

" به نام خدا "

رمان: ساز ناکوک

نویسنده: مژگان قاسمی

مقدمه

در این دنیا پهناور، لازمه ادامه زندگی ، یار است. تا بتواند تکیه کند و در مسیر سخت و پر پیچ و خم روزگار استوار حرکت کند. بی آنکه خم شود و بشکند و از پا بیافتد...
خوشا به حال انسانهایی که یارشان یار است و رفیق راهشان شفیق لحظه های کوی و ناکوک ساز زندگی...

قدم هایش دیگر با این مسیر و این سرامیک های کف مطب آشنا شده بود، اما توانش لحظه به لحظه کمتر میشد.

لحظه ای برای نفس تازه کردن ایستاد و به اطراف نگاهی اجمالی انداخت. برایش جالب بود که چرا دکتر فرهمند هیچوقت برای تغییر دکوراسیون اقدام نمیکرد و همیشه تراژدی خاص خودش را داشت. کرد. نگاهی به یار و همدم این روزهایش انداخت، لبخندی زدو با دست اشاره ای به در مطب دکتر با ورودشان خانم وکیلی، منشی ده ساله و پا به سن دکتر مثل همیشه مهربان ایستاد و با خوشرویی سلام کرد.

_ببخشید بیمار باید منتظر بمونید..

لبخندی زد و تشکر کرد و با گفتن "منتظر میمونم" ادامه مکالمه را خاتمه داد.

حدوداً ده دقیقه نشسته بودند و پناه مثل همیشه در خاطرات نه چندان دور غوطه ور بود که صدای حاجی حشمت او را به خود آورد.

__پاشو بابا نوبتمونه...__

یا علی گویان درخواست و او تماماً چشم بود به قامت خمیده اش. لبخندی که فقط او منشا دردش را میدانست بر لب نشان داد و پشت بندش بلند شد.

وارد اتاق که شدند همچون همیشه مورد استقبال دکتر فرمند واقع شدند. وقتی رو برویش نشست از اینکه مثل هر بار موشکافانه نگاهش میکرد کلافه شد. نگاه از چشمان دقیق شده اش گرفت تا مانع از نفوذ او به ذهنش شود.

در این دو سال همین گونه بود پناه را با نگاهش کالبد شکافی میکرد و علت مرگ مغزش را برای او توضیح میداد.

__چرا حس میکنم هیچ کدوم از حرفامو نشنیدی دختر زیبا؟__

دختر زیبا! تنها واژه ای که اصلاً مناسب این روزهایش نبود و نتیجه آن نیشخندی شد کنج لبان رنگ پریده و صراحت بیانش.

__چون گوش نکردم.__

دوباره ذهنش پر کشید به دقایق پر درد آن روزهایش. سخت بود بازگشت به آن دقایق کشنده. دقایقی که حتی صدم ثانیه هایش هم پر بود از خاطرات ریز و درشت.

پوزخند آن ثانیه شمار روی دیوار به چهره ی پر بهت او، زنی بیست و سه ساله، بیوه شده، با گذشت دو سال از آن لحظه های نفس گیر درست زمانی که زنگ بیست و پنج سالگی اش زده شد و میزبان دردهای جدید گشت.

یعنی هنوز هم امید به فرجی هست؟ تا از همان دقایق دور کسی به داد دل پر از درد زاده داغ از دست دادن عزیزش برسد؟

کسی بیاید و بگوید او نیست اسطوره ی شانزده سالگی تو، تنها عشق بچگی و نوجوانیت نیست. حس خفگی سر تا پایش را فرا گرفت.

دلش به حال باور هایی که به یکباره فرو ریخته بود میسوخت. عجیب سردر گم بود.

حس پوچ بودن لحظه ای گریانش را ول نمیکرد و اکنون در این لحظه نیز به اجبار محرمترین فرد این روز هایش، پدر شوهر دلسوزی که او را در هیچکدام از روزهای سخت دیروز تا به حال رهایش نکرد. پدرا نه ایستاد و همراهش بود تا تنهایی این درد را در نبود پدر و رفتن یکباره مردش یک تنه بر دوش نکشد

به احترام او برای چندمین بار داشت به اصطلاحات پزشکی مرد و همدم چندین ساله و دوست گرمابه و گلستان پدر خدابیامرزش گوش میداد.

و در خنده دار ترین حالت ممکن بود که هیچ کدام را نمیفهمید و یا شاید دوست نداشت بفهمد عامل همدم این یکسال و اندی که همان سر درد های مکرر یادگاری دیروزش بود.

گفت و چشم رو گرفت از نگاه شکه مرد خمیده کنارش که غمگین منتظر نتیجه این دیدار بود.

خودکار را با ضرب برو میز انداخت:

_خب شاید وقتش شده یه جور دیگه توجیحت کنم، تو با وجود این پیچ خوردگی رگ سر نمیگیری پناه.

در خوشبینانه ترین حالت ویلچر نشینت میکنه. اگه نخوای گوش بدی به حرفم ، همونجور ادامه بدی و تن به اون جراحی ندی، فقط صدمه بدتری به خودت میزنی، نمیگیری و به بهمنت پیوند مجدد نمیخوری.

بزرگ شو و تمومش کن چون مردنی در کار نیست اینو بهت قول میدم.

با تنی که رو به اوفول میرفت دسته صندلی را فشردم.

_دکتر...قرار ما فقط یه معاینه بود و شما خوب از قرار کنسل شده امروز من خبر داری و میدونید برا من و فرزاد چقدر این دیدار حیاتی بود، ولی شما به بهانه معاینه نهایی منو اینجا کشوندید و همون حرفای تکراری رو فقط با ورژن جدیدتر بهم میزنید.

دوباره همان نگاهای نادر همیشگی دکتر نصیبش شد...

-الآن مثلا خیلی قشنگ تونستی بحثو عوض کنی خانم مدیر موفق؟

لرزش تنش شدید تر گشت:

_من دارم از یه قرار ملاقات مهم با بزرگترین برند ترک میگم که خود شما با یه تماس به نفع من جوشش دادی و شما نشستی روبه روی من و داری از یه مشت رگ به هم پیچ خورده بیخود توی سرم که فقط باعثو بانی سردرد های گاهو بی گاهمه میگید...بهم حق بدین اینقدر بی اهمیتو مسخره ببینمش. صدایش که ناخواسته بالا رفت و دست مشت شده اش که منتظر تلنگری برای کوبیدن بر دهان خودش بود، تا کمی فقط کمی از حجم خجالت صدای بلندش کم کند و فقط خودش میفهمید همه اش حاصل همان یک جمله ای بود که دکتر فرهمند گفت.

"نمیمیری پناه به بهمن پیوند مجدد نمیخوری "

همان مکث ثانیه ای توانست آرام ترش کند و او را به خود آورد:

- من فردا میرم دبی توی شوی رقییم به مناسبت بردش شرکت کنم و تو این فاصله زمانی واقعا فرصت فکر کردن به این کله رو ندارم.

صدای غمگین ماتم زده اش آتش بود بر دل پناه. حق داشت نا امید شود .

_نگو کله بابا آخه بی کله تر تو نیست.

تاسفی که از نیش نگاه گله مندش به عمق قلب او کشیده شد و تنها واکنش آن لحظه پناه سر به زیر افتاده اش بود بود.

چگونه دردش را برای او بازگو میکرد وقتی حجم دردشان نابرابر بود.

چگونه ذهن دردمندش را از این چهار اصطلاح پزشکی عجیب و غریبی که شنیده بود پاک میکرد و اطمینان میداد از سلامتی که نبود.

نگاهش ماند بر قدمهایی که کشیده میشد بر کف پارکت اتاق و شانه های افتاده ای که نشان برا آن داشت، خاک گوری که دم از سرد شدنش میزدند دروغ بوده .

کی تا این حد شکست که او ندید؟

حاج حشمت کاویانی، بزرگ بازار فرش دو سال پیش درست قبل از آن روز شوم

پدر شوهری که بجای رها کردنش پدرا نه درد او را هم به دوش کشید. کنارش ایستاد، او را هم مثل سه دختر خود دانستو لحظه ای رهایش نکرد.

حتی با وجود همسری که از همان لحظه دیدن سرو کفن پوشش در گور سرد و تنگ زبان بریدو خیره ماند به امید بازگشت رشیدش که همیشه یادآور بود به همه ، که از خدا با هزار راز و نیاز گرفته و خدا برایش چگونه سنگ تمام گذاشته، حیف و صد حیف که زود هم از او پیش گرفت.

تمام لحظات تلخ و شیرینش یک در میان در مغزش مانور میدادند و او را به روزهای با بهمن بودن میبردند، اما دمی بعد با قدرت تمام به روزهای بی او بودن پرتش میکنند و در نهایت قساوت نبود شریک خوش قلب لحظاتهش را به رخش میکشند.

قطره اشکی سمج ، که منتظر خودنمایی بود را با تمام توان پس زد.

دکتر فرهمند بر روی میز سمت او خم شد و خیره نگاهش را به چشمان ملتمس او دوخت اما پناه با نگاهی ملتمس، تمنای اتمام این مکالمه را داشت.

_خورش پناه... اون بغض مونده کهنه رو تف کن ولی قورتش نده، سمیه میفهمی؟ ..تاکی میخوای بجنگی با خودت بابا!

نفسش تنگ بود و قلبش بی قراری میکرد. سردرد هایش باز هم به سراغ او آمده بود. در خودش جمع شد. درماندگیش قابل لمس بود.

باری دیگر ملتمس نگاهش کرد، مرد مقابلش امروز با خودش عهد کرده بود، تمام او را بشکند و خورد و خاکشیر کند.

وقتی دید هنوز هم با همان جدیت نگاهش میکند فقط توانست با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد بریده صدایش کند:

دکتر فرهمند...

از پشت میزش برخاست و روبروی او نشست.

دستهایش را جلو آورد و بر روی دستان یخ زده او گذاشت:

_جان دلم، حرف بزن... بعد دو سال حرف بزن، یا نه...گریه کن هرچند دیره...ولی به باور نبود بهمن میرسوننت .

دلش سکوت میطلبید. از جنس همان دو دقیقه پیش. تا بتواند هضم کند صحبت های اخیر را...

حس خفگی بیش از حدی که گریانش را گرفته بود فرمان فرار میداد.

_نمیتونم...نمیتونم دکتر.

قدمهایش که میرفت برای تند شدن با یادآوری خاطرات کهنه دیروز از زبانی که عجیب ناامیدش کرده بود از شتاب ایستاد و تمام وجودش گوش شد برای حرفهایی جدیدی که به غیر از اصطلاحات پزشکی بود:

_یادم نمیره روزی که خبر فوت یوسف و بهم دادن...فقط یه چیز توی سرم جولون میداد حالا پناه چی میشه؟..عزیز کرده باباش...ولی وقتی خودمو با اون همه مشغله رسوندم خونتونو دیدم نشستی و پروین بانوسرش رو شونته و ناله میکنه پگاهم یه طرف دیگت داره اشک میریزه و تو فقط نوک بینیت سرخ میشه و سد اشکات میشی تا مرحم مادرو آبجیت باشی...فهمیدم یوسف بیراه نمیگفت اسم پناه برازنده ترین

اسمیه که بهت میاد...وقتی کامل مطمئن شدم که اومدی پیشم و گفתי خودم میرم سراغ شرکت بابام و سرپاش میکنم دوباره...شرکتی که میشه گفت شکست خورده بود...همون پناه شد پناه مادرخواهر، پناه همسر و خانواده همسر.

چشمهایش در حسرت قطره اشکی میسوخت و نفسش تمنای دمی اکسیژن داشت.

_نمیگم دردت کمه...نمیگم فراموش کن... میگویم برگرد به همون پناه سابق... به همونی که دوتا خانواده با ده تا اخلاق متفاوت بهش تکیه کردن...اگه تو زمین گیر شی تکلیف اون ده تا چی میشه؟

گوشهایش فقط میشنید اما تمام حواسش گفته های مرد نگرانی که پشت او ایستاده بود را لمس میکرد و به چالشش میکشید. سرش به سمت دکتر چرخید. از روی شانه نگاهش کرد و با ته مانده توانش گفت:

_از اون پناه چیزی نمونده خیلی وقته که کم آورده،منو با وجدانم درگیر نکن دکتر. اگه میگی تهش مرگ نیست لااقل بهم زمان بده کنار بیام باهات. دو قدم باقیمانده تا در را طی کردم.

دستش نرسیده به در اتاق صدای دکتر که حالا دیگر چاشنی اطمینان خاطر پیدا کرده بود متوقفش کرد:

_من ویزیت بعدی رو هماهنگ میکنم باهات. داروها تم خودم میارم خونتون از امشب شروع میکنی.

تمام امیدم به اینه که با این داروها کنترلش کنیم اگه نش...

نمیخواست به بعد و احتمالاتش فکر کند حالا که مرگی نبود باید درستش میکرد، به میان حرف او آمد:

_اون موقع به بعدش فکر می کنیم.

با گشودن در نگاه غمگین و گله مند حاج حشمت شکار آن لحظه اش شد. باز هم ممنون دل مهربانش بود که امروز هم او را با آن تندبی بی موقع رها نکرده بود.

سعی کرد با لبخندی که بعید میدانست شبیه لبخند باشد و بیشتر نیشخند تلخی بود به او هم اطمینان خاطر دهد.

اما موفق نبود چون او پریشان حال دستی به ریش های سفیدش کشید و دستش را به سمت در گرفت ولی هیچ نگفت و گذاشت با عذاب وجدان دردی که نصیب امروزش کرده بود، تنها بماند.

با تشکری اجمالی از خانم وکیلی شانه به شانه هم بیرون آمدند.

اما تا خود منزل حاج بابا هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد و تنها صدای ذکر "یا الله" حاج حشمت بود که فضای ماشین را پر میکرد و دل او را نسبت به تصمیم امروز و اقدام برای درمانش مصمم تر.

وقتی جلوی خانه توقف کرد نگاه ملتمسی حواله اش کرد با صدایی گله مند زمزمه وار صدایش کرد:

__پناه جان، روزی که بهمن رفت کمرم شکست ولی وقتی فهمیدم از خودش یادگار گذاشته امیدم برگشت.

برق اشک نیشتر میزد بر چشمانش. سرش راپایین انداخت تا شاهد خجالت بیش از حدش نباشد. خودش را مسئول میدانست ،نفسش سخت شده بود. به سختی زبانش باز شد:

__نمیخواستم اینطوری شه.

دستان یخ زده اش رابه میان دستان حمایتگرخود فشرد:

__اشتباه نکن عزیزکم تو وضعیت مطلوبی نداشتی ،طبیعی بود حال اون روزت. حرف الانم فقط یه چیزه نمیخوام تو هم نباشی بابا. میخوام باشی اما مثل همیشه با قدرت .حق زندگی رو از خودت نگیر. تو تازه اول بهار عمرته.من از خدا عمر با عزت و عاقبت به خیری طلب میکنم برات،فقط ازت میخوام کوتاهی نکنی تو درمانت . اگه ببینم حریفت نمیشم ایندفعه منم با دکتر فرهمند هماهنگ میشم وجریان رو کامل به پروین خانم میگم.

لبخندی به آن حجم از مهربانی قلبش زد و سرش را به سمت دستان او برد. بوسه ای پشت آنها نشاند و گفت:

__خوبه که هستید .خوبه که دارمتون.قول میدم یه روز جبران کنم.

دست راستش را از زیر دست او بیرون کشید و بر روی سرش گذاشت. با صدایی که بغضش عیان شده بود لب زد:

-زنده باشی دخترم، با درمانت جبران کن با سالم قدم برداشتنت کنارم.

گلوش میسوخت از حجم زیاد بغض هایی که بلعیده بود تا اشک نشود و بیرون نریزد. فقط توانست سرش را تکان داده و با تایید چشمانش به او قول همکاری دهد.

وقتی داخل خانه شد بوقی زد و با سرعت از آن کوچه خاطرات فاصله گرفت.

از پشت پنجره به تماشای زیبایی آن فصل از سال که اینگونه سر سبزی و طراوت به خیابانها داده بود ایستاده و با دلی که در این روزها عجیب خانواده را طلب میکرد.

منتظر صدای پر از عشق مادرش بود، با شنیدن نامش گوشی تلفن را به گوشه‌هایش فشرد.

به راستی همه مادران دنیا صدایشان اینقدر دلتنگی را فریاد میزد یا مهربان دل او بود که اینچنین با ذوقی آغشته با نگرانی و دلتنگی او را میخواند:

_فرزان مامان صدامو داری؟

چشمه‌هایش را روی هم گذاشت و تمام وجودش غرق آرامش شد:

_ببخشید خانم دکتر مرتضوی بد موقع که مزاحمتون نشدم؟

_احيانا ميشه دو دقيقه از وقت گرانبهاتونو به من بدید...مورد اورژانسيه.

صدای خنده بلند مادرش لبخندش را عریض تر کرد و سر حال تر از قبل شد:

_ترانه بانو دکتر فرهمندم اینطوری دلباخته خنده هات کردی که دل نمیکنه ازت بذاره یه سر این وری بیای دیگه...
بیای دیگه...

صدای مادرش با بغضی خفه همراه شد.

_کاری به بابات ندارم خودم نمیام. میخوام ببینم کی دلت تنگ میشه و از اون دیار غربت دل میکنی و میای. اصلا دلت تنگ میشه یا نه کلا غریزه شدی رفته!

صدای در اتاق کلامش راقطع کرد. در باز شد دیدن همسرش گویی دلتنگی فرزندش را تجدید کرد:

_تایم کاری تموم شده خانم خانما.

با چشم و ابرو اشاره به تلفن و مکالمه اش کرد. لبخند همسرش به او فهماند فرد پشت خط عزیز کرده اوست. چشمکی زد و نزدیکش شد و لب زد:

_بذارش رو اسپیکر.

صدای فرزانش را شنید:

_بفرما میگم به صدای خندها حساسه گوش نمیدی که نمیداره محض رضای خدا هم که شده دو کلمه عاشقانه قربون صدقت برم...

صدای خنده پر حرص پدرش را با جان و دل به گوش سپرد:

_هی دکتر جوان اینجا من پسر و غیره نمیشناسم خودم فقط حق دارم قربون صدقه خنده های زنم برم.

حالا میخواد دلایلش پسرانش باشن یا هر چیز دیگه ای.

با غیظی ظاهری گردنش را تکانی داد و به سمت همسرش مایل شد و بوسه ای کوتاه بر روی گونه اش کاشت و عشقی وافر از نگاه یار شیرینش دریافت کرد. هر دو در عشقی که درون چشמהای یکدیگر بود جولان می دادند.

وقتی سکوت آن طرف خط طولانی شد، با صدایی که از شدت خنده نگه داشته شده اش مرتعش شده بود بلند فریاد زد:

_وای... نکن پدر من، نکن... خوب نیست جلو پسر عذب این کارا...

در نگاه هم غرق بودند که با صدای بلند فرزانه هردو از جا پریدند. جو شاد و در عین حال عاشقانه بینشان اینقدر لذتبخش شد که خنده‌ی هر سه نفر در هم آمیخته شده بود. میان گوش سپردن به مکالمه پدر و پسر ذهنش ناخودآگاه مشغول مقایسه آنها شد. فرزانه بیش از حد شبیه او بود و اخلاقیاتش را به ارث برده بود. از خدا برای داشتن دلدارش و سه پسری که هر کدام به نحوی مایه افتخار و سربلندیش بودند سپاسگذار بود.

لبخندی گوشه لبانش شکل گرفت که از دید دکتر فرهمند پنهان نماند:

چند لحظه گوشید داشته باش سازده تا ببینم مادرت باز چه خوابی دیده برام که اینطوری با لبخند خطو نشون میکشه.

به او نزدیک شد، گره‌ای میان ابروانش انداخت و در ظاهر با اخم به او خیره شد:

چون دلم، باز چه خوابی دیدی برام.

از روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت تک خنده‌ای کرد:

هیچی، فقط بهش بگو من تا آخر این ماه بهت فرجه میدم اگه نیای دیگه جواب تلفناتم نمیدم.

دستی روی گونه اش کشید. غم چشمان دلتنگش را به جان خرید:

شنیدی چی شد که... اگه تا آخر این ماه ایران نباشی قرار تحریم شی حالا خود دانی بابا.

حال خودش هم دست کمی از پدر و مادرش نداشت، به خاطر همین تمام برنامه هایش را هماهنگ کرده بود تا بتواند آخر همین هفته در کنار خانواده اش باشد و بعد از چهار سال به قول معروف دلی از عزا در بیاورد و رفع دلتنگی کند:

من به فدای فرجه دادنت مامانم... پیشنهاد میدم واسه آخر هفته فسنجونت آماده باشه خودتم زحمتشو بکشی. خوب میدونی که من فقط فسنجون مامانپز از گلوم پایین میره.

لحظه ای سکوت کوتاهی بینشان برقرار شد و در آخر با جیغ کوتاه مادرش و "نه بابا" گفتن پدرش شکسته شد. در اتاق با ضربه باز شد. فرزین با نگاهی نگران سراسیمه وارد شدو بی وقفه شروع به سوال پرسیدن کرد:

_چی شده ؟ کسی طوریش شده؟..چرا مامان جیغ کشید؟ حالتون خوبه؟ ..چرا خشک شدید؟.. کی پشت خطه؟.. خبر بدی بهتون دادن؟..

هر دو با دیدن حال خراب فرزین به سمتش رفتند. دست سرد پسرش را در دست گرفت:

_نه مامان جان چیزی نشده فرزین پشت خطه آخر هفته میاد ایران واسه همین من و بابا یه ذره هیجان زده شدیم.

فرزین نفس عمیقی کشید و با شنیدن خبر برگشت فرزین شعفی برادرانه وجودش را در بر گرفت، اما حفظ ظاهر کرد و بازدمش را با حرصی ساختگی بیرون فرستاد:

_همچین جیغو و فریاد راه انداختین مادام موسیو انگار چه خبر شده، کل کلینیک شد صدای شما نفهمیدم چطوری پینو گذاشتم دهن بیچاره و ولش کردم به امان خدا . الان پشت خطه؟..بدین من یکم حال این تحفه رو بگیرم.

گوشی تلفن را از دست پدر گرفت و لحنش را کمی طنز آلود کرد:

_آهای فرزین گوش کن ببین چی میگم...تو این فصل که کارناوالا تو کوچه و خیابون راه میافتن تو کجا میخوای بیای آخه؟...بمون سر جات تازه داشتیم مخ ترانه بانو رو میزدیم با بابا بیایم اونور تجدید روحیه، عجب آدم وقت شناسی هستی تو ،ای بابا...

فرزین تک خنده ای کردو با دلتنگی و گله مندانه برادرش را صدا کرد:

_دمت گرم ...خیلی بی معرفتی داداش.

_ا بچه پرو رو ببینا.

هر دو سرخوشانه قهقهه ای زدند و فرزین ادامه داد:

_جای خالیتو دارم با پناه پر میکنم.

با حرص خندید و به حرفهای او که میدانست تماما برا آزار اوست گوش سپرد:

_دیدم از دکتر و خانمش دیگه آبی گرم نمیشه ،خودمون دست به کار شدیم.

صدای اعتراض پدرش را شنید:

_من با این سنم از تو بیشتر عرضه دارم پدر سوخته.

_صد درصد من شکر بخورم به توانایی شما شک کنم.

با حرف او یادش به گذشته ها افتاد. پناه،دختر یک دنده و لجبازی که با پرتاب توپ به سمتش از قصد تصمیم داشت به او بفهماند زمین فوتبال جای دختر ها نیست،اما او وقتی توپ به صورتش برخورد کرد و پخش زمین شد هم لجوجانه ایستادو به او خیره شد و با اینکه اشک در چشمانش حلقه خورده بود، باز هم با نگاهی برای اون خطو نشان میکشید و در آخر هم با زدن توپ به کمرش تلافی کرده بود.

_فرزان صدامو داری؟ کجا غیبت زد؟

_ببخشید متوجه نشدم.

_میگم ساعت دقیق پروازتو مشخص کردی خبرم کن.

محبت برادرش را به با نفسی عمیق به عمق جان کشید:

_نمیخواه بیای فرزین خودم میام. اون ساعت که من میرسم اوج ترافیکای تهرانه از اون سر شهر به اینور خیلی سخت میشه.

نگاهش را به مادرو پدرش دادو چشمکی زد:

_ حالا کی گفته میخوام پیام دنبالت؟ میخوام آمار بگیرم ببینم کی میرسی من برم یه جای دیگه . منبعد یا جای تو هستش یا جای من .

تا دقایق بعد باز هم با شوخی و خنده با هم سپری کردند و با حس و حالی خوش مکالمه را موکول کردند به دیدار حضوری آخر هفته.

بی آنکه بدانند دنیا چه خوابهایی برایشان دید و قسمت چگونه برایشان رقم زده. با کرختی تمام خود را به خانه رساند . از ملاقات آنروزش با دکتر فرمند دو روزی میگذشت. از همان شب طبق قولی که داد تا به امشب سعی کرده بود مصرف دارو ها رابه خوبی انجام دهد. بدن کرخت و بی حس و رنگ و روی پریده اش خبر از حال بد درونش میداد . پروین بانویش با آن وضعیت قلب بیمار این روزها حسابی او را زیر نظر گرفته بود.

نگران وضعیت مادرش بود و سعی میکرد مثل همیشه محکم باشد تا کسی از وضعیتش با خبر نشود. از عوارض دارو ها بود ،یادگیری با طراحان بر سر کند بودن روند کاری آنهم وقتی کمتر از یک ماه مانده به آغاز شوهای تابستانه و یا کل کل های وقت و بی وقت پگاه و فرزاد. هرچه بود باعث شده بود این روزها بیش از حد معمول کج خلق شود .

با صدای در اتاق سرش را از روی بالشت بلند کرد و با بفرمایید آرامی اجازه ورود داد. با دیدن مادرش درخواست و نشست. با یک لیوان شیر و لبخندی دلپذیر به سمتش آمد و روی تخت کنارش جای گرفت:

_ اونقدر با عجله غذا تو خوردی و اومدی تو اتاقت موندم از ما فرار میکنی یا از خودت.

نگاهی عمیق حواله اش کرد .پناه به سمت مادرش خم شد و گونه اش را محکم بوسید:

_قطعا از شما ...آخه خیلی ترسناکید.

نگاهش را روی جزء به جزء صورت پناه گرداند و در آخر به چشمهایش خیره شد:

_ چرا چند روز انقدر بیحالی و رنگ به رو نداری پناهم؟.. چرا اینقدر بی حوصله ای؟.. چی داره اذیتت میکنه گل دخترم؟

دست مادرش را محکم فشرد و لبخند خسته ای زد:

_ من به فدای این حس مادرانت هیچی جانا... فشار کاری این روزا خیلی زیاده روم.... مگه نمیدونی نزدیک شو که میشه چقدر کلافه و خسته میشم.

دستان مادرش را بالا آورد و روی گونه هایش گذاشت.

_ بیخود داستان سرایی نکن مامانم....

حس مادرانه اش به او هشدار میداد. اما مطمئن بود پناه تا نخواهد حرفی نمیزند. پس بیش از این ادامه این بحث را جایز ندانست و از در دیگری برای صحبت با او وارد شد.

_ امروز عصر ترانه جون تماس گرفت... فرزانه آخر هفته میاد ایران... مثل اینکه یه جشن براش ترتیب دیدن، مارو هم دعوت کردن .

بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت.

_ آره با منم تماس گرفتن.

و با بی حوصلگی ادامه داد:

-ببینیم چی پیش میاد... من مشکلی ندارم.

بیحوصلگی پناه برایش سوال بود. در این دو سال او تنها رفت و آمدش به منزل فرزند بود ،اما الان خیلی سرد و بیحوصله از این دورهمی استقبال کرد .

_ تو فرازنو یادت میاد پناه؟ ..تا اونجا که یادمه ،اصلا میونتون خوب نبود بچگی.

در پس خاطرات کهنه او را خوب به یاد داشت. هرچقدر با فرزین خوب کنار می آمد از فرزین گریزان بود.

_ او هوم یادمه همیشه میخواست بهم بفهمونه یه دختر لوسم... واسه همین هیچ وقت کنار نمیومدم باهاش.

بی حوصلگی پناه گویی او را هم دلزده کرد از ادامه مکالمه. دستی به موهای دخترش کشید و لبخند کوتاهی زد.

_ شیر رو بخور تا بیشتر از این سرد نشده بعدش استراحت کن فردا برگشتی از شرکت میریم یکم خرید کنیم.

لبخند مادر را با بوسه ای دیگر جواب داد.

_ چشم، ولی فعلا فقط دلم خواب میخواد.

دقایقی بعد لیوان خالی را برداشت. قصد ترک اتاق کرد، که دستش به نرمی کشیده شد.

_ نگرانم نباش مامان واقعا خوبم.

لبخند زرد سرش را تکان داد.

_ امیدوارم هنوزم محرم دلت باشم.

از خودش شرمنده بود به خاطر این پنهان کاری اما شرایط مادرش اصلا مناسب شنیدن وقایع جدید نبود. همانگونه که درگیر افکار گوناگون بود چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

صدای زنگ گوشی اعلام بیدار باش و نوید صبح دیگر میداد. گوشی را بالا آورد و چشمان نیمه بازش را به اسم روی صفحه انداخت و بی حال جواب داد:

_ جانم صنم.

_ سلام پناه جون، صبحتون بخیر... ببخشید من فکر کردم الان تو راهید. آخه پارچه ها یک ساعتی میشه رسیده.

نگاهش را به ساعت روبرو دوخت امروز یک ساعت بیشتر خوابیده بود.

_آقای شکيبا الان تماس گرفتن فاکتور پارچه ها رو امضا کنید بدین بيارن براشون.

با ياد آوری قرار های امروز هوشياريش برگشت و با گفتن ' تا نیم ساعت ديگه اونجام' مکالمه را خاتمه داد. خیلی سریع آماده شد . با شتاب از پله ها پايين ميرفت که با صدای مادرش به عقب برگشت.

_کجا با اين عجله مامان ؟چرا اينقدر مضطربی؟

هماونگونه که کفشهايش را ميپوشيد توضيح داد:

_خواب موندم چندتا قرار مهم دارم امروز...

_ناشتايی نخورده میری که ضعف میکنی...

بوسه ای کوتاه بر گونه مادرش زد و با گفتن تو شرکت يه چیزی ميخورم خانه را ترک کرد. ماشين را جلوی شرکت پارک کرد.با پياده شدنش فرزند و پگاه در حال کل کل را متوجه خود کرد. اخمهايش را در هم کشيد و با نگاه جديش هر دو را مواخذه کرد.

نزديکشان که شد در جواب سلام صبح بخيرشان تنها با گفتن "راس يازده تو اتاقم باشيد" از کنارشان گذشت.

همانگونه که مشغول بررسی پارچه ها بود، خطاب به شکيبا پشت خط بلند تر از حد معمول گفت:

_وقتی من مشتري دست به نقدم توقعم از شمای سوای اين بی مسوليت هاست. نه اينکه بعد از دو هفته تازه بگيد رنگ مورد نظر شما تو فلان برند من هست.

بدون بحث اضافه ديگری تلفن را با عصبانيت قطع کرد.

_همه رو بار بزنيدي برگردونيد.

فاکتور را مچاله کرد درون سطل جلوی رویش انداخت و با صدای بلند اعلام کرد:

_از این به بعد با شرکت شکبیا کار نمی کنیم.

با قدم های محکم به سمت اتاقش رفت و در اتاق را با صدا به هم کوبید. زمان زیادی به برگذاری شوهای تابستانه نمانده و او هنوز درگیر پیدا کردن پارچه ها بود. احساس میکرد کلاف زندگی از دستش در رفته. در اتاق زده شد و کمی بعد ارسالش وارد اتاقش شد:

_اجازه هست؟

_وقتی اومدی داخل دیگه اجازه چی و میگیری؟

با دست به کاناپه های رو به رو اشاره کرد. لبخندی زد و روبرویش نشست.

_فکر نمیکنی یه ذره تند رفتی؟

کلافه سرش را میان دستانش گرفت.

_بار اولش نیست، با الان دو سری میشه که اینطوری بدقولی میکنه.

_حالا قرار چکار کنیم؟

_با شرکت آتاش تماس میگیرم. چند ماهی میشه درخواست همکاری داده. این دفعه رو با اون جلو میریم، اگه جواب نداد یه فکری به حالش میکنم.

مدتی میشد که او را اینگونه آشفته میدید، دل نگرانش بود. اما میدانست پناه هیچگاه از شرایطش با او صحبت نمیکرد. او را خوب میشناخت. سرسخت تر از آن بود که اجازه ورود کسی به حریم خصوصیش را دهد.

_حرف دیگه ای مونده ارسالش؟

بی حرف به او خیره نگاه کرد و بلند شد. برای اولین بار به خود جرات داد و قدم به قدم به میزش نزدیک شد. دستانش را به جیب هایش برد، به سمتش مایل شد.

__پناه! من چی از فرزین فرمند کمتر دارم؟..چجوری اون که یه غریبست از من برات آشنا تره؟.. با اون که خوب گرمی گیری!

با تعجب نگاهی به او انداخت. به صندلیش تکیه زد و با گفتن "خب" منتظر ادامه حرفش شد.

__خب؟... خب نداره ... فک کنم من پسر داییم و حق اینو دارم که یکم باهات بیشتر از بقیه صمیمی باشم...یا برام سوال باشه که چرا تو به جای صمیمیت با خانواده خودت با یه مشت غریبه راحت تری.. نیشخندی به حرفهای او زد و دستهایش را بر روی سینه جمع کرد و عمیق خیره اش شده. حالش مساعد نبود، اتفاقات اخیر زندگیش، حسابی اعصاب او را تحت شعاع قرار داده بود. اکنون حرفهای ارسلان و تمام آن نیش زبان هایی که از زندایش شنیده بود، اصرار های مادر مبنی بر شراکت با داییش برای نجات شرکت، به شکل بدی جلوی چشمانش رژه میرفت .

همین باعث شد زبانش تلخ شود و هر آنچه که در دلش بود را به زبان آورد.

__چرا پیش خودت فکر کردی تو مقدم تری؟

سگرمه های در هم ارسلان برایش مهم نبود خیلی وقت بود میخواست این شراکت تمام شود اما مادرش مانع می شد.

__میدونی بدبختی من چیه ارسلان؟ اینکه یادم نمیره هیچ چیزی رو. مثلاً یادم نمیره تو سخت ترین روزای زندگیم کی کنارم بود کی در پی منافعش.

دستانش را از جیبهایش بیرون کشید و بر روی میز گذاشت.

__ما دنبال منافعمون نبودیم پناه.... مگه دکتر فرمندم شریک نشد باهات تو این شرکت؟..کار اونا منفعت طلبی محسوب نمیشه؟

با شتاب از جایش بلند شد و همانند او دستانش را روی میز گذاشت. به سمتش خم شد و با صدا بلند تری جوابش را داد:

_ نه همیشه چون یکبارم نشد که بخوان فرزاد و به عنوان رئیس معرفی کنن... ولی مادر و پدرت تو این چند سال کنایه ای نیست که به خاطر اون درصدی که به اجبار از ما گرفتن بهمون نزده باشن. محکم دستش را بر روی میز کوبید.

_ رفتار اونا به من چه ربطی داره؟... چرا منو به چوب اونا میزنی پناه...

پناه آخر را چنان فریاد کشید که پگاه و فرزاد با شتاب وارد اتاق شدند.

_ چی شده آجی.

همانطور که از عصبانیت نفس نفس میزد نگاه گذرای به صورت آن دو انداخت .

_ بیرون باشید.

_ اما آخ...

بلندتر فریاد زد.

_ گفتم بیرون....

به سرعت از اتاق خارج شدند. از پشت میز بیرون آمد و روی ارسلان ایستاد انگشتش را جلوی صورتش تهدید و ارانه تکان داد.

_ دیگه نبینم واسه من موضع مشخص کنی... حدت رو بدون... اگه میبینی سکوت کردم فقط به احترام مادرمه که اینقدر برادرش براش عزیز...

به سمت در رفت دستش به دستگیره نرسیده بود که حرف ارسلان میخکوبش کرد.

_ به اینم فکر کردی که تو یه بیوه زنی و هرکس کنارت قرار میگیره هدفش استفاده ازته؟...

گویی آب سردی روی سرش ریختند قدرت حرکتش را از دست داد ، عرق سرد از تیره کمرش جریان کرد. با اکراه به سمتش چرخید ، نیشخند کنج لبش را نادیده گرفت. سکوت را جایز ندانست با آن حال خراب ، خودش را جمع کرد و نقاب خونسردیش را به چهره زد .

_ همه ذاتشون مثل شما خراب نیست که پسر دایی.

در را باز کرد با دست به بیرون اشاره کرد. نگاه پیروزش را به او دوخت و زهر مکالمه میانشان را در پس نگاه خونسردش پنهان کرد.

با قدمهایی کند و چشمانی که غم درونش بیداد میکرد به سمتش رفت دستش را بر روی دستگیره آنطرف در گذاشت. از روی شانه نگاهی غمگین حواله اش کرد.

_ قصدم ناراحت کردنت نبود ،کاش یه روز بفهمی من دشمنت نیستم .

نگاه کنجکاو بقیه را نادیده گرفت و به سرعت از آنجا دور شد. نگاه پناه با اخم غلیظی به دنبالش کشیده شد. هر کاری میکرد نمیتوانست به او و خانواده اش خوشبین باشد. در نظر او شاید ارسال بیگناه بودو حتی اگر میخواست منصفانه فکر کند پایه محکمی در این چند سال برای او و شرکت بود اما باز هم با یک حساب سر انگشتی او را فرزند همان پدر و مادر میدید.

نگاه سنگین اطراف او را عصبی تر میکرد نیم نگاهی بی تفاوت به همه شان کرد و با اشاره به ساعت مچی دستش جدی تر از همیشه گفت:

_ پنج دقیقه ای میشه این نمایش تموم شده.ولی انگار شما منتظر پلان بعدی هستید!

و با "فرمایید به کارتون برسید" به نگاه کنجکاویشان خاتمه داد. خیلی سرد به فرزند و پگاه اشاره کرد که داخل اتاق شوند. هنگام ورود از صنم تقاضای یک لیوان آب سرد با یخ فراوان کرد تا آتش درونش را کنترل کند.

جرعه ای از آب را نوشید و پشت به آنها رو به پنجره مشرف به خیابان خیره شد به ارسلائی که به ماشینش تکیه زده و سیگار دود میکرد. همان گونه که حرفها و حرکات او را در ذهنش استنتاج میکرد لیوان آب را بر روی میز کنار دستش گذاشت. آرامتر شده بود و خشم درونش اندکی فروکش کرده بود. صورت آشفته هر دورا از نظر گذراند.

_مشکلتون چیه با هم؟

وقتی با سکوت هردو مواجه شد نگاه از آنها گرفت و اجازه داد کمی ذهنشان را جمع کنند سپس آرامتر ادامه داد.

_حالا که سخته براتون یه همکاری بی دردسر، پگاه شما از فردا نمیخواد بیای و همه تمرکز تو بذار روی درس و دانشگات تکلیف فرزادم که مشخص شده اس!

پشت میزش باز گشت و خود را مشغول به کارش نشان داد. احساسش میگفت تا دقایقی دیگر هردو شروع به اعتراض میکنند. اما در کمال تعجب دید که فرزاد با یک با اجازه عزم خروج کرد.

پگاه مضطرب نشسته بود و حرفهایش را مزه مزه میکرد و در آخر وقتی فرزاد در رابست به خواهرش شرمنده نگاه کرد.

_آجی تقصیر من بود، ولی نمیخواستم اینقدر کش پیدا کنه و اذیتش کنم.

دستانش را به زیر چانه اش چفت هم کرد و نگاه خیره اش را به او دوخت. از همان نگاه هایی که به او میفهماند باید تا ته قضیه را بگوید.

_دو روز پیش بحث سر امیر علی معتضد این مانکن جدید بود هممون داشتیم در موردش نظراتمونو میگفتیم، منم مثل بقیه نظرمو گفتم، ولی فرزاد جلو همه بهم گفت فکر نکنم امیر علی نظر تو براش مهم باشه.

سپس سرش را کمی بالا آورد و زیر چشمی نگاهی به خواهرش انداخت.

_من اون لحظه بهم برخورد و جلو همه لیوان آبی که دستم بودو روش خالی کردم.

آجی... میدونم به خدا... خیلی کارم زشت بود. ولی...

ادامه حرفش را خورد و سرش را بیشتر در گریبانش فرو برد.

پناه را که همانگونه ساکت دید سر را بالا آورد.

_ولی چی؟ هان...

خجالت زده و تا بناگوش سرخ شده بود .

اما تا خواست صحبتی کند پناه دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

_بذار من برات بگم... ولی تو اون لحظه فقط دلت میخواست حرفتو به کرسی بشونی و خودتو تمام و کمال جلو بقیه نشون بدی.

پس با زشت ترین حالت ممکنه سعی کردی وجهه فرزادو جلو همه همکارا و دوستاش خراب کنی. ولی اون در کمال متانت هیچی بهت نگفت ،که اگه گفته بود تو الان اینطوری واسه من مظلوم نمایی نمی کردی.

سپس به صندلش تکیه داد و دستانش را بر روی سینه در هم گره زد.

_خودتم میدونی چه گندی زدی. میدونی من اگه جای فرزاد بودم هیچ وقت اینطور بزرگ منشانه باهات برخورد نمیکردم.

چشمانش به اشک نشست غمگین به خواهرش زل زد ،خودش هم میدانست که چقدر کارش احمقانه و به دور از ذهن بود .

علت این برخورد بچگانه خود را، سردی رفتار فرزاد از همان روز ملاقات با امیرعلی معتضد در لابی شرکت تا روز درگیریشان میان جمع میدانست.

نمیفهمید که چرا فرزاد بدون اینکه علت ملاقاتشان را جویا شود به یکباره از آن روز تغییر رویه داده بود و دیگر مثل سابق روی خوش نشان نمیداد.

میدانست که چقدر خواهرش را از خود ناامید کرده .

دلش کمی درد و دل کردن میخواست. شاید اگر پناه از موضع سخت خود کنار میکشید و کمی فقط کمی با او صمیمانه تر برخورد میکرد او هم میتوانست از احساسش به فرزاد بگوید و کمی آرام بگیرد.

آن وقت بهترین راه را برای ادامه این دوست داشتنی که به دو طرفه بودنش اطمینان نداشت انتخاب میکرد.

وقتی اینگونه او را نادم و سرخورده دید دلش نیامد بیشتر از آن او را شماتت کند.

با اینکه به شدت از عکس العمل پگاه جا خورده بود، سعی کرد از دید او به قضیه نگاه کند.

اما باز هم نتوانست دلیل موجهی برای رفتارش بیابد .

کمی مکث کرد سپس با لحنی دلخور ادامه داد:

_بهتره یه مدت با هم چشم تو چشم نشید و هر کدوم روی عملکردتون فکر کنید.

نمیگم حرف فرزند درست بوده اصلا هم دلیل این برخورد دو طرفه رو متوجه نمیشم.

اما رفتار تو به مراتب نامعقول تر از اونه.

به نظر من یه مدت با خودت خلوت کن. بعدش هم یه عذر خواهی درست جلو همه اونایی که شاهد این قضیه بودن ازش داشته باش.

تا به حال اینقدر از خودش بدش نیامده بود. نتوانست مانع ریزش اشک هایش شود و با هقی آرام از جایش برخاست با یک ببخشید آرام تر به بیرون رفت.

اینگونه گریه کردن پگاه از آن رفتار کوهانه ای که با خجالت از آن گفته بود، برایش بیشتر جای سوال داشت.

اما اکنون فرصت فکر کردن به رفتار آن دو را نداشت .

چند نفس عمیق پی در پی برای جمع کردن افکارش کشید و در آخر از صنم خواست که با شرکت آتاش تماس بگیرد و برای بعد از پایان ساعت کاری قرار ملاقاتی ترتیب دهد .

با چشمانی گریان به اتاقش رفت و تمام طرح های نصف و نیمه ای که با هزار امید روی آنها کار میکرد را جمع کرد وبا دلی آکنده از غم به سمت خارج از شرکت قدم برداشت.

لحظه آخر چشمش به فرزند افتاد که غمگین و شکه نگاهش را میان چشمان خیس از اشک او و کیسه وسایل درون دستانش میچرخاند.

نگاه خجالت زده اش را از او گرفت و به قدمهایش سرعت بخشید و از ساختمان بیرون زد.

با خروج پگاه تازه به خود آمد.

نمیدانست بعد از آنکه اتاق را ترک کرد چه صحبتی میانشان ردو بدل شد که اینگونه حال پگاه را دگرگون کرد بود.

فقط دلش کمی تنبیه کردن او را میخواست اما نه به قیمت چشمان غمگین و اشکی او.

از آنروزی که او را با امیر علی در حال بگو و بخند دید ،دلش رنجیده بود.

خود را محق می دید که با او اینگونه برخورد کند .

شیطنت های پگاه را مختص خود میدانست. او را هیچ گاه مثل آنروز اینگونه سر خوش مقابل هیچ پسر دیگری جز خودش ندیده بود.

نمی توانست به این فکر کند، امیر علی آنروز تا چه اندازه در کنار او لذت برده بود که با چشمانی مسخ شد اینگونه مستانه نگاهش میکرد.

جنس نگاه امیر را میشناخت و برایش زنگ هشدار بود.

در آن لحظه به اندازه ای از درون شعله ور شده بود که دلش میخواست لبان صورتی خوش رنگ و لعاب پگاه را با نخ و سوزنی به هم بدوزد و مانع ادامه خنده دلبرانها اش که با روح روان آن دو بازی میکرد شود.

یا قید رفاقت چندین ساله با امیر را میزد و مشت سنگینی بر روی فکش پیاده میکرد تا به او بفهماند که پگاه خط قرمز اوست.

اکنون که فکر میکرد شاید بهتر بود به جای نادیده گرفتن پگاه آن روز، با او همراه میشد و علت این دیدار صمیمانه را میفهمید.

وای بر او اگر پگاه را بی دلیل تا امروز مواخذه کرده بود.

چگونه میخواست دلی را که به هزار زحمت تا به اینجا کشانده بود دوباره با دل خود همراه کند؟ از اینگونه رفتن او حس خوبی دریافت نمیکرد.

گمان نمیبرد که پناه در مورد نیامدن پگاه به آنجا تا این اندازه مصر بوده باشد. اگر فردا دیگر به شرکت نمی آمد با جای خالیش چه میکرد؟

چگونه میخواست پناه را مجاب به چشم پوشی کند.

با تمام توانی که در خود میدید به سوی او دوید. چند قدمی به پارکینگ مانده پگاه به سرعت خارج شد و بدون نگاهی اضافه به اطراف از آنجا دور شد.

بعد از هماهنگی های لازم با شرکت آتاش سری به اتاق طراحان زد. بازدید از طرح های اولیه ای که زده شده بود کمی از اضطراب تنش آن روزش را کاست.

از همان دوران نوجوانی وقت هایی که کنار پدرش به شرکت می آمد مشغول مداد رنگی ها بود و از زدن نقش ها و رنگ های روی کاغذ لذت می برد.

با اصرار و پافشاری به پدر و مادرش نشان داده بود که تواناییش در این رشته تا چه اندازه بالاست.

با رتبه بالا در دانشگاه قبول و با معدل خیلی خوب فارغ التحصیل شده بود.

وقتی که پگاه هم به جرگه او پیوست اطمینان خاطرش از مدیریت شرکت بیشتر شده بود.

یادآوری پگاه و رفتار و حرفهای امروزش نشانگر آن بود که هنوز هم برای دادن مسولیت به او زمان لازم است. یکی یکی بر سر میزها می رفت و طرح ها را از نظر می گذراند.

همان گونه که با افکار گوناگون دست و پنجه نرم می کرد ،نگاهش بر روی کاغذ پیش رو که اثر زیبای دیگری از فریحا یکی از طراحان حاذق مجموعه اش بود ماند.

_فریحا جان، قسمت کمرش و پل بزن و کمر بند هشت میل بذار روش، از همون هشت میل واسه پایین دامن و مچی آستین ست کن.

_آره اتفاقا خودمم داشتم بهش فکر می کردم.

لبخندی زد و آخرین طرح را هم بررسی کرد و رو به همه شان ادامه داد:

_دوهفته پیش رو سخت و پرکار هستش. من به توانایی های همتون ایمان دارم و میدونم توی همین فرصت کم هم میتونید بهترین هارو ارائه بدید.

و مثل سال های گذشته افتخار من و مجموعه عظیمان باشید.

با ' به امید پیروزی دوباره ' گفتنش صدای دست و سوت در سالن پیچید و روحیه ای مضاعف به جمع حاضر داد.

وقتی که از سالن طراحان بیرون آمد آرامش و اطمینان در بند بند وجودش تزریق شده بود.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، چیزی به پایان ساعت کاری نمانده بود.

سریع لوازم مورد نیازش را برداشت و به سمت در خروجی ساختمان به راه افتاد که فرزند را مغموم و سر به زیر جلوی رویش دید.

به حدی در خودش فرو رفته بود که اصلا متوجه حضور پناه نشد.

_فرزاد جان!

سرش به سرعت به سمت پناه کشیده شد.

_حالت خوبه؟

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

ببخشیدی گفت و خواست از کنار پناه رد شود که مچ دستش اسیر دست او شد.

_ الان وقت مناسبی واسه صحبت کردن نیست اما من از طرف پگاه معذرت می خوام ازت.

نگاه پرتشویشش را به چشمان پناه دوخت. بریده و پر تردید لب زد:

_ بهش گفتم... دیگه نیاد...وا... واقعی نگفتمی که؟

گوشه چشمانش چین خورد و ریز شده به فرزاد چشم دوخت.

_ چرا اتفاقا تا مدت طولانی اینجا نباشه بهتره.

و با جمله آخرش گویی قدرت هر گونه فکری از فرزاد سلب کرد.

_ درسته ما برادر نداریم ولی تو و فرزین برادر منو پگاه محسوب میشد. میدونم خیلی گرون تموم شده

برخورد اون روز پگاه اما ازت میخوام که برادرانه کنارش باشی و از رفتارش چشم پوشی کنی.

رنگش پرید، انگشتانش یخ کرد و سر شد. به نگاه عمیق و منتظر پناه نیم نگاهی انداخت تنها سری تکان

داد و به سرعت از کنار پناه رد شد.

عکس العمل فرزاد برایش غیر قابل باور بود. یعنی تا این اندازه از پگاه دل چرکین بود؟

پس چرا نگران نیامدن پگاه شد؟

نمیخواست احتمالات دیگری که به ذهنش پاتک میزدند را بررسی کند چون به نظرش برای سن هر دو

فکر کردن به مسائل عاشقانه و رمانتیک بچگانه بود.

در تمام طول مسیر تا به شرکت آتاش امروزش را مرور کرد.

از عادت های همیشگیش بود که روز خود را بررسی کند تا بداند در کدام مرحله از روزش کم کاری

کرده.

باز خورد رفتار ارسلان را نمی دانست اما با توجه به خصلت خانوادگیشان مطمئن بود اوبه راحتی کوتاه

نمی آید .

حس بدی که از او و اطرافیانش دریافت میکرد برایش یک حکم محکم داشت گویی که او را میخواند و قدم هایش را می شناخت .

دایی رحمان هیچ موقع با پدرش رابطه دوستانه و برخورد صمیمانه ای نداشت.

اما بعد از فوت پدر با ابراز هم دردی فراوانش مواجه شده بود.

به نوعی کاسه داغتر از آتش بازی درآورده بود.

همین هم باعث نرم شدن دل مادرش شد و او را بر خلاف میلش مجبور به شراکت با دایی کرد.

افکارش را از ارسال گذراند و دوباره مشغول فرزند و پگاه شد.

اما دیری نپایید که با رسیدن به ساختمان بزرگی که با سنگهای رنگارنگ به صورت چهل تکه به هم بافته شده بود از افکارش فاصله گرفت و به نمای زیبای روبرویش چشم دوخت.

با ورود به ساختمان اولین چیزی که نظرش را جلب کرد تکه های پارچه الوان مختلف که به صورت تابلو به دیوار ها آویزان و دستگاه پارچه باف قدیمی در مرکزیت سالن بود.

همانگونه که مشغول بررسی دیزاین زیبا و فوقالعاده سالن بود ،صدای ظریف و پر از نازی پذیرایش شد.

__بخشید میتونم کمکتون کنم؟

نگاهی به دختر زیبای روبرویش کرد. شبیه به صنم نبود اما ظرافت خاص خودش را داشت.

لبخندی سنگین بر روی لب نشاند.

__عظیمان هستم.

دختر با شنیدن نام عظیمان لبخند خجولی زد. و دستش را برای ابراز خوشبختی جلو آورد.

__اوه ،واقعا متاسفم تا امروز سعادت آشنایی باهاتونو نداشتم ،خیلی خوشبختم زنده دل هستم منشی شرکت.

و با اشاره به در سفید مشکی روبرویش اضافه کرد:

آقای صحت منتظرتون ،بفرمایید خواهش میکنم.

با ورود به اتاق تقریبا غافلگیر شد، منتظر مردی مسن بود تا بتواند راحتتر با او به نتایجی مطلوب برسد.

اما مقابلهش مردی حدودا سی ساله خوش پوشی ایستاده بود.

بعد از معرفی او از جانب منشی زیبا رویش و ابراز خوشبختی از سوی آقای صحت، بر روی کاناپه نشست ومنتظر معرفی بیشتر از سوی مرد جوان شد.

_خیلی ممنونم ازتون که قابل دونستید و بعد از چند ماه بالاخره مارو مفتخر به حضورتون کردید خانم.

لبخند نیم بندی زد و منتظر ادامه تعارفات معمولی شد که همیشه مخالف اغراق در آن بود اما چاره ای برای جلوگیری از آن نداشت.

_آوازه مدیریت و موفقیت های چند ساله اخیر شرکت عظیمان بین صنف ما هممون رو وادار به رقابت با هم کرد،این یه امتیاز بزرگ محسوب میشه واسه شرکت آتاش بابت قبول این همکاری.

البته فکر کنم در جریان باشید که مجموعه آتاش سومین شعبه بین المللی خودشو توی ایران بنا کرده.

با توجه به خستگی زیاد امروزش صبرش تمام شد و با بی حوصلگی که کاملا مشهود بود به میان صحبتهای مرد آمد و سر رشته بحث را به دست گرفت.

_گمون میکردم امروز با خود جناب آتاش ملاقات میکنم. همونطور که در جریان هستید چیزی به آغاز شو فصل جدید نمونده و زمان ما محدود.

منم میخواستم تابستون امسال رو با شما شروع کنم تا فرصتی دو طرفه ایجاد شه واسه محک زدن همدیگه. مرد جوان متوجه شد زن روبرویش نمیخواهد پذیرای تملقات او باشد پس بحث پیش رو را در برگرفت و ادامه داد:

_اتفاقا آقای آتاش تا هفته گذشته هم ایران بودن ولی متاسفانه بنا به مسئله شخصی که پیش اومد مجبور شدن برگردن ترکیه ،اما اگه میدونستن شما این دعوت رو بالاخره میپذیرید یا این قرار یه دفعه ای واسه چند روز آینده برامه ریزی میشد قطعا خودشونو میرسوندن.

مسئله ای نیست، البته اجازه بدید من اول پارچه ها رو ببینم و از موجودی نوع پارچه های مورد نظرم اطمینان پیدا کنم اگر به مرحله عقد قرار داد رسیدیم اون وقت در مورد ادامه همکاریمون صحبت می کنیم.

آقای صحت که مصمم بودن را در رج به رج حرفهای پناه دید ادامه صحبتهایشان را به بعد از دیدن پارچه ها موکول کرد و هماهنگی لازم را برای رفتن به اتاق مورد نظر را انجام داد.

با دیدن آنهمه پارچه رنگارنگ به وجد آمده بود.

خوب که نگاه میکرد از اینکه همکاریش را با شکيبا به هم زد خوشحال بود .

علاوه بر پارچه هایی که میخواست چند نوع پارچه جدید که بافت استثنایی و جدیدش را تا به امروز در هیچ گالری ندیده بود هم سفارش داد تا طرحی را که بعد از دیدن آنها در ذهنش جرقه زده بود برای روز برگذاری شو برای خودش آماده کند .

بعد از بازگشت به اتاق و صحبت های اولیه در خصوص عقد قرار داد، آقای صحت که اکنون نامش را وقتی که منشی او را سهراب صدا زد و واکنش نه چندان دلچسبی نصیبش شده بود میدانست، برای هفته آینده از برگشت آقای آتاش گفته بود و درخواست کرد تا ملاقاتی دیگر را ترتیب دهند.

پناه نیز خواسته بود که ملاقات بعدیشان در شرکت آنها باشد تا هم بچه های مجموعه از نزدیک با آقای آتاش آشنا شوند و هم اینکه میزبان دفعه بعد او باشد تا به صورت صمیمانه تری همکاریشان را آغاز کنند.

بازگشت به ایران برایش تداعی خاطرات ریزو درشتی بود که حماقتش را به صورتش میکوبید.

کاش چاره ای داشت تا باز نمیگشت. سالهایی سخت را گذرانده بود.

درد کشیده بود. تلوان داده بود.

در این شش سال فقط توانسته بود سه بار آن هم با هزار جان کندن برای مدت محدودی به ایران بیاید.

در حدی که رفع دلتنگیش شود .

موقع بازگشت اما باز هم با کوله باری از غم میرفت و تا مدتها طول میکشید بتواند خودش را جمع کند.
به فرزین گفته بود نباید تا بتواند طول مسیر را در شناور شود در افکارش بی آنکه کسی مزاحمش باشد.
غروب شده بود. از همان غروب هایی که او دوست نداشت .

پایش که خاک ایران را لمس کرد دمی عمیق از هوای دودآلود تهران گرفت.

کج خندی زد و با خود اندیشید که چقدر دلش هوای مونواکسیدهای تهران را کرده بود.
تا خانه و خانواده اش دو ساعتی با ترافیک سنگین آن ساعت راه داشت و او از همین الان کلافه شده بود.
بعد از گرفتن چمدانهایش راه خروج را در پیش گرفت هنوز چند قدمی بیشتر طی نکرده بود که یکی با
سرعت تنه ای به او زد و دسته چمدانش را گرفت و کشید و به سرعت دور شد.
همانطور مات صحنه و اتفاق پیش آمده بود که صدای دادی از پشت سرش بلند شد و او را در جا
میخکوب کرد.

_هی... یارو...

تا به خودش بیاید و واکنشی نشان دهد در آغوش گرم برادرش فرو رفت .

فرزین که حال شک زده برادرش را دید خنده امانش را برید.

_قیافشو ببین تورو خدا. چجوری مثل شیربرنج وار رفت.

صدای فرزین را که شنید آتشی که درونش شعله میکشید به یکباره خاموش شد. کمی به خودش آمده و
تازه فهمیده که فرزین چه برنامه ای برایش چیده.
هم خنده اش گرفته بود هم به شدت شکه شده بود.

خنده اش را با هزار زحمت فرو خورد. مثنی حواله کتفش کرد و با لحنی که حرصش کاملاً عیان بود گفت:

_آدم‌نمیشی به خدا فرزین. چمدونم و کی کشید برد؟

فرزین که از خنده کبود شده بود به سختی نفسی گرفت. صدایش هنوز هم از شدت خنده میلرزید.

_اینجا ایرانه داداشم این مدلی استقبال میان .

چی فکر کردی پیش خودت؟ که مثلاً با دسته گل میام دو تا ماچم میبندم تنگش برات؟

صدای خنده هر دو برخواست و همدیگر را برادرانه به آغوش کشیدند. با صدای زنگ موبایل فرزین از هم جدا شدند. با خنده همراهش را رو به فرزان گرفت.

_اینم سارق چمدونات .

صدای مضطرب فرزاد لبخند روی لبش را عمیق تر کرد.

_داداش بمب ساعتیو خنثی کردی یا ترکید؟

به خدا من بهش میگم نقشه شما بود.

_نمیدونم این شجاعتت به کی رفته بچه. فووش دوتا پس گردنی میخوری دیگه. بیا نترس خواست بخورتت نمیدارم.

_خوب پس الهی شکر امنه محیط. ماشینو آوردم جلو در شما بیاید.

با دیدن فرزاد خوشحالیش مضاعف شده بود. برادرانه هایش را با دلتنگی فراوان به پای ته تغاری خانه ریخت. بعد از دقایقی که صرف رفع دلتنگیاشان کردند با هزار کشمکش و خنده به سمت خانه راهی شدند.

هر دو تمام مدت سعی میکردند ذهن برادرشان را کمی آرام تر کنند .

فرزین بیشتر از هرکس میدانست که چه درد هایی کشیده.

اما او هرچقدر هم که خودش را بی تفاوت نشان میداد درد نگاهش حال درونش را فریاد میزد.
گوشش به کل کل میان آنها بود اما ذهنش با هر رج خیابان که طی میشد به عاشقانه هایی که کورکورانه
فدا کرده بود میپرداخت.

وارد کوچه که شدند چشمانش چلچلراغ شد. نگاهش به در خانه بود.

میخواست از حیاط تا خانه را پیاده برود و میان آن باغ و درختان کمی نفس بگیرد ، افکارش را سامان
دهد و آنوقت با حسی خوشتر به سمت خانه پرواز کند ،اما فرزین در پارکینگ را زد و به فرزند اشاره
کرد پایین برود.

انتظار صحبت دو نفره را داشت اما نه در پارکینگ و ماشین آن هم هنوز نرسیده و دمی تازه نکرد.با این
حال باز هم سکوت کرد و منتظر نشست.

به در ماشین تکیه زد و نگاه عمیقش را به فرازن که به روبرو خیره بود دوخت.

_فک نکن اگه زدم به شوخی و خنده متوجه حالت نشدم یا نفهمیدم چقدر تو خودت گم شدی باز.

نگاه پر تشویش فرازن به سویش کشیده شد.

فرزین کج خندی زد .دستش را بروی شانه او گذاشت.

_فکر میکردم شش سال زمان کافی باشه واسه تموم کردنش.

ولی هر سه دفعه که اومدی همون چرایی که روز اول بهم گفتی تو نگاهته.

دستانش را محکم و لابه لای موهایش کشید و سرش را به صندلی تکیه داد .باز دم عمیقش را با فشار
بیرون داد.

_دیگه خودمم درد خودمو نمیدونم. گفتم میگذره، نگذشت، رفتمو نگذشت. خودمو غرق کار کردم
نگذشت .برگشتمو نگذشت. همون چرایی که روز اول برام سوال موند حل نشد ومثل بختک بیخ گلومو
چسبید.

فشار خفیفی به شانه اش داد و لبخندی پر اطمینانی به حال دگرگون شده اش زد.

بیشتر از این منتظر نگه داشتن مادر دلتنگ و پدر چشم به راهش درست نبود .

_خودم خوبت میکنم. فعلا بیا بریم که اهل منزل بدجور بیتابتن.

سری تکان داد و به زور لبخندی بر لبانش نشانید. لبخندی که شبیه هر چیز بود جز لبخند. دستگیره در را فشرد و قصد پیاده شدن کرد که دستش کشیده شد نگاهش با نگاه جدی فرزین تلاقی کرد.

_رفتن و نیومدنت این سری خیلی طولانی شد. ترانه بانو و بابا هزار امید به موندنت دارن . اتاقت تو کیلینیک هنوزم خالیه. بیا ایندفعه رو یکم به اونا فک کن .

کمکت میکنم دور بریزی هرچی خاطره پوسیده تو ذهنت مونده. هرچیزی که مرداب کرده دلتو.

بذار با هم حلش کنیم.

اگه تنهایی میتونستی از پشش بریبای شش سال زمان خوبی بود.

نگاه برادرش را با نگاهی سرگردان پاسخ داد، اما زبانش به گفتن حتی یک کلمه هم باز نشد.

انگار که کلمات هم از او فراری بودند. خودش هم از آن همه تقلا و درگیری با خود خسته بود . تنها توانست سرش را با تردید تکان دهد .

و لبخندی به لبان فرزین بنشانید.

دوشادوش هم پا به حیاط گذاشتند و قدم به قدم از کنار درختان باغ گذشتند. باغی که شاهد تک تک لحظه های کودکیو نوجوانی و خلاف های پنهانی جوانیشان بود. خلاف هایی که از نظر مادر حکم تیر داشت و از نظر پدر لذت های مخفیانه نامگذاری میشد و در اکثر مواقع همراهیشان میکرد اما در هر کدام درسی به آنها میدادو به بلوغ فکریشان کمک میکرد.

یاد آوری آن روزها اورا از مکالمه چند دقیقه پیشش دور کرد و وجود خانواده اش را به رخ غصه هایش کشید و از داشتنتشان به خود بالید.

پایین پله ها که رسید جلوی در ورودی عمارت زیبای که پدرش با هزاران عشق برای بانوی دلش ساخته بود ،

آنها را با لبانی پرخنده و آغوشی گشوده منتظر دید.

به سویشان پرواز کرد و تمام عطش و دلتنگی چند ساله اش را با به آغوش کشیدنشان پایان داد.

بوسه های پی در پی مادرش بر روی سر و صورتش آرامش را به بند بند وجودش میکشاند و قربان صدقه های مادامش خنده ای از ته دل بر لبانش می نشاند.

صدای پدرش حال خوش آن لحظه را برایش خوشتر کرد.

_ای بابا... خانمم ،تمومش کردی. یه ذره شو نگه دار واسه منم.

با خنده از آغوش مادر بیرون آمد. وبه سمت پدرش رفت. دلتنگ و مردانه یکدیگر را در بر گرفتند.

_تخفه، این سری حسابی دلتنگمون کردیا...

_من به فدای دل تنگتون، ببخشید.

عطر آغوش دلچسب پدر یادآور حمایت های دلگرم کننده ی روزهای سختش بود.

برق تمیزی وسایل اتاق نشان از دلتنگی بیش از حد مادرش داشت.

غربت غرب حسابی روانش را پریشان کرده بود و دلتنگی خانواده هم مزید بر علت شده بود.

دلش آرامشی درست از جنس قبل از آن شش سال را میخواست .

تقه ای که به در خورد اورا از افکار منگنه شده به ذهنش دور کرد.

مادرش با روی گشاده وارد شد.

_مزاحمت نیستم مامان؟ میخواستم اگه خسته نیستی یکم دوتایی رفع دلتنگی کنیم.

حس خوبی از مادرانه های زن رو در رویش نصیبش شد.

برای هزارمین بار خدا را در طول شبی که گذرانده بود درکنارشان شاکر شد .

با دلی آکنده از محبت مادرش را در آغوش کشید و بوسه ای بر موهای خوشرنگش کاشت .

بوی رنگ که شامه اش را پر کرد انگشتانش را برای نوازش به روی آن حجم طلائی شده کشاند.

_بانو شما هر دقیقه یه ترفند جدید و واسه دلبری از فرهمند بزرگ امتحان می کنی؟

نگاه متعجب ترانه بانو به چشمانش دوخته شد و سرش را به نشانه متوجه نشدن تکان داد.

_هنوز یادمه اون روزایی که بایه رنگ جدید روی اون زلف پریشونت وارد عرصه می شدی و دل

بابای مارو به بازی می گرفتی.

تک خنده ای زد.

مشت کم جانی حواله بازوان عضلانی پسرش کرد و قربان صدقه آن گونه زبان ریختنش رفت.

_من فدای این هیکل خوش فرمت عزیز مامان.

با اینجوری زبون ریختن دل دخترای مردم می بری؟

خنده بلندی سر داد و سرخوشانه به چشمان پر مهر مادر نگاه دوخت.

_آخ .. آخ .. اینارو جلو سه فرهمند دیگه بگی عاقبتم میشه عاقبت یوسف نبی.

منتها مطمئن باش هیچی نشونی ازم بهت نمیدن که دلتو بهش خوش کنی...

"خدا نکنه" پر خنده ای تحویلش داد.

باز هم مشغول شمردن شباهتهای های بیش از حد او با پدرش شد. روز به روز بیشتر به فرهادش نزدیک میشد، هم ظاهر او و هم باطنش. نگاهش باز هم رنگ دلتنگی به خود گرفت.

تن صدایش اما زنگ دلخوری مینواخت.

_دلم برات خیلی تنگ شده بود... نرو... دیگه نرو...

التماس نگاه مادرش از همان لحظه ورود در چشمانش زبانه میکشید. نه تنها او بلکه همه ی اعضای خانواده طلب ماندنش را میکردند و این خواسته را به الفاظ گوناگون و در هر شرایطی به رویش میزدند، چه در بدو ورودش و چه در سر میز و هنگام خوردن فسنجان خوشمزه مادرش و یا حتی جای خوری لذت بخش میان جمع پنج نفره شان.

اما برای هیچ کدام جوابی نداشت، درست مثل همین لحظه. تنها راه گریزش را در تغییر مسیر صحبت پیش آماده تکراری می دانست که به شدت از عاقبتش فراری بود.

دستش را برو روی گونه سرخ شده از اشک مادر کشید. چشمکی حواله صورت اشک آلودش کرد.

_ شما که خوب جنس این پوست لطیف تو میشناسی واسه چی منو با بابا درگیر میکنی!

اخمهای مادرش که از سر تعجب در هم گشت، خیالش راحت شد که او را تا حدی از بحث قبل دور کرده.

بوسه کوتاهی بر روی گونه های ملتهبش کاشت و ادامه داد:

_خودت میدونی بابا واسه یه قطره اشکت زمین و زمانو به هم می دوزه، اونوقت میخوای هنوز نیومده بیرونم کنه؟

ترانه که متوجه طفره رفتن پسرش شد. ادامه حرفهایش را برای فرصت بهتری گذاشت. لبخندی کسل شده به رویش پاشید. دستانش را بر روی ته ریش صورت او کشید. در دل به خود اعتراف کرد که هر سه پسرش ارث جذابیت را از پدر گرفته اند.

_بذار پای دل تنگم فدات بشم. اما یادم میمونه که چطوری بحث و عوض کردی.

او هم چشمکی حواله لبخند نیم بند فرزان کرد.

_ولی مطمئن باش به همین راحتی ولت نمی کنم. ایندفعه باید واسه برگشتت دلیل موجه داشته باشی.

برخواست و عزم رفتن کرد. دستش برای خاموش کردن چراغ که پیش رفت نگاهی دوباره به جانبش انداخت. خیالش که از ماندن همیشگی فرزان کنارشان آسوده نشد، با خود اندیشید که نکند فرزان دلیل نماندنش هنوز هم همان روز های سخت گذشته باشد.

با نگرانی به سمتش بازگشت و با اکراه گفت:

_فردا شب ... ی..یه دور همی فامیلی ترتیب دادم...

بازدمش را سخت تر از همیشه بیرون فرستاد. مکثی کرد و منتظر عکس العمل از جانب او شد.

لبخندی که پرکشید از لبانش و نگاهی که مات شد به رویش، مهر تایید به افکارش زد. او مادر بود و خط به خط حال پسرش را میخواند. پس هنوز هم درگیر بود. قدمی نگران به سمتش برداشت.

_اما اگه تو نخوا...

به میان حرفش آمد و ناشیانه پرسید:

_همه هستن؟

_بابات خواست که باشن.

مکثی چند ثانیه ای کرد. نگاهی غمگین به حال دگرگون شده فرزان که به سختی سعی در رو به راه نشان دادن خود داشت انداخت.

لبخندی به اجبار بر لبانش نشاند و "خوبه ای " تحویل داد. اما ترانه به اخلاقیات پسرش واقف بود، میدانست که در پس این جواب کوتاه دنیایی فریاد مدفون شده و خوبتر میدانست که فریاد فرزانش منتظر جرقه ایست که دیر یا زود زده میشود .

از همان دوران نوجوانی اینگونه بود درست بر خلاف فرزین آتش خشمش که شعله میکشید بد می سوزاند.

خوب میدانست که بازگشت این دفعه اش با دفعات قبل فرق میکند. منتظر این رو در رو شدن بود اما نه اینقدر زود.

با این حال اکنون که زمانش رسیده بود باید نشان میداد که همه چیز برایش تمام شده. حتی در ظاهر. او هیچ گاه یک بازنده نبود.

تنها شریک آن لحظه هایش فرزین بود. سخت گذشته بود، اما گذشته بود. دلش شروعی دوباره میخواست.

پس زنگ این تازگی فردا شب زده میشد. درست روز دوم بازگشتش. زودتر از انتظارش بود، اما بد هم نبود. لبخندی زد و بوسه ای هوایی برای آرام کردن دل بیتاب مادرش فرستاد.

لباستو فردا شب با من ست کن ترانه بانو. یه جورایی حریف میطلبم.

نگاه عمیقی حواله اش کرد. از همانهایی که به او میفهماند تا ته حالش را خوانده، اما کش ندادن موضوع از خصوصیات خوبی بود که همیشه اطرافیانش را مدیون خود میکرد. با این حال خوب میدانست که این آرامش قبل از طوفان است.

اما کی و کجا قابل پیش بینی نبود.

خسته خندید و بوسه اش را جواب داد.

خودت چی فکر میکنی؟ به نظرت یار دیرینمو به پسرش میفروشم؟

صدای قهقه بلند فرزین که برخاست عقب گرد کرد و لبخند زنان به سمت در بازگشت.

دستگیره را در دست گرفت. نگاه از حال خوش پسرش گرفت و با صدایی به زیر آمده و نامطمئن گفت:

عمو بهزاد و زنعمو فردا شب هستن... البته تنها.

چراغ را خاموش کرد. دیگر نگاهی به آن سمت نینداخت و به سرعت خارج شد.

نیشخندی به حال نگران مادرش زد. در این شش سال هیچ گاه از حال او نپرسیده بود و نخواستہ بود بداند که عاقبتش چه شده.

فقط چرا هایی که در پس ذهنش مانده بود ،گاهی خودی نشان میدادند.

در بازی جدیدی که از همان شش سال پیش راه افتاده بود جنس مونث جز بازی برایش حکم دیگری نداشت .

چشمانش را با اطمینان خاطر بر روی هم گذاشت...

از قدمهایی که بر میداشت لذت میبرد هر چند مقطعی و کوتاه مدت. پس نیازی به تغییر مسیرش نمیدید.

چه خوب که زمان زیادی به فردا نمانده بود..

روز پر مشغله ای بود. سفارش پارچه ها و تحویلشان درست طبق قراری که با شرکت آتاش گذاشت به وقت و منظم بود و همین خیالش را راحت کرد.

طرح تکمیلی طراحان سه روز پیش به دست خیاطان مجموعه رسیده و استارت کار زده شد.

همه چیز مطابق میلش پیشد میرفت. چیزی به برگزاری شو نمانده بود. تقریبا پنجاه درصد کاها انجام شده بود.

در اتاق زده شد و صنم "با اجازه ای" گفت و وارد شد.

__پناه جون فریده خانم اومدن برا پرو لباستون.

__راهنماییشون کن داخل عزیزم... ممنون.

همان روز بعد از بستن قرار داد، با فریده خیاطه چندین ساله اشان قرار گذاشته بود. طرح انتخابیش که مدتها بود برای شو در نظر گرفته بود، به همراه پارچه بادمجانی رنگی که طرح های سه بعدی بنفش به رویش جلوه ویژه ای داشت به دستان ماهر او سپرده بود.

صدای در که آمد، ایستاد و منتظر ورودش شد.

_سلام عزیز دلم ببخشید دیر شد... به ترافیک سنگینی خوردم.

_سلام گلم، آره خیلی دیر شد... زودتر شروع کنیم که من امروز هزارتا کار دارم.

با اینکه هنوز لباس تکمیل نشده بود اما میشد تصور کرد که چه هنرمندانه طرح خورده و بینقص دوخته شده.

بعد از پرو و رفع نواقص مربوطه، نگاهش را به فریده دوخت که با حوصله لوازمش را جمع میکرد.

_فریده جون؟

نگاه فریده به جانبش برگشت و "جانمی" گفت.

_من هنوز سر پیشنهادم واسه کار اینجا هستم... نمیخوای یکم روش جدی تر فکر کنی؟

به سمتش آمد و روبرویش نشست. دستان پناه را در دست گرفت و لبخند مهربانی به رویش پاشید.

_همیشه لطف خانوادتو خودت شامل حال منو رها بوده عزیزم...اگه اونموقع حمایت پدر خدا بیامرزت نبود همین یه سرپناه رو هم نداشتیم. من میموندمو یه بچه سه ساله یتیم.

نگاهش پر از قدر دانی بود، دستش را فشرد و ادامه داد:

_ولی الان واسه کار به این سنگینی نه توانشو دارم و نه میتونم رهارو تو این سن که اینقدر حساسه ولش کنم.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و دستش را به روی شانه او گذاشت.

_میدونی که میتونی همیشه روم حساب کنی؟..

لبخند گرمی به روی لبان فریده نشست.

__میدونم عزیزم. بابت لباستم یه پرو نهایی میمونه که باهات هماهنگ میکنم.

لبخندش را با مهربانی پاسخ داد و گفت:

__باشه عزیزم منتظرم.

صمیمانه یکدیگر را در آغوش کشیده، خداحافظی کردند.

بعد از خروج فریده به سمت میزش رفت و وسایلش را برداشت. امشب میهمنتی منزل فرهمند بود.

مادرش هر دو ساعت یکبار تماس می گرفت و یادآور قرار امروزشان میشد. بیرون رفت و مشغول صحبت با صنم و تنظیم برنامه های هفته بعد شد.

همانگونه که نشسته بود و قرارها را چک میکرد با صدای سلام فرزاد از پشت کانتینر منشی برخاست و صمیمانه جوابش را داد.

__عجب شازده ما بالاخره شمارو دیدیم؟

فرزاد همچون همیشه پر انرژی جوابش را داد.

__زیر سایتونیم رییس. این روزا سرگرم اومدن داداش فرزاد بودیم.

__چشمتون روشن... پس بالاخره مسافرتون اومد؟

فرزاد با لبخندی که نشانه اوج خوشحالی اش از بازگشت برادرش بود سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

__بله... الهی شکر دیشب رسید.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

__امشب که میاید؟

__آره گل پسر... انشاءالله...

فرزاد با گفتن "خیلیم عالی" کمی این پا و آن پا کرد تا جویای حال پگاه شود.

از همان روز بعد از رفتن پگاه از شرکت، طبق صحبت های پناه، دیگر به شرکت نیامده بود. جواب تلفنها و پیامهای فرزاد را هم نداده بود. دل بیقرارش را به امشب و دیدن او از نزدیک خوش کرده بود. هر بار که تماسش بیپاسخ میماند به خود وعده امشب را میداد.

برای امشبش برنامه ریخته بود...

پناه که دست به دست کردن فرزاد را دیده، لبخندش را فرو خورد و با صاف کردن گلویش او را به خود آورد.

_خب دیگه من باید برم... امشب میبینمت...

به سمت صنم برگشت لبخندی زد و خواست از برنامه های که ریختند اطمینان پیدا کند که نگاه خیره و پر محبتش به روی فرزاد را شکار کرد. در نی نی چشمانش جز محبت حسی قوی تر دیده میشد. ذهنش به سرعت به سمت پگاه و حال آنروزش رفت.

زیر چشمی فرزاد را از نظر گذراند و او را همانطور سربه زیر مشغول ضربه زدن با نوک کفشهایش به کانتیر و غرق فکر دید.

نگاه عمیقی به صنم انداخت و با خود اندیشید که چقدر احساس یکطرفه میتواند حال آدم را بد کند.

هیچوقت از مثلث های عشقی خوشش نمی آمد. زندگی آرام را ترجیح میداد.

فرزاد جوان، خوش چهره و جذاب بود. حال پگاه و افسردگی که بعد از آنروز گرفته بود او را از احساسش به فرزاد مطمئن کرده بود و اینطور که حال فرزاد هم نشان میداد دست کمی از پگاه نداشت. دلش به حال دخترک و احساسی که نمیدانست تا چه حد میتواند قدمت داشته باشد میسوخت. با گفتن "خب دیگه ی" جدی و محکمی او را به خود آورد.

لرزش ناگهانی دست صنم و افتادن خودکار از بین انگشتانش اضطرابش را از بیپروایی چند لحظه پیشش نشان میداد.

_برنامه های هفته آینده رو خوب متوجه شدی؟

لرزش دستان صدم به صدایش هم رسوخ کرد. سر به زیر و با صدایی آرام "بله ای" گفت .

پناه لوازمش را برداشت و با "فعلا" سردی به سمت بیرون قدم برداشت و فرزند هم به دنبالش روانه شد. بی آنکه بداند چشمان ترسان، مضطرب و در عین حال غم زده ی صنم تا لحظه خروج بدرقه قدم هایش بود.

ماشین را از پارک درآورد و دوباره به جانب فرزند که خیره اش بود نگاهی انداخت. میدانست حرف دلش چیست اما بدش نمی

آمد کمی او را اذیت کند. شیشه ماشین را پایین کشید و با چهره ای خونسرد گفت:

__خب فرزند جان من برم که زودتر حاضر شیم با مامان بیایم.

نگاه فرزند سردرگم بر روی او ماند. چند باری دهانش به منظور گفتن حرفی باز شد اما باز میانه راه پشیمان گشت.

این حالت راقبلا هم دیده بود. بهمن هم زمانی اینچنین چون مرغ سرکنده نگران نیامدن او به جشن منزل عمه یسنا، تنها رابطی که باعث و بانی این رابطه و وصال آنها شده بود. اما نمیدانست چگونه از آمدنش مطلع شود.

یاد آوری این خاطره همچون باد بهاری بر پوسته دل تارتتیده اش وزید و لبخندی پر از حسهای مختلف بر لبانش نشاند.

بی آنکه بداند چه میکند خداحافظی زیر لب گفت و ماشین را به حرکت درآورد.

چند ثانیه ای نگذشته بود که با نگاه به آینه و دیدن فرزند مبهوت، وسط خیابان به خودش آمد و ترمز محکمی زد.

نمیدانست چطور خیالش را از آمدن پگاه راحت کند که متوجه نشود، احساسشان پیش او عیان شده. همانگونه که فرزند را نگاه میکرد در ذهنش جرقه ای زد. یادش آمد پگاه از لباس امیر علی معتضد که دستش مانده بود گفته و خواسته بود آنرا به فرزند بدهد تا به صاحبش برساند.

همان لباس کدایی که جرقه اختلاف بینشان را زده و اعلام جنگ داده بود.

لبخند کمرنگی بر لبانش نشستو سریع دنده عقب گرفت. کنار فرزاد که ایستاد شیشه ر تا ته پایین کشید.
دستش را لبه پنجره گذاشت و به سمتش مایل شد.

_راستی،کت امیر علی دست پگاه مونده.

خیره شد به چشمان گرد شده و نسبتا از حدقه درآمده فرزاد.

_گویا تو پرو جا گذاشته بوده.

ابروان فرزاد بالا پرید و "خب"متعجبی گفت.

_هیچی دیگه آوردش خونه.. گویا فرداش امیر علیو تو لابی شرکت میبینه، جریانو بهش میگه ول...

تمام حالت های فرزاد را زیر نظر گرفته بود و به خوبی متوجه رنگ پریده و دست مشت شده اش گشت.
-ولی چی؟

_بازم یادش رفت بیارتش... چند دفعه هم گذاشت من بیارم که منم فراموش کارتر از اون. البته میاوردمم
فرقی نمیکرد چون تا آخرین پرو من مدلا رو نمیبینم... بعدشم که دیگه دیدی پگاه شرکت نیومد.

فرزاد متوجه اشتباه فاحشی که کرده بود شد. به سختی دم خود را فرو برد و نگاه پر از تشویشی به پناه
انداخت و منتظر ادامه حرفش شد.

_اما خب...گفتم امشب بیاره با خودش، بده به تو، تو هم برسونی به صاحبش.

بازدم عمیقش را بیرون داد. صدای آرام و زمزمه وار فرزاد را شنید که با خود حرف میزد. "خدا لعنت
کنه اون کت و صاحب نامردشو با هم"

_هی... آقا پسر... اگه گپ زدن با خودت تموم شد باید به اطلاع برسونم که چیزی به شروع مراسمتون
نمونده و منم به هیچ کدوم از کارام نرسیدم.

برای بیرون آوردن او از این حال چشمکی زد و با لحن نسبتا شوخی گفت:

_من برم دیگه که همش ده دقیقه فرصت دارم به مامان برسم والا قبل از شب نشینی، مراسم کتک
خوری دارم.

صدای بوق نسبتاً ممتد ماشین پناه و "فعلا" بلندش به او شبی که در پیش رو داشت را یاد آور شد.

تا همین ده دقیقه پیش منتظر بود تا امشب با حضور امیر علی پگاه را غافلگیر کند. همانگونه که او آنروز با دیدنشان در کنار هم غافلگیر شده بود. در واقع میخواست با وجود امیر در کنارش به او نشان دهد که رفتار های او برایش اهمیتی ندارد و غرورش را به بازی بگیرد. اینگونه هم تلافی آنروز کذایی را درآورده بود، هم روزهای بعد و واکنش تند پگاه و در آخر هم تمامی تماس ها و پیامهای بیجوابی این چند روزش را.

امبا برملا شدن اتفاقات آنروز نه تنها دیگر به کاری که میخواست بکند اطمینان نداشت بلکه از روبرو شدن مجدد آنها و نگاه سرکش امیر بر روی پگاه، در شبی که قطعاً زیبا تر میشد و میان جمع مدیرخشید، لرزشی لرزشی بر تنش و گره کوری میان ابروانش انداخت

ضربه محکمی به سنگ جلوی پایش زد و فریاد کشید :

__ حالا چه غلطی کنم؟

جنگیدن و سرزنش خود را به زمتنی بهتر موکول کرد. امشب هر طور شده بود نمیگذاشت نگاهی جز خودش بر روی زیبایی های پگاه بنشیند. دستانش را لا به لای موهای خود کشید و با نفس عمیقی به سمت خانه به راه افتاد.

آخرین نگاه را را در آینه به خود انداخت . مدتها بود به که اینگونه خود را ندیده بود . امروز هم اگر اصرار مادر نبود محال بود صورتش را تمیز کند. کت و شلوار زیبا و خوش دوختی به تن کرد و اصرارهای مادر را به پشت گوش انداخت.

از آینه پروین بانو را دید که با لبخند مهربان ، نگاهی خیره به سر تا پایش میکرد.

__ با اینکه هرچی بپوشی بهت میاد ولی بازم میگم کاش اون لباس فیروزه ایتو میپوشیدی.

ناخواسته ذهنش به سمت روزی پر کشید که بهمن این لباس را انتخاب کرده بود و همانشب هم او را مجبور کرد با آن لباس برایش برقصد .

از یاد آوری خاطرات بود یا معطلی بیش از حد چند ساعت قبل در آرایشگاه و یا اصرار های مادر برای لباس امشبش، هرچه بود باعث شد سرش به شدت تیر بکشد. آخ نسبتا بلندی گفت و دستش را بر روی سرش گذاشت.

_خدا مرگم بده ، چت شد مادر.

پناه را بر روی تخت نشاند و خودش هم کنارش نشست.

_باز سر درد گرفتی؟ آخه علت این سر دردا چیه پناه.

چرا روز به روز داری لاغر تر میشی... مگه نمیگی دکتر فرهمند گفته سر دردا ی عصبی و مقطعی ... پس چرا تموم نمیشه؟ چرا حس میکنم داره جونتو میگیره؟

نمیدانست نگران حال خراب خودش باشد یا دلنگرانی های مادرش را آرام کند.

_چیزی نیست مامان، شلوغش نکن. یه لحظه تیر کشید سرم. تو آرایشگاه واسه اصلاح صورتم خیلی اذیت شدم ، اینقدرم معطل شدیم که فرصت استراحت پیدا نکردم، خب طبیعیه حالم ناخوش باش دیگه، الان یه مسکن میخورم بهتر میشم قربونت برم.

نگاه مادرش که آرامتر شد بوسه ای به دستانش زد و برای پرت کردن حواسش گفت:

_این وروجک چکار میکنه دو ساعته؟ تو آرایشگاه که خوب به خودش رسید. یه مهمونی سادست دیگه.

بلند او را صدا کرد وقتی صدایش را نشنید به سمت اتاقش رفت.

با باز کردن در پگاه را سر درگم مقابل کمد لباسها یافت. با صدای معترضی گفت:

_تو که هنوز لباستو تنت نکردی!

پگاه نیم ساعته مهمونی شروع شده تو هنوز داری دور خودت میچرخي؟

_آجی نمیدونم کدومو بپوشم. بیا کمک تورو خدا.

با دیدن لباس های انتخابی پگاه ، آنهم در یک تناژ رنگ،

با صدا خندید و لپهای صورتی رنگش را میان دو انگشت فشرد.

_دختر کوچولو اینا که همش صورتیه، آخه چیو میخوای انتخاب کنی؟

پگاه صورتش را در همکشید و دستانش را در همگره زد.

_خودم میدونم .

پناه قهقهه ای زد با اشاره به لباس صورتی رنگی که بلندیش تا زانوان پگاه بود گفت:

_فکر کنم این از همش بیشتر به میک آیت بیاد.

فقط زودباش پگاه زشته واسه شام برسیم.

_چشم...چشم . الان حاضر میشم.

بعد از گذشت نیم ساعت بالاخره پگاه با هزار کشمکش حاضر شد و با هم راهی منزل فرهمند شدند.

ماشین را پارک کرد و با نگاهی به ماشین های ردیف شده جلوی خانه رو به مادرش گفت:

_انگار همچینم یه دور همی ساده نبود.

بعد از مکث چند ثانیه ای پگاه با اضطرابی که به خوبی در بند بند کلماتش مشهود بود ادامه داد:

_کاش گفته بودن مهمونیشون شلوغه تا من یکم بیشتر تو انتخاب لباسم دقت میکردم.

پناه با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش را به عقب سمت او گرداند.

_واقعا این حرفو زدی؟

وقتی جوابی جز نگاه خیره و مضطرب پگاه دریافت نکرد با حرصی عیان نارضایتیش را بیان کرد.

_ همچنین می‌گه انتخاب بهتری میکردم انگار انواع رنگها روبروش بوده و نمیدونسته کدومش بیشتر بهش میاد.

پروین بانو با نگاهی عمیق به او زل زد و موشکافانه گفت:

_ ببینم پگاه، تو چرا از صبح تا حالا به جوری رفتار میکنی انگار مراسم خواستگاری تو هستش؟

صراحت کلام مادر ضربان قلبش را بالا برد و زبانش به لکنت افتاد.

_ ک..کی...من؟ن... نه... آخه چیزه میدونید...من یعنی...م...

پناه که اوضاع را در هم دید و متوجه درماندگی پگاه شد. میان کلامش آمد و گفت:

_ خیلی زود اومدیم، الانم نشستیم داریم جدول حل میکنیم.

سکوتشان نشان از ختم موقت آن بحث بود.

کیفش را برداشت و با نگاه به آنها و اشاره به ساعت مچیش آن بحث را خاتمه داد. لحظاتی بعد هر سه جلوی ورودی عمارت با استقبال گرم خانواده فرهمند روبرو شدند.

دکتر فرهمند و ترانه بانو با رویی گشاده و لبی پر از خنده که نشانگر میزان خوشحالی‌شان از حضور آنها بود، زودتر از بقیه متوجه ورود آنها شده بودند.

به سمتشان رفتند و بعد از ابراز خوشحالی مشغول روبوسی و احوال‌پرسی شدند.

سرگرم تعارفات معمول بودند که با صدای معترض فرزین نگاهشان به راهرو کشیده شد.

_ والا قدیما نمیداشتن مهمون دمدر بایسته ولی الان ده دقیقه‌ست شما از جلوی در کنار نمیرید... این چجور شه دیگه؟

صدای "ای وای" ترانه و "واقعا ببخشید" دکتر فرهمند در هم آمیخته شد.

فرزین و فرزاد کنار هم به سمتشان آمدند.

_خیلی خیلی خوش اومدین منور کردین .

فرزین میگفت و فرزاد تماما چشم بود بر روی پگاه،

با سقلمه ای که به پهلویش خورد از جا پرید و "هان"

نسبتا بلندی گفتی و با نگاهی گنگ به فرزین چشم دوخت.

_هان چیه آخه بی ادب. آدم به برادر بزرگش میگه هان؟

با صدای خنده جمع حاضر کمی خودش را جمع و جور کرد ،پشت گوشش را به حالت نمایشی خاراند و خجالت زده لبخند زد.

_ببخشید حواسم نبود.

_غیب گفتی الان؟ اینو که هممون دیدم. بعدش؟

فرزاد به حالت نفهمیدن سر تکان داد.

_چیو؟

_چی چیو؟

_منظورم اینه که... چی بعدش؟

_آهان... حواستو میگم کجا جا گذاشتی؟

فرزاد گذرا به پگاه که با شیطننت خیره اش شده بود نگاهی انداخت که ازچشمان تیزبین پناه دور نماند.

_منتظر بودم تعارفاتتون تموم شه منم عرض ادب کنم.

جلو تر رفت و بعد از احوال پرسى با پروین خانم به پناه دست داد.

_خوبی رئیس؟ خوش اومدی.

پناه در جوابش با لبخند سری تکان داد.

سپس دستش را به سمت پگاه دراز کرد.

دستان سرد پگاه که به نرمی در دستش جای گرفت گرمایی دلپذیر را به عمق جاننش کشاند. با اینکه اولین دفعه نبود که با او دست میداد اما حسش اینبار متفاوت بود.

با انگشت شصتش نامحسوس پشت دست او را نوازش کرد. متوجه لرزش ناگهانی دستان پگاه که شد، خونسرد عقب کشید. برنامه ها داشت برایش و این لمس کوتاه سوت آغاز آنها بود.

خون به یکباره به گونه های پگاه هجوم آورد. اما نگاه سرکشش را مهار نکرد و خیره به فرزند چشمدوخ. پناه که شاهد خطو نشان کشیدن پر از احساس دو طرف بود، با بفرمایید دکتر فرمند دستش را پشت کمر خواهرش گذاشت، او را از آن گارد دلبرانه ای که گرفته بود بیرون کشید و وادار به حرکت کرد.

بعد از تعویض لباس و ورود به سالن تقریباً شلوغ که هر کدام مشغول به کاری بودند در کنار دکتر و همسرش و همراهی فرزند و فرزین، با اکثریت آشنا شدند. در این بین خبری از میزبان اصلی جشن نبود. اما سوالی که برایش پیش آمده بود انگار سوال خودش تنها نبود چرا که مادرش هم از ترانه خانم مشابه همین سوال را پرسید.

__ پس فرزندان جان کجاست؟

فرزین زودتر از بقیه جواب داد.

__ الان میاد. داره با تلفن صحبت میکنم...

هنوز صحبتش تمام نشده بود که صدای سلام محکمی از پشت سرایشان بلند شد.

__ حاللزدست...

نگاه ها به سمت فرزندان روانه شد. کت شلوار مشکی خوشدوخت و زیبایی که به تن داشت هیکلش را به خوبی نمایش میداد. هر کدام به نوعی مشغول احوال پرسی شدند و تنها فرد آرام این جمع پناه بود که با نگاهی بی تفاوت سلام داد و خیر مقدمی گفت.

_فرزان مادر، خاله پروین و شناختی؟

جنتلمنانه لبخندی زد و دست پروین بانو را فشرد.

_البته که شناختم، هنوز هم به زیبایی همون روزا هستند.

پروین خانم که از تعریف فرزانه زیادی خرسند شده بود چند ضربه کوتاه پشت دست او زد و گفت:

_ممنون عزیزم، چشمات قشنگ میبینه.

پگاه با همان شیطنت ذاتیش جلو رفت و مشغول معرفی خود شد.

_من پگاهم دختر کوچیکه خاله پروینتون هستم.

دستش را به سمت پناه گرفت.

_ایشونم خواهرم پناه که طبق تعریفها، همبازی بودید با هم.

و در آخر لبخند دندان نمایی تحویل فرزانه داد.

آبروان فرزانه بالا پرید. لبانش نقش کج‌خند جذابی به خود گرفت و چشمک ریز و دلکشی حواله پگاه کرد. دستش را در دست گرفت و به گفتن "خیلی خوشبختم خانم‌زیبا" بسنده کرد.

با همان صلابت به سمت پناه برگشت، نگاهش را در کل صورت پناه به گردش درآورد و در آخر ریز شده به چشمان بی حسش خیره شد. کج خندش عمیق تر شد.

_چقدر عوض شدید؟ اصلاً با اون دختر کوچولوی لوس شش، هفت ساله هیچ شباهتی ندارید.

درست میگفت آخرین دیدارشان در همان سن هفت سالگی بود. و فرزانه از هفده سالگی به آلمان رفت. و دیگر همدیگر را ندیدند حتی وقتی که بعد از نه سال بالاخره به ایران بازگشته و دیگر قصد رفتن نداشت. خبرها را کما بیش از پدر و مادرش دریافت میکرد.

با اینکه از نوع نگاه و لحن فرزانه حس خوبی دریافت نکرده بود، کنایه اش را گرفت و با جوابی زیرکانه از خجالتش درآمد.

_البته همینطور... قطعاً شما هم با اون پسر تخس و حسود خیلی فاصله دارید.

با گفتن کلمه حسود به رابطه نزدیکی که از ابتدا با فرزین داشت و موجب حسادت فرزین بود اشاره کرد.

با اینکه ده دوازده سالی از هر دوبرادر کوچک تر بود اما حمایت‌های بی دریغ فرزین از همان کودکی به او جرئت قدرت نمایی میداد، خصوصاً مقابل فرزانی که هیچگاه وجودش را جدی نمیگرفت.

صدای خنده سه نفرشان بلند شد و تعجب جمع را برانگیخت.

فرزین که از این حاضر جوابی پناه هم تا حدودی شکه شده و هم لذت برده بود با تکان سرش به طرفین اضافه کرد:

_خیلی مطمئن نباشید.. ذات آدمای قابل تغییر نیست.

سپس با تعظیم کوتاه و گفتن "خیلی خوش آمدید" آنها را ترک کرد و به سمت جمع دوستانش رفت.

همه اقوام و دوستان از دیدنش خوشحال بودند و هر کدام به نحوی این شادی را نشان میدادند.

پسر عموها دوره اش کرده و مداوم در حال مزه پرانی بودند.

چقدر خوب بود که پدرش همه را دعوت کرده بود، همه آنهایی که روزی قضاوتش کرده بودند، هرچند که مهمانان اصلی هنوز نیامده بودند.

میدانست که در نبودش پدر و فرزین سکوت نکرده اند، این را هم میدانست که با همه ناراحتی و عصبانیت به تصمیمش احترام گذاشته و اصل موضوع را نگفته بودند، اما از نگاههای نادم افراد حاضر در سالن متوجه بود که تا حد زیادی شک و شبهه برطرف شده.

با صدای عمو مهنارش از مسخره بازی های شاهین پسر عمو مهرداد چشم گرفت "جانمی" گفت.

مهناز به گوشی همراهش اشاره کرد و گفت:

_عمو مهوشه عزیزم.

فرزین سری تکان داد، با گشاده رویی گوشی را گرفت و سلام کشداری گفت.

_سلام شیر مرد من، رسیدن بخیر.

_من به فدای شما، گذاشتن من پام برسه ایران فرار کنید؟

_خدا نکنه عزیزم، این چه حرفیه. وقتی بی خبر میای همونطور که سوپرایز میکنی قطعا سوپرایزمیشی دیگه.

خنده پر ذوقی کرد .

_جانم... ول کنید این حرفا رو کی برگردین شما؟

صدای عمه مهوش کمی خش دار و غمگین شد، و این برای فرزانه این معنی داشت که در نبودش خیلی اتفاقات افتاده که او بیخبر است.

_میام عزیزم. یکم وضعیت سایه بهتر شه حتما میام.

جدی شد، به سمت عمه مهناز که کنارش ایستاده بود برگشت و اخمهایش را در هم کشید و مهوش را مخاطب قرار داد:

_مگه سایه چش شده؟

سکوت طولانی آنطرف خط نشان از خبر مهمی داشت.

_چیز خاصی نیست... بعدا صحبت میکنیم. بازم خیلی خوشحالم که برگشتی... فرهاد زمزمه های موندنتو میکرد! آره؟

به خوبی دریافت که عمه موضوعی را پنهان میکند که جز او قطعا بقیه خبر داشتند، پس پرسش و پاسخ را به زمان بهتری موکول کرد.

_هستم فعلا... تا ببینم چقدر بهم خوش میگذره...

_خب دیگه برو به جشن و مهمونات برس بازم زنگ میزنم بهت.

با صدای آرامی که نگرانش در آن مشهود بود او را صدا کرد.

_ عمه..._

_ جان عمه..._

میدانست پشت این جان عمه گفتن هزاران درد است که او از همه آنها بیخبر است. با اینحال مطمئن و با لحن حمایتگری گفت:

_ تو بدترین روزایی که داشتم تنها کسایی که جز خانوادم کنارم بودن شما و مهناز بودین و خوب یادمه بهم گفتی، میدونی که هستم ... هر جا و هر موقع بخوای...

امروز این حرفو من میگم... الان نمپیرسم چی شده، ولی خوب میدونی سایه اینقدر برام عزیز و مهم هست که ته قضیه رو دربیارم...

صدای خشدار و غمگین مهوش به بغض بدی مبدل شد که هر لحظه امکان شکستن داشت.

_ میدونم عزیزم، وجود فرهاد و پسرش اینقدر دلگرم کننده هست که خیالم راحت باشه...

این حرف را از زنی میشنید که خودش یک پایه محکم برای حمایت بود، چه بر سرش آمده بود که صدایش را میلرزاند و پس لرزه‌هایش را به جان او می انداخت؟!!

انتهای حرفهایشان با عجله بود چرا که صدای گریه دختر سایه مانع ادامه مکالمه شد، بعد از اتمام مکالمه همانطور که گوشی را به دست مهناز میداد، نگران و پر از سوال به او چشم دوخت. و مهناز را در حالی که چشمانش را میدزدید یافت.

_ چپو مخفی کردین ازم مهناز؟_

خوب میدانست که فرزانه به راحتی بیخیال این موضوع نمیشود اما امشب جایش نبود، پس گفت:

_ امشب نه... از فردا خیلی فرصت هست واسه اینکه بدونی تو این چند سال چیا پیش اومده.

برای برگرداندن جو به حالت سابق مشتی به بازوی فرزانه زد، با خنده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_درضمن، عمه مهناز... اینو هیچ وقت نتونستم به تو و فرزین حالی کنم همونطور که خاله گفتو نتونستم به بچه های مهوش یاد بدم...

کمی از آن حجم گره خورده پیشانیش کم کرد و و لبخند کمجانی نثارش کرد، میدانست هدف مهناز دور کردن فعلی ذهنش از آن حال است. ضربه ای آرام به نوک بینی مهناز زد و گفت:

_با سامان که هم سنی، با فرزینم که سه سال تفاوت داری، با منو سایه هم که همش پنج سال؛

اینکه عزیزو آقا جون با پسر و دخترشون کورس گذاشتن به ماها ربطی نداره .

چشمکی زد ادامه داد:

_عمه همچینم وجهه جالبی نداره ها صاحب امتیازم محسوب نمیشه...خودت دیگه دستت تو کار میدونی...

مهناز با صدا خندید و "بچه پرویی" نثارش کرد و به سمت زن برادرهایش به راه افتاد.

بادور شدن مهناز نگاهی به دور تا دور سالن انداخت تعداد مهمانان هر لحظه بیشتر میشد و این به این معنا بود که حق با مهناز است امشب مناسب حقایق پنهان شده نبود. امشب شب او بود. پس موقت فکر سایه و مکالمه با عمه ها را کنار زد و به استقبال مهمانانی رفت که ظاهرا برای خانواده اش ارزش زیادی داشتند که آنگونه خوشحال مشغول احوالپرسی بودند.

فرزان با سلامی که داد نظر جمع کوچکی را که خیلی بیشتر از حد تصورش صمیمی به نظر میرسید به سمت خود معطوف کرد.

دیدن چهره آشنای زن روبرو برایش تداعی خاطرات کودکی و چروک های ریز گوشه چشمان و روی پیشانی که هیچ از زیبایی و لطافت شرقیش نکاسته بود، نشان از آن داشت که از آخرین دیدارش با آن خانواده خیلی گذشته است.

بعد از احوالپرسی کوتاهی که با پروین خانم کرد، نظرش به سمت صدای کاملاً ریزی که ته آن به جیغ میرسید و شیطنتی که در آن موج میزد جلب شد؛

شیطنت پگاهی که بیشتر از هجده تا بیست سال نمیخورد، همشیرین بود هم برای چندمین بار در طول امشب سایه و حال بدی که دچارش شده بود را به جلو چشمانش می آورد.

با این حال باز هم خودش را جمع و جور کرد. با اشاره پگاه به خواهرش نگاهش به روی رقیب قدیمی نشست.

رقیبی که هر چند همجنسش نبود اما به او، هم آلام از دست دادن برادرش را میداد و هم حس تخس و سرکش درونش را برای کل کل با او تشویق میکرد و به او لذت وافری میبخشید.

با اینکه حدودا ده سالی از او بزرگتر بود اما رفتارهای مقتدرانه آن دختر شش هفت ساله و حمایتهای بی دریغ فرزین به حدی برایش گران تمام میشد که گاهی خود را رو در روی فرزین میافت .

وقتی به او حسن رفتار کودکش را یاد آور شد، گمان نمیکرد که از جوابش نه تنها شکه شود بلکه لذت سر به سر گذاشتن های کودکی خبیثانه کنارش قد علم کنند و حس لجبازیش تحریک شود.

اما اکنون جایش نبود، میدانست که در این چند سال فرزین و پناه تا چه اندازه صمیمی شده بودند. چرا که فرزین بیست و چهار ساعته ورد زبانش آن دختر زبان دراز با آن سرو ظاهر خیلی ساده بود.

در مدتی که بود او را قطعا بیشتر میدید، پس زمان بیشتری داشت برای ادبیت کردن و لذت بردن از تمام حالاتش.

ناخودآگاه نگاهش در سر تا پای پناه چرخ میزد و به یاد آورد که فرزین به او گفته بود که او یک بیوه زنست.

دلش بی اراده طلب بازی کرد...یک بازی دو طرفه وطنی .

با خود اندیشید که نباید برای پناه منعی داشته باشد او نه دختر چشم و گوش بسته بود و نه تعلق خاطر به کسی داشت، شاید اینگونه میتواندست تلافی روزهای کودکی را نیز درآورد. از آنطرف خودش هم تا روزی که ایران بود سرگرم میشد.

پس در جواب حرفهای پناه با نگاهی که شرارت از آن میبارید هشدار گونه اعلام کرد که میتواند هنوز هم همان پسر تخیسی باشد که از هیچ موقعیتی برای اذیت او فرو گذاری نمیکرد و بعد از ابراز خوشحالی مجددش از دیدن آنها به سمت دوستانش روانه شد.

صدای موسیقی که بلند شد جوانها وسط سالن رفتند مشغول رقصیدن شدند.

وقتی که مجلس به اوج شور و گرمی رسید، فرزین دست فرزانه را کشید و با هو گفتن یک صدای جوانها او را وسط برد. و دقایقی بعد سه برادر و به همراهی مادرو پدر و اصرارهای افراد حاضر، مشغول پایکوبی شدند .

دکتر فرهمند و ترانه بانو خیلی زود از جمع جوانان جدا شده و پگاه و پناه را جایگزین خود کردند .

فرزین که میدانست پناه از این که اینگونه و در این موقعیت قرار گرفته ،تا چه اندازه برایش عذاب آور است، کنارش ایستاد تا معذب نباشد و مثل او مشغول دست زدن شد. اما به جایش پگاه به سرعت گل سر سبد مجلس گشت و شروع به رقص منحصر به فردی کرد که روزی خود پناه به او آموزش داده بود. همان رقص ایرانی که بهمن هر ساعت از اصلتش دمیزد و برای ترغیب او به انجامش انواع باجها را میداد .

فرزاد در کنار امیر علی که یک ساعتی میشد آمده بود و از همان ابتدا با آن نگاه مشتاق از سر تا پای پگاه را چند دوری زده بود، مشغول تشویق، برای آن رقص بی نظیرش بودند .

رقصی که شاید از نظر خودش هنر و از نظر فرزاد لوندی بیش از حدی که تنها راه حلش در آن لحظه گرفتن دست او و کشاندنش به انتهای ترین قسمت سالن و گوشمالی اساسی برای تلافی آن حجم از حرصو عصبانیتی که به او واره کرده، بود.

تمامی برنامه های که برای امشب و رو در رو شدن با او داشت با رقصیدن و ستاره مجلس شدنش به یکباره از سرش پرید و جایش را به انواع تنبیه ها داد.

وقتی که نور سالن کم و مجلس برای هنر نمایی های دونفره ها آماده شد، کاملاً نامحسوس و بی آنکه کسی متوجه شود دست پگاه را گرفت و به سمت پله های طبقه بالا به راه افتاد.

پگاه شکه شده پشت سرش کشیده میشد .

درست لحظه ای که پایشان به اولین پله رسید به خود آمد، دستش را از دست فرزاد به شدت بیرون کشید و طلبکارانه با صدای بلندی گفت:

_داری چکار میکنی...منو کجا میبری؟

فک سفت شده فرزاد و اخمهای در همش کمی او را امیدوار کرد که با آن رقص که چاشنی دلبریش کمی زیاد شده بود آن هم جلوی امیرعلی توانسته او را تا این حد حرصی کند با این ایده عقب گرد کرد، رو گرداندو از شدت اشتیاق لبخند بر لبانش نشست.

همین که خواست دور شود دستانش اسیر دستان فرزاد گشت و به سمت زیر پله کشیده شد.

تا به خود بیاید به دیوار پشت سرش چسبیدو صورت پر از اخم و رعب انگیز فرزاد جلوی صورتش قرار گرفت .

به چشمان ترسیده پگاه چشم دوخت.

دم وبازدم عمیقش نشان میداد که تا چه حد عصبانیت.

نگاهش را به چشمانش دوخت و با عصبانیتی آشکار شروع کرد :

شب رو به پایان بود فرزان کلافه، هر چند دقیقه یکبار نگاهش به سمت در ورودی کشیده میشد...

چه بیهوده فکر میکرد که می آیند و او با چشمان خود سرافکندگیشان را میبیند...

کلافگی و حال گرفته اش از دید پدر و فرزین دور نماند .

درست از بعد از رفتن خانواده عظیمان و نگاه پر از حسرت و غم زده فرزین که بدرقه راهه پناه بود، حرص و خشم به یکباره به قلبش نفوذ کرده، که با نیامدن مهمانان افتخاری امشبش تکمیل شده و در حال شعله کشیدن بود. فرزین با اینکه از برخورد نامناسب او دلخور بود باز هم دلش نمی آمد او را در این حال تنها بگذارد. با چند قدم سریع خود را به فرزان که مشغول خداحافظی با سامان و همسرش بود رساند،دستش را بر روی شانه های فرزان گذاشت و لبخندی به سامان زد و رو به همسر او گفت:

_فتانه جان خیلی خوشحالمون کردین که با اون همه مشغله بازم واسه امشب در کنارمون بودید.

چند ضربه ی کوتاه به پشت فرزان زد و ادامه داد:

_این شازده که حسابی خوشحال شد، کم مونده بود با سازو دهل بیاد استقبالتون...

فرزان از روی شانه نیم نگاهی به فرزین انداخت، لبخندی بر لبانش نشاند و با سر حرفهای او را تایید کرد...

_ممنون واسه حضورتون... واقعا خوشحالم کردید.

و رو به سامان ادامه داد:

_فردا یه سر میام بوتیک...

فکر کنم خیلی حرفا هست که باید با هم بزنیم... در مورد سایه... میخوام همه چیزو بدونم.

لبخند سامان رفته رفته محو و نگاهش غمگین شد، با لحنی که حرص و حسرت به خوبی در آن عیان بود گفت:

_بذار چند روز بگذره از اومدنت، خودم میام پیشت، حالا که روبراهی میتونم رو کمکت حساب کنم... سایه رو حرف هیچ کس مثل تو حساب نمیکنه...

و با اشاره به فرزین ادامه داد:

_واسه حرف منو این که تره هم خورد نمیکنه... شاید تو تونستی حریفش بشی...

فرزان سری تکان داد و گفت:

_به اندازه کافی گذشته.. فردا حتما تا شب میام پیشت. هستی که؟

نگاه سامان کوتاه به فرزین افتاد و وقتی چشمان مطمئن او را دید "انشالله" ی گفت.

یکدیگر را مردانه در آغوش گرفتند خداحافظی کردند.

همانطور که از بالای پله های آنها را که از درب خارج میشدند نگاه میکردند، فرزین کنار گوشش آرام گفت:

_روبراهی؟

بی تفاوت نگاهی به او انداخت.

_نباید باشم؟

جنس این بی تفاوتی برای او بی که خوب برادرش را میشناخت مشخص بود. کلافگی از تمام جوارحش میبارید .

شانه فرزین را به نرمی فشرد.

_ مطمئن باش به زودی سرو کلشون پیدا میشه.. امشب نشد... فردا...

خستگی و انتظار هر دو دلیل محکمی برای این حال خرابش بود.

لحظه ای چشمانش را بست تا آرام بگیرد.. به یکباره لبان سرخ پناه پشت پلکهایش نقش بست. با خود فکر کرد که چقدر خوب میشد که آن لبان اناری بودند، تا او را به خود مشغول میکردند تا کمی از آن التهاب درونیش کم میشد . باید بازی جالبی میشد ناخنک زدن و چشیدن جنس وطنی آن هم از نوع لوند و بی محدودیت...

شاید پناه در ابتدا کمی ناز میکرد، که همان هم برایش حکم مزه کنار شراب را داشت، اما در نهایت خودش بیشتر از همه راغب به ادامه دادن بود، چون او مست آن رابطه میشد...او جنس آنها را خوب میشناخت...

بی اراده لبخندی کنج لبانش جای گرفت که نظر فرزین را به خود جلب کرد:

_به چی اونطوری لطیف لبخند میزنی؟ منو مچل خودت کردی؟ منو باش که گفتم ریختی به هم بیام جمعیت کنم.

فرزین چشمک ریزی به رویش زدو گفت:

_واسه اونا گذاشتم کنار، به قول تو امروز نه فردا... اما فعلا... یه سری افکار شیرین تو سرم جولون
میده که جلو حسهای بدم قد علم کرده...

آرام خندید، دستش را درون جیبهایش کرد و به سمت جمع دیگر مهمانان که مشغول خداحافظی بودند
رفت. فرزین، اما نفهمید که چرا از جمله آخر فرزنان حس خوبی دریافت نکرد...

بعد از رفتن همه مهمانان همگی به داخل عمارت برگشتند، فرزاد زودتر از همه شب بخیر گفت، به
سمت اتاقش و قرار تماس با پگاه پرواز کرد.

اولین تماسش که بی پاسخ ماند، برآشفته به او گفته بود که باید با هم صحبت کنند و او هم در کمال تعجب
بدون هیچ خیره سری پذیرفته بود. همانطور که دستش برای برقراری تماس دوم میرفت با قدمهای
مضطرب مشغول و جب کردن اتاق شد.

وقتی تماس دومش هم بی نتیجه ماند لگد کوتاهی پایین تختش زد و "دخترک لجبازی" نثار پگاه کرد.

با اعصابی متشنج به سمت تراس رفت تا بتواند با چند دم و بازدم عمیق کمی خود را آرام کند.

بی توجه به اطراف وارد تراس شد دستانش را به نرده های تراس گرفت و چشمانش را بست.

به همراه دم عمیقش بوی دود سیگاری به مشامش رفت. چشمانش به سرعت باز شد و سرش با شتاب به
سمت تراس بغلی کشیده شد.

فرزان کاملاً خونسرد به نرده های تکیه زده و خیره به رو برو مشغول سیگار کشیدن بود.

فرزاد چشمانش تا ته باز شد و با تعجب به او نگاه کرد.

_جمعش کن...

فرزاد همانطور که با دهان باز نگاهش میکرد سوالی سرش را تکان داد.

_چیو جمع کنم؟

فرزان خونسردتر از قبل همراه با لبخندی که به زحمت سعی در کنترلش داشت به سمت او برگشت و با اشاره به دهانش گفت:

_فک مبارکتو میگم.

کام دیگری از سیگارش گرفت و ادامه داد:

_چیزی نمونده تا به زمین برسه.

و با تک خندی به سمتش قدم برداشت.

فرزاد سریع خودش را جمع کرد و با همان لحن متعجب گفت:

_آخه ندیده بودم یه جراح قلب سیگار بکشه اونم اینطوری عمیق...

_تَفَنُئیه... بهش فک نکن.

به نرده های مابینشان تکیه زد و با نگاه نافذ به او خیره شد.

_دفعه دیگه وقتی میخوای خفت کنی طرفتو اول اینور و اونورتو چک کن، یه وقت خواهر مادرش اون

دورو اطراف نباشن، بعد اونطوری بیافت به جون لبو لوچش.

چشمان گشاد شده فرزاد و اضطرابی که در نی نی چشمانش فریاد میزد فرزاد را به خنده انداخت.

همانطور که میخندید سری از روی تاسف تکان داد...

_نه به اون قلدر بازی و اسه دختر مردم که باعث شد تا ته مجلس دیگه اونطوری برامون هنرنمایی

نکنه. نه به این حال زار الانت بچه.

فرزاد دهانش مثل ماهی چند باری بازو بسته شد و در آخر با گفتن "هان" باعث شد صدای خنده فرزاد

بلندتر از قبل شود.

_هان و زهر مار.... جمع کن خودتو ببینم. یه ماچ خشک و خالی که این همه ادا اوصول نداره.

و بلند تر از قبل خندید .

وقتی صورت فرزند را که از فرط خجالت سرخ شده بود از نظر گذارند به زحمت کمی خودش را جمع کرد. پُک دیگری به سیگارش زد و دودش را به صورت فرزند فرستاد، از حالت های فرزند لذت میبرد از این که مثل دختران دم بخت سرخ سفید شده بود. عزم کرد باز هم سر به سرش بگذارد که صدای باز شدن در بالکن آمد و فرزین با بالا تنه برهنه و شلوارکی کوتاه به جمعشان پیوست. حق به جانب به فرزین نگاه کرد و گفت:

_به من میگی حوصله نداری اونوقت صدای قهقهه توهواست؟

فرزین چشمکی زد و با سر به فرزند که مضطرب و ملتمس به او چشم دوخته بود اشاره کرد.

_تو هم اگه چند دقیقه پیش اینجا بودی حالت خوب میشد...

فرزین که متوجه منظور او نشده بود با چشمانی ریز شده سری تکان داد:

_چی شده بود مگه؟

فرزند به میان حرفشان آمد و با لحنی که به خوبی حال خرابش را نشان میداد گفت:

_چیزی نبود... داداش فرزین شوخی میکردن باهام...

فرزین که با نگاهی خیره تمام حالاتش را زیر نظر گرفته بود نیشخندی زد...

_یا شایدم داشتم بهت یه سری توصیه های برادرانه به درد بخور میکردم مگه نه؟

سیگارش را بالا آورد و خواست کام دیگری بگیرد که توجه فرزین به دستانش جلب شد و متوجه سیگار جا خوش کرده بین انگشتانش شد.

اخم غلیظی کرد و سیگار را با شتاب از دستانش کشید.

_صد دفعه گفتم این کوفتیو نکش...

فرزین با چشمانی گشاد شده خیره اش شد .

فرزین سیگار به سمت لبانش برد و کام کوتاهی گرفت و زیر نگاه حیرت زده فرزاد و خنده کنج لبان فرزاد دودش را به سمت مخالف آنها فرستاد.

_گفتم یا نکش یا میکشی بی معرفتی نکن منم خبر کن...

نگاهش را به جانب فرزاد کشید.

_چیه بچه؟... تا حالا خوشتیپ تو عمرت ندیدی؟

_نه والا تا حالا دوتا دکتر خوشتیپ سیگاری ندیده بودم.

فرزین ابروانش را تابانی داد و با صدای به زیر آمده گفت:

_راس میگی؟ خب، الهی شکر ندیده از دنیا نمیری.

حالا هم برو تا نخوردمت... زود باش....

صدای خنده هر سه به هوا برخاست و فرزاد آسوده از اینکه بحث قبل سربسته مانده بود دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و "چشمی" گفت، خواست حرفی بزند که صدای زنگ گوشیه همراهش بلند شد. با عجله نگاهی به اسم پگاه افتاد، سرش را که بالا برد نگاهی به نگاه پر شیطنت فرزاد گره خورد تا خواست زبان باز کند فرزاد چشمکی زد و با اشاره به تلفنش گفت:

_منتظرش نذار شاید میخواد تشکر کنه بابت حال خوش زیر راه پله.

رنگ فرزاد پرید و ماندن را جایز ندانست، اینطور که از شواهد پیدا بود فرزاد قصد کرده بود امشب او را جان به لب کند به سرعت شب بخیری گفت و مقابل نگاه ریز شده فرزین و نگاه پر خنده فرزاد به داخل اتاقش بازگشت.

در همین بین صدای ترانه بانو که آنها را فرامیخواند از راهرو منتهی به تراس بلند شد، فرزین فیلتر سیگار را به پایین انداخت و با ظاهری به اصطلاح ترسیده رو به فرزاد گفت:

_صاحبش اومد... بدو تا نرسیده بهمون فلنگو ببندیم...جان تو مچمونو بگیره دیگه خدارو هم بنده نیست.

فرزان مشتی به کتف او زد و "گمشویی" تحویلش داد و بلند خطاب به مادرش گفت:

_جانم بانوی من ... اینجاایم... من لباسمو عوض کنم میام خدمتت.

فرزین چرخى به لبانش داد و ادای او را درآورد.

_جانم بانوی من... همون بچه ننه ای که بودی موندی خداوکیلی...

_نیست تو وضعیتت بهتر از منه!... جلو برو تا من برم لباس عوض کنم پیام.

فرزاد با عجله تماس را وصل کرد.

_الو پگاه....

پگاه "سلام" کوتاهی کرد و ساکت شد. سکوت بینشان که طولانی شد فرزاد کلافه گفت:

_چرا چیزی نمیگی؟...

_قرار نبود من حرفی بزنم...

جمله پگاه فرزاد را بی قرارتر کرد. حرفها و برخورد فرزان از یک سو و نگرانی بابت ناراحتی پگاه از آن بوسه به قول برادرش خشک و خالی از سوی دیگر همه و همه باعث شد، بی آنکه بخواهد تن صدایش کمی بالاتر از حد معمول رود.

_بچه بازی در نیار پگاه... اینقدر عاقل هستی که بفهمی دردم چی بود.

باز هم آن طرف خط سکوت بود و سکوت.

_الآن این حرف نزدنت واسه چیه؟

وقتی پگاه باز هم حرفی نزد، فرزاد برای تحریکش از در دیگری وارد شد.

_تو که اول شب خوب بلبل بودی؟ من فقط یه بوسه ناقابل مهمونت کردم، زبونتو نخوردم که...

شرم دخترانه چون دانه های یاقوت به زیر پوست پگاه دوید. دستش را بر روی گونه های ملتهبش گذاشت و با جیغ کوتاهی گفت:

_خیلی بی ادبی فرزاد... خیلی کار خوبی کردی که با افتخارم دم میزنی ازش!... اصلا... اصلا من با تو حرفی ندارم.

لبخند پیروزمندانه ای بر روی لبان فرزاد نشست، لرزش صدای پگاه که شرم و حیای دخترانه اش را فریاد میزد برایش از آن بوسه شیرین زیر راه پله هم دلچسب تر بود، با لحن پر خنده ای گفت:

_اولاً، ادعای ادب نکردم پس مجازی بهم بگی بی ادب...

دوما، کارم خیلی لذت بخش بود برام و خیلی راضیم از خودم...

سوما، من با شما حرف دارم و با مکث کوتاهی ادامه داد:

_فردا راس ساعت ۱۲ کافه لوتوس منتظرتم.

پگاه با لحنی که در آن حرص و عصبانیتش عیان بود، بلندتر از قبل اسمش را صدا زد.

_فرزاد...!

_جان فرزاد...

لحن آرام و شوخش نشان از آن داشت که قصد اذیتش را دارد.

کمی آرام گرفت اما از موضع خود پایین نیامد.

_چی باعث شده فکر کنی من به حرفت گوش میکنم و فردا حتما میام دیدنت؟

فرزاد که دید او قصد کوتاه آمدن ندارد و طبق معمول لج کرده تک خنده ای کرد و گفت:

_من که نگفتم حتما میای.... من گفتم راس ساعت ۱۲ بیا، و میدونم تو هم لج میکنی و نمیای...

_خوبه میدونی...

_بله که میدونم منتها تو بعدشو نمیدونی....!

پگاه آرام و مرموز گفت:

_اونوقت بعدش قرار چی بشه؟

_چیز خاصی نیست، فقط به من ثابت شده که چقدر زیر راه پله بهت خوش گذشته که منتظری بازم تکرارش کنم. البته منم استقبال میکنم از نیومدنت.

_فرزاد، خیلی... خیلی... خیلی...

فرزاد به میان حرفش زد.

_خیلی معرکه هستم، میدونم عزیزم میدونم... خیلی به خودت فشار نیار. برو بخواب دختر زیبا، فردا ساعت ۱۲ لوتوس میبینمت.

و برای اینکه بیشتر از آن پگاه را بر روی دنده لج نیندازد بدون مکالمه دیگری تماس را قطع کرد. با صدای کشیده شدن پرده چشمان خواب آلودش را به سختی تا نیمه باز کرد. فرزین دست به سینه به پنجره تکیه زده بود و با لبخندی ژکوند نگاهش میکرد.

نور خورشید از لابه لای پنجره ای که تا نصفه باز بود مستقیم به چشمانش میخورد.

کلافه از تابش نوری که چشمانش را هدف گرفته بود و لبخند حرص درآور فرزین بالشت را از زیر سرش بیرون کشید و بر روی صورتش گذاشت، با لحنی خواب آلود نیمه عصبی غر زد.

_بکش اون لامصبو مردم آزار...

_نشد دیگه، حالا که بد عنق بازی در میاری منم خبر دست اول بهت ندیدم..

بالشت را تا نیمه از روی صورتش برداشت، سرش را بالا آورد و یکی از چشمانش را گشود..

_فرزین، نامرد بازی درنیار... دو شبه نداشتی بخوابم دیشبم وعده دادی که صبح اول وقت میری مطب تا شبم نیستی... اول صبحی چی میگی بالا سر من لعنتی!.... بالشت را به سمتش پرتاب کرد.

فرزین بلند خندید، بالشت را در هوا گرفت و به سمتش قدم برداشت.

_تو دهات ما به ساعت دوازده می‌گن لنگ ظهر... ولی انگار تو دهات شما اول صبحه، هان؟

فرزان با شتاب از روی تخت برخاست و با نگاه به ساعت روبرویش چشمانش تا ته باز شد.

_ما که همین دو ساعت پیش خوابیدیم... کی شد ساعت دوازده؟

فرزین کنارش بر روی تخت نشست و حالتی متفکر به خود گرفت.

_والا تا اونجا که من در جریانم ما پنج صبح خوابیدیم نه دوساعت پیش، حالا ول کن این حرفارو..

چشمکی به جانبش زد و ادامه داد.

_یه خبر سوپرایز کننده برات دارم...

فرزان به پهلوی چرخید، دستش را حائل تنه اش کرد و نیم خیز شد.

_به خدا اگه بازم بخوای چرتو پرتو تحویلم بدی، بد جاییتو نشونه میگیرم. حالا خود دانی...

فرزین بلند خندید و گفت:

_بچه خوشکل، داری منو با مقطوع و نسل شدن تهدید میکنی...

همانطور که از کنارش بر میخواست با خنده ادامه داد:

_حالا که دست گذاشتی رو بچه هام منم بهت نمیگم امروز صبح کی زنگ زد و چی گفت.

فرزان مچ دستش را محکم کشید، خودش هم کشیده شد و بر روی تخت نشست.

_نشد دیگه، اومدی منو از خواب خوش بیدار و راغب به شنیدن کردی، حالا هیچی به هیچی؟

فرزین به جانبش خم شد و لبخند دندان نمایی تحویلش داد:

_این همه ادبیات سلیسی که بکار بردی، معنیش همون فضولیم گل کرده بود؟

گارد حمله به خود گرفت و خواست برخیزد که فرزین دستانش را تسلیم وار بالا گرفت.

_باشه، باشه..میگم.

فرزان مجدد در جایش نشست و با چشمانی ریز شده نگاهش کرد.

فرزین دور و اطراف را از نظر گذراند و با نگاه به وضعیت فرزان که تنها با یک شورت نشسته بود و نگاهی به در باز اتاق گفت:

_با، صبح، تلفن، عمو بهزاد، نهار، جمله بساز...

به سرعت به سمت در دوید، تا فرزان به خود بیاید و حرفهای او را در ذهنش حلاجی کند بیرون رفت و در را محکم به همکوبید.

فرزان با دهانی باز خیره به در بسته شده، در ذهنش چندین بار جمله او را بالا و پایین کرد.

وقتی کلمات در ذهنش جمله بندی شد، چشمانش تا ته باز گشت و خواب به کلی از سرش پرید.

چنان با شتاب از روی تخت برخاست که پایش به ملحفه دورش پیچید و سکندری بدی خورد.

همانگونه که درگیر جمله ساخته شده در ذهنش بود، به سمت حمام رفت و دوش مختصری گرفت، وقتی به خود آمد که جلوی آینه مشغول خشک کردن موهایش بود. تیشرت و شلوار گرم خانگی به تن کرد و به سمت پله ها روانه شد.

بر روی اولین پله که قدم گذاشت، صدای عمو بهزاد که خطاب به پدرش جویای حالش بود را شنید.

با تعجب نگاهی به ساعت مچیش انداخت و با دیدن عقربه ها که ساعت یک و پانزده دقیقه را نشان میدادند، تازه به یاد آورد که از دیشب تا به حال چیزی نخورده. اکنون نیز با آمدن مهمانان تا نهار حداقل یک ساعتی راه داشت و او به شدت دل ضعه گرفته بود. دلش نمیخواست ضعف جسمیش بر روی ظاهرش اثر بگذارد و او را در برخورد اول بعد از این چند سال رنگ پریده و پژمرده نشان دهد.

با خود مشغول جدال بود که صدای فرزاد را از پشت سرش شنید.

_داداش؟!... چرا اینجا ایستادی پایین نمیری؟

نفس آسوده ای کشید.

_اوف... خدا رسوندت... ببین... برو تو آشپزخونه هرچی دیدی میشه باهاش ته بندی کرد نامحسوس
بردار بیار بالا که روده کوچیکه بزرگرو خورد، بدو...

_واسه همین یه ساعته اینجا ایستادی داری استخاره میکنی؟ خوب زودتر میگفتی.

_نه بابا؟ اونوقت من از کجا باید میفهمیدم جنابعالی خونه ای و سر کار نرفتی؟ راستی... تو چرا خونه
ای؟

صورت فرزند در هم شد ولی زود به حالت اول برگشت.

_رفتم ولی زود برگشتم.

نگاه عمیق فرزندان جزء به جزء صورتش را کاوید، در آخر پفی کرد و گفت:

_باشه... حالا بعد از زیر زبونت میکشم فعلا برو کاری و که گفتم بکن.

سپس به پشت شانه اش زد و او را روانه کرد، خودش هم به سمت کاناپه های وسط سالن به راه افتاد.

بعد از خوردن لقمه ای که فرزند آورده بود جان تازه ای گرفت و به اتاقش بازگشت، لباس راحتی هایش
را با لباسهای مناسب تری تعویض کرد و با قدم هایی استوار و محکم به سمت پایین به راه افتاد.

امروز روز او بود... روز نشان دادن فرزانی که این شش سال ساخته بود... حتی اگر عامل اصلی این
حالش در این نهار خوران خانوادگی حضور نداشت...

صدای سلام محکم و پر قدرت فرزندان که در فضا طنین انداخت به یکباره کل سالن را سکوت سختی فرا
گرفت.

سر بهزاد و شهناز چنان با شتاب به سمت او برگشت که صدای نامحسوسی از مهره های گردنشان شنیده
شد.

فرزان با طمئینه و نگاهی نافذ به سوی بهزاد قدم برداشت، در نگاه عمویش نشانی از ندامت و پشیمانی دیده نمیشد و بالعکس هنوز همان غرور را میشد در رج به رج رفتارش مشاهده کرد.

ناخودآگاه نیشخندی از آن همه تکبر نهفته در وجود این مرد بر روی لبانش نشست، که از نگاه بهزاد و همسرش و البته فرزین که درست کنار عمو ایستاده بود دور نماند و همین حرکت فرزان آبی بر روی خشمش شد که از ابتدای ورود آنها دورنش شعله کشیده بود.

وقتی رو در روی او ایستاد با تمسخری عیان نگاهش کرد و دستش را جلو برد.

بهزاد که آن حالت فرزان برایش جدید بود و تا به حال همچین برخوردی از او ندیده بود، متحیر و متعجب به او چشم دوخت، دستش را با اکراه دراز کرد دستان او را بگیرد که نیمه راه نگاهش لحظه ای کوتاه با نگاه همسرش گره خورد و به سرعت خود را جمع و جور کرد. او نباید این فرصت را از دست میداد. او به خاطر دل دردانه اش باید هرطور شده دوباره دل فرزان را به دست می آورد. یکدانه دخترش با فرسنگها فاصله بیتاب نتیجه این ملاقت بود.

باید به هر قیمتی که بود زمینه را فراهم میکرد تا دوباره دخترش را کنار خود داشته باشد.

دستش را جلو برد ولی به جای گرفتن دست فرزان او را به سمت خود کشید و در آغوش گرفت.

فرزان لحظه ای به شدت جا خورد اما آن آغوش مصنوعی به راحتی احساس مرد روبرویش را علنی میکرد. بدون این که کوچکترین واکنشی نشان دهد سرد و صامت "ممنونی" گفت و خود را آرام کنار کشید.

در جوال سلام شهناز تنها سری تکان داد و خوش آمدی کوتاهی گفت.

کنار مادرش نشست، پاهای بلند خود را روی هم انداخت. دستش را بر روی دسته مبل گذاشت، شصتش را زیر چانه اش گرفت و با انگشت اشاره چند باری پشت لبش کشید. با نگاهی عمیق تمام حالات آنها را زیر نظر گرفت.

دستپاچگی عمو و لبخندهای عجولانه همسرش که باهر بار نگاه به او بر روی لبان پروتز کرده و سرخابی شده اش مینشست، برایش تازگی داشت.

احساس خودش هم غیر قابل پیش بینی بود. تا قبل از این برای رو به رویی با آنها نگران بود اما اکنون خونسردی از تمام جوارحش میبارید و همین هم آنها را اینگونه پر اضطراب کرده بود.

نفس کوتاهی گرفت و رو به بهزاد یک تای ابروانش را بالا انداخت و گفت:

__دیشب قابل ندونستید عمو جان.

بهزاد که واقعا از آن حالت فرزان کلافه شده بود و شرایط آنطور که پیش بینی کرده بود پیش نمیرفت، نگاهی پر تشویش و لبخندی اجباری تحویلش داد.

__والا تا قبل اینکه تو بیای داشتم به بابا میگفتم همه برنامه هامونو ریختیم و آماده که بیایم، از صنف تماس گرفتن بین دوتا از کارگرا مشکل پیش اومده بود، مجبور شدم برم.

گوشه چشمان فرزان چین خورد و نیشخند واضحی به رویش پاشید.

بهزاد خود به خوبی میدانست که علت نیامدن دیشبش احتمال همین برخورد فرزان و کوچک و حقیر شدن میان جمع بود، آن هم با حضور همه کسانی که روی او حساب دیگری داشتند، شکست در قاموس او جایی نداشت.

ادامه این بحث جز اینکه از همان اول کار تمام نقشه هایش را خراب کند چیز دیگری در پی نداشت؛ پس به سرعت مسیر حرفشان را تغییر داد.

__چقدر خوشحالم که دوباره ایرانی و کنار ما، واقعا دلنتگت بودم. حالا که اومدی بمونی بیشتر همدیگرو میبینیم.

جفت ابروان فرزان بالا پرید و با تمسخر نگاهی به او انداخت.

__خبرا چقدر زود میپیچه!... من هنوز خودم قطعی از موندنم خبر ندارم، چه خوب که شما مطمئنی از موندنم.

بهزاد که انتظار آن واکنش را از جانبش نداشت ، در دلش اعتراف کرد که او زمین تا آسمان با فرزانش سابق متفاوت است و راه درازی تا نرم کردنش در پیش دارد.

کمی در خودش جمع شد. خواست حرفی به میان آورد که مهناز به جای او گفت:

_ما هم تازه دیشب شنیدیم که قرار بمونی عزیز دلم. گفتیم حتما واقعیت داره که همه میگوین. خوشحال شدیم از این بابت.

نگاه تیزو بران فرزانش را چشمانش را هدف گرفت.

_جدا؟ چه جالب! از دیشب و پایان جشن که خیلی نگذشته شما کی فرصت کردید آمار بگیرید زنعمو جان؟

_نه بابا... دیشب نسترن عمو مهرداد به شیدا گفت...

صدای صاف کردن گلوی بهزاد همزمان شد با اخم فرهاد و نگاه براق فرزین.. در این بین فقط فرزانش مات شده بود به روی زن مقابلش.

شهناز سریع متوجه سوتی بزرگی که داد شد و رنگش پرید. یک دور نگاه به همه انداخت و چون متوجه جو بدی که به وجود آورده بود شد، به سرعت از جای برخاست و رو به ترانه گفت:

_من برم لباسمو عوض کنم ،خیلی امروز گرم بود بیرون... کجا آویزون کنم لباسمو ترانه جون؟

ترانه هزار چشم شده بود و خیره و نگران به فرزانش چشم دوخته بود ،با سوال شهناز نگاهی به او که ایستاده بود انداخت و لبخند کمرنگی زد،دستش را به سمت راهروی منتهی به اتاق ها دراز کرد و گفت:

_راهنمایی میکنم عزیزم.

هنگام رفتن به سمت اتاق به برادرشوهرش نگاهی انداخت، رنگ و روی او هم دست کمی از همسرش نداشت. هرچقدر هم که در گذشته اتفاقاتی میانشان رخ داده بود، اما امروز مهمان آنها بودند، پس لبخندش رنگ بیشتری گرفت و گفت:

_بهزاد خان از خودتون پذیرایی کنید .

رو به فرهاد ادامه داد:

_عزیزم شما هم حواست به مهمونامون باشه تا ما برگردیم.

دکتر فرهمند لبخند پر مهری به روی همسرش پاشید. او بهتر از هر کسی میدانست که در دل او چه غوغایی به پا شده و آنرا از نگاه نگران گاه و بی گاهش به فرزانش میفهمید. برای آرام کردن دل بی قرار مادرانه اش با اطمینان و همانگونه که لبخند به لب داشت چشمانش را باز و بسته کرد و "چشم" مهربانی گفت.

چشمانش در ظاهر به روی جمع بود اما تمام افکارش از همان لحظه ای که شهناز نام او را آورده بود در میان تک تک ثانیه های با هم بودنشان طی میشد و درست بر روی آن روز کذایی و وقایعی که با چشم دید ثابت میماند .

الباقی ساعتی که از آن لحظه و آنروز برایش میگذشت کاملاً یکنواخت بود و خلاصه میشد در گیلایهای شراب، پاکت های سیگار، مطب، بیمارستان و در نهایت گرم شدن تختش با انواع دخترانی که فرزین عروسک فرنگی صدایشان میکرد.

یاد آوری آن سالهای دردناکی که گذرانده بود از یکسو، آمدن نام او به میان آن هم بعد از شش سال از سوی دیگر حالش را دستخوش احساسات ضد و نقیضی کرد که طی این مدت از رویارویی با آن گریزان بود .

به سختی نقاب بیتفاوتیش را بر روی چهره نگاه داشت و خوب هم موفق بود، چرا که بهزاد و همسرش هر چه در چنته داشتند را رو کرده بودند، اما فرزانش هر بار با نگاه سرد و یخ زده اش پذیرای خودشیرینهای آنها بود.

همین امر بالاخره بهزاد را به زبان آورد.

_خیلی عوض شدی فرزانه...

نیشخندهای پر تمسخر فرزانه بر روی اعصابش رژه میرفت و همین امر باعث شده بود که آستانه تحملش رو به پایان باشد.

نگاه خیره و سرزنشگر فرزانه بر روی عمو و زعمویش چرخ میزد و در آخر نتوانست خودآریش را حفظ کند.

_مهم اینه که با اون هم کم لطفی و ضخم خنجری که از پشت خورد عوضی نشده عموجان.

بهزاد از صراحت کلام فرزانه به شدت جا خورد و لبخند را بر لبان شهناز خشکاند.

دکتر فرمند اعتراضش را با صدا کردن فرزانه نشان داد و ترانه بانو برای جمع کردن بحث سریع سفارش چای عصرانه داد اما در این بین فرزانه عصبانیتش رو به فوران کردن بود و به سختی خودش را حفظ میکرد تا تلاش های این چند سالش را هدر ندهد.

باز هم موفق شد، تا خواست حرفی بزند بهزاد با قیافه ای نیمه عصبی رو به فرزانه گفت:

_هرچی بوده مختص گذشتست فرزانه جان، به نظرت کش دادن موضوعی که به فرزانه مربوط میشه و خودش فراموشش کرده یکم که احمقانه نیست که تو قصد زنده کردن و یادآوریشو داری؟

صورت فرزانه یکپارچه رنگ خون شد ، دستانش مشت گردید و دهانش به گفتن کلام کوبنده ای باز شد که فرزانه با صدایی که دیگر نشانی از خودداری نداشت کلام او را در نطفه خفه کرد.

_گذشته ای که ازش دم میزنید برخورد الان منو اینقدری رخم زده که متوجه تفاوتش شدید عمو جان .

نیشخند پر تمسخر و عصبی زد. از جایش برخاست و قدمی به سمت بهزاد برداشت.

_شما درست میگوید گذشته ها گذشته برا من البته قابل ذکر که آدمای گذشته هم واسه من تو همون دوران جاهلیتم مردن و هیچ وقت هم زنده نشدن.

اینبار مسیرش را به سمت فرزین کج کرد و کنارش ایستاد.

_و اما ربط موضوع به فرزین .

به فرزین و پدرش که با اخم نظاره گر تئاتر بر پا شده بود اشاره کرد، دندانهایش را به هم سائید و برای بار آخر تلاشش را کرد که صدایش را بالا نبرد.

_اگر نداشتمشون تو گندآبی که برام ساخته بودین دفن شده بودم .

دوباره به سمت بهزاد قدم برداشت و اینبار جلوی او ایستاد و محکم تر از قبل لب باز کرد:

_آره ... حق با شماست، گذشته ها خیلی وقته گذشته ...

انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و ادامه داد.

ولی شما و خانوادتون در مرکزیت اون گذشته قرار دارید، اگه دقت کرده باشید من گفتم همرو تو همون گذشته دفن کردم.

سکوتی سخت و سرد سالن را در بر گرفت، شُک حرفهای فرزین برای هردو به اندازه ای بود که دهانشان باز مانده و خیره او گشته بودند.

هرچه تلاش میکردند تا جمله ای مناسب حال آن دقایق بگویند ناتوان تر میشدند.

رنگ بهزاد زرد شد و دستش بی اراده بر روی قلبش نشست. اما کوتاه نیامد، خودش خوب میدانست که برای برگرداندن فرزین راه طولانی در پیش دارد .

ناشیانه لبخندی زد و دستش را بر روی شانه فرزین گذاشت.

_میدونم... اینقدر مرد بودی که صبر کردی، اینقدر بزرگوار بودی که هیچی نگفتی و تو خودت ریختی.

قیافه شرمنده ای به خود گرفت که مصنوعی بودنش نیشخند پر دردی بر لبان فرزین نشانده.

_اینو هم میدونم که تو با هم سرسختیت گذشت کردی...

جفت ابروان فرزانه بالاپرید تعجب، خشم، نفرت و خیلی از حواس های بد دیگر به یکباره به او هجوم آوردند .

تلخ شد تلخ تر از هر زمان دیگری، چیزی به پایان صبرش نمانده بود و این حرف بهزاد برایش از هزاران ناسزا بدتر بود.

برایش مسجل شد که در پیش چشمان مرد وقیح روبرویش تا چه اندازه ابله به نظر میرسد آشفته اش میکرد.

گره کوری میان ابروانش افتاد.

شانه اش را عقب کشید بطوریکه دست بهزاد در هوا ماند.

دکتر فرمند دیگر سکوت را جایز ندانست . او بهتر از هرکس فرزانه را بلد بود. اگر کم دیگری میگذشت و بهزاد همینگونه ادامه میداد ، به هیچ عنوان فرزانه را نمیتوانست آرام کند.

رو به بهزاد کرد با لحنی کاملاً جدی گفت:

_الآن مهمون خونمی، روی چشمای من و خانوادم جا داری.

سپس رو به فرزانه کرد و ادامه داد:

_این بحث همینجا تمومه...

سر فرزانه با شتاب به سمت پدرش بازگشت. نگاهش درد گذشته را برا فرهاد زنده میکرد.

_میگم تموم چونکه نمیخوام ذهنت درگیر بحثای گذشته و آدم احمقی که تو همون گذشته به قول خودت چالش کردی شه

عرق سرد بر روی بهزاد نشست و شهناز همانطور گنگ و مبهوت خیره به دهان برادر شوهرش ماند.

فرزانه که حرفهای پدرش را شنید دلش آرام گرفت سری تکان داد و محکم همانطور خیره به عمو گفت:

_حق با شماست بابا...

بهزاد برایش هر لحظه تحمل جو سخت تر میشد با همان رنگو روی پریده، سرو صورت به عرق نشسته و دستهای لرزان اخمهایش را در همکشید. حرفهای برادرش زیادی برایش گران تمام شد.

صدای زنگ خانه در فضای سنگین طنین انداز شد. نگاه همه یک دور بر روی هم گذر کرد و در آخر فرزین با تعجب به مادرش چشم دوخت.

_منتظر کسی بودین؟

_نه کسی قرار نبود بیاد...

صدای قدمهای فرزاد که با شتاب از پله ها پایین میامد نگاه همه را به سمت خود کشاند. با لبخند رو به جمع گفت:

_ببخشید پناه جونه با من کار داره.

جو بد موجود کمی آرام شد. تازه آنموقعه همه متوجه نبودن فرزاد میان جمعشان شدند.

ترانه لبخند عجولانه ای زد و از موقعیت پیش آمده استفاده کرد.

_ا... عزیزم قدمش بر چشم..

و با قدم های کوتاه اما سریع به سمت فرزاد رفت و در مقابل نگاه متعجب بهزاد و شهنار، همسر و پسرانش را مخاطب قرار داد.

_شما نمیاید استقبال؟

فرزین متوجه قصد مادرش شد و به سمتش رفت.

_فکر نکنم ایده جالبی باشه که پناه رو وسیله کنید واسه بستن دهن هممون. اگه جلوی پناه حرفی زده بشه اصلا وجهه خوبی نداره.

ترانه مثل خودش آرام گفت:

_انشالله چیزی نمیشه. شما سکوت کنید، اونا واسه خراب نشدن پرستیژ خودشونم هم که شده رفتار نامناسبی انجام نمیدن.

فرزین "امیدوارمی"گفت و به پشت سرش نگاه کرد و رو به فرزانه اشاره کرد به آنها بپیوندد.

اما فرزانه سرش را نامحسوس تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

دکتر فرهمند بر سر جایش نشست و رو به بهزاد که غرق در فکر به سرامیک های کف چشم دوخته بود گفت:

_بهزاد...

نگاه شاکیش را به برادرش دوخت و حق به جانب گفت:

_فک میکردم مهمون توی خونت حرمت داشته باشه...

گفتم فرزانه هرچقدر عصبانی باشه تو نمیذاری بیشتر از این کش پیدا کنه...

دکتر فرهمند با هر کلام بهزاد خشم درونش بیشتر شعله میکشید. گذشته و دردی که بهزاد و خانواده اش به فرزانه وارد کرده بودند غیر قابل انکار بود. برایش جای تعجب داشت که چطور میتواند تا این اندازه محق روبرویش بنشیند و توقع احترام و فراموش کردن گذشته را داشته باشد.

خنده عصبی کرد که باعث شد بهزاد کمی درجایش تکان بخورد و خود را جمع و جور کند.

_نه تنها فرزانه بلکه هیچ کدومون فراموش نکردیم...

اگه تو فراموش کردی چون به نفعت بوده...

در سکوت منتظر عکس العمل احتمالی او شد.

دومین سوپرایز امشب همین آرام ماندن برادرش بود. اینکه با این همه حرفی که شنیده بود باز هم سرسختانه سر جایش نشسته و تکان نمیخوردند.

مگر چه چیز این میان تغییر کرده بود؟

او که با کوچکترین بحثی که به مذاقش خوش نمی آمد کولاک میکرد؟! پس چرا امروز با این همه برخوردی که دید مسکوت مانده بود!!

در افکارش قوطه ور بود که حرف بهزاد او را به اوج شگفتی رساند.

_درست میگی... متاسفم... من قصد ناراحت کردن تو و خانوادتو نداشتم... من فقط امیدوار بودم که بخشیده شیم.

تاسفی که در عمق صدایش بود فرهاد را به شک انداخت. در باورش نمیگنجید که بهزاد به یکباره تا این اندازه نادم باشد، چرا که طی این چند سال ابراز تاسفی ندیده بود. اما اکنون مرد روبرویش آن مرد مغرو همیشگی نبود. سری تکان داد.

_فراموشش کن... این بحث خیلی قدیمیه و همه ما دوست داریم فراموش شه... هرچیزی شده باشه باز ما از یک خانواده ایم... درسته خیلی سنگین بود. ولی تموم شده... لااقل واسه فرزانه که راس این ناحقی بود.

بهزاد با هزار زحمت لبخندی زد و "باشه" آرامی گفت. باید دنبال راه حل دیگری برای جذب فرزانه میبود.

آنطور که فکر میکرد پیش نرفته بود.

برای امروزش کافی بود و این را با نگاه به همسرش که نا امید به او نگاه میکرد فهماند.

صدای سلام پناه همزمان شد با خروج فرزانه از آشپزخانه.

دکتر فرهمند با لبخند از ته دلی به استقبالش رفت و آغوشش را به روی او که با صورتی گل انداخته به سوییچ می آمد گشود.

_سلام عزیز دل خودم...

بوسه ای کوتاه بر سر پناه کاشت.

_خوش اومدی بابا... از این طرفا؟!..!

پناه خجالت زده تر از قبل گفت:

_اومدم از فرزاد عکسای مدالینگو بگیرم ... ببخشید تورو خدا نمیدونستم مهمون دارید... والا، به اصرار ترانه جونو و فرزین توجه نمیکردم...

دکتر فرمند اخمی تصنعی به پناه کرد.

_دیگه چی؟... از کی تاحالا تعارف میکنی واسه اومدن پیش ما؟... گوشتو بکشم حالا؟...

پناه خجولانه لبخندی زد. و آرام گفت:

_آخه ناجوره...

فرزین پشت سرش قرار گرفت و دستش را بر روی کمر پناه گذاشت او را به جلو هدایت کرد.

تو کی اینقدر تعارفی شدی آخه خوشکله. یه چایی میخوایم بخوریم با هم . مهمونا هم غریب نیستن عمو و خانمش واسه خیر مقدم به فرزاد اومدن.

نگاه متعجب مناه را که دید تک خندی زد و ادامه داد:

_دیشب نتوتستن بیان امروز اومدن اونطوری چشاتو گرد نکن بابا غور غوری.

تا ما مقدمات چای خوریو فراهم کنیم فرزادم میره کارارو میاره.

سپس رو به فرزاد کرد و "بدو بچه ای" گفت و همراه با پدر و مادرش و پناه به جمع بازگشتند.

فرزاد به دیوار بغل آشپز خانه تکیه زده بود. همانطور که یکدستش درون جیبش بود، جرعه جرعه از لیوان درون دست دیگرش آب میخورد و با نگاهی خیره به پناه چشم دوخته بود.

پناه مودبانه به مهمانان سلام کرد و کنار فرزین نشست، اما سنگینی نگاه فرزاد را به خوبی حس میکرد .

از بدو وردش او راه خیره به خود دیده بود اما با نهایت سرسختی نادیده اش گرفته بود و همین امر فرزاد را میخکوب کرده بود.

مطمئن بود که پناه او را دیده، و یقین داشت که از قصد بی توجه به او رد شد...

از اینکه به وضوح او را ندیده گرفت، خنده اش گرفته بود. خودش هم میدانست چرا از لحظه ورود این دختر آن حس خشم از عمو و همسرش به یکباره فروکش کرده بود.

خیره و گستاخ بی آنکه تغییری در ایستادنش دهد به او زل زده و با افکار جدیدی که از دیشب در ذهنش بازی میکردند دست و پنجه نرم میکرد.

به زودی جواب این نادیده گرفتنش را پس میداد آنهم به شیوه خودش. پناه به وضوح سنگینی نگاه او را حس میکرد. به خوبی دریافته بود که فرزانش تا چه اندازه بی پرواست، همین امر او را تا حد زیادی نگران میکرد. در این چند سالی که دیگر سایه سری نداشت، خوب فهمیده بود که دنیای بعد از بهمن برایش چه دام ها که پهن نکرده. مشابه نگاه فرزانش را این مدت بسیار دیده بود.

اما نمیدانست ته نگاه فرزانش چه چیزی رقصان است که تمامش را به لرزه می اندازد.

با حرکت دست فرزانش بر روی شانه اش به خود آمد و تازه فهمید که بی اراده به فرزانش زل زده و تمام قدمهایش را تا زمانی که مقابلش ایستاد شمرده...

سرتا پا گر گرفت از این اشتباهی که ناخواسته مرتکب شده بود.

تنها یک چیز در سرش شروع به جولان دادن کرد، اکنون در موردش چه قضاوتی میشود. این را از نگاه نه چندان دوستانه مهمانان دکتر فرمند و فرزانشی که تمام قد با کج خند پر تمسخر و ابروان بالا پریده جلویش ایستاده بود، میخواند.

فرزانش دستش را مقابل او برای خوش آمد گویی دراز کرد و با لحنی که به خوبی نشان از یک کل کل کاملاً غیر منتظر داشت گفت:

_خیلی خوش اومدی بانو...

بانو را کشیده و تاکید کرد، گویی برای حریفش گری میخواند و او را به مبارزه میطلبید.

پناه نگاهی به دست او انداخت، با اکراه دستش را گرفت، عجلانه لبخندی زد و "ممنونی" گفت.

نگاهی که پناه میدزدید فرزانه را جریح تر میکرد.

با پشت شصتش گوشه لبش را نمایشی خاراند و نگاهش را ریز شده در صورت پناه گرداند.

_وقتی وارد شدی یه جوری ندیدی منو، که فکر کردم از قصد دوست نداشتی ببینیم... ولی... وقتی اونجوری زل زدی بهم دیدم، نه... الهی شکر مورد پسند چشات واقع شدم.

تمام تنش از رک بودن فرزانه گلوله ای آتش شد و به جان گونه هایش افتاد... نگاه کلافه اش را به نگاه شرور فرزانه داد. اما اگر میخواست در مقابل نیش زبان و بی پروایی او کم بیاورد باید در هر دیدارشان منتظر برخورد بدتری میماند.

لبخندی به نگاهش زد و رک تر از خودش جوابش را داد.

_اختیار دارید، مگه میشه ندیده باشمتون... اتفاقاً وقتی وارد شدم درست در مرکز دیدم قرار داشتید...

منتها... گفتم شاید از دیدنم زیاد خوشحال نشده باشید... آخه ندیدم بیاید استقبال مهمونتون...

جواب صریح و دندان شکنش به جای اینکه مذاق فرزانه را تلخ کند، برایش خوشایند شد. لبخندی به پهنای صورت بر لبانش نشاند و برق چشمانش را تیز تر و برنده تر کرد.

_اصلاً تصور درستی نداری از من؟!.... با اون همه صمیمیت با فرزانه فکر میکردم برات گفته باشه چقدر پذیرای خوبی واسه مهمانای شیرین زبون هستم...

برق نگاه پر شرارت فرزانه لرز خفیفی به تنش انداخت و به دستهایش که به اسارت دستانه او درآمده بود رسید. گوشه چشمان فرزانه از شدت کج خندی که اکنون غلیظ تر شده بود چینی افتاد. با شصت و نوازش وار پشت دست پناه کشید.

__ تو این فصل سال همه از گرما مینالان، اونوقت تو سردت شده و میلرزی؟

به شدت از لمس فرزانه جاکشور و دستش را ناشیانه پس کشید. فرزانه که تا آن لحظه با احمی نامحسوس نظاره گر آن نمایش برپا شده بود سکوت را دیگر جایز ندانست. برای کمک به پناه و خلاص کردنش از آن محاصره ای که به خوبی میدانست فرزانه از قصد او در آن گیر انداخته با لودگی گفت:

__اولا که دستای پناه همیشه سرده، دوما هرکس یه ساعت دستش آویزون جایی باشه خون توش منجمد میشه برادر من... سوما اگه میدونی ایستاده قشنگ تر میشه پذیرایی کرد از مهمان بگو ما هم بلند شیم...

به خوبی برایش روشن شده بود که فرزانه هیچ گاه پشت پناه را خالی نمیکند و همین امر هم او را مصمم تر میکرد برای دوئل با این دختر. دونه ای که خودش بهتر میدانست چقدر سخت است، اما قطعاً میتوانست با نتیجه اش تا مدت‌ها سر حال باشد.

حاضر بود سختی راه پیش رویش را به جان بخرد اما روی این دختر زبان دراز مقابلش کم شود...

تنها موردی که در پس ذهنش کمی آشفته حالش مینمود احساس فرزانه به پناه بود.

اما تا این مورد شروع به جولان دادن در سرش میکرد، فوراً آن را کنار میزد، قطعاً احساس فرزانه یک حس ترحم به حال روزهای سختی که پناه کشیده، بود. والا او هیچ گاه انتخابش یک زن بیوه نبود.

لبخندی به روی برادرش زد و عذر خواهانه اما بی درنگ مقابل چند جفت چشم خیره به رفتارش، کنار پناه که بر روی مبلمان دو نفره ای تنها نشسته بود جای گرفت.

با بی قیدی تمام مقابل نگاه شکه شده پناه، اخم فرزین و دهان باز مانده مهمانان پاهایش را بر روی هم انداخت و تکیه زد.

دکتر فرمند برای عوض کردن جو پناه را مخاطب قرار داد.

_از حاج حشمت چه خبر بابا؟

پناه که از آنهمه نزدیکی فرزانه معذب شده بود کمی درجایش تکان خورد و در آخر با لبخند جواب داد.

_این روزا اینقدر درگیریم زیاد بود نتونستم برم پیششون... امروز حاج بابا تماس گرفتن، منم دیدم بهترین موقعیته گفتم شام میام پیشتون... در اصل میخوام با یه تیر دو نشون بزوم هم رفع دلتنگی کنم هم دعوتنامه شو امسال رو به دخترا بدم.

_خیلیم عالی... سلام گرم منو حتما بهشون برسون...

_حتما... اتفاقا امروز که تماس گرفتن خیلی سلامتو رسوندن..

فرزانه هرچه فکر کرد حاج حشمت نامی را به یاد نیاورد.

_حاج حشمت؟! نشنیدم اسمشونو تا حالا؟ از دوستان قدیمتون بابا؟

دکتر فرمند لبخند مصلحت آمیزی به لب آورد.

_نه بابا جان... حاج حشمت... میشن...

پناه که دید دکتر فرهمند میان گفتن و نگفتن دست و پا میزند با لبخند به کمکش شتافت.

_پدر شوهر من...

انگار که با گفتن این حرف آبی بر آتش درون بهزاد و شهناز ریختند... بهزاد نامحسوس نفسش را بیرون داد و شهناز که تا آن لحظه نگران رابطه دختر زیبای مقابلش با این خانواده بود لبخندی زد و رو به پناه گفت:

_متاهلی عزیزم؟

سوال عجولانه و نحوه بیانش به حدی هیجان زده بود که از چشم اهالی منزل دور نماند. فرزانه نیش خندی به خیال راحت شده آنها زد. اما به طرز شگفت انگیزی دلش خواست که از وجود پناه برای آزار آنها استفاده کند.

دستش را از بالای سر پناه رد کرد، به سمتش کمی مایل شد و به جای او جواب داد.

_همسر سابقشون البته...

لحن بیان فرزانه حس وحشتناکی را روانه دلش کرد. اما به زحمت خودش را جمع و جور کرد تا فاصله ای ایجاد کند. به صورت وا رفته زن مقابلش لبخندی زد و حرف فرزانه را ادامه داد...

_دو سال پیش همسر مو از داست دادم...

شهناز "متاسفم" گفت و نگاه معناداری به همسرش انداخت. بهزاد که به وضوح خطر را حس میکرد بی اراده و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

_خیلی وقته با خانواده داداشم در ارتباطید؟ آخه خیلی صمیمی به نظر میرسه رابطتون.

کنایه نهفته در کلامش به مذاق هیچ کدامشان خوش نیامد. فرزین که از برخورد فرزانه و حرف بهزاد عصبی شده بود رو به بهزاد جواب داد.

_از نظر شما صمیمیت بین ما مشکلی داره عمو جون؟

بهزاد متوجه تندروی خود شد. او دیگر اعتبار گذشته را نزد آن خانواده نداشت. لبخند سردی زد اما کوتاه نیامد. باید ربط این زن را با فرزانه میفهمید. وای بر او اگر بین فرزانه و آن دختر ارتباطی باشد. چگونه میخواست دخترش را از این موضوع مطلع کند.

نه. اگر هم باشد باید شر او را کم میکرد. باید به هر نحوی شده باز دل فرزانه را با شیدا صاف کند. او از دار دنیا فقط همین یک دختر را داشت و برای برگرداندن او و خوب کردن حالش هر کاری میکرد. باز هم در مقابل کنایه آنها سکوت کرد و لبخندی زد. خوب که دقت میکرد انگار قبلا این دختر را دیده بود.

_سوتفاهم نشه عمو جان...چهرشون به نظرم آشناست...میخواستم ببینم قبلا دیدمشون...!

فرزین نیشخندی زد و سری تکان داد. فرهاد نگاه گله مندی به فرزین کرد. تردید داشت برای معرفی پناه، کمی دست دست کرد و در آخر با اکراه گفت:

_پناه دختر...یوسفه بهزاد.

بهزاد با تعجب اول به برادرش نگاه کرد، بعد عمیق خیره به پناه شد و چیزی شبیه به "واقعا" از دهانش خارج شد. عرق سرد بر بدنش نشست...

دکتر فرمند متوجه حال خراب برادرش شد برای منحرف کردن ذهنش ادامه داد :

_آره... علاوه بر اون الان پنج، شش سالی میشه که با فرزاد توی همون شرکت سابق یوسف فعالیت میکنن.

نگاه ممتد و طولانی تعجب جمع را برانگیخته بود.

پناه معذب شده گلویی صاف کرد و برای خلاص شدن از زیر نگاههای خیره مرد مقابلش فوری گفت:

_شما پدر منو میشناسید؟

جوابی که دریافت نکرد کلافه شده نگاهی به فرزین و دکتر انداخت...

بهزاد با رنگی پریده خیره به پناه بود. در آخر شهناز که از برخورد همسرش به شدت جا خورده بود نگاهی را بر روی جمع چرخاند همه افراد حاضر به جز ترانه و فرهاد همچون او سوالی خیره به بهزاد بودند. طاقتش تمام شد و با حرصی خاص بهزاد را صدا کرد. اما او هم مثل پناه جوابی دریافت نکرد، تا خواست برخیزد و سمتش برود جمله بهزاد چون آوری بر سرش فرود آمد و مبهوت شده با دهانی باز خیره به پناه شد.

_چقدر شبیه پروینی!

پناه متعجب شده نگاهش کرد.

_مادر مو هم میشناسید؟

بهزاد لبخند دردمندی بر لبانش نشاند و سری تکان داد. به سختی خودش را جمع کرد. اما قلب دردمندش به بدترین شکل قفسه سینه اش را به بازی گرفته بود. نگاه شهناز از حالت مبهوت در آمده و با کینه ای خاص نگاهش میکرد. با صدایی که خش داشت رو به بهزاد گفت:

_عزیزم... من ساعت چهار قرار دارم... بریم؟

بهزاد نگاهی سرد به جانب شهناز روانه کرد که تا مغز استخوانش را سوزاند.

_کنسلش کن...

_آخ...

بهزاد اخمش را در هم کشید و با نگاهی که اکنون علاوه بر سردی خشونت خاصی درونش موج میزد خیره اش شد.

شهناز لبخند شرمگینی از برخوردهای که بهزاد از دروغین بودنش خبر داشت "چشمی" گفت.

حال دگرگون شده بهزاد برای جوانانی که خبر از گذشته نداشتند سوال برانگیز شد و در آخر فرزین برای برطرف کردن حس کنجکاویش پرسید:

_شما پروین خانم و عمو یوسف رو میشناختین؟...

بهزاد که متوجه شده بود در برخوردش زیاده روی کرده لبخندی بر لب نشاند، و رو به پناه جواب داد.

_پدرت از دوستان قدیمی منو فرهاد بود...

آه حسرت باری کشید و ادامه داد:

_متأسفانه جبر زمانه مارو از هم دور کرد... فکر نمی‌کردم فرهاد خبری از یوسف داشته باشه... در هر صورت خیلی خوشحالم که دختر یوسفو دیدم.

به این نحو ذهن جمع را نسبت به شناخت پروین دور کرد. در انتها با آوردن چای، همگی مشغول شدند و از بحث قبل فاصله گرفتند.

این بین تنها نگاه ماتم زده شهناز بود و نگاه پر از حرف فرزانه و فرزین از همان دسته نگاههایی که بهزاد را وادار به فرار میکرد. فرزاد با عجله از پله ها پایین آمد. نفس نفس زنان به سمت پناه رفت.

_ببخشید معطل شدی پک عکسای محمد رضا رو پیدا نمی‌کردم...

پناه لبخندی به رویش پاشید.

_عیب نداره عزیزم...

فرزاد به سمتش رفت. عکسها را به دستش داد و گفت:

_پناه جان بک گراندایی که واسه کارای سپهر گذاشتم به نظرم زیاد جالب نشده میخوام یه سری دیگه بیارمش رو صحنه...

پناه سری تکان داد و "خوبه ای" گفت. فرزاد نگاهی به فرزانه که خیره به عکسهایی که پناه چک میکرد بود انداخت.

_داداش میشه جاتونو به من بدین من یه سری توضیحات به پناه جون بدم؟

فرزان خونسرد نگاهش کرد و جرعه ای از استکان چایش نوشید و "نه" ای کاملاً جدی گفت که چشمان فرزند گرد شد. سپس نگاهش را به همان بی تفاوتی سابق به پناه داد، اشاره به عکسها کرد و گفت:

_از کت اسپورت مانکن قبلی، رنگ طوسی‌شو میتونم سفارش بدم؟

پناه که از حرکت قبلی فرزان و جواب صریحش هنوز شک مانده بود نتوانست حرفش را حضم کند...

_بیخشید؟!!

_خدا بیخشه خانم من کی باشم؟!!

چشمان پناه آماده بیرون زدن از حدقه بود...

فرزان به شدت سعی در جمع کردن خنده ای که پشت لبانش محبوس مانده بودند داشت .

مگر هنوز هم دختران و زنانی پیدا میشدند که اینگونه با هر یک‌کلام مرد مقابلشان سرخ و سفید شوند !

این بازی با حالتهایی که پناه هر دفعه به خود می‌گرفت بیشتر از تصور او خوشایند و لذت بخش بود...

با خود فکر میکرد آخرین بار کی با دختری از جنس پناه مراوده داشته؟ شاید سن بیست یا بیست و یک سالگیش بود! سومین یا چهارمین دوست دختری که داشت او تنها دختری بود که با هر عکس العمل او گونه هایش گل می انداخت و او آن زمان چقدر امثال او را به سخره می‌گرفت.

شیدا! او هیچ گاه از این جنس دختران نبود. شیدا از مثل خودش بود. بی پروا. جذب همین عشوه های زنانه و سرخ نشدن های مداوم و شاید گاهی بی حیایی های ریزی که فکر میکرد فقط مختص اوست شده بود. اما اینگونه نبود وقتی به اسم هم در آمدند کم کم نشان داد که به قول خودش متعلق به همه است. با این فکر نیش خند پرتمسخر و البته پر دردی بر لبانش نشست.

_متوجه شدید چی گفتم؟

صدای پناه اورا به خود آورد...

_جونم؟

پناه نگاه عصبی به او انداخت و با همان شرم و حیای ذاتیش سریع مسیر نگاهش را به سمت عکس ها سوق داد و آرام، طوری که فقط خود او متوجه شود گفت:

_اگه به جای خیره شدنای بی دلیل به من حواستونو جمع حرفم میکردید الان متوجه میشدید.

اینبار فرزانه لبخند واضحی زد و جوابش را داد:

_من کلا عادت دارم خیره زیبایی های خدا بشم.

اشاره نامحسوسی به عمویش که هنوز زیر چشمی پناه را میپایید کرد و ادامه داد:

_البته فک کنم این برخوردم ارثیه... درضمن... این شما بودی که خیره شدنو یاد من دادی...

ابرویی بالا انداخت. نگاه عمیقی به صورت گر گرفته از خشم پناه کرد و منتظر عکس العمل او شد.

پناه گمان نمی‌کرد یک خط غیر عمدیش را فرزانه چگونه چوب کند و هر بار بر سرش بکوبد.

خلاف تصور فرزانه پناه لبخند نامحسوسی زد و همانگونه خیره به او گفت:

_ببخشید اگه امکانش هست جاتونو به فرزاد بدید... من خیلی تایم کمه باید چند تا مورد و بهش بگم و برم...

فرزانه خونسرد گفت:

_البته... اما قبلش جواب منو نداید... دارید رنگهای دیگه از این کت؟

پناه با این که مطمئن بود آن لحظه که جوابش را میداد حواس او پرت جای دیگری بوده اما قیافه متعجب و حق به جانبی به خود گرفت:

_حالتون خوبه؟... من جواب این سؤالتونو الان دادم!

فرزانه که متوجه شد او قصدش چیست، به هوشش آفرین گفت. اما او فرزانه بود، اگر پناه تمایل داشت که به شیوه خودش بازی کند او هم با کمال میل میپذیرفت.

خنده اش را با هزار زحمت فرو خورد و با چشمانی ریز شده بی آنکه در نظر گرفتن بقیه جواب داد:

_اوه... واقعا؟... من معذرت میخوام... اینقدر محو زیباییهای خدادادی شما بودم اصلا متوجه نشدم چی گفتید...!

پناه نگاهی شرمزده به جمع انداخت. گویی همه به اخلاق او واقف بودند. تنها نگاه پرنفرت شهناز او را کمی متعجب کرد و در آخر با نگاهی از فرزین که اکنون هم سرخ شده بود و هم به شدت از چشمانش آتش ساطع میشد خواهش کرد که او را از آن مهلکه نجات دهد. فرزین برای آرام کردن خودش نامحسوس نفس عمیقی کشید. نمیخواست فرزان جلوی خانواده عمویش کوچک شود.

باز هم با شوخی خنده گفت:

_فرزان... شو تابستانشون هفته آیندست... به منم نشون نداده این دختره خیره سر...

سپس رو به پناه کرد.

_دعوت نامه ما رو همین الان بده، صندلیای ویژه هم جا بذار برامون...

فرزان متوجه شد که فرزین قصد عوض کردن بحث را دارد بر خلاف میلش در کل کل با پناه، کوتاه آمد و به گفتن "آره... اینطوری بهتره" اکتفا کرد.

به استکان چای پناه اشاره زد.

_سرد شد... اجازه بدید بگم عوضش کنن...

نه ممنون باید برم...

فرزان سری تکان داد و جایش را با فرزاد عوض کرد. پناه چند نکته به فرزاد گفت و در آخر عزم رفتن نمود. وقتی خواست بلند شود. فرهاد به سرعت رو به او کرد و گفت:

_بعد از شو یه سفره پنج روزه شمال ترتیب دیدم میخوام حتما باشی... آماده باش... به مامان و پگاه هم بگو...

پناه که اصلاً دلش نمیخواست در آن سفر خانوادگی حضور داشته باشد فوراً گفت:

_فداتون بشم دکتر... ولی فک نمیکنم درست باشه تو جمع خانوادگیتون ما باشیم...

فرهاد اخم مصنوعی تحویلش داد.

_واسه من قلمبه سلمبه حرف نزن... واسه خاطر شما برنامه رو بعد از شو گذاشتم...

_ولی آخه...

_برو دخترم هوا رو به تاریکیه، شبم مهمانی...

مکثی کرد و ادامه داد:

این سفر برا هممون لازمه...

به سمت پناه رفت و دستش را بر روی شانه اش گذاشت.

_خودتم میدونی چقدر واسه هممون عزیزی...

پناه لبخندی به آن حجم از لطف و محبت دکتر فرهمند زد.

_اجازه بدید با مامان مشورت کنم... بازممنون از لطف بی دریغتون.

سر پناه را بوسید.

_سلام منو به پروین خانم و وروجک شیطونم برسون...

_چشم... ممنون از پذیراییتون...

سپس یک خداحافظی کلی با جمع کرد و با بدرقه خانواده فرهند، حتی فرزانه که تا جلوی در عمارت با سکوت همراهیشان کرد راهی منزل حاج حشمت شد. به نظرش امروز زیاده از حد طولانی شده بود.

دلش نمیخواست موقع بازگشت به داخل عمارت دوباره با مهمانان ناخوانده ای که به طور نامتعارفی قصد ترک منزل آنها را داشتند، چشم در چشم شود. "هوف" کلافه ای گفت و دستش را پشت گردنش کشید. مادر و پدرش زودتر از آنها به داخل بازگشته بودند اما او و فرزانه به داخل باغ رفتند. فرزانه هم قدم بود با او، اما به طرز شگفت انگیزی سکوت کرده بود.

سیگاری از جعبه فلزی درون جیبش بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت و عمیق خیره فرزانه که در سکوت به روبرو خیره بود گشت. تا خواست فندک آتش کند، طی یک حرکت سریع سیگار از گوشه لبش برداشته و زیر پای فرزانه له شد.

_صد دفعه بهت گفتم تو هیچ کاری زیاده روی نکن.

به سیگار زیر پایش که اکنون جز لاشه چیزی از آن باقی نمانده بود اشاره کرد و گفت:

_نه تو کشیدن این کوفتی... و نه...توی برخوردها با هر جنس مونثی...

نگاهش را از شانه به فرزان دوخت و با مکثی نسبتاً طولانی ادامه داد:

_خصوصاً جنس مونث ضربه دیده ای مثل پناه...نمیدونم مشکلات چیه ... نمیدونم میخوای با آزار اون به کجا برسی... فقط خواهش میکنم تمومش کن... اون از جنس اطرافیان ما نیست...

نگاه متعجب فرزان به ثانیه نکشیده تبدیل به خشمی شد که خودش هم منشأ آن را پیدا نمیکرد.

با نیشخند و چشمانی که هم میشد در آن تمسخر دید، هم بهت از برخورد فرزینی که هیچگاه پشتش را خالی نکرده بود دستش را به نشانه سکوت بالا آورد شاکی تر از او گفت:

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا جنسش با اطرافیان ما فرق داره؟ ...آخه به نظر من همه مونثا دلبرن ناکسا...

فرزین کاما به جانبش برگشت. اخم کرده و با صدایی که هر لحظه بلندتر میشد گفت:

_نمیدونم دردت چیه فرزان... یک بار میگم و تو هم فقط میگی چشم... با پناه بازی نکن... اون از نسل شیدا نیست...اون مثل دختر فرنگیای اطرافت نیست... اون مثل هزار زن و دختری که با یه نگات ضعف میکنن نیست... اون با همه فرق میکنه... میفهمی؟

حرفهای فرزین مهر تایید شناختش نسبت به پناه بود. خودش در این چند برخورد کوتاه به خوبی متوجه رفتارهای موقر و حجب حیای ذاتی پناه شده بود...

خوب که فکر میکرد شاید مجذوب همین برخوردهای محکم او گشته بود...

بی آنکه بخواهد در برابر فرزین جبهه سختی گرفته بود...

_ مطمئنی مشکل تو همجنس نبودن پناه با امثال شیدا است؟

قدمی دیگر سمتش برداشت و با انگشت اشاره محکم به سینه اش کوبید و ادامه داد:

_ درد تو پاکی پناه نیست... درد تو خودتی...

نیشخند صدا داری زد.

_ عرضم به خدمتتون پناه خانمتون بیوه هستن... پس یه باکره بالفطره نیست که اینطور نگرانی گرگ بدَرِتش...

_ تمومش کن فرازن...

لرزش صدای حرصی فرزین هم نتوانست آتش درونش را مهار کند...

نه اتفاقا تازه دارم شروع میکنم... واسه من جانماز آب نکش فرزین... منو تو جفتمون از یه آخور خوردیم... بکن بکنمونم لنگه هم بوده ... اگه چشات گرفتتش، بد چیزیم نیست... ارزش یه بار امتحانو قطعا داره... حالا تو برو خوب بود، بگو منم مشتری میشم... هان؟!

ببند دهن تو...

فریاد بلند فرزین کل باغ را در بر گرفت و به داخل عمارت هم رسید... هر دو برادر چون شیر غران رو در روی هم ایستاده بودند و نفس نفس میزدند.

فرزین پشت به او کرد. مشت محکمی به تنه درخت مقابلش زد و "لعنتی" گفت.

حال بدش اینقدر مشهود و قابل توجه بود، که فرزین را به خود آورد و از حرفهایش به کلی پشیمان کرد. بعد از چند ثانیه سکوتی که بینشان شد فرزین قدمی سمتش برداشت.

فرزین... من... مَ

نگاهی رنجور و عاصی از سر شانه به جانبش کرد و دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

به اندازه کافی حرف زدی... این مشت که نصیب تنه درخت کردم برازنده فک تو بود... اما شانس آوردی...

بعد مکثی کوتاه ادامه داد:

حرفی که ظهر زدمو پس میگیرم... عوضی شدی فرزانه... لااقل کور نباش... ببین حال منو...

با حالی متشنج و بدون در نظر گرفتن فرزانه که پشیمان و پریشان همانجا ماتش برده بود به سمت عمارت راهی شد و بدون در نظر گرفتن میهمانان به اتاقش رفت...

حرفهای فرزانه چون پتکی بر سرش فرود آمده بود و مداوم در گوشش زنگ میزد.

سرش نبض میزد و رگ گردنش گرفته بود. هر موقع که به شدت عصبانی میشد بدنش اینگونه عکس العمل نشان میداد و این درد تا دو روز با او همراه میشد. دستش را به گردنش رساند و فشار محکمی داد. همزمان از درد چشمانش محکم روی هم فشرده شد و "آخ" آرامی گفت.

تند رفته بود. خودش خوب میدانست که حرفهایش جز توهین چیزی نبود. اما تمام جوارحش وقتی که به احساس مابین فرزانه و پناه فکر میکرد به فریاد در می آمدند و سر ناسازگاری میگذاشتند.

درد گردنش اعصابش را متشنج تر میکرد. با زحمت سیگار دیگری درآورد، آتش زد و کام محکمی گرفت. دودش را در سینه نگه داشت و با بازدمی عمیق بیرون فرستاد.

از دید او تنها چیزی که همیشه برادرانه های بین او و فرزانه را تهدید میکرد وجود پناه بود چه در کودکی و روزهای مسخره ای که مهمان یکدگیر بودند. چه اکنون بعد از گذشت این همه سال.

انگار که برخورد فرزانه تنها او را راغب تر کرده بود برای به دام انداختن آن همه پاکی و معصومیتی که فرزانه از آن دم میزد.

کام دیگری گرفت.

_منتظرم باش خانم کوچولو... به زودی چنگتو وا میکنم... به زودی به فرزین ثابت میکنم تو هم لنگه همونایی...شاید بدتر...

سیگار را زیر پایش انداخت با غضب او را له کرد گویی در تصوراتش پناه را اینگونه مورد لطف خود قرار میداد.

گوشیش را درآورد همانگونه که به سمت پارکینگ میرفت در جواب "جانم داداش" فرزاد تنها به گفتن "سوییچ ماشینمو بیار" بسنده کرد.

تماس را قطع کرد و به قدمهایش سرعت بخشید. تنها سرعت میتوانست، آرامش کند...

خسته و کلافه سرش را به در ماشین تکیه داد و دستش را دورانی بر روی رگ گردنش به حرکت درآورد. چند نفس عمیق کشید. کمی که گذشت احساس کرد که رگ گردنش از حالت انقباض درآمد اما همچنان درد میکرد.

از خودش عصبانی بود. چطور توانسته بود فرزین را تا این آشفته کند. تنها مقصر این حال بد موجود را پناه میدانست و برای تلافی لحظه شماری میکرد.

صدای قدمهای شتابانی را شنید. سرش را بلند کرد و فرزاد را دید که نفس زنان به سمتش می آمد.

_از همونجا سوییچو پرت کن...

_منم سر راهت پیاده میکنی؟

تنها سری تکان و با اشاره به صندلی شاگرد "سوار شو" محکمی گفت. با سرعت بین ماشین ها ویراژ میداد. فرزاد به در چسبیده، نگاه ترسانش را به جلو داده بود..

صدای زنگ همراهش که بلند شد با عجله دستش را درون جیبش برد.

همانطور که دستش را آویز دستگیره بالای در کرده و در خود جمع شده بود تماس را برقرار کرد...

_الو...

_فرزاد مامان... با فرزانی؟

_سلام مامان... آره قربونت برم.

_چرا صدات میلرزه؟ طوری شده؟ کجا رفتید شما؟ مگه ما مهمان نداریم آخه؟ اون از شما دوتا... اینم از فرزین که پشت بند شما زد بیرون... گوشو بده داداشت ببینم چرا به خودش زنگ میزنم جواب نمیده...

_مامان داداش پشت فرمونه... میگم زنگ بز...

فرزان همان طور که دنده را عوض میکرد گوشی را از دست فرزاد کشید...

_سلام بانو....

دستان فرزاد در هوا مانده بود و با ترس و اضطراب به فرزان که بی مهبا ویراژ میداد نگاه میکرد...

_فرزان؟!...!!

_جان دلم....

_کوفت و جان دلم... کجا رفتی؟ چتون شده تو و فرزین؟

_مگه قرار طوریمون شده باشه فدات بشم؟ دو کلوم اختلاط کردیم... به توافق نرسیدیم موکولش کردیم به بعد... منم با سامان قرار داشتم اومدم برم پیشش که فرزاد گفت منم سر راهت برسون... همین...

_پس چرا فرزین اینقدر آشفته بود؟

_آشفتهگی احتمالی فرزین گردن منه یعنی؟

_من که میدونم یه طوریتون شد که فرزین صدای فریادش تا توی خونه هم اومد... ببین منو... یا خودتون مثل ادم شب که برگشتین میگید چتون شده یا من خودم به شیوه خودم ازتون حرف میکشم به فرزینم گفتم... تفهیمه؟

فرزان قهقهه ای زد...

_قربون اون شیوه های ساموراییت برم من... کم منو بترسون و بند دلمو پاره کن...چشم...قول میدم به محض رسیدن، پیام بگم فرزین چجوری اذیتم کرد، به جاش... تو هم بهم از اون شیرینی زنجفیلیات بده...

_زهر مار... فک نکن بزنی کانال لودگی بیخیالتون میشم... حالام برو دیگه... مثل آدمم رانندگی کن فرزاد از ترس صدایش میلرزید... من که میدونم قاطی میکنی رانندگیت چه مدلی میشه...

_اوه، اوه... ته تغاری خونمون ترسیده، مامانش نگرانش شده؟! !

تک خندی زد و ادامه داد:

_چشم حواسم به گوگوری مگوری مامانش هست...

ترانه با گفتن "خوبه"ای تماس را خاتمه داد.

فرزان که از هم صحبتی با مادرش آرامتر شده بود تازه نگاهش به رنگ و روی پریده فرزاد افتاد.

خنده اش را به زور مهار کرد.

_زنده ای؟ یا یه راست بروم بهشت زهرا؟

_اگه با همین فرمون میخوای ادامه بدی جان داداش منو همون قبرستون پیاده کن... چون اگه تصادف نکنیم بمیریم، قطعاً من از ترس سخته میکنم....

فرزان دستش را محکم بر روی پای او زد و با صدای بلندی گفت:

_نترس جوجه ...

با صدای بلند فرزان به هوا پرید و سرش محکم به سقف ماشین خورد.

_آخ... خیلی بدجنسی داداش به خدا...

صدای خنده هر دو در هم آمیخت و در فضای بسته ماشین طنین انداخت و حال نسبتاً بدشان را بهبود بخشید.

_خب حالا بگو ببینم صبح چرا نرفته بودی سرکار.

فرزاد با بحثی که به یکباره باز شد، کمی دستو پایش را گم کرد.

_خب... دیشب دیر خوابیدیم... صبح رفتم زود برگشتم...

_اوهم یکی تو راس میگی یکی من... خب؟ باقیش؟

_بقیه نداره ... گفتم دیگه...

فرزان نگاهی عاقل اندر سفیه به جانبش انداخت.

_ببین... دو حالت داره... یا تو خیلی شاسکولی ... یا من آدمیم که به طرفم حالی میکنم خیلی شاسکوله...
یا شایدم گزینه سومی هست که من نمیدونم و به زیر راه پله ختم میشه؟!

نگاه فرزاد رنگ بهت و تعجب گرفت.

_داداش زیر راه پله یه اتفاق بود...

فرزان تک خندی زد و با نگاهی شیطان چشمکی حواله اش کرد.

_اره جان تو... عجب اتفاق شیرین و دلچسبیم بود ... بنده خدا بعد اون اتفاق رو ابرا راه میرفت...

خنده اش بلند تر شد و ادامه داد:

_دیشبم که زنگ زدو تو هم جیم زدی، گفتم رفتی واسه سانس دوم اتفاق...!

فرزاد نامحسوس عرقی که بر روی پیشانیش نشسته بود را پاک کرد. فرزان هم سکوت کرد تا او بتواند کمی خودش را جمع کند.

سکوت بینشان که طولانی شد فرزان با صدایی آرام گفت:

_دوش داری یا بازیه؟

اینبار فرزاد متعصبانه نگاهش را به او دوخت.

__پگاه واسه بازی کردن نیست داداش ...

فرزان آرام ماشین را به گوشه خیابان هدایت کرد.

__خب؟

__دوش دارم... خیلی وقته... ولی قصد بازی کردن باهاشو ندارم... درسته غُذ و یکدندست ...نگاه به رقص دیشبش نکن، همش واسه خاطر لجبازی با من بود که اونم حکایتا داره... ولی پاکه... ذاتا پاکه...

نگاه فرزان مهربان خیره به برادرش بود برادر کوچکی که در نی نی چشمانش عشق فریاد میکشید... و چقدر این حس متعصبانه برایش آشنا بود.

__چقدر نظرت با فرزین مشابهه! انگار به نظر شما دوتا این خانواده گلای بی خارن! آره؟

__من نمیدونم نظر داداش فرزین چیه ... نمیگم خانواده بی عیب و نقصیم هستن... فقط میگم پگاه مکمل منه... نمیدونم چجوری بگم... باهاش حالم خوبه... ولی دوست ندارم هیچ کس دیگه ای حس منو بهش داشته باشه...

حرفهای ساده فرزاد، یادآور روزهای عاشق پیشگی خودش بود. روزهایی که غرور، تعصب و غیرتش را بی احتیاط به حراج گذاشت، تنها برای لحظه ای حال خوب در کنار او.

چه چیزی میتواندست به فرزاد بگوید. عشق و عاشقی در نظر او تنها یک خط قرمز برای رسوایی بود.

چگونه نصیحتش میکرد؟ مگر گوش او در آن زمان شنوا بود؟ مگر هر کس و ناکس رفتارهای غیر معقول شیدا را به او گوشزد نکرد. راستی او در آن زمانها وقتی با چشم میدید و با گوش میشنید چرا باز هم در نهایت حماقت اصرار به ماندنش داشت؟ نگاه غم گرفته اش از دید فرزاد دور نماند...

_داداش... خوبی؟

به اجبار لبخندی بر لبانش نشاند.

_خوبم... تا مطمئن نشدی ازش، گیرش نیافت...بازی بازی برو جلو... اگه حساتون واقعی باشه خود به خود جدی میشه...

برای عوض کردن جو کمی طنز چاشنی کلامش کرد.

_البته امیدوارم متوجه باشی ،دوتا بزرگتر از تو، توی صف انتظارن... زود نخوای بری سر خونه آخر...

شرم سرازیر شد در وجود فرزاد...

داداش من فقط گفتم میخوامش... چیز دیگه ای نخواستم که...

فرزان بر سرشانه اش زد...

_قربون اشتهاات برم من... چیز دیگه ای هم بخوای الان بهت نمیدن... فعلا با همین خشکه ها جلو برو ... باقیشو بسپار به زمان...

_بخوام میگیرم ... به دادن اونا نیست...

یک تای ابروش را بالا انداخت...

_نه بابا... رمز موفقیت چیه جان برادر، به منم یاد بده...!

_دست پرورده ایم ...

فرزان قیافه متعجبی به خود گرفت...

_شازده، شما نبودید دو دقیقه پیش مثل دخترای دم بخت سرخ و سفید میشدی؟ چطوری به این سرعت
تغییر رویه دادی؟

فرزاد در را باز کرد و با لبخند پر خجالتی گفت:

_دیدم از اون راه جواب نداد زدم جاده خاکی... من همینجا پیاده میشم داداش تا مقصدم خیلی راه نیست...
شمام به کارت برس... سلاممنو هم به سامان برسون...

_کجا؟ بشین میرسونمت... عجله ندارم...

_ممنون راهی نیست...

فرزان چشمکی زد و گفت:

_آخر نگفتی. واسه چی صبح نرفتی سرکار؟

فرزاد پیاده شد ، دستش را بر روی سقف گذاشت به داخل ماشین خم شد. چشمکش را با چشمک ریزی جواب داد.

_دارم میرم پیش مسبب بیکاری امروزم ...

_ا... خوش بگذره پس..

فرزاد تک خندی زد و جواب داد:

_دارم میرم نسق بگیرم... صبح خلف وعده کرده ...

_نه بابا شجاع شدی... برو تا نسق منو هم نگرفتی...

فرزاد "چشمی گفت و در را بست... کمی معطل کردو در آخر خم شد و چند ضربه به پنجره زد..

فرزان که آماده حرکت بود، شیشه را پایین داد..

_بگو بچه ... دردت چیه؟

_داداش...ا... چیزه...میگم...

فرزان که حرفش را خوانده بود به جای او ادامه داد.

_بین خودمون میمونه.

فرزاد لبخند آسوده ای زد. فرزان نگاه عمیقی به او کرد و با لحن جدی ادامه داد:

_هر آدمی خودش به خوبی میدونه درونش چی میگذره... با خودت صادق باش... نه بازیچه شو نه بازی بده...

شیشه را بالا کشید و با تک بوقی به سرعت دور شد و فرزاد را با احساسهای متفاوت درونش تنها گذاشت. با همان فکر مشغول وارد کافه شد نگاهی گرداند و با دیدن پگاه که پشت به او به بیرون چشم دوخته بود، تمام احساسات ضد و نقیضش به یکباره خاموش شدند. به سمتش قدم برداشت. پشتش ایستاد و سرش را به سمت گوش او برد.

_فک میکردم مثل صبح نامردی کنی...

پگاه "هینی" کشید. انگشت شستش را به دندانهایش فشار داد و سرش را بلا برد...

_قبض روح شدم دیوونه...

_قبضه روح کمه برات خانم خانما... حالا کارت به جایی رسیده منو قال میذاری؟...

پگاه پشت چشمی نازک کرد و با ناز جواب داد:

_حقت بود... نمیشه که همش حرف تو باشه...

فرزاد بر روی صندلی مقابل نشست و دستانش را بر روی میز در هم چفت کرد و سمتش مایل شد و لبخندی به پهنای صورت بر لب نشاندد...

_ا... پس حقم بود؟ من خیلی چیزا حقمه ولی به سادگی میگذرم ازشون...

پگاه دستش را بر زیر چانه حائل کرد و با نگاهی دلکش خیره اش شد...

_شما که خوب بلدی چیزی که حقم نیست به زور بگیری... چرا واسه حق خودت دست دست میکنی؟

فرزاد اخم مصنوعی به چهره نشاندد و دست به سینه به صندلی تکیه زد...

_مثلا چی حقم نبوده به زور گرفتم؟

_دیگه به زور گرفتیش... حرف زدن در موردش که فایده ای نداره...

فرزاد که متوجه کنایه پگاه شده بود، یکی از ابروانش را بالا برد و با لحن جدی گفت:

_من به چیزی که حقم نیست نگاهم نمیکنم... چه برسه به دست درازی...

پگاه حالت دفاعی به خود گرفت.

_میخوای بگی اون بوسه اجباری حقت بود؟

با نگاه خیره ای و جب به جب صورت دوست داشتنی پگاه را از نظر گذراند و لبخند دختر کشی حواله اش کرد...

_معلومه که حقم بود.

به چشمان خشمگین نیمه خماری که از مادرش به ارث برده بود اشاره کرد.

_این چشمای آتشی خمار حقمه..

موهای خرمایی افشون بر شانه هایش را که از زیر شالش بیرون ریخته بود نشان داد...

_این موهای پریشون که دل و دین به باد میده حقمه...

در آخر نگاهش را به لبهایی که طبق معمول صورتی رنگش کرده بود سر داد و با لحن مجنونی ادامه داد:

_این غنچه های صورتی خوشکل و که دیگه نگم...

گونه های گلگون شده پگاه خبر از خجالتزدگی عمیقی میداد که درونش شروع به جولان دادن کرده بود.

بی اختیار فرزاد نیمه بلندی گفت و دستانش را بر روی صورت تب دارش گذاشت.

با خجالت چشمانش را بست و با لحنی حرصی ادامه داد:

_ چرا اینقدر تو پررو و بی حیایی؟ چرا افتخار میکنی به یه بوسه اجباری؟

اخم کمرنگی میان ابروان فرزاد نشست...

_ آره افتخار میکنم... درضمن خودمم میدونم پررو هستم... ولی نه واسه همه چیز و همه کس...

مکث کوتاهی کرد و نگاه شیفته اش را به چشمان مخمور دلدارش انداخت و با لحن دلکشی گفت:

_ میدونم پرروییی که تو و هرچیزی که مربوط به تو هستش و واسه خودم بخوام و مال خودم بدونم
پگاه... ولی این حس مربوط به الان نیست... تو، با بند بند وجودم گره خوردی ...

تکیه اش را از صندلی گرفت. دستش را روی میز گذاشت و به جانبش خم شد.

_ و اینکه... میدونم تو هم همچین بیحس نیستی نسبت به من...

نگاه شیطانی به چشمان گرد شده پگاه انداخت. گردنش را بر روی شانه کج کرد و چشمکی به صورت
سرخ شده از خشمش زد.

_ اینطوری گردش نکن عزیزم... اصلا بهت نمیداد شبیه قورباغه ها باشی ...

کمی مکث کرد و منتظر عکس العمل پگاه شد.

_من...من شبیه قورباغه هستم؟ واقعا که...که...بی مزه ای...

لحن حرصی پگاه با آن صورت عصبانی بامزه اش دل فرزاد را ضعف انداخت. آهسته و خرامان دستانش را پیش برد و با نوک انگشتانش جایی نزدیک به دست او بر روی میز ضرب گرفت.

_بهت گفته بودم وقتی اینطوری روترش میکنی بیشتر خواستنی میشی؟

پگاه بی آنکه بخواهد با این حرف فرزاد به یکباره اخماش باز شد، گویی آب سردی بر آتش درونش ریختند. پشت چشمی نازک کرد و "مسخره ای" تحویل فرزاد داد و با ناز از نگاه مسخ شده فرزاد رو برگرداند.

با همان نگاه عمیق که اوج دل بستگیش به پگاه را نشان میداد گفت:

_خودت که نمیبینی چکار میکنی با منه بیچاره... با ناز حرف میزنی... با ناز نگاه میکنی... با ناز پشت چشم نازک میکنی و رو بر میگردونی... حتی با ناز عصبانی میشی و قهر میکنی...

بی اختیار گره کوری بین ابروانش افتاد.

_اصلا همه چیزت یه مدل دیگست ... ینی چی آخه؟...

بعد توقع داری وقتی خوشکلم میکنی راحت بذارم خودتو نشدن بدی و تو یه جمع با اون همه مرد راحت برقصی لابد؟ پگاه اینبار آرام و بدون عصبانیت. گویی که طبق یک توافق ناگفته فرزاد را محق میدید که اینگونه برآشفته شود کمی بیشتر دلبری کرد.

_یعنی اگه نمیرقصیدم اونطوری عصبانی نمیشدی؟

_عصبانی که بودم ازت... از همون روزی که رفتی از سالن تا شب مهمونی... چند بار زنگ زدم بهت؟... چند تا پیام دادم بهت؟... اونوقت نشستی میگی عصبانی نمیشدی؟...

مکثی کرد و با نوک انگشت اشاره اش آرام پشت انگشتان او را نوازش کرد.

_تلافی اون همه انتظار و سرت در می آورد ولی

چشمکی زد. دست چپش را بالا آورد، با پشت انگشتانش گونه گلگون گشته پگاه را نوازش کرد و ادانه داد:

_اما دیگه نه با اون خشونت... رمانتیک ترش میکردم تا اولین بوسمون برات دلچسب تر باشه...

پگاه به خوبی دریافته بود که هرچه واکنش سخت تری به حرفهای بی پروای او داشت باشد به همان میزان فرزند سرسختانه تر ادامه میدهد.

با اینکه به شدت معذب بود اما ته دلش از این رک گویی فرزند و اشاره گاه بی گاه بر خورد آتشش ذوق خاصی به وجودش روانه میکرد. سرش را کمی عقب کشید تا از حُرْم گرمایی که از دستان فرزند ساطع میشد و پوست گونه اش را آتش میزد دور شود. اما تا خواست دستانش را از زیر نوازش های انگشتان او نجات دهد فرزند پنجه در پنجه هایش قفل کرد و او را به سمت خود کشید.

_هیچ وقت اینطوری فرار نکن ازم پگاه... همه اعضا و جوارحت داره برعکس رفتارت نشون میده... تو هم یه احساسایی داری به من...

نگاه فراری پگاه بر خلاف میلش سرکشی کرد بر عمق چشمان فرزاد نشست. اما کلمات از ذهن و زبانش دور بود. فرزاد که سکوتش را دید کمی به دستانش فشار وارد کرد و گفت:

_بگو که احساسات به من خالی نیست... بگو که تو هم منو دوست داری... بگو پگاه... نمیتونم باور کنم که تقای الکی زدم... که باور الکی داشتم... که توهم زدم...

چشمان پگاه از بی قراری او به اشک نشست. فرزاد که چشمان تر شده او را دید مردد شد در ذهنش فقط یک چیز میگشت "دل به آدم اشتباهی بسته" پگاه او را نمیخواست و داشت اذیت میشد از این ابراز احساسات. دستانش شل شد و خواست دستانش را عقب بکشد که دستان پگاه محکم روی دستانش نشست.

_دو طرفست...

نگاه متعجب فرزاد را که دید سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

_احساسمون مشترکه...

از اعتراف خود گر گرفته بود اما هر چه نشست عکس العمل دیگری در جواب اعترافش ندید.

دستانش را عقب کشید. کیفش را برداشت و بلند شد. یک قدم که به سمت بیرون برداشت طاقت نیاورد به عقب برگشت و رو به فرزاد مبهوت گفت:

_ماشین نیاوردم... میشه سر راهت منو هم برسونی؟

فرزاد که تا آن لحظه بهت زده نشسته بود با حرف پگاه به خود آمد با شتاب از روی صندلی بلند شد و صندلی را نقش بر زمین کرد. در دلش هزاران هزار حس خوب در گردش بود... قلبش بی مهابا از آن ابراز احساسات نیمه کاره پگاه میکوبید. بی قرار سری تکان داد و لبخند دلکشی تحویلش داد.

_ای به چشم... فقط... چیزه...

پگاه خیالش تا حد زیادی از برخورد او راحت شده بود اما متوجه دست دست کردن او شد کمی به سمتش چرخید و از گوشه چشم نگاهش کرد. فرزاد پشت سرش را دستی کشید و گفت:

_منم ماشین نیاوردم آخه... با داداش فرزاد اومدم...

پگاه اینبار کامل به جانبش برگشت و با چشمانی شیطان نگاهش کرد.

_عیب نداره بالاخره یه تاکسی پیدا میشه این دختر خوشکلو سوار کنه...

نگاهش به اخم بدی نشست. زیر لب با خود گفت:

_نه به اون سرخو سفید شدنت نه به این تخس بازیته... درستت میکنم صبر داشته باش...

پگاه سرخوش نگاهش کرد.

_چی میگی با خودت؟...

فرزاد بی آنکه ذره ای از آن حجم اخم ما بین ابروانش کم کند گفت:

_ شوخیشم زشته پگاه...

پگاه لبخندی زد و با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت.

_ شوخی نبود... وقتی نه تو ماشین داری نه من پس باید با تاکسی برم دیگه...

به سمت خروجی به راه افتاد. فرزاد به سرعت پولی بر روی میز گذاشت و با دو خود را به او رساند. پگاه آهسته قدم بر میداشت و منتظر فرزاد بود که دستی را بر روی کمرش حس کرد تا خواست واکنشی نشان دهد صدای فرزاد را کنار گوشش شنید.

_ شده تا خونتون کولت کنم نمیذارم تنها با تاکسی بری که کسی بخواد به خودش اجازه دید زدن بده عزیزم...

"عزیزم" آخرش را کشیده و حرصی گفت و ته دل پگاه را از حس مالکیت و مسولیتش لرزاند...

پگاه نیمچه لبخندی زد و "ایش" پر نازی تحویلش داد و "جانم" پر عشقی تحویل گرفت...

_ مگه صبح نگفتی مهمان دارید باید زود برگردی؟...

_ اونو گفتم که بکشونمت بیرون... تو هم که انگار نه انگار... بعدشم... مگه واسه من مهمتر از تو هم هست دختر خانم؟

لبخند پر غروری بر لبان پگاه نشست.

_اگه مهم تر از من برات وجود داشت که اینجا نبودم الان...

فرزاد قیافه متعجبی به خود گرفت. اما عمق جمله پگاه دلش را مالش داد.

_منو تهدید کردی الان؟... نمیگی میترسم زهرم میترکه؟...

پگاه پشت چشمی نازک کرد و گوشه لبش را به دندان گرفت تا خنده ناشی از ذوق درونش را مخفی کند.

_حالا تو همه چیزو شوخی بگیر... به وقتش میفهمی شوخی نکردم...

فرزاد تک خند بلندی کرد و با احتیاط دست پگاه را در دست گرفت...

_کم منو تهدید کنه جوجه...

پگاه از داغی دست فرزاد وجودش پر از شرم شده بود اما برای بیخیال نشان دادن خودش نگاهی به ساعت دستش انداخت. خیلی دیر شد. اگه بعد پناه برسم خونه تا خود صبح باید زیر نگاهای موشکافانش فرار کنم.

فرزاد کمی دست پگاه را فشرد.

_نترس تازه میخواست بره خونه حاج کاویانی...تا برگرده ده یازده شبه...

_تو از کجا میدونی؟

_اومد یه سر خونمون ازم عکسارو گرفت... صبح به عشق دیدن روی ماه شما یادم رفت بیارم شرکت بعدشم که منو قال گذاشتی دیگه حوصله برگشتن نداشتم...

لبخند پر شیطنتی بر لبان پگاه نشست که از چشمان فرزاد دور نماند.

_بخند کوچولو... بخند... تو نخندی کی بخنده... به خدا اگه خودت واسه عصر برنامه نچیده بودی جوری میکشوندمت بیرون از تو لونت که...

نگاه پگاه با ناز خاصی به چشمانش نشست.

_که چی؟

فرزاد همانطور خیره مکثی کرد و بعد از چند لحظه کوتاه ادامه داد.

_والا اگه چیزیم میخواستم بگم با این نگاه و صدا یادم رفت کلا...

پگاه "خوبه"ای تحویلش داد و دستانش را از بند دستان فرزاد رها کرد.

_بخوایم اینطوری قدم زنان بریم واقعا دیر میرسم...

فرزاد به دستانش که دیگر دستان پگاه را در بر نداشت اشاره کرد.

_دستتو برگردون سرجاش تا تاکسی بگیرم زود بریم...

تعطیل پگاه را که دید بار دیگر خودش پیش قدم شد و دست او را محکم تر گرفت.

_حالا خوب شد ... بزن بریم...

پگاه "بچه پررویی" تحویل زورگویش داد اما با جان و دل همراهیش کرد.

تقریباً در سکوت و آرامش نیم ساعتی کنار یکدیگر ایستاده بودند و بی آنکه خسته شوند از گرمای دست یکدیگر در آن عصر مردادی لذت میبردند.

فرزاد به سومین تاکسی که بی نتیجه از مقابلشان میگذشت نگاه کرد.

_خیلی این نقطه بد مسیره... برگردیم کافه بگم آژانس بگیره برامون...

_نمیخواه الان دیگه یکی پیدا میشه...

فرزاد از این پیشنهاد استقبال کرد و با لبخند به جانبش بازگشت.

_من که از خدومه تا صبح اینجا کنار تو باشم عزیزم، تومیگی دیر شده...

پگاه نگاه نگران دیگری به ساعتش کرد...

_اُه... دیر شده واقعا... راست میگی بر گردیم کافه...

فرزاد سری در تایید حرفش تکان داد و "باشه" ای گفت. پگاه زودتر از او به سمت بازگشت قدم برداشت که دستش کشیده شد و با شتاب به آغوش فرزاد کشیده شد. فرزاد بی خیال یک دستش را دور او حلقه کرد و نگاه عمیق به چشمان گشاد شده او انداخت.

پگاه که از حرکت او سر تا پا سرخ شده بود به سرعت به خود آمد و نگاهش را از چشمان او زدید.

پگاه.... نگام کن ...

نگاه پر شرمش سلانه سلانه بالا آمد و به نگاه مشتاق و پر احساس فرزاد گره خورد.

میدونم زوده... هم برای من، هم واسه تو... ولی... ولی میخوام بدونی ... من تو رو میخوام... دیرو زود داره... ولی سوختو سوز نداره... قبول میکنی منتظرم بمونی تا من برنامه هامو یکی یکی ردیف کنم پیام؟

دل پگاه از صداقت و صراحت کلام فرزاد برای چندمین بار در طول امروز لرزید. صدای تپش قلب هر دو در هم آمیخته شده بود. تنها توانست سرش را تکان دهد.

اما وقتی نگاه منتظر فرزاد را نا آرام دید با صدایی که خودش هم به زور میشنید آرام لب زد...

با اینکه خیلی زوده... ولی... ولی قول میدم.

اینبار لبخند پر عشقی بر لبان فرزاد نشست... سرش را به سرعت پیش برد و نوک بینی پگاه را آرام بوسید.

_ممنونم...

دستش را آرام از پشت پگاه برداشت و به حالت اول بازگشت.

_حالا بریم که جدی جدی دیر شد..

نگاه ماتم زده اش به حوض بزرگ وسط حیاط بود و تمام ذهنش حول خاطرات نه چندان دور میگشت .
هر چند دقیقه یکبار بی اختیار نگاهش به بالا کشیده میشد و بر روی پنجره های طبقه بالا مینشست.

چقدر بر سر اقامت در طبقه بالای این خانه در کنار خانواده بهمن با مادرش جنگیده بود.

چقدر اقوام و آشنایان او را شماتت کرده بودند که دل به دل بهمن داده و در همین خانه کنار خانواده
همسرش حاضر به زندگی شده. و او چه بی اعتنا به تمام حواشی راه دلش را پیش گرفته بود و با عشقش
همراه شده بود.

سینی چای که مقابلش قرار گرفت هرچه در ذهنش بود پراکند شد. خود را بر روی تخت بالا کشید به
پشتی تکیه زد .

لبخندی به روی بهنوش زد و " ممنونی " گفت. بهنوش مثل همیشه مهربان نگاهش کرد.

_آجی بهناز خیلی دلش میخواست امشب بیاد ولی از شهرستان مهمان داشتن...

دست بهنوش را در دست گرفت لبخند گرمی به رویش زد...

_منم خیلی دلم براشون تنگ شده بود... انشالله اگه واسه برنامه شو اومدن میبینمشون...

بهار با ظرفی پر از هندوانه به سمتشان آمد و گفت:

_بعید میدونم تا دو هفته دیگه آزاد باشه... خواهر شوهراشن تازه دیروزم اومدن...

پناه "که اینطوری" گفت چایش را سر کشید.

_اگه اومدن که هیچ اگه نه خیلی سلام منو بهشون برسونید...

بهار ظرف میوه را جلویش گذاشت.

_خیلی این روزا سایت سنگین شده پناه ...

پناه تک خندی زد...

_هنوز این اخلاق خوشکلتو نداشتی کنار بهار؟

بهار چشمکی زد.

_ذات بد نیکو نگردد، خواهرم...

صدای خنده ملایم هر سه برخواست. پناه استکان کمر باریک خالی را بر روی نعلبکی گذاشت و جدی پرسید:

_وضعیت عزیز جون تغییری نداشته؟

بهنوش بغل سرش را به پشتی تکیه داد. نگاه غمینش را به پناه دوخت.

_عزیز روز به روز بدتر میشه که بهتر نمیشه زن داداش...

پناه دستش را بر روی صورت بهنوش کشید.

_خوب میشن عزیز دردونه ...

مکثی کرد و اینبار رو به بهار ادامه داد:

_بهار تو نمیخوای یه فکر اساسی به حال زندگیت کنی؟

نگاه شاد و خندان بهار کدر شد.

_مگه زندگی مونده که فکری به حالش کنم! چجوری با این اوضاع و احوالی که میبینی بتونم به فکر خودم باشم؟

_تا کی میخوای رضا رو سر بدوونی؟

بهار شانه اش را بالا انداخت و پاتکی به هندوانه مقابلش زد.

_بهش گفتم برو دنبال زندگیت ... خودش الکی خودشو معطل من کرده ...

_ینی چی بهار؟ میخوای پا بذاری رو خودت؟

بهار بی اراده آتشی شد...

_پس چکار کنم؟ عزیزو با این حال و روز ول کنم؟ بهناز که سر زندگیشه و خودش اینقدر درگیره که نمیتونه نفس بکشه. بهنوشم که نمیتونه قید درسو دانشگاهو بزنه. تکلیف آقا جونم که مشخصه...

آه بلندی کشید و غمزده ادامه داد:

_من شاید تا دو سال پیش میتونستم به خودم و آرزو هام فکر کنم ولی الان نمیتونم... آره رضا رو دوست دارم... ولی چجوری ول کنم خاموادمو با این اوضاع و احوال برم سوئد پناه؟ اونم که نمیتونه قید اهدافشو بزنه و پاسوز من بشه...

بهنوش اشک گوشه چشمانش را گرفت و مظلوم رو به پناه گفت:

_خیلی داداش بهمنو کم داریم، زن داداش... کاش میخوابیدم و وقتی بیدار میشدم میفهمیدم همه این اتفاقا یه کابوس بود و تموم شد...

بهار حرف بهنوش را با غمی که بند بند وجود پناه را به درد می آورد ادامه داد...

_همش با خودم میگم خدا که بهمنو از مون گرفت کاش یادگارش میموند و مرحم دردمون میشد اونوقت شاید... شاید وضعیت عزیزم اینطوری نمیشد....

دستان پناه بی اختیار بر روی شکمش چنگ شد و بغض همیشگی در گلویش نشست...

سرش تیر بدی کشید که باعث شد چشمانش را محکم روی هم فشار دهد. بهار بی آنکه متوجه حال بد پناه شود همانطور خیره به حوض با بغض ادامه داد:

_یادته میخواستیم بهمن و سوپرایز کنیم؟... یادته با چه عشقی رفتیم کفش نوزادی خریدیم؟.. کیک سفارش دادیم؟

رنگ پناه با یاد آوری آن روز وحشتناک لحظه به لحظه بیشتر به سفیدی میرفت. روزی که میتوانست قشنگترین روز عمرشان باشد.

_بیچاره داداشم حتی نفهمید که انتظار چند سالش ثمر داد...

بغضش شکست اشک آرام بر روی صورتش روان شد. سرش را به سمت پناه کشاند تا ادامه حرفش را بگوید که با دیدن صورت رنگ پریده پناه متوجه حرفهایش شد. ضربه آرامی به صورتش زد و بهنوش را هم که چشم بسته اشک میریخت متوجه حال پناه کرد.

_خاک بر سرم... پناه چت شد عزیزم.

پناه با صدای لرزان بهار و دست سرد بهنوش که بر روی دستش قرار گرفته بود و مدام "زن داداش" میگفت به خود آمد. "خوبم" آرامی گفت اما سرش به شدت سنگین شده بود، آرام به بهار اشاره کرد کیفش را به او بدهد تا با خوردن مسکن کمی آرام بگیرد.

بعد از خوردن قرص سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. در همان حال آرام لب زد.

_یکم چشمامو ببندم اروم میشم... نگران نباشید ...

بهار و بهنوش هر دو سکوت کردند و خیره به پناه در افکار خود غرق شدند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود ، صدای حاج حشمت که از درب ورودی به سمتشان می آمد نظرشان را جلب کرد.

اشاره ای به دخترانش کرد و گفت:

_به منم فرصت بدید ببینم پناهو... از سر شب مغزشو خوردین بابا...

_پناه لبخند غمگینی به قامت خمیده مرد رو برویش زد... کمی احوالش بهتر شده بود...

لبه تخت نشست و نگاه دقیقی به صورت هر سه شان انداخت. به خوبی متوجه حال دگرگون شده شان شد. میدانست که احوال خرابشان به خاطرات تلخ گذشته مربوطست. بهار بشقاب و چنگالی پیش رویش گذاشت، ظرف میوه را مقابلش گرفت.

لبخند گرمی به روی دختر پاشید.

_پیر شی بابا هندوانه نمیخورم . جاش به استکان چای برامیاری؟

_چشم آقا جون الان میارم.

به سرعت از جا برخاست تا چای بیاورد در همان حال رو به پناه پرسید:

_تو هم یه استکان چای دیگه میخوری؟

_نه عزیز دلم ممنون...

از آنجا که دور شد حاج حشمت نگاهی به بهنوش کرد و گفت:

_ته تغاری خوشکل بابا...از شیرینیای خوشمزه ای که بوشو صبح همه جای خونه گرفته بود نمیاری بخوریم؟

بهنوش به خوبی دریافت که پدرش میخواهد با پناه تنهایی صحبت کند...

_البته آقا جون الان میارم...

_ممنون عزیز بابا...

پناه از بعد از فوت پدرش هر لحظه که برخورد حاج حشمت با دخترانش را میدید حسرت میخورد، با اینکه نمونه همان برخوردها را از جانب مرد روبرویش دریافت میکرد، اما باز هم درد نداشتن نازکشی از جنس پدر برایش سنگین بود.

وقتی بهنوش به داخل خانه رفت به سمت پناه که باز هم بی اختیار نگاهش به پنجره های طبقه بالا بود برگشت.

_گذشته... چه خوب، چه بدش تموم شده... واسه همین بهش میگن گذشته چون ساعت و دقیقه و ثانیه ازش گذر کرده... درسته ما آدما نمیتونیم فراموشش کنیم... ولی قطعاً نباید باهاش زندگیم کنیم... میدونی چرا بابا؟...

پناه که اکنون با دقت به مرد روبرویش چشم دوخته بود. سرش را تکان داد "چرای" آرامی گفت.

_چون همون ساعت و دقیقه بازم داره میگذره و مارو به ته قصمون میرسونه... ته قصه آفرینشمون... اونم بی اونکه بفهمیم هدفمون چی بود اصلاً...

بلند شد و همانطور که استین هایش را به سمت بالا تا میزد به سمت حوض قدم برداشت.

اونوقت... یه روز چشم باز میکنیم میبینیم... هی دل غافل....

کنار حوض نشست و شیر آب را باز کرد و شروع به وضو گرفتن کرد.

_ما موندیم و روزهایی که بی حاصل رفت... عمری که میتونست پر ثمر بگذره ولی... اندر خم یک کوچه از خاطرات باقی موند....

پناه از تخت پایین آمد و حوله کنار تخت را برداشت و به سمتش رفت. کنارش آن طرف حوض نشست و حوله را به دستش داد:

_بهمن خاطر نشده برام... چون وجود داره... خاطره وقتی خاطرست که دیگه نباشه...

حاج حشمت حوله را از او گرفت و تنها دستانش را خشک کرد و گذاشت که باد گرم شب تابستانی با آن آب خنکی که به صورتش زده بود حالش را متعادل کند.

_این که بهمن واسه تو خاطر نشده، چیزی از واقعیت نبودش کم نمیکنه بابا...

دوباره روی تخت نشست و تسبیح خود را در آورد و به پناه که همانگونه ایستاده نگاهش میکرد اشاره کرد کنارش بنشیند.

پناه کنارش جای گرفت و غمیگن و کلافه گفت:

_چرا اصرار دارید بهمنو تموم کنم واسه خودم؟... گفتید برم دکتر و درمان کنم که رفتم... الان دیگه چرا میخواید بهمنو خاطراتشو هم از بین ببرم؟...

حاج حشمت لبخند پر مهری به رویش زد.

_اول از همه چون زندگی تو خاطرات جز عذاب چیزی برات نداره... دوم اینکه تو هنوز جوونی پناه... تازه اواسط دهه دوم زندگیتی و بهار جوانی بابا،... با تباه کردن خودت فکر کردی همه چیز برمیگرده سرجاش؟ و سوم. میخوای روح بهمن در عذاب باشه؟ تو که میدونی خاطرت چقدر عزیز بود براش تو که میدیدی تب که میکردی اون جون میداد، چرا میخوای عذابش بدی؟

نگاه لرزانش به چشمان پیرمرد دلتنگ مقابلش نشست.

_نمیتونم حاج بابا... نمیتونم....

دستان پناه را در دست گرفت و آرام و نوازش وار گفت:

_نمیخوام با شرمندگی بمیرم بابا... نمیخوام یک عمر شرمنده پسرم باشم که عزیزش تو عذاب بود و من نتونستم کاری کنم....

_نگید اینطوری تو رو خدا... من شرمندتونم که نتونستم لااقل وارثشو نگه دارم تا حال الانتون این نباشه...

_دشمنت شرمنده باشه دختر... این چه حرفیه.... مگه دست تو بود؟... مگه تو خواستی؟!... لعنت بفرست به شیطان بابا حکمت خدا رو زیر سوال نبر...

پناه درمانده سرش را پایین انداخت.

_تو همیشه عزیز دل ما میمونی بابا... چه با بهمن و اون بچه... چه بدون اونا... وجود خودت عزیز برامون...

دستان سرد پناه از این احساس گرممرد روبرویش کم کم گرم شد.

_انشالله زنده باشم بعد از سر و سامون دادن بهار، خوشبختی تورو هم ببینم عزیز دلم... اونوقت اگه من بودم که خودمم بهنوش و سر و سامون میدم اگه نه که دست شما سه تا دختری میبوسه...

نگاه نگران اما پر محبتی به حاج حشمت کرد و دستانش را فشرد.

_خدا سایتونو از سرمون کم نکنه حاج بابا...

حاج حشمت لبخندی زد و گفت:

_زنده باشی دخترم...

کمی تن صدایش را بالاتر برد تا به گوش دخترانش برسد.

_پس چی شد این چایی و شیرینی ما دخترا؟!...

بهار با عجله جواب داد:

_دارم میارم آقا جون...

یک ساعت دیگر همکنار خانواده دوست داشتنی کاویانی به گفتن خاطرات خوب گذراند و نزدیک به اواخر شب بر خلاف اصرار دختر ها مبنی بر ماندنش کنار آنها راهی منزل شد. سبک بال تر و آرام تر از قبل شده بود. درست بود که دلش بی حد، هوای بهمن را داشت اما کنار خانواده او دل بیقرارش آرام میگرفت. باید بعد از شو پیش بهمن میرفت. در این ماه پرمشغله اصلا فرصت رفتن به آنجا را نداشت. نزدیک خانه بود که گوشی همراهش زنگ خورد.

بی آنکه نگاه به صفحه گوشی و تماس کند به گمان آنکه مادرش هست تماس را وصل کرد و بی وقفه گفت:

_الو مامان جان تا دو دقیقه دیگه پارکینگم...

اما بر خلاف انتظارش صدای حول زده فرزین در گوشی پیچید:

_اولو پناه جان منم فرزین...

پناه کمی مکث کرد سپس گوشی را مقابل چشمانش گرفت تا مطمئن شود شماره فرزین است.

_فرزین؟!... خوبی؟ چیزی شده تماس گرفتی؟..

فرزین مردد بود اما باز هم چاره ای جز کمک گرفتن از پناه را نداشت بالاچار گفت:

_به کمکت احتیاج دارم... خونه ای؟...

_چیزی شده؟ من نزدیک خونه ام...

_ا... خوب خدارو شکر... من نزدیک شرکتتم میشه بیای اینجا؟...

پناه گیج و دلواپس شده بود اما لحن پر خواهش و در عین حال مضطرب فرزین او را در برابر هر گونه پرسش دیگری خلع سلاح کرد.

همانگونه که وارد فرعی میشد گفت:

_باشه..تا ده دقیقه دیگه اونجام...

فرزین "ممنون عزیزمی" گفت و تماس را قطع کرد.

به صندلی بغل دستش نگاهی کرد و شیشه را پایین داد تا بوی وحشتناک الکل از ماشین خارج شود.

همانطور که دکمه ی بالای لباس او را باز میکرد زیر لب گفت:

_من اگه گفتم چیزی بهت نگن واسه خاطر همین حال روزت بود... داری چکار میکنی با خودت...؟

هتوز یک ربع نشده صدای پیچیدن ماشین پناه در کوچه پیچید.

پشت ماشین فرزین پارک کرد، به سرعت از ماشین پیاده شد و با نگرانی که از تمام جوارحش میبارید به سمت فرزین که مستاصل، سمتش می آمد قدم تند کرد.

_فرزین حالت خوبه؟

_سلام عزیزم ببخشید مجبور شدم مزاحم تو بشم...

اشاره ای به ماشینش و فرزین که بیحال خوابیده بود کرد و گفت:

_نمیتونستم با این حال ببرمش عمارت... کیلید ویلاهام که دست باباست... خونه خودشم که همراهش نبود..به فرزادم هرچی زنگ زدم جواب نداد...

پناه بازوی فرزین را فشرد.

_آروم باش... مشکلی نیست...

نگاهش را با تردید و تعجب و به سمت صندلی شاگرد فرزین کشاند...

_مشکلی پیش اومده براش؟

فرزین هم مسیر نگاهش را با پناه همراه کرد...

_روز خوبی نداشت...

_عصر که حالش خوب بود...

تلخندی بر لبان فرزین نشست...

_فرزان هیچوقت بد بودن حالشو نمایش نمیده... حتی برعکسشم انجام میده تا همه رو مطمئن کنه حالش خوبه...

پناه احساس کرد که حال فرزین هم دست کمی از برادرش ندارد... سوال پرسیدن را به وقت بهتری موکول کرد و لبخندی به جانبش زد...

_بمون من درو باز کنم پیام کمکت کنم بیاریمش پایین...

فرزین لبخند خسته ای بر لب نشانده.

_نیاز نیست عزیزم تو فقط درو باز کن، خودم میارمش...

پناه تنها سری تکان داد و مشغول درآورد کلید شد. فس نفس زنان فرزین را بر روی کاناپه سه نفره گذاشت. مقابلش نشست و خیره اش شد. نگرانی حال فرزین آنقدر در رگ و پی اش پیچیده بود که حال خودش هم قابل درک نبود. مشغول بررسی حال و احوال فرزین از لحظه ای که مسخ شده حرفهای سامان را گوش میداد بود. متوجه حضور پناه نشد.

_فرزین جان...

وقتی جوابی دریافت نکرد دو بار دیگر صدایش کرد و هر دوبار نیز او را همانطور خیره به فرزین دید، گویی در دنیای دیگری سیر میکرد. نگرانش شده بود. به سمتش رفت و کنارش نشست فنجان قهوه را به سمتش گرفت.

_فرزین جان؟!... خوبی؟

با صدای پناه به خودش آمد و نگاه خسته اش را به او دوخت.

_چیزی شده؟... چرا اینقدر غرق شدی تو خودت؟...چند دفعه صدات کردم متوجه نشدی؟

لبخند بیجانی زد. فنجان را از دستش گرفت.

_ببخشید عزیزم ... تو رو هم این وقت شب ادبیت کردم... صبح قبل از او مدن پرسنلت از اینجا میریم...

_راحت باش... خودم با صنم تماس میگیرم میگم اینجا مهمان دارم... تو هم هر موقع خواستی برو..
عجله نکن...

دست فرزین بر روی شانه اش نشست و فشار ریزی داد.

_لطف امشب تو یادم نمیره ...

دست پناه بر روی دستش نشست.

_یک سوم اینجا مال برادرته فرزین... این چه حرفیه؟!

فرزین "ممنون" دیگری گفت . مشغول خوردن قهوه شد و دوباره خیره فرزین گشت . هر دو در سکوت مشغول دستو پنجه نرم کردن با افکارشان شدند. صدای آرام فرزین سکوت بینشان را شکست.

_یه اکیپ چهار نفره بودیم... منو سامان فرزانه و سایه... از بچگی با هم بودیم... وابستگی بدی داشتیم به هم هر کدوممون تب میکردیم سه تایی دیگه رو به مرگ میرفت...

پناه نگاه خیره اش را به نیمرخ فرزین داد.

_یه روز ورق برگشت فرزانه دل داد... اونم به بد کسی... خودشم میدونست... ولی وقتی میگن عشق آدمو کور میکنه راست میگن... کور شد... کر شد... از هممون دور شد...

سایه تو همون دوران ازدواج کرد... اونم با بد کسی... منتها عشق و عاشقی در کار نبود... اجبار بود و اجبار... ولی اون فاصله نگرفت از من تا اینکه...

صدایش میلرزید. انگار که همان سالها بود. یادآوریشان هم بعد از گذشت این مدت طولانی باز هم عذاب آور بود.

_میدیدم دلبر فرزانه چه آتیش پاره ایه... منتها دختر عموم بود... یه جورایی تف سر بالا... اما برادرم برام با ارزش تر بود... بهش گفتم، گفتیم، هممون با هم... برایش دلیل می آوردیم ولی... واقعا کور شده بود... پاشو کرد تو یه کفشو عقدش کرد... دیگه سکوت کردم... حالا علاوه بر اینکه دختر عموم بود، زن داداشم بود... ناموسم بود... تا اینکه یه روز هفت صبح زنگ خونمونو زدن سایه با چشم گریون، سر و صورت کبود اومد تو فقط حق میزد...

فغان را بر روی میز گذاشت و ادامه داد...

_همش میگم کاش اون روز فرزانه خونه بود تا سایه اینطور قسم نمیداد که بهش چیزی نگیم...

کاش بود... از همون اول همه چیز برایش روشن میشد و ادامه نمیداد... خودشو آواره غربت نمیکرد....

اونروز وقتی سایه گفت قضیه از چه قرار بوده و عزمش جزمه واسه طلاق با اینکه باور حرفاش سنگین بود ولی گفتم تا تهش هستم.... اما.... طلاقش نمیداد... تو همین گیر و دار طلاق سایه و لجبازی شوهرش فرزانه یه روز اومد خونه و گفت داره با شیدا واسه همیشه میره سوئیس... دست شیدا واسه هممون رو شده بود و اینطوری میخواست فرار کنه... از همه بدتر اینکه یه روز طاقت نیاوردم بدون اینکه اسم سایه رو بیارم گفتم گند شیدا دراومده...

کلافه و حرصی دستانش را چند باری میان موهایش کشید.

_میدونی چی بهم گفت؟

پناه نگاه متعجبش را به چشمان فرزانه دوخت...

_یغمو گرفت و با بدترین لحنی که ازش سراغ داشتم بهم گفت: یه دفعه دیگه در مورد زن من چرت و پرت بگی قید برادریمونو میزنم و یه مشت محکم حواله چونت میکنم که اینطور هرز باز نشه... اینا رو به من گفت.... به منی که خار به پاش میرفت انگار تو چشم من رفته بود....اونروز با بند بند وجودم فهمیدم فرزانه از دست رفته...چیزی که تا اون روز بین ما به وجود نیومده بود اون لحظه رخ داد... باورم نمیشد شیدا اینقدر روش اثر داشته باشه که اینطور برادری و رفاقتمون رو خراب کنه.... دیگه سکوت کردم و شاهد رفتنش شدم... میدونستم دیر یا زود مچ شیدا واسه اونم باز میشه... فقط منتظر بودم... بابا و ترانه نابود بودن ...

چند ثانیه ای مکث کرد.

_تا اینکه بالاخره رسید اون روز.... ولی ای کاش نمیرسید... فرزانه نابود شد...

نگاه غمزده اش را به او که حالا در عالم مستی سر و رویش خیس عرق بود و گره کوری میان ابروانش جا خوش کرده بود انداخت. سکوت کرد و باز به فرزانه خیره شد. خاطرات آنروز برایش زنده شده بود. پناه با اینکه به شدت راغب به شنیدن ادامه ماجرا بود اما حال و روز فرزانه وادار به سکوتش میکرد.

چند دقیقه ای سکوت مجدد شد و کم کم احساس خواب آلودگی به سراغ پناه آمد. روز پر مشغله ای داشت.

چشمانش را مالید که فرزانه متوجه اش شد.

نگاهی به چشمان مخمور و خسته اش کرد و لبخند مهربانی به رویش پاشید.

_پاشو... پاشو برو که حسابی چشای خوشکلت خوابو فریاد میزنه... ببخش سرتو درد آوردم عزیز دلم...

پناه لبخند کم جانی تحویلش داد. سر دردش شروع شده بود. از پیشنهاد فرزانه استقبال کرد و درخواست.

به سمت درب پشت میز کارش رفت و آنرا گشود و رو به فرزانه گفت:

_این اتاق استراحت و سال آخر بابا برا خودش به پا کرد چون خیلی از روزا مجبور میشد بمونه اینجا...

به کار من که خیلی میاد....فک کنم بتونید امشبو دو نفری سر کنید... چون یه تخت بیشتر توش نیست

فرزانه کنارش ایستاد و به اتاق نگاهی کرد. اتاق که نه...بیشتر به سوئیت شباهت داشت. سیستم مجزا و کامل اتاق نشان میداد که پناه بیشتر اوقاتش را اینجا میگذراند.

با چشمانی ریز شده رو به پناه گفت.

_مطمئنی تمام امکانات به روز و آپدیت شده مال زمان عمو یوسفه؟...

پناه تک خندی زد و شانه اش را بالا انداخت.

_خب من بیشتر وقتا رو اینجام نیاز دارم که یه جورایی علاوه بر محیط کار خونمم باشه...

فرزین سری به نشانه تایید تکان داد و به سمت فرزانه رفت. به سختی او را بلند کرد و به سمت اتاق به راه افتاد.

_خوب که تو اتاقت حمام هست... اگه حالش بد شد ببرمش زیر آب سرد این مستی از سرش بپره...

فرزانه را بر روی تخت خواباند و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد. دستش که به پوست داغ بدن فرزانه برخورد کرد به شدت جا خورد.

_اوه... خیلی داغ پناه... خیس عرقم شده... بیا ببین...

پناه به شدت معذب بود اما برای اینکه فرزانه دچار سوءفهم نشود به سمتشان رفت. او هم از دیدن صورت سرخ و خیس عرق فرزانه متعجب شد.

_مگه اولین دفعه که مشروب میخوره؟

فرزین با دستمال مشغول خشک کردن صورت فرزانه شد.

نه ولی فقط چند مورد پیش آمده که اینطوری زیاده روی کنه... فرزانه تو مشروب جنبش خیلی بالاست...

کلافه سری تکان داد.

شاید اگه منم جاش بودم واسه اینکه با اون اعصاب داغون نرم سر باعث و بانی حال خرابم اینقدر مشروب میخوردم تا از خودم بیخود شم...

پناه غم کلام فرزین را با لبخندی غمگین تر جواب داد.

فک کنم همین الان زیر آب سرد ببریش بهتر باشه... بدنش داره بد واکنش نشون میده...

به سمت در چرخید و ادامه داد.

تا تو یه آب بریزی روش منم برم یه چیزی واسه خوردن آماده کنم معلومه امشب هیچی نخوردی...

فرزین سری تکان داد و " ممنونی " گفت.

تقریباً نیم ساعتی خود را مشغول گرم کردن تن ماهی کرد تا کار آنها تمام شود وقتی صدای ریل در شیشه ای حمام آمد حوله ای که آماده کرده بود را به دست فرزین که تنها با یک شلوار مقابلش ایستاده بود داد و به سرعت نگاه گرفت.

سر دردش بیشتر شده بود. به بیرون از اتاق رفت تا آنها راحت آماده شوند. قرصش را خورد و سرش را بر روی میز گذاشت تا کمی به چشمانش استراحت دهد. نمیدانست چقدر گذشته که با صدای فرزین سرش را بلند کرد و خیره به او که آماده ایستاده بود شد.

_پاشو عزیزم... بریم برسونمت که حسابی خستت کردم...

پناه نگاهی به در بسته پشتش کرد و گفت:

_حالش چطوره؟

_دیگه داغ نیست... تقریباً هم هوشیار شده... فردا کلی سوال جواب دارم... پاشو برسونمت برگردم یکم بخوابم بتونم از پشش بر بیام...

_تو واسه چی برسونیم...

فرزین اخم نمایشی کرد و گفت:

_همین مونده این وقت شب تنها بذارم بری...

پناه دستی به چشمانش کشید...

_خیلی راه نیست که... نمیخواد...

فرزین دستش را گرفت و او را بلند کرد.

_پاشو، پاشو وقت منو نگیر که حسابی خسته ام...

پناه که خودش هم از تنها رفتن به خانه آن هم در این وقت شب نگران بود دیگر اصرار به نیامدن فرزین نکرد و زود بلند شد.

جلوی در خانه که رسیدند پیاده شد و کلید شرکت را به فرزین داد و تشکر کرد.

_ممنون که باهام اومدی...

فرزین لبخندی زد و ضربه آرامی به نوک بینی پناه زد.

_اولا، من ممنونم ازت که امشب کمک کردی... دوما، فکر کردی میذاشتم تنها بیای لولوها بخورنت؟!!

پناه لبخند دلچسبی حواله اش کرد.

_فردا صبح نه اونجام راحت استراحت کن جز من کسی اجازه نداره پاشو بذاره تو اتاقم..

فرزین سری تکان داد و تشکر کرد.

_برو تو تا برم...

پناه شب بخیری گفت و به سمت درب رفت که صدای فرزین را از پشت سرش شنید.

_مگه ماشينتو نميپري داخل؟

_نه ديگه سر و صدا ميشه....

فرزين سري تكان داد. پناه شب بخيري گفت و داخل رفت.

با سر درد بدی چشمانش را به سختی تا نیمه باز کرد. خشکی و تلخی دهانش هم مزید بر علت بود.

هیچ چیز به خاطرش نبود.

با چشمان نیمه باز نگاهی به اطراف کرد اما محیط برایش نا آشنا بود. به سختی کمی بدن بی جان و نیمه کرختش را تکان داد.

چشمانش را باز تر کرد و با دقت بیشتری اطراف را از نظر گذراند. نگاهش گشتی زد و بر روی فرزين که بر روی كاناپه دونفره به سختی خودش را جا کرده و غرق خواب بود ماند.

تمام اتفاقات ديروز تا لحظه ای که یک جا بطری و دکا را سر کشیده بود. مانند فیلم از جلو چشمانش گذشت.

حرفهای سامان. اتفاقاتی که افتاده بود و او در بی خبری کامل گذرانده بود. چقدر شرمنده گشت و تا چه اندازه خود را احمق میدید.

بعد از اینکه شیشه دوم را باز کرد هرچه فرزين سعی کرد از خوردن آن جلوگیری کند نتوانسته بود. فقط کلام آخر فرزين را به یاد داشت که از او میخواست با خودش اینکار را نکند و دیگر هیچ.

به سختی از روی تخت نیم خیز شد که درد بدی در سرش پیچید و آخ نیمه بلندی گفت.

با صدایش فرزین از خواب پرید و به سرعت بلند شد. آنقدر شتاب زده بود که پایش پیچید و محکم زمین خورد. فرزین که متوجه زمین خوردنش شده بود نگران، با هزار زحمت بر روی تخت نیم خیز شد و "فرزین" آرامی از میان لبانش برخواست.

فرزین میان خواب و بیداری مچ پایش را در دست گرفته بود و میمالید وقتی صدای بیجان فرزین را شنید کامل هوشیار شد و دوباره برخواست و اینبار کنارش بر روی تخت نشست.

_حالت خوبه؟ چرا ناله کردی؟

فرزین نگاهش را در صورت رنگ پریده او گرداند و بر روی چشمانش که به شدت سرخ شده بود ماند.

برایش مسجل بود که دیشب تا صبح را بیدار مانده. لبخند کمرنگی از حس برادرانه او بر روی لبش نشست اما سر دردامانش را بریده بود.

_چشام داره میزنه بیرون... سرم داره میترکه...

فرزین با پشت دستش چشمانش را مالید.

_الان برات قهوه و مسکن میارم...

فرزین دستش را بر روی چشمانش گذاشت و آرامتر از قبل پرسید:

_ اینجا کجاست اومدیم...

هرچه منتظر ماند جوابی دریافت نکرد کمی چشمانش را گشود ولی فرزین را ندید. چند دقیقه ای که گذشت صدای فرزین را شنید.

_ پاشو اینو بخور یکم حالت جا اومد برگردیم عمارت.

به سختی در جایش نشست. کمی از قهوه را نوشید. تلخیش چشمانش را باز تر کرد. دوباره نگاهش را در اطراف چرخواند دوباره سوالش را پرسید.

_ اینجا کجاست؟ به نظرم آشنا نیست...

باز هم جوابی دریافت نکرد. چشمانش را ریز کرد و به فرزین نگاه دوخت.

_ چرا جوابو نمیدی؟

فرزین اینبار ساکت نماند. همانطور که خیره و نافذ نگاهش میکرد جواب داد.

_ دیشب با اون حال خرابت نمیتونستم ببرمت خونه... کلید ویلاهام دستم نبود... هر چی با فرزاد تماس گرفتم جواب نداد....

مکث کوتاهی کرد وبا اکراه ادامه داد.

_ مجبور شدم از پناه کمک بگیرم...

با آمدن اسم پناه چشمانش تا ته باز شد.

_چی؟

_بیخود چشاتو گرد نکن راه دیگه برام نداشته بودی....

فرزان مبهوت و نیمه عصبی گفت:

_ینی چی راه دیگه نداشته بودی برام... منه لعنتیو میبردیم خونه خودم...

فرزین عصبی تر از او کمی صدایش را بالا برد.

_چجوری میبردمت جناب اکیوسان؟... کلیدت همراهت بود مگه؟ فک میکنی به ذهن خودم نرسید؟

واسه همینم به فرزاد زنگ زدم...

فرزان به شدت عصبانی شده بود. اخمهایش را در هم کرد. فنجان نیمه قهوه را بر روی میز کنارش کوبید. سر دردش بیشتر شده بود و نمیتوانست در این وضعیت با فرزین بحث کند.

مسکن را با یک لیوان آب یک ضرب سر کشید. از جایش برخاست و مقابل فرزین ایستاد.

_منو با اون وضع وحشتناک جلو دختره نشون دادی که چی؟ حالا با خودش چی فکر میکنه در مورد من؟ ازت توضیح نخواست واسه حالم؟

نگاه خیره و سرزنشگرش را به او دوخت. تردید را که در چشمانش دید دلش لرزید با بهت و تعجب گفت:

_نگو که اون پرسید و تو هم از سیر تا پیاز منو گذاشتی کف دستش...!

فرزین سریعاً خودش را جمع کرد حق به جانب گفت:

_کم چرت و پرت بگو... از دیشب تا صبح بالای سرت کشیک ندادم که عوض تشکرت برام صداتو بالا ببری بچه پررو...!

نگاه مطمئن فرزین کمی آرامش کرد اما مطمئن بود که اگر کامل نگفته باشد کمی از حالش را برای پناه توضیح داده. با فکر اینکه پناه از این به بعد در موردش چه برداشتی میکند بی آنکه بخواهد آشفته شده بود. دستی در موهایش کشید و کلافه بر روی کاناپه نشست.

فرزین که موقعیت را متشنج دید برای اینکه فرزانه کمی آرامتر شود گفت:

_من یه آبی به دستو صورتم بزنم پیام بریم...!

فرزانه جوابی نداد. صدای بسته شدن در اتاق که آمد آرام سرش را بالا برد. نگاه کلی به اتاق انداخت. برای فرار از فکرهای آزار دهنده اش بلند شد و قدم زنان همه چیز را از نظر گذراند. کشوی بزرگ پایین تخت نظرش را جلب کرد. بی اختیار به سمتش رفت و آنرا گشود.

چند دست لباس و شلوار راحتی مخصوص خواب بود. خواست در کثو را ببندد که بند مشکی رنگ لباس زیر از زیر یکی از لباسها نمایان شد. کمی لباس را کنار زد و با دیدنش ناخودآگاه پناه را تصور کرد.

سری تکان داد تا افکارش از پلیدی دور شود. الان نه حالش را داشت و نه اعصابش را اما به طرز عجیبی از اینکه پناه لباس زیرش را بر زیر لباسهای دیگر پنهان کرده بود خوشش آمد. با اینکه این اتاق مخصوص او بود اما باز هم محافظه کاریش را نشان میداد که از شرم و حیای ذاتیش نشأت میگرفت. در کثو را بست و درخواست.

نگاه دیگری به دور اتاق انداخت. خوب که دقت کرد دو قاب عکس کوچک بر روی دیوار بالای تخت نصب شده بود. نگاه ریز شده اش را به عکس چهار نفره روی دیوار داد. یک عکس خانوادگی چهار نفره که دست کم مربوط به ده سال گذشته میشد.

قاب عکس بعدی. نگاهش اینبار محو لبخند پر رنگ پناه ماند. گویی فارغ از دنیا اطراف در آغوش مردی که با نگاهی لبریز از عشق و نیاز خیره اش بود قصد دلبری داشته. نگاه مرد شیفته و شیدا بر روی او مانده بود.

با خودش فکر میکرد که این عکس مربوط به چند سال پیش است؟! چرا تا به این اندازه شکسته و مغموم شده بود؟! یعنی نبود این مرد او را تا به این اندازه نسبت به این عکس رنجور کرده بود؟ یعنی واقعا عشق و عاشقی وجود داشت؟ مگر او از این مرد درون عکس چه چیزی کمتر داشت که اینگونه عشق و غیرتش را به تاراج برده بودند؟

مگر شیدا با پناه چه فرقی داشت؟ شاید دو تا سه سالی با هم تفاوت سنی داشتند. فقط شیدا کمی زیبا تر از پناه بود آن هم به لطف جراحی های متعدد و انواع و اقسام ژل هایی که تزریق میکرد. نگاهش بر روی

لبخند پناه خیره ماند. او در عین سادگی جذابیت خاصی داشت که در هیچ کدام از زنان اطرافش نبود. از طرز فکر خودش به شدت عصبی و کلافه شد. از تخت فاصله گرفت و شروع به قدم زدن کرد.

با خود زمزمه کرد.

_احتمالا ترفند این یکی خیلی مکارانه و ماهرانه تر... ولی کور خونده... هرچقدرم تیز بازی درآره از شیدا که خفن تر نیست... بالاخره دستشو رو میکنم...

سری تکان داد و با فکری مشغول به راه رفتن ادامه داد. خبری از فرزین نبود. نمیخواست با پناه رو برو شود از اینکه درنگاه او شکست غرورش را ببیند واهمه داشت.. کلافه به سمت در رفت که در باز شد و فرزین داخل آمد.

_پناه زنگ زد... گفت ده دقیقه دیگه اینجااست...

با اینکه سر دردش کمی آرامتر شده بود اما باز هم فکر روبرو شدن با پناه اذیتش میکرد.

دلش نمیخواست که حالا علاوه بر شاهکار دیشب فرار هم به پرونده اش اضافه شود در جلد فرزین همیشگی فرو رفت "خوبه" ای گفت.

_کجا دست و روتو شستی منم برم؟

فرزین که به خوبی متوجه حال فرزانه بود سعی کرد مانند خودش بی تفاوت باشد به بیرون اشاره ای کرد.

_بیرون سرویس بهداشتی هست.

فرزانه سری تکان داد بیرون رفت . وقتی در را باز کرد جا خورد. محیط بیرون شبیه به دفتر کار بود.

با نگاهی متعجب به فرزانه نگاه کرد. فرزانه که نگاه فرزانه را تا آخر خوانده بود لبخندی زد.

_اینجا شرکتش این اتاق یا بهتر بگم سوئیت جای استراحتش...

فرزانه اینبار نیشخند پرتمسخری تحویلش داد.

_آره ... اتاق استراحت... بهتره بگی خونه مجردی تو محیط کارش...

فرزانه اخماش را گره زد.

_منظورت چیه؟

فرزانه شانه ای بالا انداخت یک قدم به بیرون برداشت.

_منظوری ندارم... فقط اینجا بیشتر به خونه مجردی شبیه تا اتاق استراحت...

به تخت یک و نیمه نفره و حمام کوچک و شیشه ایه پشت سر او اشاره ای کرد و ادامه داد:

_تجهیزاتشم که کامله... جان تو حال میده واسه عشق و حالای حول حولکی...

چشمکی حواله صورت سرخ از خشم فرزین کرد و به سمت سرویس به راه افتاد.

صبح به محض بیدار شدن با فرزند تماس گرفت و خلاصه کوتاهی از ماجرای دیشب را برایش توضیح داد. از او خواست که زودتر حرکت کند تا با هم به شرکت برسند. برای جلوگیری از کنجکاوی پرسنل مجبور بود که همچنین برنامه ای را پیاده کند.

نمیخواست با توجه به شرایطی که داشت حرف و حدیث ها را هم بشنود و مجبور به برخورد شود.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد. فرزند را تکیه داد به ماشینش و منتظر خود دید. لبخندی زد و به سمتش رفت. هردو سلامی کردند که فرزند با نگرانی گفت:

_دیشب داداش فرزین تماس گرفته باهام ولی من خواب بودم جواب ندادم... چیزی شده پناه جون؟... چرا درست توضیح نمیدی بهم!... اتفاقی که نیافتاده؟...

پناه قدم زنان به سمت داخل رفت و با لبخند دلگرم کننده ای گفت:

_پشت تلفنم بهت گفتم چیزی نیست فرزین یکم ناخوش بود فرزین نمیخواست مامان و بابات ببینن نگران شن... واسه همین خواستن بیان اینجا...

_خب چرا نرفتن خونه داداش فرزین؟...

پناه جلوی ساختمان ایستاد و مقابلش چرخید. سعی کرد با نگاه آرامش کند. کمی هم موفق بود.

_فرزاد جان... عزیز من... چیزی واسه نگرانی وجود نداره... برات توضیح دادم که کلید خونه داداشت باهاشون نبود...دلیل تماسشون با تو هم همین بوده...عملا دستو بالشون واسه انتخاب بهتر بسته بوده... چرا اینقدر مضطربی تو؟!!

_منو میکشن جفتشون... صبح که دیدم نزدیک به ده تا میس کال دارم از داداش فرزین فاتحمو خوندم خداوکیلی...

پناه تک خندی کرد.

_نترس کوچولو... خواستن بخورنت جلوشونو میگیرم...

ورودشان به ساختمان مصادف شد با خروج ارسلان از اتاقش. پناه کلاف هوف نامحسوسی گفت.
_همینو کم داشتیم...

فرزاد ابتدا متوجه حضور ارسلان نشد. سوالی به پناه نگاه کرد.

پناه با اشاره کوچکی ارسلان را نشان داد. فرزاد نگاهش را به جانب او انداخت و با دیدنش گفت:

_یا خدا... واقعا همین یه مورد و کم داشتیم ...

رو به پناه کرد و ادامه داد:

_نمیدونم چرا اصلا نمیتونم باهاش کنار بیام... ببینم این یکی تو فامیلاتون اینقدر تفلنه یا همشون این مدلین؟

پناه خنده بیصدایی کرد و تظاهر به ندیدن ارسلائی که مشغول گوشیش بود و اصلاً متوجه آنها نبود کرد.

با هم به سمت اتاق پناه روانه شدند.

صنم با دیدن آنها ایستاده بود و با لبخند کم نظیری که این روزها زیاده از حد بر روی لبانش نمایان میشد از ورودشان استقبال کرد.

"سلام" گرم و نیمه بلندی داد و به سرعت نگاه گرمش بر روی فرزند نشست. صبح بخیر پر انرژی تحویلشان داد. با صدای سلامش نگاه ارسلائی به آنها افتاد و با لبخند گشاده ای به سمتشان رفت.

پناه کاملاً متوجه بود که او با دیدن فرزند اینگونه گل از گلش شکفته لبخند پررنگی زد و گفت:

_چه استقبال گرمی عزیزم... صبح تو هم بخیر...

فرزند هم لبخندی زد و "صبح بخیری" گفت.

سرش را کمی نزدیک برد و با عجله گفت:

_داداشم هنوز هستن؟

صنم لبخندش را با لبخند مهربانی جواب داد و "بله" ای گفت. فرزند تنها سری تکان داد. پناه آرام پرسید:

_همه چی ردیفه؟

صنم مانند خودش آرام جواب داد:

_طبق دستور تا او دم رفتن اتاقتون، ببینم چیزی احتیاج ندارن؟!... بعدشم خواستم صبحانه رو آماده کنم که فرزین خان گفتن نیاز نیست...

پناه سری تکان.

_میدونم با خودم تماس گرفتن...منتظر بودن ما بیایم با هم صبحانه بخوریم... ترتیشو بده بفرست اتاقم...

صنم چشمی گفت که هم زمان شد با صدای سلام ارسلان.

_صبح بخیر دختر عمه جان ...

پناه با اکراه به سمتش چرخید و نیم نگاهی حواله اش کرد. به زور لبخندی بر لب نشاند "صبح بخیر" گفت.

فرزاد هم همانند پناه به اجبار لبخندی زد و "صبح بخیر" گفت.

_تو چطوری فرزاد خان؟!... مارو نمیبینی خوشحالی؟

فرزاد در دل "خیلی زیادی" گفت اما در ظاهر جواب داد:

_اختیار دارید... جویای احوالتون بودم از بچه ها... گفتن رفته بودین ترکیه واسه کار... کی برگشتید؟

ارسلان بادی به غبغب انداخت و زیر چشمی منتظر عکس العمل پناه شد...

_آره رفته بودم واسه دوره جدید حكاكى پارچه... ديروز اومدم... به زودى واسه يه دوره شش ماهه ميرم... به نظرم اومد واسه پيشرفت شركت لازمه...

پناه اينبار نيشخند واضحى زد و نگاه نيمه كلافه اش را به ارسلان داد... هر كار كرد نتوانست جلوى زبانش را بگيرد:

_به نظرم واسه پيشرفت خودت قدم بردارى بهتره پسر دايى... پيشرفت شركت و بسپار دست من...

با اجازه اى گفت و نگاه از ارسلان كه وارفته در جايش ميخكوب شده بود گرفت. به سمت در اتاقش چرخيد و فرزند را مخاطب قرار داد.

_فرزند جان بيا بريم اتاق من باهات كار دارم...

هنوز قدم اول را بر نداشته بود كه در اتاق باز شد و هيبت فرزان نمايان گشت.

نگاه شكه پناه با نگاه فرزان گره خورد. هر دو چند ثانيه اى خيره به هم ايستاده بودند.

ارسلان با بهت به مرد روبرويش خيره شد.

هرچه تلاش كرد اورا نشناخت. با خود فكر كرد شايد از مشتريان يا از شرκτηهاى رغيب است اما اينكه بى اجازه در اتاق رياست تا به الان بوده برايش جاي تعجب داشت. چشمان ريز شده اش را به او دوخته و منتظر عكس العمل تند پناه بود. به خوبى ميدانست پناه از اينكه كسى بى اجازه در اتاقش آنهم قبل از ورود خودش باشد تا چه اندازه عصبانى ميشود.

اما هرچه منتظر ماند هیچ برخوردی صورت نگرفت جز سلام آرام اما محکم پناه و ابروان بالا رفته مرد مقابلش. برخورد آرام پناه نشان از آگاهی بابت وجود این مرد بود. بی اراده وجودش از حس بدی لبریز شد.

اخمانش در هم رفت. پناه را مخاطب قرار داد و با صدایی که کمی رنگ خشم گرفته بود پرسید:

__پناه جان، این آقارو میشناسی؟

پناه همانطور که پشت به او و روبروی فرزانه بود چشمانش را محکم و کمی حرصی بر روی هم فشرد و تا خواست جواب ارسال را بدهد فرزانه قدمی به سمت فرزانه برداشت.

__سلام داداش ... صبحتون بخیر ... داداش فرزانه کجا هستن؟

فرزانه دست فرزانه را در دست فشرد. کمی محکم تر از همیشه. انگار که با این کار برای فرزانه خط و نشان میکشید. اما رویش را به پناه کرد و لبخند شیطانی زد.

__سلام ... صبحت بخیر ...

پناه متوجه صمیمیت در کلام او شد. مطمئن بود که هدفی از این صمیمیت دارد. نمیخواست جلوی ارسال برخوردی صورت بگیرد تا او از این موقعیت سوءاستفاده کند پس لبخندش را با لبخندی که مصنوعی بودنش را فقط خود فرزانه میفهمید جواب داد.

با اینکه دوست نداشت ارسال از موقعیت استفاده کند اما دلیل نداشت که به فرزانه هم روی خوش نشان دهد تا او را بیش از این که هست بی پروا کند. در عین حالی که ظاهرش را حفظ میکرد با هم لحن رسمی و بدون صمیمیت، طوری که فقط خود فرزانه متوجه شود جوابش را داد.

_صبح شمام بخیر حالتون خوبه؟

فرزان دستش را از دست فرزاد در آورد و به سمت پناه رفت دستش را با فاصله کم بر روی کمر پناه گذاشت. در همان حال به سمت ارسلان نگاه انداخت و پناه را مخاطب قرار داد.

_پناه جان، عزیزم، این آقا رو معرفی نمیکنی؟

چشمان پناه از تعجب گرد شد و دهان فرزاد باز ماند اما نگاه ارسلان بر روی فاصله ی خیلی ناچیز بین پناه و فرزان بود ، دستی که از پشت بر روی کمر پناه نشسته بود و در سرش تنها "عزیزمی" که از دهان فرزان بیرون آمده بود میچرخید.

به آنی رگ گردنش برجسته شد و چشمانش به خون نشست. محال بود پناه بعد از بهمن به کسی اجازه اینچنین صمیمیتی بدهد. مگر آنکه.

حتی فکر کردن به ازدواج دوباره پناه هم نفسش را بند میکرد. تا خواست قدمی به سمتشان بردارد پناه رو به فرزان گفت.

_ارسلان پسر داییم هستن ...

اینبار نگاهش را به ارسلان داد و فرزان را معرفی کرد..

_آقا فرزان داداش بزرگتر فرزاد جان هستن...

_و البته داداش کوچیکتر من...

صدای فرزین که از پشت سرشان آمد نگاهشان را به سمت خود کشید. ارسلان آرامتر که نشد هیچ بدتر کلافه و عصبی گشت. اصلاً حس خوبی به خانواده فرهمند نداشت و اینکه اینوقت صبح برادران فرهمند در اتاق او منتظر پناه بودند بیشتر اعصابش را تحریک میکرد اما بیشترین حس بدش به خاطر توجه و احترام خاص و زیادی که پناه برایشان داشت بود.

احترامی که هیچگاه نصیب او و خانواده اش نشد چه بسا اگر به احترام عمه نبود تا به حال پناه بارها جواب دندان شکنی به زبان تند مادرش داده بود و پدرش را هم از خشم خود بی نصیب نمیگذاشت. این شراکت هم هیچ گاه پا نمیگرفت تا او بتواند تلاشش را برای به دست آوردن دل پناه بکند.

از آنجا که حساسیت های پناه را میدانست بالاجبار لبخندی بر روی لب نشاند و سری تکان داد. به سمتشان قدم برداشت و به هر دو برادر دست داد و خوش آمدی گفت اما از نگاهش به خوبی احساسش مشخص بود و این از دید هیچ کدام دور نماند.

فرزان که از همان سلام اول ارسلان، رفتار و نگاهش به پناه را زیر نظر گرفته بود و همینطور متوجه بی میلی پناه از وجود ارسلان شده بود بدش نمی آمد کمی بیشتر با هر دوییشان بازی کند. دوباره خود را به پناه که نامحسوس از او فاصله گرفته بود تا مانع برخورد مجددش شود نزدیک کرد. نگاهش را به او دوخت و گفت:

_مردیم از گرسنگی خانم... تا الان منتظرت بودیم... نمیخواهی صبحانه بهمون بدی؟

دستش را کامل بر روی گودی کمر پناه گذاشت. پناه به شدت جا خورد و این حالش از چشمان تیزبین فرزین دور نماند. ننگاه همه اشان به دستان فرزان که کمر پناه را در بر داشت مانده بود.

دستان فرزین از عصبانیت مشت شد. به سختی خودش را کنترل کرد تا مقابل بقیه برخوردی کوبنده ای با فرزان نکند.

پناه که گویی خشک شده بود، قدرت هیچ گونه حرکتی نداشت تمام تنش سرد شده بود از این لمس ناگهانی. فرزان که متوجه حالش بود سر انگشتانش را بر روی کمر پناه حرکت داد. لرز خفیفی بر تن پناه نشست و فرزان به خوبی آن را حس کرد. از این واکنش پناه لذت برد.

پناه که بی پروایی بی حد فرزان برایش هم جای تعجب داشت هم به شدت عصبانیش کرد بود، نگاه سردی به جانبش انداخت و با لحنی کاملاً یخ زده گفت:

_الان میگم بیارن...

دستش را به سمت در دراز کرد و ادامه داد.

_شما بفرمایید داخل من الان بر میگردم...

فرزان نیشخند شیطانی تحویلش داد.

_کمک احتیاج نداری عزیزم؟

لحن کلامش، عزیزم گفتن های پرتمسخری که برای آزار پناه در هر جمله به کار میبرد. نگاه برنده اش و نیشخندی که جزو لاینفک صورتش شده بود همه و همه حال پناه را به هم ریخته بود.

نگاه کلی به صورت فرزان انداخت و با خود فکر کرد که ای کاش همیشه وقتی که خواب بود او را میدید درست مثل دیشب که بی آزار ترین شده بود و اینگونه با روح و روانش بازی نمیکرد. وقتی نگاه خیره اش به او کمی طولانی شد ، فرزان چشمک سوالی به رویش زد و او را به خود آورد.

گونه هایش به سرعت رنگ گرفت. از اینکه نگاه خیره اش برای شاهدین به اشتباه معنای دیگری بگیرد مضطرب گشت و بی اراده اخم کمرنگی میان ابروانش نشست .

نگاهش بر روی صورت فرزانه براق شد و زبانش بی اراده تند و بران گشت.

_ممنون از لطفتون...

و با تن صدایی به زیر آمد به طوری که فقط خود فرزانه حرفش را بشنود ادامه داد.

_به جای کمک کردن دوتا نفس عمیق بکشید که اینطور جو زده نشید و کیکتون از حالت خروس خون در بیاد...زیادی سرحالید انگار... برخلاف دیشبتون.

طعنه پررنگ پناه به مذاقش خوش نیامد. توقع نداشت که به این سرعت و با صراحت دیشب را به رویش بیاورد اما کم نیاورد و لبخند حرص درآوری به رویش زد.

_خواهش میکنم خانم... همراه بودن با تو سعادتته...

و ادامه حرفش را مثل پناه با صدایی آرام گفت:

_دست خودم نیست که از صبح که یه سرکشی به اتاق شخصیت کردم و یه چیز خوشگل تو کشوت دیدم خود به خود خلقم از تنگی دراومد و حال بد دیشبم خوب شد...

سرش را کمی به او نزدیک کرد.

_طبق تصور من باید مشکی خیلی بهت بیاد...

پناه سوالی به چشمان شیطانی فرزانه نگاه کرد که فرزانه چشمتی زد و رویش را به سمت فرزانه که به شدت اخم کرده و از خشم سرخ شده بود کرد. لحظه ای کوتاه از کار خود پشیمان شد اما با این توجیه که به زودی دست پناه را برای فرزانه رو میکند به خود حق داد.

فرزانه برای جلو گیری از برخورد با فرزانه رو به ارسلانی که حالش دست کمی از او نداشت کرد و گفت:

_صبحانه رو در کنار ما باش ارسلان جان.

ارسلان از خدا خواسته برای بیشتر زیر نظر گرفتن آنها با اشتیاق و کاملاً ناشیانه "حتماً" گفت و با آنها راهی اتاق شد.

به زور چند لقمه صبحانه زیر نگاه خیره فرزانه و نگاه مشکوک ارسلان خورد.

تمام مدت فرزانه با ارسلان و فرزانه در مورد برگذاری شو صحبت میکرد و هر از گاهی پناه را هم مخاطب قرار میداد.

فرزانه کاملاً متوجه حال پناه بود. نمیدانست چه چیز از آخرین صحبت فرزانه با پناه میانشان گفته شده که پناه ساکت و درگیر مشغول دستوپنجه نرم کردن با افکارش بود و فرزانه هم خیره به او و ارسلان مشغول بررسی چه چیز مانده که گاهی لبخندی بر لبانش مینشیند. از همان لبخند هایی که فرزانه عقیده داشت باید مثل بمب اتم از آن ترسید.

صدایش را کمی صاف کرد. لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و در جواب ارسال پناه را مخاطب قرار داد.

_فرزاد یه چیزایی گفته در موردش... پناه جان، نظر خودت چیه؟

پناه که کاملاً غرق در افکارش بود و اصلاً متوجه بحث قبل نبود نگاه پر سوالش را به فرزین دوخت.

_نظر خودم؟ در چه مورد؟

فرزین لبخند مهربانی به رویش زد.

_خوبی؟

پناه از اینکه اصلاً متوجه بحثشان نبوده خجالت زده گشت.

_ببخشید اصلاً حواسم نبود...

اینبار ارسال با لحنی کاملاً شاکی گفت:

_کاملاً مشخص بود دختر عمه... میتونم بپرسم چه چی چیز مهمتر از بحث کار و برنامه شو وجود داره که اینطوری تمرکز تو ریخته به هم...

پناه که از لحن کم نظیر ارسال به شدت جا خورده بود اخماش را در هم کرد و با چشمانی ریز شده رو به ارسال گفت:

_ نه همیشه بیرسی... آخه چیزی که مربوط به تو باشه نیست...

ارسلان که اصلاً توقع چنین برخوردی از پناه آنهم میان جمع نداشت به شدت شکه شد. دهانش را چند بار بازو بست کرد اما هیچ حرفی نتوانست بزند. به خوبی میدانست که پناه چه خط و مش هایی دارد و او چند دقیقه قبل آنها را گذرانده بود. نگاه تیزو برنده پناه هنوز بر روی صورتش بود.

جواب دندان شکن پناه جو را بسیار سنگین کرده بود و در این بین تنها سکوت و نگاه خندان فرزانه کمی سوال برانگیز بود.

ارسلان با صورتی سرخ شده که معلوم نبود علت آن عصبانیت است یا خجالت از برخورد تندی که دیده بود خود را نباخت با اینکه میل عجیبی داشت که آنجا را ترک کند و در موقعیتی بهتر جواب زبان تند پناه را بدهد، خونسردی خود را حفظ کرد و لبخندی زد. نگاه پر معنی به پناه انداخت.

_ میدونم هر سال اینموقع حالت چقدر بد میشه ولی دلم نمیخواد صدمه ای به کارمون بخوره... قصدم ناراحت کردنت نبود... ببخشید...

فرزاین و فرزاد هر دو نگاهشان به سمت پناه کشیده شد. آنها هم میدانستند که پناه هر سال تا روز موعود اینگونه ساکت میشود و در خودش فرو میرود. فرزانه با چشمان ریز شده به ارسلان خیره گشت. اما پناه با تلنگری که خورد گویی غم سنگینی بر دلش نشست. میدانست که ارسلان از قصد به او یادآوری کرد.

فرزانه که متوجه حال خراب پناه و لبخند کمرنگ و نا واضحی که بر لبان ارسلان نشسته بود شد نتوانست ساکت بماند.

_ مگه هر سال این موقع چه خبره؟

فرزین نگاهش بر روی پناه بود که خودش را مشغول لیوان چای سرد شده درون دستش کرده بود. نمیدانست گفتنش درست است یا نه اما مطمئن بود که فرزانش را تا جوابش را نمیگرفت بیخیال نمیشد. تا خواست جواب فرزانش را بدهد ارسلان سریع گفت.

_سالگرد فوت همسر پناهه ...

نگاهش را به پناه که حالا اخم بدی بر روی صورتش بود داد.

_من میفهممت عزیزم.. ولی درست نیست حالا که داریم وارد سومین سال میشیم هنوزم این داغ برات تازه باشه...

پناه به خوبی متوجه حال ارسلان بود. این اخلاقتش هم به مادرش کشیده بود. حرف ها و تلافی هایش هم مردانه نبود. با خود فکر کرد که ارسلان اگر دختر بود میتواندست با او دوست باشد یا از الان هم نجسب تر میشد؟

با ذهنیتی که از ارسلان در سرش نقش بست بی اراده نیشخند پر تمسخری بر لبانش نشست که نگاه متعجب همه را در بر داشت.

_یه لحظه مامانت جای تو، توی ذهنم نشست...

لیوانش را بر روی میز گذاشت و پاهایش را روی هم انداخت. دستش را حائل چانه اش کرد و با نگاه خیره اش به ارسلان که رنگ از رویش پریده بود گفت.

_زنونه جنگیدن و همه بلدن مردونه بجنگ...

نگاه هر سه برادر گشاد شده بر روی پناه بود. به آرامی نگاهی به جانب هر سه کرد.

_بحث قبلی که من متوجه نشدم در چه مورد بود؟

ارسلان که به شدت ضایع شده بود ماندن را جایز ندانست. بلند شد و به بهانه کارهای عقب افتاده خداحافظی کلی کرد و در آخر با نگاه خصمانه به پناه جمع را ترک کرد. بعد از رفتن ارسلان فرزین رو به پناه گفت:

_میدونم دید خوبی بهش نداری پناه ولی الان جلو ما درست نبود... با این کارت فقط حس دشمنیشو تحریک میکنی...

پناه سری تکان داد.

_متاسفم... اصلا دست خودم نبود... میدونم زیاده روی کردم.... بعدا از دلش در میارم...

فرزان نگاه مشکوکی به جانبش انداخت.

_چرا بدت میاد ازش؟ پسر بدی به نظر نمیاد ...

پناه نیم نگاهی به جانبش کرد. او را مقصر تمام این حال و برخورد تا این حد بدش با ارسلان میدید.

_خانوادگیه...

فرزان شانه ای بالا انداخت.

_خب اینکه مشخصه منم همون علت خانوادگیش منظورم بود ...

پناه که صبح قرص هایش را نخورده بود سر درد بدی داشت ،اینبار کلافه نگاهش کرد و محکم گفت:

_واقعا چیز خاصی نیست که بخوام در موردش صحبت کنم... وقتی میگم خانوادگی یعنی کاملاً
شخصیه...

فرزان چشمانش را ریز کرد.

_به نظرت من و ارسلان شباهتی با هم داریم؟ یا اینکه توهم خواستنی بودن بهت دست داده؟

فرزان نیمه بلند فرزین با داداش گفتن فرزاد همراه شد.

دستش را به نشانه سکوت رو به آنها گرفت و با اخم پر رنگی رو به پناه گفت:

_علتشو نخواستم بدونم که بفهمم واسه چی از ارسلان بدت میاد چون نظرت ذره ای اهمیت نداره...
خواستم بدونم که بفهمم ارسلان چه نقطه ضعفی دستت داره که در جواب نیش زبونت سکوت میکنه جای
اینکه به بهترین شکل از خجالتت دریاد هرچند یه بچه دو ساله همه میتونه خواستن تو رو از چشماش
بخونه...

عرق سردی بر تن پناه نشست از اینکه اینگونه فرزان انگشت اتهام به سمتش گرفته بود بی آنکه بداند از
دست آن خاندان چه دردها کشیده هم عصبانی بود هم غمگین.

بلند شد و با چشمانی که درد درونش را فریاد میزد رو به روی فرزان ایستاد.

_وقتی از چیزی خبر ندارید به خودتون اجازه قضاوت ندید...

فرزان هم ایستاد و یک قدم نزدیکش شد.

_نیاز به قضاوت نیست...

انگشت اشاره اش را به جانبش گرفت.

_خودت آینه وجودتی... یاد بگیر با همه یه جور برخورد نکنی... یکی شخصیتش بر میداده بهش بگی
مرد نیستی و زنونه میجنگی یکی در جوابش مردونگیشو نشونت میده...

پناه برآشت، یک قدم مابینشان را پر کرد و با نگاهی آتشین گفت:

_اینو تو میخوای یادم بدی؟ تویی که حد و مرز نمیشناسی؟ تویی که فرق بین دخترای رنگارنگ اطرافتو
با منی که بعد همسرم اجازه پیشروی و صمیمیت به هیچ مردی ندادم ولی تو در نهایت وقاحت به خودت
اجازه هر برخوردی میدی؟

فرزین و فرزاد کنار پناه ایستادند. فرزین دستش را بر روی شانه پناه گذاشت.

_آروم باش پناه جان...

پناه قدمی به عقب برداشت.

چشمان خشمگین فرزان به ناگاه آرام گشت... نگاهش را در صورت پناه چرخ داد و یک قدم عقب رفته
اورا جبران کرد...

_میخوای بگی فرق داری با اون رنگ رنگیا؟

لرز بدی به جان پناه نشست.

فرزین اینبار بلند تر از قبل فرزانی گفت...

اما نگاه فرزانه تکان نخورد و ادامه داد:

_آره شاید فرق داشته باشی ولی نه در اصل موضوع در نوع ترفند جذبت...

فرزین بی طاقت ضربه ای به شانه فرزانه زد.

_چته تو پسر.. به خودت بیا... این چرتو پرتا چیه؟

نیشخند پرتمسخری به صورت پر بغض پناه زد و به سمت در رفت دستش را بر روی دستگیره در گذاشت و مکثی کرد.

_با من در نیافت پناه... این به نفع دو طرفمونه...

پناه بی طاقت به سمتش رفت.

_مشکلت با من چیه فرزانه؟ مگه من باهات چکار کردم؟ چه دشمنی با من داری؟

فرزانه به سمتش برگشت. خودش هم نمیدانست چرا هرچقدر به خود تلقین میکند که او هم با بقیه زنهار دخترها یکسان است ته دلش این باور نبود.

قیافه متفکری به خود گرفت.

_من اوصولا با آدمایی که خیلی خوب نشون میدن مشکل دارم...

اینبار پناه لبخند پرتمسخری به رویش پاشید.

_فک نمیکنی این از بدی وجود تو هستش؟

فرزانه ابروانش را بالا انداخت و چشمی به جانبش زد.

_چرا اتفاقا به این مورد فکر کردم... واسه همینم جذب آدمای بد اطرافم میشم ...

سرش را نزدیک صورت او برد آرام لب زد.

_حالا که این روی عصبانیتو دیدم نظرم برگشت قرمز بیشتر مشکی باید بهت بیاد... هوم؟..

در را باز کرد و با گفتن "روز خوبی داشته باشی بانو" بیرون رفت. فرزین با اشاره به فرزند از او خواست به دنبال فرزین برود.

با رفتن فرزند به سمت پناه که بهت زده مقابل در ایستاده بود رفت با صدایی غمگین گفت.

_شرمندتم به خدا...

پناه با صدای فرزین به خودش آمد. نگاهش به چشمان شرمزده فرزین نشست. تمام فکرش پیش حرف فرزین بود. مگر او در کشتی پایین تخت چه دیده بود که اینگونه با او بازی میکرد.

_تو به بزرگیت نشنیده بگیر پناه جان... این روزا واقعا به هم ریختست ...

پناه با لبخند اجباری سری تکان داد.

_تو چرا شرمنده ای فرزین؟ منو که میشناسی خودم از پیشش برمیان ...

فرزین لبخندی زد.

_از طرف اون معذرت میخوام...

لبخندش را با لبخندی که بیشتر به نیشخند شبیه بود جواب داد.

_خودتو اذیت نکن فرزین... فرزین این مدلیه دیگه...

فرزین "ممنونی" گفت و با خداحافظی آرامی اتاق را ترک کرد.

پناه بعد از بسته شدن در به سرعت به داخل اتاق رفت و کتو را باز کرد با دیدن لباس زیرش تمام حرفهای فرزانه در گوشش زنگ زد تنش سرد شد و عرق از تیره کمرش به راه افتاد. لعنتی گفتنش مصادف شد با زنگ پیام همراهش .

گوشی تلفنش را درآورد با دیدن شماره ارسال با اکراه پیام را باز کرد.

_منتظر مردونه جنگیدم باش پناه، بهت قول میدم امروزو جبران کنم...

هوف کلافه ای گفت.

_همین یه مورد و کم داشتم...

نگاه آخر را در آینه به لباسش انداخت و لبخند رضایتمندی بر لبانش حک شد. دست فریده بر روی شانه اش نشست. به جانبش چرخید و با لبخند تشکری کرد.

_مثل همیشه معرکه شده فریده جون... آخ که من چقدر به وجود تو اینجا نیاز دارم... بیا و بچه خوبی شو و پیشنهادمو قبول کن...

فریده لبخند مهربانی به رویش زد.

_فدات بشم من که همیشه اینقدر از کارام تعریف میکنی... فک میکنم خیاط نمونه سالم...

"ماشالله" گفت و دستش را با دوضرب به میز چوبی بغل آینه زد.

_چشم بد ازت دور باشه... خودت خوشکلی هرچیم بپوشی تو تنت هزار برابر قشنگ میشه...

پناه متوجه بود که فریده مایل به ادامه اصرار او مبنی بر آمدنش به شرکت نیست، ادامه نداد و تنها به گفتن "واقعا عالی شده" اکتفا کرد.

_بشین بگم یه قهوه ترک فریده پسند بیارن حالت جا بیاد...

فریده جلوی اسپیلت ایستاد و همانطور که مشغول باز کردن دکمه های مانتویش بود نگاهی متعجب به سوش کرد.

_تو این گرما کی آخه قهوه میخوره دختر... لااقل بگو برام شربت بیارن...

پناه به نشانه تاسف سری تکان داد.

_آره والا... خودم اینجا نشستم، خنکه جام، اونوقت حواسم به تو که از تو اون جهنم تازه اومدی نیست... ببخشید....

گوشی تلفن را برداشت و درخواست یک لیوان شربت برای فریده و یک استکان چای برای خودش داد.

_رها چگونه؟

فریده کامل به سمتش برگشت.

_رهام خوبه الهی شکر... این روزا درگیر درسه حسابی ...

لبخند پر رنگی زد و ادامه داد.

_دخترم تو المپیاد ریاضی مقام سوم استانی رو کسب کرده...

پناه ابروانش را بالا انداخت و با خوشحالی گفت.

_ا... نه بابا... باریکلا... چقدر خوب...

فریده سری تکان داد و به سمتش رفت.

در با چند ضربه و کسب اجازه از پناه باز شد و صنم با سینی حاوی چای و شربت وارد اتاق گشت.

فریده بر روی کاناپه مقابل پناه نشست و با لبخند از صنم تشکر کرد.

_کاش میاوردیش فریده، دلم براش تنگ شده...

_واسه شو میارمش...

پناه "خوبه ای"گفت و از صنم تشکرکرد.

_چیز دیگه ای احتیاج نداری پناه جون؟

_نه گلم ممنون..

.

صنم بعد از مکث کوتاهی گفت:

_از شرکت آتاش تماس گرفتن...

پناه متعجب "خبی"گفت.

_درخواست ملاقات کردن... گفتن خود آقای آتاش اومدن از ترکیه خواستن اگه امکانش هست قبل شوی
دیدار داشته باشید با هم...

پناه تک ابرویی بالا انداخت، "البته ای"گفت و ادامه داد:

_تماس بگیر واسه ساعت هفت دعوتشون کن اینجا... خودتم تدارکاتشو ببین عزیزم ...

چشم حتما...

پناه لبخندی زد و سری تکان داد. با رفتن صنم به لیوان فریده اشاره ای کرد.

بخور تا گرم نشده...

فریده لیوان را یک نفس سر کشید...

آخ جیگرم حال او مد...

بلند شد و با درست کردن شالش عزم رفتن کرد.

برم که حسابی دیرم شد...

این همه عجله واسه چیه؟ خب ناهارو با من بخور...

از شما به ما رسیده خانم... برم که رها تا یه ساعت دیگه خونست... احتمالا با هم برسیم...

پناه لبخند مهربانی به رویش زد سری به نشانه تایید تکان داد. صورت فریده را بوسه کوچکی زد و دستش را برای همراهی او پشت کمرش گذاشت.

رها رو ببوس بهش بگو دلتنگشیم...

_حتما عزیزم...

فریده در را تا نیمه گشود که پناه دستش را بر روی دست او گذاشت. پاکتی مقابلش گرفت.

_حقو زحمتو فراموش کردیا... تا من نگم تو نمیخوای از حقت حرفی بزنی...

فریده اخم مصنوعی بر پیشانی‌اش نشانده.

_برو پی کارت ببینم... دو روز پیش دو برابر همینو ریختی به حسابم...

پناه مثل خودش اخمی کرد.

_اون مگه مال تو بود؟ مال رهاست نزن به اسم خودت...

پاکت را درون کیفش گذاشت و ادامه داد:

_این مال تو هستش...

نگاه فریده رنگ قدرشناسی گرفت.

_همه چیزت مثل بابای خدا بیامرزته... آقا یوسفم هر جا و تو هر شرایطی بود مارو یادش نمیرفت...

پناه نگاه دلتنگش را بر روی صورت فریده چرخید داد.

بغض واضحی بر صدای فریده نشست.

_ممنونم پناه... بابت همه چیز... سلام پروین جونم برسون...

_مراقب خودت باش...

فریده سری تکان داد "همچنینی" گفت و دستگیره را کشید. در که کامل باز شد نگاه پناه در نگاه ارسلان گره خورد.

چند ثانیه ای خیره به هم نگاه کردند. ارسلان با نگاهی که حس دلخوری، غم، خشم و از همه پر رنگ تر خواستن، خواستنی که فرزانه در آخرین دیدارشان، در همان روز کذایی به او گفته بود که یک بچه دو ساله هم از نگاه ارسلان میخواندش، نیشخند پر دردی زد و روی گرداند و وارد اتاقش شد.

فریده بی توجه به مکث و خیرگی پناه صورتش را بوسید و با گفتن "جمعه میبینمت" او را ترک کرد.

چند لحظه ای خیره به جای خالی فریده و غوطه ور در افکار بی سر و تهی که از آنروز گریبانگیرش شده بود، ماند. در آخر پوف کلافه ای کشید و وارد اتاقش شد.

در را بست و پشتش را به آن تکیه داد.

ارسلان از آن روز تغییر رویه داده بود و سعی در نادیده گرفتن پناه داشت اما باز هم خیلی موفق نبود چرا که در هر برخوردشان نگاهش مثل امروز احساسش را بر روی صحنه به نمایش می گذاشت.

احساس عذاب وجدانش یک طرف و همان حس بدی که فرزانه علتش را از او پرسیده بود طرف دیگر هر دو به یک اندازه برابری میکردند و مانع از قدم برداشتن پناه برای عذرخواهی میشدند.

هر چه بیشتر میگذشت برخورد آنروزش در نظرش بی رحمانه تر میشد و ای کاش پیام ارسلان را جدی میگرفت و زودتر برای حل و فصل کردن دلخوری بینشان قدم پیش می گذاشت.

فرزین را عصر همان روز با گلدان زیبایی ارکیده ای که برای تشکر و عذرخواهی بابت روز قبل و برخورد پیش آمده برایش آورده منتظر جلوی شرکت دیده بود و در نهایت متانت با لبخند از حمایتهای فرزین استقبال کرده بود.

فرزاد هم بارها بابت حرفهای تند برادرش از او دلجویی کرده و خواسته بود که آن حرفهای را فراموش کند.

تنها در این بین خود فرزاد بود که درست فردای همان روز در نهایت خونسردی باز هم به شرکت آمده بود و از صنم خواسته بود که بسته ای را به فرزاد بدهد و در مقابل چشمان متعجب پناه لبخند جذابی زده و کاملاً صمیمانه احوال پرسى کرده بود.

اما در مقابل لحن رسمی و سرد پناه با نگاه مشتاق اما شیطانی از مزایای رنگ بنفش و نشستن آن به پوست او گفته و در نهایت با چشمک ریز و لبخند یک طرفه ای به دیدار مجددشان در روز شو اشاره کرده بود و همانگونه خونسرد با یک خداحافظی گرم "به امید دیداری" گفته و رفته بود.

چند روزی میگذشت اما هنوز هم با یاد آوری آن لحظات و حرفهای گستاخانه فرزاد حالش به هم میریخت.

از آنروز تمام سعی خودش را کرده بود تا تمام فکرش معطوف فراهم کردن مقدمات شو شود تا مجبور به دست و پنجه نرم کردن با خود و افکار نا بسامانی که حاصل برخورد با فرزاد و شنیدن حرفهایش بود نباشد.

در این بین تنها عذاب وجدانی که از برخورد با ارسلان داشت کمرنگ نمیشد.

دو روز بیشتر به شو نمانده بود و او با تمام خستگی ناشی از مشغله های ذهنی و کارهای باقیمانده بی صبرانه منتظر نتیجه برگزاری این شو بود تا بتواند با موفقیت قدم بعدیش را برای بزرگتر کردن این مجموعه در دبی بردارد و در زمره منتخبین برترین برندها قرار بگیرد.

اما تمام این افکار تا وقتی برایش خوش بود که وجود خانواده داییش را نادیده می گرفت و مجبور نبود تا به واسطه این شراکت، آنها را هم با خود همراه کند.

غرق در خود همانگونه که پشتش را به در تکیه داده بود چشمانش را بست و سرش را به روی شانه خم کرد.

دل‌تنگ و دل‌گرفته بود. به دنبال گناهی می‌گشت که شاید با ارتکابش مسبب وضعیت کنونیش بود. چرا باید بهمنش را از دست میداد که اینگونه در دنیای نا امن اطرافش تنهایی مجبور به مقابله با همه نوع آدمی شود.

چشمانش را با درد بر روی هم فشرد. مگر تقصیر او بود که در سن بیست و سه سالگی بیوه گشته و تنها مجبور به ادامه زندگیش شده بود. چرا اینقدر دنیای اطرافش دید تاریکی به بیوه بودنش داشتند که حتی نزدیکترین‌هایش هم به جای حمایت، او را به سکوت و گذشتن از حقش دعوت میکردند.

دلش هوای بهمن داشت. مردی که با رفتنش پشتش سرد شده و دلش یخ زده بود. کاش او بود و در جواب متلک‌هایی که میشنید زهر چشمی میگرفت و با بوسه‌های پر عشق و قربان صدقه‌هایی که فقط مخصوص خودش بود آرامش میکرد.

کاش او بود تا ارسال به خودش اجازه نمیداد که بخواد خودی به او نشان دهد و او هم به بدترین شکل جوابش را بدهد. کاش او بود تا فرزانش و امثال فرزانش حرف‌ها و تهمت‌ها، بارش نکنند و او را به چوب هزاران زن و دختر آلوده و مریض نزنند. کاش او بود تا فرزانش به خودش اجازه نمیداد تا این اندازه وقیح در مورد رنگ‌هایی که به پوستش می‌آید حرف بزند. نگاه‌های فرزانش را میلرزاند.

دیدش به او مثل آدمی بود که وارد مغازه استوک فروشی میشود و خواهان کالاهای مرغوبی است که فقط یک بار استفاده شده.

حتی فکرش هم تهوع بدی به او میداد. ته تمام افکارش فقط یک "ای کاش او بود" میماند و به همان "ای کاش" هم خلاصه میشد. تکیه‌اش را از در برداشت و با قدم‌های کوتاه به سمت میزش رفت... هنوز چند قدمی تا میزش فاصله داشت که در بی اجازه او باز شد و فرزند با رنگ و رویی پریده و هراسان داخل آمد. نگاهش که در نگاه متعجب و نگران پناه گره خورد کمی مکث کرد تا بتواند آرام موضوع را توضیح دهد...

_ام... پناه... یه اتفاقی افتاده...

پناه قدم رفته را به سمتش بازگشت. به صورت رنگ پریده اش اشاره کرد.

_خب اینو همون اول که اینطوری اومدی تو اتاق فهمیدم... بدون کش دادن موضوع برو سر اصل مطلب که دل از حلقم بالا اومد...

فرزاد دستی بر صورتش کشید.

_مامانت...

پناه با شتاب به سمتش آمد و با صدای پر اضطراب و دستانی که به لرزش افتاده بود به میان حرفش زد.

_یا خدا... مامانم چی فرزاد...

فرزاد که حال خراب شده پناه را دید دستان یخ زده اش را در دست گرفت.

_آروم باش پناه بخیر گذشته... الان خوبن... یه حمله بوده فقط...

پناه با چشمانی گشاده و دهانی که از فرط نفس زدن خشک گشته بود زمزمه کرد.

_چه خاکی تو سرم شده؟... الان کجاست؟...

فرزاد کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_باور نداری میگم الان خوبن؟... به جون خودت خطر رفع شده...

پناه دستش را بر روی سرش که به شدت به نبض زدن افتاده بود گذاشت.

_چی شده فرزاد؟... تو رو خدا کامل بگو ببینم چی شده...

فرزاد کمی مکث کرد. برای گفتنش دودل بود اما به خوبی میدانست که اگر جریان را از زبان پگاه بشنود حالش را خرابتر میکند.

_امروز.... یه آقایی اومده خونتون... نمیدونم کی بوده یا چی گفته... فقط... وقتی مادرت باهаш صحبت میکنه حالش ناخوش میشه...

پناه که با آن حال خراب شنونده حرفهای نامفهوم و دو پهلوی فرزند بود با چشمانی که حالا ریز شده بود به او خیره شد.

_یه آقایی؟... اومده خونه ما؟... با مامانم حرف زده و حالشو بد کرده؟...

با زمزمه مجدد حرفهای فرزند برای خودش انگار که تازه متوجه موضوع شده بود. دستانش با شدت بیشتری لرزید اما اینبار از عصبانیتی که لحظه به لحظه در رگ و پی اش بیشتر نفوذ میکرد.

مغزش را فقط یک کلمه مثل موریانه میخورد "یه آقایی" نگاه دقیق و عمیقی به فرزند انداخت از آن دست نگاه هایی که گویی آن مرد فرزند بوده انواع و اقسام مردهای مرتبط به زندگی شخصی و کاریش جلوی چشمش صف بستند. غریبه و آشنا.

_کدوم بی وجودی جرئت کرده پا بذار خونه ما و حال خانواده منو خراب کنه؟

صدایش رو به اوج بود و با آشفته حالی به سمت میزش رفت و کیفش را برداشت.

_پگاه کجا بوده؟ اون مردکو و دیده؟ کی بوده اون مرد؟

مرد آخرش را چنان با فریاد گفت که گوشش از صدای خودش تیر کشید و فرزند با دهانی باز شاهد حال و روز دگرگون شده او بود. اگر از اصل ماجرا خبردار میشد چه میکرد؟

سرش مداوم تیر میکشید. احساس تهوع و سرگیجه داشت. دستانش را بر روی میزش گذاشت تا مانع از افتادنش شوند. فرزند در نیمه بسته را کامل چفت کرد و نگران به سمتش رفت. بازوان لرزانش را آرام کشید و او را بر روی کاناپه نشاند.

_چرا اینجوری میکنی پناه؟... این برخورد از تو بعیده...!

پناه چشمان پر دردش را به او دوخت.

_الان کجاست؟

_بیمارستان... بابا و داداش فرزانه بالا سرشونن...

با آمدن اسم فرزانه پناه چشمانش را متعجب و پر سوال به او دوخت. فرزند که متوجه سوال درون نگاهش بود پیش از پرسیدن او گفت:

_مگه فرزانه جراح قلب نیست؟

پناه آرام سری تکان داد و خواست بلند شود که فرزند مانعش شد. بشین یه لیوان آب بیارم برات بخور بعد پاشو بریم. پناه چشمانش را بست و سرش را تکیه داد تا شاید کمی سر و چشمان دردناکش آرام بگیرد و جان به تنش بازگردد. فرزند مشغول ریختن آب بود و سعی کرد کمی طول دهد تا پناه آرامتر شود.

با همان فکر مشغول کمی معطل کرد که صدای بم شده پناه بلند شد.

_تو اینارو از کجا فهمیدی فرزند؟ کی به تو گفت؟

منتظر پرسیدن این سوال بود. بدون اینکه دستو پایش را گم کند به سمتش چرخید و او را همانگونه تکیه زده با چشمان نیمه باز دید.

_پگاه بهم گفت...

پناه تکیه اش را از کاناپه گرفت با نگاهی مشکوک به او خیره شد.

_چرا باید به تو زودتر از من بگه؟

وقتی مکث فرزند را دید بلند شد و قدم زنان به سمتش رفت.

_تو چرا باید زودتر از من بفهمی؟ چی میدونی که من نمیدونم...

صلابت کلام پناه به حدی بود که بی اراده فرزند را به دل دل زدن می انداخت. لیوان را به سمتش گرفت. نگاه از نگاه خیره پناه برداشت و به پایین خیره شد. میدانست بالاخره باید واقعیت را به او بگوید اما نمیدانست چطور و چگونه باید آن را بازگو کند که مانع هر گونه برخورد احتمالی او شود.

شروع به ضرب گرفتن با نوک پایش کرد که صدای فریاد پناه او را به شدت از جا پراند.

_ با توام فرزند..._

کمی با همان حال نگاهش کرد و وقتی چیزی جز خیرگی نصیبت نشد لیوان را بر روی میز گذاشت و گفت:

_ اصلاً ولش کن خودم میفهمم..._

کیفش را برداشت و نگاه پر حرفی به فرزند کرد.

_ اون پگاه دم بریده رو هم میشونم سر جاش..._

اسم پگاه زنگ هشدار بود برای فرزند به سرعت مقابل پناه قرار گرفت.

_ آروم باش تا برات بگم..._

پناه او را کنار زد.

_ دیگه نمیخوام تو بگی... میخوام برم خودم ببینم چیه..._

پناه کاملاً غیر قابل کنترل شده بود بند کیفش را از دستش کشید.

_ پناه جان عزیزم، یه لحظه آروم باش خودم برات میگم..._

نگاه پناه رنگ خشم گرفت. شمرده، شمرده با تن صدایی که اوج عصبانیتش را میرساند لب زد.

_ گفتم... برو... اونور..._

فرزاد کلافه دستی به موهایش کشید و تا خواست دوباره حرفی بزند پناه محکم به شانه اش کوبید و بلند گفت:

_کری مگه...

فرزاد جا خورده چند قدم به عقب برداشت و پناه با قدم های بلند و محکم به سمت در رفت. در را گشود و نگاهی در نگاه همکارانش که هر کدام با حسی متفاوت خیره اش بودند گره خورد.

از فرط عصبانیت صدایش به لرزه افتاد.

_چه خبره اینجا؟ هان؟

با صدای "هان" بلندش سکوت پر بهتی سالن را فرا گرفت.

حالش به حدی خراب بود که حوصله کل کل و بحث نداشت پس با همان قدم ها به سرعت به سمت بیرون روانه شد و فرزاد هم پشت سرش پناه گویان به راه افتاد. نزدیک ماشینش که رسید صدای فرزاد و حرفی که زد عرق سردی بر تنش نشانید.

_حال خاله پروین به خاطر حرفی که در مورد تو شنیده بد شده پناه...

دستش بر روی دستگیره ماشین خشک شده ماند و با نگاهی متعجب به سمت فرزاد برگشت و خیره اش شد. دستش بر روی دستگیره ماشین خشک شده ماند... با نگاهی متعجب به سمت فرزاد برگشت و خیره اش شد...

قهوه ای های لرزان چشمانش. نگاه متعجب و پر بهتش. دهانی که بازو بسته میشد اما حرفی برای گفتن نداشت، همه نشان از حال بدی که دچارش شده بود داشت و این از چشمان فرزاد مخفی نماند. دستش را دراز کرد و سوئیچ ماشین را از دستان لرزان پناه گرفت.

با برداشتن کلید از دستش به خود آمد. حلاجی حرفهای فرزاد برایش به قدری گنگ و نا مفهوم بود که ساعتها زمان میخواست تا درک کند.

_به خاطر من؟ ینی چی؟ این چرت و پرتا چیه میگی فرزاد؟

فرزاد به در ماشین اشاره کرد.

_سوار شو تا برسیم بیمارستان برات میگم ...

رخوت و سستی بدی تنش را در برگرفته بود تنها سری تکان داد و به سختی با قدمهای سنگین به سمت در شاگرد رفت.

چند دقیقه ای میگذشت از حرکتشان و فرزاد هنوز هم ساکت مانده و پناه هم غرق در افکار بی سر و تهی که هر کدام سازی جدا مینواخت به مسیر خیره بود.

نگاهی به پناه انداخت و پوف کلافه ای کشید.

_پناه میخوام تا اونجایی که میدونمو بهت بگم، منتها ازت میخوام تا ته حرفام اروم باشی و سعی کنی مثل همیشه با منطقت پیش بری...

پناه چند ثانیه ای نگاه کدر شده اش را به او دوخت و در آخر آرام سرش را تکان داد.

قبل از اینکه فرزاد شروع کند گفت:

_فقط بگو میدونی مرد کیه؟

فرزاد به آرامی سرش را به نشانه تایید بالا و پایین کرد.

_برات میگم پناه... همرو میگم...

سپس نفس عمیقی کشید و بازدمش را سنگین تر از قبل بیرون فرستاد.

_یه ساعت پیش پگاه باهام تماس گرفت...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

_گریه میکرد... گفت مامانت با... با...

پناه کلافه میان حرفش آمد.

_با کی فرزاد...

نفس عمیق اما کوتاهی کشید.

_با داییت بحثشون شده ...

پناه متعجب و با نگاهی گشاده خیره اش شد.

_با داییم؟ کدوم داییم؟

فرزاد نیم نگاهی به جانبش کرد.

_بابای ارسلان...

اینبار پناه تا خواست جوابش را بدهد فرزاد پیش دستی کرد.

_قرار شد من تعریف کنم تو هم آرام گوش کنی دیگه...

پناه چشمانش را روی هم گذاشت و سرش را تکیه داد.

_داییت صبح اومده خونتون و بابت اومدن اونشب بچه ها شرکت با هم بحث کردن و نتیجشم شده این حال مامانت..

چشمان پناه به سرعت باز شد و با دهانی باز نگاهش کرد.. فرزاد با دستش بر روی فرمان ضرب گرفت.

_خب... مثل اینکه اومدن فرزاد و فرزین برایشون سوتفاهم ایجاد کرده و باعث شده فکر بدی نسبت به داداشای من با تو پیدا کنن...

نفسش به خس خس افتاده بود. چشمانش را با حرص بست.

_پناه... شاید حق دا...

پناه دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

_دیگه نگو... باقیشو خودم از زبون مامانم یا پگاه کامل میخوام بشنوم...

با صدایی که اوج نفرتش را نشان میداد لب زد:

_ارسلان نامرد... بازم مثل زنا پشت آقا بالاسرش قايم شد...

برایش تا ته داستان مشخص شده بود. تنها دلیل دلنگرانش مادرش بود و اینکه آیا تحت تاثیر حرفهای دایی رحمان قرار گرفته یا مطمئن است پناهش هیچ گاه دست از پا خطا نمیکند.

همانگونه که مشغول دستو پنجه نرم کردن با افکارش بود ماشین جلوی بیمارستان از حرکت ایستاد.

نیم نگاهی به فرزند که نگران نگاهش میکرد انداخت.

_کدوم طبقه هستن؟

_طبقه سوم...CCU...

فرزند سوییچ را به سمتش گرفت.

ممنونی گفت و بدون فوت وقت ماشین را ترک کرد و به سمت بیمارستان راهی شد.

مقابل بخش CCU ایستاد. نفس عمیقی کشید و نقاب خونسردیش را بر چهره زد. تا خواست با پرستار بخش صحبت کند صدای دکتر فرمند از پشت سرش بلند شد.

_پناه جان...

دلش با شنیدن صدای دکتر کمی آرام شد. لبخند کمرنگی زد و دستش را برای سلام جلو برد.

_سلام دکتر ...

رنگ پریده پناه هر چقدر هم که ظاهرش را حفظ میکرد درون نا آرامش را به نمایش میگذاشت. لبخند پر رنگی زد و دستان یخ زده اش را در دست گرفت.

_سلام بابا جان... چطوری خانم خانما...

پناه "خوبم" آرامی گفت و به در بسته بخش اشاره کرد.

_میخواستم برم داخل... گفتم اول خودم رو بزنم اگه اجازه ندادن باهاتون تماس بگیرم...

دکتر فرمند دستان لرزان پناه را گرم فشرد.

_فرزاد بهم خبر داد اینجا... الان ساعت ملاقات نیست که راحت بدن... باید خودم باشم...

نگاه غمگین و پر حرف پناه در چشمانش نشست.

_یه امشبو مهمون ما هستن... خیالت راحت که به خوب کسی سپردمشون...

پناه که متوجه منظور دکتر بود لبخند قدر شناسانه ای زد.

_واقعا نمیدونم چجوری تشکر کنم...

_نیاز به تشکر نیست خانم خوشکله... فقط مراقب خودت باشی کافیه...

پناه با دلوپسی و فکری مشغول تنها سری تکان داد و "چشمی" گفت.

دکتر فرمند که متوجه اضطراب پناه شد دستش را به سمت درب شیشه ای گرفت.

_بریم که پروین خانم منتظرته...

با قدمهایی که هر لحظه از نزدیک شدن به اتاق سست تر و لرزان تر میشد با دکتر فرمند همراه شد.

متوجه سلام گرم پرستاران و خدمه بخش با دکتر فرمند بود اما توان هیچ گونه ایستادن مجددی نداشت. دل دل میکرد برای زودتر دیدن مادرش و شنیدن کامل ماجرا. در مقابل آن همه تحویل و گرم گرفتن به یک لبخند اکتفا کرد.

حال خراب پناه از نگاه دکتر فرمند دور نبود برای همین بی آنکه زیاد معطل اطراف شود به سمت اتاق مورد نظر رفتند. پناه جلوی اتاق نفس عمیقی کشید و بی وقفه در را گشود. نگاهش بر روی صورت رنگ پریده مادرش ماند.

چند قدم کوتاه به داخل رفت که صدای سلام و غمگین پگاه را شنید...

_سلام آبجی...

نگاه نگرانش را از صورت بی رنگ مادرش که گویی در خواب هم با درد دست و پنجه نرم میکرد گرفت و با تاخیر به چشمان خیس خواهرش دوخت.

سری تکان داد و بی توجه به دکتر فرمند و پگاه به سمت مادرش قدم برداشت. کنارش ایستاد. دستش را آرام بالا آورد و موهای تازه رنگ کرده مادرش را نوازش کرد. خم شد و لبان تبارش را بر روی پیشانی نیمه سرد مادرش گذاشت.

پروین که از بوسه هرچند آرام پناه بیدار شده بود، چشمانش را با درد تا نیمه گشود. نگاه آرامی به صورت رنگ پریده دخترش کرد و لبخند بیجانی بر لبانش نشان داد.

پناه که با لبخند مادرش جانی تازه گرفته بود خیالش تا حد زیادی راحت شد. اما از مظلومیتش بغض چون ماری بر روی سینه اش چمبره زده.

با چشمانی که نم اشک در آن موج میزد و لبانی که لرزان شده بود آرام لب زد:

_چی مامان منو به این روز انداخته دردت به جونم...

پروین اخمی به چهره رنگ و رو باخته اش انداخت و "خدا نکنه" ای گفت. نگاه عمیقی به چهره دختر بیست و پنج ساله اش کرد. دختری که طی گذشت دو سال پر از غم و رنج اصلاً شباهتی به هم سن و سالهایش نداشت.

دستش را به آرامی بالا آورد و بر روی صورت پناه گذاشت.

_نمیذارم هیچ کس در مورد پناه پاک و خوب من حرف بی موردی بزنه... بهت قول میدم..

لبخندش را کمی بیشتر کرد و ادامه داد:

_نگاه نکن امروز اسیر این تخته و نتونستم خوب جوابشونو بدم..بذار بلند شدم... همچنین بشونمشون سر جاشون که...

سرفه امانش نداد . پگاه حول زده از جایش بلند شد پناه ایستاده و مضطرب مادرش را نوازش کرد.

_آروم باش مامان... آروم باش قربونت برم...

دکتر فرمند به سرعت سمتشان رفت ماسک اکسیژن را بر روی دهان پروین گذاشت.

_آروم نفس بکشید... با شمارش من... یک.... دو...

ریتم نفسهای پروین منظم شد. پناه دستان بیجان مادرش را بر روی تخت گذاشت.

_بسپارش به من مامان... تو آروم باش فقط..

دکتر فرمند به صورت مضطرب پگاه نگاهی کرد رو به پناه گفت:

_نگران نباشید چیزی نیست...فقط بریم بیرون که تا همین الانشم زیادی تو اتاق بودیم...

صدای فرزانه نگاهشان را به سمت خود کشید.

_بله خیلی بیشتر از زیادی بودید دکتر فرمند عزیزم...

دکتر فرمند متعجب نگاهی به فرزانه که دست به سینه تکیه به دیوار کنارش زده بود انداخت.

_از کی اینجایی تو پسر؟

فرزانه نگاهی را به چشمان پروین که نیمه باز بود داد ... شانه اش را بالا انداخت و گفت:

_از اون لحظه که پروین خانم داشتن میگفتن بذار از اینجا بلند شم همچین بشوئمشون سر جاشون که چسب دوقلو جلوم لنگ بندازه...

اینبار مستقیم به چشمان پناه نگاه کرد. لبخند یک طرفه ای زد و ادامه داد.

_سلام عرض شد بانوی خوب و گل مامانش..

پروین از لحن شوخ فرزانه لبخندی زد . پگاه و دکتر فرمند هم آرام خندیدند. پناه اما خسته و تا حد زیادی بی تفاوت به لودگی پر غرضش سلام آرامی داد. فرزانه با ابرویی بالا رفته نگاه کلی به همه انداخت و رو به پدرش گفت:

_از من میخواید به عنوان پزشک مهمان مسولیت پروین بانو رو بپذیرم. اما هنوز نمیدونید من چقدر حساسم رو بیمارام؟

دکتر فرمند به نشانه تسلیم دستانش را بالا برد.

_ببخشید... ببخشید... فقط یه ملاقات کوتاه بود...

فرزانه اخم ریزی کرد.

_والا تا اونجا که من میدونم CCU ملاقات ممنوعه... بعدشم ملاقات کوتاه و غیر کوتاه نداره..

با پروین که دوباره چشمانش را بسته بود اشاره کرد.

_وقتی قرار بیمارمون با دیدن گل دخترش از خود بیخود شه و کار دستمون بده....

در را باز کرد و رو به آنها ادامه داد:

_شما بیرون باشید، من وضعیتشون و چک کنم پیام...

دکتر فرهمند "البته" ای گفت و به دختر ها اشاره زد و خودش زودتر از آنها بیرون رفت.

پگاه خواست از کنارش بگذرد که فرزانه جلوی ایشاد چشمانش را ریز کرد و در صورتش چرخواند...

_حساب تو یکی و بعدا اساسی میرسم وروجک...

پناه از تهدید فرزانه نسبت به پگاه جا خورد تا خواست علت را جویا شود فرزانه یک دستش را به کمرش زد و با انگشت دست دیگرش ضربه آرامی به نوک بینی پگاه زد.

_که دکتر فرهمند گفتن کنار مادرم باشم تا خودشون بیان آره؟

پگاه با گونه هایی گلگون شده چند قدم عقب گرد کرد و ریز خندید.

_!....مگه شما نگفتید؟

فرزانه لب پایش را به دندان گرفت و چشمانش را ریز تر کرد.

_من همچین چیزی گفتم؟

_وای ببخشید... پس من اشتباهی شنیدم...

فرزانه "وروجک شیطان" گفت و خواست به سمتش خیز بردارد که پگاه با تک خند آرامی از زیر دستش فرار کرد و به بیرون رفت.

پناه لبخند خسته ای به شیطان خواهرش زد و پشت سرش قدم برداشت تا بیرون رود. فرزانه با نگاه خیره براندازش کرد. وقتی خواست از کنارش بگذرد آرام گفت:

_حیات پستی بیماستان منتظرتم...

پناه متعجب نگاهش کرد.

_باید باهم صحبت کنیم ...

پناه که عاقبت هم صحبتی با فرزانش را میدانست بی اراده لب زد:

_خب تو راهرو صحبت کنیم...

فرزانش نیشخندی زد.

_تو راهرو پگاه هم هست نمیخوام در مورد شرایط مادرت جلو اون چیزی بگم چون اینجور که پیداست خیلی حساسه... در ضمن حیات پستیم مثل حیات اصلی شلوغ و پرسنگران نباش خودمم آگاه میخوام نمیتونستم مقابل اون همه چشم بخورمت...

پناه که از برداشت غیر عقلانی خود و حرف بی پرده و پرتسخن فرزانش گشته و تا بنا گوش سرخ شده بود برای اینکه بیشتر مورد تسخیر حرفهای فرزانش قرار نگیرد با اعتماد به نفس نگاهش کرد.

_من همچنین منظوری نداشتم... حیات پستی منتظرتونم....

جواب این تسخیر بی مزه اش را میداد اما نه الان. به وقتش و با دندان شکن ترین حالت ممکن.

نگاه دیگری به مادرش که رنگ و رویش کمی از لحظه ورود او تا به حال بهتر شده بود کرد سپس بیرون رفت.

دکتر فرمند مشغول صحبت و دلداری به پگاه بود و او بی آنکه در صد کوتاهی از حرفهای آنها را متوجه شده باشد در فکر حرفهایی بود که قرار بود بشنود.

دلش بیقرار حال مادر بود و نگران از وضعیتی که فرزانش داشت در حیاط پشتی و دور از نگاه پگاه به او بگوید. از سویی دیگر بی صبرانه منتظر روبه رو شدن با دایی رحمان و ارسال بود تا درست و حسابی از خجالتشان در بیاید.

__پناه دخترم تو با منو پگاه نمیای؟

پناه که با صدای دکتر فرهمند به خودش آمده بود سوالی نگاهش کرد.

دکتر فرهمند لبخندی به جانبش زد. به خوبی به حال و حواس نداشته اش واقف بود.

__فرزاد پایین منتظره ... پگاه و میبیریم خونتون تا استراحت کنه تو هم اگه خسته ای بیا باهامون اگه نه که برو به کارات برس تا ساعت ملاقات... اینجا موندنتون فایده نداره... پروین خانم که الهی شکر خطر و رفع کردن...

پناه با نگاه قدرشناسانه ای گفت:

__زحمتمون افتاده گردن شما دکتر... نمیدونم چجوری تشکر کنم...

دکتر فرهمند دستانش را برو روی شانه هر دو خواهر گذاشت و آنها را کمی به سمت خود کشاند.

__عزیزای یوسف عزیزای من...

پناه با نگاهی مملو از حس لذتی که بابت جمله دکتر فرهمند دریافت کرده بود لبخندی زد و "ممنونی" گفت. نگاهش را به پگاه داد.

__رسیدی خونه بهم زنگ بزن... درضمن یه ربع زودتر ساعت ملاقت اینجا باش باهات کار دارم...

پگاه "چشمی" گفت و خداحافظی آرامی کرد.

دکتر فرهمند هم بعد از خداحافظی با پگاه به سمت بیرون هم قدم شد که یاد تماس فرزین افتاد با عجله به عقب برگشت و گفت.

__ا راستی پناه جان... فرزین تماس گرفت باهام... میگه هرچی باهات تماس میگیره جواب نمیدی...

پناه متعجب نگاهش کرد.

_واقعا؟ متوجه نشدم اصلا ...

دکتر فرمند از همان فاصله با گفتن "خودت باهاتش تماس بگیر" لبخند آرامی زد و راهی شد.

پناه همانطور که به سمت خروجی میرفت گوشی را از کیفش درآورد و و با دیدن تعداد میس کالها ابروانش بالا پرید. شش تماس ناموفق از فرزین و...

با دیدن شماره ارسال و سیزده تماس ناموفق از او حرص و خشم در وجودش سرازیر شد.

در نظرش از ارسال دورنگ تر ، بی چشم و روتر وجود نداشت. هرچقدر با خود فکر میکرد نمیتوانست علت این تماسش را بفهمد. یا ارسال او را خوب نشناخته بود یا او نتوانسته بود به خوبی خود را به ارسال نشان دهد.

قدم زنان به سمت حیاط پشتی به راه افتاد و در ذهنش برای دایی رحمان و خانواده اش تدارک یک ضیافت بی نظیر میدید. ضیافتی که به خوبی عمق فاجعه را نشانشان میداد.

به حیاط پشتی که رسید همانگونه غرق در افکارش چشم چرخواند تا فرزین را پیدا کند. با ندیدنش کلافه نچی گفت.

_دنبال من میگردی؟

پناه با شنیدن صدای او ترسیده از جا پرید. دستش را بر روی قلبش گذاشت و با اخم به سمتش برگشت.

_ترسوندیم... این چه طرز ابراز وجوده...

فرزین بی حرف نگاه دقیقش را بر روی صورت او چرخ داد.

_دنبالتون گشتم نبودید...

فرزان تک ابرویی بالا انداخت.

_من بودم تو نبودی... دو دفعه نگاهتو از روم رد کردی ولی ندیدم...

از کنار پناه گذشت و شروع به قدم زدن کرد. چند قدم که رفت متوجه نبود پناه شد برگشت و با دیدن او که همانگونه در جای خود خیره نگاهش میکرد چشمانش را ریز کرد.

_منتظری واسه همقدم شدن باهام ازت دعوت کنم؟

پناه هم مثل خودش چشمانش را با چاشنی اخم کمرنگی میان ابروانش ریز کرده به او دوخت.

_خیر... منتظرم ببینم متوجه میشید من خیلی نگرانم تا به جای این بیخیال قدم زدنا برام از حال مادرم بگید...

فرزان اخم کمرنگی کرد.

_منم میخوام درمورد همین حرف بزنم... منتها نه اینجا و ایستاده...

به دکه کوچک آنطرف حیاط که جلوی آن چند دست میزو صندلی چیده شده بود اشاره کرد.

_میریم اونجا تا هم حرف بزنیم هم من میون حرفام گلویی تازه کنم...

بی حرف اضافه دیگری راهش را به سمت دکه ادامه داد.

میان هیاهویی که در سرش به پا بود... زیر نگاهای تیز و موشکافانه فرزان، که بدون پرسیدن نظر او دو آب طالبی خنک با یخ فراوان سفارش داده و همانطور خیره به او و ریزبینانه جرعه جرعه مینوشید، معذب خود را مشغول هم زدن لیوان مقابلش کرده بود و سعی در نادیده گرفتن آن چشمان نافذ آبی رنگ داشت.

چشمانی که طی این چند برخورد متوجه شده بود در مواقع خستگی رو به روشن شدن مثل ابی آسمان و در مواقع عصبانی شدن مثل دریای آرامی که قبل طوفانی شدن رو به تیرگی خاصی میرفتند حالتی مختلف به خود میگرفت.

_به جز آب طالبی چیز دیگه ای نداره. همش نزن.

نگاه به نگاه عمیقش داد و قاشق را در لیوان مقابلهش رها کرد دست به سینه مثل خودش نگاهش کرد.

_واقعا فک میکنید زمان مناسبیه واسه اذیت کردن من؟

فرزان تک ابرویی بالا انداخت.

_چرا فک میکنی میخوام اذیت کنم؟

کمی مکث کرد.

_چون ازت میخوام اون آب میوه رو هی هم نرنی؟

پناه چشمی چرخاند و حرصی نگاهش کرد.

_چون میدونید من الان چقدر به هم ریخته هستم اونوقت باهام بازی میکنید ...

فرزان لیوان دستش را روی میز گذاشت و باز هم خیره اش شد.

_حق با تو بود...

پناه متعجب نگاهش کرد و سوالی سری تکان داد.

_پسر داییتو میگم... خیلی احمقانه زنونه باهات برخورد کرد...

به صندلی تکیه زد و با همان نگاه ادامه داد.

_از این به بعد بهش بگو دختر دایی... بیشتر بهش میاد...

درونش از قبل آشفته تر شد اما به طرز عجیبی از اینکه فرزان با او هم عقیده شده بود خوشحال بود.

نگاهش حرص دورنش را فریاد میزد.

_توقع مرد بودن ازش نداشتم که بخوام یه جور دیگه صداش کنم...

به جایی پشت سر فرزانه خیره شد و ادامه داد.

_برا اون که دارم حالا... اما بیشتر اون واسه مربیاش گذاشتم کنار...

_چه خوشگل خشن میشی...

پناه غرق در افکارش بود با جمله گستاخانه فرزانه جا خورده نگاهش کرد.

فرزانه که اینبار نگاهش رنگ تمسخر به خود گرفته بود نیشخندی به رویش زد.

_میگم یه وقت... النگوهاش نشکنه مادمازل...

به آب طالبی جلوی رویش اشاره کرد...

_یه قلب از اونو بخور حالا تا سهم منم کنار نداشتی...

با اینکه به شدت از حرف فرزانه شکه شد اما به سرعت چهره بی تفاوتی به خود گرفت. به صدلش

تکیه زد. خیره به نیشخند پر معنیش با آرامش گفت:

_شما نگران النگوهای من نباش اصولا با دست نمیکنم...

مثل خودش زهر خندی زد.

_بیشتر از مغز و زبونم کمک میگیرم و البته... سعی میکنم حساب شده دشمنمو زمین بزنم نه با یاهو

گویی... صراحت کلامش فرزانه را کیش کرد. برخلاف میلش زبانش یاری جواب دندان شکن تر از او را
نداشت.

_الان منظورت از یاهو گو من که نبودم!.. مگه نه؟

وقتی جوابی دریافت نکرد ادامه داد.

_آخه یه جورایی جون مامانتو بهم مدیونی...

با چشمانی ریز شده خیره اش شد.

_نه... به من نبود... آخه دختر نمک شناسی به نظر نمیای...

پناه با قیافه ای مطمئن گفت.

_قطعا همینکه که شما میگید... خب حالا میشه از حال مادرم بهم بگید آقای دکتر...

دکتر را از قصد با تاکید گفت تا بحث قبل را تمام شده بخواند.

چند ثانیه دقیق ذره به ذره اجزای صورت پناه را از نظر گذراند و پیش خود اعتراف کرد که زنمقابلش شخصیتی فرای تمامی زنانی که دیده و میشناخت دارد. جواب دست به نقدی که به خوردش داده بود خوش به مذاکش نشسته بود. اما در وهله اول او یک پزشک بود و در هر صورت وظیفه داشت که حال بیمارارش را شرح دهد.

باقیمانده لیوانش را یه نفس سر کشید تا عطش درونش که حاصل هوای بیش از حد گرم و نسبتا آلوده تهران و تا حد زیادی حاضر جوابی پناه بود کمی آرام شود. بر روی میز خم شد و دستانش را در هم گره زد.

_حال مادر خوب نیست...

چیزی درونش فرو ریخت. انتظار شروعی تا این حد رک و بدون مقدمه چینی را نداشت. با صدایی که به خوبی حال درونش را نشان میداد آرام لب زد.

_این یعنی چی؟... به خاطر این حمله عصبی حالش بد شده...

فرزان سرش را تکانی داد.

_این حمله فقط از حال بدی که دچارش بودن پرده برداشت... البته از عوارض همون حال بدم بود...

بند بند وجودش درد گرفته بود. به شدت خودش را مسول این وضعیت میدید. غم و اضطراب رخنه کرده در وجودش به چشمانش هم رسید و با حالی بد نگاه غم زده ای به فرزانش کرد. نگاهی به حدی درد داشت که فرزانش را در گفته خود دودل کرد.

_البته درمان داره... یه جراحی باید بشن...

برق امید در چشمانش نشست.

_منتها جراحیشون سخته و زمان بر... من براشون یه سری دارو تجویز میکنم. تا در اسرع وقت اقدام کنن... ولی تا اونروز تاکید میکنم تا اون روز از هرگونه جو متشنج دور باشن...

نگرانی بند بند وجودش را گرفته بود. سرش از درد نبض میزد. با انگشتانش مشغول مالش شقیقه و چشمان بسته اش شد. امروز به اندازه ای برایش سخت شده بود که توانش رو به افول بود.

_این درد کهنه هست... دسته کم باید یه سالی باشه که تا این اندازه حاد شده...

چشمانش را تا نیمه باز کرد و به او دوخت.

_خوب میشه مامانم... مگه نه؟

لحنش مظلوم و پر تمنا، برای شنیدن چند جمله امیدوار کننده از زبان فرزانش بود و به طرز چشم گیری همخوانی دل انگیزی با چشمان نیمه باز خمارش داشت.

فرزانش خیره به اوئی که هیچ گونه شباهتی به زن جسور چند دقیقه قبل که او را پیاوه گو خوانده بود نداشت با سر به لیوان جلوی رویش اشاره کرد.

پناه دلنگران از سکوت فرزانش لیوان را برداشت و کمی از آن را خورد.

نگاه فرزانش از سر شانه پناه به سمت خانواده ای رفت که از صبح آنها را دیده بود و هر لحظه تعدادشان بیشتر میشد. جمعیتی که غمگین و منتظر کنار هم ایستاده بودند.

همانطور که مشغول آنالیز آنها بود گفت.

_واسه سه هفته دارو مینویسم اگه دیدم اون نتیجه ای که میخوایم نداره باید جراحی شن...البته احتمال نتیجه گرفتن خیلی کمه با دارو... شاید اگه چند ماه زودتر بود میشد یه کاریش کرد...

نگاهش را گرفت و بلند شد. رو به پناه ایستاده ادامه داد:

_اما حالا...

لیوان نیمه خورده او را برداشت و در مقابل نگاه متعجبش کامل خورد و آن را دوباره سر جایش گذاشت. بی آنکه حرف قبیش را ادامه دهد گفت:

_گرم شده بود ...آب طالبی دوست نداری نه؟ "...

بی آنکه منتظر جواب بماند، نگاه از چشمان تا ته باز شده پناه گرفت و به راه افتاد و او را همانگونه متعجب از این حرکتش باقی گذاشت. دو، سه قدمی که رفت برگشت و نگاه ریز شده ای به پناه که همانطور به حالت قبل نشسته در جایش بود انداخت.

_نه انگار واقعا امروز همش منتظری ازت واسه همراهیم دعوت کنم ...

نگاه کلی به اطراف انداخت و اینبار به چشمان پناه که سوالی شده بود با لذت چشم دوخت.

_میدونم که دعوت کردن یه حرکت خیلی محترمانه هست و با اینکه من یه مرد خیلی جنتلمن متأسفانه اینجا پیست رقص نیست تا بتونم به بهترین شکل ازت درخواست کنم...

ابروان پناه از اعتماد به نفس و گستاخی بیش از حد او کم مانده بود به فرق سرش برسد. فرزانه که از عکس العملش به شدت حض برده بود چشمکی حواله اش کرد.

_من هنوز حرفام تموم نشده ها... نمیخوای ادامه شو بشنوی؟

پناه ایستاد و بی آنکه جواب حرف قبیش را بدهد، یا قدمی به سمتش بردارد با اخم غلیظی گفت:

_منم منتظر ادامش بودم که شما بلند شدی رفتی...

خستگی و کلافگی از جوارحش میبایرد و فرزانش به خوبی متوجه حالش بود. با اشاره به آن خانواده نسبتاً شلوغ که پشت سر او ایستاده بودند گفت:

«واقعاً توقع داری تو این شلوغی برات سخنرانی کنم؟»

«ما به این بنده‌های خدا چکار داریم؟»

فرزانش نچی کرد و گفت:

«اگه تا چند دقیقه دیگه همینطوری اینجا وایستی مجبوری با این حال خرابت شاهد شیون و زاریشون باش...»

هنوز کلامش را کامل نکرده بود، صدای جیغ گوش خراش و بابا گفتن یک زن که دوان دوان به سمت آن جمعیت می‌آمد و متعاقب آن صدای یا خدا گفتن و داد و فریاد بقیه برخاست. پناه که از صدای جیغ یک دفعه‌ای زن به شدت شکه شده بود، با نگاهی ترسان و دستانی که از صداها و واکنش‌های اطراف به لرزش افتاده بود خیره به صحنه روبرویش شد.

بی اختیار قدمی به عقب برداشت. از بعد از مرگ بهمن به هر صدای جیغ و شیون به شدت واکنش نشان میداد. صدای زنگ تیز و ممتدی در سرش پیچید. تمامی صحنه‌های دو سال پیش در پیش چشمانش زنده شده بود. کم‌کم علاوه بر دستانش تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد.

حال دگرگون شده‌اش از چشمان تیزبین فرزانش که منتظر چنین واکنشی از جانبش بود دور نماند.

با لحنی جدی «بریمی» گفت اما هیچ حرکتی از پناه ندید.

اینبار با لحن نسبتاً تند گفت:

«پناه با تو هستم گفتم بریم...»

وقتی باز هم هیچ عکس العملی از سوی پناه مسخ شده ندید به وخامت اوضاع پی برد. یک قدم باقیمانده را به سمتش برداشت.

بازویش را گرفت و به سمت خود کشید تا خواست او را مقابل خود نگه دارد پای پناه به پایه صندلی کنارش گرفت و با صورت به سینه پهن او خورد. دستان فرزانه برای جلوگیری از افتادن او بر زمین دور کمرش حلقه گشت و کامل در آغوشش فرو رفت.

زمان برایش از حرکت ایستاد و صاعقه ای با سرعت بالا بر تنش فائق آمد.

نگاهش به آدمهای اطراف بود که پیش نظرش اسلوموشن حرکت میکردند و تنها چیزی که در سرش جولان میداد ظرافت بیش از اندازه زنی بود که در آغوش هیستریک به لرزش افتاده بود و سری که بر روی سینه اش درست جایی مماس با قلبش قرار گرفته بود. قلبی که یک در میان میزد و او را به شدت از عکس العمل خود متعجب میکرد.

غرق در خود مشغول دست و پنجه نرم کردن با افکارش بود که سر پناه از سینه اش جدا گشت و با چشمانی تب دار خیره به چشمانش شد.

_مُرد؟

بی آنکه فاصله ای بینشان بیاندازد، نگاهش را متعجب از حال تا به این حد دگرگون شده او میان سیاهی چشمانش چرخواند.

_آره فک کنم.

لرزش تن پناه در آغوشش بیشتر گشت و او بی اختیار گره دستانش تنگ تر شد.

_مامانم میمیره؟

صدای پر بغض و ترسان پناه به شدت او را شگفت زده کرد. زنی با شخصیت محکم و استواری که این چند روز دیده بود ذره ای شباهت به زن مقابلش نداشت.

نتیجه حال خراب پناه گره کور میان ابروانش و تحکمی شد که تا حد زیادی او را آرام کرد و از لرزش تنش کاست.

_گفتم شدنیه یعنی میدونم خوب میشه. فقط گفتم زمان بره، همین.

سرش دوباره تیر کشید. آخی گفت و دوباره سرش را بر روی سینه فرزان گذاشت بی آنکه بداند چگونه با حواس مردانه فرزان بازی میکند.

یکدست فرزان بی اختیار بر روی کمرش چنگ شد و سر انگشت دست دیگرش کاملاً بی اراده او، نوازش وارانه شروع به مانور دادن بر روی گودی کمرش کرد.

با حرکت دستان فرزان گویی برق سه فازی به تنش وصل کردند. به خود آمد و تازه متوجه موقعیتی که خود را دچارش کرده بود شد. دقلبش شروع به زدن با ریتم تندى کرد. به سرعت دستش را بروی سینه فرزان گذاشت و با شتابزدگی خاصی از او فاصله گرفت.

چشمان شوکه اش که کم مانده بود از حلقه بیرون بزند را به چشمان سرخ او که آبی های پر رنگ شده اش را پوشش داده بودند، داد. با صدایی که از بهت زیاد دو رگه و لرزان گشته بود گفت:

_داری چه غلطی میکنی.

فرزان که خودش هم از حال خودش جا خورده بود تنها نگاهش کرد. همانگونه صامت، با خود به کمر باریک و تن لرزان نیمه داغی که چند ثانیه قبل در بر داشت و غرایضش را بازی داده بود اندیشید و به جای جواب دادن به او مشغول فکر کردن به گودی کمر زیادی که لمسش کرده بود شد.

حس وحشتناکی در وجودش با سرعت ریشه دواند. به سختی نفسی گرفت و انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل فرزان تکان داد و با صدایی که هر لحظه بلندتر میشد گفت:

_دیگه هیچ وقت حق نداری منو لمس کنی... هیچ وقت.

هیچ وقت آخرش به حدی بلند بود که نظر چند رهگذر آن حوالی را، در آن آشفته بازار شیون و زاری جلب کرد و فرزان را به خود آورد.

از یک سو حالش از در آغوش کشیدن پناه به هم ریخته بود و از سوی دیگر لحن طلبکار او به شدت
برایش گران تمام شد. گره کوری میان ابروانش افتاد. دستش را به کمرش زد و با صدایی که اوج
عصبانیتش را می‌رساند گفت:

_انگار یه چیزیم بدهکارت شدم. به بهونه خوردن زمین خودتو انداختی بغلم پرو هم هستی؟

رنگ پناه از تهمت ناروایی که شنید یکباره پرید. لرزش تنش دوبار از سر گرفته شد. با چشمانی گرد
شده نگاهش کرد.

_تو چقدر ... چقدر عوضیو نام

میان کلامش نیم قدم فاصله را پر کرد و با صورتی که ذره ذره سرخ میشد مقابلش، درست چسبیده به او
ایستاد.

پناه با اینکه به شدت از جسارت فرزانش خورده بود فقط کمی خودش را عقب کشید تا با تن او
برخوردی نداشته باشد.

اختلاف قدیشان به حدی بارز بود که فرزانش با سری پایین آمده به پناه که با جدیت سرش را بالا گرفته
بود و نگاهش میکرد خیره شد.

_خب می فرمودین خانم خانما.

لحن پر تمسخر آمیخته به خشمش ناخودآگاه نطق پناه را کور کرد.

قدمی به عقب برداشت و متعاقبش فرزانش همان قدم را پیش گذاشت.

سعی کرد بی تفاوت به حال خرابش از کنار او بگذرد که فرزانش را سد کرد.

به طرز مشکوکی یکباره نگاه طوفانی چند لحظه قبلش آرام شده بود.

نیشخندی کنج لبش نشست.

_قبلا هم بهت گفتم خودمم اگه ميخواستم بخورمت، اينجا جاش نبود.

با حرکت چند دقیقه قبل فرزانه و حرف های بی پروایش، چشم درد هم به درد سرش اضافه شد، اما الان جای شانه خالی کردن در مقابل مرد پررو و وقیح روبرویش نبود.

فرزانه هنوز او را نشناخته بود. سریعاً تغییر موضع داد و سعی کرد با آرامترین لحن ممکن حریفش را مغلوب کند.

_یه نصیحت دوستانه، شمرده شده لقمه بردارید. درضمن شما هم اگه ميخواستيد من لقمه مناسبی نبودم.

مکثی کرد و مقابل نگاه متعجب و چشمان سوالی فرزانه که اصلاً انتظار همچین جوابی از جانبش را نداشت ادامه داد...

_آخه من زیادی بزرگم واسه دهننون... رو دل ميکنید.

"کیش و مات"

کوبنده و بسیار هوشمندانه جوابش را داده و میان بهت عمیقی که به جانش انداخته بود تنه کوچکی به او که به خوبی مغلوب شده بود زده و به سرعت از مقابلش گذشته بود.

خیره به قدم های محکم اما با عجله ای که به سمت ساختمان بیمارستان برمیداشت ماند و در مسخره ترین حالت به این فکر میکرد که در واقعیت امر دختران ریز نقش و قد کوتاه بغلی تر میشوند.

این نظر یک مغایرت بزرگ با نظر سابق او داشت و میتوانست قدم موثری در تغییر سلیقه همیشگیش باشد.

با لبخندی کمرنگ که بی اراده بر لبش نقش بسته بود و حاصل مرور واکنش پر از شرم او از آن هم آغوشی ناخواسته و عکس العمل و افکاری که درگیرش کرده بود و در آخر جواب دندان شکنی که به خوردش داد، "درستت ميکنم" گفت و قدم زنان پشت سرش راهی شد.

چشمانش را بسته و سرش را به دیوار راهروی بخش چسبانده، مشغول مرور کلی امروز بود.

به کمک مسکنی که به دستور دکتر فرمند از پرستار گرفت، کمی سر دردش آرام شده بود، اما به همان میزان بغض سنگینی جایش را گرفته بود که با هر دم و بازدمش نوای فروپاشی میزد.

لحظه به لحظه احساس بدی که از کودکی به فرزان داشت بیشتر و بیشتر میشد و ای کاش که دکتر فرمند مسولیت مادرش را به او نداده بود تا راحت تر فاصله میگرفت و شاهد این برخوردهای زننده او نمیشد.

خوشبختانه از بعد از برخوردی که در حیاط با هم داشتند خبری از او نشده بود. حال مادرش هم در وضعیت ثابتی قرار داشت و نیاز به آمدن او نبود.

او هم به شرط سکوت و با پادر میانی دکتر فرمند اجازه داشت در راهرو بماند و هر از گاهی از پشت شیشه کوچک یکی از اتاقهای vip بخش که به لطف دکتر در اختیارشان قرار داشت مادرش را نگاه کند. این مرحمت از فرزان که در لحظه آخر مثل دیو دوسری نگاهش میکرد کاملاً بعید بود.

آه سنگینی از سینه اش برخواست که از سوز آن دلش مچاله شد.

تمام اتفاقات اخیر دلش را سنگین کرده بودند و بی پناهیی را به رخش میکشیدند.

چقدر نداشتن یک مرد محکم از جنس پدر یا بهمنش در کنارشان برای مقابله کردن با بدیهایی که او را به، یک تنه جنگیدن و میداشت به چشم می آمد.

نم اشک پشت پلکان بسته اش درخواست آزادی از اسارت چشمانش را داشتند و او سرسختانه برای رهایی آنها مقاومت میکرد.

نفس عمیقی کشید و با انگشتانش، چشمان دردمندش را فشاری داد تا اتمام حجتی برای قطره های سمج پشت پلکش شود.

از یکسو نفرت عمیقی که به خانواده داییش داشت او را به چیدن راههای مناسب برای سرکوبشان ترغیب میکرد و از سوی دیگر فکر و ذکرش حال خراب مادرش بود که نباید در جو متشنجی نفس میکشید و این تا حد زیادی دستو بالش را میبست.

کلافه از افکار بی سرو تهش با سر، ضربه ی آرامی به دیوار پشتش زد و هوف نیمه بلندی گفت که همزمان با آن صدای زنگ همراهِش در راهرو پیچیدو نظر ایستگاه پرستاری را به خود جلب کرد. خجالت زده از اینکه فراموش کرده بود همراهِش را سایلنت کند، لب گزید. در مقابل نگاه خیره و مواخذه گرایانه آنها "ببخشیدی" گفت و به سمت بیرون روانه شد.

تنش از سر دردی که با مسکن آرام شده بود حس کوفتگی داشت .

تماس را وصل کرد و بعد از سلام آرام و بی حالی که گفت بر روی اولین صندلی در راهروی نسبتاً طویل بیرون از بخش نشست.

_سلام پناه جون... حالتون خوبه؟

_خوبم صنم. جانم.

صنم که صدای بیجانش را شنید، متعجب و دلنگران شد.

اما میدانست پناه از سوال اضافه بیزار است. خصوصاً اگر مربوط به روابط شخصیش میشد پس نفس کوتاهی گرفت و گفت:

_ببخشید مزاحمتون شدم. خواستم بگم با آقای آتاش ساعت هفت قرار دارید. فراموش که نکردید؟

ضربه ای به پیشانی‌ش زد و "ای وایی" گفت. به کل قرار امروزش با آتاش را فراموش کرده بود .

تا ساعت هفت زمان بسیاری داشت اما بعید میدانست بتواند با این روحیه و حال خراب پذیرای خوبی برای مهمان باشد آنهم فردی مثل آتاش که نقش موثری در شو پیش رو را داشت و از همه مهمتر برخورد اولشان با یکدیگر بود.

_کلا یادم رفته بود. ببین صنم؟ زنگ بزن دفترشون عذرخواهی کن و بگو برای من یه مشکل شخصی پیش اومده، اگه ایراد نداره قرار و به فردا موکول کنن...

صنم "چشمی" گفت که پناه ادامه داد.

_صبر کن... بگو که اگه برنامه ای ندارن درخواست منو واسه نهار فردا بپذیرن.

_براتون جاهم رزور کنم؟

_اگه مشکلی نداشتن، آره. فقط زنگ نزن بهم پیام بده.

صنم مجدداً "چشمی" گفت و با "روز خوشی" تماس را قطع کرد.

با کرختی کش و قوسی به تن کوفته اش داد. درخواست به سمت داخل برود که صدای "آجی" گفتن پگاه را شنید.

نگاهش را به سمتش کشید که با قدمهای شتابزده و نفس زنان به سمتش می آمد.

متعجب نگاهی به ساعت مچیش کرد و با دیدن عقربه ها که ساعت یک را نشان میدادند لبخند کم جانی بر لبانش نشست .

_چرا اینقدر زود اومدی؟

پگاه نفسی گرفت و لبخندخواهرش را با لبخند غمگین جواب داد.

_مگه نگفتی زودتر پیام آجی؟

مکث کوتاهی کرد. لبخند پر مهر پناه را که دید پرسید:

_مامان چگونه؟

پناه دستی به صورت رنگ پریده خواهرش کشید و با نگاه عمیقی به چشمانش که از خستگی هاله قرمز رنگی دورش کشیده شده بود بی آنکه جواب سوالش را بدهد گفت:

_نگفتم یه ساعت زودتر که دختر... گفتم یه رب زودتر بیا... رنگت پریده.... نهار خوردی؟

پگاه مظلومانه با چشمانی پر شده نگاهش کرد.

_مامان که طوریش همیشه آجی! مگه نه؟

این سوال را او هم از فرزانش پرسیده و قاطعانه جوابش را گرفته بود. لبخند دلگرم کننده ای به رویش زد.

_جمع کن خودتو. عین بچه ها فق فق راه انداخته. فرزانش یه سری داروها داده تا ببینیم چی پیش میاد. بعدم گفت حال مامان خوب میشه.

نگاه نگران پگاه که کمی آرام شد پناه سوالش را تکرار کرد.

_نگفتی نهار خوردی یا نه؟

پگاه سرش را آرام تکان داد.

_آره فرزاد و دکتر به زور به خوردم دادن.

پناه همانطور که او را به سمت صندلی ها هدایت میکرد لب زد.

_خوبه دستتون در نکنه.

کنار یکدیگر که نشستند پگاه بی حرف سرش را بر روی شانه پناه قرار داد.

به خوبی حس پگاه را درک میکرد. دلش میخواست او هم میتواند سرش را بر روی شانه کسی بگذارد و از غم و دردهایی که کم کم رو به ازدیاد میرفت حرفی بزند.

بوسه کوتاهی بر روی موهای پگاه زد و سرش را بر روی سر او قرار داد.

هزاران سوال داشت ولی با دیدن رنگ و رو و حال پگاه ترجیح میداد فعلا سکوت کند.

هنوز چند ثانیه ای از سکوتشان نگذشته بود که با سوال پگاه متعجب نگاهش کرد.

_آجی! تو بهزاد میشناسی؟

وقتی جوابی دریافت نکرد، سرش را از روی شانه پناه برداشت و سوالی نگاهش کرد.

_نه! بهزاد کیه؟

پگاه کمی دست دست کرد و در آخر با اکراه گفت:

_منم نمیدونم... دیروز دایی رحمان به مامان گفت اینا از تخم ترکه همون بهزادن...

پناه اینبار متعجب تر از قبل با نگاهی ریز شده به پگاه که به انگشتانش چشم دوخته بود خیره شد.

_کیا؟

سنگینی نگاه پناه را حس میکرد اما نمیدانست درست است حرفهایی که شنیده بود را به او بگوید یا نه.

_پگاه... حالا که خودت شروع کردی، ازت میخوام کامل برام تعریف کنی امروز چی شد.

نگاه مردد پگاه را که دید با اخم بدی خیره اش شد.

_علت این سکوت و تردیدت چیه دقیقا؟

میدانست تا کامل جریان را نگوید پناه دست از سرش برنمیدارد. از طرفی هم نگران بود با گفتن حرفهایش حال پناه هم خراب شود. اما نگاه پر غضب پناه اجازه سکوت و تردید بیشتر به او نمیداد. نفس عمیقی کشید و شروع به تعریف کرد.

_ داشتیم صبحونه میخوردیم که دایی اومد... تا نشستم به من گفت برم میخواد با مامان تنهایی صحبت کنه...

نگاه کوتاهی به صورت جدی پناه کرد و ادامه داد.

_ منم فک کردم مثل همیشه در مورد شرکته رفتم بالا ولی... صداشون که بلند شدم زود اومدم ببینم چه خبره که...

مکثی کرد و نفسی تازه کرد.

_ که دیدم مامان به دایی میگه، این وصله ها به دختر من نمیچسبه... دایی هم گفت... حالا که چسبیده...

ابروان پناه بالا پرید. با اینکه میدانست اما میخواست کامل از زبان پگاه بشنود. با آرامش ساختگی پرسید:

_ نفهمیدی سر چی بود بحثشون

پگاه سری به نشانه دانستن تکان داد.

_ دایی به مامان میگفت، اون شرکت مال پسر منم هست. نمیذارم هر کس هرکار دلش خواست بکنه...

بعدشم سنگ من اینکاره نیستم به سینه بزنه...

صورت پناه از خشم منقبض شد و "خبی" گفت.

_ آجی، مامان نمیدونست اونشب فرزانه و فرزین اومدن شرکت و شبم تو اتاق تو موندن... راستش من نبودم ببینم دایی چجوری به مامان این جریان و گفت فقط دیدم مامان گفت دختر من خودش عاقل و بالغه حتما دلیلی واسه اینکارش داشته... اونام برادرای یکی دیگه از سهام دارای شرکتن تازه از پسر تو هم بیشتر سهم دارن.

مکث دیگری کرد که نسبت به قبل طولانی تر شد.

پناه طاقت نیاورد و کلافه گفت:

_خب؟ باید با موچین حرف از زیر زبونت بکشم؟

پگاه "ببخشیدی" گفت و با اکراه ادامه داد.

_دایی که دید مامان هیچ جوره حاضر نیست پشت تورو خالی کنه گفت... پروین یادت نره اینا همشون از تخم ترکه بهزادن. دلتو به اینکه فرهاد باباشونه خوش نکن.

با چشمانی کنجکاو و سوالی به پناه که محو شده بود چشم دوخت و آرام لب زد:

_یعنی بهزاد کیه آبجی؟

حرف پگاه همچون زنگ در گوشش مینواخت.

"تخم ترکه همون بهزادن" نگاه سردرگمش را به جای میان دیوار سفید روبرویش دوخته بود و به تنها بهزادی که به خانواده فرهمند مرتبط بود فکر میکرد.

بهزاد. برادر دکتر فرهمند. همان مردی که آنروز در عمارت فرهمند دیده بود. برخورد آن روز مرد در ذهنش به صورت اتوماتیک وار نقش بست.

تمام آن لحظات چون فیلم ضبط شده ای پیش چشمش گذشت و در آخر بر روی یک جمله او ایستاد "چقدر شبیه پروینی."

جوابی که در مقابل سوالاتش بابت شناخت او از مادرش دریافت کرده بود را به خوبی به یاد داشت.

او خود را دوست پدرش معرفی کرده بود.

نگاه خیره ای که بر رویش مات شده بود و او را به شدت معذب کرد در نظرش نقش بست.

قطعا تنها بهزادی که فرهمندان از تیره اش بودند همان مرد آنروز بود.

حالا دایی رحمان پسران فرهمند را تخم ترکه او، میخواند و تنها چیزی که هیچ گونه درکش نمیکرد چگونگی شناخت دایی از بهزاد خان و از همه مهم تر ربط آن به مادرش بود.

با لیوان آبی که مقابلش قرار گرفت به خودش آمد و پگاه نگران را مقابل خود دید.

_آجی حواست کجاست؟... چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

با اینکه نگاهش به او بود اما حجم عظیم فکرش را رابطه بین بهزاد و خانواده اش گرفته بود.

نمیفهمید چگونه شناختی وجود داشته که دایی رحمان در موردشان بدبین بود.

هرچه بیشتر فکر میکرد کلافه تر میشد. لیوان آب را از دست او گرفته یه نفس سرکشید تا مغزش کمی آرام شود.

_آجی تو نهار خوردی؟

سعی کرد افکار مشوش شده اش را در پس ذهن بگذارد تا به وقتش در مورد آنها با مادرش حرف بزند.

_نه فعلا گرسنم نیست.

_دوباره سرت درد میگیره ها...

پناه لبخندی به رویش پاشید.

_بعد ملاقات یه چیزی میخورم. خب دیگه چیزی نگفتن؟

پگاه دوباره کنارش نشست.

_نه دیگه... دایی اون حرفو که زد رفت... مامانم یه چند دقیقه همونطور مبهوت نشست... رفتم براش آب

بیارم که برگشتم دیدم دستشو گذاشت رو قبلش رنگش به شدت پریده... تا خواستم بهت زنگ بزنم خبر

بدم مامان فهمید نداشت... نمیدونم چرا گفت به تو نگم... منم دیدم هر لحظه حالش داره بدتر میشه...

مکئی کرد و نگاه از پناه که با اخم نگاهش میکرد گرفت..

_خب ... خب گفت به تو نگم... منم مجبور بودم به یکی دیگه بگم...

پناه چشمانش را ریز کرد و با حرصی عیان گفت:

_تو هم به فرزند گفتی...

_خب چکار میکردم آبجی؟

پناه چشمی چرخواند و لبانش را به هم فشار داد تا چیزی نگوید که ناگهان یادش آمد پگاه اصلا از آمدن برادران فرهمند متعجب نشد و با شناختی که از او و کنجکاوی بیش از حدش داشت، این بیخیالی خیلی بعید به نظرش می آمد. با نگاهی مشکوک خیره اش شد.

_من به تو هم جریان اونشب و اومدن بچه ها به شرکتو نگفتم که... چجوری از اینکه دایی به مامان گفته متعجب نشدی و با اون حجم فضولی درونت سوال پیچم نکردی؟

رنگ پگاه از قبل هم پریده تر شد و با دستپاچگی مشهودی گفت:

_نه... نه... من... منم خیلی تعجب کردم...

نگاه موشکافانه پناه بر روی صورتش چرخ می خورد و تا خواست با حرف دیگری او را به چالش بکشد، در آسانسور روبرویشان باز شد و فرزین و ترانه بانو با دسته گل زیبایی از آن خارج شدند و با لبخند به سمتشان آمدند.

پناه با دیدن آنها از بحث قبل فاصله گرفت و به استقبالشان رفت. پگاه نفس نامحسوس آسوده ای کشید و پشت سر پناه روانه شد.

ترانه با لبخندی مهربان نزدیکشان شد و هر دو را با محبت در آغوش کشید.

_چطورید خوشکلا...

پناه و پگاه هر دو از لفظ ترانه لبخندی زدند و تشکر کردند و مشغول احوال پرسی شدند.

فرزین با لبخند نظاره گر صمیمیت بینشان بود و آنها سخت مشغول حرف و صحبت با هم.

_سلام عرض شد... منم هستم... یکم منو ببینید.

نگاهی بینشان رد و بدل شد و از لحن فرزین خندیدند.

فرزین گل را به سمت پناه گرفت و ادامه داد.

_میخوام خواهران دالتون صداتون کنم... بدجور دل خانواده منو دزدیدین.

پناه تک خندی زد و دستش را دراز کرد تا خواست گل را بگیرد، پگاه پیش دستی کرد و گل را گرفت و با لحن لوسی گفت:

_چه حسودی شما...

فرزین لپ پگاه را کشید.

_ا... وروجک تو هم اینجا بودی...

پگاه چشمی چرخواند و با لحن حرصی گفت:

_نگو که منو خیلی ریز میبینی...

_نه والا من بیجا کنم شما ریز ببینم خاله قزی... من کلا ندیدمت...

پناه و ترانه از چشمان گشاد شده پگاه خندیدند که ترانه دستی به بازوی فرزین کشید.

_اذیت نکن دختر مردمو پسر...

فرزین دستش را بر روی چشمش گذاشت.

_به چشم... امر دیگه...

_کم زبون بریز گل پسر...

صدای دکتر فرمند همانطور که قدم زنان به سمتشان می آمد نظر جمعیشان را جلب کرد.

_به، گل بود به سبزه نیز آراسته شد... حالا از کجا فهمیدی شما من دارم زبون میریزم بزرگوار؟

دکتر فرمند کنارشان ایستاد، شانه فرزین را گرفت و فشار آرامی داد.

فرزین به صورت نمایشی آخی گفت و شانه اش را پایین داد.

_مگه قرار نشد هر موقع زورتون بهم نرسید به زور متوسل نشید؟

دکتر فرمند شانه فرزین را ول کرد و ضربه نیمه محکمی به کتفش زد.

_فقط با زور بازو میشه حریف تو شد پدرسوخته.

فرزین لبخند نمکینی زد.

_نه، خدایی قبول دارید همیشه ضربه فنی میکنم؟

دکتر فرمند تک خندی زد.

_پپسی واکنم برات یا یه ضرب دست دیگه به خوردت بدم؟

صدای خنده آرام جمع بلند شد. فرزین به مادرش نگاه کرد و گفت:

_دیگه به من نگید چرا زن نمیگیریا...!

به پدرش اشاره کرد و ادامه داد:

_کدوم خانواده نرمالی به پسر سی و شش ساله ای که هنوز از باباش کتک میخوره زن میده آخه؟

مکثی کوتاهی کرد و با دیدن لبخند پررنگ پناه و پگاه که با دیدن کل کل پدر و پسر غرق لذت بودند آنها را مخاطب قرار داد.

_شما چرا خوشحالید؟ چه خوششونم اومده از اینکه به من زن نمیدن...

پناه بیحال خنده ی کوتاهی کرد.

_دیوونه... از خداشونم باشه که...

با باز شدن در شیشه ای سالن و دیدن فرزانه در دهانش ماند...

نگاهشان لحظه ای در هم آمیخته شد. اخم کمرنگی میان ابروان پناه و لبخند یک طرفه ای بر لبان فرزانه نشست.

از همان دسته لبخند هایی که ته خبثت بود و نشان از لذت بردن بابت اخم کمرنگ پناه داشت...

پناه که نگاه گرفت فرزانه با ظاهری بی تفاوت به او، نگاهی بین بقیه چرخاند و با لبخند پرنگتری سمتشان آمد.

_میبینم که بزم به پا کردین... اونم درست پشت بخش ...!! پزشکی مملکت مارو باش...

نزدیک مادرش شد و بی مهابا بوسه ای بر روی گونه اش کاشت.

_چطوری شما خانم...

ترانه نگاه زیبایی به رویش کرد.

_خوبم عزیز دلم... خسته نباشی...

دستش را دور شانه مادرش حلقه کرد و او را به خود فشرد با گفتن "رفع شد" رو به جمع سلام کلی داد.

فرزین قیافه اش را چندان وار در هم کرد و رو به پدرش گفت:

_تو ساختن این یکی اصلا موفق نبودی بابا...

دکتر فرمند چشمکی به رویش زد

_حالا تو ساخت تو یکی که خیلی کوشا بودم نتیش چی شد؟

صدای خنده دسته جمعیشان برخواست و دکتر فرمند رو به فرزان گفت:

_حال مریضمون چگونه بابا...

فرزان بی اراده نگاهش به سمت پناه کشیده شد اما سریع چشم گرفت.

_وضعیتشون استیبل شده. منتها امشبو اینجا باشن بهتره.

دکتر سری تکان داد.

_میشه ببینیمشون که؟

_اصولا نه... چون مراقبت ویژست... اما شما صاحب اختیاری و من مهمون...

دستش را به سمت در گرفت و ادامه داد.

_بفرمایید... فقط خودتون بهتر میدونید دیگه... کوتاه باید باشه...

همگی کنار تخت ایستاده بودند و هر کدام به نحوی سعی در برگرداندن جو از آن حالت غم زده داشت.

تنها فرزان بیرون از بخش مشغول صحبت با تلفنش بود.

اتاق خصوصی که تحت اختیارشان بود باعث میشد که راحت تر کنار هم باشند.

پروین میان خواب و بیداری که اثر داروها بود گاهی به شوخی و خنده های فرزین و پگاه لبخند نیم بندی

میزد و گاهی آرام به احوال پرسشی های ترانه و دکتر فرمند جواب میداد، اما نگاه خیره و غمگین ولی

پر معنایی که به پناه میکرد عمق جان پناه را می لرزاند و قلبش را سردتر میکرد.

سوت پایان ملاقات که زده شد خانواده فرمند عزم رفتن کردند.

فرزین که به خوبی متوجه بود، پناه دنبال موقعیتی برای تنها شدن با مادرش است به بهانه صحبت پگاه

را به بیرون کشاند. دکتر فرمند و ترانه هم بعد از خداحافظی پشت سرشان راهی شدند.

پناه کنار تخت مادرش بر روی صندلی همراه نشست. دستان نسبتاً سرد او را در دست گرفت و پر حرف به مادرش چشم دوخت.

_میخوای چکار کنی حالا؟

صدای نگران مادرش قلبش را مجاله میکرد.

_خیلی کارا میخوام بکنم، ولی نه حالا... به وقتش.

اینبار دلوپسی پروین از قلبش ریشه زد و به چشمانش رسید.

_تا من نیومدم کاری نکن پناهم... بذار باشم، تا با هم انجامش بدیم.

بی اختیار خشمگین شد و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

_که چی بشه؟... که بیای مثل دفعه های قبل با کلام اول به دوشون دلت بسوزه و ازم بخوای زبون به دهن بگیرم؟... که بیای بگی بزرگترین تو سکوت کن؟... تا مثل هر دفعه ازم بخوای خفه شم و بذارم دفعه های بعد قشنگ تر منو به گند بکشن؟

پروین شرمنده از صورت دخترش که از حرص بی رنگ شده بود نگاه گرفت.

_شرمندتم عزیز مامان... میدونم چقدر به خاطر من صبوری کردی و در مقابلشون کوتاه اومدی... به خدا دیگه نمیخوام جلوتو بگیرم هر کاری کنی من کنارتم ولی بذار باشم کنارت تا نتونن تنها گیرت بیارن.

نگاهش نرم شد اما نیشخند پر دردی بر روی لبانش نشست. برای شناخت دایی رحمان و خوانواده اش کمی دیر بود اما همین هم غنیمت محسوب میشد.

کاش قبل از اینکه سهامی از شرکت به آنها تعلق بگیرد، مادرش به صرافت می افتاد.

_شما نگران نباش عزیز دلم... من قانونی باهاشون درگیر میشم... بسپارش به من...

دستش را بر روی صورت پناه کشید.

_میدونم قشنگم... بهت از چشمام بیشتر اعتماد دارم... فقط، ازت میخوام مراقب خودت باشی.

پناه سرش را تایید وار تکان داد. خیره به چشمان مادرش شد. نگاهش را در صورت مادرش چرخاند و همانطور خیره گفت:

_مامان... بهزاد کیه؟

کاملاً بی اختیار پرسید اما نگاه مادرش که مات شد برایش مسجل گشت که داستانی پشت پرده است.

سکوت پروین طولانی شد و کم کم حالتهايش رو به تغییر رفتند.

_مامان!... حالت خوبه؟

چشمان پروین مخمور تر از قبل به نگاه نگران و مضطربش گره خورد. توانش فقط در حد فشردن دست پناه بود تا بتواند او را آرام کند اما زبانش سنگین و سنگین تر میشد و صدای آلام دستگاه کنترل ضربان قلبش که برخاست پناه با عجله زنگ پرستاری را زد و نگران و مضطرب از حال مادرش که با یک اسم اینگونه خراب شده بود به سمت در قدم برداشت.

قدم دوم را نرفته بود که در باز شد و دو پرستار وارد شدند. با شتاب به سمت تخت رفتند و از پناه خواستند که بیرون بایستد.

پناه مسخ شده خیره به حرکات تند و شتاب زده پرستاران و چشمان نیم باز مادرش که ذره ذره بسته شد، بود که با صدای پیجر پرستار که در خواست حضور فوری فرزانش را داشت قلبش شروع به کوبیدن با سرعت بالا کرد. حجم عظیم ذهنش بهزادی شد که با آوردن اسمش حال مادرش را دگرگون کرده بود.

در اتاق با شتاب باز شد و فرزانش با عجله به سمت پروین قدم برداشت.

با نگاهی مبہوت نظاره گر حولزدگی و قدمهای تند شده اش بود، که فرزانش را در حد مکث چند ثانیه ای متوجه خود دید اما وقتی پرستار با آوردن چند اصطلاح پزشکی که او هیچ شناختی از آنها نداشت رو به او طلب دستور کرد نگاه پر حرف و خیره فرزانش از رویش برداشته شد و به سرعت با بقیه مشغول شدند.

اینبار سرش بی وقفه شروع به تیر کشیدن و نبض زدن کرد .

نگاهش بین دستان فرزانه بود که ماهرانه با سیم های متصل بر روی سینه مادرش بازی میکرد و هر بار عددی را میگفت و دستور تزریق جدیدی میداد و پرستارانی که بی وقفه اجرا میکردند...

چشمانش کمی رو به تار شدن میرفت اما تمام تلاش خودش را میکرد که با دمو باز دم های عمیق و کوتاه خود را آرام کند نفس اول بود که صدای فرزانه چون زلزله هشت ریشتری تنش را لرزاند.

"ضربان خیلی ضعیف شد" باقی حرفها و دستوراتی که داد را گنگ میشنید.

دستش با وقفه بر روی سینه اش نشست و خنکای پلاک *وانیکاش* را که لمس کرد. کمی، تنها کمی آرام گرفت و نفس دومش را عمیق به عمق جان داد اما جمله بعد فرزانه چون پتک بر سرش فرود آمد.

"ایست قلبی دستگاه شوک رو آماده کنید"

همه صداها در گوشش قطع و همه حرکات پیش چشمش آهسته و آرام شدند .

زانوانش رو به خم شدن میرفت اما نگاهش پی دستگاه شوک و تن مادرش که بالا و پایین میشد مانده بود .

همه چیز را میدید اما گوشش تنها به صدای بوق ممتد دستگاه بود .

چین شده با زانو بر زمین فرود آمد و با صدایی که به زحمت قابل شنیدن بود به زحمت لب زد:

"مامان برگرد، لطفا" و ثانیه هایی که انگار برای جلو رفتن به دنبال باج گرفتن بودند.

سرش را میان دستانش فشرد و با چشمانی ملتمس خیره به قفسه سینه مادرش شد و از ته دل به تمام کائنات التماس میکرد که مادرش را به او ببخشند و درست در همین لحظه صدایی فرزانه چون نویدی خوش آواز در سرش پیچید و او بی آنکه متوجه باشد، نفسی را که حبس کرده بود با فشار بیرون داد.

_برگشت... اکسیژنو بذارید...

فرزان نفس آسوده ای کشید. همانگونه که مشغول دستورات لازم بود، لحظه ای پیش چشمش نگاه مبهوت پناه نقش بست.

در نظرش مسبب خطری که پروین لحظه ای قبل گذراند فقط پناه بود. چون وضعیتش ثابت شده و خطر امروز صبح را رد کرده بود.

باید با او صحبت میکرد به نظرش اصلاً حرفهایی که زده بود را نشنیده که اینگونه مسبب حال خراب مادرش شده بود.

به سرعت چرخید تا به سمت در برود، اما با دیدن او که آنطور بر روی زمین نشسته و با رنگ رویی بیش از حد پریده خیره نگاهش میکرد به شدت جاخورد و چشمانش تا ته باز شد.

گمان میکرد بیرون رفته باشد اما با دیدنش آنهم آنگونه و با آن حال خراب لحظه ای نگران شد و با چند قدم بلند خود را به او رساند.

پناه... چرا اینجا نشست؟... از کی اینجایی؟

با نگاه بی روح پناه که لرزان و آشوب در نگاهش گره خورد، دست به زیر بازوانش انداخت، او را به بالا کشید و مقابل خود نگه داشت.

نگاه عمیق به چشمانش کرد و با صدایی که رگه های نگرانش به خوبی ملموس بود گفت:

چرا اینجا موندی آخه!... خوبی؟

لبان پناه به لبخند قدرشناسانه ای باز شد. و آرام لب زد.

ممنونم... یه دنیا ممنونم فرزانه...

نرمش کلامش به حدی فرزانه را تحت تاثیر قرار داد که بی اختیار لبان او هم به لبخند کمرنگی نشست و نگاهش برای لحظه ای هر چند کوتاه پرچم صلح برافراشت. تا خواست جواب پناه را بدهد صدای "آخ" پناه بلند شد، سرش به عقب رفت و بدنش میان بازوان فرزانه شل شد.

فرزان "پناه" متعجب و نیمه بلندی گفت و او را به سمت خود کشید. با دیدن تن بی جان‌ش شوکه شده.

دستی به زیر پا و سرش انداخت و چون پر کاهی او را از زمین جدا کرد و بالا آورد، که متوجه خون جاری شده از بینی اش شد. نگرانی بدی به دلش چنگ زد.

بی وقفه در مقابل چشمان متعجب حاضرین همانگونه که او را محکم در آغوش داشت با قدم های بلند به سمت اورژانس راهی شد.

با بیحالی چشمانش را تا نیمه گشود و نگاه اجمالی به سقف انداخت و دوباره چشم بست ذهنش چون کاغذی سفید بود .

چشمانش میسوخت. دستش را برای مالیدن چشمش بالا آورد که نظرش به شلنگ سرم جلب شد.

نیم خیز شد و چند باری پلک زد. اینبار اطراف را با دقت از نظر گذراند و متوجه اتاقی همچون اتاق خودش در شرکت شد.

با تعجب پلک دیگری زد در عالم خواب و بیداری صحنه ای از اتفاقات اتاق مادرش پیش چشمانش نقش بست تا همان لحظه ای که فرزان با نگاهی نگران جویای احوالش شده بود و او با تمام وجود بابت نجات جان مادرش قدردانش شد و در ازای آن لبخند نیم بندی دریافت کرده بود.

با دست آزادش چشمانش را مالید که دوباره یاد مادرش و حال خراب آخرش افتاد دلنگران از جا برخاست. بر روی تخت تک نفره اتاق نشست.

نگاهش به پوکه ای که خوشبختانه قطرات آخر مایع درونش را روانه رگهایش میکرد بود. "هوف" کش داری گفت و کلافه دستش را درون جیبهایش کرد تا تلفن همراهش را بیابد و بتواند با دکتر فرهمند تماس بگیرد.

بابت پیدا نکردن همراهش به شدت کلافه شده بود و با خود غر میزد سرم را بست و خواست دوباره چشم روی هم بگذارد تا کسی بیاید و او را از آن وضعیت خلاص کند .

حال بلند شدن از تخت را نداشت. تنش به شدت کرخت بود و چشمانش باز هم طلب خواب میکردند.

خواست دوباره دراز بکشد که در اتاق آرام باز شد و فرزانه با قدمهای شمرده، با اخم و جدیت همانطور که مشغول تایپ کردن چیزی در گوشی بود وارد شد.

هنوز متوجه پناه نشده بود. به سمت میز مطالعه مقابلش قدم برداشت که حس سنگینی نگاه پناه او را نامطمئن به نیمنگاهی سمت تخت وادار کرد. با دیدن پناه که کلافه بر روی تخت نشسته بود و با چشمانی پف کرده نگاهش میکرد کج خندی زد و تک ابرویی بالا انداخت.

_ساعت خواب سرکار خانم...

پناه به عادت همیشگی چانه اش را بالا کشید و با پشت دستش مشغول مالیدن یک چشمش شد و با چشم دیگرش ریز شده به فرزانه نگاه دوخت.

_سلام... خوب نیستم... سرم درد میکنه... نگران مامانم هستم... گوشیم نیست... سرمم هم تموم شده... خوابم میاد هنوز...

تمام این جملات کوتاه را خواب آلود و بی آنکه متوجه موقعیتش باشد، سلسله وار پشت هم ردیف میکرد به نوبت چشمانش را دست میکشید.

فرزانه از حالت صورت پناه که همچون دختر بچه های تازه از خواب بیدار شده حرف میزد متعجب شده بود. به خوبی میدانست این حالت هایش اثرات داروهای آرامبخشیست که به خاطر حالش تزریق کرده بودند.

راضی از جو موجود و دیدن این روی پناه، لبخندی که میرفت بر روی لبانش نقش ببندد را فرو خورد و عمیق خیره اش شد.

صندلی میز تحریر را بیرون کشید و همانطور که بر روی آن می نشست با نگاهی که به شدت شیطانی شده بود اما لحنی کاملاً جدی گفت:

_خب بابایی.. دیگه چیا دخلمو اینطور پریشون کرده؟

دست پناه که اینبار مشغول خاراندن موهایش بود با جمله فرزان بر روی سرش خشک شد. سرش را با شتاب بالا آورد و با چشمانی گرد و دهانی که باز مانده بود به او چشم دوخت.

صورت جدی فرزان در کنار نگاه پر شرارتش حس خواب آلودگی را به کل از سرش پراند. اخمی به چهره نشانده بدون توجه به شیطننت عیانی فرزان به دستش اشاره کرد و گفت:

_میشه لطفا اینو از دستم دریاری؟... نگران مامانم میخوام برم بیمارستان پیشش...

فرزان متوجه شد که پناه قصد عوض کردن جو را دارد. برای کل کل با او فرصت بود الان باید با او قدری جدی تر صحبت میکرد.

_مگه الان کجایی که میخوای بری بیمارستان؟

کمی از غلظت اخمهای پناه کاسته شد و نگاه کلی دیگری به اتاق انداخت. کمی دست، دست کرد.

_خب... خب متوجه نشدم کجام دقیقا..

فرزان مثل او نگاهی در اتاق گرداند و بعد از مکث کوتاهی گفت.

_دقیقا بیمارستانی الان...

پناه متعجب شده نگاهش کرد.

_بیمارستان؟... اینجا که بیشتر شبیه سوئیته؟

فرزان سری به نشانه تایید تکان داد. از روی صندلیش برخاست و همانطور که به سمت او قدم بر میداشت گفت:

_اوهوم... مثل اتاق تو توی شرکت... دی کلینیک فرهمندیم... فک کنم بابام با بابات هماهنگ بودن واسه جور کردن مکان دنج تو محیط کار...

پناه تا حدودی متوجه منظور فرزانه شده بود سری تکان داد. تمام سعیش را میکرد که موضوع حیاط را فراموش کند تا بتواند دوباره با او همکلام شود.

_خوب کاری کردن... واقعا لازمه همچین مکانی توی محیط کار.

فرزانه بی حرف کنار تختش نشست و مشغول درآوردن آنژیوکت در دستش شد. کمی که گذشت بی آنکه نگاهش کند با لحنی که زیادی جدی شده بود گفت:

_مگه من بهت نگفتم وضعیت مادرته خیلی اورژانسیه و باید از محیط تشنج آور دور باشی؟

نگاه آرامش رفته رفته مضطرب شد... با آشفتگی گفت:

_چی شده مگه؟... مامانمو که خوبه! مگه نه؟..

فرزانه نگاه دقیقی به چهره اش کرد حال پناه به وضوح دگرگون شده بود. آنژیوکت را از دستش خارج کرد. جایش را محکم با پنبه فشرد و با خونسردی گفت:

_خودت چی فکر میکنی؟

صدایش از نگرانی به لرزه افتاد. چشمانش به دو، دو زدن افتاد.

_اینجوری حرف نزن... خودم دیدم برش گردوندی...

ملتمس نگاهش کرد و ادامه داد.

_تو رو خدا بگو حالش خوبه. بگو چیزیش نشد...

نگاه دقیقی به چهره رنگ پریده پناه کرد. چشمانش سرخ شده بود و برق کمرنگ اشک در آنها رو به وضوح میرفت.

_مگه ندیده بودی چقدر زود منقلب میشه؟ چرا با جونش بازی کردی؟

ترس بدی به دلش چنگ زد... به خاطر داشت که فرزانه از برگشت مادرش گفته بود و او هم قدردانش شده بود، پس چرا الان، در این لحظه نفس گیر، همه چیز به طرز احمقانه ای مرموز شده بود؟

_چرا درست نمیگی چی شده؟...

فرزان باز هم در سکوت خیره نگاهش کرد. پناه بی اختیار دستش را بر روی دست او که هنوز پنبه را فشار میداد قرار داد و با لحنی مضطرب و پر خواهش گفت:

_تو رو خدا حرف بزن... دل از حلقم داره بالا میاد.

نگاهش به تلاقی دست سرد پناه به روی دست خود کشیده شد و حسی چون نسیم خنک در اوج گرمای تابستان را برایش زنده کرد.

بی اراده انگشت شستش را بر روی پوست دست او به حرکت انداخت و به چشمانش خیره شده. پناه اما بی توجه به حرکت فرزان به حدی غرق در استرس بود که سکوت فرزان را بد تعبیر کرد.

لحظه ای دچار جنون گشت. دستش را به سرعت از دست او بیرون کشید و بلند شد. همچون دیوانه ها دور خود چرخ می زد. دنبال شالش گشت. آنرا پیدا کرد. نامرتب بر روی سرش انداخت ، کفش هایش را دم پا انداخت و راهی شد.

فرزان که با تعجب به حالت جنون وار او نگاهش میکرد بلند شد و پشت سرش ایستاد. تا پناه به سمت در قدم برداشت، دستش را گرفت و متعجب نگاهش کرد؟

_داری چکار میکنی؟... این چه حالیه؟

پناه با صدایی که از شدت بغض بم شده بود گفت:

_ازدستش دادم مگه نه؟... من احمق از حال رفتم و نفهمیدم چه بلایی سر مامانم اومد... مامانمم تنهام گذاشت آره؟

فرزان که حالتهای هیستریک و حال به شدت خراب پناه را دید دلش نیامد بیشتر از این او را در دوراهی بگذارد تا پناه خواست دستش را از دست او درآورد و به راه خود ادامه دهد او را به سمت خود کشید و با حفظ خونسردیش گفت:

_تو که اگه مامانت نباشه اینطوری داغون میشی واسه چی توصیه هامو جدی نمیگیری؟

بدون در نظر گرفتن حالش ضربه آرامی با انگشت اشاره اش به قفس سینه پناه زد که پاهایش عقب گرد کرد. با بهت و شوک خیره اش شد .

فرزان با صدایی که سعی در کنترلش داشت بی توجه به حال او و توصیه هایی که پدرش در مورد وضعیت پناه قبل از رفتن به او کرده بود گفت:

_گفتم قلبش کشش نداره... گفتم داره روی پوست پیاز راه میره... گفتم تشنج تعطیل... اونوقت درست همون موقعی که میگم نباید...چی پیش خودت فکر میکنی که واسه خودت باید میاری؟ هان؟

سکوت شد. سکوتی نسبتاً سنگین. چشمهایشان خیره به چشمان هم بود. پناه در آن سکوت تازه توانست حرفهای فرزان را حلای کند. با فهمیدن بازی که فرزان راه انداخته بود نفسهایش کم کم تند شد چمانش ذره ذره فراخ گشت. دندانهایش را بر روی هم سائید. دستان مشت شده اش را بالا آورد و محکم با هر دو دست بر سینه فرزان کوبید .

فرزان که انتظار همچین برخوردی نداشت، یک قدم عقب رفت و ران پایش به تیزی کشوی میز تحریر گیر کرد. سوزش عمیقی در پایش پیچید. عضلات فکش منقبض شد و چشمانش را محکم بر روی هم فشار داد، اما با صدای فریاد پناه با چشمانه از حلقه درآمده خیره اش شد...

_خدا لعنتت کنه... چجوری میتونی تو این اوضاعی که دارم باهام بازی کنی؟

نفسی گرفتو با فریادی نسبتاً بلند تر ادامه داد...

_لعنتی داشتم پس میافتادم.... مگه ندیدی؟

ضربه محکم دیگری اینبار به شانه اش زد.

_د آخه تو دیگه چجور جونوری هستی؟...

چشمان فرزانه از حالت تعجب درآمد و لحظه به لحظه سرخ و سرخ تر شد. حرفهای پناه به حدی برایش گران تمام شد که حالش را بد کرد. دست پناه را که آماده ضربه بعدی بود را در میانه راه گرفت. پیچاند. با یک حرکت او را چرخواند و از پشت در برگرفت و دستش را پشت سرش چفت کرد.

لبانش را به گوش پناه چسباند و با صدایی که از فرط خشم دو رگه شده بود گفت:

دختره نفهم.. هیچ فهمیدی حرفهایی که بهت زدمو! فهمیدی چیا بهت گفتم!... ینی باور کنم اینقدر احمقی که نفهمیدی حرفمو؟... یا متوجه شدی چه گندی زدی و دست پیش گرفتی؟...

دستش را محکم تر فشار داد که صدای آخ پناه را شنید.

میدونی مامانت به خاطر تو فقط چهار ثانیه تا مرگ فاصله داشت؟... میدونی وقتی میگم هر یه تشنج به اون چهار ثانیه نزدیکش میکنه یعنی چی؟

باز هم مکث کرد تا حرفهایش خوب برای پناه جا بیافتد. چند ثانیه ای گذشت که صدای پناه ناله وار، با لرزش بیشتر در گوشش پیچید.

من حرفی نزدم که بخاطرش عذاب وجدان داشته باشم... ولم کن...

کمی از موضع خود پایین آمد. گره دستش را کنی شل کرد اما او را آزاد نکرد. باز هم لبش را نزدیک گوش او برد و نفسش را رها کرد.

من نمیدونم چرا و چجوری... برام مهم نیست... فقط خدارو شکر کن سخته رو رد کردن..

پناه که از حُرْمِ نفسهای فرزانه بر روی گوشش مور مورش شده بود سرش را از دهان او دور کرد و سعی کرد از بند او آزاد شود و مقابلش بایستد تا بتواند حرفهایش را راحت بزند.

فرزانه که متوجه حال او شد دستش را رها کرد.

پناه روبرویش ایستاد و با چانه ای که لرزان شده بود نگاهش کرد.

من از کجا باید میفهمیدم یه اسم تا این حد مامانمو تحت و شعاع قرار میده؟...

نفس نیمه عمیقی کشید تا جلوی فرزان نشکند. نگران بود بیش از اندازه و این اجازه نمیداد تا بحث دیگری با او کند.

_الان کجاست مامانم؟... سخته رو رد کرده یعنی دیگه خطری الان تهدیدش نمیکنه؟

نگرانیش را درک میکرد. سعی کرد او هم آرام باشد. اما بی اراده دوباره زبانش تلخ شد...

_خطر رفع شده فعلا... منتها به لطف تو به جای یه شب سه شب باید بمونن اینجا ...

پناه حرصی از زخم زبان او شالش را که در آن کش مکش بر روی شانه اش افتاده بود بر روی سرش مرتب کرد و گفت:

_مطمئن باش من بیشتر از تو نگران حال مادرم... و اگه میدونستم با اون سوالی که پرسیدم اینطوری اوضاع رو خراب میکنه... هیچ وقت هیچ وقت تا توی این حاله نمپرسیدم ...

پشت به او به سمت در قدم برداشت که صدای فرزان را شنید.

_کجا به سلامتی؟... تشریف داشتید حالا...

پناه همانطور پشت به او محکم گفت:

_من نه از بازی بیست سوالی خوشم میاد.. و نه اینقدر اعصابم آرومه که حوصله زخم زبون توی، دایه که زیادی مهربون تر از مادریو داشته باشم....

حاضر جوابی پناه بار دیگر او را متعجب کرد اما به طرز شگفت انگیزی از این جواب آماده در آستینش لذت برد.

_اگه میری مامانتو ببینی... گفتم راهت ندن تو بخش...

پناه از قدم ایستاد، عصبانی و متعجب به سمتش برگشت و حرصی گفت:

_تو چکار کردی؟... گفتم نذارن مامانمو ببینم؟

فرزان "اوهومی" گفت خونسرد به سمتش قدم برداشت.

_دقیقا همینو گفتم... بدجور خراب کردی... منم نمیتونم در مقام یه پزشک جون مریضمو به خطر بندازم ...

سکوت و بهت پناه را که دید ادامه داد:

_میتونی بری خونه استراحت کنی...

_این کارو نکن فرزان... بذار ببینمش... دلم داره آتیش میگیره...حتی از پشت شیشه هم که شده بذار ببینمش...

فرزان سری به عنوان تایید تکان داد و "خوبه ای"گفت:

_خیلی خوبه که زود تغییر رویه میدی... خوشم اومد... دوتا راهکار بهت میدم... یا برو خونه استراحت کن... یا...

پناه با عجله به سمتش رفت...

_یا چی؟... هان؟... بگو دیگه...

چشمان فرزان در کسری از ثانیه شیطان شد.

_یا میمونی تو این اتاق... و چون از بازی بیست سوالی بدت میاد اینقدر باهم خاله بازی میکنیم تا مامانت یکم روبه راه تر شه بتونی ببینیش... هوم؟... نظرت چیه؟

پناه هاج و واج مانده بر جایش لب زد:

_چکار کنیم؟

فرزان روبرویش با فاصله ایستاد و گفت:

_خاله بازی عزیزم ...

چشمکی ریزی به دهان باز مانده او زد و ادامه داد..

_من بشم آقای خونه مثل الان خسته بپام ... تو هم مثل خانمای نمونه یه ماساژ خیلی توپ بهم بدی تا خستگیم درآد... هوم؟ نظرت چیه؟

تنها چیزی که در سرش میچرخید نگاه خبیث فرزانه بود. گستاخی... وقاحت... بی حیایی را، مرد مقابلش به حد اعلا رسانده بود... قطعا آن بهزاد تخم ترکه ترکانده هم یکی لنگه همین مرد روبرویش بود که دایی رحمان بر ذات بدشان درود میفرستاد... شاید روزی میرسید که او هم با آمدن نام فرزانه مثل مادرش راهی بیمارستان میشد و چه بسا که همان دقایق اول به یاد این روز و حرفهایی که شنیده بود ایست قلبی میکرد و از شر کابوس فرزانه نامی نجات میافت.

به سختی نقاب خونسردی به چهره اش نشاندد.

_میدونی نظر من چیه؟... اینکه.... تو عمرم... آدمی ... به عوضی تو ندیدم... با این قدو قواره کلا از شعور مُبرایی..

لبخند کجی کنج لبان فرزانه نشست. به حدی از آن کل کل لذت میبرد که خستگی را به کل فراموش کرد.

_ممنون از تعریف، خودم میدونم از اون دسته موجودات نایابم... و اما قد و قواره...

فاصله بینشان را پر کرد. مماس تنش ایستاد و بر روی صورتش خم شد.

_خانم خانما قد و قواره فقط ربط مستقیم به جذابیت داره نه شعور...مثلا... من قدم بلند و جذابم...اونوقت از این بالا که به تو نگاه میکنم شعور تورو که نمیبینم...

مکث کوتاهی کرد و با همان نگاه که همه اجزای صورت پناه را از نظر گذراند و بر روی لبانش خیره ماند، ادامه داد.

_بغلی بودن تورو میبینم...

ضربان قلبش به یکباره بالا رفت و حس وحشتناکی دربرش گرفت قدم به قدم عقب رفت و با نگاهی که از حرفهای فرزانه وحشت کرده بود آرام لب زد:

_تو درست مثل یه گفتاری.

در را گشود اینبار بلند تر گفت:

_برو به درک عوضی... متنفرم ازت...

بدون لحظه ای درنگ از کلینیک فرمند خارج شد و دیدن مادرش را به بعد موکول کرد... بعدی که از ته دل آرزو میکرد دیگر فرزانه نداشته نباشد...

صورت خسته خود را در آینه از نظر گذراند. فکر دیروز و اتفاقات پشت سر همی که برایش افتاده بود لحظه ای از سرش جدا نمیشد.

روز قبل بعد از ترک بیمارستان یک راست به خانه آمده بود و با دیدن پگاه که آرام خوابیده، بار دیگر از وجود دکتر فرمند و فرزانه در کنار خود خرسند شد.

اگر آنها را نداشت و پگاه دیروز متوجه اتفاق اتاق مادرش میشد، قطعاً هزار برابر بیشتر از او حالش خراب میگشت.

دستی به گودی زیر چشمانش کشید. خستگی و کوفتگی بیش از اندازه ای که این مدت کشید بیش از حد تمام جوارحش را تحت الشعاع قرار داده بود.

از آینه کمی فاصله گرفت تا تمام قد خود را نگاه کند

ذهنش بی اجازه او به سمت حرف دیروز فرزانه کشیده شد که او را "بغلی" خوانده بود و تمامی اتفاقات بعد از آن حرف و خروجش از بیمارستان به ترتیب پیش چشمانش نقش بستند.

با شتاب از آینه فاصله گرفت و "پسره پرروی بیشعوری" نثارش کرد.

برس مو را برداشت غرق افکارش مشغول موهایش شد که صدای در اتاقش بلند شد.

_بیا تو پگاه...

پگاه در را باز کرد و سرش را داخل آورد..

_ا...آبجی بیداری؟

پناه لبخندی به رویش زد و "بیا تو عزیزمی" گفت.

_آره قشنگم دارم آماده میشم فرزین قرار بیاد با هم بریم بیمارستان پیش مامان...

پگاه بر روی تخت او نشست. نگران و با نگاهی خیره به او گفت:

_چرا با اون میری؟...

_گفت بیمارستان کار داره...

پگاه سری تکان داد و اینبار پرسید:

_تا کی بیمارستان بودی آبجی؟ چرا با ما نیومدی خونه؟...

پناه که با کمک فرزین و دکتر فرمند توانسته بود موضوع دیروز را مخفی کند تک ابرویی بالا انداخت و بدون پاسخ به سوال اولش حق به جانب گفت:

_تو چرا نموندی بیمارستان؟

_آبجی، خب....من دیدم خیلی رنگت پریده، واسه همین فرزین که گفت باهاش برم پایین تا در مورد استاد فرهی صحبت کنیم، منم قبول کردم ولی بعدش گفتم حالا که اومدیم با هم بریم یه چیزی بخرم برات بیارم بخوری تا از حال نرفتی بعدشم که دیگه برات پشت تلفن گفتم دیشب...

راستی! چرا دیروز عصر هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟

برس را بر روی میزش گذاشت. کرمش را برداشت و مشغول نرم کردن دستهایش شد.

_اولا، کیشمیشم دم داره خانم... فرزین نه و آقا فرزین... دوما استاد فرهی کیه و چه نسبتی با فرزین داره؟ سوما کیفمو کلا تو بیمارستان جا گذاشته بودم فرزاد برام آورد...

پگاه لبخندی زد. بر روی تخت به پهلوی دراز کشید و دستش را بر زیر سرش گذاشت.

_خوبه خودتم میگی فرزین ...

_من با تو فرق دارم... منو فرزین حکمون رفاقتیه... تو حکمت چیه؟

_خب حالا آبجی غلط کردم اصلا، بیخیال...

_خوبه پس... حالا بریم سوال دو استاد فرهی کیه؟...

_استاد مبانی سنتیمونه... دوسته فرزی... ببخشید فرزین جونه...

چشمکی به روی پناه زد و ادامه داد.

_اینم دم کیمیشمون... پسندیدین علیا حضرتا؟

پناه چشم غره ای به لودگیش رفت و "خبی" گفت...

_هیچی دیگه اتفاقی متوجه شدم با هم دوستن واسه همینم بهم گفت بیا با هم صحبت کنیم در مورد نحوه تدریسش و جدیتش تو کار میگفت...

با پایان حرفش سکوت کوتاهی بینشان برقرار شد و در نهایت پگاه با لحنی که نگرانی در آن موج میزد گفت:

_آبجی... من خیلی نگران مامانم ...

پناه کش مویش را برداشت. پایین تخت نشست و کش را به دست پگاه داد.

_فرانسوی شُل بیاف...

دست پگاه که بر روی موهایش نشست شروع به حرف زدن کردن...

_نگران نباش عزیزم... یه دوره سخته با هم طی میکنیم... فقط... پگاه.... مامان قرار بود امروز مرخص شه بنا به صلاح دید فرزانه قرار شد یکی دو روز دیگه بمونه... یه سری آزمایش جدید دادن واسه همونه...

دستان پگاه بر روی موهایش خشک شد...

_یعنی چی؟... فرزانه که دیروز گفت همین امشب مهمون ماست...!

پناه با خونسردی گفت:

_کارتو بکن تا برات بگم...

دستان پگاه دوباره شروع به رقصیدن لا به لای موهایش کردند..

_منم دیشب فهمیدم... گویا دیروز یه سری آزمایشای جدید دادن، میخوان طبق اون یه سری داروهای دیگه بدن به مامان ببین وضعیت چجوری میشه...

پگاه با لحنی مضطرب گفت:

_آبجی تو رو خدا... چیزیه که مخفی نمیکنی ازم؟...

پناه یک دور دیگه دیروز را در سرش مرور کرد...

_نه عزیز دلم... این همه نگرانی واسه چیه؟ یعنی اگه اتفاقی افتاده بود واسه مامان من اینطوری راحت میشنستم اینجا؟

_نه... ببخشید... فقط دلم خیلی آشوبه نمیدونم چرا..!

_الکی آشوبه... فقط پگاه به هیچ وجه در مورد حرفهایی که اونروز به من زدی با مامان صحبت نکن تا خودم به وقتش متوجه شم این بهزاد کیه...

پگاه مشکوک پرسید:

_ چرا؟

_ چون نمیخوام بی گذار به آب بزнім... اگه بهزاد نامی وجود داشته و ما ازش بی خبریم یعنی مامان تمایلی به دونستن ما نداره...

کش را پایین موهای پناه بست و با کنجکاو گفت:

_ پس چجوری بفهمیم بهزاد کیه؟

بلند شد و به سمت کمد لباس هایش رفت.

_ تو به اونش کار نداشته باش من ته قضیه رو به وقتش در میارم....

_ به منم میگی دیگه؟

از بین مانتوهایش مانتوی آبی تیره ای را انتخاب کرد... به نظرش برای قرار امروز با آتاش هم مناسب بود..

_ لازم باشه میگم...

_ آجی... قرار نشد منو دور بزنی...

اینبار نگاه جدی به سویش کرد تا پگاه کمی خود را جمع کند. نگاهش که کمی کش دار شد پگاه "ای بابایی" گفت...

_ من باید آماده شم برم هزارتا کار دارم... میز صبحانه رو حاضر کنی اومدم...

پگاه با لبهای آویزان نگاهش کرد وقتی دید پناه در گفته خود مصر است بلند شد و به سمت در رفت...

_ اصلا نگو من خودممیفهم...

پناه "دختر لوسی" نثارش کرد و مشغول لباس پوشیدن شد.

پگاه دیگه سفارش نکنما...

هوف بلندی کرد و با غر زدن رو به او گفت:

آخه چی میشد منم پیام آجی؟ چه گیری دادی خدا وکیلی... انگار من یه بچه هشت ساله ام هی این کارو کن اون کارو نکن...

بند کفش را دور پایش چفت کرد و ایستاد .

اگه بچه نبودی، میفهمیدی وقتی میگم من ساعت ملاقات نیستم و الان با هزار مکافات مجوز گرفتم ببینم مامانو یعنی چی...

پگاه کلافه "باشه بابایی" گفت و ادامه داد:

پس من با ماشین تو میرم بیمارستان...

نگاهش را از نگاه پگاه دزدید. دلش نمیخواست به هیچ وجه از اتفاقات دیروز پگاه حتی ذره ای بویی ببرد. سعی کرد بدون یاد آوری جریانات دیروز و دردهای که بعد از بیمارستان دچارش شده بود بحث را خاتمه دهد.

ای بابا نگفتم مگه برات؟... دیشب تو راه ماشین خراب شد واسه همین زنگ زدم فرزاد

اومد دنبالم، اومدم خونه...

ابروان پگاه از تعجب بالا پرید...

چرا اینارو نگفتی بهم؟... واسه همین شب دیر موقع اومدی خونه؟... ماشینت کجاست الان؟

پناه سری تکان داد و گفت:

_آره واسه همین معطل شدم... ماشینو هم فرزاد منو که رسوند برگشته بود سراغش... گویا برده گذاشته تعمیرگاه ...

با شنیدن صدای بوق ماشین فرزین ادامه داد.

_خب من دیگه برم فرزینم اومد ...

_باشه برو... ولی باید کامل برام تعریف کنی دیشبو بعد که اومدی.... نرنی زیرشا...

_همچین میگه کامل تعریف کنی انگار چی شده...ماشین خراب شده دیگه.

کیف دستیش را از روی جا کفشی برداشت و ادامه داد.

_واسه بار آخر میگم... نری اونجا بمونیا.... ساعت ملاقات تموم شد زود برگرد خونه... بهم زنگ بزن هرکاری کردی...

_ای خدا... چشم ... چشم خواهرم... چشم...

پناه "خوبه ای"گفت و با خداحافظی به سمت در رفت .

فرزین خیره به در خانه اشان با لبخند پهنی منتظرش بود. با دیدن پناه شیشه ماشین را پایین داد و سوت بلندی زد.

_اوه... خانم ببخشید میتونم رانندتون شم؟

پناه ابتدا لبخندی زد اما به روش خودش جلو رفت... با ناز گردنی زد و پشت پلکی نازک کرد.

_نخیر آقا مزاحم نشید...

فرزین نگاه عمیقی به صورتش کرد و لبخندش را پشت لبانش محبوس نگه داشت.

_باشه پس...خیلی خوشحال شدم از دیدنتون... حیف شد ولی همراهی با یه جنتلمن واقعیو از دست دادین... بای.

پایش را بر روی گاز گذاشت و در مقابل چشمان متعجب پناه تا آخر کوچه را رفت.
از آینه نگاهی به پناه مبهوت کرد و بلند خندید. دنده عقب گرفت و مقابل پای پناه ترمز کرد. همانطور که میخندید گفت:

_قیافشو نگا، عین علامت تعجب شده...

_تا حالا بهت گفته بودم خیلی دیوونه ای؟

لبخند پر شیطننت اما مهربانی بر لبان فرزین نشست.

_ما کوچیکتیم خانم... بپر بالا خوشکله...

به پناه که همانگونه متاسف سری برایش تکان داده و بعد به سمت در شاگرد به راه افتاد نگاه گرمی کرد و آهسته لب زد:

_یه جوری تعجب میکنه از کارام انگار تا حالا ندیده ... شیطونه میگه بگیرم بچلونمشا...

پناه آرام و با همان متانت همیشگی در جایش نشست و با لبخند "سلام" کرد.

_سلام از ماست خانم خانما... بریم که همش یه رب مونده به قرارمون با صافکار...

پناه به تایید سری تکان داد و "باشه ای" گفت.

دقایقی از طی کرد مسیرشان به سمت صافکاری میگذشت که پناه گفت:

_ممنون بابت دیروز فرزین... نمیدونم اگه تو و دکتر و فرزاد نبودین باید چکار میکردم.

فرزین نیم نگاهی به جانبش انداخت و کاملاً جدی گفت:

_تو و خانوادت واسه هممون خیلی ارزشمندید...

کمی دست دست کرد و در آخر بی طاقت پرسید:

__پناه.. اون چه حالی بود دیروز!... چرا اینطوری زدی بیرون از بیمارستان؟

نگاه پناه کمی مضطرب شد. دلش نمیخواست از رفتارهای فرزان چیزی به او بگوید. میدانست فرزین روی او حساس است.

سکوت پناه را که دید با تردید ادامه داد:

__فرزان... فرزان که حرفی نزده یا حرکتی انجام نداده یه وقت؟ هان؟

بالکراه لبخندی زد. میدانست فرزین دقیق تر از آن است که نتواند دروغ و راست او را از هم تشخیص دهد. برای این که نه دروغ گفته باشد و نه به طور کامل توضیحی بدهد گفت:

__یکم بحثمون شد... آخه اون... اون یه جورایی منو مقصر حال خراب مامان میدید و البته حق داشت...

نگاه آرامی به صورت جدی او که با اخم به جلو زل زد بود کرد و ادامه داد:

__چیز خاصی نبود... تو نگران نباش... میدونی که خودم همیشه از پس زبون نیش دار داداشت

بر او مدم... حالا اینارو ول کن... چجوری تونستی پگاهو بیچونی و برگردی؟

فرزان با همان چهره متفکر به سمتش نگاه کرد.

__وقتی بابا زنگ زد گفت چی شده، منو پگاه تو ساندویچی خیابون بالایی بیمارستان بودیم... اون لحظه

هیچی به پگاه نگفتم... فقط گفتم باید بریم خیابون فرشته من یه سری پین واسه مطب میخوام.

اینبار لبخندی زد و ادامه داد.

_واقعا هم رفتیم فرشته در مغازه ای که همیشه ازش خرید میکنم... ولی بعدش سریع اومدم گفتم یه مشکلی پیش اومده باید برم مطب... حالا که نزدیک خونتونیم تورو هم میذارم خونه بعد میرم... اونم هیچی نگفت... فقط با افسوس نگاه به ساندویچ تو دستش میکرد...

پناه لبخندی زد و خواهرانه "عزیزمی" گفت.

فرزین دوباره به حالت جدی خود بازگشت...

_اومدم دیدم اوضاع ریخته به هم تو هم حالت بد شده... بابا و فرزانه که مشغول تو شدن من رفتم مامانمو برسونم...

نگاه خیره ای به جانبش کرد و ادامه داد:

_وقتیم برگشتم دیدم... با اون حال خرابت اومدی بیرون.... عملا داغون بودی... مثل روزی که تو مراسم خیریه... اون یارو، چی بود اسمش...

مکثی کرد و با یادآوری آن روز و آن مرد "آهانی" گفت:

_برزو صادقی مزاحمت ایجاد کرده بود واست شده بودی.

پناه که آن روز و آن مرد را به خوبی یادش بود چشمانش را با حرص و غم بست. فرزانه از برزو صادقی هم بی پروا تر بود ولی به پستی او نبود.

برای حفظ ظاهرش لبخندی زد و گفت:

_کمچرتو پرت بگو فرزین... تو کیو با کی مقایسه میکنی؟

فرزین که از حرف پناه دلگرم شده بود با خوشحالی زیر پوستی ای گفت:

_خدا نکنه فرزانه و با اون مقایسه کنم... حال تورو گفتم...

با رسیدن به مقصد هر دو سکوت کردند و تا پایان کارشان در صافکاری حرفی میانشان رد و بدل نشد.

_ماشینش خسارت سنگینی ندیده بود و به گفته صافکار فردا صبح کارش تمام بود. درست روز برگذاری شو... روزی که اوبه شدت به ماشینش احتیاج داشت...

غرق افکارش با فرزین به سمت ماشین او میرفتند که صدای فرزین او را به خود آورد.

_نگران نباش... فردا صبح میام میگیرم میارمش برات...

پناه لبخندی به محبت بی ریایی که نصیبش کرده بود زد و گفت:

_نگران نیستم بالاخره یه جوری میارمش... بحث اینه که کلی کار دارم از صبح و ماشینم زیرپام نیست...

فرزین لبخند عمیقی زد و گفت:

_اینو باید اون لحظه که بی حواس رانندگی میکردیو به گارد میزدی یادت میبود... حالا باز خدا رو شکر خودت طوریت نشده و با اون سرعتی که میرفتی چپ نکردی یا ماشین له نشده...

نگاهی به صورت متاسف پناه کرد و ادامه داد

_خوبه قبل اینکه بری کیفو گوشیتو بهت دادم والا میخواستی وسط اتوبان چکار کنی؟...

پناه سرش را تاسف وار تکان داد.

_آره والا خوب که گوشیم بود زنگ بزنم بهت ...

_اوهوم... هرچند من دستم تو دهن ملت بود و نتونستم خودم بیام... اول میخواستم به فرزین بگم بیاد

دنبالت... بعد یاد حال صحبت افتادم گفتم دوباره زدین به ترو تیپ هم زنگ زدم فرزاد...

پناه حول زده کمی حرصی رو به فرزین گفت:

_هیچ وقت اینکارو نکنیا... من رو به مرگم بودم فررانو نفرست سروقتم...

سکوت شد. عمیق طولانی. فرزین با افکاری مشوش مشغول بود پناه درگیر رفتار و حرفهای دیروز فرزین و اضطراب از چشم در چشم شدن مجدد امروزشان.

باز هم سکوت بینشان را فرزین شکست:

_یعنی اینقدر رابطتون با فرزین خرابه که حاضر نیستی به عنوان فامیلم بپذیریش...

پناه بی خبر از عمق حرف او گفت:

_پس الان دارم چکار میکنم؟...

_نه اینطوری مثلاً نسبتتون نزدیک تر بود حالت بد میشد؟...

پناه متعجب از سوال او گفت:

_مثلاً نزدیکتر یعنی چی؟... متوجه نمیشم...

فرزین با دلی آشوب بدون جلب نظر پناه نفسی گرفت و با لبخندی کاملاً ظاهری گفت:

_چه میدونم بابا... مثلاً اگه داداش بهمین خدا بیامرز بود میتونستی باهاش مسالمت آمیز طی کنی؟

پناه بی آنکه از حرف فرزین برداشتی کند کمی مکث کرد، در فکر فرو رفت و در آخر گفت:

_اولاً که الهی شکر یکی مثل اون نبود تو خانواده بهمین... دوماً اگر بود مگه چاره داشتم!... برادر شوهرم میشد... محکوم بودم به حضورش... هرچند سخت و دلچرکین...

تک خندی زد و ادامه داد:

_حتی تصورشم خنده داره... یکی مثل بهمین مثبت و خوب... یکی مثل فرزین... اونم تو یه خانواده...

تازه براردم باشن... اوف...

حتی فکر کردن به مقایسه فرزانه و بهمن و شخصیت‌هایی که هر کدام جداگانه داشتند هم مسخره به نظرش می‌آمد.

اینبار بلندتر خندید و سری تکان داد و سکوت کرد. با صدای زنگ گوشیش تا پایان مسیر مشغول صحبت با صنم و بررسی برنامه‌های امروزش شد بی آنکه متوجه لبخند پررنگ فرزانه و برق چشمانش شود.

نگاه متاسف و غمگینش را به پروین داد. سرش را بر روی شیشه چسباند. سردی شیشه که به پوست صورتش نشست بی اختیار چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

«تو از کی اینقدر حالت بد شد که من نفهمیدم مامانم... نمیتونی تصور کنی چقدر بابت این حالت از خودم بدم می‌اد...»

دست فرزانه بر روی کتفش نشست و همزمان صدایش را شنید.

«خودتو اذیت نکن... همه چی درست میشه...»

سرش را از شیشه جدا کرد و به طرف فرزانه برگشت. نگاه غمگین و دلوایی روانه اش کرد و گفت:

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم حال مامان اینقدر بد باشه که به این روز بیافته...»

دستانش در حصار دست فرزانه نشست. نگاه مهربان او بر چشمانش چون مرهمی کارآمد بر زخم دلش نشست.

«فرزانه کار بلده... بیخودی نگرانی...»

لبخندی محو بر لبانش نقش بست.

«آره... موافقم... بر خلاف اخلاق خاصی که داره تو کارش جدیه... همینم مهمه فقط...»

فرزین لبخند پررنگ تری زد و سری تکان داد که صدای قدمهای کسی در راهرو پیچید.

هر دو به سمت صدا برگشتند و فرزانه را که با صلابت و جدی اما با صورتی که خستگی در آن بیداد میکرد، نزدیکشان میشد را دیدند.

بی اختیار اخمان پناه در هم شد. فرزانه همانطور که با لبخند پر محبتی نگاهش میکرد گفت:

_چطوری دکتر جون... خسته نباشی...

فرزانه لبخند پر غروری به روی برادرش پاشید و نگاهی گذرای به پناه انداخت. قدم آخر را برداشت و "سلام" محکمی کرد.

مقابلشان که ایستاد نگاهش بر روی دست حلقه شده فرزانه دور شانه پناه خشک شد.

نگاه پر حرفش بر روی صورت پناه نشست. نیشخند پرتمسخری زد که معنای آن را فقط خود پناه میفهمید.

_من چک آخرو انجام بدم الان میام...

_فرزانه خوبی داداش؟

کلافه و عصبی بود، با دیدن صحنه مقابلش به هم ریخته تر هم شد. بی آنکه حال خودش را درک کند عصبانیت چون ماری درونش چمیره زد. کمی خودش را جمع و جور کرد و به سختی نگاهش را به فرزانه داد.

_خوبم فقط خستم...

نگاه گذرای دیگری به پناه انداخت که کاملاً نامحسوس از حصار دست فرزانه بیرون آمده بود تا در را باز کرد صدای پناه را شنید.

_میخوام مامانمو ببینم.

سر فرزانه به سمتش برگشت و نگاه دقیقی به سر تا پایش کرد. با تمسخر گفت:

__ شما کارای واجب تر داری...

پناه که متوجه نیشخند و تمسخر فرزانه بابت نزدیکی به فرزانه شده بود. کمی اخماش را در هم کرد. قدمی به سمتش برداشت و محکم تر از قبل گفت:

__ باید ببینم مامانمو...

نگاه فرزانه اینبار خالی از هر نوع حس تمسخری بر روی چشمانش قفل شد. از نگاه سرد و یخ زده اش پناه کمی حول خورد و بی اراده "لطفا" گفت.

فرزانه با عجزی که در کلام آخر پناه بود چشمانش را ریز شده به او دوخت و بی آنکه بخواهد یا بفهمد کاملاً غیر ارادی تلافی دستان گره خورده فرزانه را سر او خالی کرد.

__ همیشه... بیشتر از اینم اصرار کنی تا روز ترخیص اجازه ملاقات از پشت شیشه رو هم نمیدم بهت...

فرزانه که جو بینشان را متشنج تر از هر وقت دیگری دید مداخله کرد.

__ فرزانه دادا...

دست فرزانه به نشانه سکوت بالا آمد.

__ بهتره دخالت نکنی فرزانه...

پناه و فرزانه هر دو از این حالت فرزانه به شدت جا خورده و شوکه شدند. علت این نوع برخوردش برای فرزانه بیش از هر وقت دیگری نامانوس بود.

فرزانه که وارد اتاق شد و در را بست فرزانه برای آرام کردن پناه که با فکری فشرده و دستی مشت شده خیره به در بسته بود گفت:

__ استراحت نداشته واسه همین به هم ریختست... چشماش از خستگی سرخ شده بود... تو به دل نگیر...

پناه سری تکان داد و با ظاهری که به شدت سعی در خونسرد نشان دادنش داشت گفت "حق با توه.".

بی آنکه پشت شیشه برگردد بر روی صندلی های راهرو نشست و منتظر فرزانه شد. فرزانه هم بی حرف دیگری با هزاران فکر از برخورد قاطعی که فرزانه در عین بی منطقی مطلق انجام داده بود کنارش نشست.

چند دقیقه ای از رفتن فرزانه به اتاق و منتظر بودن آنها در راهرو گذشته بود. فرزانه کلافه از فکرهای متفاوت و آزار دهنده رو به پناه که غرق فکر درخود فرو رفته بود گفت:

_بابا در مورد صولتی بهت گفت؟...

پناه که سخت مشغول افکارش بود با صدای فرزانه به خود آمد و با حالت گیج و گنگی نگاهش کرد. فرزانه که متوجه حالش شد لبخند مهربانی به صورت و چشمان پرسوالش زد و از در دیگری وارد شد.

_بابا با صولتی درمورد قبول پرونده جدا کردن حق و حقوق شرکت از داییت صحبت کرده... بهت چیزی نگفت؟

پناه چشمانش را کمی تنگ تر کرد و به نشانه نه سری تکان داد.

_به من چیزی نگفتن...

فرزانه مهربان سری تکان داد.

_ندیدت که بگه...

پناه سری تکان داد و با اشاره به گوشی همراه درون دستش گفت...

_اگه مسئله مهمی بود با تلفن بهم میگفتن حتما...

_نه با تلفن نمیشد... قرار گذاشته باهاش فک کنم واسه بعد شو... خودشم تا حدودی براش توضیح داده...

پناه قدرشناسانه لبخندی بر لب نشاند.

_نمیدونم اگه شماهارو نداشتم باید چکار میکردم... بدون اغراق بزرگترین شانس زندگی من شماهایی
فرزین...

خودش هم نمیدانست چرا بغض بدی به گلویش چنگ زد... شاید خوشحالی از وجود خانواده فرهمند بود
البته به جز فرزنان که او هم به دید منطقی هرچقدر برای خودش سمی بود برای مادرش سنگ تمام
گذاشت و یا شاید هم نگاهها و حرفهایی بود که مدتی به شدت به چشمانش می آمد هرچند که همه آنها
تکرای بود و طی این دو سال از آنها زیاد دیده بود اما این چند مدت بیش از حد پیش چشمانش بزرگ
جلوه میکرد.

دم عمیقی کشید. سرش را بلند کرد. بازدمش را کوتاه اما محکم بیرون فرستاد و به نگاه پر مهر فرزین
لبخند نیمه ای زد.

فرزین با دیدن حال پناه دستش را دراز کرد، دور شانه اش گذاشت و او را به سمت خود کشید.

بی آنکه بداند چرا و برای چه خود را به دستهای حمایتگر فرزین سپرد و سرش را بر روی شانه های
محکم او قرار داد.

این مرد قبل از بهمن هم کنارش بود. همان روزهایی که با شوق برایش از عشق جوانه زده در دلش
میگفت و او در سکوت نظاره گرش میشد. بعد از بهمن هم آمده بود. کنارش مانده و همدم دردهایش شده
بود.

بی اراده همانگونه که سرش بر روی شانه فرزین قرار داشت چشمانش بسته شد فرزین دستش را نوازش
وار بر روی بازوی او کشید و گفت:

_تا منو داری غمی نداری خانم گل..

از لحن حمایتگرش بود یا وجود بی غل و غشش هرچه بود لبخند آسوده ای بر لبانش نشست. آرام و پر
اطمینان "میدونمی" گفت و در افکارش غوطه ور شد.

با صدای در اتاق به خودشان آمدند. تا پناه خواست سرش را از روی شانه های فرزین که تنگ تر از قبل او را در بر گرفته بود بردارد فرزین بیرون آمد و نگاهی بر روی حالت نشستن آنها مات شد.

حسادت همچون ماری به دور مغزش پیچید و بی آنکه بفهمد با لحنی نیش داری گفت:

__خوش میگذره؟... مزاحم اوقاتتون نباشم یه وقت...!

چشمان پناه از لحن گزنده اش گرد شد و نگاه فرزین به اخم نشست هر دو کنار هم در مقابلش ایستادند. فرزین با کلامی قاطع و کاملاً جدی گفت:

__این چه حرفیه فرزین؟... چته تو امروز؟... چرا اینقدر به هم ریخته ای؟

خودش میدانست که حال خرابش از چیست اما مصرانه سعی به پوشش دادنش داشت. نگاه عمیق اما کوتاهی به سر تا پای پناه که هاج و واج مانده بود کرد. تیپ زیبایی پناه در کنار نیمچه آرایش کمرنگی که بر چهره اش بود و هارمونی زیبایش با رنگ کاربنی مانتو و شالش، بیشتر از قبل او را موقر نشان میداد.

نمیفهمید چرا میان این همه زن و دختر نظرش بر روی پناه مانده بود اما میدانست که تمام این حس های بیدار شده اش از حیاط همین بیمارستان لعنتی تشدید شده بود. همان موقع که کائنات با همدستی هم پشت پا به پناه زده و او را در آغوش او پرتاپ کرده بودند. باید کاری میکرد قبل از آنکه حال آشفته اش کار دستش بدهد.

تمام این حالتهای ضد و نقیضش به کنار، "ازت متنفرمی" که پناه به صورتش کوبیده بود از دیشب تا همین لحظه ای کهمقابلش قرار داشت به اندازه ای روانش را بازی داده بود که لحظه ای دلش طلب گردن کشیده پناه را میکرد تا میان انگشتانش بفشارد تا خورد شده و او آرام گردد، لحظه ای بعد دلش میخواست باز هم همان گردن را میان پنجه هایش داشت و میتوانست نوازش وار خرخره اش را بجود تا حرصش خوابیده و تلافی بیخوابی دیشبش را هم درآورد.

کلافه از حالش دستی پشت گردنش کشید و نگاهی را به فرزین که از غلظت اخمش کم کرده و نگران از بیقراری و حرص مشهودی که در رجه رجه رفتارهای او مشخص بود داد.

_متاسفم... زیادی خسته ام...

کمی مکث کرد و با اکراه و بدون توجه دیگری به پناه سوالی که از دیشب داشت را آخر به زبان آورد:

_هنوز با سینا در ارتباطی؟

فرزین با همان نیمچه اخم صورتش سوالی سری تکان داد و "کدوم سینایی" گفت.

فرزان اینبار نیم نگاهی به پناه انداخت و با پشت ناخن شستش گوشه لبش را خاراند.

_سینا فتحی... ونک...

جفت ابروان فرزین بالا پرید و ذره ذره لبخندی پر مفهومی بر لبانش نشست. پس درد فرزنان این بود. چرا زودتر متوجه نشده بود.

_خیلی وقته گذرم نیفتاده بهش...

چشمک ریزی حواله اش کرد...

ولی کسیو میشناسم که از سینا بهترو میشناسه... فقط شرایطیه...

فرزان که متوجه بود فرزین جلوی پناه دست به عصا شده و مجبور به رمزی حرف زدن است، تنها سری تکان داد و رو به پناه که سوالی خیره نگاهشان میکرد گفت:

_وضعیت مادرت از دیشب خیلی بهتر شده... بهت یه فرصت کوتاه میدم. امیدوارم خرابش

نکنی... میتونی پنج دقیقه... تاکید میکنم فقط پنج دقیقه ببینیش اونم بدون تکرار خطای دیروز و به دردرس انداختن دوباره من.

پناه از اینکه فرزنان دست از لجبازی برداشته بود کمی آرام شد اما اخماش را در هم کشید و تشکر محکمی کرد و بی تعلل به سمت اتاق قدم برداشت.

دستش را بر روی دستگیره در گذاشت اما باز هم طاقت نیاورد و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند با لحن قاطعی گفت:

_مطمئن باش اگر نمیداشتی حتما با رضایت دکتر فرهمند میرفتم تو ...

داخل اتاق شد و در را بست.

نگاه هر دو برادر بر روی در ماند. یکی در اوج احترام و محبت اما نگران از لجبازی بین آن دو ... و دیگری داغ و گر گرفته اما در عین حال عصبانی و پر حرص از حاضر جوابی های پناه.

چشمانش را محکم بر روی هم فشرد. یاد آوری چند برخوردی که با یکدیگر داشتند و هر بار از دفعه قبل میانشان خرابتر میشد او را بی آنکه بخواهد عصبی و حرصی میکرد.

خواست به سمت در اتاق برود و بابت جواب پر غرورش حساب کار را برایش روشن کند که فرزین مچ دستش را گرفت و با آرام ترین لحن ممکن لب زد:

_آروم باش فرزانه... تو الان خسته ای... یه چیزی میگی بعد خودت از حرفت پشیمون میشی...

دستانش را مشت کرده و خیره به در، درگیر خود بود که صدای پر شیطنت فرزین که چاشنی خنده داشت و تا حد زیادی برای عوض کردن جو حاکم و دور کردن فکرش از چند ثانیه قبل بود او را به خود آورد و خط اتصال نگاهش به در بسته اتاق را قطع کرد.

_پس همه سگ بازیات واس خاطر سیستم عاملته که افتاده وسط و تو این هیری ویری و یار کرده. هان؟

فرزانه دم عمیق و نیمه بلندی کشید و سعی کرد ذهنش را بر روی حرفهای فرزین متمرکز کند. برای تسویه حساب با پناه فعلا فرصت داشت. لبخند خسته ای زد و با اخم نمایی گفت:

_پس چی مگه مثل تو هستم که معلوم نیست چه سمی ریختی پاش از بنیاد خشکش کردی...

دستش را لابه لای موهایش برد. عادت همیشگیش بود که موقع کلافگی به موهایش چنگ بزند. به نظرش کل کل هایی که با پناه داشت او را حسابی جریح کرده بود. "هوف" صدا داری کشید. گوشه همراهش را در آورد و ادامه داد:

_ فعلا بحث نکن باهام که من الان بدجور خمارم... ردیف شدم بیا یکی تو بگو یکی من میگم... شماره طرفو رد کن بیاد.

فرزین تک خند نیمه بلندی کرد که صدایش در سالن پیچید و با صدای "هیس" گفتن فرزانه ادغام شد. سری از تاسف برایش تکان داد و همانگونه که مشغول یافتن شماره در گوشیش بود گفت:

_ کیساش همه صیغه ایین...

با یافتن شماره ادامه داد:

_ البته اگه هنوزم همین شماره باشه... بزن تو گوشیت...

شماره را گفت و فرزانه بی درنگ تماس را برقرار کرد.

صدای بوق ازاد که در گوشش پیچید لب زد:

_ بگم با کی کار دارم؟

فرزین دستی به شانه اش زد و "فرشادی" گفت. عقب گرد کرد. به سمت پنجره اتاق پروین رفت و نگاهی را به پناه که مظلومانه دست مادرش را در دست گرفته بود و زیر لب چیزی به پروین که حالا نیمه هوشیار با لبخند کمرنگی دخترش را نگاه میکرد داد. اما تمام حواسش پی فرزانه و حرفهایی که بین او فرد پشت خط رد و بدل میشد و قرار و مداری که با هم میگذاشتند بود.

نگاه گذرایی به اسم بالای رستوران انداخت و با گفتن "خودشه" رو به فرزانه کرد.

_ باز ممنون... به خدا لازم نبود تا اینجا زحمت بکشیو بیای... با آژانس میومدم خودم.

تکیه اش را به در داد. دستش را گوشه صندلی پناه گذاشت و با اخم ریزی گفت:

_ قبلا تا این حد تعارفی نبودیا...

پناه لبخند ریزی زد و پشت چشمی نازک کرد.

_ الانم تعارفی نیستم... خواستم یکم با همیشه متفاوت باشم...

فرزین تک خندی زد و ضربه آرامی به نوک بینی پناه نواخت.

_ناز کردنتو قربون بابا... چه پشت چشمی نازک میکنه...

پناه چشمانش را گرد کرد و مشت آرامی به بازویش زد.

_من کی ناز کردم؟... اصن به من میاد این آداها که میگی؟

فرزین دستش را به علامت تسلیم بالا آورد. و با چپ کردن چشمانش رو به پناه گفت:

_ببخشید... ببخشید... خطای دید بود من چشم لوچه یکم، دختر ماشین بغلی پشت چشم نازک کرد سمت من، اونوقت من فکر کردم تویی..

پناه خنده بلندی سر داد و "دیوانه ای" نثار فرزین کرد.

_من برم که همش پنج دقیقه مونده به قرار...

فرزین لبخند مهربانی به رویش زد و سری تکان داد.

پناه با یک "خداحافظی" از ماشین پیاده شد و در را آرام بست. منتظر حرکت فرزین شد که شیشه ماشین پایین آمد او گفت:

_راستی پناه... میگم فرزاد صبح بیاد دنبالت برید به کارتون برسید، من خودم ماشینتو میارم برات عزیزم...

پناه سرش را بر روی شانه کج کرد و با لحن دلنشینی گفت:

_آخه من اگه تو رو نداشتم باید چکار میکردم! هان؟

فرزین چشمکی به رویش زد.

_به وقتش جبران میکنی خوشکله...

پناه لحظه ای مکث کرد و با تعجب سوالی سری تکان داد و تا خواست حرفی بزند فرزین با لبخند مرموزی تک بوقی زد و پایش را بر روی گاز فشرد.

پناه بعد از کمی خود درگیری وقتی به نتیجه ای بابت حرف فرزین نرسید شانه ای بالا انداخت و به سمت رستوران راهی شد.

* * * *

با طمئنینه و همچون همیشه که برای قرار های کاری به این مکان پا می گذاشت وارد شد .

پیشخدمت رستوران با وردش به سمتش قدم برداشت و همچون همیشه مودب سلام کرد.

_سلام خانم عظیمان وقتتون بخیر...

پناه لبخندی زد و تشکری کرد .

_سپاس... میز ما حاضره؟

_البته خانم... همراهتونم ده دقیقه ای میشه که اومدن...

ابروان پناه از تعجب بالا پرید و به سرعت به ساعت مچیش نگاه کرد. هنوز چند دقیقه ای به ساعت مقرر مانده بود. متفکر تشکری کرد و با راهنمایی پیشخدمت به سمت میز روانه شد.

با اشاره مرد به میز ته سالن که جایی نسبتاً خلوت تر از همه جای رستوران بود و نزدیک به جای همیشگی که رزرو میکرد گفت:

_جای همیشگی رزرو بود؟

_با عرض پوزش... بله متاسفانه ... دیروز به همکارتونم گفتم... ولی بنا به تاکید ایشان که خواستن یه جای خلوت رو براتون کنار بذارم، اینجا رو انتخاب کردم... اگه باب پسندتون نیست بریم طبقه دوم...

پناه سری تکان داد و گفت:

_نه همین جا خوبه... ممنون.

چند قدمی که به میز نزدیک تر شد مردی آراسته با کت و شلوار زیبا و کاملاً برازنده و شیک پوش را دید که با ژستی جنتلمانه یک طرفه تکیه داده. پاهای کشیده و بلندش را بر روی هم انداخته بود و متفکر مشغول نگاه کردن به مجله درون دستش بود.

دو قدم مانده به میز، آتاش حضورشان را حس کرد سرش را بالا آورد و به محض دیدن پناه در کنار پیشخدمت با لبخند دلپذیری درجایش ایستاد. یک دستش را درون جیبش کرد و منتظر شد.

پناه با دیدن چهره مردانه آتاش لبخندی زد. مقابلش قرار گرفت و سلام محکمی کرد.

آتاش فروتنانه نگاهش را یک دور در صورت پناه چرخاند و با لبخند جذابی سلامش را جواب داد و با گفتن "خیلی خوشبختم از آشناییتون" و اشاره به صندلی مقابلش گفت:

_ممنون که درخواست منو بابت دیدار قبل از شو پذیرفتید... بفرمایید بنشینید.

پناه از لحظه ای که چشم در چشم مرد شده بود در نظرش بسیار زیاد آشنا آمد.

لبخندی زد و تشکر کرد. همانگونه که بر روی صندلی مینشست گفت:

_زود تر تشریف آوردید انگار جناب آتاش...!

آتاش نگاه دیگری به صورتش انداخت... و با همان لبخندی که از ابتدای دیدارشان بر روی لبش نقش بسته بود گفت:

_بله همین اطراف کار داشتم. وقتی کارم تموم شد دیدم تایمی تا ساعت قرار نمونده... منم گفتم ده دقیقه منتظر بمونم بهتر از اینه که شمارو منتظر بذارم...

پناه نگاه دقیقی به رویش کرد و باز هم مشغول بررسی ذهن خود شد... هر چه فکر میکرد یادش نمی آمد کجا این مرد را دیده.

همانگونه درگیر خود بود که صدای آتاش او را به خود آورد:

_خب خانم عظیمان واقعا خوشحال شدم که دعوت به همکاری با شرکت مارو پذیرفتید.

پناه کمی به روی میز مایل شد. لبخندی زد و گفت:

_امیدوارم این همکاری سود دوجانبه و قابل توجهی به همراه داشته باشد... راستش قرارداد با شرکت شما برای من یه جور ریسک محسوب میشد... چون شما اولین شعبه رو توی ایران بنا کردید و قدمتشم فک نمیکنم به دو سال برسه... اما... خب راستش با، بازدید از پارچه ها و سبک کارتون نظرم تا حد قابل توجهی عوض شد. هرچند روز اول و حین بستن قرارداد نتونستم مستقیم با خودتون رو در رو شم... امیدوارم شرایط که ذکر کردم رو همکارتون براتون توضیح داده باشن.

آتاش همانگونه که خیره نگاهش میکرد لبخندی زد و با گفتن "البته" ادامه داد.

_اول واقعا عذر خواهی میکنم که خودم نتونستم باشم واسه عقد قرار داد... دوم اینکه بله کامل شرایطی که خواسته بودید رو من بررسی کردم و مشکلی توش ندیدم...

پناه تایید گرانه سرش را تکان داد و همانگونه که منو را به سمت آتاش میگرفت گفت:

_پس این شراکت مبارک و ادامه دار باشه برای هر دو طرف.. اگه اجازه بدید بعد از صرف نهار بیشتر با هم صحبت میکنیم.

آتاش سری تکان داد و با همان پرستیژ قبل منو را از پناه گرفت.

همانگونه که مشغول نگاه کردن به منوی غذا بود، پناه زیر چشمی نگاهش کرد و باز با خود درگیر شد... قطعا او را جایی نه از نزدیک دیده و نه حتی عکس یا تصویری از او در ذهن داشته.

مرد مقابلش را اولین بار بود که میدید اما حس قوی از حالتهای آتاش دریافت میکرد که بی اراده جذبش میشد. شاید صمیمیت رفتاری در کنار ادب فوقالعاده اش بود و یا شاید هم او دوست داشت اینگونه باشد.

نمیدانست چه چیز در این مرد وجود دارد که او را اینگونه میخکوب میکند اما از لحظه دیدارش حس بسیار خوبی از او گرفته بود.

همانگونه خیره مشغول بررسی حالت هایش بود که سرش را بالا آورد نگاهش را شکار کرد.

آتش سرش را کم بر روی شانه کج کرد و با چشمانی سوالی، لبخند دندان نما و فوق‌العاده زیبایی بر لبانش نشست که بیش از اندازه برای پناه آشنا آمد و جرقه محکمی در سرش زده شد. چیزی چون خنجر بر دلش نشست.

بغض عظیمی بر گلویش چنگ انداخت و صدایی ته مغزش بلند بلند شروع به مرور خاطرات کرد. خاطراتی کهنه. خاک خورد و قدمت دار...

غرق لبخند آتش با همان حالت قدیمی تکراری که به دفعات دیده بود، اما نه از این مرد بلکه از مرد حک شده ثانیه هایش شد بود، که صدای آتش او را به خود آورد.

چیزی در من نظرتون رو جلب کرد "گوزل بایان"؟

با تلنگر آتش تکان سختی خورد که از چشمان تیز بین آتش دور نماند تنها متوجه جمله ای که به ترکی از زبانش شنیده بود شد اما حس و حالی برای جویا شدن از معنی آن نداشت. لبخند بر لبان آتش ذره ذره کم رنگ شد و چشمانش رنگ نگرانی به خود گرفت با لحنی که رنگ دلواپسی داشت گفت:

بانو حالتون خوبه؟...

پناه از سر ناچاری به زور لبخندی بر لب نشاند و با عقب راندن صندلیش از جا برخاست و با صدایی لرزان گفت:

من برم دستامو بشورم بیام...

آتش با همان حالت تنها سری تکان داد و پناه با قدمهای بلند از آنجا دور شد.

چند مشت پر از آب سرد بر روی صورتش پاشید. دستش را به دوست روشویی گرفت. سرش را بالا آورد و به تصویر خود در آینه خیره شد.

دلتنگی در تار و پود تنش تنیده بود. حالا میفهمید چرا آتاش به نظرش تا این اندازه آشنا بود.

لبخندش. لبخند لعنتیش. از همان هایی بود که بهمن داشت. هیچ یک از اجزای صورتش با بهمن یکی نبود تنها لب و دندانهایش و شاید کمی هم زاویه فکش مثل او بود.

چقدر خاطرات بهمن به نظرش دور می آمد. مگر چند سال از نبودش گذشته بود که اینگونه در ذهنش خاک خورده و محو بود. این چه خاصیتی بود که انسان داشت... چه راحت فراموش میشد و چه راحت تر فراموش میکرد.

سرش را با دو دست گرفت و فشار داد. میدانست این روزها از عذاب زیاد بیش از حد دلتنگ اوست. حس دیوانه هایی را داشت که از درد فراق مجنون شده اند و در کوچکترین حالات به دنبال رد پای احساسشان میگردند.

سینه سنگینش را چنگ زد و زیر لب زمزه کرد.

_آروم باش الان وقتش نیست...

مشت پر آب دیگری بر صورتش زد و با دمی عمیق ادامه داد:

_پس فردا صبح اول وقت میرم پیشش... میرم حسابی تلافی میکنم...

نگاه پر دردش را دوباره به اینه دوخت و لبخند پر غمی زد.

_منتظرم باش بهمن... به زودی میام دیدنت... اینبار تویم خیلی پره ازت...

از دل تنگ خود قطره اشکی سمج بر روی گونه اش نشست... لبخند پر دردی زد و نفس عمیقی کشید...

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و با دیدن عقربه ها لبهایش را گزید... ده دقیقه ای معطل کرده بود. سر و سامانی به چهره اش داد و با لبخندی نمایشی به سمت میز روانه شد.

آتش با دیدنش نیم خیز شد و با نگاهی که اوج نگرانش را نشان میداد تمام صورت پناه را کاوید .

_داشتم میومدم دنبالتون... حالتون خوبه؟...

پناه نگاه تشکر آمیزی کرد و گفت:

_ببخشید نگرانتون کردم آقای آتش...میدونید که درگیری های شو چقدر زیاده... حالا من در کنارش دو روزیه که یه گرفتاری شخصیم برامپیش اومده...

آتش با نگاهی دقیق از همان هایی که در جستجوی واقعیت در کوچکترین حرف یا حالت طرف مقابل بود خیره اش شد.

_بله... همکارتون گفتن که براتون مشکل شخصی پیش اومده... امیدوارم مسئله خاصی نباشه و زودتر حل شه...

پناه نیم نگاهی به جانبش کرد و لبخندی زد.

_البته... انشالله به زودی برطرف میشه..

آتش که بی میلی پناه به ادامه آن بحث را دید لبخندی زد و بحث را عوض کرد.

_من دیدم یکم غیبتتون طولانی شد با اجازتون جای شما هم سفارش دادم... حس کردم ممکنه فشارتون افتاده باشه... خواستم زودتر غذاهارو آماده کنن.... امیدوارم حمل بر جسارت نشه...

پناه لبخندی از توجه مرد مقابلش بر لب نشاند و تشکری کرد.

نهار در سکوت و در کنار توجهات زیر پوستی آتش به حال پناه و نگاه های گاهو بی گاه و زیر چشمی او به مرد مقابلش خورده شد .

پناه از لیوان حاوی دلسترش کمی نوشید و همانگونه که برجایش تکیه میزد گفت:

_ ممنون بابت انتخاب غذا... تا حالا شیشلیگای اینجارو امتحان نکرده بودم...

آتش لبخند مهربانی زد.

_ من تو همه رستورانای ایران اولین انتخابم شیشلیگ هست... شاید چون... پدرم همیشه از شیشلیگای ایران تعریف میکردن...

پناه دقیق به صورت آتش نگاه کرد.

_ چی شد به فکر سرمایه گذاری توی ایران افتادید؟

آتش نگاهی چون خودش تحویلش داد.

_ ایران وطن دوم منه... سرزمین مادریمه...

پناه تک ابرایی بالا انداخت و گفت:

_ پس واقعیه که دو رگه ایرانی ترکیه ای هستید...

تک خندی زد و سری به نشانه تاکید تکان داد.

_ بله... من ایران رو خیلی دوست دارم... همیشه داشتم... شاید چون عاشق مادرم هستم...

پناه لبخند کجی تحویلش داد و به طنز کنایه ای زد.

_ پس از قائده مامانی بودن پسران ایرانی مستثنا نیستید...!

آتش متعجبانه و پرسوال نگاهش کرد. پناه لبش را گزید و خنده اش را کنترل کردو با صدای که ته مایه خنده داشت آرام گفت:

_ این یه اصطلاحه بین خانمای ایرانی خیلی رواج داره شما نشنیده بگیرید...

آتش سرش را بالا و پایین کرد و لبخندی به رویش زد.

_ یعنی اصرار نکنم تا بفهمم منظورتون چی بود؟

پناه اینبار خنده اش را کنترل نکرد و ریز خندید:

_بله ممنون میشم...

آتش دوباره همان لبخند نادر و خاطره انگیز را بر لب نشانده که دوباره پناه را مات خود کرد. اینبار کمی زودتر به خود آمد و نگاه از آتش گرفت و برای عوض کردن بحث ادامه داد:

_چند سال هست که تو این حرفه هستی آقای آتش؟

آتش لبخندی به رویش زد و از جام روبرویش لبی تر کرد.

_این شغل آبا و اجدادی ما هستش خانم... از پدر بزرگ پدری بزرگم به صورت ارث به ما رسیده... پدرم گسترشش دادن و من هم تمام تلاشم برای بهتر شدن این حرفه کردم... توی کل ترکیه و همینطور بخش عظیمی از روسیه و برخی از کشورهای اورپایی پارچه های ما شناخته شدست... برند آتش از ارزنده ترین برندهاست... انشالله که با شوی فردا بتونیم شعبه های ایران رو بیشتر از قبل گسترش بدیم...

پناه سری تکان داد و "انشالله" گفت و خواست بحث را ادامه دهد که صدای تلفن همراه آتش بلند شد و او با دیدن صفحه گوشی و تماس مخاطب عذر خواهی کرد، با گفتن "باید جواب بدم" و "البته" پناه تماس را وصل کرد.

پناه گوشیش را در آورد و در ظاهر خود را مشغول همراهش کرد اما تمام حواسش پی مردی بود که با زبان ترکی آرام و نوازش گر با فرد پشت خط صحبت میکرد و لبخند دلتنگی میزد.

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت دو ساعتی میشد که اینجا نشسته و مشغول صحبت با یکدیگر بودند. ذهنش درگیر هزاران فکر مختلف بود و هرچه به فردا نزدیکتر میشد اضطرابش بیشتر نمایان میگشت.

با اتمام تماس آتش و عذرخواهی مجددش سرش را بالا آورد و لبخندی زد.

آتش نگاهی به ساعتش کرد و رو به پناه گفت:

_ ممنونم که امروز با توجه به برنامه های متعددی که داشتید وقتتون رو در اختیار من قرار دادید...
برای من واقعا این قرار و آشنایی ارزشمند بود...

پناه تشکری کرد و "همچنینی" گفت.

آتش با فراخواندن پیشخدمت و درخواست صورت حساب او را متوجه قصد خود کرد. پناه با آرامش
لبخندی زد و از جایش برخاست.

_ قبلا حساب شده جناب آتش...

آتش متعجب تک ابرویی بالا انداخت و "جدا" گفت که لبخند پناه را به همراه داشت...

_ ولی شما نباید اینکارو میکردید... این درخواست ملاقات از جانب من بود...

_ درخواست ملاقات بله اما درخواست نهار از من بود...

مکث کوتاهی کرد و با آمدن پیشخدمت درخواست آژانس کرد و رو به آتش که خیره نگاهش میکرد
ادامه داد:

_ انشاءالله فردا نتیجه خیلی خوبی نصیبمون بشه...

کارت دعوتی را از کیفش خارج کرد و به آتش داد:

_ خوشحال میشم تشریف بیارید...

آتش همانگونه که نگاهش میکرد "البته ای" گفت.

_ اجازه میدادید من برسو نمتون خانم... اگه میدونستم ماشین نیاوردید نمیذاشتم آژانس بگیرید... البته اگه
باعث ناراحتیتون نمیشه هنوزم دیر نشده بگم کنسل کنن و با من همراه شید؟...

پناه مودبانه لبخندی زد و از جایش برخاست.

_دیروز متاسفانه دچار یه حادثه کوچیک شدم که ماشینم خسارت دید... ممنون ازتون اما قبلش جایی کار دارم باید انجامش بدم...

آتش سری تکان داد و اصرار را جایز ندانست. با او به سمت در هم قدم شد. در انتظار آژانس بی حرف کنار پناه ایستاد و در مقابل تعارف پناه به رفتنش مودبانه گفت:

_اجازه بدید در کنارتون باشم تا ماشین بیاد...

پناه که رفتار جنتمنانه او را دید لبخند با محبتی زد کمی خیره نگاهش کرد. رفتار در شان و زیبایی آتش نظرش را جلب کرده بود.

دقایقی بعد ماشین آمد و آتش با باز کردن در ماشین برای پناه، یک بار دیگر خاطرات بهمن را یادآوری و او را دلتنگ تر نمود و با گفتن "به امید دیدار" او را با هزارن حس متفاوت ناشی از دلتنگی برای گذشته نه چندان دور از دست رفته راهی کرد.

دلتنگ بود و بخش عظیمی از این احساس را مدیون لبخند آتش بود. چرا با آن همه تفاوت ظاهری تا به این اندازه بهمن را برایش نقش زده بود.

_مگه نه آبجی؟

با صدای ذوق زده پگاه نگاهش را از پنجره گرفت و به سمت تخت مادرش روانه شد. تنها اتفاق خوب این لحظه های سختش خبر انتقال مادرش به بخش بود. لبخند نمادی بر لب نشاند و نگاه گذرایی به پروین کرد و خیره پگاه شد.

_چی؟...

پگاه چشمی چرخاند و با لحن بانمکی رو به مادرش گفت:

_میبینی مامان... چون به نفعش نیست خودشو میزنه به نشنیدن.

لبخند مهربانی به روی پگاه پاشید.

_ببخشید عزیزم... واقعا متوجه نشدم...

نگرانی را که در نگاه مادرش دید لبخند دست پاچه ای زد و کنار تخت مادرش نشست. نگاه از نگاه دقیق مادرش دزدید و سعی کرد بحث را طور دیگری ادامه دهد.

_اینقدر واسه فردا ذهنم درگیره که حواس نمونده برام... خب یه بار دیگه بگو ببینم حرفت چیه.

پگاه دست او را در دست گرفت و با نگاه عمیقی به صورت خسته و تا حد زیادی درمانده پناه گفت:

_قربونت برم من... آخه تو که دفعه اولت نیستش که. نگران چی هستی آخه... ببین تو رو خدا اینقدر حرص شرکت و میخوری پوستت پژمرده شده.

پناه تک خندی زد و گفت:

_ینی تو این آشفته بازار فقط پوست منو دیدی بچه پررو...!

_والا به خدا اینقدر خودتو خسته میکنی که همه جوارحتو تحت و شعاع قرار میدی... سن و سالیم ازت گذشته ...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

_به جوونام که میدون نمیدی...

پناه ضربه آرامی به صورت او زد و با حرص گفت:

_حقته بزمنت حالا؟... از من سنی گذشته؟... من اوج جوونیمه... تو هنوز کوچولویی... پیام به تو میدون بدم که با یه کلمه حرف آب پاشی رو این و اون دو روزه شرکتو به باد بدی؟...

پگاه با کنایه کلام پناه گونه هایش گلگون شد و نامحسوس لب گزید. حرکاتش از چشمان پروین دور
نماند. نگاه مشکوکی به جانبش کرد و با لبخند محوی رو به پناه گفت:

_ آب بیاشه؟... یعنی چی؟... قضیه چیه؟...

پناه نگاه بدجنسی به پگاه که مضطرب خیره اش بود کرد. سرسختانه مکثی کرد و در آخر وقتی مادرش
اسمش را صدا زد رو به مادرش گفت:

_ خیلی چیزا هست ماما جان... منتها شما بسپارش به من... من راه و رسم کارو به ته تغاریت یاد
میدم...

پروین که متوجه شده بود بحثی میانشان پنهان شده اصرار به افشایش نکرد، از طرفی نگران حال پناه
شده بود اما میدانست تا خود پناه نخواهد حرفی نمیزند.

لبخندی به رویشان زد و با نگاهی خیره به پگاه که مداوم در حال نگاه دزدین بود نشان داد که زیر نظرش
دارد. پناه اما با لبخندی موزیانه نگاهش کرد و در آخر سرش را نزدیک گوش او کرد و با لحن
پیروزمندی گفت:

_ دیگه هیچ وقت با سن و سال من شوخی نکنیا...

پگاه "بدجنسی" زیر لب گفت و بحث دیگری را با مادرش به راه انداخت. هر سه از بحث قبل فاصله
گرفتند و مشغول گفت گو برای فردا شدند. در حال و هوای خود بودند که صدای همراه پناه برخاست.
با دیدن اسم مخاطب سریع تماس را وصل کرد.

_ سلام عزیزم... خسته نباشی... کجایی شما؟...

_ سلام پناه جان... من جلو بیمارستانم... قبل عیادت امانتیو تحویل بدم یا بعدش؟...

پناه تک خندی زد و با محبت گفت:

_بذار تو ماشینت باشه فعلا... بعدش باید منو پگاهم برسونی احتمالا...

_ای به چشم... امر دیگه عزیز دل؟!...

لبخند زیبایی از حجم محبتش بر لبان پناه نشست. شماره اتاق را به او داد. به انتظارش ایستاد.

فریده نگاه پر بغضی به پروین انداخت و با نهایت اندوه گفت:

_نباشم این حالتو ببینم پروین جون...

پناه که به خوبی متوجه حال دگرگون شده فریده شده بود دستش را بر روی شانه او گذاشت و فشار آرامی داد.

پروین لبخند بیجانی به رویش زد و دستش را در دست گرفت.

_خدا نکنه عزیزم... مریضیه دیگه هر لحظه ممکنه یکی دچارش بشه... میبینی که حالم بهتره... حالا ول کن این حرفارو خودت چطوری؟ دختر خوشکلت چطوره؟

فریده با همان حال دست پروین را نوازش کرد و با لبخند پر غمی لب زد:

_به لطف شما و پناه جون خوبیم ...

دمی گرفت و با کلافگی ادامه داد:

_وای توروخدا زود خوب شو پروین جون... حتی یه درصدمفک نمیکردم اینطوری ببینمتون...

پروین "عزیزمی" گفت او را کمی به سمت خود کشید.

فریده با اشتیاق به سمتش رفت و قبل از آنکه پروین کاری کند خم شد و بر دستان سرد پروین بوسه ای زد. قطره اشک سمجی از گوشه چشمش بر روی دستان پروین افتاد.

صدای فریده گفتن متعجب پروین پناه را به سمتشان کشید.

سرش را بالا آورد. با عجله دستی به چشمانش کشید و با لبخند پر بغضی گفت :

_گریه خوشحالیه... از اینکه حالتون خوبه خوشحالم... از اینکه خطرو رفع کردید و الان بهترید...

پناه که جو را پر از غم دید دستی دو شانه فریده گذاشت و همانطور که او را به عقب میراند با لحن شوخی گفت:

_اگه فکر کردی با این اشک و آه، از خیر اومدنت میگذرم کور خوندی... فردا سرتم بره باید بیای...

فرید دستش را دور کمر او انداخت.

_به خدا خیلی دلم میخواد باشم ولی فردا یه تحویل کار فوری دارم... خودت بهتر میدونی که مشتری چقدر رو کاراش حساسه... منم که مثل تو شناخته شده نیستم... خودمو یه چهارتا مشتری دربو داغون تر از خودم...

پناه پشت چشمی نازک کرد و ضربه آرامی به بازوی او نواخت.

_حالا دیگه من شدم مشتری دربو داغونت آره؟

صدای خنده هر سه برخواست. در اتاق باز شد و پگاه با پاکت آبمیوه به سمتشان آمد.

_همیشه به خنده و قهقهه... خوب چشم منو دور میبینید میزنید به خنده و شادیا...

فریده دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

_بیا اینجا ببینمت من حسود خانم... ماشالله هر روز خوشگل تر از روز قبل میشی...

پگاه با ناز گردنی زد و با نگاه خیره ای به پناه گفت:

_خب بهار جوونیمونه دیگه... سنی ندارم که...

پناه تک خند بلندی کرد و به نشانه تهدید سری برای پگاه تکان داد. همزمان لیوان نصفه آب را از روی میز بیمار برداشت و با یک حرکت بر روی صورت پگاه ریخت.

پگاه بهت زده خیره اش شد اما فریده و پروین با صدا خندیدند.

پناه به سمتش رفت و دستش را بر روی شانه او قرار داد.

_این حرکت آشنا بود برات نه؟!... منتها قرض من از ریختن این آب فرق داشت... اینو ریختم بلکه سردی آب یکم از اون عطش خودشیفتگی کم کنه بچه پررو...

پگاه معترضانه پایی به زمین کوبید و با حرص گفت:

_خیلی نامردی آبجی به خدا...

صدای در اتاق نظر هر چهار نفر را به خود جلب کرد.

پرستار با در دست داشتن ظرف دارو به سمتشان آمد و با لبخند به جانبشان اعلام پایان وقت ملاقات کرد.

هر سه با روحیه ای شاد با پروین خداحافظی کردند و به سمت بیرون قدم برداشتند.

همانگونه که مشغول صحبت و شوخی با هم بودند و پیراهن پیام گوشی پناه برخواست. بی آنکه توجهی کند نگاهی به آنها انداخت.

_حیاط پشتی دکه کافی شاپ داره بریم اونجا یا بریم کافه بیرون یه چیزی بخوریم؟

_فدات شم من الان تازه نهار خوردم اصلا میلم نیست... اما اگه شما گرسنه اید بحث فرق میکنه

پناه شانه ای بالا انداخت و گفت:

_منم تازه خوردم... پگاه هم فکر کنم قبل این که بیاد خورده هان؟

پگاه تایید وار سر تکان داد و با توافق هر سه بنای رفتن گذاشتند. قدم زنان به سمت در میرفتند که ویبره سوم گوشی نظرش را جلب کرد.

گوشیش را درآورد و صفحه پیام ها را باز کرد. با دیدن شماره ناشناس تک ابرویی بالا انداخت و متعجب پیام را باز کرد.

با دیدن متن پیام ناخود آگاه ابروانش به هم نزدیک شد.

پیام اول و دوم که تنها به سلام و عصر بخیر ختم شده بود. پیام سوم را که خواند با حرص چشمی چرخاند.

_مامانت فردا مرخصه. امیدوارم پس فردا دوباره اینجا نبینمشون. داروهاشونم نوشتم براشون حتما تهیه کن. بازم تاکید میکنم تنش اعصاب موقوف.

نفس عمیقی کشید و خواست گوشیش را در جیبش بگذراد که دوباره گوشیش بر روی ویبره رفت.

بی توجه به گوشیش سوار ماشین شد و به سمت خانه حرکت کردند. بی آنکه بداند مردی آن سوی خط چگونه برای رهایی از التهابی که از برخورد تن او برایش به وجود آمده در صدد یافتن آرامش است.

چشمانش را به دور دست ها دوخته بود و سعی میکرد ذهنش را آزاد کند. از تمامی امروز و دیروز.

لبخند پر غمی کنج لبش نشست.

شیشه ادکلن را بر روی میز گذاشت و دکمه سر آستینش را وصل کرد. سرش را بالا آورد که نگاهش در نگاه زنی که پشتش قرار داشت و با لوندی خیره اش شده بود گره خورد. بی اراده نیشخندی بر لبانش نشست.

_امروز برات کلید در ورودی و خونه رو میزنم ...

نگاهش را از آینه گرفت و به سوییچ برگشت. با خیرگی یکدور سر تا پای او را رصد کرد و نیشخندش پررنگ تر شد.

شرایط رو خوب متوجه شدی دیگه؟...

زن موهایش را یک طرف بر روی شانه اش ریخت و با ناز قدم زنان به سمتش روانه شد. رو در رویش ایستاد و دستانش را با عشوه به سمت گره کراوات او برد.

چشم عزیزم... ملتفت شدم ...

گره کراوات را محکم کرد و چشمانش را خمارتر به نگاه دقیق شده فرزانه داد.

میتونم واسه دیدن مادرم برم امروز؟...

تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند و بر روی چشمان سبزش نگره داشت. نگاهش که کش دار تر از حد معمول شد دستان زن بی اراده شل شد و با دستپاچگی خاصی کنارش افتاد.

فرزانه دستش را بالا آورد و پایین موهای بلند مجعدش را به بازی گرفت. چشمانش را ریز کرد و زیر لب اسمش را چند باری خواند. پر مفهوم سری تکان داد.

حالا که دقت میکنم اسمت خیلی برازنده... فتانه...

نگاه عمیق و دقیق فرزانه دستپاچه اش کرده بود بی آنکه علتش را بداند از همان دیروز که پایش را در این خانه گذاشته و با او رو در رو شده بود از نگاه های خیره و پر نفوذ حساب میبرد.

برای خالی نبودن عریضه لبخند عجولی زد و نگاه دزدید.

منو نگا فتانه ...

نگاهش را بالا آورد و سعی کرد از ته مانده اعتماد به نفسش استفاده کند. اما باز هم نگاه های بی حرف فرزانه بود که از شدت خیرگی کلافه اش میکرد.

دم نامحسوسی گرفت و سرش را پایین آورد و در ظاهر خود را با گره حوله کوتاه رنگ سفیدش مشغول کرد.

دست فرزانه بر زیر چانه اش نشست و سرش را بالا آورد.

_این صیغه یک ماهه یه وقت هواپیت نکنه... خودت بهتر میدونی تو حالو هوای دوتایی و خصوصی،
مردا چقدر لطیف میشن... مگه نه؟...

فتانه با تعجب چانه اش را از بند انگشتان فرزانه آزاد کرد.

_میخوای بگی دیشب خیلی لطیف بودی؟... غیر لطیفیت چه مدلیه؟...

فرزانه سرش را بر روی شانه کج کرد و لبخند جذابی بر لب نشانده. چشمک ریزی به رویش زد.

_امشب که نه، احتمالاً فرداشب میام... اونوقت غیر لطیفمو نشونت میدم.

نگاهش که از آن حالت نفوذی و موشکافانه فاصله گرفت فتانه خنده مستانه ای برایش کرد با "کمال
میلی" گفت.

اینبار نیشخند پرتمسخری بر لبان فرزانه نشست.

_اشتیافت، ذوق آدمو کور میکنه.

خنده بر لبان فتانه ماسید و گونه هایش رنگ گرفت. فرزانه به سمت آینه برگشت و گوشیش را از روی
میز برداشت. صفحه اش را باز کرد و طبق عادت دیشب تا به حالش نگاهی به صفحه پیام هایش
انداخت. هیچ خبری از جواب پناه نبود. از او بعید بود که در مقابل حرفهای او سکوت کند. قلنج گردنش
را گرفت و مانند همیشه که کلافه میشد دستش را لابه لای موهایش برد و چنگ آرامی زد.

فتانه از آینه حالاتش را زیر نظر داشت و مشغول بررسی رفتارهایش بود. برایش جای سوال بود که چرا
فرزانه از دیشب هر یک ساعت سری به گوشیش میزد و بعد از دقایقی کلافه آن را گوشه ای رها
میکرد. نگاهش را بی اراده از صورت او در آینه گرفت و از پشت بر اندامش کشیده شد.

مردی به جذابیت، زیبایی و صاحب امتیازی او قطعاً آرزوی هر زن و دختری بود. او که دیگر جای خود داشت.

دیروز وقتی برایش از فرزانش و درخواست صیغه یک ماهه با آن مهریه گفته بودند در باورش هم نمیگنجید که بتواند مدتی را در کنار اینچنین مردی باشد.

لبخند پر ذوقی بر لبش نشست در دلش به خود امید میداد که سر یک ماه او را اسیر خود میکند تا این صیغه مدت دار تر شود.

سرش را آهسته بالا آورد که نگاه خیره فرزانش با آن کج خند جذابش را به روی خود دید.

__ لذت کافی بردی خانم؟...

فتانه لبخند پرنازی زد و "اوهوم" کشداری گفت. فرزانش تک خندی زد.

__ خوبه... فقط یه وقت با نگاهات منو تموم نکنی که خیلیا تو صف هستن.

فتانه از سر ناز گره حوله ای که دیگر جنبه خشک کردن تنش را نداشت کمی شل کرد و آهسته نزدیکش شد. دستش را نوازش وار بر روی بازوان پهن فرزانش کشید.

__ پس... چه خوشبخت من که یک ماه کامل تو رو واسه خودم دارم...

فرزانش تک ابرویی بالا انداخت و به سمتش برگشت.

__ نه... نه... نه... اشتباه نکن عزیزم... منم که یک ماه تو رو کامل و تام واسه خودم دارم... ولی تو این امتیازو نداری...

اینبار به شدت جا خورد و بی اراده اخماش جمع شد.

__ یعنی یه وفاداری یک طرفه؟...

__ یه همچین چیزایی... الانم به جای اینکه اینجا بایستی و با این چشمای وحشیو جنگلیت منو دوباره به

وجد بیاری... یه قهوه توپ بده من بخورم که انرژی از دست رفتم دوباره برگرده...

فتانه پشت چشمی نازک کرد و بی حرف مقابل چشمان او مشغول تعویض لباسش شد. به خیال اینکه او را دوباره مشغول تن خود میکند با ناز مخصوص خود به سمتش نگاه کرد اما با دیدنش که با اخم بی توجه به او خیره گوشیش بود حرصی لباسش را به تن کرد و از در خارج شد.

فرزان بعد از خوردن قهوه اش کارتی را روی نیز گذاشت و گفت:

_این کارت مال تو هستش رمزش دوتا دو هست یه سه یه پنج .

برخاست و به سمت در رفت قبل از اینکه در را باز کند گفت:

_میتونی بری پیش مادرت... اما راس ساعت نه خونه باش... من آدم چک کردن نیستم... اما اگه خلاف میل عمل کنی چیز خوبی در انتظارت نیست... شرایطی که بازگو کردم تو طول مسیر مداوم واسه خودت تکرار کن که بشه ملکه ذهنت... امیدوارم به مشکلی نخوریم که بخوای اون روی منو ببینی...

فتانه با اکراه "چشمی" گفت و کتش را به سمتش گرفت. فرزان تنها سری تکان داد و از خانه خارج شد. برای امروزش برنامه ها داشت. دیشب را حسابی به خود و اعصابش رسیده بود تا امروز بتواند پر انرژی تر با پناه روبرو شود و زبانی که از نظر او بیش از اندازه دراز شده بود را به نحو احسن کوتاه کند.

با قدم های بلندی طول راهرو را پیش میرفت و با عجله به لیست اسامی مدلینگ نگاه می انداخت.

نگاه آخر را به آرایشگرها انداخت و خسته نباشیدی گفت . با عجله به سمت سالن مردانه رفت و با چک کردن نهایی آنها نفس نیمه آسوده ای کشید .

_پناه... همه چیز ردیفه... اینقدر بدو بدو نکن دیگه، از جون افتادی... کمتر از یکساعت مونده همش...

پناه نفس عمیقی کشید و با انگشتانش چشمانش را مالشی داد.

_همش حس میکنم یه چیزی کمه فرزاد... تو همه بک گراند رو چک کردی دیگه آره؟

فرزاد دستی به شانه اش زد و "خیالت راحتی" گفت.

_بشین رو این صندلی برم برات یه شربت خنک بیارم حالت جا بیاد بری آماده شی.

پناه سری تکان و بر روی صندلی نشست. نگاه مضطربش را به سالن داد و با دیدن جنب و جوش کادر مجموعه کمی آرام شد. نتیجه این شو اعلام برنشان و ایجاد شعبه های متعدد میشد. در دل "خدا بزرگه ای" گفت. چشمانش را دوباره بست و سرش را به دیوار تکیه داد .

_بیا پناه جان اینو بخور برو به کارای خودت برس. باقی کارای مونده هم بسپار به من.

پناه لبخند دلگرم کننده ای زد و از ته دل "ممنونی" گفت. صبح اول وقت به دنبالش آمده بود و پا به پای هم تا همین لحظه مشغول بودند.

لیوان شربت را یک نفس سر کشید و خنکای آن را به عمق جانش داد.

با همه اضطرابی که برای کارش داشت، خبر خوش نیامدن ارسال اینقدر مذاقش را خوش کرده بود که هر بار میان کار و خستگی مفرطش از یاد آوری آن غرق آرامش میشد .

مطمئن بود که برنامه سفرش به ارمنستان تنها یک بهانه است برای رودر رو نشدن با او. ارسال به خوبی متوجه خشم و عصبانیتی که در پناه کوچکتر که نمیشد هیچ لحظه به لحظه عمیق و ریشه دار تر میشد بود.

لبخند پر انرژی زد. لیوان خالی را به دست فرزاد سپرد و با گفتن "من برم حاضر شم" به سمت اتاق پرو راهی شد.

آرایش صورتش زمان زیادی نبرد. بر خلاف اصرارهای پگاه برای یک رایش غلیظ تر، مانند همیشه به یک آرایش ساده اکتفا کرده بود. تنها تفاوت این بارش سایه کمرنگ پشت پلکهایش بود که همخوانی خاصی با رنگ لباسش داشت .

طبق انتظارش درست همان طرحی که به فریده داده بود را تحویل گرفت حتی با کوچکترین ضرافتهایی که بر روی کاغذ نقش زده بود. بار دیگر حسرت خورد که ای کاش فریده را کنار خود در این مجموعه داشت.

__پناه جون میشینی من روسری رو ببندم برات؟...

پناه "البته ای" گفت. بر روی صندلی نشست. نگاهش که به گوشی همراهش افتاد، بار دیگر وسوسه باز کردن پیام آخری که دیروز در بیمارستان از فرزانه دریافت کرده و سعی در بی توجهی آن را داشت در سرش شروع به جولان دادن کرد.

چشمانش را کمی محکم تر از حد معمول بر روی هم فشرد تا آن حس را از خود دور کند .

__خب اینم از این... ببین دوست داری پناه جان...

چشمانش را که گشود نگاهش قبل از تصویر خود در آینه به گوشیش کشیده شد. بی اراده دستش را دراز کرد و گوشیش را در مشتش فشرد. ایستاد و نگاه سر سری به خود انداخت و تنها با یک "عالیه" به سمت در خروجی به راه افتاد اما میانه راه طاقت نیاورد و صفحه پیام را باز کرد.

با دیدن متن پیام بی اراده نیشخندی زد.

__رسم ادب این بود که لا اقل بابت تشکر هم که شده بهم کارت دعوت شو رو میدادی خانم...البته بی ادبی شما ثابت شدست...

گویی با خواندن این پیام حس خوبی دریافت کرده بود. از اینکه توانسته بود روی فرزانه را کم کند حال خوبی داشت. بخشی از وجودش به استقبال کل کل کردن با او میرفت اما بخش گسترده آن سد محکمی میشد و جلوی پیشروی آنرا میگرفت .

قبل از آنکه پیشیمان شود به سرعت گوشی را در کیف کوچکش گذاشت و نگاهی به ساعت کرد. فقط یک ربع به آغاز این رقابت نفس گیرمانده بود. به قدمهایش سرعت داد تا شرایط را برای بار آخر چک کند.

از شدت استرس سرش به نبض زدن اقتاده بود و بی وقفه تیر میکشید. اجرای بعدی مربوط به شرکت او بود .

تنها شانس که او داشت طرحهای مردانه ای که ارائه داده بود، بود و این امتیاز را فقط دو شرکت داشتند. اما از بد روزگار حریف مقابلش به شدت قدر بود و درست همپای او جلو می آمد .
با اعلام اسم شرکت دم عمیقی گرفت و رو به همه کادر "به امید پیروزی" گفت و آنها را راهی صن کرد.
کار دخترها که به پایان رسید رو به پسر ها بلند گفت:

_تا اینجا کار که عالی بود. مهم ترین امتیاز من شما هستید. برد من با شما رقم میخوره... برید ببینم چه میکنید.

"موفق باشید" گفت و به سمت پرده رفت و از پشت صحنه نگاهی به جمعیت انداخت. پرده درست روبروی مهمانهای ردیف اول و دوم بود .

اول از همه نگاهش به فرزند افتاد که با ژست خاص خود مشغول چک کردن دوربینش بود نگاهش را دور دیگری داد و ترانه بانو و دکتر فرمند را ردیف اول دید لبخندی زد و نگاهش را به بهاره و بهنوش خواهرهای بهمن داد که مشغول صحبت با فرزین بودند.

سرهای به زیر افتاده و خنده های ریزشان خبر از برخورد همیشگی فرزین میداد. خوشحال بود که روزی باعث آشنایی آنها شده. و خوشحالترا بود وقتی میدید وجود فرزین امروز چگونه آنها را سرحال کرده .

با اعلام حضور مدلینگ مرد شرکتش نگاهش به سمت صن رفت. مدلها یکی پس از دیگری وارد شدند و با ژست های مخصوص خود طرحها را به اجرا گذاشتند.

به سرعت نگاهش را به جمعیت داد و با دیدن لبخند رضایت بر لبهایشان استرسش تا حد زیادی فروکش کرد.

نگاه از جمعیت گرفت و خواست پرده را بیاندازد که چشمش به آتش خورد .

همانند دیروز با ژستی زیبا نشسته بود. سرش را کج کرده و به حرفهای مرد کنار دستش گوش میداد.

خوب که دقت کرد آن مرد را هم شناخت. همان مردی بود که روز اول به جای آتش با او قرارداد بسته بود. نگاهش به سمت آتش دوباره کشیده شد که کاملاً جدی مسئله ای را برای او توضیح میداد.

بی اراده لبخند عمیقی بر لبانش نشست. همانگونه که خیره آتش شده بود تلفن همراهش شروع به ویره پیام کرد.

لحظه ای از جا پرید. نگاه آخر را به صن انداخت. چیز دیگری به پایان نمانده بود و او باید با رهبران دو طرف مدالینگ زنانه و مردانه بر روی صحنه میرفت.

پرده را انداخت. قبل از اینکه به سمت داخل برود صفحه پیام را باز کرد و با دیدن دوباره شماره فرزانه که هنوز آنرا ذخیره نکرده بود ابروانش بالا پرید .

پیام را باز کرد و با دیدن پیام چشمانش گرد شد.

_از سومین کت تابستونه ای که اومد روی صحنه رنگ طوسیشو میخوام خانم موشه... در ضمن خیلی خوشحالم میبینم به حرفم اهمیت دادی و رنگ بنفش، بادمجونو امتحان کردی... دیدی گفتم بهت میاد؟

گیج از متنی که خوانده بود لحظه ای به روبرویش نگاه کرد و مشغول بررسی کلمه به کلمه پیام در ذهنش شد.

ثانیه نگذشته بود که تمام آنروزی که در اتاقش مانده و کشوی تختش را دید زده بود را یادش آمد و درست فردای همان روز که به دیدن فرزند آمده بود از مزایای رنگ بادمجانی و بنفش برایش گفت.

نگاهش به سرعت پایین کشیده شد و بر روی رنگ بنفش و طرحهای بادمجانی لباسش که به شدت زیبایش کرده بود نشست.

احساس کرد خون در رگ های منجمد شده قلبش بی درنگ و با سرعت بالایی شروع به تپیدن کرد. او را کجا دیده بود؟... اصلا مگر آمده بود؟

به سرعت عقبگرد کرد و پردرا کنار زد. نگاهش را در جمع چرخاند و به سمت خانواده فرهمند کشاند. با دیدن فرزانه که با یک لبخند خبیث خیره نگاهش میکرد مات شد.

حس میکرد قطرات خون در تنش با هم برای حرکت در رگها کورس گذاشته اند. حرارت از نوک پایش تا فرق سرش به صورت صعودی در حال پراکنده شدن بود.

تحلیل رفتار و برخورد فرزانه اینقدر برایش غیر ممکن شده بود که از فکر کردن به آن دچار جنون آنی میشد.

نفهمید چقدر خیره نگاهش کرد از آن فاصله که چشمک پررنگ فرزانه و کج خندش او را از جا پراند.

به سرعت نگاهش را به صندلی فرزانه که دقیقا کنار دستش بود داد. پس آن صندلی خالی کنار فرزانه جای او بود. کی آمد که او ندید.

خوشحال از اینکه فرزانه با بهار مشغول صحبت بودند و اصلا متوجه فرزانه و رفتارهایش نبودند دمی عمیق گرفت و چشمان عاصیش را دوباره به او داد.

در نگاهش تمام خشم و نفرتش را ریخت و حواله فرزانه کرد تا شاید به او احساسش را بفهماند اما وقتی لبخند عمیق شده او را دید با صورتی گر گرفته خواست پرده را بیاندازد که در لحظه آخر چیزی شبیه "موش" گفتن را از لبان فرزانه خواند.

دندانهایش را بر هم سایید و کفری از او که هیچ گونه قابل کنترل نبود پرده را انداخت. دستانش را بر روی گونه های ملتهبش گذاشت و چشمانش را بست.

در باورش آن میزان، جسارت و بیحیایی او نمیگنجید.

گوشیش را بالا آورد و دوباره آن پیام را خواند. در میان آن همه عصبانیت از "خانم موشه ای" که خطابش کرده بود و او علتش را نمیفهمید بیشتر حرصی بود. در آخر با بغضی که خوب میفهمید بر اثر حس و حالی که فرزانش به او میداد بود آنرا پاک کرد و با خود اندیشید که چگونه شماره او را به دست آورده.

نیشخند پر تمسخری از افکار خود بر لب آورد. مطمئناً از فرزند نمیتوانست طلب شماره کند. احتمال زیاد از فرزند گرفته بود. کلافه و پر بغض ساعتش را نگاه کرد و با دیدن پایان وقتشان به خود آمد و با عجله به سمت در ورودی صن رفت.

با دیدن بچه ها که آماده ایستاده بودند لبخند مصنوعی زد و با صدای بلند "خسته نباشیدی" گفت. بی اراده نگاهی به حسین که مدل سوم کت و شلوار بود رفت و نگاه دقیقی به لباسش انداخت.

این مدل یکی از پیچیده ترین طرحهایی بود که در عرض سه روز تکمیلش کرده و در بدترین حالت از محبوب ترین طرح هایش بود. مداوم در سرش میچرخید که چرا باید دست روی این طرح می گذاشت طرحی که مال او بود. طراح لباسهای مردانه فقط خودش بود سپیده. اما او تنها همان کت و کتی که تن امیر علی بود را طرح زده بود.

احساس میکرد که دیگر نه تنها آن طرح را دوست نداره بلکه به شدت از آن بیزار است. درست مثل رنگ لباسش که بی آن که متوجه باشد طبق نظریه فرزانش درآمده بود.

رو به ترنم و امیر علی که مانکهای رهبر هر دو طرف بودند کرد و گفت:

_خیلی خوب.... آماده اید؟...

با تایید هر دو در مرکز قرار گرفت. نقاب خونسردیش با هزار زحمت بر چهره زد و با قدمهای استوار همچون همیشه بر روی صحنه قدم گذاشت

صدای دست حضار به پاهایش جانی دوباره داد. لبخندی که نمایشی بر لب داشت پررنگ و پررنگ تر شد. و تشویق بی وقفه افراد حاضر در سالن به اندازه ای انرژی تحلیل رفته اش را بازیابی نمود که به کل حال بد چند دقیقه قبلش را فراموش کرد.

در کنار هر دو مدل به نشانه تشکر بر روی صن مقابل همه خم شد و با همان اقتدار لبخند پر غروری بر لب نشانده. نگاه کلی به افراد انداخت .

عکس آخر را که فرزند انداخت دستش را به نشانه تایید تکان داد. هر سه با تشکری مجدد عقبگرد کردند و دوباره به پشت صحنه رفتند. اینبار فقط درصد کمی از اضطرابش مانده بود.

با آن استقبالی که از او و طرحهایش شده بود بوی پیروزی از فاصله نزدیکی به مشامش میرسید. با همان حال خوب رو به همگی همکارانش کرد و گفت:

فقط به مرحله مونده... و من از صمیم قلب امیدوارم که همه چیز دست به دست هم بده و ما با اقتدار و افتخار به مرحله تعیین برند برسیم... این شرکتی که بر روی صحنه میره تا چند دقیقه دیگه، شرکت آخر و تقریباً یک ساعت بعدش اعلام نتیجه... تا اون موقع فرصت استراحت دارید...

همگی از سر شوق یک پارچه دست زدند و پناه با همان لبخند به سمت اتاق و تمدید آرایشش رفت .

با روحیه ای خوب مشغول تمدید کرم پودر صورتش وه بر اثر گرما و عرقی که از استرس زیاد بر روی چهره اش نشسته و ماسیده بود شد .

به کل حرفهای فرزانش را در پس ذهن داد تا بتواند آن حال را حفظ کند و در برابر رقیبان همچون همیشه آراسته باشد .

صدای در اتاق او را از آن حال در آورد . فرزند با لبخندی پر شور به داخل آمد و با دیدن پناه که همچون خودش برق خوشحالی در نگاهش بود گفت:

پناه... مدیرای مجموعه ها دارن میرن سمت سالن اصلی... شرکت آخرم که رفت روی صحنه تا نیم ساعت دیگه کارش تمومه... اگه آماده ای ما هم بریم...

پناه فیکساتور را بر روی صورتش زد. ویفش را برداشت و با لبخند پهنی "بریمی" گفت.

بین راه بار دیگر با جند تن از خیاطهای مجموعه برخورد کرد و با رویی خوش مشغول صحبت شد و در آخر به همراه باقی طراحان به سمت سالن اصلی به راه افتاد.

با ورود به سالن و دیدن حجم عظیم جمعیت فهمید که کار شرکت آخر هم تمام شده و همگی میهمانان برگزیده در سالن مشغول پذیرایی و گفتگو هستند.

از همان فاصله در همان قطعه ای که برای میهمانان او تعیین شده بود، بهار و بهنوش را دید و آنها هم با دیدن پناه حساسی به وجد آمدند. بهار همچون همیشه با سر صدا بقیه را هم متوجه حضور پناه کرد.

نگاه سریعی بینشان انداخت و با تدیدن فرزانه به شدت خوشحال شد و حالش از قبل هم بهتر گردید.

آمارانه به سمتشان قدم برداشت و با لبخندی زیبا به پیشوازشان رفت.

اول از همه خواهران بهمن را در آغوش کشید و حساسی از اینکه در آنجا آمده بودند ابراز خرسندی کرد و به ترتیب بعد از آن با خانواده فرزند و همراهانشان که دعوتی فرزند بودند سلام و احوال پرس و گرمی کرد. و برای بار چندم از فرزانه بابت تحویل گرفتن ماشین تشکر کرد که فرزانه با لبخند همیشگی دستی به شانه اش زد و "وظیفه بودی" گفت.

با بقیه میهمانها که اکثرا از دعوتیان خیاطان و طراحهای دیگر بودند و تعدادی را قبلا دیده و میشناخت محترمانه احوالپرسی کرد و به سمت میز آخر که آتش و همراهش بود قدم برداشت.

آتش که از همان اول ورود او با نگاهی تحسین برانگیز خیره اش بود با آمدن او به سمتش لبخند زیبایی زد و با گفتن "هاریکابیدی بایان" مقابلش ایستاد.

پناه با لبخند و سوالی نگاهش کرد و با رسیدن به آنها سلام گرمی داد و گفت:

خیلی ممنون که تشریف آوردید... اون سری هم یه چیزی گفتید من نه متوجه معنی شدم و نه یادم موند که پرسم... اونو که یادمنیست ولی معنی این که گفتید چی بود؟

آتش تک خند دلنشینی کرد که پناه را خیره خود نمود.

_الان گفتم معرکه بود بانو... دفعه قبلو هم...

مکئی کرد و ژست متفکری به خود گرفت.

_یادم نمیاد... ولی از این به بعد مثل الان همون لحظه بگید تا براتون معنی کنم...

یادش بود خیلی خوب هم یادش بود... اما گفتش در آن لحظه به پناه کاملاً تصادفی بود. و خودش هم نمیفهمید چرا آنرا گفته بود. آنهم در یک ملاقات کاری و در برخورد اول.

پناه سری تکان داد و مجدد تشکری کرد با اشاره به صندلی هایشان به رسم ادب رو در روی آنها طرف دیگر میز نشست و رو به صحت گفت:

_شما خوب هستید جناب صحت؟...

صحت جنتلمانه تشکری کرد و گفت:

_جویای احوالتون بودم از چاووش جان...

پناه با بردن اسم "چاووش" نگاه عمیقی به آتش انداخت که همانند همان نگاه را دریافت کرد. سری از تشکر تکان داد و سریع به بهانه پذیرایی نگاه گرفت گفت:

_از خودتون پذیرایی کنید خواهش میکنم...

هر دو تشکری کردند و مشغول شدند. آتش لیوان شربتش را برداشت و رو به پناه گفت:

_نمیدونستم طرح های مردونه هم میزنید... البته هنوز لیست پارچه های دریافتیتون و هم نگاه نکردم که متوجه شم... اما واقعا لذت بردم خصوصاً از طرح رهبر مدلینگ...

پناه لیوان آبی برای خود ریخت و همانطور که جرعه جرعه مینوشید لب زد:

_ طرح خودمه... یکی از طرحهایی که واقعا دوستش داشتم...

_ ولی کت سومی که اومد رو صحنه خیلی زیبا تر بود به نظرم...

صدای فرزانه بود که از پشت سرش شنیده شد و بحث آنهت را نیمه گذاشت. دستانش به دور لیوان مشت تر شد اما برای حفظ ظاهر با لبخند از جایش برخاست و رو به او سلام محکمی کرد.

فرزانه دستش را پیش آورد و سلامش را با نگاه پر شیطنتی که از سر تا پایش را یک دوری رصد کرد جواب داد. پگاه نگاه حرصی به دستش انداخت اما مقابل آتش جایی برای مقابله نبود با اکراه دستش را جلو آورد و در دست فرزانه قرار داد.

خواست دستش را سریع از دست او خارج کند که فرزانه محکمتر دستش را فشرد و با همان برق نگاه سرش را کمی به سمتش مایل کرد و گفت:

_ خیلی زیبا شدی خانم...

پناه از حرف فرزانه مقابل مهمانهایش که پیش پای او ایستاده و منتظر بودند کلافه شد اما برای زودتر تمام کرد آن بحث فشار آرامی به دست فرزانه داد با لبخندی مصنوعی "ممنومی" گفت.

فرزانه چشمک ریز و نامحسوس به رویش زد و آرامتر از او "خواهشی" گفت. بالاخره دستش را رها کرد و با آتش و صحت مردانه دست داد.

_ معرفی نمیکنی پناه جان؟

پناه صورتش از حرص به عرق نشست. کاش با او تنها بود و او را بی وقفه میکوبید. و هزاران بار دیگر حس تنفرش را بر صورت او تف میکرد. قبلا هم این کار را کرده بود. آنهم مقابل ارسلان.

اصلا مقصر اصلی حال خراب مادرش او بود. اگر آنروز ارسلان را تحریک نمیکرد با آنها برای صرف صبحانه به اتاق نمی آمد و او مجبور نمیشد که با ارسلان اینگونه برخورد کند تا به گوش داییش برسد و این بلوا به پا شود.

چشم غره نامحسوسی به فرزانش رفت و بار دیگر خود را لعنت کرد که مجبور است اینگونه جلوی آنها با فرزانش خونسرد و صمیمی برخورد کند .

حال بدش و فک چفت شده از حرصش از چشم فرزانش دور نبود. از حالی که برای پناه درست کرده بود به شدت لذت میبرد. پناه با اکراهی که سرتا پایش را احاطه کرده بود "البته ای" گفت و به سمت آتاش نگاه انداخت و دستش را به جانب او نگه داشت.

_ایشون آقای آتاش هستن و ایشون هم آقای صحت همکارشون.

رو به فرزانش کرد و ادامه داد.

_ما پارچه هامون رو از ایشون تهیه کردیم...

فرزانش کاملاً جنتلمنانه سری تکان داد و "خیلیم عالی" گفت سپس رو به آتاش کرد و برای معرفی فرزانش گفت:

_ایشون هم آقای دکتر فرمند هستن... برادر یکی دیگه از سهام دارای شرکت...

آتاش مودبانه سری تکان داد و رو به فرزانش لبخندی زد.

_خیلی خوشبختم جناب ...

_منم یکی دیگه از برادرای سهام دارم...

نگاه پناه به فرزانش که کنار فرزانش ایستاد کشیده شد و اینبار لبخندش کاملاً واقعی و پر از حس های خوب شد. حرف فرزانش را ادامه داد و رو به آتاش گفت:

_و بهترین دوست من از کودکی تا به حال.

فرزانش با سرخوشی به خنده زد.

_ای جان خدا حفظ کنه منو برات...

صدای خنده دست جمعیشان برخواست اما فرزانه با نگاه دقیق و ریز شده خیره پناه شد و تنها به لبخندی اکتفا کرد. از اینکه او را تنها برادر فرزانه معرفی کرده بود و فرزانه را بهترین دوست خود حالش به هم ریخت. میدانست از قصد این کار میکند و هدفش نشان دادن عدم صمیمیتش با اوست.

نمیدانست چرا جدیداً تا به این اندازه از برخوردهای پناه نسبت به اطراف و مقایسه آن نسبت به برخوردش با او اینگونه عصبی میشد و در سرش هزاران راه برای تلافی جولان میداد.

نگاهش بی اراده کمی به اخم نشسته بود و منتظر تلنگری برای هوار شدن سر پناه. مشغول بررسی موقعیتهای بود که با حرف آتش لبخند پنهانی بر لبانش نشست.

__بایان؟... لباس تنتونم به نظرم پارچش آشناست ...

پناه لبخند دلچسبی زد و گفت:

__بله اونروز که اومدم برای تهیه پارچه ها چشمم گرفت واسه خودم انتخابش کردم... نمونشو ندیده بودم اصلاً تو ایران...

__واقعاً برازندتونه... اینم طرح خودتونه؟...

پناه با غرور "بله ای" گفت و تا خواست حرف دیگری بزند فرزانه گفت:

__به نظر منم فوق‌العاست... خصوصاً رنگش ...

رو به آتش کرد و با گفتن "مگه نه" آتش را وادار به همراهی کرد...

آتش به سرعت سر تکان داد و بیخبر از همه جا گفت:

__بله... رنگش که واقعاً بهشون میاد ...

پناه لحظه به لحظه بیشتر رنگ به رنگ میشد تا اینکه تیر آخر فرزانه مستقیم به هدف خورد و او را حسابی گیج و مات خود کرد.

_به نظرم حالا که به گفته من عمل کردیو رنگ بنفش بادمجونی و امتحان کردی... یه سر به رنگ اناریم بزن... اون ته رنگاست... از هر نظر... اینو از منه برادر سهامدار بشنو...

در مقابل نگاه سوالی آتاش و فرزین و نگاه بی حس و گونه های گلگون شده پناه "ببخشیدی" گفت و به سمت میزشان قدم برداشت. اما حالش بهتر که نشد هیچ بدتر هم شده بود.

از درون میسوخت و نمیفهمید چرا باید اینگونه با پناه کل کل کند وقتی دیگر لذت سابق را از اینکار نمیبرد... کلافه "پوفی" کرد و دستش را لا به لای موهایش برد و چنگ آرامی زد. تنها چیزی که میدانست این بود که از ته دل راغب به رام کردن پناه شده.

آتاش بی آنکه پی حرف فرزین را بگیرد رو به پناه شروع به ادامه حرفش را کرد بی آنکه بداند در دل پناه چه آشوبی به پا شده. اما فرزین که تا ته حال پناه را بلد بود و از گفته فرزین بابت اهمیت دادن نظر پناه به رنگ مد نظر او جا خورده بود تنها با یک لبخند اما به شدت غرق در فکر خود حرفهای آتاش را تایید میکرد.

نمیدانستند زمان چقدر گذشت که صدای مجری برنامه از بلند گوها برخواست و آنها را به سکوت و شنیدن اعلامنتایج دعوت کرد.

با سکوت که ذره ذره بر جمع حاکم شد میان همان هیورتی که فرزین به جانش انداخته بود به سمت جایگاه مدیران هفت مجموعه به راه افتاد.

بر روی یکی از صندلی کنار بقیه همکارانش نشست و چشمانش را به دهان مجری دوخت. سکوت کامل که شد مجری برنامه شروع به تشکر و خوشامد گویی کرد و بعد از دقایقی از داوران درخواست ورود به جایگاهی که برایشان در نظر گرفته بودند نمود.

هر چهار داور در جایگاهشان نشستند و مراسم اعلامنتایج آغاز شد اما تمام حواس پناه در همان چند دقیقه قبل باقی مانده بود. نمیفهمید چرا حرف اینبار فرزین برایش تا به این اندازه گران آمده بود. اما میدانست که محکم ترین دلیل آن بی پروایی او مقابل فرزین و... آتاش بود ...

حالش بد شده بود اما نگاهش به تصویرهایی بود بر روی پرده بزرگ پشت سر مدیران بود و در مورد طرح هایی که منتخب شده بود صحبت میکردند .

تا به حال فرزنان تمام آن حرفهای بی پرده را تنها در خفا به رویش آورده بود اما امروز گویی اعلام جنگ کرده که مقابل دو چشم دیگر آن هم وقتی یکی از آن دو نفر فرزین بود... اینگونه حرف میزد. وای از آن لحظه که فرزین متوجه میشد .

نمیدانست اگر این بی پروایی و رسوایی که فرزنان هر بار برایش به پا میکرد را به فرزین میگفت چه غوغایی میان دوبرادر پیش می آمد. تنها میدانست که چیز خوبی رخ نمیدهد .

شاید بهتر بود حرفها و متلک های منظور دار فرزنان را برای فرزین میگفت تا به برادرش تذکر جدی دهد. اما... اگر فرزنان لج میکرد و اینبار بدتر از پیش ادامه میداد چه?... فرزنان همیشه به روابط بین او و فرزین واکنش بد نشان میداد .

میدانست که حتی واکنش امروزش هم به خاطر معرفی فرزین به عنوان بهترین دوست خود بود. او همیشه روی فرزین حساس بود و نمیتوانست فرزین را با کسی شریک شود .

این حس از کودکیشان با فرزنان بوده و قطعاً با گذشت این همه سال هم از بین نرفته چرا که بیش از حد به فرزین وابسته بود و نمیتوانست تصور کند کسی صمیمیتشان را تهدید میکند و او الان دقیقاً نقش همان مخرب را داشت پس تا حدودی حق را به فرزنان میداد.

علاقه اش به فرزین چیزی نبود که بخواهد از آن چشم پوشی کند یا او را کنار بگذارد و از همه مهمتر آنها دیگر سن و سالی ازشان گذشته و آن بچه های هشت و هفده ساله نیستند هر دو زن و مردی بالغ شدند.

فرزین واقعا حکم برادر نداشته اش را داشت و در این سالها که فرزنان نبود این حس میانشان قوی تر هم شده بود و احتمال میداد که فرزین هم حس مشابه او دارد .

دمی گرفت و سعی کرد کلافگیش را پس بزند .

اوجون مادرش را مدیون فرزانش بود و این نهایت بی انصافی بود که به خاطر چند جمله نابجا برایش دردرس درست کند یا میان دو برادر را به آتش بکشد. باید دقیق تر فکر کند و راه حلی برای برخوردش با فرزانش بیابد.

غرق در فکر خود بود که نگاهش بر روی صحنه خشک شد. همان کت... همان کت شماره سه به عنوان طرح برتر شرکت او انتخاب شد و چند ثانیه بعد طرح زنانه رهبر مدلینگ زن هم در کنار آن جای گرفت و با اعلام شرکت منتخب شماره دو صدای دست و سوت و تشویق حضار درخواست

باز هم نتوانسته بود امتیاز اول را کسب کند اما دومین شرکت منتخب بودن هم امتیاز کمی نبود. میتوانست با همین امتیازی که کسب کرد اعلام برنده کند. برندی که سالها مد نظرش بود و برایش برنامه ها ریخته بود. همان برندی که با بهمن در موردش حرف میزد و او با لبخند زیباییش ذوق او را میبوسید و تشویقش میکرد.

حس خوب پیروزی در تنش شروع به مقابله با حس بدی که دورش تنیده بود کرد. و با درخواستن و تشویق مجدد افراد حاضر تشدید شد، تا لحظه ای که مقابل جمع بر روی سکو ایستاد و رو در رویش تمامی افراد مجموعه، مهمانانش و حتی شرکت های رقیب ایستاده مشغول تشویقش شدند. آن موقع بود که پیروزی پرچم قدرت را در سر و قلبش بر زمین زد و حس زیبایی برد را به او نشان داد.

با غرور به همراه دو مدلی که طرح پیروزی را بر تن داشتند به سمت جمع خم شد و تشکر کرد. با اعلام نفر اول و تشویقی مشابه تشویق او جوایز را به سمتشان آوردند و بعد از اهداء آن نوبت به صحبت و اعلام برندهشان رسید.

حدودا یک ربع از صحبت شرکت اول گذشت و در نهایت با اعلام اسم برندهشان عقب گرد کرد. او ماند و صحنه ای که سالها انتظارش را میکشید.

در شو زمستانه پارسال مقام سوم را کسب کرد و تنها یک امتیاز با اعلام برنده فاصله داشت، تصور اینچنین روزی را در سر میپروراند و درست از همان روز تلاش را چند برابر کرد تا به این نقطه... درست همین نقطه برد و پیروزی رسید. پر قدرت تر از همیشه به سمت به پشت میکرفن رفت. سرش را بالا گرفت و با غروری زیبا ابتدا نگاه کلی به جمعیت رودرویش انداخت. چند ثانیه ای مکث کرد و در آخر با لبخند پر آرامشی شروع به صحبت کرد.

_آرزوی هر انسان از مقطعی ترین حالتها شروع میشه تا اون لحظه ای که به صورت ثابت شده در مرکزیت ذهن قرار میگیره هر دم یاد آور میشه که چه توقعاتی از خودت داری...این حس خوب برد اگر چه دیر اتفاق افتاد اما... بالاخره رخ داد... ممنونم... ممنونم از همه دوستانی که کنارم بودن و توی لحظه به لحظه این راه پشتیبان و حامی من شدن.

نگاهش را دوری در جمع داد و تنها چیزی که پیش چشمش آمد نبود مادرش و پگاه بود. کمبودشان در این لحظات شادش به خوبی حس میشد. ای کاش میتوانستند باشند تا اول از همه با آنها این لحظه را شریک میشد.

_اعلام برند آرزوی همه شرکتهای طراحی و من امروز به این آرزوی زیبا دست پیدا کردم. من این پیروزی رو اول از همه تقدیم میکنم به روح پدرم که بنیان گذار مجموعه عظیمان بودند و دوم ... بغض ذره ذره بر سینه اش روانه شد .

_تقدیم میکنم به همسرم که تا زمانی که بود بهترین مشوق من برای ادامه این مسیر و رسیدن به این مرحله زیبا بود .

سکوت خاصی جمع را در بر گرفت. چه آنهایی که از درد پناه بیخبر بودند و چه تمامی آنها که میدانستند پناه در این مسیر چه سختی ها را متحمل شد با شگفتی خیره بر دهانش شدند.

پناه دم عمیق نامحسوسی گرفت تا مانع لرزش صدایش شود. لرزشی که بغض بزرگی محرکش شده بود.

_لیوسا... اسم انتخابی برند ماست.

با آوردن اسم "لیوسا" چشمان هر دو خواهر بهمن که به اشک نشسته بود بارانی شد. وبر لبان خانواده فرمند به جز فرزنان که علت نامگذاری آن برند را نمیدانست لبخند پر غصه ای نشانند.

پناه بی حرفی دیگر تشکر کوتاهی کرد که با صدای تشویق حضار که اینبار از دفعه قبل پررنگ تر طولانی تر بود همراه شد.

با تمام شدن اعلام نتایج و بسته شدن پرونده شو امسال به سمت مهمانان رفت. برق تحسین در نگاه همگی آنها حتی فرزنان، او را به شدت به وجد می آورد .

بهار و بهنوش را در سکوت و تنها با نگاه غمگین به آغوش کشید. بهنوش که هنوز هم رد اشک در چشمانش بود او را سفت در بر گرفت بی اختیار "ممنومی" گفت. که آه پر بغض پناه را در بر داشت. اما بهار بعد از جدا شدن از او نگاه مشتاقش را به چشمانش دوخت و گفت:

_بهمن بهت افتخار میکنه... مثل همه ما... خوشحالم که هرچند کوتاه اما یه روزی تو وارد خانواده ما شدی...

باز هم سکوت پناه بود و نگاه دردمندش. برخلاف دقایق قبل، اینبار دلش میخواست که به جای اینجا ماندن یک راست به سمت بهشت زهرا براند و این شادی را با بهمن و پدرش شریک شود. با دیدن آتاش که به سمت آنها می آمد لبخند کم جانی بر لب نشاند. حالش از دید هیچ کدام پنهان نبود. آتاش همچون باقی افراد تبریک پرو پیمانی گفت و باز هم ابراز خرسندی بابت همکاریشان کرد و دقایق بعد با یک عذرخواهی از جمع فاصله گرفت تا جواب تلفنش را بدهد.

مشغول گوش دادن به حرفها و تبریکات میهمانان، زیر نگاه های نگران فرزین و دکتر فرمند از سکوتی که بی دلیل اختیار کرده بود، بود و در این بین از خیرگیهای پر سوال فرزنان که گویی در آن لحظات از کینه و بدی عاری شده غافل نبود. با حرف فرزاد سرش را نزدیک برد تا در آن شلوغی متوجه حرفهایش شود.

_گفتم صنم رستوران رو واسه چهل و دو نفر رزرو کنه.

سری به تایید تکان داد و بالاخره سکوتش را شکست.

_چرا چهل و دوتا... مگه چهل نفر نیستیم؟

فرزاد نگاهش را دزدید و اما سعی کرد محکم صحبت کند.

_چرا اما مادرتو پگاه رو هم حساب کردم.

ابروان پناه سوالی بالا پرید و سپس با چشمانی ریز شده چند ثانیه ای خیره اش شد.

_اونا که نمیتونن بیان... مگه مامان چند ساعته مرخص شده؟ پگاه هم که باید مراقب مامان باشه...

فرزاد دوباره صاف ایستاد و اینبار بی آنکه به پناه نگاه کند گفت:

_میدونم... خودممیبرم براشون .

پناه اینبار دقیق به نیمرخش خیره شد. حالش را میفهمید اما منتظر بود تا به زبان بیاید. هم از احساس بین آن دو خرسند بود هم به شدت حرصی میشد از این مخفی کاریشان. باید کاری میکرد.

_مامان به خاطر داروها زود میخوابه ما هم که یه ساعت تا یه ساعتو نیم بیشتر نمیمونیم.

فرزاد خیره اش شد موجی از نگرانی در صورتش بود که علت آن برای پناه واضح نبود. اما با جمله آخر پناه به شدت گل از گلش شکفت و لبخند دندانمایی بر صورتش نشاند که پناه را متوجه ذوق زدگیش کرد.

_برو دنبال پگاه بیارش میخوام حالا که تو مراسم نبود واسه شام کنارم باشه...

میان هیاهوی بچه ها و شادی وصف ناپذیرشان تنها با یک لبخند همراهشان بود. با اینکه حس خوبی از بردش داشت اما به شدت بیتاب بود .

همچون بیماری که از درد مینالد و در آخر با یک مسکن بدنش خالی میکند و تنها برای شادی چشمان نگران و کنجکاو اطرافش میخندد.. راه میرود.. مینشیند.. و دمی به اجبار نفس تازه میکند .

با پگاه و مادرش هماهنگ کرد و برای اطمینان، از عزیز خاتون دایه مهربانشان که با خبر احوال ناخوش پروین از او خواسته بود تا هر کمکی بود او را خبر کنند، خواست امشب را کنار مادرش باشد تا پگاه بتواند با خیال راحت در مراسم شام امشب کنارشان باشد.

برنامه هایش را برای فردا ردیف کرده بود میخواست به خودش دو روز کامل مرخصی دهد و یک روزش را تماما تا غروب با بهمن و پدرش جشن مبارک باد "لیوسا" بگیرد. از غروب همان روز هم بخوابد تا لحظه ای که خستگی اخیر از تنش پر بکشد.

نفهمید کی به ماشینها رسیدند و عزم رفتن نمودند. فرزین سویچ را به سمتش گرفت و چشکی برایش زد.

_اینم خدمت مدیریت محترم "لیوسا".

پناه تشکر آمیز نگاهش کرد و لبخند مهربانی برایش زد.

_بزن به حساب... تو عروسیت جبران میکنم...

برق چشمان فرزین به اندازه به چشم آمد که پناه را به شک انداخت.

_هی... ببینم.... اینطوری چراغونی میشن چشمت خبریه؟

فرزین تک خند بلندی کرد و با لذت و افری گفت:

_خانم اینطوری چپکی نرو بهم... خبری باشی تو اولین نفری...

پناه پشت چشمی برایش آمد و با لحن شاکی گفت:

_جرئت داری اولین نفر نباشم... کچلت میکنم خدا شاهد...

فرزین ضرب آرامی به بینیش زد و "ای جانمی" گفت. پناه هم گردنی زد و به سمت ماشینش رفت. خودش هم میدانست در مقابل فرزین به یک دختر بچه پنج ساله بیشتر شبیه است تا یک زن بیست پنج ساله که سرتا پایش، مدیون تجربه های ریزو درشت دنیای پیش رویش است. ذوق نگاه فرزین حال او را هم خوب میکرد بی آنکه بداند خودش و ریز ترین حرکاتش سرچشمه آن نگاه نور باران شده است. در این بین یک جفت چشم طوفانی و به شدت عاصی با مشتش هابی گره خورده و فکی چفت شده زیر نظرشان داشت.

در آخر با رفتن پناه به سمت ماشینش بازدمی آتشین بیرون فرستاد و با خود خطاب به پناه لب زد:

_وای پناه... وای... ببینم میتونی یک عمر برادریو رفاقتمونو به فنا بدی.... شیطان مونث.

نمیدانست چرا نمیتواند فرزین را تا به این اندازه به پناه نزدیک ببیند آنهم وقتی اینگونه با هم شاد و سرخوشند.

بدترین حالت این بود که احساس خودش هم دست خوش تغییرات کلی شده بود.

دیگر نمیخواست به فرزین ثابت کند که پناه هم با شیدا و شیداها یکیست. به خوبی دیده بود که جنسش تا چه اندازه متفاوت است. تنها میخواست حسی بینشان نباشد.

پشت چشمی که پناه برای برادرش آمده بود و قری که به گردنش داده و باعث خنده سرمست فرزین شده بود، به حدی اعصابش را تحریک کرد که دلش منبع تخلیه ای میخواست تا آن حجم از آتش درونش را به خاکستر برساند.

هیچ‌گزینه ای به نظرش بهتر از سیگارش نبود اما خوشحالت‌تر میشد تا آن منبع گردن خوشتراش پناه بود که زیر انگشتانش قلنج گیری میشد. این حس برایش اینقدر دلچسب بود که به انگشتانش سرایت کرد و باعث مشت شدنشان شد.

دستش به سمت جیبش رفت، به محض لمس جعبه فلزی سیگار آنرا خارج کرد تا نخ‌ی را آتش زده، دود کند بلکه اعصابش کمی آسوده شود.

همزمان با آن‌پناه سوار ماشینش شد و فرزین به سمت ماشین خود که فرزین برایش آورده بود تا او بتواند ماشین‌پناه را که هنوز هم نفهمیده بود دست فرزین‌چه میکند، تحویلش دهد، به راه افتاد.

سوییچ را به سمت فرزین پرتاب کرد و با گفتن "خودت برون" لبخند بی‌ربطی زد و سریع نگاه گرفت تا هم نشان دهد که حواسش پی او و پناه نبوده و همینکه حس خشمی که مطمئن بود در نگاهش بیداد میکند را از او پنهان کند.

همین که جعبه فلزی را باز کرد نگاهش به چشمان ریز و دقیق ترانه بانو افتاد که کنار پدرش در ماشین خود نشسته و منتظر بود تا ببیند فرزین با آن جعبه فلزی چه میکند.

بی اختیار مثل پسر های پانزده ساله ای که مچشان گرفته و دستشان رو میشود حول زد و جعبه را به سرعت در جیبش انداخت. حرکتش به حدی خنده دار بود که صدای خنده فرزین از سمت درب راننده با صدای خنده پدرش که پشت رُل نشسته بود در هم آمیخته شد.

خودش هم از حرکت خودش خنده اش گرفت دستش را پشت سرش برد و شروع به بازی با موهای پشت سرش کرد. زیر لب با خود غر زد.

_همش تقصیره این دختره رنگ رنگی لامصبه...

نیشخندی به استدلال مسخره خود زدو رو به فرزین همانگونه که سوار ماشین میشد گفت:

_خداوکیلی حال منو ببین... با سی و چهار سال سن هنوز باید از نگاه مامانم حساب ببرم...

فرزین خنده از ته دلی کرد و ماشین را پشت سر پناه که سکان دار بود به راه انداخت و گفت:

_میدونی یاد کی افتادم؟!... یاد اولین پیکی که زیر درخت توت زدیم و تاریخشو با کیلید رو تنش حک کردیم ...

فرزان با یاد آوری آن روز به کل از حال و هوای چند دقیقه قبلش خارج شد. خنده بلندی سر داد. "وایی" گفت و به جای فرزین ادامه داد.

_وقتی مامان اومد جای اینکه از شراب خوریمون بترسیم و پیکا رو قایم کنیم جلو درخت وایسادیم کیلیدو مخفی کردیم ...

سری از یاد آوری آنروز تکان داد.

_آره احساس الانم تو مایه اونروز بود...خدا خیرت بده فرزین... چه خوب یادت مونده... یادم باشه برگشتیم یه سر بهش بزنم ببینم هنوز تاریخه چپ و چوله ای که حک کردیم روش قابل روئیت هست یا نه...

وقتی به خود آمد که دید ماشینشان ایستاده. به سمت فرزین نگاه کشید و با دیدن او که با لبخند مهربانی خیره اش شده جا خورد. سوالی ابروانش را بالا انداخت که فرزین گفت:

_میدونی چقدر وقته ندیده بودم اینطوری از ته دلت بخندی؟...

وقتی لبخند فرزین ذره ذره جمع شد ماشین را به حرکت درآورد و اینبار با لحنی جدی گفت:

_حالم با دیدن حال خوبت قابل وصف نیست فرزین ...

جمله فرزین که تمام شد حس کرد که وزنه ای چند تنی بر سینه اش نشسته. در این دنیا تنها فرزین بود که او را دوباره سرپا نگه داشت و او ...

حسی چون خوره مغزش را میخورد و با خودش دست به یغه اش میکرد .

حال خوشش با پناه را که دیده بود از یکسو و حرف دلی که بی اراده از خشم دیدن آنها که آنگونه غرق در لحظه ی هم بودند به زبانش آمده بود از سوی دیگر همچون فیلمی از جلوی چشمانش رد شد و حرف خودش را در گوشش تکرار کرد.

حس وحشتناک شرمندگی چون موجی طوفانی به جانش تنش افتاد. کمی سکوت کرد و در آخر گفت:

_فرزین... ماشین بابا اینا رو ببیچون... میخوام یه نخ سیگار بکشم...

لرزش نامحسوس صدایش فرزین را با بهت خیره خود کرد اما برای اینکه خیالش را راحت کند چشمی زد و با ظاهری که با هزار زحمت نگهش داشته بود لبخندی زد و گفت:

_چییه؟... همچنین علامت سوال شدی انگار بار اول میگم سیگار... جمع کن اون چشمو چالتو بینم...

فرزین که گویی تا حد زیادی قانع شده بود گفت:

_آی گفتی...خودمم تو کف یه نخم خدایی...

شروع به بازی با فرمان، گاز و دنده کرد . با آن تعقیب و گریز حالشان تا حد زیادی روبراه شد . همینکه ماشین پدرشان از تیررس نگاهشان خارج شد صدای خنده هر دو بالا رفت.

_وای خدا... قیافه فرزند بزرگ درست شد مثل دفعه اولی که میخواستیم بریم پارتی نتونست مامانو دور بزنه باهامون بیاد...

فرزان بار دیگر غرق گذشته شد... بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

_وای... وای.. یادش بخیر... تا خود مکان پشت سرمون با مامان اومده بود... نه خودش نتونست بیاد نه گذاشت ما بریم...

به پشت سرش نگاهی کرد و با شعفی که از یادآوری بهار جوانیشان در وجودش بود رو به فرزین که دست کمی از او نداشت ادامه داد:

_فرزین دست کمش نگیریا... من مطمئنم داره در به در کوچه به کوچه دنده به دنده میکنه دنبالمون... بگاز یه گوشه امن.

فرزین که از شدت خنده اشک چشمانش راهی شده بود با چند فرمان دیگر گوشه ای دنج پارک کرد و دستی را کشید.

_اینم از دو دره کردن والدین... عمرا بتونه ردمونو بزنه... تَش کن بینم دکتر جون ...

لحنش به حدی با مزه بود که باز هم به خنده زدند و آخر در سکوت و بی حرف دیگری مشغول دود کردن سیگارشان شدند .

فرزین به شدت مایل بود بحث رنگ لباسی که فرزان به پناه تکه انداخته بود را پیش بکشد تا بتواند سر از قضیه ای که به نظرش به شدت رمز آلود بود میانشان درآورد اما آرامشی که فرزان در آن لحظه غرقش شده بود و در رج به رج حالتهایش موج میزد مذاقش را شیرین کرد و مانع آن شد تا حرفی به میان آورد.

فیلتر سیگارش را به بیرون انداخت و خیره به نیمرخ برادرش منتظر اتمام سیگار فرزان شد.

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که صدای تلفن همراهش برخاست. آنرا بالا آور و با دیدن شماره پدر لبخند شیطانی بر لبانش نقش بست. فرزان سوالی سری تکان داد و فرزین بی حرف گوشی را مقابلش گرفت. تماس را وصل کرد و بر روی اسپیکر گذاشت.

_اگه من فرهاد فرهمندم و عنصر اصلی تشکیل شما دوتام که بلام چجوری رسواتون کنم ...

چشمانشان گرد شد که دکتر فرهمند سکوت کرد. منتظر ادامه حرفش بودند که با صدای ترانه بانو به شدت جا خوردند. پوک آخر سیگار فرزان در سینه اش پیچید و به شدت به سرفه اش انداخت. فیلتر سیگار را به سرعت به بیرون پرت کرد. و شروع به بلند بلند نفس کشیدن نمود.

_یعنی من تو این سن باید بدو بدو کنم دنبال شما دوتا مرد گنده و تو این کوچه تنگ و تاریک ببینم دارید سیگار میکشید؟.. بیچارها اینکارو باید شما تو این سن با بچه هاتون بکنید... من الان باید دغدغه بچه های شمارو داشته باشم نه شما دوتا خرس گنده رو... مثلاً پزشکید...اونم دوتا رشته که دشمن اصلی سیگار...اونوقت باید سیگار دستتون ببینم؟...

فرزین به سرعت سر چرخاند و به پشت برگشت. با دیدن پدرش که چراغ خاموش پشتشان با فاصله ایستاده بود چشمانش تا ته باز شد. کی آمده بودند که آنها نفهمیدند...!

فرزان با آن حال خراب ناشی از سرفه رد نگاهش را گرفت و با دیدن ماشین آنها علاوه بر سرفه به خنده هم افتاد. سری به نشانه تهدید برای پدرش که آنگونه با شیطنت نگاهشان میکرد تکان داد.

_فرزین...گفتم دست کمش بگیر یا نه؟... بیا دیدی؟... بابا ناسلامتی خودش مغز متفکرو رهبرمون از بچگی بوده ها... خودش نحوه رد کردن خط قرمز مامانو بهمون یاد میداده ها.!

میدانست تماس وصل است و مادرش میشنود. فرزین که تا ته حرف فرزان را خوانده بود حرف او را ادامه داد.

_گفتی بهش پیشنهاد نخ سیگار تو بالکنو بدیم که دنبالمون نیادا گوش نکردم ...

صدای فرهاد گفتن ترانه با "پدر سوخته ها" گفتن پدرشان که در هم آمیخته شد تلفن را قطع کردند و از خنده ضعف رفتند اما چند لحظه ای نگذشته بود که نور بالای چراغ ماشین دکتر فرهمند روشن شد و نشان از یک تلافی محکم داد.

فرزان همانگونه که دلش را از شدت خنده گرفته بود رو به فرزین که با حول و ولا ماشین را روشن میکرد گفت:

_اوه.. اوه... گاهومون زایید فرزین... روشن کن که بدجور زدیم تو خالش ... نگاهی با سر رفتیم تو شیشه... بجنب...

صدای گاز پر کرده ماشین دکتر فرهمند که بلند شد فرزین با یک تیک آف ماشینش را از جا کند و تا خود رستوران با ویراژ دادن های مختلف از چنگ پدرش گریخت.

دوشادوش یکدیگر مقابل نگاه های پر غضب ترانه بانو و تهدیدات زیر پوستی دکتر فرهمند وارد رستوران شدند و با دیدن بچه های مجموعه به سمتشان رفتند.

پناه تا آنها را دید با نگاهی پر سوال رو به دکتر فرهمند و همسرش گفت:

_کجا موندید دکتر؟ ...

سپس رو به فرزین کرد و ادامه داد:

_ببینم تو واسه چی تلفن همراه داری؟ هان؟ ... که باهش یه ملتو سرکار بذاری؟... یه نگاه به اون تلفنت کن خب ...

فرزین با نگاهی مشتاق یه غر غر های پناه چشم دوخته بود و فرزان با نگاهی ریز شده نگاهش میکرد. متوجه بود که پناه تا چه اندازه او را ندید میگیرد. و این برخوردش تمام آن حس شرمندگی که در ماشین کنار فرزین گریباناش را گرفته بود از بین میبرد...

_خانم شما چقدر غر میزنی خوشکل تر میشی...!

حرف فرزین به کل نطق پناه را کور و نگاهش را در نگاه محبت آمیز او غرق کرد. لبخند بر لبان دکتر فرمند و همسرش نقش بست که از چشم فرزین دور نماند و همین هم بیشتر عصبیش کرد.

پناه دستش را بالا آورد و ضربه آرامی به بازوی محکم فرزین نواخت.

_کم زبون بریز بچه پرو... اینقدرم منو حرص نده...

فرزین گردنش را کج کرد و با لحنی بامزه گفت:

_گردن من از مو باریکتر... بیا از ته بزنش... به خدا اگه بگم چرا زدی...

پناه لبخندش را به زحمت جمع کرد و رو به خانواده فرمند اشاره به صندلی های نزدیک به خود کرد.

_وای بیخشید... حواسم پرت فرزین شد بفرمایید بنشینید ...

ترانه نگاه پر غرور و سرشار از مهربانی به روی او کرد و بی اراده دستش را گرفت و او را در آغوش کشید.

علت این کارش را تنها دکتر فرمند میفهمید و فرزین که دستش همچون فکش فشرده شد و چشمانش را با حرص بست. دمی عمیق کشید تا اعصابی که بی دلیل دوباره متشنج شده بود کمی آرام بگیرد.

_مال خودت مامانم... برش دار بریم ...

صدای شوخ و مزاح پر منظور فرزین لبخند عمیقی بر لبان ترانه نشاند.

_یه روز بالاخره برش میدارم واسه خودم... میذارمش رو سرم حلواش میکنم...

پناه از محبت بی دریغشان غرق لذت شد. اما ذره ای هم به اینکه ممکن است حرفهایشان با غرض باشد فکر نمیکرد.

_وای چه خوشبخت من... شما اشاره کن من با سر میپریم تو کیفیت بانوی دوست داشتنتی...

حس حال دکتر و همسرش قابل وصف نبود میدانستند احساس فرزین به پناه تا چه حد عمیق است به علاوه که برایشان پناه و خانواده اش هم خیلی عزیز بود.

فرزان که به شدت از آن حال و هوا کلافه بود و لحظه به لحظه حالش خرابتر میشد با صدایی که به خوبی آتش درونش مذاب میکرد گفت:

_فعلا این خاله خان باجی بازیارو بذارید کنار یه ایل آدم اینجا چشم شدن قربون صدقه های بی سرو ته شما رو نگاه میکنن... وقت واسه این احساسات زنانه زیاده...

با اتمام حرفش نزدیک ترین صندلی را عقب کشید و پشتش جا گرفت. لحن پر نیشو کنایه اش به اندازه ای آنها را بهت زده کرد که لبخند بر لبانشان ماسید اما پناه که به خوبی متوجه خصومت کلامش بود باز هم به ندیده گرفتنش ادامه داد.

با تعارف مجدد به دکتر و همسرش مقابل آنها جای گرفت و فرزین هم کنارش نشست. فرزان لیوان آبی برای خود ریخت یک نفس سرکشید کراواتش را کمی شل و دکمه بالای لباسش را باز کرد.

فرزین و پدرش تمام حرکاتش را زیر ذره بین گذاشته بودند. و نگران بابت فشاری که بر روی فرزان بود و سعی داشت با لیوانهای آب آتشی که بر جانش بود را آرام کند زیر چشمی نگاهش میکردند.

_فرزاد کجاست پناه جان؟!... نمیبینمش اینجا!...

پناه لبخندی به روی ترانه زد و گفت:

_رفت دنبال پگاه.. من هرچی گفتم خودش میاد نداشت گفت نیمه شبه من میارمش.

لبخند مرموزی بر لب فرزان نشست و حالش را کمی بهتر کرد.

جمع شروع به صحبت های متفرقه کرده بود و هر کدام به نحوی سعی در ابراز احساسشان از آن برد شیرین داشتند. در این بین نگاه صنم به ساعتش بود که نظر پناه را جلب نموده بود.

خانواده دکتر فرمند هم در سکوت و البته گاهی همراهی جمع محو صحبت ها و شادیشا بودند. فرزین پناه با لبخند خیره جمع همکارانش بود که فرزین سرش را جلو آورد و کنار گوش پناه لب زد:

_من گشمنه به خدا... تا کی باید صبر کنیم؟...

لحن ملتشمش به اندازه به نظر پناه بامزه بود که نگاهش کرد و قهقهه ای زد.

_الان میگم سالاد بیارن مامان جان... تا اونو بخوری داداش جونت میاد غذا میخوریم پسرم... باشه؟...

فرزین چشمش را تا ته باز کرد و با حرصی نمایشی شمرده شمرده گفت:

_تو... الان... منو... مسخره کردی؟..

پناه دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

_نه خیلی... همش یه کوچولو بود...

فرزین با ذوق نگاهی در صورت پناه چرخواند و سرش را به حالت تهدید تکان داد.

_باشه... باشه... یادمیمونه...

صدای خنده پناه و ترانه بانو و لبخند پهن دکتر فرمند نشان میداد که هردو تمام حواسشان پیش آندوست. پناه خجل شده نگاهی به آنها انداخت و با گفتن "فرزین دیگه" از پشت میز برخواست و به بهانه شستن دستهایش به سمت دیگر رستوران رفت.

فرزان اما کلافه تر از هر لحظه دیگر برخواست و با گفتن "من یه تماس ضروری دارم بر میگردم" از رستوران خارج شد تا شاید بتواند با تازه کردن نفسش کمی حالش را بهتر کند.

با قدمهای نیمه بلند از رستوران فاصله گرفت و در حیات سرسبزش شروع به قدم زدن نمود که صدای تلفن همراهش برخواست. گوشیش را درآورد و با دیدن شماره خانه اش تک ابرویی بالا انداخت. تماس را وصل کرد. با سلام پر از عشوه فتانه اخمانش جمع شد.

جواب سلامش را کوتاه و سرد داد و همین برخوردش رعب عجیبی به دل فتانه انداخت.

_ببخشید مزاحمت شدم... خواستم اطلاع بدم که من سر ساعت هشت خونه بودم...

فرزان عصبی دستی به پشت چشمش کشید .

_گفتم که آدمچک کردن نیستم... بعدم نیاز نیست گزارش کار بهم بدی... مگه نگفتم که وهم زناشویی نگیرتت ...!

فتانه به شدت از برخورد او جا خورد و دست پاچه شد. فکر نمیکرد که مرد جنتلمن دیشب تا این اندازه در حرفش مصر باشد .

او را همچون ده ها مرد دیگر میدید و فکر میکرد که بتواند با مهارت های خود پیش برود.

_!... چیز... چیزه... من فقط .. فقط...میخواستم... ببینم...میای امشب؟..

فرزان دندان قرچه ای کرد.

_اینو هم گفتم که امشب نه...فردا شب میام...

کمی مکث کرد و اینبار جدی تر گفت:

_گوش کن ببین چی میگم... واسه آخرین باره که میگم... این صیغه مسخره فقط واسه یه چیزه و تو خودت بهتر از هر کس میدونی واسه چیه... نیاز نیست خیلی تو این خاله بازی غرق شی... یک ماهه و بعدش تمام... منتها بازم میگم این به این معنا نیست که دست از پا خطا کنی و من نفهمم... وای.. وای که روزی همچین چیزی بشه... حسابت با کرام الکاتبینه... متوجه شدی؟...

فتانه که شوکه شده بود و تا حد زیادی حساب کار دستش آمده بود "بله" آرامی گفت که "خوبه" فرزان را به همراه داشت.

تماس را بی حرف دیگری قطع کرد. فتانه آن طرف خط با گفتن "عوضی مغرور" خودش را آرام میکرد و فرزاد این سمت با باز و بسته کردن مشت‌ها لا به لای موهایش. کاری که هر بار باعث آرام شدنش میشد.

محکم دستش را بر روی صورتش کشید و خواست برگردد اما نگاهی به فرزاد و پگاه که دستان هم را در هم تنیده و با خنده‌های ریز ریز به سمت رستوران می آمدند افتاد. لبخند عمیقی بر لبانش نشست. گذاشت چند قدمی بیشتر برود تا پشت سرشان راهی شود. اما با ایستادن بی موقعشان سر جایش ماند. فرزاد پگاه را به سمت خود برگرداند و آرام گفت:

_خب اینم از رستوران... زود باش دیگه...

پگاه سرش را پایین انداخت و لبش را گزید. فرزاد "جان دلمی" گفت و تک خند بلندی زد. پگاه به سرعت دستش را بر روی لبان او گذاشت.

_بواش دیوونه... این چه کاریه؟...

فرزاد بوسه آرامی بر کف دستان او زد و نگاه پر شیطنتی به چشمانش کرد و دستانش را پایین آورد.

_اگه میخوای لو نریم زود تبریک مخصوص خودمو بگو بریم تو ... بدو دیگه...

_آره منتظر باش حتما اینکارو میکنم... بچه پررو...

پشت چشمی برایش نازک کرد و به سمت درب رستوران قدم برداشت که فرزاد میانه راه دستش را کشید. با شتاب به سمت خود برگرداند و بوسه محکمی بر لبانش نشانده همان سرعت هم از او جدا شد و طلبکارانه گفت:

_آره منم منتظر میمونم تو بخوای حقمو بدی حتما...

پگاه جیغ آرامی کشید و با گونه های اناری شده به سمت درب ورودی پا تند کرد. فرزاد هم پشت سرش با شوق فراوان راهی شد.

فرزان که از دور شاهد تمام دلدادگیهایشان بود با رفتنشان از ته دل قهقهه ای زد و "داداش خودمه ای" گفت و بعد از چند ثانیه داخل رفت.

نگاهش به پگاه افتاد که پناه را در آغوش کشیده بود با ذوق، تند تند تبریک میگفت و بعد از آن با یک به یک جمع صمیمانه احوالپرسی کرد.

طرف دیگر پناه جای گرفت و فرزاد هم از موقعیت استفاده کرد و کنارش نشست. او از همان دور هم شاهد ذوق پدر و مادرش از کنا هم بودن آن دو بود. نگاه دیگری به هر چهار نفرشان انداخت. دو خواهر در مرکز و برادر هایش در طرفین هر دو نشسته بودند. نگاهش را بر روی پناه نگه داشت و بی اراده لب زد:

_مال فرزین نمیشی... مطمئن باش.

با اینکه از گفته دل خود تعجب کرد اما از گفته خود مطمئن بود.

به سمت میز قدم برداشت. که متوجه سوال فرزین رو به فرزاد و پگاه شد.

_فرزان بیرون بود ندیدیش؟...

با سوال فرزین لبخند کج و پر شیطنتی بر لبانش نشست قدم آخر را برداشت و همانطور که صندلی را عقب میکشید. با سر جواب سلام فرزاد و پگاه را داد و در جواب فرزین گفت:

_اونا ندیدن منو... ولی من دیدمشون ...

چشمکی به جانب هر دو زد و ادامه داد:

_داشتم پشت درخت کاج با تلفن صحبت میکردم.

صورت شوکه و پر از شرم هر دو را از نظر گذراند و با شیطنت رو به پگاه افزود:

_خوبی خاله قزی؟ ...

پگاه که هنوز از بهت خارج نشده بود از خجالت گونه هایش گلگون شد. نگاهش را با وحشت به فرزانه دوخت و ناخن هایش را کف دستش فشرد.

مداوم حرف فرزانه در گوشش زنگ میزد.

"اونا نه من دیدمشون" وقتی نگاه جمع با تعجب به رویش خیره ماند با هزار زحمت خودش را جمع کرد و با صدایی لرزان "ممنونم" گفت. و سرش را پایین انداخت.

فرزانه که متوجه حال خراب پگاه شد لیوان آبی به دستش داد و برای عوض کردن جو رو به فرزانه گفت:

_داداش خاله پروین سلامتوخیلی رسوندن و گفتن بازم تشکر کنم ازت.

لحن بیانش به گونه ای بود که گویی از فرزانه عاجزانه درخواست داشت تا اذیتشان نکند و این را فرزانه به خوبی متوجه شد. با دیدن حال خرابشان عقب نشینی کرد. نگاه زیر چشمی به پگاه که ریز ریز آب میخورد و نفس میگرفت انداخت و "لطف دارنی" زمزمه نمود.

وقتی دید حال پگاه تا چه حد وخیم شده دلش سوخت و برای اینکه او را از این حالو هوا درآورد رو گفت:

_مامان امروز وضعیتشون خوب بود؟... چیزی که اذیتشون نکرد؟

با سوالش سر پناه هم به سمت پگاه چرخید. نگاه پگاه به نگاه آرام و پر اطمینان فرزانه که افتاد کمی آرام گرفت. اما با تصور اینکه صحنه بوسه آنها را دیده سریع با شرم نگاه دزدید و آرام تر از هر وقت دیگری جواب داد:

_نه خوب بودن الهی شکر... ممنون.

صدای آرامش که ته مایه های بغض هم به همراه داشت تعجب پناه را برانگیخت. دستش را بر روی دست او گذاشت و پرسید:

_خوبی پگاه؟... چرا دستات اینقدر یخه؟...

پگاه با جمله پناه بعضش بزرگتر شد و رد اشک در چشمانش نشست اما سریع لبخندی زد و برای اینکه پناه را از نگرانی درآورد گفت:

_خوبم... فقط گشمنه به شدت.

فرزین با جمله پگاه رو به پناه گفت:

_دیدی یکی بدتر از منم هست... بابا مریدم از گشن...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گارسون ها با میز های حمل غذا به سمتشان آمدند. با چیده شدن غذا همه ها خوابید و جایش را به صدای برخورد قاشق چنگالها داد .

در این بین پناه از یک سو متوجه نگاه غمگین و پر حسرت صنم به فرزاد و پگاه و از سوی دیگر نگاه های خیره امیر علی به پگاه بود و از هیچ کدام حس خوب دریافت نمیکرد. حالا که تا حدی متوجه احساس ما بین آنها شده بود دلش نمیخواست هیچ کس یا هیچ چیزی آنها تهدید کند.

بعد از اتمام غذایی که پگاه و فرزاد بیشتر با آن بازی میکردند و تشکر همگیشان از آنها کم کم عزم رفتن نمودند. که دکتر فرهمند رو به پناه گفت:

_میخواستم شنبه حرکت کنیم سمت رامسر ولی با حال مامانت چند روز دیگه فرجه میدیم بعد راه میافتیم ...

پناه تا خواست اعتراض کند ترانه بانو گفت:

_اصلا نبینم بهانه بیاریا... این سفر واسه عوض شدن حالو هوامونه در ضمن جشن اصلی پیروزیتونو اونجا میگیریم کنار هم...

پناه قدر شناسانه تشکری کرد و گفت:

_ آخه نمیدونم واسه مامان بد باشه یا نه... میترسم حالشون بد شه.

دکتر نگاهی به فرزانه که در کنار فرزند ایستاده بود و مشغول صحبت با هم بودند گفت:

_ با دکترش داریم میریم دیگه... اول اینکه اگه من پزشکم چیزی نمیشه... دوم خدایی نکرده چیزی بشه، فرزانه هست منم هستم... اصلاً نگران نباش بابا... ترانه خودش با مامانت هماهنگ میکنه.

پناه اینبار مطیعانه "چشمی" گفت و تشکر دوباره ای کرد. ترانه و دکتر هر خواهر را در آغوش گرفتند و باز هم تبریک گفتند و پیش از همه جمع را ترک کردند.

فرزاد برای رساندن عده ای از همکارانش که وسیله نداشتند از پناه و پگاه که حالش اصلاً آرام نبود عذر خواهی کرد و در آخر آرام کنار گوش پگاه "ساعت یک زنگ میزنم... خواب" گفت راهی شد.

پناه هم بعد از حساب و کتاب با رستوران در مقابل اصرار های فرزند مبنی بر رساندن آنها مقاومت کرد و با تشکر دیگر برای آوردن ماشینش همانگونه سنگین با فرزانه که خیره نگاهش میکرد خداحافظی نمود و به سمت ماشین رفت.

پگاه با رفتن پناه "شب بخیری" گفت و تا خواست از کنار فرزانه بگذرد صدای آرامش را شنید.

_ هیچ وقت از احساسات خجالت نکش...

برگشت و خیره نگاهش کرد و با لبخند پر محبت فرزانه که دیگر شیطنتی در آن نبود کمی دلش آرام گرفت. سری با شرم‌تکان داد و به سمت ماشینش رفت.

هر دو برادر بعد از راهی کردن آنها سوار ماشین شدند و به سمت خانه راه افتادند

غرق خواب ناز در حال دست و پنجه نرم کردن با دنیای بیخبری بود که احساس کرد درب اتاق از جا کنده شد و پشت بند آن صدای جیغ جیغ پگاه که مداوم صدایش میکرد برخاست.

با شتاب بر روی تخت نشست و با چشمانی گشاده و دهانی باز به پگاه که کماکان در حال حرف زدن بود خیره شد. پگاه حال پناه را دید، از خنده ضعف رفت و با خنده بلندش او را به خود آورد. پناه به سرعت مشغول یافتن شیئی شد تا با آن به سمت پگاه پرتاب کند.

با دیدن لیوان آب نیمه اش که از شب قبل بر روی عسلی تخت مانده بود بی درنگ آن را برداشت با جمیغ بلندی به سمت پگاه پرتاب کرد.

_پگاه احمق... مگه نمیبینی خوابم نفهم...

پگاه جاخالی داد و پشت درب سنگر گرفت.

_آجی قربونت برم دوتا نفس عمیق بکش تا با هم حرف بزنیم.

پناه دستش را بر روی سرش گذاشت و شروع به زیر لب فحش دادن به پگاه کرد.

_دختره گنده انگار بچه پنج سالس... آخه من نمیدونم تو اون سرت جای مغز کاه هستش؟!... وای خدا قلبم داره میاد دهنم...

با اتمام حرفش سکوت کرد و شروع به دم عمیق کشیدن نمود تا حالش جا بیاید. پگاه که سکوت پناه را دید از پشت در سرش را بیرون آورد.

_آخه... دو روزه به خودت مرخصی دادی ولی سرجمع یه ساعت کنار ما نبودی...

پناه شاکی سرش را بالا آورد و حرصی نگاهش کرد. پگاه که با نگاه او تا ته حرفش را خوانده بود خنده مصلحتی کرد و از پشت در بیرون آمد.

_دروغ میگم مگه آجی... دیروز و که از صبح تا عصر بهشت زهرا بودی... بعدشم که اومدی من نبودم... وقتیم اومدم تو خوابیده بودی... الانم که ساعت یازده ظهره باز خوابی...

پناه دستی به صورتش کشید و مثل همیشه با پشت دست چشمانش را مالشی داد.

_اینقدر ور ور نکن ور ور جادو... برو به لیوان آب واسه من بیار قلبم داره از جاش کنده میشه...

پگاه ای به چشمی گفت و به سرعت خارج شد. دقایقی نگذشته بود که لیوان آب را به سمتش گرفت. پناه یک نفس آب را سر کشید. لیوان خالی را بر روی عسلی گذاشت و همانطور که به سمت سرویس میرفت با بیحالی ناشی از بد بیدار شدنش گفت:

_اون خورده شیشه ها رو جمع کن تا پیام...

پگاه با لبخند دندانها نگاهی به لیوان خورد شده روی زمین انداخت و "باشه ای" گفت.

از سرویس که خارج شد پگاه را مشغول تمیز کردن سرامیک ها دید.

_مامان اومد؟...

پگاه دستمال تمیز را بر روی سرامیک کشید و با گفتن "تو راهه" کارش را به اتمام رساند.

_آجی خیلی مشکوک رفتار میکنه... هرچی دیشب بهش گفتم منم میام امروز گوش نکرد که نکرد...
همش میگه من تورو زاییدم نه تو منو که بخوای حساب پس بگیری ازم..

پناه با اخمانی در هم، متفکر سری تکان داد و چشمانش را مالشی داد.

_به منم همینارو گفت... خدا میدونه تو سرش چیا میگذره...

پوفی کلاف گفت و ادامه داد:

_بالاخره میفهمیم... دیر و زود داره سوخت و سوز نداره...

پگاه بر روی تختش نشست و با نگاهی نگران گفت:

_آجی میخواستم تعقیبش کنم ببینم کجا میره ولی نمیدونم چجوری ذهنمو خوند صبح که واسه نماز بیدار شد اومد صدام کرد گفت: به خداوندی خدا ببینم تعقیبم کردین که ببینید کجا میرم، همچین خودمو گم و گور میکنم که جنازم دستتون نگیره.

پناه همانطور که مشغول تعویض لباسش بود گفت:

_همون این آتیش از گور تو بلند میشه که صبح به من میگه حواست باشه پگاه دنبالم راه نیافته که میرم پشت سرم نگاه نمیکنم.

همانطور که مشغول پوشیدن مانتویش بود پگاه معترض گفت:

_باز کجا داری میری آجی؟! ... این همه الم شنگه به پا کردم که امروز تو با من بگذرونی مثلاً...

پگاه کرم ضد افتابش را برداشت و با نگاهی از آینه به صورت پکر او لبخندی زد گفت:

_دو ساعت بیشتر نمیرم... دیروز دکتر زنگ زدن گفتن فردا عصر راهی میشیم... برم یه سر به شرکت بزنم پیام...

وقتی صورت بُق کرده و نگاه شاکی پگاه را دید با لبخند به سمتش نگاه کرد.

_ریختشو نگاه... پاشو بکن تنت با هم بریم...

پگاه بی حرف بلند شد و با گفتن "نمیخواد برو به کارت برس" اتاقش را ترک کرد. اولین بار بود که اینچنین واکنش از او میدید. پگاه دختر غیر منطقی نبود اما این برخوردش پناه را به فکر فرو برد.

شاید بهتر بود که رفتن به شرکت را به بعد از ظهر موکول کند. فوراً برنامه ای در سرش جفت و جور کرد. مانتویش را درآورد با برداشتن فیلم مورد علاقه پگاه که چند وقت پیش آن را تهیه کرد بود از کتابخانه اش پایین رفت. حین پایین رفتن برای پگاه پیام فرستاد.

_تا من یه چایی و کیک میخورم تو چس فیل درست کن... هری پاتر چهار گرفتم... بدو تا پشیمون نشدم.

توقع هیجان بیشتری از پگاه هنگام تماشای فیلم مورد علاقه اش را داشت اما او چنان در خودش غرق بود که با آن پگاه اول صبح زمین تا آسمان تفاوت داشت. از همان شب شو اینگونه شده بود و این حالتش از چشمان پناه دور نبود.

منتظر بود خودش به زبان بیاید و دردش را بگوید حواسش را در ظاهر به فیلم داد که صدای چرخش کلید در بلند شد و بلافاصله قامت مادرش و پشت بند آن عزیز خاتون نمایان شد.

هر دو از جایشان برخاستند و به سمت آنها رفتند. پروین لبخندی به جانبشان زد و بعد از جواب دادن سلامشان گفت:

_بیدارید شما؟...

پناه به سمتش رفت و کیفش را گرفت. دقیق نگاهش کرد و گفت:

_صورتتون گل انداخته... تا یه آب بزنید به دست و روتون من دوتا شربت خنک میارم...

عزیز خاتون "خیر بیبینی مادری" گفت و به سمت اتاق خودش راهی شد. پناه هم به سمت آشپز خانه قدم برداشت که پروین دستش را گرفت و همانطور خیره به پگاه که با چشمانی ریز شده نگاهشان میکرد بود، گفت:

_تو با من بیا تو اتاق پگاه درست میکنه میاره...

پگاه تک ابرویی بالا انداخت و تا خواست حرفی بزند پناه به او اشاره ای زد که چیزی نگوید.

معترضانه به سمت آشپزخانه رفت و پناه هم پشت سر مادرش راهی شد.

وارد اتاق که شدند پروین مانتویش را در آورد و به سمت سرویس رفت.

_بشین تا من یه آب بزنم صورتم پیام.

پناه سری تکان داد و بر روی تخت نشست. افکارش به هم ریخته بود از یکسو سکوت پر حرف پگاه از سوی دیگر حال مادرش و رفتار های شک برانگیز او، برایش سوال برانگیز بود اما آدم پرسیدن نبود.

_امروز عمه نفیسه تماس گرفت.

با آورد اسم عمه نفیسه سرش به سرعت بالا آمد و نگاه خیره اش به نگاه بیحال مادر گره خورد. عمه نفیسه عمه ناتنیش بود با هزار و یک دردسر. حتی نامش هم اضطراب آفرین بود چه رسد به حرفهایی که با مادرش زده.

_خب...

پروین بر روی تختش دراز کشید. و با حالتی عصبی گفت:

_همون چرت و پرتای همیشگی... آخرم گفت اینا اسمشون رو همه... پسر من یه عمر با یه اسم زندگی کرده... نمیتونید به راحتی بگید این فقط اشتباه بزرگتره... یوسفم راضی بود تو همیشه سنگ انداختی...

پناه بر آشت و به تندی گفت:

_عمه نفیسه غلط کرد هفت جد و آبادشم روش... بابام هیچ وقت راضی نبود فقط نخواست حرمت شکنی کنه.

اشک در چشمان پروین دوید.

_چقدر به یوسف گفتم یه نه بگو تمومش کن... پشت همه این عزیزم جونما هزارتا حرف خوابیده... گفت پسرش بزرگ شه سرش که گرم شه خودش جواب نفیسه رو میده... بیا... اینم جوابی که میخواست بده...

اشک از چشمانش که فرو ریخت قلب پناه را مچاله کرد. فوری اشک مادرش را پاک کرد و گفت:

_گریه نکن قربونت برم... مگه عهد بوقه که بخوان مجبورمون کنن... چه کم طاقت شدی شما...

بسپارش به من... من میدونم چجوری جواب بدم که دیگه اسم مارو هم نیارن...

پروین دستان دخترش را در دست گرفت و بوسه ای بر پشت انگشتانش زد.

_قربونت برم من... تو چند جا بشی آخه...

پناه لبخند دلگرم کننده ای زد و "خدا نکنه ای" گفت.

_اگه نتونم از پس این قوم بر بیام که عظیمان نیستم... من یکی از خودشونم... خود پگاهو میندازم به جوشون.

پروین لبخند مهربانی زد و در سکوت نظاره اش کرد.

_مامان... واسه همین موضوع بیرون بودی؟!... یعنی... این... این مخفی کاریا واسه همین موضوعه...

پروین نگاه عمیقی به صورت دخترش انداخت. قصد پنهان کاری از او را نداشت اما میدنست اگر جریان را بفهمد مانعش میشود و او مجبور بود هر کاری برای دوری از برادر و خانواده اش کند تا مانع از برملائی گذشته شود. گذشته ای که تا همین الان برای دخترانش هزاران سوال درست کرده بود و او مجبور بود روزی به تک تک آنها جواب دهد.

_بهت میگم... اما نه الان قشنگم... برگشتیم از شمال میگم.

پناه میدانست اصرار بیش از حدش بی مورد است و پروین تا نخواهد نم پس نمیدهد. به لبخند کوتاهی اکتفا کرد و گفت:

_هر جور صلاح میدونید... خب... بگید چیا میخواید بیارید من جمع کنم ساکتونو...

پروین "نمیخواهی" گفت و ادامه داد:

_من خودم جمع میکنم... تو برو ببین این آتیش پاره رفت شربت بیاره یا شربت بسازه... فکر کنم قهر کرده...

پناه با یادآوری شربتی که پگاه قرار بود بیاورد به سمت در رفت با گفتن "برم ببینم کجا موند" خارج شد.

طبق حدسیات مادرش پگاه با اخمانی در هم به کمک عزیز خاتون مشغول درست کردن سالاد بود.

_پس شربت چی شد...

پگاه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ فکر کردین با بچه ده ساله طرفین که بفرستینش پی نخود سیاه نفهمه؟...

پناه و عزیز خاتون به لحن شاکی پگاه خنده ای کردند.

_ والا به خدا...همچین با هم جیک تو جیک میشن انگار من سر راهیم...

پناه به سمت یخچال رفت و همانطور که مشغول درست کردن شربت میشد گفت:

_ کم غر بزن پگاه... جای این لوس بازیا پاشو ساکتو جمع کن...

پگاه شاکی چاقو را در ظرف رها کرد و گفت:

_ بیا بهشونم میگم میشم لوس...

پناه سری تکان داد با لیوان در دست به سمت اتاق مادرش راهی شد. باید قبل از صحبت با پگاه برنامه دقیقی میریخت و بعد او را در جریان میگذاشت.

او از حساسیت پگاه به خانواده عمه به خوبی با خبر بود و با گفتن حرفهای نفیسه به او تنها باعث خراب شدن سفرشان میشد.

شربت را به مادرش داد و بعد از برگرداندن لیوان به آشپزخانه و مشاهده جای خالی پگاه نگاه سوالی به عزیز خاتون کرد اما عزیز تنها شانه ای بالا انداخت که تا ته قضیه را برای پناه روشن کرد هوف کلافه ای کشید و به سمت اتاقش راهی شد.

حالا که پگاه تنها نبود بهترین موقعیت برای رفتن به شرکت بود. سریع لباسش را تعویض کرد و بعد از صحبت با عزیز خاتون از او خواست مادرش که بیدار شد به او در مورد رفتنش به شرکت اطلاع دهد. چمدانها را در ماشین جا دادند و بعد از رساندن عزیز خاتون به منزلش راهی عمارت دکتر فرهمند شدند. بعد از رسیدگی کوتاه به شرکت و اعلام غیبت کوتاه مدتش به خانه آمد. در بین راه ذهنش به شدت درگیر مخفی شدن ارسال و داییش بود.

از ارسال توقع اینگونه قایم شدن را داشت اما از داییش بعید بود اینگونه در خلوت بنشیند و از آن روز هیچ خبری از او نباشد.

تمام مدتی که به خانه رسید و مشغول جا دادن چمدانها در ماشین شد ذهنش درگیر همین موضوع بود. باید با یک برنامه حساب شده با دایی و ارسال روبرو میشد.

صدای گوشی همراهش او را از آن فکر کلافه کننده خلاص کرد. با دیدن شما فرزین لبخند پهنی زد و تماس را جواب داد.

_سلام شازده عصرت بخیر...

_سلام به روی ماهت خانم... چه احساسی داری یه عده آدمو معطل خودت کردی اینجا؟...

پناه تک خندی زد و همانگونه که با عوض کردن دنده سرعتش را کمی بیشتر میکرد گفت:

_ببخشید... به خدا تو شرکت گیر افتادم... تا ده دقیقه دیگه اونجام...

_!... پس نزدیکی... بدو که منتظر تیم خانم خانما...

پناه "چشمی" گفت و فرزین با گفتن "بی بلا" تماس را خاتمه داد. به سمت در ورودی رفت و با دیدن پدر و مادرش که حاضر و منتظر ایستاده بودند گفت:

_چی شد؟... گفت تا چقدر دیگه میرسه؟...

دکتر فرمند با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر میشد گفت:

_میگه تو راهم... من نمیفهمم چند ساعت قبل رفتنمون چکار داره که باید انجام بده...

فرزین که علت غیبت فرزانه را میدانست به زور لبخندش را جمع کرد اما از چشمان تیز بین دکتر حالتش دور نماند.

_من الان بهش زنگ میزنم...

تا خواست به سمت دیگری قدم بردارد دکتر فرمند بازویش را گرفت و با چشمانی ریز شده گفت:

_تو میدونی کجا رفته نه؟...

فرزین نگاهی به مادرش که مشکوک و دقیق خیره اش بود کرد و اخم مصلحتی بر چهره نشانند.

_این کارا چیه بابا؟... مگه فرزانه بچست؟...

سپس لبخند دلگرم کننده ای زد و ادامه داد:

_نگران نباش جای بدی نیست... بذار بهش زنگ میزنم الان...

به سمت بیرون عمارت رفت و شماره فرزانه را گرفت. بعد از چند بوق صدای شاکی فرزانه در گوشی پیچید.

_چیه فرزانه... یا بابا هی پشت هم زنگ میزنه یا تو... خب دارم میام دیگه...

فرزین لبخندی کنج لبانش نشست.

_مرد حسابی... دیروز و که کامل نبودی... امروزم که از صبح رفتی ددر... لااقل یه ساعت قبل رفتنمون دل میکندی ازش...

منتظر بود فرزانه مثل همیشه جوابش را با شیطننت های خاص خودش دهد، اما در کمال تعجب فرزانه بی حوصله تر از آن بود که چیزی بگوید.

_چرت و پرت نگو... بیا درو باز کن پشت درم...

صدای بی رمق فرزانه نگرانش کرد. بی حرف دیگری به سمت درب اصلی رفت و آنرا گشود. با دیدن او که همچون همیشه آراسته بود کمی خیالش آسوده گشت اما وقتی سلامش را بی حوصله پاسخ داد و به سمت عمارت حرکت کرد بر نگرانش افزوده شد.

بدون بحث پشت سرش راهی شد. فرزانه با همان لحن به خانواده اش سلام داد و به سرعت به سمت طبقه بالا رفت.

ترانه و دکتر هر دو نگاهی متعجب به فرزانه انداختند و او تنها شانه ای بالا انداخت. تا خواست به سمت اتاق فرزانه برود صدای زنگ گوشیش برخاست و نام پناه بر روی آن نمایان شد.

دستی به صورتش کشید و رو به پدر و مادرش "رسیدن" زمزمه کرد. خواست فرزانه را صدا کند که او را ساک به دست دید با سرعت از پله ها روانه دید.

__رسیدنا... داداش فرزانه نیومده هنوز...

فرزانه نیشخندی زد و با حرص گفت:

__خوشم میاد دنیا رو آب بیره تو یکیو خواب میبیره بچه ...

ترانه معترضانه گفت:

__فرزانه! ... به فرزانه چکار داری؟...

رو به فرزانه که متعجب ایستاده بود کرد و ادامه داد.

__چرا عزیزم الان رسید اونم...

فرزانه با همان تعجب سری تکان داد و همانطور که بیرون میرفت گفت:

__خب پس تا داداش بیاد من برم پیششون...

ترانه "صبر کن منم بیامی" گفت و رو به فرزانه کرد:

__برو ببین چی شده... حالش خوب نبود انگار...

فرزانه سری تکان داد و رو به او گفت:

_نگران نباش... چیزیش نیست شما برید تا من برم

بیارمش بیام...

ترانه "باشه ای" گفت و با دکتر فرمند بیرون رفت.

فرزین هم به سمت اتاق فرزانه رفت و بدون در زدن وارد شد و با دیدن او

که مشغول جمع کردن ساکش بود گفت:

_فکر کردم دیشب جمع کردی...

فرزانه از گوشه چشم نگاهش کرد و به تندگی گفت:

_میبینی که دارم تازه جمع میکنم.

فرزین از لحن تند فرزانه جا خورد. متوجه شد که قطعاً اتفاقی افتاده که او تا به این حد آشفتہ است. به دیوار کنارش تکیه زد و دست به سینه و دقیق نگاهش کرد. فرزانه که خیرگی و سنگینی نگاهش را حس کرد به جانبش برگشت و سوالی سری تکان داد.

فرزین نگاهش را دوری در صورت او داد و بی مکث "چی شده ای" محکم گفت.

فرزانه چند دقیقه ای مکث کرد و در آخر بی طاقت بر روی تخت نشست. دستانش را لابه لای موهایش برد و چنگ محکمی زد.

_یه ساعت پیش سامان تماس گرفت...

با آوردن اسم سامان چشمان فرزین دقیق بر روی صورتش زوم شد...

_سایه... خودکشی کرده...

فرزین "یا خدایی" گفت و حول زده به سمتش رفت.

_ کی این اتفاق افتاده؟ ... چرا به من چیزی نگفت؟ ...

_ گفت زنگ زده بهت در دسترس نبودى... عمه داره کاراشو ردیف میکنه... هفته دیگه میاد... سایه رو هم میاره...

فرزین چشمانش را با درد بست و به سرعت باز کرد.

_ نگفت چی شده اینکارو کرده؟ ...

فرزان سری به نفی تکان داد. دمی عمیق گرفت و گفت:

_ عمه هیچی نگفته بهش... فقط گفته برگردم میگم برات ...

کلافه عصبی دستی به موهایش کشید:

_ من میگم زیر سر اون آرامان بیشرفه... دوباره یه غلطی کرده... عمه هم میترسه این وسط غوغا به پا شه گفته فعلا چیزی نگم...

فرزین کلافه شروع به قدم زدن کرد.

_ الان چطوره؟ ..

_ میگفت که خوبه... خطر رفع شده خدا روشکر...

فرزین لبش را به دندان کشید و سری تکان داد.

_ فعلا چیزی نمیگیم تا بریمو برگردیم... الانم پاشو راه بیافت پناه و خانوادش پایینن ما هم بیست دقیقهست اینجا معطل کردیم.

تنها سری تکان داد. ساکش را برداشت و هم قدم با هم پایین رفتند. فرزین با دیدن پناه لبخند دلکشی زد و یکراست به سمتش رفت. اما پناه با دیدنش اخمی نمایشی کرد و گفت:

_ببین کی به کی میگه یه عده رو معطل خودت کردی...

فرزین دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد:

_به خدا من بی تقصیرم... فرزانه دیر که اومد هیچ تازه الانم ساکشو جمع کرد.

با حرف او نگاه پناه کوتاه بر روی فرزانه رفت و او را خیره به خودت دید هر دو سلام آرامی به هم دادند و بعد آن مشغول احوال پرسی با پروین خانم و پگاه شدند .

پگاه با دیدن فرزانه کمی از فرزانه که کنارش ایستاده بود بیشتر فاصله گرفت که فرزانه متوجه شد. نگاهی به هردویشان کرد و برای اولین بار پیش خود اعتراف کرد که واقعا برانزده همدند. لبخند مهربانی به روی هر دو زد که باعث تعجبشان شد .

دکتر سوییچ را به سمت فرزانه گرفت.

_بیا گل پسر بابا... تو میرونی... مامان پشت میخوابه... منم کنارت تخمه میشکونم تا خوابت نبره...
بجنب که دیر شد.

صدای خنده دست جمعیشان که برخاست فرزانه معترضانه "بابایی" گفت .

_حرف نباشه ببینم... فرزانه، پناه جان شمام بشینید گرم کنید که الان راه بیافتیم ده یازده میرسیم رامسر.
تا هوا روشنه یه بخش از جاده رو ببینیم لااقل حالمون جا بیاد.

سپس رو به پناه ادامه داد.

_خسته شدی اینجا سه تا شیر مرد هست... تو فقط اشاره کن.

پناه با لبخند "ممنونی" گفت و به سمت ماشینش رفت. هر سه ماشین گرم کردند و پشت سر هم راهی مسیر سرسبز جاده های شمال شدند. بی آنکه بدانند دنیا چه سوپرایزهایی برایشان دارد...

وارد جاده های سر سبز و پر پیچ و خم شمال که شدند طراوت و خنکایش کمی از آن حال پر تشویش درونشان کاست. فرزند پیش افتاده بود و پشت آن پناه میرفت در آخر هم ماشین فرزند بود تا مراقب هر دو ماشین باشد.

پیچ در پیچ میرفتند اما فرزندان سکوت کرده بود، فرزند هم غرق در فکر راه او را ادامه میداد. سه ساعتی را بی وقفه رانده بودند و در نهایت به دستور دکتر فرزند کنار سفره خانه ای پارک کرده و چای نوشیدند.

اما باز هم فرزندان بود که انگار در دنیای دیگری سیر میکرد. سوار ماشین که شدند اینبار فرزند به میان سکوتش زد.

_ مگه نمیگی سامان گفت خطر رفع شده؟... پس این حالت واسه چیه؟... هفته دیگه هم که میان میفهمیم چیه قضیه دیگه...

فرزندان همانگونه که سرش را به بالشتک صندلی تکیه داده و به رو برو خیره بود جواب داد:

_ کاش فهمیده بودم چکار کردم که سایه به محض عقیم با شیدا دیگه جواب تلفنامو نداد و هر جا هم دیدمش مثل سابق نبود... اوایل فکر میکردم به خاطر شیداست اما بعد از جدایی از شیدا هم همون روند بود و تغییری نکرد...

فرزند در سکوت تنها به حرفهای برادرش که عجیب بوی دلتنگی میداد گوش میکرد اما او به خوبی میدانست سایه چرا و برای چه اینگونه فرزندان را پشت سر گذاشت و برای خود تماش کرد.

حیف، نمیخواست این سفری را که برایش هزار برنامه چیده بود خراب شود والا یادآور میشد روزهای تلخش را و تمامی قضیه را مو به مو برایش میشکافت.

صد حیف که سایه و عمه او و سامان را قسم داده بودند تا حرف نزنند. به نظرش سکوت کردن کافی بود. شاید خودش و سامان مجبور بودند زبان به دهن بگیرند اما سایه خودش باید میگفت و چه بسا با حرف زدن این حس و حال بد میانشان تمام میشد. آنهم در این شرایط سخت سایه.

دم عمیقی گرفت و همانگونه که با انگشتانش بر روی فرمان ضربه میزد گفت:

_داره میاد، بهتره خودت ازش بپرسی.... فقط.... با یه روح داغون داره میاد اگر، اگر هر حرفی با هر لحنی بهت زد جای اینکه جا بزنی پشتش باش و جبران کن... درست مثل عمه که تو بدترین شرایط پشتت بود ...

فرزان که تا آن لحظه سکوت کرده بود چشمانش را ریز کرد و مشکوک پرسید.

_چیو جبران کنم؟...

کمی مکث کرد و چون سکوت فرزین را دید ادامه داد:

_تو میدونی سایه با من مشکلش چیه آره؟...

فرزین نیمنگاهی به جانبش کرد و برخلاف انتظار فرزان که منتظر نفی کردن بود سری به تایید تکان داد و گفت:

_آره... میدونم... نه من تنها، سامانم میدونه... منتها... بهترش اینه که سعی کنی از زبون خود سایه بکشی... اینطوری در بهترین حالت شاید تونست دلخوری این چند سالی که داره از تو بریزه بیرون... نه فقط واسه تو... واسه حال خودش میگم... الانم به جای فکر کردن به سایه از سفرت لذت ببر که پر انرژی برگردیم...

فرزان که با شنیدن حرفهای فرزین عمق قضیه را فهمید برای اینکه بیشتر از آن ذهن خسته اش درگیر نشود با تایید سری تکان داد و بی حرف دیگری نگاهش را به جاده روبرو سپرد.

میدانست فرزین و سامان نم پس نمیدهند و او باید خودش هرطور که شده سایه را وادار به حرف زدن کند. مشغول افکار بی سر و ته خود بود که فرزین همراهش را بیرون آورد و شماره پناه را گرفت.

_جانم فرزین...

لبخند زیبایی بر لبان فرزین نشست که از چشمانش دور نماند. برای اینکه راحت تر صحبت کند تلفن را بر روی بلندگو قرار داد و گفت:

_جاننت سلامت عزیزم... خسته نشدی تو خانم؟...

پناه از آن سوی خط با لحن دلنشینی که روحو روان فرزین را به بازی می‌گرفت گفت:

_خسته که شدم... ولی خیلی نداریم دیگه آره؟...

فرزین که همین هم صحبتی کوتاه، انرژی بخش تنش شده بود گفت:

_نه دیگه... تا نیم ساعت دیگه رسیدیم... پناهی... رسیدیم یه نفس چاق میکنیم میریم لب دریا چایمونو میزنیم باشه؟

نگاهش را به به بیرون داد اما تمام حواسش به گفت و گوی میان آنها بود. با موافقت پناه برای مراسم چایی خورانشان به اندازه ای برآشفته که ناخن هایش بابت فشاری که به کف دستش وارد میکرد سفید گشت.

چشمانش را بست و در دل هزاران نقشه برای پناه از همه جا بیخبر کشید در صورتی که لابه لای تمامی افکارش به خودش متذکر میشد که این چه حالیست دچارش میشوم.

با توقف ماشین چشم گشود و با دیدن پدرش که مشغول باز کردن درب ویلاست از ماشین پیاده شد و رو به فرزین گفت:

_ساک منو هم ببر بالا...

بی آنکه اجازه دهد فرزین حرفی بزند بیرون آمد. به کمک پدرش رفت و بعد از آن با گفتن "من برمیگردم" راهی مسیر منتهی به دریا شد. دلش میخواست بعد از سالها تنها کنار ساحل قدم بزند و به حال آشفته خود فکر کند.

یکساعتی با پاهای برهنه بر روی ماسه هایی که هنوز حرارت داشت قدم زد. راه رفت و فکر کرد. به تمام خاطراتی که با شیدا رقم زده بود.

جسمش آنجا بود اما تمامی ذهنش پی لحظاتی که روزی در نظرش از عسل هم شیرین تر بود و اکنون چون زهر سینه اش را میسوزاند.

آخرین بار با او این مسیر را طی کرد همان سفر دونفره ای که آمده بودند و تمام مدت خودش را وقف دلدادگیش با او کرده بود.

بر روی سنگی همان حوالی نشست و نگاهش را به دور دستها، شاید جایی وسط دریای تاریک شب دوخت. تمام دردهایش یادش آمده بود.

زخم هایی که با هزار مرهم پوشانده بود سر باز کرده و او تمام این سالها از این حالش میترسید و گریزان بود .

زودتر از همه به ساحل آمده بود تا این حالش مقابل بقیه قابل روئیت نباشد .

_میدونستم برات سخته اومدن به این ساحل ...

صدای فرزین روی تمام افکارش خط انداخت اما از آن حال فاصله نگرفت و به نگاهش مجال تکان خوردن نداد.

_روزی که گفתי با شیدا میریم رامسر دوتایی یه جورایی ماه عسلمونه... همون روز گفتم تا عمر داری از اینجا بدت میاد ...

بر روی شنها کنار پایش نشست و با مکث کوتاهی ادامه داد:

_همیشه آدمای بیرون گود دیدشون به داخل عمیقتر و ریز بینانه تره فرزانه... نه تنها من هممون میدونستیم به اینجا میکشه ...

_منم میدونستم... فقط ...

صدایش به حدی خش داشت که نگاه فرزین را به روی خود مات کرد. در این شش، هفت سال حتی یکبار هم شاهد اعتراف فرزین با این تن که پر سوز بود نشد، اما این صدای پر خش و درد خبر از بغضی عظیم میداد و او اصلاً نمیتوانست این موضوع را هضم کند.

_فقط نمیخواستم باور کنم... نمیگم دوست داشتنش کورم نکرده بود نه... ولی... اونچیزی که منو کنارش نگه داشت عشق نبود فرزین...

مکث کوتاهی کرد و در آخر آه پر دردی کشید و لب زد:

_بچه ای بود که از خون من توی تن عشق زندگیم به وجود اومد...

چشمان فرزین تا ته باز شد و سرش با سرعت باور نکردنی به سمت فرزین چرخید... حتی تصورش هم محال بود... او چه گفت؟! در این شش سال حتی یک کلمه هم حرفی مبنی بر بچه به میانشان نیامده بود... این دیگر از کجا آمد؟...

میان بهتی عمیق با صدایی که شک داشت به گوش فرزین برسد گفت:

_هان؟! ب... بچه... شیدا حامله شد؟...

کج خند پر دردی بر لبان فرزین نشست. سرش به آرامی به سمت فرزین چرخید. با انگشتانش عدد دو را نشان داد.

_اونم نه یه بار... دوبار...

نگاهش را به دریا دوخت و ادامه داد:

_هیچ وقت پیش خودت نگفتی چرا با اون سرعت بساط عقد به پا کردم، بعدشم دستشو گرفتم و رفتم؟..

از گوشه چشم نیم نگاهی به فرزین که با چشمانی گشاده و دهانی باز مانده نگاهش میکرد انداخت و با نیشخند گفت:

_قرار نبود حامله بشه... ولی شد... اونروزی که فهمیدم اینقدر شوک شدم که حتی نفس کشیدنم یادم رفت... ولی من عاشقش بودمو اون بچه دست گل خودم بود... اول گفتم بنزازیمش... گفت نه... نمیتونم... اگه دوستم داری عقد کنیم و بریم از ایران...

دوباره سکوت کرد طولانی تر از قبل انگار به همان روزها برگشته بود.

_رفتیم و من احمق نگفتم یه زن حامله چجوری میتونه تو هواپیما این همه ساعت راحت بشینه... فقط مثل احمقای ساده لوح گول خوردم... دریغ از اینکه تو ایران همون روزایی که من تدارک عقد میدیدم... انداخته بودش...

اینبار کامل به سمت فرزین برگشت و با دیدن صورت سرخ از خشمش لبخند غمگینی زد.

_نمیدونم چرا الان دارم اینارو میگم فرزین... فقط میدونم نطقمو این ساحل و این دریا باز کرد... ازت میخوام مثل تمام چیزایی که میدونی و انگار نمیدونی... اینم فراموش کنی...

از روی سنگ برخاست و تا خواست از او فاصله بگیرد فرزین با صدایی لرزان پرسید:

_گفتی دو تا؟...

قدمش خشک شد نگاهش از جلوی پا ذره ذره بالا آمد و به روبرو ماند... درست بر روی آلاچیق مقابل ویلا که از همان فاصله چراغهای روشنش نمایش داده بود. همان جایی که از ته دل به یکدیگر قول دادند تا پای جان کنار هم و برای هم بمانند.

فکش چفت شد و مشتانش گره خورد. درست به همان روز وحشتناک برگشت. دیگر پاهایش یاری نکرد. قطعاً روزی آن صحنه را بر صورت شیدا تف میکرد. روزی که...

چشماتش را با خشم و خصومت بست.

_روزی که طبل بی غیرتیم زده شد... کشتمش...

گفت و رفت اما با کمری که به خوبی برای فرزین خموده بودنش نمایان بود. کلمه آخر فرزین چون پتک بر سرش کوبیده شد. "کشتمش". او چه کرده بود؟... نفسش به سختی بالا می آمد.

چه اتفاقی در آن سال و آن غربت برای برادرش، رفیقش، همپای لحظاته‌اش افتاده بود که با یادآوریش اینگونه میشکست. درد فرزین سنگین تر از آن بود که تصور میکرد و او بعد از چندین سال تازه آن حرفه‌ها را از زبانش میشنید...

حس خفگی داشت. هم از بغض و هم از ترس کاری که فرزین توانسته بود بکند. صدای زنگ همراهش برخواست. با بیحالی جواب پدرش را داد و تنها به گفتن "منو فرزین شام نیستیم" اکتفا کرد.

اگر او را در این شرایط و با آن حال رها میکرد امشب یا کاری دست خود میداد یا انقدر در گذشته غرق میشد که بلایی سرش می آمد. به سرعت به سمت ویلا رفت.

شیشه‌ای که از قبل آماده کرده بود را با دو پیک کوچک خود برداشت و به سمت ۷مخفیگاه همیشه‌شان راه افتاد. جایی که درست طبق حدسیاته‌ش فرزین با رنگ و رویی که از سرخی به سیاهی میرفت خیره به دریای تاریک مقابلش نشسته بود.

پا به پای هم نوشیدند. در سکوت و بی حرف دیگری. تنها برای اینکه از یادش ببرد که چه راهی را طی کرده و هنوز هم نفس میکشد. چند پیک آخر را همراهیش نکرد تا بتواند تن بیجان‌ش را تا ویلا ببرد.

پیک که از دست فرزین لغزید و پایین افتاد بساط را گوشه‌ای گذاشت و او را به سختی از جا کند تا خواست قدم بردارد، فرزین چشمانش را تا نیمه باز کرد و با صدایی کشدار گفت:

_فرزین کاش هیچ وقت منو به حال خودم نمیذاشتی...

اشکی که از گوشه چشمش چکید خنجرى شد بر دل فرزین یک دستش را حائل بر کمر پهن برادرش کرد و با تمام قدرت نگاهش داشت، با دست دیگر سر او را به سمت خود کشید و بر شانه خود فشرد. بغضش شکست و با درد کنار گوش او لب زد:

_دردت به جونم... کاش می‌مردم و هیچ وقت تنهات نمی‌ذاشتم... چکار کردی با خودت رفیقم؟...

هق فرزانه که انگار در عالم بیهوشی هم با زهر جانش دست و پنجه نرم میکرد زانوانش را خم میکرد.
او را دوباره بر جای خود نشاند و به سمت ویلا رفت.

چراغهای خاموش ویلا خیالش را راحت کرد. آرام به سمت اتاق رفت تا زیر انداز، بالشتو پتو بردارد که صدای پناه میخکوبش کرد.

_فککنم قرار چایی خوری داشتیم با هم شازده...

شرایط روبرو شدن با هیچ کس را نداشت به خصوص پناه. دم نامحسوسی گرفت و با ظاهری که به سختی سعی در حفظ کردنش داشت به جانبش برگشت .

نگاهش که به او افتاد لبخند اجباری زد اما پناه با همان نگاه، متوجه حال بدش شد. نگران قدمی به سمتش برداشت که بوی تند الکل شامه اش را پر کرد.

با تعجب سرجایش ایستاد و سوالی نگاهش کرد.

لبخند فرزین ذره ذره کم شد و جایش را به نگاه پر غمی داد.

_حالت خوبه فرزین؟ داری نگرانم میکنی... این چه حالیه؟..

فرزین کلافه دستی به صورتش کشید و با صدایی بم و آرام گفت:

_حالم خوب نیست... ببخشید بابت بوی گندی که گرفتم...

پناه اینبار نزدیکش شد و با دقت نگاهش کرد:

_مستی؟...

فرزین عمیق خیره اش شد و به نفی سری تکان داد.

_من با یکی دو پیک مست نمیشم... نگران نباش... فقط... فرزانه حالش خوب نبود... نتونستم بیارمش تا

اینجا... اومدم پتو و بالشت بردارم ببرم...

پناه با یادآوری آن شب و حال وخیم فرزانه مضطرب خیره اش شد.

_بازم زیاده روی کرد؟...

_خودم وادارش کردم... والا امشب تا صبح یه بلایی سرش میومد...

پناه با چشمانی گشاده و سوالی نگاهش کرد، با اینکه بیش از حد کنجکاو شده بود اما سوالی نپرسید.

فرزین لبخند مهربانی به رویش زد و دستش را بر روی بازوی او گذاشت.

_یه امشبو عفو کن... قول میدم از فردا هر لحظش برات خاطره شه... برو بخواب عزیزم... منم

برم لوازم بردارم برگردم پیش فرزانه..

پناه لبخند پر اکرایی زد و سری تکان داد. "شب بخیری" گفت و با فکری مشغول راهی اتاق مشترکی که با پگاه و مادرش داشت شد.

از شدت گرما و با صدای امواج دریا ذره ذره چشمانش را تا نیمه باز کرد اما با حجم نوری که به چشمانش خورد تا ته مغزش درد گرفت. متوجه موقعیتش نبود. هرچقدر چشم چرخاند نتوانست تشخیص دهد کجا خوابیده. با احتیاط بر روی دستانش نیم خیز شد و با دیدن دریای مقابلش تازه متوجه علت دم شدید هوا شد. نگاه عمیقی به اطرافش کرد. متعجب از اینکه چطور اینجا خوابش برده با هزار زحمت از جایش برخواست.

_بالاخره بیدار شدی پس.

چشمانش را از شدت سر درد ریز کرد و به سمت فرزین که فنجانی به دستش و با مایو مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

فرزین کنارش نشست و با لبخند قهوه اش را به دستش داد. نگاهی به چشمان پر سوال فرزانه کرد و پر انرژی گفت:

_اینو بخور یکم روبه راه تر میشی بعد بیا تو آب.

گفت و برخواست. بی حرف اضافه دیگری به سمت دریا رفت. فرزانه به سختی خود را عقب کشید و به سنگ تکیه داد دوباره نگاهی به اطرافش کرد و آرام فنجان قهوه را به لبانش نزدیک کرد.

قطعا خوردن قهوه در آن هوای گرم میتواندست از بدترین پیشنهادات باشد. علاوه بر سردرد از شدت گرما دچار تهوع شده بود و همین هم به حال بدش دامن میزد. دکمه های لباسش را باز کرد و بالبه های آن خود را باد زد.

کمی از قهوه را به زور نوشید تا جان بگیرد. نگاهش را به دریا و فرزین شناور بر روی آب داد. چشمانش را بست و سرش را به سنگتکیه کرد.

قسمتی از شب قبل مقابل چشمانش نقش بست. با یادآوری حرفهایی که به فرزین زده بود آرام چشمانش را گشود و دوباره خیره به او شد. فرزین از دریا بیرون آمد و به سمتش رفت.

پاشو دیگه. تو که نمیخواهی با این بوی گندی که از دیشب چسبیده بهت راهی ویلا شی؟

فرزان سری تکان داد و بی حوصله تر از همیشه باصدایی گرفته گفت:

واسه منم لباس آوردی؟

فرزین به پشتش اشاره کرد و ساک همراهشان را نشان داد.

پاشو بکن لباساتو برو تو آب فرزان.. دیشب که شام نبودیم.. الانم واسه صبحانه نریم اوج بی احترامیه.

فرزان هوف کلافه ای گفت و دست خود را پشت گردنش کشید. برخواست و با در آوردن لباسهایش سالانه سالانه راهی دریا شد.

فرزین نگاه عمیقی از پشت به او کرد و لبخند پر دردی زد.

از دیشب بعد از شنیدن حرفها و درد و دلهایی که مطمئن بود فرزان هیچ گاه در حالت عادی به او نمیگفت، شرمندگی خاصی سر تا سر وجودش را از بیتوجهی که کرده گرفته بود.

اما سعی داشت در این سفر هر طور شده او را از آن حالو هوا فاصله دهد. چون خودش هم برنامه های زیادی داشت.

برنامه هایی که بعد از سالها موقعیتش فراهم شده بود و میتوانست آنرا اجرا کند و به آرزوی چندین ساله اش برسد. سریع لوازم را جمع و جور کرد و به سمت دریا رفت .

فرزان با ورود به دریا حالش تا حد زیادی خوب شده بود گویی موج آرامی که به تنش میخورد حال بد دیشب را از تنش میشست و انگیزه ای برای ادامه به جانش تزریق میکرد. به سرعت شیرجه ای به ته آب زد و تا مسافتی را شنا کنان پیش رفت.

فرزین هم همچون او شنا کنان به سمتش رفت و با رسیدن به او با یک شیرجه بر روی شانه اش سوار شد. تا او بخواهد قضیه را متوجه شود به جلوی رویش پشتکی زد و "هوی" محکمی کشید که صدایش در امواج دریا گم شد .

_ترسیدم دیوانه ...

فرزین دوباره به سمتش آمد و به جای جواب دادن خواست کارش را تکرار کند که فرزان زودتر از خودش به کمرش حمله کرد و با یکدیگر در آب افتادند همزمان صدای خنده بلندشان در فضا پیچید و حال هر دو را بهتر کرد .

نیم ساعتی را مشغول کشتی گرفتن در آب بودند و در آخر پر از انرژی بیرون خزیدند و به سمت ویلا راه افتادند. هرکدام تکه ای از وسایل را برداشت و هم قدم با هم راهی شدند.

وسایل را در ماشین گذاشتند تا خواستند به راهشان ادامه دهند فرزین دست فرزان را گرفت و گفت "یه لحظه صبر کن" با کمی مکث ادامه داد:

_این سفر یه سفر عادی نیست فرزان. خوب.خوب من...راستش.

نگاه از چشمان سوالی و دقیق فرزان گرفت و با ابروان بالا پریده هوفی کشید.

_خب ببین. من میخوام تو این سفر تکلیف زندگیمو مشخص کنم.

دوباره نگاهش را به چشمان او داد و گفت:

_به کمکت احتیاج دار...

_ای بابا بیاید دیگه. سه ساعته چی میگی با هم. مثلاً مهمان داریم.

صدای شاکی ترانه به میان حرف فرزین و بهت و تعجب فرزانه زد. فرزین با عجله لبخندی به مادرش زد و "اومدیمی" بلندی گفت در همین حین رو به فرزانه ادامه داد:

_درواقع باید مفصل صحبت کنیم با هم... الانم دیره فعلاً تا همین حدشو بدون تا بعد کاملشو بگم برات. یکباره کل انرژی از تنش پرید جایش به اضطراب وحشتناکی داد حتی فکر کردن به تکلیفی که فرزین از آن دم میزد هم حالش را دگرگون میکرد.

نتوانست هیچ گونه حرفی بزند و تنها میان حجم عظیمی از کهرختی که به جانش افتاده بود به دست فرزین که بر روی شانه اش قرار گرفت نیم نگاهی کرد و به قدمهایش که به سمت پله ها میرفت خیره شد.

در میان اضطراب نفس گیری که به جانش افتاده بود دست و پا میزد. زیر نگاه های خیره پدر و مادرش صبحانه را خورد اما هیچ مزه ای احساس نمیکرد جز طعم گس حرفی که فرزین میخواست به او بگوید.

نگاهی به چشمان نگران مادرش انداخت. تنها زنی که از صمیم قلب تا به امروز نگرانش بوده و مانده. لبخند دلگرم کننده ای به رویش زد و چشمانش را آرام بازو بسته کرد.

ترانه بانو آرام "خوبی" لب زد که فرزانه با چشمک ریز و بوسه ای هوایی جوابش را داد و تا حد زیادی نگرانی مادر و پدری که از دیشب شاهد نبودن یکدفعه ای او بودند و میدانستند تا چه حد برایش سختست این سفر و دیدن دوباره این ویلا را برطرف کرد.

دکتر فرمند که گمان برد حال فرزانه رو به راه شده رو به جمع گفت:

_بعد صبحانه خانما جمع و جور کنید بزنید به دریا و شنا... ما آقایونم میریم ماهی گیری و ظهر یه ماهی کبابی خوشمزه میدیم خدمتون...

صدای هو گفتن پگاه و شادیش انرژی زیادی به جمع داد. با موافقت دسته جمعی نگاه پناه به فرزین کشیده شد که با لبخند عمیق خیره فرزند و پگاه و کل کل های زیبایشان بود.

سرش را نزدیک گوش او برد آرام لب زد:

_هی یارو... حواسم هست از صبح تا حالا که اومدی بی دلیل از ته دل میخندیا... نکنه طرف اینوریه که اینطوری تورو به ذوق آورده؟

فرزین که از حرف پناه سر در نیاورد سوالی نگاهش کرد و سری تکان داد. پناه که متوجه بی حواسی او شد چشمکی به رویش زد و گفت:

_همون خانم خوشکله ای که اینطور هوش از سرت پرونده...

فرزین لحظه ای هنگ کرد اما با فهمیدن حرف او خنده از ته دلی کرد که نگاه جمع را به روی خود کشاند. دستش را بر روی موهای پناه که طبق معمول بالای سرش گوجه کرده بود گذاشت و سعی کرد آنرا به هم بریزد.

پناه اخم نمایشی به رویش کرد و سرش را عقب کشید که فرزین خنده بلندتری کرد و آرام مثل خودش جواب داد:

_آره اتفاقا اینجاست... اینقده دلبره که نگو... وای پناه وای... دلم میخواد بله بگه... بندازمش رو دوشم ببرمش ناکجا آباد که دست هیچ بنی بشری بهمون نرسه... بعدش که یه دل سیر تلافی نداشتناشو درآوردم برش گردونم...

نگاه شیطاناش در نگاه مهربان پناه نشست. لبخند از ته دلی زد و ادامه داد:

_میفهمی به زودی... یکم صبر کن...

مقابل نگاه همه با هم حرف میزدند بی آنکه متوجه حال متضاد فرزین شوند. فرزین که از همان بدو ورود نطقش به کل با حرف فرزین بسته شده بود جز نگاه اول دیگر نگاهی به آنها نیانداخت و خود را مشغول چابیش کرد.

بی صبرانه دلش کمی تنهایی با پناه را میخواست تا به خاطر دلی که از فرزین اینگونه برده بود حسابی از خجالتش در بیاید. کلافه از افکار خود دستی به فک منقبض شده اش کشید. کاش لااقل خودش میفهمید که دردش چیست.

ققط میدانست که نمیتواند وجود آنها را کنار هم تحمل کند. بی اراده نگاهش به پناه کشیده شد. حرفش با فرزین تمام شده و مشغول صحبت با پدرش بود. دقیق تر نگاهش کرد. یعنی از او متنفر بود؟ صدایی ته مغزش فریاد میزد "با خودت روراست باش."

گویی پناه سنگینی نگاه او را دریافت که به سمت نگاهش کشیده شد. لحظه ای به خود آمد که او را خیره خود دید و همان صدا اینبار از قلبش برخواست.

"هیچ وقت ازت بدم نمیومد."

حول زده از افکار خود سریع از پناه نگاه گرفت. و لبخند دست پاچه ای به جمع زد. همانگونه که برمیخواست گفت:

_بهتره بریم زودتر واسه ماهیا... چیزی به ظهر نمونده ...

دکتر فرهمند و فرزین استقبال کردند و خانمها هم برخواستند تا برای شنا در دریا آماده شوند. نیم ساعتی که گذشت همه آماده رفتن به مقصد خود بودند.

فرزان که زودتر از همه ویلا را ترک کرده بود و در باغ قدم میزد برای مشغول کردن خود و مغزی که به شدت درگیر بود دستش را به سمت گوشی برد و آنرا درآورد. با دیدن دوباره شماره خانه هم تعجب کرد هم نگران شد. چون تاکید کرده بود جز درمواقع اضطراری تماسی نگیرد.

به سرعت شماره را گرفت و منتظر شد. هرچه منتظر ماند کسی جواب نداد ناخودآگاه ابروانش درهم رفت. به فتانه گفته بود از اینکه منتظر باشد تا چه حد بیزار است. نکند واقعا اتفاقی افتاده بود.

شماره خانه را بار دیگر گرفت. وقتی دوباره بی جواب ماند شماره همراهش را گرفت. بوق اول به دوم صدای پر عشوه فتانه از آنسوی خط برخواست.

_اولو عزیزم...

با شنیدن صدایش در دل فحشی نثارش کرد. دم عمیقی گرفت تا آن حرف را سر زبان نیاورد. اما باز هم طاقت نیاورد و بدون هیچ سلام و احوال پرسی محکم و جدی گفت:

_دوبار به خونه زنگ زدم.

جدیت کلامش به حدی بود که فتانه را از آن حال خوش تماسی که فرزانه گرفته بود خارج کرد.

_آ...آره پیش مادرم... تماس گرف

_من به تو نگفتم واسه هیچ و پوچ نبینم شماره خونه بیافته رو گوشیم؟... الان رفتن تو خونه مادرت به من چه ربطی داشت؟

"داشت" آخرش را چنان با فریاد گفت که نفس را در سینه فتانه گره زد. خوب بود که به حد کافی از ویلا فاصله داشت تا صدای فریادش به گوش اهالی نرسد. فتانه که از فریاد فرزانه لال شده بود با جمله فرزانه به خود آمد "مگه با تو نیستم؟"

به بخت خود لعنتی فرستاد و دمی تازه کرد. با بغضی که بر صدایش نشست و لرزانش کرده بود آرام گفت:

_واسه اون زنگ نزدم... امروز یکی زنگ زده بود خونه باهات کار داشت... گفتم بهت اطلاع بدم شاید واجب باشه...

از حرف او به شدت جا خورد. کمی خودش را جمع کرد و گفت: "چی گفتی؟"

فتانه بار دیگر حرفش را تکرار کرد و اینبار فرزانه عمیقاً به فکر فرو رفت. هیچ کس جز مادرو پدر و برادرهایش شماره خانه او را نداشت.

فکری در سرش شروع به جولان کرد. آن خانه را برای لحظات مخفیش با او خریده بود قبل از عقدشان. به جز خانواده اش فقط او بود که ...

با صدایی که به زور از ته حنجره اش بر میخواست گفت:

_زن بود یا مرد؟

فتانه که انگار حالش کمی روبراه تر شده بود صدایش را صاف کرد و گفت "زن بود". نشنید باقی حرفش را تنها با یک "باشه" تماس را قطع کرده و دستش را بر روی سر پر نبضش گذاشت.

محال بود. مگر میشد؟ او هیچگاه روی زنگ زدن را نداشت. اگر او تا آن اندازه وقیح بود قطعاً با همراهش تماس میگرفت. او جرئت روبرو شدن دوباره را نداشت. میدانست دیدنش مصادف است با شکستن گردنش. پس او نیست.

دمی گرفت و عرق نشسته بر روی صورتش را پاک کرد. باید کاری میکرد تا این حال خرابش آرام بگیرد. به سمت عمارت رفت و با دیدن فرزین و پناه که مشغول حرف زدن با هم بودند. لحظه ای درجایش ایستاد.

اینبار علاوه بر نبض سرش قلبش هم نبض گرفت و رو به اوج رفت. با حرص دستش را بر روی سینه اش گذاشت و گفت:

_زهر مار... چه مرگته تو؟

نباید به حالش بال و پر میداد. بار دیگر محال بودن تماس از سمت او را برای خود زنده کرد و دستی به صورتش کشید و پیش رفت فرزین با دیدنش اخمی کرد و گفت:

_کجایی مرد مومن... میگی بریم ماهیا ته کشید بعد میپیچونی مارو؟

افسار نگاهش را به دست گرفته بود تا بر روی پناه نرود لبخند نمایشی زد و گفت:

_غر نزن بینم پیرمرد... بابا و فرزاد کوشن؟

فرزین که با پیرمرد گفتن او کمی سرحال شده بود رو به پناه گفت:

_به من گفت پیر مردا... دیدی؟... انگار خودش مثلاً همسن فرزاد....

پناه که بعد از آن برخورد فرزانه چیز دیگری از او ندیده بود به امید آنکه تغییر رویه داده باشد تک خندی زد و خواست که از موضع خود پایین بیاید پس اینبار او را هم مخاطب حرفهایش قرار داد:

_پاشید برید ببینم... دوتا پیرپسر از زیر کار در رو هستید... فرزاد و ببینید خجالت بکشید.

از صمیمیت کلامش هر دو برادر جا خوردند و خیره اش شدند. یکی با محبت. یکی دقیق و مشکوک از صمیمیت یکباره او. دروغ نبود اگر اعتراف میکرد از اینکه مخاطب او شد ته دلش چون نسیم خنک پیچید و حال بد چند دقیقه قبلش را کمرنگ تر کرد.

اما از این حال خود به هم ریخت. پناه یک نباید بزرگ بود و یک محال بزرگتر هم میماند. بی اراده اخم در هم کشید. رو به فرزانه "بریمی" گفت و به سمت درب خروجی به راه افتاد.

باید حرف های فرزانه را میشنید. آنوقت اگر یک درصد خلاف تصور او بود و ربطی به پناه نداشت با پناه برنامه ها داشت. کج خند دلگرمکننده ای به حرف دل خود زد.

فرزانه از برخورد فرزانه لبخند شرمنده ای به روی پناه زد اما وقتی لبخند بی اهمیت پناه را دید کمی جان گرفت .

_بیخیال بابا... فرزانه دیگه...

به سمت دریا رفت اما میانه راه برگشت و دستی برای فرزانه که با شوق خیره اش بود تکان داد. وقتی پناه از دیدش دور شد دستی به گردنش کشید. باید با فرزانه جدی تر صحبت میکرد و امروز بهترین زمان برای صحبت بود .

به سمت در رفت و فرزانه را تکیه زده بر ماشین مشغول سیگار کشیدن دید. متعجب نگاهی به این طرف و آنطرف کوچه انداخت. که صدای فرزانه را شنید.

_نترس... رفتن تالاب... زنگ زدم بابا گفت شما خودتون بیاید...

فرزین چشمانش را ریز کرد و "خوبه ای" گفت. همانگونه که سیگاری از جعبه فلزی او بر میداشت و روشن میکرد ادامه داد:

_اینطوری بهتره... چون میخوام باهات صحبت کنم...

سیگار را آتش زد و بی حرف در کنار فرزانه که دیگر پکی به سیگارش نمیزد به جای آن خیره به سوختن آن بود مشغول شد.

فرزانه در سکوت منتظر بود اما وقتی صدایی از او در نیامد سیگارش را زیر کفشش له کرد و رو به او گفت:

_بریم ما هم... تو راه یا اونجا حرف میزنیم.

حدس حرف او کار سختی نبود اما شنیدنش برای فرزانه یعنی اتمام تمامی فکرها و پلمپ شدن کامل آن. او به شدت از شنیدن آن حرف گریزان بود. اما مطمئن بود دیر یا زود فرزانه آن حرف را میزند و فرزانه باید شنونده باشد. چه خوب میشد حرفهایش ربطی به پناه نداشت و او دستش باز بود.

به خواست فرزانه او پشت فرمان نشست تا فرزانه بتواند راحت تر صحبت کند اما بر خلاف تصورش فرزانه کل راه را سکوت کرد و او هم از این سکوت استقبال نمود اما با نزدیک شدن به مقصد با گفتن "بزن کنار" کل حس خوبش از سکوت او پرید.

کنار زد و با ظاهری که به شدت سعی در حفظ خونسردی و بی تفاوتی داشت نگاهش کرد. فرزانه هم مقابل او به در تکیه زد و با لبخند چند ثانیه ای نگاهش کرد و در آخر گفت:

_گوش کن فرزانه... تو به جز برادرم صمیمی ترین رفیقی هستی که تو کل عمرم داشتم و خودت بهتر از همه میدونی...

فرزانه کج خندی به رویش زد و با سر حرفش را تایید کرد اما از شدت اضطراب نتوانست حرفی بزند.

_هیچ کس و هیچ چیز جای تو رو واسه من نمیگیره... میتونی اینو درک کنی؟

فرزانه از حرف فرزانه جا خورد و تا حد زیادی متعجب شد.

_منظورت از این حرفا چیه فرزین... خب معلومه که هیچکس نمیتونه جای برادر آدمو بگیره.. واضح تر حرف بزن ببینم چی میخوای بگی؟...

فرزین وقت را برای زمینه چینی کم دید پس بدون کشیدن حرف از در رک گویی وارد شد:

_اگه میدونی پس مشکل با پناه چیه فرزین؟... یادمه این سوالو یه بارم تو پونزده سالگی پرسیدم گفتی از اینکه داره میون رفاقتمون فاصله میندازه بدت میاد ازش. پس اگه هنوزم اون حس نیست چیه؟... اونم مثل هزاران زن و دختر دور و اطراف من چرا بهش واکنش نشون میدی؟..

فرزین با ابروان بالا پریده نگاهش کرد و از اینکه چنین استدلال کودکانه ای از او داشت از ته دل خنده بلندی کرد.

_بنی تو برداشتت از من اینه که با سی و اندی سن و دریافت مدرک پزشکی و اونهمه مشغله فکری و کاری مثل بچه ها فکر میکنم؟..

فرزین سردرگم نگاهش کرد.

_پس چرا به پناه که میرسی اینقدر رفتارت متفاوت میشه... اینو دیگه یه بچه پنجساله هممیفهمه فرزین!

لبخند پررنگش ذره ذره کم رنگ شد. به راستی چرا؟... با اینکه به خوبی علتش را میدانست اما برای شنیدن صداهایی که اخیرا در مغزش بلندگو به دست ایستاده بودند اخم مصلحتی کرد و گفت:

_من با اون هیچ مشکلی ندارم فرزین... اگه دقت کنی اون بود که جبهه گرفتنتو شروع کرد... تو که توقع نداری وقتی اون واسه من پشت چشم میاد من مثل هزاران دختر دور و برمون باهاش رفتار کنم؟... در ضمن علت اینهمه پناه پناه کردن تو چیه؟..

فرزین که توقع این سوال یهویی را از او نداشت کمی دستپاچه شد اما حالا که خودش پرسیده بود بهتر بود جوابش را میداد. با اینکه مطمئن بود مشکلی میان آن دو هست اما نمیتوانست تا حل شدن آن صبور باشد و موقعیت این سفر را در نظر نگیرد.

_پس حالا که مشکل نداری خیال من راحت شد باقیشم مشکلی نیست که با مرور حل نشه...

فرزان تک ابرویی بالا انداخت و با اینکه حسش به بدترین شکل شروع به خراب کردن حالش نموده بودند گفت:

_ینی چی اینی که گفتی؟...

_ببین... نمیدونم چطوری بگم... تا حالا تو این شرایط نبودم که بتونم راحت حرف بزنم... اما خب...

فرزان که کلافگی را در بند بند حرفهایش حس میکرد با اینکه حال خودش دست کمی از او نداشت باز هم به کمکش شتافت.

_چی شده فرزین... موضوع چیه؟.

فرزین گوشه لبش را گزید و در آخر همانگونه که دستش را پشت گردنش میکشید گفت:

_میخوام تا توی این سفر هستیم واسه اولین بار شانسمو امتحان کنم...

نیم نگاهی به صورت فرزان کرد و ادامه داد:

_میخوام ب... به پناه درخواست ازدواج بدم.

کل تنش به یکباره یخ بست به خوبی حس میکرد خون در رگهایش با خساست پیش میروند. پس همان بود که فکرش را میکرد. فقط شاهد تکان خوردن لبهای فرزین بود اما تماشای چون جسدی که مشغول کالبد شکافیش هستند.

نفهمید چه حالی بود تنها نگاه فرزین را دید که رفته رفته به نگرانی نشست و در آخر با فرزان بلندی که از زبانش خارج شد به خودش آمد.

_چته تو... چرا اینطوری شدی؟...سه ساعته دارم با تو حرف میزنم... چرا رنگت داره زرد میشه...

نه، جایش نبود. دیگر جایی برای او و هر چه بود یا میتوانست باشد در این میدان نبود. پناه همان محال بزرگ ماند و اینبار باید در جلد زن برادر نگاهش میکرد.

اشتباه بود. از روز اول برخورد با او اشتباه بود. با تمام وجود در دل بر سر خود فریاد زد "تو چه مرگته احمق، تمومش کن". باید تمامش میکرد همه چیز را.

تمام حس هایی که با پناه بعد از سالها بیدار شده بود. درست از همان حیاط بیمارستان لعنتی. او فرزانه بود سخت تر از آن را گذرانده این که دیگر چیزی برایش نبود جز یک احساس سردرگم کاملاً اشتباه و مسخره. دمی گرفت و به زور لبخندی به روی لبش نشان داد.

نگاه به چشمان مضطرب و نگران فرزانه داد و در جواب "خوبی" او سری تکان داد:

__ یعنی اونروزی که درمورد شیدا گفتم تو هم اینقدر خراب شدی حالت؟

فرزانه اخمی کرد و هوفی گفت:

__ تو شیدارو با پناه یکی میکنی؟... بیا میگم یه طوریته با اون بیچاره میگی نه من مشکلی ندارم.

نگاهی به نیمرخ ناراحت برادرش کرد. فرزانه مردترین مردی بود که در کل عمرش دیده بود. راست میگفت پناه و شیدا هیچ وقت قابل مقایسه نیستند. حجب ذاتی پناه کجا و ذات کثیف شیدا کجا.

حق فرزانه خوشبختی و در آرامش ماندن بود و او با تمام حالی که داشت این را از مهربانترین زندگیش دریغ نمیکرد. فرزانه با پناه خوشبخت میشد و او بهتر از هرکس میدانست. دستش را بر روی شانه فرزانه که با اخم به جلوی رویش خیره بود گذاشت و فشرد.

__ من هیچوقت به خودم اجازه نمیدم پناهو با شیدا مقایسه کنم... با اینکه حس خوبی بهش ندارم ولی... مطمئنم بهترین میشه واسه زندگی تو.

مدیون بود. مدیون تمام بودن های بی دریغ فرزانه و اکنون با قبول پناه به عنوان همسر برادرش و ناموس او این را جبران میکرد.

__ من بهت قول میدم هیچخللی تو زندگیت به وجود نیارم فرزانه... از جانب من خیالت راحت.

حرف فرزانه چون آبی شد بر آتشش. نگاهش کرد عمیق و طولانی و در آخر با لبخندی مهربان او را به سمت خود کشید و در آغوش گرفت:

_تو هیچوقت خلل زندگی من نیستی فرزانه... من فقط نمیخواهم بین شما، یکیو کمتر داشته باشم همین...
دیگه هیچ وقت اینو نگو باشه؟..

آغوش فرزانه بوی برادر نمیداد بلکه بوی پدر میداد. شاید به خاطر وجود او بود که پدرش مطمئن به
زندگیش میپرداخت. میدانست فرزانه با دو سال تفاوت سنی هم باز جایش را میگرد.

دمی از آغوش او گرفت و بی اراده بوسه ای بر شانه اش زد که به شدت فرزانه را از این حرکتش
متعجب کرد. سرش را بلند کرد و با لبخندی که فرزانه را بیشتر از اینکه آرام کند آشفته میکرد گفت:

_هرکاری بتونم واست میکنم فرزانه... تو فقط بگو چکار کنم تا جبران تمام خوبیات باشه؟...

دلش نمیخواست فرزانه آنگونه باشد. انتظار واکنش های تند از جانبش داشت نه این حرفهایی که بوی درد
میداد. عذابی که داشت میکشید و او علتش را نمیفهمید، به خوبی حس میکرد.

_من خوبی در حق تو نکردم، چرا اینطوری میگی پسر؟... میخوای عذابم بدی؟... بگم غلط کردم
پشیمون شدم، میشی همون عوضی که بودی؟

سکوت کرد. یکبار جمله فرزانه را برای خود تکرار کرد. داشت خراب میکرد و او نمیخواست مسبب
یک عمر حال بد برادرش باشد. باید از در فرزانه همیشگی وارد میشد. سعی کرد فکر کند که در این
لحظه چه باید بکند اما مغزش به تماما پلمپ شده بود. از سکوتش فرزانه چیز دیگری برداشت کرد.

_فعلا بیخیال بعدا مفصل تر حرف میزنیم... روشن کن بریم که بابا الان زنگ میزنه.

باید به خودش مسلط میشد اما نیاز به زمان داشت. لبخندی به روی فرزانه زد و با گفتن "عوضی جدو
آبادته" سعی کرد جو را عوض کند.

فرزانه با جمله فرزانه لبخند کمرنگی زد و گفت:

_از دید من عوضی تو دنیا یه دونست اونم تویی ...

جو بینشان کمی سبکتر شد و هر دو با میل سعی در پایان دادن به بحث قبل کردند. کل مسیر باقی مانده
را سعی کردند که تنها با حرفها و شوخیهای همیشگی سر کنند. هرچند زیاد هم موفق نبودند.

با رسیدن به مقصد هر دو با ظاهری آرام پیاده شدند و در مقابل اعتراض پدرشان و نق نق های فرزند به شوخی و خنده زدند.

هر چهار نفر کنار هم مشغول ماهیگیری شدند. یک ربعی را با حرفهای متفرقه سر کردند که دکتر فرمند رو به فرزند گفت:

__ فردا تو جشن دور همی که میگیریم تکلیفتو با پناه یکسره کن بابا.

فرزند از گوشه چشم نگاهی به فرزند که غرق در سکوت شنونده بود کرد.

__ آره یه فکرایمی دارم...

حرفهایشان را میشنید اما قادر به هیچ گونه عکس العملی نبود. پدر و مادرش هر دو راضی بودند و تنها ناراضی آن جمع او بود. اما مگر راهی داشت جز اعلام رضایت هرچند که از ته دل نباشد.

__ چه تکلیفی؟..

سوال فرزند بود. اما در نظر فرزند اصلاً خوب و به جا نبود. تکرار حرفهای درون ماشین برایش واقعا سخت بود. دکتر فرمند لبخند پهنی زد و جای فرزند جواب داد:

__ تکلیفای خوب و خیر انشالله...

نگاه سوالیو متعجب فرزند را که دید ادامه داد:

__ میخوایم فردا پناهو برایش خاستگاری کنیم...

صدای "واقعا" گفتن پر ذوق فرزند سوهان روحش بود اما ناچاراً لبخندی به آن اشتیاق پر شور او که با شنیدن آن خبر از سر و گردن فرزند بالا میرفت زد و برای خراب نکردن حس و حالشان با آنها همراه شد. همین همراهی فرزند را کمی دلگرم تر کرد.

وقتی دوباره به حالت قبل برگشتند اینبار دکتر فرمند فرزند را مخاطب قرار داد.

__ فرزند بابا تو هم برگشتیم بیا یه دستی به مطببت بزن تو همون بیمارستان خودمونم شروع کن دیگه.

نه، ماندن را نمیخواست. باید میرفت و دوباره با روحیه ای نو باز میگشت. فکر که کرد دید بهتر است همینجا موضوع نماندنش را مطرح کند.

من تا سه هفته دیگه بر میگردم بابا...

قالب از دست فرزین لحظه ای سر خورد و نگاه متشنج دکتر فرمند به سمتش کشیده شد. این حالشان را دوست نداشت. نمیخواست اینگونه آنها را عذاب دهد. باید چه میکرد.

ینی چی بر میگردم؟...دیگه واسه چی؟... دیگه به چه بهانه؟...

سعی کرد لبخندی به لحن شاکی پدرش بزند و تا آنجا که میتواند آرامش کند. نگاه های کش دار فرزند و سنگین فرزین بیشتر اذیتش میکرد.

مگه من زندگیم اونور نیست؟...

دکتر فرمند قلابش را کنار گذاشت و محکم تر از قبل گفت:

آره راست میگی... میری جمع میکنی و بر میگردی...

اینبار لحنش کمی چاشنی تهدید گرفت:

_بخوای باز بری حاجی حاجی مکه... بابت هر قطره اشک ترانه ازت تقاص میگیرم... میفهمی؟
قرارمون رفتن و موندن همیشگی نبود... تمومش کن... کاری نکن حال مادرت خراب شه چون تا عمر داری ازت نمیگذرم ...

مادرش. نقطه ضعف قلبش. کسی که حتی فکر کردن به قطرات اشکش هم حالش را خراب میکرد چه برسد که از زبان پدرش این واقعیت را بشنود.

بند بند وجودش درد گرفت. با هر که میجنگید با مادرش نمیتوانست بجنگد. پس بهترین موقعیت برای کنار آمدن با خودش همان چند ماه فاصله بود. برای اینکه بیشتر از آن حال خوشی که جمعیان داشت در این سفر خراب نشود لبخند پر اکراهی زد و رو به پدرش گفت:

_دکتر شما وقتی جدی میشی خیلی جذابتر میشی... ماشالله... ماشالله... خوش به حال ترانه بانو... حالا کی گفت من میخوام برگردم که بمونم... شما گذاشتی من حرفمو ادامه بدم آخه قربونت برم؟...

دکتر فرمند و فرزاد هر دو مشکوک نگاهش کردند اما فرزین نگاهش جدی بود چون او را میشناخت. او را حفظ بود.

_میرم جمع میکنم تا عروسی پسرت با بارو بُنم برگشتم... خودتونم ردیف میکنید بساط مطبو...

اینبار لبخند رضایتی بر لبان پدرش نشست و فرزاد "ایول" پر انرژی گفت. اما باز هم فرزین در سکوت نگاهش کرد. چشمکی حواله نگاه خیره فرزین کرد.

_منو اینطوری نگاه نکن که شادوماد... زن داشمون لایق این نگاه خوشرنگ و تو دلبرو بابا...

هرچند از اصل قضیه چیزی نکاست اما به مذاق فرزین خوش نشست و نگاهش را نرم تر کرد. فرزین لبخند حرصی یکطرفه ای به رویش زد و قبل از اینکه فرزاد به خودش بجنبد یا از نیت او با خبر شود با یک حرکت او را درون آب انداخت.

لحظه ای همه شان شکه شدند اما با فهمیدن موضوع بلند خندیدند. فرزاد با تقلا سرش را بالا آورد و رو به فرزین گفت:

_چکار کردی خلو چل... آخه کدوم احمقی به تو زن میده...

خود را به لبه سکو رساند و ادامه داد:

_ببین برو، نمون اینجا که برسم بالا فاتحت خوندست.

فرزاد از خنده اشک از چشمانش میریخت و پهن زمین شده بود. دکتر فرمند با خنده خیره نگاه پسرانش کرد و با زدن ضربه ای به پشت فرزین گفت:

_دمت گرم پسر... حقش بود تو گل مینداختیمش... راضیم ازت... بزن قدش...

فرزین دستش را به دست پدرش زد و گفت:

_چه پرو ها رو باید حالشونو اینطوری بگیری... یه بار دیگه هم حرف مفت بزن میندازمش تو آب لجن.

فرزان مثنی آب به سمتشان پاشید و گفت:

_خیلی رو دارین خداوکیلی... زدین منو انداختین تو این آب بود گندو افتخارم میکنید!... پیام بالا پرتتون میکنم تو آبا...

فرزین "برو بابایی" نثارش کرد و ادامه داد:

_زود بیا بالا... این تلافی چرتو پرتات بود...

نگاهی به سطل کنارشان کرد.

_خیلی کمه بابا اینا... بیا بالا فرزانه... تو ماهیگیر عمتی... برو ویلا لباساتو عوض کن ما هم یه چند تا دیگه بگیریم بیایم...

فرزان از سکو بالا آمد و با نگاهی به سر تا پایش رو با فرزند که هنوز هم ریز ریز میخندید گفت:

_ببین چه بلایی سر من آوردن... نخند بینم تو رو جای اونا میندازم تو آبا...

فرزاد دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد و فرزان رو به جمعشان با گفتن "من برم ویلا دوش بگیرم" به سمت ماشین رفت.

با سرعت به سمت ویلا میراند و تمام خشمی که درونش بود بر سر پدال گاز خالی میکرد. تکلیفش با خودش مشخص نبود و همین هم آزارش میداد.

ماشین را بیرون پارک کرد و به امید آنکه هنوز خانمها بازنگشته باشند وارد ویلا شد.

سکوت فضا خیالش را از نبود آنها جمع کرد و به قدمهایش سرعت بخشید. باعجله به سمت پله ها رفت که صدای پناه در جا میخکوبش کرد.

_پگاه من هرچی میگردم اینجا نیست کجا گذاشتیش پس؟...

خواست دهان باز کند و بگوید که او نیست اما ادامه حرف پناه زبانش را قفل کرد.

_بجنب یخ کردم دختر... بیا این لسیونو بهم بده بعد برگرد...

دوراهی وحشتناکی به جانش افتاد اما پاهایش دیگر در فرمان عقلش نبود. دلش بازی را اداره کرد. با قدمهایی پر اکراه به سمت درب نیمه باز اتاق رفت.

در این بین هرچه توان داشت برای عقبگرد جمع کرد اما نتوانست حتی یک قدم به عقب بگذارد. با انگشتانش در را کمی گشود و سرکی کشید.

نگاه کلی به اتاق انداخت و با ندیدنش کمی مکث کرد هرچه خواست از در فاصله بگیرد نتوانست. با تردید در را تا نیمه گشود و نگاه دیگری کرد. سرش که به سمت راست چرخید با دیدن پناه در آن وضع مات شد

همانگونه که کلافه با آن وضع مشغول گشتن توی چمدان بود گفت:

_بازیت گرفته پگاه... بیا دیگه الان میان من هنوز دوش نگرف...

به امید دیدن پگاه برگشت اما با دیدن فرزانه که با چشمان فراخ و نگاهی تیز خیره اش بود باقی حرفش به جیغ بلندی تبدیل شد.

با صدای جیغ پناه کمی به خودش آمد اما تا خواست خود را جمع جور کند لباس پناه در صورتش فرود آمد و دوباره صدایش را شنید.

_ت...تو اینجا چکار میکنی... نگام نکن...

بی اراده سرش را پایین انداخت که پناه از موقعیت استفاده کرد و رو تختی را کشید و به دور خود پیچید. خیالش که کمی از ظاهرش راحت شد اینبار برآشفته و با عصبانیت غیر قابل وصفی رو به فرزانه که گویی هنوز غرق آن موهای نیمه خیس بلند که با آن بدن نیمه برهنه صحنه ای زیبا را برایش به نمایش گذاشته بود مانده گفت:

به چه حقی به خودت اجازه میدی منو دید بزنی هان؟...

حرف پناه چون پتک محکمی بر سرش فرود آمد. او پناه را دید زده بود. پناه را... کسی که امروز برادرش به عشق او اعتراف کرده و قرار بود فردا طی مراسمی او را نشان خود کند. به فرزین قول داده بود مانع خوشبختیش نشود. پس اینجا چه میکرد! لحظه ای به خود لرزید .

او تصمیم نداشت او را دید بزند اما... خودش هم نفهمیده بود چرا و برای چه وقتی مطمئن بود پناه اشتباه متوجه شده قدمهایش به سمت او تند شده بود.

گرمش بود آتش درونش زبانه زده بود و به تنش نیشتر میزد عقبگرد کرد و در همان حال آرام لب زد:

_متاسفم... هدفم دید زدنت نبود... میخوام بگم پگاه نیستم... نمیدونم چی شد... ببخشید.

قدمی بر نداشته بود که پناه حرصی گفت:

_واقعا وقیحی فرزانه... متاسفم برات...

گفت و با همان پوششی که برای خود ساخته بود به سمت حمام اتاق راهی شد. نزدیک به در که رسید دستش با شتاب از عقب کشیده شد و کمرش محکم به در حمام خورد .

جیغی خفیفی از ترس کشید و "آخ" پر دردی از برخورد کمرش به دستگیره در گفت. ملحفه از دورش باز شد پایین افتاد.

چکار میکنی احمق وح...

چشم باز کرد تا حرفش را ادامه دهد که نگاهش به صورت سرخ از خشم فرزانه افتاد که با فکی فشرده و چشمانی وحشی به چشمانش نگاه دوخته بود.

_من احمقم یا تو که تو خونه ای که سه تا پسر عذب هست اینطوری درخواست لوسیون حمام میکنی.

هان؟

چنان "هان" را کنار گوش پناه فریاد کشید که نفس در سینه اش گره خورد. آبی چشمانش تیره شد و سفیدیش چون دریایی خون دورش را احاطه کرده بودند. نگاهش را دوری در صورت رنگ پرید پناه گرداند.

حالش به حدی ترسناک بود که پناه تنها با چشمانی که از حلقه درآمده بود خیره آن حجم از عصبانیتش بود. سرش را نزدیکتر برد که

به همان نسبت سر پناه عقب تر رفت تا جایی که کامل به در چسبید.

فرزان بی آنکه تماس فیزیکی با بقیه بدن او داشته باشد او را ما بین خود و در حمام گیر انداخته بود. بازوی پناه که زیر دستش شروع به لرزیدن کرد عمق ترس او را فهمید اما با همان جدیت ادامه داد:

_آره میدونی من واقعا احمقم... والا کدوم آدم سالمی که از قضا بیش از حد وقیحه همچین حوری جلوش دلبری میکنه و مثل احمقا فقط نگاهش میکنه و تازه بدتر از اون بابتش عذرم میخواد هان؟ کدوم آدم سالمی اینطوریه؟

پناه حس کرد اوضاع رو به وخامت میرود و این اصلا خوب نبود. دم کوتاهی گرفت و با صدایی لرزان گفت:

_م...من...م...منظوری نداشتم...

ترسش را حس کرد از صدای لرزانی که از تن یخ زده اش ساطع میشد. از یک طرف هر لحظه ممکن بود کسی برسد و آنها را در این وضعیت ببیند و از طرف دیگر خودش هم میدانست اشتباه از او بود و قصدش اذیت پناه نبود. باید میرفت اما پاهایش به زمین چسبیده بود.

گر گرفته بود. تمام تنش در آتش زن مقابلش میسوخت. چشمانش را یک دور محکم بست و با همان چشمان بسته از او فاصله گرفت. او به زودی همسر برادرش میشد و امروز در بدترین حالت او را دیده بود. باید به سرعت از او دور میگشت.

درویش اتفاقی رخ داده بود که او را به شدت میترساند. تنها توانست با هزار زحمت یک قدم به عقب برود و در همان حال به در داخلی سرویس اشاره کرد.

_برو تو حمام درم از پشت قفل کن...

پناه بی حرف چون مرغی از قفس رها شده به سرعت داخل جهید. قفلش را زد و به آن تکیه داد. قلبش وحشیانه میزد انگار که جایش درون سینه تنگ باشد بیقراری میکرد. دستان لرزانش را بر روی سینه گذاشت و تند تند نفس میکشید. صدای بسته شدن محکم در که آمد لحظه ای از جا پرید و بعد از آن آرام آرام از روی در سر خورد و بر روی سرامیک های سرد حمام فرود آمد. بغض بدی در گلویش نشست که انگار هدفی جز ماندن و درد آوردن سینه اش نداشت.

فرزان با عجله از پله ها بالا رفت و بی مهابا درب اتاقش را گشود و به سرعت سمت حمام رفت. دوش آب سرد را باز نمود و با همان وضعیت زیر آب قرار گرفت تا بتواند به کمک آب سرد آتش درونش را کم کند.

چشمانش را بسته بود سرش را به سرامیکهای زیر شیر چسبانده بود. باید میثست ذهنش را، افکار وحشی درون سرش را که با دیدن پناه در آن وضعیت بی قرار تر شده بود. اما نمیتوانست آرام بماند موهای نیمه خیس بلندش تنها چیزی بود که دامنه آتش درونش را گسترده میکرد. عاصی از افکار بی سر و تهش دستش را میان موهای خیس خود برد و محکم چنگ زد و با خود زمزمه کرد:

_دست از سرم بردار پناه... تو یه میوه ممنوعه ای برام... آخ... خدا چکار کنم...

گفت و دست برد شیر وان را باز کند تا شاید بتواند در وان کمی تنش را ریلکس تر کند و به افکارش سامان دهد.

با صدای کل کل های پگاه و فرزاد که از بیرون می آمد چشمانش را باز کرد. سرش طبق معمول درد میکرد. یادش نمی آمد چگونه پا به تخت گذاشته بود و حتی برای نهار هم بیرون نرفته بود.

به شدت از روی فرزان به خاطر برخوردی که با هم داشتند خجالت میکشید. تصور اینکه او را با آن لباس دو تکه دیده بود عذابش میداد و ای کاش میدانست که این عذاب در فرزان چندین برابر اوست.

حتی یادآوری حرفهای فرزانه هم حس بد شرمندگی را درونش زنده میکرد. کاش تند نرفته بود به
عذرخواهیش اکتفا نموده بود و گذاشته بود تا او برود.

صدای در اتاق که آمد روی تخت نیم خیز شد و فرزانه را سینی به دست دید.

_بیدار شدی عزیز بانو... نمرودی از گشنگی...

دل نگرانی فرزانه به مذاقش خوش آمد بر روی تخت نشست و با لبخند نگاهش کرد. سری تکان داد و
همان طور که سینی را از فرزانه میگرفت گفت:

_داشتم میومدم بیرون... دستت درد نکنه... گفته بودم تو بهترینی شازده؟

نگاه فرزانه برق زد و لبخندش عمق گرفت. چشمک ریزی به رویش زد و همانطور که تکه ای از نان
را بر میداشت و لقمه میکرد گفت:

_تو که بگی بهترینم برام بسه عالمه خوشکل خانم...

پناه لحظه ای قاشق را مقابل دهانش نگه داشت و تک ابرویی بالا انداخت سپس با چشمان ریز شد شده
نگاهش کرد.

_کم منو لوس کن فرزانه... فردا پس فردا زن میگیری اونوقت بخوای باهاش اینطوری حرف بزنی از
حسودی میترکم...

صدای قهقهه فرزانه به هوا رفت.

_حسود کی بودی تو شیرین عسل؟...

بر روی لقمه ای که گرفته بود لیمو ترش را فشرد و نزدیک دهان پناه برد.

_ماهی کبابیو اینطوری میخورن بچه... نه با قاشق چنگال... باز کن دهنتو ببینم...

پناه همانگونه که به مهربانی فرزین لبخند عمیقی میزد دهانش را باز کرد و لقمه را خورد. بعد از اینکه کمی از آن را قورت داد گفت:

_خوشبحال اونی که تو رو تا آخر عمرش داره ...

فرزین با جمله پناه به اوج رفت. از دو طرف صورتش را بشگونی گرفت و با لحنی که زیاده از حد شارژ شده بود گفت:

_اینقدر خوشگل خوشگل حرف نزن پرو میشم... زود بخور تا هوا روشنه بریم بازار بعدشم بزنییم به جنگل...

پناه که حالش تا حد زیادی خوب شده بود، توانست حرفها و برخوردی که با فرزین داشت را در گوشه ای مخفی کند. تند تند و با اشتها مشغول شد و بعد از اتمام غذایش با خوردن داروها به سر درد خود تسکین داد.

کمی که گذشت برخاست و آماده شد و با ظاهری آراسته راهی بیرون گشت. با خروج از اتاق اول از همه نگاه کلی به افراد انداخت و با ندیدن فرزین و فرزانه الان حاضر میشن. میبیند.

دکتر فرمند که اول از همه متوجه اش شد با لبخند گفت:

_اومدی بابا... فرزاد و پگاه تو حیاطن فرزین و فرزانه الان حاضر میشن.

لبخندی به مهربانی دکتر زد و به سمت مادرش و ترانه بانو که با محبت نگاهش میکردند رفت. کنار مادرش نشست و دستش را گرفت:

_خوبی مامان؟..

پروین لبخندی زد و گونه دخترش را بوسید.

_خوبم عزیز دلم... تو بهتر شدی؟...

پناه دلگرم کننده دست مادرش را فشرد لب زد:

_خیلی بهترم... شماو ترانه جون چرا نمیاید؟

_نه مادر من که حسابی در اثر دریانوردی خسته شدم ترانه جونم که هرچی من میگم شما برو میگه جنگل گردی کار ما نیست...

ترانه در تایید حرف پروین سری تکان داد و گفت:

_آره عزیزم شما جوونا برید کیف کنید ما هم یه استراحت میکنیم بعدشم میریم لب دریا عسرونه میخوریم.

پناه دیگر اصراری نکرد و تنها به گفتن "هر طور راحتین" اکتفا نمود. برخواست تا به سمت حیاط برود و آنجا منتظر بماند که نگاهش به نگاه فرزانه که حاضر و آماده از پله ها پایین می آمد گره خورد.

خیره نگاهش کرد و تمام آن لحظه و حرفهایی که زد و شنیده بود در کنار ظاهری که داشت مقابل چشمانش رژه رفت. گونه هایش از شرم گل انداخت و سریع از فرزانه که خیره نگاهش میکرد چشم گرفت و به سمت در قدم تند کرد.

صورت گلگون شده پناه لذت خاصی به فرزانه داد و باعث شد که لبانش طرح لبخند به خود بگیرد. همانگونه که از پله ها پایین می آمد زیر لب گفت:

_یه جور سرخ و سفید میشه انگار دختر چهارده ساله آفتاب مهتاب ندیدست...

به انتهای پله ها که رسید سلامی داد و با لبخند سمت مادرش رفت و گونه اش را بوسید.

_شازده واسه ماهیگیری که لباسو بهونه کردی و رفتی.... واسه کباب کردنم که اومدیم دنبالت خواب بودی.... بعدشم که زود خوردی و فلنگو بستی.... شام امشب همگی مهمون جیب تو هستیم... بیرون با اونا میخوری واسه ما هم میخوری میای نگی نگفتی...

فرزانه خنده بلندی کرد و همانگونه که دستش را بر روی چشمانش می گذاشت گفت:

_ای به چشم... فقط.... سالادم کنارش باشه قربان یا بدون سالاد میل میکنید؟

_تو بخر باش ما به همون بی سالادش اکتفا میکنیم...

با صدای فرزین به عقب برگشت و اخم مصلحتی به صورت نشاند و با زیرکی ادامه داد:

_انگار یادت رفته اومدی اونور پیشم یه شبه چجوری جیبدو خالی کردی...

با اتمام جمله اش یکباره رنگ فرزین پرید و با اضطراب به پروین خانمخیره شد و با حول لبخندی زد و به سمت فرزین رفت دستش را گرفت و کشید و گفت:

_خب دیگه بسه... زیادی داری حرف میزنی...بجنب که دیر شد...

فرزین به زور لبخندش را پشت لب پنهان کرد و با خداحافظی بلندی رو به جمع با هم راهی بیرون شدند. پایشان که به حیاط رسید فرزین هوف بلندی گفت و با اخم به سمت فرزین برگشت.

_دفعه دیگه بخوای پته منو بریزی رو آب، به خدا یه جور میزنم از مردونگی ساقطت میکنم که تا عمر داری یادآوری خاطرات مشترکمون برات عذاب باشه.

فرزین با تهدید فرزین اول چشمانش گرد شد اما وقتی به طنز کلامش پی برد خنده بلندی سر داد که نگاه آن سه نفر را به خود جلب کرد.

فرزین با نیمچه لبخندی که با زحمت نگه داشته بود نگاه غضب آلود نمایشی به او انداخت و "زهر ماری" نثارش کرد و در جواب نگاه سوالی بقیه تنها سری تکان داد و با اشاره به ماشین بازوی فرزین را گرفت و با خود کشید.

در طول مسیر طبق معمول با شوخی و خنده های همه به جز پناه که تنها به آنها میخندید و گاهی با چشم و ابرو به پگاه اشاره میزد تا بلند نخندد گذراندند.

به بازار که رسیدند بعد از کمی گشت و گذار و خرید های متفرقه با خوردن یخ در بهشت نفسی تازه کردند که فرزین به فرزاد اس ام اسی داد تا با پناه و پگاه از تیررس نگاه آنها خارج شوند.

فرزاد بدون پرسیدن سریع به بهانه خرید برای یکی از همکاران مشترکشان با پناه به همراه آنها راهی مغازه صنایع دستی شد. فرزین از آن موقعیت استفاده کرد و بی حرف دست فرزاد را کشید و به سمت دیگر بازار رفت.

با رسیدن به مغازه مورد نظر بی حرف داخل رفتند. فرزاد آشنایی داد و خود را معرفی کرد.

_دیروز منتظرتون بودم دکتر...

_عذر میخوام شرایط اومدن رو نداشتم... امانتی ما حاضره؟

مرد با گفتن "البته" بعد از چند دقیقه سرویس زیبای مروارید را جلوی رویش گذاشت.

_مورد پسندۀ؟... البته یکم با او عکسی که فرستادید مغایرت داره اما باز سعی کردم نزدیک ترین حالت به اونو براتون پیدا کنم. اگر فرصت کافی داشتید میتونستم طی یه هفته همونو جور کنم... اما گفتید عجله دارید...

فرزین لبخندی زد و گفت:

_اینم بد نیست... فرصت کافی ندارم والا همون تهران تهیه میکردم... بازم ممنون.

بعد از حساب و کتاب بیرون آمدند و فرزین شماره فرزاد را گرفت و با گفتن "بیاید سمت ماشین" تماس را قطع کرد.

در تمام مدت فرزاد با سکوت نگاهش میکرد اما با اتمام تماسش به حرف آمد و گفت:

_مگه تو از تهران تصمیم نداشتی اینجا بهش پیشنهاد بدی... چرا خریدتو اونجا نکردی؟

فرزین همانگونه که راه میرفت گفت:

_حلقه رو خریدم... تو راه که میخواستیم بیایم یهو گفتم کاش یه سرویس میخریدم بعد اینکه صیغه محرمیت خوندم دست خالی نباشم... به مامان گفتم... گفت از همونجا بخر، آشنا دارم.. حالا خدا رو

شکر به مامان گفتم چی میخوام یه عکس خوشکل انتخاب کرد فرستاد برا طرف... همش میترسیدم یه چیز مسخره بیاره...خوب بود نه؟...

پشت سر هم حرف میزد بی آنکه بفهمد اسم صیغه او را به چه حالی انداخت. فرزانه تنها لبخندی زد که بیشتر به نیشخند شبیه بود. و با تکان دادن سر حرف فرزانه را تایید کرد. خوب بود که فرزانه حالش را کمی درک کرد و دیگر حرفی نزد اما او نمیدانست که درد اصلی فرزانه وجود پناه نیست بلکه وجودش کنار اوست. ای کاش هیچ وقت مهرش به دل فرزانه نبود.

به ماشین رسیدند و فرزانه به سرعت سرویس را جاساز کرد و بعد از کمی که آنها با دستان پر به سمتشان آمدند با یکدیگر راهی جنگل شدند.

در طول مسیر همگی انرژیهایشان بیشتر شده بود و اینبار پناه هم به جمع بگو مگوهایشان اضافه گشته بود. از اینکه فرزانه به رویش نیاورد اتفاقات اتاق را خوشحال بود. شاید واقعا باید دیدش را به او عوض میکرد و با او هم مثل فرزانه برخورد مینمود. با این فکر لبخندی زد.

به مقصد که رسیدند هر سه برادر با برداشتن تکه ای از لوازم نگذاشتند دختر ها چیزی را حمل کنند. قدم زنان، خوشحال به سمت جنگل میرفتند که صدای تلفن همراه پناه برخواست.

پناه تلفنش را بیرون آورد و با دیدن اسم آتش لبخند پررنگی زد که از دید بقیه دور نبود. فرزانه کنجکاو به او خیره شده بود که پناه تماس را وصل کرد و پر انرژی گفت:

_سلام عرض شد جناب...

صدای گرم مهربان آتش روحش را جلا داد.

_سلام از ماست بایان... احوالتون خوبه؟... ببخشید که توی تعطیلات باهاتون تماس گرفتم.

پناه لبش را گزید و "نفرماییدی" گفت.

_حال شما خوبه؟... هنوز ایرانید؟...

_بله من تا ماه آینده ایرانم بعدشم میرم دبی که فکر کنم با رفتن شما مقارن میشه... درسته؟

پناه در جایش ایستاد و لحظه ای حرف آتش را در ذهن خود تکرار کرد. در دلش بی دلیل شوق خاصی نشست و لبخندش پهن تر شد.

_جدا؟!... شما هم میاید دبی؟!...

آتش خنده آرامی کرد و گفت:

_بله جدا... باید به شعبه اونجا یه سر بزنم... باعث افتخارمه که اونجام در خدمتون باشم. البته اگه اجازه بدید.

پناه راه رفتن را از سر گرفت و در همان حال گفت:

_با کمال میل... منتها من هنوز تاریخ رفتنم مشخص نیست... شما هر موقع که باید اونجا باشید برید. در هر صورت فکر کنم اونجا همدیگرو ببینیم... چون برای ارائه طرح بازمبتهون نیاز دارم...

آتش کمی مکث کرد و دوباره گفت:

_درسته حق با شماست... انشاءالله قبل از رفتن دوباره میبینمتون...

_حتما... باید پیام پارچه سفارش بدم... و پارچه های جدیدتون رو هم ببینم..

آتش گرم تر از قبل گفت:

_هر موقع تشریف بیارید من در خدمتم...

پناه با دیدن بچه ها که چند قدم جلوتر به انتظارش بودند با یک خداحافظی تماس را خاتمه داد و قدمهایش را تند تر کرد. به آنها که رسید مختصری در جواب سوال " کی بود؟" فرزین توضیح داد و در کنارشان راهی شد. اما فرزین تا حد زیادی دمع شده بود و آن حس اولیه را نداشت

فرزان که حال و روز برادرش را دید کنارش رفت و آرام طوری که بقیه متوجه نشوند پرسید:

_چیه فرزین... چرا اخم کردی؟

فرزین به سمتش نگاه کرد و لبخند کم جانی زد.

__چیزی نیست پسر... خوبم...

فرزان سوال پرسیدن را به موقعیتی بهتر موکول کرد و دیگر چیزی نپرسید.

با رسیدن به مقصد بساطشان را به پا کردند. بلافاصله فرزاد دسته های راکت را برداشت و بقیه را مخاطب قرار داد.

__پاشید بریم بازی... تا شب نشده یکم حال کنیم.

__پگاه استقبال کرد و پناه برای خوشحالیشان با آنها همراه شد اما فرزین و فرزان هر دو مخالفت خود را اعلام کردند و با آوردن تخته نرد نوع مشغولیات خود را مشخص کردند.

فرزاد و دختر ها که دور شدند فرزان همانگونه که مهره هایش را میچید "خبی" گفت که فرزین سوالی نگاهش کرد.

__چی خب؟

__چرا بعد تماس پناه به هم ریختی؟

فرزین لحظه ای دستش بر روی مهره ها خشک شد اما مهره آخر را چید و با برداشتن یک تاس رو به فرزان "کم" گفت و تاس را ریخت همپای او فرزان هم تاس را ریخت.

فرزین با اشاره به تاس فرزان که عدد چهار را نشان میداد و تاس خودش که سه بود هر دو تاس را برداشت و بدون طفره رفتن ادامه داد:

__دوست ندارم بره دبی ...

فرزان نیشخندی زد و تاس را برداشت. برایش سخت بود فکر کردن به اینکه فرزین پناه را همسر خود میبیند و در دل برایش تعین و تکلیف میکند. اما دلش نمیخواست او را در این حال ببیند. فرزین به

گردنش خیلی حق داشت و الان نوبت او بود که بهرادریش را ثابت کند. سعی کرد به خود مسلط باشد.
پس ادامه داد:

_خب بله رو که گرفتی مثله اکثر مردای زورگوی ایرانی بگو کار بی کار بمون خونه کهنه بشور...

فرزین تخمه ای برداشت و به تاس او که دو و چهار بود نگاه کرد.

_هوم... فکر خوبیه... بیشرف خوش شانس یه جفت سه اول آوردی اینم از دو و چهارت. یادم رفته بودم
توبه کردم با تو تخته بازی کنما.

فرزان متوجه شد که فرزین دلش میخواهد بحث را خاتمه دهد اما نمیخواست بی نتیجه آن بحث را ول
کنند. بدون در نظر گرفتن شوخی او گفت:

_تو آدم بی منطقی نیستی... واسه چی نمیخوای بره؟

فرزین از بالای چشم‌نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_دوست ندارم با این مرتیکه باشه...

مکث کوتاهی کرد و با تکان دادن مهره اش ادامه داد:

_حس خوبی ندارم بهش...

حس خود فرزان هم همین بود اما مطمئن بود که آتاش مرد موجهیست پس قطعا دلیل فرزین هم مثل او
بود... نگاه پناه... برای مطمئن شدن گفت:

_آتاش برخورد محترمانه ای داشت به نظرم...

محتاطانه نگاهش کرد نمیدانست ته این بحث به کجا میرسد اما باید میگفت.

_اما فکر کنم... نگاه پناه بهش متفاوته...

انگار که آب سردی بر روی سر فرزین ریختند. دستش برای برداشتن تاس پیش نمیرفت. آرام آرام نگاهش را بالا برد و به فرزین نگاه کرد. حتی تصور از دست دادن دوباره پناه هم برایش مثل جان دادن بود.

صدای پناه در گوشش پیچید. "خوشحال کسی که تو رو تا آخر عمرش داره" کورسویی امید در دلش روشن شد. او خودش گفته بود که هرکس او را داشته باشد خوشبخت است. پس حتما او هم به داشتن او فکر میکرد.

_اینم شیش و چهار... بردار مهره تو شازده... علی الحساب یه روزنامه بردار بخون تا من مارست میکنم...

فرزین نگاهی به خانه های بسته شده او انداخت و نگاهش را آرام بر روی تاس داد. حرصی نیشخندی زد و گفت:

_حواس منو پرت میکنی با چرت و پرتات وقتیم به خودم میام میبینم منو شستی گذاشتی کنار... نامردی فرزین... نامرد...

فرزین تک ابرویی بالا انداخت. با یک لبخند پیروزمندانه نگاهش کرد و طی یک جمله سعی کرد منظور حرفش را برساند.

_فکر میکنی دنیا جز اینه؟... نه داداشم... بخوای حواستو بدی پی دلت نگاه میکنی میبینی تیز تر تو نشسته در کمین واسه مارس کردن تاسو میچرخونه...

لبخند بر لبان فرزین ذره ذره کم شد و حرف فرزین را در ذهنش مرور کرد. راست میگفت. حق تام با او بود. از بچگی حواش پی دلش بود و نفهمید کی پناه از بهمن گفت و از دستش داد.

این فرصت آخر او بود تا پناه را برای همیشه کنار خود داشته باشد. شاید حرف فرزین در خصوص زورگویی مردان برای خنده بود اما گاهی باید زورگو میشد تا دلش را حفظ کند.

فرزان که او را غرق فکر دید دیگر بحث را کش نداد و خود را سرگرم بازی کرد. دست اول را که برد سعی کرد روحیه جنگ طلبی فرزین را تحریک کند و بازی را از آن حالت کسالت آور درآورد. به خوبی هم توانست از پشش بر بیاید چرا که فرزین دو دست بعد را برد و روحیه گرفته به بازی ادامه داد. با گری هایی که برای هم میخواندند مشغول چیدن مهره هایشان شدند تا دست آخر را باز کنند. هنوز فرزین تاس را نریخته بود که سر و کله بچه ها پیدا شد. از وجناتشان مشخص بود که حسابی خسته شدند چرا که با نشستنتشان پگاه و فرزاد هر کدام یک طرف افتاد.

_کوه کندين مگه؟... اين چه حال و روزيه؟

فرزاد در جواب فرزان که با خنده نظاره گرشان بود به پگاه اشاره کرد و گفت:

_داغونم کرد اين دختره... نگاه به قد و قوارش نکن داداش... همچين منو لوله کرد نيم وجبي که نگو...

فرزان و فرزین با اشتیاق نگاهی به پگاه که بی حال سرش را روی پای پناه گذاشته بود خجولانه میخندید کردند. "ایولی" گفتند و تشویقش کردند. پگاه با غرور نگاهی به فرزاد که با عشق نگاهش میکرد انداخت. نگاه دزدکیشان از چشم فرزان دور نماند. موزیانه لبخندی زد و با زیرکی چشمکی حواله پگاه کرد. هر کار کرد طاقت نیاورد و در آخر گفت:

_راضيم ازت... ولی بدون... مردای فرهمند کلا عادت دارن خودشون حقشونو بگیرن... پس منتظر تلافی باش.

اشاره مستقیمش به آن شب در رستوران بود و پگاه به خوبی منظورش را گرفت. حالش زیرو و رو شد. خون به سرعت در گونه های پخش شد. بی اراده سر جایش نشست و با حالی که به زور سعی در خوب نشان دادنش داشت لبخند مسخره ای زد.

طاقت نگاه خیره دست جمهیشان که هر کدام در نظرش هزاران معنی میداد را نداشت. برای فرار از جو رو به جمع گفت:

_!... چ... چيزه... من برم آب بزنم صورتم خيلي گرمه ... الان ميام...

به سرعت درخواست و به سمت شیرهای آب پا تند کرد. فرزاد متوجه کنایه فرزاد شد و حال دگرگون شده پگاه خوشیش را کمرنگ کرد. نگاه دلخوری به او انداخت. فرزاد شانه اش را نامحسوس بالا انداخت و برای اینکه به نگاه متعجب و مشکوک فرزین و پناه خاتمه دهد رو به فرزین گفت:

_بریز تاسو دیگه فرزین...خسته شدم اینقدر نشستم.

به خوبی برادرش را میشناخت. مطمئن بود که در پس حرف او به پگاه کنایه ای نهفته که او کاملاً بی خبرست. اما نمیخواست بحثی جلوی پناه صورت بگیرد.

تاس را ریخت و همانطور که مشغول بازی میشد نگاهی به پناه انداخت و لبخندی به رویش زد و گفت:
_خانمی یه چایی به ما نمیدی؟...

پناه نگاهش کرد. لبخندش را مهربان جواب داد. "البته ای" گفت و همانطور که مشغول آماده کردن بساط عصرانه میشد رو به فرزاد که غرق در فکر خیره به مسیری که پگاه رفت مانده بود کرد و گفت:
_میری دنبال پگاه فرزاد؟... جنگل یکم خلوته نگرانم...

فرزاد از خدا خواسته درخواست و گفت:

_آره، آره... دیرم کرد... من برم دنبالش بعدشم بریم سمت دکه یکم تنقلات بخریم بیایم...

فرزاد نیم نگاهی از بالای چشم به فرزاد کرد و لبخند پر مفهومی دور از چشم فرزین و پناه به او زد. به محض دور شدن گوشیش را درآورد و برای فرزاد نوشت:

_خیلی عمیق حقتو نگیری جاش بمونه که اینبار خواهرش لولت میکنه... از من گفتن...

گوشیش را پایین آورد و نگاه عاشقانه و خیره فرزین به پناه که مشغول ریختن چای بود را شکار کرد. خنده اش محو شد و بی آنکه بخواهد با لحن نیش داری لب زد:

_تمومش کردی با نگات... بریز تاسو حوصلمو سر بردی...

فرزین سریعاً نگاه گرفت. گلویی صاف کرد و سعی کرد تمام حواسش را به بازی دهد قبل از آنکه فرزانه واکنش تندی نشان دهد و دستش را پیش پناه رو کند.

تاس را ریخت و مشغول شدند. پناه بی توجه به آنها و آسوده از اینکه فرزانه در ظاهر اصلاً چیزی از برخوردشان نشان نمیداد، لیوان های چای را درون سینی گذاشت و به سمتشان رفت.

با کمی فاصله درست کنار دست هر دو نشست و همانطور که نگاهش را به مهره های رقصان داده بود گوشیش را درآورد و با پگاه تماس گرفت. وقتی پگاه برایش گفت که با فرزانه به سمت دکه تنقلات رفته اند خیالش راحت شد و از فرصتی که به آنها برای با هم بودنشان میداد حالش خوشتر گشت.

تماس را که قطع کرد خیره شد به صفحه چوبی بازی و تاس های پی در پی که می ریختند.

_دست به مهره حرکت فرزین... تقلب نکن بینم... برو همونو...

فرزین خنده بلندی سر داد و چشمکی به رویش زد.

_خدا وکیلی گر خریدی فرزانه... ولی عیب نداره همینو میرم... من یه سه با هرچی گیرم بیاد همچین از خجالتت درآم... تو بمونی و خونه های بسته منو ماریسی که جبران میشه ...

_آره تو خواب ببینی دکتر جو....

هنوز کامل حرفش را نزده بود که فرزانه تاس را به سمت لبان پناه برد و گفت:

_ماچ کن اینو...یه تاس طلایی پیام حق این بچه پرو رو بذارم کف دستش..

فرزانه و پناه هر دو از این عکس العمل فرزانه جا خوردند و خیره اش شدند. پناه زودتر به خود آمد و مثل همیشه صمیمانه لبش را جلو برد و بر روی تاس درون دست فرزانه بوسه کوتاهی زد.

فرزانه مقابل نگاه رنگ باخته فرزانه تک خندی زد و تاس را ریخت و با دیدن ارقامش "ای جانم" بلندی سر داد. دستش را بالا آورد و محکم به کف دست پناه کوبید و با ذوق گفت:

_بابا تو دیگه کی هستی ..

به تاس اشاره ای کرد و ادامه داد:

_یه نفس کوچولتم سه رو بهم میداد... ببین چجوری یه بوسه ریزت انرژی به تاسم داد که دودمان حریف به باد رفت.

مغزش سوت میکشید. نطقش کامل بریده شده بودو گرمای جان فرسایی بر وجودش احاطه کرد. دیگر حرکت پشت سر تاس و مهره های فرزین را نمیدید تنها گوشش از آن بوسه ریزی که به قول فرزین دودمان او را به باد داد پر شد.

در دلش اعتراف کرد که حق کامل با فرزین است. یک نفس کوچک هم از سمت زن مقابلش برای زیر و رو شدن زندگیش کافی بود درست مثل اتفاقات حیاط بیمارستان. واقعا چه بر سر دلش آمده بود. هدفش چه بود به کجا رسیده بود.

_بیا بریز ببینم تاس باهات یار میشه شیش بیاری مهرتو بشونیش...

گلوش میسوخت. نگاهش را بر روی سینی کنار دستش دوری داد و با دیدن دو لیوان خالی دیگر لیوان چایش سردش را بالا بردو لبی تر کرد. کاش زودتر این بازی تمام میشد و به بهانه ای از آنها فاصله میگرفت تا با یک نخ سیگار خودش را آرامتر کند.

لحظه ای کوتاه چشمانش به نگاه فرزین که با غرور خیره اش بود افتاد و حس وحشتناک سرکشی در درونش به سرعت ریشه کرد .

فرزین نیشخندی به رویش زد و به تاس اشاره کرد.

_بریز که همش دو قدم داری به مارس...

مارس آخرش را کشید و حس فرزین را شعله ور کرد. لبخند کجی بر روی لبان فرزین نشست و نگاهش ذره ذره به سمت پناه رفت.

گوشه لبش را به دندان گرفت. دستش را دراز کرد. بعد از مکثی کوتاه تاس را به سمت پناه گرفت و گفت:

_برا منم بریز ...

پناه لحظه ای شوکه نگاهش کرد. از نگاه مستقیم به چشمان پر منظورش پرهیز میکرد اما در دل خوشحال بود که کل امروز و برنامه اتاق را ندیده میگیرد. خودش را کمی جمع کرد.

باید او هم آن اتفاق ناخواسته را فراموش میکرد. حالا که فرزانش از در دیگر وارد شده بود با او همراه میشد.

با لبخند مضطربی که تنها فرزانش را میخواست تاس را گرفت. چند بار در دست خود دور داد و ریخت. هر دو تاس با برخورد به صفحه به دور خود چرخیدند و با ثابت شدنشان چشمان فرزانش را لحظه به لحظه گشاد تر و به همان میزان لبخند فرزانش را پهن و پهن تر کردند.

هینی کشید که صدای قهقهه فرزانش بلند شد. پناه لب گزید و با لبخندی که به زور سعی در مخفی کردنش داشت به فرزانش که با حرص نگاهش میکرد خیره شد.

_ببخشید تو رو خدا فرزانش... فکرش نمی کردم جفت شیش بیاد.

_فرزانش نگاهش به فرزانش که از خنده ریشه رفته بود انداخت و خنده خودش هم به هوا رفت. در میان خنده رو به پناه گفت:

_پاشو برو اونور ببینم پناه... هر چی ماست کرده بودم کیسه کردی دختر ...

با اشاره به فرزانش که از خنده ریشه رفته بود گفت:

_بیا... خوب شد حالا!... این همینجوریشم اعتماد به نفسش تو تخته بالا بود حالا کی میخواد اینو جمع کنه... منو بگو که گفتم واسه من تاس طلا میاری... دیدم نخیر جفتای بالارو واسه حریفم میریزی.

فرزانش به سختی خودش را جمع کرد و مهره اش را حرکت داد. و رو به فرزانش گفت:

_خدایی تو عمرم اینطوری نخندیده بودم...

تند تند تاس میریختند و مهره جمع میکردند. به آخر بازی که رسید فرزین خرسند رو به فرزانه گفت:

__اون جفت شیشم نبود مارس بودیا ولی الان فقط بازنده ای...

فرزانه نیشخندی زد و گفت:

__خیلی مطمئن نباش یه جفت دیگه بیارم برد مال منه...

فرزانه ناراضی "پوفی" کرد و فرزانه با همان لبخند تاس را ریخت با دیدن جفت دویی که ثابت شد اینبار خنده هر سه نفرشان بالا رفت. فرزانه بر روی سر فرزانه آور شد. با بالشتکی که بر روی پاهایش گذاشته بود بر سر و صورت او کوبید و میان خنده گفت:

__تو یه بیشرف خوش شانسی ...

بعد حرصی به سمت پناه برگشت و بالشت را به سمتش پرت کرد:

__نه تقصیر تو هستش باید خدمت تو برسم .

به سمتش خیز برداشت که فرزانه بی اراده دستش را گرفت. کمی مکث کرد تا بهانه ای برای نگاه سوالیش پیدا کند. با یاد آوری فرزانه و پگاه گلویی صاف کرد و گفت:

__به جای این کارا تا من تخته رو جمع میکنم یه زنگ به این دوتا بزن ببین کجا موندن. دیره... تا برسیم به شهر شب شده میخوایم شام بگیریم.

فرزانه "اوهی" گفت و همانطور که گوشیش را در می آورد و شماره فرزانه را می گرفت با تعجب لب زد:

__جدا کجا موندن اینا...

تماس که وصل شد فرزانه حواسش به فرزانه رفت. و مشغول بازجوییش شد. در همان حال فرزانه نگاهش سمت پناه کشیده شد که به سمتشان خم شده بود تا لیوانها را جمع کند.

بی اراده لبخندی بر لبانش نشست و همانگونه که مشغول جمع کردن تخته بود آرام طوری که فقط خود پناه بشنود با لحنی که چاشنی شیطنتش کمی زیاده از حد معمول بود گفت:

_ فکر نمی‌کردم دستاتم مثل بوست طلایی باشه... ولی حق با فرزینه... به نظر منم یه لمس دستات کافی بود یه دونه شیش بیاره واسم... میدونی... تو خود مهره شانس.

چشمانش را ذره ذره گشود. نور از لا به لای پرده چشمانش را میزد. مچ دستش را بر روی چشمانش گذاشت و سعی کرد باز هم بخوابد و تلافی بیخوابی دیشبی که گریبانش را گرفته بود درآورد. ذهنش به دیشب کشیده شد. شب سختی که گذرانده بود. کلافه از فکرهای تکراری بر روی پهلوی چرخید و خیره شد به پگاه غرق در خواب.

دهان و چشمان نیمه باز پگاه که نشان از خواب خرگوشی داشت، طرح لبخند کمرنگی بر لبانش نشانده. اما خیلی زود با یاد آوری برخوردی که بعد از خروج از جنگل و سر و صداها همیشه گیش با او داشت لبخندش کمرنگ و کمرنگ تر شد.

خودش به خوبی میدانست، پگاه را بهانه کرد تا اعصابی که توسط جمله آخر فرزانه با آن نگاهی که همیشه حس بدی را درونش تزریق میکرد کمی آرام گیرد.

دستش را پیش برد و موهای پریشان پگاه را کنار داد. پشیمان بود از حرف و برخوردش. باید راهی برای رفع دلخوری او پیدا میکرد. غرق در افکارش بود که پگاه غلطی زد و دمر شد.

خواب به کلی از سرش پریده بود. کش و قوسی به تن کوفته اش داد. دلش میخواست تا زمان بیداری بقیه به سمت دریا برود و کمی با خود خلوت کند.

سریع برخاست و حاضر شد. آرم، بی آنکه کسی را بیدار کند از اتاق خارج شد. نگاهش را در سالن خالی دوری داد و بر روی ساعت مکتی کرد. واقعا زود بود برای بیدار شدن اما او همان سه ساعتی که خوابیده بود هم به زور بود.

خیالش که از خوابیدن اهل خانه راحت شد به سمت دریا به راه افتاد. نزدیک ساحل، صندل هایش را درآورد و پا برهنه بر روی ماسه ها شروع به قدم زدن کرد. دلش تنگ بود. غم عجیبی در گوشه و کناره های دلش قصد خودنمایی داشت و او مصرانه سعی در جلوگیری آن. در این چند سال که رخت بپوشه گی بر تن کرده بود هیچ مردی به اندازه فرزانه سعی در عذابش نداشت.

بودند مردانی که میخواستند به نحوی به او نزدیک شوند و بهره ببرند اما با برخورد قاطعی که میکرد راهشان بسته میشد اما فرزانشان به طرز عجیبی او را آزار میداد و از حال خرابی که بعد از آن نسیب او میشد لذت میبرد.

برخواست و قدم زنان به سمت دریا رفت. پایش که به خنکای آب خورد روحش کمی تازه شد. نگاهش را آرام به آسمان و خورشید داد که داشت به آرامی نور می افشاند.

دم عمیقی گرفت و دستش را درون آب برد. مشتش را پر کرد از شن های خیس درون آب و آن را بالا آورد. نگاهشان کرد. عمیق و دقیق و بعد از چند ثانیه بی اراده با تن صدای نیمه بلندی گفت:

_تو هیچوقت آدم نمیشی فرزانش... ولی یه روز مثل همین شنای بیچاره تو مشتم لهت میکنم ...

دندانهایش را بر هم سایید. شن ها را به درون آب پرت کرد و ادامه داد:

_حالا تا میتوتی با اون نگاه دریده و حرفای بی سرو تهت عذابم بده... نوبت من که برسه بدجور تلافی میکنم... حالا ببین...

گفت و ندید مردی که پشت سر او با حرفش شوکه نشسته بود. مردی که از روز قبل بعد از باز گشت از جنگل تا به الان حتی ثانیه ای چشم بر هم نگذاشته بود.

حرفهای پناه دو حس متضاد را درونش زنده میکرد... خشم و خوشحالی...

خشم از بابت حرفهایی که شنید و خوشحالی از حجب و حیایی که با حرف او به قلیان افتاده بود. ذره ذره حس خوشحالیش بر خشمی که داشت غلبه کرد و لبخند کم رنگی بر لبانش نشانید.

همانگونه که بر تخته سنگ پشت سرش تکیه داده بود پک آخر را به سیگارش زد و آن را بر روی ماسه بغلش خاموش کرد. خیالش راحت بود که پناه او را نمیبیند، پس از همان زاویه خیره شد به او که از آب بیرون آمد و پشت به او بر روی ماسه های خشک نشست .

سرش را به پشت سنگ تکیه داد. همانگونه که خیره اش بود با خود زمزمه کرد:

_اگه تو قرار نبود امروز مال فرزین شی اونوقت نشونت میدادم چجوری له میشن خانم خانما ...

غمگین از جمله خود لبخندی زد و نگاهش را به دریا داد. آرام‌تر از قبل گفت:

_این‌نیز بگذرد...

یک ساعت آنجا نشست و کمی که حس کرد حالش بهتر شده برخواست و به سمت ویلا رفت. به محض ورودش به ویلا نگاهش به دکتر فرمند افتاد که مثل همیشه مرتب نشسته بود و مشغول صحبت با همسرش بود.

لبخندی به حالشان زد. چشمان پر عشق دکتر خیره به ترانه بود و با لذت، حرفهایش را گوش میداد. همانگونه که خیره اشان بود دست دکتر بالا آمد. نوازش وار بر روی گونه ترانه بانو نشست و گفت:

_گفته بودم خیلی میخواست خانمی؟

چشمانش تا ته باز شد و لبخندش پهن تر گشت. اینقدر معاشقه شان برایش لذت بخش بود که همانگونه مبهوت به آنها ایستاده بود.

غرق در رفتار عاشقانه آنها بود که حس کرد سر دکتر فرمند به سمت ترانه کشیده شد. لبانش را گزید و تا خواست نگاه بگیرد دستی از پشت بر روی چشمانش نشست و صدای پر شیطنت فرزین که با خنده همراه بود در گوشش پیچید.

_چشم روشن... حالا دیگه صحنه های مثبت هجده نگاه میکنی؟

پناه به سمتش برگشت و با شرم لب گزید:

_به خدا خودم داشتم چشمامو میبستم...

لحن مظلوم و پر حیایش دل فرزین را بازی داد. تک خند آرامی زد. گونه پناه را کشید و بی اراده گفت:

_اینجوری بامزه نشو جای غسل تو رو میذارم لای نون میخورما...

پناه با چشمانی متعجب و گشاده نگاهش کرد. فرزین که متوجه حرف خود شد لبخند دست پاچه ای زد و برای عوض کردن جو ادامه داد:

_بدو برو مامانت اینا رو بیدار کن تا منم برم به این دوتا نو گل تازه به هم رسیده برسم قبل اینکه تحت تاثیر هوای شمال یه وارث دیگه بندازن رو دستمون.

پناه با جمله فرزین معترض اسمش را صدا زد. ضربه آرامی به کتفش نواخت و گفت:

_انگار بی حیایی تو ذات شما برادران فرمند کلا...

چشمی گرداند و قبل از آنکه فرزین چیزی بگوید به سمت اتاقشان قدم‌تند کرد. فرزین با لبخند نگاهش کرد و در دل گفت:

_خودم روتو باز میکنم عزیز دلم...

برگشت و تا خواست به سمت مادر و پدرش برود جمله پناه در گوشش زنگ زد و لبخندش را محو کرد. سر جایش ایستاد و دوباره به مسیری که پناه رفت خیره شد.

در سرش هزاران علامت سوال به وجود آمد. و پررنگ‌ترین آن این بود "منظور او از بی حیایی ذاتی برادران فرمند چه بود؟"

با تمام وجود میخواست که منظورش فرزانه نباشد اما شواهد و برخوردهایی که با هم داشتند و کنایه‌هایی که فرزانه به سوی پناه روانه میکرد چیز دیگری میگفت.

کلافه دستش را به صورتش کشید و با خود زمزمه کرد:

_امروز تموم میشه... امروز مال من میشی و همه چی درست میشه...

از حرف خودش دلش گرم شد و کمی حالش جا آمد به سمت مادر و پدرش رفت و بعد از کمی سر به سر گذاشتن با آنها موضوع سوپرایزی که برای امروز داشت را مطرح کرد. دکتر فرمند و ترانه بانو هر دو با خوشحالی از ایده اش استقبال کردند.

ربع ساعتی مشغول صحبت با هم بودند که فرزانه وارد ویلا شد و سلام کرد. نگاهشان که به فرزانه افتاد خنده بر لبانشان ماسید.

ترانه نگران برخواست و به سمتش رفت. به محض رسیدن به او بوی تند سیگار چهره اش را در هم کرد اما به روی خود نیاورد.

_یا خدا... این چه حالیه؟... کجا بودی تو؟...

سوال های پشت سر هم ترانه و نگرانی های مادرانه اش آبی شد بر آتش دلش. دستش را کشید و او را محکم بغل کرد.

_خوبم قربونت برم... چرا اینطوری میکنی... الان میرم دوش میگیرم یه صبحانه مقوی میخورم بعدشم یه چرت مشتی میزنم حالمخوبه خوب میشه...

فرزین که پشت سر مادرش به سمت او رفته بود نگاه نگرانی به رویش کرد اما حرفی نزد. با دیدن سر و ظاهرش مطمئن شد که شب سختی را گذرانده. این حال فرزانش را خوب بلد بود. او هر موقع که با خود درگیر میشد اینگونه به جان خود می افتاد.

ترانه از آغوش فرزانش بیرون آمد و با نگاهی به اشک نشسته دستش را بر روی ته ریش جوانه زده پسرش گذاشت.

_تو که دیشب خوب بودی... داری چکار میکنی با خودت؟...

پیشانی مادرش را بوسید و لبخند پر عشقی نثارش کرد. برخلاف درون پر آشوبش گفت:

_الانم خوبم. خیالت راحت... فقط گشتم... تا شما صبحانه رو ردیف کنید منم یه دوش میگیرم میام.

ترانه دیگر حرفی نزد تنها با نگاهی غمزده از او فاصله گرفت. فرزانش نگاهی به فرزین کرد و لبخند کم جانی زد. دستش را بر روی شانه او فشرد و همانطور که از کنارش میگذشت آرام لب زد:

_صبحت بخیر شادوماد...خوبی؟

فرزین خیره نگاهش کرد و با حالی که با دیدنش پریشان شده بود گفت:

_تا تو اینطوری، خوب نیستم...

حرف فرزین چون سمباده بر روحش کشیده شد اما به همان لبخند اکتفا کرد و خواست رد شود که نگاهش در نگاه گله مند پدرش نشست. شرمنده شد. از حال خوشی که خراب کرده بود. "صبح بخیر" کوتاهی گفت. به سرعت نگاه گرفت و به سمت اتاقش رفت.

هر سه نگاهی به هم انداختند. دیگر اثری از حال خوب چند دقیقه قبلشان نبود و به جایش تنش‌ها سر تا سر پر از نگرانی و آشفتگی شده بود.

ترانه با بغض به سمت آشپز خانه رفت. فرزین پر حرف نگاهی به پدرش که خیره به پله ها و راه رفته فرزنان بود کرد و آرم گفت:

_بهتون گفتم حالش اینجا خراب میشه... کاش به حرفم گوش کرده بودید.

دکتر فرمند نگاهش را به او داد و با لحن جدی گفت:

_باید باهاش روبرو میشد... نگران نباش بالاخره کنار میاد.

فرزین سری تکان داد و بی حرف دیگری به سمت آشپز خانه رفت تا کمی مادرش را آرام کند.

حدودا نیم ساعت بعد با آمدن پروین و دخترها سعی کردند حفظ ظاهر کنند.

مشغول چیدن میز صبحانه بودند که فرزاد با نان سنگک های تازه داخل آمد. صبح بخیری گفت و در جواب "کجا موندی تا الان" مادرش گفت:

_خیلی شلوغ بود بابا... انگار مردم از قحطی نون نجات پیدا کرده بودن... در ضمن خود نونوایی با اینجا نیم ساعت راهه مامان خانم...

ترانه "خسته نباشیدی" گفت و نان را از دستش گرفت. فرزاد لبخند کلی به جمع زد. دور از چشم همه چشمک کوچکی حواله پگاه که موشکافانه خیره اش بود کرد و به سمت میز رفت:

_اینقدر گشمنه که نگو... داداش فرزنان کو؟

_اینجام... منم خیلی گشمنه...

صدای فرزانه نگاه همه را به جز پناه به سمت خود کشید. همانگونه که آراسته از پله ها سرازیر میشد با لبخند، صبح بخیری گفت و نیم نگاهی به پناه که در ظاهر خود را مشغول گوشیش نشان میداد کرد. با تعارف ترانه همگی پشت میز نشستند و مشغول شدند. فرزانه کنار فرزانه نشست و آرام کنار گوشش گفت:

_چی شد؟

فرزانه لبخندی زد و پر شیطنت جواب داد:

_چی بگم والا... گفتن سفارشتون آماده نمیشه...برید فردا بیاید.

فرزانه ابروانش در هم گره خورد و متعجب پرسید:

_غلط کردن...یعنی چی؟...

فرزانه که دید فرزانه برآشفته، لبخند عمیقی زد و گفت:

_شوخی کردم بابا... گفتن ساعت پنج حاضره بیاید بیرید... چه داماد بی اعصابی شدی هنوز بله نگرفته داداش...

خیالش راحت شد اما چشم غره ای به سمتش رفت و همانطور که لقمه میگرفت لب زد:

_دارم برات بچه پررو...

فرزانه که روی آنها نشسته بود با پا ضربه ای به پای آنها زد و مشکوک نگاهشان کرد. فرزانه با لبخند چشمکی برایش زد. فرزانه نگاه کلی به جمع که هر کدام مشغول صحبت با دیگری بود کرد و رو به او "میگم براتی" لب زد.

بعد از صبحانه به پیشنهاد ترانه همگی برای رفتن به آبگرم رامسر حاضر شدند اما فرزانه استراحت را بهانه کرد تا شاید چند ساعتی بتواند با خواب آرامش از دست رفته اش را باز یابد.

بعد از خالی شدن خانه خسته بر روی تختش خزید. با فکر به برنامه امروزی که فرزین قبل رفتن برایش گفته بود ذره ذره چشمانش گرم خواب شد.

هنوز عمیقا غرق خواب نشده بود که صدای همراهش برخاست. ابتدا بی اهمیت دوباره چشم بست تا تماس قطع شود اما بعد از چند ثانیه دوباره صدای همراهش بلند شد.

بی حال دستش را به سمت عسلی تخت برد و آنرا برداشت. تک چشمی نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با دیدن کلمه ناشناس ابروانش بالا پرید. با تعلل دست برد و تماس را وصل کرد. بی آنکه حرفی بزند منتظر ماند اما وقتی دید صدایی نمی آید به خیال آنکه مزاحم است آنرا قطع کرد و بر روی حالت سکوت گذاشت.

همانگونه که ذهنش درگیر تماس بی شماره ای بود که قطعا با دبیت کارت گرفته شده بود به خواب رفت. غرق در خواب بود که صدای بلند فرزانه گفتنی را شنید. وحشت زده بلند شد و بر روی تخت نشست. به سمت صدا برگشت و فرزین را دید که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود. ثانیه ای را هنگ کرده نگاهش کرد. کمی که به خودش آمد بلند فریاد کشید:

_مرتیکه مسخره زهره ترک شدم...

فرزین با حرف او دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

_خیلی خوب آروم باش ...

کمی مکث کرد و وقتی فرزین دوباره سر جایش خوابید ادامه داد:

_شش ساعته خوابی... بسه دیگه..بلند شو زود باش الان دیگه میرسن...

فرزانه سرش را بلند کرد و متعجب خیره اش شد. واقعا شش ساعت خوابیده بود؟

_شما شیش ساعت آب گرم بودین؟

_خیر شازده... اومدیم خونه، نهار خوردیم، خستگی رفع کردیم، الانم مامان، خانما رو به بهانه بازار سنتی برد بیرون تا ما مقدماتو آماده کنیم...

فرزان متعجب گفت:

_خب چرا منو صدا نکردین؟...

_دستور مادر گرام بود...

پفی کرد و کلافه ادامه داد:

_پاشو دیگه دیره...فرزاد رفته دنبال کیک... تو هم بیا کمک منو بابا این تزئینیا رو وصل کنیم...

فرزان دستش را بر روی پیشانیش فشرد و گفت:

_خیلی دیوانه ای به خدا... چه خواب نازی بودم ...

برخواست و بر روی تخت نشست. دستش را درون موهایش برد و از بغل نگاهی به فرزین که با جدیت نگاهش میکرد انداخت و با ترش رویی گفت:

_مگه نمیگی الان میرسن؟... خوب برو آماده شو دیگه... منم الان یه آب میزنم دست و صورتم میرم کمک بابا...

فرزین باشه ای گفت و همانطور که به سمت اتاقش میرفت گفت:

_فک نکن یادم رفته دیشب ویلا نبود و صبحم با اون وضع داغون اومدی... به وقتش صحبت میکنیم...

فرزان با اخم نگاهش کرد اما فرزین بی توجه به سمت اتاقش رفت. برخاست و به سمت سرویس اتاق رفت. آرام با خود لب زد:

_مردک خل... همچین از خواب پروند منو انگار میخواد به دختر شاه پریون پیشنهاد ازدواج بده...

مشتی آب به صورتش زد و به تصویر خود در آینه خیره شد. همانگونه که درگیر جمله اول خود بود ادامه داد:

_نیست که تو چشم تو از دختر شاه پریون کمتره...!

از اعتراف سنگینی که پیش خود کرد چشمانش گرد شد. سریع آب را بست و قبل از آنکه از حرف خود آشفته شود به سمت پایین رفت.

دست پگاه را گرفت کشان کشان به سمت مغازه برد.

_کم ناز کن ببینم... چه واسم قر میاد امروز... گفتم که ببخشید..

پگاه پشت چشمی نازک کرد و با همان اخمان درهمی که کل امروز بر روی صورتش بود گفت:

_ببخشیدت به چه دردم میخوره؟.. پیش خودت نمیگی وقتی جلو بقیه اینطوری سنگ رو یخم میکنی
چقدر خجالت میکشم؟... اونم به خاطر هیچی ...

با یاد آوری دیروز باز هم دلگیر شد. دستش را آرام از دست پناه بیرون کشید و همانجا ایستاد. پناه که با حرف او حس شرمندگی سر تا سر وجودش را گرفته بود مقابلش ایستاد و با چشمانی نادم نگاهش کرد.

_چرا اینکارو کردی آجی؟.. فقط چون بلند خندیدم باید اینطوری جلو اون سه تا باهام بد حرف میزدی؟..

حلقه اشکی که در چشمانش گره خورده بود حال پناه را خرابتر کرد. به سمتش رفت و محکم او را در آغوش گرفت. از صبح هر کار میکرد پگاه نه روی خوش به او نشان میداد و نه حتی یک کلام حرف میزد.

اما الان با اینکه بالاخره به حرف آمده بود، دل پناه را به درد آورد. پگاه با صدایی که به خوبی از بغض میلرزید گفت:

_خیلی ناراحتم ازت... بدجور دلم سوخته... آخه مگه ما بعد از فوت بابا چند بار اینطوری مسافرت رفتیم
که به من خوش بگذره و خنده رو لبام بیاره؟..

چشمان پناه از غصه ای که در رج به رج کلام پگاه بود نم گرفت. حق با او بود. چندین سال میشد که به مسافرت دسته جمعی نرفته بودند. چرا باید دق و دلی حرفهای فرزانش را بر سر تنها خواهرش پیاده میکرد.

برای چندمین بار در طول دیروز تا به حال به فرزان لعنت فرستاد که مسبب این اوضاع شده بود. او را محکم تر در آغوش فشرد و با غم‌نالدید:

_معذرت می‌خوام عزیز دلم... ببخشید... غلط کردم... بذار پای حال بدم... قول میدم، قول میدم جبران کنم...

سرش را بر روی شانه پناه فشرد و حق ریزی زد که قلب پناه را به درد آورد. بی حرف دسش را بر روی کمر پگاه کشید و آرم "ببخشید، معذرت می‌خوام" را بارها و بارها تکرار کرد.

چند دقیقه ای به همان حال گذشت تا اینکه حس کرد حال پگاه بهتر شده. وقتی سرش را از روی شانه او برداشت با اینکه نگاهش هنوز دردمند بود اما لبخند زد. دستش را بر روی چشمانش کشید و با همان بغض سمج گفت:

_باشه می‌بخشم ولی... بهم بگو چت بود... چی شده بود که اینطوری عصبانی و کلافه بودی؟

پناه خیره نگاهش کرد اما تمام ذهن پی دیروز و جمله فرزان بود. وقتی که گفت گرمای دستش برای یک عدد شش آوردن کافی بود و وای به لمس دستش.

همان موقع که گفته بود فکر نمی‌کرده که دستانش هم مثل لبانش تاس طلایی بریزند و چقدر او از حرفهایش که با آن نگاه مشمنز کننده همراه بود زجرکش شده بود.

عمیق نفسش را به داخل ریه هایش فرستاد. چشمانش را بست و کمی مکث کرد تا به اعصابش مسلط شود سپس همانگونه که آرام نفسش را بیرون می‌فرستاد چشمانش را باز کرد و لبخند نیم بندی به روی پگاه زد.

_میشه نگم?... آخه... یادآوریشم اذیت‌میکنه...

اگر هم نمی‌گفت مشخص بود که با یادآوریش تا چه اندازه کلافه شده، پس اصرار نکرد با تکان دادن سرش موافقتش را اعلام کرد.

پناه لبخند مهربانی زد و دستش را بر روی گونه پگاه که هنوز هم ملتهب بود کشید و دوباره او را به سمت دیگر بازار کشاند.

_قربون دل مهربونت برم من عزیز دردونه... حالا که بخشیدیم بیا بریم یه عکس سنتی خواهرانه بگیریم و یادگاری از این سفر با خودمون ببریم.

گل از گل پگاه شکفت. در چهره اش چنان ذوقی نشست که گویی هیچ دلخوری از پناه نداشته. با هم همراه شدند تا این لحظه را ثبت کنند.

بعد از گرفتن عکس خوشحال به سمت پروین و ترانه که به جای آنها هم یخ در بهشت خنک سفارش داده بودند رفتند و بعد از کمی گشت و گذار راهی خانه شدند.

صدای ماشین که در فضای ویلا پیچید فرزین حول زده رو به فرزاد کرد.

_بجنب فشفشه رو بزن رو کیک بیار بده به من...

با یاد آوری جعبه حلقه ای که روی این جا گذاشته بود رو به فرزان کرد و با اضطراب ادامه داد:

_وای حلقه... حلقه رو گذاشتم رو این...بدش من بجنب...

فرزان همانگونه که به صندلی نهارخوری کنار این تکیه زده بود نیم نگاهی به جعبه کرد و چشمی چرخواند. با یک حرکت آنرا برداشت به سمت فرزین پرت کرد.

فرزین جستی زد و آنرا گرفت. به سرعت در جیبش گذاشت و رو به فرزاد گفت:

_د... بجنب دیگه... الان میان تو...

دکتر فرمند که از حرکات شتاب زده فرزین خنده اش گرفته بود به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

_آروم باش پسر... آپولو که نمیخواهی هوا کنی... یه پیشنهاد ازدواجه دیگه..

فرزاد با کیک که با چندیدن فشفشه دیزاین شده بود به سمتشان رفت و حرف پدرش را اینگونه ادامه داد:

_والا به خدا یه کاری میکنه که از شدت اضطراب دستشویم بگیره...

دکتر خندید و به فرزانش نگاه کرد. با اشاره به فرزانش می‌لرزید و نمیتوانست فندک را روشن کند گفت:

_بیا این فشفتش را روشن کن بابا... این الان مضطرب می‌زنه خودشو به آتیش میکشه...

فرزانش سری تکان داد و به سمتشان رفت. فندک را از دستش برد و به فرزانش بیرون کشید و با نیشخند مشغول روشن کردن شد که صدای باز شدن در سالن در فضا طنین انداخت. لحظه‌ای فکری از سرش گذر کرد که او را به شدت آشفته نمود. یعنی فرزانش از جواب مثبت پناه به خود تا این حد مطمئن بود که نگرانی بابتش نداشت.

سرش را آرام بالا آورد و با دیدن لبان بیرنگ فرزانش که از استرس به سفیدی می‌زد نگران شد. وای اگر پناه جوابش مثبت نبود... به سر فرزانش چه می‌آمد؟

با جرقه زدن فشفتش را کنار فرزند ایستاد و چشم به در دوخت. به ثانیه نکشید که در باز شد و پروین و پشت سر آن پناه و پگاه بلافاصله داخل شدند.

هر سه مبهوت با دهانی باز بر سر جایشان می‌خکوب ایستاده بودند و به منظره روبرویشان نگاه میکردند.

_سوپرایز...

صدای سوپرایز گفتن فرزند چشمان هر سه را تا ته باز کرد. پگاه زودتر از همه به خود آمد و با یک جیغ کوتاه که شعف خاصی درونش بود گفت:

_خدای من... اینجا چه خبره؟

پروین و پناه هم همچون او منتظر پاسخ بودند که صدای ترانه از پشت سرشان بلند شد.

_خبرای خوب خوب...

دستش را پشت پگاه و پناه گذاشت و آنها را به جلو هدایت کرد:

_برید داخل دیگه... مگه نمی‌خواید ببینید چه خبره؟

پروین زودتر از همه با لبخند داخل رفت و نگاه کلی به فضای زیبای تزئین شده انداخت. پگاه هم به تبعیت از او جلو رفت اما به محض دیدن گلهای رنگارنگی که جلوه زیبایی به ویلا بخشیده بود ذوق زده دستانش را به هم کوبید و گفت:

وای تولده کیه؟...

هیچ کس واکنشی نشان نداد و همین امر تعجب پناه و پروین را بیشتر کرد. همه منتظر بودند تا فرزین حرفی بزند اما او بی حرکت ایستاده و زبانش به کل بسته شده بود. دکتر فرهمند که حالش را دید دستش را بر روی شانه او گذاشت و خودش شروع کرد:

_این سوپرایز اولین دلایلش موفقیت شرکت عظیمان و نامگذاری برندشونه... اما ایدش کامل مال فرزینه... اون خواست این موفقیت رو خانوادگی جشن بگیریم.

سکوت کوتاهی که برقرار شد با صدای دست ترانه و دکتر و به همراهی فرزین و پگاه شکست و لبخند پرنرنگی بر لبان پروین و پناه نشاند. پگاه هیجانزده تر از قبل "هورایی" گفت. به سمت پناه که تازه به صرافت افتاده بود و از ذوق دستانش را بر لبانش گذاشته، با قدر شناسی به فرزین نگاه میکرد رفت.

او را محکم به سمت خود کشید و بلند "خواهر خودمه ای" گفت. فرزند همانگونه که یک در دستش بود "هوی" بلندی کشید و با اینکار اشتیاق بیشتری را به جمع کوچکشان بخشید.

ترانه به سمت پناه رفت. او را از آغوش پگاه خارج کرد و با خنده گفت:

بسه دیگه نوبتیم باشه نوبت منه...

پناه خودش پیش قدم شد و ترانه را در آغوش کشید و پر انرژی گفت:

نمیدونم چجوری تشکر کنم...

فرزان با دیدن آن صحنه قدمی به عقب گذاشت تا کمی دور تر شاهد شادیشان شود. تا خواست به دیوار تکیه بزند صدای گوشی همراهش برخواست. بی حوصله آنرا از جیبش بیرون آورد اما با دیدن مجدد کلمه ناشناس تک ابرویی بالا انداخت و تماس را وصل کرد.

همانگونه که تلفنش را به گوشش نزدیک میکرد شاهد ضربه آرامی که پدرش به شانه فرزین زد تا مهر سکوتش را بشکند و مراسم خواستگاری را شروع کند شد.

گوشی را به گوشش چسباند و آرام "الویی" گفت اما باز هم سکوت آنطرف خط بود با این تفاوت که اینبار صدای بوق ماشین هم می آمد. با چشمان ریز شد به صدای آنطرف خط دقت کرد و در همان حال نگاهی با دستان فرزین به سمت جیب او، جایی که جعبه حلقه بود رفت.

دست فرزین که در جیبش قرار گرفت آرامتر از قبل در گوشی گفت:

_الو.. چرا حرف نمیزی؟..

منتظر پاسخ فرد پشت خط بود که با حرف پناه نگاهی بر روی دست مشت شده فرزین در جیبش خشک شد.

_تو بهترین داداش دنیایی فرزین...

عرق سردی بر تیره کمرش نشست. دیگر حواسش به تلفن و فرد پشت خط نبود بلکه پی قدمهای پناه بود که به سمت فرزین می آمد و با کلماتش روح فرزین را به رگبار میبست.

_اگه بابا و همسر کنارم نبودن تا این جشنو برام بگیرن اما تو بودی... تو همیشه مثل یه برادر بزرگتر کنارم بودی و من بابت داشتن همچین داداشی هزار بار خدا رو شکر میکنم.

گفت خود را در آغوش فرزین که همانگونه ثابت پشت به او ایستاده بود انداخت. از همین میترسید. از این درد وحشتناکی که به جان برادرش افتاد. واضح شانه افتاده فرزین را دید.

نگاهش به نگاه شوکه ترانه که با رنگی پریده خیره روبرویش بود کشیده شد. نه چهره پدرش و فرزاد را میدید نه فرزینی که مطمئن بود چیزی تا سقوط آرزوهایش نمانده.

شوکه بزرگی به خانواده اش وارد شده بود. نگاهی را به پروین و پگاه داد. آنها را با حسی که در نظرش زیادی گنگ بود خیره به پناه دید.

صدای بوق وحشتناک آن سمت خط حواسش را به تلفنش خشک شده در دستش داد. خواست آنرا پایین آورده و قطع کند که با شنیدن اسمی که آنطرف برده شد دستش میانه راه خشک گشت.

شیدا اینج...

باقی حرف را نشنید چرا که تماس بلافاصله قطع شد و او ماند آوری که یکبارہ بعد از سالها بر سرش فرو ریخت.

ضربان قلبش را به کندی حس میکرد. همچون انسانهایی که به زندگی نباتی دچارند شده بود. زنده بود، نفس میکشید، اما در برزخ تنش گیر بود. چرا که روحش را تمام شده میدید.. تمام جوارحش لمس گشته بود.

نگاهش آرام به موهای یکدست مشکی پناه کشیده شد.

نامحسوس دمی عمیق گرفت و آن را به ریه هایش فرستاد. چه روزها دلش تمنای به آغوش کشیدن پناه را داشت. چه لحظه ها پر پر میزد برای باز کردن گوجه ای همیشگی موهایش.

چه نقشه ها کشیده بود تا بعد از آنکه محرم دلش شد او را به دریا ببرد تا همانجا موهای موج مشکیش را برای اولین بار خودش به دور او پریشان کند تا دل از کفش ببرد .

ذوق کند و از خوشی و لذت رسیدن به بانوی دلش تا صبح خیره اش شود و همچون الان وجودش را با عطر موهای او سیراب کند. بی اراده لبانش بر موهای او نشست. اما نگاهش سمت ترانه خزید.

با دیدن چشمان خیس از اشکش بغض بدی به گلویش نشست. ترانه لبش را به زیر دندان برد تا بغضش از آن حال خراب پسرش نشکند. نگاهش را دردمند به همسرش داد تا شاید او بتواند راهی برای آن جو موجود وحشتناک پیدا کند.

دکتر فرهمند با اینکه حال خودش هم دست کمی از ترانه نداشت اما برای جمع کردن همه لبخند پر اجباری زد. بازوی پناه را گرفت و به سمت خود چرخاند.

بسه دیگه..نوبت منه تشکر کنی ازم...

پناه سرش را از سینه فرزین برداشت. لحظه ای کوتاه نگاهش کرد. چشمان نمناکش را فشرد و لبخند پر محبتی به رویش زد. به سمت دکتر فرمند رفت و او را به آغوش کشید. پروین که حس میکرد همگیشان غرق در آن لحظه و حال پناه هستند اشکش را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:

_همیشه مارو مدیون محبتای بی دریغتون میکنید... نمیدونم چجوری حس الانم و توصیف کنم... فقط میتونم بگم در نبود یوسف و بهمن شما همیشه برامون مثل خانواده بودید نه یک دوست یا آشنا.

نگاه قدرشناسانه اش را ابتدا به فرزین و سپس به فرزانه و فرزاد داد و دوباره بر روی فرزین نشاند.

_همونطور که دخترای من برادر نداشتن و گل پسرای شما برادرانه کنارشونن. مطمئن باش دخترای منم خواهرانه هاشونو به بهترین نحو خرج میکنن...

دست ترانه را در دست گرفت و ادامه داد:

_انشالله تو عروسی سه تاشون نشون میدن...

ترانه بی حرف تنها لبخند غمگینی زد که از چشمان پروین دور نماند. لحظه ای خیره لبخندش شد و بعد تک به تک به بقیه خانواده فرمند نگاه انداخت. علاوه بر حال خراب فرزین که خراب تر شده بود با حرف او، رنگ و روی فرزاد و پگاه هم پرید.

کیک در دستان فرزاد لقی خورد که فرزانه به موقع نزدیکش شد و آنرا گرفت سپس نگاه عمیقی به صورت پر اضطرابش انداخت و "آروم باشی" لب زد.

خیالش از کیک که راحت شد سرش را به سمت مخالف گرداند و تازه آن موقع بود که نگاهش به صورت بی روح فرزانه که دیگر رنگ پریده نبود بلکه عرق نشسته و سرخ گشته بود افتاد.

حجوم یکباره افکار در سرش توان هر کاری را از او سلب کرد. تمام که نشده بود؟... شده بود؟...خب پناه او را برادر بداند این که چیزی از اصل قضیه کم نمیکرد؟... مهم فرزین و عشقش بود... یا نه... شاید هم مهم جواب پناه بود که قبل از پیشنهاد با "داداش" گفتنش نه محکم و قریبی گفته بود.

نفهمید چرا با در نظر گرفتن همان نه غیر مستقیم، بر ته دلش نسیم خنکی نشست و نفسی که از دیروز به کندی بالا می آمد و قلبی که یک در میان میزد پرو بال گرفته، به تکاپو افتاد. اما یاد تماس چند لحظه قبل و اسم منحوس خاک خورده خاطرت تیره اش باز هم نبضش را کند کرد.

چشمانش را ثانیه ایی محکم بست و به همان سرعت هم گشود. الان وقت فکر کردن به پناه و آن تماس تلفنی مرموز که قلبش را سنگین کرد نبود. به وقتش به آنها رسیدگی میکرد. در این لحظه مهم برادری بود که با یک دنیا عشق، همچون مرده متحرکی آنجا ایستاده بود و توان هیچ کاری نداشت. باید او را به بهانه ای دور میکرد. قبل از آنکه حالش خرابتر شود.

با اینکه حال خودش هم دسته کمی از او نداشت اما برای آنکه بتواند زودتر فرزین را از آنجا دور کند لبخند مصنوعی بر لب نشاند و رو به همگی گفت:

_ای بابا... کیک آب شد... دست فرزادم خسته شد... بیاید بشینید دیگه... قرار نیست این جشن سرپایی باشه که...

کیک را از دست فرزاد گرفت و به دست فرزین مات شده داد.

_بیا صاحب مجلس اینو بذار یخچال تا من پیام بشقابارو آمده کنم...

نگاهش را به فرزین که بی حال نگاهش کرد و بی حرف کیک را گرفت داد و مقابل چندیدن نگاه خیره به او برای اینکه ذهنشان را منحرف کند رو به پگاه و فرزاد گفت:

_مثلا شما دوتا جوجه های این جمعیدا... سیستم وصله آهنگشم آمادهست... تا شروع کنید ما هم لوازم پذیرایی رو آوردیم و بهتون میپویندیم.

فرزاد که تا ته حرف و منظور فرزاد را فهمید سریع خودش را جمع و جور کرد و دستپاچه "آره، آره" ای کرد. به سمت سیستم گوشه سالن رفت و آنرا راه انداخت.

با شروع آهنگ شاد دکتر فرمند برای اینکه به نگاه مشکوک پروین که با دیدن حال آنها به فکر فرو رفته بود و دقیق زیر نظرشان داشت خاتمه دهد به سمت دخترها رفت. آنها را بلند کرد و وسط سالن برد و با اشاره به ترانه از او خواست تا در کنارش باشد.

ترانه هم که متوجه نگاه های ریز شده پروین شده بود با لبخندی که به زور سعی در حفظش داشت به سمت آنها رفت.

فرزان سراسیمه وارد آشپز خانه شد و به سمت فرزین که بی حال بر روی صندلی نشسته بود و به روبرو خیره نگاه میکرد رفت.

نمیدانست چه بگوید یا چه برخوردی کند تا شاید کمی این مرد شکسته روبرویش آرام گیرد. صندلی کنارش را بیرون کشید همزمان با نشستن بر روی آن به باز بودن پیراهن او و دکمه هایی که سر جایشان نبود و هر کدامش یک طرف بر روی زمین افتاده بود چشم دوخت.

نگاهی به پشت سرش انداخت و خدا را شکر کرد که از پذیرایی دیدی به آنجا نبود. به سپت فرزین برگشت و با مکث کوتاهی گفت:

_به تلافی حرف پناه با خودت دست به یقه شدی؟..

فرزین بی آنکه جوابش را دهد با صدایی که به زور از ته حنجره اش برمیخواست گفت:

_یه نخ سیگار میخوام و یه پیک شراب... تا لااقل نیم ساعتو بتونم اون بیرون بشینم و ادای خوشحالارو درارم ...

فرزان بی درنگ برخواست و از جعبه فلزی درون جیبش نخ بیرون کشید و به سمت گاز رفت. با تک جرقه ای شعله کوچکش را روشن نمود. سیگار را با آن آتش زد و بعد از یک پک عمیق به سمت فرزین گرفت.

_دوتا کام بگیر تا پیک بیارم.

فرزین سری تکان داد و همانطور که مشغول سیگار میشد نگاهش را به کیک داد. فرزان دو پیک کوچک درآورد و از نوشیدنی داخل کابینت پر کرد و بر روی میز گذاشت. اینبار مقابلش نشست و عمیق به صورت او نگاه کرد.

ناخوشی حالش کاملاً مشهود بود اما امیدوار بود به گفته خودش سیگار و یک پیک کوچک حالش را برای همان نیم ساعته برنامه ریزی شده جا بیاورد. پیکش را بالا آورد و خیره به او که کام دوم را عمیق تر از قبلی گرفت، یک نفس محتویاتش را بالا رفت.

سیگار که از لبان او جدا شد با یک حرکت از لا به لای انگشتانش کشید و در مقابل نگاه متعجبی که با اخمان گره خورده اش منافات داشت به پیک کوچک روی میز اشاره کرد. سیگار را میان لبان خود گذاشت. بعد از یک پک کوچک دودش را به سمت مخالف فرزین فرستاد و درخواست.

_سریع بخور تا برات زیتون بیارم... بعدشم پاشو از حیاط پشتی برو سمت اتاقت لباس‌تو عوض کن و زود برگرد.

فرزین پیکش را بلند کرد و در همان حال گفت:

_زیتون نمیخوام.. تو ظرفارو حاضر کن.

میفهمید که درحال جنگیدن است اما نمیدانست آخرش را میخواهد چه کند. در سکوت به سمت کابینت رفت و آنرا گشود. دستش که به سمت ظرفها رفت، میانه راه با جمله فرزین برو روی آنها خشک شد

_به سلامتی دلی که با گفتن داداش از زبون تنها عشق زندگیش دیگه دل سابق نمیشه...

با شنیدن صدای پر بغض فرزین دلش چنگ شد. نگاهش را از روی شانه به سمت او داد و شاهد قطره اشکی شد که با پایین آمدن پیک درون دستش از چشمش چکید.

توجهی به صدای قدمهایی که بر روی ماسه کشیده و نزدیک و نزدیک تر میشد نکرد و همانگونه که چشمانش به غروب دریا بود در ذهن خود به دنبال دلیلی برای برادر بودنش در چشم پناه میگشت.

به کمک فرزنان آن نیم ساعت کذایی را به سختی گذرانده بود و با زجرکش کردن خود سعی کرد حفظ ظاهر کند. وقتی فرزنان کنارش نشست و به نیمرخش خیره شد، بی آنکه نگاهش کند گفت:

_خندم میگره از حال روز خودمون...

فرزنان در سکوت باز هم نگاهش کرد و حرفی نزد. بعد از کمی مکث نیشخندی زد و ادامه داد:

_شدیم مثل زنایی که تا با شوهراشون قهر میکنن زودی بساطشونو جمع میکنن میرن خونه باباشون و فقطم باید حق و حق کنن تا آرام شن.

نگاهش را آرام از دریا گرفت و به فرزانه که سالی خیره اش بود داد. به دریا و بعد به بساط چیده شده بر روی ماسه ها اشاره کرد.

_دریا شده خونه بابامون... این بندو بساطم شده گریه زاریمون تا آرومون کنه... خنده دار تر اینه یه روز تو میای اینجا من خواهرانه به دردو دلالت گوش میدم، یه روزم تو میای ادای خواهرای دلسوزو برام در میاری...

لبخند، آرام بر لبان فرزانه نشست. در دلش برای چندمین بار فرزانه را تحسین کرد که حتی در مواقعی که حالش خیلی خراب هم میشد باز هم سعی در پنهان نمودنش داشت تا اسباب غصه عزیزانش را فراهم نکند.

دستش به سمت جعبه فلزی رفت که میانه راه مچش اسیر پنجه های فرزانه شد.

_نه خودم میکشم نه تو حق داری لب به این کوفتی بزنی... هم این سیگار هم این زهره ماری... میخوایم یه ساعت دیگه برگردیم ویلا... حال مامان به حد کافی خراب شده از صبح با اون حال تو تا امشب و برنامه های من. نمیخوام نگران ترش کنم.

چند ثانیه ای مات نگاهش کرد. چگونه میتواند وقتی تا این حد حالش نابسامان است باز هم به فکر حال خراب او و نگرانی های مادر و پدرش شود.

لحظه ای از ذهنش گذشت که خدا تمامی مهربانی ها و از خود گذشتگیهایش را یکجا در او گذاشته، و چه خوشبخت است او که برادر و رفیق مردترین مرد عمرش بود.

فرزانه دستش را آرام رها کرد و دوباره خیره دریا شد اما وقتی نگاه ممتد او را بر روی خود دید در همان حالت گفت:

_اینطوری نگام نکن... اینقدر حق دادم گردنت که وقتی میگم نکش بگی چشم ...

چشمانش را بست و در دل اعتراف کرد که نکشیدن سیگار در این لحظه کمترین آدای دینی بود که فرزین میتوانست از او بخواهد.

ای کاش راه حلی داشت تا او را از این طوقی که به دور دلش با اسم پناه پیچیده همین امشب جدا میکرد تا به جای بیراهه رفتن و حرفهای بی اهمیت فریاد از ته دلی میزد و پناه و هر چه متعلق به او در دل داشت با همین امواج به عمیق ترین نقطه دریا میفرستاد.

باید از یک جا شروع میکرد تا میفهمید از این به بعد با این درد عمیق چه خواهد کرد. بدون حاشیه رفتن محکم جدی گفت:

_میخوای چیکار کنی حالا؟

فرزین از بحثی که به یکباره فرزانه پیش کشید دلش مالش رفت. حتی نمیتوانست به یک ساعت گذشته و اتفاقاتی که به یکباره تمام هست و نیست احساسش را به باد داده بود فکر کند چه برسد به بحث کردن در مورد آینده ای که هیچ پیش زمینه ای در ذهنش نداشت.

سر جایش دراز کشید و به آسمانی که رنگ قرمز غروبش به سیاهی مطلق شب داده بود نگاه کرد. حال دلش در این لحظه همچون همین آسمان تاریک شده بود.

_چرا امشب به ستاره هم نیست تو این سیاهی نابود کننده...

فرزانه که بیراهه رفتن مجدد فرزین را دید اخمانش در هم شد. باید به هر نحوی بود او را به حرف می آورد تا از این اسارت ناخوشی نجاتش دهد.

_تو که نمیخوای با به کلمه داداش گفتن و برادر، برادر کردن اون عقب بکشی؟

آری پناه او را برادر خود خوانده بود و او از همان لحظه به شدت در گیر یک "چرای" قوی و محکم شده بود که هیچ جوابی برایش نداشت.

بی آنکه جوابی بدهد نگاهش را در آسمان به دنبال کورسویی روشنایی برای تابیدن به دل تاریکش گرداند تا با دیدنش ذره ای امید به خود بدهد اما گویی آسمان هم امشب از جایی قطع امید کرده بود که اجازه تابش نقطه ای ترین ستاره را در عظمتش نمیداد.

سکوتش حس بدی را به فرزانش القا میکرد. چرا که او جایی در اعماق وجودش به شدت فریاد میزد که ای کاش فرزین همین امشب پرونده پناه را برای خود ببندد تا او...

کلافه از فکری که دلش نمیخواست در این لحظه پر و بال بگیرد سری تکان داد و به عقب برگشت. یک دستش را حائل تنش کرد. نگاهش را در صورت او چرخاند و به چشمان غمزده و مغمومی که خیره به آسمان بود داد.

دلش لرزید. یعنی از این پس فرزین را با این نگاه میدید! نگاهی که سر تا سر ناامیدی و دلمردگی را فریاد میزد؟

نه نباید فرزین در این حال میماند. چشمان فرزین که بسته شد بی اراده لب زد:

_میخوای... من... باهات صحبت کنم... و... دلیل اصلی امشب و برنامه ای که داشتیو بگم بهش؟

چشمان فرزین به سرعت باز شد و سرش به سمت او برگشت. چند لحظه ای در سکوت نگاهش کرد تا مطمئن شود که او کاملاً جدیست و برای خنده و شوخی این حرف را نزده. وقتی که مطمئن از جدیت حرفش شد کم کم اعصابش به هم ریخت.

_سرت به کار خودت باشه فرزانش... من شاید الان حالم نا میزون باشه اما چند مدت که بگذره روبراه میشم.

رک گوییش ابتدا فرزانش را شوک زده کرد اما بعد از کمی که حرفش را پیش خود مرور کرد برایش گران آمد.

با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و کم کم گره کوری میان ابروانش افتاد. بعد از مکث کوتاهی، جدی تر از قبل و با لجبازی گفت:

_سرم به کار خودمه... همونجور که کارای منو مربوط به خودت میدونستی پس کارای تو هم مربوط به منه.

فرزین متوجه شد که کمی تند رفته. نمیخواست او را ناراحت کند اما حالش به طرز فجیعی دستخوش تغییرات شده بود و کنترلی روی حرفهایش نداشت. دستش را بر روی چشمانش کشید و یک ضربه برخواست.

یک پایش را جمع کرد و همانگونه که یک دستش را بر روی زانوی خم شده اش می گذاشت با دست دیگرش جعبه فلزی فرزانه را باز کرد و نخی در آورد. دقایقی مکث کرد و سپس با لحن به ظاهر شاکی گفت:

_فک نکن نفهمیدم همش بهانت بود واسه اینکه بالاخره یه نخ آتیش کنما ...

در سکوت تمام حرکتهایش را زیر نظر داشت. کلافگی و شکست در بند بند رفتارها و حتی حرفهایی که میخواست پشت طنز آن حالش را پنهان کند موج میزد اما همان ظاهرش که سرسختانه حفظش نمود نقطه عطف پررنگ وجودیش بود.

در سکوت کام پشت کام می گرفت. سیگار که به نصفه رسید، وقتی فرزانه را هنوز خیره به خود دید آرام گفت:

_باهاش حرف بزنی که چی بشه؟

با اینکه مطمئن نبود از حرفهایش با اکراه گفت:

_که بدونه...دید تو برادرانه نیست...

فرزین نیشخند پر دردی زد.

_تو اصل قضیه تغییری ایجاد میکنه؟

چشمانش را به سمت فرزانه که در سکوت گوش میداد و هیچ حرفی نمیزد کشید و ادامه داد:

_من نمیخوام احساس و عشق همسرانه ازش گدایی کنم فرزانه...اون هیچ وقت حسش عوض نمیشه...

فقط باورش خراب میشه... نمیشناسیش... ذره ذره ازم فاصله میگیره و تا اونجایی که بتونه دور میشه...و این یعنی من باید قید تمام لحظه هایی که میتونم در کنارش عشق کنم حتی اگه برادرش ببینم و

بزمن... من به ندیدنش عادت ندارم... حتی زن بهمنم که بود بازم بود... شاید به نداشتنش عادت داشته باشم اما نبودن و ندیدنش اتمام خورده.

آرام نگاه از چهره متفکر او گرفت و فیلتر سیگارش را بر روی شنها خاموش کرد.

_من نمیخوام با خراب شدن باوراش حس ذوقی که امشب داشت از بین بره... اشتباه از من بود... من نباید قبل از اطمینان از احساسش واسه خودم خیال مییافتم... اون یکبار با انتخاب بهمن سیمت منو مشخص کرده بود... من نفهمیدم... یا شایدم... دوست نداشتم با این حس و حالش نسبت به خودم روبرو شم... حرفهایش در اوج واقعیت بوی زخم میداد... زخم کهنه ای که سر باز کرده بود و او را میترساند از آن روز که بوی تعفنش همه گیر شود. او باید چه میکرد؟

_نمیدونم فردا و فرداها چی پیش میاد... فقط میدونم حس اون از اولم حسش به من عاشقانه نبود...

حق با او بود از نگاه پناه تنها حس حمایتی دیده میشد که روزی در چشمان سایه به خودش دیده بود. بی اراده خدا را شکر کرد که از دید پناه او برادرش نیست. همین فکر در آن هیاهوی خیال به دلش حس خوبی القا کرد.

مداوم با خود کلنجر میرفت. یعنی میتوانست با توجه به حال فرزین و احساسش به پناه کاری از پیش ببرد؟

فقط امیدوار بود به قول خودش به نداشتن پناه خو گرفته باشد تا عذاب وجدان تب داشتن پناه برای خودش کمرنگ تر شور.

حس مرموزی ته دلش او را به سکوت وا میداشت تا با اصرار به فرزین مقدمه بازگویی احساس واقعیش به پناه را نچیند.

تسلیم همان حس شد. تنها به نشانه تایید حرفهای او سری تکان داد و در سکوت نیم ساعت دیگر پایا پای، او را همراهی کرد.

ته پیکی برای خود پر کرد و با چشمان بسته یک نفس سرکشید. پشت پلکانش موهای نیمه خیس پناه با آن کمر باریک.

کمی محکم تر پلکانش را بر هم فشرد. ته دلش مالش خاصی رفت از حرکت آن روز پناه. آن لحظه ای که به سرعت ملافه را به دور خود پیچیده بود.

ذهنش به اولین باری که شیدا را با آن لباس دو تکه دیده بود رفت. هنوز هم یادش بود که چگونه لوندانه به سمتش آمد و از نگاهش استقبال کرده بود. مغزش سوت کشید از یاد آوری وقاحتی که از آنروزها در نظرش بی پرواییهای عاشقانه بود.

غرق در افکار خود بود تا وقتی که فرزین برخواست و قدم زنان به سمت ویلا روانه شد. به قدمهای رفته اش خیره گشت.

حق داشت فرزین که تا این حد مغموم باشد. پناه برایش امتیاز بزرگی بود که برای چندمین بار از گفش رفته بود.

دو روز دیگر مثل برق و باد گذشت. در ظاهر همگیشان سعی کرده بودند که آن روز را فراموش کرده و از باقی سفر لذت ببرند اما چیزی که به خوبی مشخص بود حاله پررنگ غم درون چهره هر کدامشان بود.

غمی که در جمع پنج نفره شان بیشتر قابل لمس بود اما کالبد شکافیش نمیکردند. در تمام این دو روز با فرزین ، فرزاد و پگاه دریا نوردی و جنگل گردی کرده بودند. عجیب آن بود که هر بار پناه با آوردن بهانه ای از کنار آنها بودن دوری میکرد و همین هم ناخواسته کلافه اش کرده بود. در این دو روز خیلی کم با او برخورد داشت اما سعی میکرد فعلا از او دور بماند تا به وقتش .

اما فرزین از نیامدنش استقبال میکرد. از همین رو هیچ اصراری به همراه شدنش نداشت. در تمام طول مدتی که در کنار جمع چهار نفره اشان بود با خنده و شادی سپری مینمود تا راحت تر با قضیه کنار بیاید.

گویی که هیچ اتفاقی نیافتاده و او همان مرد دو روز قبل است ولی به محض دیدن پناه چشمانش رنگ حسرت و غم میگرفت. با این وجود باز هم کنار پناه مینشست و سر به سرش میگذاشت و همین امر موجب میشد که فرزاد هر لحظه بیشتر تحسینش کند.

تنش را به دست آب داد تا کمی از کرختی آن کاسته شود و بتواند شبش را آرامتر از چند شب گذشته کزایی بگذراند .

بعد از دقایقی با گرفتن یک دوش سر پایی بیرون آمد و همانطور که حوله ای به دور کمرش میبست به سمت آینه رفت .

نگاه نسبتاً طولانی به خود انداخت. دوباره ذهنش به سمت امروز و تماس فتانه رفت. وقتی که گفته بود همان دختر قبلی تماس گرفته و اینبار از او پرسیده که چه نسبتی با او دارد.

حرص و عصبانیتی که به یکباره به تنش هجوم آورد به کل انرژی که از دوش مختصرش گرفته بود را تخلیه نمود. فکر که میکرد تقریباً مطمئن میشد که خود اوست. از همان روز که اسمش را از آنسوی خط شنیده بود هر قطعه از پازل را کنار هم میچید بیشتر متوجه میشد که خودش است..

چنگی به موهای خیشش زد و دو تکه خیزی که بر روی پیشانیاش افتاده بود را به عقب راند. خیره شده به قطرات آب که با حوصله از صورت بر روی تنش می افتادند .

چشمانش با قطره ها همراه شد اما یادش به روزی رفت که با همین وضع مقابل شیدا ایستاده بود و او با عشق کنار گوشش لب زده بود که به همین قطره های آب کوچک هم حسادت میکند. چرا که دسترسی کامل به تن او دارند و از او به بند بند وجودش نزدیکترند. چقدر آن روز با هر کلمه اش به اوج رفته و مثل هر بار به عشقش اعتراف نموده بود.

با حرص حوله کوچکش را برداشت و مشغول خشک شدن آنها شد انگار که میخواست با خشک کردن آنها ریشه آن خاطرات را هم بسوزاند. اینقدر از حرص تند تند نفس نفس زد و در افکارش با شیدا جنگید که دهانش خشک شد .

نگاهش را به میز کوچک کنار تخت داد اما با خالی بودن پارچ آب هوف بلندی کشید و از خیر آب خوردن گذشت. با همان وضع خودش را بر روی تخت پرت کرد و دستش را بر روی پیشانیاش گذاشت.

هر چه فکر میکرد نمیفهمید شیدا با چه رویی به او زنگ میزند. چگونه بعد از این همه مدت بالاخره یاد او افتاده و به خودش اجازه میدهد تا مزاحم افکارش شود.

با انگشتانش مالشی به چشمش داد. ای کاش میتوانست این مسئله را با فرزین در میان بگذارد اما حال روز خراب او که مقابل چشمانش نقش میبست به کل پشیمانش میکرد.

از طرفی دلش میخواست با شیدا رو برو شود و حق تمامی زجرهایی که کشید را کف دستش بگذارد. شاید وقتش بود. وقت روبرو شدن با زخمهای عفونی دلش.

از حرص عطشش بیشتر گشت. برخواست و همانگونه که دوران عذابش را با خود مرور میکرد شلوارکی پوشید. دستش به سمت تیشرت رفت اما با دیدن ساعت که بر روی دو بامداد ضرب گرفته بود عقب کشید از پوشیدنش منصرف شد.

حوله کوچک را به دور گردنش انداخت. پارچ آب را برداشت و از اتاق بیرون زد. با دیدن تاریکی خانه از خواب بودن اهالی مطمئن شد. آهسته به سمت آشپزخانه رفت.

در دلش آتشی بود که به شقیقه هایش هم شعله دوانده و با نبض زندانشان آلارم هشدار مینواخت. چند تکه یخ بیرون آورد و پارچ را پر از آب یخ کرد. احساس ضعف میکرد.

نه دیروز و نه امروز به درستی غذا نخورده بود، به جایش تا میتوانست تقلا کرده و انرژی را تخلیه نموده بود. برای برطرف کردن ضعفش شیشه شربت را بیرون کشید تا با ترکیب آن با آب یخی که درست کرده بود هم عطش دلش را سامان دهد هم ضعفه چیره شده بر تنش.

صندلی را عقب کشید و بر روی آن نشست. خیره شد به لیوان شربت و همانگونه که محتویاتش را هم میزد باز هم ذهنش به سمت روزهایی رفت که در آن لحظهای ناب عاشقی به نظرش طلایی بود.

شبی را به یاد آورد که تا صبح با شیدا در همین ویلا میان دلداگی غرق بودند و برای اولین بار با هم در مورد انتخاب اسم حاصل عشقشان صحبت نمودند.

چقدر مشتاق بود برای فرزندى که هنوز به دو ماه هم نرسیده.

لحظه ای خاطرات بعد از آن روز همچون فیلمی که بر روی دور تند گذاشته شده از مقابل چشمانش گذشت. تمامی اتفاقات بعد از آن روز شیرین که ذره ذره به تلخی رفت و در آخر چون زهر به کامش ریخته شد.

دندانهایش را با عصبانیت بر هم سایید و با چشمانی که از غم بسته بود، لیوان شربت را یکجا به همراه بغض چمبره زده در گلویش پایین داد تا بلکه با کمک خنکای آن آتش دلش کمی فروکش کند.

لیوان خالی را بر روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت و سعی کرد به افکارش آرامش دهد. همانگونه که در خود فرو رفته، مشغول آرام کردن ذهنش بود صدای باز شدن در اتاقی در فضا طنین انداخت.

آهسته سرش را بالا آورد و از میان تاریکی آشپزخانه به فضای بیرون که مشرف به هر دو اتاق طبقه پایین بود نگاه کرد و با دیدن پناه که پاورچین، پاورچین از اتاق بیرون می آمد ابروانش بالا پرید.

خیره به او از همان زاویه زیر نظرش گرفت. کج خندی از تصور آنکه به آشپزخانه خواهد آمد بر لبانش نشست و به کل افکار آزار دهنده چند دقیقه قبل از سرش بیرون رفت.

به صندلی تکیه زد و با نگاهی مشتاق مشغول بررسیش شد اما با دیدن نگاهش که ابتدا به اتاق روبرو و سپس به طبقه بالا کشیده شد متعجب گشت. لحظه ای از دلش گذر کرد که نکند میخواهد به اتاق فرزین برود یا با فرزین کار و قراری پنهانی دارد. از عصبانیت فکو مشتتش همزمان مشت شد.

تکیه اش را برداشت و با چشمان ریز شده خیره اش بود تا ببیند هدفش از نگاه کردن به پله های منتهی به طبقه بالا چیست اما در کمال تعجب دید که دمی آسوده کشید و به سمت درب خروجی قدم برداشت.

ذره ذره اخمی بر روی پیشانیاش نشست. آرام و بی آنکه صدایی ایجاد کند برخاست. آهسته در تاریک ترین قسمت آشپزخانه ایستاد و نگاهش کرد.

با خروجش به سرعت به پشت پنجره رفت و خیره شد به پناهی که با احتیاط به سمت درب پشتی که راه به دریا داشت، میرفت.

وقتی از درب خارج شد، پاهایش بدون اجازه به سمت او شروع به حرکت کرد. میدانست که این وقت شب رو به رویی با پناه بازخورد خوبی ندارد اما به شدت میل به تجربه اش داشت.

با قدمهای نامطمئن از درب ویلا خارج گشت و آهسته به سمت ساحل به راه افتاد. آرام از پشت میله ها نگاهی به روبرو کرد و با ندیدن پناه لحظه ای تعجب کرد و دقیق تر شد اما باز هم او را ندید. با نگرانی، به سرعت در را گشود و وارد ساحل شد.

تاریکی مطلق که در فضا چیره شده بود تنش را لرزاند. چشمانش را تنگ تر کرد و با دقت به اطراف خیره شد. وقتی باز هم از یافتن پناه نا امید شد ترس بدی به دلش چنگ زد. با فکر رفتن پناه در دریا عصبانیت جای خون در رگو پیش شروع به پمپاژ کرد. به سمت آب قدم تند کرد که با صدای آهنگ ملایمی از پشت آلاچیق در جایش میخکوب شد.

با چشمانی متعجب به عقب برگشت و پناه را دید که بر روی شن ها نشسته و با چشمانی بسته تکیه بر آلاچیق زده و با آهنگ همخوانی میکند.

در دم عصبانیتش فرو کش کرد و محو آرامشی که با هر کلام خواننده میگرفت گشت. نفهمید کی به سمتش کشیده شد و مقابلش ایستاد. از بالا خیره به چشمان بسته اش شد و گوش سپرد به ملودی آرام صدایش.

همزمان که پناه با آهنگ همخوانی میکرد نگاهش را در وجب به وجب صورت او میچرخاند و با هر نگاهش نکته جدیدی کشف مینمود. مثل مژه های بلند و پرپشتش، در آن سایه روشن کم نور آلاچیق، که بر روی صورتش افتاده بود، با همان پلکهای بسته به طرز دلکشی با روح و روانش بازی میکرد.

لبخند کمرنگی بر لبانش نشست. نگاهش آرام از مژه های او سر خورد و تب دار بر لبانش نشست. لبانی که با عطوفت میجنبید و آرام زمزمه میکرد:

_من... خالی از عاطفه و خشم... خالی از خویشی و غربت... گیج و مبهوت، بین بودن و نبودن...

این آهنگ هم در این لحظه مناسب حالش بود. انگار که برای او میخواند. سرش را بر روی شانه کج کرد و عمیق نگاهش کرد.

_عشق... آخرین همسفر من... مثل تو منو رها کرد... حالا دستام مونده و تنهایی من...

نفهمید چقدر در همان حال خیره اش بود که سنگینی نگاهش راحس کرد و آرام پلک گشود. وقتی به خود آمد که بعد از چند لحظه چشم در چشم شدن با یکدیگر، پناه جیغ بنفشی زد که در صدای امواج دریا گم شد.

شتابزده برخاست. با چشمانی گشاده از ترس، نفس زنان نگاهش میکرد. زبانش بند آمده بود. با دیدن یکدفعه ای فرزانه آنهم وقتی آنگونه خیره اش بود لرز کرد.

این دومین بار بود که اینگونه غافل گیرش مینمود. فرزانه ترسش را به خوبی حس میکرد .

نگاهش را از صورت او که در همه روشنایی نصف نیمه هم رنگ پریدگیش مشخص بود آرام به گلوی او داد که از اضطراب تند تند آب دهانش را فرو میداد .

با نگاهی دقیق از سر تا پای او را یک دور رصد کرد و اینبار به دستانش که لرزان پایین لباسش را چنگ زده بود دوخت. تمامی برخوردهایی که تا امروز با هم داشتند و در هر کدام پناه با نیش زبان های زهر دار مغلوبش کرده بود در سرش چرخید.

بهترین موقعیت برایش فراهم شده بود. باید درس خوبی به زن زبان دراز مقابلش میداد. مخصوصا حالا که از احساس مابینشان با فرزانه تا حد زیادی مطمئن شده بود. خواست حرفی بزند که با حرف پناه جرقه ای در سرش زده شد.

_ف...فر...زانه...ت...تو...م...مس...مستی؟

از لکنت زبانی که گرفته بود و باعث بریده حرف زدنش میشد حس خوبی گرفت. بهترین موقعیت بود تا تلافی تمام جوابهای کوبنده اش را بدهد و کمی هم به داد دل پر تب و تاب خودش برسد.

لبخندی که میخواست بر لبانش بنشیند را به سرعت با گزیدن لبش فرو خورد. از قصد چشمانش را کمی خمار کرد و تلو خوران یک قدم باقیمانده میانشان را پر نمود.

وقتی به ستون آلاچیق چسبید فرزانه همانگون که خمار نگاهش میکرد دستش را دراز کرد درست بغل سرش به آنجا چسباند. به سمتش مایل شد و به رگه های سرخچشمانش زل زد. از اینکه اینگونه قدرت حرف زدن را از او گرفته بود غرق لذت گشت.

وقتی سکوت فرزانه را دید با صدایی که با بغض همراه بود بریده گفت.

_ف...فرزانه...ب...بیین...تو...ا...الان...مستی...ب..بیا برگردیم ویلا...

ترس از بلایی که فرزانه با آن سابقه برخوردی که هر بار با هم داشتند، میتوانست در این شب تاریک و ساحل خلوت بر سرش بیاورد به حدی بر منطقش غالب شده بود که حتی به نفس های فرزانه که بر روی صورتش پخش میشد توجه نمیکرد تا بتواند بوی الکل را حس کند و بفهمد که او مست نیست.

از آن بازی و سرگرمی که ساخته بود لذت میبرد برای همین بیشتر در نقش خود فرو رفت و با صدایی کشید همچون مستان شروع به صحبت کرد.

_اینوقت شب...اینجا چکار میکنی...خوشکله...

خون درگهای پناه منجمد شد. حالش از آن چیزی که فکر میکرد خراب تر بود. وقتی حس کرد که نگاهش خمار تر شد، فرزانه دست مخالفش را بالا آورد و به حساب نوازش گونه پناه جلو برد.

چشمان پناه لحظه به لحظه گرد تر میشد. نگاهی به انگشت فرزانه که آرام به سمتش میرفت انداخت و سرش را عقب کشید.

فرزانه دستش را نزدیک به گونه های سفید شده او گرفت اما لمسش نکرد. نگاهش را از چشمان او به لبان رنگ باخته اش میداد و از لبانش به سبک گلویی که بالا و پایین میشد.

_از من...میترسی؟

سکوت مطلق بود. پناه حتی کوچکترین حرکتی هم نمیکرد.

_خوبه... چون معمولاً این موقعه های شب...خیلی ترسناک میشم.

لحن کشدار فرزانه با آن چشمان مخموری که هر لحظه در نقطه از صورتش ثابت میشد به اندازه ای دست و پایش را در هم میپیچید که به کلی ماستش را کیسه کرده و هیچ جمله ای به ذهنش نرسید.

_میدونی پناه... اینقدر لذت میبرم وقتی اینطوری به بودنم واکنش نشون میدی... اما... خب... راستش دلمو خنک نمیکنه... بدجور این مدت رو نرو من بودی... نظرت با یه تلافی اساسی چیه...

روح از تن پناه جدا شد. با نفسی که هر لحظه سنگین تر میشد لب زد:

_ف..ف..فرزانه...

_جون دل فرزانه... تو فقط صدام کن... مخصوصاً وقتی که اینطوری ازم حساب میبری... آخه صدات از هر وقت دیگه به گوشم خوش آهنگتر میاد...

چانه اش شروع به لرزیدن کرد. حس مرگ داشت.

_ب...بذار برم...

نیشخندی به حال پناه که هر لحظه خراب تر میشد زد. کارش را به خوبی انجام داده بود. حالا وقت رسیدگی به دل خودش بود. بی آنکه جوابی به پناه بدهد سرش را آرام نزدیک برد و مماس با لبان او بدون کوچکترین برخوردی با لحنی که از قبل هم کشیده تر شده بود گفت:

_تازه گیرت آوردم... کجا بذارم بری؟

پناه که از ترس چیزی به قبض روح شدنش نمانده بود با چشمانی از حدقه درآمده و قلبی که هر لحظه آماده شکافتن سینه اش بود، سرش را عقب برد به حدی که به ستون آلاچیق چفت شد. وقتی دید دیگر راهی برای گریز نمانده با نگاهی ملتمس به چشمان سرخ فرزانه زل زد.

تمام تنش التهاب بوسیدن او را داشت اما حال بد پناه را نمیخواست. با این وجود باید تا ته بازی را میرفت. چشمانش را بست و سرش را نزدیکتر برد که... با صدای سکسکه پناه متوقف شد.

لحظه ای مکث کرد صدای سکسکه دوم پناه برخواست. چشمانش را باز نمود و با دیدن چهره پناه که با آن حال خراب از ترس دچار سکسکه شده بود تمام خودداریش را از دست داد و بلند شروع به خندیدن کرد.

صدای قهقهه بلندش طنین انداز ساحل خلوت شد. پناه که از خنده بلند او به شدت جا خورد هینی کشید. دستش را بر روی قلبش گذاشت و به او که از خنده دولا شده و دستانش را بر روی زانوانش قرار داده بود نگاه میکرد.

به گمان آنکه از مستی زیاد حالش خراب است، قدمی به سمت راست برداشت تا از غفلت او استفاده کند و به سمت ویلا بدود اما هنگام برداشتن قدم دوم فرزان متوجه شد و خنده اش را به سرعت مهار کرد. به سمتش برگشت و با لبخندی که ته مانده همان خنده قبلی بود نگاهش کرد.

نفس زنان یک قدم دیگر به عقب برداشت که فرزان با دو قدم بلند مقابلش ایستاد و نگاه خیره ای به چشمان ترسانش کرد. پناه دستش را به علامت ایستادن جلوی او گرفت تا مانع نزدیک تر شدنش شود.

_ببین...عه...فرزان...عه...تو الان...عه...حالت بده...لطفا...عه...بذار برم...عه...خواهش میکنم.

لبخند از لبان فرزان پر کشید و جایش را به نگرانی داد. حتی یک درصد هم گمان نمیکرد که تا این اندازه او را ترسانده باشد. اما حال خراب پناه و رنگ بیش از حد پریده اش نشانه خوبی نبود.

اخم کمرنگی بر چهره نشاند و با یک حرکت دستش را گرفت و به سمت خود کشید. پناه با کشیده شدنش جیغی دیگری زد و محکم به سینه برهنه فرزان برخورد کرد تازه آن لحظه متوجه نداشتن لباسش شد و به جای آرام شدن بیشتر نا آرام گشت و شروع به تقلا کردن نمود.

از طرفی دیگر سکسکه امانش را بریده بود و به قفسه سینه اش فشار می آورد.

_ول..عه...م کن...عه...تو رو خدا...عه...لعنتی ولم...عه...کن...

دستو پا میزد و بریده بریده التماس فرزان میکرد تا او را ول کند. اما فرزان به سختی دستانش را گرفته بود، تا وقتی که از تقلا کردن خسته شد به او توضیح دهد. والا با این حال خرابی که امشب برایش درست کرده بود قبل از رسیدن به ویلا از ترس پس میافتاد.

لحظه به لحظه حال پناه بد تر میشد و تقلایش بیشتر، اما او در بهت از حالی که برای پناه به جود آورده بود تنها نگاهش میکرد تا او از این دست و پا زدن خسته شود.

پناه ولی انگار جانی مضاعف به دست آورده بود که بی تعلل التماس میکرد و دستانش را در مشتانش قوی فرزان حرکت میداد تا راه گریزی بیابد.

فرزان که دید او قصد آرام شدن ندارد بلند و حرصی "آروم باشی" گفت که در جا پناه را خفه کرد اما چشمانش به سرعت اشکی شد و چانه اش شروع به لرزیدن نمود. تنها اتفاق خوب آن لحظه اش بند آمدن سکسکه مکرری بود که گویی از اثرات فریاد فرزان بود.

فرزان که نگاه به اشک نشسته پناه را دید دم عمیقی گرفت، با یک "هوف" کلافه به نگاه ملتشمش خیره شد و آرام شروع به حرف زدن کرد.

_وقتی اینقدر میترسی از یه همچین اتفاقی واسه چی ساعت دو و نیم شب از ویلا میزنی بیرون؟ هان؟

پناه لحظه ای با بهت نگاهش کرد و کم کم متوجه حرف آرام او که دیگر کشیده و مستانه نبود شد.

_م...مستیت...پرید؟

لبخند نرمی بر لبان فرزان نشست.

_یعنی واقعا فرق یه آدم پاتیل و با کسی که یه پیکم نزده تو نحوه حرف زدنش میبینی؟.. مگه میشه کسی حتی یه ته پیک کوچولو بخوره و دهنش بوی الکل نده خانم؟... آخه منی که بوی شامپو و صابون میدم میخوره که اینطوری مست باشم؟

تازه دهنش شروع به پردازش کرد. راست میگفت او حتی یک ذره هم بوی الکل نمیداد نه تنش وقتی او را به سمت خود کشید و نه حتی نفسش آنموقع که به قصد بوسیدن نزدیکش شد.

تکه های پازل به سرعت شروع به چیده شدن در سرش نمودند. با یاد آوری آن لحظه و بازی که از فرزان خورده بود تمام تنش از عصبانیت به یکباره گُر گرفت و نفسش از حرص تب کرد.

وقتی حس کرد که دستان فرزانه به دور مچش شل شد، به سرعت دستش را بیرون کشید و ضربه محکمی با هر دو دستش به سینه او زد. حرکتش به اندازه ای غیر منتظره بود که فرزانه را به عقب راند.

باورش نمیشد که تا چند لحظه قبل اینگونه با روح روانش بازی کرده باشد. دندانهایش را به هم سایید و قدم عقب رفته او را که خونسرد نگاهش میکرد جبران نمود و ضربه محکم دیگری به سینه اش زد و با فریاد بلندی گفت:

__ عوضی پست فطرت...

صدایش میان حجم بزرگ موجی که به ساحل آمد گم شد اما با اکوی قوی در سر فرزانه پیچید.

__ چی از جونم میخوای نامرد... چرا هرچی سعی میکنم جلو چشمات نباشم بازم میپیچی به دست و پام؟... به خاطر توی عوضی این چند روز، خودمو حبس کردم تو ویلا تا چشمم به چشمای دریده تو نیافته...

حرفهای پناه داغش کرد. صورتش کم کم رو به سرخی رفت اما گذاشت همه حرفش را بزند تا جواب درست و حسابی به تلخیش بدهد.

__ از تو رذل ترم هست!.. این موقع شب بیای منو به بهانه مستی اینجا خفت کنی که چه غلطی بکنی؟ چی فکر کردی در مورد من... که یه زن بیوه، آزاد شده هستم و دنبال پایه واسه کثافت کاری؟

مکث کرد و نفسی گرفت. بغض را گلایش را بسته بود. آرام نمیشد تنفرش از فرزانه هر لحظه عمیق تر میگشت. دستش را به نشانه تهدید جلوی او گرفت و ادامه داد:

__ گوش کن ببین چی میگم فرزانه... این دفعه رو ندید میگیرم ولی... به خداوندی خدا... دفعه دیگه همچین بازی راه بندازی... یه راست میرم پیش دکتر بعدشم پیش فرزانه... تو میدونی و بابا و داداشت... میدونی که فرزانه چقدر روی من حساسه...

سعی کرد تلافی امشب را با پیش کشیدن حساسیت های فرزانه درآورد.

__ یادت میاد که از همون بچگی چجوری حواسش بود بهم تا اذیتم نکنی؟.. هنوزم همینه... فقط دلم میخواد یه بار دیگه ازت ببینم... اونوقت ببین چجوری فرزانه میندازم به جونت...

نه، دیگر نمیتوانست آرام بایستد تا او برایش خطو نشان بکشد. به خوبی حس میکرد از سرش دود بلند میشود، بابت مغز سوخته ای که از حرفهای او آتش گرفته بود.

تمام تنش منقبض گشت از تهدیدی که فکر میکرد او را میترساند. نفهمید چگونه مقابلش قرار گرفت اما تا پناه بخواهد به خود بجنبد، یا حرکتی کند دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید. فقط زمانی به خود آمد که لبانش را مهرموم لبان خود کرد.

بی حرف. بی تقلا. بی حرکت اضافه، تنها تمامی حرصی که داشت را بر لبان او خالی نمود. غرق شده بود در زمهریر لبان یخ زده پناه.

چند حس متفاوت را با هم تجربه میکرد که پر رنگ ترینش حس آرامشی بود که تا به حال از هیچ بوسه ای دریافت نکرده بود چه برسد که به زور و اجبارش باشد.

کم کم تقلاهای پناه شروع شد. انگار که تازه به خود آمده بود و فهمید که فرزانش چگونه سرکشیش را جواب داده.

دیگر نتوانست با اشکهایش بجنگد و مانع ریزششان شود. قطره های اشک از عجزی که دچارش بود بر روی صورتش روان شدند.

سر فرزانش آرام عقب رفت و دستی که به دور کمرش حلقه شده بود آهسته پایین افتاد. خیلی کم فاصله گرفت و با چشمانی که دیگر سرخ نبود به صورت خیس پناه نگاه کرد.

نیشخند پر تمسخری به رویش زد و با لحنی بی تفاوت گفت:

_حالا راحت تر میتونی بری به فرزین و بابام بگی... الان دیگه نمیشه آش نخورده و دهن سوخته... هرچند من آشایی که میخورم اینقدر آبکی نیست و با یه بوسه سر و تهش و هم نمیارم... و اما در مورد حرفات.. دعا کن دوباره این بل بل زبونیاتو نشنوم پناه... اونموقعست که یه آش برات میپزم یه وجب روغن روش باشه.

گفت و خیره شد به چشمانی که اشکش بند نمی آمد. اینقدر عصبانی بود که نمیتوانست حتی درصدی به عاقبت کارش فکر کند. اما حال پناه دستخوش تغییرات بزرگی شد.

حس تند نفرت تنش را میسوزاند و بدتر از آن حس وحشتناک دستمالی شدن بود که در تنش پیچید و نفهمید کی دستش را بالا برد و با همه توانی که در خود سراغ داشت بر روی صورت فرزان فرود آورد. تا فرزان بخواهد عمق حرکت او را درک کند سیلی دوم به طرف دیگر صورتش نشست و پشت بند آن صدای پناه که از گریه میلرزید بر نفرت در گوشش پیچید.

_اولیو زدم بابات ذات کثیف... تو... تو... از اون چیزی که فکر میکردم آشغال تری... دومیم زدم که همیشه یادت بمونه زنی بود که بازیچه دسته تو نشد... آره دیگه هیچ وقت بل بل زبونیمو نمیبینی چون تا عمر دارم هر جا باشی نگاهم نمیافته...

آب دهانش را جلوی پای فرزان تف کرد و عصبانی تر از قبل ادامه داد:

_تف به مردونگی که به گندش کشیدی... یادت بمونه همیشه... من شاید بیوه باشم... ولی نزاایده مادر بخواد فکر بیراهه درموردم بکنه...

گفت و بی تعال عقب گرد کرد و به سمت ویلا به راه افتاد. وقتی از درب ورودی ساحل گذشت تازه فرزان به خودش آمد.

همانگونه که خیره به راه رفته او بود. دستش را آرام بالا آورد و بر جای سیلی هایی که خورده بود کشید. اولین سیلی عمرش را خورده بود آنهم از یک زن. زنی که قدرت پاکیش را به رخ او کشیده بود. چه شبی شده بود آن شب.

حرفهای پناه را بی اراده برای خود تکرار کرد. یک بار. دو بار... چندین و چند بار. اما هر بار فقط بر روی یک جمله اش ثابت میشد. "دیگه جایی که تو باشی نگاهم نمیافته". گند زده بود.

او را فراری داده بود. اگر حرفهایش واقعی باشند باید چه کار میکرد. باید با یکدیگر حرف میزدند والا پناه را به کل از دست میداد.

شتابزده به سمت ویلا حرکت کرد. او را که در حیاط که ندید به سرعت داخل رفت. پناه را لحظه ای دید که دستگیره در را فشرد و بی آنکه به سمت او نگاه کند در را گشود اما قبل از اینکه فرصت کند حرفی بزند وارد اتاق شد و در را بست.

مغلوب شده نگاهش را به در داد. باید چه میکرد؟ با دلی آشوب وعده فردا را به خود داد. شاید فردا میتوانست همه چیز را درست کند.

از شدت گردن درد از خواب بیدار شد و با دیدن خود در آن موقعیت که آنگونه بر روی صندلی خوابش برده بود متوجه علت دردش شد.

شب وحشتناک سختی گذرانده بود. فکر حرفهای پناه و حال خرابی که مسببش شده بود لحظه ای او را به حال خود نمیگذاشت. همانگونه که سعی میکرد با دستش کمی محل درد را آرام کند نگاهش را آهسته به ساعت روی دیوار داد.

تنها دو ساعت خوابش برده بود و این بیحس و حالی تنش را مدیون خوابیدن این چند وقت اخیر بود. "پوفی" به حالش کرد و درخواست تا شاید با کمی ماساژ زیر آب گرم رو براه تر شود.

باید هر طور بود پناه را امروز گوشه ای گیر می انداخت و توجیحش میکرد والا با برخورد دیشبشان دیگر هیچ راهی برای درست کردن رابطه میانشان وجود نداشت.

وان را پر کرد و آهسته درونش قرار گرفت. هنوز تا صبحانه خیلی زمان بود و حتم داشت که پناه را تا آن موقعه نخواهد دید البته اگر لجبازی نمیکرد و بیرون می آمد. مشغول ماساژ گردنش شد و با بستن چشمانش یعنی کرد تن خسته اش را از آن کرختی وحشتناک رها کند. آنقدر با خودش فکر کرد و راهکار هارا کنار هم چید که نفهمید چگونه چشمانش گرم خواب شد و به عالم بیخبری پناه برد.

لحظه ای چشم گشود که آب سرد شده بود و تنش را به لرز انداخت. دستی به گردنش کشید دردش آرامتر بود. از اینکه اینگونه بیهوش گشته بود متعجب شد. نفهمید چگونه برخاست و به اتاق رفت اما نگاهش که به ساعت افتاد چشمانش از تعجب گرد ماند.

دوساعت در وان راحت خوابش برده بود. آنهم وقتی اینگونه دیشب و شبهای قبلترش به بیخوابی مبتلا گشته بود.

هر چه در توان داشت جمع کرد و به سرعت شروع به آماده شدن نمود. دقایقی بعد آماده و آراسته از اتاقش خارج شد. با انگیزه تر از هر وقت دیگری به راه افتاد. در سرش راههایی که برای مجاب کردن پناه انتخاب کرده بود را مرور کرد و لبخندی از تصمیمی که داشت بر لبانش نشانید.

با روحیه ای که کمی جان گرفته بود قدم زنان به سمت پله ها رفت. دستی لا له لای موهایش کشید و بر روی پله اول ایستاد که با صدای پروین در جایش میخکوب شد.

_خیلی زحمت دادیم ترانه جان... انشاءالله شما هم که برگشتید اینبار میریم لواسان باغ ما...

منظور از این تعارف ها چه بود. به سرعت دو پله دیگر را پایین آمد که با دیدن چمدان های جلوی در مات شد. از تصور رفتن پناه عرق سردی بر تنش نشست.

به سختی نگاه از چمدانها گرفت و با عجله از پله ها پایین آمد و با دیدن خانواده عظیمان که حاضر و آماده برای رفتن بودند از شدت عصبانیت بابت فرصتی که تمام شده بود، دندانهایش را بر روی هم فشرد و خیره شد به پناه که پشت به او مشغول خداحافظی با دکتر فرمند بود.

با صدایی که میلرزید سلام کرد و جمع را متوجه حضور خود نمود. همه با خشرویی به سمتش برگشتند و سلامش را جواب دادند به جز پناه که به نیم نگاه کوتاهی اکتفا کرد و مطمئناً اگر به احترام جمع نبود همان جواب سلام آرام را هم لب نمیزد.

هیچ یک از اینها برای فرزانش در آن لحظه مهم نبود به جز رنگ به شدت پریده پناه و چشمام به گود نشسته ای که خبر از بیخوابی دیشبش میداد.

چه کرده بود با این زن که اینگونه عزم فرار نموده و یقین داشت که تنها قصدش دور شدن از جاییست که او هم نفس میکشد .

_فرزان جان پسر... چه خوب که بیدار شدی قبل از رفتن تونستم شما رو هم ببینم و تشکر کنم بابات زحمت این چند روز.

صدای پروین باعث شد که نگاهش را از پناه بگیرد و او بدهد. به سختی لبخند مصنوعی بر لب نشانده و به سمتشان روان شد.

_چرا با این عجله بانو... مگه قرار نبود دو روز دیگه با هم برگردیم؟ رفیق نیمه راه شدین؟

_پسر پناه جان برایش کار پیش اومده... به خاطر اون مجبوریم بریم... والا که همجوار شما بودن جز سعادت چیزی برای ما نبود.

نیشخند پر تمسخری بر لبان پناه نشست که از نگاه فرزانه دور نماند و اخم کمرنگی بر چهره اش نشانده. نگاه عمیقی به صورت پناه که از چشمان او نگاه گرفته بود کرد و با جدیت و لحنی طلبکار گفت:

_این چه کاریه که وقتی اعلام مرخصی کردین بازم باید برید؟

خودش هم از لحن خودش همچون بقیه متعجب شد اما برای اینکه بتواند موضوع را جمع کند لبخند مصلحتی دیگری زد و رو به جمع گفت:

_خب با هم بریم دیگه... وقتی پناه کار داره یعنی فرزاد داره دیگه...

فرزاد نگاه مغمومی به او کرد و با لحن محزونی گفت:

_والا منم گفتم کارو باید با هم انجام بدیم ولی پناه میگه در مورد برنامه دبی رفتنم ربطی به وار گروهی شرکت نداره... در ضمن عمه و سایه پس فردا میان اینجا...

قلبش یک در میان شروع به زدن نمود. حتی تصور رفتن پناه از اینجا هم خرابش میکرد چه برسد که میخواست به دبی رفتنش فکر کند آنهم با آتاشی که بردن نامش هم گرمی خاصی در نگاه پناه ایجاد میکرد. اینقدر غرق جمله اول فرزاد بود که به کلی نشنید، عمه و سایه قرار بر آمدنشان به آنجاست

نگاهش که بر روی صورت پناه کش دار شد تمام حس و حال دیشب را درون او زنده کرد. صورتش از تجدید خاطرات دیشب در هم جمع شد و فرزان را متوجه کرد. آشفته شده بود و بدتر این بود که دیگر فرصتی برای جمع کردن برنامه دیشب نداشت.

بیقرار، تنها صدایی که میشنید صدای قلب ضرب گرفته اش که شاهد خداحافظی خانوادگی آنها بود، بود. سعی کرد با نگاه، پشیمانیش را به پناه نشان دهد. اما دریغ از نیم نگاهی کوتاه از جانب او.

وقتی پروین و پگاه نزدیکش شدند و خداحافظی گرمی با او کردند به زور لبخندی بر لب نشانند و جوابشان را به گرمی پاسخ داد.

_به خدا نیاز نبود فرزین جان این همه راهو به خاطر ما بیاد و دوباره برگرده...

با حرف پروین تازه متوجه نبود فرزین شد. تا خواست پیش خود تحلیل و تفسیر کند فرزین با شتاب از پله ها پایین آمد و رو به جمع گفت:

_ببخشید معطل شدید داشتم با عم صحبت میکردم...

سپس نگاهی به فرزان انداخت و گفت:

_ا... چه خوب که بیدار شدی... نمیخواستم بدون خداحافظی باهات برم...

بی حرف تنها سری تکان داد. و برای آخرین بار شانش را امتحان کرد.

_میخوای منم پیام خسته نشی واسه برگشت؟...

فرزین سری بالا انداختو با اشاره به فرزاد گفت:

_امروزو با این جوجه فکلی سر کن تا تیم خودمون برسه...

فرزان نا امید سری به تایید تکان داد و باز هم متوجه آمدن خانواده عمه نشد تا لحظه ای که فرزین رو به خانواده عظیمان گفت:

_خب بریم دیگه که از اونور تا رسیدن عمه و سایه من یه استراحت کنم تا بتونم کمک سامان برونم.

متعجب و با چشمانی گشاده به فرزین نگاه کرد.

_چی؟...مگه عمه و سایه اومدن؟...

فرزین نگاهی به مادر و پدرش کرد و گفت:

_ا...مگه نگفتین بهش؟...

_داداش من که گفتم عمه و سایه دارن میان اینجا!

فرزان به سمت فرزاد برگشت.

_دارن میان اینجا... کی؟

فرزین لبخندی زد و اشاره ای به پدرش کرد و گفت:

_بابا برات میگه... بریم خانما؟

گیج بود. رفتن یکدفعه ای پناه آنهم وقتی برنامه ها برای امروز چیده بود از یک سو و آمدن خانواده عمه از سوی دیگر به حدی اورا درگیر کرد که نفهمید چگونه با آنها خداحافظی نمود و پشت سر بقیه برای بدرقه آنها رفت. نگاهش مداوم به پناه بود بلکه گذری هم شده چشمانشان درگیر هم شود اما پناه سرسختانه ندیش میگرفت. وقتی خانواده عظیمان در ماشین جای گرفتند دلش بیتاب تر از هر زمان دیگر شروع به درگیری با او کرد.

زمانی که ماشین پناه از در خارج شد بی اراده دستش به سمت جیبش رفت و گوشیش را درآورد.

_متاسفم پناه...

تنها چیزی بود که به ذهنش رسید برای جبران دیشب. تایپ کرد و مایوسانه دکمه ارسال را زد و دوباره نگاهش را به جای خالی ماشین آنها داد. آه پر حسرتی کشید و همانگونه خیره به مسیر رفتن آنها عقب عقب به سمت باغ رفت و قبل از متوجه شدن بقیه میان درختان گم شد.

پشت فرمان نشسته بود و در ظاهر به حرفها و شوخی های فرزین که در نظرش از بعد از جشنی که به مناسب برد او گرفته بود کمی عجیب و غریب نشان میداد، گوش میکرد اما از شدت بیخوابی دیشب و فکر های مختلفی که در سرش جولان میداد بی حال و مریض گونه شده بود .

تن سستش بیستر از آن توان نشستن پشت فرمان و هدایت ماشین را نداشت. در اولین فرعی پیچید و رو به فرزین با حالی زار گفت:

_میشه تو بشینی؟ ...

فرزین متعجب از حال پناه با نگرانی گفت:

_تو چته امروز پناه... چرا هر لحظه بیشتر رنگت میپره...

بی اراده بغض کرد. کاش اکنون ته مسیر بودند و این سفر تمام شده بود یا اینکه چندین ماه گذشته بود و به کل خاطرات این مدت، حرفهایی که شنیده بود از فرزین، نگاههایش که حس مردن را درون او زنده میکرد و لعنتی ترین شب عمرش، دیشب را فراموش کرده بود و سخت غرق کارش بود.

قفسه سینه اش میسوخت. حس دستمالی شدن داشت. حس بد بنجل بودن از دیشب در تنش پیچیده و حالش را هر لحظه دگرگونتر میکرد.

دلش گرفته بود. از همه و بیشتر از آن از بهمن. باید به محض رسیدن بهانه ای جور میکرد و یکراست سراغ آرام نمودن دلش میرفت والا تا فردا دیوانه میشد.

دست فرزین که بر روی صورتش نشست تازه متوجه نگاه خیره ای که به جای جواب دادن به سوالش به او کرده بود گشت.

_خوبی پناه؟... داری نگرانم میکنی...

نگران میشد؟ برای چه؟ مگر در چهره اش چه بود که آوای دلنگرانی همگیشان برخواسته بود. به زور آب دهانش را فرو فرستاد تا به همراه آن بغض چمبره زده در گلویش پایین رود.

_خدا مرگم بده چته مامان جان... چرا از صبح این حالی تو؟.. جاییت درده عزیزم؟

از اینکه همه را نگران کرده بود سخت پریشان شد. به عقب برگشت و لبخند بیرونی زد. آنهم تنها برای آرام کردنشان.

_چرا شلوغش میکنید؟... بابا خستم فقط... دیشب خوابم نبرد رفتم ساحل بلکه خستم شه ولی خستم که نشد هیچ شارژترم شدم... صبحم که دیگه باید برم یگشتیم...

در دل به توجیه خود نیشخندی زد. بخشی از او یشب مرده بود و او دم از شارژ شدنش میزد. دوباره به فرزین نگاه کرد.

_خوبم به خدا... فقط اگه میشه تو برون من یکم بخوابم...

فرزین با عجله "آره...چرا نمیشه ای" گفت و برای جا به جا شدن با او از ماشین بیرون آمد. پناه هنوز در را باز نکرده بود که مادرش سریع گفت:

_بیا عقب راحت بخواب پناه... منم کنار فرزین جان میشینم تا هر چیزی نیاز داشت بهش بدم.

بیحال سر تکان داد و پیاده شد و دقیقه ایی بعد فرزین جای او ماشین را به حرکت درآورد. پگاه به رنگو روی پریده اش نگاه کرد و "الهی بمیرم" آرامی لب زد برای اینکه راحت تر باشد خودش را جمع نمود و به او اشاره کرد که سرش را بر روی پای او بگذارد.

لبخند آرامی به نگرانی خواهرانه اش زد و قبل از آنکه سرش را بگذارد، هندزفریش را در آورد تا با گوش دادن آهنگ کمی مغزش را آرام کند.

گوشیش را روشن کرد تا به فایل آهنگ ها برود که چشمانش بر روی پاکت پیام با شماره آشنای فرزین خیره ماند.

به خود لرزید. دستش یاری ضربه زدن بر روی آیکون پیام را نداشت. دلشوره ای که با دور شدن از ویلا تازه آرام گرفته بود دوباره به دلش بازگشت.

چشمانش را محکم بر روی هم فشرد و با لرزه ای که بر دستانش نشسته بود پیام را بی آنکه بخواند پاک کرد و شماره فرزانش را برای همیشه در لیست سیاه مخاطبینش قرار داد تا تنها راه ارتباطی که میتوانست تا به امروز با او داشته باشد و با آن آزارش دهد را مسدود کند.

با نوازش دست گرمی بر روی صورتش آرام چشم گشود.

با دیدن مادرش که از بین صندلی ها دستش را جلو آورده بود و روی صورت او میکشید لبخند نرمی زد. صورتش را کج کرد تا لبانش با دستان پروین مماس شود سپس بوسه گرمی بر کف دستان او نشاند.

_رسیدیم؟...

پروین لبخندش را با لبخند پر عشقی پاسخ داد.

_چیزی نمونده دیگه... فکر کنم نیم ساعت دیگه خونه باشیم.

نیم خیز شد و نگاهی به جای خالی فرزین و پگاه انداخت.

_کجا رفتن این دوتا...

_رفتن آب معدنی خنک بخرن... آب بطری قبل گرم شد...

بی حرف دیگر نگاه دقیق شده ای به صورت پناه کرد. پناه کامل سر جایش نشست و نگاه گذرای به بیرون انداخت.

_رنگ و روت یکم بهتر شده...

نگاه پناه به سمتش چرخید و با لبخند سری به تایید تکان داد. پروین همانگونه خیره اش شد. مطمئن بود مسئله ای پیش آمده که پناه را اینگونه آشفته کرده و در خود فرو برده. پناه سوالی سری تکان داد که پروین بی درنگ گفت:

_نمیخواهی باهام حرف بزنی؟...

متعجب به مادرش نگاه کرد.

_من تو رو زاییدم. تا این سنم بزرگت کردم. پس خوب میفهمم یه چیزی داره دخترمو از درون میخوره.

مردمک چشمان پناه لرزید. چه میگفت از دردی که درونش را به آتش کشیده بود؟ باید چگونه برای مادرش توضیح میداد در این دوسالی که بیوه شده با چه دسته از آدمها و جنگیده و تا دیشب هم گمان میکرد پیروز میدان جنگ ناعادلانه دیدگاههای هرز اوست؟

چگونه حالی را که دیشب از گستاخی فرزانش دچارش شده بود را باید به مادرش میگفت تا او با آن قلب خرابو تن مریضش آشفته نشود.

نه... نمیتوانست چیزی بگوید و وضعیتش را ندید بگیرد. خواست از در شوخی و خنده وارد شود تا خیالش را آسوده کند.

لبخندی مسخره ای بر لب نشاند اما تا آمد حرفی بزند پروین با اخمائی گره خورده دستش را به نشانه سکوت مقابل او گرفت و گفت:

_نمیخوای بگی باشه نگو... ولی دروغ تحویلیم نده... یا نخواه بیچونیم... تو بچه منی... تکه ای از وجودمی... حال بدتو بهتر از خودت میفهمم... پس نه با کلمات بازیم بده و نه فک کن گول میخورم.... درک میکنم نخوای حرفی بزنی... اما درک میکنم بخوای با چهار تا دروغ منو دور بزنی...

لبخند از لبان پناه پر کشید و جایش را ذره ذره به بغض داد. حق با مادرش بود، او حالش را خیلی بهتر بلد بود. سرش را پایین انداخت تا نگاه خیره پروین دهانش را باز نکند. قطعا دردش را بیرون میریخت اما نه برای کسی جز بهمن.

مثل همیشه که غمش را برای او داد میکشید باز هم با او درمیان میگذاشت. پروین با دیدن حال پناه شکش به یقین تبدیل شد که دخترش را موضوعی آزار میدهد که هیچ گاه قرار نیست به او بگوید.

پناه همیشه اینگونه بود. حال بدش تنها برای خودش بود و اجازه نمیداد کسی از آن سر در بیاورد درست مثل پدرش. یاد آوری اخلاقیات مشترک پناه ویوسف آه سوزناکی از سینه اش بلند کرد که نظر پناه را هم جلب نمود.

برای اینکه بیشتر از آن او را در فکر و خیال غرق نکند به سرعت لبخندی جایگزینش کرد و نگاهش را به خیابان داد. با دیدن فرزین و پگاه برای عوض کردن بحث گفت:

_بالاخره اومدن... انگار رفتن از چشمه آب بیارن این همه طول دادن...

تغییر مسیر بحثشان واضح بود و پناه به خوبی آن را متوجه شد. با تمام ناخوشیش از خدا بابت داشتن مادر با درکی مثل او سپاس گذار بود.

وقتی سوار ماشین شدند فرزین با دیدن پناه که از خواب بیدار شده بود لبخندی به رویش زد، سپس چشمکی به پگاه زد و گفت:

_دیدی گفتم الاناست که بیدار شه؟...

نگاهش را به پناه داد و پلاستیکی حاوی چند نوع خوراکی به سمتش گرفت.

_واسه نهار که بیدار نشدی... حدس میزدم گشنگی کم کم بهت فشار بیاره... بیا اینا رو بخور یه نیم ساعت چهل و پنج دقیقه دیگه راه داریم تا خونه اونم اگه به ترافیک نخوریم...

گرسنگی دقیقا همان واژه ای بود که به کل از یادش رفته و کم ترین اهمیت را برایش داشت. برای ناراحت نکردن فرزین لبخند سپاسگذاری به رویش زد و خوراکی هارا گرفت.

_او هوم... فکر کنم ضعف کرده بودم...

همانگونه که پشت فرمان مینشست اشاره ای به صورتش کرد.

_تازه خانم فکر میکنه... رنگ و روت شاید با خواب یکم باز شده باشه ولی از ضعف هنوز پریده هست.... بخور اونارو دختر من جای تا مردم از گشنگی...

"باشه" بیحالی تحویل فرزین داد و خودش را با محتویات درون پلاستیک مشغول کرد. ماشین که به حرکت درآمد از بین آنها تنها آبیموه را بیرون کشید تا کمی به التهاب گلویش سامان دهد و سرگیجه ای که قطعا از ضعف جسمیش بود را هم آرام کند.

کل مسیر باقیمانده تا خانه در ظاهر گوش به حرف ها و خاطرات فرزین، پگاه و مادرش داد و برای اینکه به حال درونش مشکوک نشوند گاهی با کلمه یا جمله ای همراهیشان کرد اما تمام فکر و ذکرش رسیدن به مقصد و رفتن پیش بهمن بود تا مثل همیشه دردش را

بر سر بهمن فریاد بزند.

شدند جایش را با فرزین عوض کرد و بعد از رساندن او به مقصد و تشکری که برای هزارمین بار بود به سمت خانه روانه شد.

جلوی خانه تنها با کمک پگاه چمدانها را داخل برد و در جواب نگاههای نگران و پر سوال مادرش به گفتن "جایی کار دارم... زود بر میگردم" اکتفا نمود و به سمت بهشت زهرا راه افتاد.

دلش میخواست مثل هر بار مقصد ورودی تا کنار بهمن را راه برود گل و گلاب بخرد اما نه حوصله داشت و نه توانش را...

از لحظه ای که با ماشین وارد شد بهمن را هم چشم انتظار خود حس میکرد. مثل تمام تابستانهایی که خسته از شرکت به خانه می آمد و او را با یک لیوان نوشیدنی خنک به انتظار خود میدید.

الان هم تابستان بود و او یک تابستان دیگر را بدون بهمن با جگری که کامل سوخته، گذرانده بود.

نفهمید کی مقابل درب ورودی آرامگاه ایستاد و چشم به تابلو سر درش دوخت و برای بار هزارم در این دوسال نوشته تابلو را با خود زمزمه کرد "آرمگاه خانوادگی کاویانی".

از بین نرده های درب وردی آهسته و پر گلایه نگاهش را به عکس او دوخت. انگار که خیرگیش در عکس، آن لحظه واقعیت تام بود. همان مرد صبوری که موقع بیقرار شدنش همینگونه با متانت نگاهش میکرد و می گذاشت او آرام بگیرد.

پای داخل شدن نداشت. بغضش بیش از دفعات قبل راه نفش را بسته بود. با دستهای لرزان و یخ زده درست متضاد با داغی میله های آهنی که به دورش پیچیده بود، همانگونه که به چهره مرادنه اش خیره نگاه میکرد بر روی زمین سر خورد. چشم دوخته بود به تصویر پیش رویش. دقیقه هایی ممتد و بی وقفه.

_برام خاکشیر نمیاری؟... خیلی گرمه بهمنم...

نگاهش کرد. پر درد و پر حرف...

_تو که همیشه تو تابستونا با یه شربت خنک منتظرم بودی... یعنی... یعنی اینقدر خسته بودی عزیزم؟...
اینقدر اذیتت کرده بودم که اینطوری دل کندی ازم؟...

چشم بست. نا امید و غمزه... سرش را به میله چسباند و به گز گز پوستش که از گرمای میله سوخت اهمیت نداد.

_چرا تو بهمن... آخه چرا تو باید نفر دوم بعد پدر بزرگت ساکن این قطعه باشی؟.. هان؟... اونم وقتی
زن جونت تو خونه منتظرت نشسته بود با قشنگترین سوپرایز عمرش...

چشمان و گلوش با هم به درد افتاده بود. آرام پلک زد و از گوشه چشم به همان نگاه صبور چشم دوخت.
نیش خند پر درد و حرصی زد. انگار که بهمن واقعا جلوی رویش نشسته بود.

_یه چیزی بگم دلت بسوزه؟... مثل همون روزی که بهم خبر دادن منو ترکم کردی و دل من آتیش
گرفت؟... آخه میدونی... دوسال نه خودم گفتم نه گذاشتم کسی به خاک سرد بگه تا به گوشت برسونه...

دم پر سوز و عمیقی کشید و همراه با بازدم دستش را بر روی گلوش گذاشت و مالش کوتاهی داد تا شاید
کمی دردش را ساکت کند.

_امروز بهت میگم بذار دل تو هم مثل دل من خون بشه... رفتیم کلی بادکنک رنگی خریدیم با بهار...
کیک درست کردیم خودمون... یه لباس سرخابی مخصوصم خریدم... کوتاه و خوشکل... میدونی واسه
چی اینکارارو کردیم؟

فکش رو به قفل شدن میرفت و درد در سرش زوزه میکشید.

_که بهت بگم بعد چند سال انتظار بالاخره موفق شدیم... بالاخره رسیدیم به مرحله ای که توی رویا
می یافتیم... یه جفت پاپوش سفید کوچولو هم گرفتیم و گذاشتم کنار کیک که با هزار تا امید روش نوشته
بودم "بابایی... من بالاخره دارم میام.."

تک خند ناغافلی از دهانش گریخت اما به حدی داغ بود که قلب خودش را اول از همه تحت الشعاع قرار داد.

_بابا شده بودی... مامان شده بودم... ولی همش دو هفته طول کشید... درست از همون روزی که با ذوق به انتظارت نشستم و آخرشم به جای خودت خبر پر کشیدنت اومد.

مکث کرد و دوباره خیره شد. ناگهان بلند بلند شروع به خندیدن کرد و دمی بعد ساکت شد و حق به جانب گفت:

_چقدر گفتم بهمن تو رو خدا الان راه نیافت... یه چرت بخواب بعد بیا... یادته چی گفتی؟!.. من خوب یادمه...گفتی نگران نباش عزیزم من تا سه ساعت دیگه تو آغوش گرم تو یه خواب ناز میرم... پس کو!!؟

چنان جمله آخر را فریاد کشید که اگر آن محوطه همیشه خلوت اینبار رهگذر موقت داشت قطعا به سلامت حنجره اش شک میکرد.

یکباره با قدرتی که از عصبانیت به پاهایش جان داده بود درخواست و در را گشود. با قدمهایی بلند به سمت سنگ سیاه رنگ بهمن رفت. کنارش نشست و چندین بار محکم بر روی آن کوبید و از ته دل فریاد " پس چرا نیومدی" زد.

چشمانش به سیاهی قبر بود اما دستانش قفسه سینه بهمن را نشانه گرفته بود. سینه ای که دو سال در زیر این سنگ مدفون گشته بود. جیع میزد و داد میکشید.

_آغوش من به سردی این خاک بود برات که اشتباهی گرفتی نارفیق... میدونی چکار کردی باهام?...میدونی منو ول کردی میون این دنیای پر از گرگ...بی پشت و تنها?...!

نفهمید کی اشکانش بر روی گونه روان شد و بغضش ترکید .

_منو تو سن بیست و سه سالگی تو دنیایی که هر آدمش یه جور برام گربه رقصوند ول کردی به امون خدا و رفتی... اصلا فکر کردی پناه بدبخت میخواد چجوری زندگیشو ادامه بده؟ ...

حق حق میکرد و بلند بلند فریاد میزد.

_میدونی زیر بار چه حرفایی رفتم؟... آخه مگه من چند سالم بود بهمن؟... یه زن بیستو خورده ای سن مگه چقدر توان داره که بتونه از خودش مراقبت کنه اونم وقتی که نه پدری هست پشتش نه همسری؟.. سرش را بر رو سنگ گذاشت و ضجه زد.

_به اطمینان کی منو ول کردی رفتی هان؟... هیچ میدونی در برابر چند تا مرد قد علم کردم تا تونستم از شرشون حفظ کنم خودمو؟... خیلی بود خیلی... حتی شمارششونم در رفته از دستم... آخه...

سکوت کرد. یعنی باید میگفت؟ اگر اینبار بهمن عصبانی میشد چه؟ با خود حساب و کتاب حال بهمن را میکرد انگار که واقعا بود و میشنید. در آخر طاقت نیاورد و با صدایی آرام، طوری که خودش هم به زور میشنید لب زد:

_آخه هیچ کدومش مثل فرزانه عوضی نبود... هیچ کدومش مثل اون به خودش جرئت نزدیک شدن بهم نداد...

به سرعت سرش را از روی سنگ برداشت و مثل انسانهایی که قصد رفع کردن خود از سوظن موجود را دارند گفت:

_به خدا بهمن... به قرآن من اصلا کاریش نداشتم... به والله یه چند باری که مثل فرزانه درست رفتار میکرد فقط سعی کردم باهاش خوب باشم ولی ... ولی بعدش که دیدم همون آشغالیه حتی ده قدمیشم رد نشدم... هر جا بود، نبودم... ولی اون نامرد... دیشب... دیشب گیرم انداخت و به زور... به زور منو... منو...

نمیتوانست ادامه اش را بگوید. با یادآوری دیشب دستش را بر روی صورتش گذاشت و بلند بلند شروع به گریه کردن نمود.

_حالم بده... حالم خیلی بده بهمن... دارم خفه میشم... حس کثیف شدن دارم... آخه مگه من چکار کردم که اینجوری کرد باهام؟... مطمئنم اونم به اندازه من ازم متنفره... میدونم به خاطر نفرتشه که اینطوری اذیتم میکنه ولی آخه چرا؟... مگه من چکارش کردم؟... دارم میمیرم بهمن... دارم میمیرم...

گریه کرد و گریه کرد به حدی که نفسش تنگ شد و بر تنش لرز سختی نشست. سرش گیج رفت...دستانش را بغل گرفت و ذره ذره بر روی سنگ سیاه نشست و بعد از چند ثانیه آرام بر روی آن چون جنین در خود فرو رفته به پهلوی دراز کشید. میلرزید و در آن مرداد داغ احساس یخ زدگی میکرد.

_بغلم کن... بغلم کن بی معرفت...ببین الان منم مثل همین خاک لرز بهت میدم... ولی تو منو بغلم کن عشق من... من با کوچکتترین حسی که از تو میگیرم گرم میشم... کوره میشم...جون میگیرم...

دیگر آرام گریه نکرد. آرام و ملتمس حرف میزد تا شاید حرکتی از بهمن ببیند و دلش آرام بگیرد فارغ از مرد خمیده ای که پشت میله ها با هر قطره اشکش خورد شد و با ضجه هایش مرد. پدر داغ دیده ای که از لحظه ورد پناه با آن حال خراب به تماشایش نشست تا او آرام بگیرد. شنید تمام درد هایی که فریاد زد و نابود شد. چه بر سر عروس داغدیده محبوبش آورده بودند که تا این اندازه حالش خراب بود؟...

قدم میزد آهسته و طناز. زیر درختان زیبا، سر سبز و در هم تنیده. صدای آرام بخش آب روان. عطر خوش خاک نم دار. قدم میزد و میخواند. دم عمیق میگرفت و بلند میخندید.

فارغ از دنیای اطراف. نه میدانست کجاست و نه میدانست چگونه در این مکان قرار گرفته. حتی دلش هم نمیخواست که فکرش را مشغول این موضوع کند. تنها میخواست لذت ببرد. لذتی وافر که مدتها از آن محروم بود. کنار محبوب دلش.

_میخواهی همینطوری با هر قدمی که بر میداری دل منه بیچاره رو با خودت اینور و اونور بکشونی؟!...

خندید. مستانه و بلند. همانگونه پشت به او گردنی زد و قری به کمرش داد که از پشت در حصار دستانش محبوس گشت. مگر خوش تر از صدای پر عشق و هیجان زده محبوبش که با حرص هر کلمه را ادا میکرد وجود داشت؟

_آخه تو چرا یه ذره رحم نداری دلبر شیرین من... هان؟... کم با دل من بازی کن...

سرش را از پشت به کتف او فشرد و چشمانش را بست. دلش نمیخواست حرفی بزند. میخواست تنها او بگوید. او بخندد. او عشق بورزد و فقط خودش از این لحظه ای که مطمئن بود توهمی بیش نیست لذت ببرد.

عطر نفسهای رها شده بر روی گردنش را با بند بند وجود میبلعید.

_نمیخواهی نگام کنی خانمم؟...

البته که میخواست اما توان اینکه با برگشتش به سمت صدا نقطه اتصال ذهن خسته ای که با همین توهم کوچک آرام گرفته بود از بین برود را نداشت.

بینشیش ما بین موهای او قرار گرفت و با یک دم عمیق و مکث کوچک، پشت بند آن پر عشق گفت:

_مگه دلتنگم نبودى نفس من... پس چرا بر نمیگردی سمتو نگام کنی؟...برام حرف بزنی و ازم دل ببری!.

دلِ تنگش، با وجود همان توهم هم قرار گرفته بود اما بغض سنگینش از عمق واقعیت پشت آن به قطرات اشک تبدیل گشت و بر روی گونه هایش روان شد و لبخند لبانش را مات کرد.

_حرف بزن پناهم... حرف بزن باهام...

باید حرف میزد؟... چگونه؟ اصلاً چه میگفت؟... بی صدا اشک ریختن برایش راحت تر بود. دستش را بر روی دستان حلقه زده به دور کمرش گذاشت و لحظه ای از سردی بیش از حد آن لرزید و تازه متوجه آغوش یخ زده اش گشت اما از ترس اینکه با سکوتش او را ناامید کند با صدایی که به زور از ته حنجره اش بر میخواست گفت:

_نمیخوام حرف بزنم... میخوام فقط تو حرف بزنی...

_باشه نفس بهمن... ولی نمیخواهی نگاهم کنی لا اقل؟...

میخواست... بیشتر از هر چیز دیگر میخواست اما توان دیدن و دوباره رها کردنش را نداشت. آه عمیقی از سینه اش برخواست. بی اراده هق زد و با صدایی پر حسرت بریده لب زد:

_میدونم خوابه... بهمن... میدونم... ب... بالاخره... بیدار میشم و میبینم نیستی... ن... نمیخوام... با دیدن دوبارت بیقرار تر از... اینی که... هستم بشم... دو ساله ندارمت... درسته حسرت دیدنت و تو این مدت به دلم داشتم حتی یه لحظه کوتاه، توی خواب و رویاهام ولی... الان نمیخوام رو درو شم باهات. توان از دست دادن دوبارتو ندارم... درسته... این یه رویای شیرینه که ساعت مشخصی داره... پس تا تموم نشده وقتمون... تو حرف بزن... بذار... صدات بیچه تو گوشم و... وقتی بیدار شدم هیچی... جز حرفای تو تو سرم نمونده باشه...

صدای "هیش" گفتن آرام بهمن کنار گوشش و رقص انگشتان او ما بین موهایش لحظه ای حس زیبای عشق را درونش قلقلک میداد و لحظه ای درد حسرت نداشتنش را...

_منو ببخش پناهم... بهمنتو ببخش... نمیخوامم اینطوری بشه... نمیخوامم تنهات بذارم... میدونم داری درد میکشی خانمم... میبینم چقدر تحت فشاری از نبودم اما... دنیا همیشه رو یه پاشنه نمیچرخه عزیز دلم... تموم میشه این روزا...

حس لبان سرد او بر روی پیشانیاش واقعیت نبودش را محق تر میکرد. دستان بهمن آرام بر روی شکمش لغزید و شروع به بازی بر روی آن کرد.

_مامان کوچولوی خوشکل من...

از جمله بهمن جا خورد و خواست به سمتش برگردد که محکم تر از قبل میان تن یخ زده او فشرده شد. بوسه دیگری اینبار بر روی شقیقه اش گذاشت و کنار گوش او نجوا کرد:

_یادگیری خوشکلت پیش منه. با هر نگاه به صورت مثل ماهش تو رو کنار خودم دارم... حال پسرمون خوبه... نگرانی بابتش نداشته باش... اون تنها دلگرمی من در نبود تو هست پناهم...

"وای" پر بغضش و پس از آن صدای گریه بلندش قدرت تکلمش را گرفته بود با این حال به زور گفت:

_پ... پسره... شکل... تو... شده؟...

_نه اتفاقا شکل تو هستش... تمام و کمال... حتی جزئی ترین حالت چهرش... میخوای ببینیش؟...

صدایش از گریه گرفته بود و سینه اش بیش از حد میسوخت. بند بند وجودش طلب دیدار آن پسرکی که بهمن میگفت را داشت اما او حتی توان دیدن خود بهمن را هم نداشت.

_نه... نمیخوام... من... من میخوام... بیام... پیش شما... منم ببر... تو رو... خدا بهمن...

دم عمیق بهمن را شنید و لحظه ای هوس کرد برگردد و او را از نزدیک بعد از این همه مدت دوری ببیند اما با صدای بهمن کنار گوشش همانگونه ثابت ایستاد.

_دیگه دیره واسه دیدن من... کم کم وقت رفته... ازت یه خواهش دارم پناهم... بیقراری نکن... با حال خرابت اذیتم میکنی... من کنارتم... هر لحظه و هر جا... شاید تو منو پسرمنو نبینی ولی ما همیشه پیشتیم... مطمئن باش... و بدون... روزای خوب در راهه...

لحظه ای از گرم شدن پشتش لرزید. حس و حال رفتن بهمن برایش مثل همان روز زنده شد به سرعت برگشت و با دیدنش که پش به او قدم زنان میرفت با ترس و صدایش کرد.

_ب... بهمن... نه... نه دوباره نه....

گفت و خواست به سمتش قدمتند کند اما هر چه تلاش کرد حتی یک قدم هم نتوانست بردارد گویی پاهایش را به زمین دوخته بودند. گریه اش به هق هق تبدیل شد و اینبار بلند تر از قبل فریاد زد:

_نرو... اینکارو باهامنکن بهمن... منو هم ببر تو رو خدا ببر...

لحظه ای سکوت بود اما در کمال تعجب با اینکه از حضور بهمن تنها یه سایه را میدید که همان هم تا دقایقی دیگر محو میشد، صدایش واضح در فضا طنین انداخت انگار که همانجا بود.

_با بی تابیات عذابمده پناه... دستم کوتاست از اون دنیا... به دلم رحم کن عزیزم...

در جا خفه شد... حرف بهمن چون پتک بر سرش فرود و چون تازیانه بر تنش نشست. تمامی زیبایی و سر سبزی به یکباره جایش را به برهوتی خشک داد و بر دلش ترس بدی نشانید. نفسش تند شد و تنش بیجان گشت.

حس وحشتناکی که بر دلش نشسته بود باعث شد هرچه توان دارد جمع کند و با بلندترین حد صدایش نام بهمن را فریاد بکشد. فریادی که در سکوت پر و هم آن بیابان اکو انداخت و بارها و بارها تکرار شد....

ذره ذره آن منطقه خشک هولناک به سیاهی مطلق تبدیل شد و بعد از آن صدایی آشنا در گوشش پیچید که مظرب نامش را میخواند.

پلکهایش که تکان خورد صدای گرم "الهی هزار مرتبه شکر" گفتن حاج بابا زودتر از همه باعث شد تلاش کند تا چشمانش را که گویی با سیمان بر رویش ماله کشیده شده بود به سختی بگشاید.

گنگ و متعجب به بهار که کنارش نشسته بود و با چشمانی که حلقه اشک درونش براق بود نگاه کرد اما با صدای گریه آرام بهنوش به سختی سر سنگین شده اش را به سمت او کشید و متعجب تر از قبل شد. حرفی نداشت چون اصلاً نمیدانست برای چه و چگونه، میان خانواده بهمن سر درآورده.

آخرین چیزی که به یاد داشت آرامگاه بهمن و... و آن رویای عجیب و پر غم بود. با یادش نفس مقطع و لرزانی کشید. چشمانش را با درد بست و لحظه ای بعد آرام گشود.

به سختی نگاه گذرایی به اطراف انداخت و با دیدن عکس بزرگ و قاب زده شده بهمن رو برویش و حاج بابا که درست کنار آن نگران و شکسته نگاهش میکرد، متوجه حضورش در سالن منزل کاویانی ها شد. منزلی که یک روز خانه امیدش بود.

متعجب از اینکه آنجا و در بین خانواده بهمن بود نگاه گذرایی به چهره نگران هر کدام انداخت و در آخر با صدایی که به شدت گرفته بود گفت:

_من... اینجا... چکار میکنم!...

بهار دستی به صورت او کشید و لبخند غمگینی جوابش را داد:

_بیدار شدی گلم؟!... نگران نباش...بابا آوردت عزیزم...

بیحال نگاهش را به چشمان حاج بابا داد و پر سوال خیره اش شد. لبخند نرم و مهربانی برلبان حاج حشمت نشست اما خطاب به بهار و بهنوش که بعد از مطلع شدن از اینکه پناه را در آرامگاه بیهوش یافته لحظه ای اشکش بند نیامده بود گفت:

_دختر ا پاشید برید بساط شامو حاضر کنید تا ما هم بیایم...

هر دو مطیعانه سری تکان دادند اما قبل از رفتن به پناه که هنوز هم درست و حسابی متوجه اطرافش نبود لبخند غمگینی زدند و به سمت آشپزخانه راه افتادند.

حاج حشمت نگاهی که بدرقه قدمهای دخترانش بود را به پناه که با رنگ و رویی پریده به عکس بهمن نگاه میکرد داد. دستش را درون جیبهایش کرد و با درآوردن تسبیح دانه زمردی جدیدش آهسته به سمتش رفت.

بر روی مبل یک نفره کنار پناه نشست و مسیر نگاهش را طی کرد. همچون او به عکس تنها پسرش چشم دوخت .

_میگذره بابا ...

با صدای حاج بابا با گیجی که هنوز هم درونش چیره بود از چهره محبوبش دل کند و به دنبال صدای او نگاهش را در سالن دوری داد. حتی متوجه نبود دخترها و جابجایی او هم نشده بود .

_اینجام دخترم...

با دنبال کردن خط صدا، بالای سرش را نگریست. آهسته در جایش نیم خیز شد و خواست برخیزد که حاج حشمت زودتر خم شد و دستش را بر روی شانه او گذاشت.

_بخواب بابا.. هنوز حالت جا نیومده..

نگاه درمانده از حالش را به چهره مهربان مرد داد:

_من چرا اینجام بابا ...

دساش را بر روی سر دردمندش گذاشت و آرام تر از قبل ادامه داد:

_هیچی یادم نمیاد...

_من آوردمت ... امروز خواستم یه سر به بهمن بزنم که تو رواونجا دیدم...

لحظه ای نفس در سینه اش گره خورد. آشفته از اینکه حاج بابا حرفهایش را شنیده باشد پر اکراه نگاهش کرد. اما حاج حشمت حال نگاهش را خوب متوجه شد و برای اینکه او را از آن عذاب نجات دهد گفت:

_وقتی رسیدم ارامگاه دیدم یکی گلوله شده تو خودش رو سنگ بهمن خوابیده... اومدم جلو دیدم تویی ولی هرچی صدات کردم بیدار نشدی... اول خواستم زنگ بزنم اورژانس که چشمتو به لحظه باز و بسته کردی... منم بلندت کردم آوردمت خونه خودمون... احتمال دادم ضعف کرده باشی...

نامحسوس دمی تازه کرد به صورت مرد خیره شد...

نگاهش که طولانی گشت حاج حشمت لبخند دردمندی به رویش زد و با اینکه خوب میدانست که علت حالش چیست گفت:

_داری چکار میکنی با خودت بابا؟!... چی باعث شده بود حالت اونطوری باشه؟...

رویای بهمن پیش چشمش زنده شد. سیبک گلوی از بغض تکان خورد. نمیخواست اینجا باشد و حرف بزند یا حرفی بشنود تنها دلش اتاقتش را میخواست تا بارها آن خواب شیرین و حرفها و صدای بهمن را که دوسال از شنیدنش محروم بود، برای خود مرور کند.

دلش بحث های متفرقه را نمیخواست دلش تکرار آرامش نیم ساعت قبل را میخواست تا در ذهنش به طور کامل حک شود. بی اراده گفت:

_بچمون پسر بوده بابا...

سرش را با درد بالا آورد و به چهره متعجب حاج بابا نگاه کرد. نفهمید چرا آن حرف را زد اما حالا که گفته میخواست ادامه اش را هم بگوید.

_بعد از دوسال بالاخره اومد تو خوابم ولی ندیدمش... فقط حسش کردم و صداشو شنیدم...

دلش مثل چینی بند زده شده بود. با اشاره به رویایی که دیده بود اشکهایش به راه افتاد.

_بهمن گفت پسر مون پیششه...

گفت و هق زد. بر روی مبل نشست و زانوهایش را درون شکمش جمع کرد. سرش را بر روی آنها گذاشت و آرام گریست. حرفهای پناه چون تیری بود که به سوبش روان شد. چشمانش را با بغض بست و دمی بعد به روی عکس بهمن باز کرد و به آن خیره گشت.

تصور پسری که به گفته پناه، بهمن در خواب برای او گفته بود به اندازه ای دور و کال بود که طعم دهانش را گس کرد.

نگاهی به پناه که هنوز هم مظلومانه اشک میریخت انداخت و به سمتش رفت. کنارش نشست. سرش را در آغوش گرفت. گذاشت خوب گریه کند تا کمی دلش سبکتر شود.

بعد از دقایقی نسبتاً طولانی با صدایی که از بغض میلرزید برای آنکه کمی حال پناه را عوض کند به شوخی گفت:

_همیشه عاشق تو بوده و میمونه... دوساله دارم التماسش میکنم که لااقل به خوابم بیاد ولی دریغ از یه گوشه چشمش پدرسوخته.

گریه پناه با حرفهای او کم کم آرام شد و به اشک های بی صدا مبدل گشت. بوسه کوتاهی بر سر پناه زد و اینبار با جدیت ادامه داد:

_خواب و رویا فقط واسه آرام کردن دل آدماست بابا... نمیدونم چیا گفتین و شنیدین فقط امیدوارم آرام شده باشی...

مکث کوتاهی کرد. دلش میخواست به او بگوید که حرفهایش را شنیده اما او را به خوبی میشناخت و مطمئن بود با پیش کشیدن آن بحث او را تنها از خود دور میکند. نمیخواست امانت بهمنش را تنها بگذارد پس محافظه کارانه گفت:

_پناه... میدونم که قطعاً یه چیزی آزرده خاطرت کرده که با اون حال خراب اونجا پیدات کردم دخترم... نمیگم بیا بهم بگو چی شده بابا... فقط بدون... من هنوز همون حاج بابا هستم... درسته پیر شدم و کمرم از داغ خم شده ولی هر وقت ببینم یه چیزی دخترامو داره اذیت میکنه جلوش وای میستم... پس هنوزم میتونی رو این پیر مرد حساب کنی دخترم...

جملات دلگرم کننده حاج حشمت که با حسرت های پنهان همراه بود هم دلش را به درد می آورد و هم چون آبی خنک بر آتش درونش مینشست.

بیشترین خوشحالی‌اش بابت حرفهایی بود که گمان میکرد نشنیده. شانه اش را آرام بوسید و سرش را بالا آورد. نگاهی به چهره شکسته مرد روبرویش انداخت و همانگونه که با پشت دست اشکهایش را پاک میکرد به تکان دادن سرش اکتفا نمود. نمیتوانست حرفی بزند. بغض داشت اما نمیخواست او را از این نگرانتر کند.

حاج حشمت لبخند پر محبتی به روی پناه زد.

_پاشو یه آبی به دستو صورتت بزن بیا...

با اینکه هنوز هم حالش روبراه نبود اما برای آنکه بیشتر از این حال آنها را خراب نکند لبخندی مصنوعی بر لب نشانده و با تاخیر برخاست.

از شامی که کنارشان خورد هیچ نفهمید. تنها با مادرش تماس گرفت و اطلاع داد که شب را کنار خانواده همسرش میگذرانند و بعد از شام بر میگردد. هر چقدر در ظاهر کنار آنها بود اما فکر و ذکرش تماما پیش بهمن و آن پسر کوچولویی بود که او گفت. حتی مثل هر بار نتوانست کنار مادر بهمن بنشیند و با او چند ساعتی را حرف بزند.

بعد از شام همگی در سالن مشغول صرف چای شدند. پناه که حالش خیلی بهتر شده بود با لبخندی که بوی آرامش میداد کنارشان نشسته بود و در صحبتها همراهیشان میکرد. دقیقه ای بعد با پیش کشیدن بحث که در آن نظرات متفاوتی داشتند بهنوش درخواست و برای آوردن کتابی که بتواند حرفش را ثابت کند به اتاق رفت اما بعد از چند ثانیه به همراه گوشی پناه که زنگ میخورد به سالن برگشت.

پناه به همراهش که در دست بهنوش بود نگاه کرد.

_آجی پناه... گوشیت داره زنگ میخوره.

_!... تو اتاق تو گذاشته بودم...!

گوشیش را گرفت و نگاهی به نام دکتر فرمند انداخت. با لبخند از بهنوش تشکری کرد و به سرعت تماس را وصل نمود.

_سلام دکتر... شبتون بخیر...

صدای گله مند دکتر فرمند در گوشش پیچید.

_چه عجب خانم... بالاخره جواب دادی... میدونی چند بار زنگ زدیم؟...

_وای... مگه چند بار تماس گرفتی؟...

_چهار بار خودم... هفت، هشت باریم فرزین... دیگه داشتیم حسابی نگران میشدیم... گفتم اینبارم جواب ندی زنگ میزنم خونه...

_ببخشید تو رو خدا... من خونه حاج بابام گوشیمم تو اتاق مونده بود اصلا متوجه نشدم... اتفاقی افتاده که اینهمه تماس گرفتی؟...

خنده آرام دکتر فرمند خیالش را از بابت اتفاقات بد احتمالی راحت کرد.

_اتفاق که نه عزیزم... فقط خواستم بهت بگم از فردا به صورت جدی کارای وکیلیم با داییت شروع میشه... انتظار رفتارای غیر قابل درک رو ازشون داشته باش... فقط... قبلش میخواست با خودت صحبت کنه... شمارشو بهت میدم خودت باهاش واسه تایم خالی فردات هماهنگ باش.

پس بالاخره وقت روبرو شدن با دایی و ارسال رسیدن بود. با اینکه اصلا روحیه مناسبی برای جنگیدن با آنها را نداشت اما از اینکه به زودی از شر آنها خلاص میشد خوشحال بود.

محکم رضایتش را اعلام کرد و بعد از آن طی یک مکالمه کوتاه با ترانه بانو بابت آن چند روز زحمتی که داده بودند تشکری کرد و تماس را خاتمه داد.

از فردا روزهای پر کاری را باید پشت سر می گذاشت. از یک سو تمام کردن شراکت با دایی و ارسال و از سوی دیگر فراهم کردن مقدمات رفتن به دبی حسابی زمان بر و خسته کننده بود اما همینکه خطرات این سفر لعنتی را از سرش دور میکرد برایش کافی بود.

کل روز بعد از رفتن پناه و خانواده اش، در سکوت و انزوا با خود خلوت کرد و به حال خودش و فرصتی که به باد داده بود غبطه خورد. چند ساعت اول مداوماً به گوشیش نگاه میکرد تا شاید جوابی بابت ابراز تاسفش از سمت پناه برسد اما دریغ از کوچکترین اثری از او...

بالاخره بعد از گذشت چند ساعت که با کلافگی طی کرد مغلوب دلش شد و با پناه تماس گرفت. صدای بوق اشغال که در گوشی پیچید چند بار دیگر امتحان کرد و با تکرار رد تماسی که عایدش شد مطمئن گشت که در لیست سیاه مخاطبین او قرار گرفته.

بعد از تماس های پی در پی که با گوشی همراه پناه گرفت و هر بار با یک نتیجه معلوم رو برو شد عصبانیت و بیقراری حالش را هر لحظه بدتر کرد.

به اندازه ای در خود فرو رفته و مشغول فکر های آزار دهنده بود که حال دگرگون شده اش از دید هیچ کدام دور نماند. برای اینکه مقابل نگاه های خیره و دقیق شده ی پدر و مادرش نباشد بعد از نهار بدون اطلاع دادن برخاست و برای تمدد اعصابش راهی طبیعت شد.

در جنگل قدم میزد تا بلکه کمی آرام شود. دلش هوس سیگار داشت اما رطوبت جنگل اینقدر به هوایش انرژی بخشیده بود که دلش نمی آمد به جای تازه کردن نفسش بدتر آن را تنگ کند.

در این بین تنها چیزی که عذابش میداد دلی بود که عجیب پناه را خواستار بود تا به هر نحوی شده او را ملتفت کند که باید با او راه بیاید چرا که ذره ذره روح و جسمش او را طلب میکرد.

شوکه از اعترافی که کرد در جایش میخکوب شد. بار دیگر حرفش را در ذهن تکرار کرد و اینبار متعجب تر از قبل گشت. آری. پناه را میخواست همینجا و در همین لحظه. معنی این حرفی که کاملاً غیر عقلانی در فکرش چرخید چه بود به جز حسی که سالها از آن فرار میکرد.

از کی این حال عجیب و غریب به جانش افتاده بود را نمیدانست. تنها متوجه بیقراری بیش از حد خود شد. در آن هوای خوش به شدت گر گرفت و عرق سرد بر تنش نشست.

چندین بار موهایش را چنگ زد تا بلکه آرام شود اما باز هم موفق نبود. جنگل به آن بزرگی در یک چشم به هم زدن به نظرش از قفس هم تنگ تر می آمد.

نمیخواست اینگونه باشد. نمیخواست بار دیگر حس و حالش را دست دلش بدهد. باید باز میگشت تا مدتی را دور باشد و بتواند آن احساس خطرناک را از سرش پاک کند.

شروع کرد به تند تر قدم زدن در مسیر خروجی جنگل چند قدمی به ماشین مانده صدای زنگ همراهش برخواست. در جایش ایستاد و چندین نفس عمیق و پی در پی کشید. گوشیش را در آورد و بدون نگاه کردن به شماره تماس را وصل کرد.

_فرزان... کدوم قبرستونی هستی مردک تا این وقت شب... اون وامونده رو چرا خاموش کردی... نمیگی ما اینجا میمیریم از نگرانی؟...

صدای شاکی و نگران فرزین که با فریاد کنترل شده ای همراه بود حواسش را جمع کرد. با چشمانی گشاده نگاهش را به آسمان سیاه داد. تازه آن موقعه متوجه تاریکی هوا گشت.

_سلام... چه خبرته بابا... اومده بودم جنگل آنتن نمیداد... چرا دادو هوار راه انداختی؟..

نفس های عمیق فرزین در گوشش پیچید و لحظه ای بعد صدایش که آرام تر شده بود را شنید.

_خیره سرت عمه این همه راهو واسه دیدن تو اومده... پاشو بیا که همه رو حسابی نگران کردی...

با یاد آوری آمدن خانواده عمه محکم به پیشانیش کوبید گفت:

_وای به کل فراموش کردم... کی رسیدن شما؟

فرزین پوف حرصی گفت.

_یه ساعته رسیدیم ولی مامان،بابا و فرزاد چهار پنج ساعته مثل مرغ سرکنده دنبالت میگردن...

حجوم افکار مختلف که هر کدام سازی جدا مینواخت تا حد زیادی خسته اش کرده بود. یعنی اینقدر غرق افکار خویش برای یافتن راه حل بود که حتی متوجه گذر زمان هم نشد...!

اگر به حرمت عمه و دلتنگی برای او و سایه نبود قطعا همین امروز به تهران باز میگشت و مقدمات بازگشتش را فراهم مینمود. باید قبل از آنکه کاری دست خود و دلش بدهد راه حلی بیابد.

_مگه بچم که نگران گم شدنم باشن...!

پشت فرمان نشست. استارت زد و همزمان گفت:

_تا نیمه دیگه ویلام...

با استقبال گرم عمه کمی از آشفتگیش کم شد. اما صورت خسته و نگاه پر غمش حسابی او را به فکر فرو برد. ده دقیقه ای میشد که آمده بود و در جواب نگاه های نگران مادر و پدرش و بدخلقیهای فرزین به شوخی و خنده زده بود. در این بین هرچه منتظر سایه شد او را ندید.

_پس سایه کجاست؟..

سامان به جای بقیه جواب داد.

_رفت غزلو بخوابونه خودشم خوابید ...

در فکر فرو رفت. چقدر فاصله بینشان افتاده بود که سایه دیگر مشتاق دیدنش بعد از این همه سال هم نبود. دلش از سردی بینشان یخ زد. آن روزها اینقدر درگیر شیدا و عشق و عاشقی مسخره اش بود که به کل سایه و تمام آن رفاقت را از یاد برده بود.

اکنون وقتش بود تا بعد از این همه سال با سایه صحبت میکرد. اگر او این همه مدت جواب تماسهایش را میداد لااقل ایراد کارش را میفهمید و شاید میتوانست مشکل بینشان را حل کند.

فرزین و سامان به خوبی متوجه حال مغمومش شدند. سامان همانگونه که کنارش نشسته بود برای پرت کردن حواسش، سرش را نزدیک گوش او برد و آرام گفت:

_بگو بینم جیم زدی تا بری کیو زمین بکوبی؟

نگاه متعجبی به صورت سامان انداخت. وقتی متوجه منظور او که با شیطننت و لبخند کنترل شده ای نگاهش میکرد شد از فاز غمیگنش بیرون آمد. چشمانش را ریز کرد و برای نخندیدن گوشه لبش را خاراند.

_جان تو، یه مشت دارو درخت بود که حال اساسی بهم نداد ولی اگه تو کیس خوب سراغ داری رو کن سه تایی خراب شیم سرش..

صدای خنده بلند سامان نظر همه به خصوص فرزین را جلب کرد. به سمتشان قدم تند کرد و کنار سامان روی مبل دوفره نشست و شاکی گفت:

_دو دقیقه شما دوتارو ول کنم همچین با هم جیک تو جیک میشین که آدم میترسه عقب بیافته... بگید ببینم چی شده..

سامان چشمکی به رویش زد و گفت:

_ته توشو درآوردم... داداشت آمپر چسبونده رفته جنگل با دارو درخت بریزه رو هم دیده نمیشه... دست به دامن من شده... نظرت چیه دستشو بند کنم؟...

فرزین تک ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

_چشم مرضیه روشن بذار بهش بگم زدی تو کار خاله بازی.

نیم خیز شد تا به سمت همسر سامان برود که دستش کشیده شد و پشت بندش سامان حرصی گفت:

_بتمبرگ سرجات ... یه کار نکن تو رو پیشکش آمپر بالازده فرزین کنما....

اینبار فرزین هم مثل سامان بلند خندید و از آن حال هوای سابقش کامل درآمد. فرزین مشتاقانه حواله بازوی سامان کرد که صدای "آخس" بلند شد .

_برو بمیر سامان... سر پیری یادت افتاده شغل جدید دستو پا کنی... مردک مزلف؟

_نون دیگه تو کار بوتیک نیست داداش... خرج و مخارجام که بالاست مجبورم جان تو...

"زهر مار" غلیظی که از دهان فرزین بیرون آمد همزمان شد با باز شدن درب اتاق روبه روی سالن و خروج سایه از آن.

نگاه همگیشان به سمت او کشیده شد. با لبخندی مهربان نگاهش کردند. اما فرزین با بهت خیره به زن شکسته روبه رویش گشت.

باورش نمیشد زن رنجور و لاغری که با آن رنگ و روی پریده میبیند همان سایه باشد. درست بود که در این چند سال با او چند باری رو به رو شده بود اما در هیچ کدام از آن برخوردها او را اینگونه ندیده بود.

سایه نگاه گذرایی به جمع انداخت اما چشمانش بر روی فرزین خیره شد. نگاهی متفاوت که تا این لحظه از او ندیده بود. درونش پر از حس های ناشناخته ای بود که توان تحلیل را به کل از فرزین گرفت.

سلام کلی به جمع داد و با قدمهایی کوتاه به سمت او رفت. نگاه فرزین با همان حیرت خیره به او از سر تا پایش را با هر قدم که به سمتش می آمد را رصد میکرد.

گریزان و کلافه از خیرگی نگاه او در یک قدمیش ایستاد و سعی کرد با همان نقاب بی تفاوتی که طی این چند سال با هر برخوردی که داشتند بر صورت زده بود مقابله بایستد. لبخند مصنوعی به رویش زد و دستش را دراز کرد.

_سلام پسر دایی... رسیدن بخیر... خوشحالم میبینمت...

بی حس بود. هر کلامش و همین بی حسی انواع تیر های رها شده از کمان دلش را به سوی او روان کرد. نگاه فرزین یک دور از چشمان بی روحش به دستانش و بالعکس حرکت کرد. چه بر سر سایه مهربانش آمده بود که حتی صدایش هم سرما و نفرت را به او القا میکرد.

طاقت نداشت. طاقت این رفیق دوست داشتنی قدیمی که اکنون در ته نگاهش حرص و عصبانیت با تنفر آغشته شده بود را نداشت. مگر چه کرده بود که جزایش این برخورد بود؟! نمیتوانست باور کند که سایه اینگونه همچون غریبه ها نگاهش میکند.

در آن لحظه به شدت دلتنگ شد. دستش را به سرعت جلو برد و در دستان او گذاشت اما تا سایه به خودش بیاید او را به سمت خود کشید و محکم در آغوش گرفت.

قلبش از سرمای سایه یخ بست گویی هیچ اثر حیاتی درونش وجود نداشت. دستانش را محکم به دور سایه حلقه کرده بود اما از درون میلرزید. لرزشی که سایه هم متوجه آن شد.

دم عمیقی گرفت تا حال منقلبش کمی روبراه شود. چشمانش را بست و با صدایی که نمیتوانست جلوی لرزشش را بگیرد کنار گوش او لب زد:

_سلام آتیش پاره بی معرفت...

همه و به خصوص سایه مات عکس العمل فرزانه بودند. طی این چند سال یک بار هم اینگونه مثل سابق او را در آغوش نگرفته بود و اینگونه نخوانده بودش. قدرت هیچ حرکتی نداشت. سالها بود که دیگر این صمیمیت بینشان نبود. ذهنش به سرعت به سمت گذشته نسبتاً دور رفت روزهایی که فرزانه او را "آتیش پاره" صدا میکرد و او حرصی با مشت و لگد به جانش میافتاد.

با یادآوری گذشته بی اراده نیشخند پرتمسخری که درد نهفته درونش را تنها خودش میدانست، زد. صدایش خنده تلخ چون سمباده ای بر روی دل فرزانه کشیده شد. دستانش آرام شل گشت و آهسته از او فاصله گرفت.

نگاه عمیق و بلا تکلیفی به چشمان پر حرف او کرد اما سایه با همان بی تفاوتی از او روی گرفت. به سمت دیگر سالن رفت و در جواب "غزل خوابیدی" که دکتر فرهمند پرسید با لبخند سری تکان داد و کنار مادرش نشست.

تمام طول شب به دنبال دلیلی بابت برخورد سایه گشت اما هر چه گذشته را زیر و رو میکرد چیزی نمیافت. از بعد از برخورد سنگینش فرزانه هم سعی کرد کمی فاصله بگیرد تا به وقتش او را جایی گیر بیندازد و هر طور شده او را به حرف بیاورد.

جمعیان با شوخی و خنده های پسرانه مدیریت میشد و در این بین تنها تغییری که صورت گرفته بود نبود سایه کنار اکیپ همیشگیشان بود. نبودی که به خوبی قابل لمس بود.

بعد از آن برخورد دیگر سایه را ندید تا موقع شام آنهم با کودکی که درست شبیه خود او در بغل داشت. دختر بچه بانمک و زیبایی که دل هر کس را به راحتی میبرد و او هم از این قاعده مستثنا نبود .

سایه اما بیحوصله بود و او میتوانست قسم بخورد که اگر حس مسولیت مادری نبود حتی نگاهش هم به آن دخترک معصومی که هر چند دقیقه یکبار بیتابی میکرد نمیافتاد.

عمیق نگاهش کرد. او مادر شده بود. رفیق کودکیهایش دیگر یک دختر بازیگوش و پر شر و شور نبود یک زن مغموم و یک مادر بی حوصله بود .

تمام آن لحظه هایی که به زور به کودکش غذا خوراند و به اجبار او را خواب کرد نگاهش کرد و از درون خود را خورد که چرا روابطش با سایه اینگونه شده و او نمیتواند در این لحظه او را همچون گذشته ها که گاهی اینگونه بیحوصله میشد سر شوق بیاورد. از کی تا به این حد با هم غریبه شده بودند؟ چیزی این میان بود که او کامل از آن بیخبر بود و از همه بدتر آنکه هیچ کس به او حرفی نمیزد و او باید خودش از سایه میشنید .

وقتی سایه با خستگی زیاد شب بخیر گفت تنها فکری که در سرش چرخید این بود که باید چه میکرد تا علت اصلی این رفتار سایه را میفهمید؟.. باید چگونه حال بینشان را خوب میکرد تا بتواند مثل گذشته او را کنار خود داشته باشد .

تا موقعی که به خواب رود تن رنجور و رنگ پریده او مقابل چشمانش بود. مگر او چه دیده و کشیده بود که اینگونه مغموم و گوشه گیر شده و تا میتوانست از جمع فاصله میگرفت؟... باید هرطور شده میفهمید.

عصبانیت سر تا پایش را گرفته بود. راه میرفت و فریاد میکشید و هر چه میکردند آرام نمیگرفت.

فرزین از یک سو و سامان از سوی دیگر با او حرف میزدند تا حال دگرگون شده اش کمی روبراه شود اما او به هیچ صراطی مستقیم نبود .

شنیده هایی که از زبان سایه گفته شد او را بیش از حد شکسته بود .

فکر حرفهایی که گفته بود و بقیه هم آنها را تایید کرده بودند چند ساعتی او را در بهت و حیرت فرو برد و بعد از آن فکر رودستی که از دروغهای شیدا خورده بود او را به جنون کشید.
مگر در آن سالها چقدر کور شده بود که چشم بسته حرفهای شیدا را باور میکرد .

نمیدانست شرمنده باشد یا سرخورده و یا طوفانی. تنها میدانست واقعیتی که امروز به آن رسید او را تا مرز تمام شدن برد.

صدای شماتت های عمه از پایین می آمد که از لحظه برگشتشان از ساحل و مشاهده حال خراب فرزانه مداوم سایه را سرزنش میکرد.

شرمنده تر از هر وقت دیگری توان روبرو شدن با هیچکدامشان را نداشت .

عزیزانش واقعیت هارا از او مخفی کرده بودند تا او بیشتر از آن لطمه نخورد و او تنها راه حل را در دوری از همه دیده بود.

لبه تختش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. تمام فریادهایش را بر سر خودش میزد تا بلکه آرام بگیرد اما باز هم نمیشد.

دلش فریادی از جنس عصیان میخواست تا تمامی حجم درد درونش را یکجا دربر داشته باشد .

_بسه دیگه...مگه من خواستم بهش بگم؟..مگه من این همه سال حرف زدم که الان بخوام با میل خودم بهش بگم؟.. خودش اصرار کرد... خودش خواست بدونه... اینقدر منو متهم نکن مامان... من مثل شما با دوتا داد و فریادش یادم نمیره با انتخاب شیدا چجوری گند زد به زندگی منو خودش...

صدای فریاد سایه مهری شد بر لبانش. حق با او بود. مقصر تمام حال خود و روحیه خراب سایه او بود.

حرفهای سایه فرزانه و سامان را هم خفه کرد و دیگر تلاشی برای آرام شدنش نکردند .

زن آرامی که در این دو روز به زور چند کلام حرف زده بود بالاخره مقابل سرزنش های مادرش دوام نیاورد و صدایش درآمد. نمیدانست از کدامشان خجالت بکشد.

شرمنده کدامشان باشد؟ عمه که به گفته های او اعتماد کرده بود و تک دخترش را به چنگال آن گرگ صفت بد ذات سپرده بود؟.. سامان که این همه سال از حال مسبب بدبختی خواهرش غافل نبود و ذره ای در رفتارش نسبت به او تغییری به وجود نیاورده بود؟ و یا سایه؟... رفیقی که نه تنها در حقش رفاقت نکرد بلکه با خودخواهی هایش او و آینده اش را هم خراب کرده بود.

اما مگر او دانسته این کارها را کرده بود؟ او خودش هم قربانی مکر و حيله شد.

_آروم باش خواهر من... حق با سایست... در ضمن بالاخره که باید میفهمید... تو هم آروم باش دخترم... ببین غزل ترسیده تو چه حالیه... ببرش تو اتاق بخوابونش دایی..

جفت دستش را پشت گردنش حلقه کرد و به آن فشار داد. دفاع پدرش از سایه او را خجل تر کرد.

اسم دختر سایه چون پتک بر سرش فرود آمد. بیشتر از همه باید شرمنده آن بچه میبود که باعث و بانی حال خراب مادرش شده.

باید چه میکرد وقتی خبر نداشت از واقعیتهای پشت پرده. او تنها جرمش عاشقی احمقانه اش بود و ندیدن و نشنیدن اطرافیان.

با قرار گرفتن دست گرمی بر روی بازویش سرش را بالا آورد و به سامان که نگران نگاهش میکرد چشم دوخت.

_حالش خوش نیست فرزانه... تو نشنیده بگیری.

خجالت زده نگاه از سامان که تا به این اندازه مردانگی میکرد گرفت.

آری باید نشنیده میگرفت اما نه حرفهای سایه و شماتت های عمه به او بابت حرفهای تلنبار شده روی دلش را. باید خودش را نادیده میگرفت و به سامان التماس میکرد تا به جای خرج کردن آن همه لطف در حقش او را به باد مشت لگد بگیرد، بلکه کمی آن حجم از حال خرابش روبراه شود.

چشمانش میسوخت و احساس خفگی میکرد. دستش را بر روی گلویش فشرد و با عجز نالید:

_سامان... به مرگ عزیزام من نمیدونستم اون کثافت چجور آشغالیه... من... من حتی نمیدونستم شیدا با اون یه گذشته ای داشته ...

_میدونم داداش آروم باش...

به سمت فرزین‌نگاه کرد. اخمان درهم فرزین و سکوتش نشانه خوبی نبود. فریاد های فرزین در آن زمان اکنون در گوشش با کیفیت بالا پخش میشد. چقدر تلاش کرد تا فرزان را هوشیار کند و مانع حماقتش شود. چقدر گفته بود که شیدا آنچیزی که میبینی نیست.

به یاد روزی که با فرزین درگیر شده بود و مصرانه بر تصمیمش پافشاری کرده بود، زارتر گشت. وای از آن روز سیاه. روزی که تازه الان فهمید ، سایه هم آنجا بود تا دست به دامانش شود و برایش راهی بیابد. برای رهایی از آن مردک بد ذات. تمام وجودش درد میکرد .

چه حرفهایی که به فرزین زده بود و او تا به این لحظه برادرانه ندید گرفته بود. با صدایی که از ته حنجره اش بلند میشد گفت:

_فرزین... به خدا اون... اون فقط به من گفت که خواستگارش بوده... خوب من... من از کجا باید میفهمیدم دروغ گفته...

نگاه فرزین آرام بالا آمد و بر روی صورت بیقرار او چرخی زد. نمیخواست او را به باد انتقادات بگیرد هرچه بود گذشته و تمام شده بود. او الان تنها میخواست که حال فرزان و سایه خوب شود .

لبخند پر دردی به رویش زد.

_نمیخوام با ای کاش و اگر حالتو بیشتر به هم بریزم فرزانه پس آروم باش... از اونروزا خیلی گذشته الان دیگه نمیخوام کالبدشکافیش کنیم... در ضمن من نمیدونم چقدر اون عوضی راست گفته.. نمیگم شیدا مقصر نبوده قطعاً بوده ولی او نامردم واسه نابود کردن بیشتر تو یقیناً حرف خوبی نمیزنه... خصوصاً که دلدادۀ شیداست و میدونه تو برگشتی ایران و بهتر از اون میدونه سایه الان پیش ماست... اگر بخوام واقع بینانه نگاه کنم و طبق حرف سایه جلو برم، واسه انتقامم که باشه درست زده تو خال..

میان انبوهی از واقعیت دردناک اسیر شده بود. هرچه میخواست فرار کند دیگر راه دررویی نداشت. سرش سوت میکشید. رج به رج تنش میخواست که شیدا و آن مردک به ظاهر جنتلمن بی صفت آنجا بودند تا تلافی هلاکت این لحظه اش را درآورد.

پس تکلیف آن نگاههای عاشقانه ی شیدا چه میشود؟ آن حرفهای زیبای پر احساسی که در گوشش آن زمان زمزمه میکرد!.. یعنی باید باور میکرد که او یک شیدای دروغگو بیشتر نبوده و از همان اول هم به او خیانت کرده؟.

به اندازه ای رنگو رویش سرخ گشته و رگ گردن و شقیقه هایش ورم کرده بود که سامان و فرزین هر دو نگرانش شدند.

نمیدانست به کدام مورد فکر کند تا آتش بگیرد و بمیرد اما هر کدام از افکاری که زاده حرفها و رازهای این چند سال بود به نحوی داشت درونش را میخورد.

_فرزانه... فرزانه... با توام پسر... آروم باش... نفس بکش... بجنب... لعنتی... فرزانه...

صدای فریادهای فرزین و دستی که محکم پشت شانه هایش میزد هیچکدام برای دردی که درون سینه اش پیچید کافی نبود. هر چند ثانیه یکبار پیش چشمانش سیاه میشد و کم کم هیچ اکسیژنی را برای بلعیدن حس نمیکرد.

_چی ش... یا خدا... فرزانه مامان... چت شده قربونت برم... یاقرآن صدامو داری فرزانه؟... خدا مرگم بده بچم داره سخته میکنه...

صدای جیغهای مادر و عمه اش را شنید و به زور سرش را بالا آورد تا با نگاهی آرامشان کند اما نتوانست مانع بسته شدن چشمانش شود. همه حرفهای سایه در آن لحظه یک طرف ذهنش بود اما جمله آخری که گفته بود او را ضربه فنی کرده، تنها جمله در مرکزیت مغزش بود و مداوم در سرش میپیچید. سیر شده بود و هر لحظه تنش سست تر میشد.

"یعنی اینقدر مطمئنی که اون بچه مال تو بود؟"

وای بر شیدا اگر حرف سایه راست بوده باشد.

نه امکان نداشت آن نطفه مال او نبوده و اینگونه رو دست خورده باشد. قطعا سایه از حرصش این را گفته بود تا تلافی بیتوجهی آنزمان را درآورد.

اما اگر حرفش دروغ بود پس از کجا ماجرای بارداری شیدا را میدانست؟.. او حتی میدانست شیدا کجا بچه را سقط کرده و این موضوعی نبود که حتی خودش بداند اما سایه حاضر بود برای اثباتش اقدام کند!

امشب میمیرد. قطعا میمرد. چشمانش که رو به بسته شدن میرفت صدای فریاد پدرش که نامش را میخواند و همزمان ضربه نسبتا محکمی که سمت چپ صورتش نشست راه نفسش را باز کرد و نفس رفته اش با دم عمیقی بازگشت.

جای سلی که خورده بود گز گز میکرد با خود اندیشید که ای کاش این سلی را آن روزها خورده بود تا مثل این لحظه که را نفسش باز شد راه فکرش باز میشد. پر حرف به سایه که نگران جلوی درب خیره اش بود نگاه کرد.

_برید بیرون...

با صدای محکم دکتر فرمند بی اعتراض قصد خارج شدن داشتند که فرزانه بیحال و آهسته گفت:

_سایه... تو بمون...

با اینکه دلش نمیخواست حماقت های آنروز هارا به یاد آورد اما باید با سایه حرف میزد.

_استراحت کن پسر... بذار حالت بهتر شد اونموقعه حرف میزنید...

_خوبم عمه...

نگاه دلوپسی بینشان رد و بدل شد و همگی به جز دکتر فرهمند و سایه که باز هم نقاب بینفاوتیش را زده بود در اتاق ماندند.

گذرا نگاهی به او که به دیوار تکیه زده دستش را بر روی سینه اش گره بود، کرد و آرام شروع به حرف زدن نمود.

_نمیگم اشتباه نکردم سایه... ولی باور کن دانسته نبوده...شیدا تنها چیزی که به من گفت این بود که آرمان خواستگارش بوده... ولی... وقتی هی ازش تعریف کرد و تاییدش کرد مشکوک شدم... ازش پرسیدم تو این همه اطلاعات از یه خواستگار ساده چجوری داری... بدون اینکه هول شه یا دستو پاشو گم کنه گفت عمو و زنعمو اونموقعه طالب ازدواجشون بودن واسه همین ته توشو درآوردن...بعدشم گفت اون خودشم راضی به ازدواج با من نبوده و اصرار خانوادش میون بوده بعد از دیدن تو هم کلا ورق برگشته و یه دل نه صد دل عاشقت شده... حتی به خاطرتم تو روی خانوادش ایستاده...

باتنی کوفته شده برخواست و به سمتش رفت.

_سایه... من حتی رفتم محل کارش تا ببینم چقدر واقعیت داره... خوب من از کجا باید میفهمیدم پشت اون ظاهر جنتلمن عاشق پیشه یه گرگ شاید خوابیده؟...

نگاه سرد سایه ناامیدش میکرد. ملتمس به چشمان بیروحش چشم دوخت.

_من اگه میدونستم اینا همش نقشه اون عوضیه به نظرت تاییدش میکردم؟

نگاه پر تمسخری به فرزانش کرد و نیشخند متاسفی به رویش زد.

_ممنون که اینقدر نگرانم بودی پسر دایی...

مکث کرد. نگاه پر تمسخرش پر شد از عصبانیت. با لحنی که خشمگین بود ادامه داد:

_حالم از اینکه با توجیهات مسخرت سعی میکنی مظلوم نمایی کنی به هممیخوره... واسه من مهم نبود که اون به قول تو عوضی یه دروغگو بود واسه من مهم این بود که بارها بهت گفتم من نمیخوامش رفیق شفیق... یادته?... همون روزی که مثلاً اومدی به درد و دلم گوش کنی ولی در واقع اومده بودی حرفای زنتو به خوردم بدی و بری... یادته؟

دستانش مشت شد و و صدایش به بغض نشست دلش میخواست داییش آنجا نبود تا درد اصلیش را بر سر فرزانه فریاد بکشد. با این حال گریزی به آن موضوع زد.

_تو... تو از خیلی چیزا تو زندگی من خبر داشتی لعنتی...

میلرزید و حرف میزد. حرفهایی که تلنبار شده بود در دلش و سنگینی میکرد.

_اما با همه اون چیزایی که خبر داشتی و توی جزء به جزء او باهام هم قدم بودی جای اینکه به دادم بررسی میخ شیدا رو کوفتی و رفتی...

اشکانش راه افتاد و دل فرزانه را ریش کرد.

_تو میدونستی چقدر حرفات رو نظر مامانم اثر گذاره. جای تایید حرف من حرف عشقتو تایید کردی... میدونی چرا چون تو یه بدبخت چاپلوس بودی ...

دم کوتاهی گرفت. با پشت دست اشکهایش را حرصی پاک کرد و ادامه داد:

_اصلاً این حرفای کهنه و پوسیده رو ول کن... همون روز که جلو فرزانه فریاد زدی تو و سایه غلط میکنید ندر مورو شیدا حرف نامربوط میزنید من ماستمو کیسه کردم تموم شد و رفت..

حرفهایش را زد و بی آنکه نگاهی به صورت درمانده و چشمان پر از غم و نادم فرزانه یا نگاههای متأسف دکتر فرهمند کند عقب گرد کرد برای بیرون رفتن.

صبر کن دایی جان...

کاش نمیخواستند که بایستد و گوش دهد. کاش اجازه میدادند برود و تمامشان را فراموش کند. کاش اکنون که بالاخره داشت از شر رامین خلاص میشد به حال خود رهايش میکردند و زخم های کهنه اش را تازه نمیکردند.

تو چرا به من نگفتی که دوش ندارم؟.. چرا نیومدی حرفاتو به من بزنی؟...

چشمانش را با بغض بست و با افسوس به سمت او برگشت.

پنی اگه میگفتم افاقه میکرد دایی؟... پنی اونموقع رو حرف مامانم حرف میزدین؟...

:سکوت دکتر فرمند را که دید پوزخند پر تمسخری زد و ادامه داد:

مشکل اینجاست که خانواده ما با اینکه سطح فرهنگی بالایی داریم و از بیرون خیلی خوب نشون میدیم _...ولی کاملاً دیکتاتوری عمل میکنیم البته

:نگاه پر حرفش را به فرزانه داد و گفت:

_به جز شیدا... با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی تحسینش میکنم....چون تنها دختری که توی فرمندا همیشه حرف حرف خودش و کار خودشو میکنه اونه.

نیشخند غمگینی زد و بیحرف اضافه دیگری بیرون رفت.

فرزانه بر روی تخت نشست و ناامید به زمین زل زد. دکتر فرمند نگاهش کرد. پر سوال و دقیق اما میدانست که او نیاز به تنهایی دارد.

پدر بود و نگران. دلش نمیخواست حال او اینچنین باشد. روبرویش ایستاد و با لحن آرامی گفت:

درست میشه... حالا که داره جدا میشه از رامین کم کم فراموش میکنه و همه چیز مثل قبل میشه...

الان یکم استراحت کن... فردا که برگردیم تهران فرصت بیشتری داری واسه کنارش بودن ...

دستش را بر روی شانه فرزان گذاشت و آرام فشرد.

_بازم میگم فرزان همیشه به حرفهای اون مردک دروغگو اعتماد کرد پس خیلی مطمئن نباش.

با اینکه مطمئن بود سایه هیچ گاه کم لطفی های او را فراموش نمیکند سری به تایید تکان داد تا خیال پدرش راحت شود .

نمیتوانست به راست و دروغ حرفهای رامین فکر کند در اصل توانش را نداشت. ذهنش گذرا به سمت تلفن آن روز و شیدایی که شنیده بود رفت. یعنی خودش بود؟.. با چه رویی؟.. از فکر اینکه واقعیت داشته باشد باز هم قلبش سنگین شد .

نباید فعلا به شیدا فکر میکرد. دکتر فرمند که بیرون رفت بر روی تخت دراز کشید و به حرفهای سایه اندیشید. راست میگفت. او از خیلی چیزهای زندگی اش خبر داشت و مهمترینش محمد امین بود تنها عشق زندگی سایه .

چگونه باید برایش تعریف میکرد که بعد از مطمئن شدن از احساس محمد امین سراغ رامین رفته بود. چگونه میگفت که امین با نهایت قساوت گفته بود هدفش با سایه ازدواج نیست و دختر خاله اش را مد نظر دارد.

رابطه بینشان خیلی خرابتر از این حرفها بود و او بعد از امروز حتی تمرکزی بر روی خودش هم نداشت چه برسد به بازگو کردن خاطراتی که حال هر دویشان را بدتر میکرد .

بالاخره یک روز واقعیت را میگفت اما بعد از آنکه حالش روبراه شد. فعلا تنها دلش بازگشت به آلمان را میخواست. به زودی برنامه هایش را ردیف میکرد و میرفت.

همان پنج ماهی که با پدرش طی کرد هم کافی بود تا دوباره خودش را بازسازی کند. با فکر برنامه هایی که داشت کم کم چشمانش گرم شد و به خواب رفت..

خمیازه کوتاهی کشید و کش و قوسی به تنش داد. نگاهش را دوباره به برگه های مقابلش دوخت و امضایی پای هر کدام زد سپس تلفن را روی اسپیکر گذاشت و داخلی صنم را گرفت.

_جانم...

_نیومدن هنوز؟...

_ن...!... الان رسیدن...

به سرعت درخواست و دستی به شال فیروزه ای رنگش کشید .

_راهنماییشون کن داخل...

نگاه آخر را به برگه های مقابلش دوخت و برای هزارمین بار روزی که با دایی و ارسلان وارد شراکت شد را لعنت فرستاد .

از آن روزی که با دکتر فرمند صحبت کرده بود یک هفته ای میگذشت و در طی این مدت بیشتر وقتش صرف جداسازی شراکتش با آنها شده بود. وقتی دایی و ارسلان موضوع فسخ شراکت را شنیدند چه برنامه ها که پیاده نکرده بودند .

یادش آمد به روزی که اعلام کرد میخواهد شراکتشان را تمام کند. ارسلان با اولین پرواز از ارمنستان باز گشته بود و هر کاری برای منصرف کردن او انجام داد. وقتی هم که او نپذیرفت همچون همیشه پشت بزرگترش پناه گرفت .

با یاد آوری بلوایی که دایی رحمان به پا کرده بود مثل همان روز قلبش ضربان گرفت و کلافه شد. با اینکه میدانست به راحتی از این موضوع نمیگذرند اما تصور هم نمیکرد اینگونه آشوب به پا کنند.

ضربه آرامی به در خورد و پشت بند آن صنم و آقای صولتی وکیل خانوادگی فرمنداها که این روزها به سفارش دکتر فرمند برایش به بهترین شکل زمینه جداسازی شراکت با دایی و ارسلان را فراهم کرده بود داخل شدند.

جلو رفت. محترمانه سلام کرد. و رو به صنم درخواست دو لیوان نوشیدنی خنک داد و سپس با اشاره به کانایه مقابل مرد نشست.

_خوبید!...مضطرب به نظر میاید...

پناه لبخند خسته ای زد و گفت:

_از دیشب که تماس گرفتید و گفتید مسئله مهمی پیش اومد تا الان نتونستم فکرمو متمرکز کنم یا حتی استراحت درست و حسابی کنم.

پاهای بلندش را روی هم انداخت و سری تکان داد.

_از بعد از اون شب که اومدن شرکت و درگیر شدین دیگه برخوردی با هم نداشتین؟...

پناه سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_چرا همون شب اومدن در خونه که درو باز نکردم... بعدش زنگ زدن به خونه که طبق گفته شما تهدید کردم بخوان ادامه بدن شکایت میکنم...

_خانم عظیمان...مطمئنید که این رابطه خانوادگی براتون هیچ ارزشی نداره؟... چون... باید وارد مراحل تازه ای بشید...

سردرگم و پر سوال به مرد مقابلش چشم دوخت و "متوجه نمیشمی" گفت. مکث صولتی نشانه خوبی نبود و همین به اضطرابش دامن میزد اما ظاهرش را حفظ کرد و با لحن محکمی پرسید:

_منظورتون چیه جناب صولتی؟..

_خب راستش...داییتون... از شما شکایت کردن...

چشمان پناه گرد شد و ابروانش از تعجب بالا پرید.. شوکه پرسید:

_به چه جرمی اونوقت؟...

صدای در اتاق و ورود صنم مانع ادامه حرفشان شد. لیوان های شربت را مقابلشان گذاشت و بیرون رفت.

با اینکه بیتاب شنیدن بود اما به رسم ادب تعارفی به لیوان مقابلش زد و خودش هم مشغول نوشیدن شد. صولتی در سکوت همانگونه که به او خیره بود لبی تر کرد و گفت:

_داییتون بابت رعایت نکردن شئونات در محل کار ازتون شکایت کردن.

با حرف صولتی شربت به گلوش پرید و به سرفه افتاد. حول زده چند سرفه محکم کرد و در آخر که راه نفسش باز شد چند دم پی در پی و عمیق گرفت.

_م...منظورتون چیه؟... یعنی چی این حرف؟..

نگاه صولتی ریز و دقیق به صورتش بود تا صحت حرفهایی که میزند را بررسی کند.

_نمیدونم چطور بگم...اما بالاخره دیر یا زود باید متوجه حرفهایی که زده شده بشید...

مکث کوتاهی کرد. جرعه ی دیگری نوشید. لیوانش را بر روی میز گذاشت و با طمئنینه ادامه داد:

_توی متن شکایت نامشون عنوان شده که شما بابات اینکه یک زن آزاد هستید...خب... روابط آزادی با آقایون دارید... ایشون هم بهتون تذکر دادن و شما هم خواستید شراکتتون رو بر هم بزنید .

نفسش بند آمد. گویی تمام دنیا را جمع کردند و بر سرش کوبیدند. این حجم از رذالت را در سرش نمیگنجید. چگونه باورش میشد که همخونش اینگونه کمر به نابودی آبروی او بسته...

_میدونم ممکنه وجهه کاری و اعتباری شما رو تحت الشعاع قرار بده ولی خب این یه جنگ ناعادلانست و چون اونا تمایل دارن به این شکل پیش برن ما نمیتونم به شیوه درست ازشون تقاضای لغو این شراکت رو کنیم...ما هم به شیوه خودشون جلو میریم...

نمیشنید. گویی مغزش کامل به خواب رفته بود. مطمئن بود روزی از جانب خانوادۀ دایی رحمان به بدترین شکل ضربه میخورد اما گمانش این بود که نهایتاً در خانواده باشد ولی حتی به ذهنش هم خطور نمیکرد که اینگونه مسئله بینشان پیش برود.

سری تکان داد که حتی خودش هم معنای آنرا نفهمید. صولتی که به خوبی متوجه حالش بود لبخند دلگرم کننده ای به رویش زد و گفت:

__میدونم چقدر میتونه براتون سخت باشه خانم عظیمان... اما اینو هم میدونم که شما خیلی قوی تر از این هستید که بخواید با چهار تا تهمت ناروا بشکنید و نتونید از پشش بریاید...

تلنگر خوب و به جایی بود. چرا که به سرعت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

__حق با شماست...حالا که ناجوانمرادانه میجنگن ما هم مثل خودشون پیش میریم با این تفاوت که ما دو نفریم و اونا یه نفر...فقط... فرزاد در جریان کامل هست دیگه؟

صولتی "خیالتون راحتی" گفت و چند ورق از کیفش درآورد.

__اینارو مطالعه کنید و بعدش امضا بزنید... یه شکایت نامست واسه ادعای حیثت... شما فقط امضا کنید و باقیشو به من بسپارید اما در کنارش... میخوام ببینم شما از پسر داییتون آتوی خاصی ندارید؟...

با اینکه هنوز هم گیج بود اما به خوبی متوجه حرف صولتی شد. آتویی از ارسال نداشت اما جور کردنش هم مشکل نبود چرا که دورا دور خبر از خرابکاریهایش داشت .

__چیز قابل توجهی در دست ندارم... اما جور کردنش کاری نداره برام...چون پرونده سیاهشو از دور دنبال میکنم...

کج خند تحسین برانگیزی کنج لبان صولتی نشست و "خوبه ای" گفت. اوراق امضا شده را به سمت مرد گرفت و با فکری مشغول لبخندی بر لب نشاندد.

صولتی نگاهی اجمالی به ورقه ها انداخت و همانطور که آنها را درون کیفش میگذاشت گفت:

_هر چی زودتر بتونید موردی که گفتم رو جور کنید، زودتر این شراکت رو تموم میکنیم...

برخواست و پناه هم متقابلا با او همراه شد. همانگونه که به سمت در میرفت ادامه داد:

_اگه بتونیم چیز درخوری پیدا کنیم احتمال اینکه توافقی تموم کنیم این مسئله رو زیاد هستش...

با اینکه حسابی ذهنش درگیر شده بود اما سری تکان داد و در را برای او گشود.

_تمام تلاشم رو میکنم که مورد قابل توجهی پیدا کنم...

صولتی لبخندی زد و گفت:

_هر چه زودتر بهتر... روز خوبی داشته باشید.

پناه "همچنینی" گفت و خیره به قدمهای او که با صنم هم خداحافظی کرد و رفت شد اما تمام فکرش درگیر نامردی و ناحقی که دچارش گشته، بود.

خواست عقب گرد کند و به داخل اتاق برود که صدای سلام محکم و آشنایی از پشت سرش برخاست. به سرعت برگشت و با دیدن مرد خوش پوش خوش قد و بالای مقابلش ناخودآگاه لبخند پهنی بر لبانش نشست...

_آقای آتاش اینجا چکار میکنید؟...

آتاش با لبخند گرمی به استقبال پر شوری که در جمله پناه بود خیره شد.

_بد موقعه مزاحمتون شدم؟..

نمیدانست چرا تا این اندازه با دیدن آتاش انرژی گرفته. تنها چیزی که از ان مطمئن بود حس مثبتی که به او داشت بود.

_اوه... اصلا... فقط یکم تعجب کردم...

آتاش "خوب پس خوبه ای" گفت و با لبخند مردانه و آرامی ادامه داد:

_اومدم هم ببینمتون هم خودم شخصا لیست پارچه هایی که خواستید رو بیارم و همینکه خداحافظی کنم باهاتون...

جمله آخرش بی اراده کل انرژی پناه را از بین برد و لبخندش را ذره ذره کمرنگ کرد اما ظاهرش را پشت یک لبخند ملیح پنهان کرد تا مانع از بروز احساساتی که تنها علتش شباهت رفتاری او با تنها مرد زندگیش بود شود. به سمت اتاقش اشاره کرد و گفت:

_خیلی ممنون از لطفتون... اگه به اندازه یه نوشیدنی خنک فرصت دارید خوشحال میشم در خدمتون باشم...

آتش جنتلمانه سری تکان داد. "البته ای" گفت و به سمت اتاق راه افتاد. پناه رو به صنم گفت:

_یه لیوان شربت واسه آقای آتش و یه لیوان چای برا خودم... لطفا...

صنم "چشمی" گفت. پناه تشکر کوتاهی کرد. قدم اول را که به سمت اتاقش برداشت لحظه ای کوتاه نگاهی به پله ها کشیده شد اما با دیدن شخصی که بر روی پله ها با چشمانی ملتهب و نگاهی که ریز شده و دقیق خیره نگاهش میکرد در جایش میخکوب شد و نفسش بند آمد.

خاطرات آنروز و ساحل به سرعت مقابل چشمانش گذشت و تنش را سست نمود. مدت زیادی از آخرین دیدارشان نگذشته بود و هنوز در تنش اضطراب آنروز حاکم بود. حتی توان نگاه گرفتن از چشمان سرخ شده او را هم نداشت.

مغز و دلش هر دو با هم فرمان فرار میداد اما او حتی پای عقب گرد هم نداشت. فرزان محکم، با طمئینه و با همان اقتدار همیشگی از پله ها پایین آمد. بی آنکه نگاهی، ذره ای از روی پناه کنار رود بر روی حرکاتش دقیق شد.

امروز بعد از گذراندن یک هفته عذاب آور، دلش بی اجازه، او را به اینجا کشانده بود اما وقتی رسیده بود که پناه با صولتی وکیل خانوادگیشان قرار ملاقات داشت و او موفق به دیدنش نگشت.

به بهانه سر زدن به فرزند راهی اتاقش شد. اما نیم ساعتی که گذشت دل بیقرارش، امانش را برید و قرار دوستانه با رفقای قدیمیش را بهانه کرد و در مقابل اصرار های فرزند برای همراهیش به طبقه پایین قاطع "نه ای" گفته بود و راهی شد اما درست بر روی اولین پله که ایستاد پناه را با چشمانی ستاره باران مقابل آتش دید.

شوق دیدار با آتش چنان در تک تک رفتارش مشهود بود که دیگر جایی برای شک و شبهه باقی نگذاشت. آن مرد با تمامی مردان اطراف پناه برایش متفاوت بود.

نمی‌توانست حس سرکش آن لحظه اش را مهار کرده و به خود مسلط باشد. نگاه نافذش بر روی پناه که آنطور صامت و بهت زده خیره نگاهش میکرد به گونه ای بود که گویی قصد سوراخ کردن سرش و ورود به ذهنش را دارد.

با تمام وجود دلش میخواست راهی به ذهن و دل پناه داشت تا مانع پیشروی آتش در آن شود. برخورد پناه با آن مرد زیادی پر بود از لایه های مهر و محبت مخصوصی که فقط مختص او بود و او در این مدت کوتاه با هیچ جنس مذکری او را اینگونه مشتاق ندیده بود.

دو پله آخر را که پایین آمد از فکر احساسی که پناه میتوانست به آتش داشته باشد نیشخند پر حرصی بر لبانش نشست که همان تلنگر محکمی به پناه، نگاه مات شده و قدمهای خشک شده اش بود.

تا فرزند بخواهد دوباره با چشمانش او را هیپنوتیزم کرده و قدمهای باقیمانده تا او را طی کند به سرعت عقب گرد کرد و بی حرف در مقابل چشمان گرد شده فرزند به اتاقش رفت و در را بست.

خون با سرعت تمام در تن فرزند پمپاژ شد و حس وحشتناک پس زده شدن از سمت پناه او را تا مرز انفجار برد.

نفسهای سنگین شده اش را با فشار بیرون فرستاد و بی آنکه به کاری که میخواهد انجام دهد فکر کند با قدم های بلند، خشمگین و عُصیانی به سمت اتاق پناه قدم برداشت.

نمیدانست چرا به آن سمت میرود . تنها چیزی که در آن لحظه میدانست حرصی بود که باید خالی میشد و او در این حال به هر روشی که بود آن را تخلیه میکرد .

یک قدممانده به اتاق پناه صدای صنم در جا میخکوبش کرد و او را به خود آورد.

_با پناه خانم کار دارید آقای فرهمند؟...

بی درنگ چشمانش بسته شد. دم عمیقی گرفت تا به خود مسلط شود و با همان صورتی که از سرخی زیاد به کبودی میزد نگاهش را آهسته به او داد .

گیج و مبهوت کاری که داشت میکرد را با خود مرور کرد و از حال خود متعجب شد. صنم با دیدن رنگ و روی فرزانه لحظه ای به شدت جا خورد اما وقتی سکوتش را دید لبخند دست پاچه ای زد و به سینی درون دستش اشاره ای کرد و گفت:

_پناه جون مهمان دارن...گفتم اگر میخوايد ببینیدشون... بهشون اطلاع بدم...

هنوز حال وخیمش روبراه نشده بودو آتش درونش کماکان پا برجا بود. به زور لبخندی بر لب نشان داد و سری به نفی تکان داد. یک قدم به عقب برداشت و راه را برای ورود او به اتاق باز کرد .

صنم با یک لبخند مقابل در ایستاد. ضربه ای به در زد و با اجازه ورود پناه در را گشود و داخل شد.

با ورود صنم به اتاق نگاه فرزانه به روی پناه که بر روی کانپه مقابل آتاش نشسته بود قفل شد و متقابل آن نگاه خیره پناه بود که به او دوخته شد.

احساس خفگی مبرمی داشت تا مانع از حرکت قدم های خود به سمت مردی که مقابل پناه با نیش باز نشسته بود شود و کاری دست او و خودش ندهد .

تمام خشمش را درون نگاهش ریخت و به پناه داد. همانطور که به عقب قدم بر میداشت با چشمانش خط و نشان پر مفهومی برای او کشید و رو برگرداند با قدم های بلند به سمت درب خروجی رفت.

نمیدانست از چه چیز باید اینگونه عصبانی باشد. از پناهی که بی حرف از او رو گرفته بود!... از آتاشی که یک مرد کامل بود و اینگونه در دل پناه جا کرده بود... و یا از خودش و دلتنگی که نه تنها رفع نشد، بلکه به طرز مسخره ای بیشتر شده و درونش را میخورد...!

به محض نشستن پشت رُل شماره خانه اش را گرفت و همانطور که بر روی فرمان ضرب گرفته بود منتظر ماند. هرچه بوق آزاد میخورد کسی جواب نمیداد و همین کلافه ترش کرد.

تماس را قطع نمود و بعد از آنکه ماشین را به حرکت در آورد شماره همراه فتانه را گرفت اما در کمال تعجب باز هم جوابی دریافت نکرد. اینبار علاوه بر کلافگی کمی نگران هم شد.

دیشب بعد از اینکه از او جدا شد، گفته بود که تا دو روز دیگر نمی آید و او چیزی از نبود خود نگفته بود. از تصور اینکه بلایی سرش آمده باشد اخمانش در هم شد و پایش را بی درنگ بر روی گاز فشرد.

کل مسیر را به گوشی همراه و خانه تماس گرفت اما هیچکدامشان پاسخ داده نمیشد. وقتی مقابل خانه توقف کرد دیگر کنترلی بر روی اعصابش نداشت. ریموت پارکینگ را زد و با شتاب در جایگاهش متوقف گشت.

به سرعت از ماشین پیاده شد و مقابل آسانسور ایستاد اما با دیدن عدد طبقه ها بر روی صفحه بغل آسانسور ابروانش بالا پرید و چشمانش از تعجب گرد شد.

آسانسور بر روی طبقه ششم بود. و در آن طبقه فقط واحد او بود و این یعنی فتانه جایی نرفته و در خانه است. اما چرا جواب تلفنهایش را نمیداد. لحظه ای کوتاه از سرش تصاویر آنروز، شیدا و حالی که در آن دیده بودش گذشت.

فکش فشرده شد. بی درنگ دکمه آسانسور را زد و با رگ گردنی که ورم کرده بود منتظر ماند. قلبش از یادآوری گذشته ی متعفنش به حدی محکم کوبش گرفت که در دم احساس سرگیجه کرد.

برای امروزش کافی بود. دیگر نمیکشید. آن از صبح و دیدن پناه که اینگونه گذشته بود، این هم از حال اکنونش که با تصور بدترین حالات همراه شده بود و حس گزنده خیانت را به یادش آورد.

حس خشم و عصبانیت از یکسو و حس ترس از روبرو شدت دوباره با صحنه کشنده تکراری از سوی دیگر، سستش کرده بود.

در آسانسور که باز شد آب دهانش را به زور بلعید و با قدمی لرزان داخل رفت. در حال کشمکش با خود بود. لحظه ای میگفت که او تنها یک کیس جنسیست و هیچ ارزشی ندارد اما لحظه ای دیگر از تصور

رو دست دوباره ای که میتوانست خورده باشد گُر میگرفت و بند بند وجودش به دنبال تفاص گرفتن میرفت.

در آخر هم حس خشمش پیروز شد و با مشتی گره خورده از خشم دکمه شش را فشرد. وقتی مقابل در ایستاد دیگر همان یک ذره حس تردید هم در وجودش نبود.

دندانهایش را بر روی هم سایید. کلید را در قفل چرخاند و با حرص در را گشود و وارد شد. از شدت ضربان قلبی که آوارش گشته بود حس تهوع داشت.

دو قدم که داخل رفت در را آرام بست. یک حس موزی و مرموز با تمام قدرت در گوشش زمزمه خیانت میخواند و او را تا مرز خفگی پیش میبرد. دو دکمه اول پیراهنش را باز کرد تا کمی راه نفسش باز شود.

قلنج گردنش را گرفت و با نفس های طولانی و عصبی شروع به قدم برداشتن نمود اما درست ابتدای ورودی به سالن قدمهایش خشک شد و نفس در سینه اش گره خورد.

با دیدن فتانه در آن وضعیت شوکه شد. رمق از پاهایش رفته بود. فقط توانست از همان فاصله چند باری آرام صدایش کند اما وقتی هیچ عکس العملی از او ندید ترسان به سمتش قدم برداشت.

دیدن رنگ و روی به شدت پریده فتانه. تنی که هنوز پس لرزه های کوتاه داشت و کفهایی که دور دهانش بود او را به خود آورد.

مشخص بود که هنوز چند دقیقه هم از تشنجی که دچارش شده نگذشته. به سرعت کنارش نشست و او را به پهلو خواباند و با عجله کوسن مبل را زیر سر او قرار داد. فشار کوچکی به فک چفت شده اش داد. آن را باز کرد و با انگشت خود تمامی محتوای دهانش را خارج کرد.

ذهن آشفته اش هزاران سوال را همزمان میپرسید و مهمترینش این بود که فتانه از کی به بیماری صرع مبتلاست. اما در کنار همه آنها عذاب وجدان از افکار مسمومی که قبل از دیدن او در این حال در سرش میچرخید از همه بیشتر حالش را خراب کرده بود.

نمیدانست چقدر گذشت که کم کم حالتهایش رو به بهبود رفت و نرمال شد. درخواست. دستمالی برداشت و دوباره کنار او بازگشت.

عمیق نگاهش کرد. در نظرش چیزی از زیبایی کم نداشت و طی این سه هفته ای که با او گذراند با اینکه خیلی با هم نبودند اما متوجه متانت ذاتی که داشت شد.

دستمال را آرام بر روی لبان خوش فرم او که اکنون بی رنگ شده بود کشید و نگاهش را در صورت او چرخاند. بار دیگر با خود فکر کرد که آیا قبلا هم به این حال دچار شده؟

همانگونه غرق در فکر به او نگاه میکرد که متوجه لرزش نامحسوس لبانش شد. دستمال را از لبان او جدا کرد و دقیق تر خیره اش شد.

اینبار علاوه بر لبانش چشمانش هم میلرزید و این نشان میداد که او به حالت طبیعی بازگشته و فرزانه با توجه به تجربه های متعددی که در طی این چند سال طبابتش داشت متوجه بغض و خجالت او گشت.

آرام کنارش دراز کشید. یک دستش را زیر سرش حائل کرد و با دست دیگرش آرام موهای خوشرنگ او را نوازش کرد.

درست بود که احساسی به او نداشت اما نمیتوانست مانع حس مسولیتی که به او داشت شود. فتانه برایش مثل دختران رنگارنگ آنطرف آب نبود و مطمئن بود این احساس اثر همان چهار کلام عربی که بینشان خوانده شده و او را شراعا به نام خود زده، بود است.

قطره اشک کوچکی آرام از گوشه چشمان فتانه به راه افتاد که باعث شد دست فرزانه لا به لای موهایش خشک شود. مرد ترحم کردن نبود اما در آن لحظه فکر تنهایی و بی پناهی فتانه در آن لحظه ای که به او حمله دست داده بود به اندازه ای عذابش میداد که هیچ یک از رفتارهایش دست خودش نبود. دلش از آن مظلومیتی که فتانه داشت سوخت. بی اراده نزدیک تر رفت و دستی که حائل سر خودش بود را جایگزین کوسن کرد.

او را به سمت خود کشید و سرش را در آغوش گرفت.

بغض فتانه در دم شکست و به هقهق بلندی تبدیل شد. چشمانش را با درد بست. دستش را نوازش وار بر روی کمر او کشید و لبانش جایی نزدیک به گوش او نشست. بوسه کوتاهی به رویش نشاند و آرام در گوشش شروع به زمزمه کرد.

_هیش... آرام باش... تموم شد... آرام باش...

گریه های بلندش ذره ذره کم گشت و به اشک های بی صدا مبدل شد. نمیدانست چقدر در آن حالت ماندند که فتانه سرش را از آغوش او جدا کرد و آرام نگاهش را به نگاه او دوخت.

غم، درد و خجالت هر سه در چشمانش میچرخید. فرزانه لبخند آرامی به صورت بیرنگش زد با لحن مهربانی گفت:

_بهتری؟

نگاه نگران فتانه لرزید. باورش نمیشد مردی خشک و مغروری که در این سه هفته جز برای برطرف کردن نیازش کاری به او نداشت اینگونه بتواند مهربانی و عطوفت خرج کند.

لحظه ای خیلی کوتاه با یاد آوری محبتی که در حقش کرده بود دوباره چشمانش پر شد. تا به این لحظه به جز پدرش هیچ مردی با دیدن حال خرابش اینگونه با او برخورد نکرده بود.

حس داشتن یک پناه دلسوز در این لحظه ته دلش را گرم کرد. بی اراده کف دستش را بر روی صورت او گذاشت و با صدایی که از بغض میلرزید لب زد:

_معذرت میخوام ترسوندمت...

لحظه ای از حرکت فتانه جا خورد اما سریع برای عوض کردن حالش اخم نمایشی کرد و با لحنی شوخ گفت:

_والا من از گریه بیشتر ترسیدم... ببینم... تو این همه اشکو از کجا میاری خانم؟

در عین حالی که تنش سست و دلش پر از غم بود اما با جمله فرزانه لبخند کم جانی بر لباش نشست. و بی توجه شوخیش "ممنومی" گفت.

فرزانه که حال او را نسبتاً مساعد دید نگاه عمیقی به صورتش انداخت. اما باز هم برای پرسیدن مردد بود. فتانه که متوجه نگاه پر سوال او شد با لبخند نگاهش کرد و قبل از آنکه فرزانه چیزی بگوید گفت:

_اولین حمله ای که بهم دست داد سیزده سالم بود... یکماه بعدشم فهمیدم صرع دارم...

نگاه منتظر فرزانه را که دید چشم گرفت و ادامه داد:

_دوست ندارم در موردش صحبت کنیم... امیدوارم درک کنی...

نگاه جدی فرزانه اینبار به اخم پررنگی نشست.

_درک میکنم...

نگاه فتانه به سمتش چرخید و با لبخند سری تکان داد. بیحس نیم خیز شد تا برخیزد که فرزانه بازویش را گرفت و ادامه داد:

_درک میکنم و نمیپرسم اما... تا روزی که تو خونه منی در قبالت مسولیت دارم... پس بدون اعتراض به حرفم گوش میکنی...

اینبار لبخند فتانه به نیشخند پر دردی تبدیل شد.

_تو مسولیتی در قبال شریک جنسی یک ماهت نداری...

حرف فتانه اصلاً به مذاقش خوش ننشست. کنایه ای که زده بود برایش گران آمد اما میدانست حرف او بابت آنست که حس میکند مورد ترحم واقع شده.

واقعاً در برابر او احساس مسئولیت میکرد. با اینکه چیز دیگری به پایان آن صیغه نمانده بود اما دلش نمیخواست او را در این وضعیت رها کند. لاف‌قل در مقام یک پزشک وظیفه خود میدانست تا کمکی به او کند.

وقتی فتانه گفته بود که میلی به ادامه بحث در مورد بیماریش ندارد متوجه شد که باید از در دیگری وارد شود پس در جلد همیشگیش فرو رفت و اخماتش را غلیظ تر نمود. بازوی او را کشید و دوباره بر سر جای قبلی خود بازگرداند. بر رویش خیمه زد و با لحن پر غیظی گفت:

_اشتباهت همینجاست عزیزم... از اون یکماه یک هفته دیگه مونده و تو توی این یک هفته باید واسه من سنگ تموم بذاری...

اشاره ای به صورت رنگ پریده اش کرد و ادامه داد:

_با این حالت که نمیتونی... پس همین امروز میریم یه چکاپ کامل میکنیم تا ببینیم قضیه چقدر جدیه و تو میتونی از پس این هفته به خوبی بر بیای یا نه...

لحن جدی و صراحت کلامش فتانه را مات کرد. وقتی دید فتانه آنگونه گنگ نگاهش میکند چشم غره ای برایش رفت. سری تکان داد و گفت:

_نشنیدم بگی چشم...

فتانه کمی خودش را تکان داد تا از حصار دستان فرزانه نجات پیدا کند. خودش به خوبی میدانست که حالش زیادی ناخوش است اما هیچ گاه دلش نمیخواست سربار کسی باشد. حتی در زمان تاهلش هم نمیگذاشت همسرش بویی از وخامت حالش ببرد.

برای اینکه خیال فرزانه راحت شود و او را آرام کند دستانش را بیحال بالا آورد و دور گردن او حلقه کرد.

چند ثانیه ای تمام اجزای صورت او را از نظر گذراند و برای چندمین بار در این مدت، در دل به کسی که این مرد جذاب را برای همیشه از آن خود میکند غبطه خورد. مرد جذابی که امشب، روی مهربانی، عطف و مسولیت پذیریش را دیده بود.

با اینکه میدانست حکمش نزد او چیست اما باز هم ته دلش خوشحال بود که یک ماه، کامل او را برای خود داشته و به بهترین شکل در جلد همسرش از او پذیرایی کرده.

اگر که میخواست منصفانه فکر کند او هم در کنار تمام حس قدرت طلبیش چیزی در آن رابطه ها برای او کم نگذاشته بود و همین هم باعث میشد که هر بار برای دیدنش مشتاق تر باشد.

لبخندی از تصور خاطرات مشترکشان بر لب نشاند و با همان لوندی همیشگیش گفت:

_تو نگران حال من نباش عزیز دلم... من در هر شرایطی واسه تو سنگ تموم میذارم...

گره کور اخمانش کمی باز شد اما از لحن جدیش نکاست.

_تو بایدم بذاری... اما من تا مطمئن نشن اوضاع تا چه اندازه روبراهه نزدیک نمیشم... شریک جنسی...

نیشخند پر تمسخری زد و دستان او را که با جمله آخرش آنگونه غمگین و پر حرف نگاهش میکرد، از دور گردنش باز نمود.

برخواست و همانگونه که لباسش را مرتب میکرد گفت:

_تا من یه قهوه میخورم و از یکی از دوستانم یه تایم ویزیت میگیرم تو هم آماده شو..

بدون آنکه دیگر نگاهی به سمتش بیاندازد با فکری مشغول اما در ظاهر آرام به سمت آشپز خانه رفت و او را تنها گذاشت تا کمی به افکارش سامان دهد و با خود کنار بیاید.

دارو هارا بر روی اپن گذاشت و به او که مشغول آماده کردن شربت بود خیره شد.

وقتی لیوان را به دستش داد و مقابلش نشست، گفت:

_خیلی زودتر از اینا میتونستی جلوی درداتو بگیری فتانه... چرا زودتر اقدام نکردی!

فتانه جره ای از محتویات لیوانش را خورد و آنرا مقابلش گذاشت. دلش نمیخواست بیشتر از این دیگر حرفی در خصوص بیماریش بزنند. این درد همیشه در نظرش نقطه ضعف بود و هر موقع که به آن فکر میکرد احساس ناتوانی داشت.

بی حرف، همانطور که به چشمان فرزانه خیره بود، دست برد و گیره موهایش را باز کرد و با یک حرکت کوچک آبشار خوشرنگ موهایش را به دورش افشان نمود.

نگاه فرزانه به روی امواج طلایی رنگ موهایش سر خورد و رشته کلام کامل از دستش در رفت. فتانه که دید موفق شده حواسش را پرت کند برخواست و مقابل چشمان او دانه دانه لباسهایش را درآورد و با لحن خمار و آرامی گفت:

_ حالا که مطمئن شدی اونطوری که فکر میکردی اوضاع بد نیست... دیگه دوست ندارم در موردش صحبت کنیم... میبینی که سالمم... پس این بحثو تموم کن..

گفت و به سمت اتاق چرخید.

_ من میرم یه دوش بگیرم... به تو هم توصیه میکنم به جای فکر کردم به مسائل حاشیه ای به این فکر کنی که چجوری از هر ثانیه این هفته باقی مونده استفاده کنی...

نگاهش از پشت خیره به او بود و گوشهایش کامل تحت اختیار زن کار بلد مقابلش اما ذهنش بی وقفه و بی اجازه او به سمت پناه کشیده شد.

او هم یک زن آزاد بود درست مثل فتانه اما حتی یک بار هم نه دیده و نه شنیده بود که بخواهد از ترفند های زنانه اش در مقابل هیچ جنس مذکری استفاده کند. کاری که فتانه هر بار در مقابل او انجام داده بود. الحق هم که همیشه به بهترین نحو از پس آن بر می آمد.

حق با فتانه بود. تا اینجا را وظیفه خود میدانست که اقدامی برای بهبود شریک کوتاه این مدتش کند. از اینجای کار به بعد بستگی به خود او داشت که بخواهد پیگیر سلامت خود باشد یا نه.

لیوان را یک نفس سر کشید و برخواست. فتانه راست میگفت، باید برای این یک هفته باقی مانده برنامه میچید.

همانگونه که دکمه های لباسش را باز میکرد به سمت اتاق به راه افتاد اما در ذهنش مشغول جدال با پناه بود.

نمیدانست در این مدت باقیمانده تا بازگشتش چگونه میخواهد خود را از فکر کردن به او باز دارد تا حکایت امروز دوباره برایش تکرار نشود.

با یاد آوری مجدد امروز و دیدن پناه خوشحال مقابل آتش دوباره آن حس وحشتناک درندگی در دلش فوران کرد و حالا که پناه را نداشت شاید بهتر بود به قول فتانه به جای در نظر گرفتن وضعیت فعلی فکری به حال وضع خراب خودش میکرد.

قدم زنان به سمت اتاق به راه افتاد تا همپای فتانه شود.

حوله را دور کمرش محکم کرد و همانگونه که دستی به موهای خیسش میکشید از گوشه چشم نگاهی به فتانه که میان خواب و بیداری خیره اش بود انداخت و کج خندی زد.

یه دوش میگرفتی سر حال شی...

فتانه با خستگی و بی حالی دمر خوابید و گفت:

نمیخوام...الآن میخوام بخوابم فقط...

تک خند مردانه ای کرد و مقابل آینه نشست. نگاهی به خودش انداخت. سشورا را برداشت تا موهایش را خشک کند که صدای زنگ تلفن خانه برخواست .

متعجب به بی سیم کنار تخت نگاهی انداخت و سپس با چشمانی ریز شده نگاهش را به فتانه داد اما واکنشی از او ندید و این بیشتر از قبل متعجبش کرد.

اونو جواب بده لطفا... کسی با من کار نداره که... قطعا با تو کار دارن..

با این حرف فتانه قبل از آنکه تماس قطع شود برخواست. به سمت تلفن رفت. آن را وصل کرد و همانگونه که بر روی تخت مینشست "بله ای" گفت. وقتی جوابی جز سکوت آنطرف خط عایدش نشد خاطرت آنروز و ویلا و اسمی که شنیده بود، پشت پلکانش نقش بست.

با تصور فرد پشت خط نفش تند شد و دستش مشت گشت. حال منقلبش از نگاه فتانه که موشکافانه زیر نظرش گرفته بود دور نماند. خرامان خودش را به سمت او کشید. دستش را نوازش وار بر روی مشت‌های گره کرده او کشید و با طنازی گفت:

_کيه عزيزم؟ ...

صدای بوق آزادی که در گوشی پیچید چون دستی که از دور گلایش باز شد راه نفش را آزاد کرد. نگاهش میخ دیوار رو به رو بود و نفسهای کشدار و عمیق میکشید.

تمام حرفهای سایه مو به مو در گوشش پیچید. اگر شیدا باشد، قطعاً میدانست سایه آمده و بهتر از آن میدانست که او دارد از همسرش جدا میشود پس این را مطمئن بود که سایه حرفهای این چند سال را دیر یا زود به زبان می آورد. با این حال چگونه جرئت میکرد تماس بگیرد .

دیگر چه از جانش میخواست. مگر هر چه خواست بود انجام نداد؟ مگر او را نابود نکرده و غیرتش را به تاراج نبرده بود؟ دیگر چه بلایی مانده که سرش نیاورده باشد؟.

دستی به پشت گردن داغ شده اش کشید. نمیتوانست به تنهایی از پس این موضوع بر بیاید باید با فرزین صحبت میکرد .

به سرعت از جا برخاست و با عجله زیر نگاهای پر سوال فتانه لباسش را به تن کرد و بدون کوچکترین حرفی از خانه بیرون رفت.

کلافه سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

_نمیخواستم نگرانت کنم فرزین... ولی از بعد از حرفای سایه واقعا نمیدونم باید چکار کنم... هنوز قفلم.

فرزین کنارش نشست. با اینکه به شدت از حرفهای فرزین آشفته شده بود اما باید او را آرام میکرد.

_میدونم چقدر ممکنه خراب شده باشه حالت ولی ازت میخوام سعی کنی آروم باشی... تو هفته دیگه داری بر میگردی و کم کم تا پنج ماه دیگه نیستی... اگر واقعا خودش باشه بالاخره سر و کلش پیدا میشه... اونموقع میشینیم فکر میکنیم باید چکار کنیم... ولی الان فقط به این فکر کن که باید هرچه زودتر بری، دست و پاتو جمع کنی و برگردی.

_نمیتونم تمرکز کنم فرزین... بند بند تتم خواهان انتقامه اما حتی تصور اینکه اون پشت خط باشه هم لالم میکنه... وقتی تلفنو قطع میکنم تازه یادم میاد که میتونستم چی بگم و چجوری از همین راه دور حالشو جا بیارم... چرا؟... به چه رویی زنگ میزنه... وای خدا... دارم دیوونه میشم... داره یه کاری میکنه تمام مردونگی که این مدت کردم و حرفایی که تو دلمنگه داشتم بلند جار بزنم و حسابی از خجالتش در بیام....

فرزین هم چون او از تصور پررویی شیدا گُر گرفته بود اما برای اینکه بتواند پیگیر آن تماس ها باشد باید فرزین را از اینجا دور میکرد. دلش نمیخواست اگر واقعا شیدااست بتواند دوباره فرزین را تحت تاثیر قرار دهد. باید میفهمید برای چه بعد از این همه سال دوبار دنبال یک راه ارتباطی با فرزین است.

_فردا برات بلیط میگیرم... میخوام به جای اینکه اینطوری خودخوری کنی و فکرت رو درگیر یه موضوع بی ارزش کنی، زودتر بری و جمع جور کنی برگردی... نهایتا تا دو روز دیگه برو... خودم با مامان و بابا صحبت میکنم.

فرزین سری به تایید تکان داد و درخواست. با اینکه از درستی تصمیمش مطمئن نبود اما گفت:

_آره... هرچی زودتر برم بهتره...

فرزین لبخند دلگرمکننده ای به رویش زد و حرفش را تایید کرد.

وقتی از فرزین جدا شد چند حس متضاد داشت که مهمترین و پررنگ ترینش حس دلتنگی بود که بعد از صحبت با فرزین از همین الان و با اینکه در این دو راهی خشم و بی تفاوتی از تماسهای بی نشان این روزها دچارش بود برای پناه در دلش میپیچید.

تا دو روز دیگر میرفت اما تکلیفش با دلش مشخص نبود و این احساس گنگ ترین احساسی بود که آورا دل بی قرارش شده بود.

غرق در فکر به سنگ ریزه جلوی پایش ضربه میزد. یک ساعتی میشد که منتظر ایستاده بود اما خبری از بیرون آمدنش نبود.

کل دیروز را با خود کلنجار رفت تا بالاخره دلش را راضی به دیدار آخر تا موقع بازگشت همیشگی با او کرده بود. میخواست هر طور شده قبل از رفتن با او صحبت کند و از دلش در آورد.

نیاز به زمان داشت تا چیزهای جدیدی که شنیده بود را هضم کند اما ترس مبهمی ته دلش بود از اینکه برود و موقع بازگشت مرغش از قفس پریده باشد.

حس خوبی از رفتن پناه به دبی نداشت. آنهم با آتاش. مرد کاملاً موجهی که نمیتوانست حتی در باطن هم از او ایرادی بگیرد.

درست بود که دید پناه به او خراب بود اما از خودش مطمئن بود که راه ورود به دل او را پیدا میکند. صد حیف که نه فرصت ماندن بود و نه حتی دلش را داشت که بیشتر از این بماند و قبل از رفتن هر طور شده پناه را خام خود کند. باید میرفت و خودش را از نو میساخت.

وقتی که همه چیز را در خود حل کرد، باز میگشت و با خیال راحت برای به دست آوردن پناه اقدام میکرد.

البته اگر تا آن روز پناه را نباخته باشد. تمام امیدش به عشق پررنگی که به همسر سابقش داشت بود. دستی میان موهایش کشید.

دم عمیقی گرفت. سرش را بالا آورد و او را دید که غرق در فکر مشغول گوشیش جلوی در ایستاده بود.

نگاه کلی از سر تا پای او کرد. تیپ هنری و استایل زیبایش که در عین سادگی بسیار آراسته بود لبخند کمرنگی را بر لبانش نشاند.

خواست قدمی به سمتش بردارد که چند تن از همکارانش را در حال بیرون آمدن از شرکت دید.

چند دقیقه ای منتظر ماند تا بلکه از پناه جدا شوند اما در عین بد شانسی تا کنار ماشین پناه، او را همراهی کردند. مطمئن بود این ملاقات را از دست بدهد دیگر پناه را نمی بیند.

از آنجایی که تماسهایش همگی رد میشد و هیچ راه ارتباطی با او نداشت تا بتواند درخواست ملاقات کند، تنها راهش گیر انداختن یک دفعه ای او بود.

میدانست که هیچ راهی جز قرار دادن او در عمل انجام شده جواب نمیدهد. چرا که پناه هرگز رضایت به ملاقات با او نمیداد و این، از همان روز که در شرکت با یکدیگر رو به رو شدند و پناه بیحرف به سمت اتاقش رفته و در را بر روی صورت او بست، مشخص بود.

دندانهایش را از حرص به هم سایید و "لعنتی" به شانس خود زیر لب گفت اما به محض نشستن پناه پشت فرمان در ذهنش جرقه ای زده شد.

به سرعت پشت رُل نشست. زودتر از پناه به سمت سر کوچه حرکت کرد و درست جایی که در تیررس نگاه بقیه نبود منتظرش ماند.

شانس با او یار بود و همکاران پناه از کوچه فرعی مقابل ساختمان شرکت پیاده رفتند و او در بهترین حالت با پناه تنها شد.

از آینه زیر نظرش داشت. وقتی پناه با یک خداحافظی کوتاه از جمع همکارانش جدا شد، کمی سر ماشین را چرخاند و شروع به شمارش کرد.

__ده. نه. هشت. هفت. شش

ماشین پناه نزدیک و نزدیک تر میشد.

__پنج. چهار. سه.د....

هنوز به یک نرسید ماشین پناه دنده کم کرد تا وارد خیابان اصلی شود اما فرزانه از موقعیت استفاده لازم را برد و جلویش پیچید.

پناه "هین" کوتاهی گفت و به شدت ترمز کرد. با اینکه سرعتی نداشت اما از تصور تصادفی که میتوانست داشته باشد لحظه ای شکه شد و حتی به ماشین آشنای مقابلش هم دقت نکرد. فقط به سرعت دست انداخت و دستگیره در را کشید.

هنوز کامل پیاده نشده بود که فرزانه در ماشینش را باز کرد و با طمئینه از آن خارج شد. با دیدن فرزانه چشمانش گرد شد و تنش یخ بست.

فرزانه با نگاهی عمیق صورتش را کاوید.

_سلام...

صدای سلام فرزانه او را از بهت بیرون آورد اما حرص و خشم با هم در تنش پمپاژ شد. با صدایی نیمه بلند گفت:

_دیوونه ای؟... این چه کاریه؟... داشتم میزدم بهت ...

میدانست او را ترسانده و به او حق میداد عصبانی باشد به خاطر همین لحن طلبکار پناه در آن لحظه به نظرش بیشتر شیرین بود تا گزنده باشد و ناراحتش کند.

تک ابرویی از حالت دفاعی پناه بالا انداخت و لبخند یک طرفه ای بر لب نشانید. بی آنکه به حرفهایش اهمیتی دهد با چند قدم محکم به سمتش رفت.

پناه متعجب به چهره آرام و ریلکس او نگاه کرد. لحظه ای از تصور مزاحمت دوباره او ترسید. اما نمیخواست که او متوجه حسش شود.

چند قدم مانده که مقابلش برسد، پناه همانطور که تند تند نفس میکشید نیم قدم کوتاهی عقب رفت و با ظاهری که سعی در حفظش داشت رو به او گفت:

_این کارت چه معنی میده؟... یعنی چی این موقع تو این کوچه خلوت راهمو میبینی؟

بر خلاف تلاش او فرزانه به خوبی متوجه نگرانی و ترسش شد. سعی نکرد بیشتر به او نزدیک شود. همانجا مقابل او به ماشینش تکیه زد. خیره و پر شیطنت نگاهش کرد و با لحنی که منافات زیادی با نگاهش داشت گفت:

_اول از همه... جواب سلام من، دیوونه ای که تو گفتی نمیشه... دوم... معنی رفتارام مشخصه میخواستم تنها گیرت بیارم...

از جمله او لرز محسوسی به تنش نشست که از دید فرزانه دور نماند در نهایت بی رحمی از بازی که راه انداخته بود بیش از حد لذت میبرد.

خودش هم نمیفهمید چرا هر بار ملاقاتش با پناه اینگونه پیش میرود. حتی اکنون که تا حد زیادی تکلیفش با احساس خود مشخص بود. فقط میدانست که عکس العمل رفتارهای پناه اینگونه او را ترغیب میکند.

_چی از جونم میخوای فرزانه؟... چرا سوزنت رو من بیچاره گیر کرده؟... ببین... باشه... قبول... میدونم دوست نداری نزدیک فرزانه یا هیچ کدوم از اعضای خانواده بشم و دیگه نمیشم... فقط دست از سرم بردار...

حرفهای پناه که رگباری و بی وقفه گفته میشد، به کل آن حس شیطنت را درونش خاموش کرد و به جای آن حس پشیمانی نشاند. یعنی تا به این اندازه او را ترسانده بود که اینگونه حرف از دوری میزد؟ لحظه ای بالاتکلیف شد اما با جمله بعدی پناه خشم با سرعت نور در رگوبی اش پیچید.

_میدونم از من بدت میاد... باور کن خوشحال میشم به خاطر این نفرتی که داری و من منبعشو نمیدونم ازم دور باشی... ببین... منم از تو بدم میاد... نگاه کن چجوری هرجا هستی نیستم... ببینی چجوری واسه این که دو طرفمون اذیت نشیم فاصله رو حفظ میکنم... بیا و دست از سر من بردار خواهش میکنم فرزانه... من خسته تر و زخمی تر از اینم که بخوام چوب تنفر تو رو هم بخورم...

چشمانش لحظه به لحظه سرختر میشد و این پناه را بیشتر نگران میکرد. جای حرفها و واقعیت هایی که چون سیلی بر دلش زده شده بود هم میسوخت و هم درد میکرد.

اکنون با این احساس تنفر عمیق پناه نسبت به خود باید چه میکرد؟ او تنها آمده بود که خود را توجیه کند بلکه کمی دید او را نسبت به خود نرم تر کند اما زن مقابلش تمامی راههای ورود به خود را بسته بود .

سیم خارداری از جنس تنفر و انزجاری از او به دور خود و دلش کشیده بو، تا حتی نتواند کوچکترین تلاشی برای دستیابی به او انجام دهد. باید کاری میکرد. تا به حال هیچ زن یا دختری اینگونه مقابلش سرسخت نایستاده بود.

به زور دهان تلخش که از شدت نبض قلب خشک شده بود را باز کرد و گفت:

__من فردا دارم میرم.

خودش هم از جمله ای که گفت متعجب شد. حتی نمیدانست چرا آنرا را به زبان آورد. تنها میخواست از یک جایی شروع کند و در بدترین حالت اینگونه آغاز کرده بود. چشمان گرد شده پناه نیز نشان میداد که حالش دست کمی از او ندارد.

نمیخواست در نظر او یک آدم دم دمی مزاج به نظر برسد که یک روز به زور او را میبوسد و روز دیگر بی دلیل مقابلش از برنامه های آینده میگوید. آنهم درست وقتی که بحث تنفر و نفرت به میانشان آمده .

میدانست که نباید به افکار او دامن بزند اما حس پس زده شدن دوباره از سمت پناه حسایی با غرورش بازی کرده بود و او تا به حال خودش را برای هیچ زنی نشکسته بود حتی شیدایی که آنگونه عاشقش بود

شاید بهتر بود که درست کردن روابط بینشان را هم به بعد از آمدنش موکول کند. او مطمئن بود پناه را برای خود میخواهد پس هر کاری برای به دست آوردنش میکرد اما نه اکنون که اینگونه از او ترس دارد. شاید این فاصله چند ماهه میتواندست او را هم آرام کند.

یک دم کوتاه گرفت تا کمی به خود مسلط شود. اخمی به چهر نشانند. گلایش را صاف کرد و جدی تر گفت:

_اینکه چه احساسی به هم داریم دلیل خوبی واسه عدم ملاقاتمون با هم نمیشه... یا اینکه دلیل خوبی واسه بلاک کردن من... نه من یه پسر بچه هستم و نه تو همون دختر بچه لوس که مشکل بینمون رو با قطع رابطه حل کنیم... آره... اینطوری سر راهت سبز شدم چون تو با برخوردت، اونروز توی شرکت بهم نشون دادی هیچ راهی به جز این ندارم...

نگاهش جدی بود اما لحن نرمش کمی پناه را از آن موضع ترس پایین کشاند. قدم کوچکی به سمتش برداشت و ادامه داد:

_من به دو دلیل اینجام... یک، ازت خداحافظی کنم و دو، ازت عذر خواهی کنم بابت اونشب... البته اگر منو تو لیست سیاهت قرار نداده بودی پیام عذرخواهیم زودتر از الان به دست میرسید...
هم دلش میخواست به او بگوید که آن شب چه بلایی سرش آورده و هم میترسید از آنکه ته بحثشان ختم به خیر نشود.

او در این کوچه و هوایی که تاریک شد، تنها بود و فرزانه بارها ثابت کرده بود که اگر بحث به دلخواهش پیش نرود راههای متفاوتی برای سرکوب طرف مقابلش دارد.

ترجیح داد به مسالمت آمیز ترین حالت آن بحث را خاتمه دهد. دوباره از یادآوری رفتارهایی که در برخورد با او داشت حرصی شده بود اما برای اینکه زودتر از او دور شود گفت:

_باشه... قبول میکنم... شب خوش...

در ماشینش را گشود و خواست سوار شود که در با شتاب بسته شد و اگر او کمی دیر تر دستش را کشیده بود کامل به فنا میرفت.

جیغ کوتاهی از ترس کشید اما عصبانیتش بیشتر از ترسش بود و دیگر نتوانست زبانش را در اختیار خود بگیرد پس به محض بسته شدن در مشت محکمی به شانه فرزانه زد و غرید:

_میدونستم عوضی تر از این حرفایی که بخوای متاسف باشی. لعنتی دروغگو... فکر کردی هر غلطی بکنی بعد بیای بگی ببخشید پشیمونم اشتباه شد منم میگم باشه باورم شد؟ یا قبول میکنم چیزی تو چننت نیست؟ باز چه نقشه ای داری برام عوضی...

فرزان که منتظر همچین واکنشی از پناه نبود شوکه نگاهش میکرد اما وقتی عصبانیت بیش از حد پناه ادامه دار شد مچ جفت دستش را محکم گرفت و او را به ماشین چسباند.

طق پناه به کل کور شد و با چشمانی از حلقه بیرون زده که در نی نی آن ترس زیادی موج میزد به فرزان چشمان دوخت.

نمیخواست اینگونه او را بترساند. فقط میخواست در را ببندد تا مانع سوار شدنش شود که از شانس خوشش با شتاب بسته شد و پناه را غافلگیر کرد. گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا پناه را نسبت به او بدبین تر کند. از همه بدتر نگاه اکنونش بود که دیگر بغض هم به همراه داشت.

دیگر نمیتوانست باید چه کند. خودش تمامی پلهای ارتباطی را خراب کرده بود و دیگر نمیتوانست کاری از پیش ببرد. با عجز به چشمان پناه نگاه کرد تا شاید بتواند کمی، تنها کمی از احساسش را به او بفهماند اما چیزی جز همان نگاه ترسان عایدش نشد.

از خودش نا امید بود. چون نمیتوانست با این حال و احوالی که هر دوییشان دارند حرفی یا اشاره ای به احساسش نسبت به او کند و این به عصبانیتش دامن میزد.

چشمانش را محکم بر روی هم فشرد و همانگونه که دندانهایش را بر روی هم میسایید جفت دست پناه را با شتاب ول کرد و فریاد زد.

_باشه لعنتی... باشه... اصلا من آدم بده.. اصلا تا عمر داری از من فرار کن... اما...

انگشتش را تهدید وار مقابل پناه گرفت و ادامه داد:

_اما... برو از ته دلت دعا کن هیچ وقت گذر پوست به دباغ خونه نیافته پناه... که بدجور تلافی میکنم...

نگاه آخر را به چشمان پناه که علاوه بر ترس، متعجب هم شده بود کرد. بی مکث به سمت ماشینش رفت و به سرعت دنده را جابه جا کرد.

با یک تیک آف محکم ماشین را از جا کند و از او فاصله گرفت. باید با دلی بیقرارتر از قبل باز میگشت. هیچ چیز مطابق برنامه هایش پیش نمیرفت و او عملاً هر بار بیشتر از قبل خراب میکرد.

نمیدانست بر چه مبنا پناه را اینگونه تهدید کرد. تنها چیزی که میدانست غروری بود که برای سرپا نگه داشتنش دست به دامن آن حرفها شد و نه تنها به روابط بینشان بهبود نبخشید بلکه خرابترش نمود.

حرفی مشت محکمی بر فرمان کوبید و مداوم با خود "فرزان احمق" را زمزمه میکرد تا شاید کمی از التهاب درونش با مواخذه خود آرام شود.

پناه مات و مبهوت در سر جایش ایستاده بود. نمیدانست خوشحال باشد که بحث طبق تصور او تمام نشد یا ناراحت باشد از تهدیدی که عجیب ته دلش را لرزاند. اینقدر همانجا ایستاد تا دیگر گرد و خاک حاصل از سرعت تایر ها بر روی زمین هم از تب و تاب افتاد.

در این روزهای سختی که در پی راههای مختلف برای جدایی سهم شرکت از ارسلان و دایی بود واقعا توان اینگونه کشمکش ها را نداشت.

با تنی خسته که از درون میلرزید پشت فرمان نشست و آرام ماشین را به حرکت درآورد. کاش زودتر بساط رفتنش مهیا میشد تا مدتی را دور از هیاهو باشد.

لبه تخت نشسته بود و خیره به مادرش که با بغض حرف میزد و دانه دانه لباسهایش را با آرامش درون چمدان میگذاشت نگاه میکرد.

چند تا بسته از انواع مغزارو برات گذاشتم تو اون یکی چمدونت از اون آلو خشکا که دوست داریم توشون هست...

انگشتان دستش را در هم پیچیده و زیر چانه گذاشت بود. با عشق به تک تک حرفهایش گوش میداد و در دل قربان صدقه توصیه های مادرانه اش میرفت.

فرزان مامان... از آشپزت راضی هستی دیگه... خیالم راحت؟...

لبخند پهنی به دلنگرانی مادرانه اش زد و از روی تخت پایین خزید. کنارش روی زمین نشست و حوله ای که تا میزد را از دستش گرفت.

ترانه نگاهی سوالی به صورت پسرش کرد اما فرزانش جای حرف زدن کف دو دستش را بالا آورد و بوسه طولانی زد.

_قربونت برم من الهی... چی میشد همه زنای دنیا مثل تو بودن... آخه بابا چه کار خوبی کرده بود که خدا تورو بهش داد هان؟

کلام فرزانش به حدی پر احساس بود که اشک را به چشمان او نشانید. دستش را بالا آورد و نوازش وار بر روی صورت پسرش کشید.

_من قربونت مامان... من چه کار خوبی کردم که خدا سه تا شیر پسر فوق‌العاده بهم داد؟... دورت بگردم عزیزم... دلم نمیداد بگم برو... ولی میدونم چه حالی هستی و نیاز داری به زمان... پس برو ولی... زود خودتو جمع و جور کن برگرد...

خودش را به سمت او کشید و محکم در آغوشش گرفت. دیگر نتوانست اشکهایش را مهار کند. دانه های پر از دلتنگی بر روی صورتش روان شد و همزمان ادامه داد:

_من همه خانوادمو کنار هم میخوام فرزانش... نگاه نکن به سکوت منو بابات ما هم دلمون میخواد سر و سامون گرفتن شما سه تارو ببینیم... دلمون میخواد صدای نوه هامون تو این عمارت بیپچه...

لبش را با حسرت به دندان گرفت تا بیشتر از این گریه، پسرش را نیازارد اما سد اشکانش شکسته بود و هیچ جوره نمیتوانست مانع ریزش آنها شود. کلام پر حسرت مادرش دردش را دوچندان کرد اما از تصور بچه هایی که مادرش میگفت بی اراده ذهنش سمت پناه کشیده شد. لحظه ای فرزندان خودش را از او تصور کرد و شغف خاصی در دلش نشست که لبخند کمرنگی را بر لبانش نشانید.

حتی تصورش هم لذت بخش بود اما تقریباً میشد گفت که یک خیال واهی بیش نیست. او فرزندی حاصل از عشق میخواست. حسی که در پناه کاملاً به صورت عکس وجود داشت.

بوسه نسبتاً محکمی بر کنار موهای مادرش نشانید. محکم تر او را به خود فشرد و برای عوض کردن حال ترانه گفت:

_به خدا یکی مثل تو پیدا کنه سه سوته تو هوا قاپشو دزدیدم... منتها نیست که... تو دنیا ترانه وجود داشت که اونم نصیب بابام شد... فرزینو نمیدونم ولی من که به خوش اقبالی بابام نبودم...

لبخند نمکینی بر لبان ترانه نشست. نگاه پر عشقی به پسرش کرد و با نیشگون ریزی از صورتش گرفت

_کم زبون بریز مرد گنده... الان باید جای اینکه این حرفارو به مادرت بزنی و بخوای خامش کنی تا یادش بره داری میری، زنتو بغل میکردی و اینارو میگفتی تا دلش ضعف بره...

از اینکه میدید هیچگونه حواس مادرش پرت نشده خنده اش گرفته بود. چشمک ریز و پر شیطنتی زد و گفت:

_وقتی زنمو بغل کنم، واسه اینکه حواسش پرت شه اینارو نمیگم که... یه چیزایی میگم که... اوف...

مکثی کرد و با خنده ای که به زور سعی در کنترلش داشت ادامه داد:

_نمیتونم به شما بگم که... اینطوریم نگام نکن... یه سری حرفا خصوصیه زن و شوهریه... شرمنده...

ترانه با چشمان گرد شده ضربه محکم به پهلوی فرزانه زد که صدای "آخ" فرزانه و پشت بند آن خنده بلندش برخواست...

_بی حیای پدر سوخته... یک صدم از ژن باباتو جا ننداختی... همرو یه جا گرفتی... هرچی تو جوونیم از بی پروایی اون حرص خوردم کم بود حالا نوبت تو شده...

از حرص تمامی لباسهای درون چمدان را دوباره درآورد و بر سر صورت او که از خنده کبود شده، روی زمین در خودش میپیچید میزد. فرزانه با ناله های نمایشی در کنار قهقهه های بلندش به کل حس گریه را از سرش پراند.

نهار آن روز بر خلاف روزهای قبل در سکوت خورده شد. سکوتی که جنس دلتنگی داشت. دلتنگی که در هر کدام نوعش فرق میکرد اما در این بین جنس دلتنگی فرزانه با بقیه متفاوت تر بود و برخلاف دفعات قبل پررنگ تر نشان میداد. دلیل اصلیش هم قلب پر باری بود که با خود میبرد.

هر دو عمه اش و سامان از عصر همان روز آنجا آمده بودند تا لحظات آخر را کنارش باشند و او هرچه منتظر شد تا سایه را کنار آنها ببیند خبری نشد و این بیش از پیش نا امیدش کرد .

فردای همان روز بعد از ویلا و جریانانش، سایه به بهانه خستگی سفر و حال ناخوش دخترش با همراهی سامان به تهران بازگشت. تمام امیدش به امروز بود که بیاید اما باز هم از رو به رو شدن با او امتناع کرده بود.

با اینکه سایه خود را بیتفاوت نسبت به او نشان میداد، اما او به راحتی بیخیالش نشده بود و چند باری به بهانه های مختلف به دیدنش رفت و هر دفعه نیز به نحوی سعی کرد به رابطه بینشان سامان دهد.

گمان میکرد سایه کمی نرم‌تر شده اما وقتی نیامد، نشان داد که دلخوری عمیق‌تر و ریشه دار تر از تصور اوست و زمان بیشتری باید صرف به دست آوردن دلش کند.

جای شکرش باقی بود که به اصرار او به عمو و عمو زاده ها خبر نداده بودند تا رفتنش خیلی وجهه رسمی بگیرد. آنهم وقتی چند ماه دیگر قرار بود برای همیشه بازگردد .

دلیل اصلی آنکه نمیخواست دیگر دور همی بابت او برپا شود هم این بود که نه حوصله اش را داشت و نه توان مقابله مجدد با عمو بهزاد که مطمئن بود اینبار، مهمانی را به هیچ بهانه ای از دست نمیدهد.

موقع خداحافظی هرچه اصرار کرد که تا فرودگاه با او نیایند مثل هر بار بی فایده بود و طبق معمول همیشه تا موقع بلند شدن هواپیما هم آنجا ماندند.

جای امیدواری داشت که با دلداری های پدرش مبنی بر زود برگشتنش ترانه دیگر گریه نکرده و برخلاف آن گویی خوشحال هم بود، از رفتنی که بازگشت زود هنگام و همیشگی در پی داشت.

هر چه به زمان رفتنش نزدیک تر میشد بیحوصله تر و آشفته تر میگشت و درست وقتی در هواپیما جاگیر شد دلشوره بدی به جانش افتاد.

حسی که تا به حال هیچگاه و برای هیچکس، علی الخصوص هیچ جنس مونثی در دلش نیپیچیده بود چون خوره به بند بند دلش چنگ می انداخت.

تا زمانی که چراغهای تهران کوچک و کوچک تر شد فقط یک فکر در سرش چرخید. آنهم اینکه در مدت نبودش پناه با آن چشمان چراغانی که به آتش نگاه میکرد اگر باعث ارتباط عمیق و پایدار بین خودش و آتش شود تکلیف او چیست...!

حتی تصور این موضوع هم دلش را به هم میپیچید. لبش را محکم گزید. چشمانش را بر روی هم فشرد و زیر لب گفت "خدایا...دنیا تو فقط همین یکبار به نفع من بچرخون، لطفا."

گفت و ندید مرغ آمین آرزو چگونه از کنارش گذر کرد و صدایش را به گوش خدا رساند تا در دفتر قضا و قدر ورقی بنویسد و او را به صفحه جدید زندگی پیوند کند.

پرونده ها را بر روی میزش گذاشت و با قدمهای بلند به سمت تلفن همراهش که بر روی میز در حال زنگ خوردن بود رفت. با دیدن اسم پگاه تمام خستگی دیروز تا به حال از تنش پر کشید و با شوق تماس را وصل کرد.

_سلام خوشکل من... ظهرت بخیر عزیزم...

صدای سر زنده پگاه روحش را شاد کرد:

_سلام آجی خوشکل و مهربون خودم... ظهر شما هم بخیر... خوبی؟...

پناه همانطور که پاتکی به میوه های اسلایس شده روی میزش میزد جواب داد:

_من خوبم... الهی شکر... تو چطوری؟ ... مامان خوبه؟...

_صدات که خیلی خوب نشون نمیده؟

پناه لبخندی به دلنگرانی خواهرانه اش زد و گفت:

_خسته هستم فقط...امروز آخرین فرجه تحویل طرحهاست مجبور شدیم شب قبل شیفتی بیدار بمونیم و کار کنیم واسه همین بیحالم...

در حین صحبت متوجه صدای بسته شدن در آنسوی خط شد و بعد از آن سکوتی که به نظرش زیادی طولانی آمد به حدی که گمان برد تماس قطع شده.

_پگاه!.. هستی؟... الو..

_هستم آجی...

صدای نگران پگاه دیگر به انرژی اول را نداشت و نوعی نگرانی یا شاید هم اضطراب درونش رنگ گرفته بود. همین هم باعث دلنگرانیش شد.

_اتفاق افتاد؟... چرا صدات یهو تغییر کرد؟..

پگاه مردد بین گفتن و نگفتن آخر دل را به دریا زد و پرسید:

_آجی تو کی بر میگردی؟...

لحن بیانش برایش اثبات خبری در ایران بود.

_چیزی شده؟...

_چیز خاصی که نه... البته فعلا نه... شایدم کلا نه، نمیدونم... ولی اول اینکه مامان زیاد رو به راه نیست... دوم اینکه... دیروز مامان خونه نبود... پیک موتوری یه بسته آورد...

متعجب منتظر ادامه حرف پگاه بود اما او سکوت کرد و پناه کلافه تر از قبل گفت:

_باز تو اینطوری حرف زدی پگاه؟... خب مثل آدم کامل بگو چیه قضیه... دل از حلقم بالا اومد...

پگاه که حرص و عصبانیت پناه را دید به سرعت

"باشه.. آروم باشی" گفت و نامطمئن ادامه داد:

_خب... در اصل اون بسته مال مامان بود... تاکیدم شده بود برسه دست مامان منم گفتم نیستن... دیدم اصرار میکنه شک کردم...گفتم رفتن سفر مشخص نیست کی بیان... اونم وقتی مطمئن شد من دخترشم به من تحویل داد...

لحظه ای مکث کرد و به جای ادامه حرفش آرام گفت:

_یه لحظه صبر کن آجی...

به سمت در رفت و با اطمینان حاصل کردن از نبود مادرش پشت در ادامه داد:

_خب کجا بودم؟.. آها... وقتی گرفتمش هیچی رو اون جعبه نبود جز یه اسم... که اونم... بهزاد بود...

با شنیدن نام بهزاد، تمامی خاطرات تلخ دردهایی که پنج ماه پیش متحمل شده بودند پیش چشمانش نقش بست. به حدی دستپاچه شد که به سرعت از پشت میزش برخاست و دستش به ظرف میوه خورد و آنرا نقش بر زمین کرد.

_ب... بهزاد؟... یعنی چی؟ یعنی از طرف بهزاد نامی فرستاده شده؟...

پگاه که متوجه نگرانی و حول زدگی پناه بود با حالی بدتر از قبل گفت:

_آجی تو رو خدا... وقتی تو اینطوری حول میکنی من صد پله بدتر از تو میترسم و نگران میشم... آره دیگه... مثل اینکه از طرف بهزاد اومده ...

پناه متوجه شد که با تغییر حالش احوال او را خرابتر کرده. پس کمی خودش را جمع و جور کرد تا بتواند بهتر او را سوال پیچ کند.

_نه من خوبم... تو هم آرام باش... فقط قبل از هرچیزی بهم این اطمینانو بده که هیچ حرفی به مامان در این مورد نزدی...

پگاه که از اطمینان کلام پناه کمی آرامتر شده بود گفت:

_خیالت راحت... هیچی نگفتم... اون جعبه رو هم تو چمدون لباس مجلسیام مخفی کردم تا حتی فکرشم نیاد سمتش... الانم دیدم سرش گرم آشپزیه اومدم تو اتاق باهات صحبت کنم... آجی؟ یعنی این همون بهزاده؟...

پناه کلافه نفسی گرفت و گفت:

_من چه میدونم پگاه... سوالا میپرسیا...

اینقدر ذهنش آشفته بود که حتی توان دادن یک جواب درست و درمان را هم نداشت. دستی به گوجه ای موهایش کشید تا شاید کمی حواسش جمع تر شود.

همانگونه که نگاهش به میوه‌های پخش شده روی زمین بود بطری آب کوچک روی میزش را برداش و گلویی تازه کرد.

_من تا پایان این پروژه دیگه نمیتونم بیام پگاه... یعنی... دست کم یک ماه دیگه... همین دوباری که اومدم هم خیلی عقب افتادم... ببین... تو باید حواستو خیلی جمع کنی... نباید مامان هیچ بویی از این مسئله بیره... به حد کافی با دایی و زندایی سر فسخ این شراکت کوفتی درگیره... نمیخوام اتفاقات قبل تکرار شه...

نگران بود. به شدت از دوباره خراب شدن حال مریض مادرش میترسید. از دوباره آشفته شدن خودش و نگرانی هایی که طی این چند ماه خیلی کمتر شده بود. با صدای پگاه حواسش جمع شد.

_آجی... یعنی این مرد کیه؟... یعنی اون گردنبندی که فرستاده مال مامان بوده؟... پس... پس دست اون چکار میکرده؟... قضیه چیه یعنی؟

با شنیدن اسم گردنبند اخماش در هم شد و پرسید:

_توی اون جعبه رو نگاه کردی فضول؟... شاید سر بریده توش بود...

پگاه جا خورد و دستپاچه گفت:

_خب.. خب میخوام ببینم نشونی از خودش داخل اون جعبه نداشته تا بتونیم بفهمیم کیه و چیه...

با اینکه مطمئن نبود هدف پگاه واقعا همان باشد اما از اینکه شاید نشانی از آن مرد در آن بسته بوده کمی دلگرم شد و پرسید:

_خب؟.. چیزیم بود که به دردمون بخوره؟

_نه.. فقط یه کاغذ بود که روش عدد پنج مشکی نوشته و زیرشم با رنگ قرمز ادامه داده بود"برسد به دست صاحب اصلی" همین فقط... دیگه نه شماره و نه حتی یه آدرس و نشونی بود...

"اوف" حرصی گفت. برگه های روی میز را برداشت و مشغول باد زدن خود شد. با اینکه هوا نسبت به قبل در آن کشور خنک تر بود اما با شنیدن این خبر جدید به شدت حس گر گرفتگی داشت.

غرق در فکر در اتاقش قدم میزد و فکر میکرد که به در اتاق چند ضربه وارد شد و پشت بند آن آتاش سرش را داخل آورد و با یک لبخند زیبا چشمکی نثار چهره خسته پناه کرد.

پناه با دیدن چهره بشاش و همیشه آراسته آتاش لبخند نرمی زد اما پگاه را مخاطب قرار داد و گفت:

_نگران هیچی نباش... اگه باز خبری شد حتما بهم اطلاع بده...

پگاه با اینکه دلش نمیخواست مکالمه را تمام کند اما با در نظر گرفتن خستگی پناه و مشغله زیادش پذیرفت و به تماس خاتمه داد.

گوشی را روی میز گذاشت و سعی کرد ذهنش را از حرفهای پگاه دور کند. لبخند پهنی به روی آتاش زد.

تنها مزیت غربت این روزهایش حضور پررنگ این مرد بود. مردی که خالصانه از اول این پروژه در کنارش همچون یک دوست مانده و باعث صمیمت بینشان شده بود.

؟_Merhaba bayan güzeli...çeri girebilir

(سلام بانوی زیبا... میتونم پیام داخل؟)

_Merhaba Chavosh, rica ederim.

(سلام چاووش... خوش اومدی...)

آتش تک ابرویی بالا انداخت. لبخند مهربان و تحسین برانگیزی به رویش زد و وارد شد.

_تو واقعا منو شگفت زده میکنی پناه... اینکه در عرض این چند ماه تا این اندازه موفق بودی تو زبان استانبولی خیلی لذت بخشه برام ...

طننازه چشمکی در جواب چشمک اولش به او زد و به استانبولی جوابش را داد.

Bana en azından Chavez Hanını aldırma...

(منو دست کم‌نگیر چاووش خان...)

تک خنده بلند و پر ذوق آتش به هوا خواست و پناه همانگونه که پر غرور نگاهش میکرد گردنی زد و به کاناپه اشاره کرد.

وقتی نشست تازه متوجه میوه های پخش شده بر روی زمین شد و متعجب گشت. نگاهش را به نیم رخ پناه که مشغول ریختن قهوه از دستگاه بود داد و تازه متوجه شد که پناه همان پناه هر روز نیست. گرفتگی حالش حتی از زیر نقاب خونسردی که به صورت داشت هم مشخص بود.

وقتی پناه با یک لبخند به سمتش بازگشت و فنجان قهوه را به دستش داد، نگاه کش داری به صورتش کرد و با احتیاط گفت:

همه چیز ردیف پناه؟...

سوالی سری برایش تکان داد که جوابش اشاره آتش به میوه های پخش شده روی زمین بود. وقتی رد نگاهش را دنبال کرد خجالت زده برخاست و در همان حال گفت:

_داشتم با تلفن صحبت میکردم دستم خورد به ظرف ریخت رو زمین...

خم شد و همانگونه که مشغول جمع کردن میشد گفت:

_تو چه خبر چاووش... کی بر میگردی استانبول؟

آتش متوجه انحراف مسیری که پناه به صحبتشان داد شد و اصراری به ادامه بحث قبل نکرد.

_برنامه عوض شده... آرکان پس فردا میاد اینجا پیش من تا تعطیلاتو کنارم باشه..

سرش را متعجب بلند کرد و لبخند مشتاقی به رویش زد.

_پس بالاخره شاه پسر تونو میبینم؟...

آتش جرعه ای از قهوه اش نوشید. سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

_Son olarak evet.

(بالاخره، بله)..

ظرف را بر روی میز گذاشت و همانگونه که به سمت کاناپه مقابل او میرفت "şerefli" باعث افتخاره)
ی "محکمی گفت.

آتش با لذت نگاهش کرد و در سکوت مشغول نوشیدن قهوه اش شد. ذهنش به ماه اولی که پناه آمده بود
رفت. همان روزهایی که مشغله هر دو کمتر بود و او تمام سعیش را کرده بود تا پناه آنجا، احساس
گریبی نکند.

از ماه دوم کم کم یخ بینشان آب شده بود و همین امر باعث افزایش صمیمیت روز افزون بینشان گشت .
مرور روزهایی که با جمله های استانبولی سر به سرش میگذاشت و او از حرص متوجه نشدنش واکنش
های جالبی نشان میداد برایش لذت بخش بود.

در آخر هم پناه با تلاش های بی وقفه در ساعات کوتاه استراحتش از طریق اینترنت زبان استانبولی را
یاد گرفته بود و او را به شدت شگفت زده کرده بود.

فارغ از اطراف در ظاهر مشغول قهوه اش بود اما تمام فکر و ذکرش درگیر حرفهای پگاه و نگرانی جدیدی که به جاناش افتاده، بود.

با بالا آوردن فنجانش سرش نیز بالا آمد و نگاه خیره آتش را شکار کرد. نگاه عمیقی که بسیار خوش به مذاقش نشست و ذهنش را از هر گونه فکر منفی خالی کرد.

آتش همانگونه که خیره اش بود فنجان را بر روی میز گذاشت و گفت:

_ازت یه درخواست دارمپناه... میخوام که آخر هفته رو به خودت مرخصی بدی و در کنار منو آرکان باشی ...

پیشنهاد آتش با اینکه با لحن جدیدی گفته شده بود اما باز هم در نظرش لذت بخش بود. تک ابرویی بالا انداخت و همانگونه که تکیه میزد گفت:

_Bu bir istek mi, emir mi

؟

(این یه درخواست بود یا دستور)

آتش خنده بلندی کرد و دستی به ته ریش تازه جوانه زده اش کشید.

_خیلی زود منو بلد شدی خانم... قشنگمیدونی وقتی استانبولی صحبت میکنی خلع سلاح میشم ...

پاهایش را از روی هم برداشتو و به سمت او مایل شد.

_اونی که دستور دادن بلده فقط شمایی پایان... این فقط یه درخواست دوستانه بود که با پذیرشش من رو خیلی خوشحال میکنی...

سرش را بر روی شانه کج کرد و با نازی که هر بار در مقابل آتاش بی اراده ی او خودی نشان میداد گفت:

_یک روزش رو میپذیرم اما... قول دو روز رو نمیدم...میبینی که چقدر سرم شلوغه... باید زودتر جمع و جور کنم کارارو و برگردم...

نگاهش را چرخي در صورت پناه داد و با لبخند جذابي حرفش را تاييد کرد.

_همونم واسه من یک دنیا ارزش داره sevgilim (عزیزم). الانم اگه افتخار میدی نهار رو مهمان من باش...

پناه با اشتیاق Tabiki" (البته) ای" گفت و برخاست اما قبل از همراه شدن با او گوشی درون دستش زنگ خورد. به گمان آنکه پگاه باشد بدون نگاه کردن تماس را وصل کرد.

_الو پناه جان... سلام...

صدای فرزند در آن سوی خط خیالش را آسوده کرد. "ببخشیدی" به آتاش گفت و به تلفن اشاره کرد. آتاش با لبخند سری تکان داد و با اشاره به او فهماند که بیرون منتظرش میماند.

_سلام فرزند جان... خوبی گل پسر؟...

_خوبم عزیزم تو خوبی؟..دیگه توی شرکت بدجور جای خالیت تو ذوق آدم میزنه ها...

لبخندی از دلتنگی برای شرکت و اعضای مجموعه به خصوص فرزند بر لبانش نشست.

_آره از تماسای وقت و بی وقتت مشخصه بی معرفت...

فرزند خنده کوتاهی کرد و گفت:

_تو از ده تا تماس من چند تاشو جواب میدی که بازم پرو پرو توقع تماس داری...

با حرف او یاد ماه اولی که آمده بود افتاد. فرزاد تقریباً هر روز تماس میگرفت و گزارش کار میداد تا اینکه یک هفته گوشی پناه گم شد و او هرچه تماس گرفت نتوانست با او ارتباط برقرار کند. برای همین تا به امروز این بهانه را به دست او داده بود که بگوید از قصد جوابش را نداده.

متقابلاً به حرفش خندید و "خیلی لوسی" تحویلش داد. بعد از احوال پرس‌ی‌های متفرقه، فرزاد گفت:

_کی بر میگردی حالا؟...

_فک کنم با هم برگردیم...

فرزاد "نه بابایی" گفت و ادامه داد:

_من که یه ماه دیگه میام واسه عکسای نهایی...ینی تا اون موقع تو نمیای؟...

_اینجا خیلی کار مونده فرزاد... تو هم بیای و بخوایم برگردیم، نهایت یک ماهو نیم میشه دیگه ... اونموقع کلاً کار لیوسا اینور تموم شده با خیال راحت میام...

فرزاد کلافه "نچی" کرد که نظر پناه جلب شد.

_اتفاقی افتاده فرزاد؟... چرا نمیکنی؟..

_آخه من میخوامم تو برگردی تا من با خیال راحت پیام اونجا... نمیتونیم که پگاه و مامانتو تنها بذاریم دوتامون...

لبخندی از توجه فرزاد بر لبانش نشست. از روزی که دوستی و علاقه فرزاد و پگاه بین دو خانواده علنی شده بود متقابلاً توجه فرزاد بیشتر از پیش به خانواده او بود و او با خیال راحت تری در این چند ماه از آنها دور مانده بود.

_همش چند روز طول میکشه از بعد از اومدن تو ...

مکثی کرد و سپس با لحن شیطانی گفت:

_باقیشم به تو بستگی داره دیگه... اگر تو زودتر کاراتو تموم کنی به همون نسبت زودتر برمیگردیم... ببینم علاقت به یار چقدر موثره...

صدای خنده آرام فرزاد که درخواست لبخند عمیقی بر لب او نشاند.

_اگه به منه مطمئن باشه نصفه روزه هم کارامو تموم میکنم و برمیگردم... در هر صورت تو زودتر قال قضیه رو بکن که باید قبل اسفند هر جور شده اینجا باشیم...

تک ابرویی از تاکید فرزاد به قبل از اسفند ماه بالا انداخت و گفت:

_خیر باشه چرا حتما باید قبل اسفند اونجا باشیم؟

فرزاد بعد از چند ثانیه مکث گفت:

_مگه پگاه و مامان چیزی نگفتن بهت؟..

اینبار متعجب تر و تا حد زیادی نگران گفت:

_نه چیزی نگفتن... چیزی شده فرزاد؟...

_نه، نه... چیزی نشده... یعنی... یعنی چیز بدی نشده..

خب راستش... یه چند روز پیش به درخواست من رفتیم با مادرت صحبت کردیم که اگه مشکلی نباشه واسه اول عید یه... یه مراسم نامزدی رسمی بگیریم...

نفس آسوده ای از حرف فرزاد کشید. یادش به تماس مادرش افتاد. وقتی گفته بود خانواده دکتر چه پیشنهادی دادند. آنروز به حدی سرش شلوغ بود که اصلا فرصت فکر کردن به آنرا نداشت.

_پناه... من فکر کردم تو... تو میدونی...

صدای مضطرب و حول زده فرزاد او را به خود آورد. لبخندی از دلنگرانی او بر لبانش نشست. اما برای اینکه فرزاد را کمی اذیت کند گفت:

_آره اینو که گفته بودن... منتها من فکر میکردم شوخی باشه...

_شوخی؟!..چه شوخی?..

پناه لبخندی به حرص نهفته در جمله فرزاد زد و گفت:

_آره دیگه شوخی... آخه شما دوتا جوجه رو چه به ازدواج!..

فرزاد که متوجه شوخی پناه شد خنده بی صدایی در آن سوی خط کرد و متقابل جواب داد:

_همچین میگه جوجه انگار مثلاً چقدر از من بزرگتره... مثل اینکه یادت رفته... تو همش سه ماه بزرگتر از منی... خیلی قد قد نکن...

اینبار صدای خنده پناه بلند شد.

_باشه بابابزرگ... فهمیدم چقدر بزرگی ولی بخوای به این پرو بازیت ادامه بدی دختر بهت نمیدیم این یک... دوم... اگرم بدیم یه کار میکنم یه روز قبل عید برسیم... حالا خود دانی...

_آقا... من کوچیک شمام... شما سروری... شما بزرگی... گردن من از مو باریکتر اگه دیگه حرف نامربوطی بزنم... فقط جون عزیزت تو زمان کم پرونده کارو ببند برگردیم تا ما هم به کارای مراسم برسیم...

عجول بودن فرزاد برای رسیدن به پگاه در نظرش خیلی شیرین بود. خودش تمامی این لحظه ها را کنار بهمن سپری کرده و از تک تکشان خاطره داشت.

_باشه بابا... حالا گریه نکن... دیگه هم برو که میخوام برم نهار بخورم...

فرزاد به سرعت "چشم...امر، امر شماستی" گفت و بی حرفی دیگر تماس را قطع کرد. پناه متعجب نگاهی به گوشییش انداخت و وقتی متوجه شد که واقعا تماس قطع شد از شیطننت فرزاد سری تکان داد و خندید.

ذهنش به دو ماه پیش رفت. روزی که خانواده دکتر فرهمند به خانه آنها آمده و موضوع علاقه فرزاد به پگاه را مطرح کرده و در خواست آشنایی بیشتر میان آن دو تحت نظر تنها دو خانواده را داشتند و

مادرش طی مشورت با او و پرسیدن نظر پگاه پذیرفته بود تا طی یک مراسم خواستگاری رسمی تر پگاه را نشان فرزند کند.

یادش به آن روز و خواستگاری پگاه افتاد. به اصرار مادرش دو روزه به ایران آمده بود تا در مراسم خواهرش باشد. چقدر آنروز با فرزین سر به سر فرزند و پگاه گذاشته بودند.

تنها فکری که او را اذیت میکرد خبری بود که آنشب شنید. فرزین به زودی برای همیشه به ایران باز میگشت و همین امر هم او را نگران میکرد و خاطرات ناخوشایندی که ترس دوباره تکرار شدنش را داشت به او یاد آور میشد.

آنهم وقتی به زودی به واسطه خواهر و برادرشان نسبت نزدیکتری پیدا میکردند. و قطعاً مجبور بودند که بیشتر یکدیگر را ببینند.

دکمه استوپ دستگاه را زد و وقتی کم کم از حرکت ایستاد با نفسهای سنگین شده و پی در پی، حوله را از دور گردنش برداشت و با آن صورت و بالا تنه برهنه ی خیس از عرقش را خشک کرد. هندزفری را از گوشش در آورد و آرام پایین آمد. چند تکان کوتاه به عضلات نیمه دردناک پاهایش داد تا از گرفتگی کم شود.

کش و قوسی به تنش داد و به سمت اتاقش به راه افتاد تا یک دوش کوتاه گرفته و راهی بیمارستان شود. مدت کوتاهی به بازگشتش مانده بود و او در این مدت به شدت درگیر کارهای باقیمانده اش بود.

در اتاق را که باز کرد نگاه خیره ای به دختر موطلائی روی تخت و حالت خوابیدنش با آن بدن نیمه برهنه انداخت و قلنج گردنش را گرفت.

دیشب به اصرار دوستانش کمی خوش گذرانده بود و بعد از آن با این دختر که پایه چند ساله اش بود به خانه آمدند. دقیق نگاهش را به او دوخت. هر چه بیشتر میگذشت آن حس خوشی سابق در وجودش کمرنگ تر میشد و دیگر از وجود این دختر و امثالش لذت نمیبرد.

گویی وجودش طالب یک آرامش دائمی بود. آرامشی که جنسش متفاوت با همیشه در زندگیش بود. دستی به موهای عرق کرده اش کشید. دم عمیقی گرفت و همانگونه که به سمت سرویس میرفت با صدای نیمه بلندی صدایش کرد.

دختر با صدای فرزانه به شدت از جا پرید و با چشمانی گرد و ترسان، در اثر شکی که به او وارد شده بود با نفسی گره خورده فرزانه را نگاه کرد.

به زور خودش را کنترل کرد تا از قیافه ترسیده اش با صدای بلند نخندد و در نهایت کمی که گذشت مثل همیشه با اخم کمرنگی بی حرف یا توضیح اضافه گفت:

زودتر لباس‌تو بپوش تا من میرم به دوش بگیرم تو هم آماده باشی سر راهم تا به جایی برسونت.

گفت و باقیمانده لباسهای تنش را درآورد و مقابل نگاه خیره و مبهوت او به سمت حمام رفت. زیر دوش آب گرم که ایستاد بر اثر داغی آب آرامشی خاص در بند بند تنش پیچید.

چشمانش را بست و خود را به گرمای پر لذت آب سپرد. همانگونه که زیر آب بود تماس دیشب فرزانه را به یاد آورد. به او گفته بود که به احتمال زیاد اول فروردین نامزدی فرزانه است.

ذهنش به چند ماه پیش رفت. درست چند هفته بعد از بازگشتش فرزانه با او تماس گرفته و گفته بود که پروین خانم از رابطه او و پگاه خبر دار شده. با او صحبت کرده و گفته که از دلخور است.

حال آن لحظه فرزانه برایش درست مثل روزی بود که عمو بهزاد او را خوانده بود و به او تذکر داد که دیگر نزدیک شیدا نیاید مگر اینکه قصدش ازدواج باشد.

آنروز با توجه به تجربه خودش به فرزانه گفته بود که دیگر سمت آن دختر نرود اما درست فردای همان روز بعد از یک برآورد کلی با خود و شمردن تفاوت های پگاه و شیدا، از حرف خود پشیمان شد. در نهایت با فرزانه تماس گرفت و گفت که اگر واقعا قصدش با پگاه جدیست قبل از اینکه او را از دست بدهد پا پیش بگذارد.

خانواده پگاه مثل خانواده شیدا نبودند که به راحتی از خیر گناه دخترشان گذشته و آنرا به گردن او انداختند. پروین خانم و حتی پناه هر دو روی برخورد با جنس مخالف حساس بودند و اگر احساس خطر

میکردند چون از سمت فرزاد هیچ پیشنهادی نبود احتمال آنکه به خواستگاران دیگر پگاه اجازه پا پیش گذاشتن دهند زیاد بود و آنموقع یک فاجعه روحی برای هر دو به بار می آمد.

درست جمعه همان هفته بود که به خواستگاری پناه رفتند و بعد از آن مدت کوتاهی آنها را نشان هم کردند .

از آن شب با تصور اینکه عضو جدیدی در خانواده پنج نفره آنها وارد میشود که محبوب همگیشان است حس خاصی داشت. فردای آن شب تا توانست فرزاد را اذیت کرد. از خجالتش درآمد و لذت برد.

امروز صبح وقتی فرزین به او گفته بود که میخواهند نامزدیشان را رسمی تر کنند از هر وقت دیگر با شنیدن این خبر خوشحالت تر شد و خودش هم میدانست که علت آن چیزی نیست جز نزدیکتر شدن به پناه. در این مدت به خوبی توانسته بود خودش را جمع و جور کرده و تکلیفش با خودش و دلش مشخص کند. با اینکه هنوز هم از یادآوری حرفهای سایه و خانواده اش در مورد شیدا تمام وجودش یخ میبست اما باز هم با کمک خود سایه و ارتباطی که دوباره به اصرار و تلاش خودش ترمیم شد، توانسته بود تا حد زیادی خودش را ببخشد و آرامتر شود.

گمان میکرد با دور شدن از پناه فکرش نیز کمرنگ تر میشود اما نه تنها کمرنگ نشده بود بلکه با هر بار گریز از او و یاد و خاطراتی که با یکدیگر داشتند هر چند بد از نظر پناه، پررنگ تر شده و استوار تر از قبل در دل و سرش جولان میداد.

دورادور از همین فاصله خبرهای کوتاهی از پناه داشت. میدانست که چند ماهی میشود دبی رفته و سخت مشغول پرندهش است .

تنها مسئله ای که تا به ذهنش می آمد سریع مسیرش را تغییر میداد که به آن فکر نکند، وجود مداوم آتاش آنجا بود .

هر چه به رابطه نزدیک بینشان فکر میکرد حس وحشتناک خشم با سرعت تمام در تنش میپیچید. به حدی که در لحظه تصمیم میگرفت چند روزه به دبی برود و مطمئن شود که رابطه ای بین آنها نیست.

او فقط در صورتی از پناه میگذشت که متعلق به فرزین میشد اما اکنون که حسی به فرزین نداشت از محالات بود که بگذرد .

قطعا راه حلی برای به دست آوردن او پیدا میکرد.

هنوز در یادش بود روزی که پناه گفت هر جا که او باشد نخواهد بود .

لحظه ای کوتاه چشمانش را بست اما با یاد آوری نامزدی فرزاد بی اراده لبخند کج و پیروزی از تصور دیدار مجددی که با پناه خواهد داشت بر لبانش نشست و با خود زمزمه کرد.

"دست روزگارو ببین پناه خانم... چجوری جفت و جور کرد تا مجبور شی منو ببینی...اونم از نزدیک نزدیک... اینبار هر طور شده به دستت میارم، مطمئن باش..."

با همین فکر به کارش سرعت عمل بخشید و سرخوشانه از حمام بیرون آمد. نگاه گذرای به تخت مرتب شده انداخت و بی توجه به دختری که کنار آن نشسته بود مشغول آماده شدن شد.

چیزی به بازگشتش نمانده بود و او برنامه های زیادی برای ایران داشت. تنها مسئله ای که ذهنش را مشغول کرده بود مراسم نامزدی فرزاد بود که در آن قطعا عمو بهزاد و خانواده اش حضور داشتند .

نمیدانست با شنیدن حقایق جدیدی که فهمیده بود چگونه میتواند با آنها رو در رو شود.

تنها میدانست که عمو بهزاد و همسرش به خوبی این حقایق را از قبل میدانستند و با این وجود او را قربانی خواسته دخترشان کرده بودند.

همه امیدش در بازگشت به ایران به دست آوردن پناه بود. اگر دست روزگار با او همراهی میکرد و پناه را کنارش قرار میداد خیلی راحت زخمهای کهنه اش را التیام میبخشید. از تصور داشتن پناه ته دلش لرز شیرینی نشست و حالش را دگرگون کرد.

تا رسیدن به بیمارستان تمام فکر و ذکرش حول و حوش پناه و راههایی که میتواند او را مجاب خود کند گشت.

تنها مانعی که با فکر کردن به آن دچار دو دلی میشد، حالی که فرزین دچارش میشد، بعد از شنیدن احساس او به پناه بود. میترسید از روزی که مجبور شود رو در روی فرزین بایستد. نمیتوانست برادرش را برنجاند و او را از خود دور کند کاش راهی پیدا میکرد تا اینگونه با فکر به آینده تا مرز جنون نرود.

آخر هفته ای که با آتاش قرار گذاشته بود خیلی زود سر رسید. امروز به دعوت مرد مهربان این روز هایش قرار بود به خودش مرخصی داده و کمی خوش بگذراند. هیجان خاصی در دلش بود بابت روبرو شدن با فرزند آتاش. بی توجه به تمامی مشکلاتش با تمام وجودش میخواست که روز خوبی را کنار آن پدر و پسر بگذراند. امروز عجیب دلش میخواست کمی متفاوت تر باشد. نگاهی به چند قلم لوازم آرایشی که داشت انداخت و قبل از آنکه پشیمان شود کمی صورتش را از آن حالت بیروح خارج کرد. با صدای بوق ماشین، بیرون ساختمان نگاه آخر را در آینه به خود انداخت. با قدم های بلند و مشتاق به سمت بیرون راهی شد. به توصیه آتاش لباسهای مناسب پیست اسکی مصنوعی که مدتها بود دلش میخواست آنرا ببیند و بالاخره امروز موفق شده بود را با خود برداشت مشغول پوشیدن بوت هایش شد. همانگونه که مشغول بررسی لوازم مورد نیاز همراهش بود در ساختمان را که باز کرد و آتاش را همانطور که مقابل درب شاگرد خم شده بود و داشت صحبت میکرد دید.

با صدای در آتاش به سرعت به جانبش برگشت. با دیدن پناه که امروز با همیشه متفاوت تر بود نگاهش رنگ تحسین گرفت و چشمانش برق زد. اما سعی کرد که حالت طبیعی داشته باشد تا پناه معذب نشود.

_Günaydın bayan

(صبحت بخیر بانو)

پناه ابتدا از نگاه خیره آتش گونه هایش رنگ گرفت اما وقتی برخورد کلامی او را دید که همانند هرروز بود، متوجه متش بزرگ او شد و لبخندی از با ملاحظه بودن او بر لبش نشست.

_Günaydın Monsieur

(صبح بخیر موسیو)

آتش لبخندش را با لبخند پهن تری جواب داد که همان لحظه صدای بامزه پسرکی از پشت سر آتش برخاست که به ترکی میگفت:

_Baba ... kapıdan uzaklaşabilirsin. Aşağı gitmek istiyorum

(بابا... میشه از جلوم کنار بری؟... میخوام پیام پایین)

اعتراض کودکانه اش شعف خاصی را به دل پناه انداخت و شوق دیدنش را دوچندان کرد. آتش "اوه...ببخشیدی" گفت و از مقابل در کنار رفت و همزمان دستگیره در را گرفت و آنرا باز نمود. به محض باز کردن درب ماشین پسرکی حدودا پنج ساله و فوقالعاده زیبا با ظاهری آراسته و تیپی درست مشابه خود آتش در سائزهای کوچک از ماشین پیاده شد .

عینک بامزه ای که بر چشمانش بود را بر روی موهای زیتونی رنگی که با فیکس کننده های مو به سمت بالا حالتش داده بود قرار داد و با چشمان درشت و زیبایش مشغول بررسی پناه شد.

مات پسرک مقابلش که با آن ژست مشابه پدر خیره نگاهش میکرد، ماند و لحظه ای از دلش حرفی که بهمن در خواب زده بود گذشت. یعنی فرزند او هم به شیرینی پسر بچه مقابلش میشد؟

_Merhaba bayan panah...

(سلام خانم پناه...)

صدای کودکانه اش که با آوای زیبایی نامش را خواند او را از فکر و خیال بیرون کشید و لبخند عمیقی بر لبانش نشاند.

دو قدم باقیمانده تا او را پیش رفت و مقابلش ایستاد. چیز زیادی از او نمیدانست چون هیچگاه با آتاش در مورد زندگی شخصیشان به طور جدی حرفی نزده بودند.

همانگونه که لبخند بر لب داشت با نگاهی که ذوقش مشخص بود دستش را پیش برد همچون خودش با زبان ترکی جوابش را داد:

_erhaba Arkaan ... Seni gördüğüme sevindim...

(سلام آقای آرکان... از دیدنت خوشحالم..)

آرکان که از استقبال پناه خوشش آمده بود لبخند دندان نمایی زد. دستان کوچکش را در دستان پناه قرار داد و به ترکی "همچینینی" گفت.

شیرین زبانی و برخورد زیبای پسرک باعث شد که با تمام وجود بخواهد او را در آغوش گرفته و محکم به خودش فشار دهد اما میدانست که با همه خونگرمی و اجتماعی بودن آرکان در برخورد اول این امر ممکن نیست.

به یک لبخند پر شوق اکتفا کرد و بعد از احوال پرسی کوتاهی با آتاش به اصرار او و حتی آرکان بر روی صندلی جلو جای گرفت و همانگونه که به توصیه های آتاش که در مورد پیست با پسرش صحبت میکرد گوش میداد به سمت محل مورد نظر به راه افتادند.

با اینکه جسمش از آن همه تحرک در پیست اسکی خسته شده بود اما روحش به شدت خستگی حاصل از مشغله مداوم کاری این مدت را رفع کرده بود.

به اصرار آرکان برای صرف نهار راهی یکی از بهترین فست فودهای خوب آن منطقه شدند. توجهات زیر پوستی آتاش در کنار شیرین زبانیهای آراکان از آنچه تصورش را میکرد آن لحظات را برایش لذت بخشتر نموده بود.

هرچه بیشتر میگذشت روابط بین او و ارکان صمیمانه تر میشد به اندازه ای که بالاخره به خودش جرئت داد و او را محکم در آغوش گرفت.

اوج تعجبش زمانی شد که منتظر واکنش غیر دوستانه از جانب او بود اما آرکان دستان کوچکش را محکم به دور گردن پناه حلقه کرد و بوسه های پی در پی و عمیقی بر گونه هایش کاشت.

بلند و بی پروا از شیرین کاری آرکان میخندیدند و لحظات خوشی را با وجود یکدیگر رقم میزدند. سالها بود که پناه اینگونه غرق لذت نشده بود. اینگونه نخندیده و از تفریحاتش لذت نبرده بود اما در کنار آتاش واقعا زمان برایش بی معنا میشد درست مثل مواقعی که کنار بهمن بود.

چه موقع گشت و گذار و چه موقع صرف نهار که بیشتر عصرانه محسوب میشد و با توجهات بی دریغ آتاش همراه بود حس تازگی پیدا میکرد. حسی که از بعد از فوت بهمن دیگر در وجودش نبود.

بعد از خوردن غذا وقتی میخواستند سوار ماشین شوند به اصرار آرکان در مقابل اخم و تخم و مخالفت های آتاش به صندلی پشت رفت تا باقی مسیر را کنار او باشد اما هنوز ده دقیقه از مسیر را طی نکرده بودند که آرکان بیتاب از خستگی سرش را بر روی پای پناه گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت.

نگاهش را بر روی چهره کودکانه و معصوم پسرک چرخواند. به خوبی میشد در رفتارهای آرکان و نگاههایی که امروز با لذت به پناه می انداخت کمبود جنس مادر را حس کرد.

اما از دید آتاش این حس بین هر دوی آنها مشترک بود. وقتی در عرض چند ساعت پسرش اینگونه احساسات عمیقش را به پناه نشان میداد و متقابلا همین احساس را جواب می گرفت به او ثابت میکرد که هردو میتوانند مکمل حسرت های یکدیگر باشند.

نگاه پناه به ارکان دقیقاً حس مادرانه را به دید اطراف القا میکرد. همانطور که نگاه آرکان به او اینگونه بود...

با دیدن صمیمیتی که بینشان میدید مصمم تر شد در تصمیمی که طی چند مدت اخیر در آن تردید داشت. نگاهش را در آینه به چهره دلنشین پناه که با لبخند غمگینی به آرکان خیره بود دوخت. چه زمانی بهتر از الان میتواند پناه را فارغ از مشغله کاری گیر بیاورد. نیمچه لبخندی از تصمیمش بر لب نشاند و با صاف کردن گلویش حواس او را به خود جلب کرد...

_ خوابید؟

پناه "اوهومی" گفت و با بالا و پایین کردن سرش حرف او را تایید کرد.

_ اگه عجله واسه رفتن نداری نظرت با یکم ساحل گردی چیه؟...

با اینکه بیش از حد خسته بود اما دلش نمیخواست به این زودی از آنها جدا شود. "موافقمی" گفت که آتش به ترکی جوابش را داد.

_Teşekkür ederim bir dünya

(یک دنیا ممنون..)

دنده را کم کرد و وارد خیابان منتهی به ساحل شد. به امید آنکه بتواند با پناه پلی به سمت آینده اشان بزنند.

با صدای آلارم گوشی با چشمان نیمه باز دستش را دراز کرد و آنرا را برداشت. آیکون ساعت را باز کرد تا بتواند نیم ساعت بیشتر بخوابد اما به محض تنظیم مجدد، گوشی در دستانش لرزید و آیکون پیام را بر روی صفحه نمایان کرد.

میان خواب بیداری تنها توانست تنظیم ساعت را ثبت کند و از برنامه اش خارج شود. لحظه آخر قبل از قفل کردن گوشی نگاه گذرا و خواب آلودی به اسم فرستنده انداخت و با دیدن نام "Bay Attaş" (آقای آتاش) که به ترکی سیو کرده بود آرام چشمانش را بست.

نفهمید چقدر گذشت. تنها به محض گرم شدن چشمانش تمام دیروز و خاطراتی که با آتاش و آرکان داشت تا لحظه رفتن به ساحل پشت پلکانش نقش بست و او را نیمه هوشیار کرد اما به محض یاد آوری خاطرات رفتنشان به ساحل، حرفهای آتاش و در آخر درخواستی که داده بود خواب به کل از سرش پرید.

خمیازه نیمه بلندی کشید و با پشت دستانش را طبق عادت همیشه مشغول مالیدن چشمانش شد و بعد از یک کش و قوس کوتاه گوشیش را برداشت و با کمی مکث صفحه پیام آتاش را باز نمود.

_Günaydın bayan güzel ve güzel...

(صبح بخیر بانوی دوست داشتنی و زیبا...)

با دیدن متن پیام علار غم تلاشش برای خوب جلوه دادن خود درد عمیقی را در قسمت عظیم قلبش حس کرد.

دیشب بعد از اتمام حرفهای آتاش چند حس متضاد به یکباره به دلش هجوم آوردند که پررنگ ترین آن یادآوری تنهاییش بود و دردآور ترینش اینکه برخلاف احساس خوبی که به آتاش داشت نتوانست در مقابل درخواست ازدواج محترمانه او برخوردی جز سکوت سهمیگینی از خود نشان دهد.

با وجود اینکه در کنار او و فرزندش احساس خوب و آرامی داشت اما باز هم تصور قرار گرفتن کسی به جز بهمن در زندگیش به هیچ عنوان در تصورش هم نمیگنجید.

در این دو سال خواستگاران زیادی داشت که حتی جرئت رو نمایی از خود هم نداشتند و تنها مادرش را در جریان میگذاشتند اما هر بار که پروین بانو کوچکترین اشاره ای به آنها میکرد مورد قهر و غضب او واقع میشد.

دیشب به اندازه ای از حرفهای آتاش شکه شد که او هم متوجه بهتش گشته بود. با این وجود اصلا ابراز پشیمانی از حرف خود نکرد و به جای آن از او خواسته بود که اکنون جوابش را صریحا ندهد و مدت باقیمانده تا بازگشتش را سعی در شناخت بیشتر یکدیگر کنند.

با اینکه تقریبا از جواب خود مطمئن بود اما نمیدانست چرا به جای نپذیرفتن پیشنهاد اولش، پیشنهاد دوم مبنی بر شناخت بیشتر یکدیگر را قبول کرده بود. به راستی باید چه میکرد؟ آیا اگر جواب منفیش را میگفت باز هم میتوانستند همچون دو دوست مثل سابق کنار یکدیگر باشند؟

او به کمک آتاش در صدد راه اندازی شعبه دوم لیوسا در ترکیه برآمده بود و این امر را جز خودش و آتاش هیچ کس نمیدانست. آیا باید بعد از دادن جواب منفی به آتاش قید آنهمه وقت و برنامه ای که برای شعبه ترکیه گذاشته بود را میزد یا مثل سابق با آتاش دوستانه ادامه میداد؟

با تمام این اوصاف از همان دیشب تا به حال حسی ته دلش شروع به بازرسی دقیق احساسش شده بود و مداوم از او میپرسید: "آیا مطمئن است که حس دیگری به جز دوستی به آتاش ندارد؟" و او بلافاصله ضرب محکمی بر دهان دلش مینواخت و با پرت کردن ذهن خود سعی در منحرف نمودن احساسش داشت.

حسی که تنها وقتی از آتاش دور میشد با عذاب وجدانش دست به یکی کرده و منطق و احساسش را به جان یکدیگر می انداختند.

کلافه دستی به صورتش کشید تا به خود مسلط شود. فعلا بهترین روش، روش خود آتاش بود. مدتی که میگذشت کم کم به او احساس واقعی را نشان میداد و یا شاید هم او موفق به کشیدن پناه سمت احساس خود میشد.

بی اختیار "نمیشه" نیمه بلندی بر سر تفکراتش فریاد زد و نگاه گذرای به ساعت مقابلش انداخت اما به محض دیدن عقربه ها که ساعت شش را نشان میدادند از سحرخیزی آتاش به وجد آمد.

نگاه دیگری به پیام آتاش کرد. نه متن پیام و نه حتی حسی که از آن تلقی میشد هیچ تفاوتی با گذشته نکرده بود. شاید بهتر بود که او هم شیوه قبل را پیشه میکرد و بیتفاوت به صحبت های آخرشان میبود.

با گفتن "آره... اینطوری بهتره" حرف خودش را تایید کرد و برایش نوشت.

_صبح شما هم بخیر آقای سحر خیز...

کشش کوتاهی به تن کوفته اش که بر اثر تقلاهایی که دیروز با آرکان داشت حسابی گرفته بود داد و با اکراه از تختش دل کند. تا آبی به دستو صورتش بزند و حین خوردن قهوه تا موقع رفتن به سرکارش مفصل درمورد حرفهای دیشب آتش فکر کند. حرفهایی که با هر بار تلنگر در ذهنش کمی به شیرینی ابعاد پنهان گنجانده نشده در مغزش می افزود.

برخلاف روزهای قبل که تمام فکر و ذکرش بر روی کار بود آنروز هرچه تلاش کرد تا بتواند بر روی کارش تمرکز کند نتوانست .

توضیحات کوتاه آتش از زندگی سابقش، درخواست ازدواجی که داده بود و در آخر زندگی دور از مادرش و پگاهی که تا عید تکلیف زندگیش با فرزاد تا حد زیادی مشخص میشد، آنقدر در ذهنش اثر گذار واقع شده بود که چندین بار طرح یغه کت روی صفحه را زد و ناراضی از آنها برگه را مچاله میکرد و به اطراف می انداخت.

دو ماه و نیمی میشد که مقدمات شعبه دومش را در ترکیه به پیشنهاد آتش، کمک او و اصلی ترین موضوع شراکتی که با یکدیگر در راه اندازیش کرده بودند آغاز کرده بود اما با اتفاقات دیشب ذهنش کامل آشفته شده بود.

از همه بدتر حس خودش بود. احساسی که از همان لحظه اول دیدارش با آتش شروع به ریشه دواندن در دلش نموده بود اما به محض پیشروی در لحظات یاد بهمن مانع میشد.

مداد را بر روی صفحه مقابلش کوبید و همزمان کلام آخر آتش را با خود مرور کرد.

"تو یک بانوی زیبا و جوونی پناه... تا کی میخوای فرار کنی و با یاد و خاطرات همسر سابق
بمونی؟... میدونم حرفام سخت و دردناکه برات ولی ازت میخوام در موردش فکر کنی حتی اگر سخته
برات"

سرش را میان دستانش فشرد. چگونه میتوانست به بهمن فکر نکند. چگونه میتوانست یاد خاطرات تنها عشق زندگیش را پشت سر بگذارد.

بغض بدی به گلویش چنگ زد. احساسش به زندگی از بعد از دیدن آتش دستخوش تغییرات شده بود و این تنها موضوعی بود که نمیتوانست منکرش شود.

جرعه ای از لیوان روی میز نوشید و با آن بغضش را فرو خورد. باید چه میکرد. چگونه گذشته اش را درون صندوقچه خاطراتش میچپاند و با خیالی راحت به استقبال آینده میرفت؟

مثل هر بار که فکرش از کار جدا میشد دلش بیتاب بهمن را میگشت باز هم دلتنگ شده بود. دلتنگ همان یک وجب خاک سرد با آن سنگ سیاه. کلافه و غمگین سرش را بر روی میز گذاشت و با خود زمزمه کرد "من باید چکار کنم..."

صدای در اتاق او را از عالم خیالش جدا کرد و چه به موقع بود حضور فرد پشت در تا مانع ریزش احساسات بر روی گونه هایش شود.

دستی به گلوی دردناکش کشید و با صدایی که با زحمت سعی در جلوگیری از لرزشش داشت "بفرمایدی" گفت و منتظر ماند.

درب تا نیمه باز شد و قامت آتش از میان آن پیدا گشت. بی اراده لبخند نرمی برلبانش نشست و چشمان آتش را نور باران نمود.

_صبح بخیر بانو...

متعجب شد. طی این چند ماه با او به ترکی سلام و خداحافظی کرده بود اما امروز صبح بخیرش فارسی بود. تک ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد.

_تغییر رویه دادی چاووش؟

چشمک ریزی به رویش زد و قدم اول را به سمتش برداشت.

_یه کوچولو خواستم متفاوت رفتار کنم (Böyle olmak istemiyor musun?)..."دوست نداری این مدلی باشم؟"

چشمکش را با چشمک ریز تری پاسخ داد و گفت:

_Tabii ki beğendim ...

(البته که دوست دارم)

نگاه آتش کش دار و پر خنده بر روی چشمان پرشیطنت پناه ماند.

_میدونی و اینطوری با روح و روانم بازی میکنی؟... میدونی وقتی اینطوری استانبولی حرف میزنی خیلی ذوق زده میشم؟...

برخواست و به سمتش رفت.

_خب چکار کنم دوست دارم این زبانو...

باز هم بی اراده سست شده بود. انگار در برابر او همان پناهی میشد که با بهمن بود. آتش هم مثل بهمن نازکش خوبی بود و به او میدان زنانگی کردن میداد و او هم نهایت استفاده را میبرد.

با اینکه هر بار در خلوتش خود را از اینکه اینگونه در برابر آتش نرم میشود سرزنش میکرد اما باز هم نمیتوانست مانع رفتار خود شود.

چند قدم باقی مانده تا پناه را پیش رفت و درست مقابلش ایستاد. نگاه نوربارانش را در صورت او دوری داد و بر روی چشمانش ثابت نگه داشت.

دلش میخواست زودتر با پناه تکلیفش مشخص شود، تا لحظات نزدیکتری را در کنار هم بگذرانند اما میدانست که برای بودن دائمی در کنار زن مقابلش باید راه درازی برود که صبوری بیش از حدی میطلبد.

نگاه بهت زده دیشب پناه نیز گویای احساسش بود و او نمیخواست او را بترساند یا فراری دهد برای همین هم امروز به جای گذراندن وقتش با آرکان ابتدا به سراغ او آمده بود تا ذهنش را نسبت به دیشب آرام کند و مانع از تصمیمات یکدفعه ای او شود.

باید به پناه فرصت میداد اما در کنارش نیز او را با احساسش درگیر میکرد تا حس مرده درونش زنده شده و به استقبال عاشقی کردن جدیدی برود و این موضوع تنها زمانی میتوانست اتفاق بیافتد که او را کنار خود داشته باشد. لبخند زیبایی بر لب نشانده و گفت:

_برنامه های شعبه دوم لیوسای ترکیه تا هشتاد درصد ریف شده خانم... اومدم این مژده رو بهت بدم و برم.

با چشمانی گشاده به آتاش نگاه کرد. در باورش هم نمیگنجید که به این سرعت طی چند ماه بتواند پایه ریزی شعبه دوم آنهم در کشوری دیگر را انجام دهد.

نمیدانست با این خبر آتاش باید خوشحال شود یا نگران از برخورد بینشان در آینده. به زور لبخندی بر لب نشانده که اکراه نهفته درونش از چشم آتاش دور نماند. خوب میدانست علت دو دل شدن پناه چیست اما مجبور بود برای از دست ندادنش زودتر اقدام کند.

_فکر میکردم خوشحالترا از این شی وقتی بهت خبرشو میدم.... اشتباه کردم؟

نگاه مرددی به چشمان او کرد نمیدانست چه باید بگوید اما برای حفظ ظاهر گفت:

_نه نه... فقط یکم شکه شدم... آخه... خیلی به نظرم کارا داره تند پیش میره... این یکم هیجان زدم کرده...

نگاه دقیقی به چشمان پناه کرد. خوب میدانست حرفش این نیست اما باید هر طور که شده او را ترغیب به آمدن به ترکیه میکرد تا بهتر به او نزدیک باشد.

_میدونم خیلی زود پیش میره... ولی در نظر داشته باش که چقدر تو اعتبار لیوسای ایران کارسازه و در ضمن... من میخوام خیلی زود اونور طرح های قشنگ تو، با پارچه های من رو بیلبورداي تبلیغاتی استانبول زده شه.

از تصورش هم غرق لذت میشد. به حدی که به کل دلیل مردد بودنش را فراموش کرد و ذره ذره لبخند واقعی‌ش نمایان شد. آتاش که لبخند او را دید خیالش تا حد زیادی راحت شد.

_Evet ... bu kadar ... Dünyayı güzel hanımına gülümsetmeye gülüyorsun ...

(آره...همینه... بخند تا دنیا به روت بخنده بانوی زیبا).

سرش را بر روی شانه کج کرد و göz "چشم" گفت.

دلش از آن همه ظرافت زنانه لرزید. به راستی که پناه در این همه سال مجردی مجددش تنها زنی بود که در وجودش ناز زنانه ذاتی قلمداد میشد.

نمیخواست با ماندن بیشتر عنائش را از کف بدهد و حرکتی انجام دهد تا او را از خود دور کند. پس به سرعت سر و ته دیدارشان را، هم آورد و به بهانه تنهایی آرکان او را ترک کرد.

با رفتن آتاش لحظه ای کوتاه از دلش گذر کرد که شاید او هم باید شانسی دوباره به خودش بدهد اما به سرعت آنرا پس زد و پشت میزش بازگشت. برای خالی شدن فکرش مشغول طرح ها شد اما باز هم موفق به زدن یک طرح درست و حسابی نمیشد.

خسته بساطش را از روی میز پس زد و سرش را روی دستانش بر روی میز گذاشت. حس خواب آلودگی شدیدی داشت. افکار دیشب تا به حال به حدی خسته اش کرده بود که تنها دلش یک خواب آرام میطلبید.

نیمچه خمیازه ای کشید. همانگونه که چشمان سنگینش آرام رو به بسته شدن میرفت شروع به زمزمه کردن نمود. "خدایا... اصلا تو به جای من تصمیم بگیر... من دیگه نمیدونم چکار کنم... خسته شدم... به دادم برس..."

گفت، اما لبخند خدا را ندید... لبخندی که خبر از اتفاقات تازه میداد. اتفاقاتی که پر بود از شگفتیهای که زمانه برایش داشت.

با اعلام شماره پرواز و خبر فرودش به زمین مشغول تایپ آخرین پیام به آتاش شد.

_چاووش جان واسه بار آخر میگم یادت نره یه وقت... نمیخوام تا لحظه افتتاح اون شعبه کسی چیزی بدونه... جلو فرزاد چیزی نگیا...

پیام را ارسال کرد و نگاهش را در گیت خروجی مسافران چرخاند. وقتی فرزاد را ندید چشمان خسته اش را مالشی داد و همزمان به یک ماهه گذشته فکر کرد .

روزهای پر مشغله ای که با عجله تمام کارها را جمع و جور کرده و به مرحله نهایی رسانده بود.

دو روز پیش وقتی به فرزاد اطلاع داد که بساط آمدنش را محیا کند فرزاد با خوشحالی پذیرفته و درست چند ساعت بعد بلیطی برای امروز تهیه کرده بود.

با لرزش گوشی درون دستش با بیحالی گوشی را باز کرد و آیکون پیام را لمس نمود.

_من کاری خلاف میل تو انجام نمیدم بانو"İçiniz rahat olsun"... (خیالت راحت)..."

با اطمینان خاطر لبخندی زد. آتاش از همان شبی که به او پیشنهاد ازدواج داده بود دیگر هیچ گونه حرفی در این خصوص به میان نیاورده بود و درست مثل سابق برخورد میکرد .

تنها موضوعی که او را درگیر میکرد نگاههای گاه و بیگاهی بود که در لحظه هایی خاص از جانب او شکارش میشد .

نگاههایی که حسی خاص درونش داشت و دلش را وادار به واکنش مثبت مینمود.

با آرکان بعد از آن روز دو بار دیگر نیز برخورد داشت. پسرک به شدت خوش برخورد و مهربان آتاش، اینقدر در دلش جا باز کرده بود که بعد از بازگشتش به ترکیه هنوز از طریق اینترنت با او در تماس بود.

در این مدت به محض خستگی مفرط با او تماس میگرفت تا با شیرین زبانیهایش جانی تازه کند.

بی اختیار گالری گوشی را باز کرد و مشغول تماشای آخرین عکسهایی که با آتش و آرکان گرفته بودند شد.

بعد از چند دقیقه بالا و پایین کردن عکس ها بر روی عکس سه نفره ای که آرکان در وسط او و آتش قرار گرفته بود و دستش را به دور گردن هر دو چفت کرده بود زوم کرد.

نگاهش به لبخندی که بر لب هر سه تایشان بود کشیده شد. زیادی پررنگ بود. لبخندی که سالها از لبانش پر کشیده بود، اکنون در این عکس جلوه خاصی داشت.

از یادآوری آن روز و لحظات خوششان لبخند پررنگی زد و بی حواس سرش را بلند کرد.

به محض بلند نمودن سرش نگاهش در نگاه خوشحال فرزند که با قدمهای بلند به سمتش می آمد گره خورد.

بدون خارج شدن از گالری گوشی را قفل نمود، آنرا در جیبش گذاشت و با لبخند درخواست و به سمت فرزند رفت.

فرزند به محض رسیدن به پناه، دسته چمدان را رها کرد و به حالت نظام سلام داد و گفت:

_سلام رئیس ...

رفتار سرخوشانه فرزند لبخندش را عمیق تر کرد. با اینکه مدت زیادی نمیگذشت از دیدارشان، اما باز هم دلتنگ بود.

نه تنها دلتنگ او بلکه دلتنگ همه خانواده اش و فرزند الان به شدت بوی مادرش و پگاه را میداد.

لبخندی به حرکات نمایشی فرزند زد با اشتیاق او را همراهی کرد.

_آزادی داماد گلم...

با شنیدن "داماد گلمی" که پناه گفت نیشش تا بنا گوش باز شد و چشمانش از خوشحالی برق زد.

_ببند مسواک گرون میشه... چه ذوقی کرد...

فرزاد تک خندی زد و در جوابش گفت:

_از همین الان خواهر زن بازی درآوردن و شروع کردی دیگه آره؟

پشت چشمی برای فرزاد نازک کرد جواب داد:

_پس چی فکر کردی... تازه شرطو شروطمو گذاشتم نفس که تازه کردی طومار کنم بدم خدمتت.

اینبار صدای خنده اش بلند تر شد. دستش رل به دور شانه پناه انداخت و همانگونه که به سمت خروجی حرکت میکرد گفت:

_من کوچیک خواهر زنم هستم... تو هزارتا شرطم بذاری من به دیده منت میذارم ...

پناه مشت آرامی به بازوی فرزاد زد و با خنده آرامی گفت:

_کم زبون بریز بچه... زیر بار شرطو شروطم نزایی خلیه..

_اوه... چه خوشامد گویی شد وجدانا... خدا بخیر بگذرونه تا آخرین روزو...

پناه با همان لبخند حفظ شده اش سری تکان داد.

_راست میگیا... اول از همه خوش اومدی... دوم اینکه خدا باید تا آخرین روز عمرت و با همچین خواهر زنی بخیر کنه...

فرزاد "آره والایی" گفت و همانگونه که به سمت ماشین میرفتند گفت:

_پناه جون عزیزت زود کارارو تموم کنیم برگردیم... یه عالمه کار واسه مراسم دارم... خودتم که خواهرتو میشناسی دیگه... موقع اومدن هزار بار تاکید کرد دیر بیای تا تابستون باید دست نگه داری واسه مراسم...

نگاه پر شیطنتی به صورت مضطرب فرزاد انداخت. این عجل بودنش برای رسیدن به پگاه برایش خیلی زیبا بود. اینکه اینگونه بیتاب آن بود تا پگاه را به طور رسمی از آن خود کند خوشحالش میکرد اما نمیتوانست لذت اذیت کردن فرزاد را از خود دریغ کند.

_دیگه بستگی به تو داره... اینطور که من حساب کردم اگه در طول شبانه روز یه رب بخوابی میتونی دو هفته ای تمومش کنی.

قدمهای فرزاد رفته رفته کند شد و در آخر از حرکت ایستاد. با چشمانی گشاده و دهانی که باز مانده بود "چی گفتی" نیمه بلندی گفت که نظر چند نفری را جلب کرد.

به زور خنده اش را مهار کرده بود.

_چیة!... نکنه توقع داشتی راحت باشه؟!... یا مثلاً توقع داشتی یه هفته ای سر و تهشو هم بیاریم بره؟

فرزاد با صورتی آویزان و در هم نگاهش کرد.

_پناه... بگو دروغ میگی تو رو خدا...

لبانش را به دندان گرفت تا نخندد چهره فرزاد به شدت بامزه شده بود و او در آن لحظه تنها دلش میخواست که دوربینی بود تا از قیافه زار او عکس می انداخت.

از بازی که راه انداخته بود غرق لذت شد. اخم به ظاهر جدی کرد و با لحن خشکی گفت:

_معلومه که دروغ میگم...

گفتو به او که گیج مبهوت نگاهش میکرد پشت کرد. چند قدم برداشت و دوباره به سمتش نگاه کرد وقتی او را در همان حالت دید دیگر طاقت نیاورد و بلند زیر خنده زد.

با خنده بلندش فرزاد تازه متوجه ماجرا شد. نفس بلند و آسوده ای کشید و گفت:

_تو کی فرصت کردی اینقدر بدجنس شی خواهر زن؟..

پناه اشک گوشه چشمانش را گرفت و دست او را کشید.

_بیا بریم یه آب قند بدم بخوری که رنگو روت حسابی پرید...

فرزاد به نشانه تهدید سری تکان داد و با گفتن "دارم برات.... صبر کن" با او هم قدم شد.

چنان غرق تعریف فرزند از خانواده اش شد که اصلاً متوجه گذر زمان و رسیدن به مقصد نشده بود. از همه جذابتر در نظرش ذوقی که فرزند هنگام تعریف از رابطه اش با پگاه داشت، بود.

اینقدر از هر دری با یکدیگر صحبت کردند که فرزند بالاخره با اعتراض گرسنگیش را اعلام نمود.

__بابا تو چطور میزبانی هستی دیگه! ... سه چهار ساعته یه پشت این دو ماهو برات تعریف کردم اونوقت فقط آب و چایی و میوه دادی به خوردم... خب مردم از گشنگی... یه جوریم گوش میدی انگار سالیان طولانی از خانوادت دور افتادی...

پناه به سرعت نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن عقربه ها "ای وایی" گفت. حول زده درخواست و همانگونه که به سمت آشپز خانه میرفت گفت:

__اصلاً حواسم به نهار نبود... بیا برو تا تو یه دوش میگیری منم یه چیزی سر هم میکنم بخوریم.

فرزند "پوفی" کرد و همانگونه که برمخواست گفت:

__خواهر زن مارو باش... تازه میخواد یه چیزی سر هم کنه بده بخوریم تازه اسمشم میذاره نهار... این عسرونست خانم...

پناه نگاه ریز شده ای تحویلش داد و به نشانه تهدید گفت:

__خیلی پرو نشو... فعلاً فقط بله گرفتی این یک... دوما خیلی اعتراض کنی یه کار میکنم همون بله رو پس بدن بهت...

فرزند دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد. "من شکر خوردمی" گفت و با عجله به سمت اتاقی که پناه برایش در نظر گرفته بود رفت.

لبخندی به لودگی های فرزند زد و همانگونه که مشغول آماده کردن غذایی ساده میشد فکرش پیش حرفهای فرزند بود.

تمامی تعریف ها و خبرهایش یک طرف خبر درگیری جدید دایی رحمان و ارسال با مادرش و خانواده فرمند، طرف دیگر حساسی ذهنش را آشفته کرده بود.

گویی هرچه بیشتر میگذشت دایی و ارسلان غیر قابل کنترلتر میشدند اما آنها خبر نداشتند که سکوت پناه دلیل محکمی دارد و با بازگشتش به ایران با خیالی راحت آنرا رو میکند.

تنها مسئله اش این بود که این موضوع را نه پگاه و نه مادرش به او نگفته بودند و او میترسید از اینکه حال مادرش در نبود او خراب شود اما فرزند به او اطمینان داده بود که نه او و نه فرزند و دکتر فرزند اجازه زیاده روی مقابل مادرش را به آنها نداده بودند.

برای بار هزارم بابت داشتن آنها در این وضعیت خدا را شاکر شد و بیشتر از قبل از وصلت پگاه و فرزند خرسند گشت.

خبر دیگری که آشوب دلش را دامن میزد خبر بازگشت همیشگی فرزندان بود. بی دلیل با شنیدن این خبر از دهان فرزند با اینکه چندین بار قبلاً این موضوع را شنیده بود، باز هم آشوب و حشتناکی به دلش چنگ میزد.

اضطرابی که مطمئن بود بابت برخوردهای سابقشان با یکدیگر است. نمیخواست اکنون که بعد از مدتها روحیه اش بهتر شده با دیدن دوباره فرزند خراب شود اما چاره ای هم نداشت.

برخلاف خواسته و تعهدش برای ندیدن فرزند، با وصلتی که بین دو خانواده صورت میگرفت مجبور به رو در رو شدن با او بود و همین هم کلافه اش میکرد.

صدای زنگ تلفن همراه فرزند او را از فکر بیرون آورد. تفت دیگری به گوجه های درون تابه داد و منتظر حضور فرزند شد اما خبری از او نشد.

تماس قطع شد اما به فاصله چند ثانیه دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. چند باری او را صدا کرد و چون پیدایش نشد به سمت گوشیش رفت.

اسم پگاه را که بر روی صفحه دید لبخندی بر لبانش نشست. مردد بین جواب دادن یا ندادن بود که تماس دوباره قطع شد. و اینبار گوشی فرزندان هم به کل خاموش گشت. متوجه اتمام شارژش شد و شانه ای بالا انداخت. به آشپز خانه رفت و خود را مشغول درست کردن سالاد نمود.

همانگونه که مشغول بود صدای فرزند را از راهرو منتهی به اتاق ها شنید.

_پناه گوشت خودشو کشت...

نگاهش را به ورودی آشپز خانه دوخت و فرزند را با موهای خیس در حالی که گوشی او دستش بود، دید.

_پگاه بود... تا او دم جواب بدم قطع کرد...

_ا... به تو هم دوبار زنگ زد ولی من اولین بار دستم بند بود دومین بارم گوشت کلا خاموش شد نشد جواب بدم. بهش زنگ بزن حتما نگرانت شده زده به من...

فرزند "اوه" گفت و همانطور که گوشی را روی میز می گذاشت تا پناه رمزش را باز کند ادامه داد:

_بیچارم میکنه حالا... همش تقصیر تو هست که منو گرفتی به باد حرف... به خدا بزنه کانال قهر کردن آوار میشم سرت... بزن رمز گوشتو تا زنگ بزنم بهش قبل اینکه از این بیشتر قاطی کنه...

تمام اینها را بی وقفه و پشت سر هم میگفت. به شدت دستپاچه و مضطرب شده بود اما در جواب تمام این آشفتگیش تنها نگاه خندان و پر شیطنت پناه بود.

_میگم رمز تو بزن... نشسته بل بل منو نگاه میکنه لبخند ژکوند تحویل میده...

دستان گوجه ایش را بالا آورده، رو به او گرفت و گفت:

_میبینی که دستام کثیفه... من میگم تو بزن...

_باشه زود باش فقط...

وقتی بی طاقتی فرزند را دید دلش نیامد بیشتر از این او را اذیت کند رمز را گفت و دوباره مشغول خوردن سبزیجات پیش رویش شد. بی آنکه متوجه نگاه بهت زده فرزند به عکس روی صفحه مقابلش شود.

عکسی سه نفره ای که با آتاش و پسرش گرفته بود. همانکه در فرودگاه با دیدن فرزند به کل فراموش کرده بود آن را ببیند و همانگونه بر روی صفحه اش مانده بود.

بی آنکه به فرزند نگاه کند لبخند پر شیطنتی زیر لب زد و همانگونه که مشغول بود گفت:

_برو تو اتاق که آگه دادو بیداد کرد سرت، جلو من نخوای منت کشی کنی چون تضمین نمیدم رگ غیرتم بالا نزنه...

باز هم به سمت فرزند که متعجب همانجا ایستاده بود و خیره به گوشیش نگاه میکرد توجهی ننمود. به خیال آنکه او مشغول گرفتن شماره پگاه است.

بعد از گذشت چند ثانیه وقتی دید همچنان هیچ حرف یا عکس العملی از او صورت نگرفت نیم نگاهی به جانبش انداخت و تازه آنموقع صورت متعجب و غرق در فکرش را دید.

چند لحظه ای نگاهش کرد و در نهایت تعجب دید که او اصلاً متوجه اطرافش نیست. نگران شد و اسمش را صدا زد.

فرزند که با دیدن عکس آتاش و پناه و یک پسر بچه کوچک، در کنار یکدیگر آنهم آنگونه صمیمانه و غرق در خوشی دچار چند حس متفاوت در آن لحظه شده بود با صدای پناه به خودش آمد و چشمانش را سوالی به او دوخت.

_چیزی شده فرزند؟... پگاه جواب نمیده؟

خوب و دقیق نگاهش کرد. خبر داشت که با آتاش درگیر کار هستند اما نمیدانست که در این مدت کوتاه به اندازه ای صمیمی شده اند که زنگ تفریحشان را با هم میگذرانند.

تا کنون از پناه ندیده بود که با کسی به جز او و فرزند اینگونه صمیمانه برخورد کند. سوالات مختلفی در سرش میچرخید که مهمترینش این بود. از کی با او وقت میگذرانند و چه چیز متفاوتی در این مرد دیده که اینگونه در کنارش حس خوب دارد.

پناه که نگاه کش دار فرزند را بر روی خود دید حسابی نگران شد. درخواست و به سمتش رفت.

_حالت خوبه؟... چرا ساکت شدی یهو؟...

باز هم چیزی نگفت و نگاهش کرد. نمیدانست باید برای پناه خوشحال باشد یا دلش به حال فرزین که هنوز هم دلش پی پناه بود بسوزد و غمگین شود.

با چند قدم شتاب زده خود را به او رساند و کنارش ایستاد. فوراً نگاهش را به صفحه گوشی داد تا علت سکوت یکباره فرزند را بفهمد که نگاهش مات عکس روی صفحه ماند.

با دیدن عکس یادش آمد که آخرین بار در فرودگاه فراموش کرد که از گالری خارج شود. در دل به خود لعنتی فرستاد و نا محسوس دم مضطربی گرفت. از تصور فکری که فرزند میتواند در موردش کند عرق سردی بر تیره کمرش نشسته بود.

فرزند اطلاعی از صمیمیتی که بین او و آتش به وجود آمده بود خبر نداشت و میتواند با دیدن این عکس و این خوشحالی که کنار مرد درون آن داشت نا عادلانه ترین تصورات را در موردش داشته باشد.

بدتر آن بود که حتی اشاره کوچکی هم در مورد رابطه بینشان نکرده بود و بهت فرزند از چشمان سوالیش که مداوم سعی در کنترلش را داشت مشخص بود.

با اینکه هیچ موقع به هیچ کس جز مادرش اجازه نداده بود که بخواهند در زندگیش کنجکاو کنند اما در این زمینه دلش نمیخواست در ذهن فرزند تصور اشتباهی از خود بگذارد.

همچون دختران نوجوان که از برملا شدن رابطه و احساسشان واهمه دارند او نیز دستپاچه و مضطرب شده بود و هرچقدر به خودش یادآوری میکرد که هیچگونه رابطه ای جز یک دوستی ساده بین او و آتش نیست تا بخواهد نگران برملا شدنش باشد، حسی در دلش مانع میشد و حرفش را پس میزد.

با این وجود کمی خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد به نگاهش حس خونسردی را انتقال دهد. نمیدانست چقدر موفق بود اما تمام سعیش را کرد تا آرام بماند.

سرش را بالا آورد و با آرامترین حالتی که میتواند گفت:

__چیه این عکس نظرتو جلب کرده که اینطوری شکه کرده تورو؟

فرزند که هنوز هم درگیر احساسات متناقضش بود، من و منی کرد و در آخر طاقت نیاورد و با لبخند نیم بندی گفت:

_نگفته بودی با آتاش اینقدر صمیمی هستی... خب... خب در واقع من فکر میکردم در حد روابط کاری
همو میبینید و این حرفا...

از اینکه فرزاد بی پرده احساسش را از دیدن آن عکس جسته و گریخته به زبان آورده بود هم خوشحال
شد و هم تا حد زیادی دلش گرفت.

از اینکه او را تا ته خط قضاوت کرده بود غمگین شد اما از اینکه راحت حرفش را زده بود و سوال پیش
آمده برایش را در قالب دیگری بیان کرده بود خوشحال بود چرا که میتوانست او را از اشتباه در آورد.
نمیخواست توضیح زیادی به فرزاد بدهد که او را مجاز به پرسیدن سوالات دیگر کند پس به یک تعریف
کوتاه بسنده کرد و با لبخند بی روحی که بر لب نشانده گفت:

_آتاش تنها دوست و تا حد زیادی حامی من اینجا بود. واسه همین تا حد زیادی با هم صمیمی شدیم...
فرزاد با اینکه سوالات درون مغزش رو به انفجار بود و توضیح کوتاه پناه او را بیشتر راغب به دانستن
کرده بود اما باز هم با توجه به شناختی که از پناه داشت با لبخند سری تکان داد و دیگر چیزی نپرسید.
به خوبی میدانست که پناه حتی ذره ای به او اجازه پیشروی در دانستن اصل جریان را نمیدهد به
خصوص اگر رابطه ای فراتر از یک دوستی ساده بین او و آتاش باشد نگاه آخر را به عکس انداخت و
برای خالی نبودن عریضه و همینطور پرت کردن ذهن خودش گفت:

_این شازده کوچولو کیه وسطتون؟

پناه نگاه عمیقی به عکس آرکان با آن لبخند زیبایی که بر لب داشت کرد و بی آنکه از آن چشم بردارد
گفت:

_پسرشه....

وقتی چشمان گرد شده فرزاد را دید ادامه داد:

_مگه متوجه شباهتشون نشدی؟...

فرزاد هنگ کرده نگاهش کرد. از شنیدن خبر متاهل بود آتش لحظه ای خیالش راحت شد. لبخند واقعی تری بر لبش نشست و گفت:

_من فکر نمی‌کردم زن و بچه داشته باشه ...

پناه که متوجه شد فرزاد گمان دارد که او یک مرد متاهل و قطعاً متعهد است، بی اجازه از مغزش که فرمان سکوت میداد، همانگونه که به سمت میز می‌چرخید تا به دنبال ادامه کارش برود محکم گفت:

_جدا شده از زنش ...

دیگر هیچ توضیح اضافه تری به او نداد و با مشغول شدنش به کار گفت:

_دیگه کنجکاوای بسه گل پسر... برو به نامزدت زنگ بزن قبل اینکه بزنه سیم آخرو کلا برنامه‌تونو کنسل کنه.

با یاد آوری پناه در خصوص تماس با پگاه نگاه مردد و پر حرفش را از او که به ظاهر خود را مشغول درست کردن سالاد میداد گرفت و همانطور که شماره پگاه را می‌گرفت عقب گرد کرد تا به اتاقش برود .

آنها با ذهنی که به شدت درگیر پناه و رابطه ای که با توجه به شناخت او مطمئن بود فراتر از یک دوستی ساده و همکاریست.

پناه با رفتن فرزاد کلافه چاقو را روی میز رها کرد و "اوف" خسته ای گفت. فردا اولین روز کاری فرزاد بود و قطعاً با آتش ملاقات میکرد .

میدانست از این به بعد با قرار گرفتنش در کنار آتش خواسته یا ناخواسته زیر ذره بین فرزاد قرار می‌گیرد از نگاههای اطراف و همه نداشت حتی اگر فرزاد قرار بود که شوهر خواهرش شود .

تنها نگرانیش بابت گوش به گوش چرخیدن اخبار نادرست بود و اینکه همین اخبار غلط به گوش مادرش برسد و او را دچار نوسانات روحی کند. با اینکه فرزاد را میشناخت و مطمئن بود حرفی نمیزند اما باز هم برای آنکه تصور خود او هم آرام شود باید بیشتر احتیاط میکرد.

خواه ناخواه در آینده متوجه افتتاح شعبه دوم لیوسا میشد و آنموقع علت صمیمیتشان را میفهمید اما نمیخواست تا قبل از آن او را مشکوک کند چه به برقراری شعبه دیگر و چه به احساسی که ته وجودش حس میکرد.

از همه مهمتر به هیچ عنوان نمیخواست فرزند بویی از درخواست ازدواج آتش ببرد تا مبادا کوچکترین احتمالی در مورد او بدهد. دلش گرم دیشب و تصمیمی که گرفت بود.

دیشب او تمام خودش را به خدا سپرد و با تمام وجود خواست که او باقی زندگی عاطفیش را پیش ببرد. اکنون نیز باید آراممییاند و منتظر نشانه های خدا میشد.

چند ضربه آرام به در زد و آنرا گشود. با دیدن فرزند که مشغول بررسی عکس های گرفته شده آخر بود گفت:

_تمومی دیگه؟

بی آنکه سرش را بلند کند "تا دو مین دیگه ای" گفت و دوباره مشغول شد. پناه "خوبه ای" جواب داد و همانطور که عقب گرد میکرد گفت:

_بلیطا واسه فردا ساعت ده صبح ردیف شد.... زودتر تموم کن، فایلو تحویل بده تا بریم نهار بعدشم زودتر بریم ساکمونو ببندیم.

دکمه اینتر آخر را زد. کش و قوسی به تنش داد و سر خوشانه گفت:

_آخ که هیچ خبری خوشایند تر از خبر تهیه بلیطت نبود وجدانا ...

فلش را از سیستم جدا کرد و همانگونه که برمیخواست گفت:

_تا تو ماشینو گرم کنی من این فلشو تحویل بدم بیام..

پناه "باشه ای" گفت و به سمت خروجی به راه افتاد. اکثر بچه های کادر مجموعه دیروز به ایران بازگشته بودند تنها او مانده بود و فرزند به همراه چند تن از مدلینگ.

به واسطه عجله ای که فرزند داشت، طی پنج روز تلاش شبانه روزی و بی وقفه تمامی کارهایشان را ردیف کرده بودند و بالاخره فردا عازم ایران میشدند.

به محض نشستن پشت فرمان، ماشین آتش را دید که از دور نزدیک میشد. لبخندی از حضور به موقع اش بر لب نشاند. حدس میزد که قبل از خداحافظی خودش را برساند. دوباره پیاده شد و منتظرش ایستاد. آتش مثل همیشه با ظاهری آراسته و لبخندی مهربان به سمتش آمد و همچون همیشه به ترکی سلامش را داد و همانگونه هم پاسخش را دریافت کرد.

_انشالله که تصمیم نداشتی بدون خداحافظی حضوری بری؟

پناه خنده تو گلویی کرد و جوابش را داد:

_اتفاقا میخواستم زنگ بزنگم شام دعوتت کنم و همون موقع هم باهات خداحافظی کنم...

آتش تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

_عجب... چه بخشنده ای شما بانو... درست وقتی که میدونستی من نیستم اینجا میخواستی دعوتم کنی دیگه آره؟...

خنده تو گلویی کرد و سری به تایید تکان داد.

_آره ولی میبینی که شانس نداشتم و سر بزنگاه رسیدی....

از دیدن آتش خوشحال بود. میدانست برای خداحافظی خودش را میسراند دیروز به یک سفر کاری رفته بود اما با خبر بازگشت پناه به ایران یک ساعت پیش تماس گرفته و گفته بود که در راه است.

در این چندروزی که فرزند آمده بود از او خواست تا کمتر یکدیگر را ببینند تا فرزند دچار سوتفاهم نشود. او هم درست مطابق میلش پیش رفته بود و تنها یک روز از این پنج روز را به شرکت آمده و با یک تیر دو نشان زده بود. هم به فرزند خوش آمد گفته بود و هم پناه را ملاقات نموده بود.

درست بعد از همان شبی که فرزند آن عکس را دید طبق تصور پناه تمامی رفتارهایش با آتش را در همان یکروز زیر ذره بین قرار داده بود اما از نگاه های گاه و بیگاه و سوالاتی که هر از چند گاهی در مورد آتش میپرسید مشخص بود که قانع نشده.

اگر فرزند نمیخواست عضوی از خانواده اش شود قطعاً برخورد جدی با او میکرد تا از همان ابتدا حس کنجکاوی درونش از بین برود اما دستش اکنون کامل بسته شده بود.

نگاهش به آتش بود که از درون کیف دستیش چند برگ درآورد و مقابلش گرفت.

_خواستم قبل از رفتن حتماً اینا رو به دستت برسونم...بخون و آماده باش و هر جا حس کردی کم و کسری هست بهم خبر بده تا ردیفش کنم

وقتی نگاه سوالی پناه را دید لبخند زیبایی زد و ادامه داد:

_میخوام تا موقعی که میای استانبول همه چیز ردیف شده باشه و فقط مونده باشه طرح هایی که با خودت میاری... بی صبرانه منتظرم پناه...

نگاه عمیقی به چشمان روشنش کرد. این مرد هر روز بیشتر در دلش جا باز میکرد اما نمیدانست چرا مانع بزرگی که برای پیشروی احساسیش به او وجود داشت را نمیتوانست کنار بزند. برگه ها را گرفت و در کیف خود گذاشت.

_امیدوارم همه چیز خوب پیش بره چاووش...بازم ممنون بابت این چند ماهی که تنهام نداشتی اینجا...

_در واقع من دلمو همراهی کردم بایان ...

چند لحظه ای مکث کرد. مردد بین گفتن و نگفتن. بالاخره دلش را به دریا زد و ادامه داد:

_میدونم نمیخوای درموردش حرفی بزنی اما... ازت خواهش میکنم تو تعطیلات و قبل از اومدن بازم به پیشنهادم فکر کنی....

لبخندی که بر روی لبش بود ذره ذره کمرنگ شد. بار دیگر برای خود مرور کرد. این مرد یکی از بهترین ها بود و قطعاً میتوانست بعد از بهمن به او تکیه کند اما وجه تشابهاتی که با بهمن داشت برایش درد شده بود.

او حتی قدم زدن هایش هم بهمن را یادش می انداخت و همین هم عذاب وجدان با او بودن را دوچندان میکرد.

سکوت طولانی و نگاه خیره اش به آتش فهماند که هنوز هم نتوانسته با پیشنهادش کنار بیاید و او باید برای مجاب کردنش بیشتر وقت بگذارد .

_سلام آقای آتش... ظهرتون بخیر...

با صدای فرزاد هر دو دست از نگاه به یکدیگر کشیدند و به سمت فرزاد نگاه کردند. همچون هر بار آتش جنتلمانه با او احوال پرسی کرد و فرزاد نیز مودبانه جوابش را داد اما زیر چشم نیم نگاه کوتاهی به پناه کرد تا حالش را ببیند.

چند دقیقه ای میشد که از پشت شیشه های درب خروجی شاهد مکالمه آنها با هم بود. او یک مرد بود جنس نگاه مرد مقابلش را میشناخت. مطمئن بود که آتش احساساتی به پناه دارد و از نگاه های پناه به او نیز حدسهایی میشد زد.

نمیدانست اگر فرزین این موضوع را میفهمید تا چه اندازه حالش به هم میریزد اما نمیتوانست از دیدن آرامشی که پناه در کنار آتش داشت هم دست بکشد.

_چطوری فرزاد جان... خوبی؟

_ممنون... شما خوبید؟... فکر میکردم دیگه نمیبینمتون... آخه پناه جان گفت گویا سفر کاری رفتید..

سری برای فرزاد تکان داد و صادقانه گفت:

_آره رفته بودم... ولی فهمیدم دارید بر میگردید گفتم مشخص نیست دیگه کی همو ببینیم اودم شخصا راهیتون کنم....

لبخندی ناخواسته بر لبان پناه نشست که از چشم فرزاد دور نماند. هم از اینکه پناه را بعد از مدتها اینگونه میدید خوشحال بود و هم از اینکه فرد خوشحال کننده اش شخص دیگری به جای فرزین بود غمیگن میشد.

به رسم ادب دستش را دراز کرد و گفت:

_ ممنوت بابت حمایتایی که اینجا از شرکت ما کردید... و همینطور از اینکه پناه مارو تنها نداشتید.

آتش مردانه دستش را در دست گرفت و جوابش را داد.

_ برای منم لحظه های خوب و خاطره انگیزی بود...

فرزاد لحظه ای کوتاه نگاهش را به پناه داد و با دیدن نگاه خیره اش به آتش و لبخند کمرنگی که به لب داشت دل را به دریا زد و گفت:

_ نمیدونم در جریان هستید یا نه اما من اول فروردین نامزدیمه... با پگاه... خواهر پناه جان... یه مراسم ترتیب دادیم که خوشحال میشم اگر دعوتم رو بپذیرید و تشریف بیارید.

آتش لحظه ای متعجب نگاهش کرد سپس سوالی به سمت پناه برگشت و "واقعا" گفت. پناه که از دعوت فرزاد به شدت جا خورده بود با گفتن "انشالله" لبخندی در ظاهر زد و به فکر فرو رفت.

دلش میخواست در این ایامی که از آتش دور است کمی او را در دلش به چالش بکشد اما با دعوت فرزاد معادلاتش به هم ریخته بود.

با تمام این تفاسیر باز هم جایی ته دلش از دعوت آتش خرسند بود و حس خوبی داشت بی اراده، قدر شناسانه به فرزاد نگاه کرد و اینبار لبخند واقعی تری زد.

آتش که به خوبی متوجه شده بود پناه به چه علت این موضوع را به او نگفته با اینکه هزاران برنامه برای آن زمان و در آن تاریخ داشت محکم رو به فرزاد گفت:

_ حتما... حتما انشاءالله... باعث افتخارمه... ممنون از دعوتت.

او هدفش نزدیک شدن به پناه بود تا بتواند نظرش را جلب خود کند. پس بی درنگ شرکت در این مهمانی امتیاز بزرگی برایش محسوب میشد تا بتواند با خانواده او نیز از نزدیک آشنا شود. شاید تا آنموقعه نیز پناه فکرهايش را میکرد و او میتوانست با دستی پر به کشورش باز گردد.

تمامی مدت باقی مانده تا موقع رفتن به خانه و جمع کردن وسایلشان آتش پذیرای آنها بود و در کمال تعجب دیگر سعی در پوشاندن احساسش مقابل فرزند نداشت .

به گونه ای، انگار تلاش داشت تا به فرزند خواستنش نسبت به پناه را نشان دهد و مهمترین دلیلش نسبتی بود که به زودی با پناه به هم میزد .

شاید گمان میکرد که اگر پناه همچیزی نگوید فرزند از رفتاری که او با پناه داشت و برداشتهایی که از آن میکرد با خانواده او صحبت میکند و اینگونه میتواند ذهن خانواده اش را آماده کند.

تمام طول راه همانگونه که مشغول صحبتهای کاری با فرزند بود پناه را زیر نظر داشت. درست از روزی که از او خواستگاری کرده بود احساسات درونش به قلیان افتاده بود. احساساتی که مدتها بود سرکوبش میکرد .

موقع خداحافظی وقتی درون کوچه دور زد. مقابل پای پناه ایستاد. نگاه پرحرفی به چشمانش کرد و به ترکی گفت:

_Önümüzdeki iyi şeyleri umuyorum ...

(به امید اتفاقات خوب پیش رو...)

پناه دست و پا شکسته متوجه معنی جمله اش شد و به آنی لبخند دلگرم کننده ای بر لبانش نشست. لبخندی که پر از آرزوهای ریز و درشتی بود که دو سال پیش با رفتن بهمن دفنش نموده بود .

چشمان آتش با دیدن موج خروشان رنگ گرفته از امید، در نگاه پناه نور باران شد. مصمم تر از قبل پا بر روی گاز گذاشت و از آنجا دور شد. دریغ از آنکه بداند دنیا چه خوابهایی برایشان دیده...

دکمه مانتویش را بست و از تصور چهره و رفته آنها که با دیدن مدارک مقابلشان قطعاً دیدنی میشد، لبخند پر غروری بر لبانش نقش بست .

امروز آن روزی بود که مدتها برایش برنامه ریزی کرده بود. تنها موردی که کمی نگرانش میکرد این بود که آنها با وجود همچین شواهدی نیز تن به واگذاری سهام ندهند اما باز هم طبق شناختی که از دایی و زندایش داشت میدانست آبرو و اعتبارشان خیلی ارزشمند تر از آن است که بخواهند لجبازی کنند. وقتی از اتاق بیرون رفت مادرش را مشغول نوشیدن چای دید. آنچنان غرق در فکر که اصلاً متوجه حضورش نشد.

نگاه عمیقی به صورتش کرد. حق با پگاه بود رنگ و روی مادرش جالب نبود و همین نگرانش میکرد. از دو روز پیش که بازگشته بود هر موقع او را تنها میدید همینگونه آشفته، مغموم و در خود فرو رفته بود.

در این دو روز شاهد بیرون رفتنهای مخفیانه مادرش بود و هر بار که از او دلیل میپرسید پروین در جوابش میگفت "به وقتش میگم برات" اما هنوز وقتش نرسیده بود و او هم در سکوت منتظر بود. نگران بود نگران اینکه دلیل این حالو روز مادرش سرانجام خوبی نداشته باشد. دم کوتاهی گرفت و به سمتش قدم برداشت. نزدیکش که شد پروین متوجه حضورش گشت. خودش را جمع و جور کرد و با حفظ ظاهر لبخندی به روی دخترش زد.

_داری میری شرکت عزیزم؟....

روی کاناپه مقابل مادرش نشست و نگران خیره اش شد. پروین که به خوبی متوجه منظور این نگاه های پر حرف دخترش بود لبخندی به رویش زد و گفت:

_میزو چیدم مامان جان... یه لقمه بذار دهنتم بعد خواستی بری برو...

باز هم هیچ نگفت و نگاهش کرد. وقتی دید اینبار پناه مصرانه سر جایش نشسته و منتظر است،
برخواست و به سمتش رفت.

_پاشو بیا تو آشپزخونه... تا تو صبحانتو بخوری منم بهت میگم چه خبره..

لبخند ذره ذره بر لبانش نشست و دستش را در دست مادرش گذاشت.

نگاهش را به مادرش دوخته بود که با حوصله مشغول ریختن چای برای او بود. از طرفی خوشحال بود
که بالاخره قرار است قفل زبان مادرش باز شود از طرفی دیگر میترسید از چیزی که قرار بود بشنود.

لیوان چای که مقابلش قرار گرفت از افکار نگران کننده خود دست کشید و تشکری کرد .

_خیلی این مدت ضعیف شدی قربونت برم... باید برسم بهت تا دوباره جون بگیری...

لبخندی به مادرانه هایی که خرجش میکرد زد.

_به من میگی ضعیف شدی، ولی اصلا خودتو دیدی؟...

کمی بر روی میز به سمتش حائل شد و دستانش را گرفت.

_چی شده که در عرض سه ماه اینطوری شدی مامان... متوجه هستی منو پگاه داریم میمیریم از
نگرانی...!

پروین اخمی به چهره نشاند "خدا نکنه ای" گفت. سپس درخواست و به سمت اپن رفت. پاکت زرد رنگی
که رویش بود را برداشت و دوباره بازگشت.

نگاه پناه به رج به رج حرکاتش بود و وقتی او با یک پاکت به سمتش آمد سوالی نگاهش کرد. پروین
پاکت را بر روی میز مقابل او گذاشت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_دیشب وقتی بهم گفتی که ارسلان داره مخفیانه چکار میکنه مصمم تر شدم تو تصمیم...

با چشمانی که غمگین شده بود خیره نگاهش کرد و ادامه داد:

_من خیلی متاسفم پناه... من حتی تصور نمی‌کردم که برادرم و خانوادش اینطور آدمایی باشن...

مکثی کرد. با چشمانی نم گرفته خیره اش شد و با صدایی که از بغض لرزان شده بود گفت:

_منو ببخش دخترم... من شرمنده توام...

اشاره ای به پاکت کرد.

_میخوام خودم جبران کنم این خسارت رو... این... این تو، سند مغازه خودم و مغازه مشترک من با دایته... میخوام مغازه مشترکم با رحمانو بفروشم و با پولش سهامی که تو شرکت داره رو بخرم. اگر بیشتر از اینا شد سهمش، مغازه خودم میفروشمو سر و تهشو جمع میکنیم... قطعاً رحمان با یه درصد کوچیک عقب نمیکشه و از حرصشم که شده سنگین باهات تموم میکنه...

با هر کلمه ای که از دهان پروین خارج میشد چشمان پناه گرد و گردتر میگشت. این بهای سنگین که پروین خودش را محکوم به پرداختش نموده بود زیادی گران بود.

_حتی فکرشم نکن مامان... یکم پس انداز دارم الباقیشم وام میگیرم... اگر دیدم میخواد گربه برقصونه باز با فرزاد شریک میشم...

میدانست ارزش آن مغازه تا چه اندازه برای مادرش زیاد است. میدانست که آن مغازه و نصف مغازه ای که با دایی شریک بودند تنها ارثیه ایست که مادرش از پدر خود دارد و بیشتر از آن میدانست که آقا بزرگ درست همان مغازه ای را به مادرش داده بود که از همه بیشتر برایش ارزش داشت.

مادرش سالها حتی در سخت ترین روزهایشان هم درست طبق وصیت پدرش عمل نموده و کوچکترین اشاره ای به آن سرمایه ذخیره نکرده بود. حتی فکر کردن به فروش آن مغازه هم مادرش را نابود میکرد چه برسد به واقعیش...

پروین که خوب میدانست دخترش سرسختانه مخالفت میکند، بی تفاوت به صندلی تکیه داد گفت:

_به گفته تو نیست... من میخوام کامل از رحمان جدا شم حالا چه با فروش یکیش و چه هر دو... بهتره به حرفم گوش کنی...

متعجب و خیره به مادرش نگاه کرد. هرگز نمیتوانست فقط طبق گفته او در مورد شاهکارهای ارسلان اینگونه مصر به فروش شود. او بدتر از اینها را از خانواده برادرش دیده ولی دم نزده بود. قطعاً مسئله دیگری هم وجود داشت. مادرش آن زن همیشگی نبود.

نمیدانست چه موضوع مهمی پشت پرده است که اینگونه در برابر قطع رابطه با تنها برادرش سماجت میکند. باید میفهمید اصل موضوع چیست. اخمانش را در هم کرد. درخواست و با تحکم گفت:

_محاله همچین چیزیو بپذیرم مامان... من خوب میدونم چقدر اون مغازه برات ارزشمنده... پس این مسئله همینجا تمومه... مگر اینکه...

مکثی کرد و پر حرف به مادرش چشم دوخت.

_مگر اینکه واقعیتو بهم بگی... شما کسی نیستی که به خاطر گناه ارسلان قید دایی رو بزنی... این مورد رو هم بارها بهم ثابت کردی...

به سمت درب خروجی به راه افتاد اما هنوز نرسیده صدای مادرش در جا میخکوبش کرد.

_یه روز بهت میگم... ولی الان وقتش نیست... بذار کارمو کنم پناه... هدف اصلی من فروش اون مغاز که با رحمان شریکمه... واسه شرکتم... بذار عذاب وجدان اصرارایی که واسه شراکت با ارسلان رو بهت کردم آروم کنم... با زیر بار قرض و بدهی رفتنت فقط بیشتر عذاب میکشم... اما... ازت یه خواسته دارم... تا... تا اون روز... با رحمان... در هیچ صورتی روبرو نشو... حتی اگه خودش خواست ببیننت..

به سمتش برگشت و نگاهی را آرام به مادرش داد. چهره مضطرب و مغموم مادرش و رنگ و رویی که احساس میکرد به زردی میزند او را از موضعش پایین آورد. در سرش هزاران فکر چرخ میزد.

هزاران سوال که به گفته مادرش اکنون وقت پاسخگویی به آنها نبود. تنها چیزی که مسلم بود برایش، ربط اصرارش برای ندیدن دایی به همان مسئله ای باز میگشت که به خاطر آن روانه بیمارستان شده بود.

مادرش زن فهیمی بود و او مطمئن بود که کاری را بدون فکر انجام نمیدهد و قطعا این درخواست، دلیل موجهی داشت .

برای آرام شدن نگاه منتظر و ملتمسش لبخندی زد و گفت:

_در مورد ندیدن دایی چشم... اما در مورد فروش مغازه ها...بذار بعدا در موردش صحبت کنیم...
امروز واسه من روز مهمیه... دعا کن داداشو زن داداشت همون اندازه که نشون میدن آبروشون
براشون مهم باشه و نخوان لجبازی کنن..

نزدیکش شد و دستش را بر روی گونه های دخترش گذاشت .

_دعا میکنم هرچی خیره پیش بیاد... حالا برگرد صبحانتو بخور بعد برو...اینطوری دلم پیشت میمونه...

بوسه کوتاهی کف دستان مادرش زد:

_به حد کافی دیر کردم قربونت برم... تو دفتر یه چیزی میخورم...

گونه دخترش را آرام نوازش کرد و با عشق تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند. پناه برایش
موهبت خدا بود. دختر با درک و غمخوار و صبوری که داشتنش را تنها معجزه میدانست.

_باشه...پس ظهر برات قیمه بادمجون درست میکنم... پگاه که نیست تو لااقل بیا تا با هم بخوریم...

صورتش را همچون همیشه با خوشحالی جمع کرد و "ای به چشم قربانی"گفت و در ادامه با اشاره به
حیاط گفت:

_ولی حتما سبزیای پروین خانمی رو هم کنارش بذار خصوصا ریحون و شاهپاش...

_باشه قربونت برم من...برو که دیرت شد...

بوسه آخر را به گونه مادرش نواخت و به سمت پارکینگ به راه افتاد. وقتی از خانه خارج شد، شماره
صولتی را گرفت تا از آخرین وضعیت مدارک مطلع شود و با شنیدن خبر های نهایی خرسند و با روحیه

به سمت شرکت به راه افتاد به امید آنکه بتواند با رو کردن آن اسناد به کل دست دایی و ارسلان را از شرکت کوتاه کند.

خوشبختانه داییش با زندایی در سفر به سر میبردند و نیاز نبود امروز را به خاطر درخواست مادر مبنا بر رو در رو نشدن با دایی بیچاند و خود را از لذت صورت بهت زده ارسلان هنگام رو به رو شدن با مدارک و شواهد موجود در چنته اش محروم کند .

لبخندی عمیق از تصور حجم ناتوامی ارسلان در آن لحظه بر لبش نشست و پایش را محکمتر بر روی گاز فشرد.

کاملاً خونسرد و تا حد زیادی پر از آرامش خیره به صورتی بود که با ورق زدن برگه های مقابلش سرخ و سرختر میشد.

یک ماهی بود که منتظر لذت بردن از این صحنه بود اما بیشتر دلش میخواست که دایی رحمان نیز اینجا بود و او هم در عذای پسرش شریک میشد.

نیم‌نگاه کوتاهی به فرزند و فرزین و در آخر به صولتی که موشکافانه حالتهای ارسلان را زیر نظر داشت انداخت سپس دوباره به ارسلان نگاه دوخت.

هنوز ثانیه ای نگذشته بود که ارسلان برآشفته و برگه ها را از وسط به دو نیم کرده و به روی میز پناه ریخت و با فریاد شروع به حرف زدن نمود.

_ فکر کردی با این تهمت و دروغات عقب میشینم؟... فکر کردی میتونی با این خزعبلاتی که این تو از خودت درآوردی و سر هم کردی موفق میشی منو زمین بزنی؟ ...

به فرزند و فرزین اشاره کرد و ادامه داد:

_توی احمق به حرف چهار تا شاید مثل اینا گوش کردی به خانواده خودت همچین تهمتی میبندی؟... اونم به خاطر دعوای خواهر و برادری که بین بابامو مامانت بود؟... میخوای انتقامتو اینطوری بگیری؟...

هر چهار نفرشان منتظر اینچنین واکنشی از ارسلان بودند. میدانستند که خارج کردن او از گود کار راحتی نیست .

فرزین و فرزند همیشه از احساس او به خانواده اش با خبر بودند و بخش مهمی از این حس بد را از علاقه ای که ارسلان به پناه نشان میداد میدیدند. با اینکه به شدت از حرف ارسلان در مورد خودش کفری شدند اما حرکتی نکردند و در سکوت او را به پناه واگذار نمودند.

در این مدت او را خوب شناخته بود. بر خلاف اوایل که گمان میکرد او پایه محکمی برا شرکت است اینبار مطمئن بود که او هم مثل خانواده اش تنها ضرر است.

از جایش برخواست. همانگونه که نگاه بیخیالی به برگه های پاره و پخش شده ی روی میز می انداخت به سمتش قدم بر داشت .

_چی باعث شده فکر کنی شماهارو خانواده خودم میدونم و فرهمند هارو دشمن!... آره حق با تو هستش من به خاطر یک دعوای به قول تو خواهر و برادری تا ته همه چیز رفتم میدونی چرا؟.

مقابلش ایستاد و به چشمان سردرگمش نگاه کرد.

_چون تنها مانع من واسه تموم کردن رابطم با شما همون حس خواهر برادری بین مامانمو بابات بود... ولی وقتی دیدم چجوری پدرت کمر به مرگ مادرم بست و نه تنها پشیمون نشد بلکه هی سعی در تکرارش داشت، اونموقع فهمیدم دیگه این نسبت به درد نمیخوره پس....

نگاه دقیق و عمیقی به صورت عرق کرده او کرد. حالش رو به وخامت بود و قطعا مثل هر بار در دلش پدر و مادرش را صدا میزد تا به فریادش برسند. نیشخندی از تصور این حرف بر لبانش نشست.

_پس ما رو به خیر و شما رو به سلامت ...

ارسلان با فکی فشرده نگاهش کرد.

_حتی فکرشم نکن... باید عرض کنم خدمتت که من میتونم بابت این تهمتای بی سر و تهت یه شکایت اساسی ازت بکنم... و اگه بخوای ادامه بدی حتما اینکارو انجام میدم...

گوشه لب پناه از دست و پا زدن بیخود ارسلان بالا رفت. او هنوز نمیدانست که پناه چه مدرکی از او دارد.

تک ابرویی بالا انداخت و لبانش را جمع کرد.

_باشه ...

عقب گرد کرد و با نگاه به صولتی از او خواست تا برگه اصلی را رو کند.

_حالا که با زبون خوش حالیت نمیشه... من تا چند دقیقه دیگه میرم اداره آگاهی...

_خیلیم خوب... بیا با هم بریم اصلا... آخه منم یه سری حرفا دارم اونجا...

برگه را مقابل چشمان ریز شده ارسلان از صولتی گرفت و دوباره به سمتش باز گشت.

_ای بابا... حیف شد... باشه بریم... آخه اینی که تو دست من طبق نظر آقای صولتی دسته کم ده تا

پونزده سال زندان داره... بریم دیگه...

سپس رو به فرزند و فرزین که با لذت به صحنه مقابلشان نگاه میکردند گفت:

_شما هم بیاید... بالاخره یکی از اعضای خانوادم باهام باشن خیالم از گرگ جماعت راحت...

ندید که صورت ارسلان با شنیدن این حرف چقدر دیدنی شد اما از باز دم عصبانیش فهمید که درست به هدف زده.

_اون چیه تو دستت؟.. یه مشت چرت و پرت دیگه؟ اینقدر بار خودتو سنگین نکن پناه... با در افتادن با

من چیز خوبی در انتظارت نیست...

اینبار واضح نیشخند پررنگی زد.

_آره اینم یه سری چرت و پرت دیگست منتها ...

مکث کرد تا با جمله بعدی که میگوید چهره ارسلان را دقیق ببیند و تا همیشه به خاطر داشته باشد.

_این یکی... امضا و اثر انگشت تو پایینشه ...

چشمان ارسلان تا ته باز شد و لحظه ای نفس کشیدن از خاطرش رفت. به سمت پناه خیز برداشت تا برگه را از دستش بگیرد اما فرزین درست به موقع مقابلش ایستاد و محکم او را به عقب راند.

_هی، هی، هی... آروم باش...

نگاه حرصی به فرزین کرد اما از آنجایی که به شدت دستپاچه شده بود رو به پناه گفت:

_داری دروغ میگی... اینم یه ترفند دیگست... همچین چیزی محاله.

پناه همانگونه که پشت فرزین بود برگه را مقابل چشمانش بالا آورد تا ارسلان متوجه اصل موضوع شود.

مات و متحیر به برگه درون دست پناه خیره شد. حتی در باورش هم نمیگنجید که این برگه را در دست پناه ببیند. عرق سرد کامل بر تنش نشسته بود و به شدت لرز میزد.

امروز به معنای واقعی کلمه مات شده بود. مات زنی که احساس میکرد از خیلی وقت پیش دلش را به او داده .

عاجزانه نگاهش کرد. نمیتوانست باور کند تمام است. او به تازگی برو بیای زیادی پیدا کرده بود نمیخواست بپذیرد که ته خط است و تمام. چگونه این مدارک به دست پناه رسیده بود او که همیشه سعی میکرد کوچکترین ردی به جای نگذارد..!

_خب بریم دیگه... هم تو حرفاتو میزنی هم من... همین که یه چند سالیم نباشی کافیه برام... نیاز نیست حتما سهم تو واگذار کنی و بری دنبال زندگیت...

به سمت میزش رفت تا در ظاهر کیفش را بردارد اما هر لحظه منتظر حرکت یا حرفی از جانب ارسلان بود. درست زمانی که کیفش را از روی میز برداشت صدای ارسلان را شنید.

_چی از جونم میخواید؟...

پیروزمندانه لبخندی بر لبش نشست که به سرعت جمعش کرد و به سمتش برگشت.

_این حرفت یعنی اینکه نریم آگاهی و بین خودمون حلش کنیم؟

لبانش را بر هم فشرد و تنها خیره نگاهش کرد. پناه میدید که تا چه حد برایش سخت است اعلام باخت کردن.

_چی.. ازم... میخوای... بازی نکن باهام...

باز به سمتش رفت و اینبار قدرتمندتر از قبل نگاهش کرد.

_تو خوب میدونی چی میخوام... قطع و اتمام شراکت... سهم تو بفروش به من و برو... رفتنی که تمام و کمال باشه...

به خوبی میدانست که دیگر تمام است. میدانست آخر خط است و پناه با این کینه و نفرتی که در چشمانش برق میزند، محال است از حرف خود کوتاه بیاید و با توجه به اختلاف میان پدرش و عمه نیز دیگر حتی نمیتوانست عمه را هم واسطه کند پس نا امیدانه گفت:

_چه تضمینی هست که بعد از اتمام شراکت من این مدارک از بین بره؟...

_کی گفته از بین میره؟... اشتباه نکن پسر دایی... قرار نیست من برگبرندمو از بین ببرم تا تو و پدرت بتونید به راحتی از یه راه دیگه وارد شید... اینا تا همیشه دست من میمونه و البته با هر قدم تو آپدیتشم میکنم... منتها... این تضمینو میدم، تا وقتی که نخوای پیاده روی کنید رو اعصابم، هم تو و هم خانواده... از شون استفاده نمیکنم...

چشمانش را در حدقه چرخي داد و کلافه گفت:

_اونوقت چی باعث شده فکر کنی من میپذیرم حرفتو؟... من تا اون مدارک هست یه قدمم بر نمیدارم و اسه فروش سهامم...

شانه ای بالا انداخت:

_هر طور راحتی... من اصراری به فروشش ندارم... بیشتر اصرارم به نبود تو هستش که خب با زندان بودنتم قضیه حل شدست.

ارسلان "لعنتی" بلندی گفت و با حرص ادامه داد:

_چه توقعی داری ازم!... هان؟!... که تا عمر دارم با فکر اینکه این برگه ها دسته خواب و خوراک حروم باشه بهم؟!... من میفروشم سهممو اما در ازای پس گرفتن یا نابودی اون برگه ها...

کیفش را بر روی دوشش انداخت و همانگونه که به سمت در میرفت گفت:

_من حرفامو زدم... ولی گویا قرار نیست به نتیجه برسیم... آگاهی میبینمت...

گفتو به سمت در رفت. پشت بند آن نیز صولتی و فرزین حرکت کردند. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود "باشه، باشه" گفتن ترسان ارسلان را شنید.

_خدا لعنتتون کنه... باشه... هرچی تو بگی... فقط بهم مهلت بده... باید بابام باشه...

با صورتی به عرق نشسته، نفس نفس زنان حرف میزد. به شدت مضطرب شده بود و همین هم برای خوب کردن حال پناه کافی بود.

حق با مادرش بود. قطعا خانواده ارسلان نیز مثل خود او از افشای واقعیت و دادگاه و محکومیت واهمه داشتند پس پیروز این میدان تنها خودش بود.

میدانست با در جریان قرار گرفتن دایی رحمان و زندانباش مصیبت ها تاره آغاز میشود. مطمئن بود به همین سادگی بیخیال نمیگردند.

حتما به دنبال راهی برای ضربه زدن به او و خانواده اش خواهند بود. نگاه حق به جانب و مغرورانه ای به صورت ارسلان کرد و سری تکان داد:

_باشه... اما فقط تا بعد از تعطیلات عید... یعنی روز پنجم که اداره جات باز شد دو تا راه میمونه یا تو کاریو که من گفتم انجام میدی و میری واسه همیشه... یا اینکه من کاری که گفتمو انجام میدم و یه چند سالی میفرستم که بری تا موقع بازگشتم خدا بزرگه... هرچند بعید میدونم دیگه اعتباری برات بمونه چه تو حیطة کار و چه توی خانواده...

از قصد اعتبار به باد رفته اش را پیش کشید تا ذهنش را به سمت آبرو و شخصیتی که به مویی بند شده بود سوق دهد. نگاه ارسلان رفته رفته رنگ میبخت و این تنها یک معنی داشت که دیری نمیپاید و او هم احساسش با خود پناه مشترک میشود .

حس تنفر و انزجاری که اخیرا بیشتر شده بود و مقصر تمامی اینها فقط خودشان بودند.

_بد کاری کردی پناه... خیلی بد... تو تمام باور من نسبت به احساسی که بهت داشتمو عملا نابود کردی...

گفت و با چشمانی نا آرام نگاه گذرایی به صورت همگیشان انداخت. از آن دسته نگاههایی که جز کینه چیزی درونش نداشت .

بی مکث به سمت در رفت و بعد از خروجش حجم خشمش را با محکم بستن در نشان داد.

با رفتنش نفس خسته ای کشید و به سمت صولتی نگاه کرد.

_امیدوارم جواب بده این روند ...

صولتی خونسرد کیفش را از روی کاناپه برداشت و گفت:

_همین الانم جواب داده خانم عظیمان... نگران نباشید... با چیزی که من دیدم قطعا میدون مال ماست...

پناه "امیدوارمی" گفت و تا جلوی درب همراهیش کرد. بعد از رفتن صولتی خودش را تقریبا بر روی کاناپه انداخت و دم عمیقی گرفت .

فرزین رو برویش نشست و با لذت نگاهش کرد. پناه از محدود زنانی بود که همیشه به وجودش میبالید .

زن قوی و قدرتمندی که برای هر قدمش برنامه ای داشت و تا خیالش از بابت پیروزی در کارش راحت نمیشد کوچکترین قدمی برایش بر نمیداشت.

هنوز هم احساسش به او به قوت خود باقی بود اما دیگر نمیخواست ریسک کند. باید برای به دست آوردن پناه راه های دیگر را امتحان میکرد.

_من باید برم... پگاه منتظرمه...

پناه با همان چشمان بسته سری به تایید تکان داد و "موفق باشیدی" گفت. باز هم چشمانش را نگشود اما سنگینی نگاه فرزین را به خوبی حس میکرد.

بعد از خداحافظی فرزند و رفتنش آهسته چشمانش را باز کرد و به فرزین که با لبخند عمیقی نگاهش میکرد چشم دوخت.

فرزین تنها یار و دوست قدیمیش بود که از بچگی تا کنون به جز سالهای تاهلش ریز ترین جزئیات زندگیش را برای او بازگو کرده بود و بهترین مشاوره ها را از او گرفته بود.

_چای یا کافی؟

لبخندی خسته ای بر لب نشاند و همانطور که خیره اش بود گفت:

_هر کدام خودت میخوری واسه منم بیار...

_من چای هل دار میخورم قربان...

تک خنده کوتاهی کرد و همانگونه که بر روی کاناپه لم میداد "خیلیم عالی" مشتاقی گفت.

از پشت به قامت استوار فرزین نگاه کرد. با خود می اندیشید که مرد مقابلش یکی از بهترین موجوداتیست که خدا در خلقتش سخاوت زیادی به خرج داده.

مهربانی، دلسوزی و مسولیت پذیری که در فرزین وجود داشت را در هیچ کس ندیده بود. حس حمایتگری که به او داشت تنها مختص خودش بود.

مشغول شمردن محاسن فرزین بود که صدای زنگ پیام گوشیش برخاست. با خستگی گوشیش را درآورد و نگاه اجمالی به آیکون پیام انداخت.

همانگونه بیحوصله وارد صندوق پیام ها شد که نگاهش به اسم فرستنده افتاد. با شتاب برخاست و صاف بر روی مبل نشست.

با عجله پیام را گشود و با خواندن هر بندش لبخند عمیقی بر لب نشانید.

_ (به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم...)

شمایل تو بدیدم، نه عقل ماند و نه هوشم... (سعدی)

Seni özledim bayan ...

(دلتنگت شدم بانو)...

چند بار متن هک شده بر روی صفحه را خواند. از روزی که با یکدیگر خداحافظی کرده بودند تا الان و همین لحظه تنها یکبار با او صحبت کرده بود آنهم برای مطمئن شدن از رسیدنش بود.

آتش طبق خواسته خود او تماس نمیگرفت تا فرصت فکر کردن دهد. اما گفته بود که برای مراسم نامزدی فرزند خواهد آمد.

حالا که دور شده بود، تازه میفهمید که چقدر به محبت ها و توجهات ریز و درشتش عادت کرده و دلتنگشان شده اما دقیق که فکر میکرد با این دوری آن حس خوشبختی که گمان میکرد در کنار آتش خواهد داشت نیز درونش کمرنگ شده و جایش را به عذاب وجدان داده بود.

خوب که می اندیشید آتش تنها برایش بهمن را زنده میکرد و همین امر باعث میشد که تنها لحظات با او بودن برایش دلچسب باشد. حتی لحظاتی هم شده بود که او را اشتباها بهمن صدا کند .

هرچه مدت دور بودن از آتش بیشتر میشد حس پشیمانی از ارتباط احساسی بینشان هم بیشتر میشد. چرا که او هر بار، آتش را اشتباها بهمن صدا میکرد تا چند روزی سر درگم میماند و زجر میکشید.

_ تا کی قرار اونطوری زل بزنی به گوشت؟...

با صدای فرزند از عالم خیالش دست کشید و نگاهش کرد. لحظه ای فکری چون برق از سرش گذشت. شاید بهتر بود که مسئله آتش را با فرزند در میان بگذارد. او تنها فرد زندگیش بود که صبورانه پای درد و دلش میشیست و به وقتش بهترین راه حلها را جلوی پایش قرار میداد.

مرد مهربان مقابلش جایگاه ویژه ای در دلش داشت. برای هزارمین بار از دلش گذشت که همسر آینده فرزین چقدر با داشتن او خوشبخت است. بی درنگ ذهنش به چند ماه پیش رفت به روزی که از او پرسیده بود آیا کسی در زندگیش هست یا نه و او سرخوشانه جواب مثبت داده بود.

لبخند پررنگی از فکر ازدواج و تشکیل خانواده فرزین بر لب نشانده که چشمام او را مشکوکانه ریز کرد.

_چیه؟... چه خوابی دیدی برام؟... این لبخند پلید روی لبِت واسه چیه؟...

شانه ای بالا انداخت و با همان لبخند حفظ شده گفت:

_هیچی... فقط داشتم فکر میکردم از یار شیرینت چه خبر... هنوز اندر خم یک کوچه ای؟...

نگاه فرزین رفته رفته رنگ باخت و بی فروغ شد. اگر پناه میفهمید که یار شیرین فرزین چگونه او را کیش و مات شطرنج دلش کرده، دیگر اینگونه با ذوق از او احوالش را نمیپرسید. چه بسا تازه آن موقع میفهمید که با دل او چه کرده.

ناخواسته آه پر حسرتی از دهانش گریخت که پناه را متعجب کرد. نمیخواست بحث بینشان تا مرز بیان احساسش پیش برود. میخواست ذره ذره آماده اش کند و بار دیگر شانسش را امتحان نماید.

به سرعت لبخندی زد و جرعه ای از چایش نوشید.

_تو با منو یار شیرینم چکار داری... فعلا ما رو ول کن بگو ببینم میخوای با ارسال چکار کنی؟... واقعا نمیخوای جلوی قاچاقی که میکنه رو بگیری؟... میدونی که به ضرر لیوسا همتموم میشه... چون موقع شراکتش با تو پارچه هارو قاچاقی وارد کرده...

تمام حس کنجکاویش نسبت به زندگی فرزین به کل از بین رفت و جایش را به نگرانی مبهمی داد.

_اونش مسئله ای نیست... صولتی گفت میشه ثابت کرد قاچاق پارچه ای که انجام میداده، اونم به اسم شرکت ما بدون اطلاع ما بوده... ما هم میتونیم ازش شکایت کنیم اونموقعه...

چایش را برداشت و همانگونه با فکری درگیر سر کشید.

_دلم آشوبه فرزین... همش حس میکنم یه اتفاقی میافته...

فرزین لیوانش را بر روی میز گذاشت و برای دلگرم کردن او لبخندی زد.

_وقتی صولتی میگه حله تو هم حل شده بدونش... نگرانیت بیجاست... میدونی که چقدر کار بلده ...

فنجان نصفه اش را بر روی میز گذاشت و "خدا کنه ای" گفت. دلش بیقرار بود. از چند نظر. یک، آنکه میدانست با خبر دار شدت دابیش تازه مکافات ها شروع میشود و دوم اینکه به شدت درگیر احساسش نسبت به آتاش بود. احساسی که یک دم گرم بود و دمی بعد عرق سرد بر تنش مینشست.

با دو دلی سرش را بالا آورد که نگاه خیره و دقیق فرزین را بر روی خود دید. لحظه ای دست پاچه شد. کمی خودش را بر روی کاناپه جا به جا کرد و مشغول گرفتن قلنج انگشتانش و تکان دادن پاهایش شد اما هیچ کدام نتوانست از آشفتگیش بکاهد.

فرزین که تمامی حالاتش را حفظ بود مصمم تر شد تا ته قضیه ای که پناه را بیتاب کرده بداند. بر جایش تکیه زد و همانگونه که خیره به او بود بی درنگ گفت:

_به جای کشتی گرفتن با دستو پات حرفتو بزن...

آرام سرش را بالا آورد و دودل به فرزین نگاه کرد. یعنی باید میگفت؟ گوشه لبش را گزید و چند ثانیه ای خیره به فرزین ماند. اگر این موضوع را به او میگفت برخوردش چه بود؟ چه فکری در موردش میکرد.

_چی درگیرت کرده خانم خانما ...

بی اراده و بدون در نظر گرفتن فرمان مغزش مبنی بر سکوت در آن لحظه، دهانش باز شد و گفت آنچه که ای کاش نگفته بود تا سرنوشتش را با دست خودش عوض نکند.

_آتاش ازم خواستگاری کرده ...

زمان ایستاد. شاید به اندازه یک ثانیه و یا بیشتر گذشت که حس کرد چیزی همچون صاعقه بر تنش فرود آمد. سرد شد. یخ بست و متحیر و مبهوت بر جایش میخکوب شد.

آتش؟ یعنی همان آتاشی که دیده بود منظور پناه بود؟ یعنی همان شد که میترسید؟ یعنی حسش در مورد آن مرد درست بود؟ یعنی تمامی آن دلهره هایی که از نزدیک بودن آن دو با هم داشت بی دلیل نبود؟

_آ... آتاشو که یادته! نه...خب...خب در واقع... نمیدونم چی شد که... که به اینجا رسید و بهم درخواست ازدواج داد.

شاید پناه نمیدانست که چه شده تا به اینجا رسیده ولی او سری آخری که پناه به ایران آمد، وقتی که در مورد جاهای دیدنی دبی صحبت میکردند به او گفته بود که آتش او را در تمامی این مدت همراهی میکرد. آنموقع فرزین شصتیش خبردار شد که احساس پناه در شرف پررنگ شدن است. و درست از همین میترسید.

اولین بار آنموقع بود که خطر از دست دادن پناه را حس کرد. آنروز و ذوق و شوق پناه از خوشگذرانی هایی که با آتش کرده بود مقابل چشمانش نقش بست .

چقدر کورکورانه سعی در دلداری خود کرده بود که آن برق نگاه و آن خوشحالی پناه تنها از سر غربتش است نه احساسی که به قول فرزین از همان روز اول در چشمانش مشخص بود.

_چرا اینطوری نگام میکنی فرزین؟... به خدا خودمم نمیدونم کی به اینجا کشید... اصلا فکرشو هم نمیکردم...

نفسش تنگ شده بود و به همان میزان حس میکرد که قلبش هم کند میزند. باز هم دیر جنبیده بود. تاریخ تکرار شده بود. درست مثل سالی که همینگونه مقابلش نشست و از دلی که به بهمن باخته بود گفت.

شاید حق با فرزین بود انتخاب پناه از اول برایش اشتباه بوده چرا که او تنها حس یک برادر را به پناه القا میکرد. نگاه مضطرب پناه را میدید اما نمیدانست چرا دل شکسته اش آرام نمیگیرد . مگر او قبلا این راه را نرفته بود؟

یادش نمی آمد آن موقعه چگونه با حرف پناه کنار آمده بود تا دوباره همان شیوه را پیش بگیر اما اینگونه هم نمیتوانست بماند. باید مطمئن میشد از احساس پناه. دهان چفت شده اش را به زور از همگشود و زبان سنگینش را به زور حرکت داد.

_ جواب مثبت دادی بهش؟..

چشمان بی فروغش دل پناه را لرزاند. نمیدانست چرا حس میکرد با گفتن این خبر فرزین خوشحال میشود و از این پیشنهاد استقبال میکند.

شاید فکر میکرد که او هم مثل خودش از سر و سامان گرفتنش خوشحال میشود اما با دیدن حال و روز مرد مقابلش به شدت از گفته خود پشیمان شده بود.

نگاه خجالت زده اش را به فرزین داد. همچون دختران دم بختی که از خواستگارشان صحبت میکنند، شده بود. آب دهانش را با صدا قورت داد و آهسته "نه ای" لب زد.

صدای آرام و پر شرمش. نگاهی که میدزدید و "نه" آهسته ای که گفت همه و همه در نظر فرزین تنها یک معنی داشت. او مردد بود بین رفتن و ماندن و به دنبال یک راهنما میگشت و یا شاید هم به دنبال یک منبع تایید تا راهش را هموار کند.

درست مثل همان سالی که از بهمن گفته بود. منتها آن سال خوشحال و مطمئن از تصمیمیش بود و با تمام مخالفتهایی که شد جنگید اما اینبار در تصمیمیش مردد بود و این از تک تک رفتارش مشخص بود.

از شانس همیشه خوبش باز هم او را برای دردو دل انتخاب کرده بود. مثل هر بار که بر سر دو راهی دل و عقلش میماند.

لرزش نامحسوس دستانش را با مشت کردن پنجه ها در هم، پوشاند و کمی در جایش تکان خورد. لبخندی پر اکراهی بر لب نشانده که بیشتر به نیشخند شبیه بود.

_ این نه ای که گفتی... یعنی... یعنی بله با تاخیر...!

با اینکه به شدت واهمه داشت از جواب پناه اما ترجیح میداد که همین الان جوابش را بشنود و آب پاکی را بر روی دست خود بریزد.

_ نه به خدا... حالم اصلا خوش نیست... بدجور گیر کردم...خودمم نمیدونم چی میخوام...یا ... یا چم شده...

دلش را به دریا زد و با تحکم پرسید.

_ از چیه آتاش خوست اومده... خب... منظورم اینه که بین اون همه خواستگاری که ندیده و نشناخته رد میکردی چیه این متفاوت بوده برات که تعلل میکنی!

منتظر به او چشم دوخته بود اما وقتی دید که نگاهش چگونه به غم نشست متعجب شد.

_ مشکل همینجاست...اون... اون منو...خب راستش...

چشمانش را بر هم فشرد تا مسلط تر شود.

_ منو به شدت به یاد بهمن می ندازه..

چشمان فرزین لحظه ای به شدت گرد شد. و دهانش چون ماهی بازو بسته شد چرا که هیچ شباهتی از لحاظ ظاهری بین آن دو پیدا نمیکرد. ناخواسته جمله اش را بلند بیان کرد.

پناه کلافه دستش را به صورتش کشید جواب داد:

_میدونم فرزین... خیلی زیاد از نظر ظاهری دورن از هم... ولی ریز ترین رفتارشم مدل بهمنه... از روز اولم همینطوری نظرمو جلب کرد ...

دم نیم بندی گرفت و ادامه داد:

_ اینقدر شبیهن به هم که بارها بهمن صداش کردم... ولی این همه ماجرا نیست... اصل قضیه اینه که همه حسای خوبم تا وقتی کنارمه دادم ولی بعدش... وقتی دور میشم ازش عذاب وجدان بدی میگیرم از اینکه من درواقع اونو بهمن میبینم و اون داره با تمام احساسش واسم وقت میذاره...

حرفهای پناه بوی اتمام احساس خودش بود و اصل عنوان کردنش پیش او نگران بزای این بود که در اصل نگران آتاش و آینده ای که قطعا باز هم میخواست که او را چون بهمن داشته باشد .

شاید خودش متوجه نبود اما ته تمام حرفش قطعا به جواب مثبت میرسید. حتی با تمام عذاب وجدانی که داشت

بی رمق شده بود و دیگر چیزی نمیشنید. دلش از همین لحظه پیراهن عذاب به تن کرده بود و در کنج خلوت خود مشغول شیون بود.

لبخند درمندی بر لبانش نشست و به پناه که همچنان حرف میزد چشم دوخت. نفهمید جمله آخرش چه بود چرا که با نگاه قصد اتمام حجت با خودش، دلش و عشقش داشت.

_چکار کنم درسته فرزین؟..

باید چه میگفت؟ میگفت بمان؟ میگفت درست روبه رویش مردی نشسته که سالها در تبش میسوزد و تو هیچگاه او را ندیدی؟ آنموقع تکلیف احساس پناه چه میشد؟ نه او آدم عذاب دادن عشقش نبود. خودش را هر طور بود وقف میداد اما پناه را آزار نمیداد.

_یادمه سر بهمن همینو پرسیدی ازم... اونموقع بهت گفتم با دلت پیش برو... شاید خیلی سنت کم بود ولی به حرفم گوش کردی و رفتی... عمر عاشقیت کم بود ولی تو همون مدتم لذت بردی... الان... بازم همونه حرفم... با دلت پیش برو...

آه عمیق پناه با اشک حلقه شدن در چشمانش مثل خار در دلش نشست. با اینکه حال خودش دست کمی از او نداشت اما برخواست و کنارش نشست. او طاقت عذاب کشیدن پناه را نداشت. میدانست علت بغضش چیست. او ترسیده بود... او از تکرادر اتفاقات بد ترسیده بود.

لبخند محوی بر لب نشاند. دستانش را در دست گرفت .

_اینبار فرق میکنه... قرار نیست همه شروع ها پایان بد داشته باشن ...

سکوت پناه نشانه حال دگرگون شده اش بود. چشمان خسته اش را به چشمان موج او دوخت و با تمام احساسش لبخند عمیقی زد. لبخندی که تنها خودش عمق ناامیدی و درد نداشتنش را میفهمید .

وقتی سر پناه آهسته بر روی شانه اش قرار گرفت چشمانش را با غم بست و دم عمیقی از عطر موهای بیرون ریخته از شالش گرفت تا شاید مرحمی برای دلش سوخته اش شود.

به هر حال این موقعیت باز هم تکرار شده بود و او هم چاره ای جز پذیرشش نداشت.

گیج خواب و کلافه خمیازه ای کشید و با کش و قوسی که به تنش داد سعی در هوشیار کردن خود کرد.

کل دیشب را طبق معمول هر بار که باز می‌گشت تا صبح کنار خانواده نشسته بود. با این تفاوت که اینبار هر دو عمه با خانواده هایشان و عضو جدید خانواده خودش یعنی پگاه هم آنجا بود.

گمان نمی‌کرد که تنها با گذشت چند ماه اینگونه دلتنگ شود اما موقعی کامل به این یقین رسید که پگاه را دید .

آنموقع با تمام وجود دلتنگیش را حس کرد و بخش مهم آن وجود حس تازه جوانه زده در دلش نسبت به پناه بود.

در واقع اینبار بهانه ی محکمی برای دلتنگی داشت. به پهلوی خوابید و دستی به جای خالی کنارش کشید .

لحظه ای کوتاه از سرش گذشت که ای کاش صبح را با وجود او در کنارش از خواب بیدار میشد.

لبخند آرامش بخشی از تصورش بر لب نشاند و دم عمیقی گرفت اما تا خواست عمیق تر در رویای شیرینش فرو رود درب اتاق با شتاب باز شد و فرزین با اعتراض وارد شد.

چشمانش را در حدقه گرداند و به پهلوی شد. دستانش را حائل سرش کرد و به فرزین که که با حرص و چشمانی ریز شده لبانش را میجوید خیره شد.

نگاهی از سر تا پا به استایل طلبکارانه اش انداخت. همچون ناظران بداخلاق مدارس با دستانی که از پشت در هم گره زده بود نگاهش می‌کرد .

_فرزین... داداش گلم... قربونت برم من... به خدا چهار سال دیگه چهل سالته... پزشک این مملکتی...

چرا سعی داری مثل پسرای هجده ساله رفتار کنی...!

وقتی چشمان فرزین ریزتر شد لبخندش را مهار کرد.

اشاره ای به درب اتاق نمود و با همان خونسردی که مطمئن بود فرزین را به انفجار میرساند گفت:

_به این میگن در داداش گلم...وقتی میخوای یه جایی وارد شی باید ازش به عنوان شیئی برای کسب اجازه استفاده کنی...

سر فرزین اینبار به نشانه تهدید بالا و پایین شد و در کسری از ثانیه دستی که گمان میکرد پشت سرش خالیست جلو آمد و پارچ آب پر از یخ را به سر و سینه او ریخت.

لحظه ای صدای فریاد فرزین برخواست و به همان سرعت هم جایش را به شکه شدن داد. فرزین پیروزمندانه با تک ابرویی بالا انداخته نگاهش کرد و لبخند یک طرفه ای زد.

_وقتی میگم بلند شو یعنی بلند شو... من معطل تو نیستم که مردک... امروز مطبمو تعطیل کردم تا کمکم کنم مطب تو رو راست و ریست کنیم. اونوقت تو ریلکس گرفتی خوابیدی و به جلز و ولز من اهمیت نمیدی؟...

دست فرزین که بر روی سینه اش نشست تا ضربان قلبش را حس کند به زور خنده اش را پشت لب خفه کرد. چشمی برایش چرخواند و همانگونه که به سمت در میرفت با همان لحن طلبکار ادامه داد:

_همش ده مین فرصت داری حاضر و آماده پایین باشی والا من میرم... اونوقت خودت میمونی و اتاقت...

چند ثانیه بعد از بیرون رفتن فرزین کم کم به خودش آمد و شروع به گرفتن دم عمیق کرد. نگاهی به تخت خیس از آب و ترکیب آن با یخهای ریز درشت نمود و غرشی زیر لب کرد:

_یه جور تلافی کنم که تا هفت نسل بعدت تعریف کنن... حالا ببین ...

نگاه کلافه ای به تختش کرد و ادامه داد:

_ببین چجوری به گند کشید اینجارو...

دستی لا به لای موهای خیشش کشید و با نگاهی گذرا به ساعت روبرویش به سمت حمام به راه افتاد. مطمئن بود راس ده دقیقه فرزین میرود و او به تنهایی باید از پس مطب جدیدش بر بیاید. با توجه به اینکه فرزند هم نبود تا به دادش برسد باید به حرف فرزین گوش میداد.

"هوف" خسته ای کشید و کش و قوسی به تنش داد اما با یاد آوری پس فردا و نامزدی فرزند چشمانش برقی زد و پر انرژی به سمت حمام راهی شد.

آهسته همانطور که دکمه های آستینش را میبست از پله ها سرازیر شد. چند پله مانده به سالن صدای شاکی پدرش را شنید که مادرش و فرزین را مخاطب قرار داده و مشغول صحبت بود.

_ نیومد، نیومد تا دو روز مونده به عید... این همه گفتم فرزند کمک نیاز داره زودتر بیا... این همه گفتم بیا زودتر کارای اتاقتو انجام بده و لوازم مورد نیازتو تهیه کن... اینقدر معطل کرد که حالا مجبوریم عجله ای تهیه کنیم...حالا اینقدر لفتش میدی تا ظهر شه بازم نتونیم کاری از پیش ببریم...
لبخند کجی از غرغر های پدر بر لب نشاند.

_ من که گفتم دیشب کسی نباشه تا بتونه استراحت کنه... چجوری وقتی دیشب تا صبح بیدار بوده میتونه امروز کار کنه فرهاد... منطقی باش عزیزم... دیروز عصر رسیده خسته و کوفته تا نزدیکای صبحم پا به پامون نشسته... حالا چی میشد بعد از نامزدی فرزند مطبو ردیف میکردین؟

روی پله آخر ایستاد و با عشق خیره مادرش شد. مادری که همیشه مدافع هر سه پسرش بود. چه حق با آنها بود و چه نبود. با خود فکر کرد که واقعا در این چندین سالی که از ایران دور بود هیچ کجا مثل مادر های ایرانی اینگونه از خود گذشته و عاشق خانواده و فرزند وجود ندارد.

فرزین که با آرامش شاهد کل کل بین پدر و مادرش بود با لبخند حرص در آوری رو به مادرش گفت:

_ آخی پسر مظلومت مورد ظلم واقع شده؟...یه وقت النگوهاش نشکنه مامانی....

به سمت پدرش برگشت و چشمکی زد که از چشم فرزانه دور نماند.

_اصلاً بیا بریم بابا... خودش میدونه و اتاقتش... مگه ما بیکاریم آخه...

تک خندی زد که توجه هر سه نفر جلب شد.

_اومدم بابا... اومدم... همچین دیره دیره میکنید انگار ساعت چنده...!

ترانه با دیدنش لبخند دلگرم کننده ای زد و با لقمه ای و لیوان شیری که در دستش بود به سمتش رفت.

_والا منم همینو میگم... تازه ساعت نه صبحه...

لقمه را به سمت فرزانه گرفت و معترضانه ادامه داد:

_بیا اینارو بخور... میبینی که چقدر عجول بازی در میارن نمیذارن صبحانه هم بخوری...

فرزین پشت چشمی نازک کرد و رو به فرزانه همانگونه که به سمت در میرفت گفت:

_پاشو بیا شازده دیگه تغذیتم که مامان جونت بهت داد...

فرزانه گونه پروین را محکم بوسید و بلند "خیلی حسودی" تحویل فرزینی که مشغول پوشیدن کت بهاره اش بود داد و رو به مادر گفت:

_آخه من قربونت برم که هیچ جا مثل تو پیدا نمیکنم... رفیق بی کلک کی بودی شما! هان؟..

ترانه همانطور که به چاپلوسیهای پسرش میخندید لیوان شیر را دستش داد. نیم نگاهی به همسرش که با لبخند نگاهشان میکرد انداخت و آرام بی آنکه فرزین متوجه شود، به او که آماده بیرون رفتن بود اشاره نامحسوسی کرد و با لحنی که رنگ نگرانی به خود گرفته بود رو به فرزانه گفت:

_فرزانه عزیزم... یادت نره قرارمون چی بود. باشه؟... هر کاری میتونی بکن تا بفهمیم چش شده... من خیلی نگرانشم... معلوم نیست چی بچمو اینطوری به هم ریخته که دیگه اون فرزین همیشگی نیست...

لیوان خالی شیر و نصف بیشتر لقمه را به مادرش برگرداند و بوسه کوتاهی به موهای تازه رنگ شده اش زد.

_چشم... من تا امروز نفهمم فرزین این مدتی که میگی چش شده ولش نمیکنم... خوبه؟!... حالا برو با خیال راحت فکر کن واسه تازه عروست چجوری مادر شوهر بازی درآری...

ترانه لبخند کوچک اما دلوپسی به او که قصد منحرف کردن ذهنش را داشت زد و تا خواست چیز دیگری بگدوید صدای کلافه فرزین از حیاط عمارت برخاست.

_آی بچه... شیرتم که خوردی... بدو دست رفیق با کلکتو بگیر و بیا... قول میدم وقتی برگشتیم تو رو تا صبح ور دل رفیق بی کلکت بشونم.

فرزان نگاهی به چشمان گرد شده پدرش انداخت و با تک خند کنترل شده ای گفت:

_بابا فک کنم به تو گفت رفیق با کلک... بیا بریم تا دوتا دیگه بارمون نکرده...

_غلط کرده پدر سوخته... د تو ول نمیکنی زن منو تا منم یه ماچش کنم بیام دیگه...

بازوی فرزان را گرفت و به او را از ترانه جدا کرد و غر غر کنان گفت:

_بیا برو بینم... همچین زن منو چسبیده انگار بچه دو سالست...

بوسه کوتاهی بر گونه همسرش زد و همانطور که دست فرزان را میکشید و به سمت در میبرد ادامه داد:

_از فرزاد یاد بگیرید ده پونزده سال از شما دوتا خرس گنده کوچیکتره اونوقت زودتر از شما زن دستو پا کرد واسه خودش... خوب شمام بگیرید برید راحت کنید... سر پیریم نمیذارن با زنم تنها باشم... چه بدبختی گیر کردم من...

با حرص میگفت و فرزان را که از خنده کبود شده بود به دنبال خود میکشید. لحظه آخر وقتی پا به حیاط گذاشت کاملاً جدی رو به فرزین و فرزان اشاره ای به ترانه که خندان و پر عشق نگاهشان میکرد گفت:

_خوب گوش کنید چی میگم درست از نامزدی فرزاد یه سال فرجه دارید برید سر زندگیتون... بسه دیگه هر چی خونه بابا خوردید و خوابیدید و گشتید... شما دوتا رو ول کنم زن بگیر عمتونید...

دست فرزان را ول کرد و به عقب برگشت و بوسه هوایی برا همسرش فرستاد و با گرفتن سویچ از دست فرزین که با بهت و چشمانی گرد شده نگاهش میکرد به سمت در رفت.

_ نزدیکه چهل سالشونه انگار که نه انگار... الان باید تو این خونه صدای بچه هاشون بلند میشد... من اگه پدر شما دوتام میدونم چجوری دستتونو بند کنم...

فرزان و فرزین هر دو به مسیری که پدرشان میرفت نگاه کردند و به حرفهایش با چشمانی گشاده گوش میدادند سپس به سمت هم برگشتند و با دیدن قیافه یکدیگر صدای خنده هر دو به هوا برخواست.

فرزین نگاهی به مادرش کرد و گفت:

_ خیلی شاکیه ها... چرا حواست نیست بهش آخه... ببین جور تو رو ما بدبختا باید بکشیم...
سپس رو به فرزان ادامه داد:

_ فک کنم بعد نامزدی فرزاد باید یکی دو روزی اینورا آفتابی نشیم تا یکم اعصابش آرام شه...
فرزان نگاهی به مادرش که از شرمگونه هایش گلگون شده بود انداخت و "آره والایی" گفت. ترانه که هم خنده اش گرفته بود و هم از بی پروایی همسرش مقابل دو جوان رشیدش خجالت زده شده بود. لیوان خالی شیری که دستش بود را به سمت آنها پرتاب کرد و گفت:

_ خیلی بی حیایید... برید ببینم... اصلا حق با باباتونه باید تا بیشتر از این پررو نشدید برید دنبال زندگیتون...

فرزین همانگونه که به لیوان اشاره میکرد گفت:

_ یا خدا بیا بریم فرزان که اوضاع خیلی خرابه... یکی میخواد به زور زنمون بده یکیم میخواد تو جوونی مرحوممون کنه... جونتو دوست داری بدو...

وقتی از پله های عمارت دور شدند هنوز آثار لبخند بر لبانشان بود. نرسیده به در فرزان تنه کوچکی به فرزین زد و گفت:

_ انشالله بلافاصله بعد فرزاد طلسم فرهمندا بشکنه و دست تو هم بدیم تو دست یارت بری به سلامت...

کاملاً بی‌منظور گفت اما لبخند فرزین رفته رفته محو شد و جایش را به آه عمیقی داد. فرزین متعجب به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد اما فرزین مهلت هیچ حرفی به او نداد و از در خارج شد.

خستگی و بی‌حوصلگی فرزین در تمام روز او را هم بی‌حوصله کرده و علاوه بر آن چون مداوم در حال راست و ریست کردن کارها بودند، نتوانسته بود کمی با او خلوت کند و حرف بزند.

روزی که مادرش گفته بود، فرزین مدتیست حال روبه‌راهی نداشت و باور نکرده بود چرا که هیچگاه او را اینگونه نه دیده و نه حتی تصور کرده بود اما امروز به عینه فرزینی را مقابلش میدید که هیچ شباهتی به مرد شاداب چند ماه پیش نداشت.

پدرش خسته از تقلائی زیاد یک ساعتی میشد آنها را تنها گذاشته و به خانه رفته بود و آنها هم نتوانسته بودند تقریباً کارها را تمام کنند.

خسته خودش را بر روی کاناپه جدیدش انداخت و از پشت پنجره به فرزین که در بالکن نگاه متفکرش را به غروب شهر داده بود چشم دوخت.

ته دلش مطمئن بود که مسئله ربط مستقیم به پناه دارد اما اگر میخواست با خود رو راست باشد از اینکه چیزی خلاف میلش بشنود و اهمه داشت.

وقتی هرچه منتظر ماند فرزین را در همان حال دید. دودی را کنار گذاشت و به سمت بالکن به راه افتاد. اما او به حدی غرق در فکر بود که اصلاً متوجه حضورش نشد و همین امر هم او را به شدت نگران کرد.

جعبه فلزی سیگارش را بیرون کشید. بی‌حرف و با همان نگاه خیره به سمتش گرفت. با برق جعبه فلزی توجه فرزین به سمتش جلب شد. کج خند کوتاه زد. نخ‌برداشت و بین لبانش گذاشت.

فرزین همانگونه که دقیق نگاهش میکرد از ته دل از خدا خواست که علت حال خراب او ربطی به پناه نداشته باشد. فندک را روشن کرد و رو برویش گرفت.

بعد از مکثی نسبتاً طولانی وقتی یک آخر را به سیگارش زد به سمتش برگشت و تکیه اش را به نرده ها زد. فرزین از گوشه چشم نگاهی به او کرد و همچون او پشتش را به نرده ها زد. نیاز داشت تا حرف بزند.

خیلی وقت پیش منتظر آمدنش بود اما اکنون که کنارش ایستاده و منتظر حرفهایش بود ذهنش به حدی خسته و افکارش به حدی آشفته و پراکنده، مشغول رژه در سرش بودند که نای حرف زدن نداشت.

_نمیخوای درموردش حرف بزنی تا آرام شی؟

بالاخره فرزین بود که سکوت کسل کننده و پر اضطراب بینشان را خاتمه داد. دم کوتاهی گرفت و دوباره رویش را به سمت شهر کرد تا راحت تر صحبت کند.

_حق با تو بود...

فرزین تک ابرویی بالا انداخت و دقیق تر شد.

_من همیشه دیدم نسبت به اطراف از تو عقب تره فرزین...

دمی عمیق گرفت و با آه سوزنده ای بازدمش را بیرون فرستاد.

_یادته بهم گفתי نگاه پناه به آتاش پر از حسای مثبته؟... راست گفتمی...

گویی آب سردی بر سرش ریختند. با اینکه انتظار همچین حرفی را داشت اما رنگ از رویش به یکباره پرید و نفسش رفت. از آنچه میترسید سرش آماده بود.

_چ... چی میگی؟.. منظورت چیه؟...

فرزین بی توجه به حال او گفت:

_ازش خواستگاری کرده... پناهم منتظر یه تلنگر بود واسه بله دادن منم کمکش کردم... درست مثل همون سالی که از بهمن گفت...

دیگر نه صدای غمگین فرزین را میشنید نه حرفهای بعدش را تنها ذهنش زوم شده بود بر روی تلنگری که فرزین زده و بله ای که گفته شده بود..

حتی تصورش هم او را میسوزاند. دنیا در نظرش تیره و تار شده بود و موجی از خشم ذره ذره در تنش شروع به تنیدن کرد.

کی و چگونه این اتفاق افتاد که او بی خبر مانده بود!... یعنی پناه ازدواج کرده بود؟ بی اراده لب زد:

_زنش شده؟

فرزین همانگونه که به شهر نگاه میکرد سرش را به نشانه نه تکان داد و در ادامه گفت:

_هنوز نه ولی داره واسه نامزدی فرزاد میاد ایران... احتمالاً همون موقع جواب بله رو میشنوه و بعدشم که دیگه مشخصه...

نفس حبس شده اش با شنیدن حرف فرزین باز شد و ضربان بالا رفته قلبش ریتمیک آرامش را آغاز کرد.

_یعنی هنوز... هنوز بله هم نداده بهش؟...

فرزین کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

_چه فرقی داره؟...مهم اینه که نظرش مثبته... پس چه الان بهش بگه چه دو روز دیگه...فقط دودلش واسه اینه که اونو مثل بهمن میبینه... میترسه به احساسات شازده صدمه وارد شه...

ابروانش را متعجب بالا انداخت و سعی کرد چهره درون قاب عکسی که در اتاق کار دفتر پناه دیده بود را به یاد آورد. با یاد آوریش چشمانش گرد شد و از تعجب دهانش باز ماند

_بهمن کجا... آتاش کجا...این دیگه یعنی چی؟...

فرزین بیحوصله سرش را تکان داد.

_او هوم... ظاهری شباهت ندارن ولی پناه میگه باطنش کپیه بهمنه... حتی ریز ترین رفتاراش... ای بابا بیخیال... دارم فکر میکنم حالا که تو اومدی چطوره من یه مدت برم گمو گور شم...

ذهنش به شدت آشفته و درگیر شده بود. چه برنامه هایی برای نزدیک شدن به پناه داشت و اکنون به راحتی داشت او را از دست میداد. اضطراب شدیدی به جانش افتاده بود. نمیدانست چه باید بکند.

از بد روزگار رقیبش نقطه عطف بزرگی داشت که دل پناه را با خود همراه کرده بود. حس بدی که به آتاش، آن مردک به ظاهر همه چیز تمام داشت، اکنون از قبل هزاران پله بدتر شده بود.

به اندازه عصبی و پریشان بود که اگر اکنون میدیدش قطعاً کاری دست خودش و او میداد.

ول ولایی در دلش بر پا شده بود که تنها خدا میتواند آرامش کند. باید چه میکرد. او اصلاً حاضر نبود شکستش را بپذیرد.

_هان؟.. نظرت چیه؟...

گیج از سوال فرزین "درمورد چی؟" گفت و منتظر ماند. اما قبل از اینکه او سوالش را دوباره تکرار کند، گوشیش به صدا در آمد و نطق او را کور کرد.

بی درنگ گوشیش را درآورد و با حواسی پرت، بی آنکه شماره را نگاه کند تماس را وصل کرد و "بله ای" گفت اما در نهایت تعجب بعد از چندین ماه دوباره با سکوت آنطرف خط مواجه شد.

سکوتی که یاد آور خاطرات شمال و نامی بود که آنسوی خط شنیده بود. به سرعت گوشی را مقابل چشمانش گرفت .

با دیدن شماره ناشناس به آنی چشمانش به خون نشست و "الوی" بلندی گفت که باعث شد تماس به آنی قطع شود.

نفس نفس زنان با صورتی که اکنون از خشم سرخ شده بود نگاهی را به فرزین داد و با صدایی دو رگه گفت:

_بازم یه شماره ناشناس...

فرزین نگاه نگرانی به رگهای متورم شده گردن برادرش کرد. به کل غم خودش را فراموش کرد.

دستش را بر روی شانه او گذاشت و با لحن دلوایسی گفت:

_هی پسر... آرام باش... هر کی هست هدفش داغون کردن اعصاب تو هستش... پس خوشحالش نکن...

دستانش از عصبانیت مشت شده بود. نمیدانست باید بابت کدام موضوع عصبانی شود.

خطی که بعد از چند ماه روشن کردن باز هم تماس های ناشناس مسکوت داشت یا پناهی را که به راحتی داشت به حریف قدرش میباخت.

خوب که دقیق میشد بیشتر حرصش از نداشتن پناه بود اما تاثیر این تماس نیز کم نبود. تماسی که تا هشتاد درصد احتمال از سوی همان فردی بود که بعد از شنیدن حرفهای سایه نسبت به قبل کینه درونش از او بیشتر شده بود.

سعی کرد خونسرد باشد. فردا اولین روز عید بود و درست روز بعد آن نامزدی برادرش و او نمیخواست با حالی خراب در آنجا حضور پیدا کند.

بیشترین نگرانش برخورد با خانواده عمو بهزاد بود. میترسید از خودش. از احساس جدید و غیر قابل کنترلی که نسبت به آنها پیدا کرده بود.

چند باری دستش را میان موهایش کشید تا طبق معمول آرام شود. در میان آنهمه ناامیدی یک نکته بزرگ مثبت وجود داشت که کمی دلگرمش میکرد. آنهم این بود که پناه هنوز هم مجرد بود و او هم مرد باختن نبود.

شاید تصمیم داشت آهسته و آرام برای داشتنش جلو رود اما با خبری که اکنون شنیده بود باید سریع ترین راه ها را کنار هم میچید تا هر طور شده پیروز میدان شود.

تنها موضوعی که از آن مطمئن بود این بود که او پناه را میخواست. حالا به هر شیوه ای که شده بود.

دیگر یادش نبود که مرد شکست خورده مقابلش از عشق همان زنی که او برای به دست آوردنش هر راهی می‌رود فرزین است. برادرش.

رفیقش و همدم تمامی لحظاته‌اش. ظاهرش را کمی حفظ کرد و گفت:

_بریم خونه دیگه. خسته شدیم... فردام از صبح کار داریم تا شب... اینجام دیگه کار زیادی نمونده دو سه روز دیگه میام تمومش میکنم....

فرزین "باشه ای" گفت و به سمت در به راه افتاد.

_آره بریم... هرچی نباشه ما ساقدوشای دامادیم ...

باقی آنشب، هر دو به نحوی سعی داشتند که خود را شاد نشان دهند تا جو خانه را آرام نگه دارند و در آخر هرکدام با فکری مشغول به خواب پناه بردند تا شاید کمی از حجم فکرشان بکاهند.

نیم نگاهی از آینه به صورت شاکی مادرش انداخت و بوسه ای هوایی برایش فرستاد .

_اینطوری نگام نکن قربونت برم... میدونی که تا صبحم بشینی اینجا من حرفم دوتا نمیشه...

مادرش با ترش رویی از روی تخت برخاست و حرصی گفت:

_تو هم میدونی که من بدتر از تو هستم... به خدا اگه قرار باشه سر عقد پگاه موقع خطبه نباشی نمیذارم این عقد برگزار شه...

بی اراده لبخندش تلخ شد.

_اولا که تا هفته پیشم قرار نبود عقد بگیرن... قرار بود یه آشنایی ساده باشه و نهایت یه صیغه محرمیت بخونن... شما پاتو کردی تو یه کفش که با صیغه مخالفی و اگه میخوان محرم شن یه بارکی عقد بگیرن، پس نمیتونی حرف خودتو تکذیب کنی... این از اولین مورد... در ثانی

به سمت مادرش رفت و دستانش را گرفت.

_یه چیزو ببذیر مامان...من چه بخوام چه نخوام...و شما چه باور کنی چه نکنی دخترت یه بیوه زنه...از حرف مردم که بگذریم دل خودم به اومدن پای سفرش چرکینه... نمیخوام از فردا کوچکترین بحثی که با شوهرش میکنه من بذارم پای بخت سیاه خودم...

با اینکه به شدت از گفته های خودش احساس عذاب میکرد اما باید حرفش را میزد و او را برای حاضر نشدن پای سفره عقد پگاه مجاب میکرد.

سه روز تمام هر لحظه که با مادرش رو در رو میشد همین کشمکش و اصرار و انکار بینشان بود. مادرش هیچگونه راضی نمیشد که او در محضر نباشد و او هم، هر روشی را برای راضی کردنش استفاده کرده بود اما باز هم مرغش یک پا داشت و حرف خودش را میزد.

در آخر هم مجبور شد با این حرف اصل مطلب را عنوان کند. با اینکه مطمئن بود مادرش به خوبی میداند علت نیامدنش چیست و خودش را به بیراهه میزند اما لازم دانست که به صریح ترین روش حرفش را عنوان کند.

وقتی نگاه ماتم گرفته و غمگین مادرش به اشک نشست سریع اخماش را در هم کرد و گفت:

_مامان به خدا بخوای اینطوری کنی اون یکی درخواستم رد میکنم و واسه فردا شب آرایشگاه نمیرم... اشک پروین که بر روی گونه هایش روان شد بغض بر گلوی خودش نیز چنگ زد. سرش را جلو برد و تند تند اشکاهیش را بوسید و عاجزانه گفت:

_چرا اینطوری میکنی آخه قربونت برم... با گریه هات خون جیگرم نکن دیگه... درکم کن لطفا. نمیتونم به خدا... سخته برام نگاه اطرافیان... از خانواده دکتر که بگذریم خانواده خودمون بدترن...خصوصا عمه که بعد از برخورد قاطع من و جواب ردی که واسه پگاه دادیم بهشون الان منتظرن یه برنامه بچینن اعصابمونو گند بزنن و فردا شبو خراب کنن...

میفهمید درد دخترش را و میدید عذابی که میکشد. اما نمیخواست با نیامدنش به حس سیاه بخت بودنش دامن بزند. دخترش اول جوانی بود. او نمیخواست ببیزد که تا چه اندازه دلش پژمرده شده .

_چجوری دلت رضا میده سر عقد یه دونه خواهرت نباشی! هان؟!... پگاه جز منو تو کیو داره آخه؟!...

لبش را به زیر دندان گرفت تا بغض صدای مادرش در گلوئی او نشکند. قطعاً دلش رضا نبود به تنها گذاشتن پگاه اما چاره ای نداشت. آنهم وقتی میدید دشمنان در کمین نشسته اند تا او را آزار دهند و مجلس خواهرش را هم به گند بکشند.

_یه بهانه ای جور میکنم که دلش نشکند... شما نگران نباش قربونت برم من...

_آره حتما یه بهانه خوب جور کن که به فرزند بگی امشب. چون من بمیرم رضایت به عقدی که یه دونه خواهرم توش نباشه نمیدم... الانم میرم بهش بگم عقد منتفیه فقط نامزدی اونم بدون صیغه.

هر دو شکه به دری که با شتاب باز شده بود و پگاهی که گریان حرفش را زده و دوباره بیرون رفته بود خیره ماندند. پروین زودتر از پناه به خودش آمد.

اشکهایش را پاک کرد. "وای.. خدا مرگم بده ای" گفت و به دنبال پگاه راهی شد تا مانع تماسش با فرزند شود.

با رفتن مادرش از بهت خارج شد. نگاهش به سوی ساعت رفت. تنها دو ساعت تا آمدن خانواده فرهمند به خانه اشان مانده بود و پگاه با آن حالی که داشت قطعاً نمیتوانست برخورد مناسبی با آنها داشته باشد.

نمیخواست امشب و برنامه هایشان خراب شود. باید فعلاً کوتاه می آمد تا پگاه آرام گردد و در این شب که برایش چشم روشنی و عیدی می آوردند از دماغشان در نیاید.

خودش به اندازه کافی استرس امشب و رویارویی مجدد با فرزانش را داشت نمیخواست حال خراب پگاه بیشتر به آن دامن بزند.

به سرعت به سالن رفت و مادرش را دید که عاصی و کلافه مشغول حرف زدن و آرام کردن اوست و پگاه پشت به او سرسختانه همانطور که اشک میریخت به دنبال گرفتن گوشی همراه از دستانش بود.

با قدمهای بلند به سمتشان رفت و از پشت پگاه را در آغوش گرفت.

_هیش... آرام باش خوشکل من... باشه میام... به خدا میام فقط تو آرام باش... ببین دو ساعت دیگه نامزدت با خانوادش میان اونوقت تو شبیه گوجه فرنگی شدی... اونم به خاطر چی!... به خاطر یه بحث بیخود...

پگاه همانطور که تقلا میکرد از آغوش او جدا شود حرصی و عصبانی گفت:

_هیچم بیخود نیست... از دار دنیا یه خواهر دارم اونم میگه نمیخواد سر عقدم باشه به خاطر چی؟.. به

خاطر حرف مردم... به خاطر احساسات پوسیده و کهنه قدیمی که توی سرشه...

محکم تر او را در بر گرفت.

_باشه... حق با تو هستش... اشتباه از من بود...دیگه کافیه این بحث...

چند لحظه ای مکث کرد. وقتی مطمئن شد پگاه آرامتر شده او را رها کرد و به سمت خود برگرداند. نگاه

پر عشقی به چشمان سرخ از اشکش انداخت و آرام گونه اش را بوسید.

_ببین چکار کردی با چشمت... بیا برو یه آبی به دستو صورتت بزن.... کم کم آماده شو که الان

دلدارت میاد...

نگاه دلگیر پگاه آتشش میزد.

_باشه میرم. اما... یه چیزو بدون آجی.. به خداوندی خدا فردا نباشی محضر... قسم میخورم. قسم

میخورم... بله نمیدم... خودت میدونی حرفی که میزنم پاش هستم.

با چانه ای لرزان از او روی گرفت و به سمت اتاقش رفت. لحن آمارانه اش به شدت دل پناه را خالی

کرد. مطمئن بود حرفش را عملی میکند و همین هم کلافه ترش کرد.

نگاهی به صورت آرام و پیروز مادرش انداخت. با دیدن لبخند خوشحالش کج خند کمرنگی زد و گفت:

_حالاخیالت راحت شد؟... هشت منو انواختی به این اعجوبه...

پروین که تا حد زیادی آسوده شده بود "او هومی" گفت و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت گفت:

_باید از همون اول به پگاه میگفتم خودش حالتو جا بیاره... برو تو هم آماده شو که چیزی به

اومدنشون نمونده...

سری تکان داد "هوفی" کشید. هیچ‌جوره حریف پگاه نمیشد. او از خودش هم کله خرابتر بود. با دم‌عمیقی به سمت آتاقش عقب گرد کرد و سعی کرد ذهنش را از فردا و عقد دور کند. قطعا آنجا راه حلی پیدا میکرد.

کت کوتاه سرمه ای رنگش را بر روی تاپ سفیدش پوشید و نگاه آخر را در آینه به خودش انداخت. با اینکه میانه خوبی با دامن نداشت اما از ترکیب رنگ سرمه ای بر روی تاپ و دامن سفیدش لذت برده بود و در نگاه اول برای امشب خریده بودش.

بر خلاف غر غر های مادرش برای پوشیدن لباسهای دخترانه تر این کت و دامن را ترجیح داده بود و در ازایش تمام اخم تخم مادرش را به جان خریده بود.

دستی به گوجه ای همیشگی موهایش کشید و بیرون رفت. پگاه از بعد از صحبتها و اتمام حجتی که کرده بود به اتاقش رفته، دیگر بیرون نیامده بود.

از دلگیری خواهرش ناراحت بود. راهش را به سمت اتاق پگاه کج کرد تا وضعیتش را بسنجد اما هنوز چند قدم نرفته بود که صدای زنگ آیفونشان بلند شد.

بی اراده قلبش ضرب شدیدی گرفت و قدمهایش خشک شد.

درب اتاق پگاه با شتاب باز گشت و هیجان زده بیرون آمد. همزمان مادرش آراسته از آشپزخانه خارج شد و به سمت آیفون رفت.

_خودشونن..

بی وقفه گوشی را برداشت و با لبخند "بفرمایید... خوش اومیدی" گفت و در را گشود. به هر دویشان اشاره زد که با او برای خوش آمد گویی همراه شوند.

با اینکه تا حد زیادی مضطرب بود اما دور از چشمشان دم کوتاهی گرفت و با حفظ خونسردی به سمت در رفت.

نگاهی به پگاه که در حال ذوق مرگ شدن بود کرد و آرام کنار گوشش لب زد.

_یکم سنگین رنگین باش...

گفت و نگاهش را به سمت مهمانان داد و بر روی فرزانه که با آن کت و شلوار سرمه ای رنگ و پیراهن سفید، آخرین نفر داخل شد ثابت ماند. درست مثل فرزانه که در اولین نگاه بر روی او مات شد.

تمامی حرص و نگرانش با دیدن پناه یکباره دود شده بود و جایش را به شوق عمیقی داده بود.

با ضربه فرزانه به پهلوی خودش را جمع کرد و سوالی خیره اش شد. فرزانه لبخند کنترل شده ای زد و با اشاره به لباس پناه گفت:

_با پناه هماهنگ بودینا... چه ست باحالی شدین با هم...

همان اول متوجه رنگ لباسهایشان که ناخواسته با یکدیگر ست شده بود گشت. از این وجه تشابه به شدت خرسند شده بود.

در جواب فرزانه لبخند کوتاهی زد و او را به جلو هدایت کرد و خودش هم پشت سر او به سمت پروین خانم رفت.

تمام مدتی که با پروین و پگاه احوالپرسی میکرد نگاهش به سمت او که خونسرد با فرزانه مشغول خوش و بش بود کشیده میشد و این حالش ازچشمان تیزبین پروین دور نماند.

به حدی دلتنگ زن آراسته و کامل مقابلش بود که آخر نتوانست طاقت بیاورد.

_سلام عرض شد خانم....

دیگر بیشتر از آن جایز نبود که سرد برخورد کند چرا که نگاه همه به خصوص مادرش دقیق بر روی او بود.

لبخند ملیحی زد و کاملاً خونسرد همانگونه که مقابل فرزانه و فرزند برخورد کرد دستش را پیش برد و کوتاه گفت:

_سلام... خوش اومدید ...

دستش را سریع اما آرام از دست او بیرون آورد و رو به همگی "بفرمایید" گفت .

فرزان به خوبی متوجه حالش بود اما به روی خودش نیاورد و پشت سر بقیه وارد شد.

از لحظه ورود تا آخر شب ناخودآگاه نگاهش پی پناه کشیده میشد. پی تیپ آراسته و خانمانه اش. پی رفتار موقرش و حتی خنده های ملیح و زیبایش .

برخلاف همیشه که پا به پای فرزاد و فرزین شیطننت میکرد اینبار ساکت بود و هیچ تمایلی به شرکت در بگو و بخند های جمع نداشت و به جای آن عجیب تمایل به سکوت و فکر کردن به آینده داشت.

آینده ای که با وجود رقیبی چون آتاش به شدت در خطر افتاده بود. لحظاتی آنچنان محو زن مقابلش میگشت که پناه سنگینی نگاهش را حس میکرد و با نیم نگاه کوتاهی احم کمرنگی تحویلش میداد و او را به خود می آورد.

تمام طول پذیرایی فرزین و فرزاد به کمک هر دو خواهر می آمدند و در این بین تنها فرزان بود که از این موقعیت استفاده میکرد و پناه را حسابی دید میزد.

تنها حسی که این میان به شدت آزارش میداد حس خواستگاری آتاش از پناه بود. ته دلش حس ترس مبهمی بود و فکر از دست دادن پناه عصبانی و جریحش میکرد.

از آن لحظه ای که فرزین جریان آتاش را برایش گفته بود تا لحظه ای که پناه را مقابل درب وردی خانه اشان برای خوش آمدگویی دید انواع و اقسام راه حل ها را برای به دست آوردن او در ذهنش مرور کرده و هر بار که به در بسته میخورد کلافه تر از قبل میگشت.

پناه در نظرش تبدیل به دست نیافتنی ترین فرد ممکن شده بود و همین هم او را مصمم تر برای دستیابیش میکرد.

بعد از شام وقتی پناه سینی چای را مقابلش گرفت از فکر و خیالش دست کشید و همزمان که فنجانش را برمیداشت تمامی زوایای صورتش را از نظر گذراند.

از کی پناه در نظرش تا به این انداه زیبا و خواستنی شده بود را نمیدانست. تنها میدانست که این زن را میخواهد و برای داشتنش هر ریسکی را میپذیرد.

پناه که چند ثانیه ای معطل جلوی او خم مانده بود، آخر حرصی چشمانش را به نگاه خیره و پرحرف او دوخت و همزمان گلویش را صاف کرو و گفت:

_اگه بر نمیدارید برم!...

فرزان به سرعت فنجانش را برداشت "ممنونی" گفت. اما باز هم نتوانست نگاهش را کنترل کند. پناه اما عصبی از نگاه های خیره فرزان به سمت آشپزخانه رفت تا با یک لیوان آب سرد کمی آتش درونش را خاموش کند.

فارغ از حس و حال درونی فرزان، حس میکرد که پشت تمامی آن نگاه و خیرگیها باز هم نقشه ای دارد و منتظر بهانه ایست تا طبق معمول با رفتار و حرفهایش آزرده خاطرش کند.

هرچه میکرد نمیتوانست گذشته کوتاهی که با او داشت را فراموش کند. تمامی برخوردهایشان به همان کیفیت قبل مقابل چشمانش بود و نمیتوانست از یاد ببرد.

لیوان آب را یکجا سر کشید و دم کوتاهی گرفت که ترانه بانو صدایش کرد.

_پناه جان... عزیزم... کجا رفتی؟...

دستی به لباسش کشید. با طمئینه از آشپزخانه بیرون رفت و با لبخند "جانمی" گفت. ترانه لبخند مهربانی به رویش پاشید و جعبه کوچکی به سمتش گرفت.

_ناقابلہ عزیز دلم... درستش این بود که میومدید خونه ما تا میدادم بهت ولی...

اشاره ای به پگاه کرد و ادامه داد:

_گفتم همین امشب که عیدی پگاه خوشکلمو میاریم... عید اون یکی دخترمو هم بدم...

حس شیرینی ته دلش را قلقلک داد. حس خوب بزرگتر شدن خانواده اش. لبخند پر مهربی بر لبانش نشست. جعبه را از ترانه گرفت و به طنز گفت:

_وای خدای من...آخه چرا واسه من زحمت کشیدید دیگه?... نکنه ترسیدید حسودیم شه سر عروستونو زیر آب کنم؟

فرزین زودتر از مادرش جواب داد:

_آره والا... گفتیم بعد عمری دختر دار شدیم. خواهر حسودش از مون نگیرتش...

پناه پشت چشمی برایش نازک کرد و در جوابش گفت:

_من که فقط با عیدی مامانت بیخیال خواهر جونت نمیشم... باید تو هم دست کنی تو جیب مبارکت والا تضمین نمیدم کاریش نداشته باشم...

فرزین لبخند از ته دلی به رویش زد و "ای به چشمی گفت". با همان نگاه شیفته فقط خودش و خانواده اش از عمق عشق آن باخبر بودند دستش را در جیب شلوارش کرد و با تاخیر، جعبه مخمل قرمز رنگی از آن بیرون آورد.

جعبه ای که با بیرون آوردنش چشمان همه گرد شد. اما نگاه پروین بر روی فرزین ثابت شد که رنگ به رو نداشت و با حالی به شدت منقلب نگاهش بر روی جعبه سرخ مخملی مات شده بود.

جعبه همان جعبه حلقه ای بود که فرزین برای پناه تهیه کرده بود. همان شکل و اندازه و همان رنگ. با تصور چیزی که فرزین میخواست به پناه دهد درونش یخ زده و سر شده بود اما از بیرون در آتش خشمی غیر ارادی میسوخت.

نگاهش با بهت روی تک تک اعضای خانواده اش چرخید تا ببیند آنها از این موضوع خبر دارند یا مثل او غافل گیر شده اند اما با دیدن صورت متعجب و پر سوال آنها متوجه بی خبریشان شد.

به سرعت نگاهش را به پناه داد تا عکس العمل او را ببیند اما با دیدن او که با چشمانی گشاده به فرزین و جعبه مخملی درون دستش نگاه میکرد تا حدی خیالش راحت شد.

فرزین وقتی چشمان گشاده پناه را دید تک خندی زد و جعبه مخملی را مقابل چشمانش گشود. با باز شدن جعبه و دیدن شیء درونش لبخند ذره ذره بر لبان پناه نشست و در آخر به تک خند بلندی تبدیل شد.

_خدا بگمچکارت کنه فرزین... قلم اومد تو دهنم... گفتم باز فاز شیرین بازی برداشتی....

دستش را جلو برد و همانگونه که قدرشناسانه به فرزین نگاه میکرد لبخند پر ذوقی بر لب نشانده و گفت:

_وای خدای من... چقدر قشنگه این ...

چشمان فرزان منتظر به دستان پناه بود تا علت شوق وافر نگاهش را بفهمد. وقتی دست پناه بالا آمد با دیدن گردنبنده ظریف زیبای درون دستش راه نفسش چنان باز شد و هوا را بلعید که گویی سالها از اکسیژن دور بوده.

با حرف پگاه نگاهش را به فرزین که معذب ایستاده بود دوخت.

_داداش فرزین به خدا یه لحظه حس کردم میخوای خواستگاری کنی از آبجیم... آخه جعبش بیشتر شکل جعبه حلقه بود تا جعبه گردنبد.

نگاهش به فرزین و واکنش او بود که جوابش را پناه در کنار اخم کمرنگی که به چهره نشانده بود داد و خیالش را کامل آسوده کرد.

_حتی شوخیسیم زشته پگاه...

نگاه او رفته فرزین و چشمان غمگین خانواده اش با اینکه عمیقاً ناراحتش کرد اما باز هم برایش راحت تر از تصور بودن پناه به عنوان زن برادرش بود. با فکر کردن به این موضوع دیگر مثل سابق آرام نمیماند. حتی تصورش هم برایش کشنده بود.

_یعنی اینقدر زن من بودن زننده هست برات که میگی شوخیسم زشته؟...

جمله فرزین با اینکه به طنز بیان شده بود اما عمق زجر و درد در تک تک کلماتش هویدا بود و او به خوبی غم درون جمله اش را لمس میکرد.

پناه مشت آرامی به شانه فرزین زد و گفت:

_کم چرت و پرت بگو فرزین... مور مورم میشه به خدا...

لحظه ای خیلی کوتاه همان لبخند نمایشی هم بر روی لبان فرزین محو شد اما با جمله بعدی پناه اینبار به شکل یک کج خند تلخ بازگشت. به اندازه ای تلخی آن لبخند ملموس بود که اینبار نگاه پروین را هم موشکافانه کرد.

_کم خوشمزه بازی درآر...کدوم خواهری از تصور همچین شوخی از طرف برادرش خوشحال میشه که من خوشحال شم..!

ترانه که متوجه نگاه های مشکوک پروین شده بود با اینکه خودش به شدت از احوال خراب پسرش آشفته بود، برای آنکه جو را عوض کند فوراً گفت:

_پناه جان... نمیخوای اون یکی عیدیتو باز کنی ببینی خوست میاد یا نه؟...

پناه با عجله "البته ای" گفت و جعبه دوم را گشود. دستبند ظریف و زیبایی پر نگینی که درونش به شدت میدرخشید چندین برابر حال او را خوب کرد. سرخوشانه ترانه و دکتر را در آغوش گرفت و مجدد تشکر نمود.

در این میان فقط فرزین بود که گویی بعد از مدت ها خیالش از قطعیت رابطه فرزین و پناه راحت شده بود و آرامش داشت. حالا تنها فکر و ذکرش را بر روی مغلوب کردن آتاش میگذاشت و دیگر نمیخواست نگران آینده و احساس این دو باشد.

فرزاد برای اینکه زودتر پرونده امشب را ببندد همانطور که بساط یک عکس خانوادگی تاریخی را رقم میزد رو به جمع گفت:

_خب نوبتیم باشه نوبت عکس یادگاریه ...

دکتر فرمند حرف فرزاد را ادامه داد و گفت:

_آره بیاید عکس بگیریم که بعدش نخود نخود فردا قراره عروسو ببریم خانه خود...

گونه های گلگون شده پگاه در کنار چشمان نور باران شده فرزاد چنان به مذاق همگیشان خوش نشست که به کل از حالا و هوای دقایق قبل خارجشان نمود و مجدد شادشان کرد .

با اعلام اتمام کا آرایشگر، لبخند خسته ای زد و آرام از جایش برخاست اما قبل از آنکه بتواند خودش را نگاه کند مادرش به سرعت مقابلش قرار گرفت و مانع شد.

_نه نه... وایستا لباس تو هم بیوشی بعد...

لبخند یک طرفه ای به رویش مادرش پاشید. "چشمی" گفت و با او راهی اتاق لباس شد. برق نگاه مادرش حس خوبی را درونش پخش میکرد. هرچند که به شدت از او دلخور بود و برایش پشت چشم می آمد که اجازه نداده کمی بیشتر آرایشش کنند یا لباس بازتری را بیوشد .

به او حق میداد. مادرش تمام تلاشش را میکرد تا پنااهش همان دختر شاداب و شیطان قبل شود. همان که زیبا ترین لباسها را میپوشید و با موها و آرایشش دل میبرد اما از بد روزگار او مدتها بود که دیگر حسی به اینگونه کارها نداشت.

او نه دیگر پناه شانزده ساله ای بود که از هر ترفندی برای دلبری از بهمن استفاده کند و نه دیگر بهمنی وجود داشت که این انگیزه را به او بدهد .

بی اراده آهی از دهانش گریخت که نظر مادرش را جلب کرد اما به روی خودش نیاورد. لبخند مهربانی به رویش زد و گفت:

_الهی فدات بشم من... حق با تو بود... این لباس با همه پوشیدگیش به همین آرایش ساده ای که انتخاب کردی میاد... خیلی معرکه شدی عزیز دلم..

لبخندی به روی مادرش زد و گونه اش را آرام بوسید اما قبل از آنکه حرفی بزند صدای درب اتاق آرایش عروس برخواست.

هر دو نگاهی به هم کردند و "اومدی" گفتند. با سرعت به سمت در رفتند و به محض خروج نگاهشان به پگاه افتاد که با در دست داشتن دامن لباس پف دارش از درب اتاق خارج میشد.

برق اشک در چشمان هر دو نشست. پگاه در آن لباس زیبای طلایی رنگ و آن گریم ملایم زیبایش به طرز شگفت انگیزی عوض شده بود.

پگاه آرام سرش را بالا آورد که نگاهش در نگاه موج مادرش و چشمان پر عشق خواهرش گره خورد.

_خوب شدم؟...

پروین به سرعت به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت.

_مثل ملکه ها شدی قربونت برم من...

_عروس خانم شاه داماد دم درب منتظرته ها..

سری برای شاگرد آرایش تکان داد و نگاهش را به پناه دوخته تا تاییدیه را هم از او بگیرد. پناه لبخند پر آرامشی به رویش زد و با یک چشمک کوچک گفت:

_بیچاره پسر مردم... از ذوق زدگی زیاد پس نیافته شانس آوردیم..

با حرف پناه لبخند خجولی زد. به سمتش رفت و بی درنگ در آغوشش گرفت.

_یعنی به پای تو میرسم؟...

از آغوشش جدا شد. با چشمانی که برق میزد، کوتاه ادامه داد:

_من خیلی خوشبختم تو رو دارم.... ممنون بابت همه چیز...

بغض سنگینش را با هزار زحمت فرو خورد تا مانع ریزش احساسش موقع بدرقه تنها خواهرش شود.

_برو آتیش پاره کم زیون بریز...

دستان پگاه را بالا آورد. بوسه کوتاهی پشت آن نشانند و به سمت در برد اما نرسیده به درب اصلی صدای همراهش برخواست.

پگاه را به مادرش سپرد و از آنها فاصله گرفت و با دیدن شماره آتش به سرعت جواب همراهش را داد و مشغول شد.

_پناه مادر... چیزی به عقد نمونده ها..

برای مادرش سری تکان داد و "الان میامی" گفت و پشت خط به آتش گفت:

_خب چاوش جان... من باید برم دیگه... خیلی بابت مادرت متاسف شدم... انشالله زودتر حالشون خوب میشه... آرکانو هم محکم ببوس... جای هر دوتاتون خیلی خالیه اینجا...

_ممنون بایان... ما هم خیلی دلمون میخواست کنارت باشیم...بازم تبریک میگم... پناه؟...

"جانمی" گفت و منتظر ماند.

_اینجا همه چیز ردیف شده و فقط به تو نیاز داره..میشه زودتر بیای؟

لبخند گرمی بر لبانش نشست. لبخندی که آتش ندید اما حرارتش را حس کرد.

_بعد از نوروز میام ...

سکوت کوتاهی بینشان حاکم شد و در نهایت با "منتظرتم" گفتن آتش خاتمه پیدا کرد .

از همان لحظه قطع تماس تا هنگامی که با مادرش در ماشین نشستند و به سمت محضر رفتند، فکر و ذکرش درگیر شده بود. درگیر نیامدن آتش، رفتن خودش به ترکیه و افتتاح شعبه دوم. اما از همه بیشتر درگیر دودلی و تردیدی که این اواخر برای رفتن به ترکیه به دلش افتاده بود.

وقتی مقابل محضر پارک کرد اول از همه چشمانش به فرزانه افتاد که بیرون ایستاده بود و پشت به آنها مشغول همراهش بود.

کت و شلوار خوش دوخت، طرح کلاسیکی که به تن داشت جذابش کرده بود و پناه برای اولین بار در دلش اعتراف کرد که فرزانش از فرزین هم خوش تیپ تر است و از این اعتراف خود به شدت شکه شد چرا که فرزانش را در مرکزیت افراد خط خورده اطرافش قرار داده بود.

افرادی که حتی مایل به فکر کردن به طرز برخوردشان هم نبود چه برسد به فکر کردن به ظاهر و تیپشان.

خودش را جمع و جور کرد و از ماشین پیاده شد. همزمان با آن سر فرزانش به سمتشان چرخید و نگاهش بر روی او خیره ماند.

سنگینی نگاه فرزانش را حس میکرد اما بی توجه به خیرگی نگاهش پا به پای مادرش قدم برداشت. پروین شاهد نگاه پر معنی فرزانش و برق تحسین درون چشمانش به پناه بود.

لحظه ای کوتاه آنها را کنار هم تصور کرد اما به سرعت با یاد آوری احساس پناه به او فکرش را پس زد و پا به پای پناه نزدیکش شد.

_سلام پروین خانم... مبارک باشه...

لبخندی به رویش زد و مهربانانه جوابش را داد. نمیدانست چرا برخلاف پناه حس خوبی به فرزانش داشت.

_سلام پسر... به شما هم مبارک باشه انشالله... عروس و داماد نیومدن هنوز؟...

به سختی نگاهش را کنترل میکرد تا مقابل چشمان پروین بر روی پناهی که در نظرش امشب بیش از حد گیرا شده بود نماند.

_تو راهن مثل اینکه...

پناه که به خوبی متوجه نگاه های فرزانش بود آرام تر از همیشه سلامی داد و رو به مادرش گفت:

_مامان جان من برم ببینم کم و کسری نباشه یه وقت...

میدانست که از او فرار میکند و همین هم عاصیش میکرد. اما تصمیمش جدی بود. یک ساعتی میشد که دم درب منتظر آمدنشان بود. میخواست زودتر از آتش، او دست به کار شود و امیدوار بود که واقعا آنگونه باشد و او بتواند شانس خود را امتحان کند. دم کوتاهی گرفت و همچون خودش جوابش را داد. پروین هم که متوجه حال هر دوییشان بود سری تکان داد و گفت:

_آره برو مادر... منم الان میام...

پناه "با اجازه ای گفت" و با قدمهایی نیمه بلند از کنارشان گذاشت. نگاه فرزانه بی توجه به پروین، غرق در فکر خیره به قدمهای محکم او بود و نگاه پروین مشغول بررسی حالتهای او. میدانست باید باور کند حس درون نگاه فرزانه را یا تمامش یک خیال بداند.

گلویی صاف کرد که فرزانه تکان کوتاهی خورد و به جانبش برگشت. عجلانه لبخندی زد و گفت:

_حالتون خوبه انشالله؟!.. رفع کسالت شده؟!...

_ای بابا... کسالت همیشه هست... بهش عادت کردم دیگه... خودت چطوری پسرم؟!.. مطببو آماده کردی؟!..

نمیدانست با این هیجان که یکباره به جانش افتاده چه کند. از فکر کاری که میخواست بکند قلبش میکوبید و لرزی ریزی به تنش نشسته بود.

_بله آماده شده الهی شکر...

پروین "خدارو شکری" گفت و با اشاره به در محضر ادامه داد:

_الاناست که برسن من برم داخل ببینم کاری هست بتونم کمک کنم یا نه...

اما قبل از آنکه قدم بردارد با عجله صدایش کرد. پروین آهسته به سمتش برگشت. وقتی نگاه سوالی پروین را دید گفت:

_میدونم موقعیت خوبی نیست اما میخوام باهاتون صحبت کنم...

پروین متعجب نگاهش کرد. ته دلش احساسش را تایید میکرد. مقابلش ایستاد. کیفش را در دستش جا به جا کرد و گفت:

_مشکلی پیش اومده پسرم؟...

ضربانش به اوج رسیده بود. به حدی که راحت تر از همیشه حسش میکرد. اکنون که تا اینجا کار را آمده بود نمیدانست باید چه بگوید یا اصلا چگونه بحث را باز کند. این پا و آن پا کردنش به اندازه ای مشخص بود که هر لحظه پروین را از فکر خود مطمئن تر میکرد.

وقتی مکثش طولانی شد پروین دوباره پرسید:

_فرزان پسرم؟... اتفاقی افتاده؟..

او قبلا هم این راه را رفته بود و شخصا با عمویش در مورد شیدا صحبت کرده بود. با این تفاوت که آن موقع یک جوان کم سن و سال و خام بود و اینبار یک مرد جا افتاده و پخته .

بیشتر از این سکوت، جایز نبود او کل این دو روز را فکر کرده بود و تنها راهش را در این مورد میدید. نمیخواست پناه را به همین راحتی ببازد .

از آنجایی که او فرصتی برای شناخت بهتر فرزانش به خود نمیداد باید از راه دیگری وارد میشد. دم عمیقی گرفت تا به خود مسلط شود و سپس بی درنگ گفت:

_میخوام... میخوام یه مسئله ای رو باهاتون درمیان بذارم..

ابروان پروین بالا پرید و منتظر نگاهش کرد.

_خب... خب در واقع میخوام... در مورد پناه باهاتون صحبت کنم...

پروین وقتی دست دست کردنش را دید کمی اخم کرد و پرسید:

_در مورد پناه؟... درمورد چیه پناه؟...

برای اینکه پروین را بیشتر از این نگران نکند گلویش را صاف کرد و سعی کرد با اعتماد به نفس تر از همیشه حرفش را بزند. چرا که به تاییدیه او نیازمند بود تا بتواند پناه را از آن خود کند.

_میخوام پناهو ازتون خواستگاری کنم...

حجم بغض گلویش بیشتر از قبل سنگین شده بود. به اندازه ای که را نفسش رو به مسدود شدن بود. اصلا گمان نمیکرد که عمه اش اینگونه شمشیر را از رو برایش بسته باشد.

از قبل آمادگی این لحظه را داشت. لحظه ای که عمه و خانواده اش برای به هم ریختن اوضاع بیایند و از هر ترفندی استفاده کنند.

با اینکه جوابش را به بهترین شکل ممکن داده بود و حساب کار را به دستش سپرده بود اما باز هم یادآوری نگاهی افراد حاضر در سالن خصوصا اقوام و نزدیکان خانواده فرهمند برایش سنگین تمام شده بود.

_ضعف تنها مسئله ای هست که اصلا بهت نمیاد.

از روی شانه نیم نگاهی به صورت خونسرد فرزانه که دستانش را درون جیبهایش فرو برده و به دیوار تکیه زده بود انداخت. این تغییر یهویی فرزانه برایش قابل قبول نبود.

نمیدانست چرا نمیتواند فرزانه و این روی جدیدی که داشت را باور کند. مداوم احساس میکرد نقشه ای پشت این ظاهر آرام و بدون ذره ای خباثت خوابیده.

نگاه از نگاه خیره اش گرفت و دوباره به پنجره دوخت.

_در مورد چی صحبت میکنید؟

کج خندی به حفظ ظاهر پناه زد و گفت:

_در مورد فرار از جو داخل اتاق... از حرفای عمت... از نگاه اطرافیان...

چشمانش را بست تا غم درونش طغیان نکند. چند دقیقه قبل فرزین همینجا ایستاده بود و بی حرف نگاهش میکرد تا لب باز کند و آرام شود اما او تنها با یک لبخند خود را برای اطمینان خاطر او مشغول صحبت با همراهش نشان داده بود تا خیالش را آسوده کند.

بیشتر تعجبش از مادرش بود که برخلاف تمامی اصرارهایی که میکرد نه به دنبالش آمد و نه حتی جواب عمه اش را داد. دلش از او گرفته بود. هیچ گاه توقع دفاع نداشت اما اینبار به جد دلش میخواست که یک حامی پشت سر داشته باشد.

نیشخند پر دردی بر لبانش نشست و محکم تر از قبل گفت:

_من خیلی وقته به این حرفا عادت دارم... این حرفای که چیزی نیست ...

به محض تمام شدن حرفش، تمامی رفتارهای فرزانه مقابل چشمانش نقش بست. به جانبش برگشت و مقابلش ایستاد.

_من برخوردای وحشتناک تری از آدمای به ظاهر موجه تری دیدم که این حرفای خاله زنکی در مقابلش هیچه... نمونش...

یک قدم به سمتش برداشت و چشمان یخ زده اش را به نگاه ریز شده او داد:

_نمونش... خود شما... مثلاً یکی از درگیری های شدید ذهنی من از دیروز تا حالا اینه که دلیل این آروم بودن و درست برخورد کردنتون واسه چیه؟... دلیل این نگاههای خیره و بی پرواتون و یا مثلاً این توجهاتی که به من نشون میدین چیه؟... یا بهتر بگم باز چه نقشه ای واسه خورد کردن من کشیدین؟...

هر جمله ای که پناه میگفت چون تبر به دلش میخورد. حق با او بود. آغاز بدی را داشتند اما موضعی که پناه گرفته بود اجازه حتی سر سوزنی نزدیک شدن را نمیداد. هرچند که بعد از صحبت با پروین و شنیدن همان چند جمله کوتاه از زبان او دلش تا حد زیادی آرام گرفته بود.

نمیگذاشت راه دیگری در پیش بگیرد تا دیدش را درست کند و همین هم حالش را خراب میکرد. نگاه پر اخمش به چشمان فراخ زن مقابلش بود. چشمانی که فریاد بی اعتمادی نسبت او را میزد اما نمیخواست بحث بیخودی بینشان صورت بگیرد.

اکنون که شانس با او یار شده بود و طبق گفته فرزین آتش نیامده بود باید به دنبال راه حل مناسبی میگشت. بحث را به قبل بازگرداند تا ذهن او را منحرف کند.

_پس چرا واسه خوندن خطبه نمیای داخل؟.. تا چند دقیقه دیگه مراسم شروع میشه...

اینبار نیشخند پرتمسخری به رویش پاشید گفت:

_الان شما دایه مهربون تر از مادری؟ ...

وقتی اخمان فرزین بیشتر در هم تنید با حرص ادامه داد:

_خداوکیلی چی تو سرته فرزین؟... رو بازی کن باهام... بذار ببینم چه نقشه ای کشیدی واسم... مردونه تو جنگی که هیچ وقت نفهمیدم دلیلش چی هست، باهام بجنگ... شاید اونموقع برنده نباشی ولی بازنده پرامتیاز تری هستی...

چشمانش درد داشت و دردش فرزین را میسوزاند. دردی که خودش نصیب او کرده بود. حرص داشت هم از خودش هم از پناه که اینگونه راههای ورود به خودش را مسدود کرده بود.

نفسش تند شده بود و عجیب دلش میخواست جوابی به حرفهای تندش بدهد که تا عمر دارد فراموشش نشود اما باید آرام پیش میرفت.

سکوت فرزین و خیرگی نگاه سرخش را که دید باز هم متعجب شد. واقعا این حجم از صبوری در او بعید بود. دم عمیق گرفت و بازدم کلافه اش را بیرون فرستاد.

_فکر نمیکردم اینقدر اوضاع بین منو تو خراب شده باشه ولی حرفم سر عروس داماد چشم به راهه...اون پگاهی که من دیدم تا تو نیای بله به داداش من نمیده... شبشونو با نبودت خراب نکن...

کم مانده بود از تعجب ابروانش از خط پیشانی بیرون بزند. باور این حجم از صبوری فرزین برایش سخت بود.

نمیخواست بیشتر از این با او بحث و کل کل کند پس گوشیش را درآورد تا از ترفندی که برای فرزین استفاده کرده بود استفاده کند.

_ شما برید داخل من یه تماس ضروری دارم بعدش میام.

فرزان تا خواست جوابش را بدهد صدای معترض فرزین در راهرو پیچید که با قدمهای عجول به سمتشان می آمد.

_ کجا موندی پناه؟...

وقتی به آنها رسید نگاهش بر روی فرزان که در فاصله نزدیکی مقابل او ایستاده بود خشک شد و حرف در دهانش ماند.

فرزان با اینکه از حضور فرزین کمی دستو پایش را گم کرده بود اما سعی کرد محکم، همچون همیشه باشد.

_ چی شده فرزین؟.

فرزین نگاه مشکوکش را به فرزان داد.

_ تو هم اینجاایی؟.. مگه نرفته بودی سیگار بکشیو برگردی؟

_ چرا... ولی پناهو که دیدم گفتم با هم بیایم...

دقیق نگاهی به فرزان و سپس به پناه انداخت تا مطمئن شود حال هر دو خوب است. حتی تصور نمیکرد که بخواهد بحث دوستانه ای بینشان باشد.

"باشه" کوتاهی گفت و رو به پناه ادامه داد:

_ پگاه نمیذاره مراسمو شروع کنن میگه صبر کنید خواهرم بیاد ...

به سمتش رفت تا دستش را بگیرد و با خود همراه کند، اما فرزان زودتر دست به کار شد. دستش را پشت کمر پناه گذاشت و او را به جلو حرکت داد.

قدم فرزین خشک شد و نگاه موشکافانه اش را به چشمان معذب شده و جا خورده پناه و سپس به رفتار آرام و ریلکس فرزان داد. بی اراده خود را عقب کشید. سری به تایید تکان داد و جلو تر به راه افتاد.

وقتی چند قدمی از آنها جلوتر افتاد فرزانش را به گوش پناه نزدیک کرد و گفت:

_ الان فقط پگاه و فرزند مهمن... حل کردن کدورتای بین منو تو بمونه واسه بعد...

به رفتارهای آرام فرزانش عادت نداشت و حس خوبی دریافت نمیکرد. حتی دلش هم نمیخواست به حل کردن همان کدورتیهایی که او میگفت دامن بزند و یا اهمیت بدهد. تنها میخواست که از او دور باشد. چرا که او را سد محکمی برای آرامشش میدید.

بی آنکه جوابی به حرفش دهد یک قدم از او فاصله گرفت تا مانع برخورد دست او به کمرش شود و پشت سر فرزند وارد اتاق شد.

با ورودش نگاه منتظر و نگران پگاه آرام شد و اجازه خواندن خطبه را داد. سنگینی نگاه مادرش را حس میکرد اما دلخوریش مانع نگاه کردن به او میشد.

از همان فاصله نگاهش را به یکدانه خواهرش دوخته بود و گوشش به آیاتی بود که عاقد میخواند. دلش به چند سال پیش کشیده شد. روزی که خودش در جایگاه پگاه بود و بهمن جای فرزند.

آه کوتاه پر حسرتی کشید که مصادف شد با "عروس رفته گل بچینه" حضار. دلش تنگ شد. تنگ خانواده بهمن. هرچه به حاج بابا و دخترها اصرار کرده بود که بیایند نپذیرفتند که در محضر باشند و به همان مراسم در خانه اکتفا کرده بودند.

غرق در خاطراتش بود که سنگینی نگاه جمع را حس کرد و با صدای آرام فرزند به جمع بازگشت.

_ تو و خواهرت امروز دهن داداش بیچاره منو صاف کردین به قرآن... د بجنب دیگه... یه سری، یه گردنی چیزی بیا عروس بله رو بده دیگه... مُرد دامادمون به والله...

لبخندی به جملات رگباری و معترضانه فرزند زد و نگاهش را به خواهرش داد پلکانش را آرام به هم زد که صدای آرام پگاه برخاست.

_ با توکل به خدا و اجازه مادر و خواهرم بله...

صدای دست و کل جمعیت چشمان پروین و پناه را همزمان تر کرد اما هر دو به زور جلوی ریزش اشکشان را گرفته بودند. بعد از آرام شدن سالن نگاهش را در جمع دوری داد و بر روی عمه اش که عبوس و کینه توزانه به او نگاه میکرد کشاند.

از درد دلش بود یا حس واقعی درونش، هرچه بود، کج خند پیروزی بر لب نشانده و دوباره نگاهش را به پگاه که سر به زیر به قرآن درون دستش نگاه میکرد داد.

عاقده همه را به سکوت دعوت کرد تا بله را از داماد هم بگیرد اما قبل از خواندن خطبه صدای "سلام" رسا و آشنایی در فضا طنین انداخت. صدایی که ته خط نگاهش را به مادرش میکشاند.

سرش با چنان شتابی به سمت مادرش کشیده شد که خودش صدای گردنش را شنید و با همان کالبد بی روح مادرش را دید.

مادرش مات مرد روبرویش بود. یعنی این بهزاد همان بهزادیست که مادرش با یک اسم اینگونه برآشفته شد و راهی بیمارستان گشت؟

اگر اوست، مگر نمیدانست که برادر دکتر فرهمند میشود؟ پس چرا اینگونه جا خورده بود؟ اصلا این مرد که بود و چه ربطی به مادرش و گذشته او داشته که با بردن نامش تا مرگ پیش رفت.

آهسته نگاه مادرش را دنبال کرد و بهزاد را هم با حالی مشابه مادرش دید. منتها تنها تفاوتش نوع نگاهشان بود. نگاهی که به او بدترین حس ها را میداد.

نفهمید کی به سمت مادرش رفت و کی دستش را گرفت و کشید تا به خودش بیاید اما درست وقتی دستش به دست یخ مادرش خورد روح از کالبدش جدا شد و ترس بدی به دلش چنگ زد. ناباور و نگران مادرش را صدا کرد.

پروین جا خورده نگاهش را به پناه داد و بعد چند ثانیه مکث کوتاه برای اینکه حواس دخترش را پرت کند لبخند کوتاهی زد و گفت:

_میشه یه لیوان آب بیاری برام؟ قرصامو یادم رفته...

حتی حس آن را نداشت به آن فکر کند که پناه متوجه بهزاد شده یا نه! درد بدی با دیدن مردی که بی پروا نگاهی می‌کرد در سینه اش پخش شده بود و هر لحظه بیشتر میشد.

با قدمهایی نامیزان به سمت دیگر سالن رفت. جایی که دید کمتری به او و همسرش داشته باشد. با اینکه از قبل منتظر دیدن او بود اما باز هم نتوانست عادی برخورد کند. خاطرات، زجرها و دردهایی که در گذشته منفورش توسط او و شهناز گریبان گیرش شده بود هنوز هم به همان قوت آزارش میداد.

برای همان بود که به یوسف ندیده و نشناخته و تنها با شنیدن یک اسم آنهم از زبان بهزاد و فرهاد جواب مثبت داده بود.

با تمام دردی که آن لحظه میکشید لحظه ای کوتاه دلش برای شوهرش تنگ شد. مردی که همه جور پای او ایستاده بود حتی با مشکل بزرگی که داشت و با تمام مخالفت‌های خانواده اش. او مرد ترین مردی بود که میشناخت.

نفهمید کی خطبه فرزاد خوانده شد و کی مراسم درون محضر تمام شد فقط بعد از خوردن قرصهای تازه متوجه نگاه های خیره و پر حرف پناه گشت. نگاههایی که به او میفهماند فرصت توجیه کردنش خیلی کم است.

دیگر چیزی از آن شب و مراسم دخترش نفهمید. فقط به دنبال راهی بود که چشمش کمتر به بهزاد بیافتد حتی موقعی که با همسرش برای تبریک هم آمده بودند به اندازی سرد تشکر کرده بود که حساب کار را دست هر دو بدهد.

دکتر فرهمند و ترانه پا به پایش بودند. و حواسشان به او بود.

وقتی که ترانه دستش را گرفت تا به همراه او و پناه به جمع خانوادگی‌شان بروند و با عروس داماد برقصند تیر بدی در دستش پیچید. به اندازه ای که شل شدن کتفش را فرزان که درست مقابلش بود، دید و به سمتش رفت. بی آنکه بقیه متوجه شوند با کمک پناه او را به اتاقی برد و مشغول معاینه اش شد.

بعد معاینه و بررسی احوالش از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد قرصی با خودش آورد و به او داد سپس نگاهی را به پناه که نگران به مادرش خیره بود کشاند و گفت:

_ ما بریم بیرون به رب استراحت کنن بهتر میشن...

پناه سری تکان داد. پیشانی مادرش را آرام بوسید به دنبال او راهی شد. کمی که از در فاصله گرفتند فرزان مقابلش ایستاد و گفت:

_ بهت گفتم زیاد با این دارو ها همیشه نگهشون داشت. دیگه وقتشه به فکر اساسی تر کنی... خیلی وقته اینطوری شدن؟...

_ من نبودم... ولی پگاه میگفت بهم که حالش اصلا خوب نیست... حالا باید چکار کنم؟

لبانش را متفکر جلو داد و با لحنی جدی و تاکیدی گفت:

_ باید جراحی شن ولی... بازم نمیدونم چقدر میتونه موفقیت آمیز باشه... امشبو بگذرونید ببینیم چی میشه...

عرق سردی بر تن پناه نشست.

_ یعنی چی ممکنه موفقیت آمیز نیست؟

_ من نگفتم موفقیت آمیز نیست... فقط میگم خیلی دیر کردین... من قبلا تذکر داده بودم... بازم باید ببینیم چی پیش میاد... ممکنه به جای به عمل مجبور شیم دوتا عمل انجام بدیم... وضعیت جسمیشون مناسب به جراحی طولانی نیست...

لحظه ای زیر پایش به شدت خالی شد. و بر روی زانو چین شد. فرزان زیر بازویش را گرفت او را بالا کشید و آرام گفت:

_ اینایی که گفتم دلیل بر این نیست که فکرای منفی کنی... فقط باید زودتر اقدام کنی... تازه شاید با به جراحی هم حل شه... بای باز کنیم ببینیم چه خبره...

نگاه ملتمش را به فرزان داد و بی اراده اشکش پایین چکید. نگاه فرزان بر روی تک تک اجزای صورت او چرخید زد.

همانگونه که محو چشمان درمانده اش بود با انگشت اشاره دست دیگرش آهسته اشکش را پاک کرد دلش میخواست در آغوشش بگیرد اما ریسک بود. ریسک تنفر و احساس بدتر پناه به خودش.

_آروم باش... درست میشه..

پناه تا خواست خودش را عقب بکشد صدای زنی در فضا طنین انداخت.

_فرزان پسر اینجایی؟

پناه سوالی و فرزان با نگاهی پر اخم به شهناز که جلوی درب ورودی ایستاده بود خیره شدند.

شهناز با غیض نگاهی به دستان فرزان که به دور بازوی پناه گره خورده بود کرد. پناه آرام خودش را عقب کشید و دست فرزان آهسته پایین آمد. لعنتی در دل به شهناز که اینگونه پررو و طلبکار نگاهشان میکرد فرستاد اما خونسردانه گفت:

_کاری داشتین زنعمو؟ ...

لحن خشک و جدی فرزان تنش را یخ زد اما از موضعش پایین نیامد و لبخند تصنعی زد.

_آره پسر داشتم دنبالت میگشتم...

فرزان تک ابرویی بالا انداخت و یک قدم به سمتش رفت. اما هر چه میکرد نمیتوانست نفرتش را از زن روبرویش مخفی کند.

_خیر باشه؟ ...

شهناز تنها به خاطر اینکه او و پناه و مادرش را دیده بود که به سمت ساختمان می آیند آنجا آمده بود تا علت را بفهمد. کمی دست دست کرد و ناشیانه اولین موضوعی که به ذهنش رسید را گفت:

_والا من دو روزه یکم پشت شونم و قلبم میسوزه میخواستم تو معاینم کنی...

وقتی جفت ابروی فرزان بالا پرید متوجه ناشی بازی خود شد. فرزان چند ثانیه کوتاه با چشمان ریز شده نگاهش کرد و در آخر نتوانست طاقت بیاورد.

_یادمه یه زمانی به نظرتون هزارتا پزشک قهار تو ایران بودند که من خودمم میکشتم به گرد پاشون نمیرسیدم!... چی شده؟ آسمون به زمین اومده؟...

با این حرف به او فهماند که دروغش را باور نکرده. رنگ نگاه شهناز به سرعت عوض شد و از خصم درون کلام فرزانه یخ بست. نمیدانست چه کند و چگونه آمدنش را توجیه کند. پناه که جو را نامساعد دید صلاح ماندن ندانست. با همان حال زاری که داشت رو به فرزانه گفت:

_من برم یه سر به مامانم بزنم...

تا خواست به سمت اتاق برود فرزانه با یک حرکت دستش را به دور کمر او پیچید و به سمت خود کشاند. گویی با اینکار میخواست به شهناز بفهماند که رابطه ای بین آنهاست. در میان بهت و تعجب پناه با لحنی صمیمانه گفت:

_صبر کن با هم بریم عزیزم...

از لحن کلام فرزانه بود یا دستی که به دور کمرش پیچیده شده بود. هرچه بود دلش را پیچاند و حالش را بد کرد اما نگاه پر حرف فرزانه که گویی ملتمسانه درخواست همراهی میکرد بی اراده دهانش را بسته بود.

شهناز با دیدن آن صحنه لحظه ای به شدت جا خورد و دمی بعد زبانه های خشم و حسد و کینه درونش شروع به شعله کشیدن نمودند.

نگاه پر حرصی به پناه کرد و بی آنکه بفهمد چگونه تیشه به ریشه خود میزند دهانش را گشود.

_ماشالله خانوادگی قصد فامیل شدن با ما فرهندا رو داریدا پناه جون...

لحظه گنگ نگاهش را به زن مقابلش دوخت و حرفش را حلاجی کرد اما به محض متوجه شدن حرفش سر تا پا داغ گشت و کاملاً محسوس از فرزانه فاصله گرفت.

فرزانه که در پرویی و بی پروایی زن مقابلش مانده بود چشمانش از خشم سرخ شد و با عقب کشیدن پناه صورتش رفته رفته قرمز گشت. چنان با شتاب یک قدم به سمت شهناز برداشت که زن در جایش تکان خورد و تازه متوجه حرفی که زده بود شد.

لبخند دستپاچه ای زد و تا خواست توجیهی بیاورد فرزانش با نگاهی فراخ و صدایی که به سختی کنترلش میکرد گفت:

_خیلی وَهم فامیلیت با ما فرهندا برت داشته زنعمو... انگار یادت رفته که بودنت اینجا هم از سر اجبار؟... لازمه یادآوری کنم که خیلی وقته با ما فامیلیتی نداری؟... یا اصلاً لازمه یادآوری کنم که چرا نداری؟... با چه رویی به خودت اجازه این گستاخو میدی؟..

شهناز که با دیدن حال فرزانش و خرابکاری که کرد رنگ از رویش پریده بود شروع به من و من کردن نمود.

_م...من...م...منظور بدی... نداشتم...

_چی شده فرزانش؟...

با صدای همزمان عمو و پدرش نگاه پر از خصومتش را از او گرفت و به آنها داد. چنان از خشم نفس نفس میزد که هر دو مرد با دیدنش به خروش افتادند

بهزاد که همسرش را خوب میشناخت نگاه عاصی و عصبانی به صورت هفت رنگ و مصنوعیش انداخت و خط و نشان محکمی برایش کشید. سپس نگاه نادم و خجولی به فرزانش و سپس پناه انداخت که صورتش به طرز فجیعی رنجور و همینطور ترسیده بود کرد.

دکتر فرهند به سمت فرزانش رفت و او را عقب تر برد. خدا خدا میکرد که شهناز اینجا پناه و پروین را گیر نیاورده و حرفهای نامربوطی نگفته باشد. از این رو با اکراه به پناه گفت:

_چه خبر شده بابا جان؟ مادرت کو؟...

پناه که با نفرت به زنی که در نظرش زیادی منفور بود نگاه میکرد صدای لرزانش را صاف کرد و گفت:

_توی اتاقتن..

_حاج حشمت و دخترا میخوان خداحافظی کنن بابا... دنبالتون میگشتن..

پناه سری تکان که همزمان با آن گوشی درون دستش شروع به لرزیدن کرد، بی درنگ آنرا بالا آورد و با دیدن نام آتش برای فرار از جو آنجا تماس را وصل کرد.

_سلام چاووش جان... یه دقیقه گوشی...

با شنیدن نام چاووش، فرزانه به سرعت نگاهش را به پناه داد. پناه اما بی توجه به بقیه به سمت اتاق قدم برداشت و رو به دکتر فرمند گفت:

_میرم مامانو بیارم...

گفت و به سمت اتاق رفت. فک فرزانه با شنیدن نام آتش آن هم وقتی اینگونه صمیمانه از زبان پناه بیرون می آمد چفت شد و دستانش مشت گردید.

تمام تلاش دیروز و امروزش مقابل چشمانش پوچ شده بود. نه تنها جلو نرفته بود بلکه پسرفت هم داشت. از تصور گند جدیدی که زده شده بود پر حرص رو به عمویش گفت:

_بهتره خودتون به خانمتون حالی کنید که با خانواده فرهاد فرمند خیلی وقته نسبتی ندارید تا به خودتون اجازه سرک کشیدن تو هر سوراخو ندن...

بهزاد هاج و واج نگاهی به فرزانه که همچون گندم بر روی آتش شده بود کرد، سپس به شهناز که عجیب خود را به موش مردگی زده انداخت اما پدرش با تذکر نامش را صدا زد تا بیشتر از این پیشروی نکند.

فرزانه بی آنکه اهمیتی به تذکر پدرش و یا حال زن و مرد مقابلش دهد به سمت اتاق رفت تا حتی شده بخش کوچکی از حرفهای پناه با آتش را بشنود و دل بی قرارش را آرام کند.

ضرب کوتاهی به در زد و بی وقفه وارد شد. با ورودش به جای پناه پروین را گوشی به دست همانگونه که لبه تخت بود دید.

_ممنون پسر... باعث افتخاره... تشریف بیارید خوشحال میشم ببینمتون... تعریفتونو زیاد از پناه شنیدم... البته... انشاءالله...

بعد از چند کلام دیگری که گویا فرد پشت خط یا همان آتاش گفت تماس را قطع کرد و گوشی را به پناه داد. نگاهی به فرزانه که با حالی نامساعد وارد شده بود کرد.

متعجب از حال مشوشش لحظه ای مکث کرد اما برای آنکه حساب کار را به دست فرزانه بدهد رو به پناه گفت:

_ آقای آتاش گفت چند روز دیگه میاد ایران ...

سپس نگاه دقیقی به صورت متعجب پناه انداخت و همانگونه که بر میخواست ادامه داد:

_ خیر باشه انشالله... گفت میاد تا با هم برگردید...

چشم از صورت متعجب و حول زده پناه گرفت و به صورت وا رفته فرزانه داد. از همان فاصله متوجه رگ ورم کرده و فک فشرده شده فرزانه شد و تاکید وار گفت:

_ خیره انشالله ...

همین یک کلمه کافی بود تا حساب کار را کامل به فرزانه بدهد. وقتی کنار فرزانه رسید گفت:

_ از تو هم پسر، الان خیلی بهترم... من برم تا مهمونا متوجه غیبتم نشدن....

گفت و جلو تر از پناه بیرون رفت. نگاه فرزانه به پناه کشیده شد که بی توجه به حضور او و مادرش در عالم خود سیر میکرد .

با دیدن کمرنگی که به زور قابل تشخیص بود، شاهد درب آخری شد که به رویش بسته گشت.

وقتی پناه و پروین بیرون رفتند کلافه و عصبانی چند قدمی عقب و جلو رفت و در آخر چون شیری غران مشت محکمی به دیوار کنارش کوبید و بلند فریاد زد:

_ نه... اون مال منه... نمیذارم اینطوری تموم شه...

فریادی که تنها شنونده اش پروین بود. آنهم وقتی که به بهانه جا گذاشتن کیفش برگشته بود تا شاهد عکس العمل فرزانه باشد.

موقع شام حواس بهزاد به پروین بود که همچون گذشته با وقار راه میرفت و به همراه ترانه به میزها سرکشی میکرد و درست لحظه ای بعد به دختر های او خیره میشد و شباهتهای بیشمارشان را میشمرد. جالب آن بود که از این کار حض وافری هم میبرد .

چنان غرق پروین و دخترهایش بود که کامل شهناز و دختر چشم به راهش در آن سر دنیا را فراموش کرده بود. دختری که نادمانه به دنبال عشق قدیمیش به هر سو میزد و درست مثل او که طالب دیگری بود و برای به دست آوردنش هر کاری انجام میداد او هم در پی راهی برای جبران گذشته تاریکش بود و تنها روزنه امیدش عشق بی نهایتی بود که فرزان در گذشته مشترکشان خرجش میکرد.

شیدا بی آنکه بداند فرزان در این سوی دنیا چگونه در تکاپوی به دست آوردن زنی است که حتی نیم نگاهی هم به جانبش نمیکند امیدوارانه درانتظار راهی در صدد اتصال مجدد برای بخشیده شدن بود.

چشم انتظار آن بود که خبری از پدر و مادرش برسد، مبنی بر آنکه بالاخره توانستند با فرزان پل ارتباطی بزنند تا او بتواند در فرصتی کوتاه به ایران بازگردد و توجیهاتش را عنوان کند .

حسی درونش فریاد میزد که فرزان همان فرزان سابق است و بر خلاف گفته خانواده اش تنها نقابی بر چهره کشیده تا گذشته ی زیبایی را که با هم داشتند به واسطه یادآوری حماقت کودکانه او نادیده بگیرد و علاقه اش به او را کتمان کند.

تنها چیزی که در دنیا همه بدان قسم میخورند نگاه فرزان بود. نگاه پر عشقی که هم خودش میدانست و هم دیگران همیشه میگفتند که مال اوست و مختص او هم میماند. پس نمیتوانست به خاطر یک اشتباه هرچقدر هم فاحش و نابخشودنی تمام شود.

خوش خیالانه با خود هر روز اینها را تکرار میکرد و سند محکمش هم مجرد بود فرزان تا به امروز بود اما او تنها موردی که نمیدانست لرزش هزاران ریشتری قلب فرزان بود. لرزشی که حتی در با او بودن هم اینگونه دچار دلش نشده بود.

پروین که حالش از نیم ساعت پیش خیلی بهتر شده بود برای اینکه حواسش لحظه ای هم معطوف به بهزاد و همسرش نشود و دوباره کار دستش ندهد، تمام مدت خود را مشغول استنتاج فرزانه و پناه کرده بود.

از دیروز که برای عیدی آوردن به خانه اشان آمده بودند متوجه نگاه های پر منظور فرزانه به دخترش شده بود و برخلاف پناه حس بدی از جنس نگاهش دریافت نمیکرد.

وقتی هم مقابل محضر طی چند جمله کوتاه از احساسش به پناه گفته بود متوجه شد که حدسش درست بوده. نمیدانست چرا دلش نمیخواست مخالفت کند و عجیب تر بود که با توجه به احساس پناه موافق اقدام فرزانه بود.

شاید هم دلیلش نوع ازدواج خودش با یوسف بود و خوشبختی که تا قبل از رسیدن به یوسف حتی ذره ای هم به آن امید نداشت چرا که نه تنها او را نمیشناخت بلکه طبق گذشته تلخی که با بهزاد رقم خورده بود بخشی از وجودش ندیده و نشناخته و تنها بر حسب یک تعریف از او متنفّر هم بود.

از سویی همگران بود که فرزانه برخلاف انتظار و تصورش شباهت هایی به عمویش داشته باشد اما تمام این احساسات تا زمانی بود که فرزانه و نگاه درمانده اش به پناه را نمیدید، به محض شکار نگاهش، تمامی نگرانیهایش پر میکشید. چرا که در چشمان فرزانه حس پر قدری نسبت به دخترش میدرخشید که ته دلش را گرم میکرد.

__خب پروین خانم... اجازه رفع زحمت به ما میدید؟

با صدای حاج حشمت دست از کنکاش فرزانه کشید و برخاست و با خوشرویی گفت:

__چه عجله ای دارید حاج آقا?... خوب تشریف داشتید حالا!... تازه سر شب و جوونا میخوان مراسمشونو شروع کنن...

حاج حشمت فروتنانه لبخندی زد و در جوابش گفت:

_خودتونم میفرمایید از اینجاى مجلس به بعد مختص جوانا میشه... دیگه جایی واسه منه پیرمرد نیست...
از طرفیم حاج خانمو با پرستار تنها گذاشتیم... میدونید که از یه حدی که بگذره و مارو نبینه شروع به
بیقراری میکنه...

دل پروین همچون دل دخترش که آرام در جایش ایستاده و با یاد آوری مادر بهمن مغموم، سر بزیر
انداخت سنگین شد. به زور لبخندی بر لبهایش نشاند گفت:

_جویای احوالشون هستم از پناه... خدا بزرگه... انشالله هرچه زودتر سلامتیشونو به دست میارن...
حاج حشمت که متوجه حال خراب پناه و مادرش شد از فرصت استفاده کرد و موکدا سری تکان داد و با
لبخند مهربانی گفت:

_البته که خوب میشه... منتها به یه چندتا شادی اساسی نیاز داره اونم اینه که...

به بهار و بهنوش و سپس پناه اشاره کرد و ادامه داد:

_ببینه دخترش بعد از این چند سال غم و غصه و بی سر و سامونی هر کدومشون سرانجوم گرفتن و
خوشبختن...

صورت هر سه نفرشان از خجالت گل انداخت اما برای حاج حشمت که دنیا دیده بود جالب توجه آن بود
که پناه برخلاف همیشه نه تنها واکنش تندى نشان نداد بلکه مطیعانه سر به زیر انداخت.

با دیدن پناه مطیع روبرویش حس کرد که بار چندین کیلویی روی شانه اش در حال وزن کم کردن است
و لحظه ای از تصور سامان گرفتن عروس جوان داغ دیده اش ته دلش شادی توام با آرامشی روان شد.

پروین با لبخند "انشالله" گفت و اشاره ای به بهار و بهنوش که ساکت ایستاده بودند کرد و ادامه داد:

_لااقل دخترا بمون...موقع برگشت با خودمون میان...یا اصلا با پناه باشن امشب که پگاه نیست فردام
میاد ساکشو میگیره و میره... آخه فردا صبح زود راهی کیش میشن...میمونیم منو پناه و روز تعطیل
دلگیرمون... باشین، روز سوم عیدم هست دور همیم...

بهار زودتر از پدرش جواب داد:

_به خدا خیلی دلم میخواد پیشتون باشم پروین خانم جون... ولی میدونید که مامان و بابا بزرگ فامیلن و مهمونای ما هم زیاد هنوز نصفشونم نیومدن... با این شرایطم که میبینید نمیتونیم تنهانشون بذاریم...

پروین لبخندی زد. "حق با شماستی" تحویلشان داد و با پناه مشغول بدرقه آنها شد. وقتی که ماشین حاج حشمت دور شد قبل از آنکه به داخل برگردند پروین دست پناه را گرفت و به سمت خود کشید. با جدیت به چشمانش نگاه کرد و بی درنگ و حاشیه گفت:

_آتش کی ازت خواستگاری کرده؟...

از احم نامحسوس مادرش بود یا لحن خشکش، هرچه بود دست و پایش را گم کرد اما نمیخواست دروغ بگوید. بعد از کمی مکث و این پا و آن پا کردن گفت:

_الان وقت این حرفاست مامان؟...

وقتی احم پروین پررنگ تر شد کمی حق به جانب گفت:

_منو شما یک هفته با هم تنهائیم اونم درست از امشب اجازه بده بریم خونه خیلی چیزا هست که باید در موردش صحبت کنیم و توضیح بدیم... هم من و هم شما...

به خوبی دخترش را میشناخت. میدانست که هدفش از کشاندن بحث به اینجا فهمیدن ماجرایش با بهزاد است اما او هم، برای آرام گرفتن دل خودش و هم برای دلگرم کردن دل مردی که آنگونه در اتاق خانه اش بی تابانه فریاد کشید، نیاز به شنیدن داشت.

کمی اخمش را غلیظ تر کرد و سرسختانه تر گفت:

_اول اینکه تو موظفی به مادرت جواب بدی ولی من وظیفه ندارم جواب تو رو بدم. با این وجود قبول میکنم که تا حدی برات تعریف کنم و دوم... الان بحث من رابطه ای هست که بین تو و یک مرد غریبه به حدی پیشرفت کرده که به خودش اجازه میده بگه میاد و تو رو با خودش میبره...

چشمان پناه از غضب مادرش لرزید و از تصور فکری که او میتوانست کرده باشد دلش مجاله شد. با بهت و ناباوری گفت:

_منظورت از این حرفا چیه مامان؟... چرا یه جور حرف میزنی انگار من کار بدی کردم و تو مچم و گرفتی؟...

با اینکه به خوبی میدانست دست بر روی نقطه ضعف دخترش گذاشته اما باید از میزان پیشرفت رابطه دخترش با آتاش مطمئن میشد تا اگر مراحل زیادی را با هم رفته بودند به فرزانش بگوید تا پایش را از ماجرای دخترش بیرون بکشد و سرپوشی همین اول کار بر دلش بگذارد. کمی مکث کرد و فرصت داد تا پناه خودش را جمع و جور کند سپس با همان جدید گفت:

_من فقط یه چیز میخوام بدونم... بین تو و آتاش رابطه ای شکل گرفته که من بیخبرم؟... میدونم تو یه زن آزادی و من حق دخالت تو کاراتو ندارم اما برام واجبه بدونم کجای زندگی دخترمم. پس بهم بگو چه احساسی و چه فیزیکی، بینتون خبریه؟

به آنی بغض بدی به گلوش چنگ زد و تمام تنش شروع به لرزیدن کرد. در آن لحظه هم از خودش تنفر داشت و هم از آتاش که مسبب کج اندیشی مادرش شده بود اما باز هم توقع این حرفها و اینگونه شناخت را از مادرش نداشت. همانگونه مبهوت خیره مادرش بود و حتی توان باز کردن دهانش را هم نداشت.

تا به امروز یکبار هم اینگونه بازخواست نشده بود حتی در شانزده سالگی و روزهای با بهمن بودنش. و اکنون هم هیچ تصویری از اینگونه برخورد مادرش نداشت. وقتی سکوتش طولانی شد پروین بیحرف از کنارش گذشت.

اما هنوز قدم دوم را بر نداشته بود که صدای گریان دخترش را شنید و دلش صد پاره شد از عذابی که مجبور شده بود به او وارد کند.

_یعنی باید باور کنم که بعد از این همه سال منو اینطوری شناختی؟... اینقدر سست عنصر و بیخود که با اون همه کش مکش سر اسم بیوه که تو بیست و دوسالگی خورد وسط پیشونیم اینقدر آزاد کرده شم و هر

غلطی دلم خواست بکنم؟... آره مامان؟...اون... اون فقط چند مدت پیش ازم خواستگاری کرد همین...
یعنی اینقدر این مسئله برام زشت و زنندست که با من مثل زنای... زنای... وای نه... باورم نمیشه...

کلام به کلامش را اشک میریخت و میگفت. باورش نمیشد که برای یک خواستگاری ساده مادرش
اینچنین واکنشی نشان دهد آنهم وقتی خودش از همه بیشتر برای سر انجام گرفتن او مشتاق بود و اصرار
میکرد.

دلش بد جور به جوش و خروش افتاده بود. در آخر تاب نیاورد و هق بلندی زد که اگر فاصله اشان با
جمعیت زیاد نبود قطعا در فضای باغ میپیچید.

حال دگرگون شده اش پروین را هم تحت تاثیر قرار داده بود اما هر چه میکرد نمیتوانست بپذیرد که
دخترش بی آنکه به او بگوید در مورد ازدواج با مردی هفت پشت غریب، قول قرارهایی گذاشته.

میدانست تند رفته. میدانست زیاده روی کرده و اگر میخواست منصفانه نگاه کند عمده عصبانیتش وجود
بهزاد و همسرش بود اما حرف آتش هم بی اثر نبود.

هرچقدر هم که میخواست فکر کند دختر دیگر یک زن آزاد است و نیازی به اجازه او ندارد، باز هم دلش
نمیپذیرفت.

همانگونه خیره به او بود که پناه با شانه ای خمیده خواست از کنارش بگذرد. قدم دوم را برنداشته بود که
دستش را گرفت و با نگاهی که اکنون آرام تر شده بود گفت:

_من به تو از چشمم بیشتر اعتماد دارم پناهم... ولی... خودتو بذار جای من... یه مرد هفت پشت غریب
تو لفافه بهم میگه که با دخترت قرارایی گذاشتیم منم چند روز دیگه میام که بعد از عید باهاش برگردیم...
تو چه حالی میشی! هان؟...

باورش نمیشد که آتش او را در عمل انجام شده قرار داده باشد و اینگونه مطمئن در مورد خواستگاری
که حتی جواب مثبتی برایش دریافت نکرده بود با مادرش حرف بزند.

هر چه فکر میکرد از مکالمه مادرش با او هیچ چیز یادش نمی آمد. تنها "انشالله خیره" مادرش را به یاد داشت. در آن لحظه به حدی از زنعوی فرزانش شکایت بود که تمام حواسش را بیرون اتاق جا گذاشت و تنها برای فرار از جو به بهانه تماس به اتاق بازگشته بود.

نمیتوانست بپذیرد آتاشی که تا آن حد عاقل و منطقیست اینگونه برای خودش ببرد و بدوزد. مگر او برای ازدواج اطمینانی به آتاش داده بود که اینگونه به مادرش گفته بود.

_نمیدونم احساس بینتون تا چه حد پیش رفته ولی حق خودم میدونستم به عنوان مادر، نه یه دوستی که همیشه سعی کردم کنارت باشم، از زبون خودت این مسئله رو بشنوم نه از زبون اون مرد...

ناراحتی مادرش به حدی بود که حتی اسم آتاش را هم نمی آورد و همین هم او را بیشتر از آتاش دلخور میکرد.

_چیز خاصی نبوده که بخوام پنهان کنم... اون فقط خواستگاری کرد و من قرار بود در موردش فکر کنم... همین...

_توقع داری باور کنم؟... با یه خواستگاری که جواب مثبتی توش نبوده، قراره بعد عید باهاش بری ترکیه؟...

با اینکه نمیخواست مسئله را اینجا بگوید اما برای برطرف کردن سوتفاهم پیش آمده برای مادرش همانگونه که خیزی زیر پلکهایش را میگرفت گفت:

_با اینکه الان جاش نیست و میخوام فردا برات تعریف کنم اما میگم .

_من شعبه دوم لیوسا رو توی ترکیه افتتاح کردم و توی اون پروژه با آتاش شریک شدم...

واسه همونم بعد عید باید برم ترکیه...

چشمان پروین تا ته باز شد. پناه دستش را آرام از دستان او بیرون کشید و بی حرف به سمت ته باغ به راه افتاد تا کمی دلش را سبک کند .

میدانست مادرش با شنیدن این حرف بیشتر از قبل از او دلخور میشود اما راه دیگری نداشت. او خودش نگذاشته بود که پناه در شرایط بهتری برایش ماجرا را تعریف کند.

امروز برخلاف آنکه باید روز خوبی برایش میبود از همیشه اش تلخ تر شد. آن از محضر و کنایه ی وحشتناک عمه که گفته بود "تور سیاه بختش را با ماندن سر سفره عقد بر سر خواهرش نیاندازد". آن از تکه ای که ز نعموی فرزان گفته بود و حرکتی که فرزان زده بود و این هم از مادرش و حرفهایی که هیچگاه از زبانش نشنیده بود اما اکنون با گفتنش بار سنگینی بر دلش نهاده بود.

کاش امشب مراسم خواهرش نبود تا او میتواند مجلس را تر کرده و از آنجا دور شود. سر درد بدی گرفته بود و از شدت فشار عصبی امروزش، گه گاهی مقابل چشمانش سیاه میگشت .

چند ماهی میشد که خبری از سر دردهای همیشگیش نبود اما امروز دوباره دچارش شده بود. گمان میکرد که خوب شده برای همین مدتها پیگیر حالش نشده بود و بعد از اتمام قرصهایش دیگر اقدام نکرده بود اما با حال اکنونش میدید که اشتباه میکرد.

پروین همانگونه ایستاده، با دهانی باز به حرفهای پناه فکر میکرد تا آخرین لحظه که او از جلوی دیدش محو شد خیره به قدمهایش حرفهایش را حلاجی میکرد.

نمیدانست باید خوشحال باشد یا غمگین و عصبانی اما در نظرش شعبه دومی که پناه از آن گفته بود بدتر از جریان خواستگاری بود چرا که با افشای این حقیقت جواب مثبتش به خواستگاری آتش را هم عنوان کرده بود.

با فکری آشفته که حاصل خبر آخری که پناه داده بود به باغ برگشت و در همان ابتدای ورودی فرزان را دید که در دورترین نقطه بر روی صندلی نشسته و جرعه جرعه از جام مقابلهش مینوشد و بی حوصله به حرفهای فرزین که کنارش نشسته بود گوش میدهد.

همانجا ایستاد و خیره اش شد. نمیدانست چرا مهر آتش با اینکه او را ندیده بود اصلا به دلش نبود اما فرزان مورد تاییدش واقع شد.

شاید چون سر گذشت پناه با فرزانه را چیزی شبیه به سر گذشت خودش با یوسف میدید. او هم از یوسف بدش می آمد اما نه او را دیده بود و نه میشناخت تنها به خاطر حرفها و حدیثهایی که آن زمان در موردش میشنید اینگونه بود.

نگاهش بی اراده به سمت میز بهزاد کشیده شد. خوب بود که از جمعیت دور بود و در نقطه ای تاریک ایستاده و کسی متوجه اش نبود.

چهره مرد پشت میز که سخت مشغول بحث با همسرش بود با اینکه گرد میانسالی بر رویش پاشیده شده بود اما هنوز همچون قبل جذاب و زیبا بود. زیبایی که فقط در ظاهر بود و حتی لکه ای از آن در باطنش نبود.

یک لحظه قلبش به بدترین شکل ممکن تیر کشید و او خوب میدانست که اثر یاد آوری خاطرات متعفن گذشته اش است.

اگر یوسف در آن سالها پای تمام مخالفت های خانواده اش نایستاده بود و با مشکل تلخ او کنار نیامده بود، همان روزها به ته خط میرسید و معلوم نبود که سرنوشت، او را به کجاها میکشاند.

با تنفر نگاه از آن میز گرفت و دوباره به میز فرزانه داد. نگاه گرم دیروز و امروز این پسر او را به یاد نگاه های یوسف می انداخت. نگاه هایی که تنها باعث و بانی برگشت او به زندگی بود.

از یک سو واقعا دلش میخواست که او کارش با پناه میشد و از سوی دیگر با خودش میگفت اگر او ارث نامردی، از عمویش به ارث برده باشد تکلیف دخترش چه میشود.

هرچند که دیگر این مسائل مهم نبود و پناه تصمیمش را از قبل گرفته بود. وقتی فرزین میز را ترک کرد و به سمت پدر و مادرش رفت، قدمهایش بی اراده به سمت فرزانه کشیده شد.

باید به او میگفت که تصمیم پناه چیست تا او بیخود امیدوار نباشد.

_ میتونم اینجا بشینم؟..

با صدای پروین نگاه از جمعیت گرفت و "البته ای" گفت. به سرعت برخاست و صندلی کنارش را عقب کشید.

پروین همانگونه که می نشست از شیشه روی میز برای خودش لیوان آبی پر کرد و یک نفس نیمی از آن را نوشید سپس نگاهش را به چشمان سوالی و متعجب فرزانه دوخت و گفت:

_مسئله ای هست که بهتره بدونی...

فرزانه در سکوت بی حرف منتظر ماند و پروین بعد از کمی مکث ادامه داد:

_پناه خواستگاری داره که نظرش نسبت به اون مثبته... شاید بشناسیش... همکارشه... آقای آتش...

دستانش زیر میز ممت شد و رگ گردنش به آبی بیرون زد. با اینکه خودش بهتر از پروین جریان را میدانست اما شنیدنش از زبان او یعنی حکم عقب نشینیش.

_دیر اقدام کردی پسر... یا اینطوری فکر کن شاید قسمت خدا این بوده..

به تنها چیزی که هرگز فکر نمیکرد نصیب و قسمت بود چون اعتقادش بر این بود که انسانها خودشان قسمتشان را رقم میزنند.

حاضر نبود بپذیر آنهم وقتی هنوز تلاشی برای داشتن پناه نکرده بود. وقتی سکوتش طولانی شد پروین دستی بر روی شانه اش گذاشت و همانطور که بر میخواست گفت:

_امیدوارم هر دوتون خوش بخت بشید.

پشت به او قدم اول را برداشت که صدای مطمئن فرزانه او را در جایش نگه داشت:

_پروین خانم...

برخواست و مقابلش ایستاد:

_شما اون مرد و میشناسید؟..

_طبق تعریفای پناه فقط...چطور مگه؟..

دم کوتاهی گرفت و با همان لحن محکم گفت:

_فقط بر طبق به تعریف رضایت به ازدواج و رفتنش واسه همیشه به ترکیه میدید؟...

چرا به رفتن همیشگی دخترش فکر نکرده بود؟ حتی آنموقع که از افتتاح شعبه دوم گفته بود هم فکر نکرد که برای همیشه میرود. گویی با حرف فرزانه تازه به صرافت افتاده بود.

_ظاهر موجهی داره... و همینطور رفتار خوبیم داره... ولی میتونید فقط طبق همین رضایت بدین؟

متعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید:

_تو اونو مردو میشناسی؟

سر فرزانه به تایید بالا و پایین شد و او را متعجب تر نمود.

_اصلا میدونید چرا بعد از این چند سال نظرش نسبت به این مرد مثبته؟..

نمیدانست منظور فرزانه از این حرفها چیست.

_منظورت از این حرفها چیه فرزانه؟..

مردد بود برای گفتن. اما دل را به دریا زد و گفت:

_تا اونجایی که من خبر دارم... آتاش واسه پناه یاد آور بهمنه... خب ینی... یه سری شباهتای رفتاری بین آتاش و اون خدایامرز وجود داره که پناه جذب کرده....

پروین با چشمانی گشاده از تعجب و دهانی باز نگاهش میکرد. مگر همچین چیزی امکان پذیر بود؟

_تو این همه اطلاعاتو از کجا داری؟ مگه چند وقته پیگیر پناهی؟... تو که اینقدر اطلاعات داری واسه چی زودتر اقدام نکردی؟ چرا اینقدر دیر؟

کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت:

_باید تکلیفمو با خودم مشخص میکردم... اینارو ول کنید... یک درصد فکر کنید پناه با همین دیدی که الان داده زن اون بشه... اگر بعد از گذشت چند وقت متوجه شد اونی که فکر میکردم نبوده اونوقت تکلیف

تصورش که خراب شده چیه؟... میدونید چقدر داغون میشه؟... اصلا... اصلا اینا هیچ... تکلیف اون بنده خدای چیه؟ میدونید چه ظلمی در حق اون مرد میشه؟

نمیدانست تا چه اندازه حرفهای فرزانش صحت دارد اما اگر واقعیت بود حق تام با فرزانش میشد. آتش را نمیدانست اما پناه دیگر جایی برای شکست نداشت. با این وجود گفت:

_حتی اگه حقم با تو باشه تصمیم پناه مهمه پسرم... من چکار میتونم بکنم آخه؟...

_منو چقدر میشناسید؟... یا اینطوری بگم... چقدر میتونید بهم اعتماد کنید؟.

_مهم اعتماد من نیست... مهم انتخاب پناهه... بذار رک باشم باهات.

_دقیق نگاهش کرد و ادمه داد:

_من هرچقدرم قبولت داشته باشم، مهم پناه و احساسشه و تو... خودتو یه جور دیگه شناسوندی بهش... دختر من اهل حرف زدن نیست ولی من ندیدم توی همون چند تا برخوردتون با هم اصلا از کنارت بودن تعریفی کرده باشه که رضایتبخش ب...

به سرعت حرف پروین را قطع کرد و گفت:

_میدونم... خودم میدونم... واسه همینم بارو بندیلمو بستمو برگشتم پروین خانم... اومدم درستش کنم. اومدم تا تصورش از خودمو عوض کنم. خودم میبینم دیر شده ولی تموم که نشده... من جا نمیزنم... عقب نمیکشم... دیره ولی درستش میکنم منتها چند روز زمان میخوام تا سعیمو بکنم لااقل...

_پناه یه زن آزاده... اصلا نیاز به اجازه من نداره...

قدمی به سمتش رفت گفت:

_حرفتون متین ولی خودتونم میدونید دخترتون بدون رضایت شما تن به ازدواج با آتش نمیده...

لحظه ای درسکوت به مرد مقابلش نگاه کرد. مردی که ملتمسانه نگاهش میکرد و اگر میخواست با خودش صادق باشد از این تلاشش واقعا لذت میبرد.

_از من میخوای چکار کنم برات پسر؟

_میدونم توقع زیادیه که دارم ازتون ولی...زمان بخرید برام...فقط تا بعد از عید... اگر نتونستم یه راه دیگه پیدا میکنم...شما فقط تا بعد نوروز ناراضی نشون بدین خودتونو.

وقتی نگاه پر حرف پروین را دید با یک دم کوتاه ادامه داد:

_پروین بانو... میدونم زیادی غلط اندازم ولی اجازه بدید خود واقعیمو هم نشون پناه بدم هم به شما ثابت کنم...من بهتون هر تضمینی بخواید میدم...که وقتی به دستش آوردم تمام خودمو وقف خوشبختیش کنم...فقط بهم فرصت بدید...

در سکوت چند دقیقه ای به چهره خسته فرزانه نگاه کرد. نمیدانست کار درست‌تست یا نه اما حسی ته دلش باعث میشد که این ریسک را بپذیرد و فرصتی به او بدهد.

بالاخره بعد از مکث نسبتاً طولانی‌ش نگاه عمیقی به فرزانه انداخت و گفت:

_در موردش فکر میکنم و بهت خبر میدم.

وقتی نگاه کلافه اش را دید ادامه داد:

_ولی تو میتونی از الان تلاشتو شروع کنی...فقط یادت باشه تا بعد عید فرصت داری... اونم در صورتی که دختر من اذیت نشه...

اشاره ای به آنطرف باغ کرد و ادامه داد:

_پناه یکم نامیزون بود..رفت ته باغ..

با حرف پروین خستگی یکباره ازتنش دور شد.

با اینکه تقریباً مطمئن بود برای به دست آوردن پناه باید از راههای سخت تری که حتی پیش زمینه ای هم برایش نداشت برود اما برای راحت شدن خیال پروین لبخند عمیق بر لب نشانده و با نگاهی لبریز از قدر دانی گفت:

_یک دنیا ممنون بانو... این لطفونو هیچ وقت فراموش نمیکنم...

پروین لبخندش را با لبخند از ته دلی جواب داد و با گفتن "موفق باشی" به سمت جمعیت رفت. اما به خوبی متوجه سنگینی نگاه افراد پشت میز آنطرف بود.

نگاهی که با تمام وجود سعی داشت ندیدش بگیرد تا حالش خرابتر از آن نشود.

با قدمهای محکم از مقابل میزشان گذشت و توجهی به خیرگی آنها نکرد.

وقتی از مقابلشان رد شد شهناز با حرصی که دیگر نمیتوانست کنترلش کند سرش را نزدیک گوش بهزاد برد و گفت:

_ماشالله دختراشم مثل خودش بلده کارن... دختر کوچیکه که با این سن کمش معلوم نیست چجوری مخ فرزاد و زده پناهم که تکلیفش معلومه یه زن بیوه که راحت میتونه خودشو عرضه کنه...

بهزاد که از حرفهای شهناز اصلاً خوشش نیامده بود نگاه پر تمسخری به رویش کرد و با نیشخند پررنگی گفت:

_ماشالله تو کاربلدی هیچ کس به پای تو و نقشه های هفت رنگت نمیرسه عزیزم... میخوای بیستو پنج سال پیشو یادت بیارم؟...

رنگ شهناز رفته رفته سرخ شد. بحث همیشگیشان همین بود اما آن لحظات پروین و نام دوباه اش نبود. طی این بیست و اندی سال کار همیشگی بهزاد، همینگونه تحقیر کردنش بود اما او تنها سکوت میکرد چون خیالش از نبود پروین راحت بود.

هرگز گمان نمیکرد که روزی او را دوباره ببیند آنهم به عنوان فامیلی که مجبور بود برای دخترش کنارشان قرار گیرد و یا حضورش را تحمل کند.

این همه سال در مقابل بهزاد سکوت کرده بود تا شاید برسد آن روز که او هم نرم شود اما اکنون رو در رو شدن با پروین نشانش میداد که احساس بهزاد به او تمام نشدن نیست.

از حرص دلش اینبار سکوت نکرد و صندلیش را مقابل او کشاند و دست به سینه با نگاهی خیره گفت:

_پُر بیراهم نمیگی... اتفاقاً دلمیخواه امشب گذشته رو مرور کنیم با هم... مثلاً... اون موقعی که نتونستی مقابل پول و ثروت بابای من دووم بیاری و تسلیم دوست داشتن من شدی... یا موقعی که میدونستی همه حرفا در مورد پروین یاوه هست ولی سکوت کردی تا راحت تر تمومش کنی... یا اصلاً در مورد اون شبی که اومد التماس کرد بهت و تو شرط گذاشتی براش، قشنگترشم فردای اجرای شرط بود که تپیا زدی بهش...

گفت و پایش را روی هم انداخت و در نهایت خونسردی با یک کج خند پیروز به او خیره شد اما به لحظه نرسید که از رنگ نگاه بهزاد ترس بدی به دلش نشست. ترسی که او را وادار به گشتن، دنبال پناهگاهی میکرد.

تا بخواهد به خود بجنبد بهزاد دستش را از زیر میز بر روی ران پایش گذاشت و با تمام زورش فشرد و او را به سمت خود کشید. درد در تمام تنش پخش شد.

دستش را پایین برد و بر روی دست او گذاشت که بلافاصله بهزاد دستش را گرفت و پیچید. سرش را به گوش او چسباند و با صدای دو رگه از خشمش گفت:

_پس بالاخره زبونت باز شد مار خوش خط و خال... همه حرفات درسته... ولی بذار درد که این لحظه دارمو بهت بگم... اونا خیلی قدیمی شده دیگه...

فشار دستش را بر روی دست شهناز بیشتر کرد و ادامه داد:

_اگه تو و وسوسه و سوسه هات نبودین، من احتمالاً، پدر عروس این مجلس و خواهرش بودم و همسر خوشگلم جای توی عوضی کنارم نشسته بود و با هر نگاهش دلمو میلرزوند و با هر کلام شیرینش مجنونترم میکرد.

نجوای پر بغض و دردناک شهناز نه تنها او را بیخیال نکرد بلکه خشمگین ترش هم نمود.

_آی... دستمو شکوندی... ولم کن...

_یه روزی جوون بودمو جاه طلب که البته به لطف تو بود همه حرصی که تو بند بند وجودم پخش شد و کورم کرد ولی همیشه گفتم بازم میگم.. حاضرم باقی عمر موندمو بدم و برگردم به همون روزی که زدم

زیر همه چیز... برگردمو ندارم پروین یک ثانیه هم ازم دور شه... تا باقی عمرمو محکوم نشم به روباهی مثل تو...

به سختی اشکش را کنترل کرده بود تا نریزد. اما سینه اش از زخم حرفهای همیشگی بهزاد به سوزش افتاده بود.

_ الانم پاشو از جلو چشمات دور شو... قبل اینکه کنترلمو از دست بدم...

وقتی فشار دستان بهزاد به دور مچش کم شد تازه متوجه گزگز پوستش و درد شدید مچش گشت. با چشمانی که لبالب اشک شده بود به سرعت درخواست و راهی دستشویی شد.

مقابل آینه ایستاده بود و اشک میریخت تا بلکه کمی حجم پر درد سینه اش آرام بگیرد. با اینکه این حرفها، حرفهای همیشگی بهزاد بود اما امشب خیلی برایش سخت تر از قبل شده بود.

بعد از گذشت دقایقی که نسبتاً آرامش کرد کمی سر و وضعش را درست کرد و به خود یادآوری نمود که هدفش برای قرار گرفتن در این جمع، تنها دخترش است و بس.

وقتی بیرون آمد نقاب همیشگیش را به چهره زد. از همان فاصله به میزشان نگاه کرد و دوباره همسرش را خیره به پروین دید. با اینکه دلش پر از درد شد باز هم سعی کرد در آن لحظه خونسردی خود را حفظ کند و حسابرسی این برخوردهای بهزاد را به زمان مناسبتری بسپارد.

آب دهانش را محکم فرو خورد تا بغض درگیر با گلایش را پایین بفرستد سپس نگاهش را به میز فرزانه داد اما با دیدن جای خالی فرزانه متعجب شد. از همانجا نگاهی به جمعیت انداخت و با نگاهش به دنبال او گشت.

چون قد و هیکلش از تمامی مردان حاضر در آنجا بلند تر و ورزیده تر بود راحت میتوانست او را تشخیص دهد اما هرچه گشت او را نیافت.

بی درنگ ذهنش به داخل عمارت و دیدن او و پناه کنار هم رفت و بلافاصله مشغول پیدا کردن پناه شد اما در ظاهر از او هم خبری نبود.

حرص و عصبانیت با قدرت تمام شروع به پیشروی در سرش کرد. نگاهش بی اراده به سمت پروین که کنار ترانه ایستاده بود و برای عروس و داماد دست میزد کشیده شد.

در نظرش آن بود که پناه هم درست مثل مادرش که با دلبریهایش عشق نوجوانیش را از چنگش درآورده بود، در صدد همینکار با همان روش برای فرزانش است و این وسط دخترش هم مانند خودش محکوم به سرنوشت او میشود.

در آن لحظه اصلاً خطا و خبط دخترش را یادش نمی آمد و طلبکارانه به دنبال حق دخترش بود.

با تصور این امر بی اراده قدمهایش به سمت آنها تند شد و درست وقتی نزدیک به آنها رسید پروین متوجه اش گشت و با بهانه ای از ترانه فاصله گرفت.

شهناز به خوبی متوجه این امر شد. نیشخندی بر لبانش نشست و با قدمهایی که آهسته تر شده بود به سمت ترانه رفت.

ترانه با دیدنش لبخند کوتاهی زد و همانگونه هم جواب گرفت. وقتی کنارش ایستاد ژست مهربانانه ای به خود گرفت و گفت :

_انشالله روزی فرزین جون باشه عزیزم...

هنوز ترانه لب باز نکرده بود تا جوابش را بدهد که صدای فرزین از پشت سرش برخاست:

_و همینطور فرزانش جون زنعمو...اونم یه بخت لایق و خوب...

با اینکه حرف پر منظور و کنایه فرزین اصلاً به مذاقش خوش ننشست اما با اکراه لبخندی به رویش زد و "انشالله" زیر لبی گفت .

کاش دخترش گذشته ی به آن تاریکی برای خود رقم نزده بود تا جواب فرزین را دندان شکنانه میداد. یا اصلاً دل در گرو فرزانش نداشت تا او مجبور به پذیرفتن اینگونه برخوردها نمیشد. با یاد شیدا دوباره فکرش درگیر نبود فرزانش و پناه شد .

وقتی در عمارت نگاه فرزانه بر روی پناه را دید احساسش به پناه را راحت لمس کرده بود. حسی که متعلق به دختر خود میدید و این ذهنیت وقتی رنگ واقعی تری گرفت که فرزانه و پروین را زیر نظر گرفته بود.

با اینکه نمیدانست در چه مورد صحبت میکنند اما حسش به او میگفت که مسئله مربوط به همان احساسیست که درون فرزانه دیده بود.

_باز معلوم نیست کجا غیش زد... اصلا امروز به طوری شده مامان...

حواسش معطوف حرف فرزانه که رو به مادرش بود شد.

_خوب به زنگ بزنی به گوشیش...

فرزانه کلافه "ای بابایی" گفت و ادامه داد:

_زنگ زدم ده بار.... در دسترس نیست گوشیش... تو عمارتم نبود... مجلس نیم ساعت دیگه تمومه. کلید خونشم دست خودشه... خودشم میبینی که گم و گور شده... فرزانه بیچاره منتظره... هی میگه داداش فرزانه نیومد؟...

پس در عمارت نبودند. نگاه کلی به جمع انداخت و با خود مشغول بررسی ابعاد ساختمان شد. اگر در عمارت نبودند پس قطعاً جایی در باغ خلوت کرده اند. نامحسوس نگاهش را به باغ نیمه روشن و پوشیده از درختانش انداخت.

حسادت چون خوره تمامش را در بر گرفته بود. وقتی او نمیتوانست احساس جدید فرزانه را بپذیرد وای به حال دخترش. برای اینکه ردی از آنها داده باشد موزیانه گفت:

_ترانه جون... خواهر بزرگ عروس چرا نیست... تقریباً به ساعتی میشه نمی بینمش...

نظر ترانه و فرزانه هر دو جلب شد و مشکوک به هم نگاهی انداختند. برای آنکه آنها را مطمئن تر کند ادامه داد:

_توی محضر که اصلاً حالش مساعد نبود... حدوداً نیم ساعت پیش که رفتم داخل عمارت دیدم ضعف کرده بود و فرزانه جان گرفته بودش تا نیاخته... واسه همین پرسیدم...

با جمله آخر شهناز، رنگ فرزین به آبی پرید و از درون یخ کرد. لحظه کنار هم بودنشان در محضر جلو چشمانش نقش بست. زن مقابلش هم که از عمارت و دیدن آنها با هم میگفت اکنون هم که هر دو نبودند.

نمیخواست به چیزهایی که پشت هم درسش می آمد فکر کند. باعجله گوشیش را درآورد و دوباره شماره فرزانه را گرفت.

کلافه از شنیدن "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" دستی پشت گردنش کشید و سپس با استرس شروع به گرفتن قلنج انگشتانش کرد.

دل آشوبش قرار نداشت. هزاران فکر مختلف در آن واحد مغزش را به بازی گرفته بود. نمیخواست درصدی به حرفهای شهناز اهمیت دهد اما با یاد آوری محضر امانش گرفته میشد.

تنها گمانش این بود که فرزانه میخواهد به خاطر شکسته شدن دل او از پناه انتقام بگیرد. حتی فکر نمیکرد که قضیه چیزی جز این باشد و چه خوش خیال بود در آن لحظه ها.

نگران بود فرزانه کار غیر عقلانی برای تلافی بکند. بی خبر از آنکه او مدتها بود دل از کف بریده و اکنون هم پشت بید مجنون ته باغ، پنهان از دید پناه به حرفهایش گوش میدهد.

وقتی پروین به او گفته بود که پناه به باغ رفته تا کمی حال ناخوشش را خوب کند گمان میکرد که او هنوز درگیر حرف و کنایه عمه اش بر سر سفره عقد باشد. اما وقتی به پناه رسید او را با لحن بسیار دلخور و طلبکاری مشغول صحبت با آتش دید.

خود را پشت درختی در تاریک ترین نقطه ی نزدیک به او پنهان کرد تا دلیل آن حجم از عصبانیتش را بفهمد.

_ واقعا ازت انتظار نداشتم چاوش... من ازت فرصت خواستم واسه فکر کردن و این اصلا به این معنی نبود که جوابم مثبته...

پس بحثش با او سر همان خواستگاری کذایی بود. از یک سو خوشحال بود برای اینکه پناه اینگونه جواش را میدهد و از سوی دیگر با تصور نزدیکی بینشان و همین صمیمیت گفتاری پناه خورش به جوش می آمد.

کمی نزدیک تر شد تا بهتر صدای پناه را بشنود. بعد از سکوتی چند ثانیه ای که مشخص بود گوشش به حرفهای آتاش است گفت:

_ نمیدونم... دیگه هیچی نمیدونم... مامانم خیلی ناراحته و فکر میکنه بینمون جریانی بوده که مخفی کردم ازش. البته حقم داره... منم دست کمی از اون ندارم...

دوباره سکوت کرد. فرزانه بیقرار منتظر ادامه مکالمه بینشان بود که پناه با لحنی دلخور گفت:

_ نه... فعلا نیا چاوش... بذار مامانم آروم شه... خودمم به زمان بیشتری نیاز دارم...

.....

_ خودت باعث و بانیشی پس صبر کن لطفا... باید خودم مامانمو آماده کنم... بعدشم درگیر فروش سهام دایمو پسر دایم هستیم الان اصلا موقعیت مناسبی نیست...

تقریبا نفس آسوده ای از حرف های پناه کشید. با خود می اندیشید، اکنون که آتاش نمی آید دستش باز تر است.

اما هنوز چند ثانیه ای از حال خوشش نگذشته بود که صدای آرام پناه، با لحنی فوقالعاده دلکش خطاب به آتاش در گوشش پیچید و همچون مته مشغول سوراخ کردن سرش شد.

_ چی بگم آخه... واقعا ناراحتم ازت ...

و درست چند لحظه بعد خنده کوتاهی کرد که نشانه موفق بودن آتاش در آرام کردنش بود و پس از آن با لحن دلفریبی گفت:

_چی بگم والا... الان فعلا دلخورم و هیچ نظری ندارم...

نمیدانست آتاش چه میگوید که لبخند پناه پهن و پهن تر میشود. تنها با شنیدن ناز صدای پناه سرش شروع به دود کردن نمود.

_چی؟!...پس فردا؟!... چرا اینقدر عجله داری...

دیگر گوشش نمیشنید. رگ گردنش به اندازه ای متورم شده بود که هر لحظه احتمال ترکیدنش را میداد. با تمام وجود حس میکرد که آتاش، آن مردک اجنبی حقش را دزدیده و از ته دل آرزو میکرد اکنون اینجا مقابلش بود که جلوی چشمان خود پناه گردنش را میشکاند و خیال خودش را آسوده میکرد.

از شدت خشم به لرزه افتاده بود. پاهایش بی اراده به سمت پناه کشیده شد اما هنوز قدم اول را برنداشته بود که صدای همراهش در فضا طنین انداخت و پناه را از جا پراند.

از حرکت ایستاد و به سرعت دستش را در جیبش فرو برد. سپس با فکی فشرد و نفس هایی نا آرام گوشیش را در آورد. بی توجه به نام فرزین رد تماس زد و آن را در حالت سکوت گذاشت.

دوباره نگاه خون شده اش را از همان فاصله به پناه دوخته اما پناه دیدی به آن نقطه تاریک نداشت.

از شدت ترسی که به جاناش افتاد قادر نبود جواب صدا زدن های آتاش را دهد. به زور آب دهانش را بلعید و بی درنگ تماس را قطع کرد. سپس با لحنی که به خوبی ترس، دورنش موج میزد با لکنت زبان گفت:

_ک...کی اونجاست...

با لرز قدمی عقب گذاشت اما نگاهش را از آن نقطه تاریک نگرفت و دوباره گفت:

_ک...کسی...اون...اونجا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که قد و هیكل فرزنان با آن چشمان قرمز و صورت پر غضب از میان درختان پیدا شد.

با دیدن فرزانه در آن لحظه و آنجا، به اندازه ای رعب وحشت در دلش دويد که گوشي از دستش افتاد جيجی نیمه بلندی کشید و سرش به سرعت شروع به نبض زدن نمود.

سرش را در بر گرفت و لحظه ای چشمان تار شده اش را بست. فرزانه با تمام وجود سعی داشت آرام باشد اما با یاد آوری دلبریهای پناه باز هم رو به فوران میرفت. لرزش گوشي همراهش هم که پشت هم زنگ میخورد کلافه ترش کرده بود.

دقایقی که گذشت پناه چشمانش را باز کرد و با صدایی که از ترس میلرزید، شاکي گفت:

ترسونديم لعنتی...

وقتی فرزانه را با همان نگاه خیره در همان حالت دید، ادامه داد:

اینجا چکار میکنی؟... هان؟... ببینم نکنه تعقیب میکنی؟...

بیحرف نگاهش میکرد. چون به اندازه ای عصبانی بود که حرف زدنش نتیجه خوبی دربر نداشت و بدتر به رابطه خراب میانشان دامن میزد.

اصلاً... اصلاً از کی اینجايي؟...

اینگونه سکوت فرزانه بیشتر هراس به دلش می انداخت. هر چه میکرد نمیتوانست نگاهای فرزانه را خوب تعبیر کند اما دلیل اینگونه خشم درون نگاهش را هم نمیفهمید.

از وقتی شما مشغول دل و قلوه دادن بودی..

بالاخره طاقت نیاورد. با دیدن صورت مات پناه، چشمانش را لحظه ای محکم بست تا بیشتر از آن خراب نکند.

پناه از حرف فرزانه گر گرفت اما سکوت نکرد و برای آنکه کم نیاورد حق به جانب گفت:

فالگوش واستاده بودی؟...

وقتی جوابی دریافت نکرد. ناگهان چون کوه آتش فشان فوارن کرد:

_ چرا هیچی نمیگی....هان؟... حرفی نداری نه؟... هدفت چیه فرزانه؟... چرا امروز اینقدر پاپیچ منی؟... دنبال چی هستی تو؟...

نزدیکش شد و رخ به رخ مقابل اخمان غلیظ فرزانه با صدایی که رو به فریاد بود ادامه داد:

_ چی میخوای از جونم لعنتی؟... واقعا فکر میکنی چون یه زن بیوه هستم باید هرطور شده منو سر انگشتت بچرخونی تا آروم بگیری؟...

دستان فرزانه دوباره مشت شد. گویی میخواست تمامی حرصش را بر سر انگشتانش خالی کند تا مبادا چیزی بگوید. فقط در سکوت منتظر شد تا حرفش را بزند و اینگونه خود را آرام کند اما با شنیدن حرفهای بعدی پناه حس خشم به سرعت نوردر تنش جریان پیدا کرد و نفهمید کی به سمت پناه هجوم برد.

_ اتفاقا خوب شد با گوشای خودت شنیدی... بذار واضحتتر بگم تا خوب ملتفت شی... من چند دقیقه پیش داشتم با مردی صحبت میکردم که تا یه مدت دیگه کاملاً متعلق به اون میشم... پس... با یه رنگ قرمز دور منو خط بکش و از این به بعد تورتو واسه کس دیگه ای پهن کن...

نفهمید کی بازوانش را گرفت و او را به درخت پشت سرش کوبید. حتی متوجه سوزش گلایش هم که ناشی از فریاد بلندش بود نشد.

_ وای پناه... وای...

وای آخر را چنان فریاد کشید که پناه را از ترس در خود جمع کرد.

_ موفق شدی لعنتی... موفق شدی... بالاخره تونستی منو دیوونه کنی... ولی حالا تو خوب گوش کن...

با اینکه لحن ترسناکش تن پناه را به لرزه انداخته بود اما هر کلمه از حرفهایش او را به شدت متعجب کرد. حرفهایی که حتی نمیتوانست کوچکترین تعبیری برایش داشته باشد. نه حرفهایش و نه حتی این حال تا به این حد خرابش.

_ دعا کن پناه... دعا کن گیرت نندازم... به خداوندی خدا گیرم بیافتی اونوقته که بهت رحم نمیکنم...

او را با شتاب ول کرد. قدمی عقب رفت .

_اگه من فرزانه که کارمو بلدم... پس بشین و ببین...

گفت و با یک تنه نیمه محکم از او فاصله گرفت. با قدمهایی بلند و محکم به سمت درب خروجی عمارت به راه افتاد بی آنکه متوجه پناه و حال خرابش شود .

هنوز چند ثانیه از رفتن فرزانه نگذشته بود که سرش سوخت. گرمای خون جاری از بینش را حس کرد. دنیا مقابل چشمانش سیاه شد و بر زمین افتاد.

خدا را شکر میکرد که بیهوش نشده اما درد سرش امانش را بریده بود. باید از کسی کمک میگرفت.

با همان دیدگان تار شده و بدن بیجان بر روی زمین به دنبال گوشیش گشت و در نهایت بعد از دقایقی پیدایش کرد اما از شانس بدش باطری گوشی در اثر ضربه از آن جدا شده بود و معلوم نبود کجا افتاده.

با عجز سرش را میان دستانش فشرد و مظلومانه شروع به گریه کرد. کمی که گذشت سرش شروع به مور مور و خواب رفتن نمود و چشمانش ذره ذره سنگین شد اما هنوز کامل چشمانش بسته نشده بود که صدای قدمهای کسی را شنید .

در همان حال لبخند کمرنگی از شوق بر لبانش نشست. با ته مانده توانش دستش را بالا برد. با صدایی ضعیف "کمکی" گفت که بیشتر شبیه به زمزمه بود و در آن شلوغی خودش هم به زور آن را شنید.

نا امید دستش را انداخت که صدای قدمها متوقف شد و ثانیه ای بعد شتاب زده تر از قبل به سمتش کشیده شد. درست لحظه ای که چشمانش رو به بسته شدن بود صدای نگران و ترسان فرزانه که نامش را میخواند در گوشش پیچید و نور امیدی در دلش شد.

_خدای من پناه...چت شده ...

اول گمان کرد اشتباه دیده اما با نزدیک شدن به او و مشخص شدن رنگ لباسش در آن تاریکی به یکباره یخ بست. رنگ از رویش پرید و نفهمید چگونه به سمتش پر کشید.

صورت خیس از اشک پناه که با خون جاری شده از بینیش ترکیب شده بود او را بیشتر از قبل ترسانند و نگران کرد. کنارش نشست و با احتیاط سرش را در آغوش گرفت. چند باری به صورتش زد تا هوشیارش کند و با صدایی که عمق بیچارگیش را در آن لحظه می رساند گفت:

_پناه عزیزم... صدامو داری...چشماتو باز کن تو رو خدا...

با اینکه در شرایط سخت همه را دعوت به آرامش میکرد اما خودش نمیتوانست در آن لحظه آرام باشد و به شدت دستو پایش را گم کرده بود.

بعد از چند ضربه دیگر به صورت پناه، چشمانش نیمه باز شد. فرزین وقتی هوشیاری نسبی پناه را دید "آه" آسوده ی از ته دلی کشید. همراهش را درآورد و با پدرش تماس گرفت تا او را به کمک بطلبد.

_بابا بیا ته باغ... پناه اینجاست...حالش بد شده ...

صدای فرزین را به خوبی میشنید اما توان حرکت نداشت. دست فرزین که به دور مچش پیچید از سردی آن متوجه نگرانی و استرسش شد.

_نبضش نرماله... اما دماغش بدجور خونریزی داره...

باز هم خدا را شکر کرد. اینبار برای اینکه فرزین پیدایش کرده بود.

_نیمه هوشیاره... باشه زود بیا...

تماس را قطع کرد و خیره شد به صورت بیحال پناه. نمیدانست از اینکه فرزین را آنجا کنار او ندیده خوشحال باشد یا حال خراب پناه را به پای او بنویسد. دلش گواه بد میداد. میترسید بالاخره آنچه تصور میکرد درست از آب درآمده و مسبب حال خراب او فرزین باشد.

_فرزین...

_اینجام بابا... زود باش...

دکتر فرمند شتابان به سمتشان آمد. با دیدن پناه "یا خدایی" گفت و بی درنگ کنارش نشست.

_چش شده؟...

_نمیدونم منم الان اومدم...

دکتر فرمند بی حرف دیگری مشغول معاینه اش شد .

پناه که در حالتی میان خواب و بیداری بود تنها چیزی که متوجه شد چند معاینه کوتاه دکتر فرمند و رفتن دوباره اش بود.

نمیدانست چقدر گذشت که دکتر فرمند بازگشت و قرصی زیر زبانش قرار داد.

کم کم بعد از آن حالش بهتر شد و طی چند دقیقه هوشیاریش بازگشت. اما تنش همچنان بی جان بود. گویی که تازه از یک ماراتون سنگین بیرون آمده بود. وقتی حالش بهتر شد فرزین لیوان آبی که پدرش آورده بود را به دستش داد و گفت:

_بهتری عزیزم؟

با لبخند سری در جواب نگاه نگران فرزین و دکتر فرمند تکان داد و آرام گفت:

_ببخشید نگرانتون کردم... داشتم با تلفن صحبت میکردم که چشمام سیاه شد...

دروغ گفتن برایش بهتر از بازگو کردن حقیقتی بود که مطمئنا برای آنها آزار دهنده محسوب میشد.

فرزین با همان لحن نگران دوباره پرسید:

_خیلی وقت بود اینجا افتاده بودی؟

لبخندی به چشمان غمگین فرزین زد و گفت:

_خیلی وقت نبود... به موقع رسیدی به دادم..

_تو که گفتی خیلی وقته این حالتارو نداری...

نگاهش را به نگاه نگران دکتر فرمند دوخت و گفت:

_نداشتم... امروز دوباره گرفت یه دفعه.. واسه خودمم عجیبه...

متاسف سری برای پناه تکان داد.

_باید بیای مطب پناه... تو چندین ماهه چکاپ نشدی... چرا به فکر خودت نیستی؟... باید زودتر چک کنم
ببینم وضعییت چطوره...

امشب برای اولین بار در این مدت نگران خودش شده بود. شاید چون بعد از چند سال با اتفاقات اخیر
روحیه زندگی کردن دوباره درونش جوانه زده بود.

_آره... در اولین فرصت میام...

دکتر فرهمند کمی نگاهش کرد. وقتی اطمینان از حرفش را در چشمانش دید "خوبه ای" گفت و ادامه داد:

_حال داری بریم بچه ها رو راهی کنیم؟... چیزی به آخر مجلس نمونده...

پناه به سرعت "آره ای" گفت و با کمک فرزین از جایش برخاست. با اینکه هنوز کمی سرش گیج
میرفت اما قرصی که دکتر داده بود موثر واقع شده و حالش را کمی جا آورده بود.

همانگونه که برمیخواستند فرزین گفت:

_کلید دست فرزین مونده بابا...

قبل از اینکه حرفش را ادامه دهد دکتر گفت:

_آورد داد به فرزند...

متعجب به پدرش نگاه کرد.

_کی آورد؟... من که هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم...

دکتر فرهمند دستی به پیراهنش کشید و گرد و خاکش را گرفت

_قبل اینکه تو زنگ بزنی..

با تصور اینکه فرزانه اینجا نبوده خیالش تا حد زیادی آسوده گشت. دم نامحسوسی گرفت و "خوبه ای" گفت. سپس با پدرش و پناه راهی شد.

چند قدم مانده به جمعیت پناه آرام کنار گوش فرزین گفت:

__ کسی که متوجه نشد؟

فرزین دستی که کمرش را در بر گرفته بود کمی فشرد و لبخند اطمینان بخشی به رویش زد.

__ خیالت راحت عزیزم...

به محض ورود به جمعیت نگاهش در نگاه خیره و منتظر فرزانه گره خورد. نگاهی که گویی از خیلی پیش منتظر آمدنش بود اما به سرعت چشم گرفت و به سمت پناه و مادرش رفت.

فرزانه با دیدن فرزین و پدرش در کنار پناه به شدت جا خورده بود. وقتی از او جدا شد تا حد زیادی از عصبانیتش فروکش کرد و تازه آنموقع پشیمانی را در خودش حس میکرد. اما دیگر بیشتر از آن نمیتوانست تحمل کند.

نیاز به آرامش داشت تا بتواند به خودش بیاید و به دنبال راهی بگردد. اکنون با دیدن پدر و برادرش نمیدانست باید منتظر چه برخوردی از جانبشان باشد.

منتظر بود تا ببیند پناه حرفی به آنها زده یا نه. وقتی به او رسیدند با نگاهی دقیق برریشان کرد و منتظر عکس العملشان شد اما با لبخند پدرش و نگاه آرام فرزین خیالش آسوده گشت و نفس درگیرش را آهسته رها کرد.

__ بچه پررو هیچ معلومه کجا رفتی؟... کل عمارت و دنبالت گشتم...

خونسرد با کج خندی که تنها برای حفظ ظاهرش بود تا حال درونش رو نشود گفت:

__ بیرون داشتم سیگار میکشیدم...

فرزین که تقریباً مطمئن شده بود حدسیاتش اشتباه بوده لبخندی به رویش زد و سر حال تر از قبل گفت:

_فرزاد سه ساعته در به در دنبالته... بیچاره میخواست زودتر بیچونه با یار بره پی عشق و حالش...

کجخند محوی از عجل بودن فرزاد بر لبانش نشست. گذرا خاطرات عقدش با شیدا و حال و روز خودش پیش چشمانش زنده شده بود .

چه آرزوها برای آینده اش با او داشت. آن شب را از همه شبهای زندگیش بیشتر به خاطر سپرده بود. تا صبح شیدا را به آغوش گرفته بود و قربان صدقه همسر و فرزند به دنیا نیامده اش رفته بود.

بی اراده آه عمیق و پر دردی از سینه اش بیرون آمد و ناخواسته نگاهش به سمت پناه کشیده شد. چقدر تفاوت بود بین شیدا و او. فرزین که متوجه حالش شده بود رد نگاهش را گرفت و به جمع خانمها رسید. چون مادرش، عمه ها و سایه هم کنار آنها بودند متوجه نشد که نگاهش بر روی پناه است اما با دیدن پناه ذهنش به چند دقیقه قبل، وقتی او را بیحال بر روی زمین دیده بود کشیده شد.

_خدا میخواست دنبال تو پیام ته باغ ...

با حرف فرزین نگاهش را سوالی به او دوخت .

_داشتم ته باغ دنبال تو میگشتم. تو تاریکی متوجه یه جسم بیجون شدم... اول فکر کردم اشتباه کردم... ولی وقتی نزدیک رفتم، دیدم پناهه که بیحال افتاده رو زمین...

با چشمانی تا ته باز شده به سمتش برگشت و گفت:

_چی میگی؟...

نگاهش را به فرزاد داد و گفت:

_هیچی دیگه... خودش میگه داشتم با تلفن صحبت میکردم یه دفعه چشمام سیاه شد... خیلی بد بود فرزاد... قشنگ داشتم پس میافتادم... دماغش پر خون شده بود... گریه هم کرده بود حسابی... احتمالا به خاطر ناتوانیش تو اون لحظه بوده... نمیدونم والا... اینقدر حالش ترسوند منو که نفهمیدم چجوری بابارو خبر کردم...

با دهانی باز نگاه مات و مبهوتش را به پناه داد. کی حالش خراب شده بود؟ یعنی به خاطر حرفهای او این بلا سرش آمده بود؟

_بابا چی گفت؟...

فرزین شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

_باید بره مطب چکاپ شه... خدا کنه مشکلش جدی نشده باشه...

با شنیدن حرفهای فرزین ته دلش خالی شد. مگر پناه مشکلش چه بود! اصلا از کدام مشکل حرف میزد. توان پرسیدن نداشت. چوت دلش نمیخواست با بیشتر دانستن حالش از اینکه هست خراب تر شود. سکوت کوتاهی بینشان حاکم شد و در آخر فرزین "ای بابایی" گفت و برای برگرداندن جو گفت:

_بچه ها رو راهی کنیم بریم بشینیم یه دو پیک به سلامتیشون بزنیم...

نگاه بی قرار فرزین بر روی پناه بود اما گوشش به پیشنهاد فرزین. بد هم نمیگفت. امشب را باید با پیشنهاد فرزین پیش میرفت تا حالش روبراه شود.

با سر حرفش را تایید کرد و تا اتمام مراسم و بدرقه بچه ها سعی کرد کمی خودش را با خانواده و فامیل مشغول کند اما در این بین نامحسوس پناه را زیر نظر داشت همانگونه که شهناز او را زیر نظر گرفته بود و متوجه نگاه های گاه و بیگاهش بر روی پناه میشد.

بالاخره با اتمام شب. بعد از رفتن مهمانان، موقع بدرقه عروس و داماد پروین بعد از هزاران توصیه و تذکر به پگاه گفت:

_حرفامو یادت نره مامان جان... واسه فردام ساکتو که خودت حاضر کردی منم یه سری چیزایی که فکر میکنم ضروریه واست میذارم صبح اومدی چمدونتو ببری اونم میدم بهت.

پگاه خجولانه و با گونه هایی که حسابی گلگون شده بود "چشمی" گفت و در آغوش گرم مادرش فرو رفت. بعد از خداحافظی با مادرش پناه را هم در آغوش گرفت و با بغض و چشمانی نم گرفته گفت:

_آبجی مامانو به تو میسپارم...

پناه ضرب آرامی به بینیش زد و با تک خند آرامی گفت:

_دختررو نگا...همچین حرف میزنه انگار داره واسه همیشه میره... یه هفته میخوای بری عشق و صفا دیگه... به جای فکر کردن به ما برو خوب خوش بگذرون...

سپس به سمت فرزاد که با برادرانش مشغول بود، رفت و بدون توجه به حضور فرزاد با لحنی مهربان به فرزاد گفت:

_فرزاد جان جون تو و جون دخترما... بیا زودتر دست خانمتو بگیر ببر قبل اینکه اینجا فق فق راه بندازه...

فرزاد که با "خانمت" گفتن پناه نیشش تا بنا گوش باز شده بود "ای به چشم" کشیده ای گفت که صدای خنده بلند فرزین و لبخند پررنگ فرزاد را به همراه داشت.

در آخر با رفتن پگاه و فرزاد پروین و پناه هم دستو پایشان را جمع کردند و در مقابل اصرار ترانه و همسرش و همینطور فرزین برای ماندنشانشان راهی خانه شدند.

در طول راه نه پروین حرفی میزد و نه پناه چیزی میگفت. هر کدام به نحوی هم حال جسمیش روبه راه نبود و سعی در مخفی کردنش داشت و هم اینکه هنوز از یکدیگر دلخور بوده و منتظر بودند دیگری بحث را آغاز کند.

وقتی به خانه رسیدند هر دو نبود پگاه را به خوبی حس کردند. بیشتر هم پروین بود که نبود پگاه در خانه حسابی آشفته اش کرد.

حواس پناه کامل به مادرش بود. وقتی پروین تعویض لباسش را بهانه کرد تا به خلوتگاهش برود دلش گرفت.

موقع ازدواج او هم پروین همین حد غمگین بود. از ته دل آرزو کرد که بخت خواهرش اینقدر خوب و دلچسبش واقع شود که بالاخره دل مادرش آرام گیرد.

با دلی گرفته از نبود پگاه و غم مادرش راهی اتاقش شد. تن کوفته و ذهن آشفته اش به دوش آب گرمی نیاز داشت. بی درنگ حوله اش را برداشت و وارد مستر اتاق شد.

نمیدانست چقدر زیر دوش آب گرم ایستاده بود و به اتفاقات امروز فکر میکرد که صدای در حمام و متعاقب آن صدای نگران و گرفته مادرش او را به خود آورد.

_پناه...مامان... حالت خوبه؟!... چکار میکنی یه ساعته اون تو؟

لبخند محوی به دل مهربان مادرش زد. با اینکه از او دلخور بود اما نگرانش میشد.

_دارم میام بیرون مامان جان...!

وقتی از حمام خارج شد گمان نمیکرد مادرش را داخل اتاق ببیند اما پروین بر روی کاناپه منتظرش نشسته بود تا بیرون بیاید و به سوالهایش جواب دهد.

_چرا اینقدر طولش دادی پس؟

لحن آرامش نشان میداد که فعلا اوضاع روبراه است. همانگونه که مشغول پوشیدن لباسهایش میشد با لبخند جواب داد:

_متوجه گذر زمان نشدم اصلا...!

خیرگی نگاه مادرش را حس میکرد. میدانست منتظر است کار او تمام شود اما او نمیخواست اینگونه، با جبهه گرفتن شروع به صحبت با یکدیگر کنند.

به مادرش حق میداد دلخور باشد. درکش میکرد ولی میدانست ادامه این ناراحتی نتیجه ی خوبی برایش دربر ندارد. با اینکه حال جسمیش زیاد روبراه نبود اما برای آرام کردن دل مادرش حاضر بود هر کاری بکند.

بعد از پوشیدن لباس، حوله را از دور موهایش باز کرد و رو به مادرش گفت:

_خب پروین خانم جونم... نظرت چیه اول یه چایی توپ بزنیم تا خُلقمون باز شه بعدش شما هرچی میخوای بپرسی و منم جواب بدم!... هان؟!...

نگاه پروین نرم تر شد و لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.

_چایبرو حاضر کردم... تا تو بریزی منم اومدم...

پناه "چشم" بلندی گفت و قبل از رفتن بوسه محکمی بر گونه های مادرش کاشت.

_برو پدر صلواتی... نمیتونی با یه ماچ خرم کنی...

_ا...مامان... این چه حرفیه... من غلط بکنم... با اینکه با حرفات بدجوری دلمو شکوندی ولی گردنم از مو باریکتر بیا بشین تا برات واو به واوشو بگم...

با اینکه گمان میکرد مادرش طاقت نمی آورد اما برخلاف انتظارش تا اتمام نوشیدن چایشان مادرش حتی یک کلمه هم حرف نزد. تنها غرق در فکر به زمین خیره شده بود.

نمیدانست به کدام موضوع امشب اینگونه عمیقاً فکر میکند اما نمیتواست او را تا به این اندازه در خود ببیند برای همین خودش پیش قدم شد و گفت:

_میخواستم بعد از تکمیل کارای نهایی شرکت بهت اطلاع بدم... ولی به خدا خودمم تازه فهمیدم که کارا تموم شده...

نظر پروین به حرفهایش جلب شد اما تنها درسکوت منتظر ادامه بود.

_کارای لیوسا تو دبی خیلی خوب پیش رفت... به حدی که در عرض همون مدت کوتاه تونستیم به اندازه خودمون پیشرفت چشم گیری داشته باشیم... تا اینکه یه روز...

مکثی کرد و لیوانش را بر روی میز مقابلش گذاشت.

_چاووش گفت چرا حالا که اینقدر موفق شدی به شعبه دوم توی ترکیه فکر نمیکنی... من اولش مخالفت کردم چون نه توان مدیریتشو داشتم و نه اصلاً شناختی از اون کشور و مردمش. البته پول درست و حسابیم واسه راه اندازیش نبود ولی چاووش بهم پیشنهاد داد شراکتی بریم جلو اونجوری هم میتونست تو مدیریت کمکم کنه هم اینکه از لحاظ مالیش به مشکل نمیخوردیم... خب... خب به نظرم پیشنهاد خوبی اومد...

پروین غرق در فکر خیره اش بود. خیره اوایی که آتاش را صمیمانه چاووش خوانده بود.

_اولش فکر میکردم نشدنی... ولی وقتی خبر داد همه چیز حل شدست گفتم چرا مخالفت کنم وقتی پیشرفت قابل توجهی میشه... مامان... به ارواح خاک بابا به ارواح خاک بهمن... میخواستم فردا، پس فردا بهت بگم...

ملتمس به نگاه نافذ مادرش چشم دوخته بود تا حرکتی، حرفی یا برخوردی در این زمین بکند اما بر خلاف انتظارش گفت:

_چی توی آتاش دیدی که توی بقیه مردای اطرافت نبود?...میخوام بدونم چی باعث شد که بعد از اون همه خواستگار جوابت به این مرد مثبته...

متعجب و دستپاچه در جایش تکان خورد. فکر میکرد مشکل اصلی، برقراری شعبه دوم در ترکیه است اما مشکل مادرش انگار تنها آتاش بود و بس.

نمیدانست چه بگوید. چگونه برای مادرش توضیح دهد اما خودش هم نیاز به حرف زدن داشت.

نگاهش را آرام از چشمان پر حرف مادرش گرفت و به میز مقابلش دوخت.

چه میگفت. اصلا چگونه باید حس و حالی را توضیح میداد که برای خودش هم گنگ بود.

_پناه... به من نگاه کن... این یه امر طبیعیه که تو دلت برا کسی بلرزه... درسته که تو یه زن قوی هستی و من بهت ایمان دارم ولی هر آدمی ممکن الخطاست... پس باهام حرف بزن دخترم... من بیرون گودم بهتر میتونم ببینم و راهنمایی کنم...

حرفهای مادرش از درون آرامش کرد. حق با او بود. باید میگفت و کمک میخواست. بی آنکه نگاهی به صورت مادرش کند به حرف آمد.

_شبیه بهمنه مامان...

وقتی سکوت مادرش را دید ادامه داد:

_ظاهرشو نمیگم ولی اکثر رفتاراش شبیه بهمنه... کنارش روزا و لحظات خوبم یادم میاد مامان...میخوام به خودم شانس دوباره بدم... شانس زندگی...شاید... شاید اینبار بهمن واسه همیشه کنارم موند..

حرفهای پناه بوی خوبی نمیداد. حق با فرزنان بود. پناه دل به آتاش نداده بود. او با آتاش بهمن را زنده کرده بود.

_با این چیزی که الان گفتم یعنی تو قرار نیست شانس زندگی به خودت بدی پناه تو با انتخاب آتاش داری شانس زنده بودن و زندگی کردن به بهمنو میدی...

حرف مادرش چون پتک بر سرش فرود آمد. شانس زنده بودن به بهمن؟ سرش تیر و حشمتاکی کشید که نفسش را بند برد.

حرف مادرش بارها و بارها در سرش تکرار شد. سرش را بالا آورد و با چشمانی که تر شده بود، نگاهی دردمند به مادرش انداخت..

_چاووش خود بهمنه مامان... اگه مرده پس چرا هر بار تو وجود چاووش حسش میکنم...

حال خراب پناه دلش را لرزاند. دخترش وارد راهی شده بود که ته نداشت. او در تصوراتش عملاً از دنیای مردگان روح بهمن را بیرون کشیده و به جسم آتاش تزریق کرده بود.

_چرا اینطوری نگاه نمیکنی که خدا بهمنو تو قالب چاووش برام فرستاده تا دوباره بتونم زندگی کنم...

نگاهش به دانه های اشک روان بر روی صورت پناه بود و دلش چون سیر و سرکه برای دخترش میجوشید. اما باید او را از خواب خرگوشی که دچارش شده بود بیدار میکرد. برخاست و کنار او نشست. دستان سردش را میان دستان خود گرفت و گفت:

_تو چرا اینجوری فکر نمیکنی که داری به اون مرد بیچاره ظلم و حشمتاکی میکنی؟... یه درصد... یه درصد فکر کن بری تو زندگیش و ببینی اون چیزی که فکر میکردی نبود... یا اصلاً بود... ولی تو نتونستی توقع بهمن بودنو از اون، توی وجودت کم کنی... میدونی چه فاجعه ای میشه؟ هم واسه تو هم اون... من نمیدونم شرایط زندگی اکن چجوریه ولی تو نابود میشی پناه...

چشمان دو دو زن و ملتمشش را به مادرش دوخت.

_دلمو خالی نکن مامان... نترسونم...

_قصدم ترسوندنت نیست عزیز مامان.. ولی خودتم خوب میدونی که افکارت فقط یه رویا پردازی خامه دخترم... این آشنایی از ابتداهش غلط بوده چون تو رو همونطور درگیر گذشته واردش کرده... بشین فکر کن... به تمام جوانبش... تو بچه نیستی مادر که بخوام برات تعیین و تکلیف کنم... ولی ازت عاجزانه میخوام درست فکر کنی و با دید منطقی همون پناه همیشگی به قضیه نگاه کنی... بعدش هر تصمیمی بگیری من پشتیبانم...

دیگر حرفی نداشت. تمام سرش پر بود از حرفهای مادرش و او کاملاً زبانش بسته شده بود. جای حرفهای سر تا سر حقیقت مادرش در قلبش میسوخت.

حرکت اشک هایش تندتر شد. سرش را بر روی شانه مادرش گذاشت و مظلومانه نالید:

_خستم مامان... بدجور درمونده شدم... دلم یه خواب عمیق میخواد... خوابی که وقتی بیدار میشم ازش بهمنم کنارم باشه و من همون پناه پر امید گذشته باشم...

بعد از گذشت حدوداً سه سال، دخترش بالاخره حرف زده بود. از دردش گفته بود. دردی که وجودش را میخورد.

در سکوت پا به پای او اشک ریخت. بی توجه به قلبی که ضربانش رو به کند شدن میرفت. وقتی آرام تر شد سرش را بر روی پاهای مادر گذاشت و در خودش جمع شد.

_به خودت فرصت شناخت بده پناهم.. زود تصمیم بگیر... بذار جواب مثبتت به خود چاووش باشه نه بهمنی که دورنش حس میکنی...

حق با مادرش بود. باید زمان میداد. هم به خودش و هم به او..

دیگر حرفی نزدند و هر کدام در سکوت غرق افکار خودشان شدند. کم کم چشمانشان در همان حال رو به سنگین شدن میرفت که صدای زنگ تلفن خانه برخواست.

متعجب و نگران به یکدیگر نگاهی انداختند و در آخر قبل از بلند شدن پناه، پروین برخواست و به سمت تلفن رفت.

_الو.. بفرمایید...

صدای شاد و شنگول پگاه که در گوشی پیچید دم آسوده ای گرفت و آهسته رو به پناه "پگاهه" ای لب زد.

_مامانی خواب بودین؟... خدا مرگم بده... ببخشید...

_بیدارم عروس کوچولو... صدات که حسابی شارژه.. بگو ببینم چی میخوای...

خنده ریز پگاه خستگی را از تنش بیرون آورد.

_عشقم... راستش شال طوسی صورتیمو بر نداشتم با خودم... زنگ زدم بگم اونو هم بذارید رو چیزایی که فردا میخوام پیام ببرم ...

_ ای دختر خنگ...تو کمدته؟

_نه... یعنی نمیدونم... حالا شما بگرد اگه نبود احتمالا تو چمدون لباس مجلسیای قدیمیه...

_باشه خوشکل من... میگردم پیداش میکنم برات...

پگاه "قربونت برم من" ی گفت و سرخوشانه ادامه داد:

_خب من برم بگیرم بخواهم که صبح زود باید پیام خونه...

_پگاه مامان... توصیه هامو یادت نره...

پگاه مکث کوتاهی کرد. سپس با خجالت "چشمی" گفت و با یک خداحافظی هول هولکی تماس را خاتمه داد. لبخندی به شرم دخترانه پگاه زد و گوشی را در جایش گذاشت. رو به پناه کرد و گفت:

_پاشو با هم بریم شال طوسی خانمو پیدا کنیم ...

پناه لبخند بیحالی زد و سری از تاسف تکان داد.

_حالا تا فردا ده بار زنگ میزنه میگه این چیزو اون چیزم یادم رفته برام بذاریدش ...

_اینقدر سرمسته نامزد بازیه که فقط شانس بیاریم خودشو یادش نره...

از پله ها بالا رفت و پناه هم پشت سرش روانه شد. به خوبی میدانست به وجودش در این اتاق نیازی نیست و مادرش برای اینکه او را با افکار مشوشش تنها نگذارد درخواست کمک کرده. پس آهسته روی تخت پگاه کز کرد در سکوت به مادرش که مشغول گشتن بود چشم دوخت.

پروین که متوجه سکوتش بود برای آنکه او را از آن حال و هوا در بیارد گفت:

_بهار تکلیفش با نامزدش مشخص نشد؟

با صدایی که از گریه دو رگه شده بود جواب داد:

_به همش زده... قرار بود بعد عقد برن از ایران ولی الان با توجه به شرایط مامانش میگه دیگه نمیتونم بهش فکرم کنم... واسه همین به رضا گفتم بره دنبال زندگیشو معطل اون نشه...

پروین که با پیدا نکردن شال توی کمد لباسها دست از کار کشیده و به حرفهای پناه گوش میداد گفت:

_ای بابا... نامزدشو هم که خیلی دوست داشت ...

سپس به سمت چمدان لباس مجلسی های پگاه رفت و در همان حال گفت:

_قطعا شکست سختیه براش...

چشم از مادرش گرفت. بر روی تخت چرخید. نگاهش را به سقف اتاق دوخت و بی حوصله جواب داد .

_چیزی که به روی خودش نمیاره...

زیپ چمدان را کشید و از گوشه چشم نگاهی به پناه انداخت.

_خدا جواب این از خود گذشتگیشو بایه بخت خوب و لایق میده انشالله.

همانطور که مشغول زیر و رو کردن لباسها بود ادامه داد:

_امشب یه لحظه که کنار فرزین ایستاده بود داشتن صحبت میکردن حس کردم چقدر به هم میان بعد یادم

اومد بهار نامزد داره...

نظر پناه به حرف مادرش جلب شد. فرزین و بهار. از تصور کنار هم بودنشان بی اراده لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.

شال را در گوشه ترین قسمت چمدان پیدا کرد.

_هوف... بالاخره پیداش کردم...

دست برد تا آنرا بردارد که دستش به شیئی سخت و کوچک زیر آن برخورد کرد.

_این چیه دیگه...

پناه که متوجه حرف مادرش نبود دنباله حرف قبل را گرفت و گفت:

_حتی تصورشم قشنگه. فکر کن. فرزین و بهار. دوتا از خوبای دنیا. جدی به هم میانا مگه نه؟

پروین که با کنار زدن لباس جعبه کوچکی را پیدا کرده بود، بی حواس "اوهوم" کوتاهی گفت و در جعبه را گشود اما به محض باز کردن و دیدن درونش همچون صاعقه زدگان خشک شد.

مات و متحیر به گردنبد درون جعبه چشم دوخته بود که دنیا مقابل چشمانش تار شد و دست پر قدرتی او را از آن لحظه و آن اتاق برداشت و با شتاب به گذشته، همان روزهای خاک خورده دردناک پرتاب کرد.

_حاج آقا اگه مشکلی ندارید تاریخ عقد و عروسی یه روز باشه. اگر آمادگیشو دارید بشه عید قربان. تو این مدتم یه محرمیت بخونن تا هم بهتر همو بشناسن و هم بتونن خریداشونو بکنن.

سکوت چند ثانیه ای پدر و بعد آن صدای رسا و محکمش در گوشش پیچید.

_ما مشکلی نداریم. مبارک باشه انشالله...

صحنه ها به سرعت مقابل چشمانش حرکت کردند و بر روی لحظه محرم شدنشان توسط خانواده ها و موکلانی که برایشان تعیین شد ماند.

_زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (پروین) مُوَكَّلِي (بهزاد) فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

_قَبِلْتُ التَّرْوِيجَ لِمُوَكَّلِي (بهزاد)

صدای کل کشیدن خوانواده بهزاد دوباره در گوشش پیچید و در آخر صدای مادرش.

_ با اجازتون ما مهریه این محرمیتو همین الان نشون کنیم گردن عروسمون...پاشو پسرم... پاشو خودت بنداز گردن عروست...

انگار همان لحظه بود. لحظه ای که بهزاد در مقابل صورت سرخ از شرم او گردنبند را به گردنش انداخته بود.

دوباره صحنه به سرعت رد شد و به چهار ماه بعد از آن روز رسید. سه ماه به عقدشان مانده بود که یک روز بهزاد به بهانه خرید او را بیرون کشاند و به طلا سازی برد و همین گردنبند را تحویل داد، تا عدد پنج را به مناسبت روز صیغه و نامزدیشان، پشت آن حک کنند.

_ مامان... مامان... قربونت برم چشمتو باز کن تو رو خدا... مامان...

قطرات آبی که بر روی صورتش پاشیده شد و قرصی که زیر زبانش قرار گرفت حکم همان دست پر قدرت بود که دوباره او را به زمان حال برگرداند.

بی رمق چشمانش باز شد و نگاهی به چشمان تر شده و پر هراس دخترش افتاد.

پناه وقتی دیگر صدایی از مادرش نشنید چندین بار صدایش کرد ولی با سکوت و ساکن بودن مادرش که پشت به او مشغول و ارسی چمدان بود برخورد و به سمتش رفت اما هنوز به او نرسیده بود که پروین شل شد و به بغل افتاد.

اسمش را فریاد زد و به سمتش دوید اما به محض آنکه به او رسید نگاهی بر روی گردنبندی که پگاه به او نشان داده بود و گفته بود برای مادرش آمده ماند.

دوباره نگاه ترسیده اش را به مادرش داد و با دیدن رنگ همچون گچش "وای" بلندی گفت. مادرش را با مشقت بلند کرد و کشان کشان به سمت تخت برد.

نبضش کند شده بود و او هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید. همانگونه که زیر لب انواع ناسزاها را به پگاه و حواس پرتیش میگفت و هزاران خطو نشان برایش میکشید به سمت آشپزخانه رفت و قرصهای مادرش و لیوان آبی برداشت و به اتاق بازگشت.

دهان چفت شده مادرش را به زور گشود و قرص را زیر زبانش گذاشت .

_مامان... مامان تو رو خدا چشمتو باز کن.. دارم پس میافتم از ترس...

وقتی عکس العملی از مادرش ندید از عجزی که آن لحظه گرفتارش شده بود چشمانش خیس شد .

مغزش به هیچ کاری قد نمیداد حتی تماس با اورژانس. فقط به دور او میچرخید و نامش را صدا میزد .

نالامیدانه لیوان آب را برداشت و شروع به خیس کردن صورت او کرد. وقتی با پاشیده شدن آب بر

صورت مادرش چشمانش ذره ذره باز شد "آه" عمیقی کشید و پایین تخت چین شد.

_مردم به خدا... مردم...

چشمان پروین باز بود اما روحش نصفه نیمه گرفتار برزخ سابق. پناه لحظه ای سرش را بر روی دستان

مادرش گذاشت تا کمی حالش رو براه تر شود.

_او... اون جعبه... ا...از کجا اومده؟...

با صدای کم جان و آهسته مادرش سرش را بالا آورد. وقتی نگاه پر دردش را دید گفت:

_مامان آروم باش... بذار حالت بهتر شه صحبت میکنیم...

_پس ت.. تو... هم... در.. درجریان... این... گردنبد... هستی!... کی... قرار بود... بهم بگید...

کلمات بریده بریده مادرش نشان از نفس تنگش داشت. اکنون که هوشیار شده بود مغزش شروع به کار

کردن نموده بود. باید با اورژانس تماس میگرفت. بی آنکه جوابی به سوالش بدهد درخواست تا ابتدا

اکسیژن کوچک خانگیش را بیاورد.

به دقیقه نکشیده بازگشت و او را همچنان با چشمان نیمه باز و نگاهی که منتظر، خیره به در بود دید.

بی حرف جلو رفت و ماسک را بر روی صورتش گذاشت.

_شما بخواب تا زنگ بزنم اورژانس و پیام...

پروین به سرعت ماسک را از دهانش برداشت و گفت:

_نه...حالم... بهتر میشه... بیا اینجا... بشین... باهات ک... کار دارم...

_کار و حرف همیشه هست مامان... الان واسم جون و سلامتی تو از همه چی مهم تره... پس فعلا کافیه...

برخواست تا به سمت درب برود اما میانه راه با حرف مادرش در جا میخکوب شد.

_از این... در... بری... بیرون دیگه... دیگه... یه کلمه هم... باهات حرف... نمیزنم... پناه...

شوکه به مادرش که با چشمانی بیحال اما جدی نگاهش میکرد خیره شد.

_باید... کامل بگی... از کی... این... این گرنبدو گرفتین؟...

اگر بیشتر معطل میکرد قطعا حال مادرش خرابتر میشد. به سرعت سری تکان داد و همانگونه که به سمتش میرفت گفت:

_باشه، باشه... آرام باش... میگم همه چیزو میگم فقط تو آرام باش قربونت برم...

کنارش بر روی تخت نشست و بی درنگ شروع به تعریف کردن نمود.

_این قضیه مربوط به زمانیه که من دبی بودمه ولی پگاه برام تعریف کرد که اینو آوردن دادن بهش و گفتن برسه به دست شما...

مکثی کرد و به مادرش که غرق فکر بود نگاه کوتاهی انداخت.

_خب.. خب راستش من گفتم... گفتم نشونت نده...

وقتی چشمان متعجب مادرش تویبخ گرایانه در صورتش چرخید ادامه داد:

_اینطوری نگام نکن بهم مامان... اون دفعه که حالت به خاطر یه اسم اینطوری بد شد حسابی منو

ترسوندی... نمیخوام دوباره حالت خراب شه...

میدانست در مورد کدام روز حرف میزند. خاطرات آنروز و اتاق ICU مقابل چشمانش نقش بست. وقتی که پناه از او پرسیده بود بهزاد کیست و او هیچ حرفی نداشت. همان روزی که این لحظه را تصور میکرد.

لحظه ای که دخترانش منتظر پاسخ باشند. تصور همین لحظه هم بود که او را تا پای مرگ کشاند. اما اکنون میدید که آنها خیلی چیزها میدانند و برای خراب نشدن حالش سکوت کردند.

دیگر برای مخفی کاری دیر بود. چشمان پناه با اینکه مراعاتش میکرد، پر از سوال بود و او به خوبی متوجهش بود.

_اون..جعبه رو بیار..لطفا.

نگاهش پر از تردید بود اما میدانست نه گفتن در این لحظه مادرش را عصبانی میکند. با اکراه سری تکان داد و درخواست تا جعبه را بیاورد.

نمیدانست باید چه بگوید یا اصلاً چگونه بحث را آغاز کند. دمکوتاهی گرفت و در دل از خدا مدد خواست. وقتی پناه جعبه را مقابلش گرفت با دست لرزانش گردنبند را درآورد و با نگاهی که پر از درد شده بود خیره اش شد. نفس تنگش کمی آزادتر شده بود.

_میدونم...ذهنت پر از سواله پناهم...ولی من..الان قادر نیستم..برات کامل جریانو بگم.

پناه نمیدانست در این لحظه باید چه چیزی بگوید تا مرحم مادرش شود. با اینکه به شدت راغب بود تا ته قضیه را در آورد اما باز هم سکوت کرد. پروین با زحمت در جایش تکان خورد که پناه به کمکش شتافت و به اصرارش به تاج تخت تکیه زد.

_با خانواده دکتر فرمند همسایه بودیم..خانواده هامون خیلی با هم خونه یکی بودن..من که هرچی یادم میاد اونا بودن..تو تک تک روزامون.

نگاهش را به پنجره کنارش دوخت و مکث کرد.

_اگه اذیت میشی الان ولش کن مامان...

دوباره به سمت پناه برگشت و خیره اش شد.

_نه میخوام بگم... ولی میخوام کوتاه بگم...

دم کوتاهی گرفت و سرش را به تاج تخت چسباند.

_نفهمیدم کی و چجوری... فقط وقتی به خودم اومدم دیدم دلم به دل بهزادشون گره خورده.

نگاه عمیقی به پناه کرد.

_میدونم که تا الان متوجه شدی که بهزاد همون بهزاده... نمیدونم کجا دیده بودیش که میشناختیش ولی آره همونه... داداش دکتر فرهمند.

احساس شرم میکرد از نگاه بهت زده دخترش. چشمانش را محکم بست و سکوت کرد از اینجای کار را نمی انست چگونه بازگو کند. پناه که بدجور شوک زده شده بود دیگر طاقت سکوت مادرش را نداشت میخواست بشنود، هرچقدر را که مادرش میتواند بگوید و تا هر کجا که توان حرف زدن داشت. حالا که موضوع باز شده و حساسی پیش کشیده شده بود نمیتوانست از آن بگذرد.

وقتی سکوت مادرش طولانی شد تاب نیاورد.

_م..مامان..

پروین که متوجه بود چه سوارهایی را با حرفش برای پناه ایجاد کرده بی آنکه به او مهلت دهد بی درنگ گفت:

_شوهرم بود..شش ماه زنش بودم ولی نه دائم..صیغش بودم..تا اینکه یک ماه مونده به عقد با یه تهمت بزرگ تمومش کردن...تهمتی که خودش به خوبی میدونست دروغه ولی هیچی نگفت. اون همه عشق و احساسش یه شبه به باد رفته بود و من نمیدونستم چرا تا روز ازدواجش.

قلبش شروع به سوزش کرد. دستش را بالا آورد. بر روی سینه اش گذاشت و کمی مالشش داد. نمیتوانست به چشمان متحیر دخترش نگاه کند.

_واسه خاطر پول حاضر شد دل بده به بازی کثیف شهناز..

بغض بدی به گلویش چنگ زد .

_بهم انگ زد بی وجدان..اگه..اگه بابات نبود..منی وجود..نداشت..بابات آبرومو..خرید.

دوباره نفسش تنگ شده بود و هر لحظه رنگش بیشتر رو به سیاه شدن میرفت. پناه که با دیدن رنگ و روی مادرش متوجه وخامت اوضاع شد سریع اکسیژن را به صورتش زد و او را بر جایش خواباند.

_بسه دیگه مامان..فعلا کافیه..بقیش واسه بعد.

به سختی چند نفس عمیق گرفت تا نفسش آزاد شود. نای حرف زدن نداشت تنها سری برایش تکان داد و چشم بست.

پناه به سرعت پایین رفت تا با اورژانس تماس بگیرد. اوضاع مادرش از آنچه تصور میکرد خرابتر بود.

پناه که از در خارج شد بی اراده دستش به سمت جعبه رفت. دل چرکینش رضایت به دیدن آن گردنبند نمیداد. درست از همان روز که آنرا تحویل طلا سازی دادند دیگر آنرا ندید چرا که یک هفته بعد از آن درسرهايشان شروع شد و به کلی موضوع گردنبند را فراموش کرد.

انگشتان بیجانش را جلو برد و گردنبند را بیرون کشید اما نگاهی به کاغذ کوچکی که همراه آن بیرون آمد افتاد. با ته مانده جانش آهسته آنرا گشود اما با دیدن محتوایش و نوشته قرمز رنگ زیر عدد پنج مشکی که "برسد به دست صاحب اصلیش" بود، در یک لحظه صدای خودش در گوشش پیچید و همان نفس نیم بندش هم به بنبست رسید .

_بهزاد کاش پنج و با قرمز میشد هک کنی روش اونموقعه به رنگ نگیشم میومد.

نگاه گرم بهزاد داغش کرد.

_نچ..به من بود با مشکی هکش میکردم تا هیچ چی نتونه پاکش کنه.

لبخند دلبرش را به چشمان مشتاق او تحویل داد و با ناز گفت:

_ولی من قرمز دوست دارم...

سر بهزاد آهسته جلو آمد. بوسه آرامی به نوک بینیش نشاناد و با لحن دلچسبی گفت:

_آره منم قرمز خیلی دوست دارم... مثل وقتایی که خجالت میکشی و لپات اناری میشه... یا مثل.. لبای سرخ غنچه ایت...

جیغ کوتاهی کشید. "بهزاد" خجالت زده ای گفت و دستانش را حائل صورت گلگون شده اش کرد اما بهزاد قهقهه نیمه بلندی زد که در فضای خلوت پارک طنین انداز شد و سرخوشانه ادامه داد:

_تو صاحب قشنگترین قرمزای دنیایی خانمم...

دنیای سیاه پیش چشمانش تاریک و تاریک تر شد و تنها لحظه آخر صدای مامان گفتن پناه را شنید و درد شدیدی که در قفسه سینه اش پیچید را حس کرد و دمی بعد کل دنیا همچون ضربان قلب درناکش دکمه ایست را زد و از حرکت ایستاد.

صدای ضجه ها و بی قراری های پگاه به درد وحشتناک سرش می افزود اما آنقدر در شوک دیشب و حرفهای مادرش و در آخر قلبی که به گفته اورژانس ضربان نداشت، فرو رفته بود که حتی توان اعتراض هم نداشت.

نگاهش به در بود تا فرزانش و دکتر فرهمند از آن خارج شوند و خبر از حال مادرش بدهند اما یک ساعتی میشد که خبری از آنها نبود. با یاد آوری دیشب لرز بدی به تنش نشست. صدای بوق ممتد دستگاه کنترل ضربان که چون مته مغزش را سوراخ کرده بود تا زمانی که مادرش را احیا کرده و برگرداندند هر لحظه در گوشش میپیچید و راحتش نمیگذاشت. نمیدانست خوشحال باشد از اینکه خدا دوباره مادرش را برگرداند یا از غصه اینکه سگته سوم را کرده و تا سگته مغزی تنها چند ثانیه فاصله داشته بمیرد. مادرش مظلومانه در حال دستو پنجه نرم کردن با مرگ بود و او هیچ کاری نمیتوانست برایش انجام دهد.

از پگاه و سهل انگاریش عصبانی بود. به حدی که توان نگاه کردن به صورتش را نداشت اما حال خواهرش در آن لحظه به حدی رقت انگیز شده بود که دیگر دلش نمی آمد از این خرابترش کند .

دلش برای او هم میسوخت. اولین روز متاهلیش به جای اینکه کنار همسرش در سفر مشغول خوشگذرانی باشد به خاطر کوتاهی خودش اینگونه اینجا نشسته و از شدت گریه نفسش بالا نمی آمد.

پگاه روی اینکه به پناه نگاه کند را نداشت. با فراموش کاریش گند بزرگی زده بود. گندی که به قیمت جان مادرش داشت تمام میشد. صبح وقتی برای گرفتن چمدان به خانه آمده بود در نهایت تعجب هیچ خبری از مادرش و پناه نبود و به جای آن اتاق مشوش و در هم ریخته خودش بود. وقتی با پناه تماس گرفته، ماجرا را فهمیده بود دو دستی بر سر خود کوبید و با گریه و شیون راهی بیمارستان شده بود.

پناه نگاهش نمیکرد و او خوب میفهمید که خواهرش تا چه حد از او عصبانیست. بارها تاکید کرده بود که آن جعبه را جایی مخفی کند که حتی خودش هم نتواند پیدایش کند و او با یک فراموش کاری تمام حرفهای او را زیر پا گذاشته بود.

دل نزدیک شدن به او را نداشت و با اینکه به شدت به آغوشش نیازمند بود در دور ترین نقطه از او نشسته بود و همچون گناهکاران با اشک و آه نگاهش میکرد.

خانواده فرمند با اینکه خبر از اصل ماجرا نداشتند اما متوجه غضب پناه به پگاه بودند. فرزند بی آنکه مداخله کند یا سوالی بپرسد کنار پگاه نشسته بود سعی در آرام کردنش داشت اما پگاه تنها نگاه ملتشمس به پناه بود تا شاید دلش نرم شود و از خطای سهویش بگذرد. با صدای در اتاق هردو به سرعت برخاستند و به سمت اتاق رفتند.

چهره خسته فرزانه و دکتر فرمند که از دیشب آنجا مشغول رو به راه کردن اوضاع بودند در قاب در پیدا شد پناه مضطرب به سمتشان رفت.

...چی شد...

نگاه خنثای فرزانه که در چشمانش چرخید دلش را خالی کرد اما کم نیاورد و نزدیکش شد و ملتسمانه نگاهش کرد.

_تو رو خدا... تو رو خدا بگو دیر نکردم...

فرزان نگاه دقیقی به صورت رنگ پریده اش انداخت. نمیدانست باید از شرایط به وجود آمده خوشحال باشد یا دلش به حال زن رنجور مقابلش و زن به شدت بدحال درون اتاق بسوزد.

حال خراب پناه دلش را میلرزاند اما حس سرکش انتقام از غروری که در دستان او در نظرش ناعادلانه خورد شده بود در رگ و پی اش به جوش و خروش افتاده بود.

وقتی دیشب میان بزم دو نفره اش با فرزین تماس گرفته بود و با گریه برای او از اتفاقی که افتاده گفته بود. همان لحظه فهمید که پناه در اصل روی زنگ زدن به او را نداشته و دست به دامان فرزین شده.

هنوز از تهدیدی که کرده بود یک روز هم نمیگذشت که تمام کائنات راه را برایش میسر کرده بودند.

ذهنش به دیشب رفت. وقتی با عجله به اتاق پروین بانو پا گذاشت تا ببیند اوضاعش تا چه حد خراب است.

به لحظه ای که پروین چشم گشوده بود و با دیدنش لبخند بیرونی زده، بیحال گفته بود:

_اینم از فرصتی که میخواستی...

و درست چند دقیقه بعد از این حرف بیهوش شده بود.

حال اکنونش قابل وصف نبود. در بسته ای که هرگز تصورش را هم نمیکرد به رویش باز شده بود.

نمیدانست باید از این موقعیتی که برایش فراهم شده خوشحال باشد یا از راه محدودی که برای استفاده از آن داشت، آشفته شود.

از دیشب تا کنون خیلی فکر کرده بود. پناه هیچگونه راه ورودی به خودش نمیداد و او تنها یک راه حل داشت که یا میگرفت و پیروز میدان میشد. یا نمیگرفت و تنفر پناه از این هم بیشتر میشد و کار او را سخت تر مینمود.

نمیدانست برخورد پناه بعد از شنیدنش چه خواهد بود یا به تعبیری بهتر چه اندازه بد خواهد بود اما شانسش را امتحان میکرد.

نگاهش را از چشمان منتظر او گرفت و دوری در سالن انتظار زد. اینجا نمیتوانست حرفی بزند. باید قبل از آنکه دیر شود تنها میشدند. برای اینکه خانواده خودش و پگاه حساس نشوند محکم گفت:

_دنبالم بیا...باید حرف بزنیم...

گفت و بدون نگاه دیگری و در مقابل چند جفت چشم منتظر و فرزین که با پلاستیکی پر از خوراکی به سمتشان می آمد راهی شد. دنیا با دلش همراه شده بود و او باید از این فرصت استفاده میکرد. با اینکه به شدت در تصمیمیش مردد بود اما تنها راه باقی مانده را همین میدید. چه بسا اگر این موضوع پیش نمی آمد به سرش میزد. او را میدزدید و تا روزی که دل به دلش نمیداد رهایش نمیکرد.

خوب بود که خدا او را دیده و برایش شرایط بهتری محیا کرده بود. بعد از دور شدنش، پناه نگاه مشوشش را به دکتر فرهمند داد. دکتر فرهمند که گمان میکرد حرف فرزین برای این است که به او آهسته آهسته عمق حال بد مادرش را بگوید چشمانش را باز و بسته کرد تا خیالش آسوده شود.

پناه وقتی تایید دکتر فرهمند را دید به سرعت به دنبال فرزین راه افتاد و در میانه راه به فرزین که با چشمانی ریز شده " کجا میری" گفت. جواب داد:

_فرزین گفت باید حرف بزنیم...

از همان فاصله نگاهش را به پدرش داد و دکتر فرهمند با اشاره کوتاه به پگاه حالیش کرد که اوضاع روبراه نیست. پگاه با تعجب به قدمهای فرزین و پناه چشم دوخت اما با توجه به حال خواهرش روی اصرار برای رفتن همراهش را نداشت.

با دور شدن آنها به سمت دکتر فرهمند رفت و دستش را گرفت.

_بابا... حال مامانم بده نه؟... یه اتفاق بد افتاده که نمیگید درسته؟..

نگاه هر سه مرد به پگاه ترسان کشیده شد. دکتر فرهمند که متوجه لرزش تن پگاه بود به سرعت در آغوشش گرفت و گفت:

_آروم باش دخترم...اینطوری بخوای بیتابی کنی میگم برات آرام بخش بزننا..

هراسان سرش را از سینه دکتر جدا کرد و با چشمانی آشفته لب زد.

پس خیلی اوضاع وخیمه... وای خدا نه... وای خدا منو مرگ بده...

خواست از دکتر فرهمند فاصله بگیرد که دکتر به سرعت او را به فرزند سپرد و گفت:

ببرش اتاق من بابا... منم الان میام...

فرزند پگاه را که دیگر چیزی به بیهوش شدنش نمانده بود در آغوش گرفت و به سمت اتاق به راه افتاد.

پناه با قدمهایی لرزان پشت سر فرزند را میرفت. وقتی که مقابل در بسته اتاق ایستاد فرزند نگاهی به صورت رنگ پریده و لبان همچون گچ پناه انداخت. نگاهی که بی دلیل مالکانه بود. گویی خود را از هم اکنون برنده این میدان میدید. همانگونه که خیره اش بود در را گشود و با پایش نگه داشت و راه را برای او باز کرد. پناه که اصلاً در این عالم نبود و میان زمین و آسمان را میرفت نگاهی سوالی به فرزند انداخت اما فرزند دستش را پشت کمر او گذاشت و به جلو هدایتش کرد.

با حس برخورد دست فرزند به پشتش در جایش تکانی خورد و با عجله قدمی به داخل گذاشت. از لرز تن او کج خندی بر لبانش نشست و پشت سرش وارد اتاق شد. پناه میان اتاق با استرسی فوق العاده نفسگیر خیره به دهان او ایستاده بود اما فرزند در نهایت خونسردی با قدمهایی محکم به سمت میزش رفت و پشت صندلیش نشست.

نگاه منتظر پناه دوحس متفاوت درونش به وجود می آورد. یکی حس قدرت و گرفتن چرخه موجود در دستش و دیگری عذاب وجدان از داشتن همین حس. اما ته هر دو، اضطرابی خاص بود که او را در بازگو کردن حرفش مردد میکرد. پناه با قدمهایی سنگین به سمتش رفت و مقابلش آنسوی میز ایستاد.

تو رو خدا، بگو بازم مامانمو بهم برمیگردونی... بگو دیر نکردم...

حس شیرینی از خواسته پناه ته دلش پیچید اما ظاهرش را حفظ کرد. پاهای بلندش را روی هم انداخت و با انگشت گوشه لبش را خاراند. هر لحظه که میگذشت بیشتر مضطرب میشد اما تصمیمش جدی بود.

خوش موقع آوردینشون ولی... باید فوراً جراحی شن...

نفسش را با آه غلیظی بیرون فرستاد و دستش را بر روی سینه سنگینش گذاشت.

_خب... پس امروز جراحی می‌کنی... مگه نه؟...

به قسمت سخت کار رسیده بود. پناه مقابلش پناه سرسخت دیروز نبود زنی پر درد بود که برای نجات جان مادرش التماس میکرد و این هم در لحن زارش مشخص بود و هم در چشمان پر خواهشش.

خواسته اش پشت لبانش حبس بود و نمیدانست چگونه باید عنوانش کند. با اینکه در ظاهر خونسرد بود اما به شدت از درون مضطرب بود.

بعد از مکثی که رو به طولانی شدن میرفت گفت:

_بستگی داره...

همین یک جمله کوتاه کافی بود تا حس ترس پناه اوج بگیرد.

_ب... به چی..!

نگاه هر دو آشوب بود اما سعی در حفظ خودشان داشتند. از روی صندلیش برخاست و همانگونه که که قدم زنان به سمتش میرفت جواب داد:

_به تو...

وقتی ابروان بالا پریده پناه را دید ادامه داد:

_به تو و نظرت و البته...

یک قدمیش ایستاد و از بالا به چشمان پر سوال پناه نگاه کرد.

_به جواب مثبت تو...

حتی تصور نمیکرد که باید به چه چیز جواب مثبت دهد. گمانش این بود که منظور فرزانه رضایت به جراحی مادرش است پس بدون آنکه فکر کند گفت:

_باید چیز یو امضاء کنم؟... وا.. واسه جراحی میگی...

از تصور این راحت اندیشی پناه حرف زدن برایش سخت تر شد اما اکنون که تا اینجا کار را آمده بود باید باقیش را هم میرفت...

_اونو که امضاء میکنی ولی...

فاصله قدمهایشان را به هیچ رساند و درست مماس تنش ایستاد.

_رضایت اصلیت واسه اینه که تکلیف من مشخص شه... چون اگه نظرت منفی باشه باید دنبال یه پزشک دیگه واسه درمان مامانت باشی...

چشمان پناه تا ته باز شد و به یکباره تمامی تهدیدهای فرزانش در گوشش شروع به نواختن کرد. دهانش چون ماهی باز و بسته میشد اما حتی از تصور حرفی که ته مغزش بازی میکرد هم عاجز بود.

حال خرابو شوک موج در چشمان گرد شده اش برای فرزانش ملموس بود.

_م...منظورت...چه...چیه؟

دقیق و عمیق نگاهش میکرد. رنگ پناه لحظه به لحظه رو به زردی میرفت و همین هم او را به شدت در گفتن ادامه حرفش مردد میکرد.

_ازم... ازم چی... میخوای؟...

صدای پناه به حدی آرام شده بود که گویی دستی بر روی گلایش در حال فشردن حنجره اش است.

دیگر وقت گفتن ته حرفش بود. دم عمیقی گرفت و تمام احساسش را در چشمانش ریخت و بی درنگ گفت:

_قبول کن صیغم شی تا مادرتو جراحی کنم...

به آنی نفسش بند شد و سرش به دوران افتاد. گوشش حرفی که شنید را باور نداشت.

دائماً" منتظر بود تا از کابوسی که عجیب واقعی نشان میداد برخیزد. نفس آسوده و طولانی بکشد سپس آب سردی خورده، هزاران بار خدا را بابت بیدار شدنش شکر کند.

چشمان دودو زنش را محکم بر روی هم فشرد و از ته دل خواست تا واقعا خواب بوده باشد اما با باز نمودن چشمانش و دیدن چشمان وحشی و به تعبیر خودش حریص فرزانه در همان حالت ضربان کند شده اش با سرعتی مشابه سرعت نور شروع به زدن کرد. به اندازه ای که هر لحظه احتمال پاره شدن رگها و ترکیدن قلبش را میداد.

_ فقط یک ساعت زمان داری فکر کنی... چون من درست راس یک ساعت منتظر جوابتم... اگه مثبت بود که هیچ... اگه نه ...

بعد از مکث کوتاهی چشم از نگاه گیج و مبهوت پناه گرفت و به سمت پنجره اتاقش رفت.

_ اگه نه که... دنبال یه پزشک خوب باش... فقط... فقط بدون اوضاع مادرت خیلی وخیم تر از اینه که بتونی یه روز دیگه نگهش داری...

صدای محکم و بی انعطاف فرزانه خبر از واقعیت وحشتناکی میداد که مطمئن بود یک ساعت که هیچ یک ماه دسته کم زمان میبرد تا باورش کند.

بیدار بود و در عالم واقعیت دنیا با تمام جبروتش بر سرش کوبیده شد. قدرت بیانش را کاملاً از دست داده بود. فقط چون دیوانگان خیره مرد بی رحم مقابلش بود که در همچین شرایط وحشتناک نازل شده بر سرش با یک جمله تماش کرده بود.

باورش نمیشد اینگونه بیرحمانه برای زمین زدنش نقشه کشیده و او را در بدترین روز عمرش وادار به زانو زدن میکند.

هر لحظه منتظر بود که برگردد. نگاهش کند، با صدا بخندد و بگوید که همه اینها برای دیدن همین حال روزش بوده و بس. بگوید انتقامش را با دیدن همین حال نزارش گرفته و آرام شده و حالا دیگر نوبت جراحی مادرش است.

به خدا که حاضر بود آن لحظه پشت دست و پایش را بوسه باران کند و بابت تمام تندى هایش عذر بخواهد و بعد از خوب شدن حال مادرش برود. برود و هیچ گاه با او چشم در چشم نشود تا اینگونه فکر انتقام عذابش نداده و دست به دامن همچین جملات کشنده ای نشود.

فرزان با اینکه میدانست بیرحمی محض به خرج داده اما باز هم حق را به خودش و دلش میداد. پناه حتی ذره ای انعطاف به خرج نداده بود تا به رابطه ای موفق و بی قید و شرط امیدوارش کند.

وقتی پناه را همانگونه بهت زده دید از روی شانه نگاهش کرد. رنگ و رویش زرد شده بود و چشمانش هر لحظه خمارتر میشد. گویی فشار وحشتناکی بر روی سرش بود که باعث اینگونه خمار شدن نگاه بی فروغش بود.

طاقت نیاورد و دوباره به سمتش رفت. یعنی در نظرش تا به این حد منفور بود که با شنیدن پیشنهادش اینگونه وا رفته و رو به سقوط بود؟

نمیدانست از اینکه اینگونه واکنشی نشان داده بود حرص بخورد یا از خودش بیزار شود.

قدمی برنداشته بود که با صدای لرزان پناه از حرکت ایستاد

_ب...بگو.. ی...یه... شوخی...ک..کثیف بود...

جمله اش به حدی اثر گذار بود که خون در رگهای فرزان شروع به جوشش کرد. او به پیشنهادش "شوخی کثیف" میگفت و این یعنی ته خشمش.

دستانش را مشت کرد و از همان فاصله خیره اش شد. مگر چه کم داشت یا چگونه بود که برای پناه گران تمام شده بود. قبول داشت در چشمان او نفرت انگیز است اما خودش را بیشتر قبول داشت.

مطمئن بود که میتواند نظرش را تغییر دهد. درست بود که پیشنهادش سخت و سنگین بود اما پناه با لجاجت و تنفری که هر ثانیه بر صورتش میکوبید راهی برایش نگذاشته بود.

نگاهش را با حرص از صورتش گرفت. به سمت پنجره بازگشت و در نهایت قساوت و با بیرحمی تمام گفت پیشنهاد من کاملاً جدیه... اگه فکر میکنی بازیه... پس برو دنبال یه پزشک دیگه پناه...

میدانست دست پناه بسته است و راهی جز پذیرش پیشنهادش ندارد اما یاد گرفته بود برای خواسته اش به هر نحوی شده بجنگد. پناه که با کلام آخرش عمق جریان را متوجه شده بود تن کرختش را تکانی داد. قدمی به سمتش برداشت و با لحنی ناباور و تنفیری که در نی صدایش پراکنده بود گفت:

_تو... تو اینکارو نمیکنی... تو... با جون مریضت بازی نمیکنی... اونم واسه... واسه اینکه دود دلت به منو خالی کنی... درسته عوضی هستی فرزانه ولی... ولی ته تا این اندازه...

عملا او را آدمی بی رحم و بد ذات خوانده بود و این بدتر حس لجajتش را تحریک میکرد. با شتاب به سمتش بازگشت و با چشمانی سرخ از خشم نگاهش کرد.

_نظرم برگشت... از همین حالا دنبال یه پزشک دیگه باش...

مقابل چشمان خیس و مبهوت او روپوشش را درآورد. کت بهاره اش را برداشت بی توجه به حال بیش از حد خراب او عزم رفتن نمود. وقتی از کنارش گذشت تا به سمت در برود، پناه جدیت کلامش را درک کرد و با دوقدم بلند که بیشتر شباهت به دویدن داشت از پشت دستش را کشید و با ملتمس ترین لحنی که میتوانست گفت:

_این کارو باهام نکن... به خاطر مادرم که اینقدر احترامشو داری... به خاطر خواهرم که همین دیشب عروستون شده... واسه نابود کردن من با جون مادرم بازی نکن..

زانوانش تاب نیاورد و با هق هق پخش زمین شد. نگاه فرزانه ذره ذره رو به درماندگی رفت. کاش این غرورش امان میداد تا حرفش را پس بگیرد. کاش آتاشی در کار نبود تا خودش را ذره ذره به پناه ثابت میکرد. بازویش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. نگاه یخ کرده اش را به چشمام پر درد او داد و از میان فک چفت شده اش نالید:

_من هدفم نابود کردن تو نیست احمق جون... به چشمات یاد بده یه ذره عمیق تر نگاه کن...

وقتی دید حال پناه چنان دستخوش تغییر و تحول شده که قدرت استنتاج حرفش را ندارد، دم عمیقی گرفت و بازدمش را محکم و پر خشم در صورت او بیرون فرستاد و تیر آخرش را رها کرد:

_فقط یه ساعت فرصت فکر کردن و تصمیم گرفتن داری.... راس یک ساعت... کوچه بغل بیمارستان منتظرتم... نباشی رفتم... حالا خود دانی...

دست پناه را ول کرد و از در خارج شد. نفس گره خورده پناه با رفتنش آزاد شد. همانجا بر روی زمین نشست و در خود مچاله شد و دمی بعد با تکرار حرفهای او که چون بلا بر سرش نازل شده بود اشکهایش از سر گرفته شد و مظلوم شروع به عذاداری برای دلش کرد.

دلی که با قبول پیشنهاد فرزانش باید قید چاوش را میزد و به تنهایی هایش ادامه میداد.

با اینکه به خواسته اش از راهی کاملاً ناجوانمردانه رسیده بود اما باز هم از حضور او کنارش حس شغف خاصی داشت. با این حال ظاهرش را آرام و خونسرد نشان میداد تا خود واقعیش را بعد از خواندن خطبه نشان او دهد.

بعد از ترک اتاق متوجه بود که کل یک ساعت را، پناه در اتاق او مانده اما نه خودش پایش را در آن اتاق گذاشت و نه گذاشت کسی از بیست متری آنجا رد شود.

خودش را میشناخت. میدانست اگر پناه پیشنهادش را نپذیرد او فردا راهی اتاق عمل میشود و مادرش را جراحی میکند اما از خدا میخواست که پناه به اندازه ای حرفهایش را جدی تلقی کرده باشد که او مجبور نشود بعد از جراحی پروین بانو همان تفکر سابقش را اجرا کند و دست بکار احمقانه ای چون تصاحب اجباریش بزند.

از گوشه چشم نگاهی به پناه که با رنگ و رویی به شدت پریده و ظاهری نابسامان، چشمانش را بسته و سرش را به صندلی تکیه داده بود، انداخت. و برای چندمین بار بعد از بازگو کردن پیشنهادش خود را لعنت کرد که مسبب اینگونه بودن اوست.

تمام امیدش به بعد از محرم شدنشان و جبران کردن تمام این ثانیه ها بود.

کل یک ساعت را در این روز تعطیل در به در به دنبال محضر خانه ای بود تا بتواند صیغه ای که بینشان خوانده میشد را ثبت کند و برگ برنده اش را در دست بگیرد اما ته دلش اضطراب داشت از سرکشی بی حد و مرز پناه. از اینکه لجوجانه بایستد و بر سر قرارشان نیاید.

سخت ترین ثانیه هایش وقتی بود که با استرس از بیمارستان بیرون زده و سر کوچه منتظرش شده بود. وقتی عقربه ها از ساعت مقرر گذر کردند عصبی کلافه شده بود اما درست وقتی که میان آشفته بازار ذهنش مشغول کشیدن نقشه های جدید بود، پناه را با کمری خم شده و قدمهایی سست در حالیکه به شدت غرق در خود بود از دور دید .

اوضاع وخیمش قابل توجه بود، وقتی آنطور با سری به زیر افتاده به سمت ماشین می آمد.

بی اراده با دیدن او لبخند آسوده و عمیقی بر لبانش نشست و همانگونه که به او خیره بود زمزمه کرد:

قسم میخورم جبران کنم پناه...

از ابتدای راه تا کنون در سکوتی کشنده سپری کرده بود و همین هم بیقرارش میکرد.

با اینکه دلش لبالب پر از احساساتی بود که رو به فوران شدن میرفت باز هم حال پناه را در نظر گرفت و تا ته مسیر سکوت پیشه کرد.

با توقف مقابل محضر، نگاهی به ساعتش انداخت و هوف نامحسوسی گفت. تا آمدن محضر دار ده دقیقه ای مانده بود و او دلش بیتاب تر از این حرفها بود.

میترسید هر لحظه اتفاقی بیافتد یا تماسی بگیرند و او مجبور به عقب نشینی شود.

پناه حتی با ایستادن ماشین هم چشمانش را باز نکرده بود. به اندازه ای بی حس به اتفاقات پیش رو بود که گویی در خواب عمیقی فرو رفته. نگاهش را کامل به صورت خسته و رنجور پناه داد و با خود تمامی برنامه هایش را مرور کرد.

نفهمید چقدر غرق نیم رخ زیبا و معصوم پناه بود که چشمان بی فروغش آهسته باز شد و بی آنکه به سمت او نگاهی بیاندازد با لحنی که تن فرزانش را یخ میزد گفت:

_از بیچارگیم لذت میبری مگه نه؟...

دستانش بر روی فرمان مشت شد. تصور پناه از او یک دشمن تمام و کمال بود و او واقعا نمیدانست چگونه باید او را مجاب کند که تصورش کاملا واهیست.

تا خواست جوابش را دهد ضربه ای به شیشه ماشینش خورد. با دیدن مردی که طبق مشخصات رفیقش همان محضر دار بود حرف در دهانش ماند .

_پیاده شو...

گفت و دستگیره در را گرفت اما قبل از آنکه در باز شود پناه بازویش را گرفت و به سمت خود کشید.

_میدونم فایده نداره... ولی میخوام واسه آخرین بار شانسمو امتحان کنم... میشه از گناه من... گناهی که حتی نمیتونم تصور کنم چیه که اینطور تو رو ازم شاکی کرده بگذری؟... میشه اون گناه نابخشودنی که در نظرت تاوانش به این سنگینی هست رو فراموش کنی و یه جور دیگه تلافیشو سرم در بیاری؟

نفسهای تند و تندتر شد و چشمانش به قدری پر غضب گشت که پناه دیگر ادامه نداد و به جایش با اشک های روان شروع به التماس کرد.

_به خداوندی خدا... بخوای ادامه بدی... همینجا پیادت میکنم و میرم پناه... حالا خود دانی...

گفت با غیض نگاهش کرد. با هر جمله پناه بیشتر از پیش از خودش منزجر میشد و احساس پست بودن میکرد . پناه که دید حرفهایش چون آب در هاون کوبیدن است و چیزی تا پایان خطش نمانده اشکهایش را آهسته پاک کرد و بغض بی ثمرش را پس زد . کل یکساعت مهلتی که داشت از ابتدای کوکی تا به حالش را پازل کرد و کنار همچید تا شاید گناهی بیابد که بابتش اینگونه مجازات میشد اما نمیافت .

کاش روز سوم عید نبود تا پزشکی دیگر میافت و پیشنهاد فرزانش را پتک میکرد و بر سرش میکوبید. کاش دستش تا به این اندازه زیر سنگ نبود تا به راحتی چشمش را میبست و دهانش را به روی مرد تا به این حد وقیح در نظرش، باز میکرد.

عملا محکوم شده بود به فرزانه و با تحکم و جدیتی که در حرفهای او دیده بود دو راه بیشتر نداشت. یا باید پیشنهاد او را میپذیرفت و مادرش را نجات میداد و بعد از آن به سمت آینده نامشخص خود میرفت و یا نمیپذیرفت و با مادرش خداحافظی میکرد در عوضش آینده مشخصی داشت.

قطعا انتخاب او تنها مادرش بود و بس حال به هر قیمتی که شده. دم کوتاهی گرفت و با صدایی گرفته گفت:

_باشه... باشه ادامه نمیدم... ولی فقط بهم بگو... اسارت من تا چند روزه؟.. منظورم... منظورم اینه که مدت این صیغه چقدره؟...

از اینکه بودن با او را اسارت میخواند شاکی تر میشد اما هدف او جذب پناه بود پس با همان خیرگی که پناه را معذب کرده بود گفت:

_تا هر موقع تو تعیین کنی...

چشمان پناه متعجب و سوالی در نگاه او که رنگ عطوفت خاصی به خود گرفته بود چرخي زد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_ی...یعنی...چی؟... یعنی من... هرچی بگم قبول میکنی؟...

طرح لبخند کمرنگی بر لبان فرزانه نشست. به حدی کمرنگ که اصلا قابل تشخیص نبود. سری به تاييد تکان داد و در میان بهت و تعجب او گفت:

_من نمیخوام اذیتت کنم پناه... باهام راه بیا...

سر از حرفهای او در نمی آورد. او تماما برای پناه عذاب بود پس چگونه نمیخواست عذابش دهد! نمیفهمید اگر هدفش آزار او نیست پس چه چیزی در سرش میچرخد. به او ذره ای هم اعتماد نداشت.

گمان میکرد اکنون که تا اینجا آمده قطعا مدت صیغه را چندین ماه میگوید تا حسابی او را شکنجه کند اما او تمام کمال به خودش واگذار کرده بود.

نمیدانست باید باور کند یا نه. نمیدانست این هم یکی دیگر از بازهای فرزانه است یا نه اما برای اینکه به باور حرفهای او برسد بی آنکه فکر کند گفت:

_یعنی من بگم... فقط یه هفته قبول میکنی؟...

با اینکه در نظرش دست کم یک ماه صیغه بود اما حرفی بود که خودش زد. پس بی درنگ گفت:

_اگر کمتر نشه... آره...

دهان پناه از تعجب باز مانده بود.

یعنی راست بود؟ اما چیزی نگفت و تنها مشکوک نامطمئن خیره اش شد که فرزانه با اشاره به در باز شده دفتر خانه ادامه داد:

_حالا دیگه پیاده شو...

نگاهش را به سمت در نیمه باز روبرویش چرخاند و "آه" حسرت باری کشید. سر از کار فرزانه در نمی آورد. نمیفهمید هدفش چیست و چرا میخواست یک صیغه کوتاه مدت را محضری کند.

از درک فرزانه عاجز بود. دردش را نمیفهمید. تنها دلشوره بدی ته دلش را چنگ میزد.

با اینکه با گذشت زمان تعداد سوالاتش بیشتر میشد اما زبان به دهان گرفت. پیاده شد و همراهش با قدمهایی سنگین به سمت آن محضر که بیشتر در نظرش قتلگاه می آمد راه افتاد.

بر روی پاهای بی جانش ایستاد و تمام تلاشش را برای فرو نریختنش کرد.

وقتی آیات صیغه بینشان جاری میشد خود را در گور سردی میدید که مشغول تلقین دادانش هستند.

نفهمید چه گفت و چگونه رضایتش را عنوان کرد. تنها چیزی که در آن لحظات وحشتناک در موردش فکر میکرد حرفهایی بود که از گوشه و کنار به کنایه و تهمت بعد از فوت بهمن میشنید اما برایش بی اهمیت بود.

ولی حالا تمامی حرفها درست از آب درآمده بود و او واقعا تبدیل به یک زن صیغه ای شده بود .

بغضش آماده ترکیدن بود برای همین منتظر نماند تا با فرزانش از محضر خارج شوند. "ببخشیدی" زیر لب گفت و با قدمهایی نامیزان و سنگین مقابل نگاه خیزه فرزانش و نگاه پر حرف محضر دار بیرون رفت.

فرزانش که به خوبی متوجه نگاه های معنی دار مرد مقابلش بود اخم کمرنگی بر پیشانی نشانده. سرسنگین کاغذ را از او گرفت و مبلغ قابل توجهی بر روی میزش گذاشت. سپس با یک تشکر خشک و سرد از محضر بیرون رفت.

پایش را بیرون گذاشت پناه را با شانه هایی لرزان پشت به او، در صورتی که از بغل به ماشین تکیه زده بود دید .

برایش عذاب بود دیدن پناه در این حال اما با فکر کردن به اینکه او اکنون همسرش است حتی برای یک هفته به شدت غرق لذت میشد.

کاغذ درون دستش را بالا آورد و نگاهش کرد. پناه اکنون مال او بود و او از همین الان باید استارت نشان دادن خود را میزد. با قدمهایی آرام اما محکم به سمتش رفت که صدای همراه پناه برخواست. فاصله اش را حفظ کرد تا متوجه حضورش نشود . پناه همانگونه که پشت به او بود بی توجه گوشیش را در آورد و نگاهی به آن انداخت اما با دیدن نام هک شد بر روی صفحه بی اراده حق کوتاهی زد.

اخمانش فرزند متعجب در هم شد و دوباره به سمتش رفت. وقتی پشت سرش رسید نگاهش را به صفحه گوشی پناه داد و با دیدن نام آتاش خون در رگهای به خروش افتاد و گردنش داغ شد. اکنون پناه متعلق به او بود و دلش نمیخواست به هیچ عنوان اسم آن مرد را ببیند و بشنود. از پشت به پناه چسبید تا متوجه حضورش شود.

پناه وقتی حضورش را حس کرد از جا پرید. گوشیش را به سرعت در جیبش گذاشت و به سمتش چرخید اما با دیدن رنگ و روی سرخ و چشمان وحشیش خون در رگهایش یخ بست . نمیدانست چرا اینگونه ترسید و همچون آدمهای خطا کار به فرزند خیره شده تنها با دیدن رنگ رخ فرزانش و آن نگاه آتشینش فهمید که با توجه به حرف دیشبش و معرفی آتاش به عنوان همسر آینده اش، فرزانش را به شدت حساس کرده پس باید منتظر واکنشهایش باشد. آنهم اکنون که دیگر همسر شرعی او شده بود.

برای اینکه بحثی در این زمینه بینشان باز نشود. همانگونه که اشکهایش را پاک میکرد آرام گفت:

_حالا که کارت تموم شده... میشه بریم... به مامانم برسیم؟...

نگاه فرزانه از رویش تکان نخورد و با همان سرسختی ادامه داد. خوب متوجه زبان چشمانش بود اما نمیخواست در مورد آتش بحثی بکنند. فقط یک صیغه هفت روزه بینشان خوانده شده بود که با تمام سختیش تمام میشد. حتی اگر دیگر آینده ای با آتش نداشت باز هم از عزیز بودن او برایش کم نمیکرد.

فرزانه که با دیدن این خونسردی پناه بدتر عصبی شده بود مماس تنش ایستاد و شمرده شمرده، با صدایی دو رگه گفت:

_هفت روز... هفت روز تمام زن منی... هفت روز تمام مال من و متعهد به منی...

در مقابل نگاه خیره و متعجب او دست برد و گوشی او را از جیبش درآورد. وقتی دید قفلی بر روی آن نیست با خیال راحت آن را گشود و بی وقفه به سمت مخاطبینش حمله ور شد و بعد از پیدا کردن شماره آتش بیتوجه به "فرزانه" بهت زده ای که در گوشش پیچید شماره را در لیست سیاه قرار داد و گفت:

_الان همسر منی پناه... امیدوارم بفهمی که بازی با حساسیتای یه مرد چقدر خطرناک میتونه باشه...

گوشی را دوباره در جیب او گذاشت و لبخند کوچکی به چشمان گشاده شده اش زد.

بیتفاوت. با زدن دزدگیر، همانگونه که به سمت در راننده میرفت ادامه داد:

_بشین بریم که خیلی کار داریم...

نمیدانست باید از کار فرزانه عصبانی شود یا متعجب باشد که او را زن هفت روز خود میداند و برایش غیرت به خرج میدهد. اصلاً نمیدانست هدفش چیست. اگر زمین زدن و خورد کردن او بود که با صیغه کردنش هم موفق شده بود. در غیر این صورت چه میتواندست باشد.

افکا آزار دهنده اش را پس زد و دست از نگاه کردن به او کشید.

سعی کرد این یک هفته را بی خطر کنار فرزانش بگذراند تا حس لجبازیش تحریک نشود. چرا که در آن صورت تنها متضرر این میدان او میشد که گوشتش زیر دندان فرزانش بود. دم کوتاهی گرفت تا به خودش مسلط شود و به مصیبت که بر سرش نازل شده بود فکر نکند. در را گشود و کنارش جای گرفت منتها اینبار با عنوانی دیگر. عنوانی همچون همسر او هر چند که صیغه ای خوانده میشد.

قبل از صیغه تنها خواسته اش از فرزانش این بود که این امر بین خودشانش چون راز بماند چرا که میدانست مادرش با شنیدن این موضوع و علت انجامش تا عمر دارد خود را نمیخشد و در عذاب میماند اما فرزانش تنها در سکوت خیره اش شده بود و بعد از مکث نسبتاً طولانی با گفتن "تا وقتی که نخوای پا بذاری روم و رد شی بین خودمون میمونه" دهان او را بسته بود

هرچند آن روز معنی حرفش را نفهمیده و با تکان سر حرفش را پذیرفته بود اما نمیدانست با پذیرش این امر در آینده ای نزدیک چه لحظاتی را برای خود رقم میزند.

کنار فرزانش نشسته بود اما باز هم روحش آنجا نبود درست مثل آمدنشانش تا محضر و حتی موقع خواندن صیغه. در تمام این مدت به اندازه ای درگیر حال مادرش، خاطرات گذشته ای که برایش گفته بود و بعد از آن فرزانش و پیشنهادی که تا همین لحظه هم تصورش دشوارترین کار بود، شد که حتی متوجه مهریه ای که فرزانش برایش تعیین کرده بود هم نگشت.

با حرکت ماشین دوباره چشمانش را بست تا نخواهد با فرزانش همکلام شود اما چیزی نگذشته بود که فرزانش ماشین نگه داشت و مجبور شد چشمانش را باز کند. وقتی چشمانش را گشود، با دیدن خیابان خلوت مقابلش به سمت او چرخید و نگاه خیره اش را شکار کرد.

_اینجا چکار میکنیم؟...

فرزانش اشاره ای به کنار او کرد و گفت:

_اومدیم یه چیزی بخوریم و حرفهایی که لازمه باهم بزنیم...

با یادآوری حال مادرش بی اختیار اخماش در هم شد و با ترش رویی گفت:

_یعنی واقعا فکر میکنی الان تو این لحظه برام چیزی خوردن یا حرفی زدن اولویته؟... اونم وقتی مادرم با اون حال رو تخت بیمارستان داره با مرگ دستو پنجه نرم میکنه؟...

لحن تندش اخم غلیظی بر چهره فرزان نشاند و کلام او را هم تلخ کرد.

_منم با شکم گرسنه نمیتونم تمرکزی روی جراحیام داشته باشم...پس به جای عصبی کردن من پیاده شو و همراهیم کن.

کلام قاطع فرزان دیگر جوابی برای او نگذاشت. فرزان با همان اخمان در هم پیاده شد و منتظرش ایستاد اما وقتی او را همانگونه صامت در جایش دید، دستش را میان موهایش برد. چنگ آرامی زد و کلافه لبش را گزید سپس به سمتش رفت. سرش از پنجره باز سمت او داخل برد و نزدیک گوشش با حرصی فروخورده لب زد:

_پناه... من اصلا آدم صبوری نیستم... خصوصا وقتی گرسنم میشه... پس اگه نمیخواهی همین اولین کار کام جفتمون تلخ شه و دیر به جراحی مادرت نرسم، صبرمو امتحان نکن...

درست دست بر روی نقطه ضعفش گذاشته بود. دندانهایش را بر روی هم سایید و با یک حرکت دستگیره در را گرفت و کشید. فرزان که هنوز متوجه نشده بود قبل از آنکه عقب برود در با شتاب باز گشت و به شکمش برخورد کرد. با دیدن چشمان گشاد شده فرزان که به شدت از عکس العملش جا خورده بود گویی نسیم خنکی ته دلش گذر کرد.

در را به رویش فشار داد. او را به عقب کشید و با اقتدار پایین رفت. با اینکه اصلا حال و روزش مناسب نبود اما برای خالی کردن خودش در آن لحظه لازم بود. حرص باقیمانده اش را بر سر در ماشینش خالی کرد و جلوتر از او به سمت کافه به راه افتاد.

سنگینی نگاه فرزان را به خوبی حس میکرد. درست از همان لحظه ای که در ماشین را به بدنش کوبیده بود تا به الان که پا روی پا انداخته، منتظر املت سفارشیش بود اما او بی تفاوت به تمام خیرگیهایش عبوسانه بر جایش تکیه زده و منتظر بود تا این لحظات به پایان برسد تا هر چه زودتر راهی بیمارستان شوند.

نگرانی بی حد و مرزی که برای مادرش داشت اشتهايش را به کل کور کرده بود. بی صبرانه با پا بر روی سرامیک های کافه ضرب گرفته بود و هر چند دقیقه نگاهی به ساعتش می انداخت تا گذر زمان دستش باشد. وقتی بالاخره سفارش فرزان جلویش قرار گرفت کمی آسوده تر گشت و منتظر ماند اما فرزان اصلاً قصد نداشت کمی به خود سختی دهد و عجله کند. چرا که در نهایت خونسردی آستینهایش را بالا زد و مشغول شد.

از اضطراب و درماندگی کم مانده بود گریه کند. علت دست، دست کردنهای فرزان را نمیفهمید. مگر او نگفته بود که وضعیت مادرش اضطراری است پس چگونه خودش به این راحتی نشسته و بیخیال مشغول لقمه گرفتن است.

_هنوزم سر حرفت هستی و چیزی نمیخوری؟..

نگاه پر حرص و عاصیش را به او که آهسته لقمه اش را میجوید داد و با غیض گفت:

_آره...هنوزم حرفم اینه که تا مادر بیچارم به گفته پزشکش با اون حال خراب و فرصت کم روی تخت بیمارستان خوابیده.... چیزی از گلومپایین نمیره... میخوای اینو برات صد بار بگم تا شاید فرجی شد و تو هم یادت اومد حرفای خودتو؟...

لقمه ای که با لذت مشغول جویدنش بود با تلخی پناه به کامش زهر شد و در گلویش پیچید. دست از خوردن کشید و دوباره نگاهش کرد.

نمیدانست چرا هرچه میگذشت اینگونه تخس بودن های پناه دیگر عصبانیش نمیکرد و بر عکس به نظرش شیرین هم می آمد .

بر صندلیش تکیه زد و دست به سینه به او که مشغول حرص خوردن بود چشم دوخت. درست از بعد از محرمیتشان دلش هوایی شده بود و بیقراری میکرد. حال هرچقدر که او تلخی میکرد و به جنونش میکشاند.

_حق با توه... فرصتمون کمه، چیزی که نداشتی بخورم... پس حرفمو هم کوتاه میکنم... باید یه سری موارد رو برات روشن کنم.... مواردی که لازمه این هفت روزه...

نگاه پناه دوباره مضطرب و مستاصل در نگاهش نشست و او این نگرانی را به خوبی حس کرد. با دستمال دور دهانش را پاک کرد شروع به حرف زدن نمود.

_تو چه خوست بیاد چه خوست نیاد هفت روز خانم منی و منم شوهرتم...

تنش لرزید و نگاهش با بازگو کردن دوباره واقعیت رنگ باخت.

_فکر نمیکنم نیاز باشه زیادی برات توضیح بدم که وظایف زن و شوهرها در مقابل هم چیه... ولی چون شرایط ما تو این مدت متفاوته یکم موضوع فرق میکنه.

کمی از آب میوه مقابلش را نوشید و ادامه داد:

_از اینجا که بریم بیرون رسماً زندگیمونو هرچند کوتاه شروع میکنیم... من نهایتاً تا یک ساعت دیگه به امید خدا مادرتو جراحی میکنم... بسته به شرایطشون چند روزیو توی CCU موندگارن... تو این مدتم هیچ نیازی به وجود تو کنارشون نیست ...

نگاه پناه معترض شد اما سکوت کرد و منتظر ماند.

_تو... شب با من برمیگردی خونه ...

پناه دیگر طاقت نیاورد و عجولانه گفت:

_ولی من...

دستانش را به نشانه سکوت بالا آورد و با اخم کمرنگی گفت:

_گفتم نیازی یه موندن نیست... در ضمن وسط حرفم نیا... تو... شب با من برمیگردی و صبح دوباره با هم میایم بیمارستان و تا موقعی که من بیمارستان هستم میتونی بمونی کنارشون ...

لبانش را بر هم فشرد تا به خاطر زورگویش فریاد نزنند. فرزانه نگاهی به صورت در هم و تخس شده اش که با تمام وجود سعی در کنترل خود داشت کرد و لحظه ای دلش قنچ رفت. وقتی اعتراضی به کنار هم بودنشان نکرد متوجه شد که اصل قضیه را نفهمیده.

نگاهش را دقیق در صورت پناه دوری داد.

_تمام این مدت کنار منی... وقتی کارم بیمارستان تموم شد با من میای خونه من و...شبا رو هم کنا من میمونی...

پناه شل شدن تک تک عضلاتش را حس کرد. انگار تازه متوجه اصل ماجرا و فاجعه ای که به بار آمده بود شد.

عرق سردی بر تن بیحال شده اش نشست و نگاه بیروحش را از او گرفت و به میز روبرویش داد.

بغض تلخی بر گلویش چنگ زد. او چه کرده بود؟ او چگونه قبول کرده بود همسر هرچند صیغه ای فرزانه شود؟

صدایی در سرش بهمن را فریاد میزد و دمی بعد همان صدا در گوشش "پس چاوشش چه میشه ای" مینالید.

فرزانه با دیدن تغییر حالت پناه متوجه شد حدسش درست بوده و این حالش برای فرزانه نشانگر این بود که پناه در آن یک ساعت مهلتی که به او داد، اصلاً به بودن با او فکر نکرده بود.

در سرش هزاران سوال پراکند جولان میدادند. پس به چه چیز فکر کرده بود؟ نکند تمام فکر و غصه و گریه اش برای خراب شدن روابط بینشان با آتش بوده.

از تصور اینکه او در آن یکساعت برای این مورد گریه کرده به شدت برافشفت. بی اراده زبانش تلخ شد و با لحنی تند و نیشخند تمسخر آمیزی که پناه را به شدت متعجب میکرد گفت:

_نگو که تو اون یک ساعت به جای فکر کردن به این موارد نشستی واسه دلت و یا به قول خودت اون همسر آیندت که تا چند روز دیگه قرار بود زنش شی عزا داری کردی...

هم شوکه شده بود و هم از تندى فرزانه جا خورده بود. عملا حرفه‌هاى ديشب را چماق کرده بر سرش کوبیده بود. درست بود که خودش اين حرفه‌ها را زد اما حق با او نبود چرا که او تمام اين يك ساعت را تنها به مادرش و حرفه‌هاى که سالهاست بر روى دلش سنگينى مىکرد فکر کرده بود و به حال دل دردمند مادرش اشک ريخته بود اما براى اينکه ميدان را براى فرزانه خالى نکند و به او اجازه جولان ندهد همچون خودش جوابش را داد:

__مگه تو اين يك ساعت فکرى مهم تر از دست دادن علائقم داشتم؟... نه نداشتم... من فقط تونستم به قول تو واسه دل پر حسرتم عزا بگيرم...

گفت و در مقابل صورت سرخ از خشم و چشمان پر بهت فرزانه به سمت در رفت. ميدانست تند رفته و به بدترين شکل او را تحريك کرده. با اينکه از ديدن چهره عصبانى فرزانه در آن لحظه لذت برد ولى با تصور تلافى بعدش به شدت پشيمان شده بود اما کارى بود که انجامش داده و بايد پاى نتيجه اش هم مى ايستاد.

فرزانه چند دقيقه اى را در کافه ماند تا اعصاب متشنجش آرام شود. يعنى پناه اينقدر آن مرد را دوست داشت که به جاى فکر کردت به عاقبت صيغه او شدن تنها غصه جدائى از او را خورده بود؟ اگر مىخواست در اين چند روز هم به آن مرد فکر کند چه؟ اصلا او چگونه مىخواست متوجه فکر درگير شده او شود. دستش را پشت گردن داغ شده اش گذاشت و ليوان آبش را يك نفس سر کشيد.

او بايد مدت صيغه را بيشتر مىکرد. نبايد براى آرامش پناه يك هفته مىگفت. اصلا بايد او را عقد رسمى مىکرد و خيال خودش را به کل راحت مینمود. چند دم عميق گرفت. ميدانست براى فکر کردن به اين موضوع ديگر دير شده. بايد از اين به بعد راه مناسبى براى به دست آوردن هميشگى او پيدا مىکرد و اولين قدم حفظ خونسرديش بود.

بعد از حساب کردن ميز به سمت ماشينش به راه افتاد و پناه را کنار ماشين مشغول ور رفتن با سنگ ريزه مقابل پايش يافت. خوب نگاهش کرد. او اين زن را مىخواست. به هر نحوى و با هر روشى که شده. او را براى تمام لحظات باقى مانده از عمرش مىخواست. پناه سنگينى نگاهش را حس کرد سرش را بالا آورد و نگاه نادمش را به او داد نگاهی که فرزانه اصلا متوجهش نشد.

قفل ماشین را از همان فاصله زد و قبل از آنکه خودش سوار شود با پدرش تماس گرفت. پناه زودتر در ماشین نشست و او همانگونه که منتظر برقراری تماس بود به سمت ماشین رفت.

همزمان با نشستنش صدای پدرش در گوشی پیچید. صدا را بر روی اسپیکر گذاشت و ماشین را روشن کرد.

_الو فرزانه بابا... کجا رفتی پس؟..

_سلام بابا... دارم میام... همه چیز حاضره؟

_آره حاضره... فقط هرچی دنبال پناه میگردم نیست... گوشیشم یه نیم ساعته هرچی میگیریم با بچه ها پیداش نمیکنیم... نگرانشم...

از گوشه چشم نگاهی به پناه که آشفته نگاهش میکرد انداخت و گفت:

_حتما رفته هوا تازه کنه... میادش بالاخره... آزمایشای پروین خانم حاضره؟

دهان پناه از تعجب باز ماند. مگر از قبل برنامه جراحی مادرش ریخته شده بود؟ مگر فرزانه نگفته بود جراحی کردن مادرش بسته به تصمیم اوست.

_آره... حاضره... همه شرایطشم مساعد.

_خوبه... من تا یه رب دیگه اونجام...

نگاه بهت زده اش را به فرزانه که با یک کج خند پیروز و بروریش را نگاه میکرد داد اما تمام ذهنش پیش هماهنگی هایی که از قبل برای جراحی مادرش انجام شده، بود. رو دست خورده بود و به بدترین شکل تن به بازی فرزانه داده بود.

تا خود بیمارستان در بهت فرو رفته به فرزانه که بیخیال از بازی راه انداخته اش لذت میبرد خیره بود و در ذهنش هزاران بار امروز و اتفاقاتش را با خود مرور کرد. هر چه فکر میکرد بیشتر به این نتیجه میرسید که اینها همه نقشه ای بیش نبوده.

درست سر همان کوچه ای که سوار شده بود در سکوت مطلق زیر شلاق نگاه فرزانه پیاده شد. حالش از قبل هم خراب تر بود و هر چند دقیقه یکبار دنیا پیش چشمانش تار میشد اما به این حالش پرو بال نمیداد تا بتواند سرپا بایستد و نتیجه این روز سخت و دردناکش را با جراحی موفق مادرش ببیند.

به محض ورود به بخش، پگاه را گریان، در آغوش ترانه و فرزانه، مقابل اتاق مادرش دید.

دلخوری از پگاه نه تنها کم نشد بلکه با اتفاقات اخیر و برنامه ای که فرزانه پیاده کرد بدتر هم شده بود.

نگاه کوتاهی به جمع سه نفره اشان انداخت و با همان حال خراب به سمتشان رفت.

ترانه اولین نفری بود که متوجه حضورش شد اما لحظه ای نگذشت که با دیدن رنگ و رویش به شدت جاکشورد.

پناه.. عزیز دلم حالت خوبه؟

با حرف ترانه نظر پگاه و فرزانه هم به سمتش جلب شد. آنها هم با دیدنش شوکه شدند.

بیتوجه به آنها با مکتی کوتاه، حاصل از دید تارخ خود را به آغوش گشوده ی ترانه سپرد و به اشکانش اجازه فرو ریختن داد.

نمیدانست برای کدام دردش بود که اینگونه اشک میریزد. تنها میدانست که آغوش دیگری برای سبک شدنش نبود و او به شدت به شانه ای امن برای خالی شدن نیاز داشت. هرچند که صاحب این پناهگاه امن مادر فرزانه بود.

نفهمید ده دقیقه بود یا بیشتر تنها زمانی سرش را از آغوش ترانه جدا کرد که مادرش را از اتاق خارج کردند و به سمت اتاق عمل بردند.

به سرعت به سمتش دوید و کنار تختش ایستاد. دستی که به سرم وصل نبود را بالا آورد و عمیق بوسه ای زد و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد کوتاه لب زد:

منتظرتم مامانم...

گفت و عقب کشید. دست سردش را بر روی قلب بی قرارش گذاشت و همانطور که به تخت روان مادرش و پگاه بی قرار کنارش نگاه میکرد نالید:

_به خدا میسپارمت قربونت برم..فقط سالم برگرد.

_سالم برمیگرده بابا..به خدا توکل کن..

با صدای دکتر فرهمند به سمتش برگشت اما نگاهش در نگاه خیره فرزانه که کنار او و فرزین با روپوش مخصوص اتاق عمل ایستاده بود نشست.

بی توجه به فرزین و دکتر فرهمند با نگاهی پر درد ملتمسانه خیره اش شد. گویی با همان نگاه مادرش را تمام و کمال به دست او میسپرد.

فرزین متوجه حرف نگاه پناه شد و قبل از اینکه فرزانه حرفی بزند به سمتش رفت. دستش را دور شانه او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.

_آروم باش عزیزم دلم.

سپس اشاره ای به فرزانه کرد و ادامه داد:

_قول میدم یکی، دو ساعته دیگه فرزانه همچین با خبر خوشش حالمنو خوب کنه که تمام این لحظه از یادت بره...

او میگفت اما نگاه پناه نامطمئن و منتظر تایید هر چند کوتاه به فرزانه بود و نگاه فرزانه به دستان حلقه شده ی فرزین به دور پناه.

احساسی که فرزین برای پناه خرج کرد چون سنگی چند تنی بر سینه ی فرزانه نشست. فکر اینجای کار را نکرده بود .

فرزین که از محرمیت بین آنها خبر نداشت پس این حرکتش موجه بود. پناه هم از احساس فرزین به خود نمیدانست و آنرا برادرانی تلقی میکرد .

طاقت نیاورد و با کلافگی نامحسوسی نگاه از دلدادگی های فرزین و چشمان خیس از اشک پناه گرفت و بی حرف به سمت اتاق عمل راه افتاد.

حتی زبانش برای دلداری به پناه هم کار نکرد. با قدمهایی بلند از کنارشان گذشت اما درمیان راهرو منتهی به اتاق دستش از پشت کشیده شد و نگاه متعجبش در نگاه پرحرف پناه گره خورد.

_صبر کن..

نفسش یک درمیان بالا می آمد.

_مامانمو..اول به خدا میسپارم..بعد به تو..صحیح و سلامت تحویل بده. باشه؟

اثر دستان سرد پناه بر روی بازویش بود یا حس تکیه گاه بودنی که از حرفش گرفت. هر چه بود دلش را گرم و نگاهش را نرم کرد. فرزین و احساسش و عذاب وجدان پرننگش را یکجا پس زد.

همانگونه که خیره اش بود بی اراده دستش برای پاک کردن اشکهای او بالا آمد اما میانه راه با دیدن مادرش که با چشمانی گشاده از تعجب نگاهش میکرد متوقف شد .

هر چند موقعیت قرار گرفتنشان از چشم بقیه دور بود اما از شانس خوشش مادرش پشت سر پناه برای بردن او آمده بود که این حرکتش را شکار کرد اما درست سر بزنگاه پدرش او را صدا زد و از همان راه بازگشت.

_با خبر خوش از اون تو میام بیرون...

_قول میدی؟

دلش از لحن مظلوم پناه مالش رفت.

_قول میدم تمام تلاشمو بکنم.

چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد و قبل از سست شدنش در مقابل چشمان غمگین او عقب گرد کرد. چند قدمی بیشتر نرفته بود که تاب نیاورد. بیدرنگ به سمتش بازگشت و قبل آنکه او موقعیت را درک کند بوسه عمیقی بر پیشانیاش گذاشت. مکث کوتاهی کرد سپس آرام لب زد:

_آروم باش تا فکرم پیشست نمونه و بتونم به قوی که دادم عمل کنم.

زمان برایش متوقف شد. او ماند و پیشانی که با لبان فرزان مهر شد. مهری که عجیب جایش میسوخت.

مات قدمهای بلندی که بدون هیچ عکس العمل دیگری از او فاصله گرفت و صدای که با وضوحی ده برابر بیشتر از قبل در گوشش تکرار شد، بود و تنها یک چیز را با خود میگفت: نه... او فرزان نبود.

فرزان همیشه سخت بود. سرد بود. بی رحم و فرصت طلب بود. در کل، بد بود اما اینگونه نبود.

فرزان هیچگاه نمیتوانست او را با چند کلام اینگونه آرام کند چه برسد به بوسه ای که در خنده دار ترین حالت ممکن موثر واقع شد و واقعا او را از درون آرام و دلگرم کرد. نه او فرزان نبود.

فرزانی که او میشناخت در اوج رذالت او را لای منگنه گذاشت و صیغه خود کرد تا زمینش زده و خوردش کند. پس آن مرد مهربان یک دقیقه قبل فرزان نبود.

دستش بی اراده به سمت پیشانیاش رفت و درست بر روی بوسه داغ او نشست.

از لمس جای بوسه ای که هنوز گرمایش حس میشد، حس باور موضوع چون صاعقه بر تنش نشست و ته دلش را به بازی گرفت. نمیدانست چرا، اما برخلاف تمام لحظاتی که با آتش سعی در انکار حس آرامشش داشت اکنون هیچ اصراری برای انکار آرام شدن دلش نداشت.

در آن لحظه تهی بود. تهی از هر گونه حسی. بی دلیل دلش به قول گرفته از فرزان گرم شده بود.

در میان بی وزنی مطلق قدمی پیش گذاشت و پشت در اتاق بر روی صندلی ها به انتظار نشست. به انتظار خبر خوشی که فرزین گفته بود و فرزان دقیقه ای قبل قولش را داده بود.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. دقیقه ها از پی هم میگذشت و هنوز هیچ خبری نشده بود. ترانه و دکتر یک طرفش نشسته بودند و فرزین در طرف دیگرش. پگاه و فرزاد هم مقابلش بر روی صندلی های راهروی انتظار. با اینکه دلگرم شده بود اما وقتی انتظارش از یک ساعت گذر کرد، دلش رو به بیقراری رفت. البته صدای گریه ی آرام پگاه هم بی اثر برحالش نبود. عقربه ها هم دیگر یاری نمیکردند و گویی اصلا قصد حرکت نداشتند. بیقراریش وقتی بیشتر شد که یک ساعت شد دو ساعت و باز هم خبری نشد.

ضربان قلب آشوبش شقیقه های دردناکش را دردناک تر میکرد. ذره ذره افکار منفی شروع به جولان در سرش کردند. اگر فرزانه نتواند به قولش عمل کند چه؟ اگر مادرش زیر تیغ جراحی تاب نمی آورد چه؟ اگر او را هم از دست میداد چه؟ آنوقت تکلیفش چه میشد؟

کم کم سوزش سرش آغاز شد. اضطراب. تنها گزینه ای که دکتر فرهمند تاکید به پرهیز از آن داشت و او امروز حتی در صدم ثانیه هایش هم با خود به این سو و آنسو کشیده بود.

تاری چشمانش لحظه به لحظه بیشتر میشد و همین هم بی طاقتترش میکرد.

_خوبی پناه؟..

چشمان بیحالش را به چهره نگران فرزانه داد و لبخند بیرونی زد.

_خوب میشم...

کوتاه و مختصر گفت، اما کاملاً بیانگر حس درونش بود. همگی نگران بودند و این از راه رفتنهای دکتر فرهمند، صدای قلنج انگشتان ترانه، لب گزیدنهای فرزانه و حرکت دورانی پاهای فرزند مشخص بود.

حال خودش و پناه که دیگر قابل وصف نبود. سرش را به سنگ سرد راهرو تکیه داد و چشمانش را بست. تایم موجود از دوساعت و نیم هم گذشته بود و همه کم کم نگرانشان مشهود میشد.

درست لحظه ای که حس میکرد قلبش از نگرانی رو به ایستادن است صدای حاج حشمت در گوشش طنین انداز شد.

"وقتی خیلی ناتوان و مستأصلی چشماتو ببند و شروع کن به گفتن (یا رئوف) اینقدر بگو تا شاهد نتیجتش روی دلت بشی"

دم عمیقی گرفت و (یا رئوف) اول را بلند گفت به حدی که نظر همه آنها جلب شد اما باقی ذکرش را آرام برای خود زمزمه کرد و با هر بار گفتنش منتظر عملکرد آن بر دلش شد.

_بابا... تورو خدا یه کاری کنید... دیگه از نگرانی دارم میمیرم...

چشمانش را آرام‌گشود و به خواهرش خیره شد. کاش دلش اجازه میداد تا او را در آغوش بگیرد و آرامش کند اما امان از این دل..

_باشه عزیزم... آرام باش.. اگه تا پنج دقیقه دیگه خبری نشد میرم داخل...

نگاهش را به دکتر فرمند که خیره ساعت دستش بود داد و دوباره چشم بست.

پنج دقیقه که گذشت دکتر به سمت در رفت و زنگ اتاق جراحی را زد. پناه با شنیدن صدای زنگ بی وقفه چشم گشود و درخواست. پشت بند او بقیه هم درخواستند و منتظر شدند.

اما به محض باز شدن در نگاهش بر روی فرزانه که با چهره ای خسته مشغول نوشتن چیزی بر روی پوشه فلزی درون دستش و توضیحاتی برای دختر جوان کنارش بود، ماند.

با باز شدن کامل در نگاه فرزانه هم به آنها که منتظر ایستاده بودند افتاد. به سرعت چشم چرخاند و بر روی پناه ثابت شد. اضطراب درونش کاملاً ملموس بود و این را رنگ و روی زرد شده اش نشان میداد.

کمی مکث کرد. سپس پوشه را بر روی میز رزروشن کنارش گذاشت و با قدمهایی بلند به سمتشان رفت.

چشمان همه به روی او بود که از دور نزدیکشان میشد و چشمان او به روی پناه که چیزی به پس افتادنش نمانده بود.

چند قدم مانده به در پناه بی طاقت دکتر فرمند را کنار زد و با پاهایی که دیگر رمقی درونش نمانده بود به سمت او رفت اما نرسیده به او دنیا دور سرش چرخید. چشمانش تار شد و گرمی خون را پشت لبش حس کرد. زیر پایش خالی شد و محکم بر روی زمین فرود آمد. دیگر چیزی نفهمید و در سیاهی مطلق فرو رفت.

صدای جیغ کوتاه پگاه، "ای وای" بلند فرزانه، هین ترسیده ترانه و "یا خدای" دکتر فرمند در "پناه" نیمه بلندی که فرزانه و فرزین همزمان گفتند گم شد.

هر کدام از یک سو به سمتش دویدند اما فرزانشان زودتر از بقیه به او رسید و با نگرانی زایدالوصفی مقابل چند جفت چشم خیره و متعجب دست زیر پا و کمرش انداخت و با یک حرکت او را از زمین جدا کرد. سپس با قدمهایی بلند به سمت اتاقش راهی شد.

هر کدام به نوعی از عکس العمل فرزانشان جاخورده بودند. بیشتر از همه هم فرزانش بود که شوکه شد و برخلاف بقیه نتوانست پشت سر او به سمت اتاق برود.

تنها از همانجا خیره به فرزانش که پناه را همچون پر کاه در آغوش گرفته بود و میرفت ایستاد اما قدم از قدم برنداشت. در نظرش چیزی این میان عوض شده بود و این را بیشتر از چشمان نرم شده و رنگ نگاه عوض شده فرزانش میخواند.

قدمهایش به اندازه ای تند بود که دکتر فرهمند و ترانه هم متعجب شده بودند. میدیدند که فرزانش زیادی دست پاچه شده اما نمیتوانستند تعبیر مناسبی برای این حالش داشته باشند.

فرزانش به کلی پروین و جراحی که داشت را فراموش کرده بود. در آن لحظه فقط نگران پناه بود و این نگرانی از چشم هیچکدامشان مخفی نبود.

با سردرد شدیدی چشمانش را گشود اما چیزی جز تاریکی مطلق نصیبش نشد.

نمیدانست کجاست و چه اتفاقی افتاده. کمی فکر کرد تا شاید چیزی یادش بیاید و دقیقه ای بعد تمام اتفاقات پیش چشمش زنده شد.

با به یادآوردن مادرش و نتیجه جراحی که گذرانده بود، ترس در بند بند وجودش شروع به جولان دادن نمود. با صدایی که از گرفتگی زیاد با گوش خودش هم نا آشنا بود "مامان" بیجانی گفت و با عجله در جایش نیم خیز شد اما به محض بالا آمدن سرش درد بدی درونش پیچید که آخ نیمه بلندی گفت و دوباره بر سر جایش بازگشت. هنوز صدم ثانیه نگذشته که در اتاق با شتاب باز شد و چراغ اتاق روشن گشت و چهره خسته و نگران فرزانش در قاب در نمایان شد.

از هجوم یکباره نور، چشمانش را محکم بر روی هم فشرد و با صدای بلندی گفت:

_ خاموشش کن... کور شدم...

فرزان به سرعت چراغ را خاموش کرد و داخل اتاق شد.

_ ترسوندیم دختر... فکر کردم از رو تخت افتادی...

به سختی چشمانش را باز کرد و بیتوجه به حرف او عجلانه گفت:

_ مامانم... مامانم چی شد فرزان...

در سکوت به سمت میزش رفت و چراغ مطالعه کوچک روی میزش را روشن نمود.

سکوت فرزان ترس مبرمی بود که به دلش چنگ زد.

_ ف... فرزان... تورو... خدا... یه چیزی بگو ببینم چه خاکی تو سرم شده...

در فضای نیمه روشن اتاق، قدم زنان به سمتش رفت و در مقابل چشمان وحشت زده او بر روی تخت کنارش نشست.

_ تا حالا نشده که قولی بدم و از پشش بر نیام...

ابتدا متوجه حرفش نشد اما به محض آنکه منظورش را فهمید دم بلند و عمیقی گرفت و بازدمش را بغض آلود بیرون فرستاد.

بی اراده اشکانش بر روی گونه روان شد. با خوشحالی دستانش را بالا برد و خدا را مخاطب خود قرار داد و با تمام وجود میان حق هفتش پشت سر هم "ممنونم" میگفت.

دوباره نگاهش را به فرزان داد و اینبار با اشتیاق گفت:

_ یعنی خطر رفع شد؟... یعنی مامانم خوب میشه؟..

ذوق و شوق پناه لبخند کمرنگی بر لبانش نشاند. این زن برایش سر تا سر شگفتی بود. چه جدیت و غرورش چه خوشحالی و خنده هایش. چه غم و گریه هایش و چه لطافت و طنازیهای ذاتیش. همه و همه در نظرش زیبا و خواستنی بود.

_تو رو خدا بگو... بگو مامانم خوب میشه فرزانه ...

با اینکه در آن سایه روشن اتاق به درستی چیزی معلوم نبود اما برق چشمان امیدوار پناه به راحتی قابل تشخیص بود و در آن لحظه تنها همین برای او مهم بود .

_خوب میشه...

همین یک جمله کوتاه کافی بود که لذت بخش ترین دستمزدی که میتوانست را دریافت کند و آنهم آغوش گرم و لطیف پناه بود که از هیجان زیاد برای تشکر به رویش باز شده بود.

آغوشی که هرچند غیر ارادی و از سر هیجانش بود ولی حس و حال فرزانه را به شدت دستخوش تغییر کرد و کل خستگی و تنش آنروز را از تنش بیرون کشید.

او غرق آغوش گرم پناه بود و از این لذت یکباره نهایت آرامش را بهره میبرد و پناه بی آنکه متوجه عکس العمل خود باشد از شدت ذوق و هیجان، لحظه به لحظه بیشتر گره دستان خود را به دور گردن او محکمتر میکرد.

_ممنونم فرزانه... ممنونم...

پیشانیاش را بر روی شانه او فشرد و با اشکهایی که اینبار حاصل خوشحالیاش بود گفت:

_بعد از مدتها قلبم آرام گرفت... داشتم میمیردم... داشتم سخته میکردم...

عطر موهای پریشان پناه مشامش را بازی میداد و آرام و آهسته رو به مست شدن میبرد. کاش زمان نمیگذشت و او به اندازه تمام سالهای بیقراریش از این حال خوش سیراب میشد.

همانگونه که در حس آنلحظه خود فرو رفته بود سرش را کج کرد و بوسه ای طولانی بر روی موهای پناه که بر روی پیشانی حائل بر شانه او پخش شده بود گذاشت.

بوسه ای که عطر موهای خوش عطر او را در تمام اعضا و جوارحش پمپاژ کرد .

از برخورد لبان فرزانه به موهایش چشمانش آهسته گشوده شد و تازه متوجه موقعیت خود و حرکتی که تمامش بابت ذوق زدگی بیش از حد بود شد.

باورش نمیشد اینگونه فرزانش را در آغوش گرفته و بیشتر از آن مات بوسه دومی بود که به خوبی حس درویش مشخص بود. حسی که برای پناه گنگ و نا مفهوم بود.

دستانش آرام از دور گردن فرزانش شل شد و پایین آمد. حتی روی نگاه کردن به صورت او را نداشت.

اگر یک روز همچین لحظه ای را برایش پیشگویی میکردند قطعاً به خنده می افتاد.

سرش را آرام عقب برد که حرم نفس های گرم فرزانش بر روی گونه اش نشست و قلبش را به ضربان انداخت.

سر تا پا سرخ شد و اینبار به شدت عقب کشید و نگاه سرگردان و شرمگینش را به چشمان مخمور شده فرزانش داد.

از دیدن نگاه خیره و چشمان سرخ خمار شده اش داغ شد. ناخواسته به فرزانش نخ داده بود آنهم درست روزی که محرمش شده بود.

از تصور فکری که فرزانش با این حرکتش میتواند در موردش بکند از درون به ول ولا افتاده بود

_م...من...چ...چیزه...

فرزانش به خوبی متوجه حول شدن پناه بود و از دستپاچگی ناشی از حیایش لذت میبرد. بدش نمی آمد سر به سرش بگذارد و از حالتهایش غرق خوشی شود.

بدون آنکه نگاه خیره اش را ذره ای به روی او جا به جا کند آهسته و آرام به سمتش خم شد.

چشمان پناه از نزدیک شدن او گرد و گرد تر گشت و خود را ناشیانه عقب کشید، حاضر بود هر چه دارد و ندارد بدهد اما تمام پناه را در آن لحظه درون خود حل کند.

لحظه ای مکث کرد و در مقابل نگاه درمانده پناه و تن خشک شده اش، دستش را از کنار او رد کرد و دستگاه فشار سنجش را از میز معاینه بالای تخت برداشت و آهسته عقب کشید.

پناه با دیدن دستگاه درون دست فرزانش از تصور خود سر تا پا سرخ شد و نفس حبس شده اش را نامحسوس رها کرد سپس خود را به گوشه تخت کشید تا پایین رود و گفت:

_میخوام...میخوام مامانمو ببینم...

پایین آمد و ایستاد. به سرگیجه ای که داشت اهمیت نداد و با بستن چشمانش سعی کرد به خود مسلط شود.

نگاهش را پایین تخت به دنبال کفشش این طرف و آنطرف داد اما اینقدر ذهنش آشفته شده بود و برای فرار از موقعیت عجله داشت که اصلا به زیر تخت دقت نمیکرد.

_ک..کفشام...کو پس...

فرزان دستانش را بر روی سینه در هم گره زده بود و با حسی که قابل توصیف نبود خیره به پناه نگاه میکرد.

سنگینی نگاه فرزان را حس میکرد. اما نمیخواست نیم نگاهی هم به سمتش کند. عاجز از پیدا کردن کفشش با صدایی که حرص فروخورده درونش مشخص بود گفت:

_آه...پس کجاست این وا مونده...

لحن معترض و حرصی پناه لبخند روی لبش را عمیق کرد اما با هزار زحمت مانع بلند خندیدن خود شد تا پناه را بیشتر از این معذب نکند.

تک تک رفتارش را زیر نظر گرفته بود و دقیق نگاهش میکرد تا بفهمد ته این حالش چه میشود که پناه خم شد تا زیر تخت را ببیند اما به لحظه نکشیده صدای آخش به هوا برخواست.

دستش را بر روی سرش گذاشت و با صورتی که از درد جمع شده بود بالا آمد اما سرگیجه امانش نداد و باعث تلو تلو خوردنش شد.

به اینجای کار فکر نکرده بود و این از چهره زارش کاملاً مشخص بود. نیشخند فرزان تبدیل به تک خند بلندی شد که در فضای ساکت اتاق طنین انداخت.

_شرط میبندم اصلاً یادت نبود خواهرت شوهر کرده...

حق با فرزانه بود. به کل فراموش کرده بود که پگاه دیگر یک دختر مجرد نیست که مسولیت و اجازه اش با کس دیگر نیست.

مگر از دیشب تا به حال ثانیه ی خوشی داشته که به عروس شدن خواهرش فکر کند؟

از دیشب تا کنون زندگیش زیر و رو شده بود. چند اتفاق وحشتناک پی در پی افتاده بود که حتی دلش نمیخواست برای خود یاد آوریش کند.

اتفاقاتی همچون خاطرات تلخ و نصف نیمه ای که از زبان مادرش شنیده بود و به شدت متعجبش کرده بود. همان خاطرات هم او را به سکنه سوم رسانده و تا پای مرگ کشانده بود.

خودش هم که ...

اصلا دلش نمیخواست به خودش و بدبختی که با دستان خود برای خود رقم زده بود ثانیه ای فکر کند.

چگونه باید به امشب فکر میکرد؟ چگونه میتواندست خود را قانع کند که باید تا یک هفته در بست تحت اختیار او باشد. مگر میشد کنار او در یک خانه باشد او از خیر تنش بگذرد؟ خصوصا اکنون که طوق همسریش را بر گردن داشت.

از دست افکار آزار دهنده خود چشمانش را محکم بست و برای فرار کردن از او با صدایی که به شدت می لرزید گفت:

_میخوام مامانمو ببینم...

فرزانه بدون آنکه اهمیتی به درخواستش دهد فاصله کوتاه بینشان را پر کرد و گفت:

_گوش کن پناه... به جای فکر کردن به راهی واسه پیچوندن من... هر ده ثانیه یه بار با خودت تکرار کن که... من امروز زن شرعی فرزانه شدم... هرچند کوتاه... هرچند واسه یه هفته اما شدم و اگه یادت بیاد ما حتی این موضوع رو ثبت کردیم... سند مهر شدشم داخل کشومه... میخوای نشونت بدم؟

هدفش چه بود؟ داشت او را تهدید میکرد یا تصور او اینچنین بود؟

نمیدانست واقعا منظورش از این همه تاکید چه میتواند باشد. او فقط حس میکرد که قصد او کوبیدن صیغه ای شدنش به صورتش است.

الان بهترین کار دور شدن از او بود. چشم از نگاه خیره و کنکاش گرش گرفت. دستش را بر روی دستگیره در گذاشت و پایین کشید اما قبل از اینکه در باز شود فرزانش دستش را بر روی آن قرار داد و مانع شد. حرصی نگاهش را به او داد و اینبار شمرده شمرده و با غیض گفت:

_میخوام... برم... مامانمو... ببینم... برو کنار لطفا...

اینگونه جبهه گرفتنش برای فرزانش تنها یک معنی داشت و آنهم این بود که درست به هدف زده.

سرش را بر روی شانه کج کرد و دست به سینه با شیطنتی که ناشی از غضب پناه بود گفت:

_لازمه یاد آوری کنم که جای زن همیشه پیشه شوهرشه یا خودت میدونی و نمیذاری به زور متوسل شم؟

لبانش را محکم گزید تا حرفی نزد و او را از این بیشتر پررو نکند اما دیگر بیشتر از این هم طاقت کنار او بودن نداشت. چگونه میخواست این یک هفته را با او بگذراند خدا میدانست. در را با یک حرکت گشود و بدون توجه به اوایی که با لبخند نظاره گر قدمهای تند شده اش بود بیرون رفت.

خم شد و بوسه آرامی بر دستان زرد مادرش زد و زیر لب قربان صدقه اش رفت. نیم ساعتی میشد که بالای سرش نشسته بود و نگاهش میکرد. از وقتی که از اتاق بیرون آمده بود حس و حالش کمی روبراه تر شده بود. ندیدن فرزانش و دور شون از او در آن لحظه برایش حکم آزادی از قفس را داشت.

وقتی به بخش رسیده بود تنها پگاه و فرزاد آنجا بودند. دکتر فرهمند و ترانه بانو به همراه فرزین نیم ساعتی میشد که رفته بودند. یعنی درست زمانی که فرزانش به اتاقش آمده بود.

به گفته پگاه قبل از رفتن سری به اتاقش زده بودند تا حالش را جویا شوند و وقتی از خوب بودن حالش اطمینان حاصل کرده بودند به خاطر خستگی بیش از حد ترانه و دکتر منتظر نماندند و رفتند.

در این میان جالب ترین موضوع این بود که در مقابل اصرار های پگاه برای شب ماندن در بیمارستان کاملاً زیرکانه گفته بود که قبل از جراحی، پناه از من درخواست امشب ماندن را کرده و از من قول

گرفته مخالفتی نکنم و در قالب دلسوزانه تر به فرزند گوشزد کرده بود که او را به منزل خودشان ببرد تا جای خالی مادرش را حس نکند و این یعنی تمام مقدمات بردن او به خانه خود را محیا کرده.

از اینکه فرزندان اینگونه دقیق تمام برنامه هایش را تنظیم کرده بود حرص میخورد اما این راهی بود که از قبل درموردش توافق کرده بودند.

فرصت زیادی برای کنار مادرش ماندن نداشت پس افکار خسته اش را کنار زد و نگاهی را به صورت زرد و پف کرده مادرش داد. از اینکه مادرش این برهه سخت را پشت سر گذاشته بود لبخند کوتاهی زد.

_بالاخره تموم شد مامان... ولی خیلی ترسوندیم... قشنگ مرگو با چشمم دیدم...

نمیدانست میشنود یا نه. اگر مطمئن بود بیهوش است برایش از امروز و کاری که فرزندان با او کرده بود درد و دل میکرد تا کمی از بار روی دوشش کاسته شود.

نگاه کوتاهی به ساعت مچیش انداخت و با دیدن عقربه هایی که از نیم ساعت گذشته بود آه غمیگینی کشید و از جایش برخاست.

_من دیگه باید برم بیرون... اما میخوام برم شانسمو امتحان کنم ببینم دکتر زبون نفهمت میذاره امشب کنارت باشم یا حرفش یک کلامه...

_دکترش زبون نفهم نیست... خانم دکترش زبون آدمیزاد حالیش نمیشه...

با صدای فرزندان به شدت از جا پرید و دستش را بر روی قلبش گذاشت. به سرعت برگشت و به او که پشت سرش با صورتی خونسرد که هیچ حسی درونش مشخص نبود چشم دوخت.

نگاهش پر از حرف و شاکی بود اما ظاهر خونسرد خود را حفظ کرده بود تا حسابش را نرسد.

_د...د...داشتم..میو...مدم بیرون...

گوشه لبش را از درون به دندان گرفت و چشمانش را ریز کرد.

_یا تو بلد نیستی حرف گوش کن باشی یا من بلد نیستم درست منظور حرفمو برسونم تا تو حرف گوش کن شی...

ساعتش را بالا آورد و رو به او گرفت. بعد از گذشت یک ثانیه ادامه داد:

_گفتم نیم ساعت...حتی تاکید کردم راس نیم ساعت بیرونی...گفتم سر کوچه منتظرتم... پس چرا چهل و پنج دقیقه گذشت و من سر اون کوچه معطل بودم؟

عصبانیت فرزانه به حدی مشهود بود که جای هیچ حرفی برا او نمیگذاشت.

_خ..خب من...

_تو چی پناه هان؟ تو چی؟... چرا حرفمو جدی نمیگیری؟...

داد نمیزد. خونسرد حرفش را میگفت. اما پشت خونسردیش طغیان بود. زبانش را بر روی لبان خشک شده اش کشید و سعی کرد مثل خودش باشد. میدان را خالی نکند و حرفش را آرام بگوید.

_میخوام باهات صحبت کنم.

فرزانه که به خوبی میدانست حرفش چیست، دست به سینه منتظر شد. پناه نگاه مرددی به صورتش کرد و گفت:

_میخوام... میخوام امشب بمونم پیش مامانم...

همین یک جمله برای آتش زدن او کافی بود. چند ثانیه مکث کرد و با چشمانی که از خشم سرخ شده بود خیره اش شد. سپس با ته مانده آرامشش بازویش را گرفت و بی حرف با خود به سمت درب خروجی کشید.

نه حرفی میزد و نه چیزی میگفت تنها کشان کشان او را با خود میکشید. از در خروجی که بیرون رفتند در مقابل تقلائی بیش از حد پناه طاقت از کف داد و دیگر نتوانست خود دار باشد.

با عصبانیتی که چون کوه آتشفشان فوران شده بود به سمتش برگشت و با صدایی که در رجه رجه فریادی خاموش بود و بوی جنگ میداد گفت:

_مثل بچه آدم میای با من بریم یا بنذازمت رو دوشم ببرمت؟...

از لحن صریحش به شدت جا خورد. مطمئن بود این کار را میکند پس احمقانه بود لجبازی با اویی که اینگونه منتظر تلنگر بود.

سعی کرد با لحنی درست او را به آرامش دعوت کند چرا که با این حال اگر به مکان او پا میگذاشت قطعاً چیز خوبی در انتظارش نبود. نگاهش را تاب داد و مظلومانه گفت:

_دستمو ول کن لطفا... شکوندیش..

نگاه تیز و برنده اش به دستان او کشیده شد. وقتی از فشار دست خود بر روی بازوهای او اطمینان پیدا کرد، دم کوتاهی گرفت تا کمی از فشار روی مغزش کم شود. سپس با تاخیر دستش را رها نمود.

بی هیچ حرفی به جلو اشاره کرد و ایستا تا ابتدا او برود. پناه جای انگشتان او بر روی بازویش را مالشی داد و با اخم ریزی به سمت ماشین رفت و فرزانه هم پشت سرش به راه افتاد.

نمیدانست چقدر از راه را طی کرده بودند. اما در طی مسیر بی آنکه یکدیگر را مخاطب قرار دهند و یا حرفی بزنند گذرانند. تمام حجم فکر پناه این بود که در آن موقعیتی که فرزانه او را در بیمارستان به بیرون میکشاند کسی با هم و اینگونه دیده باشندشان.

خدا را شکر میکرد که پگاه و فرزانه بودند اما نگران نگاههای خیره پرسنل CCU بود. اگر به دکتر فرهمند چیزی در این مورد میگفتند چه میشد؟ نیم نگاهی به صورت آرام فرزانه کرد. وقتی دید از قبل آرام تر شده با لحنی آرام اما معترض گفت:

_منو اینطوری دنبال خودت میکشونی، نمیگی یکی ببینه چی میگه؟... اگه فرزانه و پگاه یا هر کدوم از اعضای خانواده نرفته بودن ما رو اینطوری میدیدن چی میشد؟... اصلاً دقت کردی پرستار و پرسنل بخش چجوری نگامون میکردن؟... اگه به بابات یا مامانت بگن چی میشه؟... چرا اینطوری کردی؟... با این رفتارت میخوای چیو ثابت کنی؟

همانگونه که بیخیال مشغول رانندگی بود زبانش را در دهانش چرخاند. سپس کاملاً جدی جواب داد:

_خیلی راحت میگفتم مسائل خانوادگی من به کسی مربوط نیست ...

از بغل نگاهی به جانبش کرد و ادامه داد:

_این مسئله نگرانی داره آخه؟...

از بیخیالی فرزانه حرصش گرفت. لبانش را بر هم فشرد تا فریاد نزنند.

_اینو شاید بتونی به غریبه ها بگی ولی اگه خانوادتم بودن همینو میگفتی؟.. مثلاً اگه فرزانه و پگاه هنوز نرفته بودن و مارو میدیدن چی باید جواب میدادیم؟...

لبخند پنهانی بر لبان فرزانه نشست و اینبار نگاهش به وضوح رنگ شیطننت گرفت.

نگاه پناه طلبکار به او بود که ماشین از حرکت ایستاد. دستی را کشید و کامل به سمتش چرخید.

_به فرزانه میگفتم... مگه من تو کار تو و همسرت دخالت میکنم که تو خودتو نخود مسائل زناشویی ما میکنی...

چشمانش تا ته باز شد. حس کرد درست متوجه نشد اما وقتی چشمک ریز فرزانه و لبخند پر شرارتش را دید فهمید که گوشه‌هایش درست شنیده. نه... محال بود حریف زبان فرزانه شود. در آن لحظه هر چه میگفت جوابی به او که کاملاً ریلکس و با لذت به تماشایش نشسته بود پیدا نمیکرد.

_واقعا که... واقعا که... تو خیلی... آه...

آه آخرش را کشیده و عصبانی گفت. مستقیم نشست و دستش را بر روی سینه چفت کرد. با خود می‌اندیشید نه به آن عصبانیتش در بیمارستان نه به این آرامش دیوانه کننده اش. در نظرش فرزانه اصلاً تعادل روحی نداشت. فرزانه از چهره درمانده او تک خند بلندی زد و با نیش باز گفت:

_اینطوری حرص میخوری پوستت چروک نشه یه وقت...!

با شتاب به سمتش برگشت تا جوابش را دهد اما نگاهش بر لبخند دندان‌نمای او افتاد. نیشخند پر تمسخری به رویش زد و گفت:

_تو هم اینطوری میخندی مسواک گرون نشه یه وقت..!

فرزانه از جواب یکباره پناه ابتدا جا خورد اما دمی بعد با صدا شروع به خندیدن کرد و سری تکان داد.

_من آخر رمز موفقیت تو رو توی حاضر جوابی میفهمم...

پناه عاصی پشت چشمی برایش نازک کرد و تا خواست علت ایستادنش را بفهمد فرزانه ریموت ساختمان مقابلش را زد و زودتر گفت:

_باقی بحث شیرینمون باشه توی خونه...

از حرف فرزانه یخ بست. تازه نگاهش به اطراف افتاد. کوچه ای خلوت و آرام که چندین ساختمان بلند و مرتفع درونش بود. او به کجا آمده بود؟ خانه مردی که هیچ دید مثبتی به او نداشت؟ چگونه سر از اینجا در آورده بود؟ گویی در کابوس سختی گیر کرده بود که هیچ جوره توان برخاستن از آن را نداشت. در این میان بدترین موضوع آن بود که به عنوان همسر و محرمش پا به اینجا می گذاشت.

لرز ریزی بر تنش نشست که از چشم فرزانه دور نماند. بالاخره لحظه ای که از آن واهمه داشت رسیده بود.

فصل دوم

از لحظه ورود به پارکینگ احساس نفس تنگی میکرد. تصور تنها شدن با مردی که مطمئن بود هدفی جز نابودیش ندارد همچون حکم امضا شده مرگش بود.

وقتی ماشین در پارکینگ متوقف شد چیزی تا بالا آمدن جانش نمانده بود. فرزان به خوبی متوجه حال و روز او بود اما در آن لحظه نمیدانست چه برخوردی میتواند او را آرام کند یا به او اطمینان خاطر ببخشد.

زیر چشمی تمام و کمال حواسش به او بود. به اوایی که حتی جرئت نگاه کردن به اطرافش را نداشت. از حس و حالی که پناه داشت خودش هم مظطرب و سر در گم شده بود.

نمیدانست کدام قسمت این محرمیت او را این گونه پریشان میکند.

هرچه با خود حساب میکرد، او یک دختر باکره ی دست نخورده نبود که از ایجاد رابطه میانشان بترسد.

نیم نگاه کوتاهی به سمتش کرد. با دیدن صورت ملتهبش، دستی پشت گردن خود کشید. اگر تا صبح هم او را به حال خود رها میکرد قطعا حاضر بود همینگونه صامت و ثابت بنشیند اما با او همخانه نشود.

دیگر بیشتر از این صبر کردن کافی بود. دم کوتاهی گرفت و گلایش را صاف کرد تا پناه را متوجه خود کند وقتی مطمئن شد که حواسش جمع او شده با لحنی که سعی در آرام کردنش را داشت گفت:

__خب پیاده شو تا زودتر بریم داخل... فکر کنم تو هم مثل من به شدت به یه دوش آب گرم واسه رفع خستگی نیاز داشته باشی...

خودش زودتر از پناه پیاده شد و به بهانه برداشتن خورده لوازم از صندوق عقب ماشین او را با خود تنها گذاشت تا کمی روبراه تر شود.

پناه به محض پایین رفتن فرزانش نفس بند شده اش را آزاد کرد و چشمانش را برای مسلط شدن به خود بر هم فشرد.

برای بار هزارم در آن لحظات با خود تکرار کرد که این راه، راه انتخابی خودش بوده و چاره ای به جز پذیرشش را ندارد اما با هر بار تکرار حالش از روبرو شدن با واقعیت موجود خرابتر میشد.

مشغول دست و پنجه نرم کردن با افکار و احساسات عذاب دهنده اش بود که درب سمتش باز شد.

نگاهش را آهسته به فرزانش که خونسردانه خیره اش بود داد اما فرزانش بی حرف کنار رفت تا او پیاده شود بیاید.

دیگر تلاش برای ماندن و نرفتن کافی بود. اکنون وقت ورود به صحنه بود پس بی حرف از ماشین پیاده شد و با فرزانش همراه گشت.

کل طول مسیر از پارکینگ تا خانه حتی نیم نگاهی هم به پناه نیانداخت تا بیشتر از آن به هم نریزد اما وقتی که در را گشود و منتظر ورود او شد، نگاهش به نگاه نگران در مانده و پناه گره خورد.

چند ثانیه ای خیره اش شد و در جواب بغضی که در چشمانش ملتسمانه میخواست رهایش کند لبخند دلگرم کننده و پر احساسی زد که نگاه مواجش را نرمتر نموده، به قدمهایش جان بخشید و درست وقتی که خود آمد که در پذیرایی خانه فرزانش پشت به او مشغول نگاه کردن به دیزاین خانه بود.

فرزان همانگونه که پشت سرش ایستاده و از حضورش در این خانه کیفور بود، لبخند عمیقی بر لبانش نشاند و قدم زنان نزدیکش شد.

بی آنکه متوجه شود سرش را کج کرد و از همان فاصله دم عمیقی گرفت تا عطر وجودش را در این خانه و در کنار خود به عمق جان بفرستد.

وقتی که از حس حضورش سیراب شد برای اینکه به او میدان دهد با لحنی نوازش گر و صدایی که رگه های انرژی به خوبی درونش پیدا بود گفت:

خوش اومدی خانم خانما...

پناه با شنیدن صدای او از پشت سرش در جا پرید. دستش را بر روی قلبش گذاشت و گفت:
وای... ترسوندیم....

نگاه کش دارش را حواله چشمان زیبای او کرد و لبخند پر مهری بر لب نشاند. لبخندی که برای پناه تازه بود. درست مثل کلمه "خانم خانمای" لطیفی که نثارش کرده بود.

فرزان با همان لبخند "ببخشیدی" گفت و با مکث کوتاهی ادامه داد:
تا تو زحمت یه قهوه خوش عطرو بکشی، من یه دوش بگیرم و پیام..

سپس به آشپز خانه اشاره کرد و گفت:

کابینت بالای قهوه ساز قوطی اسپرسورو پیدا میکنی... شکر همونجاست... شیرم احتمالاً، اونیه که واسه فرزاد و پگاه سفارش دادم هنوز تو یخچاله. البته اگه خودت شیر قهوه دوست داشته باشی...

حتی منتظر جواب پناه هم نشد. شاید تنهایی می‌توانست آرامش کند. به سمت حمام قدم تند کرد و با روحیه ای که سالها در خود ندیده بود وارد آن شد.

با رفتن فرزانش همانطور که ایستاده بود برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. به دری که قفلی نداشت. می‌توانست برود.

می‌توانست از همین الان خود را رها کند اما... مطمئناً فرزانش اینگونه رفتنش را سنگین تر از هر زمان دیگری تلافی میکرد.

کلافه دستش را به دور خود پیچید و نگاه کلی به خانه ی فوق‌العاده شیک و نسبتاً بزرگ مقابلش انداخت.

قدمهایش بی اراده شروع به حرکت کرد و چشمانش مشغول واریسی خانه شد.

اما در همان نگاه اول نظرش به ترکیب سفید و بنفش خانه جلب شد و لحظه ای گذرا او را به یاد نظر فرزانش نسبت به رنگ بنفش که به او گفته بود انداخت.

چقدر آنروز با حرف او سرخ و سفید شده بود. حتی از تصور آنروز و روزهای بعد از آن که مداوماً از رنگهایی که احتمالاً به او می آمد برایش میگفت هم شرمش میشد.

دستی به گونه های ملتهبش کشید و آهسته ، زیر لب "بی‌حیایی" گفت. سرش را به طرفین تکان داد تا از فکر روزهای گذشته دور شود که صدای تک خند بلند فرزانش به هوا خواست و میان سکوت خانه طنین انداخت.

از ترس جیغ کوتاهی کشید. یعنی اینقدر زود حمام کرده بود؟ با چشمانی گرد شده به سمتش برگشت و با دیدن سر و ظاهر قبلیش متعجب شد. تا خواست اعتراض کند فرزانش پیش قدم شد.

_ببخشید... ولی بیحیایی که نثارم کردی گوشت شد چسبید به تنم ...

از اینکه حرفش را شنیده بود شرمگین گشت. مگر منظور او را از گفتن این حرف میدانست؟ فرزانش حوله ای که دستش بود را بر روی دوشش انداخت. با لبخند به ترکیب کلی خانه اشاره ای کرد و ادامه داد:

_میبینی که رنگ بنفش رنگ مورد علاقه منه...

پس فهمیده بود. گونه های پناه به سرعت رنگ گرفت اما نگاه از نگاه خیره اش برنداشت تا ضعفش را نبیند. تنها اخم کمرنگی بر چهره نشاند و سعی کرد بحث را عوض کند.

_مگه نمیخواستی دوش بگیری؟...

صدایش آهسته بود تا لرزش درونش مشخص نشود. فرزانش که متوجه احوالش بود با همان نگاه خیره به سمتش قدم برداشت و در همان حال، بی توجه به حرف او حرف قبلیش را ادامه داد:

_من تقریباً همه رنگایی که مورد پسندم هستن و بهت پیشنهاد کردم تا امتحان کنی... میدونی چرا؟

روبرویش رخ به رخ ایستاد و از بالا به صورت او که در آن لحظه از شرم مداوم رنگ عوض میکرد نگاه کرد.

واقعا برایش لذت بخش بود این حجم از نزدیک بودن به او و شیطنت کردن در کنارش. چرا که حس فوقالعاده خوبی را در دلش زنده میکرد.

با چشمانی که شرارتی و شیطننت از آن میبارید سرش را پیش برد و آرام و خونسرد گفت:
_چون مطمئن بودم رنگای مورد علاقه ی من با پوست تن تو ترکیب خیلی قشنگی ارائه میده ...

کمی مکث کرد و سپس سرش را به همان آرامی که پیش برده بود عقب کشید و صورت بهت زده پناه را با لذت نگاه کرد .

وقتی اینگونه از بی پروایی های او مات میماند دلش چنان برای دهان نیمه بازش ضعف میرفت که آرزو میکرد میتواندستو او را محکم به خود فشار میداد تا تمامش را درون خود حل کند .

دلش پیش آن آغوش یکدفعه ای و ناخواسته پناه بود. او را با تمام وجود میخواست. حتی اگر از او بیزار باشد. حتی اگر تمام این لحظه ها در نظر او اجباری و زور باشد .

میدانست با اینگونه حرف زدن او را نگران میکند و حتی ممکن است باعث واکنش های تندش شود اما دست خودش نبود. برای او هم این حجم از خواستن درونش تازگی داشت.

دستش بی اراده جلو رفت. وقتی بر روی گونه های رنگ گرفته او نشست پناه تکانی خورد و هول زده خود را عقب کشید .

باورش نمیشد تا به این اندازه فرزانه و قیح و بی پروا باشد. درست بود که اکنون محرم هم بودند .

درست بود که از نظر او فرزانه هدفش برای این محرمیت ایجاد همین برنامه ها با او بود اما واقعا آمادگی نداشت .

یک قدم عقب رفت و نگاهش را از نگاه بُرّان او گرفت و به آشپز خانه داد. گلویش را صاف کرد و گفت:

خ...خب.... گفتی... اون چیزه کجاست؟ همون چیزه؟..... آ..آها... قهوه...

هر چه او بیشتر دوری میکرد فرزانش در به دست آوردنش حریص تر میشد.

با اینکه مطمئن بود تا زمانی که او را از خود مطمئن نکند، نزدیکی نمیشود اما جنگیدن با عطش درونش کار راحتی نبود.

دم کوتاهی گرفت و دستی به پشت گردن داغ شده اش کشید تا به خود مسلط شود.

_نیاز نیست... برو تو اتاق من برات حمامو آماده کردم... منم تو حمام راهرو دوش میگیرم...بعد که اومدم بیرون خودم درست میکنم...

دیگر چیزی نگفت و به سمت حمام راهرو به راه افتاد. با رفتنش پناه دم عمیقی گرفت و "وایی" عاقبتش با فرزانش را نمیدانست اما نگران آینده اش با او بود.

شاید بهترین کار در این لحظه همان دوش گرفتن بود تا تن و ذهن خسته اش کمی استراحت کرده و بتواند در مقابل فرزانش محکم تر باشد. بی درنگ به سمت اتاقی که فرزانش نشان داده بود به راه افتاد تا خودش را برای تایمی کوتاه هم که شده به دست آب گرم بسپارد.

با صدای موزیک ملایمی که از بیرون می آمد چشمانش را آهسته گشود. از دیدن تاریکی بیش از حد محیط در جایش نیم خیز شد و نگاهی را در اتاقی که همان روشنایی کوچکش هم مدیون چراغ خواب روی عسلی کنار تخت بود دوری داد.

در نگاه اول نتوانست تشخیص دهد که کجاست اما وقتی نگاهی به عکس بزرگ نصب شده بر روی دیوار بالا تخت افتاد، تمام صحنه و وقایعی که گذرانده بود پیش چشمش نقش بست.

بعد از یک ساعت آبتنی کردن در وان حمام گرمی که فرزانش برایش آماده کرده بود با آن رایحه خوش عطر و آرامبخش یاس حساسی کرختی و خستگی را از تنش درآورده بود و تنها به یک خواب عمیق نیاز داشت .

واقعا ممنون فرزانش بود که برایش همچنین شرایطی محیا کرده تا او راحت استراحت کند. حتی اگر تمام این کارها با نقشه ای از پیش تعیین شده بود.

نگاهی به سر و ظاهر خود کرد. با دیدن آن تونیک و شلوار ست سبز رنگی که بر تن داشت یاد حرف فرزانش افتاد:

_برات یه دست لباس راحتی روی تخت گذاشتم...مدلش قدیمیه ولی اتکتاش هنوز روشه...

با اینکه دلش نمیخواست از آنها استفاده کند اما نمیتوانست بعد از دوش گرفتن همان لباسهایی که تمام مدت در بیمارستان تنش بود را مجدد بر تن کند .

نمیدانست این لباسها مال کیست و در آن لحظه تنها چیزی هم که برایش اصلا مهم نبود همین لباس زنانه بود .

بعد از حمام به اندازه ای خسته بود که فرصت تحلیل و بررسی به ذهنش نداده بود. بعد از پوشیدن لباسهای جدید به سرعت به زیر پتوی روی تخت خزید و دمی بعد با بوی عطر تلخ و خنکی که شامه اش را بازی میداد و قطعا مختص فرزانش بود به خواب عمیقی فرو رفت.

دوباره به لباسهای تنش نگاه کرد. با آن اخلاقی که در این مدت از فرزانش دیده بود این احتمال را میداد که افراد مختلفی در زندگیش بوده باشند یکی درست مشابه خود او.

دلش از حکمی که برای خود برید غمگین شد. با صیغه فرزان شدن دیگر نمیتوانست بگوید با آن زنان فرقی دارد. آه پر دردی کشید اما برای آنکه وارد این فاز تکراری نشود شروع به گرفتن چند دم و بازدم عقیق نمود تا.

چشم بست و با صدای موزیک آرام و ملایم کش و قوسی به تنش داد. بوی عطر خوشمزه غذایی که در فضا بود به او یادآور میشد که از آخرین وعده ای که خورده بود زمانی زیادی میگذرد. دستی به موهای بسته شده بالای سرش کشید و برخواست.

بی آنکه چراغ را روشن کند به سمت آینه ایستاده گوشه اتاق رفت و نگاهی به ظاهر خود انداخت. لباسش پوشیده بود و هیچ راه گریزی به چشمان فرزان نمیداد.

در همان تاریکی بار دیگر اتاق را از نظر گذراند. اتاقی اسپرت که با ترکیب رنگهای مشکی و طلایی دیزاین فوق‌العاده ای شده بود.

نمیتوانست منکر سلیقه ی معرکه فرزان شود. او در کنار تمام خصوصیات وحشتناکی که داشت به شدت خوش سلیقه بود.

عطر خوش غذا هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و او را به دل ضعه می انداخت. با اینکه به شدت مردد بود اما نتوانست بیشتر از آن طاقت بیاورد و بیرون رفت.

حسش قابل توصیف نبود. او در خانه مردی بود که شرعا همسرش شده. در حمام اتاق او دوش گرفته، از لباسهایی که برایش آماده کرده بود استفاده کرده و بر روی تختش راحت و آسوده خوابیده بود. نمیدانست چگونه باید به این لحظات نگاه کند. حسش خیلی گنگ بود.

پاورچین پاورچین از راهرو گذشت و به محض رسیدن به سالن نگاهش سمت آشپزخانه رفت و با دیدن فرزان که بالا تنه ای لخت همانگونه که مشغول خوردن چیزی بر روی تخته آشپزخانه بود زیر لب با آهنگ هم خوانی میکرد محو شد.

هیچ گاه تصور نمی‌کرد که مردی همچون او آشپزی هم بکند. دروغ نبود اگر بگوید از دیدن این روی فرزان حیرت کرده بود.

ناخودآگاه ذهنش شروع به مقایسه کردن نمود. او هیچ چیزش شبیه بهمن نبود. بهمن، مردی مهربان، عاشق، و فوق رمانتیک بود اما یکبار هم ندیده بود که آشپزی کند. او تنها زمانهایی که از سرکار دیرتر از او می‌آمد با خاکشیر یا چایی دیش به استقبالش میرفت.

فکرش به سمت آتاش رفت. او هم عنوان کرده بود که در منزل خدم و حشم تمام کارها را میکنند و او نیاز نیست دست به سیاه و سفید بزند اما فرزان ...

او با تمام امتیازاتش اکنون پشت اپن لوکس آشپزخانه ایستاده بود و داشت آشپزی میکرد. لحظه ای از سرش گذشت که چقدر تفاوت بین مردهای زندگی اوست.

خودش هم از فکر خودش جا خورد. لز اینکه جایی، گوشه ذهنش به این باور رسیده بود که فرزان اکنون مرد او محسوب میشود. حتی کوتاه مدت و بی رضایت قلبی او...

نگاهش به دستان ماهر او که کماکان مشغول خورد کردن بود رفت اما ثابت نماند و سرکشانه بر روی تمام عضلات پیچیده و محکم او حرکت کرد.

او عملاً داشت از مشغول بودن فرزان استفاده میکرد و دیدش میزد. بی آنکه بفهمد او از همان لحظه ورودش به سالن متوجه حضورش شده. تمام رفتارهایش را زیر نظر گرفته و از اینکه اینگونه تمام زوایایش را بررسی میکند غرق لذت است.

بی حواس سر تا پای فرزان را از نظر گذراند و برای اولین بار در دل اعتراف کرد که اگر این مرد زورگو، خودخواه و نامرد نبود قطعاً میتولنست جلوه زیبا تری از خود به نمایش بگذارد.

_خوب خوابیدی؟...

با صدای فرزانه به خود آمد و چشمانش گرد شد. او اصلاً نگاهش نمیکرد پس چگونه متوجه حضورش از آن فاصله شده بود؟

اگر متوجه خیرگی نگاهش بر روی خود شده بود چه؟ با چشمانی تا ته باز شد و مضطرب نگاهش کرد اما نمیتوانست حرفی بزند.

سر فرزانه آهسته به سمتش چرخید و با دیدن او در آن لباس، رنگ نگاهش عوض شد. چند بار از سر تا پا براندازش کرد.

لباس تنش را چندین سال قبل برای شیدا خریده بود. همان سالهایی که تصمیمشان برای ازدواج قطعی شد.

درست چند روز بعد از خرید این خانه و لوازمش ساکی پر از لباس های راحتی برای او تهیه کرده بود تا وقتی اینجا کنارش میگذراند لباسهای مورد پسند خودش را بر تن او ببیند اما آن ساک و مخلفاتش آکبند ماند و هیچ گاه تا به امروز باز نشد.

با گذر خاطرات از سرش دلش فشرده شد. چقدر شور و هیجان داشت. چقدر خوشحال بود. کج خند غمگینی زد که نظر پناه جلب شد اما چیزی نگفت و تنها نگاهش کرد.

فرزانه اشاره ای به لباس هایش کرد و گفت:

_یکم گشاده برات ولی بهت میاد...

از تعریف فرزانه و اینکه اینگونه دقیق لباس را بر تنش چک کرده بود داغ شد اما سعی کرد بی تفاوت باشد. از نگاه خیره اش چشم گرفت. "ممنون" آهسته ای لب زد و به سمت راحتی های سالن به راه افتاد.

با اینکه اخم آلود و بی حوصله بود، باز هم وجودش برای فرزانه لطف خالص بود.

دستمالی که بر روی شانه اش بود را کشید و دستهایش را پاک کرد. کنترل سیستم را برداشت و صدای آن را کم نمود. همانطور که به سمت گاز میرفت گفت:
_حتما خیلی گرسنه ای... تا نیم ساعت دیگه غذا حاضره..

نیم نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت. پشت به او سر گاز مشغول بود. هرچقدر هم که از او دلچرکین بود نمیتوانست اینگونه طلبکار منتظر شام بنشیند.

بیدرنگ درخواست و بعد از کمی این پا و آن پا کردن به سمت آشپزخانه رفت. با ورودش به آشپزخانه فرزانه سوالی نگاهش کرد و گفت:
_چیزی احتیاج داری؟...

به شدت معذب بود از اینکه تنها در این خانه کنار مردی نیمه برهنه ایستاده بود آنهم با نسبتی که خواه ناخواه به یکدیگر نزدیکشان میکرد.

بی آنکه به نگاهش فرصت جولان دهد شانه ای بالا انداخت و جواب داد:
_کاری هست انجام بدم؟

با جمله پناه لبخند پهنی بر لبان فرزانه نقش بست. این آرام بودن و جبهه نگرفتن پناه در نظرش یک قدم موثر بود.

اگه میزو بچینی ممنون میشم...

اشاره ای به کابینتهای مجاور پناه کرد و ادامه داد:

ظرفا اون بالاست... کشوی پائینشم قاشق چنگال و چاقو هستش...

پناه سری تکان داد و به سمت کابینتها رفت و زیر نگاههای گاه و بیگاه فرزانه شروع به چیدن میز کرد.

اتمام کارش همزمان شد با اتمام کار فرزانه و آوردن غذا. غذایی که به شدت در نظرش خوشمزه می آمد.

فرزانه بعد از گذاشتن ظرف خوشرنگ غذا بر روی میز از آشپزخانه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با رکابی سفید رنگی که به تن کرده بود باز گشت.

از نگاه دزدیدن های پناه متوجه شد که به شدت معذب است. با اینکه عادت به پوشیدن لباس یا زیرپوش در خانه نداشت تنها برای راحت بودن او اینکار را کرد و این رفتارش از چشم پناه دور نماند.

بدون توجه به فرزانه بشقابش را برداشت و از آن غذایی که تا به حال نمونه اش را جایی نه دیده و نه خورده بود مقداری برای خود کشید و مشغول شد.

ابروانه فرزانه از حرکتش بالا پرید و با ذوق نگاهش کرد. از این که اینگونه با اشتها غذا میخورد و از دستپختش راضی به نظر میرسید خوشحال بود.

در طول خورد غذا فکر هر دو به نحوی درگیر و مشغول بود. فرزنان به راههای بهبود روابطش با پناه فکر میکرد و پناه هم به مادرش و وضعیتی که دچارش بود و از طرفی دیگر به اینکه اگر روزی این موضع به گوشش میرسید چه اتفاقی میافتاد. نه تنها به گوش او بلکه به گوش پگاه و حتی خانواده فرزنان.

با اینکه مورد ظلم واقع شده و تنها بازنده این جریان خودش بود باز هم ترجیح میداد آن روز بمیرد تا مجبور به رو در شدن با آنها نشود.

افکار مزاحم درون سرش اشتهايش را سوزاند به حدی که چند لقمه آخر را با کمک آب پایین فرستاد.

نمیدانست آینده برایش چه خوابهایی دیده. به اندازه ای در خود فرو رفته بود که میلی به حرف زدن نداشت و البته فرزنان هم تلاشی برای عوض کردن جو نمیکرد.

حتی بعد از اینکه میز را به کمک هم جمع کردند باز هم بینشان سکوت حکم فرما بود گویی هیچ کدام قصد شکستنش را نداشت.

دلش پیش مادرش بود و این دلتنگی لحظه به لحظه بیشتر میشد. میدانست اگر از فرزنان درخواست کند تا اجازه رفتن بدهد باز هم آن روی سخت خود را به رخس میکشد و او دیگر توان کشمکش و جدال با او را نداشت.

_برو تو سالن منم الان میام..

بی توجه به حرف او به سمت سینک آشپزخانه رفت تا ظرفها را بشورد اما فرزنان بازویش را گرفت و مانعش شد.

_نیاز نیست... میذارمش تو ماشین...

بازویش را آرام از بند دستان او رها کرد و گفت:

دوتا بشقابو لیوان بیشتر نیست...

اینبار فرزانه حلقه دستش را به دور کمر او انداخت و به سمت خروجی کشاندش.

بیا برو گفتم، نمیخواد.... از دیشبم ظرف مونده... عروس و داماد تو اون چند ساعتی که دیشب اینجا بود تا تونستن ظرف کثیف کردن همه رو یه جا میذارم...

حصار دستان گرمش چون شعله های سوزان آتش بر روی کمرش شروع به سوختن کرد. ناشیانه از او فاصله گرفت. "باشه ای" گفت و به سمت سالن رفت.

میدانست اینگونه دوری کردن ها و فاصله گرفتنها تهی ندارد اما باز هم نمیتوانست راحت لمس شدنش را بپذیرد.

بر روی کاناپه تک نفره نشست و پاهایش را درون شکمش جمع کرد. هرچه بیشتر به انتهای شب نزدیک میشدند بیتاب تر میشد. مطمئناً فرزانه برای قشنگی او را صیغه نکرده و برایش برنامه ها داشت.

خسته بود از افکار سر در گمی که هیچ کلافی نداشت. سرش را بر روی زانوانش گذاشت و از ته دل آرزو کرد که ای کاش اکنون پایان یک هفته بود و این عذاب پایان میافت.

هنوزم خوابت میاد؟..

سرش را بلند کرد و نگاه درمانده اش را به او که بر روی کاناپه مقابلش نشسته بود داد و بی معطلی فکرش را به زبان آورد.

_میخوای باهام چکار کنی فرزان؟... تو رو خدا بهم بگو چه برنامه ای برام داری..

اصلا منتظر این حرف از جانبش نبود. باید چه میگفت؟ چگونه توضیح میداد که هدفش داشتن او برای یک عمر است.. به چه زبانی باید دلی که به او بسته بود را توضیح میداد؟

_همه مردا با زنشون چکار میکنن؟...

خشک شد. چنان یخ بست که اگر کوچکترین اتصالی با کسی پیدا میکرد از سرمایش حیرت زده میشد. با اینکه مطمئن بود هدف فرزان چیزی جز این نیست اما باورش هم نمیشد که تا این اندازه صریح و بی پرده عنوانش کند.

_من چیز زیادی ازت نمیخوام پناه فقط میخوام تو این یه هفته تمامو کمال زنم باشی... شاید باور نکنی حرفمو... ولی من هیچ برنامه ی خاصی برات ندارم... منم مثل تمام مردا فقط از همسرم آرامش حضور و آسایش وجودشو میخوام... فقط همین...

شاید گفتنش برای او آسان بود اما کنار او ماندن برایش حکم مرگ تدریجی آرزوهایش را داشت. حال چه یک هفته و چه یک روز.

آرامشو آسایش او تنها متعلق به همسرش بود و بعد از آنکه او را به دنیای نامرد باخته بود قصد نداشت به کس دیگری به جز آتش که او هم برایش نمادی از بهمن بود هدیه اش کند.

_ازت یه درخواست دارم پناه...

پناه نگاه ماتم زده اش را به او داد و منتظر ادامه حرفش شد.

_یک هفته برام زن باش... زن باشو بذار نشونت بدم چجور مردیم...

حرفش را نمیفهمید. مگر میخواست چه فرقی به حال او کند مرد بودن یا نبودن او! باور خراب شده او تنها مربوط به یک سال گذشته نبود.

از بچگی دیدش به او خراب بود. و این یکسال گذشته به اوج خودش رسیده بود. اما مگر در این برهه از زمان راهی جز پذیرش پیشنهادش داشت؟

_برام سخته باور کنم نقشه ای پشت حرفات نیست ولی... در حال حاضر راهی جز اعتماد بهتو ندارم ...

مکت نسبتاً طولانی کرد و در آخر از آبی های پررنگ شده اش چشم گرفت و ادامه داد:
_قبول میکنم... فقط... تو هم این اجازه رو بده که کنار مادرم باشم...

در نظر فرزانه توافق خوبی بود. چند روزی که پروین باید در مراقبت های ویژه می ماند فرصت خوبی میشد تا پناه را بیشتر کنار خود داشته باشد و بهتر با خود اصلیش آشنا کند.

_مادرت دست کم چهار روز توی ccu میمونه. تا اون روز فقط میتونم از صبح تا ظهر این اجازه رو بهت بدم... اما بعد از مرخص شدنشون، میتونی زمان بیشتری کنارش باشی ...

باورش نمیشد که فرزانه به این راحتی حرفش را پذیرفته باشد. لبش به سرعت به لبخند زیبایی باز شد و چشمانش آرام گشت .

تنها چیزی که برایش مهم بود کنار مادرش بودن، بود و بس و این امتیازی که فرزانه اکنون نصیبش کرد به شدت خوش به مذاقش نشست.

_فقط... یه چیزو الان بهت میگم پناه امیدوارم تا آخرین لحظه از گوشت بیرونش نکنی... من یه خط قرمز بزرگ دارم...

لبخندش رفته رفته جمع شد. اینگونه حرف زدن فرزانش با این لحن خشک، تهدیدی جدی محسوب میشد.

با اینکه زن ترسویی نبود اما همیشه از او و تهدیداتش میترسید. چرا که مطمئن بود که اگر دست کم بگیرد به بدترین شکل پیاده اش میکند و اثری ماندگار بر روی روحش از خود به جا میگذارد.

_خط قرمزی که هر لحظه و هر جا ببینم زیر پا گذاشتیش باید منتظر عواقبش بمونی...

مکث کوتاهی کرد و سپس با جدیت تمام ادامه داد:

_آتش... یه مازیکی سرخ برمیداری و دورش یه خط پررنگ میکشی... خطی که هیچ پاک کنی نتونه پاکش کنه... پناه... اگر ببینم یا خدایی نکرده از یه جایی بشنوم تو این یه هفته باهاش صحبت کردی... نمیتونم برات توصیف کنم چه کارایی اون لحظه ازم برمیداد... فقط میتونم بگم به شدت خطرناک میشم.

نفسش بالا نمی آمد. نمیدانست چرا این حرف فرزانش دلشوره ی وحشتناکی به دلش انداخت. اگر او هم نمیگفت در این یک هفته با آتش کوچکترین ارتباطی برقرار نمیکرد. چرا که نمیتوانست به او دروغ برایش بگوید که خوب است و شرایط هنوز هم همان شرایط سابق است.

اما اینگونه حرف زدن فرزانش به شدت دگرگونش کرد گویی اتفاقی در شرف وقوع بود و او باید منتظر میماند.

وقتی نگاه اضطربش را به چشمان دقیق شده او داد. عصبی بود از اینکه اینگونه احساس مالکیت داشت. نباید از خود ضعفی نشان میداد تا فرزانش گمان کند میتواند او را زیر سیطره خود داشته باشد.

_ما هفت روز با هم نسبت داریم فرزانش... تو این هفت روز حرفتو میپذیرم ولی... امیدوارم کاری نکنی بعد از این هفت روز خودت عذاب وجدانشو داشته باشی.... میدونی که من به اجبار حال مادرم مجبور به قبول پیشنهاد وحشتناک شدم... پس یه کار نکن تا عمر دارم آسیب این روزا رو همراه داشته باشم... البته اگر فقط یک صدم وجدانت بیداره و حرفامو میفهمه...

همچون خودش جوابش را داده بود. بی پرده و رک. حرفهایش بوی کینه میداد بوی نخواستن و اجباری که خودش بهتر از او بدان واقف بود.

از تصور واقعیت عذاب آور و تحمیلی که پناه گفت اخمانش در هم شد اما نمیخواست لحظات آرامشان بر هم بخورد. مسلماً "نمیتوانست از پناه توقع برده بودن یا گوش به فرمان بودن را داشته باشد.

مقابله زنی محکم و قوی و البته به شدت سرکش نشسته بود. زنی که به خاطر دارا بودن تمام این ویژگی ها دلش را برده بود.

حال که مهمترین حرفش را در مورد آتش زده بود، باید تمرکزش را بر روی جلب نظر او میگذاشت.

بی آنکه دست از دوئل نگاه پناه بردار به سینی روی میز اشاره کرد و گفت:
_سرد شد...

نگاه پناه آرام از نگاهش کنده شد و به لیوان های چای افتاد. دیگر برای بحث کافی بود. با اینکه خوب خوابیده بود اما هنوز هم احساس خستگی داشت.

_نمیخورم... خوابم میپره...

خستگی بیش از اندازه اش از چشم فرزانش دور نبود .

_باشه... برو تو اتاق بخواب... من یکم کار دارم باید انجام بدم....

سرش را بالا آورد و چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد. اکنون باید چه میگفت؟ باید میپرسید در کدام اتاق بخوابم؟ یا اینکه میگفت جایش به عنوان همسر او در کدام اتاق است؟

_عادت داری رو دست راست بخوابی؟...

متعجب نگاهش کرد. متوجه منظورش نشد. کمی مکث کرد و سپس پرسید:

_آره... واسه چی؟

لیوان چایش را برداشت و همانگونه که خیره اش بود آرام به لبانش نزدیک کرد.

_خوبه... چون منم عادت دارم رو دست راست بخوابم... اینطوری اذیت نمیکنم...

سر تا پا سرخ شد. حتی نفس کشیدنش هم فراموش کرد. سریع از چشمان پر شرارتش نگاه گرفت و درخواست .

در مقابل کج خند پررنگش "شب بخیر" آرامی گفت و با قدمهایی که بیشتر شبیه دویدن بود به سمت اتاق رفت.

با صدای زنگ گوشی همراهش بیحال چشمانش را نیمه باز کرد. دستش را برای برداشتن گوشی پیش برد و بی توجه به نام گیرنده تماس را وصل کرد.

_ الو آجی هیچ معلومه کجایی؟..

صدای شاکی پگاه خواب از سرش پراند. به سرعت در جایش نیم خیز شد که نگاهی به نگاه
فرزان گره خورد.

_ سلام... چطور مگه؟

فرزان لبخند به لب همانگونه که عطر را بر روی گردنش میپاشید چشمکی ریزی به صورت
خواب آلود پناه زد و صبح بخیر آرامی گفت.

_ اومدم بیمارستان دیدم نیستی... رفتم خونه دیدم اونجام نیستی... نگران شدم...

صدایش را صاف کرد تا اثرات خواب آلودگی درونش کمتر شود. بی آنکه نگاه از فرزان بردارد
گفت:

_ صبح زود از بیمارستان زدم بیرون چند جا کار داشتم... چیزی شده مگه؟...

_ نه میخوامستم ببینمت فقط... دلم برات تنگ شده بود...

لبخندی به دل کوچک خواهرش زد.

_ تا یه ساعت دیگه برمیگردم بیمارستان... اگه امروز با شوهرت برنامه ای نداری نهارو با هم
میخوریم...

صدای ذوق زده پگاه پشت خط دلش را آرام کرد. از نگاه اخم آلود و شاکی فرزان چشم گرفت و
حواسش را به پگاه داد

_ وای آره تو رو خدا... اصلا شبم بریم خونه خودمون بخوابیم...

پناه به سرعت نه ای گفت که پگاه را از این واکنشش متعجب کرد.

_...منظورم اینه که... چون فردا مامان مرخص میشه من امشب و فردا شبو پیشش میمونم .

هوف کلافه پگاه را شنید اما راه بهتری برای رفع و رجوع کردن نبودنش به ذهنش نمیرسید.

_آجی تو هر شب بیمارستانی... خوب چرا نمیذاری یه شبش من باشم؟

شرمنده شد. از اینکه به خاطر مخفی کردن رازش چند روزی مجبور به دروغ گفتن شده بود به شدت خجالت میکشید.

_پس فردا شب تو بمون...

پگاه چند ثانیه ای مکث کرد و سپس گفت:

_ای بابا... باشه... فعلا همین نهارى که با تو میخورم غنیمته... آجی... خجالت میکشم هر شب خونه فرزاد اینام... کاش دلم طاقت میاورد شمام که نیستین بمونم تو خونه...

میدانست شرایط سخت موجود او را هم تحت فشار قرار داده. ولی تا مرخص شدن مادرش راهی نبود.

با اینکه خودش هم شرایط خوبی نداشت اما سعی کرد پگاه را کمی آرام کند و نسبتاً موفق هم بود. در آخر بعد از آنکه برای بار چندم به پناه قول نهار را داد تماس را قطع کرد و به فرزان که دست به سینه و شاکی نگاهش میکرد چشم دوخت و " صبح بخیری " آرامی لب زد.

فرزان تک ابرویی بالا انداخت و بی مقدمه گفت:

_فکر نمیکنی بهتر بود قبلش با من هماهنگ میشدی واسه نهار؟... شاید من برنامه ای داشتم...

لبخند محوی از قیافه تخس فرزان بر لبش نشست. چهار روز از سکونتش در این خانه میگذشت و او هر روز بیشتر با فرزان آشنا میشد.

فرزانی که اگر هر کس این رویش را برای او شرح میداد باورش نمیشد. بر خلاف تصوراتش فرزان در این چند روز حتی کنارش هم نخوابید و به بهانه های مختلف از نزدیک شدن بیش از حد به او پرهیز میکرد.

_اگه این برنامه رو نمیچیدم شک میکرد... میبینی که همش نیستم...

فرزان لبانش را از داخل به دندان گرفت و چشمانش را در حدقه چرخواند. بازدم کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت:

_حیف شد... برنامه ویژه ای واسه امروز داشتم...

هنوز هم باورش نمیشد که این مرد کامل، با این خصوصیتی که این چهار روز از او دیده بود همان فرزانیست که از فکر کردن به او هم واهمه داشت.

_میز حاضره... بیا صبحونه بخور تا با هم بزنین بیرون.

تقریباً کار هر روزشان همین بود. از همان روز اول وقتی از خواب بیدار شد با میز هفت رنگ صبحانه رو برو شده بود. بعد از خوردن صبحانه هم منتظرش مینشست تا حاضر شود و با هم به بیمارستان روند. این روند تا همین الان هم ادامه داشت.

از آن دید وحشتناکی که به او داشت کمتر شده بود و کنارش آن احساس بد را نداشت. کش و قوسی کوتاه به تنش داد و رو به او که منتظرش بود گفت:

_یه دوش میگیرم میام..

فرزان "باشه" کوتاهی گفت و بیرون رفت. برخواست و از روی جا لباسی اتاق حوله ای که فرزان برای این مدت برایش تهیه کرده بود را برداشت و به سمت حمام رفت.

همانگونه که تن کرختش را به دست آب گرم میسپرد ذهنش به سمت این چند روزی که کنار او گذرانده بود رفت.

رفتار فرزان با او صدو هشتاد درجه با قبل تفاوت داشت. بُعد جدیدی که از او میدید را باور نمیکرد. در این مدت هرچه او سعی در دور بودن میکرد فرزان با برنامه های متعددی که میریخت او را کنار خود نگه میداشت.

طبق قرار بینشان هر روز پگاه را به بهانه ای از سر خود باز میکرد و نهار را با فرزان میگذراند. شبها هم او را با فرزند راهی میکرد و خودش با فرزان به اینجا می آمد .

به جز شب اول باقی شبها را با کمک هم گاهی در سکوت و گاهی با صحبت های متفرقه شام را تدارک میدیدند و بعد از آنهم فرزان برنامه های متفاوتی داشت که او را به شدت متعجب میکرد.

هر شب بعد از خوردن شام برنامه ای داشتند. یک شب با گذاشتن فیلمی اکشن او را سرگرم کرد. شبی دیگر او را به پیاده روی دعوت نمود و در سکوت کنارش راه رفت .

دیشب هم به او پیشنهاد بازی تخته نرد را داد و در مقابل مخالفت او گفت که اگر تن به رقابت با او بدهد در ازای بردش او را پیش مادرش میبرد .

با بیحوصلگی و تنها به امید آنکه میتواند کنار مادرش باشد وارد بازی شد اما اواخر بازی هیجان فرزان به او هم سرایت کرد و غرق آن گشت.

جالب آن بود که وقتی فرزانش بدون کوچکترین ارفاق از او برد باز هم او را به بیمارستان نزد مادرش برد و در نهایت تعجب یک ساعتی را اجازه خلوت کردن داده بود.

مادرش بعد از جراحی هنوز هم بیحال بود اما با این حال باز هم مادرانه هایش را به تعویق نینداخت و تا آنجا که توان داشت سوالو جوابش کرد اما کوچکترین اشاره ای به آن شب و اتفاق بعد از دیدن گردنبند نکرد.

حال بدش تنها زمانی بود که او هم همچون پگاه فکر میکرد، شبها را در بیمارستان میماند و در اتاق دکتر فرهمند یا فرزانش سپری میکند.

در آن مواقع روی نگاه کردن به چشمانش را نداشت و در مقابل اصرار هایی که مبنی بر نماندنش میکرد، بحث را به بیراهه میکشاند تا حواسش را پرت کند.

__پناه... دیر شدا...__

با صدای در از جا پرید. باز او در حمام اینقدر در افکارش غرق گشت که متوجه گذر زمان نشد.

به سرعت شیر آب را بست و خجالت زده "اومدمی" گفت. حوله اش را به تن کرد و با احتیاط در را گشود.

نمیدانست فرزانش درون اتاق است یا نه. سرش را آرام بیرون آورد و نگاهی به اتاق انداخت و با ندیدن فرزانش نفس اسوده ای کشید و به سرعت خارج شد.

به سمت کمد لباسهایی که فرزانش تدارک دیده بود رفت. از همان روز اول وقتی گفته بود که باید به خانه برود تا چند دست لباس بردارد فرزانش این چمدان را در اختیارش نهاده بود و خواسته بود تا از اینها استفاده کند.

ابتدا برای اینکار اکراه داشت اما با تصور اینکه وقتی لباسهای خودش نباشد بعد از این هفت روز با هر بار دیدنش این خانه و خاطراتش را به یاد نمی آورد پذیرفته بود.

از میان همان چمدان ارغوانی رنگی که پر بود از لباس های زنانه نو تیشرتی انتخاب نمود تا به تن کند.

برخلاف روز اول هر چه بیشتر میگذشت نسبت به آن چمدان و صاحب لباسهای درونش حساس تر میشد.

از زندگی و گذشته فرزانش به جز همان چند کلامی که با فرزند قبلا صحبت کرده بود چیزی نمیدانست تنها میدانست که ازدواج سابق داشته و به جدایی منجر شده اما نمیدانست که این لباسها مربوط به همسر سابقش است یا مربوط به کس دیگری میشود .

بی اراده از فکر این موضوع که فرزانش با زنان دیگری هم در ارتباط بوده یا نه حس ناخوشایندی ته دلش نشست.

گره حوله را بر روی سینه اش محکم تر کرد. چشمانش را کوتاه بر هم فشرد و برگشت اما به محض عقب گرد نگاهش در نگاه سرخ و خیره فرزانش گره خورد.

نگاهی که به شدت سوزان بود و تا مغز و استخوانش را میسوزاند. هین بلندی کشید. با دستش محکم لبه حوله را گرفت و قدمی به عقب رفت.

وحشت کرده بود. از چشمان مردی که هر لحظه خمارتر میشد. نگاه او به قدمهای محکم مرد مقابلش بود که لحظه به لحظه نزدیکتر میشد و نگاه فرزانش به موهای بلند و خیزی که قبلا هم اینگونه قرار از دلش ربوده بود.

او پیش می آمد اما پناه از ترس در جایش میخکوب شده خیره اش بود.

نگاهش مات موهایی بود که حتی در این مدت یکبار هم باز ندیده بودندشان. روبرویش ایستاد و بی توجه به التماس نگاه او دستش را پیش برد اما با عقب کشیدن سر پناه به خودش آمد.

تازه نگاهش به او افتاد. چشمان لرزانش نشانه نگرانش بود و او با اینکه به شدت طالب در آغوش کشیدن و بوییدن و بوسیدنش بود باز هم دلش نمیخواست او را اینگونه ببیند.

آب دهانش را محکم پایین فرستاد و نگاه از او گرفت و با صدایی که دورگه شده بود گفت:
_زود تنت کن تا سرما نخوردی...

سپس به او پشت کرد و با گفتن "من پایین منتظرتم" به سمت در رفت و بدون نیم نگاه دیگری از آن خارج شد.

گفت و رفت و پناه را متعجب از عکس العملش نگه داشت. باورش نمیشد که فرزانش در این حالت از او گذشته.

فرزانش و خودداریش پیش چشمان او ذره ذره رنگ میگرفت و او را به این باور میرساند که واقعا قصد آزارش را ندارد.

با اینکه میتواند همین حالا از او طلب تمکین کند اما این کار را نکرد و با همین کارش احساس فوقالعاده ای را به پناه داد.

احساسی که مطمئنا با ادامه پیدا کردنش، ورق را کامل به نفع فرزانش میچرخاند.

کل آن روز فکر و ذکرش درگیر فرزانش و برخوردهای اخیر او بود. این مردی که در این چهار روز دیده و شناخته بود تماماً با آن فرزند سابق فرق داشت.

با اینکه هنوز هم از صیغه اجباری بینشان در عذاب بود اما این خصوصیتی که اخیراً از او میدید با عث شده بود که آن احساس بد قبل درونش کمتر شود.

در طول راه حتی یک کلمه هم بینشان رد و بدل نشد و تنها موقعی که سر کوچه بیمارستان رسیدند فرزانش با گفتن "زودتر بیا برگردیم خونه" او را راهی کرده بود.

به جای شب اینجا موندن برو خونه استراحت کن تا بتونی صبح ها بری شرکت....

از فکر و خیال این چند روز بیرون آمد و نگاهش را به فرزند داد. باید چه میگفت؟ میگفت من شبها به جای ماندن اینجا در خانه برادرت و در تخت گرم و نرم او میخوابم؟

راستی اگر فرزند در جریان محرمیت بین او و فرزند قرار میگرفت چه واکنشی نشان میداد؟ حرف او را باور میکرد؟ اگر میگفت این تنها راه حلی بود که برادرت جلوی پایم گذاشت می پذیرفت؟

نگاهش را از چشم او گرفت و به ماگ قهوه مقابلش داد:

تا مامان مرخص نشه نمیرم...

دروغ محض بود اما مگر میتوانست بگوید تحت فشار فرزانش، برای فرار از تماسهای آتش به آنجا نمیرود؟

او حتی تماس های صنم را هم یک در میان پاسخ میداد تا خبری از آتش دریافت نکند.

_میدونم دلت آروم نمیگیره ولی واقعا این شبایی که مامانت توی مراقبتای ویژست موندنت
الکیه...

هرچه بیشتر این مسئله بازگو میشد او بیشتر مجبور به دروغ گفتن میشد. نگاه کلافه اش را به
فرزین داد و با جدیت ظاهری گفت:

_بیا تموم کنیم این بحثو...یه امشب آخرین شبه...از فردا مامان میاد توی بخش خیالم راحت
میشه...

فرزین از لحن کلافه پناه جا خورد اما این حالش را پای خستگی گذاشت و لبخند مهربانی به
رویش زد.

_باشه عزیزم... هر چی تو بگی...پاشو بریم برسونمت که الان پگاه میرسه...

از پیشنهادش استقبال کرد.

_خب تو هم بیا... زنگ میزنیم فرزادام بیاد..

فرزین ضربه آرامی به پشتش زد و گفت:

_نه عزیزم... اومدم یه سر بهت بزنم و برم.. در ضمن پگاه الان فقط به تو نیاز داره...منم برم
یه سر به فرزاد بزنم که معلوم نیست چند شبه کجا میره نمیاد خونه...

از درون سر شد. تا آنجا که او خبر داشت فرزاد با فرزین هیچ بحث پنهانی از هم نداشتند. اگر
این موضوع را به فرزین میگفت او باید چه میکرد. آب دهانش را با صدا پایین داد. لبخند با
اکراهی بر لب نشاند و سری برای او تکان داد. به محض برخوردن صدای همراهش بلند شد.

گوشی را از جیبش درآورد و با دیدن نام فرزاد حول زده به فرزین که با لبخند خیره اش بود
نگاهی کرد و مضطرب تماس را وصل نمود.

سلام صنم جون...

از قصد او را صنم خطاب کرد تا فرزانش را از موقعیتش آگاه کند. فرزانش تک خند آرامی زد و گفت:
چه خوشگل گفتی یه بار دیگه بگو...

آره عزیزم من هنوز بیمارستانم. کارم داری؟

فرزانش که از قرار دادن پناه در آن شرایط لذت میبرد با خنده گفت:

_اگه میدونستم قرار منو جونم و عزیزم خطاب کنی هر دقیقه چک میکردم تا جاهای حساس
خفت کنم... پناه جون..._

حرصی از شیطنت فرزانش لبش را به دندان گرفت و از جایش برخاست تا جواب فرزانش را بدهد
اما به محض بلند شدنش فرزانش به سرعت گفت:
پپرس ببین فرزند شرکته...

صدای خنده فرزانش در دم خاموش شد و جایش را به سکوت داد. پناه برای فرزانش سری تکان داد
و "باشه" ای لب زد. تا خواست حرف فرزانش را انتقال دهد صدای خشک و جدی فرزانش در
گوشش پیچید.

فرزین پیش تو چکار میکنه؟... مگه نگفتی بیمارستانی؟..

از سوال فرزانش متعجب شد ولی نمیتوانست در آن موقعیت جوابی به آن دهد.

صنم جان، فرزند شرکته؟...

از آن سوی خط صدایی جز صدای نفسهای سنگین فرزانه نمی آمد. شنیدن صدای فرزانه برایش چون پتک بود. حال که پناه را برای خود میدید نمیتوانست نزدیک بودن فرزانه به او را بپذیرد.

از احساس پناه با خبر بود اما به همان میزان هم از احساس فرزانه به او میدانست. باید با این موضوع چه میکرد؟ چگونه فرزانه را متوجه احساسش نسبت به پناه مینمود؟

دم عمیقی گرفت تا به خود مسلط شود.

_ساعت پنج سر کوچه منتظرتم...

گفت و بی حرف اضافه دیگری تماس را قطع کرد و پناه را در بهت برخورد خود باقی گذاشت و به فکر فرو برد.

به اندازه ای که نفهمید چگونه با فرزانه خداحافظی کرد و حتی تمام مدت نهار با پگاه هم ذهنش درگیر حساسیتی که فرزانه از کنار فرزانه بودن نشان داد، بود.

از نهار ای که کنار پگاه خورد و حرفهایی که برایش گفت هیچ چیز نفهمید چرا که تمام حواسش پی فرزانه بود. نمیدانست چرا حسی ته دلش نگران اینگونه واکنش او بود.

ساعت نزدیک به چهار نیم بود که با پگاه خداحافظی کرد و در جواب او که بابت اینگونه حول بودش متعجب شده بود گفت که یک قرار کاری دارد باید به آن برسد و شب هم زودتر به بیمارستان باز گردد.

درست راس ساعت پنج سر کوچه، ماشین فرزانه را منتظر دید. کمی صبر کرد تا آرام شود سپس قدم زنان به سمتش رفت.

با باز کردن درب ماشین فرزانه تازه متوجه حضورش گشت. نگاهی به چشمان خوش حالتش کرد و لبخندی بر لب نشانید.

پناه سلام آرامی کرد و نشست اما فرزانه جواب سلامش را پر انرژی داد و گفت:
_ خوب میبینم که دیدن پناه هم نتوانست اون اخما رو واکنه...

نیم نگاه به صورتش انداخت و بی مقدمه گفت:
_ فرزانه اومد پیشته؟...

لبخند بر لبان فرزانه ماسید و دوباره توجه پناه را جلب کرد. اما برای اینکه او را یه حال خود مشکوک نکند گفت:

_ آره اومد... فردا شب که تو میمونی اینجا منم میرم خونه تا یکم از حساسیتشون کم شه...

ماشین را روشن کرد و ادامه داد:

_ خب... خسته که نیستی انشالله؟... آخه میخوام امشب خوب شامو یه جای فوق توپ بخوریم بعد بریم خونه...

با اینکه مدت زمان کوتاهی از با هم بودنشان میگذشت اما داشت به این شیوه فرزانه عادت میکرد.

اینکه نمیگذشت روزها برایش تکراری شود. اینکه هر روز را برایش به نحوی تازه میکرد و از همه مهمتر بر خلاف شیظنتهای ریز و درشتش هنوز پا به حریم او نگذاشته بود.

همانگونه که نگاهش به جلو بود شانه ای بالا انداخت و به یک "خسته نیستم" کوتاه اکتفا کرد.

فرزان "خلیم عالی" بلندی گفت. بی معطلی پایش را بر روی گاز فشرد. با یک تیک آف بلند ماشین را به حرکت درآورد و به سوی خاطر انگیز ترین روزی شتافت که هم برای خودش و هم برای پناه از قشنگ ترین روزها شد و در خاطرشان ثبت گردید.

پناه که آن روز با دیدن طبیعت بکر و ناب پیش رویش گویی جان تازه گرفت بود، هر لحظه لبخند بر لبانش بیشتر و بیشتر میشد اما برای فرزان تنها نگاه پناه مهم بود چرا که از همیشه نرمتر شده و حس انزجار و تنفر را به او القا نمیکرد.

برای فرزان آن لحظات یکی از بهترین لحظات عمرش بود. لحظاتی که پناه اخم و نگاه گرفتن از او را کنار گذاشته بود و با لبخند و آرامش همراهیش میکرد.

هنگام برگشت با تمام خستگی که داشتند هر کدام به نحوی آرام بود. پناه بابت دقایق قشنگی که گذرانده بود و فرزان بابت خوشحالی و سرحالی او.

_دیشب خونه یکم سرد بود نه؟..

نظر پناه به حرفش جلب شد. در جوابش تنها سری تکان داد و "او هومی" گفت. ریموت در را زد و همانگونه که ماشین را درون پارکینگ میبرد گفت:

_فککنم مشکل از موتور خونست... تو برو بالا تا من چک کنم پیام...

پناه باشه ای گفت و بی حرفه دیگری پیاده شد. با مرور امشب و خاطرات شیرینی که به همراه داشت به سمت آسانسور رفت و بدون توجه به شماره طبقات دکمه را فشرد و منتظر ماند.

نگاهش بر روی مانیتور طبقات بود اما اصلا متوجه نشد که از طبقه ی تک واحدی آنها شروع به پایین آمدن نمود.

برایش عجیب بود. در این روزها حس و حالی متفاوت را کنار بدترین مرد عمرش تجربه میکرد. حس و حالی که به شدت برایش تازه بود و اگر میخواست با خود رو راست باشد برایش لذت بخش هم بود. به واسطه همین احساسات خوب بود که دیدش به فرزان دست خوش تغییر بزرگی شده بود و داشت رنگی تازه میگرفت.

لبخندی به افکار نویی که در سرش رقصان بود زود و هم زمان با ایستادن آسانسور، دست برد و آنرا گشود اما به محض باز شدن در نگاهش بر روی زنی که پشت به او مقابل در منتظر ایستاده بود خشک شد.

با صدای باز شدن در آسانسور نگاه زن به سمتش کشیده شد. از سر تا پای پناه را رصد کرد. پناه اما خیره به صورت او بود تا رد آشنایی پیدا کند.

با این واحد کاری داری عزیزم؟

زن قد بلند و زیبایی مقابلش را نمیشناخت. متعجب از طلبکار بودن زن چشمانش را ریز کرد و بی توجه به او مشغول در آوردن کلید از کیفش شد.

قدم پیش گذاشت و همانگونه که به سمت در میرفت با لبخند رو به زن گفت:

فک کنم من باید این سوالو از شما بپرسم.

به ابروان بالا رفته زن خیره شد. مقابلش ایستاد و به سرعت مشغول بررسی ظاهرش شد. زنی حدودا سی یا سیو اندی سال. بسیار زیبا و فریبنده.

این زن با صاحب این خانه چه کاری میتواند داشته باشد؟

نگاهش آرام بر روی نیشخند روی لبان او ماند اما به ثانیه نکشید که حرفش چون آوار بر سرش خراب شد و نفس در سینه اش حبس گشت.

__پس کیس صیغه ای جدید فرزانه جان تویی...__

نگاه زن از سر تا پایش را چند دوری رصد کرد و بر روی صورت رنگ پریده اش ثابت شد. نیشخندش عمیق تر گشت و ادامه داد:

__فکر میکردم اونقدری از من راضی بوده که بازم مشتری خودم باشه.... آخه تو همچین ظاهر آنچنانیم نداری...__

نه این یک خواب بود. امکان نداشت در بیداری شاهد اینگونه دلیل شدن خود باشد. حرفهای زن مقابلش با اکوی بلند در سر و گوشش میپیچید .

او را کیس صیغه ای جدید خوانده بود. کیس صیغه ای که ظاهر فریبنده ای همچون او نداشت اما مورد پسند برای جلب رضایت اینبار فرزانه شده بود .

__شاید نرخ پایین تره . هان؟...__

قلبش ایستاد. "نرخ پایین تر؟" دستش کامل سر شد و کلید از میان انگشتانش افتاد. این یک خواب بود .

قطعا اینگونه بود. والا محال ممکن بود که در بیداری این کابوس را ببیند. زانوانش شروع به لرزیدن کرده بودند و چیزی به سقوطش نمانده بود که درب آسانسور باز شد و قامت فرزانه نمایان گشت.

نگاه زن به عقب برگشت و در نگاه متعجب فرزانه گره خورد. طولی نکشید که نگاه فرزانه رگه های نگرانی و ترس درونش نشست و با هزاران التماس به پناه ویران شده خیره ماند.

پناهی که چشمان مبهوتش نفرت را ده برابر بیشتر از قبل فریاد میزد و دل فرزانه را به تباهی میکشاند.

تاب نگاه کردن به چشمان رنگ باخته پناه را نیاورد. به سرعت از او چشم گرفت و با دستانی مشت شده و چشمانی به خون نشسته نگاهش را به او داد.

_تو اینجا چه غلطی میکنی فتانه؟

فتانه که اصلاً انتظار اینگونه برخورد از او را نداشت دستپاچه به سمتش رفت. دلش نمیخواست در مقابل آن زن و فرزانه ترسش از برخورد او را بروز دهد پس با لبخندی که نمایشی بودنش به خوبی نمایان بود گفت:

_س...سلام فرزانه جان خوش اومدی... دیروز از اینجا رد میشدم دیدمت، فهمیدم برگشتی... گفتم...گفتم یه سر بهت بزنم...

خون خونس را میخورد. باورش نمیشد زن مقابلش به همین راحتی تمام برنامه هایش را به هم ریخته.

پناه که دیگر جانی در پاهایش نبود خم شد و کلید را برداشت. بی معطلی در را گشود و در مقابل چشمان مغرور زن و نگاه سرگردان فرزانه به داخل رفت.

با رفتنش فرزانه که از خشم رو به انفجار بود به سمت فتانه خیز برداشت. بازویش را محکم در دست گرفت. با تمام قدرت فشرد و از میان دندانهای چفت شده اش با صدایی کنترل شده گفت.

_چی بهش گفتی که حالش این بود احمق بیشعور؟

فتانه که تا به حال این روی فرزانه را ندیده بود از ترس خون در رگهایش یخ بست.

_ه...هیچی...ب...بخدا..

_خفه شو عوضی فقط خفه شو... وای به حالت فتانه... وای به حالت آگه همه چیو خراب کرده باشی...به خداوندی خدا قطره بشی تو زمینم بری پیدات میکنم و نابودت میکنم...

دستش را با شتاب ول کرد و او را به سمت آسانسور پرتاب نمود.

_حالا هم برو گمشو از جلو چشمم... دفعه آخرتم باشه دلت هوس سر زدن به منو میکنه...

مات و متحیر از برخورد فرزانه بر جایش میخکوب شده بود. این مرد وحشتناک مقابلش با آن مرد چند ماه پیش زمین تا آسمان تفاوت داشت.

مگر آن زن که بود که بابت حال خرابش غرور او را له کرد؟ از درون شروع به لرزیدن نمود. دوباره علایم تشنج درونش نمود پیدا کرده بود اما قبل از آنکه آنجا بیافتد بی حرف دیگری به سرعت سمت آسانسور رفت و با ته مانده غرور به باد رفته اش از آنجا دور شد.

ساز ناکوک من امروز کمی غمگین است
گوشه ی عشق دلم از غم او رنگین است
نازک انگار دلم محبس شمعى سوزان
فال بد یمن من از حادثه ای دیرین است
در ازل قسمت من عزلت و خاموشی شد
تا وصالم نرسی حال دلم خونین است
دوش از پرده ی نادیده کسی گفت به من
هاله ی شوم تو را تا گذر پروین است
در خرابات خدا تا شب هجرت رفتم

عشق فرمود عدم قسمت هر مسکین است
به صبا دفتری از خون دل خود گفتم
گفت برخیز کنون هجرت ما سنگین است
تا ملاقات هیاهو قدمی رنجه نما
در سحر سرعت ابراز فزون از این است
یاس پوشیدم و با نفخه ی شب کوچیدم
غم عالم به خدا در هوس بالین است
ابر فرمود به من از عطش دلتنگی
ساز بشکسته صدایش همه جا شیرین است
همچو فرهاد زدم تیشه به انبان غرور
آری این راه نماد سخن هر دین است
گرمی هر سخنی در اثر معنی اوست
سخن عشق نمای لغت والتین است

میثم قاسمی

به محض رفتن فتانه با دلی آشوب و با عجله وارد خانه شد. با ندیدن پناه در سالن با قدمهایی بلند به سمت اتاق به راه افتاد. با دیدن درب نیمه باز اتاق آن را گشود و به داخل رفت.

پناه را با رنگی پریده و چشمانی که هر لحظه آماده باریدن بود مقابل آینه خیره به خود دید. رنگ و رویش به اندازه ای پریده بود که گویی روح درتنش نیست. اینگونه بودنش فرزانش را به شدت ترسانده بود. با صدایی لرزان نامش را صدا زد اما وقتی صدایی از او نشنید کلافه و با صورتی که درماندگیش مشهود بود به سمتش رفت.

چند قدم مانده به پناه صدای پر بغض و غمگینش در گوشش پیچید و بر در جا ثابتش کرد.

_ازم پرسید کیس جدید صیغه ایتم... گفت اون که سعی کرده برات چیزی کم نذاره چرا سراغ من اومدی...

دلش از دردی که پناه میکشید مچاله شد. فتانه لغتی همه چیز را خراب کرده بود.

_واسه اونم جای سوال بود که با وجود هزارتا خوشکل و همه چی تموم مثل اون منو واسه چی میخوای... میدونی به نظرش نرخم پایین بوده و خوب باهات حساب کردم که مشتری شدی...

به سمتش برگشت و نگاه دردمندش را به چشمان غضبناک اما نادم فرزانه داد.

_واسه منم سواله فرزانه... اون زن خیلی زیبا و فریبنده بود... چرا من؟...

دل سنگینش دیگر تاب چشمان سنگینش را نداشت و بی مهابا اجازه خالی شدن چشمهایش را صادر نمود. با فرو ریختن اولین قطره از نگاهش، چشمان فرزانه با غم بسته شد. از تصور نرخیه که فتانه به او گوشزد کرده بود در آتش خشم میسوخت. کاش قبل از رفتنش این موضوع را فهمیده بود و با گردنی خورد شده او را راهی میکرد. نمیدانست در این لحظه بهترین حرفی که میتواند به او بگوید چیست. مقصر تام بود و دستش بسته. دلش آشوب بود از نگاهی که دوباره رنگ بی اعتمادی و نفرت گرفته بود.

_از اینکه تبدیل شدم به یه زن صیغه ای خوشحالی نه؟..

قدم زنان به سمتش رفت.

_از اینکه موفق شدی با امثال او زن برابری کنم راضی هستی؟

یک قدم آخر میانشان را پر کرد و رخ به رخ ایستاد و با صدایی که رفته رفته رو به فریاد میرفت ادامه داد:

_به نظرت بعد تو نرخمو چند بگم خوبه؟ هان؟..

ازهان بلندی که فریاد کشید بود یا از عمق حرفی که بر صورت او کوبید هر چه بود باعث شد غیر ارادای دستش بالا برود با قدرت تمام بر صورت پناه فرود بیاید.

پناه از شدت ضرب دست فرزانه قدمی به عقب پرت شد و جاری شدن خون از بینیش را حس کرد. گوشش سوت میکشد و سرش به دوران افتاده بود. باورش نمیشد از فرزانه کشیده ای به آن محکمی خورده باشد. با بهت دستش را بر روی گونه اش گذاشت و آهسته سرسنگین شده اش را به سمت او چرخاند.

فرزانه که خودش هم از کار خود شوکه شده بود با چشمانی ناباور به صورت او و خون جاری شده از بینیش زل زده بود. دست پناه که از روی گونه اش برداشته شد با دیدن اثر انگشتان هک شده بر پوستش به عمق فاجعه ای به بار آمده پی برد و رنگ از رخسار پرید.

با کاری که اکنون کرده بود دیگر از محالات ممکن بود بتواند دل پناه را به دست آورد. دم و بازدمش عمیق و مضطرب شد و با همان حال خراب نیم قدمی به سمت پناه که با نگاه منظرکننده خیره اش بود رفت اما قدمش کامل نشده بود که فریاد جدی و پر غضب پناه چون سیلی بر گوشش نواخته شد.

_جلو نیا ...

چشمانش رو به تار شدن میرفت اما نمیتوانست وجود او را در اتاق تحمل کند پس بر قدرت مثل همیشه ایستاد و ادامه داد:

_برو بیرون... همین حالا برو بیرون... برو تا بتونم خودمو آماده کثافتی که قرار توش غرق شم بکنم... برو بذار چند ساعت هی تکرار کنم با خودم که اینجا حکم چیه... که حق نداشتم و ندارم بهت اعتماد کنم ...

بغضش با صدا شکست و کلام آخرش را چون تیر به سمت دل فرزانه رها کرد.

_برو تا اینقدر بگم، دوباره یادم بیاد من زن صیغه ای شدم و تمام وجودمو زیر پام گذاشتم...

بر روی زانو چین شد و با حق بر زمین افتاد.

_فقط چند ساعت واسه آماده کردن خودم بهم زمان بده... برو فرزانه برو...

دلش میخواست تا میخورد خود را به خاطر دست درازی احمقانه اش بزند اما پناه این حرفها را نگوید یا کل دنیا را فدای هر قطره اشک چشمش کند تا دوباره همان پناه یک ساعت پیش با آن نگاه گرم و گیرا شود یا اصلا یک بار فقط یکبار دیگر به او فرصت جبران دهد اما هر کلمه از جمله پناه بوی تلخ و تند اتمام رابطه را میداد.

رابطه ای که با هزار کشمکش به این مرحله رسیده بود. سینه اش سنگین بود اما زبانش را حرفهای پناه کوتاه کرده بود. بی آنکه از زن زار مقابلش نگاه بگیرد، قدم به قدم عقب رفت و از در خارج شد.

با رفتن فرزانه او ماند و دلی که تکه هایش هیچ جوره با هم چفت نمیشد. باید واقعیتهای سهمگین را می پذیرفت. واقعیتهای که هرچند تلخ و درد آور اما حقیقی محض بود.

با تمام وجود گریست. به حال دل ساده ای که احمقانه فرزانه این چند روز را باور کرده بود. او اشک میریخت و فرزانه در سوی دیگر آن خانه پشت هم سیگار دود میکرد تا شاید تصویر پررنگ نگاه دردمند پناه از مقابل چشمانش دور شود.

هر دو تا سپیده صبح بیدار ماندند و فکر کردند. یک به راه فرار از این بدبختی و دیگری به تلاشی مجدد برای ساختنی دوباره.

پناه کل آن شب را به گمان آنکه فرزانه دیگر دستش رو شده و بالا خره روی واقعی، هدف پشت پرده را به نمایش میگذارد و همین امشب تا ته راه را می رود منتظر ماند اما باز هم برخلاف تصور شب را به اتاق نیامد و او تنها از بوی سیگاری که تا اتاق می آمد متوجه حضورش در خانه شد.

به محض طلوع آفتاب دیگر تاب ماندن نیاورد. بدون معطلی درخواست و بعد از تماس با صنم و اطلاع از آمدنش به شرکت، حاضر و آماده بی آنکه نگاهی به داخل خانه و فرزانی که با صدای در اتاق بر روی کاناپه نیم خیز شد، به سمت درب خروجی به راه افتاد اما قبل از آنکه دستش به دستگیره برسد صدای جدی فرزان مانعش شد.

_کجا میری این وقت صبح؟

بی آنکه نگاهی کند و یا اهمیتی به حضورش دهد گفت:

_نترس یادم نمیره که یه روز دیگه از شرطمون مونده...

شمشیری که پناه از رو برایش بسته بود گواه کامل حس و حالش بود. اگر با این حال از خانه بیرون میرفت آخرین روزنه امیدش هم خاموش میشد.

اما او با تمام اتفاقاتی که افتاده بود باز هم به همین راحتی پا پس نمیکشید. از جایش برخاست و یک قدم به سمتش رفت.

همانگونه که پناه مشغول به پا کردن کفشش بود با صدایی آرام و لحنی نادم گفت:

_بابت دیشب متاسفم پناه...خودمم نفهمیدم چی شد ...

نیشخند پناه تنها جوابی بود که در آن لحظه دریافت کرد و دلش را به قعر آتش کشاند. پناه از او رو میگرد. دیگر باورش نمیکرد.

لرزش دلش به صدایش هم رسید.

_من..من فقط از اینکه خودتو با او زنا مقایسه کردی عصبانی شدم پناه...

اینبار نیشخندش عمیق ترگشت با حرص به سمتش برگشت.

_مگه تو از اول اینجور نابود شدن من هدفت نبود؟ هان؟... واسه رسیدن به هدفت اصلا نیاز به این نمایشا نیست... منو ببین از همون روزی که به زور صیغم کردی تموم شدم... الانم به اجبار اون یه ورق کاغذ توی دستتم که شده مجبورم تا تهش بیام ...

مکث کرد. نفسی تازه نمود و با لحنی که دوباره بیتفاوت شده بود گفت:

_امشب که بگذره، از فردا صبح هر کس راه خودشو میره ... امیدوارم بعدش نخوای آزارم بدی.

صدای یخ زده و منجمد پناه قلبش را سر کرد و نطقش کور نمود. دیگر نتوانست چیزی بگوید.

تنها نگاهش به قدماهای محکم او ماند و صدای دری که محکم به هم کوبیده شد.

به سرعت قدم بر میداشت. گویی قصد فرار از آن خانه را داشت. برخورد هوای مطبوع و خنک بهاری به پوست ملتهب و خسته اش حجم غم درونش را کمتر کرده بود. اما به همان میزان هم سرعت قدمهایش را افزایش داد بود.

دلش میخواست چند ساعتی با خودش خلوت کند و بیاندیشد به تمامی اتفاقاتی که بارها و بارها در موردش فکر کرده بود.

نمیدانست چرا حرف فرزانه وقتی که گفت از مقایسه خودش با آن زنها عصبانی شده مداوم در گوشش زنگ میزد و چرا تاسفی که بابت عمل خود ابراز کرده بود بی اجازه و اراده ی او سعی در رفع و رجوع کردن کارش را داشت.

کلافه از اینکه پیاده رویش بدتر حالش را منقلب میکند دربستی گرفتو به سمت شرکتش رفت.

یک ربع بعد به محض ورودش به شرکت تنها با سر جواب سلام صنم را داد و بدون اینکه مثل هر بار کنارش بایستد، تنها با گفتن (یه لیوان چای بیار برام) در مقابل چشمان متعجب و دهان نیمه باز صنم که تا آن زمان هیچ موقعه پناه را اینگونه ندیده بود به سمت اتاقش رفت.

اما به محض باز کردن در اتاق مردی کلافه و نا آرام را مقابل خود دید که مقابل پنجره ایستاده بود و قطعا از لحظه ورودش او را زیر نظر داشت. مردی که با حس حضور او چشمان پر از گلایه اش را با دنیایی از نگرانی به او دوخت و غم عالم را به دلش روانه کرد.

حسی مبهم و گنگ در وجودش ریشه دوانده بود. حسی میان دلتنگی و ترس. دلتنگ آن نگاه پر از آرامش بود اما هنوز یک روز از محرمیتش با فرزانش مانده بود و این مرد، همین مرد کلافه و پر گلایه از پررنگ ترین خط قرمزهای فرزانش محسوب میشد.

خط قرمزی که فرزانش تاکید کرده بود با زیر پا گذاشتنش تصور کارهای ممکن که در توانش است هم مشکل میشود اما مگر میتوانست اکنون که چشمان پر حرف او اینگونه تمنای حضورش را دارد حرفی بزند یا کاری بکند؟ اصلا با دل تنگ خودش چه میکرد؟ دل تنگی که بیقرار بود، نه بیقرار این مرد بیقرار بهمن امن و امین درونش.

صدای مادرش بی درنگ در گوشش پیچید. "تو فرصت زندگی دوباره به خودت نمیدی تو داری فرصت زنده بودن مجدد به بهمن میدی"

صدای قدمهای آتاش در اتاق طنین انداز شد و درست زمانی که مقابلش ایستاد او را به واقعیت حرف مادرش نزدیک کرد. او آتاش بود نه بهمن.

فقط بهم بگو چرا پناه؟... چکار کردم که مستحق این دوری کردن بودم؟...

آهسته سرش را بالا برد به چهره غمگینش چشم دوخت. باید چه میگفت؟ چگونه به او میگفت که رفتار چه منجالبی شده است؟ اصلا او اینجا چه میکرد؟ کی آمده بود؟

از تمام دنیا و مکافتهای بی امانش خسته بود. پلکهای سوزانش آماده اشک ریختن بود. قدمی به داخل گذاشت و درب را بست و با نگاهی که گویای حس وحشتناک درونش بود خیره اش شد.

_سلام...خوش اومدی...

دم عمیق و مایوس آتش دلش را لرزاند.

_فقط سلام...همین!...بعد از این چند روز بلایی که سرم آوردی الان فقط خوش اومدی؟...هان پناه؟.. میدونی با چه حالی دیروز عصر اومدم ایران؟... میدونی چند دفعه از صبح که منشیت بهم گفت امروز قرار بیای شرکت این اتاقو به انتظارت متر کردم؟...میدونی چند بار با فرزاد تماس گرفتم تا بتونم با تو صحبت کنم؟... تو چت شده پناه؟...

دلش عمیقاً گریه میخواست. گریه ای که تمامش را خالی از حس دوراهی و بلا تکلیفی احساسش کند. نگاه از چشمان پر سوال آتش گرفت و سرش را به زیر انداخت. نمیدانست چرا گوشش با آتش بود اما فکرش کالا پیش فرزاد و چهره درمانده او. نمیدانست چرا از بعد از اعتراف فرزاد دوباره دلش داشت نرم میشد.

اینکه فرزاد او را مثل همان زن منفور دیروز نمیدید برایش گوشزد شیرین و امیدوار کننده ای بود. چرا برایش اعتراف فرزاد ارزشمند شده بود آن هم وقتی مردی تمام و کمال اینجا مقابلش ایستاده بود و خلوص احساسش در چشمان آشفته اش نمایان بود. بی حرف به سمت کاناپه رفت و بر روی آن نشست. آتش که از سکوت او کلافه شده بود و حس خوبی از این موقعیت دریافت نمیکرد به سمتش رفت. درست کنارش نشست و بی آنکه نگاهش کند گفت:

_بابت مادرت متاسفم پناه... میدونم و میفهمم این چند روز چی کشیدی... درک میکنم حالتو...فقط...

نگاهش را به سمت او چرخاند تا ادامه حرفش را بگوید اما نگاهش بر روی قطره اشک روان از چشم او مات شد. حرف در دهانش ماسید و تمامی دلخوریهایش به یکباره به نگرانی زاید الوصفی تبدیل شد. بی اراده دستش را بر روی دستان او گذاشت و با صدایی که رگه های دلوپسایش به خوبی مشهود بود گفت:

_پناه... عزیزم چی شده؟... من که نصف عمر شدم آخه "benim bayan"...بانوی من...

جنس محبتش هم همچون گرمای دستش دلنشین بود و با روان پناه بازی میکرد اما تا میخواست به دلش افضل شود، صدایی ته مغزش خط قرمز فرزان را فریاد میکشید و تمام حس خوبی که از آتاش میگرفت را در دلش ته نشین میکرد. کلافه اشکهایش را پس زد و با لحنی نامطمئن گفت:

_ازت یه خواهش دارم چاووش...میخوام... میخوام بریو بذاری...بذاری درست فکرکنم...

نگاه مواجهش را به چشمان متعجب آتاش داد و در ادامه گفت:

_الان با این وضعی که پیش اومده نمیتونم واقعا...نمیتونم...

آتاش با صدایی ناباور میان کلامش آمد:

_تو چت شده پناه؟... چی از یک هفته پیش تا حالا تغییر کرده؟...

دیگر بیشتر از این نمیتوانست حرفی بزند یا دلیلی بیاورد. بی معطلی درخواست و به سمت میزش رفت و همانطور که پشت به او بود تا متوجه تناقض کلامش با چشمانی که ماندنش را فریاد میکشید نشود گفت:

_من بعد نوروز یه سر میام استانبول واسه افتتاح رسمی شعبه دو...

با این جمله ختم کلامش را اعلام کرد اما آتاش که به راحتی بحث بینشان را بیخیال نشده بود برخاست و به سمتش رفت. باید همین امروز و همین جا دلیلش را میفهمید. پشت سرش ایستاد و بعد از کمی مکث، مردد یک دستش را بر روی کمر او و دست دیگرش را بر روی بازوی او گذاشت. لرز تن پناه و منقبض شدن عضلاتش را ندید گرفت. سرش را پیش برد و آرام کنار گوشش لب زد:

_بهم بگو میخوای فکر کنی... اونموقع تا صد سالم طول بکشه صبر میکنم... ولی اینطوری منو پس نزنو از خودت دورم نکن پناه...

صدای غمگین آتش دلش را زیر و رو کرد و به اشکهایش فرصت باریدن دوباره داد. با ته مانده توانش نالید:

این کارو باهام نکن چاو...

در حین گفتن اسم آتش به سمتش باز گشت و با عث شد هر دو دست آتش بر روی پهلوهایش قرار بگیر اما هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که در با شتاب باز شد و نگاه جا خورده ی پناه و نگاه بیتفاوت آتش را به آن سمت کشاند.

آتش خونسرد یکی از دستهایش را برداشت و به سمت او چرخید اما دست دیگرش را در گودی کمر پناه گذاشت و سوالی به مرد مقابلش که با صورتی سرخ و چشمانی به خون نشسته خیره اشان بود نگاه کرد. وقتی واکنشی از پناه ندید متعجب نگاهش را به او داد اما با دیدن رنگ و روی پریده اش و چشمان به ترس نشسته اش حیرت زده شد.

پناه با دیدن فرزان نفس در سینه اش گره خورده بود. ناباور، با صدایی لرزان نامش را صدا کرد اما در جوابش تنها نگاه پر غضبی بود که از عاقبت نامعلومش دم میزد. آتش که با بردن نام فرزان از زبان پناه گمان میکرد که علت نگرانی و ترس نگاه پناه آشنایی با آن مرد است نا محسوس دستش را از روی کمر او برداشت و فاصله کمی از پناه گرفت.

نگاه خشمگین فرزان آن فاصله را شکار کرد و محرک آتش فشان فعال شده درونش گشت. فکش چنان بر روی هم فشرده شده بود که هر لحظه احتمال خورد شدن دندانش را میداد. به او گفته بود. به او از حساسیت و کهیر احساسش به آتش تاکید کرده بود و حالا درست زمانی که نباید و در بدتر حالت ممکن آنها را دیده بود. درست مثل روزی که شیدا را با لنون دیده بود.

داداش.. اینجا چکار میکنی؟

با صدای فرزاد به خودش آمد و از گذشته دردناک بیرون کشیده شد. گذشته ای که در نظرش دوباره تکرار شده بود. فرزاد پشت سر فرزان نگاهش را به داخل اتاق داد و با دیدن آتش و پناه لبخند پهنی زد و گفت:

_ا..سلام..خوش اومدی آتاش جان..کی اومدی ؟.

آتاش که متوجه موقعیت و جا خوردگی پناه شده بود، لبخندی زد و همانگونه که به سمت در میرفت گفت:

_سلام فرزاد جان دیروز عصر رسیدم.

نگاهش را به فرزان داد و رو در روی او، با لبخند دستش را دراز کرد و ادامه داد:
_سلام آقای فرزان.

حضور به موقع فرزاد دستش را حسابی بست و او را به خود آورد. والا معلوم نبود چه بلایی بر سر این مردک اجنبی در نظر او ناموس دزد و زن زبان قورت داده درون اتاق می آورد. دستش را بی درنگ جلو برد و هرچه عصبانیت و خشم داشت را بر روی دستهای آتاش پیاده کرد.

از نحوه ی دست دادنش بود یا لحن محکمش. هرچه بود حس دوئلی سخت در آتاش زنده کرد و با عث شد حجمی برابر با حجم فشار دست او را به دستش وارد کند و به او بفهماند که حریفش با اینکه علت این خطو نشان پنهان را نمیفهد اما حریف قدریست .

_سلام جناب آتاش.

فشار دست آتاش و احساس منتقل شده از او را به خوبی درک کرد اما ندید گرفت. با جدا شدن دستهایشان نگاهش را به پناه داد و با صدایی که حرص درونش را تنها خود پناه میفهمید گفت:

_ببخشید بدموقع مزاحمتون شدم پناه خانم.

دستش را درون جیبش برد. در مقابل چشمان عاجز او گوشیش را از آن خارج کرد و ادامه داد:

_دیشب گوشیتونو تو اتاق من.

کمی مکث کرد و در مقابل چشمان پرتالتماس پناه و چشمان گشاد شده آتاش گفت:

_توی بیمارستان جا گذاشته بودین..صبح یه سر رفتم اونجا دیدم. گفتم براتون بیارم.

راه نفسش آرام باز شد و لبان خشکش را با زبان تر نمود. با دیدن گوشیش در دستان فرزانه لعنتی بزرگ برای این فراموشکاریش به خود فرستاد. باورش نمیشد یک بیحواسی احمقانه اینگونه جرقه ای برای آتش درون مرد مقابلش شود. انهم درست در اینچنین موقعیتی. کاش راهی برای نشان دادن و یا گفتن واقعیت حضور آتش به فرزانه وجود داشت تا مانع این نگاه تیز شده اش به روی خود شود. اما اینجا، در مقابل آتش و فرزند هیچ راهی نبود. به اجبار لبخندی مصلحتی به روی فرزانه زد و به سمتش رفت.

_ای ای وای..ممنون..اصلا متوجه نشده بودم.

دستش را پیش برد و زیر نگاههای بران فرزانه گوشه را گرفت و دوباره لبخندی پر اضطراب به رویش زد.

_داداش زنگ میزدی بهم خودم میومدم میگرفتم ازت. چرا خودت آوردی.

با طمئینه نگاه از پناه گرفت و به سمت فرزند برگشت تمام تشویشش و فکری که هر لحظه بیشتر مغز سرش را میخورد گوشه ای در خودش نگه داشت و لبخندی به روی برادرش زد.

_گفتم شاید احتیاج فوری بشه خودم آوردم. راستی..به خانم بگو تا یه ساعت دیگه مادرش منتقل میشه بخش. به تلافی تمام بی قراریاش امشب اون کنارش باشه.

نگاهش را به پناه داد و در ادامه گفت:

_پناه جان این چند روز بوده و به حد کافی خستست. بره خونه استراحت کنه.

جمله آخرش کافی بود تا پناه تا ته خط خود را بخواند. از درون شروع به یخ زدن کرد. لحن فرزانه تهدید بزرگی داشت. تهدیدی که مطمئن بود مخالفت با آن برابر است با یک فاجعه بزرگ. با مکث سری کوتاه تکان داد و با لبخند نیم بندی رو به فرزند موافقتش را اعلام کرد.

چقدر خوب.. الان بهش میگم تا یکم حالش روبراه شه.

فرزان با لبخند حرف فرزاد را تایید کرد و گفت:

خب من دیگه باید برم.

نگاه اجمالی به آتاش که در سکوت تک تک رفتارهایش را زیر ذره بین گذاشته بود کرد. "خوشحال شدم از دیدنتونی" گفت. نیم نگاهی هم به سمت پناه انداخت. با گفتن "روز خوشی" به سمت خروجی رفت. غرق در خشم و بی توجه به بدرقه فرزاد سوار ماشینش شد و با تک بوقی به راه افتاد اما درست سر خیابان پشت درختهای کاج ایستاد. گوشیش را در آورد و بی درنگ برای پناه نوشت:

فقط ده دقیقه فرصت داری از اون خراب شده بیای بیرون.. راس دقیقه یازدهم من برمیگردم داخل.. منتها با دلیل و مدرکی کاملاً موثق.. پشت کاجای سر خیابونم.

بعد از رفتن فرزان پناه که با دلی آشوب و قلبی که مداوم گواه بد میداد مقابل آتاش ایستاده بود و به حرفهای او با فرزاد که حتی یک کلمه از آنها را هم متوجه نمیشد گوش میکرد.

آتاش به خوبی متوجه حواس پرتی پناه بود اما حضور فرزاد مانع از آن بود که او را به سوال بگیرد تا هرطور شده علت اینگونه بودنش را بفهمد.

لرزش گوشی در دستانش او را که شدید غرق در فکر بود از جا پراند. نگاهی به آتاش و فرزاد که همچنان مشغول صحبت بودند انداخت و وارد پیامهایش شد اما انگشتانش با دیدن نام فرستنده خشکی گشت.

دلش دوباره شروع به ضرب گرفتن کرده بود. با اکراه آیکون پیام را لمس نمود اما با خواندن هر کلمه اش خون در رگهایش یخ بست.

دلشوره اش بیخود نبود. مردی که چند دقیقه پیش همچون ببر زخمی نگاهش میکرد از آنچه که فکر میکرد خشمگین تر بود .

فرزان را خیلی خوب شناخته بود و مطمئن بود با نرفتنش او قطعاً می آمد و به گفته اش عمل میکرد. آن موقعه بود که او میماند دنیای آور شده بر سرش .

به اندازه ای مضطرب بود که بی توجه به دو مرد مقابلش به سمت کیفش رفت و با برداشتن آن رو به آنها گفت:

_بخشید... ولی باید تنهاتون بذارم... یه مسئله مهم پیش اومده که باید همین الان باید برم....

چشمان آتش تا ته باز شد. این پناهی که امروز میدید با پناه قبل زمین تا آسمان فرق میکرد.

استرس در تک تک حرکاتش مشهود بود و همین امر هم او را بیشتر به شک می انداخت که پناه مسئله مهمی را از او پنهان میکند.

_مشکلی پیش اومده؟...

پناه که یک نگاهش به ساعت مچیش بود و یک نگاهش به صورت متعجب آتش با چهره ای درمانده نگاهش کرد و گفت:

_مشکل که نه یه مسئله شخصیه باید پیگیری کنم...

فرزاد هم مثل آتش متعجب بود. پناه امروز در نظرش به شدت مضطرب و بی قرار بود.

آتش با نگاهی ریز شده خیره اش شد و سری به تایید برایش تکان داد اما بی آنکه فرصتی به او دهد گفت:

_شام میام دنبالت...

پناه به سرعت "نه" ای گفت که اخمان آتش را در هم کرد. خودش هم متوجه تند رویش شد.

لبخند مصلحتی به لب آورد و برای رفع و رجوع کردن کارش گفت:

...یعنی.. خب امشب میخوام زود برم خونه بخوابم... فردارو کامل پیش مامانم فرصت استراحت ندارم دیگه...

آتش که به خوبی متوجه بهانه آوردن او شده بود به تکان دادن سر اکتفا نمود و دیگر اصراری نکرد.

روحیه پناه در این لحظه ای که مقابلش ایستاده بود اصلا مناسب بحث کردن نبود چرا که نه تنها به نتیجه ای نمیرسید بلکه بدتر او را از خود دور میکرد.

دو دقیقه بیشتر به ده دقیقه نمانده بود که پناه به سرعت از آنها خداحافظی نمود و در مقابل اصرار آتش برای رساندنش هوا خوردن را بهانه کرد و در مقابل نگاه های مشکوک آتش و فرزند از شرکت بیرون رفت.

نفهمید با چه سرعتی تا سر خیابان راه میرفت تنها زمانی به خود آمد که چند قدم باقی مانده تا ماشین فرزند را پیموده بود و چشم در چشم اوئی که به ماشین تکیه زده مشغول کشیدن سیگاره بود خیره شد.

فرزند که تا همان لحظه هم به زور خودش را نگه داشته بود سیگار نصفه اش را به زیر پایش له کرد. "سوار شوی" محکمی گفت و بی درنگ پشت فرمان نشست و به محض نشستن پناه که از حال او قدمهایش سست شده بود، ماشین را با تمام قدرت به حرکت در آورد و هر چه خشم و عصبانیت درونش داشت بر سر پدال گاز خالی نمود

به اندازه ای سرعت داشت که پناه را با رنگ و رویی به شدت پریده، گوشه صندلی در خود فرو برده بود اما میدانست با اعتراضش قطعاً او را جریحتر میکند برای همین درست ترین کار را سکوت دید.

حتی اگر قرار بود به قتلگاه برود باز هم دلش نمیخواست اینگونه، در یک ماشین و کنار او جنازه اش را پیدا کنند. ترجیح میداد تنها بمیرد اما در کنار او نباشد.

لایی کشیدن ها و بوقهای متداولی که در راه بندان های کوچک میزد نشان از بی صبری بیش از حدش بود. پناه هر چند دقیقه از گوشه چشم نگاهش به گردن قرمز شده او کشیده میشد بیشتر به این نتیجه میرسید که مصیبتی بزرگ در راه دارد.

تا رسیدن به خانه به جز ترافیک های کوچک لحظه ای از سرعت وحشتناکش نکاسته بود به اندازه ای که وقتی در پارکینگ رسیدند پناه نفس نیم بندش را رها کرد و از اینکه هنوز هم زنده بودند در دل خدا را شکر نمود.

فرزان بی آنکه نگاهی به او کند در ماشین را گشود و پیاده شد. کنار آسانسور منتظرش ایستاد و با آمدن پناه که هنوز هم زانوانش میلرزید به سمت خانه رفت.

در آسانسور نگاه خیره اش به چشمان گریزان او بود. هرچه نگاهش میکرد و به خود یادآور میشد که زن مقابلش فرای شیدا و امثال اوست هیچ رقمه آرام نمیشد. گویی دوباره به آن زمان برگشته بود.

رگ گردنش از حرص دوباره داشت میگرفت. دستی پشت گردنش برد و آرام مشغول مالش آن شد. با ایستادن آسانسور بی آنکه منتظر پناه باشد به سمت درب رفت. آن را گشود و بی درنگ وارد شد. پناه هم با دلی متلاطم پشت سرش روانه شد.

سکوت فرزانه بیشتر از هر زمان دیگری او را میترساند. جنس نگاهش همچون اوایل شده بود و همین هم نگرانش میکرد.

قدم زنان و آهسته به سمت سالن رفت و با چشم در آن فضای نیمه تاریک به دنبال ردی از او گشت وقتی او را ندید نفسش را با شتاب بیرون فرستاد و با امید به آنکه او باز هم قصدی به جز ترساندنش نداشته به سمت اتاق قدم برداشت اما به دومین قدم نرسیده چراغ سالن روشن شد و فرزند را پای بارگوشه ی سالن با یک شات کوچک در دستش خیره به خود دید.

تا آن روز ندیده بود فرزند لب به هیچ یک از محتویات آن میز بزند ولی اکنون در این وضعیت با این چشمان سرخی که کامل آبی هایش را احاطه کرده بودند چیزی فرای ترس به دلش می انداخت. نفسش بی اراده تند شد.

نمیدانست باید در این لحظه چه بگوید تا او را از این حال خارج کند. یا اگر دلیلی بیاورد بابت حضور آتش اصلا او میپذیرد.

بلا تکلیف میان سالن ایستاده بود و مداوم از نگاه فرزند غضب آلود فرزند نگاه میدزدید. در آخر وقتی دید که سومین پیکش را پر میکند نگران به حرف آمد:

_صبح که رفتم شرکت اونجا بود...من تو اومدنش سهم نبودم...

نیشخند پررنگ فرزند نشان از آن بود که هیچ یک از حرفهایش را باور نکرده.

کم کم ریلکس تر شده بود. دست برد و گیلان چهارم را پر کرد و در همان حین گفت:
_واسه تو بغلش بودن چی؟... سهم بودی اونموقعه؟...

به سمتش برگشت و با خونسردی که پشتش طوفانی سهمگین پنهان شده بود گفت:

_خب... توجیه دیگه ای نداری؟...

کار از حرف زدن گذشته بود و پناه هیچ جوره نمیتوانست او را آرام کند. سکوت کرده بود و تنها با دم های کوتاه استرسش را کم میکرد اما صدای فرزانش همان دم نیم بند کوتاه را در سینه اش گره زد و تنش را به لرز نشاند.

_تا من دوش میگیرم تو هم دوشتو بگیر... برات لباس مورد پسندمو میذارم رو تخت...

چشمان ماتش را به قدمهای کشیده او که به سمت اتاق میرفت دوخت. او امشب تمام میشد. فرزانی که میدید ارفاقی در کارش نبود.

همانگونه وسط سالن بود که فرزانش با حوله ای بر روی دوشش همانگونه که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود از اتاق بیرون آمد و با دیدنش ابرویی بالا انداخت گفت:

_میخواهی یه دوش دونفره داشته باشیم عزیزم؟...

سر تا پا داغ شد. نگاه فرزانش همان نگاه اولین بار شده بود و دیگر اثری از لطافت دیروز درونش نبود.

زبان سر شده اش را به حرکت در آورد و گفت:

_اشتباه میکنی... من... من اون لحظه داشتم... داشتم بهش میگفتم که بره... می...

فرصت تمام کردن حرفش را نداد. دستانش را به نشانه سکوت بالا آورد و چشمان یخ زده اش را به او دوخت.

حوله را از روی دوشش برداشت و به روی اولین راحتی انداخت و به سمت پناه به راه افتاد.

نگاهش پی قدمهایی بود که با صلابت به سمت او بر میداشت و از همان قدم اول سلاحش را آماده شلیک به سمتش میکرد .

نگاه خیره خود را حواله چشمانش کرد. هنوز هم نگاهش حس جنس دست دوم بودن را به او القا میکرد.

همانگونه که دو دکمه آخر را باز میکرد با دو قدم بلند خودش را به او رساند، دستانش را درون جیبهای خود فرو برد و به سمتش مایل شد:

-فک میکردی یادم رفته که شش روز مال من شدی؟

لبخند کجش غرور بردش را به رخ او می کشید.

_یا اینکه بیخیالت شدم و یادم نمیاد فردا آخرین محلت این صیغه نامه هفت روزست؟

سرش را نزدیک گوش او برد. نفس های داغ روان شده بر پوست سردش قلقلش می داد، چیزی نگذشت بود که تیر خلاص را به ذهن آشفته اش زد:

_امشب شب وصاله بانو به جای این نگاه جدیو اخم قشنگت باید الان برا شوهرت دلبری کنی...امیدوارم هنوز راه و رسم شوهر داریو یادت باشه...

نفسش یک در میان بالا می آمد. با عجله از او فاصله گرفت و عقب عقب رفت اما فرزانه با هر قدم او به سمتش رفت و در آخر او را میان خود و دیوار پشتش گیر انداخت .

ضربان قلبش از روی لباس هم پیدا بود. فرزانه که تازه گیلای پشت همی که بالا رفته بود به حالش اثر گذاشته بود، یک دستش را از کنار گوش او به دیوار چسباند و به سمتش مایل شد.

طاقت نگاه کردن به چشمانی که هر لحظه خمار تر میشد را نداشت به سرعت از چشمانش نگاه گرفت اما با حرکت بعدی او در جا خشکش زد. فرزان شالش را کنار داد و لبانش را به لاله گوشش چسباند. در حد نوازش حرکت داد و عصبی لب زد:

_تجربه اولت نیست اینطوری نگاه بگیر ازم.. نمیخوام اذیتت کنم، پس باهام راه بیا من حرفم دوتا همیشه بانو....

حرفهایی که واقعیت بود لرزه به جانش می انداخت. چگونه به او میفهماند حسش را وقتی اینگونه وقیحانه از او جسمش را طلب میکرد و نگاه خریدارانه ای از سر تا پایش می انداخت. خود را مرده متحرکی میدید که درچنگال عزرائیلش به بازی گرفته شده. نفسش بریده بود. تمام توانش را جمع کرد و با جدیت اما برید گفت:

_نمیتونم...نمیتونم...انجامش بدم... درسته تجربه اولم نیست... درسته چشم گوش بسته نیستم... ولی عوضی هم نیستم...

لبانش را از لاله گوشش به گودی گردنش رساند و بوسه کوتاهی زد و به وضوح لرزش زیاد شده اندامش را دید.

_تو نمیخواه کاری کنی...خودتو بسپار به من...من بلام چکار کنم... درضمن...مطمئن باش دفعه دیگه بخوای حرفامو باب میلت تعبیر کنی اینقدر آروم نمیومم...

دستش را پیش برد و شالش را کامل از سرش برداشت. نگاهی پر از احساس به موهای همیشه بسته اش کرد و بی معطلی کش دور گوجه ای موهایش را باز نمود. با آبشار شدن موها به دورش. سرش را پیش برد. دم عمیقی از میان آنها گرفت و به خوبی متوجه جمع شدن پناه در خود شد. کل عصبانیتش پریده بود.

_عطر موهاش معرکست...یه تنه واسه بازی دادن دلم کارسازه...

سرش را عقب برد و نگاهی به چشمان محکم بسته شده پناه انداخت. کج خند آرامی زد و آهسته لبانش را بر روی پلکهای چفت شده او گذاشت و به نوبت بوسید. وقتی چشمانش آهسته باز شد سرش را عقب برد و گفت:

_ازم نترس پناه...اذیتت نمیکنم...

نگاه آخر را به چشمان نم گرفته و دودو زن او انداخت. دستش را در دست گرفت و او را به سمت راحتی های سالن هدایت کرد تا شاید بتواند از عطر تنش آرامش از دست رفته اش را بازیابد.

از شدت نفس تنگی چشمانش را آهسته گشود. درکی از موقعیتی که درونش بود نداشت. نگاهی به دور اتاق انداخت و آهسته بر روی علت نفس تنگیش، دستی که به دورش حلقه شده بود مات شد.

تمام تصاویر دیشب و اتفاقاتی که بینشان رخ داده بود همچون فیلم مقابل چشمانش نقش بست .

او دیشب را با فرزانه گذرانده بود. دستان گره شده به دورش هم گواه لحظاتی بود که در اوج شگفتی به خاطره ای که حتی خودش در حسی که نسبت به آن داشت مانده بود، مبدل گشت. شبی که گمان میکرد میمیرد. اما نه تنها نمرده بود بلکه...

از تصور شب خاصی که گذرانده بود صورتش گلگون شد. به آرامی میان بازوان قوی فرزانه چرخید و مقابلش قرار گرفت. زیر دلش تیر کوچکی کشید که صورتش را از درد در هم جمع کرد اما اهمیتی نداد.

نگاهش کرد. چنان با آرامش غرق در خواب بود که گویی سالهای متوالی بیدار مانده. نگاهی به تک تک اجزای صورتش انداخت و بعد از گذشت چند دقیقه برای اولین بار در دل اعتراف کرد که چه زیبا تمامی اجزای صورتش با هم هماهنگی دارند .

خودش هم از اعتراف خود شگفت زده گشت. نمیدانست چرا همچین اعترافی پیش خود کرده اما حسی ته وجودش شروع به خوردن مغزش کرده بود .

سرش را کج کرد و از گوشه چشم به ساعت روی دیوار نگاه کرد. چیزی به پایان مدت صیغه نمانده بود.

صیغه ای که آغاز کننده حس هایی مبهم درونش بود. حسی که سرسختانه مشغول مبارزه با حس عذاب وجدان خیانت به بهمن بود.

با اینکه بهمن در واقعیت نبود اما به قول مادرش به او در وجود آتش فرصت زنده بودن و زندگی کردن مجدد داده بود.

پس او در اصل هم به احساس آتش و هم به احساس خودش نسبت به تعهد به بهمن خیانت کرده بود.

تمام تنش در عذاب میسوخت. دمی خود را گناهکار ترین زن میدید و دمی بعد دلش با یا آوری آن صیغه نامه به کمکش میشتافت و در گوشش زمزمه ی "او همسرت بود" سر میداد اما حریف صدای بلندی که هر لحظه در سرش با قدرتی بیشتر او را به باد مواخذه میگرفت نمیشد.

در کشمکش احساسش بود که فکری چون صاعقه بر تنش نشست. فرزان دیشب هیچ پیشگیری نکرده بود.

از تصو اتفاقات پیش آمده چشمانش شروع به سوزش نمود و به ثانیه نکشید جوشش اشک را حس کرد.

او با خته بود. او تمام خودش را به صاحب این خانه باخته بود. باید فرار میکرد. باید از این خانه و صاحب این خانه فرار میکرد.

به آرامی خود را از زیردستان تنومندش بیرون کشید و همانگونه که اشک میریخت مشغول به تن کردن لباسهایش شد .

به سمت کیفش رفت و بسته اورژانسی قرصی که از روزدوم به گمان همچنین لحظه ای از داروخانه تهیه کرده بود را برداشت . بدون معطلی قرصهایش را درآورد و پوکه خالی قرص را بی حواس همانجا بررو میز رها کرد .

برخواست و با پاهایی که رمقی درونش نمانده بود به سمت آشپزخانه رفت . حالش دست خودش نبود به شدت آشفته و درمانده شده بود.

در سرش هزاران فکر میچرخید که در راس آن او بود . اویی که فارغ از دنیا و حال او به خوابی خوش فرو رفته بود .

بعد از خوردن قرص با عجله به اتاق برگشت و در عرض چند دقیقه حاضر و آماده کیفش را برداشت و به سمت در رفت .

باید هرچه زودتر از اینجا میرفت و چند ساعتی با خود خلوت میکرد تا شاید این سوهان روح دست از عذابش بردارد و او را اینگونه میان دور راهی نگذارد.

کاش حال مادرش خوب بود تا همین امروز از این شهر و دیار میرفت . میرفت و تمام این یک هفته را در همین لحظه و همینجا چال مینمود .

نگاه آخر را به ساعت کرد شمارش معکوس این هفته آغاز شده بود اما پایش یاری رفتن نمیکرد.

هق آرامی به حال خود زد اما سریعا دستش را بر روی دهانش گذاشت تا صدایش مسبب این حال را از خواب بیدار نکند. نیم قدمی پیش رفت اما پاهایش بی اجازه او عقب گرد کرد و به سمت اتاق به را افتاد.

مقابل درب ایستاد و نگاهش را از همان فاصله به بالا تنه برهنه او داد سپس با قدمهایی که به زور کشیده میشد به سمتش رفت و از بالا نگاهش کرد.

این مرد با او چه کرده بود؟ از این به بعد تکلیف او با خودش چه میشد؟ سرش شروع به گزگز کرده بود. باید از این به بعد با هجوم خاطرات این هفت روز خصوصا دیشب چه میکرد؟

آهسته نگاه گرفت و به سمت در اتاق باز گشت اما لحظه آخر نگاهش به آینه افتاد. مکث کوتاهی کرد سپس رژ لب خود را درآورد. به سمت آن رفت و با دستان لرزان بر روی آن نوشت.

{پایان هفت روز...}

بیشتر از این تاب ماندن نداشت. با قدمهایی بلند به سمت در رفت و به سرعت خارج شد اما لحظه آخر دستگیره، در دستش لیز خورد و در با شتاب بر هم کوبیده شد.

شوکه از صدای بلندی که در فضای ساختمان پیچید در جایش ایستاد اما با تصور بیدار شدن فرزانش حتی منتظر آسانسور هم نماند و به سمت پله ها دوید.

با رسیدن به پاگرد اول ساختمان و دیدن درب خروجی بی اراده از اضطراب اشکهایش به راه افتاد دستش را بر روی قلب نا آرامش گذاشت و قدم زنان از درب خروجی خارج شد.

بی آنکه متوجه نگاه ناباور مردی که با دیدن خروجش آنوقت صبح از این خانه، با چشمانی گشاده دست از پارک کردن ماشینش کشید و خیره به حال بد او شد شود، با تمام قوایی که داشت به قدمهایش سرعت بخشید و به سمت سر کوچه رفت.

فرزان که با صدای بسته شدن درب از خواب پریده بود با لمس جای خالی پناه حول زده از جایش برخواست .

با اینکه هنوز منگ خواب بود اما چندین بار او را صدا کرد و با هر بار نشنیدن جوابش بیشتر خواب از سرش پرید. وقتی که مطمئن شد صدای درب خانه او بود که اینگونه به هم کوبیده شد همچون صاعقه زدگان از تخت برخواست اما نرسیده به در نگاهش بر نوشته ی روی آینه مات شد .

نوشته ای که تیر خلاص برای تمام برنامه های امروزش بود. نگاه سرگردانش چندین بار بر روی آینه بالا و پایین شد. به سمت آینه قدم برداشت .

وقتی مقابلش ایستاد تمام وجودش کرخت بود. دستانش را درون موهایش چنگ کرد و تا خواست نگاهش را از آینه بگیرد پوکه قرص روی میز نظرش را جلب کرد.

بی حوصله آن را برداشت اما با دیدن اسم قرص تمام کرختی تنش به یکباره جایش را به خشمی غیر قابل کنترل داد. این پوکه قرص تنها برایش یک حکم داشت. آنهم اینکه پناه از قبل فکر این لحظه را کرده و برای جلوگیری از خطری که آینده اش را ممکن بود تهدید کند اقدام نموده .

باورش نمیشد که پناه درست همان روزی که او تصمیم به اعتراف دلش را داشت اینگونه او را قال گذاشته و بی خداحافظی رفته باشد.

لحظه ای در فکرش شب خوبی را که سپری کرده بودند می آمد. و در اینگونه رفتن او می ماند. لحظه ای دیگر عجول بودن برای رفتنش را تنها پای آتش و قرار، مداری که ممکن بود گذاشته باشند میدید و حالش بدتر میشد .

پوکه قرص را در دستش فشرد و کلافه مشغول گشتن به دور خود شد.

نمی‌توانست به راحتی بپذیرد مرغش از قفس پریده و همه چیز تمام شد. با خود حرف می‌زد و از شدت فشار عصبی به خود می‌چید که صدای زنگ واحدش برخواست. درجا خشک شد.

که بود؟ پناه بود؟ از تصور این که پناه پشت در باشد حسی چون نسیم خوش بهاری ته دلش نشست. اگر او باشد همین الان تمام حسش را به او می‌گفت و هر طور شده او را برای خود نگه می‌داشت.

به اندازه ای این تصور حالش را خوب کرد که قدمهایش جان گرفت و بی توجه به پوشش خود و تنها لباس زیری که به پا داشت به سمت در رفت و با لبخندی که هر لحظه عمیقتر میشد در را گشود اما به محض باز کردن درب نگاهش بر روی دکتر فرمند که با شوک عمیقی خیره اش بود مات شد.

لبخند بر لبش ماسید و عرق سردی بر تنش نشست. دهانش چند باری باز و بسته شد اما توان گفتن حتی کلمه ای هم نداشت.

درست مثل پدرش که از تصویرتنهایی پناه با آن حال آشفته و او که اینگونه مقابلش ایستاده بود زبانش بند آمده و تنها نگاهش میکرد.

_س...سلام...صبح بخیر...

دکتر فرمند نگاه عمیقی به صورت دستپاچه اش انداخت و به جای جواب سلامش باتعجب و بریده گفت:

_پ...پناه...اینج...اینجا بود؟

پس او را دیده بود و چه چیز میتواند بدتر از این باشد؟ جوابی نداشت بدهد. هرگونه توجیهی میکرد کار را از اینکه بود خرابتر مینمود.

دکتر فرمند با سکوت فرزانه تا ته جوابش را خواند و به لحظه نکشید چشمانش تا ته باز شد و "وای" آرامی گفت. پناهی که او دیده بود، با آن حال خراب و روحیه ی وحشتناک قطعاً چیز دلخواهی در این خانه عایدش نشده بود. پس...

_تو چکار کردی فرزانه؟...هان؟...چکار کردی؟...

بی آنکه جوابی به پدرش دهد پشت کرد و به سمت اتاقش رفت. دیر بود. دیگر برای پوشاندن موضوع دیر بود و از طرفی بهتر بود که خانواده اش هرچه زودتر در جریان قرار می‌گرفتند چرا که باید به سرعت اقدام می‌کرد.

دکتر فرمند با دلی آشوب و سری پر سوال داخل شد. با قدم اول نگاهش بر روی لباسهای پراکنده فرزانه که در سالن پخش بود ماند و نگاه فرزانه به او که ریز شده و غرق در فکریه زمین خیره بود. باید حرف می‌زد و اکنون بهترین موقعیت بود.

_دوستش دارم...

دکتر فرمند متعجب تر از قبل به سمتش چرخید. نگاهی به ظاهر مرتب تر شده اش با آن شلوار راحتی و رکابی تنش انداخت و دوباره بر روی صورتش زوم کرد. احتمال هر حرف و هر توجیهی میداد به جز این مورد. سرش از عصبانیت. سوت کشید نیشخند پر تمسخری به رویش زد و به سمتش رفت.

_یعنی اینقدر منو احمق میبینی که با یه دوست دارم تو باورم شه واقعا میخوایش؟...تو چکار کردی با اون دختر بدبخت که با چشم گریون اینوقت صبح از این ساختمون زد بیرون؟...اصلاً...اصلاً اون اینجا چکار میکرد؟ هان؟

نگاه پر حرف پدرش دست و پایش را در هم کرده بود ولی راه گریزی هم نداشت. باید فکرش را منسجم میکرد تا بتواند جوابی درست به او بده. نگاه از نگاه برنده پدرش گرفت و بی حرف به سمت آشپزخانه رفت.

نمیدانست از کجا باید شروع کند یا چگونه حرفش را بزند. دکتر فرمند که به خوبی پسرش را میشناخت به خوبی متوجه فرار او از سوالش بود سکوت کرد تا هم به او میدان بدهد و هم خودش کمی آرام شود.

صبح وقتی به بیمارستان رفته بود با ندیدن پناه سراغش را از پرسنل گرفته بود و آنها در نهایت تعجب گفته بودند که او در این چند روز هیچ شبی را اینجا نبوده در صورتی که طبق تعریف دیشب فرزاد.

فرزان گوشی پناه را که در اتاق بیمارستان جا مانده بود برایش به شرکت برده بود. برایش سوال بود که چگونه وقتی شبها آنجا نیست گوشیش را در اتاق او جا گذاشته. بلافاصله با گوشی فرزان تماس گرفته بود.

وقتی گوشی فرزان را خاموش دید به گوشی پناه زنگ زد تا شاید چیزی دستگیرش شود اما درکمال تعجب گوشی او هم خاموش بود. در آخر هم نتوانسته بود تاب بیاورد و به خانه فرزان آمده بود تا با او در این مورد صحبت کند.

دستش را کلافه بر روی ص. رتش کشید تا کمی به خود مسلط شود. تمام حجم فکرش این بود که نکند پناه این چند شبی که بیمارستان نبود اینجا و در کنار...

نه امکان نداشت. همچنین فکری اینقدر در نظرش دور از ذهن و احمقانه می آمد که حاضر بود بدون در نظر گرفتن حرف چند دقیقه قبل فرزان، تا خود صبح برای نبودن پناه در بیمارستان و دیدن او در حال خروج از خانه پسرش هزاران دلیل و توجیه بیاورد.

با قرار گرفتن سینی چای بر روی میز متوجه حضور فرزنان شد اما در سکوت نگاهش کرد تا خودش به حرف بیاید و همین هم شد او شروع به حرف زدن کرد و با هر جمله اش دکتر فرمند را تا مرز سگته پیش برد.

از علاقه اش به پناه گفت. از اینکه در مرحله ای قرار گرفت که راهی به جز اینگونه در منگنه قرار دادنش با صیغه به ذهنش نرسید. از اینکه ترسید او را به رقیبش ببازد و مجبور شد دست به چنین کاری بزند.

او میگفت و دکتر فرمند در سکوت به حماقتهایش گوش کرد و با اتمام حرفش تنها یک جمله گفت و برخاست. جمله ای که فرزنان همیشه از روبرو شدن با آن واهمه داشت اما حریف دلش هم نشده بود.

_تو تمام این لحظات به فرزینم فکر کردی بابا؟...

صدای پدرش درد داشت. درد قرار گرفتن بین دو اولادش. وقتی ایستاد شانه هایش افتاده بود. نگاهش کرد و با چشمانی که به غم نشسته بود ادامه داد:

_تو حتی فکر کردن به پناه هم بهت حروم بود فرزنان چون چشم برادرت روش بود. چون پدر و مادرت اون دختر و زن داداشت میدین نه همسر خودت...

خون در رگهایش به جوش و خروش افتاد. حرفهای پدرش هرچند تلخ اما واقعیت محض بود و او از قبل هم میدانست که برخوردشان جز این نخواهد بود. سرش را پایین انداخت تا پدرش هرچه میخواهد بگوید.

_اصلا فرزین هیچی... به این فکر کردی که پناه چجوری میخواد این موضوع رو هضم کنه؟... ظلم کردی... هم به پناه... هم به برادرت... برادری که تو هیچ مرحله ای برات کم نداشت نارفیق...

نه. او نارفیق نبود. پناه احساسش به فرزین مشخص شد بعد او به سراغش رفت اما سکوت کرد. شاید حقش بود. مکث کوتاهی کرد و جمله آخرش را با قدرت هرچه تمام تر بر صورت فرزنان کوبید.

_خودتو بذار جای فرزین ببین با شنیدنش چه حال میشه...اونوقت خودت حکمتو صادر کن ...

دیگر حرفی نمانده بود. به سمت در قدم برداشت و در همان حال لب زد:

_خود خواهی کردی فرزان...خیلی خودخواهی کردی...

وقتی در به هم خورد او ماند و فکر فرزینی که گویی تازه شروع به نمایش دادن خودش کرده بود .

پدرش رفت بود و او را با عذابی وحشتناک تنها گذاشته بود .

همه حرفهای

پدرش یک سمت نارفیقی که بر صورتش تف کرده بود یک طرف. یعنی او به راستی نارفیق بود؟ این تازه پدرش بود وای به فرزین. یعنی در حق برادرش نامردی کرده بود .

احساس خفگی داشت. پدرش گفته بود اما او تنها سکوت کرده بود باید او هم حرف میزد .

باید احساس پناه را یادآوری میکرد اما تمام تنش زیر بار همان چند جمله پدرش له شده بود و قدرت هیچ کاری نداشت.

سرش را به عقب برد با بغضی که هر لحظه بزرگتر میشد با خود لب زد"من نا رفیق نیستم..."

یک ساعتی میشد که در خلوت ترین گوشه پارک نزدیک به بیمارستان نشسته بود و فکر میکرد. به تک تک دقایقی که در این چند روز کشید. فکر کرد و اشک ریخت. در طالع خود مانده بود. این چه سرنوشتی بود که داشت. در اوج جوانی چه ناکامی ها کشیده بود. چه چیزها دیده و چه حرفها شنیده بود.

اشکهایش قصد تمام شدن نداشتند. و خونریزی بینیش از صبح که از آنجا بیرون زده بود هر یک ربع از سر گرفته میشد و عاجزش کرده بود. مطمئن بود که رنگ و روی مناسبی ندارد. برای همین هم تعلل داشت که به بیمارستان برود. نای رفتن به خانه هم نداشت. خسته و خواب آلود بود.

در آخرین تصمیمی که گرفته بود تردید داشت اما تنها راه رهایی از این شرایط و تمام شدنش رفتن از ایران بود. میدانست با این کار ظلم بزرگی در حق آتش و حتی خودش میکند ولی احساس شرمندگی جنون واری که در قبال بهمن حس میکرد اماتش را بریده بود. با اینکه میدانست اینگونه فکر کردن اشتباه محض است. باز هم نمیتوانست خود را راضی کند.

نگاه دقیقی به عکس روی صفحه گوشی انداخت. عکسی که مربوط به تفریح سه نفره اشان بود. چقدر از بعد از آنروز از انتخاب آتش مطمئن بود. پس چه شد؟ چرا اکنون تا به این اندازه سر در گم و پریشان بود؟ چرا دیگر مثل سابق راضی به وصلت با او نبود؟ بر سر احساسش چه آمده بود.

او که بهتر از هر زنی احساسات مردان را میشناخت. قطعاً تمام فرزانش و آن برخورد خویش همان دیشب بعد از رسیدن به خواسته اش تمام شده بود. اصلاً برای چه به فرزانش فکر میکرد؟ باید هرچه زودتر تکلیفش با آتش را مشخص مینمود. او سه سال در نبود بهمن خودش و دلش را نگه داشته بود و تنها نبض احساسش برای آتش که او هم نمودی از بهمن بود شروع به زدن کرد. پس دلیلی نداشت به فرزانش فکر کند. به مردی که از همان اول هم کودکی اشتباه ترین فرد زندگیش بود.

تا به خود بیاید شماره آتش را از لیست سیاه در آورده و دکمه برقراری اتصال را لمس کرد. شاید بهتر بود همین امروز که قرار ناهار داشتند حرفهای آخرش را میگفت. صدای بوق آزاد که در گوشش پیچید باز هم مردد شد اما تا خواست تماس را قطع کند صدای "الوی" غمگین آتش در گوشی پیچید و او را متعجب کرد.

_چاووش... خ...خوبی؟...

باز دم عمیق آتاش در گوشش پیچید و او را به شدت نگران کرد.

_چی شده؟... چرا صدات... صدات یه مدلیه؟...

_دارم برمیگردم استانبول...

بند دلش پاره شد. چه شده بود؟ مگر قرار نبود ناهار امروز را با هم بخورند؟ نکند... نکند بویی از رابطه ی بین او و فرزانش برده؟ حتی از تصورش هم یخ بست. ته بدبختیش بود اگر آتاش میفهمید. صدای بغض دار آتاش نگذاشت زیاد به احساسش پرو بال دهد و آبی بر آتاش دلش شد.

_مادرم...مادرم دو ساعت پیش تموم کرد...

"اوه" کوتاهی از دهانش گریخت. بدشانس تر از او در این جهان که بود؟ چرا اکنون که به وجود او نیاز داشت خدا اینچنین برنامه ای برایش چیده بود؟ بعد از مکتی کوتاه با تاثر ادامه داد:

_من...من واقعا متاسفم...تسلیت میگم...

آتاش "آه" سوزناکی کشید و " ممنونم" آرامی گفت و بعد از مکت کوتاهی ادامه داد :

_زنگ زدم بهت بگم ولی گوشیت خاموش بود... متاسفم بابت کنسل شدن قرارمون عزیزم...

با اینکه خیالش از بابت آتاش راحت شده بود اما شرایط آتاش مانع از حرف زدنش شده بود. خواست تماس را کوتاه کند که با حرف آتاش متوقف شد.

_پناه...منو که تنها نمیذاری مگه نه؟...بگو که هیچی این وسط تغییر نکرده...هان؟...بگو و خیالمو راحت کن...

پس تغییراتش را آتاش هم متوجه شده بود. پس او هم میفهمید پناه آن پناه همیشگی نیست. ولی برایش سوال بود او باز هم میتواند همان پناه سابق شود؟.. سکوتش که طولانی شد آتاش با استرسی که خوب قابل لمس بود صدایش کرد و او را به خود آورد. حالا که خودش شروع کننده بود بهترین کار گفتن حرفش بود.

من حالم خوب نیست چاووش... اصلا خوب نیستم... منتها... نه تو بپرس چرا نه من میگم واسه چی... فقط... فقط با این حالی که تو خوب تغییرشو حس کردی هنوزم پای درخواست ازدواجت هستی؟...

سکوت آتاش آنطرف خط نشان از نگرانی ش بود یا تردید و دو دلی؟ هرچه بود باعث شد نیشخند پر دری بر لبان پناه بیاید اما زیاد طول نکشید که با حرفش او را مغلوب کرد.

من همه جوره تو رو میخوام پناه... البته که نمیپرسم چرا حالت بده... نه حالا... نه هیچوقت... منتها اگه خودتو بهم بسپاری بهت قول میدم حال دلتو خوب کنم... فقط ازم فرار نکن... مثل دیروز نباش و از رفتنت نترسونم... کنارم بمون...

چانه اش از احساسات خالصی که آتاش خرجش میکرد لرزید. کاش میمرد و راحت میشد. کاش میان چنین دو راهی سنگینی قرار نمیگرفت. کاش مجبور نبود برای فرار از آتاش استفاده کند. بغضش را فرو خورد و گلایش را صاف کرد. او میتواند دوباره همان پناه اول شود. آتاش کمکش میکرد و او خوب میشد.

پس... پس زودتر بیا با مادرم صحبت کن تا با هم برگردیم... نمیخوام بدون رضایت قلبی اون پیام ترکیه چه واسه کار و چه واسه...

ادامه حرفش را نگفت اما لبخند آرام بخشی که بر لبان آتاش نشست را هم ندید. لبخندی که پر از امید بود به روزهای رهایی از تنهاییش.

خیلی زود میام... مطمئن باش عزیزم...

سر دردناک و بی قرارش را گرفت تا آوار کبودی که بر دلش نشست سرش را به دوران نیاندازد. وقتی گوشی را قطع کرد او مانده بود و تصمیمی که با اتخاذ آن راه جدید را پیش رو داشت. دیگر نتوانست مانع ریزش اشکانش شود. اشکهایی که برای فرو ریختن با هم رقابت میکردند. پس چرا خوشحال نبود؟

بعد از آن لحظه را خیلی کم یادش بود. از آن لحظه ای که با هزار مصیبت سر و سامانی به ظاهرش داده و راهی بیمارستان شده بود. از همان شبی که کنار مادرش مانده بود و بر خلاف

هر بار بی حوصله جواب سوالهایش را میداد. از سردردی که هر لحظه عمیق تر میشد و از فردای آن روز که در نهایت دیوانگی منتظر آمدنش بود و او نیامده بود.

از تمام آن لحظات تنها یک چیز را خوب به داشت. نگاه نگران مادرش و چشمان پر حرف و شرمنده دکتر فرهمندی که از نگاه مستقیم به چشمانش فراری بود و درست همان روز بود که وقتی پستش را به پگاه داد و از بیمارستان خارج شد، رنگ اطراف در نظرش مات آمد. روزی که سرش آهنگ آخر را نواخت و و زانوانش را خم کرد. روزی که تنها صحنه ی مقابل چشمانش صحنه ای مدفون شده ی پس ذهنش بود.

_ {چی میخوای اینجا بچه؟... هزار بار نگفتم وقتی اینجا بی عذابم میدی؟... دور و بر فرزین نباش... میفهمی؟ نباش؟..}

صدای کودکی که در سرش پیچید را میشناخت. خوب هم میشناخت. صدایی که شاید هیچ گاه او متوجه اش نشد و تنها شنونده اش گوش خودش بود اما از همان لحظه به بعد برای دوری از او هر کاری کرد.

_ {نرو فرزان... من به خاطر تو اودم اینجا... آخه چرا از من بدت میاد؟...}

احساس خاک خورده ای که از ته خاکسترهای کودکش دوباره داشت شعله میکشید و در آخر او ماند و زمینی که زیر پایش خالی شد و چشمانی که به دعوت سیاهی مطلق پیوست.

نگران و کلافه دنده ماشین را کم کرد و در فرعی پیچید.

_ {دروغم چیه آخه مادر من؟... میگم دو روزه هرچی زنگ میزنم بهش گوشیش خاموشه... در خونشم رفتم اصلا هیچی به هیچی... انگار آب شده رفته تو زمین... آخه کجا رفته این پسر...!}

ترانه با لحنی که اوج دلنگرانی های مادرانه اش بود گفت:

_ {فرزین... قربونت برم من، باباتو هر چی زنگ میزنم جواب نمیده... بیا برو بیمارستان عزیزم... من باید برم مطب مامان... برو ببین اون خبر داره ازش...}

متوجه حال مادرش بود. حال خودش هم دست کمی از او نداشت دو روزی از آخرین تماسش با فرزان میگذشت و از او خبری نبود.

تلفن خودش خاموش بود و تلفن خانه را هم جواب نمیداد. همگیشان حسابی آشفته و نگران بودند. اینگونه نبودنش اصلاً سابقه نداشت.

با اینکه نزدیک خانه اشان بود اما برای آرام گرفتن دل مادرش "باشه" ای گفت و نفسش را با شتاب بیرون فرستاد و تا خواست خداحافظی کند صدای پدرش را شنید.

نگاهی به ساعتش انداخت. پدرش هیچ موقع اینوقت روز را به خانه نمی آمد.

_...بابا اومد خونه؟

ترانه بی توجه به سوال او گوشی را قطع کرد و با تعجب و دلی آشوب به سمت همسرش رفت.

_...فرهاد چرا این موقع اومدی خونه؟...

دکتر فرهمند بی حوصله نگاهی به همسرش کرد و با ترش رویی که ترانه تا به حال از او ندیده بود گفت:

_ناراحتی برگردم...

ابروان ترانه از تعجب بالا پرید سپس دلخور به همسرش نگاه کرد.

_هیچ معلومه تو چت شده فرهاد؟... چرا از دیروز هرچی باهات صحبت میکنم اینطوری جوابمو میدی؟...مگه من چی گفتم آخه؟...

با قهر از چهره ی خسته و کلافه همسرش چشم گرفت و به سمت آشپز خانه رفت.

دکتر فرمند متوجه برخورد تند خود شد. دستی به صورتش کشید و "ای بابایی" گفت.

ترانه چه گناهی داشت. او که از چیزی خبر نداشت. شاید بهتر بود با او در این مورد صحبت میکرد.

پشت سرش روانه آشپز خانه شد و او را با قیافه ای درهم و جلوی گاز مشغول ریختن چای دید.

نگاهش نرم شد و بیشتر از کار خود شرمنده گشت. همسرش همچون همیشه حتی مواقع دلخوری باز هم به فکر رفع خستگی او بود. با قدمهایی محکم به سمتش رفت.

پشت سرش با فاصله کمی ایستاد و دستش را به دو طرف پهلوی او قرار داد و سرش را آرام بر روی شانه او گذاشت.

_خستم ترانه... خیلی خسته ام...

دستان ترانه که برای برداشتن فنجان دیگر رفته بود میانه ی راه خشک شد. او همسرش را میشناخت.

تنها زمانی اینگونه ناخوش و خسته بود که مسئله ای حل نشدنی پیش رویش باشد و نتواند از پیشش بر بیاید.

آهسته به سمتش چرخید و نگاه عمیقی به چشمانش انداخت. دلش گواه خوبی نمیداد.
_موضوع چیه فرهاد؟...

کاش از عهده تنها به دوش کشیدنش بر می آمد و او را درگیر نمیکرد. چشمانش را بست. دم کوتاهی گرفت و خسته چشمانش را مالش داد.

ترانه با مکث دستش را پیش برد و بر صورت اصلاح نشده همسرش گذاشت.

چی اینطوری داغونت کرده عزیزم؟... باهام حرف بزن...

دکتر فرمند چشمان درمانده اش را به نگاه مضطرب او دوخت. خم شد و بوسه ی کوتاهی به پیشانی‌اش نشان داد تا کمی آرامش از دست رفته اش را به دست آورد.

اتفاق خوبی نیافته ترانه... باید با هم صحبت کنیم...

نگرانتر از قبل دستش را گرفت و به سمت میز آشپز خانه برد. صندلی راس میز را برایش بیرون کشید و خودش هم بر روی صندلی کنارش جای گرفت.

ملتمس به همسرش چشم دوخت و گفت:

نصف عمر شدم فرهاد...چی شده؟...

دکتر فرمند مکث کوتاهی کرد و در آخر تمامی اتفاقاتی که فرزان برایش تعریف کرده بود را برای همسرش گفت.

ترانه که با شنیدن حرفهای همسرش رنگ از رویش پریده بود و بهت زده نگاهش میکرد با اتمام حرفش گفت:

وای...وای فرهاد وای... چطور تونسته همچین کاری کنه؟...وای به اون لحظه که فرزین بفهمه...فاجعه میشه فرهاد میفهمی؟...

آروم باش عزیزم...باید بشینیم یه فکر اساسی کنیم...

ترانه با دستانی لرزان دست دکتر فرمند را فشرد و گفت:

_الان..الان خونشه؟...

صدای زنگ همراه دکتر فرمند درخواست گوشیش را درآورد و با دیدن نام پگاه متعجب ابرویی بالا انداخت. خطاب به همسرش "نمیدونمی" لب زد و تماس را وصل کرد اما با شنیدن صدای گریان پگاه که پشت سر هم "بابا به دادم برس" میگفت قلبش ایستاد.

_چی شده بابا؟... الو!...پگاه چته بابا؟... گریه نکن ببینم...

ترانه با حرفهای همسرش مضطرب ایستاد و سری سوالی برایش تکان داد. دکتر فرمند بی آنکه جوابی به او دهد دوباره رو به پگاه غرید:

_یه دقیقه گریه نکن ببینم چی شد دختر... بیمارستانی؟... واسه مامانت اتفاقی افت...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای به هم خوردن محکم درب ورودی در فضا پیچید و نگاه هر دو را به آن سمت کشاند. هرچه منتظر ماندند کسی داخل نشد و همین هم برایشان مسجل کرد که تمام مدت نفر سومی کنار آنها بوده و قطعاً حرفشان را شنیده.

نگاه هر دویشان به هم ماند و در آخر ترانه با دو به سمت در رفت و از آیفن به بیرون نگاه کرد و با دیدن فرزین که با سرعت به سمت ماشینش میرفت بر سرش کوبید و "یا خدا فرزین بودی" گفت که همزمان شد با حق پگاه آن سمت خط.

_بابا... پناه...پناه جلو در بیمارستان ...ح...حالش بد شده...فقط...فقط شنیدم گفتن ضربانش ضعیفه...توروخدا بیا...بابا...

بی وقفه میراند و ویراژ میداد. باور حرفهایی که شنیده بود به اندازه ای برایش دشوار بود که گویی گرفتار یک کابوس شده. امکان نداشت فرزین با او اینکار را کند. در این میان خنده دارترین

مورد آن حسی بود که فرزان گفته بود به پناه دارد و این تنها مسئله ای بود که شنیدنش هم محال بود چه برسد به باور کردن آن.

چندین حس مختلف با هم داشت. خشم و عصبانیت. بهت و ناباوری از شنیده ها و از همه بدتر غم سنگینی که بر روی سینه اش جا خوش کرده بود. گوشیش را درآورد و برای بار چندم با گوشی فرزان تماس گرفت. باید با او حرف میزد تا از زبان خودش بشنود که تمام این حرفها دروغی بیش نبوده اما این جواب ندادن هایش و اینگونه غیب شدنش به باور تمام حرفایی که شنیده بود دامن میزد.

پایش را تا ته بر روی گاز فشرد و به سمت خانه او به راه افتاد. حتی اگر شده در را میشکاند تا مطمئن شود در خانه نیست آنموقع اگر قطره هم شده و در زمین فرو رفته بود هم پیدایش میکرد اما، اگر در خانه بود... اگر بود باید چه میکرد؟ چگونه دود دلش را خالی میکرد؟

صدای ترمز محکمی که در کوچه پیچید صورت فرزان را که پشت پنجره به انتظارش ایستاده بود را در هم فرو برد. اما گوشش را تیز کرد و به صدای مادرش که برای چندمین از پیغامگیر خانه پخش میشد گوش سپرد.

فرزان... مامان خواهش میکنم اگه هنوز خونه ای درو رو فرزین باز نکن... الان اصلا موقعیت مناسبی واسه حرف زدنتون نیست... بذار آروم شه بعد حرف بزنی باهاش...

به سمت در قدم برداشت و از آیفن نگاهش را به او که همچون ببر زخمی به سمت در می آمد چشم دوخت و به حرفهای یک ربع پیش مادرش فکر کرد وقتی که چندین بار پی در پی تماس گرفته بود و در آخر هم با پیغامگیر به او گفته بود همه چیز را میداند. به وقتی که با او تماس گرفته بود تا بشتر از او را نگران نکند. برخلاف پدرش اصلا شمتانش نکرده بود شاید چون او تنها فردی بود که واقع گرایانه به مسئله نگاه میکرد و میفهمید پناه هیچ حسی جز احساس برادرانه به فرزان نمیتواند داشته باشد. یا شاید هم احساس هم جنسش را بهتر از بقیه درک میکرد.

صدای زنگ خانه که در فضا پیچید چشمانش را مضطرب بست و جمله مادرش دوباره در گوشش تکرار شد. وقتی که از او ملتمسانه خواسته بود خانه نماند و با فرزین رو در رو نشود و او تنها با گفتن "بسپارش به من" گوشی را قطع کرده بود و دیگر به تماسهای دودقیقه یکبار و توصیه های مادرانه اش گوش نداد بود.

دم عمیقی گرفت قبل از آنکه فرزین بار دیگر دستش بر روی زنگ بنشیند دکمه را زد. بلا فاصله بعد آن دست برد و در را گشود و بعد آهسته به سمت کاناپه تک نفره رو بروی در رفت و به انتظارش نشست. او که نمیتوانست از فرزین فرار کند. عاقبت این راه را میدانست. هرچند عمیقاً هیچ گاه به واکنش فرزین فکر نکرده بود اما بالاخره که یک روز موقع رودر روییشان میرسید.

بهتر همین بود که با خود او صحبت میکرد و تمام حال برادرش را به جان میخريد. فرزین مقابل درب نیمه باز خانه کمی مکث کرد اما با یادآوری مجدد حرفهای پدرش با دستانی مشت شده در را گشود و در همان نگاه اول نگاهش با نگاه منتظر فرزین گره خورد. هیچ یک چشم از یکدیگر نمیگرفتند. در نی نی چشمان فرزین حسی بود که دل فرزین را به آتش میکشید.

در همان حالتی که بود "سلام" آرامی داد و منتظر نشستنش شد اما فرزین بی آنکه به سمتش رود در را به هم کوبید و با چشمانی به خون نشسته نگاهش کرد و در آخر با صدای کنترل شده ای که به خوبی لرزشش مشخص بود گفت:

_فقط اودم... اودم که بشنوم همش دروغه و برم...

حال خودش هم دست کمی از او نداشت مکث کوتاهی کرد. سپس به مقابله اش اشاره نمود و با آرامشی ظاهری گفت:

_بشین تا با هم صحبت کنیم...

همین یک جمله فرزین کافی بود که تا ته واقعیت را بخواند. پس واقعیت داشت. چگونه باید میپذیرفت؟ با چند قدم محکم و بلند و صورتی که هر لحظه قرمزتر میشد به سمتش رفت و مقابله اش ایستاد. خم شد و در مقابل صورتش عاجزانه گفت:

_بگو تو اینکارو باهام نکردی... بگو دروغه داداشم ...

دستش را بالا برد تا بر روی شانه او بگذارد و همزمان نامش را صدا کرد که فرزین بی درنگ دستش را پس زد، قدمی به عقب رفت و با صدایی که دیگر از کنترلش خارج شده بود فریاد زد: _فرزین و مرگ... می‌گم بگو دروغه... بگو دروغه لعنتی... بگو دروغه...

هنوز حرفش کامل نشده بود که برخواست و همچون خودش فریاد زد:

_نیست... دروغ نیست...

چشمان فرزین لحظه ای تا ته باز شد و لحظه ای بعد به نا امیدی نشست که تا به حال هیچگاه ندیده بود. اما قبل از آنکه بخواهد به حرف بیاید و شروع به توضیح کند مشتش پر شده فرزین با "عوضی" بلندی که گفت بر صورتش فرود آمد، او را به عقب پرت کرد و صدای آخ بلندش را به هوا برد.

به حدی از عکس العمل فرزین مبهوت مانده بود که بی توجه به بینی و دهان پاره شده اش با شوک نسبتاً عمیقی نگاهش میکرد. گمان نمیکرد تا به این حد مسئله برایش بغرنج باشد که یک همچین واکنشی از خود نشان دهد. فرزین اما بی اهمیت به صورت داغون شده اش به سمتش رفت و او را که نیم خیز شده بود به عقب حل داد و تا بخواهد به خودش بیاید مشتش و لگدهایش را نثار او کرد. اینقدر زد که خودش زودتر از فرزین بی حال شد و درمانده عقب کشید.

کشان کشان عقب رفت. به کاناپه تکیه داد و به او که در تمام این چند دقیقه تنها خورده بود و بی آنکه جواب فریادهایش را بدهد گذاشته بود با مشتش و لگد خود را خالی کند خیره شد. هیچ گاه اینگونه خشمگین نشده بود که نتیجه ی اینچنینی در بر داشته باشد. برای اولین بار دستش بر روی او بلند شده بود. بر روی برادری که از چشمانش هم عزیز تر بود. بی اراده با صدای بلند شروع به خندیدن کرد خنده ای که نگاه بیحال فرزین را به سمتش کشاند.

سر سنگینش را به سمتش چرخاند با مشقت نیم خیز شد و بالاتنه خود را به پایه میز پشتش چسباند و به حال بد برادرش خیره شد. برادری که بعد از یک خنده طولانی به یکباره خاموش شد و با چشمانی نم زده به دنبال چیزی به دور خانه میگشت.

سیگارت کو...

بعد از نگاهی کش دار، دهان پر خونس را گشود تا جوابش را دهد اما درد اماتش را برید و تنها با اشاره به این حالیش کرد. فرزین بی معطلی برخاست. جعبه سیگار را از این برداشت. همان جا نخی آتش زد و کام عمیقی گرفت. سپس با همان سیگار در دست به سمت بار گوشه سالن رفت. اما صدای کشیده و بی جان فرزانه دستش را بر روی گیلان کوچک خشک کرد.

من...تا روزی که... فکر میکردم پناه هم تو رو میخواد...تموم سعیمو کردم نگاهش نکنم...

محتویات پیک را یکسره بالا رفت و پشت بندش کام عمیقی از سیگار گرفت. دوباره پیک خالیش را پر کرد و به سمتش چرخید.

تو احساس منو به پناه نمیدونی؟...نمیدونی چقدر میخوامش؟...

چرا میدونی...

کمی بیشتر خودش را بالا کشید و ادامه داد:

ولی احساس اون به تو رو هم میدونستم... بچه که نیستی فرزین... اون تورو نمیخواست...

تورو میخواست؟...هان؟... تو رو میخواست که به خودت اجازه همچین غلطی دادی؟...اون اگه منو نمیخواست ولی از تو متنفر بود...میفهمی؟...

با دستش خون روان از بینی له شده اش را گرفت و با صورتی از درد جمع شده درجوابش مسلط تر از قبل گفت:

آره از من متنفر بود...ولی فاصله عشق و تنفر یه موی باریکه ... حسش به تو برادرانه بود... هیچ آدمی نمیتونه به خواهر یا برادرش به دید ازدواج فک کنه فرزین... مگه ندیدی؟...ندیدی وقتی عیدیتو دادی بهش با دیدن جعبه حلقه چه حالی شد؟...مگه یادته نیست چی بهت گفت؟...

لحظه ای خیلی کوتاه خون به مغزش نرسید و نفهمید چگونه گیلان کوچک درون دستش را به سمت فرزانه پرت کرد. اگر فرزانه به موقع سرش را اندزیده بود قطعا به جای شکستن شیشه میز پشت سرش الان او ناکار شده بود. عکس العمل یک دفعه ایش ناله ی گردنش را بلند نمود. همانگونه که متعجب شده بود دستش را با عصبانیت بر روی گردنش گذاشت و با حرص گفت:

خدا لعنت کنه فرزند... جدی جدی قصد جونمو کردی؟...

فرزند که خودش هم از کار خودش شوکه شده بود کمی خیره به شیشه ی پشت سر فرزانه که با صدای بلندی شکسته بود ماند سپس با یاد آوری حرفهای او که واقعیتی بیش نبود دوباره مشغول سیگارش شد. متوجه بود که کمی آرام تر از قبل شده . اینگونه شاید میشد او را قانع کرد.

حتی اگه همه حرفاتم واقعیت باشه... میخوای پناهو عاشق خودت کنی که چی بشه؟... هان؟... من زیرو روی تو رو میشناسم... توقع نداری باور کنم اون همه تنفر از بچگی تا به حال یه دفعه شد عشق و کورت کرد که؟... هدف اصلیت چیه؟...

جوابش را نداد و تنها در سکوت نگاهش کرد. درد صورت و گردنش کلافه اش کرده بود بدتر از آن نمیدانست چگونه میتواند او را توجیه کند. فرزند که سکوتش را طور دیگری برداشت کرده بود نیشخند پر غضبی به رویش زد و گفت:

مگه خود لعنت شدت نمیگی پناه منو به چشم یه برادر میبینی؟... برادرو برام معنی کن ببینم اصلا حالیه برادر یعنی چی؟...

دوباره داشت فریاد میزد. فریادی که اینبار هم جنس بغض بود.

برادر یعنی پشت، نامرد... میفهمی... یعنی همون چیزی که تو نبودی... یعنی بودی... خنجر پشتم بودی...

نگاهش به بهت نشست و ناباور به چشمان نیمه تر فرزانه خیره ماند. فرزانه دم عمیقی گرفت تا کمی حالش بهتر شود سپس ادامه داد:

حالا حساب کن همون برادر واقعی یا همون پشت بودنو پناه از من توقع داره...

با قدمهایی محکم به سمتش رفت.

_حالا تو بگو من... به عنوان... داداش پناه... پشت پناه... با توی نامرد چکار کنم؟... هان؟...

گفت و قدم به قدم نزدیکش شد و در آخر بر روی زانو جلوی پایش نشست.

_واسه چی همچین بازی باهاش کردی فرزانه... مثل آدم واقعیتو بگو بهم... من تو رو از خودت بهتر بلدم...

دیگر بیشتر از این نمیتوانست سکوت کند تا او هر چه میخواست بگوید. باید تمامش میکرد. یکبار برای همیشه.

با عصبانیتی آشکار ته مانده ی قوايش را جمع کرد. فاصله صورتشان را کمتر کرد و با لحنی که حرص و عصبانیتش غیر قابل انکار بود غرید:

_دوستش دارم... میفهمی؟ میخوامش... واقعی میخوامش... آره متنفر بودم ولی نه از اون از همه زنا... شناختمش... دیدم فرق داره... به خودم اومدم دیدم دل دادم... اینام همش مال قبل از رامسر بود... تو رامسر که گفتی هدفت چیه کنار کشیدم... کنار کشیدم تا اونموقعی که دیدم اون دیدش این نیست...

_داری دروغ میگی...

هر دو عصبانی بودند. فرزانه از اینکه میدانست حرفهای او واقعیتی بیش نیست و فرزانه از عصبانیت فرزانه. با انگشت اشاره اش به سینه فرزانه زد و ادامه داد:

_اینو برو از الان تا آخر عمرت برا خودت بنویس و بزنی به جاتو چشمات باشه... بنویس که فرزانه هرچقدر رذل و کثافت ولی... نامرد نیست... نامرد نیست که با نفرت به زانو نابود کنه... شیدا که شیدا بود ازش گذشتم اونوقت میام واسه پناهی که روحش اینقدر بکره توطئه کنم احمق؟... دوستش داری باشه... جونت به جونش وصله باشه ولی بیدار شو اون تو رو داداشش میبینه... نه چیز دیگه ای ...

فرزین با فریاد "بسه ای" گفت و درخواست داشت دیوانه میشد. حرفهای فرزنان مو به مو راست بود و او نمیتوانست خود را از خواب بیدار کند. به دور خود میچرخید و زمین و زمان را به باد انتقاد میگرفت.

_من نامرد نیستم فرزین... تو رقیبم نبودی، اگه بودی به والله میرفتم جایی که چشمم به ناموست نیافته... رقیبم آتاش بود... داشتم میباختمش... میفهمی؟... چکار میکردم؟ هان؟... باید از یه طریقی به خودم نزدیکش میکردم... من هدفم نزدیک شدن به دلش بود با این صیغه... میخواستم منه واقعیو بشناسه نه چیز دیگه ای...

فرزین نگاه مرددش را به صورت او دوخت و مشکوک نگاهش کرد.

_بهش... بهش دست... دست نزدی؟...

هیچ حرفی نداشت. چه میگفت؟ میگفت لحظه آخر را چطور کند زده؟ بی حرف نگاهش را دزید و همین هم به فرزین همه چیز را فهماند دستانش را مشت کرد و با صدایی دو رگه گفت:

_تا یه مدت طولانی جلو چشم نباش...

_گفت و به سمت درب خانه به راه افتاد اما دستش بر روی دستگیره با حرف فرزنان خشک شد.

_غلط کردی تو... من همیشه جلو چشما تم... هرچی میخوای بزنی منم مثل الان فقط میخورم... ولی حق نداری قیدمو بزنی اونم واسه مسئله ای که خوب میدونی واقعیه...

فرزین "کثافت پررویی" نثارش کرد و واکس کوچک روی جا کفشی را برداشتو اینبار دقیق تر به سمتش پرتاب کرد و تا فرزنان به خود بجند بر سرش فرود آمد.

اینبار صدای خنده و آخس با هم به هوا خواست که فرزین را به جنون کشاند برای اینکه بیشتر از آن آنجا نباشد تا کاری دست خودش و او ندهد در را گشود و بی درنگ بیرون رفت.

با رفتنش نگاه فرزانه به روی در ماند و لبخند پر دردی زد. برادرش را میشناخت. با اینکه تا به حال ضرب دستش را نچشیده بود اما میدانست به زودی با این مسئله کنار می آید.

دستش را به گوشه لبش برد و زخم دردناکش را لمس کرد. با خنده "ناز شصتی" گفت.

بی حال بر روی زمین دراز کشید که صدای تلفن خانه دوباره درخواست و بعد از چند دقیقه که بر روی پیغامگیر رفت صدای عصبانی و شاکی پدرش در خانه پیچید:

_فرزانه... پاشو بیا تحویل بگیر دسته گلی که به آب دادیو... پاشو بیا بیمارستان ببین چکار کردی با دختر مردم..

حرف پدرش و آن لحن شاکی و نگرانش برق از سرش پراند. مگر چه اتفاقی برای پناه افتاده بود؟ با آن تن کوفته و حال خراب نفهمید چگونه درخواست و به سمت تلفن رفت. هر یک قدمی که بر میداشت درد در تمام تنش میپیچید اما نگرانی برای حال پناه مجالی برای فکر کردن به خودش نمیداد. به محض رسیدن به تلفن بی سیم را برداشت و خودش را بر روی کاناپه بغل میزد تلفن انداخت.

تلفن را به سرعت وصل نمود و قبل از آنکه پدرش تماس را قطع کند "الو بابای" نگرانش در گوشی پیچید. دکتر فرهمند با شنیدن صدای فرزانه سکوت کرد تا به اعصابش مسلط تر شود.

_الو... بابا... هستی؟...

نفس های بلند و عصبی دکتر فرهمند که نشان از عصبانیت زیادش بود بی طاقتش کرده بود. با لحنی که اوج نگرانش بود گفت:

_لطفاً به چیزی بگو... چه اتفاقی واسه پناه افتاده؟...

_تازه میگی چه اتفاقی افتاده؟...اینو من باید از تو بپرسم پسر... چکار کردی با این دختره طفل معصوم که تا مرگ رفت و برگشت؟...

تا مرگ رفت؟ پدرش چه میگفت؟ چه بلایی سر پناه آمده بود؟ قلبش بنای بی قراری گذاشت و درد خودش به کلی فراموشش شد.
_ت...تا مرگ رفت؟.. یعنی چی؟...

دکتر فرمند که دیگر هیچ کنترلی بر روی حرفهایش نداشت بی وقفه گفت:
_آره تا مرگ رفت...تو هم بهتر از هرکس میدونی چرا... چه به روز روح و روان این دختر بیچاره آوردی فرزانه؟...

-بابا...

صدای فریادش دکتر فرمند را ساکت کرد. دل آشوبش هر لحظه به حال خرابش بیشتر دامن میزد.

_الان وقت سرزنش کردن من نیست...چه بلایی سر پناه اومده؟..درست برام بگو چی شده. خواهش میکنم.

نمیدانست پدرش حال خرابش را درک کرد یا نمی خواست بیشتر از این حرفی بزند که آرامتر از قبل جواب داد:
_پاشو بیا خودت ببین...

_نمیتونم پیام...وضعیت جسمی مناسبی ندارم...

صدای پدرش به آنی رنگ نگرانی گرفت:

_چرا؟...چت شده مگه؟...

با سوال پدرش درد فراموش شده اش یادش آمد. از همه بدتر این بود که تک تک اجزای تنش دست به فریاد زده بود و او نمیتوانست با این وضع به بیمارستان برود. میدانست که پدرش در جریان آمدن فرزین است برای همین بدون معطلی گفت:

_آثار هنری فرزین رو صورت و تنم نمیداره تکون بخورم فعلا...

دکتر فرهمند لحظه ای سکوت کرد سپس گفت:

_نوش جوننت... الان فرزین اونجاست؟

نیشخند کوچکی به حرف پدرش زد و بی توجه به سوالش گفت:

_منم اعتراضی نکردم... این حرفارو ول کن بابا پناه کجاست الان؟... چه اتفاقی افتاده؟...جون به لب شدم...

_ینی میخوای بگی نمیدونستی این دختر براش اضطراب و استرس سمه؟...ینی تو نمیدونستی این دختر مشکل داره؟...

دلهره جانش را گرفته بود. نمیدانست چرا پدرش به جای درک موقعیت او اینچنین در صدد سرزنشش بر می آید.

_بابا ببین...میدونم ازم دلخور و عصبانی هستی...ولی واقعا الان جای سرزنش کردن من نیست...من به حد کافی داغونم...خواهش میکنم درست تعریف کن برام ببینم چه بلایی سر پناه اومده...

دکتر فرهمند که از صدای گرفته او هم فهمیده بود که واقعا حال مناسبی ندارد، "هوف" محکمی گفت و با صدای گرفته ای ادامه داد:

_جلو بیمارستان حالش به هم میخوره وقتی میارنش داخل نبضش خیلی ضعیف بوده... راحت ترش اینه که داشته با مرگ دستو پنجه نرم میکرده ...

با هر کلمه پدرش که درمورد پناه میگفت او میمرد و زنده میشد. یعنی تا این حد او را آزار داده بود که به اینچنین حالی دچار شده بود؟

_شما معاینش کردی؟

حال بدش برای دکتر فرمند ملموس بود. نمیدانست باید باور کند اینگونه دلواپس بودن و عشقی که نسبت به پناه دم میزد. یا اکنون دچار عذاب وجدان شده و اینگونه منقلب است. هرچه بود نتوانست نسبت به حال پسرش بی تفاوت باشد و با تمام دلخوری و ناراحتی که از او داشت آرامتر از قبل جوابش را داد.

_حدودا یکسال پیشم که اومد پیشم همین وضعیتو داشت...هنوزم میشه بدون جراحی نگهش داشت...ولی با دوز داروهای قوی تر...اگه جواب داد که هیچ اگه نه... باید جراحی کنه .

حال که وضعیت پناه را شرح داده بود نمیتوانست نسبت به حال خودش و فرزین بی تفاوت باشد. او یک پدر بود و با تمام رخ دادها بازهم نگران بچه هایش میشد. مکث کوتاهی کرد و در آخر با جدیت پرسید:

_حالت خیلی بده؟...

فرزان که با شنیدن حال پناه حس و حال خودش را فراموش کرده بود و غرق نگرانی برای او بود به "خوبم" کوتاهی اکتفا کرد. اما تا خواست خداحافظی کند پدرش گفت:

_باهاش بد بازی کردی فرزان...خیلی بد...هم با پناه هم با احساسات فرزین...

این حرفها را به نحو دیگری از زبان فرزین هم شنیده بود و دیگر حسابی رو به فوران بود.

_حالا فرزین و میگم حق داره نمیتونه بپذیره ولی شما دیگه چرا؟...مگه ندیدی پناه ده بار به ده روش متفاوت به فرزین حالی کرد برادرشه...چرا یه جور میگی انگار دوتا عاشق و معشوقو از هم جدا کردم؟...در مورد پناه هم به فرزین گفتم یه بارم به شما میگم دیگه هم هیچ وقت تکرار

نمیکنم...من...پناهو...دوست دارم...قصد بازی کردن باهاشو نه دارم و نه خواهم داشت...من اونو مال خودم میدونم بابا...راه به دست آوردن دلشو هم بلدم خودم...حتی اگه متنفرم باشه ازم مال من شده و مال منم میمونه...

شاید در مورد احساس پناه حق با او بود ولی این حجم از بی منطق بودن فرزنان نسبت به خواستنش حتی به زور و اجبار در باورش نمیگنجید. یعنی باید به راستی باور میکرد که احساسش به پناه واقعیست؟

حیف که الان فرصت مناسبی برای بحث کردن نبود. چرا که نه خودش کشش اعصاب داشت و نه فرزنان حال مناسبی برای بحث.

با اینکه نگران بود اما باید مکالمه اشان را کوتاه میکرد تا سر فرصت مفصل تر با فرزنان در این مورد حرف بزند.

الان باید بیشتر مراقب فرزین می بود و پناهی که حالش به شدت نیاز به ریکاوری داشت.

_من باید برم پیش پناه... فرصت شد بهت یه سر میزنم تا مفصل تر صحبت کنیم.

با دست استخوان فکش را مالشی داد و "باشه ای" گفت سپس با بیحالی ادامه داد:

_بابا...از حال پناه بی خبرم نذار...من با این وضعیتی که الان دارم بعید میدونم بتونم چند روزی بیرون برم از خونه...آخرین وضعیت پروین خانموهم فردا میگم برام ایمیل کنن طبق اون دستور ترخیص میدم...

دکتر فرهمند با بلند شدن صدای پیچرش، کوتاه حرفش را تایید کرد و به مکالمه پایان داد اما فرزنان با قطع کردن گوشی همراهش تازه عذاب کشیدنش شروع شد.

از یک سو خودش درد داشت و از سویی دیگر دلش بیقرار پناه بود. نمیدانست باید چه کند تنها میدانست او را میخواهد و حاضر است برای درست کردن رابطه میانشان هر کاری انجام دهد.

فکرش به حدی مشغول و درگیر بود که توان هیچ کاری را نداشت اینقدر در همان حال به راه حل های مختلف فکر کرد که چشمانش گرم شد و بر روی همان کاناپه خوابش برد.

*

نگاه بی فروغش را از چشمان براق مرد مقابلش گرفت و آهسته به سمت مادرش چرخید .

نسبت به سه روز گذشته که مرخص شده بود حالش بهتر بود و خوشبختانه هنوز هم از وضعیت او بیخبر بود.

شش روزی از آن روز که مقابل بیمارستان نقش زمین شده بود میگذشت.

شش روزی که به جدیتِ حال خراب جسمش پی برده بود. با اینکه هنوز هم ضعف داشت و بر اثر داروهای جدیدی که دکتر فرهمند برایش تجویز کرده بود گیج میزد اما برای اینکه مادرش متوجه نشود برای خوب نشان دادن خودش تلاش زیادی میکرد.

حال روزش در این روزهایی که گذرانده بود همچون روزهایی بود که به واقعیت نبود بهمن رسید .

کلا انگیزه زندگی کردن در درونش مرده بود. کار هر روزش آن شده بود که ساعتها بنشیند و به خاطرات کودکی تا به حالش و درست تا پایان همان هفت روز فکر کند. همان هفت روزی که با اتمامش او هم تمام شده بود .

هر روز که میگذشت بیشتر به این نتیجه میرسید که فرزان هدفی جز بازی دادن او نداشت و چه موفق هم بود. او حتی برای ترخیص مادرش هم نیامده بود.

از همان روز آخر دیگر او را ندید و هیچ خبری هم از او نداشت. گویی تمام این اتفاقات با برنامه ریزی های خودش بود تا بتواند تلافی تمام نفرت‌هایی که از او داشت به یکباره خالی کند و راحت شود.

همین هم سبب میشد که بیشتر به فرار و رفتن از ایران فکر کند و در تصمیمش مصمم تر شود.

در بیمارستان بعد از آنکه بهوش آمد، دو روزی با کمک پگاه و دروغ‌هایی که دست جمعی به مادرش گفته بودند توانسته بود تحت مراقبت بماند تا بررسی های لازم را بر روی سرش انجام دهند و بر طبق همان بررسی ها بود که باز هم از جراحی نجات پیدا کرده بود.

در این بین تنها خبر خوبشان خبر رضایت ارسال به انتقال شراکت بود اما او تمام کارها را به فرزند و دکتر فرمند واگذار کرده بود تا کمی حالش روبراه شود.

نگاهش را به مادرش داد. حالش خوب بود. برای همین هم میتوانست به سپردن او به پگاه فکر کند و با خیالی راحت تر به ترکیه برود. هرچند دل‌نگرانی های دیگری داشت که باید قبل از رفتن رفعشان میکرد.

ذهنش به دو روز پیش کشیده شد. وقتی که آتش گفته بود "تا دوزخ دیگر به ایران می آید تا او را رسماً از مادرش خواستگاری کند".

آن روز هر چه به او گفته بود اکنون زمان مناسبی برای اینکار نیست. او تنها در جوابش " به من بسپارشی " میگفت و از او میخواست ذهن خودش را درگیر نکند.

با اینکه خودش هم دلش میخواست زودتر برود اما حس میکرد اکنون برای مطرح کردن این خواسته خیلی زود است.

هم به خاطر مادرش و هم به خاطر مادر او که مدت زیادی از فوتش نمیگذشت اما باز هم به اصرار آتش پذیرفته بود و کارها را به او واگذار کرده بود.

همان روز وقتی برای مادرش جریان را گفت، تنها چیزی که خیلی در نظرش غیر نرمال آمد چشمان پر حرف مادرش بود.

گویی انتظار دیگری داشت که با مطرح کردن خواستگاری آتش اینگونه متعجب و تا همین الان غرق در فکر بود. محو رفتارهای مادرش بود که با صدای او به خود آمد و تماما گوش شد:

_والا چی بگم... شما دوتا خودتون تصمیماتتونو گرفتید دیگه... من فقط میتونم براتون آرزوی خوشبختی کنم... اما... فقط به خاطر اینکه میگردید برگردید ترکیه تا شعبه دوم رو افتتاح کنید.... ازتون میخوام که یه مدت بدون هیچ نسبتی کنار هم باشید و خوب با روحیات هم آشنا شید... این تنها خواسته منه... الان شما به خاطر شراکتتون مجبورید، ترکیه مداوم کنار هم باشید... و این زمان بهترین زمان واسه شناخت همه...

پروین نگاهش را دقیق به آتش دوخت و ادامه داد:

_شما هر دوتون عاقل بالغید... منتها من از شما میخوام پسر... با اینکه دختر من خودش یه زن فهمیدست من میخوام خواهش کنم اجازه بدید پناه اون مدتی که اونجاست ببینه میتونه غربت و دوری از خانوادش و کشورش رو تحمل کنه یا نه... اگه تونست با هم برگردید ایران و این رابطه رو شرعی و قانونی کنید...

از حرف مادرش جا خورد. مطمئن بود هدفش از این که خواسته بود فعلا رابطه بینشان رسمی نباشد این نیست که نگران غربت اوست. او قبلا هم چندین ماه در غربت گذرانده بود و مطمئنا از پس آن به خوبی بر می آمد. این مورد را آتش هم میدانست اما به احترام مادرش با اکراه لبخندی زد و گفت:

_خب... من حرفی ندارم... شاید اینطوری بهترم باشه... چون اون موقع من میتونم طی یک مراسم و اونجوری که خودم دلم میخواد عروسمو ببرم... حق با شماست... الان هم من عزا دارم و هم شما شرایط مناسبی ندارید...

پروین نگاه عمیقی به مرد زیبا، خوشتیپ و بسیار با شخصیت مقابلش انداخت و با خود اعتراف کرد که این مرد قطعاً میتواند شانس بزرگی برای دخترش باشد اما نمیدانست چرا هنوز هم منتظر خبری از جانب فرزانش بود. ته دلش به او هشدار میداد که این میان اتفاقی افتاده و او بی خبر است. طی این مدت که از بخش مراقبت های ویژه بیرون آمده بود هرچه منتظر فرزانش گشت او را ندیده بود.

نمیدانست چرا توقع داشت فرزانش در طول این زمان هرچند کوتاه توانسته باشد اندکی هم که شده دل پناه را نسبت به خود نرم کند اما بر خلاف میل او هیچ خبری از او نبود. گویی کلاً محو شده بود. شاید هم از تصمیمش برای داشتن پناه منصرف شده بود که حتی برای ترخیصش هم نیامد. در هر صورت مردی که اکنون اینجا نشسته و اینگونه با امید به دخترش چشم داشت به او ثابت میکرد که در سخت ترین و تلخ ترین شرایط هم خواهان پناه است.

نگاهش را به چشمان بی حال دخترش داد. همین رنگ و رو و چشمان بیحال دخترش بود که دلش را آشوب میکرد. دخترش حال مناسبی نداشت و او تمامش را پای خستگی از مراقبت خود در این مدت میگذاشت. برای همین هم میخواست او را با فرستادن به ترکیه کمی از این حالو احوال دور کند. با اینکه دلش گواه خوبی برای اینگونه بودن پناه نمیداد اما به دلش تشر میزد که پناه تنها خسته است و مشکل دیگری وجود ندارد. پناه که نگاه منتظر مادرش را دید لبخند بی روحی به رویش زد و گفت:

_هر جور شما صلاح میدونی...

لبخند دخترش را با لبخند گرم و کوچکی پاسخ داد و دوباره رو به آتش گفت:

_انشالله واسه هردوتاون خیر باشه پسر... زودتر برنامه تونو ردیف کنید و برید به سلامت...

لبخند پهنی بر لبان آتش نشست و با نگاهی قبراق به پناه چشم دوخت اما پناه با اخمی کمرنگ و چشمانی که رد غم درونش پیدا بود به مادرش نگاه کرد و گفت:

_عجله ای واسه رفتنمون نیست مامان... تا شما حالت کاملاً خوب شه هستم...

پروین نگاه نوازش گرش را در صورت دخترش دوری داد و مهربان گفت:

_من خوبم عزیزکم... در ضمن تو نباشی پگاه هست... الانم به اصرار خودت نبود والا میبینی که شش دنگ حواسش اینجاست و عروس بودن خودشو یادش رفته... تو زودتر برو به کارات برس عزیزم... قرار بود بعد از عید بری واسه افتتاح شعبه دوم... الان که دیگه از عیدم چند روز میگذره...

در سکوت به مادرش نگاه کرد. حق با او بود پگاه از او بیشتر کنار مادرش بود و حتی برای قرصهای او هم نگران بود. با اینکه تمام و کمال در جریان حالش نبود اما همین اندازه هم برای نگران کردنش کافی بود. به قول مادرش او حتی تازه عروس بودن خودش هم فراموش کرده بود و امروز اولین روزی بود که به بهانه تنها بودن با شوهرش و کمی تفریح کردن او را از خانه دور کرده بود. هرچند که دلیل اصلیش این بود که فرزند یا خانواده اش فعلاً از رابطه بین او و آتش چیزی ندانند. لااقل تا روزی که ایران بود.

آتش که نمیخواست این موقعیت به همین راحتی از دست برود و از طرفی دلش میخواست با پناه زودتر تنها شود گفت:

_خب... اگه از نظر شما مشکلی نداره... من، واسه پس فردا بلیطارو تهیه کنم...

سر پناه با شتاب به سمتش چرخید اما تا خواست اعتراض کند آتش گفت:

_پناه جان... دیگه واقعا باید کارو توی شعبه دوم به صورت رسمی شروع کنیم... تا همین الانم خیلی طول کشید...

دم کوتاهی گرفت و دوباره به مادرش نگاه کرد و پروین هم با یک لبخند مصلحتی موافقت خودش را اعلام نمود.

-باشه...من حرفی ندارم...

این جمله تقریباً آخرین جمله ای بود که تا روز پروازشان رودرروی او گفت. چرا که آتش ده دقیقه بعد از آن درخواست و رفت و در طی این یک روز و نصفه هم هر کدامشان به شدت درگیر کارهای خود بودند. آتش درگیر کارهای عقب افتاده شرکتش در ایران و پناه بعد از اعلام افتتاح شعبه دوم در شرکت مشغول جمع کردن لوازم های ضروری و دسته بندی کارهایی که برای شعبه دوم باید انجام میداد.

درست همان شب هم با آمدن فرزاد و پگاه به آنها در مورد افتتاح شعبه دوم در ترکیه گفته بود و در میان بهت و تعجب اولیه از فرزاد خواسته بود که شرکت ایران را کامل در دست بگیرد.

فرزاد که ابتدا مات تصمیم او بود با اعلام درخواستش مشکوک به او نگاه کرده بود اما سوال پرسیدن را به زمان بهتری موکول کرده و برایش آرزوی موفقیت کرده بود.

آن شب از مادرش خواست که خودش جریان را برای پگاه تعریف کند اما به او تاکید کند که تا قبل از رفتنش چیزی در این خصوص به فرزاد نگوید و پروین هم با اینکه از این خواسته اش متعجب شده بود باز هم قبول کرده و سوالی نپرسیده بود.

پگاه به محض متوجه شدن از اصل ماجرا به حدی غرق خوشحالی شده بود که تا صبح مغزش را به کار گرفته بود و در آخر با هزاران رویای شیرینی که برایش بافته بود او را به کام خواب دو ساعته فرستاده بود.

خوابی که بر خلاف تصورات پگاه اصلاً شیرین نبود و بیشتر او را به قعر دلنتگی و غمی ناشناخته فرو میبرد.

از سویی دیگر مردی مشابه او با شنیدن خبر رفتنش به ترکیه آنهم به بهانه شعبه دوم مات شد و مثل او با غم سنگینی شروع به دست و پنجه نرم کردن نمود.

فرزان فردای همان روز که بدنش از تب و تاب ضربه هایی که خورده بود افتاد تازه متوجه درد نفس گیری که به جاننش افتاده بود شد و بعد از معاینات پدرش متوجه شد که دو عدد از دنده هایش به شدت آسیب دیده اند و در آن میان فکش ترک خورده اش هم مزید علت شده بود. برای همین هم مجبور به مداوای جدی تری گشت .

در آن چند روز از حال پناه بی خبر نبود اما به قدری حال خودش خراب بود که تا سه روز اول تک تک دردهایش رو میشد. و او تازه میفهمید که فرزین هرچه در توان داشته بر روی او پیاده کرده.

در این میان بیشترین کلافگی از این بود که فرزین فردای آن روز بار و بندیل خود را جمع کرده و برای مدت نامعلومی از ایران رفته بود .

عملا خانواده اش به خاطر خواسته او از هم دور شده بودند و این از تمام دردهای جسمیش بیشتر درد داشت .

اما چیزی که خیال او را برای عجله نکردن راحت کرده بود خبری که در مورد آتش داشت، بود .

گمان میکرد اکنون که مادرش از دنیا رفته اینقدر سرگرم و داغدار باشد که فرصت فکر کردن به پناه را نداشته باشد. برای همین تا بهبود نسبی پروین و پناه و آرام شدنش دست نگه داشته بود .

غافل از آنکه رقیبش بی تابتر از او به دنبال اولین فرصت به ایران آمد و امتیاز برد را به نام خود زد.

خانواده اش بعد از آنروزی که متوجه دنده های آسیب دیده و فک نابودش شدند دیگر نگذاشتند تنها در خانه بماند و به اصرار مادر و پدرش به خانه آنها آمده بود تا طی مدت مداوایش کنار آنها باشد به علاوه آن که مادرش به شدت بی تاب و بی قرار پسرهایش بود و در نبود فرزین حسابی کلافه و غمگین بود. کم کم حالش رو به بهبود بود و خوشحال از آنکه میتواند با حال خوبی شروع به اقدام کند اما شبی که فرزند خبر رفتن پناه را داد تازه متوجه باختی که در راه داشت شد.

نمیدانست چه کند. همان شب چندین و چند بار با گوشی پناه تماس گرفت اما هر بار گوشیش خاموش بود و هیچ خبری از او نبود. فردا پناه میرفت و او به خوبی میدانست که این رفتن برابر است با از دست دادن همیشگی و از سویی تمام و کمال پناه را برای خود میدید و از تصور با آتش بودنش خون خورش را میمکید. در آتش میسوخت و هیچ دسترسی به پناه نداشت. پدر و مادرش به خوبی متوجه حالش بودند و کلافگی از چشم هیچ کدامشان دور نبود. چند باری با خانه آنها تماس گرفت اما هر بار یا پگاه جواب داده بود یا پروین بانو.

از وقتی به خانه پدرش باز گشته بود نه پگاه را دیده بود و نه حتی فرزند را تا از شرایطش خبری داشته باشند و به درصدی احتمال دهد که به گوش پناه یا پروین بانو میرسد و توجیه مناسبی میشود. با توجه به شرایط پناه شب را هر دو به خانه پروین بانو میرفتند تا مراقب آنها باشند. از شانس او شبی که فرزند به خانه آمده بود مصادف شده بود با شبی که او بعد از مدتها به صورت رسمی در بیمارستان شروع به کار کرده بود و تقریباً تا آخر شب درگیر بیمارستان بود و وقتی جریان رفتن پناه را فهمید که تنها چند ساعت به رفتنش مانده بود.

آن شب بعد از مدتها به خانه خودش رفت تا بتواند دور از نگاه پر حرف پدرش و چشمان نگران مادرش راحت با خود خلوت کند و به دنبال راهی باشد. نمیدانست باید چه کند و چگونه خود را به پناه برساند تا مانع رفتنش شود. ساعت دقیقی از رفتنش نداشت و همین هم به بیقراریش بیشتر دامن میزد. آن شب تا صبح سیگار کشید و راه رفت. هرچه بیشتر میگذشت بیشتر اضطراب میگرفت. شاید هزار بار بیشتر با پناه تماس گرفت اما هر بار همان صدای ضبط شده اعصاب خورد کن در گوشش میپیچید. بی آنکه بداند پناه در تمام آن لحظات تنها در اتاق شرکتش نشسته بود و او هم به بهانه کارهای آخر تنها با خود خلوت کرده بود. نمیتوانست به فرزند زنگ بزند و بپرسد چرا که فرزند از اتفاقات پیش آمده خبر نداشت و او نگران بود با خبردار شدنش پگاه و پروین بانو چیزی بفهمند و زندگی تازه برادرش خراب شود.

در آخر اینقدر با خود کلنجار رفت و خود را به در و دیوار کوبید که خسته از حال نزار خود بر روی صندلی بالکن به خواب رفت. با تابش مستقیم افتاب بر صورتش کش و قوسی به خود داده و تن خشک شده اش را بر روی صندلی عقب کشید. کمی به آسمان نگاه کرد تا ری استارت شود اما به محض درک موقعیت چنان از جایش برخاست که صندلی محکم به عقب پرتاب شد. به دنبال گوشیش دوید و به سرعت شماره پناه را گرفت و در اوج نا امید صدای بوق آزاد در گوشش پیچید. با دلی آشوب منتظر شنیدن صدای پناه بود اما هر چه بیشتر میگذشت بیشتر از جوابش مایوس میشد. چندین بار تماس گرفت و در آخر با رد تماسی که داده شد و بعد از آن گوشی که دوباره خاموش شد. خشمگین و گر گرفته، بی آنکه دیگر همچون دیشب مانع احساس خود برای تماس با فرزند شود و یا نگران خبردار شدن پگاه و مادرش شود، بی معطلی شماره فرزند را گرفت و به محض شنیدن صدایش امان نداد و با عجله گفت:

_ الو، فرزند! ... پناه کجاست...

فرزند که از لحن فرزندان به شدت جا خورده و نگران شده بود بی آنکه اهمیتی به سوالش دهد "داداش، چیزی شده ای" گفت که با صدای فریاد فرزندان در جا خفه شد.

_ میگم پناه کجاست؟..

فرزند که از حال او به شدت متعجب شده بود در نهایت بهت و تعجب بدون سوال دیگری گفت:

_ دو دقیقه پیش هواپیماش پرید...

با شنیدن حرف فرزند گوشش سوت کشید. دنیا با تمام مکنوناتش یکباره بر سرش فرو ریخت. زانوانش چین شد و بر روی زمین فرود آمد "وای" از ته دلی گفت که از گوش فرزند دور نماند. دیر کرده بود خیلی دیر کرده بود. پناه رفت و او ماند جای خالیش و دنیایی از "ای کاش هایی" که بر دلش آوار شد.

نگاهش به صفحه سفید مقابلش بود و تمام ذهنش همچون این یک ماه نیم گذشته به ایران و آدمهای مهم زندگیش. دم عمیقی گرفت و مداد را بر روی میز پرتاب کرد. یک ماه و نیم از

آمدنش به ترکیه میگذشت و او نه تنها حالش خوب نشده بود بلکه بی حوصله تر و آشفته تر از قبل اکثر وقتش را با مشغول کردن خود به شرکت میگذراند.

دستانش را بر روی میز در هم گره زد و سرش را روی آن گذاشت. جسمش اینجا بود و روحش ایران. هر روز از حال مادرش و پگاه خبر میگرفت و در این میان منتظر خبری هرچند کوچک از او بود. خانواده فرهمند بعد از شنیدن خبرهای جدید هر کدام به نحوی با او تماس گرفته بودند و با تبریکات خاص خود او را در فکر فرو برده بودند. فرزین یک هفته بعد از جابه جا شدنش تماس گرفته و به او تبریک گفته بود. هم بابت افتتاح شعبه دوم و هم بابت نامزدیش با آتش. طبق خبرهایی که از پگاه میگرفت فرزین برای گذراندن دوره ای از حرفه ی پزشکی همچون او ترک وطن کرده و به فرانسه رفته بود.

برخلاف همیشه تنها تماس فرزین با او در طی این مدت همان یکبار بود. بعد از آن تنها خودش بود که با او تماس میگرفت و گلگی میکرد از اینکه او را به همین راحتی فراموش کرده بود. نمیدانست چرا در نظرش فرزین سعی در دوری کرد از او دارد. هر بار بعد از تماس با او این احساس را داشت اما با یاد آوری همان روزهایی که با بهمن هم ازدواج کرده بود و فرزین همینگونه از او دوری میکرد تا زندگیش تحت الشعاع قرار نگیرد کمی آرام میگرفت و این رفتارش را پای این میگذاشت که نمیخواهد حساسیتی برای آتش ایجاد کند. نیشخندی به حال خود زد. کار هر روزش شده بود فکر کردن به اینگونه مسائل.

یکروز به تماس مشکوک ترانه بانو فکر میکرد که درست بعد از بیست روز از آمدنش گذشته گرفته بود و در نهایت ناباوری مداوم با سوال های مختلف در مورد آتش و میزان صمیمیتشان در این مدت میپرسید و این کاری بود که هیچ گاه از او ندیده بود. یک روز به ایمیل دکتر فرهمند که به بهانه پرسیدن حالش و تبریک برای تمام موارد جدید زندگیش از او پرسیده بود که آیا اکنون با آتش زندگی میکند یا نه؟ اینگونه سوالات و سرک کشیدن ها را بارها از فرزین دیده بود اما هیچ گاه از ترانه و دکتر فرهمند ندیده بود.

گویی اینبار جایشان عوض شده بود چرا که فرزین حتی ذره ای در کارهایش سرک نمیکشید و سوالی نمیپرسید اما پدر و مادرش برخلاف عادت و شخصیتی که از آنها سراغ داشت با سوالات متداول او را سوپرایز میکردند. همین موضوع هم او را نگران میکرد که نکند آنها از مسئله بین

او و فرزانه چیزى فهمیده باشند که اینگونه شده اند اما دمی بعد به خود امید میداد که فرزانه دلیلى برای این کار ندارد. چرا که فرزانه به هدفش رسیده بود.

با یاد دوباره فرزانه سینه اش سنگین شد. در نهایت بیچارگى بیشتر حجم ذهنش متعلق به خاطرات همان یک هفته کذایى و تماسى که لحظه آخر ایران بودنش از او بى پاسخ گذاشت، بود. تماسى که بعد از آن روز و آن لحظه تا مدتها منتظر تکرارش بود و بعد از آن که نا امید شد به حسرت نهانى در دلش مبدل گشت. کار هر روزش شده بود فکر کردن به واکنش فرزانه در زمان شنیدن خبر نامزدیش با آتش. به جای فراموش کردن او و لذت بردن از دوران نامزدیش با آتش اینقدر برایش پررنگ شده بود که دلش میخواست بداند آیا واکنشى در ازای شنیدن این خبر داشته یا نه؟

نمیدانست چرا تا به این اندازه احمقانه روز آخرش با فرزانه حسى از او دریافت کرده بود که اینگونه هر شب و هر روزش را با فکر به آن بمیرد و زنده شود. میان دو راهى وحشتناکى گیر کرده بود. دو راهى احساس و منطق. منطقش فریاد میزد که فرزانه تنها هدفش خار کردن و به گند کشیدن غرورت بود اما جایی ته دلش آهسته میگفت که تو آن یک هفته فرزانه را دیدى و لحظاتی را کنارش سپرى نمودى که حتى در تجربیاتت با بهمن هم نبود و آهسته تر از قبل لب میزد که تو همان روز آخر متوجه احساس فرزانه به خودت شدى. جالب آن بود که زور آن صدای آهسته بر سر فریادهای بى وقفه منطقش میچربید.

همین افکار آزار دهنده او را تا سر حد جنون میکشاند و نسبت به خودش بیزارش میکرد. دوباره بغض کرد. درست مثل این مدتی که در ترکیه بود و با کوچکترین تلنگر بغض میکرد و اشک میریخت. نمیدانست از اثرات خاطرات همان یک هفته کذایى ایست یا داروهایی که دکتر فرهمند داده بود او را اینگونه ضعیف و کم طاقت نموده بود. هرچه بود خیلی کم درونش اثرى از زن قوی دو ماه پیش پیدا میشد.

با صدای زنگ پیام همراهش به زمان حال بازگشت. با اکراه دستش را پیش برد و پیام را باز کرد. طبق معمول این مدت آتش بود که با شعرى عاشقانه صبح به خیرى زیبا به او گفته بود. بغضش بیشتر شد. این مرد از تمام خودش برای او مایه گذاشته بود و او اینگونه ذهنش درگیر بود. نگاهی به صبح بخیر ترکی او کرد و به فارسى جوابش را داد. روزها بود که دیگر تمایلى به ترکی حرف زدن نداشت. این موضوع را آتش به خوبى دریافته بود و سعی میکرد درست مطابق میل او پیش رود.

دستش را بر روی صفحه کیبرد حرکت داد و در ادامه صبح به خیرش نوشت:

_آرکان اومد؟

گوشی را بر روی میز گذاشت. ذهنش به روزهای اول آمدنشان کشیده شد. روزهایی که تمام سرزندگی در خانه آتش و در کنار آرکان بود. تنها همان لحظه ها بود که فارغ از خاطرات ایران و اتفاقات اخیرش از گذر ساعتها لذت میبرد. پسرک شیرین آتش همچون خودش خونگرم و مهربان بود و او را به ماندن در خانه او ترغیب میکرد اما درست بعد از دوازده روز که از اقامتش آنجا میگذشت آرکان برای رفع دلتنگی راهی خانه مادر بزرگ مادریش شده بود.

هنوز هم چیز زیادی از گذشته آتش نمیدانست و حتی تلاشی هم برای دانستنش نمیکرد. با صدای مجدد زنگ پیام اینبار خیلی زود گوشی را برداشت و به جواب آتش خیره شد.

_تو راهه... تا یک ساعته دیگه میرسه... میتونم امیدوار باشم که دوباره بیشتر وقتتو کنار ما سپری میکنی؟..

لبخند کوتاهی به پیام دریافتیش زد. بعد از رفتن آرکان با اصرار برای خود خانه ای جدا تدارک دیده بود و در جواب نگاه های مغموم آتش با لبخند به "هرچیزی یه وقتی داره" بسنده میکرد. اما اکنون بعد از گذشت یک ماه آرکان باز میگشت و او عملاً تایم تنهائیش تمام شده بود. با خود عهد کرده بود که با برگشتن آرکان به زندگیش با آتش عمیق تر فکر کرده و راههای نزدیک شدن به او و پسرش را با سرعت طی کند. اکنون زمانش بود که چه خوب و چه بد به آتش و رسمی شدن رابطه با او فکر کند.

باید هر چه زودتر تکلیف خودش و او را مشخص میکرد. شاید با زیر یک سقف رفتن و پیوند کامل بینشان کل احساسات ضد و نقیضش تمام میشد و او راحتتر فراموش میکرد. باید به خودش شانس زندگی میداد و چه کسی بهتر از آتش که تشابهات زیادی با بهمن داشت. هرچند که خودش هم به خوبی میدانست همین تشابهات او را دیوانه میکند اما راهی بود که خودش شروع کرده و باید تا ته آن را میرفت. دم کوتاهی گرفت و برایش نوشت:

_فک کنم وقتش شده که منو ببری اون شهرایی که تعریفشو میکردی...

تا خواست گوشی را دوباره بر روی میز بگذارد شروع به زنگ خوردن نمود. نگاهی به صفحه انداخت. آتش به جای جواب پیامش تماس گرفته بود. بی معطلی تماس را وصل نمود و سلام داد.

_سلام عزیزم... دوباره صبحت بخیر...

لبخندی به مهربانیش زد و گفت:

_سلام...صبح تو هم بخیر... چشمتم روشن گل پسرت داره میاد...

_بله...البته که حق با شماست اما روشن تر وقتی شد که یک خانم زیبا درخواست سفر دادن...

تک خند آرامی زد و برخلاف خواسته اش گفت:

_خسته ام از کار...گفتم الان که آرکاتم هست، چه خوب میشه که یه سفر با هم و در کنار هم باشیم. اینطوری شاید...شاید...

آتش به میان حرفش آمد و گفت:

-شاید نه بایان قطعاً...قطعاً تو این سفر خیلی حالت خوب میشه...میدونی چرا؟...

پناه مکث کوتاهی کرد و با تردید "نه..چرایی؟" گفت.

_چون تو میخوای به رابطمون فرصت بدی و به منم مهلت معرفی خودم به عنوان مردی که قرار شریک زندگیت بشه... پس روزای جدیدی پیش رو داریم...هم من هم تو (عزیز دلم "Sevgili canım")...

چشمانش را بست و به حرف آتش فکر کرد. حق با او بود او میخواست به خودشان فرصت دهد. همچون تمامی نامزدها.

_کارات عقب نمیافته؟...

آتش بلا فاصله جواب داد:

_واسه شما همیشه وقت آزاد دارم خانم... تو هم نمیگفتی من بهت این پیشنهادو میدادم...

مکشی کرد و سپس گرمتر از قبل ادامه داد:

_زودتر برو خونه و ساکتو جمع کن... فردا صبح اول وقت با آرکان میایم دنبالت...

متعجب از عجله آتش تا خواست اعتراضی به تایم رفتنشان کند آتش به سرعت خداحافظی کرد و بدون آنکه منتظر جوابش باشد تماس را قطع نمود. نمیدانست چرا با اینکه خودش پیشنهاد این سفر را داده بود اما به اینجای کار که رسید و از اینکه به این سرعت برنامه سفرشان ریخته شد کلافه و سردرگم گشت. گوشی را تقریباً بر روی میز پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت.

چرا نمیتوانست همچون قبل باشد. چرا در عرض یک هفته همه چیز عوض شده بود. چگونه یک احساس هر چقدر هم شدید در کودکی میتوانست با یک هفته با او بودن دوباره زنده شده و اینگونه همه چیز را خراب کند. دوباره داشت به فرزان فکر میکرد. عصبی چندین بار دستش را بر روی صورتش کشید و با صدایی نیمه بلند گفت:

_لعنتی برو از فکرم بیرون... برو بیرون... چی میخوای از جونم...

برای آرام کردن خود برخواست و به سمت آب سرد کن گوشه اتاقش رفت. لیوان آبی ریخت و یک جا سر کشید و اینبار خود را مخاطب قرار داد:

_مگه نمیبینی برایش مهم نبود نامزدیت با آتش... مگه نمیبینی بعد از اون بار دیگه زنگ نزد... باور کن اون هدفش چیزی به جز نابودی تو نبود پناه... باور کن... بجسب به زندگیت... فراموش کن... اون فقط میخواست بهت ثابت کنه که میتونه ویرونت کنه و تونست...

دیگر تاب نیاور و با جمله آخرش اشکانش هم به راه افتاد. دستش را به دیوار کنارش تکیه داد.

سرش را بر روی آن گذاشت و با خود بارها و بارها زمزمه کرد.

_آره تونستی لعنتی... خیلی خوبم تونستی...

گریه میکرد و با خود حرف میزد بی آنکه بداند مردی در این سوی دنیا، از هر یک قدمش با خبر است و برای آرام کردن خود و دل بیقرار از نداشتن او برنامه ها و نقشه ها میریزد و روزهای سختش را به امید تلافی تک تک لحظاتی که از خود منعش کرده بود میگذراند.

خسته از دویدن، نفس زنان میانه ی راه ایستاد و دستش را بر روی زانوانش گذاشت. کل ساحل را به دنبال آرکان دویده بود و پا به پای او در خنده و خوشی و فارغ از دنیای واقعی از طبیعت زیبای شهر وان لذت میبرد.

_Yorgun musun guzelim?

(خسته شدی خوشکله!)

سرش را با ضرب به سمت آرکان بلند کرد و از لفظ خوشکله ای که به کار برده بود بلند خندید. ریز و درشت تکه کلام هایی که این مدت به گفته آتاش پدر بزرگش به کار میبرد را یاد گرفته بود و چپ و راست به خورد او میداد.

میان خنده اش نگاهی به چهره پر شیطننت آرکان انداخت و برای اینکه بتواند او را گیر بیاندازد در ظاهر خود را خسته نشان داد و پاهایش را به قصد نشستن جمع کرد و در همان حال گفت:

Evet, sen çok ... çok ... dizlerimin çılgın olduğunu görüyorsun ..

(آره خوشتیپ... خیلی... ببین زانو هام داره میلرزه...)

پسرک زیبا رو که حال پناه را باور کرده بود تند و تیز نزدیک شد. با نگرانی همچون او خم شد و با آن صدای کودکانه زیبایش که با نگرانی ترکیب شده بود گفت:

_Gerçekten? ... ne görebilirim?...

(واقعا؟...کو ببینم؟)....

پناه که دلش برای حالت چهره و صدای نگران او ضعف رفته بود، تا او خم شد با یک خیز به سمتش رفت و او را محکم در آغوش کشید و میان جیغ و تقلاهایش به سرعت بر روی شنها خواباند. سرش را به زیر گردن او برد و با سرعت مشغول بوسیدن شد.

_Hayır ... kabul edilmiyor ... beni aldatıyorsun...

(نه...این قبول نیست... تو فریبم دادی)...

بدون توجه به اعتراض جیغ مانندش و خنده های بی وقفه او میبوسید و لذت میبرد. کنار آرکان زمان برایش بی معنا میشد. پسرک شیرین زبان و مهربان آتاش تنها دلیل حال خوبش در ده روز سفرشان بود.

خسته از دویدن، نفس زنان میانه ی راه ایستاد و دستش را بر روی زانوانش گذاشت. کل ساحل را به دنبال آرکان دویده بود و پا به پای او در خنده و خوشی و فارغ از دنیای واقعی از طبیعت زیبای شهر وان لذت میبرد.

_Yorgun musun guzelim?

(خسته شدی خوشگله!)

سرش را با ضرب به سمت آرکان بلند کرد و از لفظ خوشکله ای که به کار برده بود بلند خندید. ریز و درشت تکه کلام هایی که این مدت به گفته آتاش پدر بزرگش به کار میبرد را یاد گرفته بود و چپ و راست به خورد او میداد.

میان خنده اش نگاهی به چهره پر شیطننت آرکان انداخت و برای اینکه بتواند او را گیر بیاندازد در ظاهر خود را خسته نشان داد و پاهایش را به قصد نشستن جمع کرد و در همان حال گفت:

_Evet, sen çok ... çok ... dizlerimin çılgın olduğunu görüyorsun ..

(آره خوشتیپ ... خیلی ... ببین زانو هام داره میلرزه ...)

پسرک زیبا رو که حال پناه را باور کرده بود تند و تیز نزدیک شد. با نگرانی همچون او خم شد و با آن صدای کودکانه زیبایش که با نگرانی ترکیب شده بود گفت:

_Gerçekten? ... ne görebilirim?...

(واقعاً؟ ... کو ببینم ...)

پناه که دلش برای حالت چهره و صدای نگران او ضعف رفته بود، تا او خم شد با یک خیز به سمتش رفت و او را محکم در آغوش کشید و میان جیغ و تقلاهایش به سرعت بر روی شنها خواباند. سرش را به زیر گردن او برد و با سرعت مشغول بوسیدن شد.

_Hayır ... kabul edilmiyor ... beni aldatıyorsun...

(نه ... این قبول نیست ... تو فریبم دادی ...)

بدون توجه به اعتراض جیغ مانندش و خنده های بی وقفه او میبوسیدش و لذت میبرد. کنار آرکان زمان برایش بی معنا میشد. پسرک شیرین زبان و مهربان آتاش تنها دلیل حال خوبش در این ده روزی که به سفر آمده بودند، بود. کما بیش فکرش درگیر ایران میشد اما سعی میکرد همانطور که به خود قول داده بود تمام تلاشش را برای این رابطه بکند.

_ Vay ... tamam ... Bir tuvaletim var ...

(وای...کافیه...دستشویی دارم)...

با اعتراض آرکان سرش را بالا آورد و نفسی گرفت و اینبار به فارسی گفت:

_باشه...ولت میکنم ولی قبلش باید یه بوس محکم کنی...

آرکان تنها سری تکان داد و بی وقفه دستش را به دور گردن پناه محکم کرد و گونه اش را محکم بوسید. پناه سرمست از بوسه شیرین او بعد از آنکه سرش را عقب کشید محکم او را به خود فشرد و بوسه ای همچون خودش بر گونه اش گذاشت.

_دیگه داره حسودیم میشه...

با صدای آتاش سرش را بالا آورد و به او که تنها با یک شلوارک بالای سرشان ایستاده بود چشم دوخت. ابتدا متوجه منظورش نشد اما به محض آنکه چشمش به نگاه شیطنت دار آتاش افتاد لبخندش ذره ذره جمع شد. سریع از نگاه مشتاقش چشمزدید و با لبخند ظاهری گفت:

_ما هم داشتیم برمیگشتیم ویلا... مگه نه آرکان؟

آرکان سری تکان داد و به ترکی "بله ای" گفت. دست پناه را که برای کمک به او جلو آورده بود را گرفت و برخاست. آتاش که به خوبی متوجه نگاه گرفتن پناه و فرار کردنش از موقعیت شده بود لبخند کمرنگی زد و رو به آرکان گفت:

_ Şey, arkan ... yüzmek için on dakikan var.

(خب آرکان...ده دقیقه فرصت داری حاضر شی تا بریم واسه شنا)...

آرکان که از گفته پدرش به شدت شگفت زده شده بود "هورایی" گفت و بی درنگ به سمت ویلا دوید. نگاهش به شادی کودکانه او بود که صدای آتاش را پشت سرش شنید.

_تا کی قراره ازم نگاه بدزدی خاتم؟...هوم؟...

بی آنکه نگاهش را به سمت او دهد دم کوتاهی گرفت و گفت:
_هرچیزی وقتی داره چاوش...

گفت و در مقابل لبخندی که بر روی لبهای آتش ندید به سمت ویلا به راه افتاد. تمام مدت در ساکش به دنبال لباس موجهی میگشت که درب اتاق با ضرب باز شد و آرکان میان در پیدا شد.

_ Neden şimdi geri gelmedin?

(تو چرا هنوز حاضر نشدی؟)

با اتمام حرفش نگاهش به لباس درون دست پناه نشست و اخم شیرینی کرد.

_ Satın almadığınız kıyafetleri almıyor musunuz?

(مگه لباسی که با هم خریدیمو نمیپوشی؟)

پناه با یاد آوری مایوی شنایی که انتخاب آرکان بود و آن لباس بلند یقه چین دار زیبا با آن کلاه بزرگش لبخندی زد و به فارسی جوابش را داد:

_ من نمیخوام شنا کنم که... ولی حق با تو هستش او لباس بلند رو که خریدیم میپوشم...

اخمان آرکان به سرعت باز شد با لبخند پهنی) Evet tamam "آره...خوبه" ای" گفت و دوباره بیرون رفت.

لباس را برداشت و نگاهی به یقه نسبتا بازش انداخت. شانه ای بالا انداخت و به سرعت مشغول پوشیدن آن شد.

با اتمام کارش نگاه ناراضی به بازی بیش از حد بالای لباس انداخت اما به سرعت یادش به دستمال گردنی که دیروز خریده بود افتاد. آن را برداشت و به گردن خود بست و با نگاه رضایت بخشی به خود کلاهش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

آرکان به محض ورودش متوجه حضورش شد و با لبخند دندان نمایی دست پدرش را که مشغول شانه کشیدن موهایش بود پس زد و به به سمتش رفت...

_Vay ... ne güzel yaptın ...

(وای...چه خوشکل شدی.)

آتش که تازه با حرف پسرش نگاهش به پناه افتاده بود با چشمانی براق و پر ذوق به پناه چشم دوخت اما چیزی نگفت. پناه لبخند پر محبتی به آرکان زد، نیم نگاهی حواله آتش کرد و گفت:

_من حاضرم...بریم دیگه...

آتش به سمتش آمد و دستش را حلقه کرد تا او دستش را به دور بازویش بپیچد. پناه مردد کمی ایستاد و سپس در مقابل نگاه مشتاق آرکان دستش را به درون حلقه دستان آتش فرو برد و با دست دیگرش دست آرکان را در دست گرفت. اولین قدم را که برداشت صدای آرام آتش را شنید.

_خیلی زیبایی عزیزم...

لبخند ماتی بر لبانش نشست و "منونم" آرامی گفت و دوشادوش آنها از در خارج شد .

نگاهش به غروب آفتاب بود، گوشش به صدای امواج دریا و ذهنش به این چند روزی که کنار این پدر و پسر مهربان گذرانده بود. کل امروز را همچون چند روزهای گذشته با شادی های آرکان گذرانده و لذت برده بود. به حدی امروز شیطنیت کرده بود که موقع بازگشت در آغوش او به خواب رفته بود. حس کنارشان حس خوبی بود اما...

اما هرچه میکرد نمیتوانست آن بخش جا مانده در ایران را با خود همراه کند. بخشی که قوی و پر قدرت برای نه گفتن به آتش میجنگید. با حس دستی به دور کمرش از جا پرید اما قبل از آنکه جیغ بکشد صدای آتش را شنید.

_منم عزیزم نترس...

کمی آرام گرفت اما حس دستان حلقه شده او به دورش، معذبش کرده بود. خشک سر جایش ایستاد و سعی کرد به شرایطی که درونش گیر افتاده بود فکر نکند اما آتش او را آهسته به سمت خود برگرداند و به چشمان درمانده اش خیره شد.

_ازم فرار نکن پناه... تو نامزدی... من چیز زیادی ازت نمیخوام... فقط میخوام بهم اجازه بدی کم کم بهت نزدیک شم...

آب دهانش را با صدا بلعید. باید چه میکرد؟ یا چه میگفت؟ دلش آشوب شده بود که با حرف آتش لرز سختی به دلش نشست.

_عطر موهاتو دوست دارم... چرا هیچ وقت بازشون نمیداری؟

گفت و دستش را برای باز کردن کیلیپس موهایش پیش برد. این حرفها را به گونه ای دیگر از فرزانه هم شنیده بود. همان شبی که با او تا ته خط را رفته بود. بغض بدی به گلویش چنگ زد. قدرت هیچ حرکتی نداشت. روحش تماما به آن شب رفته بود. شبی که برای بار دوم به مردی اجازه لمسش را داده بود. لرز دلش بر تنش هم نشست. غرق آن شب و خاطره هایش بود که با جمله بعد آتش کیش و مات شد.

_درسته ما هر کدوممون تجربه دیگه ای داشتیم... ولی من به خودم افتخار میکنم که بعد از همسرت تنها مردیم که لمست میکنم...

همراه با باز شدن آبشار موهایش و روان شدن به دورش دل او هم ریخت. وای، اگر آتش میفهمید... لرزش تنش محسوس تر شد اما آتش این حالش را به پای تجربه این حال بعد از مدتها و شرمش گذاشت. کمی حلقه دستانش را تنگ تر کرد و با نگاهی که هر لحظه مشتاق تر میشد سرش را پیشتر برد.

_به جرئت میگم، تو پاکترین زنی هستی که تو کل عمرم دیدم...از داشتنت به خودم میبالم...

همزمان با اتمام جمله اش لبانش گوشه لب پناه را نشانه گرفت. با حس لبان آتش بغضی که رو به خفه کردنش میرفت باز شد و اشکهایش تنها جوابی بود که میتوانست به آتش دهد. لبانش که خیس شد سرش را با تعجب بالا آورد.

_داری گریه میکنی؟...چرا عزیزم؟...اذیت کردم؟...

باید چه میگفت به مرد خوب مقابلش. مردی که از نظر او داشتنش لیاقت میخواست. بی اراده جلو رفت و سرش را بر روی سینه او گذاشت. کاش میتوانست بگوید که چه بر سر خودش و دلش آمده. کاش میتوانست بگوید او به آن پاکی که فکر میکند نیست. که مرد دیگری قبل او لمسش کرده. کاش میگفت و خود را نجات میداد.

_بخشید عزیزم...نمیخواستم ناراحت کنم...

دیگر کافی بود. باید به ایران باز میگشتند و تکلیف را یکسره میکردند. این شرایط هر دویشان را عذاب میداد. دیگر زمان کامل شدن پیوندشان بود و این مسیر هرچه به تعویق میافتاد بدتر بود.

_بریم ایران چاوش...بریم و تمام و کمال مال هم شیم...

آتش که از حرف پناه پنداشت این حالش و این گریه اش به خاطر محرم نبودنشان است تک خند آرامی زد و او را با تمام توان به خود فشرد. برایش این جمله زیبا ترین جمله بود. این درخواست پناه آرامش بزرگی به دلش روان کرد.

_این بهترین چیزی بود که میتونستی بهم بگی...خانمم...

لفظ "خانمی" که به کار برد دل پناه را بیشتر در هم پیچید. داشت با خودش چه میکرد؟... سرش را بر روی سینه او کج کرد و چشمانش را بست. چرا بر خلاف آغوش فرزانه از این

آغوش غرق لذت و آرامش نمیشد؟ لبانش را به دهان گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود. دقایقی به همان حال در آغوش او ماند بی آنکه بداند از تک تک لحظه هایشان تصویری برای مردی کلافه و منتظر در ایران فرستاده میشود. مردی که با دیدن هر کدام از این عکس ها جان داد. فریاد کشید و هر چه دم دستش بود را شکاند اما آرام نشد.

مردی که آن شب تا صبح هزاران بار با دیدن آن عکسها مرد و زنده شد و در آخر تاب نیاورد و به سمت خانه مادری او به راه افتاد.

نفهمید چگونه سوار ماشینش شد و با چه سرعتی به سمت خانه آنها راند. تنها میانه راه یادش آمد که فرزند و پگاه آنجا هستند و هنوز هم پگاه از جریان بین آنها خبری ندارد.

دلش نمیخواست همین اول کار رویشان به هم باز شود و یا پگاه برای دفاع از پناه حرفی بزند که او مجبور به مقابله شود. به سرعت گوشیش را درآورد و با فرزند تماس گرفت.

بعد از چند بوق آزاد به محض شنیدن صدای فرزند بی آنکه جواب سلامش را دهد گفت:
_فرزند خونه پگاه اینایی؟...

فرزند کمی مکث کرد. سپس گفت:

_آره دیگه...من هر شب اینجا...چیزی شده داداش؟...

نمیخواست خشم غیر قابل کنترلش دامن آنها را بگیرد. دم کوتاهی گرفت تا به خود مسلط شود سپس با لحن قاطعی گفت:

_پاشو دست خانمتو بگیر به یه بهانه ببر بیرون من دارم میام اونجا با پروین خانم کار دارم...

فرزاد که از لحن برادرش مطمئن بود اتفاقی افتاده با تردید پرسید:

...اینجا؟...اینجا واسه چی داداش؟...

باقیش به تو ربطی نداره...من تا یه رب دیگه اونجام اگه همچنان نمیخواهی پگاه چیزی از جریان منو خواهرش بدون پاشو ببرش بیرون...اگرم برات فرقی نمیکنه که دیگه بحثش سواست...

گفت و بدون معطلی تماس را قطع کرد. گوشی را بر روی صندلی شاگرد پرتاب کرد و کمی از سرعتش کاست تا فرزند مهلت رفتن داشته باشد.

دو ماه عذاب آور از رفتن پناه گذشته بود و او به دستور پروین اجازه برداشتن کوچکترین قدمی هم به سمت پناه نداشت. دوباره خاطرات آن روزی که خبر نامزدی پناه با آتش را شنید برایش زنده شد.

آن روز هم همچون امروز تا پای مرگ رفتو بازگشت و درست مثل امروز، نزد پروین رفته بود.

سرش با یاد آوری آن روز و نگاه پر غضب پروین بعد از شنیدن اصل ماجرای که بین او پناه اتفاق افتاده بود داغ کرد.

آن روز وقتی مقابل مادر پناه نشست و از او اصل جریان را پرسید، پروین به جای گفتن ماجرا ابتدا از او پرسیده بود که چرا هیچ اقدامی برای به دست آوردن پناه نکرده که اکنون اینگونه پریشان نباشد.

نمیتوانست چیزی به پروین بگوید. قطعاً این کار او برای مادر پناه گران تمام میشد.

شاید آن زمان تصمیمش برای صیغه کردن پناه یک تصمیم یک دفعه ای و عجولانه بود اما از نظر او تنها راه حل برای نزدیک شدنشان همین بود .

هیچگاه گمان نمیکرد اینگونه رابطه بینشان پیش برود. برای همین هم نمیدانست چه بگوید که پروین را مجاب کند. دوباره نفسهایش تند شده بود .

وقتی آن روز در برابر سوال پیچ کردن های پروین بانو و رو دستهایی که خورده بود اصل قضیه لو رفت. مجبور شد کامل جریان را تعریف کند .

انتظار هر برخوردی داشت به جز آن نگاه خشمگین و حرف یک کلام او که گفته بود دیگر حق ندارد اسم دخترش را بیاورد .

تنها همین یک جمله ای که در اوج انزجار بر صورتش کوبیده بود و رفته بود کافی بود تا دست او از پناه کوتاه شود .

از بعد از آن روز تنها برای چکاپ او را دیده بود. آن هم در شرایطی کاملاً نامطلوب.

پروین حتی نگاهش هم نکرد و تنها گفته بود اگر اصرار دکتر فرمند نبود حتی برای چکاپ هم نمی آمد.

در این آشفته بازاری که به راه افتاده بود مجبور بود اول رضایت پروین را به دست آورد تا بتواند تحت حمایت او به پناه برسد.

چرا که گمان میکرد پناه از قبل هم بیشتر نسبت به او بدبین شده و نمیخواست با مخالفت های پروین اوضاع را خرابتر کند و در این میان زندگی فرزند را هم بر هم بزند. نمیتوانست او را هم مثل فرزین از خود دور کند .

برای همین هم تقریباً در طول هفته دوبار یا سه بار را به بهانه ی بررسی حال پروین بانو به خانه آنها میرفت تا هر طور شده بتواند با او صحبت کند .

خیالش راحت بود که به گفته فرزند پگاه هنوز جریان را نمیداند و در آن شرایط مطمئن بود مادرش نمیتواند اعتراضی به حضور او در خانه اش کند .

در آخر هم بعد از یک ماه تلاش بی وقفه بالاخره پروین راضی شده بود به حرفهایش گوش کند و او بعد از توضیح اینکه هیچ راهی در آن زمان به ذهنش نرسید، از او خواست که کمی به شرایط آن زمان و اجبارش برای این ایده فکر کند .

جالب این بود که پروین حتی یک کلام هم از او نپرسیده بود که مسئله ای بینشان اتفاق افتاده یا نه .

او هم با خیال راحت برای پروین تمام تلاش هایش به جز روز آخر را تعریف کرده بود و اینگونه توانسته بود بار دیگر او را نرم کند اما در این میان پروین سرسختانه از او خواسته بود به هیچ عنوان اقدامی برای برگرداندن پناه نکند و بگذارد این مدتی که برای شناخت بیشتر آتش آنجاست راحت سپری شود.

با این که راضی نبود و بند بند وجودش از این درخواست پروین درد میکرد باز هم به اجبار پذیرفته بود .

نمیدانست دلیل پروین چیست . گمان میکرد میخواهد او را تنبیه کند اما پروین از تماسهایی که با پناه داشت متوجه شده بود که احساس دخترش به آتش مثل قبل نیست.

میخواست اگر هم قرار بر اقدام کردن بود به گونه ای نباشد که پناه تا آخر عمر گمان کند با آتش خوشبخت بود ولی او و فرزانش نگذاشتند در خوشبختیش بماند.

پروین اما نمیدانست که فرزانش کسی را برای چک کردن لحظه به لحظه پناه آنجا گذاشته تا مطمئن شود چیزی بین او و آتش اتفاق نمی افتد .

کسی که از تمام برخوردهای پناه با اطراف برایش عکس میفرستاد و همین عکسها هم آخر کار دستش داد.

عکسهای درون دست فرزانش چون هیز می بود که جرقه خورده و منتظر شعله کشیدن بود. شعله هایی که تا ته مرز دیوانگی پیش رفت.

مقابل خانه عظیمان که ایستاد کمی منتظر شد تا آن تب و تاب دیوانه کننده از تنش بیرون رود. نمیدانست فرزانش و پگاه هنوز در خانه هستند یا نه اما دیگر برایش مهم نبود. در دلش آشوبی به پا بود که هیچ چیز نمیتوانست آن را خاموش کند مگر خود پناه. سرش را بر روی فرمان گذاشت. کمبود فرزانش به خوبی حس میشد. کاش همچون تمام روزهای سخت زندگیش او را کنار خود داشت .

دوباره تصویر عکسها مقابل چشمانش نقش بست. در این یک ماه و اندی نه دیده و نه شنیده بود که پناه با آتش برخوردی داشته باشد. روزهای اولی که در خانه آتش بود را به یاد آورد. با هر دقیقه از آن روزها مرده و زنده شده بود اما به خاطر پروین نمیتوانست اقدامی کند. نگرانش آن بود که در آن خانه بینشان رابطه ای رخ دهد و آن موقع تنها خدا با مرگ زودرس میتواند جلوی کولاک او را بگیرد. درست مثل اکنون که حس میکرد چیزی تا طغیاننش نمانده.

وقتی خبر دار شد که پناه از خانه او نقل مکان نموده خیالش تا حد زیادی راحت شد و همین امر سبب شد با خیال راحت تری سپری کند اما از چند روز پیش که خبر مسافرت رفتن آنها با هم به گوشش رسید، دوباره دیوانه و بی قرار گشته بود و هر روز با سری پر سودا به مطب و بیمارستان میرفت. در این مدت نتوانسته بود هیچ جراحی را انجام دهد چرا که نه تمرکزی داشت و نه حال و حوصله ای برای آن. تمام فکر و ذکرش شده بود پناه و خبر گرفتن از روزهایی که کنار آن مرد میگذراند.

بعد از گذشت چند دقیقه، وقتی حس کرد دیگر بیشتر از این طاقت ماندن در ماشین را ندارد پیاده شد و به سمت خانه آنها رفت. از عالم و آدم طلبکار بود. طلبکار دلی که با باختنش سوخته بود. زنگ در را محکم و فشرده و عقب تر ایستاد. چیزی طول نکشید که در، باز گشت و او با قدمهایی محکم و بلند وارد شد. دنیایی از حرف در گلوی او مانده بود. حرفهایی که این مدت در خودش میریخت تا بتواند پروین را با خود همراه کند و تمام دلخوشیش به این بود که گمان میکرد چون پناه با آن مردک اجنبی محرمیتی ندارد پس اتفاقی هم بینشان نمی افتد. اما دیشب با دیدن آن عکسها...

نفسش را پرحص و با صدا بیرون داد و به قدمهایش سرعت بخشید. پروین که با دیدن چهره ی اخم آلود فرزانه از آیفن به شدت جا خورده بود، نگران درون پذیرایی به انتظارش ایستاده بود تا ببیند چه اتفاقی افتاده که فرزانه را این موقع شب با این حال آنجا کشانده. انتظارش زیاد طول نکشید که فرزانه با چهره ای خشمگین و فرای تصور او مقابلش ایستاد. از سکوت خانه فهمید که فرزانه نگاه نیستند. نگاه گله مندش را به صورت متعجب زن مقابلش دوخت و سلام کوتاهی داد.

سلامش را با سلامی متعجب جواب داد و در ادامه گفت:

__خیر باشه پسر... این وقت شب اتفاقی افتاده؟...

نیشخند کوچکی زد. گوشیش را بالا آورد و عکسهایی که به دستش رسیده بود را باز نمود. سخت بود دوباره دیدن آن عکسها. نگاه به خون نشسته اش را به سختی از تصویر مقابلش گرفت. بی حرف به سمت پروین رفت و گوشی را به دست او داد. پروین که هنوز متوجه نشده بود این حال فرزانه برای چیست ، با تاخیر گوشی را از دستش گرفت و ابتدا نگاه اجمالی به عکس روی آن انداخت. عکس واضح نبود برای همین سوالی سرش را بالا آورد و به فرزانه نگاه کرد.

فرزانه که متوجه نگاهش شد، گوشی را از او گرفت و بر روی تصویر زوم کرد و دوباره به دستش داد. اینبار به محض نگاه کردن به گوشی و دیدن نیمرخ پناه رنگ از رویش پرید. باورش نمیشد این عکس متعلق به دختر اوست. باور نمیکرد زنی که اینگونه در آغوش مرد آشنای درون عکس ایستاده بود، آنها را تا به این حد نزدیک پناه او باشد. دختر او محال بود بدون

محرمیت به آتش اجازه نزدیک شدن به آن مرد را دهد. دخترش را میشناخت. میترسید برای فرار از فکر اتفاقاتی که بین او و فرزان رخ داده تن این حال داده باشد.

مطمئن بود دخترش اجازه پیشروی به آن مرد را تا به حال نداده اما نگران حالش بود. نگران بود تحت تاثیر رابطه با فرزان برای لجبازی با خودش هم که شده اجازه نزدیک شدن به آتش دهد و خود را با اینکار در محاصره بیاندازد.

_من به حرف شما نرفتم بیارمش، چون ازم خواستین تو مدت شناختش با اون مرتیکه بذارم راحت سپری کنه... ولی بهم اینو هم گفتین که هیچ چیزی بینشون نیست و نیاز نیست بیخود نگران باشم... خوب به این عکسا نگاه کنید پروین خانم... این عکسا نشون میده چیزی بینشون نیست... یا شما از قصد منو عقب زدید تا پناه با او عوضی راحت تنها باشه؟...

با اینکه از دیدن آن عکسها به شدت کلافه بود اما نمیتوانست اجازه دهد که فرزان باب میل خودش همه چیز را تعبیر کند. مسبب این حال پناه خود او بود. اخم کوچکی به چهره نشاند و با نگاه عمیقی گفت:

_فکر نمیکنی به جای طلبکار بودن از من باید بیشتر فکر کنی ببینی چی باعث شده پناه اینقدر به آتش نزدیک شه؟...

وقتی سکوت و نگاه سردرگم فرزان را دید همانطور که گوشیش را برمیگرداند ادامه داد:

_تو... تو فرزان... تو باعث و بانیشی... والا دختر من محرم اون مرد نیست و فقط در ظاهر نامزد شدن... اونروزی که صیغش کردی به این فکر نکردی که ممکنه بهش این احساسو بدی که یه زن دم دستی و هر مردی میتونه به خودش جسارت اینو بده که نزدیکش شه؟... من دخترمو میشناسم... اون با تو تجربه ای داشته که سرگردونش کرده... حالا چرا و چجوریشو نمیدونم... منتها میدونم دختر منو تو به این حال و روز انداختی... الانم این حال و لحن طلبکارو من باید داشته باشم نه تو...

حس میکرد سرش در مرز انفجار است و چیزی تا ترکیدنش نمانده. تا به حال به موضوع اینگونه نگاه نکرده بود. وای به حال پناه اگر همچین حسی داشته باشد.

پناه مال او بود و هیچ احدالناسی حق نداشت به جز او نزدیکش شود. رگ گردنش به بدترین شکل نبض میزد و دستانش از این تصور مشت شده بود. حق با زن مقابلش بود. خودش خراب کرده بود.

خودش او را به آتش باخته بود اما هنوز ته ماجرا نبود و آنها رسماً برای هم نبودند. فک چفت شده اش را به زور باز کرد و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت:

_آره حق با شماست... من کردم... خودمم درستش میکنم... منتها به شیوه ی خودم... پناه چه از من بدش بیاد و چه متنفر باشه مال من شده و مال منم میمونه... من آدمی نیستم، چیزی که متعلق به منه رو به کسی ببخشم... من خیلی خودخواهم پروین خانم... خیلی بیشتر از تصور شما... و چیزی که دارمو با چنگو دندون حفظش میکنم... پناه مال اون مردک نشده هنوز... مطمئن باشید هیچ وقتم نمیشه... اینو بهتون اطمینان میدم ...

مکشی کرد و نگاه عصیانیش را در چشمان نگران او چرخاند و ادامه داد:

_اگه اون مرد به این راحتی از پناه نمیکنه... من یه کار میکنم بره دیگه اسم پناه رو هم نیاره...

گفت و بدون در نظر گرفتن نگاه وحشت زده مادر مقابلش که آنگونه در حس مالکیت او مانده بود، پشت کرد و به سمت در رفت.

مادری که هم نگران دخترش بود و هم عشق درون نگاه او را به خوبی میدید و باتمام دلخوریش از او دهانش بسته میشد.

نمیدانست فرزانش چه هدفی در سر دارد و بابت این موضوع به شدت دلوایس بود.

نمیدانست باید این تهدید فرزانش را جدی بگیرد یا پای عصبانیتش بگذارد. باید با پناه صحبت میکرد.

از یک سو نمیتوانست پناه را به حال خود بگذارد باید تکلیف دخترش معلوم میشد تا دلش آرام بگیرد و از سویی دیگر اصلاً دلش نمیخواست که پناه با آتش بماند خصوصاً از روزی که فهمیده بود آن مرد پسرکی هم دارد که با او زندگی میکند، بیشتر با وصلتشان مخالف شده بود.

شاید بهتر بود که همه چیز را به خود فرزانش واگذار میکرد. سردر گم و دلوپس بر روی مبل پشت سرش نشست و با دلی آشوب دست و نگاهش را با هم بالا برد و از ته دل گفت:

"خدایا... تو میدونی دختر من چقدر جور روزگار دیده... خودت هرچی صلاح و خیرشه جلوش بذار... پناهمو به تو میسپرم"

نگاهش به آسمان بود. آسمانی که در آن شب هیچ ستاره ای نداشت. درست مثل دل او که هر لحظه یکی از ستاره های امیدش خاموش میشد. دستش را بالا آور و سیگار را مقابل چشمانش گرفت. همچون او داشت میسوخت و تمام میشد. از آن لحظه که از خانه پروین بیرون آمده بود، درمانده، با فکری به شدت مشغول ماشین را هر لحظه به قسمتی از شهر هدایت میکرد.

دل آشوبش هیچ کجا قرار نداشت به جز همینجایی که ایستاده بود و به شهر زیر پایش خیره نگاه میکرد. نمیدانست تمام آن برنامه هایی که در سر دارد را میتواند به بهترین شکل پیاده کند یا نه. تنها میدانست که دیگر نمیخواهد همچون کودکی تا به حال او را از خود براند. بند بند وجودش او را فریاد میزد. دخترک مو مشکی بچه گیش را.

همان دخترک تخیلی که کل روزهای کودکیش با یاد او طی شده بود. روزهایی که از کنار فرزین بودنش حرص میخورد و راه به دست آوردنش را بلد نبود. روزهایی که با فرزین سر او درگیر میشد و او گمان میکرد از حسادتش به پناه اینگونه بیقرار میشود. روزهایی که خودش هم درد خودش را نمیفهمید و حالش را از اثرات بلوغ نوجوانی میدید. تمام آن لحظه ها دخترک جسور و زیبایی بود که با هر بار بودنش آتش به جان او می افتاد و وای به تک تک لحظاتی که او کنار

فرزین بود و او را نمیدید. وای به آن لحظاتی که از یک کل کل کودکانه بگیر تا یک زخم کوچک بر روی زانویش را به فرزین نشان میداد و او را هیچ می نگاشت. چقدر در آن لحظات حرص میخورد و از سوزش دلش به خود میپیچید.

ای کاش از همان کودکی میفهمید این حساسیتهایش به پناه یک سر منشا و احساس درونی دارد. اما حیف و صد حیف که آن احساس را زمانی فهمید که پناه را تنها برای یک هفته داشت. یک هفته ای که با تمام کج خلقی های پناه آرامشی بی انتها داشت و این احساس را حتی با شیدا هم نداشت. شیدا... دختری که با داشتنش تا قعر جهنم پیش رفت. ای کاش از همان بچگی احساسش به پناه را میفهمید و روز به روز درونش بیشتر پرورش میداد تا تمام نگاهش، احساسش، دلش تنها متعلق به او میشد. آنموقع میتوانست راه های به دست آوردنش را یک به یک با آرامش سپری کند و شاید اکنون او را برای یک عمر کنار خود داشت. او و حتی بچه های قد و نیم قدی از او.

دلش دست به اعتراف زده بود. او در تمام کودکی و نوجوانی تا روزی که از ایران رفت، دلش با دختر بچه چشم و ابرو مشکی با آن موهای زیبای بلندش بود و این احساس شاید صادقانه ترین احساس عمرش بود. کام عمیقی از سیگارش گرفت و تمام حجم دود را به درون ریه هایش فرستاد. چشمانش را بست و تمرکزش را به سوزش ریه هایش داد. مشغول کلنجار رفتن با جسم خود بود که صدای زنگ گوشیش دوباره برخواست.

دود محبوس در دهانش را بی حوصله بیرون فرستاد و گوشیش را در آورد. دوباره همان شماره ناشناسی بود که این روزها شمارش تماسش از همیشه بیشتر شده بود. درست مثل آمدنهای عمو بهزاد و همسرش که در این دوماه بیشتر و بیشتر شده بود و از هر ثانیه ای برای دعوت کردن خانواده ی او یا آمدن به خانه آنها استفاده میکردند.

هنوز هم به این تماسها عادت نکرده بود. هنوز هم این تماسها روح و روانش را به هم میریخت اما هیچ راهی به جز بی تفاوت گذشتن از آن نداشت اما امشب حالش با بقیه شبها متفاوت بود. امشب پر بود از عالم و آدم و نیاز به تخلیه شدن داشت. هنوز هم حسی درونش فریاد میزد که این تماسها از سوی شیداست و اوست که با وقاحت تمام در صدد ایجاد ارتباط با اوست.

نمیدانست برای چه و با چه رویی هنوز هم در پی اوست. سالها میشد که از او خبری نداشت اما درست موقعی که دلش لرزیده بود پیدایش شده بود. حرصی تماس را وصل کرد و با صدایی که از سوزش گلو بم شده بود "الوی" سردی گفت. طبق معمول هیچ جوابی از آن سوی خط نیامد. اینبار به جای آنکه مثل هر بار تماس را قفطع کند با همان لحن غرید:

_چی از جونم میخوای؟... هدفِت از این تماسا چیه؟... اگه حرفی داری مثل آدمیزاد بزن... اگه نداری تموم کن این مسخره بازو...

باز هم سکوت بود و سکوت. گوشی را درون دستش فشرد و با صدایی که به زور سعی در کنترلش داشت گفت:

_گوش کن ببین چی میگم... خوب میدونم کی هستی ولی نمیدونم بعد از اون گندایی که زدی و بعد از این همه سال با چه رویی زنگ میزنی... کاری نکن دهنمو بعد از این همه مدت باز کنم که ننه بابای خودتم دیگه رغبتی به دیدنت نشون ندن... فهمیدی؟..

فهمیدی آخرش را چنان فریاد کشید که بلافاصله تماس از آن سوی خط قطع شد. "لعنتی" زیر لب گفت و گوشی را با عصبانیت به جیبش منتقل کرد.

وقتی اینگونه پیگیرش میشد بیشتر از قبل حس تنفر در رگ و پیش میپیچید. این خاندان را بهتر از همه میشناخت.

میدانست که سعی و کوشش خانواده عمو و این تماسهای شیدا بی دلیل نیست منتها نمیدانست که برای چه هنوز هم گیرشان بر روی اوست.

او و شیدا سالها بود که رابطه اشان تمام شده بود و این سماجتها معنا نداشت. خصوصاً با آن گندی که زده شده بود. عصبی تر از قبل ضربه محکمی به لاستیک ماشینش زد و سوار شد. برای او حتی تنهایی هم حرام شده بود. هیچ کجا آرامش نداشت و دنیا برایش هر لحظه قفس تر میشد. حتی فکر و ایده هایش برای به دست آوردن پناه هم تنها احتمال بود و بیشتر مثل رها شدن تیری در تاریکی بود.

سرش از ازدیاد آن همه فکر رو به انفجار بود. ماشین را روشن نمود. باید به خانه میرفت و چند ساعتی میخوابید تا بتواند درست فکر کند. دنده را جا کرد.

با پاهایی که دیگر رمقی نداشت گاز آرامی داد و ماشین را آهسته به حرکت درآورد. شاید یک روز دنیا هم به کام او میچرخید و دل خسته اش را آرام میکرد.

_وای قربونت برم من آبجی... چه عروسی شدی؟...

آهسته به جانب پگاه برگشت و بعد از نیم نگاه به پایین لباسش به سمت آینه ی قدی اتاقش رفت.

با دیدن خودش در آن لباس شیری رنگ بلند و آن موهای دیزاین شده و آرایش ساده ی زیبا جا خورد.

باورش نمیشد که عروس زیبای درون آینه خود اوست. نگاهش را در صورت خود چرخ داد و در آخر بر روی چشمان بی روحش ثابت شد.

_آبجی واقعا خوب کاری کردی مستی جونو گفتم بیاد تو خونه آرایش کنه... اینطوری فقط زحمت بیرون رفتن از اتاق داری و یه راست میشینی سر سفره عقد...

از آینه به صورت رنگ کرده خواهرش خیره شد. خواهری که در این دوماه نبودش حسابی شکفته بود.

_برام یه لیوان آب میاری لطفا؟

میخواست برای لحظه ای کوتاه تنها باشد تا کمی به اتفاقات پشت سر هم و یک دفعه ای پیش آمده فکر کند.

با رفتن پگاه دوباره نگاهش را به تصویر خود در آینه داد. حس حالش بیشتر به عروس مردگان شبیه بود.

ده روزی از برگشتن به ایران میگذشت و امروز درست همان روزی بود که در ساحل از آتش خواسته بود که رسمی و شرعی کند.

دم نیم بند کوتاهی گرفت و بازدمش را با آه سوزناکی بیرون فرستاد. زندگیش در عرض چند ماه زیر و رو شده بود. تغییراتی که که گمان میکرد با گذشت زمان میتواند کنار بیاید اما نه تنها نتوانسته بود بلکه تبدیل به یک زن دل مرده و غمگین شده بود. دلش بی اراده بهانه داشت. بهانه مردی که مسبب تمام این لحظاتهش بود و به محض پایان هفت روز دیگر خبری از او نشده بود. مردی که گویی قطره شده در زمین فرو رفته بود.

از صبح که بیدار شده بود تنها به خوردن چند لقمه صبحانه اکتفا کرده بود و تا همین لحظه لب به چیز دیگری جز آب نزده بود. حتی خنچه عقدش را هم ندیده بود و هیچ اشتیاقی هم برای دیدنش نداشت. برای همین از بعد از صبحانه در اتاق چمپاتمه زده و منتظر آرایشگر نشسته بود. نگاهی عمیقی از آینه به چشمان سرگردانش کرد. او آن شب در ساحل با درخواستی که داد مرد و تمام شد.

ده روز از بازگشتش به ایران میگذشت و او تمام این مدت بی روح و بی حس تنها در خانه مقدمات مراسمش را فراهم میکرد. حتی میلی به بیرون رفتن از خانه هم نداشت. فردای همان شب به اصرار آتش با مادرش تماس گرفته و جریان را گفته بود و در نهایت تعجب مادرش هم با کسلی تمام "هرچی صلاحه ای" گفته بود و بی آنکه طیفی کوچکی از خوشحالی در صدایش مشخص باشد به تماسشان خاتمه داد بود. برایش اهمیتی نداشت چرا که حس و حال خودش هم مشابه مادرش بود. او تنها به دنبال راه فراری از خاطرات ایران بود.

شاید با آتش در آینده میتوانست همه چیز را تغییر دهد. با مرور اسم آتش در دلش رفتاری که اخیراً از او میدید مقابل چشمانش نقش بست. درست دو روز بعد از بازگشتشان از سفر سه نفری و آن شب و اتفاقات ساحل به یکباره تغییر اساسی کرده بود. دیگر اصراری به آمدنش و در خانه آنها ماندن و کنارشان بودن نداشت. در زمان ناهار یا شامی که گاه‌ها کنار هم بودند بیشتر غرق در فکر و خیره به خود او را میدید و وقتی هم از او میپرسید اتفاقی افتاده لبخند کوتاهی میزد و مشغله کاری را پیش میکشید. یعنی واقعا دلیل رفتارها و دوریهای این مدتش را باید پای مسائل کاری میگذاشت؟

احساس میکرد آتش هم دیگر به خوشحالی سابق نیست درست مثل او. تنها کسانی که این میان ابراز خوشحالی‌شان بی دریغ بود حاج حشمت و دخترانش به همراه پگاه بود. حاج حشمت در تمام مراحل همچون پدر پشتش بود و این شاید مهمترین دلخوشیش در این روزها بود. با صدای زنگ پیام همراهش بی حوصله به سمت تختش رفت و گوشی را برداشت.

به محض باز کردنش نگاهش بر روی نام فرزین خشک شد. لبخند غمگینی بر لبانش نقش بست. یادش به دیروز و تماس فرزین افتاد. وقتی بعد از چندین بار تماس بالاخره جوابش را داده بود و گذاشته بود که نیامدنش در مراسم عقد را توجیه کند. با اینکه عجیب دلش میخواست امروز فرزین را کنار خود داشته باشد اما با شنیدن دلیلهای او کمی خود را آرام کرده بود تا او را بیشتر از آن ناراحت نکند. پیام را باز کرد و متن زیبای درونش را خواند و با هر بار خواندنش بغضش بیشتر و بیشتر شد.

لبانش را به دندان گرفت تا مانع آور شدن بغضش شود. بی درنگ گوشی را انداخت و درخواست به سمت پنجره اتاقش رفت و آن را گشود اما با باز کردنش نگاهش بر روی دکتر فرمند و ترانه که با آن دسته گل زیبای درون دستشان از ماشین پیاده شده و به سمت خانه آنها می آمدند خشک شد. خودش را کمی بیشتر به پنجره نزدیک کرد و دقیق تر به کوچه نگاه انداخت اما... او نیامده بود.

پس راست بود. یادش به حرف آتش پشت تلفن افتاد. روزی که در رستوران ساحلی به دعوت او برای صرف نهار رفته بودند. وقتی آتش گفته بود که امروز با فرزند برای فرستادن پارچه های جدید صحبت کرده و او گفته که در مقدمات مراسم نامزدی برادرش هستند. یادش به حال خودش در آن لحظه افتاد. وقتی که با تعجب زاید الوصف و حال خرابی از او پرسیده بود کدام برادرش و او با نگاه خیره ای اسم فرزین را آورده بود. در آن لحظه اصلا متوجه نگاه دقیق و ریز شده

آتش نشده بود. چرا که حالش به اندازه ای منقلب شد که حتی نفهمید کی قاشق از میان دست لرزانش در بشقاب افتاد و کی لیوان آب را از دست آتش گرفت و یکسره بالا رفت.

روز اول جرئت نکرد چیزی در این مورد از مادرش یا پگاه بپرسد. چون به اندازه ای آشوب بود که میترسید از صدایش واقعیت درونش را بفهمد اما بالاخره بعد از گذشت یک روز که به سختی با خود جنگید با فرزند تماس گرفت اما او حتی کوچکترین اشاره ای هم به حرفهایی که با آتش زده بود نکرد. ناچار با پگاه تماس گرفت اما وقتی دید که او هم حرفی نمیزند به اجبار از شنیده های آتش گفته بود و در نهایت تعجب پگاه گفت که در جریانش نیست.

متعجب بود از اینکه چرا این مسئله را فرزند به آتش گفته اما حرفی به پگاه نزده. از آن روز به خاطر اضطراب و استرسی که لحظه به لحظه بیشتر میشد حالش روز به روز خرابتر گشت. دوباره سردردهایش شروع شده بود. نمیدانست باید چه چیزی را این میان باور کند. نگاه های روز آخر فرزانش و احساسی که آن یک هفته برایش خرج کرده بود یا این بی خبری و بی تفاوتیش از آن روز به بعد را. به اندازه ای این چند روز غرق در راست یا دروغ بودن این حرف بود که به کل فراموش کرده بود تا چند روز دیگر زن فرد دیگری میشود و نباید دیگر به فرزانش فکر کند.

تمام هم و غمش شده بود این خبر و همین هم مقدمات زودتر آمدنش را فراهم کرد. وقتی به ایران آمده بود همان شب اول با هزار ترفند دوباره از پگاه پرسیده بود و او باز هم گفته بود که درست و حسابی در جریانش نیست تنها میداند که خبرهایی است. بعد از این جواب وقتی مشکوک دلیل این همه کنجکاوی پناه را پرسیده بود با زحمت او را پیچاند و ذهنش را از این موضوع دور کرده بود اما همان یک جمله ای که پگاه گفت برایش کافی بود تا منتظر بماند ببیند او در این روز می آید یا نه و او با نیامدنش تمامی حرفها را تصدیق کرده بود.

نفهمید کی و چگونه تنها زمانی به خودش آمد که اولین قطره اشک از چشمش سرازیر شد. به سرعت دستانش را بالا آورد آرام به زیر چشمانش کشید. امروز همه چیز تمام میشد. شاید بهتر همین بود که او میرفت و هرچند سخت اما فراموش میکرد. غرق در افکار خود با نگاهی مغموم و سرخورده به ماشین دکتر فرمند خیره بود که صدای باز شدن در اتاقش حضور پگاه را اعلام کرد.

_رفتی یه لیوان آب بیاری یا لیوان آب بسازی؟...

بی آنکه به سمتش برگردد این را گفت و مشغول بستن پنجره اتاق شد. وقتی جوابی از او دریافت نکرد متعجب به سمتش چرخید اما با دیدن آتش و آن نگاه خیره اش که چندین احساس را همزمان به او القا میکرد متعجب گشت.

_چاووش!... اینجا چکار میکنی؟... مگه عاقد و مهمونا اومدن؟...

با صدای پناه برق نگاه آتش ذره ذره خاموش شد و همین هم تعجبش را بیشتر کرد. آتش لبخند بی رنگی بر لب نشاناد و به سمتش رفت.

_خیلی زیبا شدی عزیزم... مثل همیشه...

لبخند کوچکی به حرف آتش زد و به گمان آنکه جواب سوالش مثبت است همه چیز محیاست شنش را از روی صندلی برداشت و به سمتش رفت.

_دیدم سرو صدایی نمیداد گفتم شاید هنوز کسی نیومده...

آتش با نگاهی خیره نیشخندی زد. دستانش را درون جیبش فرستاد و مقابلش ایستاد. نگاهش دوباره پرحرف شده بود و همین نگاه پناه را به شدت دستپاچه میکرد.

_چرا ایستادی بیا بریم دیگه...

گفت و تا خواست از کنارش رد شود آتش دستش را گرفت و مقابل خود نگه داشت. متعجب از عکس العملش. اخم کمرنگی کرد و با نگاهی سوالی منتظر دلیلی برای این کارش شد.

_تا کجا پناه؟...

جا خورده از سوالش سری به معنای نفهمیدن تکان داد. گره دستان آتش از دور بازویش باز شد اما نگاهش جدی و بی انعطاف گشت.

_تا کجا میخوای ادامه بدی؟...هان؟... نزدیکه بیست روزه که منتظر نشستم ببینم بالاخره واقعیتو بهم میگیو تمومش کنی یا نه تا ته ماجرا پیش میری...

از لحن و نگاه گلایه آمیز آتش تنش به لرز سختی نشست. از چه واقعیتی حرف میزد؟ از کدام ته ماجرا حرف میزد؟ نکند او... آب دهانش را با صدا بلعید و بریده گفت:

_ا... از چ... چی حرف... حرف میزنی؟

آتش سری با تاسف برایش تکان داد و گفت:

_فکر نمی‌کردم بخوای تا پای عقد پیش بری... داری چکار میکنی؟... خودت میدونی؟...

وقتی چشمان به بهت نشسته پناه را دید ادامه داد:

_نه... نمیدونی...

مکث کوتاهی کرد و بعد از نگاه عمیقی دوباره گفت:

_یکی اینجا است که میخواد باهات حرف بزنه ...

گفت و به سمت در رفت و در مقابل نگاه مبهوت او درب را گشود و عقب ایستاد. با چشمانی نگران منتظر به درب چشم دوخت اما انتظارش زیاد طولانی نشد که با دیدن مرد مقابلش قلبش از حرکت ایستاد و چشمانش تا ته باز شد.

نه این امکان نداشت... او اینجا بود.

فلش بک "هفده روز قبل"

نگاهش به دریای پیش رو بود و فکرش به تک تک جملاتی که برای گفتن آماده کرده بود. پاهای بلندش را بر روی هم انداخت و دستی به پیشانی دردناکش کشید. این روزها بابت مصرف بالای مشروب و سیگارهای پشت هم تمام جوارحش تحت تاثیر قرار گرفته بود. با صدای زنگ همراهش بی حوصله گوشی را از جیبش بیرون کشید و به گمان آنکه طبق معمول این چند روز خانواده اش هستند، خواست رد تماس دهد اما با دیدن شماره فرزین مات شد.

نزدیک به سه ماهی میشد که هیچ تماسی با او نداشت. در اصل فرزین جواب هیچ کدام از تماسهایش را نمیداد و او هم نا امید از ایجاد کوچکترین رابطه با او دیگر تماس نگرفته بود و آخرین خبرها از حالو احوالش را از پدر و مادرش میشنید. دلش به اندازه ای تنگ او بود که با سرعت تماس را وصل کرد. بی درنگ گوشی را به گوشش چسباند و "الوی" متعجب و پر بهتی گفت.

_الو زهرمار...هیچ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟...

قلب صامتش از شنیدن صدایی که این روزها به شدت محتاجش بود ضربان گرفت .
_فرزین...

به اندازه ای این روزهای سخت، فشار بر رویش بود که نمیتوانست با شنیدن صدای فرزین خودداری کند. دل تنگش با تماس او جان گرفته بود.

_فرزان داری چه غلطی میکنی؟...هان؟...میدونی داری چه بلایی سر خانوادت میاری؟...

نمیدانست فریاد فرزین را بر چه مبانی قرار دهد اما با آوردن اسم خانواده به یکباره نگرانش سر به فلک کشید. همه چیز از خاطرش رفت و با ترس پرسید:

_چ..چی شده؟...اتفاقی افتاده؟...

نفسهای سنگین فرزین نشان از عصبانیت بی حد و حسابش بود و همین هم دلش را بیشتر میلرزاند.

_فرزین با توام...میگم چی شده؟...

_تازه میپرسی چی شده؟...خب اون وامونده رو واسه چی داری؟...واسه اینکه وقتی بهت زنگ میزنن جواب بدی و این بلاهارو سرمون نیاری... واسه چی جواب مامان بابارو نمیدی؟...هان؟...کجایی که هرچی در خونت میان، باز نمیکنی...کجایی که تلفناشونو جواب نمیدی و مامان و به این روز میندازی؟...مرتیکه چهل سالته چرا مثل پسرای نابالغ رفتار میکنی؟...کدوم گوری هستی؟...

دلش برای تک تک این سرزنشها تنگ شده بود. نگرانی فرزین بعد از آنهمه حس بدی که پیدا کرده بود باز هم مشهود بود. هرچند که میخواست اینها را به پای خانواده اش بگذارد و خود را بیخیال نشان دهد.

_مامان چش شده؟...

نفسهای فرزین از قبل هم تند تر شد و این نشان میداد که بیش از حد حرصی و عصبانیست.

_فشارش بالا رفته... از دست این قایم موشک بازیای تو دیشب تا صبح تحت نظر بوده...خب با مامان اینا چه مرگته؟... مردک تو پزشک این مملکتی...این رفتارا چیه میکنی؟...میگم کجایی؟...

با اینکه از خرابی حال مادرش ناراحت بود اما از اینکه فرزین اینگونه پیگیرش است بعد از مدتها حس خوبی در دلش نشست و بی اراده از تصور نداشتنش در این مدت بغض کرد. فرزین را میشناخت. دل مهربانش را بلد بود. او با اینکه تنها دوسال بزرگتر بود اما همیشه مراقبش بود. حتی با تمام بدیهایی که در حقش کرده بود باز هم نگرانش بود.

_هنوزم نگرانم میشی؟...

دم عمیق فرزین نشان از کلافگیش داشت.

_نه... واسه چی باید نگران توی عوضی بشم؟...

با درد لبخند کوچکی زد چشمانش را خسته به روی هم گذاشت.

_خوبم داداش... فقط دلتنگ توام...

سکوت نسبتاً طولانی فرزین گواه احساسش بود. نیاز نبود که حرفی بزند. کمی مکث کرد اما آخر طاقت نیاورد و با اکراه گفت:

_خبرمرگت اگه خوبی این چه صداییه داری؟...هان؟..

چشمان فرزین آهسته باز شد و تک خند آرامی زد. فرزین همان فرزین همیشه بود منتها روشش عوض شده بود. دلش دردو دل کردن میخواست هرچقدرهم که او را از شنیدن این حرفها ناراحت میکرد.

_اومدم ترکیه...

_لعنتی...اونجا چه غلطی میکنی؟...هان؟...

دوباره نگاهش را به دریا آرام مقابلش داد. کاش دل او هم همچون این دریا آرام و قرار میگرفت. فرزین با ت...

به میان کلامش رفت و بی درنگ گفت:

_نمیتوان از دستش بدم فرزین... من اونو میخوام و به هر قیمتی باشه به دستش میارم...

خنده عصبی فرزین نشان میداد که تا چه حد از حرفش به هم ریخته...

_من با تو چکار کنم فرزین...هان؟...خودت بگو چکار کنم؟...مگه تو نبودى به من گفتی اون احساسش به تو مشخصه بکش کنار...پس چرا خودت مثل آدمیزاد عقب نمیری؟... احساسش به خودتو نمیبینی؟...چرا ولس نمیکنى زندگیشو کنه؟... آخه چی میخوای از جون این بدبخت؟...

او مثل فرزین نبود. در این زمینه هیچ گاه مثل او نبود و به راحتی نمیتوانست از چیزهایی که حق خود میداند بگذرد. ته خودخواهی بود اما نمیتوانست از پناه بگذرد.

_میخوام یه اعترافی کنم... یادته همیشه فکر میکردی من از اینکه تو با پناه میجوشی حسادت میکنم و میترسم تورو از دست بدم؟...

فرزین با اینکه او بحث را پیچانده بود اما باز هم سکوت کرد تا حرفش را بزند.

_من... من از اینکه پناه همیشه به تو متکی میشه و منو نمیبینه حسودیم میشد و الان میفهمم... الان میفهمم که همون موقع هم این احساس و حساسیت به خاطر این بوده که دوش داشت... در اصل من از همون بچگی پناهو دوست داشتم فرزین...

خنده پشت هم عصبی فرزین بدجور او را به هم میریخت اما حال فرزین را درک میکرد.

_این دیگه از کجا در اومد؟... اصلا به درک که دوشش داشتی... چکار کنم؟ برات بشکن بزنم؟...

_من نمیخوام تو رو ادیت کنم فرزین... ولی هیچ کسو ندارم براش اینارو بگم... میدونم فکر میکنی چقدر عوضیم ولی... ولی من واقعا نمیتونم ازش بگذرم... پناه تنها شانس زندگی منه... اون تنها کسیه که منو به زندگی برگردوند... فقط میخوام یه کم درکم کنی... همین...

با اینکه این حرفها برای فرزین سخت بود اما میتوانست حالش را درک کند. شاید اگر او هم مثل فرزین پیگیر پناه میشد الان به جای حس برادری حس همسری او را برای خود داشت. دلش میسوخت. مثل تمام این مدتی که در رنج و عذاب گذرانده بود اما وقتی درست و منطقی به حرفهای فرزین فکر میکرد، میدید که حق با اوست. پناه از همان روزی که بهمن را انتخاب کرد تکلیف او مشخص شده بود. نزدیک به سه ماه با خود جنگیده بود اما ته تمام این کش مکش ها تنها یک چیز بود آنهم اینکه او در هر صورت مغلوب بود.

با اینکه تصور حرفهای فرزنان برایش سخت بود اما تصور اینکه لااقل پناه را در خانواده خود داشته باشد راحت تر بود تا اینکه او را به غریبه هفت پستی مثل آتاش بسپارد. در وضعیتی بین بد و بدتر گیر بود و مسلماً انتخاب بد برایش گزینه بهتری بود.

_میخواهی چکار کنی؟...

سوالش یکدفعه ای بود و از اینکه اینگونه از موضع خود به یکباره پایین اومده بود برای فرزنان نشانگر آن بود که این سه ماه دوری او را هم آرام کرده.

_میخواهم با آتاش حرف بزنم...اگه نپذیره حرفامو، اونوقت یه راه حل دیگه پیدا میکنم...

_هر غلطی میکنی بدون اینبار اگه لطمه بزنی به پناه به فک و دندت اکتفا نمیکنم...پوستتو میکنم فرزنان...

جای شکر داشت. نداشت؟... اینکه فرزین تا حدی با این قضیه کنار آمده بود باز هم جای شکر داشت.

_نمیزنم...همه چیزو درست میکنم فرزین...مطمئن باش...فقط...فقط تو...کنارم باش...میدونم خواسته زیادیه ولی باش...خواهش میکنم...

باز هم خنده حرصی فرزین به هوا رفت.

_باشم که چی بشه؟...که داداشمو کنار عش

_نگو...داداشو نگو... این کارو باهام نکن...نمیتونم بین تو پناه انتخاب کنم... تا هر وقت بگی از جلو چشمت دور میشم ولی آروم شو و فراموش کن،بعد بیا و کنارم باش مثل همیشه...

حق با فرزنان بود. پناه به نحوی ناموشش محسوب میشد. با اینکه سخت بود پذیرشش اما راه حل دیگری نداشت.

_تو به دست آوردن پناه کمکت نمیکنم ولی... امیدوارم بتونی قانعش کنی... به مامان زنگ بزن، خیلی نگرانته...

بی حرف دیگری به تماسشان خاتمه داد. حتی محلت خداحافظی به او نداده بود اما با تک تک کلماتش او را آرام کرده بود. از اینکه فرزین همین مقدار هم برایش برادرانه خرج کرد، خوشحال بود. او تنها برادرش نبود. فرزین رفیق تک تک لحظاتهش بود. با جان و دل او را میخواست. حاضر بود تا عمر دارد ضرب شصتش را بچشد ولی او را کنار خودش داشته باشد.

نگاه پر از آرامشش را به صفحه تلفنش داد و حس خوبی که درونش زنده شده بود را در سلول به سلول تنش حبس کرد. دوباره وارد مخاطبینش شد تا با مادرش تماس بگیرد که صدای سلام محکم آتاش در گوشش پیچید.

به جانبش برگشت و با دیدنش برخواست. دستش را پیش برد و سلامش را همچون خودش جواب داد. به صندلی مقابلش اشاره ای زد و بر جایش نشست. آتاش که از همان دیروز بعد از شنیدن صدای او و اعلام حضورش در ترکیه به شدت متعجب شده بود به محض نشستن با اقتدار گفت:
_خیلی خوش آمدین به استانبول... چرا تشریف نیاوردین خونه؟...

فرزان نگاه عمیقی به صورتش کرد و مهمان نوازشش را با لبخندی کوتاه پاسخ داد.
_ممنون از دعوتتون ولی اینجا برای صحبت کردن بهتره... چیزی میل دارید؟...

از اینکه هیچ تمایلی به تعارفات معمول نشان نداد بیشتر تعجب کرد. نمیدانست چرا از اینجا بودن فرزان اصلا حس خوبی نداشت. با تمام این اوصاف لبخند نمایشی به چهره نشانده و قهوه ای درخواست کرد. فرزان درخواستش را به همراه یک لیوان آب برای خودش به گارسون انتقال داد و منتظر نشست. حرف زدن با فرزین در کاری که میخواست بکند مصمم ترش کرده بود. مشغول بالا و پایین کردن جملاتش بود که آتاش گفت:

_من واقعا از حضورتون توی استانبول متعجبم... و البته تا حد زیادی نگران... انشالله که اتفاقی نیافتاده...

فرزان یک دور دقیق به صورت مرد خوش چهره مقابلش نگاه کرد. به سرعت دست به مقایسه زده بود. در نظرش این مرد هیچ برتری نسبت به او نداشت و تنها امتیازش همان رفتارهای بهمن گونه ای که پناه میخواست بود. با اینکه لحن آتش دوستانه بود اما او به خوبی میدانست از امروز به بعد دید او هم مثل خودش منفی و پر از کدورت میشود. او در این جایگاه رقیبش بود و باید از همین ابتدای کار سنگش را قوی و پر صدا میکوبید.

_فعلا اتفاقی نیافتاده... البته اگه سعی کنی منطقی حرفامو بگیری...

اخم کوچکی میان چهره آتش نشست. هیچ از لحن فرزان خوشش نیامده بود. با رفتار سرد فرزان و عجله اش در عنوان مسئله متوجه شد که صحبت دوستانه ای در پیش نخواند داشت. اما باز هم حفظ ظاهر کرد و در نهایت آرامش گفت:

_در مورد چی قرار صحبت کنیم که اینقدر مهمه و شما براش عجله داری؟...

_پناه...

بیدرنگ جوابش را داد و پاهایش را بر روی هم انداخت. به صندلی تکیه زد و با اعتماد به نفس ادامه داد:

_من پناهو دوست دارم...

مقدمه چینی را هیچ وقت دوست نداشت. به خصوص در این زمان و موقعیت. برایش سرعت عمل در گفتن هم معنا نداشت. شاید زود شروع کرده بود اما دلش نمیخواست یک ساعت مقدمه چینی کند و بعد درخواستش رنگ گدایی بگیرد. اخمان آتش پررنگ تر شد. باورش نمیشد مرد مقابلش اینگونه صریح در مورد نامزد او حرف میزند. حس بدی که از حضورش داشت پررنگتر شده بود. با لحنی ناباور که رگه های خشم درونش ذره ذره پررنگتر میشد گفت:

_این همه راه از ایران اومدی... که جلوی من بشینی و از علاقت به همسر حرف بزنی؟..

دستان فرزانه در دم مشت شد. لفظ همسر می که آتش به کار برده بود خونس را به خروش انداخته بود. نیشخند پر تمسخری به رویش زد گفت:

_فک نمیکنی یه ذره اغراق کردی؟... بین شما... تا اونجایی که من خبر دارم حتی یه محرمیت ساده هم نبوده...چه برسه به پیوند زن و شوهری...

چشمان آتش ریز و دقیق در صورتش چرخ می خورد.

_واسه همین به خودت جسارت میدی درموردش باهام حرف بزنی؟...

درست همان مرحله ای بودند که هر دو گمانش را داشتند. لحظه ای سکوت کرد. آتش مرد محترمی بود. اما نه او وقت زیادی داشت و نه دوست داشت با حاشیه چینی سر اصل مطلب برود.

_من از پناه نمیگذرم...

_و چی باعث شده فکر کنی که من میگذرم؟...

سکوت دو طرفه ای بینشان حاکم شد. وقتی به اینجا می آمد مطمئن بود که این مرد به همین راحتی این مسئله را نمیپذیرد.

_مسلمانا این همه راهو نیومدی که این حرفارو بزنی و جوابای که مطمئنا میدونستی همیناست رو بشنوی...

خوب بود. آتش هم مثل خودش کم صبر بود و همین هم روند کارش را جلو می انداخت. با همان نگاه خیره دست برد و کاغذ را از جیبش بیرون کشید. مردد بود اما تنها راهش همین بود حتی اگر بی اهمیت ترین مسئله برای این مرد بود باز هم تیری در تاریکی بود. کاغذ را بر روی میز گذاشت اما قبل از آنکه به دستش دهد، سفارشاتشان رسید. همان وقفه کوتاه باعث شد هر دو نیروی بیشتر ذخیره کنند. به محض رفتن گارسون فرزانه کاغذ را به دستش داد و خونسرد منتظر نشست. منتظر عکس العملی که میخواست.

آتش با تردید کاغذ را از دستش گرفت. حس آن لحظه اش حسی وحشتناک بود. نمیدانست چرا برای بازکردن آن برگه تا این اندازه دلهره داشت. مطمئن بود که چیز خوبی در انتظارش نیست اما وقتی بعد از چند ثانیه برگه را گشود با دیدن صیغه نامه و اسامی درونش فهمید که از آنچه تصور میکرد بدتر بود.

باورش نمیشد. چیزی که درون برگه میدید را باور نمیکرد. طی اطلاعات این برگه پناه یک هفته صیغه مرد مقابلش بوده و درست این صیغه در تاریخی اتفاق افتاده بود که قرار بود به پیشنهاد او برای ازدواج فکر کند. چیزی که او مطلقاً در مورد پناه فکر نمیکرد همین بود.

عرق سردی بر تنش نشست. قلبش یک در میان میزد. گویی میان کابوس وحشتناکی گیر افتاده بود که هیچ جوره بیدار نمیشد. یعنی تمامی تصوراتش نسبت به پناه اشتباه بود؟ مرد مغرور مقابلش بدجور با خودش درگیرش کرده بود. افکارش به شدت به هم ریخته بود و فرزانه به خوبی متوجه این حالش بود.

_دروغ...این امکان نداره...پناه پاک تر از این حرفاست...چرا با این دروغ میخوای خرابش کنی...این ته بدجنسیه؟...

حال مرد مقابلش را درک میکرد. لحظه ی سختی بود و او هیچ گونه نمیتوانست خودش را جای او بگذارد.

_برو از خودش بپرس...پناه دروغگو نیست...

تک تک رفتارهای پناه مقابل چشمانش نقش بست. تمام دوری کردنها. درونش بلوا به پا شده بود. حس بازی خوردن داشت. حسش به پناه معلق شده بود. نمیتوانست باور کند پناه اینگونه بازیش داده و در پس چشمان مظلوم و نگاه پرشرم معصومش شیطانی بوده. کلافه با فکی فشرده دست برد و دکمه بالای پیراهنش را باز کرد. نفسش ری به تنگ شدن بود که با حرف فرزانه مات شد.

_حقه با تونه...پناه واقعا پاکه...خب در اصل، من به این صیغه مجبورش کردم...واسه جراحی مادرش مجبورش کردم...ولی تو اون یه هفته روزهای خوبی رو کنار هم گذروندیم...

از صراحت مرد مقابلش به شدت جا خورده بود. سر در گم و به شدت آشفته فنجان قهوه را کناری زد و به جانبش خم شد.

_ت...تو چکار کردی؟...منظورت چیه از این حرف؟

میتوانست بگذارد آتاش با همین دید نسبت به پناه بماند اما پناه او پاک تر از این حرفها بود که بخواهد با خراب کردنش او را به دست آورد. خونسرد لیوان آبش را بالا برد و جرئه ای نوشید و با همان لحن آرام قبل گفت:

_هدفم نزدیک شدن بهش بود و تو با اومدنیت همه چیزو خراب کرده بودی...منم واسه اینکه خودمو بهش نشون بدم نیاز به نزدیک شدن بهش داشتم... در واقع راهی به جز این برام نداشتی بودی...

با مکث کوتاهی میان چشمان ناباور و پر انزجار آتاش ادامه داد:

_اونروزی که توی شرکت با هم بودینو یادته؟...پناه اون روز زن من بود...

_نه...باورم نمیشه...تو...تو کی هستی؟...چجور موجودی هستی؟...

دم عمیقی گرفت و برای آرام شدنش گلویی با قهوه سرد پیش رویش تر کرد اما نه تنها آرام نشد بلکه بدتر از قبل برآشفته.

_از همون لحظه اول حسم بهت درست بود...تو واقعا یه عوضی هستی...میدونی با پناه چکار کردی؟...این چجور دوست داشتنیه؟...

با اینکه حرفهای آتاش واقعیت بود و خودش بهتر از همه این حرفهارا میدانست اما هنوز هم حق را به خودش میداد.

_میدونم کار خوبی نکردم...ولی پشیمون نیستم...چون هدفم آزارش نبود...من پناهو دوست دارم...خیلی زیاد...

سکوت سخت و نگاه پر نفرت آتاش برایش قابل پذیرش بود. هیچ گاه نمیتوانست خود را جای او بگذارد و این حالش بفهمد اما حال مرد مقابلش حالی فرای تصور او بود. آتاش با حرفهایی که از زبان فرزانش شنیده بود به اندازه ای خراب و متوشوش گشت که توان تحلیل هیچ چیز را نداشت. حس بدی که از فرزانش سر تا سر وجودش پیچیده بود را نمیتوانست تحمل کند. پس دلیل حال خراب پناه در این مدت همین مرد و خودخواهیش بود. ته تمام احساسش نسبت به پناه، این که طی این مدت فکرش درگیر مرد دیگری بوده برایش سخت تر از همه بود.

نمیتوانست به همین راحتی بپذیرد. اینکه پناه فکرش درگیر کس دیگری باشد و بخواهد برای فرار از او به سمتش بیاید سخت و سنگین بود اما پذیرش باخت به مرد مقابلش سخت تر بود. یعنی پناه هم به او احساسی داشت که اینگونه در خود و مغموم بود؟ با اینکه این مخفی کاری پناه حسابی در تصمیم مردش کرده بود اما امیدوار بود با گذر زمان از یاد ببرد. طبق گفته های فرزانش پناه هم بی تفصیر بوده و او هم بازیچه شده بود.

با اینکه میل عجیبی به پایین آوردن فک فرزانش داشت اما باز هم بنا به شخصیتش دم کوتاهی گرفت و سعی کرد همچون او خونسرد باشد. نسبتا هم موفق بود چرا که به فرزانش این باور را داد که این مسئله اهمیتی برای او نداشته. سپس با لحنی که به زور سعی در نشان دادن آرامشش داشت گفت:

_خب...اگه حرفات تموم شد و دیگه موردی نیست، باید بهت بگم که پناه قبل از من آزاد بوده هر کاری میخواد بکنه و این موضوع با اینکه تماما از نامردی تو نشأت میگیره در عین عصبانیتی که دارم اما به زودی فراموشش میکنم. تو هم برگرد کشورت و منتظر کارت دعوت مراسم ما بمون....من با چهار تا جمله مغروضانه، پناهو به تو واگذار نمیکنم...اون نامزد منه و به زودیم همسر میشه...

اینبار فرزانش بود که رو به فوران رفت. با اینکه خودش خوب ته این داستان را میدانست اما اینچنین بیخیال بودن آتاش برایش سخت بود و حکم شکست داشت. آتاش با نگاهی که دیگر دوستانه نبود برای آخرین بار نگاهش کرد و درخواست و در همان حال گفت:

_مطمئننا" خودت میدونستی که ته این مکالمه به جز یه خصومت عمیق چیزی نمیمونه... پس بدون تعارف بهت میگم از پناه من فاصله بگیر... اینبارو چون در گذشته بود کاری ندارم اما دفعه بعد اینقدر محترمانه باهات برخورد نمیکنم...

دیگر بیشتر از این نمیتوانست این احساس مالکیت او را بپذیرد. اگر او تا این حد پناه را برای خود میدید، ده برابر بیشتر از آن احساس را او داشت. مقابلش درخواست با اطمینانی که حسابی گره خورده بود و لحنی که بیشترین حد خصومت را درونش جای میداد گفت:

_من اینجا نیومدم که با نشون دادن این برگه ها بهت بگم بکش کنارو تو هم بگی نه، بعد بیخیال شمو برم... البته اگه منطقی بودی این کارو میکردی ولی حالا که دوست نداری روی حرفام فکر کنی بذار یه چیزو برات روشن کنم... من از پناه نمیگذرم و شک نکن نمیدارم این عقد صورت بگیره... اینو بهت اطمینان میدم...

نیشخند پر حرصش را به نگاه پر خشم آتاش حواله کرد و با جدیت ادامه داد:

_شاید تو منو شناسی ولی پناه خوب میدونه حرفی که میزنمو عملی میکنم... بهتره ازش بپرسی...

در آخر لیوان آب مقابلش را برداشت و با نیشخندی بر روی میز مقابل او گذاشت و گفت:

_یه قلوپ از این بخور... حالتو جا میاره...

بی حرف دیگری با قدمهای استوار به سمت درب خروجی رفت و با حرفهایش، مرد سردرگم و خشمگین همراهش را پشت سر گذاشت. به محض خروج از درب کافه راه ساحل را پیش گرفت. میدانست زیاده روی کرده بود اما هیچ یک از حرفهایش دست خودش نبود. بحث پناه که پیش می آمد حس سرکش درونش شروع به جولان دادن میکرد.

در خلوت ترین قسمت ساحل ایستاد و نگاه عمیق و خسته اش را به دریا داد. درمانده تر از هر وقت دیگری شده بود. دلش پناه را طلب میکرد. زنی که تمام دلش را در بر گرفته بود. چشمانش را با غم بر روی هم گذاشت و در همان حال با خود زمزمه کرد:

""این حال منه بی توست بغض غزلی بی لب""

""افتاده ترین خورشید زیر سم اسب شب""

""این حال من بی توست دلدادۀ تر از فرهاد""

""شوریده تر از مجنون حسرت به دلی در باد""

زمان حال

در مقابل نگاه خیره و پر حرف آتش به سمت اتاق رفت. دیروز درست زمانی که داشت بررسی نهایی را برای به هم زدن مراسم عقد انجام میداد با تماس آتش ورق برگشته بود. باورش نمیشد. حتی تا زمانی که مقابل او در کافه نشست و به حرفهایش گوش کرد هم باورش نمیشد که دیگر نیازی به خراب کردن چیزی برای آباد کردن دل خودش نیست.

از بعد از صحبت با آتش در ترکیه عملاً هیچ امیدی به عقب کشیدنش نداشت و هر ثانیه از وقتش مشغول دست و پنجه نرم کردن با افکار مختلف و ریختن برنامه های متوالی بود اما از دیروز و بعد از صحبت با او تمامی حسهای منفی از سرش پر کشیده بود. هرچند که نه نگاه آتش دوستانه بود و نه حتی صحبت هایش اما همین که گفته بود "نه به خاطر او بلکه به خاطر خودش از این ماجرا کنار میکشد" برایش کافی بود.

هرگز نفهمید که آنروز منظور آتش از خودش، دل پناهی بود که طی این مدت هزاران بار نسبت به فرزانش با روش های مختلف سنجید و در آخر فهمیده بود که حس بینشان مشترک است. هرچند که پناه شدیدا سعی در کتمان آن داشت. از کنار آتش گذشت و وارد اتاق شد. نگاه آخر را به مردی که به نوعی رقیبش محسوب میشد کرد و لبخند کمرنگی در جواب اخمان در هم و نگاه تیره شده اش زد و وراد شد.

قبل از اینکه با نگاه به دنبال پناه بگردد "ممنونم" آرامی به آتش گفت و به سمت پناه برگشت اما به محض دیدنش مات شد. ضربان قلبش به هزار رسید و نگاهش برق زد. زن زیبای مقابلش به اندازه ای در آن لباس ساده و آن آرایش ملیح زیبا شده بود که توان هر نوع حرکتی را از او سلب کرده بود. اینقدر محو او گشت که حتی متوجه نگاه بهت زده ی او هم نشد.

_ف...ف...فرزان!

با شنیدن اسمش از زبان او به خودش آمد و متوجه موقعیتش شد اما تمام تنش پر شد از حس نابی که تا آن روز هیچ گاه حس نکرده بود. نگاهش رنگ دلتنگی گرفت.

با اینکه نمیدانست میتواند موفق شود در جلب نظر پناه یا نه باز هم تا اینجا کار برایش حکم پیروزی بود. حال هرچقدر میخواست هفت خوان پیش رویش سخت باشد. دم کوتاه گرفت و با همان نگاه گفت:

_او هوم...خودمم...سلام...

نگاه هردویشان براق بود و تحمل این مورد برای آتش از همیشه سختتر بود. گلویی صاف کرد تا کمی به خود مسلط شود سپس با نیم نگاهی به هر دو "تنهاتون میذارمی" گفت و بیرون رفت. با رفتنش پناه تازه متوجه اتفاقی که افتاد شد. حول کرده "چاووشی" گفت و به سمت در قدم برداشت اما به محض برداشتن سومین قدم فرزنان با یک قدم مقابلش قرار گرفت و خونسرد از بالا نگاهش کرد.

با چشمانی که ترسیده و پر از سوال بود به فرزنان خیره شد و با لحنی پر بهت گفت:

_ت...تو ا...اینجا چکار میکنی؟...

از اثرات دلتنگیش بود یا زیبایی خیره کننده پناه هرچه بود دلش نمیخواست تا چند ساعت حرفی بزند اما این حال پناه و نگرانی نگاهش نمیگذاشت بیشتر از این سکوت کند. نگاه متعجب و پر سوال زن مقابلش درست مثل نگاه تمامی اهل خانه به جز او، آتش و مادر پناه بود. تنها کسانی که از موضوع امروز خبر داشتند.

_سلامم جواب نداشت خانم؟...

دل پناه از لحن آرام خونسرد اوضربان گرفت. نمیتوانست منکر دلتنگیش و یا حتی خوشحالی از دیدنش شود اما تصور علت وجودش اینجا به اندازه ای هولناک بود که تمامی حجم فکرش را احاطه نموده بود.

_گفتم تو اینجا چکار میکنی؟... اینجا چه خبره؟...

متوجه نگاه پناه بود. آن رنگ نفرتی که بارها از آن ساطع شده و به قلب او تیر زده بود اکنون وجود نداشت. همین هم به شدت آرامش کرد و قدرت بیشتری به دلش داد. دوباره نگاهی به سر تا پایش کرد. نگاهی که پناه را در خود جمع نمود. لحظه ای با تصور اینکه امروز قرار بود که او با این شمایل عروس دیگری شود داغ کرد. قدمی به سمتش برداشت و تقریباً فاصله ی بینشان را تمام نمود. چشمانش را ریز کرد و به صورت ماتم زده اش خیره شد.

_من دقیقاً جایی هستم که قراره باشم...البته اگر آتش رو حرفام فکر نکرده بود و قبول نمیکرد این بازیو تموم کنه امروز تو این مراسم کذایی بدجور فریاد میزدی که عروس این مجلس زنه من بوده و...

سرش را پایین تر آورد و مقابل صورت او گرفت و با لحنی که ته دل پناه را میلرزاند ادامه داد:
_زن منم میمونه... اونوقت احتمالاً دیگه جام اینجا نبود...منتها قطعاً جای تو هم دیگه نبود...

چیزی که میشنید را باورش نمیشد. قطعاً خواب بود. والا فرزانه اینجا... آنهم درست روز مراسم ازدواج او با دیگری... این امکان نداشت. بی اراده چشمانش را بست تا اگر خواب است بیدار شود اما با حرم نفس های فرزانه بر روی پوستش چشمانش را گشود و نگاهش را در آبی های مرموز او چرخاند. خواب نبود. واقعیت داشت. داغ کرد. گویی همزمان صداها بخاری را در اطرافش روشن کرده بودند. قدمی به عقب رفت و حرف فرزانه را در ذهنش مرور کرد.

تا دقایقی دیگر باید زن آتش میشد اما دامادش او را شماتت کرده و با مرد دیگری در این اتاق تنها گذاشته بود. اینجا چه خبر بود؟

مگر فرزانه با آتش صحبت کرده بود؟ وای... وای بر او اگر فرزانه چیزی در مورد خودش به آتش گفته بود.

_تو... تو مگه با چاوش حرف زدی؟...

اضطرابش را لمس میکرد. نگاه پناه هر لحظه نگران تر میشد و او را کلافه میکرد اما این مسئله چیزی نبود که بتواند از او پنهان کند.

اول و آخر این راه را باید میرفت. خونسردیش را حفظ کرد و با اطمینان خاطر گفت:

_آره حرف زدم... و چیزایی که لازم بود بدونه رو بهش گفتم...

تنش یخ بست و عرق سردی بر رویش نشست. از تصور حرفهای فرزانه نفسش تنگ شد. با چشمانی گشاده به سمتش رفت و گفت:

_ت... تو... چکار کردی؟...

سکوت فرزانه را که دید تا ته خط را خواند. بی اختیار دستان مشت شده اش را بالا آورد. محکم به سینه او کوبید و با لحنی که دیگر نمیتوانست کنترلش کند و بدون در نظر گرفتن افراد بیرون اتاق فریاد زد:

_لعنتی... لعنتی... تو چه غلطی کردی؟... چکار کردی باهام؟... چرا؟... چرا؟...

صدایش به حدی بلند بود که به گوش تمامی اهل خانه برسد اما پروین که منتظر این واکنشش بود در جواب نگاههای نگران دکتر فرهمند و ترانه با آرامش پا روی پا انداخت و منتظر شد.

ذهنش به روزی که با آتاش در مورد فرزنان و ملاقاتش با او صحبت کرد رفت. آن روز در اوج دلنگرانیش برلی پناه، آتاش گفته بود که طبق برآوردهای او حس بین آنها مشترک است و همین هم باعث شده بود در این لحظه آرام باشد.

هر چند که از رفتن آتاش در آن لحظه آنهم با آن حال خراب و منقلب به شدت ناراحت بود.

نفسهای تند شده ی پناه نشان از بغضش بود و دیری نگذشت که آن بغض شکست و به اشکهای روان مبدل گشت.

نگاهش را از نگاه فرزنان گرفت و عقب رفت. دلش آرام نبود. از بغل فرزنان که با نگاهی کدر شده خیره اش بود، گذشت تا به دنبال آتاش برود و برایش همه چیز را توضیح دهد اما قدم دومش را بر نداشته بود که دستش از پشت کشیده شد و با شتاب به سمت فرزنان برگشت.

قبل از آنکه فرزنان حرفی بزند شروع به تقلا کرد و گفت:

_ولم کن...ولم کن ببینم چه خاکی تو سرم ریختی عوضی؟!... بذار برم ببینم چه دروغایی واسه نابود کردن من گفتی...ولم کن برم بهش بگم من بی تقصیر بودم...

میگفت و دست و پا میزد. حرفهایش با اینکه واقعیت بود اما برای فرزنان درد داشت و اخمانش را ذره ذره در هم کرد.

بی تابی پناه نمیگذاشت او حرف بزند. جفت دستش را محکم گرفت او را مقابل خود نگه داشت و با صدایی که به زور سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

_وایستا سرجات پناه...من خودم همه چیزو براش گفتم...عین واقعیتو...برو خدارو شکر کن که پذیرفتو مراسم امروزو خودش به هم زد و الا من چنان کند میزدم به امروز که هیچ کس نمیتونست جمعش کنه...

_آخه چرا...چی گفتی بهش؟... واسه چی اینکارارو میکنی با منه بدبخت؟...دردت چیه تو؟...هان؟..

لحن عاجز پناه رنگ درد گرفته بود و او را تا مرز دیوانگی میبرد. با اینکه میدانست اینگونه میشود اما باز هم تحمل دیدن او در این حال را نداشت. بی اراده فشار دستانش بر روی بازوهای پناه بیشتر شد و با صدایی دو رگه گفت:

_واقعا معلوم نیست چرا اینجام؟...نمیفهمی یا خودتو میزنی به نفهمی؟...

چشمان پناه متعجب و سوالی به چشمانش گره خورد از فشار دستان او پوستش سر شده بود. نمیفهمید. نه حرفش را و نه حالش را. شاید نگاهش رنگی و پر از حرفهای زیبا بود اما او با توجه به سوابق گذشته اش و آن غیبت طولانی که بعد از هفت روز داشت باورش نمیشد که هدفش چیزی جز آزار مجدد او باشد.

فرزان وقتی سکوت و تعجب را در نگاهش دید فهمید که تصور عشق و احساسی که دارد برای او دشوار است.

با این حال تمامی حسش را درون نگاهش ریخت و به سمتش مایل شد و با صدایی پر از آرامش لب زد:

_من دوست دارم...میدونم باور نمیکنی ولی این واقعی ترین حسیه که دارم...اینجام چون نمیتونم ازت بگذرم...

صورت پناه ذره ذره به بهت نشست. حرفهایی که از زبان او شنید حرفهایی بود که بعد از آن هفت روز به شدت منتظر شنیدنش بود اما او نبود که بگوید.

حرفش را چندین بار بالا پایین کرد تا بفهمد و یا شاید بپذیرد. یعنی باید باور میکرد؟ چرا این حرفها را امروز میشنید؟ آنهم وقتی صدها مهمان پشت این در به انتظار وصلت او با دیگری بودند؟

او نمیدانست که امروز هیچ مراسمی صورت نگرفته. هیچ خنچه عقدی چیده نشده و هیچ مهمانی به جز خانواده فرهمند آنجا نیستند.

چشمان فرزانه میخ نگاه ناباور او بود. نگاهی که تا ته مغز او را میسوزاند. کاش هیچ یک از این اتفاقات نمی افتاد و اکنون این عروس زیبا برای او آماده و حاضر بود اما این تقریباً یک خیال دور محسوب میشد.

زن سر سخت مقابلش تا پوست او را نمیکند با دلش راه نمی آمد. سلول به سلول تنش طلب او را میکرد.

اویی که اینگونه با چشمانی گرد شده و دهانی نیمه باز خیره اش بود. وقتی سکوتشان طولانی شد فرزانه به سختی از صورت زیبای او چشم گرفت.

سرش را کنار گوشش برد و با صدایی که از حس خواستن زیاد او دورگه شده بود لب زد:

_تو مال منی... مال منم میمونی... دیرو زود داره ولی سوخت و سوز نداره... اینو هرچی زودتر قبول کن تا هر دومون راحت شیم...

میان آن هق هق و حال خراب، حرف فرزانه مغزش را هنگ کرد. حرفهایی که میشنید را باور نمیکرد.

چرا حالا؟ بی اختیار حرفش را به زبان آورد.

_چرا حالا؟...بعد از این همه وقت؟...تو یه جور رفتی که هیچ اثری از آثارت نباشه...اونوقت انتظار داری باور کنم الان حرفات واقعیه؟...

نگاهش به قطرات اشک روان بر روی گونه او بود و گوشش به صدای پر بغض و ناباور او.

نگاهش را بر روی تک تک اجزای صورتش چرخاند و بر روی چشمهایش نگه داشت .

چشمهایی که رگه هایی کمرنگ از دلتنگی داشت و یا شاید او دلش میخواست اینگونه ببیند .

بی اختیار دستش را پیش برد و بر روی اشک او کشید. پوست سرد پناه و دست داغ او هماهنگی عجیبی با هم داشت.

پناه بر خلاف هر بار که از برخورد او عقب میکشید اینبار در همان حال ایستاد و تنها نگاهش کرد.

_واسه همش دلیل دارم...دلیلای موجه...بهم مهلت بده تا برات یک به یک توضیح بدم پناه...هیچ کدوم از حرفام دروغ نیست... بهم فرصت بده تا نشونت بدم دروغ نیست...تا نشونت بدم چقدر پای حسی که بهت دارم هستم...

صداقت را میتوانست از عمق چشمانش بخواند اما دلخوری و دلتنگی که در این بلاتکلیفی استرس زا به جاناش افتاده بود اختیار از دلش میگرفت.

نمیدانست بیرون از این اتاق چه خبر است و این امر حس کشنده اضطراب را درونش بیشتر میکرد .

_واسه این حرفا دیره...خیلی دیر..من دارم ازدو...

"هیش" محکم فرزنان با آن اخمهای در هم تنیده باقی حرفش را در گلو خفه کرد.

_وقتی من اینجا روبروی تو ایستادم یعنی دیر نیست...یعنی هست ولی نه واسه من...واسه به پا کردن اون مراسمی که تو منتظرشی...هیچ مراسمی وجود نداره...هیچ مهمونی نیومده و هیچ خبری اون بیرون نیست...پس آروم بگیر ...

پناه "وای" پر تشویشی گفت و دستش را بر روی صورتش گذاشت. حرفهای فرزنان تنها یک معنی داشت آنهم اینکه بیرون این اتاق همه جریان بینشان را میدانند و این درست چیزی بود که او را تا پای مرگ میبرد .

جرات پرسیدن نداشت. میترسید بگوید مادرم و خانواده تو، او هم با همین پررویی و با افتخار بگوید که همه چیز را گفته.

نمیدانست باید چه کند. چگونه خود را آرام کند. تمام تنش میلرزید .

_تو چکار کردی با من فرزنان؟...چکار کردی؟...وای خدا کاش میمردمو این آبرو ریزیو نمیدیدم...با چه رویی سرمو بالا کنم هان؟...وای خدا...

گفت با حق و شانه ای افتاده چین شد. قبل از آن که بر روی زمین آوار شود فرزنان کلافه از حالش با یک حرکت او را به سمت خود کشید اما پناه به حدی سست شده بود که یک راست در آغوشش فرو رفت.

زمان ایستاد. بی اختیار دم عمیقی از موهای آرایش شده اش گرفت تا کمی آرام شود.

عطر موهایش که در مشامش پیچید بی اراده سرش را محکم تر به سینه فشرد.

آرام شده بود. به حدی که تمام خستگی های این مدت و شب بیداریها یکباره کمرختش کرده بود و توان این را داشت که پناه عجیب مطیع شده و یا مثل او خسته از این همه کشمکش را همینگونه در آغوش بگیرد و به تلافی این مدت ساعتها در همین حالت بخوابد.

پناه هم حالی همچون او داشت برای همین بدون هیچ تقلا یا اعتراضی با چشمانی که هنوز هم خیس بود در آغوش او ایستاده بود و به حرفهایش فکر میکرد.

از گرمای آغوش او بود یا دل تنگ خودش هر چه بود گریه اش را شدید تر کرد. از خودش به خودش پناه آورده بود.

بی وقفه اشک میریخت که صدای فرزانه با لحنی پر از احساس در گوشش پیچید و همچون مسکن در تنش پخش شد.

چکار کنم تا آرام شوی؟...هان؟...چکار کنم تا باور کنی حرفامو؟...

حالش را میفهمید اما او در بطن ماجرا بود و هر چه هم به پناه توضیح میداد تا خود او نمیدید متوجه نمیشد.

حق های پناه هنوز هم به راه بود و این نشان میداد که هنوز هم قانع نشده و منتظر است. برای همین بعد از کمی مکث ادامه داد:

میدونم شروع خوبی نداشتیم پناه...ولی جبران میکنم...قول میدم عزیزم....بههم فرصت بده تا توضیح بدم. بعدشم باهام همراه شو تا خود واقعیمو بیشتر بشناسی...چون من هیچ جوهره ازت دست نمیکشم...

با اینکه حرفهای فرزانه شیرین بود و دلش را نرم و آرام میکرد اما اکنون در این لحظه فقط دلش تنهایی میخواست. تنهایی از جنس نبود موقت او.

فعلاً به هیچ چیز نمیتوانست فکر کند. باید میدید تا مطمئن میشد. باید با آتش صحبت میکرد و حرفهایش را میشنید تا شاید کمی آرام میگرفت.

با اکره خودش را تکان داد تا گره دستان فرزانه آزاد شود. سپس عقب رفت و بی آنکه نگاهش کند از او رو گرفت. قدمی به سمت تختش برداشت و با صدایی که گرفته بود گفت:
لطفاً تنهام بذار...

نگاه فرزانه تیره و سرگردان گشت. با حرص چشم بست. پناه کوتاه نمی آمد و او در این میان گیج شده بود.

نمیدانست آن آرام بودن در آغوشش را باور کند یا این پس زدنش را. شاید حق با او بود و اکنون بهترین کار تنها گذاشتنش بود.

باید با خودش تنهایی میگذاشت تا فکر کند و با شرایط جدید و اتفاقات پیش آمده کنار بیاید. مهم این بود که تا اینجای کار به نحوی ورق به نفع او برگشته بود. باقی را با گذشت زمان حل میکرد.

باشه تنهات میذارم... ولی فقط اینبار... اونم چونکه درک میکنم نیاز به زمان داری... ولی فکر احمقانه به سرت نزنه پناه... چون من چهار چشمی مراقبتم...

متعجب از لحن طلبکار و زورگوی او با چشمانی مبهوت به سمتش برگشت و قبل از آنکه دهان باز کند، فرزانه اخم کمرنگی به رویش کرد. به سمت درب رفت و با سرعت خارج شد. از کدام فکر احمقانه حرف میزد؟ برای چه هنوز هم تهدیدش میکرد؟ مگر برگه مانده بود که رو نکرده

باشد؟ این مرد واقعا متفاوت بود. حتی ابراز علاقه اش هم متفاوت بود و شاید هم همین تفاوتش او را اینگونه در نظرش خاص جلوه میداد.

لبانش را بی تاب گاز گرفت. با رفتن فرزانش تازه حرفهایی که زده بود همچون موج عظیمی از سرما دورش را احاطه کرد و ریز ریز شروع به رخنه بر تنش کرد. حس میکرد در باتلاقی افتاده که هیچ جوره نمیتواند از آن خارج شود. منتظر بود با خروج او از اتاق آتش به داخل برگردد و شروع به توضیح خواستن کند اما هرچه منتظر ماند خبری از او نشد و همین هم برای به باور رساندن نبودش کافی بود.

دلش لرزید. اگر آتش بی آنکه با او حرف بزند رفته باشد چه؟ سرش ذره ذره شروع به سنگین شدن نمود. بر روی تختش نشست و با درد خود را در آغوش کشید. باید چه میکرد؟ حتی روی بیرون رفتن از این اتاق را نداشت. به دقیقه نکشید دوباره صدای گریه اش بلند شد. درمانده شده بود و مغزش کار نمیکرد.

صدای هق هقش بلند شد و این درست همان چیزی بود که پروین احتمالش را میداد. وقتی فرزانش از اتاق بیرون آمده بود با چهره ای در هم و کلافه، تنها با تکان دادن سری برای جمع کوچک آنها به سمت درب خروجی رفت. پشت بند آن ترانه که به شدت نگران جو موجود بود و دکتر فرمند که دست کمی از او نداشت با یک عذر خواهی از آنجا رفته بودند. تنها او مانده بود، پگاه حاج و واج با یک دنیا سوال و فرزادی که از همه نوع ترفندی برای آرام کردن او استفاده میکرد.

صدای گریه ی پناه دلش را آشوب نموده بود. دیگر وقت آن بود که خودش دخترش را آرام کند. حال دخترش را میفهمید. خودش این حال را تجربه کرده بود و اکنون دست زمانه دخترش را هم در این حال گذاشته بود اما با دنیایی تفاوت از شرایط. اما الان با وجود پگاه و نگاه های پربهتش نمیتوانست با پناه حرف بزند برای همین به سمتشان برگشت و گفت:

_ شما هم برید مادر... آرام کردنش کار خودمه...

پگاه معترض اخماش را در هم کشید و به سمت مادرش رفت:

_یعنی چی برید مامان؟... یعنی من نباید بفهمم اینجا چه خبره؟... نباید بفهمم چه اتفاقی افتاده؟... چرا از اول نگفتی به ما که امروز مراسمی در کار نیست؟... اصلاً داداش فرزانه اینجا چی میخواست... بابا مغزم داره میترکه... دورو بر من چه خبره؟

پروین که برای رفتن پیش پناه بی قرار بود فرزند را مخاطب قرار داد و گفت:
_دستشو بگیر ببر همه چیزو براش بگو...

دوباره به پگاه که با چشمانی گرد شده به فرزند رنگ پریده نگاه میکرد خیره شد و ادامه داد:
_اینطوری نگاش نکن... من بهش گفتم چیزی بهت نگه... همونطور که الان میگم برات بگه... اونوقت اگه سوالی یا حرفی موند بیا بپرس تا برات توضیح بدم...

گفت و بی آنکه مهلتی به پگاه دهد به سمت اتاق پناه رفت. میدانست فرزند را در شرایط بدی قرار داده اما فعلاً تنها راهش برای ساکت کردن پگاه همین بود.

پشت در اتاق لحظه ای درنگ کرد و نفسی گرفت. میدانست سختترین قسمت برای دخترش همین رو در رو شدن با اوست اما تنها راه همین بود و او تا خودش با پناه صحبت نمیکرد او آرام نمیگرفت تا بتواند درست و منطقی فکر کند. صدای غر غر های ریز پگاه و منت کشی های آرام فرزند می آمد. با اینکه نگران آنها و رابطه ی بینشان شده بود، باز هم پا روی دلش گذاشت تا اول پناه را جمع و جور کند.

دم کوتاهی گرفت و آرام در را گشود. به محض باز شدن درب سر و نگاه پناه با هم به سمتش چرخید و با دیدن مادرش حول زده برخاست. عذاب سختی که دچارش شده بود با دیدن مادرش چندین برابر شد. نمیدانست اکنون بهترین برخورد چیست و چگونه میتواند خود را در برابر مادرش توجیه کند تا او معذب نشود. حتی نمیدانست مادرش تا چه حد میداند و تا چه حد باید برایش توضیح دهد.

صدای گریه اش قطع شده بود اما اشکهایش هنوز هم به قوت قبل میبارید. پروین با دیدن حال نزار دخترش لبخند مهربانی به رویش پاشید و کامل وارد اتاق شد. از لبخند مادرش کمی آرامش گرفت اما نمیدانست این لبخند برای این است که زیاد نمیداند یا از اصل ماجرا باخبر است و میخواهد آرامش کند. پروین چند قدمیش ایستاد و با نگاه خیره ای آغوشش را گشود تا با در بر گرفتن پناه حس حمایتش را نشان دهد.

با دیدن آغوش باز مادرش درنگ نکرد با قدمهایی لرزان به سمتش پر کشید و خود را در آغوشش رها نمود و دوباره گریه ی بلند خود را از سر گرفت. دقایقی تنها با گریه ی او و نوازش موهایش توسط پروین گذشت تا اینکه پروین او را آهسته به سمت تختش برد و بعد از نشانده کنارش جای گرفت.

نمیتوانست سرش را بلند کند و به چشمان مادرش نگاه بیاندازد. دردش، دردی نبود که بتواند به راحتی با آن کنار بیاید.

_اونی که باید سرشو پایین بگیره تو نیستی...منم...

از همین میترسید. از اینکه مادرش خود را تقصیر کار این جریان بداند. سرش را با شتاب بالا آورد و با چشمانی که ماتمش چندین برابر شده بود خود را به سمت مادرش کشید.

_نگو...هیچ وقت اینو نگو...نذار بمیرم از حس بدی که دارم...م...من مجبور بودم...در واقع...در واقع فرزانه راهی برام نداشت ماما...به خدا هیچ راهی نداشت...به خدا...به خدا...

لبخند کمرنگی بر لبان پروین نشست و سرش را به نشانه تایید تکان داد و با در آغوش گرفتنش مانع ادامه حرفش شد.

_میدونم ماما...میدونم قربونت برم...همه چیزو بدون کم و کاست میدونم...نیاز نیست قسم بخوری عزیز دلم...آروم باش...

باورش نمیشد که فرزان اینقدر راحت کارش را فریاد زده باشد و در تمامی حرفهایش هم عنوان کرده باشد که خودش مقصر تمام اینهاست. جای شکر داشت که لااقل از دید مادرش او مقصر نبود. اما از دید آتش را نمیدانست و همین هم بی قرارش میکرد. شک بزرگی که امروز وارد تنش شده بود به اندازه ای خسته اش کرده بود که حتی قدرت تحلیل وقایع را نداشت. چشمانش را آهسته بست تا سوزش چشمانش کمتر شود. ذره ذره اشکهایش قطع شد و جایش را تنها دل نگرانی های متعدد داد. نمیدانست چقدر گذشت که با صدای مادرش سکوت میانشان را شکسته شد.

_این راهی که تو رفتی من بیست و شش ، هفت سال پیش رفتم منتها....منتها هم منو تو با هم فرق داریم و هم طرف حسابمون...

بی آنکه همان اول متوجه حرف پروین شود با شروع حرفش و باز گشت او به بیستوشش سال پیش از ترس خراب شدن حالش دستپاچه شد. نمیدانست مادرش چرا این حرف را میزند تنها در آن شرایط نگران حال او شده بود. تا خواست اعتراض کند با حرف مادرش حرف در دهانش ماسید.

_منم واسه خریدن جون بابام که به آبروش بند بود با اینکه هیچ تقصیری نداشتم تن به کاری مشابه کار تو دادم... با این تفاوت که...

سرش را از سینه مادرش جدا کرد و با بهت خیره مادرش شد. حرفش را نمیفهمید و یا شاید هم میفهمید و باور نمیکرد. کاری مشابه کار او؟... لبخند پروین اینبار به نیشخند پر دودی مبدل گشت و با غم ادامه داد:

_اونروزا نمیدونستم یه پاپوشه...یعنی اگر میدونستم باورم نمیشد که یکی اینقدر وقیحانه کمر همت به ریختن آبروم ببنده ...

نگاه گرد شده پناه را که دید فوراً گفت:

_نه...نه تو بپرس چجوری، نه من میگم. چون...هنوزم باهاش کنار نیومدم...چون حتی به یاد آوردنشم برام سخته که چجوری با آبروم بازی کردن چه برسه به اینکه بخوام بگم...

هیچ نگفت و نگاه از چشمان تر شده مادرش گرفت. حرف مادرش به اندازه ای کشش داشت که حال نامیزانش را از یاد ببرد.

_وقتی به خودم اومدم. دیدم طی یه نقشه از قبل تعیین شده تبدیل شدم به آدم بده ی ماجرا... اولش فکر میکردم آقامو بهزاد محاله باور کنن... در مورد آقا جونم درست فکر میکردم ولی بهزاد... با اینکه میدونست بیگناهم سکوت کرد و با سکوتش همه چیز علیه من شد... من موندم و آبرویی که به ناحق داشت ریخته میشد... تا اینکه یه شب رفتم در خونش... همون خونه ای که قرار بود توش زندگیمونو شروع کنیم... از بعد از اون ماجرا اونجا میموند... میدونستم اونجاست واسه همین رفتم سراغش تا التماسش کنم با این سکوت و رو گریختنش از من به بقیه این باورو نده که خطاکارم.. اونم... اونم واسم شرط گذاشت... شرطی که با ریختن آبروم یکی شد...

گوشه‌هایش زنگ میزد. نمیتوانست باور کند حرفی را که میشنید.

_اون شب همه چیز به نظرم حل شده می اومد ولی، درست فردا صبحش که قرار بود بریم باهم تا با آقام حرف بزنه و بگه که حرفهای پشت سرم دروغه... در نهایت رذالت گفت نمیتونم باور کنم که بی گناهی... بعدشم منو از خونه پرت کرد بیرون... به همین راحتی...

چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. ضربان قلبش به حدی بالا رفته بود که حس میکرد مادرش هم صدای آن را میشنود. چه بر سر مادرش آورده بودند؟ لحظه ای چهره بهزاد مقابل نگاهش نقش بست و سر تا پایش را پر از نفرت و انزجار کرد. نفرتی که از درون به لوزه انداخته بودش.

_اگر بابات نبود... من هیچ وقت نمیتونستم پا بگیرم... من زنده بودن و زندگی کردنمو مدیون اونو سماعتشم... در نهایت مخالفت خانوادش اومده جلو و با اینکه طبق حرفهای بهزاد اونو مقصر میدیدم و باهاش به بدترین شکل برخورد میکردم، مردونه و ایساد و هر طور بود دلمو رضا کرد به این وصلت... اوایل فکر میکردم از عذاب وجدان کارش اومده جلو تا خودشو آروم کنه... آخه اونموقع چون نمیدونستم پشت تموم این قضایا یه مغز متفکر فکر میکردم اون در اصل باعث و

بانیه این سوتفاهما واسه بهزاده... ولی وقتی زنش شدم، دیدم همه تصورا پوچو الکیه و یوسف یکی از بزرگترین موهبتای خدا واسه من بوده...

به کلی از مسئله خودش پرت شده بود. در ذهنش هزاران سوال بود که مغزش را به انفجار میرساند. نمیدانست بر طبق حرفهای مادرش چگونه این همه سال توانسته بودند که این رابطه را با خانواده دکتر فرمند حفظ کنند. با اینکه تردید داشت اما بالاخره پرسید:

چ...چجوری تونستی این همه سال یا این حال و روزی که براتون درست کرده بود با برادرش دوست باشید و رفت و آمد کنید؟...

اینبار لبخند پروین پررنگ تر شد.

چون ترانه و فرهاد باعث و بانی برملا شدن نقشه ی پشت پرده شدن و همونم تموم آبروی رفته منو برگردوند و دست بازیگر اصلو رو کرد... هیچ وقت هیچ کس جریان بین منو بهزاد تو اون روز نحسو نفهمید. هیچ کس متوجه نشد که در اصل خود بهزاد همه چیزو میدونسته و تنها کسانی که میدونستن من بودمو بهزاد، باباتو و همسر بهزاد که باعثو بانیه تمام این اتفاقات بود...همه دلشون واسه منو بهزاد که اینطوری از هم جدا شده بودیم میسوخت و در اصل گمون میکردن شهناز با نامردی تونسته مارو جدا کنه و ما هم بازی خوردیم واسه همین همه باهاش دشمن شدن...فقط من میدونستم که بهزاد از قبل میدونسته و یوسف ولی سکوت کردیم چون حرف زدن من بدترین گندو هم میزد...در واقع دیگه نیازی نبود تا ته ماجرا رو کسی بدونه...من اینقدر تو زندگی با پدربخت خوشبخت شده بودم و حالم خوب بود که دیگه نیازی به رو شدن کامل جریان نداشتم...

با تمام ابهامات و سوالاتی که داشت از مردانگی پدرش دلش ضعف رفت. سنگ تمامی که برای مادرش گذاشته بود غیر قابل باور بود. با اینکه به شدت راغب بود اصل ماجرا را بداند، سکوت کرد. مادرش همین الان هم با یاد آوری آن روزها رنگش زرد شده بود و این نشان میداد که فشار زیادی را متحمل شده.

اینارو گفتم برات تا بدونی میفهم حالتو... با این تفاوت که بهزاد نامرد بود ولی فرزانه...مرده و از همه مهمتر عشقی که بهت داره اینقدر پررنگ و عیانه که به خاطرش همه کار میکنه...

حرف مادرش هشدار دلش بود. یعنی باید باور میکرد؟

_نمیگم اشتباه نکرده ولی اشتباهشو بذار پای اینکه میترسید از دستت بده و در اصل دنبال موقعیتی واسه به دست آوردنت بوده...

حرف مادرش برایش نشانگر آن بود که فرزان را پذیرفته. اما چرا و چگونه اش را نمیدانست. نمیفهمید برای چه فرزان را تایید میکند. نگاه پر سوال و پر بهتش را به چشمان او دوخت.

پروین که حرف نگاهش را خواند دستش را پیش برد و بر روی گونه ی تیره شده از اشکش که به خاطر به هم ریختن آرایشش بود گذاشت و گفت:

_تو خودتم به فرزان بی احساس نیستی که اگه بودی با دیدنش امروز زمینو زمانو یکی میکردی نه اینکه بهش مهلت حرف زدن بدی...وقتی آتاش بهم گفت که احساس بینتون تقریباً مشترکه باور نکردم...در اصل تا همین یک ساعت پیشم منتظر بودم تا به آتاش ثابت کنم اشتباه میکرده ولی...انگار حق با اون بود...

با حرف مادرش و نظری که به گفته او آتاش نسبت به او داشت یخ بست. نمیدانست بر چه اساسی آتاش این حرف را زده. به هم ریخته تر از قبل، خواست دهان باز کند و منکر حرف مادرش شود که پروین به سرعت دستش را بر روی لبان او گذاشت و با لبخند کوتاهی گفت:

_اشتباه نیست...شاید خودت متوجه نشی ولی همین اعتراض نکردن به حضورش کافی بود تا منم بفهمم واقعیه...به جای منکر شدن روش فکر کن...نمیگم به همین راحتی از گناهش بگذر و بپذیرش ولی روی احساسش به خودت و احساسی که خودت بهش داری عمیق تر و دقیق تر فکر کن ماما جان...

در مقابل چشمان سر در گم پناه برخواست اما قبل از بیرون رفتن با نگاهی جدی گفت:

_درسته توی جریان بینتون با فرزان تقصیری نداشتی ولی توی اصرار رابطت با آتاش مقصر تامی... فکر کنم یه عذر خواهی بهش بدهکاری...

انگشتش اشاره اش را مقابل او گرفت هشدار گونه ادامه داد:

بدون انکار واقعیت و بدون توجیه دروغ ازش عذر بخواه...

حق با مادرش بود. بی آنکه بخواهد عملاً آتش را بازی داده بود. جای حرفی باقی نگذاشته بود. سرش را با شرم به زیر انداخت و بغضی که سرسختانه بر گلویش چمبره زده بود را با فشار لبانش به هم مهار کرد. پروین که متوجه خجالت دخترش شد دیگر چیزی نگفت. اکنون وقت تنها شدن او با خودش بود. آهسته به سمت در رفت و دستگیره را کشید اما قبل از بیرون رفتن دوباره ایستاد و بعد از مکث کوتاهی از روی شانه به سمت پناه نگاهی کرد و گفت:

عشق فرزانه و تمام تلاشی که واسه به دست آوردن می‌کنه منو یاد بابات میندازه... واسه همین بهش فرصت جبران دادم و به تو هم می‌گم فرصت بده...

گفتو بی معطلی در مقابل نگاه خیره پناه از اتاق بیرون رفت و او را با دنیایی از افکار متفاوت و غیر منسجم تنها گذاشت.

خیره به فنجان قهوه مقابلش و عمیقاً غرق در فکر بود. در فکر زندگی که اینگونه دستخوش تغییرات شده بود. یک هفته از آن شب کذایی و اتفاقاتش می‌گذشت و او کماکان به محض تنها شدن مبهوت میشد. یک هفته ای که با فکر به لحظه لحظه اش در بی وزنی مطلق فرو میرفت. آتش رفته بود. بی خداحافظی و یا حتی بدون کوچکترین تماسی با او.

برخلاف حرف مادرش به او نه زنگ زد و نه ارتباطی برقرار کرد. هم رویش را نداشت و هم بعد از آن روز به شدت کدر و دلخور بود. گمان میکرد آتش بی آنکه چیزی از او بداند و یا لااقل از خودش بپرسد قضاوتش کرده و رفته بود. کار این روزهایش تا قبل از دیروز به بهشت زهرا رفتن و کنار بهمن نشستن شده بود. کاری که همیشه وقتی مستاصل میشد با انجامش کمی آرام میگرفت.

در این مدت تمام لحظه هایی که به مزار بهمن میرفت حس شرمندگی خاصی داشت. نمیدانست چرا تا این اندازه از احساسی که به فرزانه پیدا کرده بود در مقابل بهمن و زندگی چندین ساله ی مدفون شده اش شرمسار بود. آه عمیق و پر حسرتی از گلویش بیرون پرید. آهسته فنجانش را برداشت و همانگونه که طبق این چند روز به شدت درگیر دودلی و تردید برای تماس با آتش بود با گوشی درون دستش مشغول بازی شد.

جرعه ی کوچکی از فنجانش خورد و همزمان با پایین آمدنش صدای زنگ پیام همراهش نیز برخواست. به سرعت گوشی را بالا آورد و با دیدن نام فرزانه بی اراده لبخند کمرنگی بر لبانش نشست و دست از افکار آزار دهنده ی درون سرش کشید. درست از همان شب که رفته بود طبق حرفش چهار چشمی او را میپایید و لحظه ای نمیگذاشت که ذهنش بی او و فکر او بماند. به بهانه های مختلف پیام میداد و تقریباً هر روز سر راهش سبز میشد.

پیام را با طمئینه باز کرد و با خواندن هر جمله اش به یاد دیروز افتاد و لبخندش عمیق تر شد.

چرا من تا حالا متوجه نبودم میگو اینقدر خوشمزه هستش؟... اینقدری میگوی دیروزی بهم مزه داده که یه ساعت دیگه دم در شرکت تا بیای بریم بازم با هم بخوریم...

به هیچ وجه نمیتوانست روی او را کم کند. در اصل حریفش نمیشد. او روشهای خاص خودش را داشت. روش هایی که با تمام تلاشی که برای سرسخت بودنش میکرد او را رام خود مینمود. دو سه روز اول به بهانه های مختلف در شرکت اعلام وجود کرده بود تا به او بفهماند که پای حرفهایش است.

روزهای اول به شدت گریزان بود و از رو در رو شدن با او پرهیز میکرد. چرا که هنوز نتوانسته بود با این مسئله و اتفاقات پشت سر همی که افتاد کنار بیاید اما درست روز سومی که ترانه با او تماس گرفت و بعد از شماتتهای متعدد فرزانه، همچون مادرش او را برای دادن یک شانس به این رابطه تشویق و تحریک کرد ورق کاملاً برگشت. اینگونه باعث شد که واقعا در خودش فوکوس کرده و با احساسش رو راست تر شود.

مادرش از آن روز ظاهراً سکوت کرده و تمامش را به خود او واگذار کرده بود اما در باطن هر بار با درخواستش از او من باب اینکه کمی بیشتر بر روی احساساتش دقیق شود عملاً او را بیشتر و بیشتر در حسی که به فرزانه داشت فرو میبرد. به حدی که روز پنجم فرزانه به شرکت نیامد و او به شدت بی قرار شد و همین بی قراری در تمام ساعتهایش به بدترین شکل ایفای نقش نمود و عملاً به هیچ یک از برنامه هایش نرسید اما درست زمانی که به اوج تشویش رسیده بود با یک پیام از جانب او آبی بر شعله آتش درونش ریخته شد.

پیامی که پر بود از زور گویی های مدل فرزانی اما با تمام این اوصاف حس خوبی را درون او روان کرده بود. بی اراده به صندوق پیامها رفت و پیام آن روز را باز نمود.

{دیگه فرار بسه خانم خانما. خودتم میدونی که اول و آخرش باید راه بیای باهام. فردا صبحونه رو با هم میخوریم. صبح دم در خونه منتظرتم. میدونی که نیای به زور میارمت. چون بدبختانه اصلا آدم صبوری نیستم} .

به سرعت ذهنش به دیروز رفت وقتی که درست اول صبح مقابل خانه دست به سینه، تکیه زده به ماشین با آن تیپ زیبا و اسپرت دختر کشش به انتظار ایستاده بود. مطمئن بود حرفش دوتا نمیشود و می آید برای همین هم از بعد از خواندن آن پیام بی اراده هیجان زده شده بود و این حالش تا لحظه دیدن او مقابل خانه ادامه داشت. باورش نمیشد اینگونه با دیدنش بی قرار شود اما با دل سرکشش مقابله کرده بود تا خود را رسوا نکند.

دیروز متفاوت ترین روز را گذرانده بود. وقتی مقابل نگاه منتظر فرزان بی حرف سوار ماشین او شده بود و در ظاهر به چشمان متعجب او بی توجهی کرده بود. تا مقصد بی حرف کنارش نشسته و به آهنگ زیبا و ملایم دستگاه پخش گوش فرا داده بود. دلیل اعتراض نکردنش هم علاوه بر دلتنگی آن بود که خودش هم باید با فرزان حرف میزد و تکلیف هر دوییشان را مشخص مینمود. این موضوع را فرزان از سکوت ممتد پناه به خوبی فهمید. برای همین هم در سکوت همراهیش کرد تا او حرفهایش را جمع و جور کند.

تنها نگرانی فرزان در آن لحظه این بود که پناه بخواهد ساز ناکوکی برایش بزند و دوباره او را مجبور به گشتن، دنبال راه دیگری کند. فکر کردن به این مسئله به حدی کلافه اش کرد که در اولین کافه ی سر راهشان ایستاد تا زودتر حرفش را بزند. کل مدت صبحانه پناه که تنها با یک لیوان چای و یک کیک بسنده کرد، ساکت و صامت در جایش نشسته بود و او هم تمام اشتباهی که تا قبل از سوار کردن پناه داشت با اینگونه سکوتی که بینشان زیادی طولانی شده بود به کل کور شد و تنها با خوردن دو لقمه از املت ایتالیایی مقابلش ظرف را کنار زده بود.

پناه که به خوبی حالش را متوجه بود، ازاینکه بخشی از احوالات این روزهایش را به خورد او داد، غرق در لذت و کاملاً خونسرد مشغول نوشیدن چایش بود. در آخر هم با صدای جدی فرزان

که با چشمانی ریز شده خیره نگاهش میکرد و با گفتن " خبی " منتظر صحبت‌هایش بود شروع به حرف زدن کرد.

نگاه مستقیمش را به چشمان فرزان داد و دست به سینه کمی مکث کرد و در آخر گفته بود که با شرط اینکه هیچگونه محرمیتی بینشان نباشد درخواستش را برای شناخت بیشتر میپذیرد. گفت و در همان لحظه برق خوشرنگ نگاه او را دیده بود. برقی که با لبخند پهن و دندان نمایی همراه شده بود. لبخندی که اگر نگاه نمیگرفت بند دلش را پاره میکرد. دیگر خودش هم تمایلی به ادامه این آزار ها نداشت. نه سنشان کم بود که بچه بازی در آورند و قایم موشک بازی کنند و نه واقعا انگیزه ای برای این کار داشت اما این به این معنا نبود که قصد ندارد تلافی تمام اذیت‌هایش را در آورد. برنامه های زیادی برای او داشت.

از پیام آنروز خارج شد و دوباره پیام امروزش را گشود. دوباره یادش به دیروز آمد وقتی که از کافه بیرون آمده بودند و منتظر بود که فرزان او را به شرکت برساند. برخلاف انتظارش فرزان راه شرکت را در پیش نگرفته بود و سرخوشانه همانگونه که با آهنگ زیبای پخش آرام بر روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود به سمت دیگر شهر رانده و در مقابل اعتراض او چشمکی ریزی زده و گفته بود { یه ساعت دیر بررسی اتفاقی نمیافته }

در آن لحظه از روی زیاد او در حیرت مانده بود. واقعا این مرد با تمامی مردانی که در عمرش دیده بود فرق داشت. حتی مدل ناز خریدن‌هایش هم متفاوت و به زور بود. او با پذیرفتن آشنایی بیشتر عملا موافقت خود را برای نزدیک شدن به او اعلام کرده بود پس نیازی به تعقیب گریز نبود. درست بعد از یک ساعت قدم زدن در پارک جمشیدیه او را به شرکت رسانده و رفته بود اما بعد از گذشت سه ساعت درست زمانی که مثل الان در فکر آتاش و عذاب وجدان گریبان گیر شده اش غرق بود، تماس گرفته و گفته بود که صبحانه را به لطف او نتوانسته بخورد و باید برای نهار دوباره با او همراه شود.

با اینکه راغب بود اما نمیخواست روند کار از دستش خارج شود و اینگونه بودن فرزان تنها به نزدیک شدنشان سرعت میبخشید. برای همین هم به آمدنش اعتراض کرده بود و او هم سرسختانه حرف خودش را به کرسی نشانده بود. با یاد آوری نهارشان بی اراده تک خند نیمه بلندی زد. وقتی که در رستوان همانگونه سر سنگین با او، برای خود میگو سفارش داده بود و با لذت در مقابل صورت جمع شده او میخورد .

باورش نمیشد هنوز هم همچون کودکی‌شان از میگو بیزار باشد اما درست وقتی که گمان میکرد اتوی بزرگی برای تلافی یکدندگی او به دست آورده فرزان بی درنگ چنگالش را در ظرف او فرو برد، میگوی برداشت و با اکراه به دهانش نزدیک کرد. ولی با خوردن آن میگو گویی تازه چشمانش بر روی لذیذترین غذای دریایی باز شده بود و به کل غذای خودش را پس فرستاده و میگو سفارش داده بود.

نفهمید چقدر در افکار خود غوطه ور بود که صدای زنگ همراهش برخواست. به گمان آنکه فرزان است لبخندش را جمع کرد و گوشی را بالا آورد اما میانه راه نگاهش بر روی اسم چاووش آتش مات شد. تمامی حس خوبی که از پیام فرزان و یاد آوری دیروز دریافت کرده بود یکباره سوخت و به هوا رفت و جایش را اضطراب و شرمندگی سختی در بر گرفت.

نفسش از اضطراب تند شده و مغزش هنگ کرده بود. نگاهش به شماره ی هک شده روی صفحه همراهش بود و ذهنش به دنبال حرفهایی که در این مدت آماده کرده بود. اینقدر تماس نگرفت تا بالاخره خود آتش پیش قدم شده بود. دم کوتاهی گرفت و قبل از آنکه تماس قطع شود به سرعت دکمه اتصال را زد.

صدای گرم آتش که در گوشش پیچید خاطرات آن روز و تمام لحظات بعد از آن مقابل چشمانش نقش بست و بغض سختی به گلوش چنگ زد.

{Merhaba bayan_سلام بانو}

آتش هنوز هم او را صمیمانه و مثل قبل صدا میکرد اما او از شدت شرم هیچ حرفی بر زبانش نمی‌نشست. با هر سختی و دشواری که بود بالاخره زبانش به "سلامی" آرام باز شد. سلامی که حتی گوشهای خودش هم به سختی شنید. آتش اما به خوبی متوجه حالش بود. میتوانست چهره پناه را در آن حال تصور کند. بی اراده لبخند نرمی از تصور او و یاد و خاطره ای که در این یک هفته حتی لحظه ای هم رهایش نکرده بود بر لبانش نقش بست.

_واقعا فکر نمی‌کردم اینقدر بی معرفت باشی...

صدای پناه اینبار واضح در صورتی که رگه های گلایه و ناراحتی درونش به خوبی مشهود بود در گوشش پیچید.

_من یا تویی که بدون شنیدن رفتی؟...

از این که درست حدس زده بود تک خند آرامی زد. شاید عمر کنار هم بودنشان کم بود اما در همین مدت کوتاه او را به خوبی شناخته بود. مطمئن بود که از اینگونه رفتنش ناراحت است اما ماندنش هم دیگر بیهوده بود. باید دور میشد تا آرام شود و تا آن زمان هم با پناه حرف نمیزد. خوشحال بود که در این یک هفته، پناه هم تماس نگرفته بود. چون بر خلاف دلی که هر لحظه بیشتر برای او تنگ میشد زبانش در آن روزها به شدت برنده بود و با تماس پناه تنها باعث رنجش او و عذاب وجدان خودش میشد.

صدای خنده آرامش پناه را کمی ریلکس تر از قبل کرد اما حرفی که زد حس عذاب درونش را بیشتر کرد. دستان لرزانش قدرت نگه داشتن تلفن را نداشت. تماس را بر روی بلندگو گذاشت و آن را بر روی میز قر داد و هر دو دستش را محکم درون هم چفت کرد تا مانع لرزش هیستیریک وارش شود.

_چیزی واسه شنیدن مونده بود؟...همه چیز خیلی واضح بود بایان...

_چی واضح بود؟...واسه چی بریدی و دوختی بعد خیلی راحت تن من کردی و رفتی چاوش؟...

دم عمیق آتاش را شنید. میدانست بی دلیل طلبکار او شده و حق کامل با اوست اما نمیخواست با حق دادن به او خود را از این بیشتر شرمنده کند.

_من نه عزیزم...تو بریده بودی...اونم وقتی که مسئله ی به اون مهمی رو از من پنهان کردی...اگه اون مرد به من نگفته بود قطعا تو هیچ وقت بهم نمیگفتی...

توجهش به "آن مردی" که آتش گفت جلب شده بود. پس احساس او هم به فرزان درست مشابه خود فرزان به او بود. با جمله بعدی آتش از شنیده قبلی فاصله گرفت اما با شنیدن حرفهای جدیدش عرق سردی از خجالت بر تنش نشست.

_درضمن خودتم دوخته بودی... میدونی کی؟ اونروزی که واسه امتحان کردنت خبر نامزدی فرزانو دادم... همون موقع که قاشق از دستت افتاد و رنگت پرید... اون موقع باورش برام خیلی سخت بود پناه... ولی وقتی دیدم شبانه روزت شده خبر گرفتن از صحت این موضوع متوجه شدم ته خطیم... از اون روز منتظر بودم خودت بهم همچو بگی و تمومش کنی ولی تو سرسختانه ادامه دادی...

حرفهای آتش تمام واقعیت آن روزهایش بود. درست همان شبی که فرزان اعتراف کرد تا ته قضیه را خوانده و فهمیده بود که رو دست زشتی از آتش خورده. همین هم حالش را بدتر میکرد. اینکه اینگونه مورد امتحان به آن سختی قرار گرفته و به بدترین شکل هم مردود شده بود، بیشتر از قبل شرمسارش میکرد. حرفی نداشت برای دفاع از خود بزند، وقتی اینگونه واقعیت بر صورتش کوبیده شده بود.

آتش وقتی سکوت طولانی پناه را دید لبخند پر دردی بر لبانش نشست و ادامه داد:

_نمیگم کارت درست بود که منو وسیله کردی واسه فراموش کردن احساسه به اون پررنگی ولی... شاید حق با تو بود... شاید این تنها راهت واسه مطمئن شدن از حس اون بود...

صورتش از درد جمله آتش جمع شد. به بدترین چیز ممکن محکوم شده بود. در صورتی که حتی ذره ای هم هدفش آن چیزی که او گفت، نبود.

_داری اشتباه میکنی... من نمیخواستم اونو دوست داشته باشو امتحان کنم... من فقط میخواستم ازش دور شم چون تمام فکر و ذکر من این بود که از من بدش میاد و تنها هدفش خوردن من بوده...

با اینکه حرفهایش برای آتش نامفهوم بود و متوجه منظورش نمیشد اما او صادقانه اعترافش را کرده بود. اعترافی که هرچند سخت اما درست ترین چیزی بود که میتوانست بگوید.

_با اینکه نمیفهمم منظورتو ولی بازم ممنون که واسه توجیه خودت دروغ نمیگی...

صدای آتاش خش برداشته بود و این نشان میداد حال او هم دست خوش تغییر شده. حرفش را زده بود و تا حد زیادی آرام شده بود. حال که نگاه میکرد حرف زدن و رو در رو شدن با او آنقدرها هم سخت نبود و چه خوب که بالاخره این راه را رفته بود. دلش نمیخواست باز هم با دلیل و بهانه به حرفهایش دامن بزند. خوب که نگاه میکرد واقعا همه چیز واضح تر از آن بود که نیاز به مقدمه چینی داشته باشد. دیگر وقت آن بود که به قول مادرش از او طلب بخشش کند.

_چاووش...من...من واقعا متاسفم...ولی به خدا اصلا هدفم بازی دادنت نبود...من...من خودمم نفهمیدم چرا اینکارو کردم...

حرف پناه یعنی پذیرش اتمام رابطه ی احساسی بینشان بود و این یعنی آخر داستان بینشان. نمیدانست چرا هنوز هم امید داشت پناه سرسختانه مقابل فرزانش ایستاده باشد و باز هم به او امید ماندن دهد. کج خند تلخی بر لبانش نشست. دیگر ادامه ی این بازی صلاح نبود. او هم باید میپذیرفت و فاصله میگرفت.

_میدونم...کاریه که شده...فقط...منو آرکان واقعا دلمون برات تنگ میشه...

بغضش سخت تر از قبل شد. آرکان...پسرک شیر زبانی که او را تا مرحله بی خیالی میکشانند. دل او هم قطعا تنگ میشد اما خودش هم به خوبی میدانست با انتخاب فرزانش آتاش از این به بعد خط قرمزی پررنگ تر از قبل برای او میشود. نمیتوانست حرفی بزند. چون قطعا بغضش میشکست و این تماس آخر به بدترین شکل خاتمه میافت. تنها به "منم" کوتاهی اکتفا کرد و به سکوتش ادامه داد.

غرق در خاطرات آن دو شده بود که باز هم آتاش سکوت را شکست و گفت:

_از بابت شعبه ی این طرف خیالت راحت... با قدرت به کارش ادامه میده...فقط اگه از نظرت مشکلی نداره من...من هماهنگیای لازم واسه فرستادن پارچه و... اتفاقات شعبه ی استانبول، با فرزند هماهنگ کنم... تا اینطوری... تو هم راحتتر باشی...

با اینکه برایش سخت بود گفتن این حرفها اما بهترین کار همین بود. او از برخورد با فرزانش فهمیده بود که او محال است با وجودش کنار بیاید و ایجاد کوچکترین تلاش برای ارتباط با پناه

تنها زندگی را به کامش تلخ میکند و این تنها چیزی بود که به هیچ عنوان دلش نمیخواست برای او اتفاق بیافتد. چرا که هنوز هم پناه برایش ارزش زیادی داشت. این جمله آتش پناه را با تمام وجود به درک بالا و شعور زیاد او رساند. این مرد واقعا نمونه و در نوع خودش بی نظیر بود.

زبان‌ش قاصر بود از بیان. نمیدانست باید چه بگوید تا کمی شرمندگیش در برابر او را جبران کند.

_ممنونم چاووش...بابت همه چیز ممنونم...تو واقعا بی نظیری...

دیگر حرفی میان‌شان نمانده بود. گفتنی‌ها گفته و شنیدنی‌ها شنیده شده بود. با این که برای هر دویشان خداحافظی سخت و دردناک بود اما باید این راه را میرفتند و باز هم خود آتش بود که پیش قدم شد.

_من واقعا از اینکه باهات آشنا شدم خوشحالم...درسته آخرش سخت بود ولی بابت همون مدت کوتاه با ما بودن ممنون پناه...با اینکه...با اینکه از اون مرد اصلا خوشم نمیاد ولی...همین که پای احساسش به تو ایستاد یعنی میشه بهش امید داشت...خوشحالم که به خودت فرصت زندگی، با احساسی دوباره رو میدی...برات آرزوی خوشبختی میکنم...

دیگر نتوانست مانع ریزش اشک‌هایش شود. مهربانی و خوبی بی دریغ مرد پشت خط به حدی بود که نتوانست خودش را بیشتر از آن نگه دارد. با همان صدای گرفته در جواب حرفش گفت:

_ممنونم...تو...تو واقعا خوبی چاووش...امیدوار یه آدم لایق سر راهت سبز شه...

خنده ی آرام اما غمگین آتش بلند شد و خیلی سریع به شوخی گفت:

_هر موقع یکی مثل تو پیدا کردم... شک نکن قبل اینکه از دستم سر بخوره خفتش میکنم...

اینبار او هم خندید. خنده ای که کام هر دو را تلخ میکرد. دیگر برای گفتن کافی بود. این مکالمه هرچه بیشتر کش می آمد سخت تر میشد. در آخر آتش با گفتن "هر موقع بهم احتیاج داشتی میتونی روم حساب کنی" مکالمه را خاتمه داده و با یک خداحافظی کوتاه رفته بود. رفته بود و او را با وجدانی درگیر تنها گذاشته بود. سرش را بر روی میز گذاشت و به اشک‌هایش اجازه داد

راحتتر ببارند. همین که او هم راحت پذیرفته بود یعنی قدم موثر دیگر. ذره ذره فراموش میکرد. آنهم با کمک فرزانه و حضوری که هر لحظه پررنگ تر میشد.

دقیقه ها بارید و بارید تا آرام گرفت و راحت شد. به حدی آسوده که چشمانش بی اختیار او بر روی هم افتاد و به تلاقی خستگی و بی خوابی این مدت در خواب آرام کوتاهی فرو رفت. خوابی که واقعا به آن نیاز داشت تا کمی حالش را روبراه تر کند. حتی فراموش کرده بود که فرزانه قرار است به آنجا بیاید و همین هم سبب شد که بی خیال از اطراف در همان مدت کوتاه به چنان خواب عمیقی فرو برود که حتی متوجه حضور فرزانه هم نشود.

نمیدانست چقدر خوابیده بود که با حس گردن درد، ناله ی کوتاهی کرد و چشم گشود. اما به محض باز شدن چشمانش، نگاهی با آبی های خیره و پر احساس فرزانه که از فاصله ای نزدیک خیره نگاهی میکرد تلاقی نمود.

به گمان اینکه هنوز هم در خوابی شیرین به سر میبرد و در همان عالم رویا فرزانه را اینگونه نزدیک به خود با آن لبخند بسیار جذاب و چشمان براق میبیند لبخند پهن و دلکشی زد و دوباره چشماهش را بست.

به گمان اینکه هنوز هم در خوابی شیرین به سر میبرد و در همان عالم رویا فرزانه را اینگونه نزدیک به خود با آن لبخند بسیار جذاب و چشمان براق میبیند لبخند پهنی و دلکشی زد و دوباره چشماهش را بست.

اما به محض بستن چشمانش هوشیار شد و با شتاب چشمانش را گشود و دوباره در آبی های پر از احساس فرزانه شناور شد.

چشمانش او را میدید اما در اثر یکدفعه بیدار شدن از خواب مغزش هنگ کرده بود و نمیتوانست علت بودنش را درک کند.

فرزان که هنوز هم در لبخند شیرین پناه غرق بود با باز شدن یک دفعه ای چشمانش به خودش آمد و گفت:

_ساعت خواب خانم....

با صدای فرزان به عادت همیشه با پشت دست مشغول مالیدن چشمانش شد و ذره ذره بهت و تعجبش از حضور او آنجا پررنگتر گشت.

_ت...تو اینجا چکار میکنی؟

فرزان با دیدن این حالش یاد روزی که در بیمارستان بهوش آمد افتاد. همان روزی که همچون دختر بچه ها اینگونه از خواب بیدار شده بود و دلش را به بازی گرفته بود. اکنون هم مثل آن دفعه با این حالتش غرق در لذت شده بود.

از دیروز که پناه به نحوی درخواست آشنایی بیشترش را پذیرفته بود دنیایش رنگین تر شده و حالش لحظه به لحظه بهتر شده بود.

از فکر اینکه همیشه اینگونه از خواب بیدار میشود دلش مالش رفت. همیشه پناه تا این اندازه دل میبرد یا جدید اینگونه شده بود؟

خوب که نگاه میکرد همه چیز این زن، حتی کوچکترین حرکاتش در نظر او زیبا و دلربا بود .

دلش میخواست اکنون که در این حال است فقط نگاهش کند و لذت ببرد. حیف که هنوز مجوز در آغوش کشیدنش را نداشت والا اکنون با تمام توانش او را به خود میفشرد.

گردنش را کمی کج کرد. گوشه لبش را به زیر دندان کشید و با نگاهی خیره تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند. دلش نمی آمد اکنون که مثل همیشه اخم ندارد حرفی بزند که هوشیاریش کامل شده و دوباره مشغول تازاندن شود.

نگاه پناه هم ذره ذره در تمام صورت او چرخید و بر روی آبی هایی که در نظرش از همیشه روشن تر شده بود خیره ماند.

در نگاهش زیبا ترین عضو چهره ی این مر چشمانش بود. چشمانی که در این مدت به خوبی متوجه تیره شدنش هنگام ناراحتی و عصبانیت و روشن شدنش به هنگام حال خوشش، بود.

با اینکه صدایش را واضح شنیده بود اما بر اثر خواب عمیقی که این مدت به شدت از آن محروم بود، مغزش فرمان بیدار باش کامل نمیداد .

بی آنکه بفهمد آن نگاه خیره و آن لبخندی که از چشمان روشنش بر لبش نشسته بود چه بر سر دل مرد روبرویش می آورد لب زد:
_وقتی آبیات روشن میشن خیلی بیشتر بهت میاد...

فرزان مطمئن بود هنوز گیج است و نمیفهمد چه میگوید اما همین یک جمله ی او کافی بود که دلش ضعف برود و بی اراده تک خند بلندی بزند.

با صدای خنده ی بلندش خواب از سر پناه به کل پرید و چشمانش تا ته باز شد. با چشمان گشاده خیره به فرزان که چشمان مشتاق و خندانش بر روی او بود نگاه کرد. هنوز حرف خودش را بررسی نکرده بود. ذره ذره چشمانش رنگ تعجب گرفت.

فرزان که به خوبی متوجه حالش بود لبانش را با فشار بر روی هم نگه داشت و بر روی میز به سمتش خم شد و بعد از آنکه خوب تمام صورتش را کاوید کمی بر روی صورتش خم شد و با صدایی آرام و پر از شیطننت گفت:

_منظورت از آبیام، چشمام بود؟... بگو ببینم چه موقع هایی تیره میشه که وقتی روشنه بیشتر دوست داری؟...

حرف فرزانه، حرف خودش را با وضوح بالا، بارها و بارها در گوشش تکرار کرد. باورش نمیشد.

نمیفهمید چرا این حرف را زده بود. در آن فاصله ی خیلی کم بینشان با آن نگاه پر شرارت فرزانه دلش میخواست قطره ای شده و در زمین فرو برود.

داغ کرد و عرق سردی از شرم بر تنش نشست. سرش را به سرعت عقب کشید و کاملاً ناشیانه نگاه از برق چشمان فرزانه گرفت و اخم غلیظی بر چهره نشاند.

درست بود که حرف نابجایش تا مدتها برایش دردسر ساز میشد اما این دلیل خوبی برای میدان دادن به فرزانه نبود. با همان چهره ی در هم گفت:
_از کی اینجا یی؟

فرزانه که دید پناه را در شرایط سختی قرار داده. با اینکه میل شدیدی به ادامه آن بازی داشت، عقب نشینی کرد تا در شرایطی بهتر دوباره این وضعیت را از سر بگیرد.

صاف در جایش ایستاد و هر دو دستش را در جیبهایش فرو برد. به سختی جلوی نگاه مشتاقش را گرفت تا مانع پیشروی احساسش شود.
_خیلی وقته خانم خوش خواب...

اینکه راحت دست از اذیت بردنش برداشته بود این بحث را ادامه نداد کمی آرام تر شد. اخمانش را باز کرد و دوباره نگاهش را به او داد.

_واسه چی این همه وقت اینجایی اونوقت؟...

اینبار فرزانه اخم مصلحتی بر چهره نشانده و با لحنی طلبکار گفت:

_من که بهت گفتم میام بریم دوباره میگو بخوریم...

لبخندی که از تخس بودن مرد مقابلش بر لبانش در حال نقش بستن بود را به سختی کنترل کرد و دست به سینه با چشمانی ریز شده گفت:

_ولی من قبول نکرده بودم که میام...

اینبار به وضوح اخمان فرزانه پررنگ تر از قبل شد و این به آن نشان بود که اصلاً از حرف پناه خوشش نیامده بود اما او مردی نبود که به همین راحتی از خیر حرفش بگذرد. سکوت کرد تا دوباره آرامش قبلیش را به دست بیاورد. آهسته و قدم زنان به سمتش رفت و پشت سرش قرار گرفت. بعد از کمی مکث سرش را از پشت به گوش او نزدیک کرد و با لحنی بیخیال گفت:

_عیب نداره... الان میرم میگیرم میام همینجا با هم میخوریم... فقط... طبق حرفای منشیت ساعت پنج یه ملاقات کاری داری... الانم ساعت سه هستش... من که موردی ندارم در جوار تو و البته در محیطی کاملاً رسمی میگو بخورم ولی تو رو نمیدونم...

با حرف فرزانه و یادآوری قرار ملاقات با یکی از شرکت های رقیب که تقریباً یکی از بزرگترین شرکتهای مقابلش بود برق از سرش پرید.

به سمتش برگشت و به اوایی که با تک ابرویی بالا پریده، کاملاً خونسر نگاهش میکرد خیره شد. از این مرد هیچ چیز بعید نبود و طبق شناختی که از او داشت حتماً این کار را میکرد. کلافه از زورگویی او درخواست و مقابلش ایستاد. نفسش از حرص تند شده بود.

هیچ چیز فرزانه قابل تغییر نبود. کمی که نگاهش کرد بی اختیار از دیدن چشمان پر مهرش که بر خلاف زبانش به خوبی احساسش را نشان میداد، نرم شد.

این مرد با تمام تفاوت‌های درونش باز هم در وجودش کشش‌های زیادی داشتی که بی اراده او را به سمت خود جذب میکرد .

با اینکه زنی نبود، بخواهد در برابر زور دوام بیاورد باز هم در برابر این مرد همه جوره تسلیم بود.

با همان نگاه خیره دست برد و کیف و گوشیش را از روی میز برداشت و با یک تنه ی آرام از کنارش گذشت و به سمت در رفت.

فرزان که از رفتن او چشمانش گرد شده بود به گمان آنکه حرفش را جدی نگرفته اخمانش به شدت در هم شد اما به لحظه نرسید که پناه جلوی در به سمتش برگشت و با نگاهی سوالی و پر غرور گفت:

_چرا وایستادی هنوز؟... من همش یه ساعت از وقتمو میتونم بهت بدم که چند دقیقه‌ش گذشت...

ابتدا شوکه نگاهش کرد اما وقتی حرفش را برای خود تکرار نمود متوجه منظورش شد و کج خند زیبایی بر لب نشان داد .

با قدم‌های بلند به سمتش رفت. نگاه خیره و پر احساسش را به صورت او دوخت و در را با آرامش برایش گشود.

پناه بی اراده نیم نگاه طنازی به سمتش کرد و چشمی برایش چرخاند اما به محض رد شدن از کنارش صدایش را شنید.

_خانم شما بگو فقط دو دقیقه وقتتو میدی به من... اونوقت کل میگو ها رو جمع میکنم جلوت...
با یه گوشه چشمتم کار شدنیه دیگه نیاز به این همه ناز نگاه نیست که..._

قدمهایش سست شد و از حرکت ایستاد. دلش با حرف فرزانه داغ کرد و گرمایش به گونه هایش
هم اصابت کرد و ارغوانی شد.

فرزانه خیلی خوب بلد بود حرف بزند. خوب بلد بود بازی کند و بازی دهد. چیزی که او مهارت
زیادی درونش نداشت.

نمیفهمید با هر یک جمله اش چقدر روح و روانش را نوازش میدهد. نوازشی که او چند سال
محروم بود. البته در زمان حیات بهمن هم اینگونه حرفهایی نشنیده بود.

بهمن همچون خودش با اعمالش نشان میداد و حرفهای اینچنینیش خیلی محدود بود. حق داشت
اینگونه دستوپایش را گم کند و از حرفهای رک و صریح فرزانه سرخ و سفید شود. نداشت؟

غرق در جمله ی فرزانه بود که صدایش دوباره از پشت سر او خیلی آرام در گوشش پیچید...

_فکر نکنی این پنج دقیقه ای که معطل کردیو پای اون یک ساعت میذارما...من اصلا عادت ندارم
از حقم بگذرم..._

آهسته از گوشه چشم نگاهش کرد و با لبخند کمرنگی "بریم خوبی" گفت و جلو تر به راه افتاد .

نگاه فرزانه تا چند قدم با عشق و ذوق همراهیش کرد. گونه های رنگ گرفته اش را دیده بود و
حالش به شدت دستخوش احساسات قوی مردانه شده بود.

همان دسته احساساتی که طالب در دست گرفتن و فشردن دستان زن مقابلش بود.

از اینکه پناه روز به روز بیشتر روی خوش نشانش میداد حس خوبی داشت. از اینکه توانسته بود در این رابطه پیشرفت داشته باشد خوشحال بود و روزهایش لحظه به لحظه رنگین تر میشد.

دم عمیقی گرفت و با قدمهای بلند پشت سرش به راه افتاد. روزهای با هم بودنشان نزدیک بود و او برای داشتن تمام و کمال این زن سرسخت بیش از حد بی تاب بود.

روزها پشت هم میگذشت و هر دویشان بیشتر و بیشتر در لحظات با یکدیگر بودن غرق میشدند. به اندازه ای که پناه به خوبی دلبستگی آغشته به وابستگی را حس میکرد. در طی این مدت فرزان لحظه ای هم او را به حال خود نگذاشته بود. هر روزشان پر از حضور پررنگ یکدیگر شده بود.

فرزان با تمام زورگوییش مردی همه چیز تمام بود. مردی که ساعتهاش مختص او و فکر و ذکرش تماما درگیر سوپرایز های مختلفی برای شاد کردنش بود. ذره ذره با اخلاقیاتش آشنا شده بود و هر روز بعد جدیدی از او را کشف میکرد.

از محالات بود که یكروزش بی او وحضورش بگذرد. در واقع فرزان مهلتی برای خالی بودن ذهنش از او نمیداد. حتی آخر هفته هایش هم با بهانه های مختلف او را بیرون میکشاند و با خود همراه میکرد. شاید روزهای اول با اینگونه اخلاق فرزان به شدت درگیر بود اما به ندرت خودش هم عادت کرد و کامل خود را به تصمیمات یک دفعه ای او سپرد.

همه چیز به بهترین شکل پیش میرفت تا اینکه روز قبل، فرزان وقتی بعد از هزاران ترفند او را بیرون کشانده بود. در طبیعت زیبای برغان، کنار آن رودخانه ی روان و درختان سر به فلک کشیده اش از او خواسته بود که به رابطه ی میانشان رسمیت دهند و همین موضوع او را به شدت درگیر کرده و کل خوشحالی آن روزش را به باد داده بود.

درست بود که او را میخواست و در این مدت دلبستگی به او بیشتر از قبل شده بود اما هنوز مجهولات زیادی از زندگی فرزانش باقی مانده بود. مجهولاتی که به هیچ عنوان فرزانش حاضر به بازگشاییش نبود. چند باری وقتی از او در مورد زندگی قبلش پرسیده بود تنها چیزی که عایدش شد آن بود که شیدا، دختر عمو بهزادش، همسر سابق او بوده که یک روز به بدترین شکل او را نابود کرده و رفته.

آن روز وقتی فهمید که همسر سابق فرزانش دختر همان بهزاد است که مادرش برایش گفته بود حس انزجار و نفرت درونش لحظه به لحظه نسبت به آن خانواده بیشتر شده بود و این حس کم کم به سمت اضطرابی نهفته پیش میرفت. چراکه طبق تعریفهای پگاه در هفت روز هفته عمو و زعموی فرزانش چندین بار به بهانه های متفاوت در خانه دکتر فرمند بودند و این موضوع بی دلیل نگرانش کرده بود.

میدانست فرزانش دل خوشی از آنها ندارد و حتی احساسش را هم تا حد زیادی نسبت به آنها میدانست اما باز هم حس بدی از این رفت و آمدهای زیادی آن مرد و همسرش داشت. حسی که شامه ی زنانه اش را تحریک میکرد.

تنها دلخوشیش تمام شدن تمام و کمال شراکت با دایی رحمان و ارسلائی بود که بعد از فراهم کردن مشکلات بسیار برای او و مادرش بالاخره راضی به فروش سهام شده بودند. هرچند بهای پرداختی زیاد تر از سقف تحمل او بود و با اینکه به هر دری زده بود که مغازه ی مادرش را بفروشد باز هم نتوانسته بود از پس آن بر بیاید و مجبور به فروش آن شده بود.

مادرش با تمام خودداری باز هم به راحتی با فروش آن مغازه کنار نیامد و با اینکه درخواست خودش بود شبها شاهد گریه های مخفیانه اش میشد و بیشتر دچار عذاب وجدان میگشت. با این وجود حضور فرزانش در آن روزها خوب توانسته بود او را از غمها و تنش های موجود دور کند.

با صدای زنگ گوشی از عالم خیال بیرون آمد و به تنش تکانی داد. گوشی را از عسلی کنار تخت برداشت و با دیدن شماره فرزانش لبخند کوچکی زد. با اینکه دیروز بعد از شنیدن درخواستش از او خواسته بود مدتی به او اجازه فکر کردن دهد، از صبح تا اکنون که نزدیک ظهر بود، این دومین باری بود که زنگ میزد و نمیگذاشت در این روز تعطیل کمی به حال خودش باشد.

الو...

الو از ماست خانم... خوبید انشالله؟..

خنده ی آرامی از صدای بشاشش کرد که از گوش فرزانه دور نماند...

آره...همینه...تو فقط بخند... باور کن تو بخندی منم انرژیم صد برابر میشه...

دم کوتاهی گرفت و به لبخند کوتاهی اکتفا کرد.

مگه قرار نبود من یه مدت راحت فکر کنم؟..

فرزانه در جوابش سکوت کوتاهی کرد و سپس با لحنی که خیلی راحت میشد فهمید برای دعوت او به آرامش است گفت:

ما شب داریم میایم خونتون واسه خواستگاری...اونوقت تو تازه میخوای فکر کنی؟...

به گمان آنکه شوخی میکند خنده بلندتری کرد و گفت:

خوب کاری میکنی...آخه مامانم داره حسابی تدارک میبینه...منتها نمیدونه شما دارید میاید...چون یه چند نفر از فامیلو دعوت کرده...ولی موقعیته خوبیه... تا تنور داغه شما هم نون رو بچسبونید.

فرزانه همچون خودش با صدا خندید. میدانست که پناه در جریان شب نیست و طبق قرارش با پروین میخواست که او را در عمل انجام شده قرار دهد. پناه را میشناخت همان دیروز که پیشنهادش را داده بود و او خواسته بود که چند روزی فکر کند فهمید که باز هم باید مدتها منتظر باشد و این تنها موضوعی بود که دیگر نمیتوانست تحمل کند.

دو روز قبل مادرش با پروین صحبت کرده بود تا در جمعه ی همین هفته برنامه خواستگاری را ردیف کنند. او هم بعد از پدر و مادرش از پروین خواهش کرده بود که به پناه چیزی نگوید تا خودش او را در جریان بگذارد. طبق درخواستش همه چیز پیش رفته بود و امشب قدم اولش را برای داشتن همیشگی پناه برمی داشت.

_خبر دارم مهمان دارید... آخه توی مراسم خواستگاری رسمی یا ...چیه اسمش؟... آهان نشون کردن باید چند تا از اقوام باشن دیگه؟... به خاطر همینم علاوه بر فامیلای تو دوتا عمه ی منم با خانواده هاشون هستن...

اینبار دیگه نخدید. شاید چون به نظرش حرفهای فرزانه واقعی تر آمد .
_...اصلا شوخی ج...جالبی نبود...

_ولی من شوخی نکردم... کاملاً جدیم... اصلاً برو از مادرت بپرس... منم دیگه مزاحمت نمیشم تا تو راحت به کارات برسی...

گفت و تماس را بی حرف دیگری قطع کرد. چشمان پناه تا ته باز شد و نفسش به شماره افتاد. هنوز هم امید داشت که این تنها یک شوخی بی مزه از جانب فرزانه باشد و اینگونه مورد تحمیل تصمیم او واقع نشده باشد. نفهمید چگونه گوشی را بر روی تخت پرتاب کرد و از اتاقش برون رفت .

با دو به سمت آشپزخانه رفت و مادرش و پگاه را در حال در آوردن ظرفهای شام دید. تا خواست صدایشان کند حرف پگاه نفسش را برید و عرق سردی بر تنش نشاند.

_والا فرزاد میگفت فقط دوتا عمه هاش میان باهاشون... داداش فرزینم هر کار کرده نتونسته واسه امشب برنامه شو ردیف کنه... گفته انشالله تو مراسم بعدیشون میام...

پس واقعیت داشت. فرزانه مثل همیشه باز هم حرف خودش را به کرسی نشانده بود. در این میان مادرش را درک نمیکرد. چرا بدون هماهنگی با او پذیرفته بود. دیگر عصبانیتش دست خودش نبود. با صدایی که هر لحظه بلند تر میشد گفت:

فقط بهم بگید با چه حقی؟..

از صدای فریاد نیمه بلندش پگاه و پروین حول زده از جا پریدند و اگر پگاه به موقع خودش را کنترل نکرده بود تمام ظرفهای چینی درون دستش پخش زمین میشد.

چی شده مادر... چته تو؟...

از عصبانیت نفسش یک در میان بالا می آمد. از اینکه فرزانه برای خودش میبرد و میدوخت و با زور بر تن او میکرد واقعا حسی بدی داشت. خصوصا الان که به او گفته بود میخواهد کمی بیشتر فکر کند. سینه اش از حرص با شتاب بالا و پایین میشد.

به چه حقی با فرزانه همدستی میکنید و برا خودتون برنامه میچینید؟... هان؟... اینقدر خسته شدی ازم که بدون اطلاع من برنامه میریزی واسه خودتون؟... چرا ماما هان؟ چرا؟...

مطمئن بود که پناه با شنیدن اصل قضیه دچار همچین حالی میشود اما از یک سو به فرزانه هم حق میداد.

بالاخره که باید تصمیمی برای آینده و رابطه ی بینشان میگرفتند. با شناختی که از پناه داشت میدانست دخترش به همین راحتی پذیرای ازدواج مجدد نمیشود. برای همین هم حرف فرزانه را پذیرفته بود.

نیم نگاهی به پگاه که با رنگی پریده خیره پناه بود کرد و با لحنی آرام گفت:

خسته نباشی مادر... باقیشو یه ساعت دیگه انجام میدیم... تو برو با شوهرت تماس بگیر ببین سفارشایی که دادیم بهش انجام داده؟...

پگاه که خوب منظور مادرش را فهمیده بود و از سوی دیگر میلی به دیدن این حال پناه که به ندرت پیش می آمد نداشت به سرعت "باشه" ای گفت و بیرون رفت.

با رفتنش پروین به سمت پناه رفت و بعد از یک نگاه طولانی و پر حرف اولین صندلی میز آشپزخانه را کشید و کاملاً جدی "بیا بشینی" گفت و خودش هم بر روی صندلی کنار او جای گرفت.

پناه که هنوز هم عصبانی بود برای اینکه دلیل مادرش را هرچه زودتر بشنود بر روی صندلی نشست و "خب" طلبکاری گفت:

_یک ماه و خورده ایه که با فرزنان بدون هیچ نسبتی، تقریباً هر روز میری و میای...گفتم میخوای بشناسیش...واسه همین سکوت کردم...خودت شاید متوجه نباشی ولی همه میفهمن که جذب اون پسر شدی...پس چه دلیلی داره این همه کش دادن؟...میدونم حرفی که بهت میزنم برات سخته ولی...تو یه دختر مجرد نیستی مادر... تو یه زن بیوه ای که مردم منتظر حاشیه ساختن واسش هستن...

نگاه عصبی پناه با حرفهای مادرش نه تنها آرام نشد بلکه غم سنگینی هم به خود گرفت. غمی که واقعیت محض بود و دستش را میبست.

_به علاوه...تو قبلاً با فرزنان بودی و مطمئناً تا آخرش پیش رفتین...این دست دست کردن واسه چیه؟...اونم مرده و پر از احساس...من از نگاهت میخونم پناه...تو هم اونو میخوای...پس چرا زودتر تموم نکنید برید سر زندگیتون؟...

اینبار شرمگین از جمله ی اول مادرش، سرش را پایین انداخت و با دلی که حسابی زهر غم گرفته بود به حقیقت های تلخی که مادرش گفت فکر کرد.

حق تام با مادرش بود. او قبلا این راه را رفته بود پس دلیلی برای این ناز و غمزه وجود نداشت اما هدفش هم تشنه کردن فرزانش نبود. او تنها نگران بود.

نگران یک تصمیم احساسی اشتباه که به شکست مجدد برسد. دیگر توان باخت نداشت اما اینگونه با هم بودنشان هم به قول مادرش وجهه ی خوبی نداشت. خصوصا که او یک بیوه زن بود.

بیوه زنی جوان که هزاران دندان تیز شده در کمینش بود.

بی اراده بغض کرد. شاید از حرفهای مادرش بود و یا شاید هم از تصمیمی که باید به اجبار میپذیرفت.

نگاهش رد اشک گرفت و بی حرف برخاست. نمیخواست مادرش را نگران کند.

بعد از این همه مدت کنار فرزانش بودن و آن محرمیت یک هفته ای خیلی احمقانه بود اگر میخواست مراسم امشب را به هم بزند.

آنهم مقابل چشمان آن تعداد مهمانی که از قبل دعوت شده بودند.

با تمام این تفاسیر نمیتوانست از فرزانش بگذرد. شاید بهتر بود دل به بازی به راه انداخته اش میداد و به شیوه ی خودش حالش را جا می آورد.

قبل از خروج از اتاق، نگاه آخر را در آینه به خود انداخت. لباس ارغوانی رنگی که تا بالای زانوش بود قطعا امشب نگاه فرزانش را خیره ی خود میکرد. چرا که طیف مورد علاقه ی او بود. نگاهش آهسته بالا آمد و بر روی موهای بافته و رها شده بر شانه اش نشست. پایونی هم رنگ

با پاپیون پشت لباس پایین موهایش بسته بود. ظاهرش با همیشه متفاوت شده بود. با اینکه طبق معمول همیشه لباسش پوشیده بود اما این سبک لباس را فقط برای بهمن پوشیده بود.

از عصبانیت چند ساعت قبل هیچ خبری نبود اما هنوز هم دلخوری به قوه ی خود باقی بود. اگر میخواست منطقی فکر کند اول و آخر باید تکلیف این احساس مشخص میشد و این رابطه شکل رسمی به خود میگرفت. پس جای بحث و دلخوری نمی ماند. نگاهش خیره به موهایش بود. با اینکه مخالف این کار فرزانش بود اما باز هم دلش میخواست امشب در راس مجلس تنها خودش باشد. یا شاید هم در راس نگاه مردی که با یكدندگی هایش افسار این رابطه را کامل در دست گرفته بود و یک تنه میتاخت .

دستش را آرام بر روی موهای نرم و لطیف گیس شده اش کشید و یاد حرف فرزانش در همان شب آخر صیغه افتاد. وقتی که از عطر و لطافت موهایش گفته بود. وقتی که عنوان کرده بود موهایش دل و دین او را به باد میدهد. برای همین هم آنها را همچون همیشه بالای سرش جمع نکرده و گذاشته بود که به نحو دیگری، سخاوتمندانه خودی نشان دهند. با صدای زنگ درب دل از آینه کند و آهسته به سمت درب اتاق رفت .

ورودش به سالن همزمان شد با باز شدن درب ساختمان و دیدن حاج حشمتی که با رویی باز و خندان وارد شد. با دیدن حاج بابا شرمگین گشت. میدانست امشب او نیز مهمان آنهاست. پیرمرد مهربان با دیدنش لبخند غلیظی زد و بعد از احوال پرسی با پروین و پگاه آغوشش را برای او گشود. بی اراده بغض کرد. خیلی به این مرد و خانواده اش بدهکار بود. مادرش و پگاه که با حرکت حاج حشمت متوجه حضورش شده بودند با دیدنش در آن سر و ظاهر زیبا، بعد از این همه مدت که او را با ظاهری ساده و بدون هیچ گونه آرایشی دیده بودند نگاهشان برق زد و لبخند زیبایی بر لبان هر دویشان نشست.

با قدمهایی لرزان به سمت حاج حشمت رفت و در آغوش باز او جای گرفت. هنوز هم توان نگاه کردن به چشمان این مرد داغ دیده را نداشت. با اینکه میدانست یکی از افراد مصمم برای سر و سامان گرفتن او همین مرد است اما باز هم نمیتوانست به همین راحتی از خیر گذشته ای که با او و خانواده اش داشت بگذرد. حاج حشمت بوسه ای بر موهایش نشاند و با لبخند زیبایی " خوشبخت شی دخترم" ی گفت .

نمیدانست در جواب چه چیزی باید بگوید. حس خاصی داشت. پدر شوهر سابقش در مراسم خاستگاریش حضور داشت. آنهم با رویی باز و خوشحالتتر از همیشه. داشتن او و خانواده اش حتی در همان مدت زمان کم موهبتی الهی بود. با تنها مهمانشان به سمت سالن رفتند که در میانه ی راه باز هم صدای زنگ درخواست. نمیدانست مهمان دیگری از سمت آنها دعوت شده یا نه. دلش هم نمیخواست که کس دیگری آن شب آنجا باشد.

پگاه با یک عذرخواهی به سمت آیفن رفت و به محض دیدن تصویر مهمانها "اومدن" ی گفت و دستی به پایین لباس کهربایی رنگش کشید. نگاه سوالیش را به پگاه دوخت تا بفهمد دقیقا از آمدن چه کسانی حرف میزند و پگاه با گفتن "فرزاد اینان" به او فهماند که طبق خواسته ی او تنها مهمان از سمت آنها فقط حاج حشمت است. خیالش تا حد زیادی راحت شد اما به ثانیه نکشید که با صدای حاج بابا کنار گوشش اضطراب شیرینی ته دلش نشست.

_تو هم برو استقبال مهمونات بابا...

با مکث کوتاهی "چشم" ی گفت و با مادرش و پگاه همراهش شد. وقتی کنار مادرش ایستاد ، پروین با نگاهی که از همان لحظه ی اول دیدنش نم گرفته بود دستی بر روی بافت موهایش کشید و لبخند مهربانی به رویش پاشید.

-شدی همون پناه سه چهار سال پیش خودم...قربونت برم من مامانم...الهی سفید بخت شی خوشکل من...

از اینکه مادرش هم متوجه تغییر ظاهرش گشته بود شرمگین شد. سرش را به زیر انداخت و به یک لبخند کوتاه اکتفا کرد. از اینکه چند ساعت قبل آنگونه طلبکارانه با مادرش بحث کرده بود خجالت زده بود اما برق امید چشمان مادرش نشان میداد که او به دل نگرفته و همین امر هم دلش را گرم مینمود. خوشحال بود که با مخالفت بیجا و لجبازی بی مورد این حال خوب را از او نگرفته .

با باز شدن درب ساختمان نگاهشان به آن سمت رفت. توجهش به سلام گرم پگاه، با دو زنی که بعد از ترانه بانو وارد شدند جلب شد. هر دو زن را در مراسم عقد پگاه دیده بود و طبق معرفی ترانه در آن شب میدانست که هردویشان خواهران دکتر فرهمندند. هر دو به گرمی پگاه را در آغوش گرفتند و بعد از آن با مادرش نیز به همین صورت برخورد کردند اما مثل همان روز در

مراسم عقد پگاه در نگاه هر دو خواهر شرمنگی خاصی بود و او تنها کسی بود که بعد از مادرش به خوبی علت آن نگاه را میفهمید.

نگاهش به جمع کوچکی که وارد شدند بود اما دلش پیش مردی که هنوز داخل نیامده مانده بود. حس عجیبی داشت. حسی که قبلا به شیوه ی دیگری آن را لمس کرده بود و اکنون با آن زمان و آن سن و سال زمین تا آسمان تفاوت داشت. شور شوق نوجوانی درونش نبود و تبدیل به یک زن کامل شده بود.

آن زمان خانواده ی بهمن کاملا برایش غریب بودند و البته به خاطر تعصبات خاص آنها چادر بر سر کرده بود و تا لحظه ای که از او نخواستند از آشپز خانه بیرون نیامده بود اما امروز با آن روزها زمین تا آسمان فرق داشت. جمعی صمیمانه و خیلی آشنا در کنار هم قرار میگرفتند تا او را با حسی نو و کاملا متفاوت برای مردی که همچون خودش زخم روزگار خورده بود نشان کنند.

نفهمید چگونه به خواهران دکتر فرمند و زن زیبا و جوانی که در همان عقد پگاه فهمیده بود دختر عمه ی بزرگ فرزانش است، همان سایه ی معروفی که فرزین روزی برایش گفته بود و بعد از آن هم با مردی هم سن و سال خود فرزانش که "سامان" {پسر عمه ی بزرگش} معرفی شد و همسرش، در آخر دکتر فرمند و ترانه بانو سلام و خوش آمد گفت. تنها زمانی به خودش آمد که نگاه خیره و چراغانی شده ی فرزانش بر رویش بالا و پایین شد و بر روی صورت رنگ گرفته اش چرخ زد.

نگاه مشتاق و پر تحسین فرزانش را لرزاند اما نمیخواست با همین نگاه قافیه را ببازد و از خیر تصمیمی که به تنهایی گرفته بود به همین راحتی بگذرد برای همین با یک نگاه تمام ظاهرش را بررسی کرد و به سرعت از چشمان پر ذوقش نگاه گرفت و به سلامی کوتاه اکتفا نمود. همان یک نگاه کافی بود برای اینکه به سلیقه ی بی نظیر او پی ببرد. کت و شلوار رسمی مشکی رنگو فوقالعاده خوش دوختش او را از هر بار دیگری که دیده بود جذاب تر کرده بود.

فرزانش که با نگاه گرفتن پناه تا ته قضیه را خوانده بود بعد از سلامی گرم با پروین و پگاه سبد گل بزرگ ارکیده را به سمت او گرفت و سلام آرام و یخ زده اش را با سلامی گرم و نگاهی داغ و سوزان جواب داد. از نگاههای پر منظور افراد حاضر در جمع بود یا نگاه پر از اشتیاق فرزانش. هر چه بود سر تا پا داغ کرد اما با همان اقتدار نگاه به نگاه پر شیطنت فرزانش داد. هرچقدر هم که دلخور بود باز هم نمیتوانست اینگونه بودن فرزانش را ندیده بگیرد. بی اراده، با دلبری خاص

خودش از همانها که در این مدت فهمیده بود فرزانش را با آن به عرش میبرد " ممنونمی" گفت و در مقابل لبان پرخنده ی او گلها را گرفت و با او همراه شد .

از همان ابتدای مراسم در اثر جو صمیمی که از قبل میانشان بود خیلی زود همه چیز بر روی ریل افتاد و به سرعت پیش رفت. در این میان تنها او بود که هر ثانیه ی آن مراسم، مشغول مقایسه ی این جمع و این لحظات با جمع و لحظاتی که سالها پیش، آن را گذرانده، بود. چقدر تفاوت داشت. همه چیزش. حتی احساس خودش هم متفاوت بود. نگاهش بر روی همه مینشست اما در سکوت تنها به مکالمه ها گوش میداد. بی آنکه بفهمد چه میگویند یا کی بر سر اصل قضیه رفتند.

وقتی فرزند به سمتش خم شد و سینی چای را مقابلش گرفت دوباره ذهنش به همان شانزده سالگی کشیده شد. وقتی خودش با آن سن کم و آن چادری که بر سر داشت سینی چای را مقابل تک تک افراد حاضر میگرفت. چقدر آن روز مضطرب بود. به اندازه ای استرس داشت که دستانش به لرزش افتاده بود و نصف فنجانهای چای را در سینی خالی کرده بود. با لبخند کمرنگی فنجانهای از سینی مقابلش برداشت و تشکر کوتاهی کرد. با دور شدن فرزند از مقابلش آهسته نگاهش را به حاج حشمت داد. مردی که با تمام وجود برایش پدران خجسته میگرد.

اینقدر غرق افکار گذشته بود که حتی متوجه ی حرف جمع هم نبود. نمیتوانست تمرکز کند. تمام فکر و ذکرش درگیر خاطرات پوسیده ی پس ذهنش شده بود و دلش را به درد می آورد. با حس سنگینی نگاه افراد بالاخره به درون جمع برگشت و متعجب به نگاه منتظر آنها چشم دوخت. در جمع بود و نبود. نه فهمیده بود چه چیزهایی گفتند و نه فهمیده بود برای چه اینگونه سوالی به او نگاه میکنند.

دکتر فرمند با شما بودن دخترم...

شرمگین به دکتر فرمند نگاه کرد و از خجالت لب گزید. هیچ یک از حرفهای آنها را نفهمیده بود و این از حالش کاملاً مشخص بود .

ببخشد...م...من متوجه حرفاتون نبودم...

لبخند گرم دکتر فرمند بیشتر شرمگینش میکرد اما واقعیت را گفته بود .
_فهمیدم عزیزم...داشتم میگف...

اینبار با دقت مشغول گوش دادن به حرف دکتر فرمند بود که فرزانه با یک "بخشید" به میان حرف پدرش آمد و رو به پروین و حاج حشمت ادامه داد:
_اگه اجازه بدین قبل از کامل شدن حرفا من چند دقیقه با پناه جان صحبت کنم...

سکوت کوتاهی برقرار شد. نمیدانست فرزانه از کدام صحبت حرف میزد. چون ناگفته های زیادی بینشان بود که کالبدشکافی هر کدامش روزها زمان میبرد و او با تصمیم یک طرفه اش به هیچ کدامشان فرصت نداده بود. تنها با موافقت مادرش بر خواست و جلوتر از او به سمت حیاط رفت.

هوای مطبوع شهریور ماه که رگه هایی از مهر و پاییز درونش عرضه اندام میکرد حس فوق‌العاده ای برای قدم زدن در حیاط پر درخت و پر بوته ی آنها درونش زنده کرده بود .

خصوصاً دوشادوش مردی بود که قرار بود آینده ای مشترک کنار یکدیگر داشته باشند .

حیاط خانه ی آنها به پای عمارت عظیم فرمند نمیرسید اما کوچک هم نبود که با چند قدم به آخرش برسند .

با صفا بود و گوشه به گوشه اش آثاری از پدرش نمایان بود. آهسته و در سکوت کنار فرزانه که از همان لحظه ی ورود به شدت او را زیر نظر داشت به سمت میز گرد گوشه ی حیاط رفتند .

جای تعجب داشت که فرزانه هم مثل او سکوت اختیار کرده و گذاشته بود که راحت غرق در خود و افکارش باشد .

به میز که رسیدند پناه صندلی گوشه ی دیوار را بیرون کشید و آرام بر روی آن نشست اما فرزانه دستانش را در جیبهایش فرو برده بود و همانگونه ایستاده، از بالای سر نگاهش میکرد.

حال دلش عجیب بود. حسی میان خوب و بد. غم و شادی. اضطراب و آرامش. گم بود میان مجهولات ذهنش و هیچ راه پس و پیشی هم نداشت.

در اصل فرزانه هیچ راهی به جز پذیرش برایش نگذاشته بود. نه اینکه خودش مخالف باشد اما دلش میخواست قبل از ورود به زندگی جدید هردویشان چون آینه برای هم شفاف شده باشند. اما...

دم کوتاه گرفت و سرش را آهسته بالا آورد و در نگاه ریز شده و دقیق فرزانه گم شد. نگاهی که تا ته مغزش را کالبد شکافی میکرد.

_چرا اینطوری نگام میکنی؟...

سرش را بر روی شانه مایل کرد و تک ابرویی بالا انداخت:

_چی اینقدر فکرتو مشغول کرده که اصلا تو جمع نیستی؟...نه فقط توی جمع...کلا نیستی...حتی همین الان که اومدیم بیرون...

نیش خند پر تمسخری به رویش زد که چشمان فرزانه را گرد کرد.

_نه اینکه خیلی واسه تو مهمه. ... چیه؟ نکنه انتظار داری بابت این سوپرایزت ازت تشکر کنم!...

فرزانه با اینکه میدانست دردش چیست اما باز هم پرسید تا وسیله ای شود برای به حرف آوردنش.

صندلی مقابل او را بیرون کشید و با کج خند پیروزی مقابلش نشست.

توقع تشکر که ندارم ولی شاید بعدا بتونی به نحو دیگه ای ازم قدر دانی کنی...

چرا فراموش کرده بود که این فرزان همان فرزان بی حیای قبل است؟ همان فرزانی که در کوچکترین موقعیت اینگونه او را با حرفهایش غافل گیر میکرد.

نگاهش به اخم کمرنگی نشست تا حساب کار را به دست فرزان دهد اما فرزان بیخیال تر و البته گستاخ تر از پیش گفت:

این که اخم کردن نداره خانم...اگه ناراحتی که گفتم بعدا. میتونی الان اون کارو بکنی...

گفت صورتش را یک وری به سمت او مایل کرد و لبان پناه را از حرص بر هم فشرد .

هیچ جوهره حریف او نمیشد. این مرد همه چیز را به روش خودش پیش میبرد. اما او هم زنی نبود که عقب بکشد .

حال که روش او این بود او هم با روش خودش پیش میرفت. با فکری که از صبح در سرش نشسته بود و در نظرش بهترین راه برای حریف فرزان شدن بود، بی اراده لبخند کمرنگی بر لبانش نشست اما قبل از آنکه فرزان متوجه آن شود آن را کنترل کرد و با لحن مصممی گفت:

اتفاقا خوب شد خودت گفتی صحبت کنیم...چون اگه تو نمیگفتی من میگفتم...

مکشی کرد تا فرزان خود را جمع و جور کند و آماده ی ضربه فنی شدن شود. فرزان هم که دید او کاملاً جدیست از آن فاز فاصله گرفت .

بر صرلی تکیه زد و پاهای بلندش را بر روی هم انداخت. دست به سینه منتظر ادامه ی حرفش شد.

_من یه شرطی واسه پذیرفتن رسمی شدن رابطمون دارم...و... اگه شرط منو قبول کنی میپذیرم که به زودی عقد کنیم...

گذرا چشمان فرزانه برق زد اما به همان سرعت هم خاموش شد. زن مقابلش را میشناخت.

پناه زنی نبود که با یک شرط راحت او را تا پای سفره ی عقد بکشانند. عمیق به چشمانش نگاه کرد تا شاید چیزی دستگیرش شود اما پناه مثل زنان اطراف او نبود.

او زنی مقتدر و متفات بود که هیچ یک از عکس العملهایش را نمیتوانست پیش بینی کند. گلویی صاف کرد و بعد از سکوتی کوتاه "خب" ی گفت.

پناه با اینکه میدانست درخواستش کاملاً غیر منطقی و احمقانه هست، باز هم نمیتوانست از خیرش بگذرد.

نمیدانست دلیل این انتخابش چیست اما برای اینکه در این مرحله او هم حرف خودش را به کرسی بنشاند و یا شاید هم ببیند او تا چه حد پای حرفش می ایستد و حتی در سخت ترین شرایط نزدیک او بودن برایش کافیست، دلش میخواست بگوید.

سخت بود. او روی آن را نداشت که بی پرده و راحت با او در مورد این مسئله حرفی بزند. با اینکه تمام حرفهایش را آمده کرده بود اما به اینجای کار که رسید خیلی سخت میتوانست حتی نیم نگاهی به چشمان دقیق شده ی فرزانه کند.

سکوتش که طولانی شد فرزانه با چشمانی که اوج بدجنسی و شیطنتش نمایان بود و لحنی که او را برای عنوان حرفش جریح میکرد گفت:

چرا شد عزیزم؟... پشیمون شدی؟... یا اینکه هرچی فکر میکنی میبینی هیچ چیزی ارزش به تعویق انداختن کنار من بودنو نداره؟...

چشمان پناه از اعتماد به نفس او گرد شد و نگاهش از حرص ریز گشت. چند ثانیه ای خیره به فرزانه نگاه کرد و با دیدن برق چشمانش که نشانگر شیطنت بی حدش بود هدفش را فهمید. گلوئی صاف کرد و با اعتماد به نفس گفت:

من میپذیرم زودتر عقد کنیم... در صورتی که... که... تا من...

باز هم سخت بود. نمیدانست چرا اینقدر گفتن این حرف برایش دشوار بود. عرق شرم بر تیره ی کمرش نشسته بود اما نگاه خاص فرزانه که نشان از پیروزی بود مانع ادامه ندادنش میشد. بی درنگ سرش را پایین انداخت و قبل از آنکه پشیمان شود به سرعت ادامه داد:

تا من اجازه ندم، نباید بهم نزدیک شی...

بالاخره گفت. دم نامحسوسی گرفت اما دیگر توان بالا آوردن سرش را نداشت. اکنون که حرفش را زده بود حس دختران لوس بی تجربه را داشت. دیگر گفته بود و هیچ راه پس و پیشی نداشت. با اینکه به شدت پشیمان شده بود اما در این موقعیت دیگر پس گرفتن حرفش احمقانه بود. از صورتش حرارت بیرون میزد. سرش را آرام بالا آورد تا علت آن سکوت کشنده را بفهمد اما تا چشمش به نگاه یخ زده و بیروح فرزانه افتاد بیشتر از قبل در دلش مشغول سرزنش خود شد.

دروغ نبود اگر پیش خود اعتراف میکرد این نگاه فرزانه چقدر پریشان کننده بود. این چشمان سرد و بی روح تنها یک حکم برایش داشت. اینکه هدف فرزانه تنها همان موضوع است. بی دلیل ترس بدی بر دلش نشست و لبخند تلخی بر لبانش حاکم شد. نمیدانست چرا توقع داشت فرزانه به جای این نگاه چیزی بگوید که او را از این حال و هوا درآورد. غرق افکار منفی خود بود که صدای جدی فرزانه در گوشش طنین انداز شد.

میدونم بد شروع کردیم... ولی این دلیل خوبی واسه اینکه فکر کنی هدف من واسه رسمی شدن این رابطه رفع نیاز خودمه واقعا اشتباهه پناه...

سرخ شد. با اینکه حرف فرزنان با خشم بود اما آبی شده بود بر آتش احساسش. واقعا چرا همچین فکر کودکانه ای کرده بود؟ مگر او یک دختر بی تجربه و چشم و گوش بسته بود؟ شرمنده شد و نگاه دزدید اما با جمله ی بعدی فرزنان سر تا پا احساس شد.

_من تو رو میخوام پناه...خیلیم میخوام...درسته تصور بدی از من تو ذهنته و خودمم باعث و بانیشم ولی بدون واسه داشتن تمام و کماله روح و جسمت تا هر موقع لازم باشه صبر میکنم...
تو فقط بله رو بده تا من خیالم راحت شه دارمت ...

دلش آرام گرفته بود. شاید دلیل تمام آن افکار بچه گانه تنها شنیدن همین جملات فرزنان بود. نگاه لرزان شده اش را به چشمان منتظر او داد. زبانش از احساس صادقانه ی او بند آمده بود .

_بهم حق بده نگران باشم از نداشتنت...

کافی بود. دلش بیشتر از این در آن لحظه کشش هیجان خواستن نداشت. لبخند نرمی بر لب نشاند و با شیطننت و لوندی خاص خود نگاه در نگاه او رقصاند.

_اگه بله ندم قبول میکنی؟...

چشمان فرزنان از آن حالت بی روح در آمد و به یکباره برق شوق به جایش نشست. چگونه میخواست در برابر این دلبری های زیر پوستی او دوام بیاورد. لبش را به زیر دندان برد و بعد از نگاهی شیفته و خیره سری به نفی تکان داد و همچون خودش جواب داد:

_خودت خوب میدونی، آدمی نیستم که تا منتظر باشم حقمو بدن...به زور ازت اون بله رو میگیرم...و البته به روش خودم...حالا انتخابش با خودت خانم..

خنده ی آرام و طنز پناه روحش را به عرش برد.

_ تو که اول و آخر حرف خودت میزنی دیگه چه نیازی به جواب منه؟

چشمک زیبایی تحویلش داد و گفت:

_ شنیدن بله از زبون عروس خانم یه لطف دیگه ای داره...

اینبار خنده اش رسا تر شد. مکث کوتاهی کرد اما چند ثانیه ای نگذشت پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

_ عجب... باشه... اگه بله ی من خیالتو راحت میکنه من حرفی ندارم... بله...

هر دو در آسمان سیر میکردند. دنیا برایشان روی خوش خود را به نمایش گذاشته بود و هر دو را بعد از یک دوره ی سخت و جان فرسا به آرامشی شیرین دعوت کرده بود. غرق یک دیگر بودند که درب حیاط باز شد و سامان با صدایی بلند آنها را خطاب داد:

_ آقا بعد یک ساعت حرف زدن. تفاهم نامه امضا شد آیا؟... مریدم از گشنگی بابا... شیرینیو بخوریم یا نه؟...

تازه متوجه ی طولانی شدن مکالمه ی بینشان و گذر زمان شدند. فرزانه خنده ای سر داد و رو به سامان بلند گفت:

_ پس چی فکر کردی؟... مگه میشه بدون شیرینی خوردن بریم خونمون...

_ مطمئن بودم رگ خواب عروس خانمو پیدا میکنی... من برم مژده گونی بگیرم و بگم شیرینیو پخش کن...

گوشش به مکالمه صمیمانه ی بین آن دو بود و در دلش مثل تمام این مدت به جای خالی فرزانه حسرت خورد. نیم نگاهی به صورت بشاش فرزانه انداخت و با تکان سر با او همقدم شد اما هنوز به آخر پله ها نرسیده بودند که صدای همراه فرزانه برخاست. زیر چشمی او را نگاه کرد که به سرعت گوشی را از جیبش در آورد و با دیدن شماره ی ناشناس اخم کمرنگی کرد.

با دیدن شماره ی ناشناس همیشگی با آن کد کشور لحظه ای حس بدی در درونش پخش شد. مدتی بود که از این شماره دیگر تماسی نداشت. درست از همان موقعی که با او رک و بی انعطاف حرف زده و بی آنکه جوابی بشنود تماسشان قطع شده بود اما اکنون.... متوجه نگاه منتظر و زیر چشمی پناه بود برای اینکه سوء تفاهمی برایش پیش نیاید با لبخند کوچکی ببخشیدی گفت و تماس را وصل کرد. میدانست باز هم صدایی از او نمیشنود با خیال راحت گوشی را بالا برد و الوی رسا و جدی گفت.

طبق انتظارش باز هم سکوت بود. پناه که دیگر ماندن را صلاح نمیدانست به گمان آنکه تماس خصوصی باید باشد آرام از پله ها بالا رفت و با قدم هایی شمرده پیش رفت اما مقابل درب ورودی منتظرش ایستاد. فرزانه که مطمئن بود باز هم صدایی نمیشنود بی اراده برای اینکه کمی حرصش از این مزاحمت ها بخوابد بدون آنکه گوشی را از گوشش فاصله دهد رو به پناه گفت:

_صبر کن من پیام خاتمی...

این جمله اش همزمان شد با پیچیدن صدای لرزانی که اسمش را از آن سوی خط صدا کرد و درونش را به بیحسی مطلق دعوت نمود. بعد از این همه سال دوباره صدایش را شنید. آنهم درست روزی که برای احساسی جدید پا پیش گذاشته بود. حسی گنگ و مبهم درونش نشست. حس بین خشم و نفرت و...

قلبش از حرص به تپش افتاد و این تپش وقتی به اوج خود رسید که "فرزانه" گفتن دوباره ی او در گوشش نشست و با نگاه سوالی پناه هماهنگ شد.

با درونی آشوب و گوشی را پایین آورد و بی درنگ تماس را قطع کرد. نگاهش به نگاه متعجب و پر سوال پناه بود و ذهنش پی شیدایی که بعد از آن کند بزرگ و آن بی آبرویی باز هم به خود اجازه داده بود وارد لحظه هایش شود.

وقتی نگاه پناه رنگ و مشکوک به خود گرفت به زور خود را جمع و جور کرد و با مغزی پر شده از گذشته ی سیاهش به سمت او رفت.

صدای او تمام خاطراتی که با بند بند وجودش سعی در تمام کردن داشت دوباره یادآوریش کرده بود.

قدم آخرش را بلند به سمت پناه برداشت و کنارش ایستاد. دم کوتاهی گرفت تا آرامش از دست رفته اش را بازیابد اما همان نفس نیم بند کوتاه عطر پناه را که در فاصله ای، نزدیکش ایستاده بود بر مشامش کشاند و در لحظه آرامش کرد.

او به زودی یک زندگی جدید را با این زن خوب و نجیب شروع میکرد و از محالات بود که اجازه دهد کسی یا چیزی این موقعیت را بر باد دهد.

با آرامش در مقابل نگاه ریز شده ی پناه لبخندی زد و سرش را به سمت او خم کرد:
_ممنون که بله رو دادی بالاخره عروس عروسک...

از بی پروایی کلام پر احساس فرزانه گونه هایش گلگون گشتو شرم بر زیر پوستش دوید. به کل رنگ پریده و حال آشفته ی چند ثانیه پیش فرزانه را از یاد برد و با یک لبخند کمرنگ که از چشم فرزانه دور ماند درب را گشود و زودتر از او وارد شد.

با ورودشان به جمع صدای مبارک باد دست جمعی و دست و سوت کوچکترها برخاست و هر دو را دچار حسی فوقالعاده کرد.

سامان با دیدن لبخند دندان نمای فرزانه و آن حالی که سالها از او ندیده بود با لبخند مهربانی رو به پناه گفت:

_عروس خانم دیگه وقتشه چایی اصلی رو از دست خودت بخوریم...

همچون دخترهای هجده سال و خجالتی که برای اولین بار در همچین جوی قرار میگیرند شده بود و به شدت هیجان داشت .

با لبخندی کوتاه و صدایی لرزان از هیجان "البته ای" گفت و با قدمهایی سریع و بیشتر برای فرار از نگاههای خیره ی افراد به سمت آشپزخانه رفت تا با کمی معطل کردن، خود را از آن اضطراب شیرین نجات دهد و به خودش مسلط شود.

آب سردی از یخچال بیرون کشید و بدون استفاده از لیوان با شیشه یکجا سر کشید تا التهاب درونش کمی کاسته شود. با خوردن چند جرعه از آب کمی حالش بهتر شد و تپشهای بی قرار قلبش سامان گرفت.

همزمان با پایین آوردن شیشه پگاه از در آشپزخانه وارد شد و با نگاهی شیطان شده با لبخندی پلید رو به او گفت:

_چی از سازده دوماه سر خوش شنیدی که اینطور داغ کردی جاری خوشکلم؟...

از لحن بامزه ی پگاه خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد و با اخم تصنعی گفت:

_مسخره...بیا جای این چرتو پرتو کمک کن چایی رو بریزم...

گفت به سمت دسته ی جدید و تمیز استکانها رفت و به ترتیب مشغول چیدن آنها بر روی سینی شد و بی توجه به حضور پگاه مشغول فکر کردن به دقایق قبل و حرفهایی که با فرزانش رد و بدل کرد شد.

دلش بی اختیار او تمام و کمال از داشتن فرزانش شروع به پایکوبی کرده بود. اکنون که فکر میکرد، خوب بود که فرزانش بدون در نظر گرفتن خواسته ی او پا پیش گذاشت و این رابطه را شکل زیبا تری داد .

آخرین فئان پر شده را كه در سینی گذاشت به طرف پگاه كه با چشمانی مرموز و لبانی خندان نگاهش می‌كرد چرخید .

به كل حضورش را فراموش كرده بود و پگاه هم در تمام این مدت با سكوتش به او اجازه ی غرق شدن در افكارش را داده بود و خودش هم با دیدن این حال او در خوشحالی بی حد و مرزش دست و پا میزد .

خواهرش بعد از از دست دادن همسرو فرزندش در اوج جوانی دیگر این روحیه ی شاد و سر زنده را نداشت و امشب دوباره بعد از مدتها همچون گذشته هایی كه خیلی در نظر او دور بود دوباره شاد و سرحال بود. هرچند زیر پوستی ولی او شاهدش بود.

بی آنكه حال خوشش را به رویش بیاورد به سمتش رفت و بوسه ای به روی گونه اش كاشت و با صدایی كه رنگ بغض گرفته بود كنار گوشش گفت:

__قربونت برم من آجی...الهی خوشبخت ترین آدم رو كره ی زمین شی...

گفت و با دم کوتاهی از او فاصله گرفت و به سمت سالن رفت. حال پگاه را میفهمید .

او هم همچون مادرش خوشحال بود برای این لحظه هایی كه خودش هم هنوز در آن گم بود. خیره به جای خالی او لبخند كمرنگی زد و سینی را برداشت و پشت او راهی شد .

با پخش شدن چای و شیرینی كه در فضایی گرم تر از قبل سرو شد، زیر نگاههای خیره و گاه و بیگاه فرزانه كه گویی با تمام آن خوشحالی دردی گنگ درونش نشسته بود و هر از گاهی او را با فکی منقبض خیره به زمین می‌كرد نصف چایش را نوشید و به دستور مادرش برای چیدن میز شام راهی شد.

در تمام مدت شام هم همین بساط بود فرزانه لحظه ای از او وحالش غافل نبود اما چند باری كه به قصد آوردن دسر و ظرفهای مربوطه راهی شد وقتی بازگشت دوباره او را با چهره ای كه

خسته و نامیزان بود غرق در خود یافته بود. برای این حال فرزنان متعجب و تا حد زیادی نگران بود.

نمیفهمید علت این حال و روزش چیست و مداوم اینگونه بودنش را به پای حرفهای نامربوط و خام خود که در حیاط تنها برای یک کل کل کودکانه پیش کشیده بود میگذاشت و بیشتر دچار عذاب وجدان میشد.

بعد از اتمام شام و جمع کردن میز نوبت به مشخص کردن مهریه و تاریخی برای مراسم عقدشان رسید. از مهریه که هیچ نفهمید چرا که دوباره در روزهای زیبای نوجوانی و تعیین مهریه اش با بهمن سیر میکرد اما برای تعیین تاریخ وقتی نگاه خیره و پر حرف فرزنان را دید فهمید که وقت عمل کردن به قولش است. او خودش گفته بود با پذیرش پیشنهادش تاریخ عقد را به تعویق نمی اندازد و با عقد زود هنگام موافقت میکند برای همین بی آنکه متوجه تاریخی که از سمت فرزنان مشخص شده بود، شود به مادرش و حاج حشمت نگاه کرد و گفت:

__اگه شما مخالفتی ندارید من حرفی ندارم...

صدای هو گفتن همزمان سامان و فرزاد و شادی کردن همزمان سایه و پگاه و عمه ی کوچک فرزنان او را متعجب کرد و چشمانش را گرد نمود. متعجب به سمت فرزنان برگشت و او را با لبخندی شیطانی بر کنج لبش و نگاهی که اوج احساسش بود دید. هنوز هم علت این شادی را نفهمیده بود که با حرف حاج حشمت نفسش بند شد.

__خب بابا جان حالا که تو هم مخالفتی نداری منم با اجازه ی مادرت مبارک باشه بگم...البته امیدوارم تا چهارده روز دیگه بتونید بساط خرید عقد و عروسیتونو انجام بدین...منم با آقا فرزنان موافقم هرچی زوتر برید سر زندگیتون بهتره...حالا که خودتم راضی چه بهتر...

متعجب و متوشوش به سمت فرزنان برگشت. عقد و عروسی همزمان؟ آنهم تنها تا چهارده روز دیگر؟ مگر امکانش وجود داشت؟ معلق شده بود و تنش به لرز بدی از استرس نشسته بود. مگر قرار نبود تنها یک عقد ساده باشد تا بیشتر با هم وقت بگذرانند! پس مراسم عقد و عروسی و رفتن به سر زندگی چه صیغه ای بود؟ آنهم با این عجله؟

لعنتی در دل به خود فرستاد و بابت بی حواسیش برای قبول حرف فرزانه و جمع بی آنکه متوجه باشد چه گفته شده مشغول شماتت خودش شد.

با چشمانی مضطرب به مادرش نگاه کرد تا شاید فرجی شود و او با مخالفتش نفس رفته ی او را باز گرداند و او را از شر منجلابی که ناخواسته اسیرش شده بود بیرون بکشد اما مادرش هم در کمال احترام حرف حاج حشمت را با یک لبخند راضی تایید نمود و به همین راحتی این پرونده بسته شد.

در میان بهت و تعجب او و شادی وصف ناپذیر فرزانه نوبت به دست کردن نشانش رسید و ترانه بانو برخاست و با اجازه ی مادرش و حاج بابا، فرزانه و او را در مبل دو نفره ای کنار هم قرار داد و جعبه ی زیبای مخمل سفید رنگ را به دست پسرش داد و رو به حاج حشمت گفت:

اگه شما صلاح میدونید که یه محرمیت بینشون باشه واسه این چهارده روز تا راحت به کاراشون برسین... البته به حال منو فرهاد فرقی نداره ولی شما اگه تشخیص میدین محرم باشن بهتره، حرف حرف شماست...

حاج حشمت عملاً نقش پدرش را تمام و کمال ایفا کرده بود. چرا که حتی مادرش هم حرفی بر روی حرف او نمی آورد و او هم که هیچ وقت عادت به حرف زدن در مقابل تصمیم او نداشت چه برسد به الان که مطمئناً در این شرایط سخت گیر کرده و مجبور بود فرزانه را به جای شیر مرده در گور سرد آرمیده اش بپذیرد. حاج حشمت لبخند گرم و مهربانی به رویش زد و رو به پناه گفت:

این دیگه بسته به نظر خود عروسه... بهتره اون نظرشو بگه... چون من امشب بیشتر از کپنم نظر دادم...

رد غم کمرنگی بر چهره ی پناه نشست. حرف حاج بابا برایش به این معنا بود که از این به بعد او خودش را دیگر آنقدر نزدیک به پناه نمیبیند که بخواهد نظری بدهد. از تصور این احساس دلش گرفت.

باور این موضوع هم درد سنگینی به دلش مینشاند. میدانست که حاج حشمت چقدر بر روی محرمیت حساس است.

روزی که برای خواستگاری آمده بود رو به پدرش گفته بود "دختر و پسر آتیش و پنبه هستن. اگه اجازه بدین محرمیتی بینشون باشه که نگاهشون تو طول خرید و بیرون رفتنشون به هم حلال و پاک باشه."

با اینکه مخالف سر سخت صیغه ی مجدد بین خودش و فرزان بود اما برای نشان دادن اهمیت حرف حاج بابا رو به جمع کوچک و خیره به حاج حشمت گفت:

_حرف شما حرف منه بابا...پس شما تصمیم بگیرید تا من انجامش بدم...

سکوت کوتاهی در جمع برقرار شد و نگاه تحسین برانگیز دکتر فرمند و خانواده اش بر روی او نشست .

در این میان فرزان بیشتر از همه از اینکه بالاخره همچین زن با شعور کمالات و البته قدر شناسی چون پناه قرار بود یارش شود به خود میبالید .

بی درنگ برای اینکه حسن نیتش را هم به پناه و هم به حاج حشمتی که امروز با تمام وجود اهمیتش را برای پناه درک کرد، ثابت کند گفت:

_منم با پناه خانم موافقم... خب حاج آقا...اجازه ی نهایی با شماست...

لبخند عمیق تری بر لبان حاج حشمت نشست و بعد از مکث کوتاهی رو به پروین گفت:

_با اینکه صاحب نظر اصلی شما باشید ولی خودتون نظر منو بهتر میدونید...بازم هرچی صلاحه خودتونه...

پروین بی مکث لبخندی زد و در جوابش گفت:

_منم با نظر شما موافقم...پس تا اینجا هستیم یه محرمیت ساده بینشون بخونید خودتون. بعد نشونو خود فرزان جان دست عروسش کنه...

حاج حشمت چشمی گفت و در مقابل نگاه مشتاق و سرخوش فرزان و نگاه پر شرم و حیای پناه آنها را دعوت به نشست کنار یکدیگر کرد.

درست دقیقی بعد با خواندن صیغه ی محرمیت بینشان او شرعا، دوباره به اسم فرزان شد. با این تفاوت که دیگر حس بد تنفر نسبت به او درونش نبود .

بعد از اتمام صیغه و دست و سوت جمع کوچکشان فرزان جعبه ی مخملی کوچک را از روی میز برداشت و انگشتر زیبا و پرنگینی را از درونش درآورد و دستان یخ زده ی او را میان دستان بزرگ و گرمش گرفت و خیره به او که مداوم از او نگاه میدزدید، با شوق فراوان نشانش را به انگشت کشیده و زیبایی او انداخت و بعد از آن با فشار ریزی به دست او که برای دستش زیادی ظریف بود تمام احساسی که نمیتوانست در آن لحظه و میان جمع به زبان بیاورد به او نشان داد.

سر تا پا داغ کرده. باورش نمیشد او اینجا باشد. مقابل چشمانش. بعد از این همه سال آنهم با کند بزرگی که زده بود. خون خونش را میخورد. تمام تنش کوره ی آتش بود و حالش لحظه به لحظه رو به وخامت. بعد از این روز خوب و زیبایی که با پناه گذرانده بود .

بعد از آن خریدهایی که در جو فوقالعاده ی بینشان انجام شده بود و آن حس خوبی که از در کنار پناه بودن به دست آورده بود، با بازگشت به خانه ی پدرش و دیدن خانواده ی عمو آنهم به همراه بزرگترین و تلخ ترین درد زندگیش رو به انفجار بود.

به چه حقی و با چه رویی میتوتنتست مقابل او و خانواده اش بایستد. باورش نمیشد سرش از شدت خشم کم مانده بود بترکد. کی آمده بودند که وقتی با مادرش تماس گرفته و گفته بود که با پناه برای شام آنجا می آیند چیزی از وجود نحس و منفور این خانواده با دسته گل گندیده اشان چیزی نگفته بود.

به حدی عصبانی و رو به انفجار بود که اگر پناه کنارش نبود تمام آنجا را به خاک و خون میکشید. ضربان قلبش به هزار رفته بود و قدمهایش را سست کرده بود. وقتی وارد خانه شدند نگاه مضطرب مادرش را دیده بود.

نمیدانست واقعا از آمدن آنها خبر نداشت یا از قصد و با منظور خواسته بود با پناه آنجا بیایند. هر چه بود دلش میخواست همین الان دست پناه را بگیرد و قبل از آنکه اجازه ی سلام به کسی دهد با او به دورترین نقطه ی زمین برود.

هنوز هم با چشمانی به خون نشسته و نگاهی پر نفرت خیره ی زنی بود که در نهایت پررویی جلوی پای او پناه ایستاده و منتظر معرفی شدن بود. تنها ده روز دیگر به مراسمشان مانده بود و از فردا قرار بود جوان تر ها با هم مشغول چیدمان خانه شوند و خانه را مطابق میل عروسش درست کنند اما اکنون با دیدن شخص منفور مقابلش دیگر انگیزه ی هیچ چیزی نداشت به جز شکستن گردن کل اعضای این خانواده ی پررو و وقیح.

با سلام به ظاهر گرم عمو بهزادش که پناه را مخاطب قرار داده بود به خود آمد و به و با حرص انگشتانش را در هم پیچید و دستش را مشت کرد تا بر فک او پایین نیاید. دلخور و پر حرف نگاهش را به مادر و پدرش داد و بعد از او به سمت فرزند و پگاه که با رنگ و رویی قرمز چون او مشغول حرص خوردن بودند نیم نگاه کوتاهی کرد.

اکنون وقت عقب کشیدن نبود. با اینکه دلش نمیخواست هیچگاه پناه با این زن روبرو شود اما برای آنکه نخواهند پناه را نقطه ضعف او بدانند سعی کرد به خود مسلط شود.

_سلام...شب شما هم بخیر...

تعجب کرد. سلام سرد و یخ زده ی پناه، خنده را از لبان عمویش پاک کرد و نگاه شیدا و مادرش را به بهت نشاندد. او حتی دستش را هم در دست دراز شده ی عمو نگذاشته بود. ته دلش شهد شیرینی نشست. نمیدانست علت این سردی نگاه و یخ زدی کلامش چیست اما همین که پوزه ی آنها را به خاک مالید برایش کافی بود.

بی اراده نیش خند پر تمسخری از حرکت پناه رو به عمویش بر لبانش نشست. با این حرکت پناه او هم تمام آن حرکاتی که در ذهنش برای یک همچنین روزی آماده کرده بود یک به یک آماده ی پرتاب شد. رو به بهزاد که وا رفته به سمت جایش میرفت با لحنی آکنده از انزجار گفت:
_خیلی خوش اومدین عمو جون... نمیدونستم شما و خانواده ی شریفتونم دعوتین...

رنگ بهزاد از کنایه ی فرزانه سرخ شد و نگاه پر خشم و غیظ زنعمویش دلش را تا اوج خوشی کشاند. اما دلش نمیخواست حتی نیم نگاهی به چهره ی شیدا بیاندازد تا متوجه ی حالش شود .

به جای آن دستش را از پهلوی دور کمر پناه حائل کرد و او را به خود فشرد و رو به جمعیت در نهایت خونسردی که سعی در تظاهر آن داشت بدون در نظر گرفتن شیدایی که هاج و واج از برخورد او بر سر جایش پر حرص و پر بغض میخکوب شده بود گفت:

_با اجازه ی منو خانم بریم استراحت کنیم که خیلی خسته شدیم امروز...

لرز نامحسوس تن پناه را حس کرد اما در آن بل بشو همین گرمای کوچکی که از تن او به تنش نشست حکم آرام بخشی قوی، در کنار یک انرژی زای فوقالعاده بر روحش اثر کرد. از بعد از آن شب و بعد از محرمیتی که بینشان خوانده شد برای راحت بودن پناه از حدش تجاوز نکرده بود اما در تمام مدتی که با هم بیرون میرفتند لحظه ای از در دست گرفتن دستان ظریف او غافل نمیشد .

وقتی برای اولین بار انگشتان یخ زده ی او را میان انگشتانش جای داد شرم و شک را با هم در صورت پناه دید اما او تنها با گفتن " باید به این شرایط عادت کنی" به او نشان داده بود که طبق معمول حرف حرف اوست و محال است از آن عقب نشینی کند.

پناه که از آغوش او بی اراده خودش را جمع کرده بود با لبخند کوتاهی حرف او را تایید کرد و در مقابل چند جفت چشم که در هر کدام حسی متفاوت لانه کرده بود با او همراه شد و از پله ها به قصد رفتن به اتاق فرزنان بالا رفت.

بعد از مراسم نامزدی کوچکشان این اولین بار بود که در خانه ی دکتر فرهمند به عنوان همسر فرزنان قدم می گذاشت.

قبل ورودش به اینجا در کنار شیطنتهای ریز و درشت فرزنان هیجان داشت اما به محض ورودش، با دیدن بهزاد و همسرش و بعد از آن دختری که کنارشان بود و بر طبق حال و روز کل احالی خانه خصوصا فرزنان حدس میزد که دختر آنها یا همان همسر سابق فرزنان است به شدت حالش منقلب و دگرگون شد.

مگر طبق حرفهای فرزین و حتی اشاراتی که خود فرزنان کما بیش کرده بود این زن گند بزرگی نرزه و رفته بود .

پس با چه رویی اکنون مقابل آنها می ایستاد و به همسر او خیره میشد؟ حس فوقالعاده بدی از بدو ورودش به این خانه در دلش رسوخ کرده بود و او را تا مرز دیوانگی میکشاند.

اما این حس و حالش وقتی که فرزنان آنگونه پر تمسخر جواب عمویش را داد و دستش را به دور کمر او میان آن جمع گره کرد کمی فروکش کرد.

از همان روزی که احساسش را نسبت به فرزانش درک کرد، نگران رویارویی فرزانش با شیدا بود اما بر طبق تعریفهایی که شنیده بود به هیچ وجه گمان نمیکرد که به همین زودی درگیر این موضوع شود. آنهم در این خانه.

خانه ای که مطمئناً خبر داشت که تمامی اهل این خانه چشم دیدنش را ندارند. پس با چه اعتماد به نفس و رویی حاضر به رو در رو شدن با آنها، خصوصاً فرزانش شده بود؟

اصلاً برای چه خانواده فرزانش او را در این خانه راه دادند. به شدت دلگیر و دلخور بود.

از همه ی آنها حتی فرزانشی که خودش از همگی شاکی و عصبانی بود و تنها میخواست با او در خلوت دونفره اشان کمی آرام بگیرد.

وقتی مقابل اتاقش ایستادند تازه متوجه موقعیت شد. او قرار بود با فرزانش در یک اتاق بماند آنهم وقتی چندین نفر آن پایین شاهد این خلوت میشدند.

تا زمانی که دست فرزانش دستگیره ی در را لمس نکرد دستش کماکان به دور کمر او چمברה زده بود.

اوایی که در سکوتش به شدت مشغول دست و پنجه نرم کردن با خود بود. وقتی در مقابلش باز شد با نفسی که درون سینه اش حبس شده بود و دستان فرزانش که او را به داخل هدایت کرد پا به درون اتاق گذاشت.

به محض ورودش عطر دل انگیز فرزانش که در این روزها به شدت شامه اش را بازی میداد و زیادی به دلش مینشست در مشامش پیچید و دلش را لرزاند.

از گوشه ی چشم نگاهی به صورت در هم و سرخ شده ی فرزانش انداخت. او هم چون خودش به شدت در خوف فرو رفته و درگیر بود.

با دیدن رنگ و رو و فک فشرده شده اش به شدت زیرو رو شد و بی اراده به سمتش چرخید و با نگاهی نگران خیره اش شد و نفهمید کی دستش بر روی مشت‌های او نشست و با لحنی نگران و صدایی که اوج دلوپس‌پس بود گفت:

_آروم باش فرزان... تو چرا اینجوری شدی؟...

نگاه عاصی و به شدت خشمگین فرزان در چشمان نگران پناه نشست و به ثانیه نکشید، همه ی حسو حال بدش دود شد و به هوا رفت. به اندازه ای حالش از اینگونه نگاه کردن پناه زیر و رو شد، که به آنی لبخند عمیقی بر لبانش نشست و نگاهش نور باران گشت.

_یه بار دیگه بگو بهم...

متوجه ی منظورش نشده بود. نگاه دقیقی به چهره ی فرزان انداخت و با دیدن برق چشمانش متعجب تر از قبل با خود فکر کرد که چه چیز باعث شد فرزان اینگونه از آن حال در بیاید و اینگونه سرخوش شود.

_چه... چیو بگم؟

دست فرزان آرام بالا آمد و با همان نگاه خیره و شیفته به آرامی مشغول باز کردن گره روسری پناه شد و با لحنی پر شور و پر احساس گفت:

_همونجوری که گفتی فرزان آروم باش دیگه... همونو یه بار دیگه بگو...

تازه متوجه حرف فرزان شد. سر تا پا داغ کرد و گونه هایش گلگون گشت. نگاهش بر روی دست او که آرام گره روسریش را به بازی گرفته بود ماند و از همان راستا بالا آمد و در آبی های مشتاق او نشست. لبخند فرزان با دیدن سرخی چهره ی او بزرگتر شد و نگاهش لبریز عشق گشت. اینقدر غرق در زن مقابله بود که به کلی حضور شیدا و خانواده اش را فراموش کرد.

وقتی سکوت پناه طولانی شد. سرش را بر روی شانه کج کرد و ادامه داد:
_تو که اینقدر قشنگ بلدی حالمو با یه جملت زیر و رو کنی...خسیس نباش دیگه...بازم بگو...

از حالت بیان فرزانه در آن گیر و دار حسی که گرفتارش شده بود، بی اراده لبخند کوچکی بر لبانش نشست. این مرد چگونه توانست طی این مدت در دلش اینگونه تاج گذاری کند و پادشاه روحش شود. او هم گویی با حضور فرزانه آن طوفان و آشوب دلش قرار گرفته بود و مهمانان پایین را در جایی پس ذهنش به دست فراموشی سپرده بود. دلش بی اختیار او شیطننت کردن خواست پس با لحنی طنز گفت:

_نه دیگه...خیالم راحت شد خوبی... نمیخوام الکی بهت انرژی بدم که زیادی خوشحال شی...همینقدر کافیه...

از شیطننتی که در این مدت برای اولین بار بود از پناه میدید غرق لذت شد و ته دلش به ضعف نشست. کاش مجوز داشت تا وقتی که اینگونه شیطننت میکند او را در آغوشش له کند اما حیف که هنوز زود بود. برای اینکار باید ده روز دیگر صبر میکرد تا بهانه ای برای غیض پناه نباشد. از اینکه پناه دست و پایش را با شرطی که گذاشته بود بسته و او را در تنگنا قرار داده بود حرصی شد. لب زیرینش را با حرصی شیرین به زیر دندان کشید و با چشمانی ریز شد نگاهش کرد.

از همان شب نامزدیشان تا به الان، به این اندازه با او نزدیک نشده بود. حتی در خریدهایشان هم تنها به گرفتن دستش اکتفا میکرد اما اکنون در این اتاق آنهم تنهای تنها...چه میشد اگر خیلی کوتاه همچون همان شبی که برای تمام عمر در ذهنش به بهترین شکل هک شد، تنها کام کوچکی از او میگرفت و این عطش را کم میکرد. بند بند وجودش طالب پناه بود. حتی در این شرایط فوق حساس.

با یاد آوری شرایطی که در آن گیر بود و وجود خانواده ی عمو بهزاد و شیدایی که بعد از سالها امروز ملاقاتش کرد حس خوبش فروکش کرد و آن برق شادی درون چشمانش کمرنگ شد. این فکر که شیدا با چه رویی پا به حریم او گذاشته بود چون خوره مغزش را میخورد. دوبار نام شیدا و وجود منحوس او پریشانش کرده بود.

چرا اکنون که او حالش خوب بود و تمام لحظاتهش با پناه و فکر به او پر شده بود آمد؟ چرا اکنون که دیگر دلش نمیخواست حتی صدمی از فکرش درگیر انتقام از او باشد آمده و ویرانگر حال خوشش شده بود؟ از روزی که زن مقابلش شریک تک تک لحظاتهش شده بود دیگر دلش نمیخواست با شیدا روبرو شود اما امروز برخلاف آنچه خواسته ی قلبیش بود او را دید و تمام زخمهایش تازه شده بود.

پناه که هنوز متوجه ی حال دوباره منقلب شده اش نبود چرخید و به سمت کاناپه یه گوشه ی اتاق رفت. در همان حال هم روسریش را که به لطف بازی بازی کردن فرزانش با گره اش باز شده بود از سرش درآورد.

نگاهی به کیسه ی خرید هایی که از همان بدو ورودشان به اتاق جلوی در رها شده بود کرد و گفت:

_واقعا نیاز به این همه خرید نبود... با این همه چیزایی که خریدی من لوازم خودمو قرار کجا بذارم؟...

اصلا متوجه حرف پناه نشده بود. بی حواس سری سوالی برایش تکان داد تا او دوباره حرفش را تکرار کند. پناه که متوجه بی حواسی او شد دوباره نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

اما اینبار نگرانی از نوعی دیگر بود. ته دلش ترس تلخی پیچید. یعنی فرزانش به شیدا فکر میکرد؟

کاش بیشتر میدانست تا میتواند به خود اطمینان دهد که فرزانش تحت تاثیر آن زن زیبایی که در پایین دیده بود قرار نگرفته.

او در اصل هنوز هم اندر خم گذشته های مرد مقابلش بود و نمیدانست باید شیدا را تا چه حد برای خود تهدید ببیند.

در واقع قسمتی از مخالفتش برای رسمی شدن رابطه ی بینشان همین شفاف نبودن گذشته ی فرزان بود.

هر دویشان به خوبی میدانستند که دیدن شیدا و خانواده اش به همین راحتی از ذهن طرف مقابل دور نمیشود و همین هم نگرانیشان میکرد.

مکت و سکوت پناه به فرزان فهماند که آن بی حواسی سوء تعبیر وحشتناکی در پی داشته. بی اراده از فکری که پناه کرده بود دست پاچه و پریشان گشت.

چرا که او خیلی چیزها را نمیدانست اما سریع به خود مسلط شد و دست و پایش را جمع کرد.

او نباید با کوچکترین غفلت پناه را از خود میراند یا برایش سوتفاهمی به وجود می آورد. او این زن را به راحتی به دست نیاورده بود که به راحتی از دست دهد.

باید دوش می گرفت و ذهن آشفته اش را به دست آب میسپرد تا بتواند خود را آرام کند و بتواند ذهن پناه را هم که با دیدن آن حالش درخود فرو رفته و زیر و رو شده بود از آن آشفتگی در آورد. لبخندی زد و قدم زنان به سمتش رفت.

او قطعاً نمیگذاشت یار شیرینش اینگونه نگاهش بیقرار شود و فروغش را از دست دهد.

_من به پیشنهاد دارم خانم خانما...

نگاه غبار گرفته پناه معطوفش شد. بی آنکه حرفی بزند یا اثری از شیطننت دقایقی قبل در چهره اش باشد. فرزانش هم به خوبی متوجه رنگ عوض شده ی نگاهش شد. با این حال با همان لحن به ظاهر شارژ ادامه داد:

_فردا من کلا نه مطب میرم نه بیمارستان... تو هم... امشب اینجا بمون تا فردا با هم بریم دنبال سرویس خواب اتاق با رنگ و طرح مورد نظر خودت... هان؟ نظرت چیه؟..

سرویس خواب. تنها موردی که قرار بود در آن خانه عوض شود. ذهنش به سمت دیروز کشیده شد.

وقتی موقع خرید حلقه هایشان فرزانش بدون طفره رفتن، یکباره گفته بود که "شرطش برای نزدیک نشدن با او را میپذیرد و تا هر موقع که او بخواهد صبر میکند. اما تنها در مورد اصل قضیه ی زناشویشان این مورد صدق میکند.

در باقی موارد به هیچ عنوان حاضر نیست کوتاه بیاید" که یکی از همین موارد باقیمانده خوابیدن با او در یک اتاق و بر روی یک تخت بود.

آنهم به قول فرزانش درست تنگاتنگ یکدیگر بود. چقدر دیروز از بی پرده حرف زدن فرزانش سرخ و سفید شده بود.

حتی نتوانسته بود در برابر این گونه حرف زدنش اعتراضی کند. وقتی دقیق فکر میکرد آنها با هم تا ته خط را رفته بودند و دلیلی نداشت که بخواهد از صحبت کردن با او در مورد این مسائل پرهیز کند یا اعتراضی به حرفهایش داشته باشد.

در آن لحظه تنها توانسته بود با سکوتش او را وادار به عوض کردن مقطعی بحث بپوشان کند.

اکنون هم فرزانش برای اینکه میدانست میتواند پناه را با پیش کشیدن این بحث برای دقایقی هم که شده از آن حال و هوا دور کند گفته بود.

پناه کمی خیره نگاهش کرد و در آخر وقتی چهره ی مصمم فرزان را دید با گفتن " موندنی در کار نیست...در اون موردم، حالا تا فردا خیلی مونده" به خیال خود بحث را خاتمه داد اما فرزان بیخیال نشد و همانگونه که مقابل او مشغول باز کردن دکمه ی پیراهنش میشد گفت:

_د...نه...نشد دیگه... این خریدمون از همه ی خریدا، حتی از اون آزمایشی که اولین روز رفتیم واجب تره... تا فردام خیلی نموندهد پس موندنت قطعی. حالا هم...

مکت کوتاهی کرد و دکمه ی آخر پیراهنش را باز کرد. با یک حرکت آن را در آورد و بر روی تخت انداخت.

سپس دست برد و پایین رکابیش را گرفت و در همان حال،مقابل چشمان گرد شده ی پناه که از این واکنش فرزان گنگ و مات خیره اش مانده بود ادامه داد:

_تا من میرم دوش بگیرم... شما توی نت بگرد چند تا مدل خوشکل پیدا کن تا اومدم نشونم بدی...

رکابی را هم کنار لباسش پرت کرده و با یک چشمک ریز به چشمان مبهوت پناه به سمت مستر اتاقش چرخید اما میانه ی راه به جانبش برگشت و همانگونه که کمر شلوارش را باز میکرد با اشاره به کشوهای مقابل تخت گفت:

_فقط مابین کارت برام یه دست لباس راحتی بذار اومدم بیوشم عزیزم ...

نفسش با دیدن فرزان در آن وضع بند آمده بود. اینبار تا گردن سرخ شد و حالش به شدت دگرگون گشت.

به حدی گر گرفته بود که حتی نتوانست مقابل تاکیدش برای ماندن اعتراضی بکند .

شاید بخشی از این حالش به خاطر شرم درونش بود اما دروغ نبود اگر میگفت با دیدن بالا تنه ی ورزیده و برهنه ی او تمام خاطرات شب آخر در ذهنش صف بستند و او را هیجان زده کردند .

به سرعت از نگاه شیطان شده ی او چشم گرفت و با تکان دادن سرش به بهانه همراهش خود را سرگرم کیفش کرد. فرزانه با لبخند خبیثی، بی آنکه تلاش بیشتری برای سر به سر گذاشتن او کند وارد حمام شد تا به او محلت نفس کشیدن دهد.

با اینکه میدانست پناه زنی چشم و گوش بسته نیست و تجربه داراست اما اینگونه نگاه دزدین و دست پاچه شدنش برای او واقعا دلنشین بود و غرق لذتش میکرد.

به محض ورود فرزانه به حمام نفسش را با صدا بیرون فرستاد و دمی تازه کرد. دستان یخ زده اش را با محکم به دور گوشیش حلقه کرد تا لرزش درونش را آرام کند .

عیب بود اگر پیش خود اعتراف میکرد که دلتنگ اوست؟ بی اراده با مرور رفتار چند ثانیه قبل فرزانه لبخند پررنگی بر لبانش نشست اما با تشر کوتاهی که بر سر خود زد سعی کرد از آن حال و هوا بیرون بیاید.

زیر دوش آب که ایستاد تازه تمامی احساساتی که از حضور شیدا در تنش پیچیده بود و او به خاطر حضور پناه نتوانسته بود آنجور که سالها در ذهن و وجود خود پرورانده بود نشان دهد در فکرش شروع به جولان دادن نمود.

تمامی خاطرات شیدا تک به تک مقابل چشمانش نقش بسته بود و او بر خلاف تصورش که گمان میکرد دوش آب میتواند کمی آرامش کند، نه تنها آرام نشد بلکه لحظه به لحظه حالش رو به وخامت رفت و زمانی به خود آمد که دوباره رگ گردنش شروع به نبض زدن نمود و ضربانش از حرص بالا و بالاتر رفت.

به اندازه ای در خود غرق شد که به کل حضور پناه را که چشم انتظار او برای مشغول کردن خودش بیرون از اتاق مشغول و ارسی تمام زوایای آنجا بود سرش را به کاشی سرد حمام چسباند و تنش را به قطرات آبی که لحظه به لحظه داغ تر میشد سپرد .

زخم هایی که به لطف وجود پناه در زندگیش بسته شده بود امروز با دیدن شیدا، دوباره سر باز کرده و شروع به خونریزی نمود.

ذره ذره با گسترش خاطرات پوسیده ای که دلش را گند آب کرده بود.

سرش رو به منگ شدن میرفت. تمامی خاطرات آن روزها یکی پس از دیگری پیش چشمش نقش بست و صدای شیدا در سرش با وضوح بالا پیچید .

صدایی که بعد از دیدن او با سهراب، رفیق شفیق و قدیمی او در غربت، آنهم در آن حالی که ترجیح میداد میمرد اما هیچگاه نمیدید، به بغضی که از نظر او از ترس وحشتناکی که به جاناش افتاد نشسته بود، بارها و بارها تکرار شد.

اما از آن پررنگ تر نجوای دلبرانه ی او بود که برای بار آخر در ذهنش برای همیشه ثبت شد.

نجوایی که با لحن کش دار و وار رفته اما به شدت طنازی که از مستی زیادش بود ادا شد و تنش را به لرز نشاند.

_سهراب من واقعا بهت نیاز دارم...میدونم تو هم منو میخوای پس بذار در کنار هم آرام شیم...

صدای قهقهه ی بلند سهراب چون آوری بر سرش فرو ریخت و نگاه رنگ باخته اش را به سمت آنها کشاند.

باورش نمیشد عشقش، زنش، زنی که با هزاران امید با خود همراه کرده بود اینگونه در آغوش صمیمی ترین دوستش بیحال شده و آن حرفهایی که دودمان او را به باد داد به زبان می آورد .

کم کم بخار پیچیده در حمام هم مزید بر علت شد و تنش رو به کرخت شدن رفت.

_معلومه که میخواست خوشکله... من جونمم میدم برات...فقط تو یه ذره باهام راه بیا...

سرش از کاشی های سرد جدا شد و با قدمهایی بی جان، کشان کشان به سمت آینه ی حمام به راه افتاد .

یعنی چه چیز در او دیده بودند که دست به دست هم دادند و کمر به نابودیش بستند. خنده ی مستانه شیدا و دستی که به دور گردن سهراب گره کرد و دستان سهراب که محکم به دور کمرش حلقه شد و آرام راهش را به پایین ادامه داد باعث شد که دیگر نتواند تحمل کند .

صدای فریادی که آن روز زد بلند تر از همیشه در سرش پیچید و نمفهمید کی دستانش مشت شد بر آینه ی مقابلش فرود آمد.

او همان روز مرد. همان روزی که خود را بی غیرتترین مرد جهان هستی دید .

به ثانیه نکشید درب حمام با شتاب باز شد و چهره ی نگران و وحشت زده ی پناه میان قاب در نشست .

با دیدن رنگ پردیده پناه بعد از کمرنگ شدن حجم بخار پیچیده در فضا، تازه متوجه شد که تمام آن خودداری که سعی در نشان دادنش داشت به بدترین نحو فرو پاشیده.

چگونه میخواست حالش را رفع و رجوع کند وقتی زن مقابلش هیچ پیشینه ای از گذشته ی او نداشت؟

نگاه غمگین و بی حالش را به صورت رنگ باخته ی پناه داد. حتی توان گفتن کوچکترین کلمه را هم نداشت.

تنش خالی کرده بود و حس میکرد چیزی به فرود آمدنش نمانده اما اکنون وقت فروپاشیش نبود.

آنهم وقتی پناه با چشمانی به بهت نشسته نظاره گر دستان خونین و آینه های خرد شده ی روی زمین، مقابل پایش بود. نمیدانست هنوز هم سوهان روحش پایین این خانه هست یا نه.

تنها خدا را شاکر بود که با این اوضاع آشفته صدایی به گوش بقیه ی اهالی نمیرسد. چراکه تک تک اتاق های این عمارت عایق صدا داشت.

نگاه پناه آهسته از دستش بالا آمد و قبل از اینکه او بخواهد چیزی بگوید در چشمان نادم و سرگردانش نشست.

برخلاف تصور او که گمان میکرد الان است که پناه برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند او با قدمهایی آرام به سمت شیر آب رفت و شیر کوچکش را بر روی آب سرد تنظیم کرد.

سپس به همان آرامی به سمت او رفت و بی حرف دست سالمش را گرفت و به آن سمت کشید و درست زیر آب سرد خراش های نیمه عمیق دستش را شستو شو داد و با لحنی آرام اما پرشکوه از او سراغ ضد عفونی کننده را گرفت.

در تمام مدت شستن دستش با بتادین بی آنکه نگاهش کند یا حرفی بزند مشغول کارش شد و در آخر با صدایی گرفته و آرام گفت:

_من میرم بیرون برات لباس آماده کنم... تو هم سریع لباساتو درار و یه دوش کوتاه بگیر بیا تا دستتو پانسمان کنم...

اینقدر غرق خاطرات دردناک و روحش آشفته شده بود، حتی نفهمیده بود که با همان شلواری که به پا داشت زیر دوش آب رفته .

چه بر سرش آمده بود که حتی پناه هم با دیدن حالش به کمکش شتافته بود. هرچند که از صدا و صورتش کاملاً مشخص بود که با دیدن حالش او هم به شدت مبهوت و ناباور است.

لحظه ای از سرش گذشت که نکند پناه برداشت اشتباهی از حال او کند. باید چه میگفت که او را از احساسش به شیدا مطمئن کند؟

چگونه میتواندست از غیرت تاراج رفته اش حرف بزند؟

قطعا پناه هم دیدش عوض میشد اگر میفهمید چگونه از عزیزانش ركب خورده و به دنیا باخته بود.

اما از همه بیشتر الان حال پناه مهم بود. ترس از دست دادنش چون خوره به جانش افتاد. نه محال بود او را ببازد .

دستش تیر میکشید اما با همان درد نفهمید چگونه تنش را آب زد و تنها با بستن یک حوله به دور کمرش بیرون آمد.

حالش به حدی خراب بود که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت به جز پناه. گم شده بود .

در تمام لحظات گذشته و دردهایش و تک تک دقایقی که در کنار پناه گذرانده بود سرگردان بود .

نمیدانست چه راهی درست است. تنها دلش میخواست به صبح امروز برگردد و قسمت پیشنهاد رفتن به خانه ی پدرش و بعد از آن تماسی که به اینجا گرفت و خبر آمدنشان را داد را به طور کامل حذف کند .

به محض بیرون آمدن پناه را با چشمانی مات شده بر زمین غرق در خود دید. وای آرامی با خود زمزمه نمود .

باید چه میکرد؟ چرا نتوانسته بود حد اقل خود را تا زمانی که پناه آنجا بود کنترل کند؟

دم مضطرب و پر تشویشی گرفت و بی توجه به دستش که خونریزی کمی داشت به سمت او قدم برداشت.

با نزدیک شدنش پناه که حتی صدای باز شدن درب حمام را هم نشنیده بود به خود آمد و نیم نگاه پر حرفی به صورتش انداخت اما با دیدن رنگ و رویش نگران تر از قبل چشمش را به سرعت به دستان او که خونریزی داشت داد و با نگرانی از جایش برخاست.

اینقدر در حال و احوالش گم بود که حتی متوجه ی پوشش او هم نبود .

_...من لوازم پانسمانتو پیدا نکردم... تو اتاقت نداری؟...

وقتی فرزانه را بی حرف خیره ی خود دید کلافه و نیمه عصبانی با صدایی که کم کم رنگ خشم میگرفت گفت:

_به جای اینطوری نگاه کردن جواب بده فرزانه؟...با اینکه مثل تو پزشک نیستم ولی میفهمم که دستتو نابود کردی و باید قبل از اینکه میکروب بگیره پانسمانش کنی...پس به جای اینطوری نگام کردن بگو لوازم پانسمانت کجاست؟

صدایش نشان میداد که کم کم رو به انفجار است. با اینکه دلش میخواست به جای جواب دادن به سوالش همین الان محکم او را در آغوش میگرفت تا هم خودش آرام شود هم برای آرام کردن او تلاش کند گفت:

_تو کمد پشت سرت...توی جعبه ی کمک های اولیه...

دم عمیق و کوتاهی گرفت و همانطور که به سمت آن کمد میرفت گفت:

_اون دستتو بگیر زیرش...همه جا خونی شد...

بی اراده از حرف پناه حس شیرینی بر دلش نشست. مثل همه ی زنها غر زده بود و این شیرین ترین حسی بود که میتوانست در این لحظه داشته باشد.

تلاشی برای پاک کردن لبخندش نکرد. حتی وقتی که پناه به سمتش بازگشت به لبخندش عمق بیشتری داد.

این زن قطعا هدیه ی خدا برای گذراندن تمام روزهای تلخ و سختش بود.

نگاه پناه بر روی لبخندش نشست و متعجب شد. چه چیزی در این وضعیت به نظر فرزانه خنده دار می آمد؟

شاید هم از بازی که راه انداخته و او را اینگونه در بهت نشانده بود میخندید .

بی اراده نیشخند پرتمسخری بر لبانش نشست که لبخند فرزانه را محو کرد .

_بیا بشین تا برات پانسمان کنم...

لحنش یخ زده بود و این یعنی بیشتر از تصور او اوضاع به هم ریخته بود و در این آشفته بازار افکار و احساس او همین یک مورد جایش کمرنگ بود که به لطف کنترلی که از دستش خارج شد رنگ پررنگی به خود گرفت .

بی حرف به سمتش رفت و درست کنارش نشست و دستش را به دستان ظریف او داد اما نگاهش تماما به اخمان در هم گره خورده ی او بود .

تنها ده روز به مراسمشان مانده بود و این اوضاع اصلا خوب نبود. بی اختیار ذهنش به پایین کشیده شد .

هرچه میکرد نمیتوانست مانع فکرش شود تا به آن سمت نرود. بد جایی گیر افتاده بود. عملا خود را مشغول راه رفتن لبه ی تیغ میدید. کاش لااقل پناه کنارش نبود تا راحت فکر میکرد و راهی برای تخلیه ی خود میافت .

پناه را امروز بدجور با خود درگیر کرده بود. تکلیفشان بعد از امروز چه میشد؟

باید میگفت. حتی اگر غرورش خورد میشد. باید میگفت تا لااقل پناه را در این شرایط کنار خود داشته باشد و ترس نداشتنش را با بند بند وجود، لحظه به لحظه حس نکند .

_وقتی بله رو داد فکر میکردم خوشبختترین مرد رو زمینم...

دست پناه لحظه ای کوتاه از حرکت ایستاد. فرزان داشت برای او حرف میزد. هم متعجب بود و هم حس خوبی داشت اما صدای دورگه ی فرزان نشان میداد بر خلاف ظاهرش حال خوبی ندارد.

_خیلی مثل خودم بود...از هر نظر...واسه همینم جذبش شدم...نفهمیدم کی فقط وقتی به خودم
اومدم دیدم بدون اون نمیتونم...

چیزی درون پناه فرو ریخت.

کف دستانش از جمله ی فرزان عرق کرد و نفسش کند شد. اما سعی کرد واکنشی نشان ندهد تا
او بتواند حرفش را کامل کند. فرزان اما گویی دیگر دراین عالم ها نبود و درست به همان
روزهایی که با شیدا میگذشت برگشته بود.

_هدفم از همون اولش با هم بودن همیشگیمون بود چون فکر میکردم هیچجا مثل اونو پیدا
نمیکنم ولی نه به اون زودی...نه بعد از گذشت چند ماه...دسته کم مدنظرم دو سه سال بعد بود
یعنی وقتی من تخصصمو کامل میکردم ولی...

نگاه پناه آرام بالا آمدو بر روی صورت غرق شده اش نشست. فرزان متوجه سنگینی نگاهش شد
چشمانش را به نگاه منتظر او دوخت و با مکث کوتاهی ادامه داد:

_تا اومد گفت حاملست...

لرز کرد طولی نکشید که لرز تنش به دستان درگیر دست او کشیده شد و فرزان را از حال خود
آگاه کرد. با اینکه میدید حالش به هم ریخته اما راهی بود که رفته بود و فرصت عقب کشیدن
نداشت. با همان نگاه خیره گفت:

_اولش شکه شدم...ولی بعد که فکر کردم دیدم چی بهتر از این؟...منتها یه مشکل بود...ما نه
محرم بودیم و نه چیز دیگه ای باید زود دست به کار میشدم...

نگاه پناه پر از احساسات نا مفهوم بود.

با هزار ضرب و زور عقدش کردم و واسه اینکه کسی نفهمه حاملست برنامه ریختیم از ایران بریم و، رفتیم ولی...

به قسمت سخت ماجرا رسیده بود. جایی که باید از بازیچه شدنش میزد.

وقتی...وقتی رسیدیم دیدم...

سخت بود گفتن دردی که تنها خودش و فرزین میدانستند اما راهی نبود تا اینجا راه را آمده بود باقی را هم باید میرفت. هرچند سخت و دشوار. دست باند پیچی شده اش را از میان دست پناه بیرون کشید و در همان حال گفت:

بچه رو تو ایران سقط کرده بود...

مات و مبهوت با نگاهی که اکنون رنگ ناباوریش زیادی پررنگ بود خیره اش شد .

نمیدونم با اینکه خودم پزشک بودم ولی چجوری نفهمیدم که یه چیزی این وسط اشتباهه...چجوری باورش کردم و افسار دلمو دادم دستش...

نگاه پر درد و پر حرص مرد مقابلش دلش را زخمی میکرد. این مرد چه ها کشیده بود؟ دستش را اینبار بر روی دستان او گذاشت و با نگرانی خیره ی چشمان بسته و حالت پر دردش شد. با حس سرمای دست پناه آهسته چشم گشود و خیره به مرحم نگاهش گشت. زن مقابلش سر تا سر آرامش بود و او هرچقدر به خاطر داشتنش در این روزها شاکر خدا میشد کم بود .

دستش را خیلی نرم و آرام با جای دستان او عوض کرد و انگشتان ظریفش را به بند پنجه های قوی خود در آورد. گرمای دستش حس دلپذیری برای پناه بود. برای همین لبخند اطمینان بخشی بر لبانش آورد. لبخندش قوت قلب برای ادامه ی حرف او شد.

_وقتی اصل ماجرا رو فهمیدم...وقتی فهمیدم شیدا تو ایران بچمونو از بین برده تا بهونه ای برا از ایران رفتنمون نباشه...دیگه اون آدم سابق نشدم...انگار یه چیزی این وسط شکسته بود و هیچ رقمه جوش نمیخورد...

دم کوتاهی گرفت و ادامه داد:

_دور و دورتر شدم ازش منتها واسه اینکه به خودش بیاد و من بتونم آثار پشیمونی از کارش و تو صورتش ببینم اما...

نیشخند پر تمسخر و متاسفی زد.

_گفتم که...اونم یکی بود مثل خودم بود...من دوری میکردم اون بیشتر دوری میکرد...من رفیق بازی میکردم تا بهش بفهمونم دارم جای خالیشو پر میکنم اون بدتر میکرد...خودمو با الكل خفه میکردم اونوقت باید اونوهم پاتیل میون این پارتی و اون پارتی جمع میکردم...اوایلش میفهمیدم واسه خاطر خالی کردن حرص خودشو به ستوه آورن منه ولی...

سرش را تکان داد و با نفرت گفت:

_از یه جایی به بعد دیگه شد بخشی از وجودش این لایبالی بودن...سعیمو کردم دوباره درست کنم ولی دیدم از تصور من خرابتره اوضاع...البته...تو ظاهر نشون میداد همه چی خوبه و اونم سعی میکنه درست کنه ولی آمارشو داشتم...آب میخورد کف دستم بود...تا اینکه از گوشه کنار یه زمزمه هایی بالا اومد...

گرمای دستش هر لحظه بیشتر میشد و هم زمان رگ گردنش هم متورم میگشت. دلش چون سیر و سرکه میجوشید از چیزی که مطمئن بود شنیدنش حکم مرگ دارد. دستان فرزانه از دور دستش باز شد و با خشم میان موهای خودش فرو رفت. میدید که ادامه تعریف کردن برایش دشوار است.

بعد از گذشت چند دقیقه. وقتی سکوتش ادامه دار شد. دستش را آرام بالا آورد و بر روی شانه ی او گذاشت اما تا خواست بگوید نیازی به ادامه نیست صدای پر درد فرزانه در گوشش طنین انداز شد.

_بهش گفتم سمینار دارم باید برم توکیو...برق چشماشو دیدم اون لحظه ولی گفتم حتما توهم خودمه...گفتم محاله شیدایی که من بهش دل و ایمونمو دادم اینقدر عوضی بوده باشه ولی...بود...خیلی بیشتر از تصور من... وانمود کردم رفتم...

نیشخندی زد و ادامه داد:

_لامصب نداشت دوساعت بگذره...همون دور برا تو یه ماشین که اجاره کرده بودم موندم تا ببینم قضیه راسته یا همش یه تهمت کثیف...دیدم نه تنها راست بود و تهمت نبود بلکه...بلکه درک واقعیت اصلا اندازه حجم مغز من نبود...

منتظر و دلواپس نگاهش میکرد. رنگ فرزانه لحظه به لحظه سرختر میشد.

_با رفیق شفیق خودم ریخته بود رو هم...

سرش از شنیدن جمله ی فرزانه نبض زد و چشمانش تا ته باز شد. فرزانه دستش را محکم بر روی صورتش کشید و ادامه داد:

_شاید اگر چند دقیقه دیرتر خودمو نشوونشون میدادم تا ته خطشونو میدیم...ولی درست اول عشق و حالشون پریدم وسطو تا تهش رفتم... نفهمیدم کی ضربه های مشتم رو صورت سهراب نشست و کی کشیده و لگدام نثار شیدا شد...فقط وقتی به خودم اومدم که سهراب فلنگو بسته بود و شیدا رو به موت جلوم بود...

نفس پناه یک در میان بالا می آمد. دلش به حال حجم دردی که مرد مقابلش متحمل شده بود آتش میگرفت و نمیدانست چه کند تا آرامشش باشد. گوشه‌هایش از ناباوری چیزهایی که شنیده بود زنگ میزد. حالش خراب شده بود. گویی تازه علت آن همه بدبینی فرزانه را درک میکرد. این مرد چه کشیده بود؟

مشتهای فرزانه آرام بر روی زانوانش فرود می آمد گویی آن مشتی که به آینه زد کافی نبود با این ضربه ها خود را آرام میکرد. نگران دست زخمش بود. میترسید خونریزی کنند. فاصله ی بینشان را کم کرد و "آروم باش" ی نجوا نمود که سر و نگاه فرزانه را به سمت خود کشید. از نگاه آشفته ی پناه کمی خودش را جمع کرد اما با حالی به نسب خرابتر از قبل ادامه داد:

_میخواستم بذارم جلو روم بمیره ولی سر به زنگاه اومدن تو خونم و برش داشتن بردنش بیمارستان...اون عوضی وقتی از خونم رفته بود به دوستای مشترکمون زنگ زده بود تا معشوقشو از دست من نجات بدن اونام رسیدن و برش داشتن بردنش بیمارستان...اما قسمت سخت ماجرا میدونی کجا بود؟...

نگاه غمگینش را به چشمان پر حیرت و غصه دار پناه داد و گفت:

_اونجا که...

نمیتوانست بگوید. راه گلوی بند آمده بود. حس بدش را با فشردن لبانش به هم کنترل کرد تا مبادا فریاد شود. یک ضربه برخواست. به سمت کشوی میز کنار تخت رفت. جعبه ی فلزی سیگار و فندک سنتش را بیرون کشید و با چند قدم خود را به پنجره رساند .

اولین سیگاری بود که در خلوت دونفره اشان دود میکرد آنهم درست بعد از چندین و چند روزی که زخمش با معجون وجود پناه رو به خوب شدن میرفت و دیگر نیازی به سوزاندن ریه هایش نبود اما اکنون برای آنکه بتواند خود را آرام کند تا مبادا دردش از نو کوه شود باید میسوخت و میسوزاند .

با وجود پناه نمیتوانست شیدا را به آتش بکشد پس فعلا در دسترس ترین مورد همین نخ سیگار بیچاره بود. بدون آنکه به سمت پناه برگردد پنجره را باز کرد. سیگارش را بیرون کشید و با مکث کوتاهی فندکش را به زیر آن گرفت. نگاهش ریز شده به دور دستها بود. شاید به جایی ما بین آسمان نیمه ابری که دلش همچون او، میان ابرهای دلتنگ گمشده بود.

پناه از پشت نگاهی به شانه های پهن و برهنه ی او نگاه کرد و آهسته به حوله ی سفید دور کمرش رسید. تازه متوجه پوشش او شده بود و با توجه به هوایی که رو به خنکا بود نگران سرما خوردنش شد. منتظر ادامه ی حرف فرزانه بود. حرفی که میفهمید تا چه حد قلب مرد مقابلش را مچاله کرده. از گوشه ی چشم به تیشرتی که برایش آماده کرده بود نگاهی کرد و

دست برد تا بر دارد و قبل آنکه دیر شود وادار به پوشیدنش کند اما میانه ی راه با حرف فرزانه
دستانش خشک شد و نفسش برید.

_بده ماجرا اونجا بود که بهم گفتن خانمت حامله بود و بر اثر ضربه هایی که به شکم و کمرش
خورده بچه رو سقط کرده...

نگاهش با شتاب به سمت فرزانه چرخید. حامله؟ از فرزانه یا؟
_از من بود...

از شانه نگاه پر غمی به چهره ی او رفته ی پناه کرد و گفت:
_میدونم برات سواله...چون وقتی شنیدم خودمم همین سوالو کردم... خون مادرو دادن. dna.
وقتی اوایل سقط باشه میتونن تشخیص بدن...منم بی درنگ قبول کردم...

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را به بیرون فرستاد و در همان حال ادامه داد:
_بعد از چند هفته فهمیدم بچه ی خودم بوده... دیگه هیچی برام مهم نبود... نه بیمارستان رفتم و
نه حاضر شدم چشمم به قیافش بیافته...سهراب که میدونست به خورش تشنم در رفت و گمو گور
شد... موند او عوضی...

نیش خند پر درد نیمه بلندی زد.

_حتی حاضر نشد دلیل و توجیه برا کارش بیاره... یه مدت گم شد بعد یه مدتم وقتی من خونه
نبودم اومد لوازمشو از تو حیاط خونه جمع کرد برد... آخه همون شب همه ی چیزاشو پرت
کردم تو حیاطو و فرداشم قفل خونه رو عوض کردم...

وقتی خاکستر سیگارش به روی دستش ریخت از آن حالو هوا خارج شد. پک کوتاهی به
سیگارش زد و به سمت پناه برگشت و در همان حال به دیوار کنار پنجره تکیه زد و ادامه داد:

_یه مدت بعد از او شهر رفتم و با همه قطع رابطه کردم حتی خانواده ی خودم... در واقع روی رو در شدن باهاشونو نداشتم...اونا ذات کثیف شیدا رو بهتر از من میشناختن که مخالف ازدواج ما بودن...ولی یکی از دوستانم که تا لحظه ی آخر ولم نکرد به فرزین جامو گفت و اونم خودشو رسوند و در واقع به دادم رسید چون چیزی تا ویرون شدنم نمونده بود...

با قدمهایی سنگین به سمت تخت رفت. ته مانده ی سیگار را در جاسیگاری شیشه ای روی عسلی خاموش کرد. خود را از پشت بر روی تخت انداخت و دستش را زیر سرش گذاشت.

_تازه با اومدن فرزین فهمیدم تو ایران چه بلوایی شده...تو ایران پخش شده بود فرزنان از شیدا خسته شده. اونو کتک زده و از خونه بیرون انداخته...وقتی شنیدم شدم کوه آتیش...طاقت نیاوردم و همه چیز و به جز بارداری شیدا براش گفتم...اون بدتر از من میخواست شیدا رو بکشه...زنگ زد بابامو همه چیزو گفت ولی فقط ما سه تا میدونستیم...البته بابامم همه چیزو کامل نمیدونست...ولی بازم به اصرار خودم چیزی نگفتن...

نگاهش را به سمت او کشید و ادامه داد:

_نه به خاطر اون عوضیا. نه...به خاطر خودم که غیرتم زیر سوال میرفت گفتم سکوت کنن...خوبیشم این بود که جلو چشم نبود تا بخوام گر بگیرم و نابودش کنم ولی امروز...

نگاه خسته و آشفته اش را به پناه داد. نگاه پناه بر خلاف او به رو به رو بود. حرفی نداشت.

در واقع به حدی در حرفهای فرزنان غرق بود که نطقش بریده بود. چیزهایی که شنیده بود مدتها زمان میبرد تا هضم کند.

نمیدانست چرا حس ترس مبهمی از فرزنان ته دلش نشسته بود. با اینکه به او حق تام میداد که در عصبانیت دست به چنین کاری بزند اما...

سکوتش فرزانش را آشفته تر میکرد. نمیدانست چرا پناه اینگونه در خود فرو رفته. میفهمید حرفهای زیادی تلخ بود اما اینگونه سکوت پناه دلش را می لرزاند. درخواست و با فاصله ی کم کنارش نشست.

حتی با نشستنش هم پناه نگاهی به جانبش نکرد. اما طولی نکشید ترس نشسته در چهره اش را دید. بی اراده اخمانش در هم شد .

پناه که خیرگی نگاهش را حس میکرد به سختی خودش را جمع و جور کرد. این مرد در شرایطی نبود که بخواهد با واکنشی غیر ارادی بیشتر از این او را عاصی کند .

به هر حال در عصبانیت هر کس واکنشی نشان میداد. چه بسا اگر او جای فرزانش بود خشمش را با کشتن آن زن بیرون میریخت.

دم کوتاهی گرفت و نگاهش را آرام به فرزانش داد اما با دیدن اخمهای در هم تنیده ی فرزانش نگاهش رنگ باخت.

نمیفهمید علت اخم او چیست برای همین سوالی سری برایش تکان داد که فرزانش را به حرف آورد:

_اینارو برات نگفتم که فک کنی یه مرد احمق و سر هیچ و پوچ زنمو میزنم... نمیگم نفهمیدم چی شد و چرا زدمش اتفاقا زدمش تا خالی شم... بازم برگردم به اون روز میزنمش شاید هزار برابر بدتر...

نفسهایش تند شده بود و به شدت عصبی بود. پس فهمیده بود که از عکس العمل او شکسته شده .

خب او که جای فرزانش نبود فقط در آن لحظه توانسته بود بچه‌ای که از بین رفته بود را در نظر بگیرد. نه شیدا و نه حتی خود فرزند.

نگاهش را از فرزند گرفت و او را از قبل هم کلافه‌تر کرد. فرزند حرصی برخاست.

به سمت لباسهایش رفت و با خشم آنها را از روی تخت برداشت و به پشت سر پناه رفت تا آنها را به تن کند.

باورش نمیشد پناه در این موقعیت بخواهد به چیزی جز غمی که نصیب او شده بود فکر کند.

حالش بدتر شده بود. پناه اما از خشم او در جایش میخکوب شده بود.

از اینکه با یک تصور بیجا او را اینگونه رنجانده بود و به جای اینکه دردش را درک کند و آرامشش شود بدتر او را آشفته کرده بود از خودش عصبانی بود.

باید چه میکرد؟ دم نیم بندی گرفت و منتظر شد ببیند فرزند چه میکند.

منتظر فرزند این سمت تخت پشت به او نشسته بود و با خود فکر میکرد که باید چه کند و چگونه فرزند را از آن حال در آورد که آن سوی تخت پایین رفت. به سرعت به عقب برگشت.

او را دید که تنها شلوارکی به پا کرده و با همان بالا تنه‌ی برهنه بر روی تخت دراز کشیده و با چشمانی بی حس به سقف اتاق زل زده.

نگاهش نا آرام بود اما حرفی هم نمیزد. همین حرف نزدنش پناه را دستپاچه میکرد.

کامل به سمت او برگشت و با صدایی آرام گفت:

_من تو رو قضاوت نکردم...

با اخمانی شدید تر از قبل میان حرفش آمد و با لحنی خشک و جدی گفت:

_کردی... قضاوت کردم... میدونی چرا؟... چون جای من نبودى بفهمى چه حالى بودم... فقط يه مرد خیانت دیده میفهمه حرفمو... واسه همین نمیگفتم بهت... چون میدونستم...

_نه به خدا نه... داری اشتباه میکنی...

نگذاشت ادامه دهد. عملاً با سکوت نابجایش برای او سوءتفاهمی بزرگ به وجود آورده بود که اگر جلویش را نمیگرفت تا همیشه در ذهن فرزانش زنی نفهم جلوه میکرد و چه بسا همین حال ریشه‌ی اختلافی قوی بینشان میشد.

اولین بحث زندگیشان را به لطف شیدا آغاز کرده بودند و این چیزی بود که هیچ کدامشان نمیخواستند و پیش آمده بود.

دهان فرزانش بسته شده بود. تنها با اخم و نفس‌های عمیق خیره نگاهش میکرد. پناه که او را در سکوت خیره به خود دید دریافت که منتظر حرفیست تا آرام شود.

مگر شوهرش نبود؟ مگر تا ده روز دیگر عملاً برای همدیگر نمیشدند. قبلاً هم که پرده‌ی خیلی موارد بینشان افتاده بود.

پس چه فرصتی بهتر از الان تا با کمی. تنها کمی نزدیکتر شدن او را به آرامش دعوت کند.

به خودش جرات داد و بعد از مکث کوتاهی دستش را خیلی نرم بر روی دست او که در جایش نیمخیز شده و خیره اش بود گذاشت .

همین قدم اول هرچند کوچک حس خشم فرزانش را تا حد زیادی فروکش کرد.

سرمای بیش از حد دستش نشان اضطرابش بود و فرزانش این را به خوبی متوجه شد برای همین از حجم اخمانش ذره ذره کم کرد و دست از نگاه آتشینش به او برداشت. لمس دستان پناه واقعا آرامش بخش بود برایش .

_من...من اون لحظه...نه به تو فکر کردم نه شیدا...من...من به اون بچه ای فکر کردم که الکی این وسط نابود شد. فقط همین...

نامحسوس اخمانش در هم شد. او هم تا سالها به آن بچه فکر کرد. بچه ای که از او بود. برای او بود. ولی فکر اینکه مادرش زنی خائن بود او را از کارش پشیمان نمیکرد .

نگاهش بیحال شده بود. دوباره به پشت دراز کشید با این تفاوت که قبل از دراز کشیدنش جای دستهایشان را عوض کرد و دستان او را محکم میان دست خود فشرد.

_بیا دیگه در موردش حرف نزنیم...با دیدن اون به حد کافی اون لحظه هام یادآوری شد برام ...

درکش میکرد. اینکه فرزانش اینجای بحث را کات داده و دوست نداشت در موردش حرف بزند یعنی او هم فکر کردن به فرزندش برایش عذاب آور بود.

با یک لبخند کوچک سری به معنای پذیرفتن تکان داد و تا خواست دستانش را از میان دستان گرم او بیرون بکشد فرزانش او را به سمت خود کشید و با یک حرکت او را به پهلو رو به روی خود قرار داد.

"هین" ترسان پناه را با تک خند خسته ای جواب داد و او را میان بازوان و پاهای خود حبس کرد. نگاهش را در چشمان گشاده و متعجب او چرخاند و لبخند زیبایی به رویش پاشید و قبل از آنکه پناه از آن حالت مبهوت خارج شود سرش را پیش برد و نوک بینیش را آرام بوسید.

از حرم داغ نفسهایش که بر روی پوشش او رقصان شد به خودش آمد و اخمی به رویش کرد.

به دستان جمع شده بر سینه ای او فشاری آورد تا فاصله ای بین خودشان بیاندازد و در همان حال "فرصت طلبی" هم نثارش کرد.

اما نه تنها کوچکترین فاصله ای هم میانشان ایجاد نشد بلکه بیشتر از قبل در آغوش او فشرده شد.

_فرصت طلب مال یه دقیقه خانمی... امان از اون لحظه که گیرت بندازم... وای... میخوای بدونی چکار میکنم؟

گرمایی که دور تنش را محصور کرده و در خود کشیده بودش به اندازه ای دلچسب بود که خودش هم تمایلی برای خارج شدن از آن حبس شیرین نداشت. نگاهش را با اخمی تظاهری به چشمان پر شیطننتو شیفته ی فرزانش داد و با خود فکر کرد یعنی چند روز دیگر برای همیشه جایگاهش همینجا، درست میان بازوهای پهن فرزانش قرار میگیرد؟

تقلای ریزی کرد تا کمی نفسش بالا بیاید اما فرزانش سخت تر از قبل او را به خود فشرد و پیشانیاش را به پیشانی او چسباند. رنگ نگاهش مالکانه و تا حد زیادی خمار شده بود. خمار حسی ناب که او را هم خواه ناخواه به راه می آورد و رام خود میکرد.

_هرچی بیشتر تکون بخوری، بیشتر فشارت میدم... اگه نمیخوای استخوانات له شه دختر خوبی باشو آرام بگیر...

از لحن تهدید گرایانه ی فرزانه بی اراده لبخند پهنی بر لبانش نشست که هر چه کرد نتوانست مانع بروزش شود .

_تو... الان... منو... تهدید کردی...؟

نگاه فرزانه به لبخند زیبای لبان او بود و گوشش به ناز صدایی که انگار از این وضعیت چندان ناراضی هم به نظر نمی آمد. میدید که تقلایی برای رهایی از آغوشش ندارد و یا اخم و تخم و اعتراضی به کارش نمیکرد و همین هم برای او کافی بود که بفهمد پناه دل به دلش میدهد و آنقدرها هم که آن شب گفت از او فراری نیست. حس خوبی از آرام گرفتن او در آغوشش داشت.

سرش را با شرارت و نگاهی ریز شده برای پناه تکان داد و حق به جانب گفت:

_دقیقا دارم همین کارو میکنم...

لبش را به زیر دندان کشید تا صدای خنده اش بلند نشود. بی آنکه بفهمد دلبری میکرد و دل مرد تشنه ی مقابلش را به بازی میگرفت. فرزانه از حرکت دندانهای سفیدش بر روی لب خوشرنگ او داغ کرد. این دختر تنها برای دل او آفریده شده بود تا به جنون بکشاندش. یعنی میفهمید این حرکاتش چگونه او را داغ میکند یا تماش از سر ناز ذاتی درونش بود.

هرچه بیشتر او را به خود میفشرد بیشتر طالب حل کردن او در آغوشش میشد اما به همان میزان هم بررسی دقیق حالتها ی او عطشش را بیشتر میکرد. در حال حاضر پناه برایش حکم میوه ی ممنوعه را داشت. باید صبوری میکرد تا به وقتش از خجالت تک تک این لحظاتهمان در بیاید. صدای اعتراض پر از ناز پناه طاقتش را به آخر رساند.

_تمام لباسامو چروک کردی آقا... ولم کن دیگه...!

با اینکه بیش از حد لذت میبرد از این بازی به راه افتاده اما از ترس اینکه نتواند خود را کنترل کند اخم ریزی بر صورتش نشاند و با لحنی کاملاً جدی رو به پناه " نکنی " محکم گفت که او را از

لحن و تن صدای خود متعجب کرد. پناه با چشمانی متعجب و سوالی "جانمی" گفت و منتظر دلیل این جدیت یکباره اش شد.

_اینطوری کبریت نشو زیر باروت من پناه...وقتی اجازه نزدیک شدن بهتو ندارم با دلبریات آتیشم نزن...یهو دیدی حساب همچی از دستم در رفت...اونوقت مجبوری تا تهش پا به پام بیای...

گمان میکرد پناه رو ترش کرده و از حرف او غیض سختی کند اما تک خند نیمه بلند پناه واقعا تمامی حساب و کتابش را به هم ریخت... با چشمانی گشاده نگاهش میکرد.

_به من چه... خودت خودتو به آتیش میکشی بعد طلبکارم هستیو تهدیدمم میکنی...چه پرو رو ببینا...

پناهش شیطننت میکرد و دلش را بازی میداد و چه چیز لذت بخش تر از این. زن سرسختی که هیچ جوهره حریفش نمیشد اکنون اینجا در آغوش او با طنازی آتش میسوزاند و دلش را مالش میداد. در این مورد حق کامل با او بود و او باید میپذیرفت اما مگر میتواندست قلدری کند و عقب بکشد اصلا در مرامش عقب کشیدن نبود. به زور خنده ی پشت لبانش را قورت داد و بعد از مکثی کوتاه و نگاهی ریز شده که خیره ی چشمان اغواگر زن مقابلش بود با یک حرکت چرخید و بر روی تن او قرار گرفت و او را کامل در حصار خود قرار داد.

با صدای آرام و زمزمه مانندی چشمانش را آهسته گشود و به فرزانش که با موهای ژولیده و همان بالا تنه ی برهنه در بالکن ایستاده و با گوشی همراهش آهسته صحبت میکرد خیره شد.

تکان ریزی به تنش که در تشک نرم تخت غرق شده بود داد و موهای پریشانش را با دست از روی صورتش عقب زد و از همان زاویه عمیق به فرزانش نگاه کرد.

با اینکه لحاف نرم و گرم تا زیر گردنش کشیده شده بود اما باز هم سوز کمرنگ هوای پاییزی لرز ریزی بر تنش مینشاندد.

ذهنش به سمت ساعاتی قبل که روی همین تخت میان بازوان فرزان اسیر بود کشیده شد.

چه اسارت پر اجبار شیرینی بود. اجباری که خودش بیشتر طالبش بود. تهدیدهای فرزان که دسته کمی از نجوای عاشقانه نداشت بار دیگر در گوشش پیچید و لبخند پررنگی بر لبانش نشان داد.

غرق در خاطرات ساعات قبل بود که بالاتنه ی فرزان چرخید و چهره ی عصبی و نگاه خشمگینش او را در بهت فرو برد.

این همه کلافگی برای چه بود؟ حس مبهم و تلخی ته دلش نشست که او را در جایش نیم خیز کرد و با همان حرکت فرزان را متوجه خود نمود.

نمیدانست چرا در نظرش فرزان حول زده شد اما به لحظه نکشید که "بعدا حرف میزنیم" ی گفت و تماس را خاتمه داد و با لبخندی کاملاً خونسرد و نگاهی آرام، درست همچون چند ساعت گذشته به سمتش آمد.

_سلام خوشکل خواب آلود...

بی آنکه جوابی به لحن بامزه اش دهد دقیق نگاهش کرد. به دنبال ردی از آثار خشمی که چند ثانیه قبل در صورتش دیده بود میگشت اما کوچکترین اثری هم از آن نیافت. یعنی فرزان تا این اندازه بازیگر قهاری بود؟

دلش ناخودآگاه غبار گرفته بود و ترس مبهمی درونش درحال ریشه دواندن بود. یعنی او حساس شده بود یا واقعا چیزی در ای میان وجود داشت؟

متوجه رنگ نگاه پناه بود. با اینکه نهایت احتیاط را به خرج داده بود تا او را بیدار نکند، باز هم شانس با او یاری نکرده و درست در اوج کلافگیش بیدار شده بود.

کنارش آهسته نشست و بی اراده نگاه تب داری به موهای پریشان‌ش کرد. این زن همه چیزش برای او منبع آرامش بود.

حتی در اوج خشم و نفرتش هم او میتوانست با حضور خود آب روی آتشش شود.

آهسته دستش را پیش برد و طره‌ی سرکش موهای سیاهش را گرفت و نگاهش را معطوف چشمان او کرد.

لبخند غلیظی بر لب نشان داد و گفت:

سلامم جواب نداشت خانم خانما؟..

وقتی فرزانه سعی در آرام نشان دادن خودش داشت دلیل وجود نداشت که بخواهد اصراری به افشای حقیقت کند.

لبخند کم‌جانی زد. سری برایش تکان داد و "سلام" آرامی تحویلش داد. طبق معمول همیشه چشمان خواب‌آلودش را با پشت دست مالشی داد و کش و قوس ریزی در کمرش رقصاند.

فرزانه که با دیدن دوباره‌ی این حالت پناه غرق لذت شده بود با شیفتگی عمیقی نگاهش کرد و قبل از آنکه پناه دستش را از روی چشمش بردارد سرش را پیش برد و بوسه‌ی پر عطشی بر پیشانی‌ش نشان داد.

از برخورد لبان داغ فرزانه شکه شده چشمانش را باز کرد و در آبی‌های مشتاق فرزانه شناور شد.

از این واکنش یکباره ی فرزان هم به شدت لذت برده بود و هم تمام جانش داغ کرده بود .

بهت گفته بودم وقتی از خواب بیدار میشی زیادی خوردنی میشی؟...

درست بود که چشم و گوش بسته و بی تجربه نبود اما عادت به شنیدن اینگونه حرفها هم نداشت .

او حتی از زبان بهمن هم این گونه نازکشیدن ها و نوازش شدن ها را نداشت .

چقدر متفاوت بود زندگی سابق و الانش. بی اختیار گونه هایش از صراحت کلام فرزان رنگ گرفت و نگاهش را به بهانه ی ساعت از چشمان پر عطش فرزان گرفت .

س...ساعت چنده؟...فک کنم زیادی خوابیدم...

فرزان متوجه ی فرارش از آن بحث بود برای همین هم دیگر بیشتر از آن ادامه نداد .

پناه اول و آخر پناه خودش بود و به زودی مجبور بود که از فاصله ای بسیار نزدیک این احساسات را لمس کرده و با آن خو بگیرد .

نگاهش را به ساعت روی عسلی کنار تخت داد و در جوابش با همان لبخند گفت:

ساعت ده و ده دقیقهست....

سپس چشمک ریزی به صورتش زد و ادامه داد:

جات گرم و نرم بود واسه همین تخت خوابیدی...

جایش گرم و نرم بود؟ درست بود. واقعا در آغوش او به اندازه ای آرامش گرفته بود که عملاً چند ساعتی بیهوش شده بود .

با صدای فریاد شکمش چشمانش تا ته باز شد و خجالت زده به فرزان نگاه کرد. تازه متوجه ی ضعف تنش شد .

از تایم نهار تا الان خیلی گذشته بود و آنها در این اتاق بی خبر از پایین راحت در آغوش هم خوابیده بودند .

با یادآوری افراد این خانه یادش به مهمانی افتاد که با حضورش روزشان را برای چند ساعت دچار عذاب و تشنج کرده بود .

اخمانش کمرنگ در هم گره شد. یعنی هنوز اینجا بودند که هیچ خبری از خانواده ی دکتر فرمند نشده بود؟

فرزان که که گویی ذهنش را خوانده بود قبل از آنکه او چیزی بپرسد گفت:

_دو ساعت پیش مامان اومد صدامون کنه، دید خوابی دلش نیومد بیدارت کنه... گفت تا موقع شام بذارم بخوابی...

از تصور اینکه ترانه بانو او را بر روی تخت پسرش و در آغوش او دیده باشد سر تا پا گر گرفت.

با شرمزدگی " وای " ریزی گفت و دستش را بر روی گونه هایش گذاشت. فرزان متعجب از حالش با لحن نگرانی گفت:

_چرا وای عزیزم؟...طوری شده؟...

_مامانت الان چه فکری در مورد من میکنه؟...چرا صدام نکردی بیدار شم منو تو تخت نبینه؟..

چشمانش از حرف پناه گرد شد و با لحنی شاکی گفت:

_یعنی چی این حرف؟...تو زن منی پناه...مگه نامحرمی؟...هنوز باورت نشده ده روز دیگه
میریم سر خونه و زندگی خودمون؟...

از لفظ "زن منی" که فرزانه به کار برده بود حس شیرینی ته دلش نشست اما باز هم نتوانست او
را در برابر آنچه که ترانه دیده بود آرام کند.

_اولا که هنوز نرفتیم...دوما...آخه مامانت پیش خودش نمیگه...نمیگه با یه صیغه ی محرمیت
اومد رو تخت پسر منو....

نگاه تیز فرزانه مانع ادامه دادنش میشد. فرزانه که تا ته حرف پناه را خوانده بود با شیطننت "
خبی" گفت و منتظر ادامه ی جمله اش شد اما وقتی سکوت و کلافگی پناه را دید ادامه داد:

_بذار من بگم باقیشو...

نگاه پناه بالا آمد و پریشان در چشمان پر شرارت او نشست.

_اومده روتخته پسر منو تو بغلش با خیال راحت خوابیده... هوم؟...همین بود دیگه...آره؟...

نگاه دزدید و پتو را از روی خود کنار داد و تازه متوجه ی نبود مانتو در تنش شد. کی مانتویش را در آورده بود؟

خدا را شکر میکرد که تیشرت پوشیده ای زیر مانتو تنش بود. دلش نمیخواست با پیش کشیدن این بحث دوز شیطننت او را بیشتر کند .

فرزان همین گونه هم غیر قابل کنترل بود و او با این حال کلافه حوصله ی بحث کردن نداشت.

بیخیال شد و تا خواست از روی تخت پایین برود فرزان بازویش را گرفت و در جایش ثابت کرد و دوباره گفت:

_ مطمئن باش ترانه به این موضوع فکر نکرده. به چند دلیل... یک... شما محرم منی. اونم همون روز خواستگاری واسه همین صیغه رو عنوان کرد تا واسه پسرش موقعیت جور کنه... دو... پسرشو میشناسه که وقتی دست زنشو میگیره میاره بالا قطعاً به همین تخت ختمش میکنه که البته اگه بفهمه نتونست جز بغل کاری کنه، خیلی نا امید میشه ازم...

چشمان پناه تا ته باز شد و دهانش از چشمان پر نشاط او که تفریحانه و سرخوش مشغول بازی کردن با او بود باز گشت اما مگر حریف زبان او میشد؟

چشمک ریز فرزان و جمله ی بعدش او را کیش و مات کرد.

_ سه... فک کنم فقط خواجه حافظ نمیدونه که منو تو قبلا این راهو با هم طی کردیم... اونم خیلی عمیق تر از الان...

هرچقدر هم در گذشته بینشان رابطه ای بوده باشد باز هم برای پناه تا به این اندازه راحت صحبت کردن در موردش کلافه کننده بود. چرا که در آن زمان احساسش به فرزان کاملاً متفاوت بود. اخم تلخی بر صورتش نشست. اما حرفی نزد.

بی حرف بازویش را از پنجه های او رها کرد و درخواست. شاید آن یک هفته متفاوت بود اما علاوه بر تلخی اجبار اولیه که استارت رابطه ی میانشان بود، شفاف سازی رابطه ی میانشان برای خانواده ی خودش و او و حتی آتاشی که بی خبر از همه جا دلبسته اش بود. همچنان حس بدی را درونش زنده میکرد.

فرزان که از اخم پناه تا حدی پی به حالش برده بود، در سکوت اجازه داد تا او به کارش برسد و خودش هم تنها نظاره گرش شد و گذاشت تا خودش حالش را کمی روبراه کند. چرا که از نظر او آن یک هفته از زیبا ترین لحظات عمرش بود. هرچند خطا و خلاف میل پناه. برای همین ابایی از مرور ثانیه به ثانیه اش نداشت.

پناه با همان سکوت سنگینی که در پیش گرفته بود به سمت مستر اتاق رفت و آبی به دست و صورتش زد تا از حرارت حرص درونش کاسته شود و موفق هم بود. این خاطرات بخشی از روزهای عمرش محسوب میشد. شاید اوایلش سخت بود اما کمی که منطقی فکر میکرد به داشتن فرزان می ارزید.

وقتی بیرون آمد فرزان را دوباره با اخمی گره خورده غرق در گوشی خود یافت. به حدی که حتی متوجه ی حضور او هم نشد. اما قبل از آنکه اعلام وجود کند صدای درب اتاق بلند شد و متقابل آن صدای ترانه بانو از پشت درخواست:

_فرزان...مامان جان بیدارید؟...

نگاه هر دویشان در هم گره خورد. فرزان بعد از آنکه لبخندی تحویل او داد خطاب به مادرش گفت:

_آره مامان...داریم میایم پایین...

_خوبه عزیزم... زودتر بیاید تا شام سرد نشده...

بالاخره دست از نگاه کردن به فرزانش کشید و به سمت میز آرایشی اتاق رفت. موهای پریشان دورش را با حرکت انگشتانش کمی مرتب کرد و بی توجه به او که همانگونه خیره، در حال به تن کردن تیشرتش بود بالای سرش جمع کرد اما قبل از آنکه موفق به بستنش شود دستش در دستان فرزانش اسیر شد و شلال موهایش دوباره به دورش روان گشت.

_دوست ندارم میبندیشون...میخوام باز باشن و دورت بریزن...

بیتوجه ای نثار بحث کمی قبل ترشان که نسبتاً دلش را کدر کرده بود نمود و تک ابرویی برایش بالا انداخت و در همان حال گفت:

_هر موقع اومدم توی خونت و رسماً مال شما شدم اونموقع حق اظهار نظر داری آقا...

دستش را نرم از دستان او خارج کرد و دوباره به دور موهایش پیچید که تک خند حرصی فرزانش را به هوا برد. او فرزانش بود. مگر میشد حرفی جز حرف خودش شود. اینبار دو دستش را گرفت و پایین آورد و با صورتی به اصطلاح جدی گفت:

_شما همین الانم تو خونه ی منی خانم...ببینم زیادی داری حرف گوش نکن بازی در میاری، همین امشب برت میدارم میبرمت یه ماه عسل توپ، بدون مراسم تا بفهمی کی حق اظهار نظر داره...

چشمی برای تهدیدش گرداند و معترض گرفت:

_نمیخوای دست از تهدید کردنات و زور گویات برداری واقعا؟...

_چرا به خدا...اینقدر دلم میخواد که نگو...منتها تو حرفی جز حرف زور تو گوشت نمیره...میگم بازشون بذار... بگو چشم همسرم. شما جون بخواه این موهای افشون پیش کش دل بی قراره ...

لحن شاکی و پر گلایه ی فرزانش به شدت بامزه و گیرا بود. با هر ضرب و زوری بود مانع خنده ی صدا دارش شد اما نتوانست لبخند پررنگ روی لبش را پاک کند. دلش نیامد در جواب حرف

و گلایه ی پر احساسش دندان شکنانه چیزی بگوید اما اینگونه بودن هم سختش بود. کمی مکث کرد و در آخر با لحنی مهربان گفت:

_جناب همسر... با اینکه خیلی دلم میخواد به حرفت گوش کنم ولی واقعا نمیتونم با موهای باز بشینم سر میز شام...

از "جناب همسری" که به ریشش بسته بود حسابی کیفور شد و لبخند دندان نمایی بر لبانش نشانید. سری به معنای تاکید برایش تکان داد که پناه گمان کرد توانسته رضایتش را جلب کند اما فرزانه بلافاصله او را به پشت گرداند و گفت:

_آره راس میگی سخته...برگرد خودم درستش میکنم...

ابتدا متعجب نگاهش کرد اما با رقصیدن انگشتانش مابین موهای خود پر از حسهای خوب شد و با صدایی که اوج تعجب و هیجانش بود گفت:

_وای نگو که در مقام یه پزشک مثل این مردای رمانتیک بلدی مو بیافی...

فرزانه حق به جانب سرش را عقب کشید و با صورتی مغرور در آینه نگاهش کرد و گفت:

_چیه مگه پزشکا دل ندارن؟ ...

گفتو با صدایی آرام و گرم، همچون مردان فوقالعاده با احساس لب زد:

_آخ...نمیدونی که...به قول شاعر: {من فقط عاشق اینم...وقت از همه کلافم...بشینم یه گوشه ی دنج... موهای تو رو ببافم}...

گفت و مشغول درست کردن موهای پناه شد بعد از گذشت چند ثانیه با لحنی مطمئن در مقابل نگاه رنگ گرفته ی پناه گفت:

_خب...اینم از این...حالا پایینشو با چی ببندم برات؟...

پناه که از هنر فرزانش به وجد آمده بود و با لذتی خاص از درون آینه نگاهش میکرد. به سرعت کفش را از بغل میز برداشت و گفت:

_تو کیفم یه چند تا کفش ریز مال پگاه مونده... بذار ببینم...

فرزانش کج خندی به رویش زد و سرخوش از صمیمیتی که امروز تا این حد بینشان پیشرفت کرده بود. منتظر شد.

وقتی پناه کفش کوچکش را درآور، دنباله ی مویی که در دستش بود را از بغل به دست او داد تا کفش را به آن ببند اما به ثانیه نکشید صدای خنده ی بلند پناه در اتاق پیچید. خنده ای که با هر بار دیدن موی آنگونه بافته شده اش بلندتر میشد و تقریباً نفسش را برده بود.

بالاخره بعد از گذشت ثانیه هایی که زیر نگاه طلبکار فرزانش مشغول قهقهه زدن بود آرام شد و با صدایی بریده گفت:

_ای... این چیه... دیگه؟... مثلاً کیس... کردی... موهامو؟...

دم عمیقی گرفت تا نفسش جا بیاید و سپس ادامه داد:

_چرا گره زدی همشو به هم؟..

فرزانش نگاهی به شاهکار خودش کرد و مطمئن تر از قبل گفت:

_خیلیم خوشگل شده...

سپس بی توجه به او مچ دستش را گرفته و با رویی ترش کرده در را گشود و ادامه داد:

_بی احساس... از اون پرتقالی که بالا سرت می بستن خیلی قشنگتره... الانم راه بیافت که مردم از گشنگی...

لبانش را از حرص مشهود فرزانش بر هم فشرد تا بیشتر از این او را بدخلق نکند. اما تا آخرین پله فرزانش با تمام وجود غرزد و تا زمانی که پناه دستش را بر روی بازوهای او نگذاشت و مهربانانه برای حالت خاص موهایش تشکر نکرد ول نکرد.

اما بعد از قدر شناسی پر محبت پناه لبانش به خنده نشست و دوباره حالش روبراه شد و پناه را با خیال راحت تا سر میز شام با خود همقدم کرد. به محض رسیدن پای میز شام و دیدن دکتر فرهمند و ترانه نگاه فرزانش رنگ دلخوری پررنگی به خود گرفت و به یک سلام کوتاه بسنده کرد. به اندازه ای خلقتش تنگ شد که حتی پناه هم به خنده و شیطنت های چند دقیقه قبلش مشکوک شد.

بر خلاف او پناه صمیمانه سلام کرد و بعد از جواب احوال پرسی و آغوش گرم دکتر فرهمند و ترانه کنار فرزانش نشست اما بعد از نشستن او نگاه هر دوی آنها با نگرانی زاید والوصفی بر روی دست باند پیچی شده ی او ماند.

با این وجود هیچ کدامشان حرفی به میان نیاوردند. چرا که بهتر از هر کس میدانستند این دست آسیب دیده قطعا نشانه ی اعتراض حضور پر دردسر شیدا در اینجا بود.

از نبود فرزانش و پگاه متعجب بود اما وقتی فهمید که آن دو شام را در کنار مادرش، خانه ی آنها هستند حالش از قبل هم بهتر شد و بر خلاف فرزانش که در سکوت مشغول پذیرایی از او بود شروع به خوردن نمود.

سردی فرزانش زده زده باعث شد که جو حاکم بینشان حس یخ زده ای بگیرد. اضطراب و تلاش ترانه و نگاههای خیره و عمیق دکتر فرهمند هم هیچ اثری نداشت و این تنها موردی بود که او دلش نمیخواست در اولین شامی که کنار خانواده ی او و وقتی به عنوان عروس آنهاست اینگونه طی شود. اما از طرفی هم نمیتوانست به فرزانش حق ندهد.

خودش به عینه امروز دیده بود که دیدن شیدا چه تاثیر تلخی بر روی حالش داشت. اشتهايش به کل کور شده بود و بعد از چند لقمه کوچک آنهم به رقم اصرار های زیاد فرزانه که در آن حالش هم از او غافل نبود تشکری از ترانه و دکتر فرمند کرد و دست از خوردن کشید. فرزانه با عقب کشیدن او دریافت که به نحوی شام را زهر او کرده همین هم بیشتر عصبانیش میکرد.

او هم بلافاصله عقب کشید و تشکر آرامی کرد و خود را با نوشیدنی مشغول نمود. در تمام این مدت نگاههای موشکافانه ی دکتر فرمند بر روی او و عکس العملهایش بود و در آخر وقتی دلخوری پسرش را خیلی عمیق دید گفت:

_ما نمیدونستیم اونم قرار بیاد فرزانه... فکر کردم مثل هر بار فقط عمو و زعموت میان... از منو مادرت به دل نگیر بابا...

نگاه فرزانه برنده بر روی پدرش نشست و با حرصی کنترل شده گفت:

_ولی وقتی اومد دیدنش... پس میتونستید به ما بگیم نیایم...

دکتر فرمند نگاهی به پناه که معذب نشسته و با اکراه به بحث آنها گوش سپرده بود انداخت و با لبخند مطمئنی در جوابش گفت:

_اتفاقا دیدم اونم هست، خواستم عروس نازنینمو کنار پسرم با چشمای خودش ببینم و بفهمم حالا که اون بلده پررو باشه و بیخیال تمام گندکاریاش، دوباره با تو و خانوادت روبه رو شه و وانمود کنه چیزی نشده که بخواد به خاطرش خجالت زده باشه و اینطوری همونو آتیش بزنه... ما هم با ندید گرفتنش قشنگتر از اون بلدیم تو زمین خودمون ضربه فنیش کنیم...

همین جمله ی پدرش کافی بود برای حس آرامشی که درونش نشست. با اینکه مطمئن بود حضور شیدا به همینجا ختم نمیشود اما این حرف پدرش زیادی آرامش کرد و اخمان در همش را باز نمود. چندین بار حرف پدرش را مرور کرد. حق با او بود شیدا چیزی برای دلخوشیش نداشت اما او... پناه را داشت و همین پناه برای تمام لحظات سختش کفایت میکرد. غرق او و حرفهایش بود که صدای همراه پناه برخاست.

با خیالی آسوده تر از قبل به سمت پناه که بعد از یک ببخشید، "حتما مامانمه" ای گفت و گوشیش را از جیب شلوارش بیرون کشید نگاه انداخت اما به محض در آوردن گوشی و دیدن نام مخاطب بر روی صفحه تمام تنش سر شد و نگاهش رنگ باخت. "چاووش آتاش."

چشمانش آن نامی که بر روی صفحه افتاده بود را باور نمیکرد. بلافاصله نگاهش بر روی پناه نشست تا عکس العمل او را ببیند و درست همان لحظه بدترین عکس العملی که میتوانست را از او دریافت کرد.

پناه رنگ پریده تر از همیشه و به شدت حول زده شده بود و همین واکنش برای فرزانه پتک محکمی شد و بر سرش فرود آمد.

چرا پناه تا این اندازه حول کرد و رنگش پرید؟ مگر هنوز با آتاش در تماس بود؟ اصلا این مردک اجنبی به چه حقی با همسر او تماس میگرفت.

به حدی از حرص لیوان در دستش مشت شده بود که هر لحظه امکان خورد شدنش بود.

این تماس، خرابی امروزش را کامل تکمیل کرد و بدتر از آن زمانی بود که پناه با عجله تماس را بیصدا کرد و با لبخندی ظاهری بی آنکه نیم نگاهی به سمت او کند گوشی را به جیبش برگرداند.

شک چون خوره به جانش افتاد و نفهمید کی با اعصابی متشنج برخورد و بی حرف رو به پناه "با من بیایی" زمزمه کرد.

سپس با حالی خراب که از دید هیچ کدامشان پنهان نبود زیر نگاه به شدت نگران پدر و مادرش دست پناه را گرفت و بی حرف به سمت اتاقش رفت.

هیچ یک از رفتار هایش دست خودش نبود. او یک مرد زخم خورده از دنیا بود که از قضای روزگار امروز با مسبب این دیدگاه رو در شده و تمام آن لحظات وحشتناک برایش مرور گشته بود و همین یک تماس از سوی رقیب پیشینش کافی بود تا به مرز انفجار برسد.

اینقدر در افکار وحشتناکش غرق بود که به کل فراموش کرده بود زن مقابلش پناه است. همان زن محجوبی که به واسطه ی همین نجابتش او را پاکیز کرده بود.

پناه اما با اینکه به شدت نگران ته این حال فرزان بود، چون متوجه ی نگاه او بر روی گوشیش شده بود میدانست درد او چیست.

به شدت مضطرب شده بود. هم از حال او و هم از دستپاچگی بی موردی که به اینگونه بودن فرزان دامن زد.

چه روز سختی را کنار هم گذرانده بودند. تماس آتاش همان اندازه که برای فرزان باعث تعجب بود برای او هم تعجب آور بود.

اما از سویی با شنیده هایی که امروز از او در مورد نیرنگی که خورده و خیانتی که دیده بود باز هم به او حق نمیداد وقتی رسمیتی بینشان نیست بخواهد تندی کند یا او را هم مثل همسر سابق خود دیده و حتی قضاوت کند.

با این حال به حدی از واکنش نا متعارف فرزان شوکه بود که به کل نطقش کور شد. چگونه نتوانسته بود خود را کنترل کرده و این برخورد را مقابل خانواده اش با او نکند. این اولین بار پناه در خانه ی آنها بود و هیچ جوهره این رفتار فرزان برایش قابل باور نبود.

صدای نفسهای عصبی فرزان را میشنید و حرارت دستهایش را حس میکرد. ذره ذره خودش هم عصبانیتی شده بود.

این اصلاً شرایطی نبود که توقع قرار گرفتن در آن را داشته باشد. نمیتوانست بپذیرد همین اول کار فرزان بخواهد رفتار ناشایستی کند.

تا حد زیادی نگران بود. نگران رابطه ای که تازه رنگ ثبات به خود گرفته بود و او نمیدانست در اتاق فرزان چه چیزی در انتظارشان است.

به محض رسیدن به اتاق، فرزان درب را گشود و او را به داخل هدایت کرد. تنها جای شکری که باقی بود، فرزان هیچ رد خشمی بر روی مچ دست او نگذاشته بود که بخواهد او را به کل از خود نا امید کند.

به محض ورودش به اتاق دم عمیق فرزان را از پشت سرش شنید اما باز نگشت و منتظر ماند تا ببیند او قرار است با این خشمی که دامن گیرش شده تا کجاها پیش برود.

انتظارش زیاد به طول نیانجامید که صدای کنترل شده ی فرزان در گوشش پیچید.

فکر میکردم دیگه نیازی نباشه بهت بگم آتاش خط قرمز منه... حتی با تمام مردونگی که کرد و با پای خودش رفت...

چشمانش را با حرص بر روی هم گذاشت. چگونه به خودش جرات میداد اینگونه او را قضاوت کند.

باز هم سکوت کرد. شاید بهترین موقعیت برای شناخت او همین الان بود. وقتی هنوز اسمشان در شناسنامه ی هم نیامده بود. سکوتش اما فرزان را بدتر کرد.

چرا باید هنوزم که هنوزه اسم اون مردکو تو گوشی زnm ببینم؟...هان؟...مگه هنوزم باهاش حرف میزنی؟...مگه بعد از رفتنش هنوز باهات در ارتباطه؟...

باز هم باز نگشت. اما حرفهای فرزانه زده درونش را به آتش میکشید. سکوت اینبارش فرزانه را به حدی جریح کرد که نفهمید چه گفت.

بهش نگفته بودی امشب خونهای همسرتی؟... نه دیگه... تو که امروز اصلاً وقت نکردی سراغ گوشیت بری...

تمام تنش داغ کرد و سرش زده زده شروع به نبض زدن نمود. باورش نمیشد حرفی که از زبان فرزانه میشنید را.

عملاً او را یک زن خیانتکار میخواند. دستانش لرز گرفت و نفسهایش تند شد اما قبل از اینکه فرزانه بفهمد چه بر سرش آمد با چشمانی پر نفرت به سمتش برگشت و با صدایی که به زور سعی در کنترلش داشت "تموم شدی" پرسید و وقتی جوابی از او دریافت نکرد با یک حرکت گوشی را از جیبش بیرون کشید درست مقابل چشمان سرخ او با آتش تماس گرفت.

بر تن هر دویشان لرز سختی نشسته بود اما در آن وضع حال پناه ده ها برابر خرابتر از او شده بود.

به محض پیچیدن صدای گرم آتش با آن لهجه ی زیبا در گوشش تماس را بر روی بلندگو قرار داد و با نگاهی خیره به او، همچون همیشه سلامی به مرد منتظر پشت خط داد و در ادامه گفت:

خوبی چاوش؟... چی شده یادی از من کردی؟...

سلام بایان... شبت بخیر... بد موقع که مزاحمت نشدم؟...

نیشخند پررنگی بر لبان پناه نشست که با نگاه پر غیضش همخوانی عجیبی داشت.

_نه اتفاقا خوش موقع بود...خوبی؟...آراکان خوبه؟...همه چی ردیفه؟..

_بله هم من و هم آراکان هر دو خوبیم و البته آراکان زیادی دلتنگته...

اسم آراکان در آن شرایط حساسش بغض بدی شد و بر گلویش چمبره زد .

دلش هنوز هم از شنیده ی آخری که از زبان فرزانه بیرون آمد مچاله بود.

نگاهش بی وقفه در چشمان فرزانه که بعد از شنیدن مکالمه ی آنها رنگ بهت و ترس به خود گرفته و تازه فهمیده بود با خود و زندگی نوپایش چه کرده چرخید .

_از طرف منم بیوسش...دل منم براش تنگه...

مکث هر دویشان زیاده از حد معمول بود. مکث آتش بابت دلتنگی که خودش هم دچار بود اما دیگر در جنم مردانگیش نمیدید که کوچکترین اشاره ای کند و مکث پناه از بغضی که هر لحظه بزرگتر میشد.

چه راحت همه چیز به هم ریخته بود. نگاه فرزانه هر لحظه نادم تر میگشت و او میدید. اما نمیتوانست شکسته های دلش را جمع کند .

_الان خونه نیست والا گوشی میدادم بهش تا رفع دلتنگی کنید...راستش واسه یه موضوع مهم باهات تماس گرفتم...

بالاخره نگاهی را از نگاه مضطرب و پر تشویش فرزانه که سرگردان و هاج و واج ایستاده بود گرفت و "چیزی شده ی" آرامی گفت.

_چیزی که نشده... منتها راستش.... میخوام اگه مشکلی نداری و قبول میکنی من سهاممو از نیوساد استانبول بفروشم به یکی دیگه که البته از من تجربه ی خیلی بیشتری توی زمینه ی طراحی داره...

صدای پناه غمگین تر از قبل شد و بی وقفه پرسید:

_چرا?... اتفاقی افتاده?...

باصدای محکم آتش زبان به دهان گرفت و منتظر شد.

_نه نه... اصلا... راستش... راستش دارم واسه مدت طولانی میرم اسپانیا واسه شعبه ی هفتم شرکت خودم... خب... عملا منم دیگه نیستم که به شرکت برسم... تو هم که نیستی... پس دو راه میمونه... یا منحل کردن شرکت و یا...

پناه به سرعت به میان حرفش آمد:

_نه نمیخوام استانبولو از دست بدم چاوش... برنامه ها دارم واسه اونجا... تا یه مدت دیگه فرزادو میفرستم اونجا کارارو راست و ریست کنه... در مورد سهم تو هم...

مکشی کرد و با اینکه فکرش در آن آشفته باز به شدت درگیر پیشنهاد آتش شده بود دوباره به چشمان فرزان که اینبار عملا "غلط کردم" بلندی فریاد میزد خیره شد و ادامه داد:

_من مشکلی با فروش سهمت ندارم. حالا هر طور صلاح خودته...

آتش آنسوی خط آرامتر از قبل "اینطوری بهتره ای" گفت و ادامه داد:

_برات آرزوی موفقیت میکنم...واسه پارچه هام نگران نباش من همچنان با فرزاد
هماهنگم...هماهنگم میمونم...

لبخند کمرنگ و غمگینی والبته پر کنایه ای بر لبان پناه نشست که از چشم فرزاد به شدت پشیمان
دور نماند.

عملا گند زده بود درست در اولین مهمانی پناه در خانه ی پدری او. آنهم بر اثر یک خشم بی
مورد که خودش به خوبی میدانست ته مانده ی تنش دیدن شیدا بعد از این همه سال و زنده شدن
تک تک خاطراتش بود .

دستش میان موهایش چنگ شد و با حرص چشمانش را بست و "لعنتی" پراسترسی با خود
زمزمه کرد.

اما با جمله ی آخر آتش شرمنده تر از قبل به چشمان پر شده ی پناه خیره شد.

_تو فقط خوشبخت شو پناه ...

دیگر هیچ چیز را نشنید نه جمله ای که پناه بعد آن گفت و نه حتی چگونگی خداحافظی آنها با
هم .

تنها نگاهش بر روی اشکی که از چشمان زن مقابلش چکید خشک شد. بدرقمه خراب کرده
بود...خیلی بد... حال باید چه میکرد؟...چه دلیلی برای رفتار خود می آورد؟

در دل برای هزارمین بار خودش را لعنت کرد که طبق معمول در شرایطی که دچار بحران روحی میشد نتوانسته بود خودش را آرام کند و عاقلانه تصمیم بگیرد.

تمام این حالش را مدیون همان زنی بود که امروز با دیدن مجددش، صمیمیت کوچکی که بعد از مدتها دلش میخواست با پناه داشته باشد به باد رفته و اکنون معلق و گنگ شده در جایش ایستاده بود.

او با خود و زن مورد علاقه اش چه کرده بود؟ خدا لعنت کند باعث و بانیش را که اینگونه همه چیز را به هم ریخت و با خیال راحت رفته بود.

در آخر نفسش لحظه ای بند شد که پناه به سمت مانتو و شالش چرخید و آنرا برداشت و بی حرف در مقابل نگاه ماتم زده ی او مشغول به تن کردن مانتویش شد.

ماتم زده، با حالی به شدت خراب در جایش ایستاده بود و نمیدانست چه کاری میتواند بکند. تنها وقتی پناه مانتویش را برداشت و به تن کرد نفهمید چگونه خود را به او رساند و حول زد کیفش را از دستش کشید و با لحنی مضطرب گفت:

_نه...نه...پناه نه...وای...وایسا...

دلچرکین تر از آن شده بود که بتواند نگاهی به صورتش بیاندازد. با خونسردی که همیشه در اینگونه مواقع چون موهبت الهی در ظاهرش حفظ میشد، بی آنکه نگاهی به فرزانش آشفته و پریشان بیاندازد با لحنی خشک و جدی "ول کن کیفمو" ای گفت و کیفش را همراه با بالاتنه اش عقب کشید.

_باشه، باشه...گوش کن...نه...نفهمیدم چی شد...به خدا نفهمیدم پناه...اصلا...اصلا دست خودم نبود...گوش ک...

به میان حرفش آمد. با نگاهی یخ زده و لحنی بی انعطاف گفت:

_از حالا به بعد دیگه واسه همیشه دست خودته... الانم میریم پایین... خیلی عادی خداحافظی میکنیم و مثلاً با هم میزنیم بیرون... اونوقت... بیرون از در این خونه هر کسی راه خودشو میره ...

نفسش از سردی صدای پناه و آن جملات کشنده ای که بی مهابا به زبان می آورد برید. مگر میشد؟ مگر امکان داشت به همین راحتی پناه را ببازد؟ او نفسش در گرو زن مقابلش بود پس از محالات بود به همین راحتی از دستش دهد.

چشمان رعد زده اش با نفس های تند و مضطربی که میکشید همراه شد. اما به محض رد شدن پناه از کنارش به قدم دوم نرسیده دستش را به دور کمر او حلقه کرد و او را محکم به آغوش کشید.

_حق نداری بگی... حق نداری این حرفو هیچ وقته دیگه بگی...

او را به خود میفشرد و زمزمه میکرد. گویی در کابوس عمیقی از رفتن پناه گیر کرده بود و توان هیچ دست و پا زدن نداشت.

_داد بزن سرم... دعوا کن باهام... هرچی... هرچی آرومت میکنه بگو ولی... ولی ازم نگذر... چون ازت نمیگذرم... نمیگذرم پناه...

میان آغوش پهن او که لرز ریزی به خودش گرفته بود بغض بدی کرد. چه راحت همه چیز به هم ریخته بود. نه دل رفتن داشت نه پای ماندن. در آن لحظه دلش به حدی شکسته بود که تنها گوشه ای را برای بند زدن تکه های ریز شده اش نیاز داشت. وقتی تقلاهایش بی نتیجه ماند بی اراده اشکی از گوشه ی چشمش روان شد.

اشکی که نشانه ی شکستش بود. چگونه باید با رفتار امشب او کنار می آمد؟ چگونه میخواست فراموش کند؟ مگر ممکن بود این آخرین بار فرزانش باشد و دیگر هیچ گاه از این برخوردها نبیند؟

ترس از آینده ی نیامده درست از همان لحظه ای که از گذشته ی فرزانش شنید در دلش جوانه زد و اکنون با دیدن برخورد تلخش با سرعت غیر قابل کنترلی رشد نموده بود.

بالاخره با دست کشیدن از تفلاش فشار بازوان فرزانش هم کمتر شد اما حرفی نمیزد چرا که در دو راهی سختی گیر کرده بود و نیاز مبرم به تنهایی و فکر کردن داشت.

فکر کردنی که خودش بهتر میدانست ته آن دوری از فرزانش بود. اما سوال اینجا بود. واقعا میتوانست؟ توانش را داشت که از او دور شود؟

فرزانش که سکوتش را پای آرام شدنش گذاشت. سرش را عقب برد و نگاهی پر از استرس به صورتش کرد. با دیدن صورت خیس از اشکش دلش لرز گرفت و برای هزارمین بار خود را لعنت کرد. چرا امروز تمام شدنی نبود؟

چرا از این کابوس بیدار نمیشد؟ نگاه به شدت نادمش را در چشمان او چرخاند و با مکث گفت:
_گریه نکن عزیزم...گریه نکن...

چشمانش را با درد بست و پیشانیاش را به پیشانی او چسباند. لحن نوازش گر و مغمومش سرعت اشکان پناه را بیشتر کرد. یعنی باید به این مرد زخم خورده حق میداد؟ چرا زودتر از دردش برای او نگفته بود؟

چرا قبل از آنکه دچار او نشود نگفته بود تا عفونتهای کهنه ی قلبش اینگونه او را بیمار نکند و در قرنطینه نیاندازد. نبض پیشانی تب دار فرزانش بر روی پیشانی سردش از درون مچاله اش میکرد.

او در این لحظه فقط تنهایی میخواست. تنهایی با خودش و همان یک متر سنگ سیاه رنگی که در این مواقع، دردش را بر روی آن و صاحب درونش فریاد میزد. باز موقع شکستنش شد و بند بند وجودش بهمن را فریاد زد.

تکلیفشان چه بود؟ چه اویی که نمیتوانست درد خنجر خیانت را التیام بخشد و چه خودش که در لحظات سخت، به جای تکیه به اعتماد او دلش به سوی مزار بهمن پر میکشید. الان فقط تنها بودن میخواست. آرام خود را عقب کشید و از حصار فرزانش رها کرد و با صدایی لرزان گفت:
_میخوام... تنها باشم... فک کنم خیلی داریم سریع... سریع پیش میریم...

مکث کرد. دمی گرفت و در برابر نگاه وحشت زده ی فرزانش که قصد جلو آمدن دوباره داشت دستش را بالا برد و ادامه داد:

_ما... ما به آشنایی بیشتر نیاز داریم فرزانش... ما... ما هر دومون تجربه های تلخ داشتیم و جای شکست مجدد نداریم... بهتره منطقی باشیم...

الانم... میریم پایین و خیلی عادی خداحافظی میکنیم... بعدم واسه یه مدت... به هم مهلت فکر کردن میدیم...

گفت و در مقابل نگاه رنگ باخته ی فرزانش که خشک شده در جایش ایستاده بود به سمت در رفت. خارج از اتاق چند دقیقه ای منتظر او که مبهوت در جایش ایستاده بود ایستاد و درست لحظه ای که داشت از آمدنش نا امید میشد با چهره ای زار همراهش شد.

زودتر از او به سمت پله ها رفت و حتی نیم نگاهی هم به او که غرق در فکر نظاره گر قدمهای شتابزده اش بود نکرد. نفهمید چگونه از مقابل نگاه کنجکاو و به شدت نگران ترانه و دکتر فرمند گذشت.

نفهمید کی از حیاط عمارت عبور کرد و خود را از آن عمارت بزرگ که در آن لحظه حکم قفس برایش پیدا کرده بود بیرون انداخت. فقط زمانی به خود آمد که بی توجه به او عزم رفتن کرد اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای جدی فرزانش که رگه های غمش به وضوح مشخص بود او را از حرکت بازداشت.

_خودم میرسونمت...

درب شاگرد را برایش گشود و منتظرش ایستاد. وقتی حرکتی از او ندید بی درنگ بازویش را گرفت و آرام به عقب کشید. نگاهی به چشمان سردرگم و کلافه اش کرد و ادامه داد:

_سوار شو... خواهش میکنم...

با اینکه به شدت نیاز به تنهایی و قدم زدن داشت، اما فرزانش را هم میشناخت. محال بود از حرفش بگذرد یا به او اجازه ی تنها رفتن دهد. بهتر بود در سکوت همراهش میشد تا هر چه زودتر به مطلوب خود برسد. بی حوصله سوار شد و به محض سوار شدن او چشمانش را بست تا نخواهد پای بحث مجدد به میان بیاید.

مداوم با خود در حال تحلیل و بررسی روز وحشتناکی که گذرانده، بود. هزاران چرای گنگ در سرش میچرخید و توانی در خود برای جواب دادنش نمیدید. دلش گریه ی بلندی میخواست تا خود را آرام کند اما باز هم باید تا رسیدن به مقصد تحمل میکرد.

هنوز به نظرش راهی نرفته بودند که ماشین فرزانش متوقف شد و متعاقب آن صدای ترمز دستیش بلند شد. آهسته چشم گشود و قبل از آنکه به محیط نگاه کند آرام تشکری کرد که میان حرفش با دیدن پارکینگ خانه ی فرزانش تا ته باز شد و مات شده نگاهی به اطرافش کرد.

اینجا چه میکردند؟ چگونه سر از پارکینگ خانه ی او در آورده بودند؟ با نگاهی که ذره ذره رو به فوران میرفت به سمت او چرخید.

_ای... اینجا چکار میکنیم؟...

نگاه پر تلاطم فرزانش بی حرفو کشار در چشمش نشست. از حرص دندانهایش را بر هم فشرد و "خیلی احمقی" پر خشمی نثارش کرد. به سرعت در ماشین را گشود و از آن پیاده شد و متعاقب آن فرزانش هم پیاده شد و تا بخواد به سمت درب برود با چند قدم بلند به سمتش رفت و او را به سمت خود کشید.

_بیخود دستو پا زن پناه... شده تا آخر عمر تو این خونه حبست کنم، میکنم ولی با خودت تنهات نمیدارم که به نتیجه های الکی برسی...یه بار گفتم بازم میگم...داد بزن...دعوا کن ولی...نه اجازه ی رفتن داری...نه اجازه ی تنها موندن با خودت...حداقل تا لحظه ای که آرام شی...

پس ذهنش را خوانده بود. پس فهمیده بود که در پس تنها شدنش یک نه ی بزرگ و قاطع خوابیده. دستش را تکان داد تا فشار دست فرزانه را کاهش دهد. اما نه تنها کم نشد بلکه دست دیگرش هم اسیر دست قوی او شد و در همان حال "آروم بگیر" بر سرش فریاد شد. جای داد و بیداد نبود باید منطقی قانعش میکرد.

به خوبی میدانست اگر پا به خانه ی این مرد بگذارد درست راس ده روز صیغه ی عقد بینشان جاری میشود.

نه اینکه به زور فرزانه این امر صورت بگیرد نه...بلکه با پا گذاشتن در خانه ی او دیگر حریف دل خودش نمیشد.

آنموقع بود که این موضوع حل نشده باقی میماند تا روزی که مطمئنا با قدرت بالاتری به میدان بیاید.

کمی آرام گرفت و با دم نیم بندی گفت :

_آره تو راست میگی تنها بشم فکر میکنم و تصمیم الکی میگیرم... ولی از نظر تو الکی فرزانه...از نظر من منطقیو واقعیه...تو اگه به من همون اول علت جداییتو گفته بودی من واسه آشنایی بیشتر ازت زمان میخواستم...خودتم خوب میدونی که این مسئله مسئله ای نیست که بشه به راحتی ازش رد شد...بذار فکر کنم...

مکشی کرد تا حرفهایش در ذهن او به خوبی جا بیافتد سپس با لحن آرام تری ادامه داد:

_نه تو یه جوون خامی که بخوای احمقانه قدم برداری و نه من یه زن ابله که هنوز شروع نشده بخوام خودمو درگیر شکو شکای کنم فرزانه... پس به هر دومون زمان بده... لطفا...

این زن به هیچ صراطی مستقیم نبود. باید چه میکرد؟ از بلاتکلیفی که دچارش شده بود در عذاب بود.

میدانست رفتن او بازگشتی در پی ندارد چون به خوبی متوجه کاری که کرده، بود. نه...نباید میگذشت.

او این زن را به راحتی به دست نیاورده بود که راحت از دست بدهد.

نگاه ریز شده ای تحویلش داد و قبل از آنکه پناه برداشت اشتباهی از سکوتش کند دست زیر پایش انداخت و او را با یک حرکت بلند کرد و با سرعتی غیر قابل کنترل به سمت آسانسور قدم برداشت.

"هین" کشیده ی پناه و دست گره شده از ترسش به دور گردن او در آن آشفته بازار دلش را گرم کرد و چه احمقانه بود که در این لحظه برایش همین یک آغوش اجباری توفیقی والا تلقی میشد.

_فرزانه...چکار میکنی...بذارم زمین...این...این چه کاریه آخه?...چرا نمیفهمی حرف...

"هیش" قاطع و محکمش نطق او را برید. نگاه جدی به چشمانش کرد و گفت:

_مگه نمیخوای فکر کنی؟... باشه... فکر کن...ولی تو خونه ی خودت...کنار شوهرت...اینقدر فکر کن تا تصمیم درست بگیری...

با اینکه به شدت از لفظ خانه ی خود و همسری که شنید خوشش آمده بود، باز هم پا روی احساسش گذاشتو خود را در آغوش محکم شده ی او کمی بالا کشید.

با حرص مشتی به شانه اش زد و گفت:

_آخه چرا زور میگی؟...تصمیم درست از نظر تو چیه؟ هان؟...اینکه بگم باشه بیا مثل بریدن نوک انگشت از خورد شدن دل و غرور منم بگذریم؟

نگاهش کرد. عمیق و پر تردید. آری منظورش درست همین بود. اصلا مگر میشد وقتی اینگونه او را در آغوش میگرفت به منظوری غیر از این فکر کند؟

هر چه بیشتر نگاهش میکرد، بیشتر از عملکرد خود راضی میشد. وقتی آسانسور باز شد داخل رفت دکمه ی طبقه را زد و دوباره به صورت در هم او که طلبکارانه نگاهش میکرد خیره شد.

بی اراده لبخندی از تخیلی صورتش بر لبانش نشست. آرام شده بود؟ این زن خود معجزه بود.

پناه با حرص دستش را از دور گردن او باز کرد و فشاری به سینه اش داد تا از خر شیطان پیاده شده و زمینش بگذارد. اما وقتی دید فرزان بیخیال تر از قبل او را به خود میفشارد و لبخند عمیق تری تحویلش میدهد دستش را بر روی سینه ی خود گره زد و گفت:

_بایدم بخندی والا...چی خنده دار تر از اوضاع منه بیچاره؟...

رویش را برگرداند و بالاچار خود را به او سپرد. مگر راهی داشت؟ درب آسانسور با تک خنده ی بلند فرزان بسته شد و در لحظه ی آخر قبل از چفت شدن کاملش، در مقابل نگاه تر شده و پر از غم زنی که ساعتها به انتظارش ایستاده بود بی آنکه بفهمد بوسه ای عمیق بر شقیقه ی پناه نشاند. بوسه ای که تیغ شد در قلبش فرو رفت...

دلش مالا مال از غم شده بود. اینگونه در آغوش کشیدن فرزانش و بوسه ای که با عشق بر سر یار جدیدش زده بود او را به ماه عسلشان برد.

ماه عسلی که درست بعد از عقدشان بود. همان روزی که به رامسر رفته بودند.

آن موقع هم وقتی به ویلا رسیده بودند فرزانش او را اینگونه در آغوش کشیده بود و لبانش را به اسارت خود در آورده بود. چقدر آن لحظه شیرین بود. چقدر احمقانه این مرد را باخته بود.

با بسته شدن کامل درب آسانسور بغض او هم با صدا شکست اما برای اینکه صدای زجه اش فرزانش را از حضور خود آگاه نکند دستش را به دهانش فشرد و همانجا بر روی زمین نشست.

نگاه امروز فرزانش به او چنان رنگ نفرت داشت که مطمئناً فکر کردن به اینکه روزی دوباره برق عشق را بتواند در نگاه او ببیند فکری احمقانه بود. اما از سویی دیگر هم نمیتوانست بیخیال شود.

لعنت به چند ماه پیش. لعنت به آن روزی که تمام بارو بندیل خود را جمع کرد و به سمت ایران به راه افتاد تا هر طور شده دوباره شانس خود را امتحان کند.

خاطرات آن روز و گیر افتادنش در فرودگاه چون پتک بر سرش فرود آمد.

با یاد آوری لحظه ای که به جرم حمل مواد در فرودگاه نیویورک دست بند بر دستانش زدند سرعت اشکهایش بیشتر شد.

وقتی به خاطر حسادت احمقانه ی ژولیت و تصور ابله هانه اش مبنی بر تور کردن نامزد خود اینگونه اسیر شده بود.

لعنت به دیوید که با ابراز علاقه ی خود او را در دام ژولیت انداخت و درست لحظه ای که میتوانست با بازگشتش شانس خود را برای بخشش فرزانش امتحان کرده و مانع نزدیک شدن او با پناه شود همه چیز به باد رفته بود.

سینه اش از کوبش بی حد و حصر خود به درد آماده بود. عشقش را به خاطر یک لجاجت بچه گانه و یک خطای غیر قابل بخشش، هرچند از روی مستی از دست داده بود و درست روزی که قصد بازگشت و جبران را داشت تمام کائنات دست در دست هم داده و دنیا را بر سرش آوار تر از قبل نموده بودند.

چرا فکر میکرد که فرزانش روزی از خطایش میگذرد و دوباره او را میبخشد؟

چرا طی این سالها هیچگاه باور نکرد که او را برای همیشه از دست داده؟

ذهنش به سمت زن زیبا و به شدت موجهی کشیده شد که حتی در مخالفتهاش هم ناز و طنازی موج میزد.

درست بود که به پای او و لوندیشهایش نمیرسید اما همینکه توانسته بود فرزانش را جذب خود کند یعنی نه تنها یک قدم بلکه هزاران قدم از او جلوتر بود.

چگونه میتوانست تحمل کند؟ چرا خدا فرصت جبران نداد؟ چرا خدا فرصت ابراز پشیمانی نداد؟ سینه اش را در مشت خود فشرد و هق زد. برای تمام لحظاتی که قدر داشتنش را ندانست و در کبر خود غرق مانده بود.

برای تمام روزهایی که درد داشتنش را چشید و فهمید چه بر سرش آمده اما روی آمدن نداشت.

برای تک تک ثانیه هایی که در زندان به سر برد و در حسرت او سوخت و باز هم راهی برایش وجود نداشت.

چه شبها و روزهایی که در زندان با یاد او سر کرده بود و در تب داشتن دوباره اش سوخته بود.

یادش به تماسهای گاه و بی گاهی که از تلفن زندان به او میزد افتاد. با اینکه از او تهدید شنیده بود اما باز هم امید داشت.

با اینکه صدای پر تنفرش را شنید و هر روز هزاران بار مرد و زنده شده بود باز هم نمیخواست بپذیرد راهی نیست.

درست مثل همین لحظه که آغوش او را باز برای دیگری دیده و حس بوسه اش را بر سر رقیب با بند بند وجود لمس کرده بود ولی باز هم حاضر به پذیرفتن نبود .

سخت بود. درد داشت. اما او باز هم تلاش خودش را میکرد. با همان حال خراب برخواست و سلانه سلانه به سمت درب ساختمان رفت حتی به نگاههای نگهبان ساختمان هم اهمیت نداد .

موقع ورودش او را ندیده بود، حق داشت با دیدن این بارش آنهم با این حال اینگونه متعجب و مشکوک شود.

باید فعلا میرفت تا راه حل های مختلف را برای خود بررسی کند. با خروجش از ساختمان شالش را جلوتر کشید تا چشمان ملتهبلش پوشانده شود .

سپس با سرعت به سمت ماشینش رفت. وقتی پشت فرمان نشست نگاه آخرش را به پنجره ی آن خانه ی پر خاطره انداخت و با دیدن چراغهای روشنش پر حرص تر از قبل پایش را بر روی گاز فشرد و از آنجا دور شد.

دور شود از هوایی که مرد مورد علاقه اش در کنار معشوق جدید نفس میکشد و از درکنار او بودن غرق لذت و آرامش میشود. مردی که هر ثانیه وقت گذراندن با زن کنارش را میپرسد و حرم نفسهایش را ستایش میکند.

همانگونه که پناه را در آغوش داشت کارت درب را کشید و وارد شد. بی آنکه حتی او را ثانیه ای از آغوش خود دور کند به سمت مبلمانها رفت و با رسیدن به کاناپه ی سه نفره ی بنفشش بالاخره بر روی او قرارش داد. همان کاناپه ی سه نفره ای که بر رویش حماسه ساخته بودند و خاطره آفریده بودند.

مطمئن بود این کارش از قصد است. خون خورش را میخورد از اینکه نتوانسته بود حریف او شود. وقتی او را بر روی همان کاناپه ی پر خاطره نشاند صاف ایستاد و با لبخندی دندان نما به صورت پر اخم و نگاه شاکی او که تا آن لحظه منتظر بود ببیند کی از بندش رها میشود گفت:

_خیلی صفا آوردین خانم خانما... منزل خودتونه... خواهش میکنم تا من قفل رمز درو میزنم شما هم مانتوتونو در بیارید و منتظر یه قهوه ی خوش عطر شوهر پز بمونید...

عملا با عنوان کردن قفل درب به او حالی کرده بود که پای حرفهایش میماندو او را حتی شده حبس میکند اما اجازه فرار نمیدهد. به نگاهش اجازه ی جولان دادن نمیداد. حتی توان تکان خوردن هم نداشت. فرزان نه راه پس برای او گذاشته بود نه راه پیش.

از بعد از نامزدیشان این اولین بار بود که پا به خانه ی او میگذاشت. در واقع قرار بود فردا با بچه ها و مادرش به اینجا بیایند و مشغول شوند اما امشب به کل برنامه عوض شده بود .

هر چه کرد نتوانست مانع چرخیدن نگاهش به اطراف شود. همانگونه که نامحسوس با دستش کاناپه را لمس میکرد و خاطراتش را مرور می نمود، ریز ریز مشغول نگاه کردن به اطراف شد. تک تک خاطرات آن یک هفته با نگاه کردن به هر گوشه ی این خانه برایش زنده شد. خاطراتی که هرچند اجبارش پررنگ بود اما بی نهایت دلچسب و خوش در ذهنش هک شده بود.

بی آنکه به عقب برگردد، چشمانش را در حدقه میگرداند و اطراف را از نظر میگذراند اما درست چند دقیقه بیشتر نشد که حرم نفس های فرزانش بر پوست صورتش نشست و طولی نکشید صدایش در گوش او نست. انگار واقعا فراموش کرده بود که بحثی حل نشده و باز همچنان بینشان قرار دارد.

یعنی منتظری خودم برات دربیارم عزیزم؟... ای به چشم... شما جون بخواه...

گفت بی توجه به نگاه باز شده ی او روسریش را آهسته کشید. سپس از همان زاویه دستش را جلو آورد تا دکمه ی مانتویش را باز کند که پناه طاقت نیاورد. نمیخواست به همین راحتی وا دهد و بیخیال شود.

نمیخواست به همین راحتی فراموش کند چون مطمئن بود این بحث بسته نشده و اگر همین امروز تکلیفش یک سره نشود یک عمر باز میماند و امان از روزی که قصد بسته شدن کند.

پر اخم تر از قبل به سمتش برگشت تا به او گوشزد کند که محال است به همین راحتی از خر شیطان پایین بیاید و بیخیال جنجال چند ساعت قبل شود.

که بگوید او نمیتواند با این رفتارش او را از فکر حرفهای خود بیرون بیاورد و دوبار سیر طبیعی رابطه را از سر بگیرد اما...

اما به محض برگشتنش نگاهش به پشت سر او مات شد و دهانش از بهت باز ماند.

چشمانش صحنه ی مقابل چشمش را باور نمیکرد. نفهمید کی از جایش برخاست و قدم پیش گذاشت. کی از کنار فرزانش گذشت و جلو رفت. حالتهایش واقعا دیدنی بود.

چ با دهانی باز و چشمانی از حدقه بیرون زده به تصویر پشت سر فرزانش خیره مانده بود. عکسی بزرگ و تمام قد از خودش بر روی دیوار، پشت سر فرزانش کامل دیوار را پوشش داده بود.

نفسش در سینه گره خورد. نه تنها از دیدن عکس خود بلکه از منظره ای که در آن عکسش را گرفته بودند. تمام خاطرات آن روز و ساحل، آتاش و آرکان و آن سفر چند روزه ای که در مقام نامزد آتاش کنارشان بود پیش چشمانش نقش بست.

خاطراتی که ته آن ختم شد به همین ساحلی که کنارش ایستاده بود و غرق در فکر به دریای پیش رویش نگاه میکرد. هر چه فکر میکرد یادش نمی آمد جز خودش و آتاش کس دیگری را در آن ساحل خلوت دیده باشد. نه اینکه نبودند.

اتفاقا رهگذران زیادی رفت و آمد داشتند اما هیچ کدامشان حتی کوچکترین ردی از چهره ی فرزان در صورتش نبود که او را متوجه ی بودن او در آن محدوده کند.

دل نگاه کردن به فرزان را نداشت. کی این عکس را از او گرفته بود؟ یعنی تمام وقت او در کنارش بود و ندید؟ یعنی فرزان در تک تک لحظات خوشی در کنار آتاش و آرکان کنارش بود و به نظاره ی آنها مینشست؟

با یاد آوری بوسه ای که درست کنار همین ساحل سهم لبانش شده و آن آغوش پر مهری که از آتاش تا همیشه ته ذهنش هک شد لرز کرد. یعنی فرزان تمام آن لحظات را آنجا بود؟ یعنی تمام آن صحنه ها را دیده بود؟

ذره ذره صورتش از شرم سرخ شد. از یک سو دیدن این عکسی که در غروب آن روز به این زیبایی از او گرفته شده و اکنون یه دیوار بزرگ خانه ی او را احاطه کرده بود دلش را سرشار از عشق کرده بود و از سوی دیگر تصور دیده های فرزان به شدت منقلبش مینمود.

صدایی ته ذهنش فریاد میزد که دیدی حق داشت با دیدن نام آتاش اینگونه حالش خراب شود؟ دمی بعد دلش حق تام را به فرزان میداد و بار عذابش را سنگین تر مینمود. او تمام این لحظات را با گوشت و پوستش لمس کرده بود پس حق داشت اینگونه دگرگون شده ، قاطی کند.

عرق سردی از تیره ی کمرش روان شد. باید خوشحال میشد یا با دیدن این عکس برای حال دل فرزانه از غصه دق میکرد؟ آهسته نگاهش را به سمت فرزانه کشید و با دیدن لبخند پر عشق او دلش گرم شد.

بالاخره مغلوبش کرده بود. آنهم تنها با یک عکس زیبا از خودش بر روی دیوار این خانه. او را بی حرف و تلاش دیگری مغلوب خود کرده بود. به حدی که تمام و کمال حق را به او داد و پذیرای خشمش نسبت به رابطه او و آتش شد.

نگاهش کم کم رنگ عشق به خود گرفت. او این مرد را میخواست. با تمام کم و کاستی های موجود میخواست. یعنی درست بود این بحث را ول میکرد و همینگونه باز مانده به عقب هدایت مینمود؟

ذهنش انسجام نداشت. خصوصا با دیدن تصویر رو به رویش به شدت درگیر احساس شده بود. خب او هم یک زن بود. زنی پر احساس که حتی در زندگی قبلش هم اینگونه مورد توجه همسرش قرار نگرفته بود.

بهمن با تمام خصلت های خوبش اصلا از این دسته برنامه ها نداشت. اصلا بلد نبود. او احساسش را به شکل دیگری به خورد همسرش میداد و فرزانه به شکلی دیگر و جالب این بود هر دو درست خلاف هم بودند.

فرزانه که تا آن لحظه در سکوت با لبخند زیبایی نگاهش میکرد متوجه حالش شد و با همان نگاه پر مهر به سمتش رفت و کنارش ایستاد. نگاهش را از او گرفت و به عکس نگاه کرد. سپس بعد از مکثی نسبتا طولانی، با لحنی پر احساس که تا آن لحظه از او نشنیده بود گفت:

_عاشق این عکسم... هر بار که نگاهش میکردم بند بند وجودم تو رو فریاد میزد... واسه همین تصمیم گرفتم مثل یه کاغذ دیواری بزرگ رو دیوار نصبش کنم و با دیدن هر بارش دوپینگ کنم...

سپس لبخند زیبایی زد و دوباره خیره ی او که بدون کوچکترین پلک زدن نگاهش میکرد شد و ادامه داد:

_قرار بود فردا که میای ببینی...ولی انگار قسمت امشب بود...

نگاه پر ذوق پناه برایش کفایت میکرد.حتی در همان حالت صامت. با اینکه امشب به اندازه ای غرق در اعصاب ضعیفش بود که اصلاً یادش به این سوپرایز نبود اما خوشحال بود که دیدن این عکس این نگاه رنگ گرفته پناه را دوباره به او بخشیده بود.

مطمئن بود که پناه آن بحث را فراموش نکرده اما همینکه در این لحظه ذهنش از آن حجم تنش کمی فاصله گرفته بود جای شکر داشت. دستش را پیش برد و بی درنگ او را از بغل در آغوش گرفت و همانطور خیره به عکس گفت:

_اولین سفر بعد از مراسمون این ساحله...

نگاه پناه متعجب و سوالی در چشمانش نشست. از یک سو خنده اش گرفته بود، که فرزان برای حرف او ذره ای هم تره خرد نکرده بود و عملاً با این رفتار و حرفهایش به پیشنهاد او مبنی بر بیشتر فکر کردن یک نه ی بزرگ و قاطع گفته بود از سویی دیگر از این همه مستبد بودنش حرص میخورد.

فرزان که متوجه نگاه پر سوالش شد جدی تر از قبل ادامه داد:

_میخوام اونجا با من خاطره بسازی تا هرچی خاطره ی مزخرفه از سرت پاک شه...

کاملاً زیر پوستی به چیزهایی که در آن ساحل شاهدش بوده اشاره نموده بود و او را نقره داغ نموده بود. لبش را نا محسوس به دندان کشید تا حس شرمش را با آن تقسیم کند که ادامه ی جمله ی فرزان حسابی سرخش کرد.

_میخوام یه بوسه ی خوشکل از من اونجا یادگاری برداری تا بفهمی بوسه ی واقعی و پر نیاز یک مرد چجوری یه زنو به آتیش میکشه...

تنش یخ بست. واضح به آن بوسه اشاره کرده بود و چه چیزی بدتر از این موضوع. بدتر این بود که حس میکرد فشار دستان او بر روی بازویش بیشتر میشود. و همین هم او را واقعا میترساند. اما مگر در آن روزها او با فرزانش نسبت یا تعهدی داشت؟ او نامزد آتش بود. دیگر نمیدانست باید از دیدن این عکس لذت ببرد یا نه.

نمیفهمید فرزانش به خاطر زیبایی این عکس که خودش به آن اشاره کرده بود این کار را کرده یا تنها به خاطر آزار دادن خودش و او. لحظه ای از سرش گذشت که نکند فرزانش بیمار روحی داشته باشد و بعد از شروع زندگی خود واقعیش را نشان دهد. نکند امشب شرایطی درست مشابه شیدا برایش رخ دهد.

تنش زیر دست او با تصور این فکر لرز ریزی کرد که فرزانش را آگاه ساخت. فرزانش نگاهی متعجب به سمتش کرد که با دیدن رنگ پریده و ترس درون چهره اش وا رفت. دیگر نگاهش رنگ ذوق نداشت بلکه ترسی عمیق جایش را گرفته بود.

نمیفهمید علت این نگاه چیست و برای چه باید او را اینگونه کند. دستش را با نگرانی بالا آورد تا روی گونه ای او بگذارد که با عقب رفتن سر پناه میانه ای راه از حرکت ایستاد اما هنوز دهانش باز نکرده بود تا علتش را بپرسد که جمله ای پناه آوار شد و بر سرش فرو ریخت.

چاووش نامزد من بود... من هیچ تعهدی به تو نداشتم فرزانش...

تا ته قضیه را با آن جمله ای پناه خواند. وای بر او که پناهش را ترسانده بود. در نگاهش غم بزرگی نشست و دهانش بر هم دوخته شد. او پناه را با خاطره های دردناکش ترسانده بود.

چیزی که حتی دلش هم با تصورش مجاله میشد. مگر چه گفته بود که این تصور احمقانه را برای او ترسیم کرده بود.

بد رقصه خورده بود. حتی فکرش را هم نمیکرد که پناه با شنیدن حرفهایش اینگونه قضاوتش کند. لباسش را با درد بر روی هم فشرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_من یه روانی زنجیری نیستم پناه... تو هم شیدا نیستی... من فقط میخوام با خودم برات خاطره بسازم که هر وقت این عکسو دیدی یاد... یاد اون نیافتی و ذهنت فقط از من پر باشه... چون من عاشق این عکسم... عاشق حس آرامشی که تو این لحظه با نگاهت به دریا داری... فقط همین...

گفت و در مقابل نگاه پریشان او لبخند غمگینی زد و بعد از مکث چند دقیقه ای ادامه داد:

_واسه همین دلم نمیخواست چیزی از گذشتم بدونی... کاش نگفته بودم برات...

آرام فاصله گرفت و با لبخند بی رقصی پیش نگاه نادم و سرخورده ی پناه گفت:

_برو لباساتو عوض کن تا من یه قهوه میذارم بیا... میخوام یه فیلم قشنگ جدید بیارم ببینیم...

رویش را برگرداند و همانطور که به سمت آشپز خانه میرفت ادامه داد:

_فقط قبلش باید یه دوش بگیرم... تو هم اگه نیاز داری به یه دوش آب گرم، لباسای سابقت هنوز تو همون کمد عیزم...

بغض بدی به گلوی پناه چنگ زد. صدای پر غم فرزانه درونش را میسوزاند. او چه کرده بود؟ چگونه توانست آن حرفها را به زبان بیاورد. چگونه در مورد او این تصور را کرد؟ ناخواسته او را رنجانده بود و او در نهایت سخاوت تنها با گفتن چند جمله شرمنده اش کرده بود.

با ورود او به آشپزخانه با قدمهایی بلند به سمت اتاقش پیش رفت. برای همین میخواست امشب هر طور شده تنها باشد. میخواست کمی فکر کند تا بتواند درست قدم بردارد. ولی او نگذاشته بود. اکنون باید چه میکرد؟

تنها راه حلش در این لحظه ی سر سام آور از هجوم افکار تنها شدن با خود بود. باید کمی با خود خلوت میکرد تا شده حتی ذره ای ذهن آشفته اش را آرام کند.

همه چیز در این لحظه به هم ریخته بود و او باید عمیقاً خودش را آرام میکرد تا بتواند درست تصمیم بگیرد.

با ورودش به اتاق نگاه نا آرامش را به گوشه گوشه ی آن کشاند و دم و باز دم های عمیق گرفت .

اما طاقت نیاورد و بی صدا اشکهایش روان شد. چه روز تلخی گذرانده بودند. چه راحت کنترل همه چیز از دستشان خارج شده بود .

حق با فرزان بود او هم به دوش آب گرم نیاز داشت تا راحت تر به آن آرامش نسبی گریزان برسد.

نفهمید با آن حال کی وارد حمام شد و کی تن خسته و ذهن پریشانش را به دست آب داد تنها زمانی حالش کمی روبراه شد که با همان لباسهای راحتی پر خاطره و موهایی خیس، شانه به دست مقابل آینه نشسته بود و به خود نگاه میکرد.

حال که احساس سبک تری در روحش داشت بیشتر میفهمید که در حق فرزان کم لطفی کرده. این زندگی نوپا بود و باید به آن زمان میداد .

درست مثل فرزان که برای ساختنش تلاش میکرد او هم باید دست به کار میشد و قدم بر میداشت .

خواست موهایش را دوباره مثل همیشه گوجه ای بالای سر جمع کند که با یاد آوری فرزان و حسی که بابت موهایش داشت منصرف گشت.

آرام دستش را بین آنها کشید و با تقسیم کردنش به سه دسته ی مساوی مشغول بافتنش شد. با اتمام کارش آن را یک طرف شانه اش رها نمود و برخاست.

او دیگر یه دختر نابالغ نبود که بخواهد با اینگونه افکار خودش و طرف مقابل را آزار دهد. هر کاری قطعا راه حلی داشت. درست بود از قضاوت فرزانه هنوز هم دلچرکین بود اما جایی در پس ذهن درست بعد از دیدن آن عکس تا حد زیادی حق را به او میداد و نسبتا آرامش میکرد.

وقتی بیرون رفت او را بر روی کاناپه ی تک نفره تنها با یک شلوارک کوتاه و بالا تنه ای برهنه در حالی که سرش را از پشت تکیه داده و چشمانش را بسته بود دید. دقایقی غرق در فکر خیره نگاهش کرد و در آخر با تصور خواب بودنش نگاهش را به عکس خود داد. اما تنها چند لحظه ی کوتاه. سپس به سمت اتاق رفت و پتویی برایش آورد.

بالای سرش ایستاد و به صورت مظلوم شده اش نگاه کرد. یعنی در نظر او اینگونه می آمد یا واقعا در این لحظه مظلوم شده بود؟ نادم تر از قبل پتو را آهسته پیش برد تا بر روی تنش بکشد اما به محض برخورد پتو با پایش چشمانش باز شد و نگاهش در نگاه سرخ او گره خورد.

_برات پتو آوردم... فکر کردم خوابی...

فرزانه چند ثانیه ای تنها نگاهش کرد و سپس با همان لحن سابق گویی هیچ اتفاقی بینشان نیافتاده باشد گفت:

_تقریبا خواب و بیدار بودم... بیا بشین تا من قهوه هامونو میارم...

حال که او ترجیح میداد چیزی به رویش نیاورد او هم باید همین کار را میکرد شاید بهتر همین بود. شاید باید با هم دست به کار شروعی دوباره میشدند.

با اینکه دیر وقت بود و چیزی تا طلوع صبح نمانده بود اما احساس خواب هم نداشت. بهترین کار در نظرش پذیرفتن پیشنهاد فرزانه بود. لبخند کوچکی زد و سری به تایید تکان داد و با نگاهی او را تا آشپزخانه بدرقه کرد.

هنوز نگاهی به او بود و مشغول چیدن راه های مختلف برای پایان دادن به این بحث که او را با دو ماگ بزرگ قهوه در حال خارج شدن از آشپزخانه دید اما هنوز قدمی به سمتش برنداشته بود که صدای زنگ درب برخاست.

هر دو متعجب به هم نگاهی انداختند. چه کسی این ساعت میتواند پشت درب خانه باشد؟ با زنگ دوم و متعاقب آن ضربه های آرامی که بر روی در نواخته شد پناه نگران به سمتش رفت و ماگها را از او گرفت و بی توجه به پوشش او به سمت در هدایتش کرد.

فرزانه هم که دست کمی از حال او نداشت دلنگران تر از قبل با قدمهایی بلند به سمت در رفت و پس از چند ثانیه بی آنکه بپرسد کیست یا از چشمی نگاه کند درب را گشود. اما به محض باز شدن در با دیدن فرد پشت در نفسش در سینه حبس شد و صدای بهت زده اش با جیغ کوتاه و آرام پناه در هم پیچید.

چنان بهت زده و مبهوت مرد مقابلش بود که حتی توان تکان دادن دهانش را هم نداشت. تنها توانسته بود خیره اش شود و در دل هزاران بار برای دیدن دوباره ی او آنهم اینگونه مقابل در خانه اش در دل خدا را شکر کند.

برادرش. رفیق و همدم هر روز و هر شبش. مردی که به خاطر دل او رفته بود و او حتی گمان نمیکرد به این زودی او را ببیند چه برسد به اینجا و در خانه ی خود. باز گشته بود و اکنون مقابلش ایستاده بود.

حتی زمانی که پناه "فرزانه" گویان در را تا ته گشود و خود را در آغوش او انداخت هم نتوانست واکنشی جز همان نگاه خیره ی دلتنگ از خود نشان دهد.

فرزین هم دقیقاً حالی مشابه خود او داشت با این تفاوت که علاوه بر دلتنگی برای برادرش هنوز هم حس بد رقیب، هرچند کمرنگ ته دلش جولان میداد. این حس را بیشتر از همه مدیون دیدن پناه آن هم در آن وضعیت خودش و فرزانش در خانه ی او بود.

هرچند که چیز دیگری به همیشگی شدن این رابطه نمانده بود اما درست طبق تصورش دیدن پناه در این خانه آنهم به عنوان زن و ناموس برادرش باز هم تلخی خودش را داشت و او گمان میکرد که این حس را شب عروسیشان در خود بیابد نه امشب.

امشب که بعد از روزها سر و کله زدن با خودش و وجدانو احساسش بالاخره پذیرفته بود که به ایران باز گردد. بازگردد و شاهد وصل برادرش با دلش باشد. پذیرفته بود که چه بخواد و چه نخواهد پناه برای فرزانش شده و منبعده تنها حکم خواهرش را خواهد داشت.

در آخر هم به اصرار خودش نخواست به بود جز پدرش کسی از آمدنش اطلاع داشته باشد تا بتواند همه ی آنها را غافلگیر کند. اما به محض حضورش در خانه تنها توانست مادرش را به وجد بیاورد چرا که هیچکدامشان در آن خانه ی سوت و کور نبودند.

_بی معرفت کی اومدی؟...

با صدای هیجان زده ی پناه بالاخره نگاه از نگاه دلتنگ فرزانش گرفت و همچون همیشه ظاهر شادش را حفظ کرد. بی آنکه مثل هر بار او را تنگ در آغوش بگیرد کاملاً عادی سرش را عقب برد و لبخند پر مهری تحویلش داد و همچون همیشه گفت:

خیره سرم میخواستم سوپرایزتون کنم که از قضا با نبودنتون سوپرایز شدم...چطوری زن داداش کوچولو...

"زن داداش کوچولوش" علاوه بر گونه های پناه گردن فرزانش را هم از شرم داغ نمود. تنها کاری که کرد با نوک انگشت ضربه ی آرامی به بینی پناه زد اما نه مثل قبل در آغوشش گرفت و نه حتی بوسه ای بر موهایش زد. این رسمی بودنش حتی از چشم پناه هم دور نماند اما تصورات

منفی را عقب زد و قبل از آنکه چیزی بگوید، فرزانه قدم پیش گذاشت و با صدایی مملو از بی‌قراری بلا‌نگاهی که مداوم سعی در گرفتن نگاه از چشمان او داشت گفت:

چرا نگفته بودی می‌ای تا پیام دنبالت؟...

بیشتر از این واژ و لغتی در ذهنش نمیشدست تا بتواند جمع‌بندی و جمله‌بندی کند و به زبان بیاورد. دلش میخواست فرزانه تنها با همان یک جمله پی به عمق دلتنگیش ببرد و اجازه‌ی درآغوش کشیدنش را صادر کند.

نمیدانست از اینکه او بخواهد در آغوشش بگیرد چه برخورد و حسی خواهد داشت با این حال نا مطمئن دستش را پیش برد تا مقابل چشمان تیزبین و مشکوک شده‌ی پناه‌خوش آمدی بگوید که فرزانه دستش را کشید و با یک حرکت در آغوشش گرفت.

آغوش گرم و پر مهر برادرش هنوز هم همان حس و حال را داشت. حامیش، رفیقش، یار روزهای پر درد و سختش بازگشته بود. آنهم درست به موقع. موقعی که به شدت به حضورش نیاز داشت.

چگونه توانسته بود این چند ماه را بدون حضور او در لحظه به لحظه‌ی زندگیش سر کند؟ چنان محکم در آغوشش گرفته بود که گویی ترس رفتن دوباره اش را داشته باشد. او بدون فرزانه گم میشد دقیقاً مثل همین چند ماه زجر آور و این را اکنون که دوباره در کنارش بود حس میکرد و میفهمید.

دم‌های نامحسوسی از آغوش هم می‌گرفتند تا کمی حجم دلتنگیشان رفع شود. فرزانه هم حسی مشابه خودش داشت. او هم با در آغوش گرفتن فرزانه پی به عمق دلتنگیش برده بود.

با تمام این حال پناه به خوبی متوجه درست نبودن چیزی در این میان شد. حسی میان این دو برادر معلق بود که او با تمام وجود لمسش میکرد. اما به خودش اجازه‌ی رونمایی از این وضع نمیداد. در نظرش هرچه باشد و نباشد آنها با هم برادر بودند و به خودشان مربوط بود.

_چه خبرتونه بابا...چقدر لوسید شما دوتا آخه...همش چند ماه ندیدین همو ها...اسم ما خانوما بد درفته انگار...

با اعتراض پناه هر دو به خودشان آمدند و با دلتنگی که هنوز رفع نشده بود از هم فاصله گرفتند. فرزین به خوبی میدانست حضور نا به هنگامش چگونه فرزین را مات کرده درست مثل خود او که با دیدن پناه آنجا آنهم با این سرو وضع به شدت جا خورده بود.

با این حال برای اینکه آن جو نیمه سنگین را کمی آرام کند رو به آن دو گفت:

_مامان بیچاره ی منو بگو که نگران شما دوتا بود...میگفت یه طوریتون شده بعد زدین بیرون...بیچاره نمیدونسته پسرشو عروSSH دوتایی پیچوندن اومدن عشق و صفا...

تن پناه از کنایه ی فرزین گر گرفت. با دیدن او به کل فراموش کرده بود که چگونه از آن خانه بیرون آمده بودند. لبش را شرمگین به زیر دندان کشید اما حرفی نداشت. فرزین که متوجه شرم او شد برای اینکه او را از آن مخصصه نجات دهد رو به فرزین "بیا تویی" گفت و او را به داخل هدایت کرد.

همین کار بهترین موقعیت را برای فرار پناه از آن حال را فراهم کرد. فرزین با لبخند سری برای فرزین تکان داد و با اشاره به بالاتنه ی برهنه اش گفت:

_حالا خیلی شور یار نگیرت بجایی با این وضع... برو یه سرو سامونی به وضعت بده بیا...

با کوچکترین اشاره به نسبت میان فرزین و پناه هزار بار میمرد و زنده میشد اما با هر بار گفتنش گویی به خودش یادآوری مینمود تا لحظه به لحظه بیشتر باور کند. بالاخره عادت میکرد. نمیکرد؟

فرزان که با جمله ی فرزین تازه متوجه ی پوشش خود شده بود معذب شد. معذب از اینکه فرزین او را با این وضع کنار پناه دیده و مطمئناً فکر های نابهنجاری میکند که خیلی دور از واقعیت هم نخواهد بود.

_آره راس میگی خودمم سردم شده...

نمیخواست که فرزین بفهمد چیزی میانشان نیست. بی اراده حسی ته دلش با تمام معذب بودن میخواست که فرزین تا ته خط میان آن دو را بخواند. سپس نیم نگاهی به پناه که با ذوق روبروی فرزین نشسته بود انداخت و با دیدن پوشش کاملاً موجه او خیالش راحت شد. "الان برمیگردمی" گفت و به سمت اتاق رفت تا تیشرتی به تن کند.

با رفتنش فرزین نگاه عمیقی به پناه که با چشمانی نورباران خیره اش بود انداخت و حق به جانب گفت:

_چته بابا...یه جور نگام میکنی انگار چند ساله ندیدیم...همش یه مدت نبودم دیگه...

پناه تک خندی زد و برخواست تا به سمتش برود و کنارش بنشیند و مثل همیشه با اینکار تا حدی رفع دلتنگی کند اما درست نزدیکش که رسید فرزین برخواست و با لبخندی که دستپاچگیش کاملاً مشهود بود گفت:

_من یه آبی به دستو صورتم بزنم پیام...تو هم پاشو جای این کارا واسه برادر شوهرت یه چایی نسکافه ای چیزی ردیف کن بیار...

لبخند پناه لحظه ای کمرنگ شد. به خوبی متوجه تغییر چیزی درون فرزین شده بود. گویی حسی این میان سردرگم درون او بالا و پایین میپیرید. نمیدانست چرا حس میکرد فرزین برخلاف او خیلی از دیدنش خوشحال نشد.

چرا حس میکرد فرزین تنها حفظ ظاهر میکند. چرا حس میکرد با فرزین چند ماه پیش خیلی تفاوت دارد؟ فکری چون صاعقه بر سرش نازل شد. نکند... نکند او از این وصلت ناراضیست؟ از تصور واقعی بودن این موضوع دلش به آنی در هم پیچید و دلهره ی بدی به جاناش نشست.

نگاه ترسانش به در دستشویی بود و ذهنش پی حلاجی رفتار فرزین و این حال و روزش چون میخ در چشمان فرزانی که مشاهده تک تک رفتار فرزین نسبت به پناه بود فرو رفت.

با حس حضور فرزان به سمتش برگشت و لبخند مصلحتی به لب نشاند و با گفتن "میرم واسه پذیرایی یه چیزایی آماده کنم" به سمت آشپز خانه رفت و تا لحظهی آخر نگاه نگران فرزان را به دنبال خود کشید.

تلخی گس مانندی که هرچند نامحسوس در رفتار فرزین حس کرده بود به حدی در دلش آشوب به پا کرده بود که فکرش از هرچیز دیگری تهی شده بود. شاید او زیادی حساس شده که این تصورات را دارد. شاید به خاطر روز سختشان به همه چیز مشکوک شده بود.

به سرعت لوازم پذیرایی ساده ای تدارک دید و با دست پر به سمت آنها که کنار هم نشسته و از جزئیات روز مره ی خود میگفتند رفت و بعد از پذیرایی بر روی مبل تک نفره ای کنار آنها نشست.

دیگر حس و حال اولیه را نداشت. جو سه نفره اشان برخلاف همیشه سنگین بود.

سنگینی که تنها بیخبرش خود پناه بود. با خود داری لبخندی زد و رو به فرزین گفت:
_خب...خوش گذشت بهت؟..

از لحن نیمه سرد و بیحال پناه هر دویشان تا حدی جا خورده و متعجب شدند.

اما فرزین خوب دلیلش را فهمید. در سکوت چند ثانیه ای نگاهش کرد. ته نگاه پناه رنگ دلخوری داشت.

رنگی که خودش خوب میدانست دلیلش رفتار نامتعارف و بر خلاف همیشگی او بود.

پناه بد متوجه شده بود و او اصلا این را نمیخواست. با تصور دیدن فرزین و صحبت‌های دو نفره، آمده بود تا قبل از دیدن پناه برایش بگوید دیگر او را ناموس برادرش میبیند و خیالش را راحت کند اما با دیدن پناه کلاف به کل از دستش خارج شده بود.

او تنها به خاطر فرزین پناه را در آغوش نگرفت و به خاطر فرزین مثل همیشه نبود ولی پناه برداشت متفاوت تری از این امر کرده بود.

با این حال نمیتوانست تا لحظه ای که از حس فرزین مطمئن نشده روی خوش همیشگی را نشان پناه دهد.

بی اراده تلخندی زد و گفت:

_هر چی بود دیگه تموم شد...خب بگید ببینم چکارایی مونده تا ده روز دیگه؟...

فرزین که تا آن لحظه در سکوت نگاهشان میکرد با سوال فرزین یادش به چند ساعت پیش و اتفاقاتی که پشت سر گذرانده بودند کشیده شد. نمیتوانست تا چه حد توانسته پناه را از نظرش برگرداند اما برای اینکه فرزین را متوجه چیزی نکند به سرعت گفت:

_خیلی کارا مونده که از فردا شروع میشه...اتفاقا امشب همش داشتیم درمورد همین موضوع حرف میزدیم...

پناه دور از چشم فرزین تک ابرویی بالا انداخت و خیره به فرزین که آخر سر هم حرف خودش را به کرسی نشانده بود نگاه کرد. فرزین با اتمام حرف فرزین با نیشخند پر تمسخری گفت:

_نگو که سر همین کارای باقیمونده اونطوری با اوقات تلخ از خونه ی بابا بیرون اومدین اون بنده خداهارو نگران کردین...

واضح به اختلافی که بینشان بود اشاره کرد و با آن دهان هر دو را بست اما فرزانش کم نیاورد و به نحو دیگری جوابش را داد:

_نه... حال خوش ما نتیجه ی دست گل بابا بود...نگو که برات نگفته امشب کی اونجا بوده...

نگاه پناه بینشان چرخ میخورد. هیچ ردی از صمیمیت قبل در رفتارشان با هم نبود و این را تنها او که عمری با آنها بزرگ شده بود میفهمید. حتی گفتارشان هم در عین نگرانی برای هم باز هم بوی ناواضحی از خصومت میداد. خصومتی که هرچند علتش را نمیدانست اما بد فرم روانش را آشوب میکرد.

در سکوت نگاهشان میکرد. هیچ حس خوبی از اینگونه بودنشان دریافت نمیکرد. فرزانش از سیر تا پیاز ماجرا را برای فرزین گفت اما نه مثل همیشه. فرزین از تمام ماجرای که قطعا کامل تر آن را از خانواده اش شنیده بود از زبان او هم شنید اما برخورد او هم مثل همیشه نبود.

دل شوره ی بدی گرفته بود که حالش را منقلب میکرد. دلش میخواست از آن وضع فرار کند. دلش میخواست از هر دویشان دور شود و این حس بد را عق بزند و بالا بیاورد. تحمل اینگونه دیدن آنها را با هم نداشت. مداوم در سرش یک سوال میپیچید. بین آنها چه چیزی پیش آمده بود که در عین حفظ ظاهر باز هم رنگ و لعاب تیره اش مشخص بود؟

تا سپیده دم یکی فرزانش گفت و یکی فرزین و او گاهی در سکوت نگاهشان میکرد و بیشتر میفهمید که موضوعی در میان است و گاهی با روش خودش در نهایت جلوه سازی دل به نقش میداد و همراهشان میشد. در آخر هم تن و بدن خسته اش اعلام هشدار داد و مشغول خمیازه های کوتاه شد.

چیزی که فرزین دلش میخواست هر چه زودتر رخ دهد تا بتواند این را دست آویز کرده و به سمت اتاق خواب هدایتش کند. باید خیلی زود با فرزانش حرف میزد. باید میگفت تا از او هم

مطمئن شود. پس همینکار را کرد و با سومین خمیازه ی پناه با اصرار او را به سمت اتاق هدایت نمود و به محض رفتنش نگاهی به فرزان کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

دلم یه سیگار دو نفره میخواد... امیدوارم تو ترک نباشی...

*

با حس نفس تنگی و خفگی چشم گشود و نگاهی به اتاق نیمه روشن مقابلش کرد. هنوز گیج خواب بود و نمیفهمید کجاست.

بالاخره بعد از چندین بار پلک زدن و چرخاندن چشمانش اتاق فرزان را تشخیص داد.

تمام وقایع دیشب در نظرش نقش بست و هنوز روزش را شروع نکرده اخمانش را در هم فرو برد.

نه نباید میگذاشت امروزش هم خراب شود. به سرعت افکار پوچ درون سرش را عقب زد و کش و قوس ریز به تنش داد که صدای فرزان را از پشت سرش شنید.

وول نخور خوابم میپره...

چشمانش گرد شد و حول زده خواست به عقب برگردد که تازه متوجه داستان حلقه شده ی فرزان به دور شکمش شد.

چند ثانیه ای همینطور صامت و بی حرکت به داستان او خیره شده بود که دوباره صدای فرزان کنار گوشش پچ زد.

_وقتی اینطوری حرف گوش کن میشی دلم میخواد گاز مالت کنم...

صدای خمار و لحن خواب آلود فرزانه هم روحش را نوازش میداد هم خنده اش می انداخت از اینکه در میان خواب و بیداری هم از هیچ فرصتی دریغ نمیکند در عجب بود. نمیدانست فرزانه اکنون در این خانه است یا نه.

امیدوار بود نباشد تا نخواهد در مقابل نگاه او از این اتاق بیرون رود. با اینکه از بودن فرزانه در کنارش حس خوبی داشت اما از طرز تفکر فرزانه و اطرافیان گریزان بود.

هرچند خودش هم از دیشب به خوبی فهمیده بود که هر اتفاقی هم میانشان بیافتد باز هم فرزانه بیخیال نمیشد و هر طور شده ده روز دیگر او را پای سفره ی عقد مینشانند.

ذهنش دوباره به سمت فرزانه و رفتارهای تعجب آور و سوال بر انگیز دیشبش کشیده شد. چرا گمان میکرد فرزانه از این وصلت خوشحال نیست؟ یعنی با اینکه از تنش دیدار شیدا و خانواده اش کم شده بود باز هم اثراتش باقی بود و او را اینگونه حساس کرده بود؟

چرا بعد از دیدن برخورد فرزانه عقب نکشید و از اینکه دیگر آنها را با هم و در کنار هم ببیند نگران و خجول نبود؟ در اصل حس لجاجتی از برخورد فرزانه در دلش نشسته بود که بیشتر ترغیبش میکرد به کنار فرزانه بودن. چرا که دلیلی برای این رفتار فرزانه نمیدید به جز مخالفتش برای این وصلت و شاید هم نظر او اینگونه بود.

نمیفهمید در عرض همان یک شب چه چیز در رفتار فرزانه دیده بود که آن همه حس رفاقت و دوستی درونش نسبت به او کدر شده بود. شاید نوع نگاه های فرزانه و رفتار های نا متعارفش.

شاید لحن کنایه وارش در صحبت با فرزانه و یا شاید حس ناخوشایندی که از نگاه دزدینهای او دریافت کرده بود باعثش بود. یعنی هنوز آنجا بود؟ اصلاً نمیدانست آنها دیشب تا کی بیدار مانده بودند. باید میفهمید اما نمیخواست واضح این سوال را از فرزانه بپرسد. در همان حالتی که بود آرام گفت:

_چجوری میتونی اینقدر پررو باشی خدایی؟...

با اینکه کامل پشتش به او بود اما باز هم لبخند پر شیطننت روی لبان او را به راحتی حس میکرد وقتی به یقین از شناخت خود رسید که حرم نفس های فرزانش را بر روی پوست گردنش را حس نمود و صدای پر از شرارتش در گوشش طنین انداز شد.

_چی باعث شده اول صبحی بحث به این شیرینی به مغزت خطور کنه خانمم؟...

از "خانممی" که گفت مور مورش شد. هرچند حرکت دستانش از روی لباس بر روی شکمش هم کم تاثیر نداشت. سرش را کمی جلو تر برد تا نفس های فرزانش تمرکزش را به هم نریزد.

_اینکه در حضور مهمونت پاشی بیای تو اتفاقی که من هستم و رو تختی که من خوابیدم اصلا به نظرت پررویی نیست؟...

دست فرزانش آرام از حرکت ایستاد. گویی اصلا از حرف پناه خوشش نیامده بود. دمی بعد صدایش رنگ جدیت گرفت:

_اول اینکه مهمونم یه ساعت بعد اینکه تو خوابیدی رفت...این از این...دوم اینکه...گیریم که نمیرفت...یعنی من باید از اون اجازه میگرفتم تا کنار زنم بخوابم؟..

نمیدانست جدیت کلامش را پای چه بگذارد با این حال کمی مکث کرد و سپس آهسته به سمتش چرخید. گره دستان فرزانش شل تر شد اما باز نشد و از دورش کنار نرفت.

مگر چند بار اینگونه در آغوش او خوابیده بود که اینگونه معتادش شده بود؟ با دیدن چشمان خمار و سرخ او متوجه شد که خوابش تکمیل نشده. تمام تلاشش را به کار گرفت تا نگاه سرکشش بر روی بالاتنه ی برهنه ی او نچرخد و همانگونه که به نگاه محکمش چشم میدوخت گفت:

_دقت کردی خیلی زنم زنم میکنی شازده؟... شما بذار اسم من اول بره تو شناسنامت بعد ادعای مالکیت کن...

ابتدا متوجه ی حرفش نشد و هنوز در فاز جدی خود بود اما با مرور حرف پناه برای خود نگاهش رفته رفته نرم شد و لبش به کج خنده مغروری نشست. کمی در سکوت به پشت چشمی که پناه برایش نازک کرد خیره شد سپس چشمانش را ریز کرد و با یک حرکت پناه را محکم به سمت خود کشید و میان دست و پای خود محصور کرد .

چشمان گرد شده ی پناه را که از واکنش خود دید لبخندش عمیق تر و جسورتر از قبل شد. دلش در همان لحظه فریاد محکمی از جنس سرخوشی و ذوق میخواست تا شاید کمی تکاپوی احساسش آرام گیرد .

مگر یک زن چقدر میتواند طنناز باشد و اینگونه با ناز ذاتی وجودش یک مرد را از خود بیخود کند؟ سرش را کمی پایین آورد تا چشمان پر عطشش در راستای چشمان او قرار گیرد سپس با لحن اغوا گری گفت:

_ شما خیلی وقته زن من شدی خانم خوشگله... نکنه یادت رفته؟...

پناه که به خوبی متوجه ی منظور او شد به آنی تنش گر گرفت و با اخم ریزی سعی کرد او را پس بزند و از دست نگاه شیطاناش فرار کند اما فرزانه محکم تر از قبل به خود فشردهش و ادامه داد:

_ آخه خیلیم نگذشته از اون روزی که تو این خونه تمام و کمال زنم شدی... به این زودی یادت رفته؟... میخوای یاد آوری کنم برات؟...

دوباره آن شب را برایش یاد آوری کرده بود. با اینکه ته دلش کیلو کیلو از لحن پر نیاز فرزانه قند آب میکردند اما باز هم نمیخواست برایش راحت الوصول باشد. تنها به خاطر همان روزی که هرچند دلچسب و زیبا اما با زور و خودخواهی او بود.

تقلایی کرد تا مثلاً خودش را رها سازد اما خودش هم به خوبی میدانست که این دست و پا زدنش تنها حالت نمادین دارد. چون با تمام دلخوریهای حل نشده بینشان نه تنها دلش نمیخواست از آغوش او بیرون برود بلکه زیادی هم کیفور بود. با این حال زیادی به فرزانش رو دادن حکمش تیر خلاص بود و اکنون اصلاً نباید اجازه ی این تیر باران احساس را به او میداد. حتی اگر خودش هم بی تاب بود.

_نه خیلی ممنون ملتفت شدم...حالام برو کنار میخوام برم سرویس...

فرزانش با همان نوع نگاه و لبخند مرموز تمام صورتش را کاوید و در نهایت گفت:

_یه سوال منو جواب بده بعد برو...

مشکوک نگاهش کرد و با مکث سری به تایید برایش تکان داد.

_چرا هنوز ازم فرار میکنی؟...مگه من وجب وجبتو حفظ نیستم که اینطوری رنگ به رنگ میشی وقتی تو بغلمی؟...

با دهانی باز از صراحت بیان فرزانش خیره اش شد. فرزانش نزده میرقصید وای به آن روز که او طبل در دست میگرفت و برایش مینواخت. حرصش گرفته بود از اینگونه بودن فرزانش. تکان ریزی به خود داد و گفت:

_خدا وکیلی خیلی پررویی...من هنوز تکلیف دیروزو مشخص نکردم که تو خیلی راحت واسه من فاز مالکیت بر میداریا...فک نکن دیشب به فرزند گفتی داریم کارارو ردیف میکنیم من بیخیال بحثمون میشما... من هنوزم ازت شکیم به خاطر اون حرفات...

ته نگاه فرزانش رنگ اضطراب گرفت اما به روی خودش نیاورد و با همان حالت قبل سرش را پیش برد و ماماس با لب او گفت:

_نه دیگه...اومدی نسا زی...از قدیم میگن...زن و شوهر دعوا کنند ابلهان چی؟...باور کنند...اختلاف بین همه ی زو جا پیش میاد دیگه خانمی...

نخیر. کلا در نظرش بحث بینشان الکی و بیخود می آمد. هرچند برای خودش هم کمرنگ شده بود اما واقعا دلش نمیخواست به همین راحتی حل نشده از آن بگذرند. سرش را عقب برو و چشمی برای فرز ان چرخاند.

_این یه بحث الکی نیست فرز ان...چه تضمینی هست که دیگه هیچ وقت این رفتار و ازت نبینم؟...به جای پاک کردن صورت مسئله باید حلش کنیم...نه راحت ازش بگذریم...

دلش نمیخواست این بحث ادامه یابد. خودش میدانست زیادی تند رفته و میدانست برای پناه گران تمام شده اما نمیخواست این بحث مسئله ای برای عقب افتادن مراسمشان باشد.

با اینکه حق با پناه بود اما ادامه ی بحث تنها حال خوششان را خراب میکرد. باید به نحوی سرو ته این مسئله را به هم می آورد تا هم پناه را آرام کند هم خودش آرام بگیرد.

با یک حرکت پناه را به پشت خواباند و بر رویش خیمه زد. سپس چندین بار وجب به وجب صورت دوست داشتیش را از نظر گذراند و آرام گفت:

_قبول دارم مقصرم و حق کاملو به تو میدم...هر چی بگی حق داری عزیزم ولی...بهت قول میدم دیگه از من همچین رفتاری نبینی...تو هم قول بده آتاشو کماکان خط قرمز من ببینی...چون واقعا همین هست و هیچ وقتم عوض نمیشه...حتی در صورت عقب نشینی مردونه ای که کرد بازم ازم نخواه که با وجودش کنار بیام...

مکت کوتاهی کرد و خیلی نرم با شصتش پوست لطیف گونه ی او را نوازش نمود و ادامه داد:

_من...درمورد تو با هیچ کس معامله نمیکنم...با هیچ کس کنار نمیام...با هیچ کس شوخی ندارم...تمام تو مال منه...و...فقطم...مال من میمونه...حتی یه نیم نگاه کوچیکت...حتی یه لبخند خوشکل و نازت...همه و همش مال منه...فکر کنم تا الان فهمیده باشی که از من خود خواه تر وجود نداره...

حتی نحوه ی عذر خواهیش هم متفاوت بود. نمیدانست خوشحال باشد از اینکه غرورش را زیر پا گذاشته و طلب بخشش میکند یا گریه کند از معذرت خواهی مستبدانه اش. با این حال قدرت حالت اولش بیشتر بود چرا که تک به تک کلماتش بوی عشق و خواستن میداد .

برای همین بی اراده لبخندی بر لبانش نشست و با همان دسته نگاههای مخصوص خودش که به خوبی در این مدت دریافته بود چگونه فرزانش را زیر و رو میکند سرش را کمی کج کرد و خیره اش شد.

_فکر نمیکنی که باید به همین راحتی بپذیرم؟...آخه نمیشه که تو بگی ببخشید منم بگم باشه...

لبخندی از صدای پر ناز و نگاه دیوانه کننده اش بر لبان او نشست.

_من خیلی چیزای دیگه هم گفتم که تو باید بگی چشم نه باشه...فقط معذرت خواهیمو دیدی؟...پس سه ساعت واسه کی دارم سخن رانی میکنم خانم خانما...

با اینکه سنگینیش اصلا بر روی تن او نبود باز هم نفسش را حرفها و لحن نوازشگر فرزانش کند میکرد. راستی چرا دلش نمیخواست از این حالت بیرون بیاید؟ چرا دلش میخواست پا به پای او کل کل کند و از این حالتهایش لذت ببرد؟

_زهی خیال باطل آقا...پاشو برو کنار...روتو هم کم کن...شما تا ده روز دیگه از من چشم نمیشنوی...

تک خند نیمه بلندی در جوابش زد و شیطان تر از قبل سرش را پیش برد و گفت:

_ا...واقعا؟...پس هنوز نشاناختی منو خوشکله...

گفت و سرش را برای شکار لبان او پیش برد. اما هنوز به لبان او نرسیده صدای زنگ تلفن خانه در فضای اتاق پیچید و متوقفش کرد. پناه لبخند دندانمایی بر صورت پوکر شده ی او زد و دستش را به تخت سینه ی او فشرد.

_پاشو...پاشو ببین کدوم خدا خیر داده ای هست که منو از دست تو نجات داد تا پیام پشت دستشو ببوسم...

صدای زنگ تلفن خانه هنوز مینواخت و فرزانه با لبانی آویزان به پناه نگاه میکرد اما با جمله ی پناه چشم ریز کرد و " گور باباشی" حواله ی فرد پشت خط نمود و دوباره به سمت لبانش یورش برد که پناه سرش را کج کرد و گفت:

_ا... خجالت بکش شاید بابا و مامانت باشن...پاشو ببینم...

هنوز حرفش تمام نشده بود تلفن بر روی پیغامگیر رفت و گوش هر دو را در همان حال منتظر شنیدن صدای فرد پشت خط نمود. اما تنها صدایی که از آن سوی خط می آمد صدای بوغ ماشینها و سر و صدای خیابانها بود .

صدایی که با تمام بی صدایی برای فرزانه زیادی آشنا بود. نگاهش در نگاه سوالی پناه میچرخید و ذهنش پی فرد احتمالی پشت خط بود که در یک لحظه ترس پخش شدن صدایش در اتاق بر دلش چنگ زد.

تقریباً مطمئن بود که خود اوست. شیدا را خوب میشناخت محال بود چیزی را بخواهد و به این راحتی بیخیالش شود. قطعاً جواب این گستاخی و پایپ شدنش را میداد اما نه اکنون که بعد از گذراندن یه روز پر تنش و سخت با پناه دوباره روند آرامش را پیش گرفته و مشکلاتشان را حل کرده بودند.

اکنون وقت جلو آمدن دوباره ی او نبود. باید قبل از آنکه حرفی بزند تا به خواسته اش برسد گوشی را بر میداشت. پس با لبخندی کوچک و ظاهری که سعی در حفظش داشت بوسه ی کوتاهی بر گوشه ی لب او زده و درخواست و به سمت تلفن رفت.

طی این مدت او را شناخته بود محال بود تا تماسش را جواب نمیداد او قطع میکرد. حرف نمیزد هیچ نمیگفت اما باید صدای او را میشنید تا دست بردارد. گویی شرطی شده بود و این اصلاً چیز خوبی در زندگی جدیدش نبود. باید هرچه زودتر پای او را کوتاه میکرد.

با اینکه دوباره تنش از حرص متشنج شده بود اما برای حفظ خودداری در مقابل پناه باید میکوشید.

پشت به پناه دم عمیقی گرفت و با حرص لبانش را بر هم فشرد سپس بی سیم را برداشت و قبل از وصل کردن تماس برای اینکه شک پناه زیاد نشود گفت:

_تا من جواب میدم ببینم کیه، پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن تا من یه املت فرانسوی خوشمزه فرزانه پز برات ردیف کنم...

گفت و چشمک ریزی تحویل پناه که با نگاهی سرشار از ذوق خیره اش بود داد. خونسرد تماس را وصل کرد و "الوی" عادی گفت و به او پشت کرد.

منتظر شد که طبق معمول هر بار کمی سکوت کند و به کلام دوم او نکشیده تماس قطع شود اما...

برخلاف تصور صدای پر بغض شیدا در گوشش نشست:

_فرزانه... میخوام ببینمت... اگه تا دو ساعت دیگه نیای بام، من میام خونت... میدونم که دوست نداری اون دختره منو ببینه... پس بیا... تورو خدا بیا... خیلی وقتو نمیگیرم...

گفت و تماس را قطع کرد و فرزانه را با نگاهی مبهوت و خون شده از پررویی بی حد و نصاب خود در جا میخکوب کرد.

به چه حقی او را تهدید میکرد؟ به چه حقی برایش تعیین و تکلیف مینمود؟ به چه حقی به پناه او "اون دختره" میگفت؟

نفسش از حرص تند شده بود. گوشی را پایین آورد چشمانش را با حرص بست. چرا الان که زندگیش رو به ثبات بود پیدایش شده بود؟

چرا تمام آن روزهایی که از خدا میخواست روزی، جایی اینگونه ببیندش و تلافی تمام آن روزها را بر سرش خراب کند نیامده بود؟

کاش اکنون مقابلش بود تا گردنش را خورد میکرد. دستانش به دور گوشی مشت شده بود. گویی گردن شیدا میان مشتش جا خوش کرده.

از حرص اوضاعش وخیم میشد و اصلا متوجه نبود که حرکاتش حتی از همان زاویه زیر نگاه تیز بین پناه قرار دارد.

نمیفهمید کجاست تنها صدای شیدا در گوشش تکرار میشد و خشمش را لحظه به لحظه بیشتر میکرد.

در عصبانیت دستو پا میزد که "فرزان" گفتن آرام پناه او را به خود آورد. مطمئن بود کلافگیش در ظاهرش مشهود است.

اما تعللش قطعا اوضاع را خراب تر میکرد. کمی خودش را جمع جور نمود و با دستپاچی نامحسوسی به سمت پناه چرخید.

به محض برگشتنش سمت پناه نگاه پناه از ترس گشاد شد و در جایش نیم خیز گشت:

_خدا مرگم بده چت شده فرزانه؟ چرا اینقدر سرخ شدی؟...کی بود پشت خط؟ چیزی شده؟

گفت و با سرعت از روی تخت پایین رفت تا به سمتش رود. گاف بزرگی داده بود. خودش نه ولی
ظاهرش حس وحشتناک درونش را فریاد میزد.

نباید می گذاشت پناه از این مکالمه چیزی بفهمد یا بویی ببرد.

باید خونسردیش را مقابل او حفظ میکرد تا به وقتش با خود شیدا تسویه کند. قطعاً نمی گذاشت
دوباره زندگیش را به گند بکشد.

سینه اش از تپش های محکم درد گرفته بود. وقتی پناه مقابلش قرار گرفت نقاب خونسردیش را
با هر ضرب و زوری و بود بر چهره اش نگه داشت و گفت:

_نگران نباش عزیزم...قفسه سینم درد گرفت یه لحظه...کلا یهو مغزو سیستم بدنمو مختل کرد...

دست پناه بی اراده و با اضطراب بالا آمد و بر روی سینه اش نشست. با نگاهی ترسیده و نگران
به چشمانش خیره شد:

_خدا نکنه...چرا آخه؟... پشت خط کی بود که به این حال انداختت؟ خدا مرگم بده ببین قلبت چقدر
تند میزنه...

صدای نگران و نگاه مضطربش در همان حال آشفته گوشت شد و به تنش نشست .

لبخند کمرنگی از این حال او بر لبانش نقش بست. چقدر زیبا نگرانش شده بود.

_الان که اینطوری نگرانم شدی خوب خوب شدم ...

میدانست جواب مناسبی برای رفع نگرانی پناه نیست برای همین جدی تر ادامه داد:

_تا گفتم الو قطع کرد... منم اینقدر از این درد یهویی شوکه شدم که کلا حواسم پرت شد...میگم پناه؟

در سرش حرفهای او را حلاجی میکرد. ظاهرا که راست میگفت. نگاهش نگران تر از قبل شد.

با توضیحات فرزانه به کل آن تماس را فراموش کرد و تمامش پر شد از حس نگرانی مفرط برای این حال ناگهانی او.

"جانم" غمگین و دلواپسی در جواب پناه او گفت و منتظر شد.

چه جانم شیرینی به خوردش داده بود. اصلا مگر ممکن بود پناه تا به این اندازه زیبا نگرانش شود و او خودش را نبازد.

هرچند هنوز حس بد تماس شیدا حالش را دگرگون کرده بود اما تا پناه کنارش بود که غمی نداشت. تنها غمش از دست دادن او محسوب میشد.

فرزانه دستش را بر روی دست او قرار داد و بر سینه اش فشرد. میخواست به او بگوید که احتمالا از شدت گرسنگی به این وضع افتاده تا ذهنش را منحرف کند.

اما نگاه دلواپس او وادارش میکرد کمی با این وضعیتش بیشتر دست و پنجه نرم کند و خود را به نوازش او بسپارد. برای همین نگاهش را بی حالتتر کرد و گفت:

_فک کنم...فک کنم دارم...دارم میمیرم...

ابتدا متوجه ی حرفش نشد اما با مورور مجددش در آن واحد دردی همچون صاعقه بر سر پناه
فروید آمد.

به ثانیه نکشید نگاهش یخ زد سرش شروع به نبض زدن نمود .

"پناه فک کنم دارم میمیرم" مردن دوباره؟ باختن؟ رفتن؟ نگاه گرد شده و شوکه اش را در
صورت فرزانش چرخاند.

صورتش سرخ بود. داشت درد میکشید؟ دستش را محکم تر با حالت هیستیریکی بر روی سینه
اش فشرد. ضربانش آرام شده بود. یعنی داشت از حرکت می ایستاد؟

نبض سرش شدید تر شده بود و حالت های هیستیریک وارش هر لحظه بیشتر میشد.

چشمان دو دو زنش را لحظه ای به چشمان بی حال شده ی فرزانش و لحظه ای به قفسه سینه ی
او میداد گویی با چشمانش مشغول اندازه گیری میزان حال خراب او بود.

رنگش کم کم از سرخی در می آمد و او فقط به یک چیز فکر میکرد. دوباره خاطرات همچون
زهرش داشت زنده میشد؟

حس میکرد روح ذره ذره از نوک انگشتانش خارج میشود و درد وحشتناک، بد از دست دادن
مجدد در سرش پیچید .

رنگش رفته رفته زرد شد و با صدایی پر بغض و لرزان "چی" گفت که فرزانش چشمانش را به
حالت خمار، رو به بسته شدن نشان داد .

در یک لحظه تنش به لرز سختی نشست و تقریبا فریاد زد:

_نه...نه...نه...دیگه نه...دیگه نمیکشم...تو رو خدا...فرزان تو رو خدا...

گفت و همزمان سرش تیر بدی کشید. گردنش از درد به عقب کشیده شد و به آنی خون از بینیش جریان یافت. دچار یک اسپاسم عصبی شدید شده بود.

چشمان فرزان کم مانده بود از این واکنش پناه از حدقه بیرون بزند. مقابلش زنی وحشتناک داغون و بیتاب بود که رنگش به شدت مریض گونه شده و بینیش خونریزی بدی پیدا کرده بود.

چرا اینگونه شد؟ یعنی اینقدر ترسانده بودش؟ به سرعت دستش را کشید و او را در آغوش گرفت. چرا چنین حالی شد؟ یعنی نقشش را اینقدر واقعی بازی کرده بود؟

_شوخی کردم...شوخی کردم عزیزم...چته تو...آروم باش خانمم..آروم باش...ببخشید...غلط کردم...

از شدت درد پخش شده در سرش صدای فرزان را اکو شده میشنید. تنها شوخی کردمش را میفهمید اما سرش منگ تر از آن شده بود که بتواند واکنشی نشان دهد.

بی صدا در آغوش فرزان میلرزید اما جانی نداشت. فرزان دستپاچه او را از خود جدا نمود و نگاه پریشانیش را به نگاه به شدت دردمند پناه دوخت.

با پناه چه کرده بود؟ چرا باید این حال میشد؟ نگاه پناه رفته رفته رنگ بغض گرفت. با همان تن بیحالش خود را عقب کشید و نگاهی به رد خون مانده بر تن برهنه ی او کرد.

فرزان نمیفهمید بود با این شوخی بیجا با دل داغیده ی او چه کرده؟ آری...قطعا نفهمیده بود. او که تجربه ی اینگونه از دست دادن را نداشت.

چه شد که حرف او را به این شدت باور کرد؟ یعنی تا به این حد از دست دادن فرزانش برایش وحشتناک بود؟

خودش را عقب کشید و با صدایی که ته مانده ی توانش بود غمگین لب زد:

_و...ولم...کن...باید...باید برم سرویس...

باورش نمیشد چنین شوخی وحشتناکی با او کرده بود. نگاه فرزانش نادم تر از قبل بود اما میفهمید باید فرصت نفس کشیدن به او دهد.

با تمام دلوایسایش از حال او و آن خونریزی ناگهانی باز هم سری تکان داد و آرام خودش را عقب کشید. اما تا لحظه ی آخر که از مقابل چشمانش دور شد با نگاه مراقبش بود.

بی حالیش در راه رفتنش هممشخص بود. شانه هایش افتاده شده بود و لخم میکرد.

مگر پناه خوب نشده بود؟ از گردن به بالا احساس آتش فشان داشت. باید چه میکرد؟

عملاً آمده بود ابرویش را درست کند زده بود چشمانش را هم کور کرده بود.

چرا همه چیز به طرز رقت انگیزی پیش میرفت و هر چه جلو تر میرفتند بدتر میشد؟

بی قرار و آشفته مقابل درب دستشویی رژه میرفت و منتظر پناه بود. یک نگاهش به ساعت بود و در ذهن برای رودر رو شدن با شیدا برنامه ها میریخت.

یک نگاهش به درب دستشویی، منتظر برای بیرون آمدن پناه و مطمئن شدن از حالش.

بخشی از وجودش به شدت مشغول شماتت خود برای این شوخی احمقانه بود و بخشی دیگر با یاد آوری واکنش پناه از نداشتنش غرق لذت میشد.

اما این خوشی زیاد طول نمیکشید که با یاد آوری حال پناه و خونریزی بینیش دود میشد و به هوا میرفت.

باید در اولین فرصت با پدرش مفصل در مورد این وضعیت پناه صحبت میکرد تا با کمک و مشورت هم راه حلی پیدا کنند. وقتی انتظارش برای آمدن پناه طولانی شد نگرانی با سرعتی بالا در تنش پیچید. با دو قدم بلند پشت درب رسید.

دو تقه ی آرام زد و همزمان نامش را برد اما وقتی صدایی از آن طرف نیامد نگران تر از قبل دو ضربه ی بلند دیگر زدو با صدایی که از نگرانی زیاد لرزان شده بود دوباره نامش را برد که همزمان صدای گرفته ی پناه در گوشش نشست.

_خوبم فرزانه...میشه یه چایی بذاری تا من بیام؟..

خب...صدایش که خوب نبود. پس قطعاً حالش هم زیاد روبراه نبود. اما همین که حالش بد نشده بود جای شکر داشت. نفس نیم بندش را رها کرد.

صدای گرفته ی پناه نشان میداد که بیشتر خود را آنجا مخفی کرده تا کمی به روح خود آرامش بخشد و با گریه دل خود را که با بی فکری او سنگین شده بود، سبک کند.

به شدت غصه دار و غمگین شده بود. چه گندی به صبحشان زده پو حال خوششان را نابود کرده بود و چه کسی جز شیدای مقصر بود؟

با این اوضاع نابسامان چگونه میخواست پناه را پا بند خانه کند و به دیدن شیدای ملعون برود؟

از اینکه بخواهد او را به خانه ی خودشان ببرد هم میترسید. اگر هنوز نتوانسته باشد او را ببخشد و در سرش باز هم ساز جدایی کوک کند چه؟

کلافه دستی به موهایش کشید و "خدا لعنت کنه منو" یی گفت و به سمت آشپز خانه چرخید .

بهتر بود به جای منتظر ایستادن به در خواست پناه جامه ی عمل میپوشاند. این تنها ترین کاری بود که در این لحظه از دستش بر می آمد .

به محض ورودش به آشپز خانه نگاهش بر روی ماگهای قهوه ای که دیشب، آخر شب حین سیگار کشیدن با فرزین خورده بودند نشست .

تک تک حرفهای فرزین برایش مرور شد و لبخند کوچکی در آن حال دپرس گونه بر لبانش نقش بست.

فرزین از هرچه مرد بر روی زمین وجود داشت مردتر بود. به سمت کتری برقی قدم برداشت و حرف های آخر فرزین را در ذهنش تکرار کرد .

وقتی که گفته بود پناه از این به بعد برایش ناموس برادرش است و تا او اجازه ندهد حتی دیگر مثل قبل هم با او رابطه برقرار نمیکند.

چقدر دیشب دلش از گفته های فرزین گرم شده بود. خودش دیده بود که نگاه دیشب فرزین نگاه سابق نبود .

نه اینکه خالی از محبت باشد نه ولی آن عشق سهمگین دیگر سهم نگاهش نبود. چقدر مردانگی کرده بود که در برابر او ی نارفیق اینگونه خیالش را راحت میکرد.

نگاهش به کتری بود و ذهنش تماما به خاطری که دیشب از او جمع شده بود.

میدانست پناه چقدر برای فرزین مهم است و همان دیشب هم میدید که علیرغم میل شدیدش به کنار پناه بودن با خود میجنگید تا دل او به هراس نیافتد .

و او در جواب تمام مردانگی او تنها چیزی که به فرزین گفته بود این بود که همان خود سابقش باشد تا به پناه حس غربت دست ندهد .

شاید عشقی در دل فرزین بوده و حتی تا همیشه هم میماند اما برادرش ته مردانگی را نشانش داده بود و نیازی به دلنگرانی نبود.

_من چایی تو چایی ساز دوست ندارم...

با صدای پناه از عالم دیشب و حرفهای رد و بدل شده ی بینشان با فرزین بیرون آمد و با حول و عجله به سمتش چرخید.

دیدن رنگ و روی پریده ی پناه با آن چشمان سرخ و در عین حال بی رمق بدترین چیزی بود که میتوانست ببیند.

نگاهش رنگ درد گرفت و با چند قدم خودش را به او رساند. مقابلش ایستاد و آهسته دستش را پیش برد و ابتدا آرام گونه اش را لمس کرد .

گونه های سرد پناه نشان میداد که هنوز هم حالش جا نیامده .

هر چه فکر کرد چه چیزی بگوید که عمق تاسفش را برساند چیزی به ذهنش نمیرسید در آخر هم با صدایی که از غم دو رگه شده بود گفت:

_بگم ببخشید قبول میکنی؟

لبش از طرز بیان فرزانه به لبخند کم جانی مزین شد. در سکوت به چهره ی مغموم مرد مقابلش نگاه کرد.

تمام حرفهایی که در سرویس آماده کرده بود با دیدن این روی فرزانه از سرش پر کشیده بود.

_اگه بگم قبول نمیکنم تو عذر خواهی تو پس میگیری؟

ته نگاه پر غم فرزانه نور امیدی نشست. چقدر پناه خانم بود که اشتباهش را با داد و فریاد و رفتار نا معقولی که قطعاً حقتش بود جوابش را نمیداد.

بی اراده دلش گرم شد. پناه با تمام دلخوری پیریشانی او را درک کرده بود.

بازویش را گرفت و آرام او را به سمت خود کشید و محکم به خود فشرد.

_اوهوم...پس میگیرم...

کمی سرش را در آغوش او جا به جا کرد و با صدایی که سعی میکرد از تخیلی او رگه های خنده درونش نباشد گفت:

_منم قهر میکنم تا حساب کار دستت بیاد و یاد بگیری شوخیای مسخره نکنی...

محکم تر به خود فشردش و بی درنگ، تخس تر از قبل گفت:

_نمیتونی قهر کنی... چون عواقب بدی داره...مثلا یکیش اینه که برت میدارم میبرمت ماه غسل تا از دلت درآرم... اونوقت هم تو از یه مراسم باشکوه جا میمونی هم من رخت دومادی تنم نکردم...بعدش، همین موضوع میشه عقده برا دوتامون...

از تحلیل و بررسی فرزانه صدای خنده اش به هوا خواست. جوری از مراسمشان میگفت گویی قرار است اوایل بار رخت و لباس عروس و دامادی به تن کنند.

هیچ چیز این مرد قابل پیش بینی نبود. حتی لحظات عذرخواهیش. توجیه بامزه ی فرزانه بخش اعضای از دلخوریش را محو کرد.

صدای غمگین او حتی در حین عذر خواهی ویژه اش نشان میداد که چقدر از کار خودم نادم و پشیمان است. دیگر نیازی به کش دادنش نبود. از صدای خنده ی پناه جانی تازه گرفت و آرام غقب کشید و با نگاهی پر عشق و لبخندی دندان نما خیره اش شد:

قربون خنده هات خانمی...

دلش از قربان صدقه ی فرزانه ضعف رفت. از بعد از دیشب تصمیمش برای ماندن قطعی شده بود. او کنار فرزانه میماند تا با کمک هم یکدیگر را بسازند. شاید همین چند ساعت خواب باعث شده بود دیدش باز شود و مغزش بهتر کار کند تا تصمیم عاقلانه تری بگیرد.

همیشه فرار گزینه ی خوبی محسوب نمیشد. شاید این جدایی حسرتی بزرگ به جای آسودگی خاطر برایش در پی داشت. نگاهی به برق چشمان فرزانه کرد.

چه زیبا عشق میورزید. چه خوب بلد بود از دلش در بیاورد. برای همه ی جنس مونثها اینگونه بود یا این رفتارش تنها مختص او بود؟

قبل از آنکه افکار منفی حجم عظیم ذهنش را در بر بگیرد به سرعت افکارش را پس زد و با یک لبخند کوتاه دوباره گفت:

بازم میگم من چایی تو چایی ساز نمیخورم... ترجیحم سماوره ولی فعلا به کتری قوری اکتفا میکنم تا بریم یه سماور خوب بخریم...

لبخند فرزانه از این همه زنانگیش پهن تر شد. حرف های پناه بوی خوش ماندن میداد. بوی بخشیدن زندگی زیبا به اوایی که پر از حسرت بود و چه چیز بهتر از این موضوع. ذهنش به سماوری که پناه گفت کشیده شد.

حتی تصور چای سماوری هم برایش دلچسب بود چه برسد به واقعیت با عجله سری تکان داد و در جواب حرف پناه گفت:

_ سر لیست خریدا میذاریم یه سماور محشر... فک کن... صبح پاشم، بخوام برم بیمارستان خانم با یه میز صبحانه ی اکتیو در کنار چایی سماوری بدرقم کنه... حتی تصورشم شیرینه...

پناه سری برایش تکان داد و همان طور که از کنارش میگذشت "شکمویی" حواله اش کرد. بر روی اولین صندلی میز آشپز خانه نشست و گفت:

_ پس فعلا یه چایی تو کتری قوری مهمونم کن تا ببینم چقدر ارزش داره صبحها از خوابم بزنم تا بهت چایی سماوری بدم...

"تو جون بخواه" کشیده و پر عشق فرزانه با تمام کوفتگی تنش حالش را مساعد تر از قبل نمود. میخواست به محض بیرون آمدن از سرویس با فرزانه در مورد شوخی مسخره اش بحث کند اما حس و حال فرزانه نشان میداد که تا چه اندازه از خودش شاکست.

برای همین زبان به دهان گرفته و دیگر ادامه نداده بود. در تمام طول مدتی که در کنار هم صبحانه خوردند فرزانه حواسش کامل به خوردن او بود. لقمه نمیگرفت اما لقمه هایی که او برای خودش میگرفت را میشمرد و حواسش بود تا در خوردن کوتاهی نکند.

اواخر صبحانه بود که متوجه ی دست دست کردن فرزانه شد. زیر چشمی حواسش بود که یک نگاهش به ساعت بود و یک نگاهش به دست او و لقمه هایش اما عمده ی حواس آنجا نبود.

وقتی تعداد دفعات نگاه کردنش به ساعت زیاد شد دیگر تاب نیاورد و گفت:

_ منتظر کسی هستی؟

متعجب از سوال پناه سرش را بالا آورد که پناه اشاره ای به ساعت روی دیوار مقابل آشپزخانه گفت:

_آخه همش ساعت و چک میکنی...

یک لحظه. تنها یک لحظه ی کوتاه حس کرد فرزانش دستپاچه شد. اما تنها یک لحظه ی کوتاه بود چرا که حالت فرزانش چند ثانیه بعد به حدی خونسردنشان میداد که گمان کرد تنها یک اشتباه بوده و بس. اشتباهی در حد یک تصور زو گذر.

_منتظر نیستم عزیزم فقط... راستش چجوری بگم که ناراحت نشی... خب... خب من یه مسئله ی کاری برام پیش اومده... در اصل مجبورم... مجبورم چند ساعتی برم و تنهات بذارم...

در نهایت آرامش نگاهش کرد. پس برای همین بی قراری در رفتارش مشخص بود. ولی چرا تا الان چیزی نگفته بود؟ شاید فراموش کرده که حرفی نزده بود. لبخند پررنگی به رویش پاشید و گفت:

_واسه چی باید ناراحت شم؟... من روزی که پذیرفتم همسرت شم قطعا شرایط کاریتو در نظر گرفتم آقا... پس فکرای بیخود نکن... الانم پاشو تا تو آمده شی منم میزو جمع میکنم بعد حاضر میشم...

لحظه ای با تصور همراهی پناه خون در رگهایش منجمد شد. میخواست با او بیاید؟ کجا؟ بیمارستانی که گمان میکرد آنجا میرود؟ مات شده خیره اش بود که پناه متوجه ی سنگینی نگاهش شد و گفت:

_چیه؟ نگو که توقع داری بمونم تنها خونه اونم وقتی یه عالمه کار داریم... پاشو برو حاضر شو تا تو به کارت بررسی منم میرم به کارایی که تنهایی از پشش بر میام میرسم.

خیالش راحت شد. اما از دروغی که مجبوراً گفته بود عذاب وجدان تلخی داشت. نفس حبس شده اش را آرام بیرون فرستاد و درخواست. از همان زاویه به پناه که پشت به او مشغول کار بود نگاه کرد.

باید قبل زفتن آرام میشد. مطمئن بود با شیدا لحظات سختی را در پیش خواهد داشت و او هنوز نرفته درگیر این حس وحشتناک بود. از پشت میز بیرون آمد اما قبل از اینکه بیرون برود به سمت او که مشغول گذاشتن چند تکه ظرف کوچک صبحانه در ظرف شویی بود رفت و با آرامش از پشت در آغوش گرفت.

چه گزینه ای بهتر از پناه برای آرام شدنش وجود داشت. برای آماده ی جنگ شدن با شیدا. درست بود شیوه ی آرام شدن او متفاوت بود اما در این لحظه همین آغوش و و استشمام عطر موهای دلبرش برای حال متشنج او کفایت میکرد.

متوجه ی لرزش کوتاه تن پناه شد و لبخندی بر لبش نشست. سرش را میان موهای پرپشت و شلال او برد و دمی عمیق گرفت و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

_هیچ میدونستی موهات یه تنه واسه روانی کردن من کافیه؟

در سکوت خود را به آغوش او سپرد. آری میدانست...خیلی خوب هم میدانست. درست از همان شبی که برای اولین بار طعم آغوشش را چشیده بود فهمید. وقتی که کنار گوشش زمزمه ی احساس دیوانه کننده ی موهایش را سر داده بود.

از پشت در آغوشش بود و قطعاً لبخند پررنگ شده ی روی لبش را نمیدید. گیس موهایش را دیشب قبل خواب باز کرده و به دورش رها نمونده بود. خیلی وقت بود که دیگر دلش نمیخواست در بند باشند.

میخواست آزاده به دورش رها شوند و به قول فرزانه با روح روانش دست و پنجه نرم کنند. راستی از کی برایش مهم شده بود که در چشم فرزانه دیوانه کننده بیاید؟

تمام تنش در خشم میسوخت و نفسش پر شتاب شده بود. نگاهی به بالای تپه کرد. در آن ساعت روز نسبت به شب خلوت تر بود و پیدا کردنش کار سختی نبود.

با اینکه از پناه انرژی نسبتاً خوبی دریافت کرده بود، باز هم بعد از رساندن او به خانه اشان تمام حس بدی که نتیجه ی به زودی دیدن شیدا بود در تنش نشست و او را ذره ذره تا مرز انفجار میکشاند.

ماشین را در نزدیک ترن نقطه پارک کرد و بعد از چند ثانیه تعلل پیاده شد. باید قبل از رسیدن و دیدن روی او کمی با هوای آزاد خودش را آرام میکرد تا با دیدنش یکباره کار به جاهای باریک نکشد.

با اینکه بعد از به دست آوردن پناه دیگر دلش نمیخواست با او چشم در چشم شود، اما باز هم دیدنش در این زمان و بیرون ریختن تنفزی که این چند سال در دلش خاک خورده بود آنهم به منظور اتمام حجت آخر بهتر از آن بود که با سکوتش به او مجال و میدان دهد.

هوای مهر ماه کم کم در نفس هایش میپیچید. مهرماهی که به نظرش کمی برای آمدن زودتر از هر سال دست به کار شده بود. راه میرفت و نفس میگرفت تا دم های ذخیره شده در ریه های پلمپ شده اش جریان پیدا کرده و نفسی که با هر قدم نزدیک شدن به انتهای بام تنگ تر میشد کمی آرام گیرد.

با خودش حرفهایی که این چند سال ذخیره کرده بود را مرور میکرد و قدم بر میداشت. حرفهایی که این همه سال زخم روی دلش بود و تنها حضور پناه کمرنگش نموده بود.

از کجا باید شروع میکرد؟ از کدام موضوع باید شروع به حرف زدن میکرد. چرا حرفا به قدرت قبل در سرش جولان نمیدادند؟ غرق در افکار خود مشغول ردیف کردن حرفهایش بود که به انتهای راه رسید.

ابتدا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ده دقیقه ای از ساعت مقرر گذشته بود و عجیب بود که شیدا تماسی نگرفته بود. دم کوتاهی گرفت و سرش را بالا آورد تا در میان آن تعداد اندکی که در

آنجا هر کدام به نحوی مشغول گذراندن وقتشان بودند به دنبال رد آشنایی از شیدا بگردد و به محض اولین نگاهی که به آن طرف انداخت او را یافت.

با دیدنش تمام تنش سر شد و دستانش از عصبانیت یخ بست. خودش بود. همان زن منفوری که با گند کاریش تیشه به ریشه ی او و احساسش زده بود. نیم رخ رو به شهر ایستاده بود به دور دست ها نگاه میکرد .

نگاهش بی درنگ، اول از همه بر روی شال بنفش رنگی که با مانتو کتی کوتاه بادمجانی رنگش ست کرده بود چرخید. چه احمقانه رنگ مورد علاقه ی او را به تن کرده بود. پیش خودش چه فکری کرده بود؟ که با پوشیدن رنگ های مورد علاقه ی او میتواند رد چرکین و سیاه دلش را بر روی دل او کمرنگ کند؟

بی اراده نیشخند پرتمسخر و پر حرصی بر لبانش نشست. چقدر این زن وقیح و پررو بود. هر چه بیشتر نگاهش میکرد بیشتر به این نتیجه میرسید که این رنگ در عین زیبایی چقدر میتواند زشت و نحس باشد.

کاش اکنون اینجا نبودند. یا درجایی خلوت تر با هم ملاقات داشتند. آنموقع قطعا بی درنگ یک دل سیر برای این پررویش او را به باد مشت و لگد میگرفت و سپس آب دهانش را بر روی نعش او پرتاب میکرد و میرفت. اما حیف...

با بالا آمدن دست شیدا که به ساعتش نگاه میکرد به خودش آمد. اخمانش را غلیظ تر از قبل در هم نمود و به قدمهایش قدرت بیشتری بخشید. وقت آن بود که بعد از این همه سال بالاخره حس انزجارش را بر صورت او تف کند و یکبار برای همیشه پایش را از زندگی نوپای خود ببرد.

با هر قدمی که نزدیکش میشد احساس میکرد که هوای ریه هایش کم و کمتر میشوند. کم چیزی نبود. قرار بود بعد از این همه سال با مسبب روزهای پر تنشش رو در رو شود و از خجالت دل پر درد خود در بیاید .

درست چند قدم مانده به او شیدا گویی نا امید از آمدنش شده بود عقب گرد کرد تا برود که با دیدنش در جا میخکوب شد. نگاه گرد شده اش بر صورت قرمز شده ی فرزان مات شده بود و زبانش از دیدن او آنهم به این نزدیکی بند آمده بود.

باورش نمیشد. باورش نمیشد که آمده باشد. چشمانش را چندین بار باز و بسته کرد و در نهایت آخرین بار که از حضور او اطمینان یافت دهانش باز شد و با صدای کم جانی اسمش را صدا زد.

اخمان فرزان با بردن نامش بیشتر در هم تنید. و نگاهش رنگ تنفری به مراتب وحشتناک تر از قبل به خود گرفت. تنفری که همان اول کار حساب احساس شیدا را یکسره کرد و تبدیل به قطره اشک پر غمی بر روی گونه اش شد.

نگاه فرزان حتی از قبل هم بدتر شده بود و هیچ کس مقصر این امر نبود جز خودش. گمان میکرد با دیدنش حرفهایی که این همه سال برای هر یک کلمه اش زمان گذاشته بود را میزند و قطعاً نتیجه ای میگیرد اما ...

دیدن این روی محکم و غیر قابل نفوذ فرزان تا ته خط را برایش مشخص میکرد. با چه امیدی خواسته بود او را ببیند؟

نگاه فرزان هر لحظه که بر روی صورت او رفت و آمد میکرد خشمگین تر میشد و او را بیشتر میترساند .

طی این همه سال از هر زاویه که به دیدن دوباره ی او فکر میکرد در هیچ کدام از تصوراتش او را اینگونه ندیده بود.

نگاهش سرگردان بر روی مرد مقابلش بود که قدم زنان به سمتش حرکت کرد و در همان حین به حرف آمد .

صدایش خونسرد بود اما ظاهرش، خصوصا چشمانش از هر بار خشمگین تر و عصبی تر بود.

_که میخوای باهام حرف بزنی؟...آره؟...

قدمهایش محکم اما آهسته بود.

_که کارت به جایی رسیده منو تهدید کنی! هوم؟...

در قدمهایش وقفه انداخت و به چشمان لرزان او خیره شد.

_اتفاقا خوب کاری کردی...چون تو نمیومدی من میومدم...البته نه سراغ تو...سراغ اون بابای نامرد و مادر بی همه چیزت...

چشمانش از خطاب فرزانه گرد شد. گوشهایش حرفی که میشنید را باور نمیکرد. همین اول کار فرزانه آب پاکی را بر روی دستش ریخته بود.

نه خودش و نه از کس دیگری، نشنیده بود که فرزانه اینگونه در مورد خانواده اش حرف بزند.

طی این سالها یکبار هم نشده بود که پدر و مادرش را اینگونه خطاب کند.

اما اکنون در نهایت خونسردی به پدر و مادرش لقبی داده بود که برای او تنها یک نشان داشت.

فرزانه از آن چیزی که تصور میکرد خشمگین تر بود و البته به شدت غیر قابل کنترل. چرا این همه سال دوری آرامش نکرده بود؟

_اومدم اینجا نه واسه خاطر تهدید تو خالی و احمقانه ی تو...اومدم تا یکبار واسه همیشه پرونده ی تو رو تو روی خودت ببندم و برم. پس خوب گوش کن...

چشمانش از صراحت فرزانش شروع به دو دو زدن کرد. چرا لال شده بود؟

مگر نیامده بود که هر طور شده او را برگرداند پس چرا در این لحظه تنها راه سکوت را پیش گرفته بود؟

من... توی خرابو واسه همیشه از زندگیم خط زدم... درست از همون روزی که تمام وسایلتو ریختم تو حیاط... به چه حقی... با چه رویی به من زنگ زدی و به خودت اجازه دادی مزاحم منو همسرم شی؟ هان؟...

"هان" بلندش در فضای آنجا پیچید و همزمان نظر چند رهگذر را به خود جلب کرد. اما مگر مهم بود؟ در آن لحظه تنها چیزی که در گوش شیدا مدام تکرار میشد "توی خراب" فرزانش بود.

حتی جملات بعدش را هم نشنیده بود. خطای احمقانه ای که در حالت مستی انجام داده بود او را نه تنها اکنون بلکه قطعاً تا آخر عمر در چشم فرزانش خراب نشان میداد. شروع فرزانش چنان محکم و پر قدرت، مخربانه بود که هیچ جای حرفی برای او نمیگذاشت.

تنها در آن لحظات اشکهای پشت سر همی که بر روی صورتش مینشست مرهم دردش بود.

برو خدا رو شکر کن شیدا... خدا رو شکر کن پناه اومد تو زندگی من والا... قسم خورده بودم کوس رسواییتو همه جا بکوبم... قسم خورده بودم با اولین دیدار مجدد چنان از خجالت تو و خانوادت در پیام که دیگه حتی نتونی یک ثانیه هم تو روی کسی نگاه کنی... شانس آوردی دلمو پیوند زدم به یکی که تونست مرحمم باشه والا تلافی تک تک حرفایی که تو خانواده پخش کردین در موردمو خیلی قشنگ جواب میدادم...

از کدام حرفها دم میزد؟ اصلاً چه میگفت؟ درست بود که غلط زیادی کرده بود اما تا آنجا که به یاد داشت به هیچ کس چیزی نگفته بود که بخواد مسبب این حال خراب او باشد.

با تمام این اوصاف باز هم زبانش باز نمیشد تا چیزی بگوید. به حدی از این روی فرزان ترسیده و غمزده بود که دهانش به کل چفت شده بود.

نگاه فرزان با چشمانی که کاملاً از کنترل خارج شده و هر لحظه آماده ی دریدن گرگ مقابلش بود به چشمان خیس از اشک او بود.

هرچه فکر میکرد دیگر حرفی به ذهنش نمی آمد. یعنی از خشم زیاد بود؟

یا واقعا با آوردن اسم پناه و یاد آوری وجود او در زندگیش اینگونه آرام شده بود؟ چرا زبانش برای گفتن حرفهایی که آماده کرده بود نمیچرخید؟

اما خشمش نسبت به او حتی ذره ای هم کم نشده بود. فقط گویی با آوردن اسم پناه برایش یاد آوری شده بود که دیگر آن مرد تنهای سابق که همیشه در پی انتقام بود نیست و دیگر نیازی به حرف زدن با او ندارد.

تنها کاری که باید در این لحظه میکرد اتمام حجت آخر بود و بعد...میرفت.

میرفتو دست پناهِش را میگرفت تا با هم مشغول کارهای باقیمانده تا روز مراسمشان شوند.

دیگر با این زن کاری نداشت. عملاً او را حتی لایق حرفهایی بیشتر از این نمیدید.

یه چیزی میگم و تو هم تا عمر داری آویزه ی گوشت میکنی...وجود پر تعفتو بر میداری و گورتو واسه همیشه گم میکنی....ببینم بخوای دور و بر منو زن من و زندگی من بپلکی...به خداوندی خدا نابودت میکنم...جوری که از روی زمین محو شی...

لب شیدا با فشار به زیر دندانش کشیده شد. از کدام نابود شدن میگفت؟

او همین الان هم نابودش کرده بود. اشکهایش مجال نفس کشیدن نمیدادند. تنش درد داشت.

دم پر حرص فرزانه که بیرون آمد و به عقب قدم برداشت، متوجه شد که قصد رفتن دارد.

اما به محض چرخیدن و پشت کردن او، قبل از اینکه قدم دوم را بردارد بی اراده دهانش باز شد و حرفهایش یکی پس از دیگری بیرون ریختند.

من خراب حاصل دست خودتم... حاصل دست تویی که به خاطر یه اشتباه احمقانم رهام کردی و رفتی... منه خرابو فروختی به همون رفیقی که در نهایت رذالت وقتی هر شب و هر روز کنار تو بود... میومد برام از خانم بازیات میگفت... از علاقه ای که به خاطر یه اشتباه هر چند بزرگ من، به فنا رفته بود... از اینکه هر شب بعد از فهمیدن سقط بچه یکی دیگه جای من تنتو گرم میکرد میگفت و در کنارش از عشق و علاقه ی خودش به من دم میزد... آره من خرابم... ولی حاصل دست رنج خودتم فرزانه...

صدای ضجه ی شیدا در سرش اگو شد. چنان دستانش مشت شده بود که هر لحظه حس میکرد انگشتانش از آن سوی دستش بیرون میزند.

رگ گردنش از شدت تورم رو به ترکیدن بود و خون را با شتاب به سرش می فرستاد.

در یک کلام داغ کرده بود. از شنیده هایی که برایش تازه بود اما به شدت سنگین و سهمگین. شیدا چه میگفت؟

واقعا او را محکوم میکرد؟ بعد از این همه سال دوباره سر و کله اش در زندگی او پیدا شده بود و با وقاحت تمام او را برای رذالت هایش محکوم میکرد؟

اصلا حرفی که در مورد سهراب زده بود را نشنید.

به اندازه ای از حرف شیدا برآشفته بود که تنها مقصر کردن خودش را میدید.

دستانش از گره ای که به انگشتانش داده و مشتشان کرده رو به شکستن بود.

با خشمی غیر قابل کنترل به سمتش چرخید و یک قدم باقیمانده را به سمتش برداشت و با نگاهی که ریشه ی حرف را در دهان او می خشکاند چنان خیره اش شد که شیدا نیم قدمی به عقب رفت.

اما هنوز قدمش کامل نشده بود که بازویش اسیر پنجه های قوی فرزانه شد.

فشار وحشتناکی به دستانش داد که نفس شیدا در سینه پیچید و با نگاهی وحشتزده به چشمان فوق العاده عصبیش نگاه کرد.

دم های فرزانه عمیق و بازدمهایش با خشم هر چه تمام تر بر صورت او پخش میشد.

از میان دندانهای چفت شده اش با صدایی که با تمام سعی در کنترلش داشت غرید:

تو...چه غلطی کردی؟...اینقدر وقیح شدی که با پررویی تمام منو مقصر هرز رفتنت میکنی؟...

سپس با صورتی که از شدت عصبانیت به کبودی میزد فریاد زد؟

آخه عوضی آشغال تا چه اندازه میتونی کثافت باشی؟

گفت و دستش را با شتاب به عقب پرتاب کرد. شیدا که آن روی فرزانه را تنها همان شب نفرت انگیز دیده بود با ترسی غیر قابل انکار به عقب پرت شد.

اما قبل از اینکه کنترلش را از دست دهد و پخش زمین شود خود را حفظ کرد و با چشمانی از حدقه بیرون زده خیره اش شد.

حرفهای فرزانه از درون میسوزاندش و دلش را به آتش میکشید.

قدم محکم فرزانه که به مقابلش رسید از ترس اینکه دوباره دست رویش بلند کند در خودش جمع شد که این حالتش از چشم فرزانه دور نماند.

دیگر قدمی به سمتش برنداشت اما از عصبانیتش هم کم نشده بود با همان لحن تحقیر کننده اما بدون فریاد ادامه داد:

_تو نتیجه ی همه ی گناه های کرده و نکرده ی من بودی که با تقاص بزرگی که دادم تموم شدیو رفتی...ولی الان نتیجه ی همه ی درد و رنج تو زندگیمه...یه زن...یه زن محجوب و پاک که هر لحظه به خاطر داشتش سجده ی شکر میرم...

کمی مکث کرد و بعد از آن تیر آخرش را با تمام توان به سوی صورت او رفته و رنگ پریده ی شیدا که لحظه ای از اشک پاک نمیشد پرتاب نمود.

_این آخرین ملاقات انفرادی ماست...به خداوندی خدا شیدا...به خداوندی خدا...یک بار...فقط یکبار دیگه مزاحمتی واسه زندگیم ایجاد کنی یکبار واسه همیشه ی عمرت باهات کاری میکنم که نتونی سرتو بلند کنی...

گفت و بی توجه به اوئی که به محض رو گرداندنش مبهوت، پخش زمین شد به سمت پایین حرکت کرد.

خیره به فرزانه، به قدمهایی که محکم تر و با صلابت تر از همیشه از او دور میشد، بود و بی مهابا اشک میریخت.

حرفهای فرزانه در گوشش پشت سر هم پخش میشد و با تمام توان آتشش میزد.

او را یک عوضی کثافتی خوانده بود که تنها تاوان گناهانش بوده و بس.

تاوانی که با حذفش از زندگی خود تمامش کرده بود و جایش را با زنی که از نظرش لطف بی دریغ خداست پر نموده بود.

یک بار. دو بار. ده بار دیگر برای خود تکرارش کرد. تکرارش کرد و هق زد. هق زد و نالید.

نالید و نالید تا آنجا که حرف فرزانه برایش تبدیل به یک پس لرزه عمیق شد و تنفر درونش به پناه را تکان داد.

پس لرزه ای که هر آن باید منتظر زلزله ای چندین ریشتری بعد از آن میشد.

زلزله ای که ویران کند و تمام احساس فرزانه را با خاک یکسان بنماید.

اضطرابی شیرین وجودش را در بر گرفته بود. اضطرابی که هیچ لحظه از زندگیش آن را حس نکرده بود.

زیپ پشت لباسش را که پگاه کشید مقابل آینه ایستاد تا بالاخره بعد از ساعتها شاهد چهره ی تغییر کرده ی خود شود.

وقتی پارچه ی روی آینه را کنار زدند با دیدن خودش در آن شکل و شمایل و آن لباس زیبای ساده که به سلیقه ی فرزان بود.

چنان لبخند سرخوشی بر لبانش نقش بست که هیچ رقمه نمیتوانست مانع بروز احساس شدید خوشایند درونش شود.

نگاهش از سر تا پا چند دوری برو روی خودش گذر کرد و وقتی حسابی از دیدن لباس سفید رنگ و بلند خود، با آن دامن ماهی سنگ دوزی شده اش خوب لذت برد بر روی صورتش زوم کرد.

برخلاف لباسش هیچ گونه اجازه ی دخالتی در نوع آرایشش به فرزان نداده بود و تنها به خواسته اش عمل کرده و موهایش را جمع نکرده بود .

دستش را بالا آورد و با احساس فوق العاده لطیفی بر روی موهای فر شده اش کشید .

عطر موهایش هنوز هم عطر شامپوی صبح بود و هیچ گونه تافتی نداشت .

صورتش هم خیلی ساده آرایش شده بود. تنها یک سایه ی تیره رنگ بود که زیادی به صورتش جلوه داده بود .

حتی رژ لبش هم صورتی ملیح بود. بی روح نبود اما پررنگ هم نبود .

درست طبق درخواست خودش و فرزان ساده بود اما به شدت متفاوت و زیبا.

خصوصاً در آن لباس سنگ دوزی شده ی بی نظیر.

واقعاً سلیقه ی فرزانه بی نظیر بود. به گفته ی ترانه این لباس را از فرانسه سفارش داده بود.

دست دوز شخصی به نام مادام ایزی که از آشنایان خود فرزانه بود و چندین سال با هم در یک کشور بودند اما بعد از رفتن فرزانه او هم به فرانسه مهاجرت نموده بود.

هر چه بیشتر در آینه به خود دقیق میشد بیشتر بیشتر ذوق میکرد و بیشتر این هیجان را بابت واکنشی که فرزانه بعد از دیدن او نشان میداد داد.

نگاهی به تاج زیبای بالای سرش انداخت تاجی که با سرویس جواهر دورش ست بود.

واقعاً زیبا شده بود یا در نظر خودش اینچنین بود؟

اینقدر در عالم خود غرق بود که حتی متوجه ی نگاههای پر عشق پگاه نبود.

اینبار در یک آرایشگاه از آشنایان ترانه بانو برای آماده شدن آمده بود و درست طبق تعریف های ترانه کارش معرکه بود.

وقتی که خوب از دیدن خود ذوق کرد تازه متوجه نگاههای پر شوق خواهرش شد.

با خجالت کمی خودش را جمع و جور نموده و بی آنکه به روی خودش بیاورد گفت:

سپیده کجا رفت؟...

پگاه نگاه پر شیطنتی به صورتش کرد و گفت:
_والا نمیدونم...یکی زنگ زد گوشیش رفت بیرون گفت الان میام...

سپس چشمک ریزی زد و ادامه داد:
_چه عروسی باب دندونی شدی آبجی...خوشبحال داداش فرزانه...

از حرف پگاه گر گرفت و بی اراده لبخند کوچکی بر لبانش نشست اما به سرعت آن را از روی صورتش کنار زد و چشم غره ای به پگاه رفت و گفت:

_خیلی بیحیا شدیا بچه پررو...ببینم نکنه از اثرات شوهر کردنه؟... برو ببین کجا رفت سپیده بیاد فیکساتور صورتمو بزنه الان فرزانه میاد...

خوشحالش کاملاً عیان بود و این را پگاه به خوبی میفهمید.

حالت‌های خواهرش زمین تا آسمان با آن روزی که بنا به عقد با آتاش بود فرق داشت.

خنده ی بلندی کرد و "چشم" کشیده ای گفتو سپس با همان شیطننت ادامه داد:

_پس تا من میرم ببینم کجا رفته تو یکم به حرفام فک کن...

گفتو با عجله از مقابل چشمان حرصی پناه گذشت.

شیطننت های ریز پگاه به شادی بی دریغش دامن میزد و حالش را بهتر میکرد.

هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که به همراه سپیده باز گشت و نگاه براق و پر خنده اش را بی حرف به صورت او دوخت.

تک ابرویی از حالت چهره ی آن دو بالا انداخت و نگاهش را از پگاه گرفت. سپس رو سپیده گفت:

_سپیده جون الان فرزانه میاد...این فیکساتور بزنی تا خیالم راحت شه...

پگاه و سپیده همزمان با هم خنده ی بلندی سر دادن که تعجب پناه را بیشتر کرد اما قبل از آنکه چیزی بگوید پگاه گفت:

_شادوماد خیلی وقته دم دره...منتها قبلش یه سفارش داده سپیده که انجام بده...

گفت و اشاره ای به سپیده کرد. سپیده با لبخند پهنی به سمت پناه رفت و گفت:

_بیا بشین عروسک که دوماست سفارش کرده لباتو با رژ مخصوص خودش رنگی کنم...

سوالی نگاهی به سپیده و پگاه کرد که سپیده با بالا آوردن یک لب ادامه داد:

_رفتم اینو ازش بگیرم واسه همین معطل شدم...بیا که قرار با این رژ لب حسابی دل ضعه بندازی به جونش...

بهت زده و ناباور، با دهانی باز نگاهش بر روی رژ لب سرخ رنگ درون دست سپیده بود. باورش نمیشد.

فرزان این کار را کرده بود؟ با چه رویی؟

احساس میکرد گونه های رنگ گرفته اش از زیر لایه های کمرنگ آرایشش هم مشخص است.

قلبش ضربان گرفته بود و از درون داغ و داغ تر میشد. دلش میخواست از شرم بمیرد.

مات شده به دنبال سپیده به راه افتاد که صدای زنگ تلفن همراهش به هوا خواست.

نگاه گنگ و منگ شده اش را به گوشی روی میز کنارش داد و با یک عذر خواهی شرمگین به سمتش رفت. با دیدن شماره ی فرزان گر گرفت.

هم عصبانی بود. هم شرم لذت بخشی زیر پوستش نشسته بود.

مقابل نگاه خیره ی پگاه و سپیده نمیشد جواب نداد .

با دستی عرق کرده گوشی را برداشت تا جواب دهد که میانه ی راه تماس قطع شد.

نگاه خجولش را به آنها داد و همزمان که رمز گوشیش را میزد رو به آنها "فرزان بودی" لب زد که لبخند پر معنای آنها را به همراه داشت.

به سرعت از نگاهشان چشم گرفت و تا خواست گوشی را به روی میز برگرداند متوجه پیام فرزان شد.

با هیجان غیر قابل وصفی دستش را پیش برد و پیام را باز کرد و با خواندنش همزمان دچار چند حس متفاوت شد.

خجالت ، عصبانیت، هیجان و لذتی وافر از تک تک کلماتی که بوی شیطننت پر عشقی میداد.

"قول میدم مثل گاو وحشی به لبات حمله نکنم... امیدوارم لجبازی نکنی و حتما بذاری برات بزمن... والا مجبورم یه جور دیگه سرخش کنم برات..."

شرم شیرینی از بی پروایی فرزانه زیر پوستش نشست و تنش را داغ کرد. دلش شروع به ضرب گرفتن نمود و ذره ذره تنش داغ شد.

دست سپیه که بر روی شانه اش نشست از آن حال بیرون آمد اما توانایی نگاه کردن به چشمان پر شیطننت آن دو را نداشت.

بیا بریم که دامادت بدجور بی تابه...

لرز دلش به تنش هم کشیده شد. خصوصاً بعد از تک خنده بلند پگاه این حس در تنش بیشتر شد اما با تمام این اوصاف باز هم تک تک کلمات فرزانه تا آخرین لحظه ای که کار سپیده با او تمام شد مقابل نگاهش بود و هر ثانیه مرورشان میکرد.

بی اراده این بی پروایی فرزانه که از بی تابیش نشات می گرفت برایش خیلی لذت بخش بود. ذهنش باز هم دست به مقایسه زد.

بهمن با تمام عاشق پیشگی هیچ گاه اینگونه با حرفها و رفتارشان نشان نمیداد که تا چه اندازه برایش بی قرار است.

تمام مدتی که زن بهمن بود با تمام عشقی و علاقه ای که بینشان بود همچون هزاران زن و شوهر دیگر بودند .

تنها در مواقع تنهاییشان آنهم خیلی کم شیطنت های ریز داشتند که در عین سادگی به شدت لذت بخش بود اما...تمام لحظاتهش با فرزان متفاوت بود.

_خب...اینم از این...برو کتشو بیار پگاه جون...

رژ لب را به سمت پناه گرفت و با نگاه پر حرفی ادامه داد:

_اینم از رژ لب...بگیرش که فکر کنم هر یه رب مجبور به تمدیدش شی...

به سرعت از چشمان سپید نگاه گرفت و برای اینکه بتوان این بحث را منحرف کند " نیازی نیستی" گفت و منتظر پگاه شد .

اما سپیده دستش را گرفت و رژ لب را در دستش قرار داد و در همان حال گفت:

_در هر صورت نخواستی تمدیدشم کنی که...میکنی...مال من نیست...ببر بده به صاحبش...منتها قبلش یه نگاه به خودت تو آینه کن ببین چقدر حق با شوهرت بوده و این رژ لب چقدر با این آرایش ست شده...

نمیتوانست مقابل نگاه کنجکاو سپیده به خودش در آینه نگاه کند. چرا که مطمئن بود حق با اوست .

سلیقه ی فرزان واقعا بی نظیر بود. در انتخاب لباسش هم این امر مشخص بود .

سپیده هم به خوبی متوجه ی حال او بود برای همین به بهانه ی دنبال پگاه رفتن گفت:

_ای بابا این خواهرت که رفت و پیداش نشد. من برم ببینم کجا موند...

رفتو به محض دور شدنش پناه طی یک حرکت سریع به سمت آینه برگشت و خودش را نگاه کرد.

درست حدس زده بود. این رنگ رژ واقعا لبانش را زیبا تر و آرایشش را بیشتر به چشم آورده بود.

لبخند محوی از ظاهر جدید خود بر لبانش نشست و فرزانه را تصور کرد.

یعنی با دیدنش چه برخوردی میکرد؟ بی اختیار زیر لب با خود زمزمه کرد:
_چه خوب میشه اگه مثل گاو وحشی بشی...

خودش هم از حرف خودش مات ماند. چه گفت؟ کمی بیشتر با خود فکر کرد. درست بود.

او واقعا دلش میخواست فرزانه در برابرش کنترل خود را از دست بدهد. از تفکر خودش گرفت.

یعنی همه ی این افکار از اثرات با فرزانه گشتن بود؟ او که اهل این بی حیایی ها نبود؟

خودش از حال خودش در عجب مانده بود. هوف کلافه ای کشید. دلش تب و تاب دیدار فرزانه را داشت.

دلش میخواست هر چه زودتر با او رو در شود و واکنشش را در برابر خود ببیند. یعنی همچون فیلمها و داستانها میشد؟

بی اختیار خنده ی آرامی کرد. چرا مثل دختر های تازه به بلوغ رسیده هیجان داشت؟ دوباره به خودش در آینه خیره شد.

عروس زیبایی شده بود و عجیب آن بود که بر خلاف روزهایی که در گیر و دار مراسم با آتش بود، اصلا از اینکه باید برای دومین بار لباس عروس میپوشید و برای جشنشان حاضر میشد حس بدی نداشت.

با آمدن پگاه و سپیده نگاهش را از آینه گرفت و با چهره ای به نسبت آرامتر از قبل با کمک پگاه کتش را به تن کرد.

دنباله ی کوتاه توربلندش را بر روی صورتش کشیدند و با قدمهایی که گویی قصد پرواز داشت تا جلوی در همراهیش کردند.

به محض خروج پگاه از در نگاه فرزانه به سمتش کشیده شد و با دیدن او بی آنکه منتظر بماند گفت:

__پس عروس من کو؟...

از حول بودنش لبخند عمیقی بر لبان پگاه و حتی خود پناه سپیده که پشت سرش در حال خروج بودند نشست.

اما قبل از آنکه جوابی دهد پناه با قدمی استوار از در خارج شد و نگاه فرزانه را مات خود کرد.

نگاه پناه بی درنگ در چشمان پر فروغ و نگاه چلچراغ فرزانه نشست و همچون او که سر تا پایش را از نظر میگذراند از بالا تا پایینش را رصد کرد.

خوشتیپ تر و جذاب تر از همیشه در آن کت و شلوار مشکی رنگ، خوش دوختی که طرح خودش بود مقابلش ایستاده بود و با نگاه گیرایی نگاهش میکرد.

از نوع نگاه فرزانه دلش شروع به بازی کردن نمود.

جوری نگاهش میکرد که گویی از زیر همین توری که بر روی صورتش بود هم متوجه ظاهرش شده.

دلش از نگاه پر احساس فرزانه گرم شد. "سلام" محکمی کرد که به جای دریافت جواب، فرزانه با همان نگاه خیره گفت:

_خب... فک کنم نرسیم به خونه...

با حرف فرزانه، متعجب از زیر همان لایه ی نازک خیره اش شد و قبل از آنکه او چیزی بپرسد سپیده که دنباله ی تورش را در دست داشت با خنده ی بلندی "چرایی" گفت که فرزانه بدون نگاه گرفتن از او جواب داد:

_چون من از ضعف زیادی که بهم وارد شده همینجا میافتم الان...

صدای خنده ی آن دو همزمان بالا رفت و پناه هم از منظور حرفش به یکبار چنان داغ کرد که گویی صدها بخاری همزمان در آن فصل از سال مقابلش روشن کردند. اما بی اختیار از تفسیرش لبخند کوچکی بر لبانش نشست.

فرزان در برابر خنده ی بلند آنها به یکباره اخمانش در هم شد و نگاهش با شتاب از سر تا ته
کوچه را از نظر گذراند و با لحنی جدی همانگونه که به سمت پناه میرفت رو به آنها گفت:
_شانس آوردید کوچه کسی نیست و الا الان توبیخ میشدین واسه اینکه نظارو به عروس من
جلب کردین...

لحن صمیمانه اش با پگاه برای او قابل حضم بود اما این حجم از صمیمیت با سپیده برایش جای
تعجب داشت .

یعنی از قبل او را میشناخت؟ نگاهش به او بود که نزدیکش شد و نگاه دقیقی به صورتش کرد و
بعد با لبخندی عمیق رو به سپیده ادامه داد:

_دست شما درد نکنه بانو... با اجازتون ما بریم که دیر شد آتلیه...

دستش را بر روی کمر پناه گذاشت و او را به سمت ماشین هدایت کرد و در همان حال رو به
پگاه گفت:

_فرزین تا یه رب دیگه میرسه برو تو تا بیاد...

با کمک فرزان بی آنکه چیزی بگوید تنها با درونی پر هیجان سوار ماشین شد.

خوشحال بود که در این حس و حال فیلم برداری نیست که مزاحمشان باشد. فیلم برداری تنها در
همان عمارت و از مراسمشان صورت می‌گرفت.

به انتخاب هر دو تنها قرار بود به آتلیه ی دوست فرزاد بروند تا عکس هایشان توسط خود فرزاد
گرفته شود .

برای همین هم مسئول آمدن پگاه به مراسم امروز با فرزین بود.

سرعت و عجله ی فرزانه برای سوار شدن و دور شدن از آنجا کاملاً مشهود بود و او گمان میکرد تمام این حالتش به خاطر زودتر رسیدن به آتلیه است.

اما به محض سوار شدن و خارج شدن از آن کوچه، فرزانه نفسش را با شدت بیرون فرستاد و سر کوچه ماشین را نگه داشت و به سمت او چرخید.

متعجب به سمت فرزانه برگشت و با چشمان گشاده خیره اش شد که فرزانه "آخیشی" گفت و ترمز دستی را کشید و با عجله به سمتش برگشت.

همانگونه خیره به واکنش یک دفعه ای فرزانه بود که او بی درنگ دستش را پیش برد و با یک حرکت تورش را در مقابل نگاه بهت زده اش بالا زد و با لبخندی دندان نما و چشمانی براق خیره اش شد.

او خیره به چشمان فرزانه و فرزانه با اشتیاقی غیر قابل وصف مشغول بررسی تک تک اجزای صورت او.

به اندازه ای غرق در او بود که گویی در این عالم نبود و او در سکوت محضی که با دیدن فرزانه دچارش شده بود محو او و عکس العمل بی نظیرش.

یعنی اینقدر مشتاق دیدن او در این لباس و با این آرایش بود که طاقت نیاورده و سر کوچه ی آرایشگاه اینگونه مشغول بررسیش شده بود؟

_ای جونم... ای جون دلم...

با صدای فرزانه با تعجب به چشمانش مستش خیره شد.

لحن خمار فرزانه دلش را میلزاند. صدای کشیده اش مانده آن بود که چندین و چند پیک شراب ناب "شیراز" را یکجا سر کشیده.

چرا اینگونه نگاهش میکرد؟ مگر او هم مثل خودش قبلا در این وضعیت قرار نگرفته بود؟

پس چرا طوری رفتار میکرد که انگار اولین دامادی اوست و هیچ گاه در این موقعیت نبوده؟

یعنی واقعا برای فرزانه تفاوت داشت؟ نگاه فرزانه آرام و پر عشق بالا آمد و بر روی چشمان منتظر او نشست.

_چه لعبتی شدی شما خانم؟... من الان ضعف کنم یا رانندگی؟...

از لحن صریح فرزانه سرخ شد. چه خوب بلد بود با زبانش او را به اوج ببرد.

چرا نمیتوانست حرفی بزند. چرا دلش میخواست در سکوت از تک تک این ثانیه هایی که با حس خوب با او بودن میگذشت لذت ببرد؟

نگاه گرم فرزانه چون تنور بود. از درون به آتشش میکشید. چشمانش به حدی تب داشت که نمیتوانست تاب بیاورد.

جوری با او رفتار میکرد گویی صاحب یک دختر بکر شده.

بی اراده لبش را از این حالت فرزانه به زیر دندان کشید و با صدایی لرزان گفت:

_دیر میشه ها... نمیخوای حرکت کنی؟..

نگاه فرزانه به سمت لبانش کشیده شد و برق زیبایی زد .

_آره... خیلی دیره... ولی... خب راستش، من بنزین تموم کردم...

به آنی نگران شد. چه بد موقع! به سرعت نگاهش به چراغ بنزین ماشین کشیده شد اما با دیدن روشن بودن تمامی چراغهایش متعجب و سوالی به سمت فرزانه برگشت و خواست سوالی بپرسد که سر فرزانه با یک حرکت به سمتش کشیده شد و لبان نیمه بازش را شکار کرد.

مات شده در جایش خشک شد. حرکت فرزانه چنان ناگهانی بود که قدرت هر گونه عکس العملی را از او گرفت .

به همان سرعتی که پیش رفته بود عقب کشید و با نگاهی مسخ شده و نیمه خمار به چشمان گشاد شده ی پناه خیره شد و همانگونه که تور پناه را دوباره بر روی صورتش میکشید، چشمک ریزی زد و گفت:

_فک کنم همه ی گاوا ی وحشی قبل شروع بازی یه همچین قولی و میدن... ولی خب، خدایی قول احمقانه ایه...

گفت و استارت زد. با یک تیک آف بلند، ماشین را به حرکت در آورد و در همان حال سیستم ماشینش را هم روشن نمود و همراه صدای پخش شده در ماشین بر روی فرمان ضرب گرفت و سرخوشانه با خواننده شروع به همراهی نمود.

"تو فقط مال منی..."

تو، فرشته ی دوست داشتنی... نمیتونی بد بشی تویی که ماه منی..

تو فقط حق منی...

تویی که شیشه ی عمر منی...نمیتونی بشکنی تو خودت جون منی"

در تمام طول مدتی که در کنار یکدیگر مشغول گرفتن عکس بودند فرزنان با سیاستها و شیطننت های خاص خودش او را خفت میکرد و حسابی فیض میبرد.

پناه هم کاملاً خود را تحت اختیار شیطننتهای عامدانه ی او گذاشته بود و تا آنجا که میتوانست دل به دلش میداد. بعد از گذشت ساعتهایی که فرزاد از ریز ترین و جزئی ترین حالت های آنها عکس گرفت بالاخره با رضایت فرزنان قصد رفتن به عمارت نمودند.

در سر تا سر راه فرزنان با آهنگ های شادی که گلچین کرده بود روحیه ی پناه را هم مثل خودش غرق شادی نموده و حسابی با یکدیگر مشغول لذت بردن بودند.

لذتی که ته دل پناه را اضطراب می انداخت. در کنار تمام حال خوشش، کنار او باز هم حسی همچون خورده به جان دلش افتاده بود و باعث میشد لحظاتی را در خودش فرو رفته و حسابی با افکار ضد و نقیضش دست و پنجه نرم کند.

دلش در عین خوشحالی یکباره پر از ترس ناشناخته ای میشد که به شدت دست و پایش را در هم میکرد اما با تمام وجود سعی داشت این حس را کنار بزند و تا حدی هم موفق بود.

فرزنان که تمام حالت های پناه را زیر نظر داشت، در مواقع سکوت او را به حال خودش می گذاشت تا بتواند به وقتش از قضیه ی پشت پرده ی دل او آگاه شود.

نگاه پناه به غروب آسمان بود و دلش پی اینکه رسماً تا ساعاتی دیگر متعلق به مرد کنار دستش میشود و نگاه فرزنان از گوشه ی چشم به لبخند کمرنگ کنار لب او.

از آتلیه که بیرون آمده بودند هر دویشان سکوت اختیار کرده و هر کدامشان به نحوی درگیر افکار خود.

افکاری که برای یکی سر تا سر هیجان بود و برای دیگری تا حدی نگران کننده.

نزدیک عمارت که رسیدند فرزانه آخر تاب نیاورد و ماشین را به گوشه ای هدایت کرد. باید پناه را قبل از رسیدن به عمارت از این حالت در می آورد.

سر و نگاه پناه که به سمتش چرخید، قبل از آنکه چیزی بگوید فرزانه با لبخند زیبایی به سمتش چرخید و خیره ی نگاه مضطربش شد.

چند ثانیه ای در سکوت تنها نگاهش کرد و در آخر با لحن آرامش بخشی گفت:

__چی خانم منو اینطوری تو فکر میبری و یهو ساکت میکنه؟..

چه زیبا خانم را به ریشش میبست. چه خوب متوجه ی حالش شده بود. اینکه میدید فرزانه تا این اندازه حواسش پی او و حالش است برایش لذت بخش بود.

لطیف و نرم، لبخندی به روی فرزانه زد و سرش را آرام به نفی تکان داد که اعتراض فرزانه را به همراه داشت.

__واسه همین هیچی اینطوری زبونت موش میخوره؟...

یعنی باید باور میکرد که خوشبختی به او هم در باغ سبز نشان میدهد؟ پس این دلوپسی برای چه بود؟ شاید بهتر بود با فرزانه این حسش را در میان میگذاشت.

_نمیدونم چرا دلنگرانم...خب...خب راستش میشه گفت اضطراب دارم...

ابروان فرزان از تعجب بالا پرید. نمیفهمید چرا پناه باید مضطرب باشد. شاید هم توقع داشت مثل خودش که اینگونه سر خوش و خوشحال است باشد.

با این حال لبخندش را حفظ کرد و دست سرد پناه را در دستان خود گرفت. آرام و با طمئینه با انگشتان کشیده اش مشغول نوازش پشت دست او شد.

آرامش به آنی در رگ و پیش پخش شد.

_تا من کنارتم نباید اضطرابی داشته باشی پناه...نباید نگران بشی...نباید بترسی... وقتی من هستم نگرانی نداریم دیگه...دلواپسیم همینطور...چون من هستم...

لحن آرام و پر احساس فرزان با آن کلمات مطمئنی که میگفت بی اراده حالش را روبراه کرد. گفته بود این مرد زیادی حال دلش را بلد بود؟

حق با فرزان بود. تا او را کنار خود داشت جای هیچ کدام از حس های بد نبود. دستش که در دستان فرزان بالا آمد، و بوسه ی کشدار و گرمی که بر روی آنها نشست نه تنها دستش را بلکه کل وجودش را گرم نمود.

لبخند پر اطمینانی بر لبانش نشست و در جواب "متوجه شدی" فرزان سری تکان داد و با لبخند دندانها و پر از نازی دل فرزان را مالش داد.

دیگر تا انتهای مسیر به دلش و احساسی که هرچند تمام نشده بود اما با دلگرمی فرزان کمرنگ تر شده بود توجهی نکرد.

با رسیدن به عمارت و دیدن جمعیتی که منتظر آنها جلوی در ایستاده بودند نفسش کند شد .

اما لبخند خوشحال و هیاهوی آنها به سرعت از فاز منفی خارجش کرد و با خیالی راحت، دست در دست فرزانش راهیش نمود .

میشد گفت خوشحال است؟ میشد گفت از اینکه زندگی جدیدی را آغاز نموده حال خوبی دارد؟

همینطور بود او با شانس مجددی که به زندگیش داده بود راضی به نظر میرسید و همین هم برای آرامشش کافی بود. حتی اگر دلوپسیش هنوز هم به قوت خود پا برجا بود.

*

نگاهش در آینه بر روی نگاه پر اشتیاق و پر ذوق فرزانش نشست و به کل حس بد دیدن عموی فرزانش را از ذهنش دور کرد.

جای شکر داشت که در این شب خاطره انگیزش لااقل شیدا نبود. شیدایی که با وقاحت تمام چند روز پیش در خانه ی دکتر فرهمند آمده بود و با نگاهی سر تا سر احساس بدون توجه به حضور او به فرزانش خیره شده بود.

هرچند که گمان نمیکرد که حتی خود بهزاد را هم با برخورد آن روز فرزانش دیگر ببیند اما گویی پوست این خانواده کلفت تر از این ها بود.

چشمک ریز فرزانش همزمان شد با قرآنی که پگاه به دستش داد. چشمکش را با پشت چشم نازک کردن طنازی داد و قرآن را هم از دست پگاه گرفت.

بالاخره رسیده بود آن لحظه ای که رسماً و شرعاً برای همین مرد درون آینه میشد .

مردی که با نگاهش مهر مالکیت را بر جای جای چشمان او میزد و وجودش را در بند بند وجودش به رخ میکشید.

چشمانش را بست و از ته دلش خدا را صدا زد. صدا زد و از او خواست که دیگر از این بعد طعم از دست دادن عزیزش را نچشد. که اینقدر غرق در خوشبختی کنار مردش شود تا تمام روزهای سختش را از یاد ببرد و بعد از آن قران را باز کرد.

صدای قرائت صیغه ی عقد در گوشش بود و نگاهش به خط به خط آیات. دلش لرز داشت لرزی مبهم که پر از احساسات خوب بود. با سکوت جمع سرش را آرام بالا آورد و دوباره نگاهش را به فرزان داد.

طولی نکشید که صدای پگاه که برای بله ی او زیر لفظی طلب میکرد در سالن پیچید و پشت بند آن دست فرزان در جیبش رفت و جعبه ی کوچکی در آورد و به سمتش چرخید.

با همان نگاه پر عشق درب جعبه ی کوچک درون دستش را گشود و مقابلش گرفت و با صدایی آرام گفت:

_اینم زیر لفظی خانم...بله رو بده که نصف عمر شدم...

تک خند آرامی کرد و لبش را به دندان گرفت. چقدر بی قراری فرزان برایش قشنگ بود. به دستبند ظریف و پر نگین مقابلش نگاهی انداخت و برای چندمین بار اعتراف کرد که سلیقه ی فرزان واقعا بی نظیر است.

آبی های منتظر فرزان لحظه ای به لبان او کشیده میشد و دمی بعد در چشمانش مینشست. اینگونه انتظار کشیدنش را که میدید به شدت سر خوش میشد. قطعا این مرد بهترین گزینه برای روزهای آینده اش میشد.

وقتی اخم فرزانه نامحسوس در هم شد متوجه معطل کردن خود گشت. لبخند عمیقی بر لب نشان داد و همانگونه که به چهره ای در هم فرو رفته اش نگاه میکرد "بله ی" محکمی داد و به وضوح متوجه ی نفس رها شده فرزانه گشت.

فرزانه با بله ی او اخماش باز شد و همزمان با دست و سوت و کل جمع لبخند مغروری بر لب نشان داد و منتظر خواندن خطبه ی عقد برای خودش شد.

وقتی دست و شادی جمعیت کمی طولانی شد قبل از همه خودش به صدا در آمد و با اعتراض و تقریباً بلند رو به جمع گفت:

__خب کافیه دیگه...بذارید حاج آقا بقیه شو ادامه بدن...

از این عجل بودنش خنده ی جمع بلند شد اما نگاه شهناز با کینه و نفرت به روی پناه نشسته بود میلی متری تکان نمیخورد. با شروع خطبه ی عقد برای فرزانه دوباره سکوت در جمع برقرار شد و اینبار نگاه پناه بود که منتظر به دهان او مانده بود.

جو شاد و منتظر جمعیت به اندازه ای دلچسب بود که هیچکدامشان متوجه ی حضور شیدا و نگاه خیس و لرزانش به روی فرزانه نبود. زنی که با حسرت خیره به مردی بود که کلافه منتظر اتمام این بازی ها در جایش بی قرار نشسته بود و هر لحظه منتظر بود که با بله اش او را تمام کند.

زیاد انتظارش طول نکشید چرا که با اتمام صیغه نوبت به جواب فرزانه شد و درست لحظه ی بله ی او پاهایش به حرکت افتاد دونفر مقابلش را کنار زد و جلو رفت.

جلو رفت تا شاید حضورش درد شرمزدگی و پشیمانی را برای فرزانه رو کند. قدمش آخرش همزمان شد با لبخند و چشمک پررنگ فرزانه به روی پناه و دل او را به اغما برد.

او را ندید و دهانش باز شد اما قدم او هم پیش تر رفت و درست لحظه ی آخر نگاهش در نگاه خیس و ماتم زده ی شیدا نشست و و لبخند بر لبانش ماسید.

دهانش باز مانده به او خیره بود و همین خیرگی اول از همه نظر پناه را جلب کرد و رد نگاهش را گرفت. و ثانیه ای بعد او هم، چون فرزانه مات زن خوش پوشی که در آن لباس بنفش رنگ و آرایش زیبایش با چشمانی خیس خیره ی مرد او بود، شد.

خون در رگهایش یخ بست و نفسش کند شد. چه احمقانه گمان میکرد که نمی آید. دل شوره اش بی دلیل نبود. خوشبختانه نظر جمع به طور کامل به سمت او نبود و درست سر بزنگاه دستی بازوی شیدا را گرفت و از میان جمع به عقب کشید. دستی که تنها میتوانست متعلق به ناجی همیشگی آنها باشد.

فرزین. فرزینی که با صورتی سرخ از خشم تنها برای خوب کردن حال آن دو مطمئن نگاهشان کرد و بی درنگ دست شیدا را کشید و به بیرون برد و پشت سرش بهزاد و شهناز و دکتر فرمند را هم راهی کرد.

تنها نگاه عده ای همچون آن دو مبهوت حضور آن زن شده بود. زن که با حضورش زنگ خطر بزرگ زندگی او را به صدا درآورده بود چرا که مرد کنارش با نگاهی خشک شده خیره به مسیر رفت آنها مانده بود.

چشمان یخ زده اش از آینه به سمت فرزانه کشیده شد و با همان نگاه سرد او را متوجه ی حال خراب خود کرد و فرزانه قبل از بلند شدن صدای دوباره ی عاقد با عجله بله ای گفت و تمام حسش را در نگاهش ریخت و به پناه تحویل داد.

حسی که در آن آشفته باز دیگر دل پناه را گرم نکرد چرا که نگاه آخر فرزانه پیش چشمش زیادی پررنگ بود.

تمامی افراد حاضر چه آنهایی که متوجه ی حضور شیدا شده بودند و چه آنهایی که نشده بودند مشغول شادی کردن شدند اما در این میان دل پناه سر شده بود و دیگر گرم نبود.

گرم مردی که پریشان و نفس بریده به او نگاه میکرد و ملتسمانه با نگاهش از پناه میخواست که تعبیری از این حضور منفور و آن نگاه بهت زده نکند اما...

نه از شادی و هیجان قبل از بله دادنش دیگر خبری بود و نه از خوشحالی داشتن فرزان. یخ زده بود. سر شده بود.

دچار یک بی روحی مطلق. شک چون خوره به جان تنش افتاده بود. حضور شیدا در آن محفلی که مختص یکی شدنش با فرزان بود، شاید میشد که قابل حضم باشد اما نگاه خیره و رنگ باخته فرزان آنهم درست قبل از بله دادن برایش حکم یک نه ی بزرگ داشت.

دیگر نه متوجه ی شادی و هلله ی بعد از بله ی فرزان بود. نه عسلی که توسط انگشت یخ زده ی فرزان در دهانش نشست.

تنها یک لحظه ی کوتاه بوسه ای که از لبان او بر پیشانیاش نشست کمی او را به خودش آورد که به محض جدا شدن لبانش دوباره در همان حال قبلش فرو برد.

تنها نگاهش با آن لبخند مصنوعی به افرادی که هنوز متوجه ی حضور شیدا نبودند بود و گوشه ی ذهنش پی فرزین و دکتر فرمندی که رفتند و نیامدند.

از همه بدتر نگاههای ملتسم فرزان بود که رقبتی برای جواب در دلش نمی انداخت .

ترانه بانو همچون پروانه به دور عروسش میگشت و ریز ریز گوش فرزان حرف میزد تا شاید بتواند از آن عجزی که دچارش شده بود رهایش کند اما دریغ...

نگاه فرزان تمام و کمال به پناه یخ زده بود و دلش در تکاپوی نگاه گرمی که از چشمانش دریغ شده بود .

شاید حالتهایش نشان نمیداد اما مادرش تنها کسی بود که این حالش را بهتر از خودش بلد بود.

چگونه باید برای پناه توضیح میداد که این نگاه نه برای حضور شیدا بلکه برای لباس تنش بود .

لباسی که یک روز با تمام عشق به او هدیه اش داده و در جوابش " چه رنگ زشتی" دریافت نموده بود .

لباسی که درست مقابل چشمان خودش به یکی از دوستانش بخشید بود و امروز در نهایت وقاحت بر تنش بود.

چگونه باید برای پناه روشن میکرد که او بعد از حرفهایی که در بام تهران بر گوش او کوبید گمان نمیکرد دیگر جرئت آمدن داشته باشد و این نگاه و بهت برای پرویی بیش از حد و لباسی که بر تنش دیده بود است.

حالش خراب بود. پناه نگاهش نمیکرد و اگر هم اتفاقی نگاهشان در هم گره میخورد سرد و یخ زده نگاه میگرفت.

میفهمید که به اجبار جمع اجازه ی همراهی و حضورش کنار خود را میدهد.

از اینکه نگاهش رنگ بی حسی و شک به خود گرفته بود حالش بد میشد .

برخلاف صبح مداوم از خدا میخواست که مراسم تمام شود یا لااقل بتواند جایی پناه را گیر بیاندازد و آرامش کند.

با اعلام گروه ارکست مبنی بر حضور عروس و داماد در وسط پیست رقص و تشویق حاضران بالاخره کورسویی امید در دلش نشست.

با همان ظاهر حفظ شده درخواست و دستش را به سمت پناه گرفت. نباید می گذاشت پناه گمان کند خودش را باخته که شکش بیشتر شود.

نگاه پناه آرام از دستش به چشمانش کشیده شد اما خیلی کوتاه در چشمانش چرخید و بلافاصله با ظاهری همچون خودش آرام با طمئینه دستش را در دست او گذاشت و درخواست.

دستش را در میان دست و سوت جمعیت در دست خود فشرد و با تمام احساس بالا آورد و بی توجه به حضور بقیه بوسه ی نوازش گونه ای بر روی آن نواخت.

نه برای چشم او و حاضران بلکه برای دل بی قرار خودش. و خوب هم عمل کرد .

گویی ذهن بایکد شده اش با همان یک بوسه آزاد شد و دوباره راه چاره های متعدد در ذهنش نقش بست .

لرز دست پناه را دید و باز هم بی اهمیت به حال او و صدای هو گفتن یک دست جمع به وسط رفت.

چقدر برای این لحظه برنامه داشت. وقتی صدای موسیقی زیبایی که از قبل درخواستش را داده بود درخواست با نگاهی سر تا سر عشق دست پناه را رها کرد و مقابلش قرار گرفت.

قصد رقصیدن نداشت قصد نگاه کردن و دل ضعه رفتن داشت. قصد لذت بردن حظ کردن داشت .

لذت بردن از تک تک حرکات ها و طنازی های همسرش. همسری که تنها برای چشم دیگران برایش میرقصد و ناز میریخت .

نگاهش کرد و مردانه شروع به دست زدن نمود. او به کمرش پیچ و تاب دلبرانه میداد و فرزان با چشمانه پر از احساس سر تا پایش را از نظر میگذراند.

هر چه بیشتر نگاهش میکرد بیشتر به این نتیجه میرسید که خونسرد بودنش پناه را از آن موضع سخت بالاخره پایین میسکد.

نباید میگذاشت امشبش زهر شود. او برای امشب برنامه ها داشت. پناه قهر بود؟ خب بود که بود. ناراحت بود؟

خوب بود که بود. حتی وقتی در این لحظه تنها برای نظر دیگران برایش دلبری میکرد هم زیبا بود و او فیضش را میبرد.

بالاخره هر طور شده او را از این حال خارج میکرد و از این موضع جدا مینمود.

پس بهتر در این حال و اوضاع همین بود که از عشوه های همسرش لذت میبرد و به چشمانش اجازه ی تجسم او را در آغوش خود میداد.

مطمئن بود فرزین و پدرش به خوبی خدمت شیدا میرسند پس تنها وظیفه ی او در این لحظه لذت بردن و چشاندن طعم لذت به پناه بود و بس.

وقتی پناه با آن دامن سنگین مقابل نگاه پر ذوق فرزان که کاملاً خونسرد و البته تا حد زیادی هیز سر تا پایش را دید میزد و لبخند یک طرفه ی شرارت باری به رویش میپاشید چرخید، فرزان دستش را در جیبش فرو برد و همانگونه که پناه پشت به او مشغول رقصیدن بود گردنبندها را همان دستبند زیر لفظی را در آورد و تا پناه بخواهد به سمتش بچرخد نزدیکش شد.

آخر آهنگ بود و فرزان قبل از اتمام یک دستش را به دور شکم پناه پیچید تا در جایش ثابتش کند. سپس با دست دیگرش گردنبندها را مقابل چشمانش گرفت.

با صدای بلند شدن جیغ و سوت جوانانی که دور پیست بودند دست دیگرش را آزاد کرد و با لبخند مکش مرگمایی گردنبنند را باز کرد و به دور گردن پناه انداخت و در آخر با اتمام کارش بوسه ی آرامی از همان زاویه بر روی موهای او زد و آهسته به سمت خودش برگرداند.

با برگشتنش نگاه مبهوتش به نگاه پر عشق فرزانه کشیده شد. یعنی این نگاه را باید باور میکرد یا آن نگاه میخکوب را؟ باید میگذشت این توجه بی نظیر فرزانه خامش کند و طبق معمول راحت بگذرد یا نه؟

متاسفانه حس اولش قوی تر بود و او را بی اراده سست کرد. فرزانه خیلی خوب راه ورود به حصار دور او را بلد بود. لبخند تشکر آمیزی زد و " ممنونم " آرامی زمزمه کرد.

او که اول و آخر بازی را با نظر فرزانه میگرداند پیش بهتر این بود که فعلا از تک تک ثانیه های امشبش بهره ببرد تا به وقتش ته آن نگاه فرزانه را بفهمد.

وقتی پیست رقص شلوغ شد و همه به دورشان حلقه زدند ذره ذره جو پناه هم عوض شد و کمی بیشتر از آن حالت مبهوت بیرون آمد هرچند هنوز منتظر چشم به راه فرزانه و دکتر فرمند بود.

در همان گیر و دار اطرافیان وقتی فرزانه دید این نگاه گرفتن های پناه تمامی ندارد آرام و بدون جلب توجه دستش را گرفت و او را با خود به سمت ساختمان عمارت برد.

نمیتوانست تا نظر پناه را دوباره جلب خود نکرده چیزی بگوید تا آرامش کند. پس نیاز به یک خلوت کوتاه بود.

از آن لحظه ای که در میان رقص نور پیست رقص دستش کشیده شد شوکه از حرکت فرزانه پشت سرش به راه افتاد. با آن کفش های پاشنه بلند تند تند قدم بر میداشت اما حواسش بود که پایش نلغزد و به زمین نخورد.

شاید ابتدا حرکت فرزانه متعجبش کرده بود اما وقتی به سمت ساختمان حرکت کردند فهمید که رفتار او را بیش از حد کلافه کرده.

شاید اینگونه بهتر بود. اینگونه که قبل از رفتن به خانه ی خودش آن تکلیفشان مشخص میشد و حال دلشان یا خوب میگردد یا بدتر از این میشد و تمام.

فرزانه بی آنکه لحظه ای در راه رفتن تعلل کند با قدمهای بلند به سمت درب رفت اما نه درب اصلی عمارت که مسلماً افرادی در آن جا حضور داشتند.

دربی که درست به سالن پشتی میخورد و مطمئناً کسی آنجا نبود. وقتی درب ساختمان را گشود تازه آن موقعه نگاهش را به صورت پناه داد.

آهسته به جلو هدایتش کرد و خودش پشت سر او وارد شد. با ورودش به ساختمان پناه آهسته به سمتش چرخید و با همان خونسردی نگاهش کرد.

منتظر بود. گویی آنجا دادگاه است و او قاضی اما بر خلاف تصور فرزانه بی آنکه حرفی بزند قدم محکمی به سمتش برداشت و با لبخند زیبایی طی یک حرکت او را در آغوش خود کشید.

چشمانش از حرکت فرزانه گرد شد. گمان میکرد قصدشان از آنجا آمدن حرف زدن باشد اما این رفتار فرزانه نشان میداد که او کوچکترین اهمیتی به این بیتوجهی هایش نداده.

دیگر نتوانست خودداری کند. با حرص او را عقب زد و دم عمیقی گرفت. چه راحت از همه چیز میگذشت.

اصلاً انگار که نه انگار سر سفره ی عقدشان هنگام بله دادن محو همسر سابقش شده و او را تا مرز سگته پیش برده.

از یک سو نمیخواست خودش پیش قدم حرفی شود و از سوی دیگر نمیتوانست تحمل کند. با این حال باز هم با ته مانده ی صبرش نگاهی نه چندان خوشایند به چشمان آرام او انداخت و گفت:

_خب؟...میشه بگی چرا از وسط جمع منو کشوندی اینجا؟..

فرزان به خوبی متوجه ی حالش بود اما نمیخواست یکدفعه آن ماجرا را باز کند و او را از قبل عصبانی تر نماید. برای همین با همان لبخند گفت:

_کشوندم بیرون تا بیارم اینجا تو خلوت یکم بچلونمت مشکلیه؟..

نگاه شاکیش به بهت نشست. چه راحت از مسائل عبور میکرد. یعنی در مسائل مربوط به خطاهای او هم اینچنین عقب نشینی مینمود؟

این خصلت خوب محسوب میشد یا بد؟ وقتی او اینچنین خودش را به بیراهه میزد او باید چه میکرد؟

هرچه با خود اندیشید باز هم نتوانست به راحتی بیخیال شود. باید تکلیف این حس مشخص میشد تا دلش آرام میگرفت اما گویی فرزان قصد نداشت حرفی بزند.

با اینکه این حال مناسب شب عروسیشان نبود اما راه دیگری برای به حرف آوردن فرزان وجود نداشت.

بعد از مکث کوتاهی نگاهی را در حدقه چرخ داد و بی درنگ عزم رفتن نمود اما قدم اول به دوم نرسیده دستش کشیده شد و در جایش ثابت ماند.

این راه پناه نبود. نمیدانست باید خوشحال باشد از اینکه قبل از شروع زندگی این موضوع را عمیقا درک نموده یا ناراحت باشد که درست شب عروسیشان مجبور به توضیح است.

در هر صورت باید قبل از عمیق تر شدن این ماجرا برایش از احساس آن لحظه اش میگفت چرا که تا آخر عمر باید برای خراب شدن این شب خود را سرزنش مینمود.

_صبر کن عزیزم... صبر کن ...

خب... اکنون باید از کجا شروع میکرد؟ واکنش پناه دستو پایش را بسته بود و تا حد نسبتا زیادی حول زده اش کرده بود.

_باور کن... به جون خودت که عزیز ترینی... همون اندازه که تو شوکه شدی منم شدم... البته ده برابر بیشتر چون...

مکث کرد. باید میگفت؟ یعنی پناه بدتر برداشت نمیکرد و کار خرابتر نمیشد؟

هر طور بود با خودش کنار آمد چون پناه آرام در آغوشش ایستاده و منتظر ادامه بود.

_نمیدونم این حجم احمق بودنو از کجا آورده ولی... در نهایت وقاحت لباسی تنش بود که خودم براش گرفته بودم و اونم جلو خودم داده بود به دوستش چون از این رنگ متنفر بود...

سکوت کرد. تنها کاری که در آن لحظه تواناییش را داشت. نمیتوانست بیشتر از این توضیح دهد.

نمیخواست از برخورد آن روزشان در بام پناه چیزی بداند. فقط هم به این دلیل که دانستن پناه ممکن بود سوء تعبیر به همراه داشته باشد.

چشمان پناه به جلو بود گوشش به نفسهای عمیق فرزانه اما در سرش حرف های او برای چندمین بار تکرار میشد. دروغ بود اگر میگفت آرام نشده .

آرام شده بود اما حس وحشتناک بدی به دیزاین بنفش رنگ خانه اش پیدا کرده بود .

احمقانه بود اما به جای اینکه حواسش آنجا باشد در سرش مشغول تصور رنگ زرد و سبز برای دکور سالن بود؟

دکوری که مسلما از فردا مشغول به پا کردنش میشد .

_حالا میشه سگرمه هاتو وا کنی تا بتونم روی باقی مراسم حساب کنم؟

مکث کرد و درست زمانی که قصد داشت کاملا خانمانه جوابش را دهد با حرصی ترین حالت ممکن گفت:

_آره میشه... منتها به این شرط که دیگه هیچ علاقه ای از سمتت به رنگ بنفش نبینم... حالا که اون عوضی خوشش اومده از این رنگ تو متنفر میشی ازش...همین فردا هم تمام دکور بنفش باید تو خونه تموم شه و این رنگ تا آخر عمرت سیاه شه پیش نظرت...

متعجب از حالت حجومی پناه چشمانش تا ته باز شد. جمله ی پناه رنگ و بوی مالکانه ای داشت و چه چیز زیبا تر از این امر؟ با اتمام حرف پناه لبخند پهنی بر لبانش نقش بست .

پناه حسادت کرده بود؟ چه زیبا حرص میخورد؟ چه لذت بخش بود غر زدن هایش .

نمیدانست از این واکنشی که مطمئناً غیر ارادی بود غرق لذت شود یا خود داری کند تا پناه را بیشتر از آن عصبانی نکرده .

وقتی لبخند فرزانه دندان نما شد پناه به آنی گرفت و با حرص دوباره به سمت در چرخید که فرزانه با صدای بلند، تک خندی زد و او را به اسارت آغوش خودش در آورد.

__باشه، باشه...از رنگ بنفش متنفرم و از این به بعد هر جا ببینم جیغ میزنم و فرار میکنم...آروم باش قربونت برم من...

لبخند کمرنگی از جمله ی سر هم بندی شده ی فرزانه بر لبانش نشست که خوشبختانه از دید فرزانه دور بود و حس لذیذی از " قربونت برم من"ی که تناول کرده بود در تنش پخش شد.

نمیدانست از اینکه همچون دختر بچه ها با این مسئله برخورد کرده بود بخندد یا به حال خود افسوس بخورد .

با اینکه از حرف زدن خود خجالت زده شده بود اما بی اراده از اینکه نازکشی همچون فرزانه داشت خوشحال بود.

چشمانش را بست تا آرامش به باد رفته اش را دوباره بازیابی کند. خوشحال بود. خوشحال از اینکه تصورش اشتباه بوده و فرزانه برای آرام کردنش تلاش کرده .

چه خوب که این قسمت عمارت خالی بود و کسی نمی آمد تا آرامش موضعیشان را به هم زند.

هر دو به شدت در جستجوی آرامش در گرمای آغوش هم بودند که صدای بلند ترانه در سالن پیچید.

فرزان؟..فرزان مامان اینجاید؟...

پناه به سرعت خود را جلو کشید اما فرزان با دست محکم نگهش داشت و در جواب مادرش گفت:

آره اینجایم مامان...

به ثانیه نکشید ترانه خود را به سالن پشتی رساند. نگران بود. نگران زندگی هنوز آغاز نشده ی پسرش .

پسری که دردها برای به دست آوردن همسرش کشیده بود و امروز هم درست لحظه ی مهم زندگی‌ش سیاه شده بود.

با نگرانی به سمتشان رفت اما با دیدن پناه در آغوش فرزان و دریای آرام چشمان پسرش نفس گرفته اش را رها کرد و با شوقی عیان خیره اشان شد.

متوجه ی تقلاهای ریز پناه برای جدا شدن از آغوش فرزان بود برای همین بی درنگ گفت:

ا...قربونتون برم من اینجاید؟...راحت باش پناه جان...اومدم بگم میخوان مراسم اهدا هدایا رو شروع کنن بیاین...

نگاه پناه پر از شرم شد از "راحت باش" ترانه و به همان نسبت لبخند فرزان فراخ و گشاده.

پناه را بیشتر به خود فشرد تا به او بفهماند محال است حتی ذره ای گره ی دستانش شل شود و در همان حال رو به مادرش گفت:

_من قربونت برم خانم...خدا نکنه شما قریون ما بری...اومدم اینجا یکم با عروسم خلوت کنم...الان میخواستیم خودمون بیایم دیگه...

لفظ عروسم فرزانه همچون خرمالوی شیرین رسیده طعم خوشی را حواله ی دلش کرد.

دیگر تقلایی برای رها شدن از آن حصار شیرین اجباری ننمود و تنها با لبخند سرش را به زیر انداخت.

اوضاع خوب میان فرزانه و پناه مشهود بود پس دیگر جای نگرانی وجود نداشت لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

_ا..خوب پس من میرم شما بیاید...

قب از اینکه عزم رفتن کند فرزانه خود را عقب کشید و کنار پناه ایستاد دستش را محکم گرفت و رو به مادرش گفت:

_وایسا با هم بریم مامان...

گفت و درکنار پناه با مادرش هم قدم شد. پناه که از رفتار زیبای فرزانه با مادرش لذت برده بود برای اینکه کمی سر به سرش بگذارد آهسته کنار گوشش لب زد:

_گفته بودم خیلی بچه ننه ای؟..

نگاه فرزانه ابتدا گرد شد اما به ثانیه نکشید که متوجه شیطننت پناه گشت.

لبخند نرمی بر لب نشانده و چشمک ریزی به روی پناه زد و سپس آرامتر از خودش جواب داد:

_نگفته بودی بهم ولی منم بهت نگفتم که علاوه بر بچه ننه بودن زن ذلیل کار بلدیم هستم...

چهره پناه اینبار کاملاً باز شد. فرزانه همه فن حریف بود. با اینکه به خوبی طبع مردسالاریش را میشناخت اما باز هم از اینکه بلد بود با یک جمله او را مطیع و فرمانبردار خود کند یک امتیاز خیلی مثبت محسوب میشد.

شانه به شانه ی فرزانه حرکت میکرد و از چرخش دست او بر روی کمرش لذت میبرد .

کدورتشان رفع شده بود و فرزانه حاضر بود برای خوب ماندن حال پناه هرچه رنگ بنفش در دنیاست را بردارد و یکجا به آتش بکشد منتها پناه همینگونه مطیع کنارش قدم بردارد و اعتمادش را از دست ندهد.

هر دویشان آرام شده بودند و این آرامش به حدی شده بود که دیگر حضور بهزاد و همسرش در کنار دکتر فرهمند مهم نبود.

همین که شیدا رفته بود خودش یک گام بزرگ محسوب میشد و کفایت میکرد.

هرچند که علت حضور این زن و شوهر آنهم به این سرسختی اصلاً قابل درک نبود.

نگاه فرزانه اول از همه به دنبال فرزین گشت و او را در کنار سامان و سایه یافت .

پس مثل همیشه توانسته بود به بهترین شکل از پس ماجرا بر بیاید. دم کوتاهی گرفت و با پناه در جایگاه ایستاد تا مراسم اعلام هدایایشان اجرا شود.

همین که پناه را دوباره با همان نگاه گرم کنار خود داشت کافی بود .

چیزی به اتمام این شب نمانده بود و او باید در همین فرصت کوتاه خاطره هایش را در ذهن
همسرش رقم میزد.

نگاهش بر روی جعبه ی درون دست فرزین خشک شده و از درون یخ بسته بود.

اما نگاه پناه با ذوق فراوان بر روی سرویس مروارید درون جعبه بود و بعد از مکث کوتاهی، با
تشکر بر روی فرزین نشست.

_نمیدونم چی بگم واقعا فرزین...از اینکه هنوزم یادته من چقدر عاشق مرواریدم هم خوشحالم هم
گریم گرفته...آخه تو چقدر داداش بی نظیری هستی...

گفت با نگاهی قدر شناسانه دستان فرزین را در دست گرفت. لب فرزین به لبخند پررنگی نشست
و سپس آرام به سمت فرزین کشیده شد.

نگاه برادرش کاملاً رنگ باخته بود و دانه های ریز و درشت عرق بر روی پیشانیاش نشسته بود.

هر چه کرده بود نتوانسته بود با خودش کنار بیاید و قید دادن این سرویس را به پناه بزند .

به خوبی میدانست چقدر این سرویس برای پناه دوست داشتنی خواهد بود اما این حالت فرزین را
هم پیش بینی میکرد.

با این حال دیدن فرزین با آنگاه مغموم شده اصلاً برایش خوشایند نبود .

عمیق تر و دقیق تر از قبل به صورت عرق در فکرش چشم دوخت .

مطمئن بود این حال میشود اما نه میتواندست از آن سرویس چشم بپوشد چرا که سلیقه ی پناه را میدانست و نه میتواندست آن را برای خود نگه دارد.

البته دروغ محض بود اگر میگفت دلش نمیخواست از واکنش فرزانش نسبت به دیدن سرویسی که با سلیقه ی خودش برای پناه خریده بود چیزی بداند اما از سویی دیگر هم از حال و روز خودش مطمئن نبود.

_سلیقه ی شوهرته خوشکل خانم... باید جای من از اون تشکر کنی که اینو انتخاب کرد.

بی اراده گفته بود اما نمیتوانست مانع زبانش شود. یاد آن روزی که او را در بازار همراهی کرده بود برای خرید این سرویس و آن حلقه هنوز هم نمک زخمش بود.

صورتش پر شوق پناه در کنار چشمان غم گرفته ی فرزانش اصلا حس خوبی نداشت.

حرفش را زده بود اما به ثانیه نکشیده پشیمان شده بود چرا که این چشمان غم گرفته و شرمنده ی فرزانش آن چیزی نبود که بخواهد.

لااقل الان نبود. الان که دیگر رخت دامادی پناه را به تن داشت و او برایش قسم خورده بود که پناه دیگر ناموس برادرش است و بس.

نمیخواست خودش منکر حرف خودش شده باشد پس لبخند محکمی به صورت فرزانش زد و به قصد گذاشتن سرویس در سبد هدایا خم شد اما میانه ی راه دست فرزانش بر روی دستش نشست.

متعجب سرش را بالا آورد و به چشمان بی حس فرزانش چشم دوخت.

_بده به من...

لحن فرزانه عطف نداشت. حتی سردی خاصی در کنار غم لرزاننده ی صدایش هم درونش وجود داشت.

نیم نگاهی به صورت منتظر پناه که بیخبر از همه جا نگاهشان میکرد انداخت و سپس با لبخندی مصلحتی به مادرو پدر مغموم و نگرانیش خیره شد.

به آنها هم نگفته بو که قصد دادن این هدیه را دارد و اکنون با دیدن حال و روزشان متوجه شد که آنها را هم آشفته کرده.

مردد اما با جدیت به فرزانه نگاه کرد که لبخندی همچون لبخند خودش بر لبانش بود و این بار بدون تکرار دوباره ی درخواستش دست برد و جعبه را از دستش گرفت و در مقابل نگاه پر سوال فرزانه و اطرافیان آرام و با طمئنینه سرویس دور پناه را یک به یک باز کرد و آن مروارید های پر خاطره را جایگزیشان نمود.

نگاه پر حرف فرزانه بر روی دست او بود که با لبخند در میان هیاهوی جمعیت و ذوق و شوق پناه آخرین تکه ی سرویس را به دورش کرد و سپس با نگاهی که دیگر خنثی نبود و لحنی که هم پر منظور بود و هم طنز داشت نگاهی به فرزانه کرد و گفت:

_از بچگی همیشه همینطوری بین منو پناه فرق میذاشتی که من نتونستم بفهمم حسم بهش چیه دیگه... ببین... الانم فقط به اون تبریک گفتی...

مکث کوتاهی کرد و سپس با طنز بیشتری در مقابل نگاه پر سوال تک تک خانواده اش ادامه داد:

_حالا من ازت کادو نخواستم ولی لااقل منو هم به یه بغل دعوت کن تا نزده به سرم فکر کنم باز پناه تو رو ازم گرفت...

لحنش بوی ترس وداع دوباره در کنار دلتنگی میداد. دلتنگی بزرگی که در هر دویشان نمود متفاوتی داشت.

فرزین به خوبی حس دلش را درک کرد چرا که او هم دسته کمی از خود فرزانه نداشت. قسم خورده بود پس پایش هم می ایستاد .

این سرویس آخرین تکه ی یادبود عاشقیش بود. با رفتنش قطعا پناه را هم برای همیشه به دور ترین نقطه ی احساسش تبعید میکرد...

بغض بدی داشت. بغضی از کلاف سردر گم احساسش. وقتی نگاه فرزانه ملتمس تر از قبل منتظرش شد.

بی درنگ به سمتش رفت و محکم و دلتنگ او را در آغوش کشید و پس چند لحظه تعلل بوسه ی آرامی به شقیقه ی او نشاناد.

بوسه ای که هرچند احساس جمع را برانگیخت و دست و سوت جمع را به همراه داشت اما جز بغض و دلگرفتگی چیزی برای رفاقت آن دو در بر نداشت.

بوسه ی فرزانه همراه شد با لحن عجیب فرزانه که به شدت رنگ و بوی عشق برادرانه داشت.

_این سرویس بعد پناه به دخترپناه میرسه و بعد اون به دختر دخترش...میخوام تا عمر دارم جلو نگام باشه و بفهمم داداشم چه مردونگی و لطف بزرگی در حقم کرد...

اگر یک ثانیه بیشتر او را در آغوش میگرفت همان وسط شروع به مرثیه سرایی میکرد.

مرثیه ای که در وصف از دست دادن عشق و رفاقت یک عمر برادرانه های درونش بود.

آب گلایش را به زحمت فرو برد و با لبخندی که مصنوعی بودنش به شدت عیان بود تنها سری تکان داد و با همان دست و سوت و جیغ بعد از مبارک باد دوباره به پناه به سرعت از آنجا فاصله گرفت.

حتی شده باید چند دقیقه ای با خود خلوت میکرد تا خود را ریکاوری کند.

آرام بود. آرامش عجیبی که مطمئناً تاثیر آغوش فرزین بود و بس. آرامشی که در کنار عذاب وجدان شدیدش باز هم حکم یک آرامبخش و مسکن قوی داشت.

دنده را عوض کرد و در همان حال از گوشه ی چشم به پناه نگاهی انداخت.

از بعد از هدیه ی عمو بهزاد و همسرش عجیب در خودش فرو رفته بود .

علت حالش را نمیدانست اما اصلاً حس خوبی به این سکوت یک دفعه ایش نداشت .

دستش را از روی دنده برداشت و بر روی دست گره زده ی پناه گذاشت اما از سردی شدید دستش جا خورد.

صدای آهنگ ملایمی که در ماشین پخش میشد بر خلاف آمدنشان که هیجان به همراه داشت اینبار هر دو را در خودشان فرو برده بود.

پناه از گرمای دست فرزین به خودش آمد. گرمای بی نظیر دست او لذت عجیبی در آن حس و حال مبهم و گنگش به همراه داشت.

نگاه مشکوک فرزانه را با نگاهی طنز جواب داد و برای اینکه به شکش دامن نزنند سریع گفت:

«چه خوب کاری کردی گفتی بساط کارنوال عروسو کنسل کن... اصلاً تمایلی نداشتم به اینکه یه عده ماشین تا در خونه همراهیمون کنن...»

کج خند پر شرارت فرزانه کلاً از آن فاز پر تنش هدیه ی بهزاد دورش کرد .

هدیه ای که مادرش به محض رفتن بهزاد و همسرش از سبد هدایا خارجش کرده و بدون آوردن دلیلی رو به پناه گفته بود، خودش بهانه ای برای نبود آن انگشتر مهیا کند.

«آره والا... حتی تصور اینکه یه عده آدم بخوان منو یک ثانیه دیر تر به وصال یارم برسونه هم رعب انگیز بود چه برسه به واقعیت...»

سپس چشمک ریزی تحویلش داد و در ادامه گفت:

«خدا وکیلی به من بود همون وسط رقص دو نفرمون میزدمت زیر بغلم میبردمت...»

لحن فرزانه به حدی خمارگونه و داغ بود بود که تن پناه را هم داغ کرد. بی اراده به این فکر کرد که چه خوب میشد اگر فرزانه به آن شرط مقرضانه ی خاستگاری پشت پای محکمی میزد و این آخر شبشان را با یک خاطره ی دو نفره ی ناب به پایان میرساند.

از طرز فکر خودش گر گرفت. از کی تا به این حد ذهنش آزادانه به دنبال فانتزیهای آرام بخش، در آغوش این مرد میرفت؟

چه بلایی سر دل و احساسش آمده بود که او را اینگونه واله و بی تاب آغوش فرزانه نموده بود؟

از کی به این شیطننت های ریز و درشت و البته پر از احساس فرزنان عادت کرده بود؟

بی آنکه بفهمد این خیرگی پر حرف چه با دل مردش میکند صامت به کارش ادامه داد .
تا حدی همانطور نگاهش کرد که فرزنان طی یک حرکت سریع به سمتش خم شد و بوسه ی
سریعی از لبان خوشرنکش گرفت و به به و چه چه کنان عقب کشید .

سپس با لحنی کاملاً جدی گفت:

_چند ثانیه دیگه اینطوری نگام کنی مجبورم همین اتاقک ماشین و حجله گاه کنم...حالا خود
دانی...

از جمله ی صریح فرزنان به شدت گرم شد. میتوانست بی تابى را از نگاه گاه و بی گاه او بفهمد
درست مثل دل بی قرار خودش.

دیگر با حرفهای فرزنان رنگ به رنگ نمیشد. شاید به خاطر بعد مخفی وجودش بود.

همان بعدی که درست مکمل وجود پر شیطننت فرزنان بود. دل به دلش داد و پشت چشمی نازک
کرد.

_نگو که همین اوله کاری میخوای بزنی زیر قولت...

بی اراده گفته بود اما امید داشت که فرزنان منکر قول و قرارش شود .

بر خلاف تصورش، چهره ی فرزنان بی آنکه ذره ای تغییر کند به سمتش چرخید و بعد از چند
ثانیه ی کوتاه نگاه کردن به چشمانش با همان لحن و لبخند قبل در جوابش گفت:

_نه خانمم... تا روزی که مجوز ندی کوچکتین عمقی به این رابطه نمیدم اما...

نگاه دقیق تری به صورت او رفته ی پناهی که گمان میکرد محال است او از امشب بگذرد کرد و ادامه داد:

_خوب میدونی که جای زن تو بغل شوهرشه... پس ازم توقع نداشته باش از حق به این کوچیکی بگذرم که اصلا محاله جان خانمی... فقط تا تهشو نمیرم... اونم به خاطر اینکه به این باور برسونمت که اون سریم فقط ترس نداشتنت وادارم کرد به همچین کاری...

خشک شده از اعتراف بی غل و غش فرزانه سر جایش نشسته بود. چه راحت از احساسش میگفت.

با اینکه از این خود داری فرزانه اصلا حس خوبی نداشت اما همین اعترافی که عطر و طعم خاص خودش را داشت در نظرش کفایت میکرد.

حرفی نزد. در واقع حرفی برای گفتن نداشت. سر تا سر حس خوب شده بود. به حدی که در تمام مدت بعد از به خانه رسیدنش.

چه آن موقع که در آغوش فرزانه پا به خانه ی امیدش گذاشت.

چه آن موقع که با کمک او تور و لباسش را در آورد و تن خسته اش را کوتاه به آب گرم سپرد و چه موقعی که به انتخاب فرزانه لباس خواب ساتن بلند نقره ای رنگش را به تن کرد و در آغوش او خزید.

در هیچ کدام از این لحظات حرفی نزد و تنها گذاشت فرزانه با حرفها و ناز و نوازشهایش تنهای این چند سال را از تنش دور کند.

حس شرمی نداشت. طعم و گرمای این آغوش را قبلا بارها چشیده بود. تنها تفاوتش در این شب این بود که او با امید به آینده ای روشن خودش را به دستان حمایتگر فرزانه سپرده بود.

نفهمید کی با حرفهای فرزانه خواب رفت. خوابی که سر تا سر آرامش بود و آرامش...

آرامشی که با عطر عجین شده ی تن او در ریه هایش میپیچید و باعث میشد رویاهای شیرین خوشبختی را پشت سر هم و بی وقفه در خواب ببیند و به حدی غرق آنها شود که شاهد هیچ کدام از بوسه های آرامی که تا سپیده ی صبح بر روی موها و گونه ها و لبهای زده میشد نشود.

برخلاف او فرزانه تا هنگام بیدار شدن پناه چشم بر هم نگذاشت. تمام حجم فکرش امشب بود و حضور ناگهانی و وقیحانه ی شیدا، هدیه ی فرزانه و در آخر انگشتی که عمو بهزاد به پناه هدیه داد.

انگشتی که با رونمایی به جرئت نگاه مادر و پدرش و از همه بدتر پروین بانو رنگ باخت و در این میان جالب تر واکنش نه چندان دوستانه ی پناه با آنها بود.

واکنشی که از بعد از امشب و آن هدیه ی مرموز دیگر در نظرش نمیتوانست تنها دلیلش شیدا باشد. خسته از افکار مختلف، دم عمیقی گرفت و کش و قوس کوتاهی به خود داد.

نگاهش کوتاه به سمت پنجره رفت و تازه متوجه ی روشن شدن هوا شد. عجیب بود که بر خلاف ذهن خسته اش تنش خسته نبود.

نگاهش را در چهره ی غرق خواب پناه گرداند. خنده دار بود. اوایی که یک شب هم تختش از زنان مختلف خالی نبود اینگونه دلش توسط عشق پناه مالا مال از احساس بود که هیچ میلی به جز پناه در دلش نبود.

از کی تا به این حد عوض شده بود که تنها با کنار خوابیدن و او را چفت کردن انرژی میگرفت؟

با همان نگاه خاص زیر لب زمزمه کرد:

_تویی که با یه بغلت اینطوری تطمیع میکنی ببین با یه هم آغوشی دوباره چه بلایی سرم میاری...

با طلوع آفتاب بوسه ی نسبتاً محکمی بر گونه ی پناه نشاند و با لذت به غر غر کودکانه ای که در خواب کرد خیره شد سپس با لبخند از ته دلی دم عمیقی از موهای خوش بویش گرفت و بی میل از کنارش برخاست تا بعد از دوش گرفتن و سر و سامان دادن به وضعش هدیه ی مادر زن سلامش را آماده کند .

امروز روز خاصی برایش بود. روزی که باید هدیه ی محفوظ مانده اش را به جبران تمام همکاریهای پروین برای رسیدن به دلبرش، با هزاران تشکر و قدردانی به او میداد و بالاخره پرده از راز این هدیه ای که مطمئن بود برای پروین ارزش زیادی دارد بر میداشت و بعد از آن باید بی وقفه به سمت ساختن اولین خاطره ی دونفره یشان میراند.

خاطره ای که باید همچون خاطرات سفر پناه با آتش که به زودی رقم میخورد جایگزین میشد تا تنها یکدیگر را در خاطر هم حک کند.

سکوت و بهت سنگینی جمع را در بر گرفته بود و نگاه مات شده ی همه بر روی سندی که فرزانه با قدردانی زیاد به دست پروین داد بود.

هیچ کدام از این حالتها به چشم فرزانه نیامد به جز برق چشمان پناه که در عین مبهوت بودن شعفی خاص و البته یک "چگونه ی" بزرگ داشت.

چشمان پروین ناباور بالا آمد و بر روی نگاه مطمئن او نشست. نمیفهمید این سند از کجا به دست فرزانه رسیده.

تا آنجا که یاد داشت این سند و سند مغازه ی شریکی با برادرش را به پناه داده بود تا بفروشد و با آن سهم ارسال را بخرد و طبق آخرین خبرهایی که در فامیلش پخش بود کاملاً مطمئن بود که آن مغازه ها فروخته شده.

حتی بلوای رحمان هم یادش بود. بلوایی که درست بر سر فروش سهم خودش از آن مغازه بود پس چگونه این سند اکنون در دست فرزانه بود و او هم برای مادرزن سلام به دستش میداد!

_ای...این...

قدرت ادامه ی حرفش را نداشت. برای همین پگاه به کمکش شتافت و رو به فرزانه گفت:

_وای داداش...نگو که اون خریداری که از فرزانه این مغازه رو خرید شما بودی...

چشمان پروین گرد تر از قبل شد. فرزانه؟ فرزانه این وسط چه نقشی داشت. نگاهش را سوالی به فرزانه داد.

_آره خودم بودم...میدونم هی بد موقع زنگ میزدم بهش و میکشوندمش بیرون..

گونه های پگاه گلگون شد و فرزانه "داداش" خجالت زده ای گفت که تک خنده ی بلند فرزانه را به همراه داشت.

دستانش را به نشانه ی تسلیم برای آن دو بالا برد و رو به پروین ادامه داد:

_وقتی فرزانه داشت دنبال مشتری میگشت واسه این مغازه مشتاق شدم بدونم واسه کیه... تا اینکه داستانشو به زور از زیر زبانش کشیدم بیرون... میدونم این مغازه براتون خیلی ارزش داره پروین بانو...امیدوارم به نشونه ی تشکر بابت تمام زحماتی که این مدت واسه من و احساسم به پناه کشیدید ازم بپذیریدش...

با اینکه هنوز هم نفهمیده بود که چرا فرزند به دنبال فروش این مغازه بود اما جمله ی خالصانه ی فرزند به حدی برایش شیرین بود که ذره ذره لبخند پیرنگی بر لبانش نشست .

بعد از دیشب و حضور بهزاد و همسرش و از همه بدتر انگشتی که به دخترش هدیه دادند حالش را تنها همین سوپرایز فوق‌العاده توانست دستخوش تغییر کند .

یاد آن هدیه دوباره تنش را لرزاند. انگشتی که بهزاد دیشب به پناه هدیه داد درست همان انگشتی بود که یک روز برای تولدش به انگشتش کرده بود و روزی هم با تمام وسایلشان به آنها برگردانده شده بود.

دیشب تا صبح از فکر آن انگشت و آن گردنبندی که عامل سکتی ی شدیدش شده بود نتوانست لحظه ای چشم بر هم بگذارد. نمیفهمید هدف این زنو شوهر چیست.

مگر انتقامشان را از او نگرفته بودند؟ انتقامی که هرچه فکر میکرد دلیلی برایش نمیافت .

مگر دود دلشان خالی نشده بود پس برگشت دوباره و این عذابها چه معنی داشت؟

دوباره به سند درون دستش نگاه کرد و با همان نگاه تمام آن حال بد را به دورترین نقطه ذهنش داد.

از روزی که خبر قطعی فروش مغازه ها را شنید دلش مالا مال غم شده بود. نه برای از دست دادنشان .

تازه از اینکه مغازه ی شراکتیش با رحمان فروش رفته بود خوشحال هم بود اما این مغازه، مغازه ای که یادگار مخصوص پدرش بود فلسفه ی خاص خودش را داشت و امروز با برگشت دوباره ی آن حس بسیار خوبی مهمان دلش شده بود.

با این وجود نمیتوانست بی چون چرا این هدیه ی زیادی با ارزش را بپذیر برای همین با همان لبخند گفت:

_آره... واقعا این مغازه برام با ارزشه اما...هدیه ی مادر زن سلام اینقدره هم بزرگ نیست معمولاً...

لبخند مهربان فرزانه عمیق تر شد.

_نفرمایید توروخدا ارزش زحمت شما از این حرفا خیلی بیشتره...همین که بهم اعتماد کردین و دخترتونو دادین بهم یک دنیا لطف بهم کردین...

_ماشالله سیاست...ببین چه قشنگ مادر زنو خلع صلاح میکنن در برابر فرداهایی که قرار خون دخترشو تو شیشه کنن...

با جمله ی سامان صدای خنده ی جمع کوچک خانه ی پروین به هوا خواست.

_اشتباه نکن سامان...در اصل مادر زن سلام یه بازیه واسه جلب کردن حمایت مادر زن تا فرداها که داماد کتک خورد از عروس بتونه بره پشت مادر زنش قایم شه...

همه ی جوانهای جمع یک صدا به افتخار دکتر فرمند دست زدند و هر کدامشان حرفی به میان آوردند تا آن تبو تاب تعارفات پروین آرام شود .

تقریباً هم همینطور شد چرا که فرزانه بلافاصله پروین را در آغوش گرفت و با گفتن "خوشحالم که این هدیه ی ناقابل تونست خوشحالتون کنه" کامل دهان پروین را بست.

البته اصلاً پروین قصد نداشت مخالفتی برای گرفتن این هدیه ی با ارزش کند اما راحت و بی تعارف قبول کردنش هم زیادی جلوه ی خوبی نداشت.

بعد از دادن هدیه و پخش کردن کیکی که شب قبل سرو نشد دوباره بازار رقص و پای کوبی شروع شد و تنها در این میان پناه بود که آرام و پر از آرامش بر روی مبلمان در نظر گرفته، کنار فرزانه، دست در دستش نشسته بود و از نوازش پوست دستش غرق لذت بود.

همیشه همینطور بود چه در مواقعی که زیادی غمگین بود و چه در مواقعی که زیادی خوشحال و سر زنده بود همینگونه ساکت و آرام میشد.

گویی دلش نمیخواست با حرف زدن احساسش را تمام کند. تا ساعتها ساکت مینشست و ریز ریز آن احساس را در سلول به سلول تنش جای میداد.

فرزانه اما از این سکوت پناه برداشت بدی کرده بود. گمان میکرد آن سند برای پناه سوء تعبیری داشته که اینگونه ساکت شده برای همین دستش را آرام پشت سر پناه رد کرد و سرش را آهسته به گوش او رساند.

_خانم من ناراحته؟..

با صدای فرزانه به سمتش برگشت و ابتدا متعجب سپس از "خانم منی" که شنیده بود لبخند پهن زد و گفت:

_واسه چی باید خانم ناراحت باشه آقا؟

دل فرزانه از لحن پر از ناز غیر ارادای پناه مالش رفت و لبخند دندان نمایی به رویش زد .

همین یک جمله کافی بود تا بفهمد پناه هیچ ناراحتی ندارد پس ادامه ی این بحث بیخود بود.

برای شناخت پناه مدتها زمان نیاز بود که به ندرت میسر میشد و همین تعبیر غلط خودش یکی از همین شناخته‌های لازم در آینده بود.

دیگر ادامه ی حرف قبلش را نداد و با یک چشمک دختر کشانه گفت:

قربون خانم خودم برم من...پس حالا که اینقدر ناز شدی شما میشه افتخار بدی و باهام برقصی؟...

پناه ابتدا نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد هیچ کس حواسش نیست با لوندی خاص خودش که البته درصد بالایی از آن مربوط به شیطننت درونش و از قصد بود، لبش را به زیر دندان کشید و نگاه مخموری که دل و دیدن فرزانش را به باد میداد به چشمانش کرد و سری به تایید برایش تکان داد.

از این شیطننت ریز و بسیار کار آمد پناه چشمانش گرد شد. باورش نمیشد این زنی که اینگونه با دلش بازی راه انداخته همان پناه سرسختی باشد که با جمله های او سرخ و سفید میشد و جوابش را دندان شکنانه به صورتش میکوبید.

حرصی از این دلبری پناه گفت:

میدونی تو جمع دستم بستس اینکارو میکنی یا خیالت راحتت تحریم کردی و نمیتونم کاری کنم؟

خنده اش را با تمام توان از این حرص عیان فرزانش پشت لبانش حبس کرد و با همان ظاهر قبل گفت:

هر دوش...

چشمان فرزانش ریز شده در صورتش چرخید و بعد از چند ثانیه به نشانه ی تهدید سری تکان داد و بی درنگ درخواست. نگاه پناه متعجب از برخواستن یکباره اش با او همراه شد .

اما وقتی دست فرزانه برای درخواست رقص به سمتش دراز شد متوجه ی منظورش گشت.

با ناز خاص خودش در میان تشویق افرادی که متوجه ی درخواست فرزانه شده بودند دستش را در دست او قرار داد و با او همراه شد.

وقتی سالن به احترام آنها خالی شد و آن دو وسط قرار گرفتند تا به جبران تانگویی که دیشب در مراسم اجرا نشد با هم برقصند، فرزانه با ژست زیبایی، آمارانه دستش را به دور کمر پناه حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.

نگاهش را از همان زاویه به چشمان بالا آمده ی پناه داد و خیلی نرم مشغول حرکت شد. تفاوت قدشان با اینکه پناه در میان زنان قد بلند محسوب میشد، باز هم به چشم می آمد و مجبور بود برای نگاه کردن به فرزانه سرش را بالا بگیرد.

اما همین تفاوت قد برای فرزانه زیادی شیرین بود. بی حرف نگاهشان را در هم گره زده بودند .

گویی هر کدامشان احساسشان را با چشموهای خود به دیگری منتقل میکردند. این وصلت برای دل دو طرف مبارک بود چرا که هر دوییشان در پی همین آرامشی بودند که سالها از آنها دریغ شده بود.

اواخر آهنگ بود و پناه به شدت غرق نگاه پر عشق فرزانه و نفهمید کی سر فرزانه به سمت گوشش رفت .

تنها " بغلی خودمی " ای که فرزانه در گوشش گفت را فهمید و بعد از آن از زمین کنده شد. به آنی چشمانش تا ته باز شد و بهت زده از حرکت فرزانه که دو طرف کمرش را گرفت در هوا می چرخواندش خشک گشت.

تا زمانی که بعد ازدو دور چرخاندن به زمینش گذاشت و در میان جیغ و سوت کر کننده ی حضار با یک حرکت سریع بی آنکه مهلت حضم حرکت قبل را دهد بوسه ی عمیق و جانانه ای بر لبانش کاشت و با همان سرعت هم عقب کشید در همان حال بود.

او هنوز گیج سر گیجه ی آن چرخش بود و فرزانه با لبخند مکش مرگمایی نظاره گر بهت او .

وقتی به خودش آمد و تازه متوجه ی حرکت انتحاری فرزانه شد با توجه به خنده و هلهله ی اطراف سر تا پا داغ گشت اما لذتی که از این حرکت برده بود به حدی بود که هیچ جوره نتوانست مانع لبخندش شود.

نگاهش در نگاه فرزانه بود که فرزانه دوباره سرش را پیش برد. به گمان آنکه دوباره میخواهد در جمع حرکتی بزند واکنش ریزی نشان داد که تک خند آرام فرزانه را به همراه داشت:

_نترس خانم خانما همون قبلی به حدی کارساز بود که تا یه ساعت هوس نکنم...فقط خواستم نشونت بدم که خیلی نباید از اون هر دویی که گفتی مطمئن باشی...یهو دیدی این مدلی غافلگیرت کردم...

شیرین بود. زیادی این لحظات خوش و شیرین بود. چه برای آنها چه برای دوستدارانشان. چند ساعتی زدند و رقصیدند و عیش و نوششان به راه بود اما تنها کسی که خیلی زود جمعیشان را ترک کرد فرزین بود. درست بعد از همان رقص دو نفره.

همان رفتن یکباره برای آرام کردن جو احساسی فرزانه کافی بود. به حدی که خودش زودتر دست و پای رفتن را جمع کرد و با همکاری پدر و مادرش خیلی زود برای خداحافظی و رفتن به رامسر آمده شد.

خوشبختانه زودتر از تصورش شرایط فراهم شد و همه خانواده آماده ی بدرقه ی آنها شدند. با اینکه دلش از اینگونه رفتن فرزین ناجور غصه دار شده بود اما سعی کرد به چند ساعت بعد و ویلای رامسر فکر کند .

باید روزها با پناه خلوت میکرد تا این حس و حال را از یاد ببرد. وقتی همگی مقابل در رسیدند دکتر فرمند در جمع اعلام کرده که بعد از گذشت یک هفته از ماه عسل فرزانه و پناه قصد دارد که به منظوری گشتا کردنشان آخر هفته همان رامسر برنامه بچیند تا هم هوایی عوض کنند هم این جمع خانوادگی در آنجا بساط خوشی بیشترشان را فراهم کنند.

همه خوشحال از این پیشنهاد موافقتشان را اعلام نمودند و فرزانه و پناه را با وعده ی دیدن آخر هفته در آنجا با اشتیاق راهی کردند. راهی سفری که قرار بود تمام خاطرات شیدا را از سر فرزانه پاک کرده و پناه را جایگزینش کند.

غرق آرامش، پاهای پناه را چفت پاهای خود کرده بود، دستش را یک طرف سرش حائل کرده و با دست دیگرش جای، جای تن پوشیده در حریر لباس خوابش را نوازش میکرد و لحظه به لحظه مست تر میشد.

این یک هفته ای که کنار یکدیگر در رامسر گذرانده بودند هر کدامشان به نحوی از بهترین روزهای عمرشان را طی کردند.

با عشق به پناه غرق در خواب نگاه میکرد و بارها و بارها از اینکه او را داشت خدا را شکر کرد.

پناه زیر دستش تکان ریزی خورد و کشو قوس کوتاهی به تنش داد. از تکان ریز او کمی فاصله بینشان ایجاد شده که فرزانه مهلت بیشتر شدنش را نداد و دوباره او را به سمت خود کشید و محکم در آغوش گرفت.

اخم ریز پناه لبخند پر ذوق فرزانه را به همراه داشت. با خود فکر کرد از کی به این زیبای طنز، تا به این حد وابسته شد که خودش نفهمید؟

به این موهای لطیف و شفق گونه اش. صورت زیبا و خانمانه در عین حال معصومش. این عطر خوشبوی تنش، وای تنش...

تنی که پر از ظرافت های دلبرانه بود و قرار از کف او میبرد. اویی که این زیبای سنگدل را داشت و نداشت.

کنارش بود. میبوییدش، میبوسیدش اما سیراب نمیشد چون که هنوز تمام و کمال نداشتش.

کار هر روزش شده بود تشنه به چشمه ی پناه رفتن و تشنه تر از قبل بازگشتن اما راهی نداشت.

خودش قول داده بود و مجبور به عمل کردن به آن بود. راستی چگونه پذیرفته بود که او را داشته باشد اما همراهیش را نه؟

از حرص تبی که همین اول صبح در تنش نشسته بود با چشمهای باریک شده چند ثانیه ای خیره ی پناه شد. از اینکه اینگونه وقتی که او در تبش میسوزد بی خیال و آسوده خوابیده حرصی شد و بی درنگ به سمتش هجوم برد.

بوسه ای محکم و عمیق و طولانی بر روی گونه اش کاشت که پناه را شوک زده از خواب پراند اما مهلت عقب کشیدن به او نداد و محکم تر از قبل در آغوش خودش فشرد.

با آن بوسه حالش بهتر که نشید هیچ، در کوره ی خواستن فرو رفت. از اینکه ذره ذره کنترلش سخت تر میشد نیمه عصبی گاز نسبتاً محکمی از چانه ی پناه گرفت که خواب را به کل از سرش پراند.

صدای جیغ آرام پناه و تصویر صورت جمع شده از دردش به اندازه ای برایش شیرین بود که باعث شد با صدای بلندی بخندد و محکم به خود فشارش دهد. سپس برای جلوگیری از هر گونه گرفتگی حاد به سرعت عقب کشید و گفت:

_پاشو تنبل خانم... پاشو که الاناست قوم الظالمین برسن و ما هنوز رو تختیم...

وقتی نگاه گیج پناه را دید. لبخند دندانمایی زد و ادامه داد:

_دلم نمیخواد آش نخورده و دهن سوخته بشم...الکی فکر کنن هر شب در وصل یارم و خیلی خوش به حالمه...

حرفش نوعی اعتراض بود اما به شدت شیرین و دلچسب واقع شد برای پناه. داغ کرد از درخواستی که در اعتراضش بود اما تنها به پشت چشم نازک کردنی اکتفا نمود.

فرزان و شگون ریزی از رون برهنه ی او که هنوز اسیر پایش بود گرفت و قبل از آنکه از خود بی خود شود به سرعت از جایش برخاست. برای حرارت بالای تنش تنها یک دوش آب سرد کار ساز بود و بس.

نمیدانست باید خودش را لعنت میکر که نمیتوانست از او و آغوشش بگذرد یا دوباره به پناه میگفت که غلط کرده که خواسته شبها را با لباس خوابهای رنگا رنگ و نازکش در آغوش او دلبری کند.

یا شاید بهتر بود از گزینه ی سوم استفاده مینمود و زیر حرف خودش میزد. چرا که هم از نگاه پناه و هم از شیطننت های ریز و درشتش مشخص بود که او حالی چون خودش دارد. ولی...

هر روز در تب خواستن او بیشتر به خود میپیچید و از سویی دیگر هم حاضر نبود که تا موافقت کامل پناه را ندارد، خواستش رنگ اجبار دوباره بگیرد.

با یک دوش سر سری کمی التهاب درونش را آرام کرد و به سرعت بیرون آمد .

پناه را که در اتاق ندید خیالش راحت شد که نیازی به تکرار حرکات مجددش نیست.

شلوارکی کوتاه با یک رکابی به تن کرد و از اتاق خارج شد. با چشمانی مشتاق دنبال پناه گشت و به امید آنکه در آشپزخانه است وارد شد اما او را که نیافت متعجب صدایش کرد.

در عین تعجب وقتی جوابی دریافت نکرد به سمت درب حیاط راه افتاد و چهارمین دفعه که قصد صدا زدنش را کرد پناه از درب ویلا با چهره ای غرق در فکر و مشغول گوشی وارد شد.

چنان در خودش بود که حتی او را ندید و همین حالتش چشمان فرزانه را گرد گشت.

این وقت صبح با چه کسی مشغول بود که نه تنها متوجه ی حضور او نشد بود بلکه به شدت در خودش بود و اصلا هیچ کس و هیچ چیز را نمیدید .

خصوصا میز پایه کوتاه جلوی رویش را که از بی توجهی، پایش به آن برخورد کرد و صدای آخش را به هوا برد.

به لطف همان برخورد سرش را بالا آورد و فرزانه را متعجب و مشکوک به خود دید. با دیدن او به کل درد انگشت پایش را فراموش کرد.

نگاه فرزانه را که با ابروان بالا رفته خیره به گوشی درون دستش دید کمی دست پاچه شد.

با اینکه خودش به خوبی میدانست این دستپاچگی چیز خوبی نیست و بیخود او را حساس میکند، چون حساسیت شدید او را میدانست بی اراده حول کرده بود.

نباید با رفتارش نظر او را به خود جلب مینمود. پس لبخند زیبایی زد و کاملاً خونسرد گوشیش را درون جیبش گذاشت.

_صبح بخیر آقا...

ابتدا چند ثانیه ای خیره ای نگاهش کرد و چون اثری از صورت غرق در فکر قبلش ندید به گمان آنکه چیزی خاصی برای نگران شدن وجود ندارد لبانش را یک طرفه کش داد و چشمک ریزی به صورتش زد.

سپس قدم به قدم نزدیکش شد و با لحن دلکشی گفت:

_صبح شما هم بخیر خانم خوشکله...

یک قدم مانده به پناه دستش را پیش برد و او را به سمت خود کشید. نگاهی به چشمان همیشه خمارش کرد و دستش را لا به لای موهای او قرار داد و سرش را جلو آورد.

دو بوسه ی کوتاه و پر از احساس به گوشه های لبش زد و بوسه ی سوم و چهارمش را نثار چشمان بسته اش کرد. سپس با لحن آرامی گفت:

_اول صبحی کی زنگ زده بود که اونطوری تو فکر بودی و منو با این قدو قواره جلو روت ندیدی؟..

عملاً داشت بازجوییش میکرد اما به شیوه ی متفاوت و این یعنی او با حالش حس منفی از این مکالمه به او داده. اما حساسیت فرزانه واقعا دست و پایش را میبست.

لبخند کوچکی زد و برای اینکه از سکوت او نتیجه گیری نکند مثل خودش آرام جواب داد:

_واسه کارای شرکت بود...

درست بود که تمام واقعیت را نگفته بود اما دروغ هم نگفته بود. چشمان فرزانه نشان میداد که حرفش را پذیرفته برای همین پر انرژی تر برای اینکه حواس او را به کل از این بحث پرت کند ادامه داد:

_من واقعا گرسنه... اما میخوام صبحانه ی امروز دستپخت تورو بخورم...یکی از همون املت فرانسویای خوشمزه تو میخوام...

سپس در مقابل نگاه مغرور شده ی فرزانه از آغوش بیرون آمد و ادامه داد:

_تا من یه دوش درست و حسابی میگیرم و میام ترتیبش و بده...

گفت و با قدمهای بلند از او فاصله گرفت. لحن دستوریش خنده ی فرزانه را به هوا برد.

_چشم قربان... امر دیگه ای ندارید؟...

_چرا قبلش برو از نون محلی همسایه بغلیتون بگیر بیا...بوی نونش تو حیاط ویلا رو پر کرده...

چشمان فرزانه گرد تر از قبل شد.

_نه بابا...دیگه چی میخوای؟

در جایش پشت به او ایستاد و از سر شانه نگاهش کرد. کمی مکث کرد سپس با لحن اغواگری گفت:

_خیلی چیزا میخوام ولی الان فرصتمون کمه...

سپس تکانی به موهای افشان شده اش و قری به کمرش داد و قدم زنان از مقابل نگاه پر نیاز و میخکوب فرزانه که گویی از شیطنت پررنگ پناه لبانش را به هم دوخته بودند دور شد.

اما چند قدم بیشتر نرفته بود که به خودش آمد و بلند و دستوری گفت:
وایسا سر جات...

صدای جدی و بدون انعطاف فرزانه دلش را لرزاند. درست به هدف زده بود.

هدف هم این بود که فرزانه را از این موضع پایین بیاورد و قبل از آنکه خودش تسلیم نیاز یکی شدن دوباره با فرزانه شود، او را وادار به پیش قدم شدن کند.

با طنازی به تنش تکانی داد و موهایش را به یک طرف شانه اش هدایت کرد.

سپس با چشمانی به ظاهر متعجب به او خیره شد و گفت:
وا...چی شده...

چشمان ریز شده ی فرزانه درست چشمانش را هدف گرفته بود و در همان حال قدمهای محکمی به سمتش بر میداشت. چند قدمیش که رسید با همان لحن قبل گفت:

منم خیلی چیزا میخوام خانم...منتها مثل شما یه دلداده ی گوش به فرمان ندارم که درخواست بدم...در اصل خوشکلی هایی هم مثل شما ندارم تا بتونم کشته مرده هامو حلقه به گوش خودم کنم...

از تک به تک کلماتی که فرزانه میگفت غرق لذت بود. هرچند که حرص درونش موج میزد.

این یک قدم بزرگ برای مرحله ی اصلی این ازدواج بود.

قدمی که طی این مدت با هر روشی پیش میرفت باز هم نمیتوانست او را مجاب کند اما حال اکنون فرزان نشان میداد که ته خطست و این بهترین موقعیت او بود.

شاید هم آمدن بقیه این جسارت به او داده بود که بی مهابا باشد چرا که مطمئنا حضور بقیه قدرت عملکرد فرزان را کمتر میکرد. عملکردی که او قبلا با تمام وجود لمسش کرده بود.

میدانست حرفش آتش زیر باروت فرزان میشود اما به حدی این مدت فرزان مقابل او عشوهِ هایش خود داری کرده بود که بدش نمی آمد کمی تلافی کند.

هر چند پیام پگاه مبنی بر نزدیک بودنشان هم بی تاثیر نبود.

طبق محاسبات او اگر حرفش را میزد و در میرفت تا دوش بگیرد و آمده شود و تا خوردن صبحانه درست همان یکساعتی میشد که پگاه گفته بود.

اما تنها در صورتی که شانس یاریش نمکیرد و به جای یکساعت، دو ساعت دیگر میرسیدند جواب این شیطنتش را به نحو احسن می گرفت.

بالاخره بعد از سکوت کوتاهی چشمش را چرخاند و با لوندی گفت:

_درخواست دادی و اجابت نشد؟

چشمان فرزان تا ته باز شد. ابتدا حس کرد اشتباه شنیده اما وقتی چند بار در ذهنش حرف او را مرور کرد به آنی حرارت بدنش بالا رفت و قلبش بی درنگ شروع به کوبش نمود.

این حرف پناه دیگر یک شیطنت نبود. او عملا نخ میداد. اما چرا اینقدر دیر؟

پناه با دیدن گردن سرخش شده اش به خوبی فهمید با حس مردانه ی او چه کرده.

گوشه لبش را خیلی ریز به دندان گرفت و قدمی به عقب برداشت.

سپس سرش را چرخاند و بی حرف به عقب رفت اما قدم دومش را نرفته با دست او که به دور کمرش حلقه شد از حرکت ایستاد.

از پشت درآغوشش بود و گرمای تنش را به خوبی حس میکرد.

_این نگاه کردنا و گوشه لب گزیدنا فقط واسه من یه معنی داره خانی... اونم اینکه بالاخره چراغ سبز بهم نشون دادی...

نفسهای گرم او بر روی گردنش دلش را مالش میداد. واقعیت همین بود.

او عملاً داشت به فرزان مجوز ورود به حریمش را میداد.

آرام و ملیح خندید و آهسته در دستانش چرخید. آبیهای زلالش برق داشت. برقی مشتاق و پر از احساس.

بی اراده لب زیرینش را دوباره به زیر دندان کشید و خیره اش شد و با این کار نگاه فرزان را بر روی لبانش ثابت کرد.

_خیلی خوشمزست نه؟

متعجب از حرفش نگاه خیره اش را دنبال کرد و به لبان خود رسید. گر گرفت اما نگاه ندزدید تنها با شیطنتی که این روزها زیادی پر رنگ شده بود سرش را به تایید تکان داد.

کج خند دلربای فرزانه با آن نگاه مخمور روانش را بازی میداد.

_میخواهی تست کنی؟

صدای دورگه فرزانه وقتی "لعنتی" محکمی گفت برایش از هر صوتی زیبا تر بود خصوصا وقتی به ثانیه نکشید و لبانش داغ شد.

بی آنکه اختیاری از خود داشته باشد میدان را برای جولان دادن او باز گذاشته بود و اینها همه در نظرش از اثرات زیادی کار بلد بودن فرزانه بود.

هنوز گرم آغوش هم نشده بودند که عقب کشید و میان بهت و تعجب فرزانه با یک تکان ریز از آغوش سست شده ی او جستی زد و به سمت حمام پا تند کرد و در آخرین لحظه مقابل چشمان تا ته باز شده ی فرزانه چشمکی زد و گفت:

_تا یه رب دیگه بیرونم...لطفا املنت آماده باشه...

گفت و فرزانه خشک شده را پشت سر گذاشت و وارد شد.

وقتی صدای قفل حمام در گوشش پیچید تازه متوجه ی حرکتی که پناه زده بود شد.

داغش کرده بود و درست سر بزنگاه قالش گذاشته بود.

نمیدانست از این آتشی که به جانانش افتاده بود خشمگین باشد یا از زرنگی پناه بخندد و برای بعد از صبحانه یک تلافی اساسی ترتیب ببیند.

دستی پشت گردنش کشید و با یک حرکت همان یک رکابی را هم از تنش در آورد تا همان یک لایه ی نازک مزید بر علت آتش جسمش نباشد.

برگشت تا بیرون برود که نگاهش به قیافه ی آویزان خودش افتاد و از دیدن خودش در آن حال خنده ی بلندی سر داد.

پناه چه قشنگ در خماری گذاشته بودش. کاری که تا به امروز هیچ زن و دختری با او نتوانسته بود بکند.

با این حال همان مجوزی که از پناه دریافت کرده بود دنیایی ارزش داشت پس چه الان چه یک ساعت دیگر.

با تصور عصر آمدن خانواده اش نفس عمیقی گرفت و همانگونه که به سمت آشپزخانه میرفت با خود زمزمه کرد:

_تو که چند ماه صبر کردی یه ساعت دیگه هم روش...مهم اینه که بالاخره دنیا به کامت چرخید...

اینقدر بیقرار بود که با عجله مشغول تهیه ی مواد املتش شد و در همان حال مداوم با خود ذکر " دارم برات پناه خانم" ی میگفت و در سرش نقشه های مختلف برای وصال یارش میچید.

نمیدانست از قیافه ی زار و به شدت وا رفته ی فرزانش بخندد یا از بازی ناجوانمردانه ای که به راه انداخته بود و فرزانش را اینگونه با هورمونهای به هم ریخته ی مردانه رها کرده و در خماری گذاشته بود خجالت زده باشد.

نگاههای فرزانه پر از خطو نشان های ریز بود و نگاه او پر از شیطننت. با یاد آوری قیافه ی شوکه ی فرزانه هنگام ورود پر سر و صدای مهمانها و دیدن جمعیت نسبتا شلوغ خانواده، درست وقتی که با چشمان خمار منتظر تمام شدن صبحانه ی او بود دوباره لبش به لبخند بزگی نشست.

چشمان نافذ فرزانه رویش مینشست و هر بار به نحوی برایش شکل میگرفت و او هر چی جلو تر میرفت بیشتر از خودش خجالت میکشید.

با اینکه حق خودداری های او میدانست اینگونه رعب خوردن را اما کلافگی مشهود فرزانه هم چیز کمی نبود که بخواد از خیرش بگذرد.

مطمئن بود تلافی امروز را به شدت سرش خالی میکند اما باز هم خوشحال بود که به نحوی تلافی آن همه حفظ ظاهر در مقابل هزار و یک پوشش منحصر به فردی که در این یک هفته داشت را در آورده.

_خب عروس خانم... تو چرا کنار شوهرت نمیشینی... مگه نمیبینی پسرم چقدر از اینکه جای تو، یه نره قول نشسته تنگش به هم ریختس؟...

لبخند پر شرارتی که بر روی لبانش بود کم و کمتر شد و به همان میزان به برق چشمان فرزانه افزود.

سامان با ابروهای بالا پریده به مادرش خیره شد و متعجب گفت:
_به من گفتی نره قول مامان؟...

وقتی تایید مادرش را دید با غیضی ظاهری ادامه داد:

_یه جوری میگی این ژینگول به هم ریختس انگار نمیدونی تا همین یه ساعت پیش تو حلق هم بودن... مثلاً ماه عسلشون بوده ها...

فرزان با آرنج به پهلوی سامان زد و گفت:

_تو چه میفهمی از تازه داماد بودن آخه پیرمرد...دیگه این حرفارو کم کم باید خودت به بچت بزنی... پاشو به حرف بزرگترت گوش کن...د یالا...پاشو بذار منم از این به هم ریختگی خلاص شم...

سامان با خنده برایش سری تکان داد و میان جو شادی که به وجود آمده بود گفت:
_عجب عجوبه ای هستی فرزان...سو استفاده گر بدبخت...

سپس رو به پناه کرد و در مقابل گونه های سرخ شده اش ادامه داد:
_پاشو بیا ور دل شوهرت عروس دایی...پاشو بیا تا هممونو از ویلا بیرون نکرده...

پناه با لبخندی که با زور بر لب نشانده بود سری تکان داد و گفت:
_شوخی میکنه فرزان آقا سامان...راحت باشی...

سامان بی درنگ درخواست و به سمتش آمد و در میان بهت پناه دستش را گرفت و به سمت فرزان برد و در همان حال گفت:
_والا من کنار شوهر تو نباشم راحت ترم...

بعد از نشاندن پناه رو به فرزین که در سکوت با لبخندی کمرنگ به آنها نگاه میکرد گفت:
_ای غرب زده ی بیچاره ی پیر پسر...تو هم پاشو با من بریم یه دوری بزنینم بلکه یادت بیارم قبل از رفتنت چجور آدمی بودی...شاید خدا کرد از این فیس و افاده بیرون اومدی...

لبخند فرزین عمیق تر شد و به نشانه ی تاسف سری برای سامان تکان داد اما فرزان به خوبی متوجه ی کنایه سامان به برادرش شد.

منظور سامان از عوض شدن یکباره ی فرزین بود. اینکه دیگر مثل سابق نبود. مثل سابق نمیگفت و نمیخندید و در یک کلام دیگر شاد نبود.

لبخند فرزین کمرنگ شد و در سکوت نظاره گر رفتن آنها با یکدیگر شد. شاید واقعا سامان میتوانست کمی او را از این حال خارج کند.

وقتی پناه کنارش جای گرفت دوباره آن تب تند به جانش نشست. بی اختیار شده بود و توانش هر لحظه کمتر میشد.

قطعا همین امشب راهی برای تنها شدن با پناه پیدا میکرد. با اینکه شیطننت پناه زیادی بر روی نروش رفته بود اما باز هم در نظرش شیرین بود.

وقتی جمع دوباره به حالت قبل بازگشتو هر کدام سرش با دیگری گرم شد، در مقابل چهره ی رنگ گرفته ی پناه دستش را محکم دور شانه ی او پیچید و سرش را پیش برد و در گوشش با حرصی عیان آهسته لب زد:

_امشب تو چنگی ملخک... بد جورم تو چنگی...خدا به دادت برسه...

منتظر واکنشی عادی همچون پشیمانی از پناه بود که در نهایت تعجب پناه نگاه لوندی به چشمانش کرد و آهسته چون خودش لب زد:

_شما اول چنگالاتو نشون بده آقا گرگه بعد بزنی به گله ی من...

با چشمانی گشاده به پناه چشم دوخت و بعد از حلاجی حرفش، با مکث تک خند بلندی زد و نظر جمع را جلب کرد اما تا خواست در برابر نگاه خیره ی جمع دلیلی بیاورد صدای سلام بلند بهزاد و پشت بند آن شهناز در فضا طنین انداخت و لبخند را از روی لبهای او پر داد.

نگاهش به آن سمت کشیده شد و با دیدن خانواده ی بهزاد خصوصا شیدایی که بیخیال تر از همیشه با ظاهری آراسته پشت سر آنها ایستاده بود خشک شد.

حال بقیه ی افراد هم دسته کمی از آنها نداشت. همه یک فکر در سرشان بود با چه رویی میتوانند تا این اندازه بی خیال مقابل آنها بایستند؟

بهزاد با ظاهری کاملاً خونسرد شروع به سلام و احوالپرسی با جمع کرد و درست مقابل پروین که رسید بیشترین مکث را نمود و سعی کرد بی توجه به نگاه متعجب آن تعدادی که از راز میان آنها باخبر بودند، با احوال پرسى، نگاه پروین را به سمت خود بکشانند.

اما پروین با عصبانیتی غیر قابل انکار و لجوجانه بی آنکه به بهزاد نگاهی کند نگاهش را به شهناز داد و بعد از "ممنونی" خشک به بهانه ی تماس از جمع دور شد و نگاه پر حسرت بهزاد و پر خشم شهناز را هم با خود کشاند.

وقتی پروین به کل از جمع دور شد بهزاد و پشت بند آن شهنازی که از برخورد بهزاد با پروین به شدت به هم ریخته بود به سمت فرزانه و پناه رفتند تا خودی نشان دهند.

با رفتنشان شیدا نیز بی اهمیت به نگاه شوکه ی خانواده از پرویش پشت سر آنها حرکت کرد.

همه ی خانواده در عجب رفتار خانواده ی بهزاد مانده بودند و هیچ کدامشان توان استنتاج این برخورد را نداشت.

فرزانه و پناه بی آنکه زحمتی به خود دهند و در مقابل آنها بایستند، همانگونه که سر جای خودشان نشسته بودند با اخمائی در هم جوابشان را دادند و بی آنکه نیم نگاهی خرج شیدا کنند دوباره به حالت قبل باز گشتند.

ظاهرشان نشان میداد که چیز مهمی ندیدند اما در باطن هر کدام به نحوی حالش خراب بود .

خراب تر از فرزانش پناه بود که علاوه بر دیدن شیدا با آن ظاهر خونسرد، رفتن مادرش هم مزید بر علت شده بود.

نگران مادرش بود و هرچی چشم میگردداند تا لااقل پگاه را پیدا کند و به دنبال او بفرستد او را نمیدید. حتی فرزند هم نبود.

درست از همان اول، بعد از سلام و احوال پرسی با آنها وقتی به بهانه ی استراحت به اتاقشان رفته بودند دیگر آنها را ندیده بود.

بهزاد و شهناز به سمت جمع بزرگترها رفتند و شیدا بدون توجه به حال خرابی که برای فرزانش پناه و همچنین سایه ای که با نفرت نگاهش میکرد کند کاملاً خونسرد کنار نسترن دختر عمو مهرداد نشست و با او مشغول صحبت شد.

تمام حس های خوب فرزانش پریده بود و جایش را به حس منفوری میان خشم و تنفر داده بود .

گمان نمیکرد شیدا تا به این اندازه او و حرفهایش را دست کم بگیرد. دستی که به دور شانه ی پناه بود لحظه به لحظه بیشتر فشرده میشد و بی آنکه بفهمد به پوست حساس او آسیب میرساند.

برخلاف او که فکر میکرد با حفظ ظاهر پناه را متوجه ی حال خود نمیکند، پناه به خوبی از فشار دستی که ناخود گاه به بازویش وارد میشد حالش را فهمیده بود.

حال خودش هم دسته کمی از او نداشت اما نباید اجازه میداد شیدا و خانواده اش به خواسته ی خود که به هم ریختن اوضاع بود برسند.

پس آرام و پر از آرامشی ظاهری به سمت فرزانش چرخید و نگاهش را در آبی‌های تیره‌ی او که همیشه هنگام خشم و عصبانیت اینگونه موج میشد چرخاند.

با نگاه پناه به خودش آمد. وقتی نگاه به ظاهر مطمئن پناه را دید دیگر تلاشی برای آرام نشان دادن خودش نکرد.

او اکنون بیشتر از هر زمان دیگری به پناه نیاز داشت.

تنها پناه میتوانست در این اوضاع و احوال آرامش کند و وقتی به واقعیت این امر رسید که پناه لبخند گرمی که او عمق احساس درونش را نمیفهمید به رویش زد و آرام گفت:

—میشه بریم اتاقمون؟

جوابش تنها "آخ که من قربونت برمی" بود که فرزانش گفت و پشت بند آن دستش کشیده شد و با یک ببخشید از جمع در مقابل نگاه پر حسرت شیدا که در نهایت وقاحت به آنها خیره شده بود، دوشا دوش و دست در دست هم به سمت اتاقشان رفتند.

پناه تنها هدفش دور کردن فرزانش از آن موقعیت بود تا بتواند برای این حالش به او تذکری جدی بدهد.

در نظرش فرزانش با دیدن شیدا زیاده از حد به هم میریخت و این موضوع هیچ رقه‌به‌برش نمیخواست. چرا که فرزانش یک زندگی جدید و به قول خودش با عشق آغاز کرده بود و این حالش اصلاً معنی نمیداد. مگر آنکه هنوز هم حسی قوی به شیدا داشته باشد که سعی در انکارش داشت.

وقتی وارد پیچ اول راهرو شدند هنوز سنگینی نگاه شیدا را حس میشد. نمیدانست چه کند. هم نگران مادرش بود هم نگران فرزانش.

نیم نگاهی به صورت ملتهب فرزانه انداخت. مانده بود بگوید که میخواهد به مادرش اول سری بزند یا نه.

غرق افکار خودش بود که به محض وارد شدن به پیچ دوم نگاهی به ترانه که مقابل درب اتاقی که به مادرش و عمه های فرزانه اختصاص داده بودند افتاد.

با دیدن ترانه بانو خیالش تا حد زیادی راحت شد و آسوده تر از قبل دست فرزانه را فشرد و با او همراه شد.

فرزانه که به شدت با حرص درونش مشغول دست و پنجه نرم کردن بود حتی متوجه ی فشار دست پناه هم نشد و با همان قدمهای بلند به سمت پله های طبقه ی بالا که به زوج های جوان اختصاص داده بودند رفت.

دلش میخواست حرفی بزند تا فرزانه را آرام کند. دروغ بود اگر میگفت که از این حال فرزانه نترسیده و نگران نیست.

او قبلاً تیشه ی دیدار با شیدا به ریشه اش خورده بود و اکنون میترسید با دیدن دوباره ی او حال فرزانه دستخوش تغییر بزرگ دیگری شود.

فشار دست فرزانه دور مچش هر لحظه بیشتر میشد و او بیشتر از قبل نگران میگشت و به همان نسبت طغیان درونش نیز افسار گسیخته تر میشد.

حال خودش هم دست کمی از فرزانه نداشت. او هم با دیدن آن خانواده به هم ریخته بود و این حال فرزانه تنها اوضاع روحیش را بدتر میکرد و این یعنی ته تشنج.

در آخر وقتی به آخرین پله رسیدند تاب نیاورد با لحنی شاکی رو به فرزانه گفت:

_میشه بگی علت این همه فشاری که داری به من میاری چیه فرزانه؟... آیا من مقصر اومدن اون زن احمق و خانواده ی احمق تر از خودشم که اینطوری حرصتو سر دست من خالی میکنی؟

فرزان با صدای پر خشم و لحن به شدت غضبناک پناه در جایش میخکوب شد و تازه فهمید که چگونه دیدار مجدد شیدا منقلبش نموده و اتفاقی که به شدت از آن گریزان بود با حال بد او در شرف وقوع است. خشم پناه.

خشمی که به خوبی میدانست اگر گسترده شود دامن همه را میگیرد. او هم مثل پناه تجربه ی این حال او را داشت.

در نهایت تاسف نگاهی به صورت قرمز شده ی پناه انداخت مضطرب تر از همیشه گفت:
_بخشید عزیزم، بخشید... حواسم اصلا نب...

پناه به میان حرفش زد و با نیشخندی پر تمسخر گفت:
_بله... میفهمم که حواست نبود... منتها نمیفهمم تا کی میخوای با دیدن اون به این حال بیافتی... تو هنوز باورت نشده که یه زندگی جدید شروع کردی نه؟...

حرف پناه چشمانش را تا ته باز کرد. در این آشفته بازار تنها همین غضب و سوءتفاهم پناه را کم داشت.

حسی که خودش به آن دامن زده بود و اکنون هیچ راهی برای آرام کردن پناه به ذهنش نمیرسید.

نگاه دو دو زنش را به چهره ی بر افروخته ی پناه داد و در ذهنش مشغول چیدن لغات کنار یکدیگر شد و وقتی توانست کمی ذهنش را منسجم کند و حرفش را بزند صدای جیغ خفه و پشت بند آن گریه ی زنانه ای در فضای آن طبقه پیچید و نگاه هر دوییشان را به سمت صدا کشاند.

صدای جیغ دوم که کمی بلند تر از قبل به هوا برخواست و پشت بند آن گریه ای که ذره ذره به ضجه تبدیل شد تازه به گوش پناه آشنا نشست.

همه چیز یادش رفت حتی حضور گزنده ی شیدا را. تنها زمانی به خودش آمد که با قدمهایی بلند به سمت اتاق به راه افتاد.

پشت بندش فرزان نیز با قدمهایی بلند و دلنگران همراهش شد. نمیدانست آن سوی در چه چیزی در انتظارشان است اما گریه ای که در گوششان میپیچید یک گریه ی عادی نبود.

هزار فکر بد و وحشتناک در سرش میچرخید و با تصور اینکه فرزاد باعث و بانی این حال پگاه باشد دلهره اش بیشتر میشد.

چند قدم کوتاه به در اتاق آنها مانده بود و او تا خواست به خودش بجنبد و مانع پناه شود، پناه با یک حرکت سریع دستگیره را پایین کشید و با سرعت وارد اتاق شد.

با دیدن چشمان تا ته باز شده ی پناه و سکوتی که آن سوی درب حاکم شده بود، جرئت نزدیک شدن نکرد.

نمیدانست چه چیز حال پناه را تا این حد منقلب نموده اما این نگاه و این وضعیت او مطمئناً چیز خوبی در بر نداشت. برای همین پای رفتن او را کوتاه کرد.

اما تنها چند ثانیه ی کوتاه بود چرا که "چی شده ی" لרزان پناه همراه شد با گریه ی بلند پگاه و متعاقب آن "لااله الله" حرصی فرزاد.

نفهمید کی و چگونه قدمهایش بر خلاف میلش به سمت آن اتاق حرکت کرد.

تنها وقتی که دوشادوش پناه ایستاد و پگاه گریان را با صورتی که یک طرفش سرخ شده و رد انگشتان فرزاد روی آن میدرخشید دید چشمانش همچون چشمان پناه تا ته باز شد و دهانش شوک زده باز گشت.

فرزاد با دیدن فرزانش نگاهش مستاصل تر از قبل گشت و معنی این نگاه را تنها یک برادر میفهمید.

فرزاد به شدت نیازمند کمک فرزانش بود. کمکی که نه میدانست برای چیست و نه میدانست اصلاً در چه خصوصیت.

مانده بود چه بگوید یا چه حرفی بزند تا هم از اوضاع سر در بیاورد هم مانع تیرآماده‌ی شلیک پناه شود.

پگاه با همان حال زار بر روی زمین چمברה زد و فرزاد با دیدن آن حالش کلافه دستش را داخل موهایش کشید و نادمانه به سمتش حرکت کرد.

اما هنوز به او نرسیده بود که صدای جیغ مانده پگاه برخاست:
_نیا نزدیک من... حق نداری بیای... برو گمشو ازت بدم میاد...

اوضاع از آنچه که در تصور پناه و فرزانش بود خرابتر مینمود.

اینقدر خرابتر که تا پای سیلی زدن هم رسیده بود.

حال پناه از دیدن پگاه در آن حال به شدت خراب شده بود. نمیدانست باید چه کند.

نگاه سوالی و البته به شدت شاکیش را به فرزاد داد و با لحنی که خشمش به شدت عیان بود گفت:

_فقط یه دلیل موجه بیار واسم قبل اینکه دستشو بگیرم و ببرمش واسه همیشه...فقط یه دلیل موجه واسه این جای انگشتا رو صورت پگاه من بیار....

فرزان دستش را آرام بر روی شانه ی پناه گذاشت تا شاید بتواند او را آرام کند.

اما حال پناه دگرگون تر از آن بود که بتواند راهی از پیش ببرد.

امیدوار بود فرزاد در این لحظه حرفی نزند که اوضاع را خرابتر کند .

گمان میبرد که یک اختلاف زناشویست هرچند ریشه دار باید میبود که به زدو خورد میرسید .

اما بر خلاف انتظارش فرزاد با اخم وحشتناکی نگاه حق به جانبی پناه انداخت و گفت:

_آره منم گذاشتم بیای زمو ببری...انگار یادت رفته پگاه تو خیلی وقته پگاه منه...

انگار پگاه و پناه هم مثل خودش انتظار این غضب را از فرزاد نداشتند.

به اندازه ای حرفش رک و صریح بود که پناه هم کمی خودش را جمع و جور کرد.

با این حال از موضعش پایین نیامد و تنها با اخم غلیظی دست فرزان را از روی شانه ی خود پس زد و به سمت پگاه قدم برداشت و در همان حال خیلی تند گفت:

_آره پگاه تو شده ولی همین الان از دستش دادی...میبرمش خوبم میبرمش...

گنگ مانده بود از جنگ زیر پوستی که بینشان راه افتاده بود .

نه علت را میدانستند و نه چیز دیگری اما ظاهراً همان اثر انگشت کافی بود برای مصمم شدن پناه در بردن پگاه .

باید کاری میکرد قبل از آنکه بحث بالا بگیرد و بقیه هم از این موضوع اطلاعی پیدا کنند.

باید زود پناه را آرام میکرد سپس از علت این بحث عمیق میپرسید تا راه حلی برایش بیاید.

قدم اول را که به داخل گذاشت تا به سمت پناه برود و مانعش شود با حرف فرزاد مات شده بر جایش میخکوب شد.

_آره میتونستی ببریش اما اگه تنها بود نه حالا که بچه ی من تو وجودش داره رشد میکنه..

حرفش با هین و جیغ کوتاه پگاه یکی شد و چشمان مبهوت پناه و فرزاد همزمان به سمتش چرخید.

گوششان از چیزی که شنیده بودند زنگ میزد.

فرزاد چه گفته بود؟ بچه؟ از کدام بچه حرف میزد؟ پناه منقطع با صدایی لرزان رو به فرزاد گفت:
_چ...چی؟ تو...تو چی گ...چی گفتی؟

وقتی جوابی جز نگاه خیره ی فرزاد دریافت نکرد متعجب به سمت پگاه برگشت و خیره اش شد.

پگاه تا آخرین حد سرش را زیر انداخته بود و با شدت بیشتری کاملاً بی صدا اشک میریخت.

باورش نمیشد. حال پگاه تنها صحت حرفهای فرزاد بود .

نگاه مات برده اش را دوباره به فرزند داد و گفت:

_بگو دروغه فرزند...بگو درو...

فرزند خشمگین تر از قبل به میان حرفش زد:

_چی دروغه؟ هان؟...چی دروغه پناه؟...مگه جرم کردم؟...زنمه...حقم بوده...درسته از دستم در رفته ولی حروم که نبوده...الانم به دیده ی منت رو جفت چشم جا دارن هم زنم هم بچم...

فرزان نمیدانست از شرایط به وجود آمده بخندد یا از اینکه فرزند بی مهابا و بی مراعات و خیلی زیاد حق به جانب حرف میزند عصبانی باشد.

بخشی از ماجرا مشخص شده بود اما تنها بخش کوچکی. بخش مهمش علت آن سیلی بود.

_نه تو رو خدا میخوای با این گندی که زدین رو سرتم جا نداشته باشه...

صدای فین فین و گریه بی امان پگاه حسابی از کوره به درشان میبرد برای همین پناه با تشر به پگاه نگاه کرد و گفت:

_کم آبغوره بگیر تو هم...جای این کارا بگید ببینم این جنگ و مکافاتتون سر همین موضوعه؟...

باز هم تنها سکوت فرزند بود و گریه ی پگاه .

فرزان تا ته حال آن دو را فهمیده بود و بیشتر از پناه میدانست که علت این شیون و شین و جنگ اعصاب چه میتواند باشد.

روزی او هم تقریبا همچین شرایطی را طی کرده بود.

اما حرفی نزد و گذاشت خودشان بگویند.

پناه برزخی به هردویشان نگاه انداخت و گفت:

_ شما که بی توجه به شرایطتون تا اینجای راهو اومدین... بگید ببینم میخواید چکار کنید از حالا به بعدشو؟

گمان میکرد باز هم سکوت نصیبش شود اما فرزاد با اخمان در هم به سرعت جوابش را داد:

_ به خواهر زبون نفهمت که سه روزه خون منو توشیشه کرده هم گفتم... قرار بود دوسال دیگه مراسم عروسیو بپا کنیم دوماهه دیگه میکنیم... به همین راحتی...

_ زبون نفهم تویی که حرف خودتو میزنی... من این بچه رو نمیخوام... یا باهام همکاری میکنی و میندازیمش یا خودم تنهایی واسه سقطش اقدام میکنم...

با اعتراض پگاهی که دیگرمیتوانست بیشتر از آن خودداری کند، فرزان به مرز انفجار رسید.
هر لحظه به مرز قهقهه نزدیکتر میشد.

به حدی راحت از این دسته گلی که به آب داده بودند حرف میزدند که اصلا انگار که نه انگار این اتفاق زمانی رخ داده که تنها چند ماه از عقدشان میگذرد.

تصور یک مادر بیست و دو، سه ساله و یک پدر بیست و شش الی هفت ساله آن هم از جنس فرزاد و پگاه به حدی خنده دار بود که به سختی خودش را کنترل میکرد تا آن وسط نترکد و سر خود را به باد ندهد.

بر خلاف پناه که از خشم رنگو رویش پرید بود او از دیدن و شنیدن این بحث که حتی حقیقت آن در باورش هم نمیگنجید به خاطر حفظ ظاهرش سرخ و سرختر میشد.

پگاه به خداوندی خدا یه کشیده دیگه اونورت میزنم تا بلکه از این لجابت احمقانه دست برداری...

نگاه پناه گرد تر شد و فرزانش خنده به کلی از یادش رفت. تا به حال فرزند را هیچ گاه اینگونه عصبانی ندیده بود.

باورش نمیشد این مردی که اینگونه برای داشتن فرزندش تلاش میکند همان فرزند کوچولوی خانواده باشد.

همان فرزندی که به خاطر اختلاف سنی زیادش با او و فرزند اصلا به حساب نمی آمد اما گویی خیلی از مرحله پرت بوده که برادر کوچکش تا به این حد بزرگ شده، اینچنین خود را به آب و آتش میزند و زنم، زنم میکند.

لحظه ای از این استبداد فرزند دلش مالش رفت.

مداوم رفتار و حرفهای فرزند را با خودش و حتی پدرش مقایسه میکرد.

گویی این استبداد و زورگویی یک زن ذاتی درون همه ی مردان فرهمند بود.

با تمام اینکه حق را به حال پگاه میداد اما در این موضوع اگر او هم جای فرزند بود قطعا اجازه ی از بین بردن این بچه را نمیداد.

تا خواست به روش خودش حرفی بزند و همه را به آرامش دعوت کند پناه زودتر از او به سمت پگاه چرخید و با خشمی که دیگر قابل کنترل نبود گفت:

_تو خیلی غلط میکنی... اینقدر بدبختی که ثمره ی عشقتو با دست خودت از بین ببری؟...

نگاه طوفانی فرزند به آن آرام شد. گویی همین تایید پناه برای آن احساس طغیانی کافی بود.

فرزان هم دست کمی از فرزند نداشت. به شدت از دفاعی که پناه کرده بود غرق لذت شده بود.

احمقانه بود اما در آن آشفته بازار در سر او لذت داشتن بچه ای از بطن وجود پناه میگشت و لذت همین فکر چون خون در رگهایش میچرخید.

_آ... آجی میفهمی... میفهمی چی میگه؟...

نگاه ناباور پگاه به چشمان جدی پناه بود و چشمان بی انعطاف پناه با غضب به اشکهای روان او.

_من آره ولی اونیه که نمیفهمه تویی... خربزه ای که خوردین... پاشم وایمیستین...

سپس رو به فرزند که پیروزمندانه به پگاه نگاه میکرد ادامه داد:

_واسه تو هم بعدا دارم... فک نکن بیخیالت میشم...

فرزان که هر لحظه منتظر پرخاش مجدد از سوی فرزند بود ریزبینانه رفتارش را زیر نظر داشت اما در نهایت تعجب فرزند لبخند بزرگی بر لب نشاند و رو به پناه گفت:

_گردن من از مو باریک تر رئیس... شما مامانو حاضر کن واسه برنامه ریزی عروسی بعد بیا
بزن منو لت و پار کن...

با لحن با مزه ی فرزند دیگر نتوانست خود را کنترل کند.

تک خند بلندی زد که نگاه گرد شده و البته شاکی پناه را به همراه داشت به علاوه چشمک ریزی
که فرزند برایش زد.

دستانش را به نشانه ی تسلیم برای پناه بالا برد و رو به فرزند تهدید گرایانه گفت:

_وای به حالت دچار غضب پناه شم بدجور حالتو میگیرم...

سپس رو به پناه ادامه داد:

_بیا ما بریم خانمم... خود پگاهم میدونه اون بچه اول و آخر باید به دنیا بیاد و داره تقلای بیخود
میکنه...

پگاه شاکی تر از قبل رو به فرزندان گفت:

_اصلا همچین چیزی نیست... کی همچین مزخرفی گفته؟..

نگاه پر شده اش بر روی فرزندان بود که "من" گفتن کاملاً جدی و همزمان پناه، فرزندان و فرزند
با هم در اتاق طنین انداخت.

هر سه نفرشان از این "منی" که مستبدانه به صورت پگاه زده بودند متعجب شدند اما خودشان
را جمع نمودند و نیم نگاهی خرج هم کردند و دوباره به پگاه خیره شدند.

پگاه که دید راهی برایش نمانده کلافه تر از قبل زیر گریه زد و با نگاه پر بغضی رو به فرزند "ازت متنفرمی" گفت و بر روی تخت نشست.

دیدن حال پگاه برای پناه اصلا خوشایند نبود. میفهمید چه فشاری را متحمل میشود اما صدمی با انداختن آن بچه موافق نبود.

باید خودش با خواهرش صحبت میکرد و او را آرام مینمود.

دم کوتاهی گرفت و بی آنکه به فرزند و فرزند نگاهی کند "لطفا تنهامون بذارید" گفت و به سمت پگاه راه افتاد.

فرزند نگران از حال پگاه نگاهی به فرزند انداخت و با تایید فرزند پشت سرش راهی شد.

به محض خارج شدن از اتاق نگاه هر دوییشان به فرزند افتاد که با چشمانی بی حس نگاهشان میکرد.

هر دو متعجب از دیدن فرزند در آن طبقه آنهم درست چسبیده به دیوار کنار اتاق خیره اش شدند.

_فرزند... اینجا چکار میکنی...

فرزند نیم نگاهی به فرزند کرد و دوباره با همان نگاه خیره ی فرزند شد و بعد از مکث کوتاهی با لحن سرد و یخ زده ای گفت:

_واقعا خجالت نمیکشی اولین وارث خاندان فرهاد فرهمند و تو بیاری؟...

فرزند و فرزند هر دو به شدت از لحن شاکي و حق به جانب فرزند شوکه شده بودند.

باورش‌ان نمیشد که فرزین حرف بزند. فرزند از لحن شماتت گونه ی فرزین سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

هیچ وقت پیش نیامده بود فرزین اینگونه به باد انتقادش بگیرد و یا اینگونه سرزنشش کند.

مگر چه کرده بود. همسرش بوده و این اتفاق اکنون نه اما چند ساله دیگر که بالاخره می افتاد.

دلش از این لحن فرزین گرفت اما محال بود حرفی بزند که او را برنجانند. تنها به پایین انداختن سرش اکتفا نمود.

فرزند اما اخماش به شدت در هم گره خورد. این حرف فرزین بی رحمانه بود. پگاه همسر فرزند بود و این حرف علاوه بر دخالت در حریم شخصی آنها به شدت وجهه ی زشتی داشت.

نگاه تند و تیزی به فرزین کرد و تا خواست دهان باز کند فرزین خنده ی بلندی سر داد که چشمان هر دویشان را متعجب کرد.

_بازم به عرضه ی تو از من که بخارهمون زن گرفتم بلند نمیشه... دمت گرم داداش...رمز موفقیتتو با رسم نمودار بده من؟...

فرزند متعجب به فرزین نگاه کرد. به حدی این روزها فرزین از آن فرزین سابق دور شده و جدی شده بود که این شوخ طبعی در باورش نمیگنجید.

درست مثل همان روزهایی شده بود که خبری از اختلاف بینشان با فرزند نبود.

نفس نیم بندش را آسوده رها کرد و اینبار خجالت زده از حرف فرزین گفت:

_خودمم نمیدونم چی شد یه دفعه...

این بار صدای خنده ی فرزانه هم در کنار فرزین به هوا خواست و "آماتوری" یکصدا نثار فرزند کردند.

فرزانه از اینکه متوجه ی برداشت اشتباهش شده بود از خودش خجالت کشید.

از اینکه مدتها بود او و شوخی هایش را از یاد برده بود دلش گرفت.

به خوبی میدانست مسبب تمام این حالت فرزین خودش تنهاست اما همین که برای لحظاتی هر چند کوتاه باز هم در جلد همان فرزین سابق فرو رفته بود جای شکر داشت.

میان خنده و شوخیشان بود که در اتاق پگاه باز شد و پناه خونسرد و آرام خارج شد.

نگاهش را دوری به روی هر سه نفرشان گرداند و ابرویی بالا انداخت. از چهره ی شاد آنها راحت میشد فهمید که بحث سر چه موضوعی هست.

ته دل خودش هم دست کمی از آنها نداشت. با تمام آنکه میدانست مادرش از این موضوع استقبال نخواهد کرد اما خودش از بارداری پگاه به همان اندازه که شوکه شده بود خوشحال نیز بود.

این بچه میتواندست نویدی برای روزهای خوش آینده ی آنها باشد. مطمئنا روحیه مادرش هم عوض میشد.

_نگید که از وجود عضو جدید فرزند اینطوری غرق خوشحالی هستین؟...

نیش فرزین و فرزند همزمان باز شد و به تایید سری برایش تکان دادند.

پناه نچی کرد و همانگونه که به سمتشان میرفت رو به فرزند گفت:

_خواهر بیچاره ی من داره از گریه تلف میشه اونوقت تو وایستادی از شاهکارت با افتخار دم میزنی؟

اینبار فرزین اخمی به چهره نشاند و قبل از آن دو گفت:

_این چه حرفیه؟...خوشحالیم داره خوب...صحبت اولین نوه ی فرهمنده مثل اینکه ها...

این اولین نوه ای که فرزین از آن دم میزد هنوز نیامده اینچنین غوغا به پا کرده بود قطعا با آمدنش حال آنها هزار برابر بهتر میشد.

اما حیف و صد حیف که این شادی مربوط به بچه ی خود فرزین نبود .

کاش جای خوشحالی برای فرزند فرزند اکنون برای فرزند فرزین اینگونه ذوق میکردند.

لبخند کوچکی زد و بعد از چند ثانیه خیره به فرزین نگاه کردن گفت:

_بله اولین نوه ای که باید از اولین پسر میبود نه از آخرین...تو باید الان خجالت بکشی...

لبخند از لبهای فرزند و فرزند پر زد و فرزین تنها با نگاهی عمیق خیره ی صورت پناه شد.

حرف پناه تنها تلنگری عمیق بود برای یاد آوری تمام آنچه که سعی در فراموشیش داشت. قلبش نامنظم شروع به ضرب گرفتن نمود.

چشمان فرزند زره زره فروغش را از داست داد و فرزند نگران به فرزین ساکت چشم دوخت.

پناه بر خلاف آن دو که به خوبی متوجه ی حال فرزین شده بودند و حرف نگاهش را میفهمیدند از حس فرزین چیزی دریافت نکرد و با لبخند پهن تری ادامه داد:

_چیزی به چهل سال نداری شازده...خودت دست به کار میشی یا به عنوان عروس بزرگ آستین بالا بزنم برات؟

حرف پناه بی اراده لبخند تلخی بر لبان فرزین نشاند. لبخندی که تا ته وجود فرزین را سوزاند.

پناه بی آنکه بفهمد آتش به جان فرزین میریخت. داغ کرده بود.

نمیتوانست به پناه بگوید این بحث تلخ را تمام کند چرا که او و فرزین همیشه با هم اینگونه حرف میزدند و پناه هیچ وقت حس پشت حرفهای فرزین را نفهمیده بود.

_تو برام پیدا کن...

با حرف فرزین چشمان هر دوییشان گرد شد اما پناه لبخند مطمئنی زد و گفت:

_حتما... شما جون بخواه شازده...منتها اگه من پیدا کردم و تو ناز اومدی حسابت با کرام الکاتبینه...

چشمان فرزین درد داشت دردی که ته وجود فرزین را میخراشید اما لبانش را به روی پناه میخندید.

_باشه قول میدم ناز نیام...منتها اگه...

از گوشه ی چشم نیم نگاه ریزی به فرزین که کلافه نگاهش میکرد انداخت و ادامه داد:

_اگه یکی مثل خودت باشه...تمام و کمال...

دست فرزند از درد برادرش مشت شد و سر فرزند با غصه پایین افتاد اما پناه ندید چرا که از تعریف فرزند غرق لذت بود.

تنها لبخندی به پهنای صورت زد و با شیطنتی زیبا که بیشتر وجود فرزند را آتش میزد گفت:
_تو دنیا یه من بودم که تموم شد... خیلی دنبال یکی مثل من نباش آقا...

"میدونم" آرام فرزند را تنها فرزند شنید. شنید دلش مچاله شد. شنید و جان کند اما سکوت تنها راه چاره اش بود.

پناه دیگر پی حرفش را نگرفت و اینبار رو به فرزند گفت:

_و اما تو... حواست به پگاه باشه... اتفاق فوق العاده ناخوشایندیه در نظرش... یه لحظه ام تنهاش نذار چون من بهتر از هرکس میشناسمش... یه دنده تر از خودش خودش...

به کل از بحث حاشیه ی ازدواج فرزند بیرون کشیده بود. فرزند هم همینطور اما فرزند و فرزند هر دو در برزخی که به پا شده بود هنوز هم گیر بودند.

_اوف... چجوری حواسم بهش باشه وقتی باید دو هفته دیگه برم ترکیه رئیس؟...

_تو نمیخواه بری... خودم میرم...

سر فرزند با شتاب بالا آمد و نگاه سنگینش به روی او نشست. نظر فرزند هم به سمتش جلب شد.

همین یک مورد کم بود برای تکمیل اوقات زهر مار شده ی امروزش.

کل امروز برایش زهر بود زهر. و هر کدامش بیشتر از قبل حالش را منقلب میکرد. اخمانش بی اراده در هم شد.

با اینکه به پناه قول داده بود مخالفت یا دخالتی در زمینه ی کاریش نداشته باشد اما رفتن پناه به ترکیه زیادی از توان او خارج بود.

نمیدانست آتش هنوز هست یا رفته. نمیدانست در این سفر آتش را هم میبیند یا نه.

هر چه بود خوشایندش نبود. چگونه میخواست مانع رفتن او شود؟

این حساسیت زیاد دست خودش نبود. با تمام اینکه که میدانست آتش کنار کشیده اما نمیتوانست به حسی که نسبت به پناه داشت بی تفاوت باشد.

او در هر صورت رقیبش محسوب میشد. تنشهای پشت هم امروز به شدت خسته اش کرده بود.

دلواپسی رفتن پناه به حدی زیاد بود که پر سرعت تر از قبل در تنش حرکت میکرد .

نگرانی از رو در رو شدن پناه و آتش انهم در کشور غریبی که خودش نمیتوانست حضور داشته باشد حتی از دیدن دوباره ی شیدا هم حال خراب کن تر بود.

ولی او همان روز اول قول داده بود و نمیتوانست با زیر قول خود زدن تمام دید، با زحمت مثبت شده ی پناه به خود را از بین ببرد.

اضطراب بود یا غیرت آمیخته به حسادت شدید. هر چه بود بعد از آنکه فرزین به بهانه ی تلفن از آنها دور شد و فرزند نیز به اتاقشان رفت و آنها را با هم تنها گذاشت باز هم نتوانست ظاهرش را حفظ کند تا پناه را متوجه نکند.

نگاهش که بی اراده رنگ دلخوری گرفته بود را به چشمان پناه داد. پناه دقیق به صورت در هم او نگاه میکرد.

گویی از نگاه پرحرفش، حرف دلش را میخواند اما او هم مثل فرزین به یک چیز می اندیشید. فرزین قول داده بود دخالتی در امور کاریش نکند.

خب...قرار تا کی اینجا وایسیمو به هم زل بزنیم آقا؟...

بی حرف خیره اش بود. آتش گفته بود که به زودی از ترکیه میرود. شاید واقعا جای نگرانی نداشت. باید به نحوی از نبود آتش مطمئن میشد.

او که اول و آخر مجبور به پذیرفتن رفتن او بود پس بهتر بود به جای زودتر عزا گرفتن از این چند روز استفاده میکرد.

با یاد آوری صبح و برنامه هایی که در سر داشت کمی آرام گرفت. تنها راه حل آرام شدنش همین بود.

تا زمانی که پناه را تمام و کمال برای خود نداشت نمیتوانست از وجودش لذت کافی را ببرد.

با دور بودن از هم تنها ترس نداشتن و از دست دادنش عمیق و عمیق تر میشد و او به خوبی خودش را میشناخت اگر این اطمینان حاصل نمیشد و از وجود پناه آرامش نمیگرفت دیگر نمیتوانست رفتار منطقی خود را در پیش بگیرد.

آهسته و قدم زنان به پناه نزدیک شد. تصور یکی شدن دوباره به پناه آرامش میکرد. فاصله ی میانشان را که به هیچ رساند چشم در چشمش دوخت.

او برای رهایی از فکر دیدن دوباره ی شیدا. تنش هایی که از فرزین نسibش میشد و حتی بحث رفتنش به ترکیه به خود او نیاز داشت.

پناه خیره در آبی های فرزانه که دمی تیره میشد و خروشان میگشت، دمی آرام و پر از حس در چشمانش میچرخید گفت:

_به چی اینقدر عمیق فکر میکنی همسرم؟...

"همسرم" دلربای پناه دلش را لرزاند و لبش را به یک طرف کش داد. چه جمله ی گول زنکی بود. چرا که بی اراده خلق فرزانه را باز نمود و چشمانش را نرم کرد.

سپس با همان خیرگی گفت:

_برو تو اتاق دو دست از لباس خوابای خوشگلتنو بردار... تا یه ساعت دیگه میریم از اینجا و تا فردا شب نماییم...

سرش بر روی سینه ی برهنه ی فرزانه بود و به قلب نا آرامش گوش میداد. قلبی که هنوز هم از عشق بازی نیم ساعت پیش نا آرام بود.

هرچند خودش هم دست کمی از فرزانه نداشت و به شدت در تب و تاب تن او میسوخت.

پایش را بر روی پای او تکانی داد و بیشتر از قبل به تن گرم او چسبید.

سرش را آرام بالا آورد و بینیش را زیر گوش او کشید و با سر انگشتان یخ زده اش شروع به نقش زدن بر روی صورت شش تیغه ای او نمود.

از طرح لبخندی که بر روی لبان فرزانه نقش بسته بود، لبخند پنهانی هم نصیب لبان خودش شد.

آره خواب... با همین فرمونم شیطننتو ادامه بده و دلم و ضعف بنداز... منم قول میدم تا فردا عصر چیزی ازت باقی نمونه که بتونی اینطوری با روح و روان من بازی کنی...

خنده‌ی دلبرانه‌ی پناه دلش را مالش داد و باعث شد عنان از کف بدهد.

با یک حرکت که حرص عاشقانه اش عیان بود، او را بر روی تخت به پشت خواباند و بر روی تنش خیمه زد.

صدای تک خند دلنواز پناه که برخواست نگاه پر حرارتش را به روی تک تک اجزای چهره‌ی او به حرکت در آورد و در آخر بر روی چشمان عشوه‌گرش ثابت نمود.

ای جون... همیشه همینطوری بخندی و دیوونم کنی نفسم... همیشه همینطوری دل ببری نازدار من...

هر کلمه‌ی فرزانه گرمای تنش را بیشتر و بیشتر میکرد.

چه خوب بود که بر خلاف مخالفت‌های خانواده اش امشب و فردا را نیز با هم خلوت میکردند.

هرچند موقع آمدنشان دکتر فرمند و فرزین نبودند تا به عنوان مانع سرسخت مقابلشان بایستند.

خلوتی که کاملاً با خلوت این یک هفته متفاوت بود. خلوتی که قرار بود پر از حضور هیجان‌انگیز برای ایجاد خاطراتی ناب باشد.

دستش را با ناز فراوان بالا آورد و به دور گردن همسرش حلقه کرد.

فرزان نیز بیکار نماند و همانگونه که به چشمانش اجازه ی جولان دادن بر روی صورت او میداد با انگشتانش مشغول نوازش موهای پراکنده بر روی صورت او شد.

_قربون چشمای قرمزت برم من... خوابت میداد؟...

پناه لبانش را آویزان کرد و با سر حرف او را تایید نمود.

_چقدر بد که خوابت میداد... آخه من قرار نیست بذارم بخوابی...

پناه چشمانش تا ته باز شد و گونه هایش از منظور حرف فرزان گر گرفت .

جوابی به شیطننت کلامش نداد چرا که خودش هم اصلا راغب به خوابیدن نبود.

_باشه نمیخوابم... فقط بذار یه دوش بگیرم تا خواب از سرم بپره...

چشمان فرزان از خوشحالی برقی زد و شارژ تر از قبل گفت:

_شما جون بخواه... اجازه ی یه دوش ناقابل که چیزی نیست...

با کش و قوس ریز پناه زیر تنش خود را کنار کشید.

_تا تو یه دوش بگیری منم یه چیزی سر هم میکنم بخوریم...

سپس چشمک ریزی زد ادامه داد:

_تا انرژی رفته باز آید به این تن...

پناه تنها با خنده ای آرام همراهش شد و برای اینکه کمی سر به سرش بگذارد خود را کامل در ملافه ی سفید رنگ پیچید و گفت:

_نظرم عوض شد تا تو یه چیزی سر هم میکنی من یه چرت بخوابم سرحال شم...

جفت ابروان فرزانه بالا پرید و بعد از چند ثانیه با چشمانی ریز شده خیره اش شد.

لبش را زیر دندان کشید و سپس با یک حرکت ملافه را از روی تن او کشید.

پناه که انتظار این حرکت یک دفعه ای او را نداشت "هینی" گفت و متعجب به چشمان چلچراغ شده ی او که کاملاً هیز بر روی تنش چرخ میزد خیره شد.

فرزانه شمرده، شمرده با لحنی کاملاً تهدید آمیز گفت:

_تا سه می‌شمارم... رفتی تو حمام، که هیچ... نرفته بودی... شام تبدیل میشه به صبحانه ی فردا... اونم بعد از یه دوش دو نفره با کلی هیجانات غیر قابل توصیف...

سپس با همان نگاه خیره "یک" بلندی گفت و پناه را متوجه ی جدیت کلام خود کرد.

هنوز گیج و منگ حرف او بود که "دو" ی پر شیطننت فرزانه که با لبخندی یک طرفه بر روی لبش همراه بود برخواست .

از آنجا که مطمئن بود فرزانه پای حرفش می ایستد، نفهمید چگونه برخواست و با همان وضعیت در مقابل خنده ی بلند فرزانه به سمت حمام دوید.

درب حمام را که بست فرزانه با همان خنده ادامه داد:

_ترسوی کی بودی تو خانمی؟..

سپس همانگونه که بر میخواست آرام تر از قبل غر زد:

_همچین میدونه انگار لولو خورخوره میخواد بخورتش...

خم شد پایین تخت تا رکابیش را بر دارد که درب حمام باز شد و متعاقب آن صدای پناه در گوشش پیچید.

_والا کمتر از لولو خورخوره هم نیستی این یک...دوما... از گشنگی کم مونده زمینو گاز بزنم...پس پای ترسم نذار...

اعتراف صادقانه و دلبرانه ی پناه شدیداً به مذاقش خوش نشست .

هرچند همراهی بی کم و کاست پناه در تمام مدت نشان میداد که مثل خودش دلتنگ و بی قرار است.

_کم منو به کل کل دعوت کن شیرین خانم... جدی جدی لولو میشم میام میخورمتا...

نوازش کلام فرزانه هر لحظه بیشتر از قبل میشد و این رفتارش تمام حس زنانه اش را بر می انگیخت.

حرفی نزد. تنها پشت چشمی برایش نازک کرد و " ایش " طنازی تحویلش داد و در مقابل نگاه پر عشق همسرش دوباره به حمام بازگشت.

فرزان دم عمیقی گرفت بقایای لباسش را به تن کرد و همانگونه که بر میخواست تا به سمت آشپزخانه ی کوچک کلبه برود گوشیش را نیز برداشت و روشنش نمود.

درست از ظهر، بعد از نهارى که زیر نگاههای بی پروا و لاقید شیدا در کنار حرص عمیقی که میخورد نصفه نیمه رها کرده بود، هیچ چیزی نخورده بود و تنها توانسته بود در مقابل نگاه گرد شده ی خانواده و مهمانها، آمدن عمو و خانواده اش را بهانه کند، دست پناه را بگیرد و از آنجا دور شود.

دروغ هم نبود واقعا دیدن آن خانواده ی منفور بیش از حد پررو به اندازه ای درونش را آشوب کرده بود که تنها همین خلوت دو نفره میتوانست آرامش را دوباره به تنش برگرداند.

هرچند دلیل اصلی این ضیافتی که برای دلش ترتیب داده بود حضور شیدا و حتی رفتن پناه به ترکیه نبود اما این دو دلیل هر دو به حدی محکم ومبرهم بود که تاثیر بالایی داشت.

به محض روشن کردن همراهش با سیلی از تماسها از سمت مادر و پدرش و همچنین فرزین روبرو شد .

مطمئن بود نگران وضعیتش شدند. چرا که تنها کسانی که به خوبی میدانستند فرزان هیچ گاه با دیدن دوباره ی شیدا کنار نمی آید فقط خانواده اش بودند.

همانگونه که مشغول ردیف کردن شام بود شماره ی پدرش را با دلخوری گرفت و منتظر شد.

بعد از چند بوق کوتاه صدای نگران پدرش در گوشی پیچید.

_الو فرزان؟..

دروغ بود اگر میگفت دیدن آنها را به پای کم کاری پدرش نگذاشته. از پدر و مادرش توقع برخورد محکم تری داشت.

هنوز فرصت نشده بود تا از آنها بپرسد که شب عروسی چه برنامه ای برای شیدا پیاده کرده بودند که آن شب رفت و دیگر نیامد اما حضور امروزش نشان میداد که آن برخورد لازم را با او نداشتند.

_سلام بابا...

دم عمیق پدرش نشان از آسودگی خاطرش بود. آسودگی خاطری که تنها از سالم بودنش نشأت میگرفت اما او هم، چون خود فرزان دلخور بود.

_چرا اینجوری میکنی بابا جون؟... این چه کاری بود آخه...مگه این دور همی به افتخار تو و خانمت نیست که گذاشتی رفتی بعدم گفتی تا فردا شب نمیای؟...

نیشخند پرتمسخری بر روی لبش نشست و با لحن تندى گفت:

_مطمئنید واسه منه؟...آخه شما خوب میدونید که چی حاله منو خوب میکنه و چی به شدت حالمو میریزه به هم...وقتی اهمیت ندادین یعنی...

دکتر فرهمند به میان حرفش آمد و گفت:

_منطقی نیست حرفت فرزان...این برخورد، اول از همه همسرتو نگران میکنه...میدونم دیدنش سخته برات...برا منم سخته ولی ندیدن کسی که اصرار به حضور داره فقط سوء تفاهم خواستتو براش جلوه میده...تو اینو میخوای؟...میخوای شیدا فکر کنه از خواستنش که فرار میکنی؟...

همانگونه که مشغول به سیخ کشیدن جوجه های آماده ای که تهیه کرده، بود با حرف پدرش از حرکت ایستاد.

توهم خواسته شدن؟ یعنی ممکن بود شیدا از این نبودنش اینچنین برداشتی کند؟ تنش از حرص لحظه ای سوخت.

شیدا را میشناخت. اعتماد به نفس وحشتناک او را حفظ بود.

بعید نبود این دوری کردن او را به نزدیکی شدن بیشتر ترغیب کند اما چگونه میخواست با حضور منفورش کنار بیاید.

_از من میخواید حضورشو تو جمع بپذیرم بابا؟...میخواید قبول کنم که اون عوضی چون اعتماد به نفسش لایه اوزونو منهدم کرده ممکنه فکر کنه دل من هنوز...هنوز...

حتی ادامه دادن این بحث هم حالش را به هم میریخت...توان گفتن آنچه که در ذهنش جولان میداد را نداشت.

حتی بیانش هم کراحت داشت. عصبی تر از قبل شده بود.

سیخ و تکه ی جوجه را در سینی پرتاب نمود و لحظه ای کوتاه گوشی را از گوش داغ کرده اش فاصله داد.

میدانست از زنی مثل شیدا که بی پروا در جمع حضور پیدا میکند و جلوی چشمان او خیلی راحت رژه میرود هر کاری بر می آید اما او هم روش های خاص خودش را داشت.

_به خداوندی خدا بخواد پا بذاره رو اعصابم...یه بلندگو میگیرم دستم و توش تمام کثافت کاریاشو فریاد میزنم بابا...

بازدم عصبیش را محکم بیرون فرستاد و در مقابل " گوش کن" ها و " آروم باش" های پدرش با شدت بیشتری ادامه داد:

فریاد میزنم تا بفهمه اگه چیزی تا حالا نگفتم دلیل بر تصورات پوچه اون نبوده...نگفتم چون به خودم انگ بی غیرتی میزدن...نگفتم چون ب...

با قرار گرفتن دست پناه بر روی سینه اش شوکه و جا خورده حرف در دهانش ماند و با سنگینی سر پناه که به پشتش تکیه داده شد سکوت کرد.

پناه اینجا بود. چگونه وجود او را فراموش کرده بود؟ پناهِش اینجا بود درست پشت سر او.

این دستان ظریف که با قرار گرفتن بر روی سینه اش گویی آرامبخشی قوی به تنش تزریق کرده بودند متعلق به او بود .

با اینکه هنوز حرارت تنش بالا بود اما از گرمای حضور پناه قلب بی قرار و سردش به طرز شگفت انگیزی آرام شده بود و ادامه ی حرفش را از خاطرش برده بود و تازه داشت صدای پدرش را میشنید.

فرزان جان...بابا...گوش کن...مگه من مردم که اون بخواد مزاحم تو و زندگیت باشه؟...آروم باش یه دقیقه...

بده من بابا...بده من گوشو...بده من...

صدای نگران فرزین را که شنید چشمانش را با درد بست.

فرزین هنوز هم نگران او میشد و او در احمقانه ترین حالت ممکن هنوز هم محتاج این برادرانه های حمایتگر بود.

_الو فرزانه...

بی اراده دستش بر روی دست پناه نشست. سکوت آنطرف خط نشان میداد که برای فرزین حرف زدن دیگر مثل قبل راحت نیست اما با این وجود باز هم نگران او میشود.

_گوش کن ببین چی میگم... ما برنامه ی مهمونیو واسه فردا شب گذاشتیم... امشبو فردا رو کنار زنت خوب تمدد اعصاب کن ولی فردا شب با روحیه ی بالا برگرد...

دلش نمیخواست حرفی بزند. دلش میخواست مثل همیشه تنها فرزین بگوید و او گوش کند.

_امشبو... امشبو استراحت کن... ولی فردا بشین فکر کن... فکر کن که چه تصمیمی داشتی... چه برنامه هایی داشتی... یادت بیاد هنوز تسویه نکردی با این خاندان...

چشمان بسته اش با حرف فرزین باز شد. تسویه!... درست بود. او هنوز تسویه نکرده بود.

تمام برنامه هایی که برای رو در رو شدن با آنها در ذهنش چیده شده بود یک به یک در سرش نقش بست. چه راحت فراموش کرده بود.

برای همین هم بود که آنها به خودشان اجازه ی ورود مجدد به حریمش را میدادند.

دست پناه که نوازش گونه بر روی سینه اش حرکت کرد اینبار چشمانش را همچون مریضی که بعد از درد فراوان با مسکنی قوی آرام میشود بست و گوشش را به حرفهای فرزین سپرد.

_تنها راه تلافیه اون همه درد حضور در کنار همسرت، درست مقابل چشماشونه...وقتی اینقدر
وقیحانه میاد و فکر میکنه میتونه هنوز کاری از پیش بیره یعنی خیلی به خودش مطمئنه...بزن
بشکون این اعتمادشو...اینطوری هم...انتقامتو گرفتی...هم...خودتو از بند اون همه عذاب رها
کردی...

گوشش با او بود و تنش در حصار لذت بخش و پر مهر دستان پناه. آرام شده بود اما نمیتوانست
هنوز هم حضور شیدا را بپذیرد.

با اینکه حق با فرزین بود اما آن حس انتقام مربوط به قبل از حضور پناه در زندگیش بود نه
اکنون که با وجود او دیگر تمایلی به انجامش نداشت.

او به همان اندازه که خودش را میشناخت شیدا را هم بلد بود .

مطمئن بود آمدنش بی دلیل نیست اما این را هم میدانست که با جنگیدن تنها او را ترغیب به
کارهای غیر منتظره میکند.

شیدا همان شیدا بود تنها کمی گستاخ تر و بی پروا تر از قبل. تنها راهش دوری بود منتها حرف
پدرش هم درست بود .

دوری از او تنها رغبتش برای نزدیک شدن به او را بیشتر میکرد.

_روش فکر کن فرزانه و اینکه فردا حتما بیا...بیا و با حضور مثل همیشه بدرخش...بدرخش
تا...

مکث کرد مکث نسبتاً طولانی...گویی داشت با خودش میجنگید برای حرفی که میخواست بگوید .

دست پناه را در دستش گرفت و آرام بالا آورد و با لبانش مشغول نوازش لطافت آن شد اما با شنیدن جمله ی آخر فرزین لبانش بر روی دست او خشک شد.

جمله ای که خیلی آهسته گفت اما محکم بر گوش او نواخته شد.

_تا ببینم پناهو به یه آدم ترسو نباختم...

نگاهش بالا آمد و از شیشه ی پنجره ی آشپزخانه به تصویر خودش و دستان گره شده ی پناه دورش خیره شد .

با اینکه خودش هم تصمیم به ماندن نداشت و حتی میخواست همان فردا شب بازگردد اما این حرف فرزین برای جنگیدن راغبش کرده بود .

به اندازه ای که تنها " میام" ی محکم بگوید و تماس را خاتمه دهد. او بیشتر به خاطر پناه نگران بود.

به خاطر واکنش هایی که مطمئن بود به زودی دامن گیرش میشود اما شاید حق با فرزین بود .

شاید نجنگیدن و اینگونه به هم ریختن فقط او را ترسو جلوه میداد. اما ترس از چه؟

لحظه ای فکری چون صاعقه بر سرش فرود آمد. نکند گمان کنند که از ترس دلبستگی مجدد به شیدا اینگونه فراریست .

لرزی گذرا بر تنش نشست. نه نمیگذاشت این حرفها و تصورات زندگی نو پایش را از هم بپاشد.

نباید این تصور احمقانه را برای پناه نیز به وجود می آورد .

پرقدرت تر از همیشه و از ته دل بوسه ای پشت دست پناه کاشت و محکم گفت:

_شام که خوردیم بر میگردیم خانمی...

دست پناه از حرکت ایستاد اما سرش بین شانه ی او با مکث و با تایید تکانی خورد و موافقتش را اعلام کرد.

چرا که تمام حرفهای فرزین را شنیده بود به جز آخرین جمله ای که آرام گفته بود.

هرچند که هنوز هم در تب یکدیگر دست و پا میزدند و به حد کافی از وجود هم بهره نبرده بودند اما برای آمادگی همین اندازه کفایت میکرد.

دستان سردش میان دستان گرم فرزین بود و تمام تلاشش را برای ندید گرفتن بهزاد و شیدا به کار میبرد.

فرزان هم همانگونه که او را از بغل در آغوش گرفته بود و با دست دیگرش مشغول نوازش دست او بود با سامان و فرزین صحبت میکرد.

کاملاً عادی و خونسرد. گویی حرفهای فرزین واقعا بر او اثر بخش بود. چرا که در رفتارش آشفتگی قبل مشخص نبود.

شاید هم تمام اینها نمایشی بیش نبود. نمایشی تا تنها خیال او را آسوده کند. هر چه بود این خونسردی یکباره اصلاً حس خوبی به او نمیداد.

از فرزانه شنیده بود که ویلای بهزاد درست در نزدیکی ویلای آنهاست و این از عجایب بود که هنوز آنجا نشسته بودند و تا این موقع شب قصد رفتن به ویلای خودشان را نداشتند.

از همه بدتر نگاههای خیره ی شیدا به فرزانه بود. نگاههایی که دنیا، دنیا حرف درونش بود و بی توجه به حضور او و بقیه بر روی فرزانه در رفت و آمد بود و گاهی ثابت میشد.

در ظاهر خونسرد و عادی بود اما از درون مشغول خودخوری و تیکه تیکه کردن روان خود بود.

ساعت دوی بامداد بود و هنوز هیچ کس راغب به خوابیدن نبود.

تعدادی از مهمانها گوشه ای مشغول بازی بودند و تعدادی دیگر مشغول صحبت با یکدیگر.

گوشش ظاهرا به شوخیها و شیطنتهای مردانه ی فرزانه با برادرو پسر عمه اش بود و نگاهش در سالن میچرخید.

جالب بود که شیدا انگار که نه انگار ننگی به بار آورده. با خیالی آسوده کنار دختر عمویش نشسته بود و همچون چندین مهمان دیگر حاضر در ویلا بگو و بخند میکرد.

جالب تر آنکه در این میان خانواده ی دکتر فرهمند نیز حضورش را پذیرفته بودند و مثل بقیه ی دختران فامیل با او رفتار میکردند و این به شدت برای پناه آزار دهنده بود.

همانگونه که دست فرزانه نوازش گونه بر روی بازویش کشیده میشد، نگاهش را به سمت جمع بانوان داد.

مادرش کنار عمه های فرزانه و ترانه بانو نشسته بود با لبخند به حرفهایشان گوش میداد و هر از گاهی در بحثشان مشارکت میکرد.

بی اراده نگاهش به سمت شهناز، همسر بهزاد کشیده شد و وقتی او را با جاریهای خود مشغول دید نگاهش به سمت بهزاد رفت و درست سر بزنگاه نگاه خیره و گرمش را بر روی مادر خود شکار نمود.

تمام تنش از حس نگاه بهزاد منقبض شد و خون در رگهایش منجمد گشت.

این مرد هم همچون دخترش بی پروا و احمق بود و یا شاید بیش از اندازه از خود متشکر و به خود مطمئن که اینگونه به خود اجازه ی جسارت میداد.

از حس دریافتیه نگاه بهزاد حالش به هم ریخت و نا خود آگاه نگاهش به اخم نشست و در همان حال به بهزاد خیره شد .

خیرگی از جنس نفرتی کاملاً آشکار. دستش زیر دستان فرزانه مشت شد و فرزانه را بی آنکه بخواهد متوجه ی حال خود نمود.

فرزانه به سمتش بازگشت و از جنس نگاه پر خشم و نفرتش متعجب شد .

پناه به حدی در خودش فرو رفته بود که اصلاً متوجه ی خیرگی نگاه فرزانه به روی خود نگشت.

متعجب رد نگاه پناه را دنبال کرد و در نهایت وقتی به روی عمویش نشست چشمانش گرد شد و ابرویش بالا پرید.

نگاه پناه تنفر را فریاد میزد تنفری که او بارها و بارها در چشمان او نسبت به شخص عمویش دیده بود.

چشمان پناه هر لحظه خشمگین تر بر روی بهزاد میچرخید در صورتی که نگاه بهزاد اصلاً آنجا نبود و این برای فرزنان جای سوال داشت.

نگاه اجمالی به جمعیت انداخت و سپس کمی خودش را به سمت پناه کج کرد تا عمویش بهتر در تیررس نگاهش قرار بگیرد.

آرام، آرام رد نگاه او را هم گرفت و در نهایت تعجب و تحیر به پروین بانو رسید.

چندین بار این مسیر را رفت و برگشت و هر بار بازهم به مادر زنش میرسید اما پروین اصلاً حواسش به این سمت نبود و گویی عمویش داشت از همین غفلت استفاده میکرد.

بی اراده خونس غل زد. تازه دلیل خشم نگاه خیره ی پناه و دستان یخ زده ی زیر دستانش میفهمید.

تنها چیزی که نمیفهمید علت این نگاه مشتاق عمو بر روی پروین بانو بود.

همسرش به طرز فجیعی در حال خودخوری بود و این از لرزش ریز تن چسبیده به تنش مشخص بود.

آرام و باطمینان، با فکری به شدت متوشوش پوست یخ زده ی پناه را نوازش کرد تا او را کمی آرام کند و به خودش بیاورد.

درست در همین لحظه پناه بی توجه به حرکت دست فرزنان با صدای نسبتاً بلندی مادرش را صدا زد و باعث سکوت مقطعی جمع شد.

سکوتی که کل جمع را مبهوت کرد. حتی فرزنان هم از این حرکت پناه مات ماند.

اما همین صدای نیمه بلند باعث شد که بالاخره نگاه عمویش از آن سمت کنده شود و همچون همه به سمت پناه بچرخد و در جا از نوع نگاه خیره ی پناه که با خشمی عیان نگاهش میکرد خشک شود.

به خوبی متوجه حول کردن عمویش شد و همین دستپاچی گویی برای پناه کفایت میکرد که در نهایت خونسردی بی توجه به چندین چشم به سمت مادرش نگاه گرداند و گفت:
براتون میوه پوست بکنم؟ هیچی نخوردید که...

جو با حرف پناه آرام شد و ظاهرا کسی غرض پشت حرفش را نفهمید برای همین همه دوباره به کار خود مشغول شدند به جز بهزاد که به سرعت درخواست و به سمت حیاط ویلا حرکت کرد و شهناز و شیدا که هر کدام موشکافانه به پناه نگاه میکردند.

پروین که به خوبی متوجه رفتار پناه و علت آن شده بود با لبخند نیم بندی تشکری کرد و "میل ندارمی" گفت.

ظاهرا آرام نشسته بود اما پوست قرمز شده ی صورتش نشان از حال درونش داشت.

میتوانست حس بد مادرش را درک کند. چون او هم دسته کمی از او نداشت.

تنها سری کوتاه برایش تکان داد و با لبخندی خونسرد و ظاهری پیروز به سمت دیگر سالن نگاه انداخت.

درنهایت به پگاه که کنار همسر سامان مشغول صحبت چشم دوخت.

ظاهرا حالش از صبح و زمانی که با او حرف زده بود بهتر بود.

هرچند هنوز از فرزند نگاه میگرفت . خواهرش را بهتر از هر کس دیگری میشناخت.

از این سکوت و بی تفاوتیش حس خوبی دریافت نمیکرد.

امیدوار بود دست به کار حماقت آمیزی نزنند که خودش بیشتر از همه سختی بکشد.

بالاخره با سنگینی نگاه فرزانه به سمتش برگشت و از دیدن نگاه مشکوکش جا خورد.

کمی یکدیگر را خیره نگاه کردند که فرزانه سکوت بینشان را شکاند و با لحن آرامی کنار گوشش گفت:

_لازمه یه سری چیزا رو برام توضیح بدی یا نه؟...

پس خود را لو داده بود. یکی دیگر از ویژگی هایی که قطعا در طول زندگی مشترکشان میتوانست پی به آن ببرد همین دقیق و تیز بودن فرزانه بود.

این نگاه و این لحن فرزانه جای مخفی کاری و پیچاندن باقی نمی گذاشت و قطعا او هم آدمی نبود که بخواهد این مسئله را برای فرزانه یا هر کس دیگری تعریف کند.

پس بهترین کار همین بود که خیلی رک و راحت مخالفتش را اعلام کند.

بعد از کمی مکث سری تکان داد و با حفظ همان لبخند سابق گفت:

_نه...لازم نیست... منتها الان لازمه که بریم تو اتاقمون تا بتونم بخوابم و واسه فردا آماده بشم...

سپس با چشمک ریز و نامحسوسی که حواس فرزانش را از بحث قبل دور میکرد ادامه داد:
_آخه واقعا به لطف بعضیا خستم...

درست به هدف زده بود. چرا که فرزانش با چشمانی نور باران و لبخند یک طرفه و مغروری "جونی" کش دار اما آرام گفت و بی توجه به بقیه درخواست.

به محض بلند شدن خم شد و دست پناه را گرفت و با نوازشی مردانه او را هم بلند کرد سپس رو به جمعی که خیره ی آنها بودند گفت:
_خب با اجازتون ما بریم استراحت کنیم...

دستش را به دور کمر پناه حلقه کرد و با لبخند عزم رفتن نمود که "هوی" یک پارچه ی جوانتر ها و نگاه پر معنی بزرگترها در جا نگهشان داشت.

صورت پناه از این برخورد جمعی سرخ شد و تنش به عرق سردی نشست اما فرزانش در نهایت خونسردی لبخند پررنگی زد که دست سوت پسر عموها و عمه ها با هم به هوا خواست.

لبش را نا محسوس به زیر دندان کشید و دستش را مشت کرد که اول از همه عمه ی بزرگ فرزانش متوجه ی حالش شد و هشدار گونه رو به جمع مشوق گفت:
_بچه ها... اذیتشون نکنید...

سپس با اشاره به خواهر کوچکترش از جا برخاست و ادامه داد:
_پاشید همتون برید بخوابید که ولتون کنن این چند روزو همش بیدارید...

و سپس برای بر گرداند نظر جمع از روی آن دو با "شب بخیر" بلندی برای بقیه هم تعیین تکلیف نمود.

هنوز چند ثانیه نشده بود که جمع به ول ولا افتاد و هر کدامشان " شب بخیری " گفت و به سمتی رفت .

حین رفتن شاهد خداحافظی شیدا و بهزادی که دوباره به ویلا بازگشته بود شد اما بی توجه راهشان را ادامه دادند.

هنوز به پله ی اول نرسیده بودند که صدای شیدا هر دویشان را خشک نمود.

_من امشب پیش نسترن میمونم بابا... شما برید...

چشمان پناه با تعجب به سمت فرزانه کشیده شد و چشمان فرزانه با دم عمیقی که از خشم گرفت محکم به روی هم فشرده شد و دوباره دستش بی حواس بر روی پهلوی پناه محکم گشت.

درست حدس زده بود فرزانه تنها سعی در خوب نشان دادن خودش داشت.

نباید می گذاشت شیدا به هدفش که قطعاً بازی با اعصاب آنهاست دست یابد برای همین دوباره بی توجه به سمت بالا حرکت کرد و با حرکتش فرزانه را به خود آورد.

از سکوت کوتاه جمع معلوم بود که همه ی آنها از این حرف شیدا شوکه شده اند.

مصمم و محکم از پله ها بالا رفت و فرزانه را با خود همراه نمود .

با ظاهری به شدت حفظ شده مشغول بالا رفتن از پله ها بود که تنه ی سنگینی به تنش خورد و از کنارش با شتاب رد شد.

به حدی این برخورد غیر منتظره بود که "هین" بلندش با غرش خشمگین فرزانش یکی شد و به عقب برگشت اما با کمک فرزانش محکم ایستاد و به پایین پرت نشد.

ترسیده دستش را بر روی قلبش گذاشت به بالای پله ها نگاه کرد تا ببیند چه کسی اینگونه با او برخورد نمود و بی آنکه اهمیتی به حالش دهد به راهش ادامه داد و درست بر روی آخرین پله سایه را دید که با قدمهایی شتابان و سریع به سمت راهروی بالا پیچید و از آنجا دور شد.

چشمانش دیگر از آن بازتر نمیشد. با همان نگاه ترسیده و مضطرب به سمت فرزانش برگشت و نگاه خیره و گشاده ی او را به بالا دید.

پس او هم از این حرکت سایه جا خورده بود. سایه ای که از صبح به شدت حضورش در جمع کمرنگ بود.

علت این حضور کمرنگ را شاید پناه نمیدانست اما فرزانش بعد از آخرین صحبت ها با او به خوبی میفهمید. اما چقدر درگیر فکر پناه و عشق بازیهایش بود که به بار دیگر سایه را فراموش نموده بود.

نگاه سنگین پناه را بی جواب گذاشت و با فکری مشغول از علت این حال سایه به سمت اتاقشان راه افتاد.

باید در اولین فرصت با سایه صحبت میکرد و او را آرام مینمود. چرا فراموش کرده بود که سایه هم به اندازه ی او از حضور آن زن و آن خانواده حالش خراب میشود؟

نگاه دقیقش را بر روی صورت پناه که میان حاله ی مهتاب نورانی شده بود چرخاند و آرام با شصتش مشغول نوازش بازوی برهنه اش شد.

از آن لحظه ای که سایه را با آن حال خراب و بی توجه به اطراف دیده بود هیچ جوهر آرام و قرار نداشت.

یعنی تا این حد از شیدا و دیدنش بیزار بود که اینگونه با دیدنش به هم میریخت؟

حال خودش را با او مقایسه میکرد. قطعا او از شیدا بیشتر ضربه خورده بود اما به اندازه ی او پریشان نشده بود.

دوباره به پناه غرق در خواب ناز خیره شد. شاید به خاطر وجود نازنین او اینگونه حالش مساعد بود.

نه اینکه از دیدن شیدا حالش خراب نشده باشد. نه... اما اینگونه پریشان حال هم نشده بود که از خودش فارغ شود.

سرش را پیش برد و دم عمیقی از موهای شفق گونه ی پناه گرفت تا کمی هم شده، ذهن درمانده اش آرام شود.

درست بود که به شدت از پررویی شیدا کلافه و عصبانی بود اما هنوز هم در خودش آن درجه از انفجار را نمیدید.

نمی فهمید شیدا با چه رویی میتواند اینگونه بیخیال میان جمع حاضر شود. آنهم جمعی که میزبانش او و خانواده اش بود.

تنها چیزی که به خوبی از آن مطمئن بود این بود که شیدا بی غرض نیست اما همین که نمیتوانست دلیل این سماجت را بفهمد او را دیوانه میکرد.

با ناله ی ریز پناه در خواب از فکر در آمد و به چهره ی پر دردش خیره شد.

شوکه از چهره ی عرق کرده و دردمند او نگاهش میکرد که پناه با درد، جیغ آرامی کشید و نیم خیز شد.

ترسیده از حالش "پناه" محکم و نگرانی گفت و پتو را از روی تنش کنار زد و خواست جلو تر برود که نگاهش به قرمزی لباس خواب سفید رنگ پناه افتاد و تا ته قضیه را خواند.

چند ثانیه ای خیره به آن نقطه ی قرمز شده ماند و سپس نفس راحت و آسوده ای کشید.

نگاهی به صورت پناه گنج خواب که خودش هنوز به خوبی متوجه ی موردش نشده و تنها با دستش زیر دلش را چنگ میزد انداخت و آرام گفت:

_ترسونیدم دختر...آروم باش نفسم...الان درستش میکنم...

پناه با چشمان نیمه باز و نگاه پر درد به فرزان چشم دوخت و با خود فکر کرد که چه چیز را میخواهد درست کند؟

فرزان که متوجه گنج بودنش شد. نیمچه لبخندی به رویش پاشید و با محبت نگاهش را به پایین سر داد تا پناه با دنبال کردن رد نگاهش متوجه ی حال خود شود.

همینطور هم شد. پناه به محض دیدن لباس خونی شده اش به عمق فاجعه پی برد و "ای وای" نیمه بلند و پر خجالتی گفت.

دست برد تا پتو را به روی پاهایش بازگرداند که فرزان با تک خندی آرام مانعش شد و تا او بخواهد به خودش بیاید و لجاجت کند دست زیر پا و سرش انداخت و از جا بلندش کرد.

_وای...نکن فرزانه... تورو خدا...

گفت سرش را با بغضی که بی اراده به گلویش چنگ زده بود به سینه ی فرزانه فشرد.

_چیه مگه قربونت برم من...خب واسه همه خانما پیش میاد دیگه... این چه حالیه آخه...

دست خودش نبود این حالی که دچارش شده بود. همیشه روز اول ماهانه اش بدترین روزش بود و امروز هم اولین روزش بود.

فرزانه با قدمهایی محکم اما آرام به سمت حمام رفت و همانگونه که پناه را در آغوش داشت دوش آب گرم را تنظیم کرد.

سپس او را که مشغول نگاه دزدین بود، بر روی زمین گذاشت و به سمت دوش هدایتش نمود.

پناه معذب و پر بغض بی آنکه نگاهی به فرزانه بیاندازد آهسته لب زد:

_خودم میتونم فرزانه...لطفا برو بیرون...

فرزانه خوب متوجه ی حال و احوالش شده بود. این اولین قانندگی پناه بعد از زندگی مشترکش بود اما گمان نمیکرد که با این وضعیت باشد و اینچنین خجالت زده شود.

دلش نمیخواست فرزانه او را در آن وضعیت ببیند برایش گران بود.

فرزانه اما بر خلاف حرف او همانجا ایستاد و بی توجه به حال او دستش را پایین لباس خواب کوتاه او گرفت و عمیق به چشمان بی حالش نگاه کرد.

پناه با حول دستش را بر روی دست او گذاشت و نیم قدمی عقب رفت که فرزان به سرعت مانع شد و او را با یک دست نگه داشت.

بعد از چند ثانیه مکث سرش را کنار گوش او برد و گفت:

_آروم باش عزیزم...از من محرم تر به تو هیچ کس نیست...خودتو اینجوری جمع نکن خانمم...من تو این شرایط ولت نمیکنم...پس آروم باش.

گفت و با یک حرکت لباس خواب پناه را در آورد و بی آنکه به تنش نگاهی بیاندازد او را به زیر آب برد و خودش هم به زیر آب رفت.

تن پناه با برخورد قطرات گرم آب و همینطور دلچسب بودن گرمای تن فرزان ریلکس تر شده بود و دیگر خبری از آن انقباض ماهیچه ها نبود .

سرش را بر روی سینه ی فرزان گذاشت و تنش را به دستان گرم او سپرد تا با نوازشهای حساب شده و اساسی کمی از آن حجم دردش آروم شود.

چقدر خوب بود که فرزان تا به این اندازه خوب بلد بود که آرامش را به او بازگرداند.

دیگر خجالت نمیکشید و تمام این امر را مدیون فرزان بود. عجیب بود که در این حالت عطر تن فرزان چون مسکن قوی برایش عمل میکرد.

بعد از دقایقی کوتاه فرزان دوباره گفت:

_نباید زیاد زیر آب بمونی...تا من میرم بیرونو سر و سامون بدم یه صبحانه مقوی تدارک ببینم زود خودتو بشور بیا بیرون.

چه خوب بلد بود چگونه با دل یک زن راه بیاید. بی اراده بوسه ی آرامی بر روی سینه ی فرزان کاشت و " ممنون" آرامتری لب زد.

رد بوسه اش فرزان را به اوج برد. با بوسه ی اطمینان بخشی بر روی موهایش " ماه منی" لب زد و با حفظ همان لبخندی که از ابتدا بر روی لبش بود بیرون رفت.

هر دویشان حس خوبی داشتند و این حس به حدی کاری بود که حضور شیدا را در آن خانه فراموش کنند.

فرزان بعد از پوشیدن لباسهایش و عوض کردن ملافه ی رو تختی با انرژی زیادی که حاصل اولین دوش دو نفره اشان بود، هرچند کوتاه و بدون فانتزیهای ذهنیش با قدمهایی بلند از در خارج شد و به سمت طبقه ی پایین روانه گشت.

حالش خوب بود. زیادی هم خوب بود. سکوت ویلا در آن وقت صبح نشان از آن داشت که هنوز مهمانها در خواب نازند.

اما او برخلاف آنکه کل شب را نخوابیده بود، نه تنها احساس خواب آلودگی نداشت بلکه زیادی هم سر حال بود.

بر روی آخرین پله دم عمیقی گرفت و با خروج بازدمش به سمت آشپزخانه چرخید اما به محض آنکه رویش را چرخاند نگاهش بر روی سایه و شیدایی که مقابل هم ایستاده بودند خشک شد و دهانش از تعجب باز ماند.

سایه با چشمانی گریان رو به روی او ایستاده بود و او تنها نیم رخ شیدا را میدید و از همان زاویه هم به خوبی میتوانست شاهد چهره ی موزی و مرموز او باشد.

گیج و گنگ اما با عصبانیتی عمیق از دیدن آنها آنهم با این حال روز قدمش بی اذن خودش جلو رفت و سایه را متوجه ی حضور خود نمود.

به وضوح دستپاچگی سایه را دید. دستپاچگی مشهودی که او را شوکه کرد.

شیدا که متوجه حال دگرگون شده ی سایه شد به عقب برگشت و با دیدن فرزانه و آن نگاه نافذ و مشکوکش خشک شد.

تصور دیدن فرزانه آنهم وقتی مقابل سایه ی گریان ایستاده روح از تنش پرانده بود.

حساسیت های شدید فرزانه بر روی سایه را میشناخت و اکنون بعد از شنیدن اصل ماجرا از زبان سایه و آن اطلاعاتی که به گفته ی خودش در اختیار فرزانه گذاشته بود مطمئن بود چیز خوبی در انتظارش نیست.

فرزانه با چشمانی ریز شده نگاهش را میان آندو چرخاند و قدم محکمی به سمتشان برداشت و همانگونه که نگاه خیره و پر نفرتش به شیدا بود با صدایی رسا که رگه های خشمش زیادی پررنگ بود گفت:

_اینجا چکار میکنی سایه؟...

لرز تن شیدا را دید و قدم محکم تری به سمتشان برداشت و نگاه نافذش را به سمت سایه ی رنگ پریده داد و گفت:

_با تو بودم!...این چه حالیه داری؟...

جواب سایه تنها یک نگاه خیره و ترسان بود و سری که به نشانه ی تکذیب تکان میخورد. همین حالش هم او را به شدت به جو موجود مشکوک کرد.

به حدی که دوباره نگاه پر تنفرش را به شیدای رنگ پریده ای که چیزی به پس افتادنش نمانده بود داد و اینبار جدی تر از قبل گفت:

برو بیرون سایه...

وقتی قدمهای سایه یاری نکرد صدایش از حد عادی بالاتر رفت و با نگاهی پر حرف رو به سایه شمرده تر از قبل گفت:

گفتم... برو... بیرون... همین حالا...

"همین حالایش" به شدت رو به اوج بود اما نه تا آن حد که به سالن برسد و بقیه را بیدار کند.

منتها به حدی پر غیض بود که تن هر دوییشان را لرزاند و سایه را بی آنکه نگاه دیگری به شیدا بیندازد فراری دهد.

به محض بیرون رفتن سایه نگاه فراخش به روی چهره ی پریشان شیدا چرخید و یک قدمیش ایستاد.

چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. نه یک نگاه عادی. نگاهی پر از احساسات منفی و بد و در نهایت با لحنی که زیادی ترسناک شده بود گفت:

بهت گفتم پاتو از کفش من درار. نگفتم؟... گفتم ببینم یه بار دیگه جلوم رژه میری بد میبینی... گفتم کاری نکن نابودت کنم... جدیم نگرفتی نه؟...

حس قبض روح شدن داشت. حس بدی از جنس حس های ویرانگری که همیشه از آن میترسید.

چوب خشم فرزانه قبلا به بدترین شکل بر تنش فرود آمده بود و اکنون مرور آن خاطرت تنش را کرخت کرده و عملکردش را به صفر رسانده بود.

چند باری آب دهانش را با صدا قورت داد و با در هم پیچیدن دستانش درون هم سعی در کنترل خودش نمود.

اما نگاه نافذ و موشکافانه ی فرزانه ی فرزانه به اندازه ای دست و پایش را در هم میکرد که به کل توانش را از دست میداد.

نباید خود را میباخت. او برای به دست آوردن فرزانه هر چیزی را به جان میخرید. اکنون فرصت جا زدن نبود.

به گمانش فرزانه هنوز هم میتواند همان فرزانه سابق باشد.

چرا که در دید او ته نگاه فرزانه هنوز احساسی وجود داشت که تنها به خواب رفته و نیاز به یک تحریک کلی برای بیدار شدن داشت.

با همین فکر کمی خودش را جمع و جور کرد و نیم قدم مانده را با لوندی همیشگی برداشت و درست مقابلش ایستاد.

نگاه پر عشوهِ اش را آرام بر روی سینه ی ستبر او چرخاند و آهسته بالا رفت و بر روی چشمانش زوم کرد و سپس در مقابل نگاه سرخ شده اش با لحن خونسردی که نمیدانست تا چه حد عواقب دارد گفت:

_من تنها چیزایی که یادمه لحظات خوبی که یکروز توی همین ویلا با هم گذروندیمه فرزانه... روزهایی که مطمئنم فقط واسه فراموش کردنشون دست همسرت رو گرفتی و آوردی اینجا...

وقتی چشمان فرزانه رنگ تعجب گرفت نیش خند پررنگی کنج لبان شیدا نشست.

درست به راس هدف زده بود. درست و به جا...

وقتی چشمان فرزنان از آن خشم فاصله گرفت سرش را با احتیاط پیش برد و کنار گوشش لب زد:
_تو هر چی سعی کنی از من دور شی بدتر به من نزدیک میشی فرزنان...خودتم خوب میدونی...

سر فرزنان با شتاب به عقب رفت دوباره نگاهش رنگ تنفر گرفت .

مداوم به این فکر میکرد که شیدا همیشه اینقدر وقیح بود و به چشم او نمی آمد؟

حتی فکر کردن به این امر هم برایش درد آور بود. اینکه شیدا با غرور سرش را بالا بگیرد و با اعتماد به نفس از خواستن دوباره اش حرف بزند.

اما دهانش از این حجم پررویی و وقاحت بسته شده بود و هیچ حرفی به ذهنش نمی آمد. اما نگاهش غران تر از قبل و آماده ی دریدن او شد.

شیدا با دیدن نگاه پر انزجار فرزنان فهمید که باز هم تیرش به سنگ خورده .

قبل از آنکه فرزنان تیر آخرش را رها کند با حفظ یک فاصله ی کوچک ادامه داد:

_قبول دارم چشم دیدنمو نداری...منم حرفی نمیزنم که اون درد عذاب آور دوباره تن جفتمونو بخوره منتها...بهم مهلت بده فرزنان...مهلت بده تا بگم چی شده بود که من پام اونطوری فرو رفت...فقط یه فرصت کوتاه چون...

تا خواست ادامه دهد نیم رخ پناه را که به سرعت با دیدن آنها مقابل هم به پشت ستون مقابل آشیزخانه پناه برد دید و چشمانش برق زد.

فرزان سکوت کرده بود و این سکوت برای او بهترین موقعیت به وجود آمدن سوءتفاهم برای پناه بود .

سوء تفاهمی که دیگر نیازی به سایه و کمک او نداشت. نمیدانست پناه از کی آنجا ایستاده بود و به مکالمه ی آنها گوش میکرد.

تنها امیدوار بود که حرفهای پر خشم فرزان را نشنیده باشد تا او راحت تر به مطلوبش برسد.

با سیاست تمام دوباره آن نیم قدم را پر نمود و رخ در رخ فرزان بالحن بیش از حد نرمی گفت:
_چون من از تو نمیگذرم فرزان...بهتم قول میدم بیاد اون لحظه ای که تو هم مثل گذشته نتونی از من بگذری...

این حرفش ضربه ای به شدت کاری بود بر احساس زن شوک زده ای که پشت ستون منتظر واکنش مردش بود...

مردی که با هزار امید دوباره درب دلش را به روی او باز کرده و منتظر روزهای پر فروغ در کنارش بود...

اما ...

تن پناه با شنیدن حرف شیدا یخ بست و سست شد. چرا فرزان چیزی نمیگفت؟ چرا خشک شده بود؟

شیدا با لبخند لوندی چشمک ریزی به روی فرزان زد و با تنه ی آرامی از کنارش گذشت.

از سکوتی که مردش اختیار کرده بود در عین واحد هزاران هزار فکر مختلف در سرش میچرخید که صدای فرزانش نفسش را برید و تا مرز سقوط کشاندش.

حق با تونه عزیزم... صبر کن...

"عزیزم؟" او به شیدا گفته بود عزیزم؟ لرزش تنش ریز ریز زیاد شد. و چشمانش هر لحظه باز و باز تر میشد.

دوباره سرش را کج کرد تا ببیند چه چیزی پشت آن عزیزم فرزانش خوابیده.

شیدا پشت به فرزانش ایستاده بود و به منظور عزیزمی که فرزانش گفته بود فکر میکرد اما نگاهش پی پناهی بود که مخفیانه داشت به آنها نگاه میکرد.

نوع عزیزم فرزانش را میشناخت. از آن دسته ای بود که پشتش هزاران شکنجه قرار داشت. شکنجه ای که اصلاً دلش نمیخواست پناه شاهدش باشد.

او که نمیدانست اینگونه "عزیزم" گفتنهای فرزانش چقدر ترسناک است.

باید قبل از آنکه فرزانش حرفی بزند و کار را خراب کند میرفت و تلافی حال خراب او را جایی دیگر و در موقعیتی بهتر به جان میخرید.

بی توجه به فرزانش قدم تند کرد تا به سرعت از آشپزخانه خارج شود اما هنوز دو قدم بر نداشته بود که دست فرزانش بر روی بازویش نشست و او را با شتاب عقب کشید.

نفس شیدا و پناه با هم در سینه گره خورد. اما تا پناه بخواهد پیش خودش فکرهای وحشتناک بکند نگاهش به دست گره شده ی فرزانش بر روی گردن شیدا مات شد.

با چنان قدرتی دستش را به دور گلوی او پیچیده بود و فشار میداد که چشمان شیدا از ترس در حدقه به لرزه افتاده بود.

_آره حق با تونه عزیزم...حق کامل...معلومه که نمیتونی از یه مرد بی غیرت که ناموسش زیر خواب رفیقش بود بگذری...کی بهتر از یه مرد بی ناموس واسه گل کردن رو گند کاریایت?...اونم وقتی چندین سال تهمت بی آبرویی از جانب خانوادتو به جون خرید و نگفت دخترشون چه تیکه ی باب دندونی واسه اینو اونه?...هان?...کی بهتر از منه بی غیرت?...

حرفهای فرزانه پر درد بود اما آتش درون پناه را خاموش کرد .

به حدی که هیچ تمایلی برای نجات دادن شیدا از چنگ فرزانه نداشت و بالعکس تمایل شدیدی به چشم در چشم شدن با او و نیش خند زدن به صورتش داشت.

همین کار را هم انجام داد. در مقابل چشمان از حدقه بیرون زده ی شیدا، از پشت ستون بیرون آمد و با نگاهی پیروز به چشمان ترسیده و رنگ کبود چهره اش با نیشخند پر تمسخری بی آنکه خود را به فرزانه نشان دهد یا میان بحثشان مداخله ای کند به سمت پله ها روان شد.

دلش آرامش عمیقی از خشم فرزانه گرفته بود. آرامشی که دیگر نیازی به شنیدن ادامه ی آن نمایش مسخره نداشت.

با خیالی راحت در حالی که هنوز تصویر نگاه ملتمس شیدا پیش چشمانش بود بالا رفت و دیگر نفهمید فرزانه چگونه از خجالتش در آمد.

قدمهایش هنوز سنگین از اضطرابی که چند دقیقه قبل کشیده بود جلو میرفت اما درون آشوبش به ساحلی آرام تبدیل شده بود.

او به اتاقش رفت و ندید که شیدا بعد از آنکه فرزانه با حالی پر از انزجار او را بر روی زمین انداخت با پتک تحقیر بر سرش کوبید، چگونه تا مرز جنون پیش رفت اما خود را نگه داشت.

نگه داشت و تمامش را به حساب آن دو زد تا به موقع برایشان چک به روز بکشد.

رفت و ندید شیدایی که با خار شدن دوباره اش حجم نفرتش بزرگ و بزرگتر شد.

نفرتی که هرچند ناحق اما میتواند ضربه ای کاری به پناه وارد کند.

تنها چیزی که در چشمان پناه خوش نشست نبود هرچند موقت شیدا بود.

چه آن شب و در مراسم پاکشایشان و چه باقیمانده ی سفر .

او حتی در راه برگشت نیز با خانواده اش نبود و این نشان میداد که از خیلی قبل تر باز گشته .

شاید از همان روزی که فرزانه با او این برخورد را کرد.

اگر آن روز و دیدن شیدا را فاکتور میگرفتند سفر به شدت دلچسبی بود.

سفری که با موفقیت توانست شیدا و خاطراتش در رامسر را از ذهن فرزانه پاک کند...اما خیلی زیاد کم رنگ کند.

یکی دیگر از خوبی های زیاد این سفر کنار آمدن فرزانه با دیدن آن دو کنار هم بود هرچند که هنوز هم نمیتوانست نگاه های خریدارانه و مشتاقی که فرزانه در مواقعی خاص به پناه می انداخت را تاب بیاورد.

وضعیت پگاه و فرزند هم بهتر شده بود اینقدر که ویارهای شدید پگاه ذوق و هیجان زیادی به فرزند میداد و انگیزه ی عنوان به پا کردن مجلس عروسیشان را در وجودش بیشتر کرد.

به اندازه ای که درست شب آخری که در ویلا بودند با جسارت تمام در جمع خانوادگی با لحنی ملتسمانه اما فوق العاده مصمم رو به پروین حرفش را زد و جمع را در بهت عجله ی خود برد.

اما درست وقتی که بزرگترها از سماجت فرزند و رنگ پریدگی پگاه مشکوک شده بودند فرزندان و فرزند با شادی خاصی که تنها همان جمع چند نفره اشان علتش را میدانستند شروع به راضی کردن پروین بانو نمودند.

این شد که مراسم عروسی فرزند، در نهایت تعجب به دوماه بعد موکول و طبق پیش بینی خودش روز تولد خودش تصویب شد.

در این میان تنها کسی که حالش اصلاً خوب نبود و ذره ذره در حال اب شدن بود سایه بود.

سایه ای که هیچ کس نفهمید در چه مخمصه ای گیر افتاده....

نگاه زیبایی به چهره ی اخم آلود همسرش انداخت و با لوندی های خاص خودش جلو رفت.

مقابل اویی که سرسختانه خود را مشغول پرونده ی پزشکی مقابلش نشان میداد ایستاد و از همان زاویه به چهره ی عبوس شده اش چشم دوخت.

_فرزند...

جوابش تنها "هوم" بیخیال او بود و بس.

فقط "هوم"؟...

او هوم...

لبش به لبخند پرننگی باز شد. درست از دیشب که برنامه ی رفتنش به ترکیه برای سه روز دیگر مشخص شده بود فرزان همچون پسر بچه های تخس اخمانش را در هم گره زده بود و سعی داشت مخالفتش را اینگونه نشان دهد.

اما چون از همان اول کار قول داده بود که در مسائل کاری پناه دخالتی نکند عملاً دستانش بسته بود.

بد ماجرا اینجا بود که تنها دلیلش همین رفتن یک هفته ای بود و هنوز نمیدانست که آتش در ترکیه ماندگار شده.

اینگونه اخم و رفتارش باعث شده بود که از گفتن این موضوع پرهیز کند. چرا که مطمئن بود فرزان بیخیال این موضوع نمیشود.

دستش را با آرامش پیش برد و پرونده ی روی میز را برداشت و تا او بخواهد اعتراض کند به سرعت با همان پرونده ی درون دستش از مقابل چشمانش دور شد.

هی پناه... وایستا ببینم... چکار میکنی؟...

پشت این آشپزخانه سنگر گرفت و با نگاهی پر شیطننت گفت:

معلوم نیست چکار میکنم واقعا؟... هنوز یک ماه از عروسیمون نگذشته کار تو به من ترجیه میدی؟... حالا حفته این برگه ها رو مقابل چشمت آتیش بزنم؟..

نگاه فرزانه از تلاشی که پناه برای آرام شدنش میکرد نرمتر شد .

اما باز هم ظاهرش را حفظ کرد و در سکوت با همان نگاه خیره دستش را به کمرش زد و با چشمانی ریز شده قدم به قدم نزدیکش شد.

_فکر نمیکنی این حرفو من باید بهت بزنم؟...هوم؟...

پناه تک ابرویی بالا انداخت، قری به گردنش داد و با لحنی طنز گفت:

_وا...خدا مرگم بده...چرا تو باید اینو بگی؟...

دلش از لوندی هایی که تنها مختص خود پناه بود ضعف رفت اما بازهم حفظ ظاهر نمود و با زحمت لبخند پهنی که تا پشت لبانش آمده بود را فرو خورد.

با تمام این اوصاف نتوانست مانع حس گل کرده ی مردانه اش که در آن میان زیادی خودنمایی میکرد شود .

_که چرا من اینو بگم بهت آره؟...

گفت و با آبی های زلال شده و پر عطشش خیره به نگاه پر شیطنتش قدم به قدم نزدیکش شد.

_که من یه ماه نگذشته حواسم رفته پی کارو بارو و تو نرفته...آره؟...

هرچه به پناه نزدیکتر میشد بیشتر و بیشتر با آن لحن اغوا گرش موفق به مسخ نمودن او میشد .

به حدی که وقتی به یک وجبی صورتش رسید با جمله ی بعدش نگاه پناه را از شیطننت انداخت و سرشار از عشق نمود.

_اونم کی!...من...منی که حتی سر جراحیامم تو فکر و ذکرم تویی... منی که بال بال میزنم زودتر تایم کاریم تموم شه و پرواز کنم سمت تو؟!...هوم?...

چند ثانیه در سکوت به لبخند دندان نمای پناه نگاه کرد و قبل از اینکه پناه واکنشی نشان دهد با یک حرکت خم شد و بوسه ی محکمی بر لبان باز شده و دندانهای ردیف شده اش زد. سپس پرونده ی به هم ریخته شده را از دستش کشید و بر روی این گذاشت .

چشمان پناه که گرد شد عقب کشید و با حلقه کردن دستانش دور کمر پناه او را به آغوش خود کشید و بی آنکه اخماتش را باز کند با همان لبخند سابق ادامه داد:

_من هیچ چیزو به تو ترجیه نمیدم عزیز دل فرزانه...من بدون تو اصلا تاب نمیارم خاتم فرزانه...فقط...

مکشی کرد و بوسه های تب داری بر روی پلکهای نیمه باز و چشمان خمار شده ی پناه زد و گفت:

_کاش تو هم مثل من طاقت دوری نداشتی خانمی من...

لحنش غم دار شده بود و همین برای حال خوش پناه کافی بود تا او را هم غمگین کند.

_چرا اینطوری میگی فرزانه...مگه من چکار کردم عزیزم که این تصور برات درست شده؟!...من همش یه هفته باید برم ترکیه و بیام...اینجوری میگی چجوری ولت کنم برم آخه؟

لحن دلخور و مظلومش دل فرزانه را ریش کرد. بی اراده لبخندی از این مظلومیتی که خرجش کرده بود بر لبانش نشست.

او را به سرعت در آغوش کشید و محکم به خود فشرد.

_شوخی بود قربونت برم ... بذار پای دلتنگی پیش پیش...باز کن او سگرمه ها رو ناناژ من...

نگاه رنگ غم گرفته ی پناه بر روی چشمان او چرخى زد و به زور طرح لبخندى بر روی لبانش نشانده.

میفهمید چقدر برای فرزانه سخت است رفتنش. آنهم به كشورى كه برای حال او سم بود اما باید میرفت. دلش نمیخواست اینگونه همه چیز خراب شود.

_من فدای خنده های ناز شما عسل بانوی من...

پناه مشت آرمی بر روی سینه ی او نشانده و گفت:

_کم زبون بریز بیشرف...

"جون" کشیده فرزانه را با تک خند آرامی جواب داد و خود را از حصار آغوش او نجات داد و در همان حال ادامه داد:

_چیزی به شب نمونده آقا... یه ساعته دیگه وقت آرایشگاه دارم شمام باید واسه جشن امشب آماده شی...

فرزانه "پوفی" کشید و در جوابش گفت:

_من نمیفهمم این تولد چه صیغه ایه که مامان باید واسه سه تا پسر گنده بگیره...اونم نه یه جشن خودمونی...عالم و آدمو خبر میکنه که بدویید بیاید به مناسبت سه تا گل پسری که زاییدم حسرت بخورید...

پناه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_اون دوتا رو نمیدونم ولی این گل پسری که زاییده و داده به من همچین مالیم نیست...

_ا؟...اینطور یاست؟...پس همچین مالیم نیست هان؟...

میگفت و قدم به قدم به پناهی که دوباره شیطان شده بود نزدیک شد به حدی که پناه پشتش به دیوار خورد.

_میخوای مال بودنشو نشونت بدم؟...هوم؟...

گفت و تا خواست دوباره او را در حصار خود قرار دهد پناه گریزی از زیر دستش زد و پا به فرار گذاشت و همانطور که میدوید گفت:

_آقای مال تا من دوش میگیرم آماده شو منو برسون آرایشگاه..

_د نه د...واستا میخوام مالمو نشون...چیز....ببخشید، مال بودنمو نشونت بدم...

پناه "بی حیایی" جیغ کشید و تا فرزان بخواهد به او برسد داخل حمام پرید و ادامه داد:

_بدو برو یه لیوان آب سرد بخور...بدو...

نگاهی به چهره ی آراسته اش کرد و لباسش را آرام بالا کشید. چهره اش درست طبق انتظارش شده بود.

موهای آبشار شده ی دورش را به عقب راند و دستش را به درون آستین های لباسش کرد.

چشمانش با آن آرایش خاصی که رویش شده بود بیش از حد گیرا شده بود.

دستی زیر موهایش کشید و آنها را به یک طرف شانه اش هدایت نمود .

دستش را به پشت سر برد و مشغول کلنجار رفتن با زیپ پشت لباس شد.

به اندازه ای مشغول لباسش بود که اصلاً متوجه ی حضور فرزانه نشد.

فرزانه که تب کرده به او و زیبایی بیش از حدش خیره بود.

نگاه مخمورش بر روی لباس قرمز رنگی که عجیب با پوست تنش عجین شده بود بالا و پایین شد.

بند بند وجودش طلب او را میکرد. او بی توجه به حضورش سرسختانه مشغول جنگیدن با زیپ پشت لباس بود.

پاهایش بی اراده به سمت او کشیده شد و تا او بخواهد متوجه حضورش شود دستانش را جایگزین انگشتان ظریف او بر روی زیپ کرد.

نگاه پناه آهسته از آینه به روی چشمان سرخ او که با حسی خاص به کمر برهنه اش بود نشست و همزمان انگشت او را که بر روی پوست کمرش نوازش وار شروع به حرکت کرد حس نمود.

داغی انگشتانش، ضربان کند شده قلبش را قوت بخشید. از صدای کوبش بی امان قلبش، بی اختیار چشم بست و لب زیرینش را به دندان کشید و همین یک حرکت کافی بود برای دیوانه کردن فرزانه.

با مکث دست فرزانه، به گمان آنکه تمام شده، چشمانش را آهسته گشود و اینبار نگاهش با نگاه خون شده او درگیر شد و صدای معترض و دورگه اش که با خشونت ریزی همراه بود کنار گوشش برخواست.

_نکن پناه...نکن... همین لباس به خودی خود دیوونم کرد...دیگه از باقی ابزارات استفاده نکن که هیچ تضمینی نمیدم به این مهمونی کوفتی برسیم...

آرام خندید. "چشم" ریزی گفت و بعد از اینکه از بستن زیپ لباسش اطمینان حاصل کرد به سمتش برگشت.

دستش را بالا برد و خطوط بین پیشانیش را لمس نمود و با قشنگترین لحن ممکن گفت:
_اینقدر احم نکن فرزان... اینطوری احم کنی نمیذارم شب، مال بودنتو نشونم بدیا...

فرزان ابتدا متوجه ی حرف او نشد اما بعد از آنکه حرفش را مرور کرد با چشمانی که برق ذوقش دل پناه را نشانه رفت تک خند بلندی زد و با سرعت گونه ی پناه را گاز نیمه محکم و حرصی زد و گفت:

_تو خواب ببینی شب به اجازه ی تو کاری داشته باشم...البته اگه به اجازه گرفتن رسید اصلا...

با همین کل کل ها و خط و نشان های فرزان راهی عمارت فرهند شدند.

کل طول راه با شیطنت های فرزان گذشت و همه چیز باب میلشان. البته تا زمانی که به عمارت رسیدند.

اما تمام این حال خوش تا لحظه ی ورود به عمارت بود.

تا لحظه ای که دوشادوش هم پا به سالن گذاشتند اما به محض رسیدن به قسمت اصلی سالن و رو درو شدن با مهمانها لبخند بر روی لبان هردویشان پر کشید.

پناه به خاطر دیدن شیدا در آن لباس شب بلند و چسبان نقره ای رنگ و آن زیبایی خیره کننده و فرزانه با دیدن قدیمی ترین رقیب زندگیش.

رقیبی که تنها خودش میدانست رقیب است. رقیبی که همه گمان میکردند رفیق و یار شفیقی بود که به بهانه ی دکترا روزی از ایران رفت.

رقیبی که یک روز مقابل نگاهش قسم خورد که هرچیزی متعلق به او بود را از چنگش درآورد. درست مثل او که شیدا را از آن خود کرده بود.

شیدایی که بارها و بارها از زبان او شنیده بود که تنها عشق زندگیش است و بس...

"سلمان" آرامی که از میان لبانش گریخت، هرچند آرام بود اما پر صدا در گوش شیدا نشست و لبش را به کج خند پر غروری باز نمود.

ترس، خشم، شرمندگی همه و همه یکجا در تنش پیچیده بود و حاصل تمام این احساساتش تنها نگاه خیره و ماتش به روی سلمان و فشار دستش بر روی پنجه های پناه بود.

دروغ بود اگر میگفت با دیدن سلمان آنهم وقتی چندین بار به مراتب خوشتیپ تر و جذاب تر از قبل شده بود به تنش لرز نشست.

نگاه هر دویشان به روی هم بود و نگاه شیدا پر قدرت تر از سابق به روی هر دو نفرشان میچرخید.

تنها پناه بود که سردرگم و پر از نفرت به شیدا نگاه میکرد و علت این حال فرزانه را دوباره دیدن شیدا میدانست.

با قدمهای محکم و صامت سلمان با آن لبخند یک طرفه و پر غرور که به سمتش روان شده بود سرش نا محسوس به سمت گوش پناه کشیده شد و با لحنی که پناه را شوکه کرد گفت:

_بالین پسری که داره میاد سمت ما نه سلام گرم میکنی... نه نگاههای خیرشو جواب میدی و نه از کنار من جم میخوری...

پایان حرفش همزمان شد با سلام گیرای سلمان و همچنین سلام مضطرب فرزین از پشت سر آنها.

فرزان بی آنکه نگاه از سلمان بردارد با حفظ ظاهری که از نوشیدن زهر هم برایش دشوارتر بود همچون خودش لبخندی پرغروری زد و دستش را پیش برد.

_سلمان!... تو کجا اینجا کجا؟....

سرد سرد همچون کوه یخ بود. به حدی که لرز این تن سرد صدایش دل فرزین و نگاه پناه و لبخند مسخره ی شیدا را لرزاند.

شیدایی که در احمقانه ترین حالت ممکن خود را به سلمان چسبانده بود و با عشو هایش سعی در جلب توجه فرزان داشت.

دروغ نبود اگر میگفت دیدن سلمان آنهم در این میهمان و بدتر از آن با شیدا برایش شوکه کننده نبود اما او هم فرزان بود و بهتر از هر کس دیگری بلد بود چگونه خود را آرام نگه دارد.

دستان هر دو مرد که در هم گره خورد سلمان بعد از اینکه دست دیگرش را به دور کمر شیدا گره زد بالاخره به حرف آمد و گفت:

_به دعوت عموت و نامزد گلم انجام... خیلی خوشحالم که بعد از سالها میبینمت...

چشمان فرزانه و پناه هر دو همزمان تا ته باز شد .

نگاه فرزانه با بهت به سمت شیدا چرخید و بعد از دیدن لبخند مسخره ای که به لب داشت بی اراده نیشخند پر تمسخری بر لبانش نشست.

بی خبر از ذهن خراب شیدا گمان میکرد که اینکار را برای آزار او کرده. او بی که حتی سر سوزنی از احساسش به این زن وقیح نمانده بود.

چرا شیدا گمان میکرد با این رفتار احمقانه میتواند او را حرص دهد؟

یعنی برایش پذیرش اینکه او را طلا هم شود دیگر نمیخواهد اینقدر سخت و طاقت فرسا بود که با رونمایی از سلمان، رفیقی که یک روز به خاطر حماقتش تبدیل به دشمن ترین رقیب شد قصد اذیتش را داشت؟...

هیچ چیز به ذهنش نمیرسید که بگوید. حالش یه حال ناشناخته بود که همزمان هزار کلمه و جمله را یکجا در سرش ردیف میکرد و همزمان مانع بروز یکجای آنها میشد.

در گیسو دار حرف مانده در دهانش بود که دست سلمان مقابل پناه دراز شد و با نگاهی فوق خریدارانه گفت:

_سلام بانوی زیبا...من سلمان هستم و از دیدنتون خیلی زیاد خوشحالم...

نگاه فرزانه به نگاه سلمان بود و نگاه پناه به دستان او.

حرف فرزانه در گوشش زنگ میزد و طبق شناختی که این مدت از او پیدا کرده بود میتوانست بفهمد که حالش تا چه حد بد شده.

مرد مقابلش را نمیشناخت. تا به حال او را ندیده بود.

اما همین که خود را نامزد شیدا معرفی کرد کافی بود تا ته قضیه را بخواند.

او هم مثل همسرش گمان میکرد که شیدا برای حرص فرزانش این مردی که حتی یک بچه ی دوساله نیز به عمق بد رابطه ی بینشان با هم پی میبرد را نامزدش معرفی میکند یعنی چه...

نیاز نبود که فرزانش به او بگوید دلش نمیخواهد با او مثل همه ی افراد باشد.

همین نگاه بی حسی که ته آن یک نگرانی عمیق موج میزد کافی بود تا قدمی برای آرام کردن همسرش بردارد.

نگاه عمیقی به چهره ی جذاب مرد مقابلش انداخت و بعد از مکث کوتاهی لبخند یک طرفه ای به رویش زد و بدون آنکه توجهی به دست دراز شده اش کند نیم نگاهی حواله ی شیدا که بی درنگ به فرزانش خیره بود انداخت و با لحن محکمی گفت:

_سلام...منم از آشناییتون خوشبختم جناب...خیلی خوش آمدید...

سپس نگاهش را دلبرانه اش را به فرزانش داد و با لبخند دلکشی گفت:

_عزیزم میشه بریم اتاقت من وسایلمو بذارم؟...

آبی های آرام شده ی فرزانش که دیگر آن رنگ از نگرانی را نداشت دلش را مالش داد و برایش نشان آن بود که به خوبی از پس این ماجرا برآمده.

فرزانش هم در مقابل نگاه کلفت شده و حرصی شیدا و سلمان "البته، عزیزم" ی گفت و با کج خند پیروزی رو به سلمان "با اجازه ای" گفت و به سمت فرزانش چرخید.

با نگاهی به فرزین فهماند که باید هر چه سریع تر سوال جواب شود و همین کافی بود که به محض دور شدنشان فرزین نیم نگاه وحشتناکی که از لحظه ی دیدن سلمان حواله ی شیدا میکرد را باز هم نثارش کند و بعد از مکثی کوتاه به سمت اتاق فرزان برود.

فرزین و دکتر فرهمند به طور کامل برای فرزان توضیح دادند که خودشان نیز با دیدن دوباره ی شیدا آنهم در کنار سلمان به شدت شوکه شدند و به او اطمینان دادند که از این بازی جدید شیدا و خانواده اش بی اطلاع بودند.

همین هم کمی فرزان را آرامتر نمود اما باز هم نگاهی خیره ای که سلمان در طول مجلس حواله ی پناه میکرد کافی بود برای تشنج اعصابش.

برخلاف تصور شیدا فرزان حتی نیم نگاهی هم حواله ی او نکرد و تنها نگرانش نگاهی پر کشش سلمان به پناه بود.

نگاهی که تا مغز استخوان فرزان را میسوزاند و حتی به او مجال نمیداد که به راحتی در تولد برادرش شادی کند.

برعکس هر لحظه عاصی تر و عصبانی تر از قبل میشد و همه را از چشم شیدا میدید.

به لطف پیک هایی که برای آرام شدن پشت هم میخورد کمی ریلکس تر شده بود به حدی که به اصرار مادرش با پناه به وسط مجلس رفتند و شروع به رقصیدن نمودند.

هرچه بیشتر تحرک میکرد، گویی مستی بیشتر به تنش غالب میشد تا جایی که در نظر جمع نفهمید در آن شلوغ بازار، درست وقتی که پناه با پگاه مشغول رقصیدن شد کی مقابل شیدا قرار گرفت و با نگاهی خمار و لبی خندان شروع به رقصیدن نمود.

و بدتر آن در مقابل نگاههای خیره و سنگین نفهمید کی و چگونه ریز ریز اطراف خلوت تر شد و شیدا با وقاحت تمام در آغوشش شروع به تکان خوردن نمود و نگاه جمع را خیره ی خودشان کرد. جمعی که در راسش چشمان ناباور و مبهوت پناه بود و بس.

مست شده بود. یک مستی فارغ. مستی که اختیار عقلش را زائل نموده و به گمان جمع و حتی ضمیر ناخودآگاه خودش آتش زیر خاکسترش را شعله ور نموده بود.

همین رقص کافی بود تا عرق سرد بر تن پناه بنشیند و دلش به لرز سختی بیافتد تا اندازه ای که نفهمد چگونه درخواست رقص سلمان را پذیرفت و پا به پایش مشغول شد.

اما تمام اینها ظاهر قضیه بود چرا که فرزانه بعد از چند دقیقه در جایش ایستاد و همانگونه که بلند و ظاهرا با افتخار برای شیدا دست میزد میان جمع گفت:

__به افتخار شیدا جان که هنوزم مثل هفت سال پیش که توی آغوش صمیمی ترین رفیق من مانور داد و از راه به درش کرد بلده سنگ تموم بذاره...

همین یک جمله ی بلند برای ساکت شدن و از حرکت ایستادن رقصنده ها و بیشتر از همه شیدایی که همچون سگته زده ها شروع به رعشه کرد کافی بود.

شیدایی که به ثانیه نکشید برای فرار از نگاههای شوکه و سنگین اطرافیان به نحوی کاملا زیرکانه پا به فرار گذاشت.

جمع در سکوت بدی فرو رفته بود اما هر کدامشان با نگاهی غرق در فکر آهسته شروع به تکان دادن خود نمودند.

چشمان پناه غرق شرمساری شد. بد فکر کرده بود. بد راهی را رفته بود و همین یک حرکت کافی بود برای بیشتر خراب شدن حال فرزانه.

او هم مثل همه گمان میکرد که فرزانش نتوانسته در مقابل حس قدیمیش طاقت بیاورد. هم شوکه بود از حرف فرزانش و هم ترسیده از تصور بعد از دیده شدنش کنار سلمان.

باید قبل از آنکه فرزانش آن دو را مقابل هم میدید فاصله میگرفت اما...

نیم قدم عقب رفتن او مصادف شد با بالا آمدن دست سلمان و گرفتن بازویش آنهم درست وقتی که سر فرزانش چرخید و آن لحظه را شکار کرد.

شکار لحظه هایی که او را کیش و مات نمود.

لبخند بر لبانش ذره ذره محو شد و جایش را بهت عمیقی گرفت.

چشمانش زوم بر روی دستان سلمان بود و چشمان فرزانش و دکتر فرهمند با نگرانی بر روی او.

اویی که لحظه به لحظه سرخ و سرخ تر میشد.

نگاهش مداوم از روی دستان گره شده ی سلمان به چهره ی رنگ پریده ی پناه میچرخید.

به او گفته بود روی خوش به سلمان نشان ندهد و اینقدر هم سلمان را میشناخت و میدانست که تا از کسی فاز مثبت نگیرد اجازه ی چنین برخوردی به خودش نمیدهد.

از تمام اینها اگر صرف نظر میکرد فاصله ی نزدیکی که با هم داشتند خودش بدترین گواه بود.

خشم ذره ذره در تنش شروع به جولان دادن کرد و زمانی به خودش آمد که پناه با نگاهی ناخوشایند به سلمان دستش را با شتاب از پنجه های او آزاد نمود و بی توجه به نگاه اطراف قدمی به عقب گذاشت.

پاهایش به یکباره قدرتی مضاعف گرفت و محکم تر از هر وقت دیگری به سمت پناه برداشته شد.

اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که فرزین شتابزده نزدیکش شد .

با چهره ای که شک هیچ کس را برانگیخته نمیکرد، کاملاً نامحسوس مقابلش ایستاد و گویی مشغول یک صحبت عادیست مانع رسیدن فرزین به پناه شد.

نگاه برنده ی فرزین بر روی چهره ی ظاهراً آرام فرزین چرخى زد و تا خواست بی تفاوت از کنارش بگذرد فرزین به سرعت گفت:

_هیچ چیز اون طوری که تو دیدی نبود فرزین...اصلاً نفهمید چی شد...

_کیو داری توجیه میکنی؟...کسیو که تذکر جدی داده بودم بهش؟...

فرزین لبخند به ظاهر خونسردی بر لبانش نشان داد و گفت:

_اون همه ی نگاهش به تو شیدا بود...حاضرم قسم بخورم اصلاً نفهمید کی سلمان بهش پیشنهاد رقص داد و کی رفت وسط...

حجوم یکباره ی خون به سرش را به خوبی حس کرد. رقص؟...پناه با سلمان رقصیده بود؟

_پناه اینقدر تو بهت رقصت با شیدا بود که حتی یک صدمه نفهمید کی پیشنهاد رقص سلمان و پذیرفت...تو هنوز نمیشناسی زنتو؟...

ریت قلبش نامنظم شده بود و تنها چیزی که در این لحظه دلش میخواست یک تنبیه اساسی برای پناه بود.

دندانش را با غیض غلیظی بر هم فشرد و دستانش را مشت کرد. سپس با لحن حرصی از میان دندانه‌های چت شده اش غرید:

_برو کنار فرزین... برو کنار تا همینجا فریاد نزدم... میدونی که تا این حرف گوش نکنیشو تلافی نکنم آروم نمیگیرم...

گفت و فرزین را کنار زد تا به سمت پناه رود که اینبار فرزین خیلی عجولانه دستش را گرفت و در مقابل نگاه چند نفری که مرموزانه خیره اشان شده بودند لبخند بالجباری زد و گفت:

_خراب نکن فرزین... منطقی فکر کن... تو جلو چشمای زنت با همسر و عشق سابقت رقصیدی اونم نه یه رقص عادی... شیدا عملاً داشت جولان میداد و تو هم این اجازه رو داده بودی بهش... چجوری باید میفهمید هدفت پشت اون رقص چیه...

صدایی ته ذهنش حق تام را به حرفهای فرزین میداد اما از درون چون بمب ساعتی منتظر لحظه ی انفجار بود.

_چیزی نمونده به پایان مراسم... یکم دیگه صبر کن... خود شیدا نیست ولی گوش چشمش هنوز تو مراسم...

نفس نفس میزد. راست میگفت چیزی به پایان مراسم نمانده بود.

دم نیم بندی گرفت و نگاهش را در سالن نیمه روشن گرداند و با ندیدن سلمان و خانواده ی عمو حرصی بازدمش را بیرون فرستاد و به انتهای ترین قسمت سالن رفت تا باز هم طبق معمول همیشه خود را آرام کند.

از باقی مراسم چیزی نفهمید جز موقعی که پناه بالاخره سرو کله اش پیدا شد و در مقابل نگاه پر غضبش با حفظ ظاهری که از همه بهتر خود فرزان استرس پشتش را میدید، پا به پایش برای مراسم بریدن کیک و اهدای هدیه فرزین و در آخر مراسم شام پیش رفت.

اما در تمام این مدت حتی یک نگاه خیره و پر خط و نشان فرزان را جواب نداد.

همین امر هم او را با سرعت زیادی به مرز دیوانگی میبرد.

کاش لااقل حرفی یا کاری میکرد تا این خشم درونش اینگونه بیداد نکند.

هر چه پناه بیشتر نگاه میگرفت او بیشتر برای تلافی مصر میشد.

و این حالش وقتی نمود پیدا کرد که یک به یک مهمانان عزم رفتن نمودند و آن جمعیت به جمع خانوادگی تبدیل گشت.

پناه که به خوبی نگاه تیره شده ی فرزان را بلد بود، میدانست هر لحظه امکان انفجارش وجود دارد.

خودش خوب میدانست که با یک سهل انگاری بد موقعه چه به حال و روز فرزان آورده.

گمان میکرد با دور شدن و تنها شدنش به او میدان آرام شدن میدهد. ترسیده بود.

ترسی که تنها مسبب و عاملش محو شدن در رقص شیدا و فرزان با هم بود.

تقصیری نداشت هنوز درست و حسابی فرزانش را نشناخته بود که علت آن رقصیدن یکدفعه ای را بفهمد.

ترسیده بود از نگاههای وحشتناکی که پیر از خشم بود و نمیفهمید چگونه باید آرامش کند.

به نحوی به شدت دستپاچه بود. چگونه میخواست فرزانش را توجیه کند وقتی او هم همچون خودش شناخت قطعی و واضحی نداشت؟

زمان نیاز داشت. زمان برای آرام شدنش و بعد از آن فکر کردن به آنکه چگونه فرزانش را آرام کند.

منتها اگر فرزانش میگذشت...

با تصور همین موضوع به محض خروج آخرین مهمان به سرعت به سمت پله ها رفت تا فرصت تنها شدن با او نباشد.

اما هنوز به پاگرد نرسیده بود که صدای محکم و نیمه بلند فرزانش در گوشش نشست.

_وایستا سر جات پناه...

قدمهایش به آنی خشک شد...

به اندازه ای جدی و بی عطفوت گفته بود که مطمئناً "اگر نمی ایستاد چیز خوبی درانتظارش نبود.

سکوت محضی در سالن و میان افراد حاضر حکم فرما شد و تنها کسی که این وسط نیمه جان شده بود تنها خود پناه بود.

آهسته به سمت فرزان چرخید و چهره ای خونسرد و آرامی به خود گرفت تا فرزان از حال درونش خبردار نشود.

اما با دیدن فرزان تمام خود داریش فرو ریخت و ترسش عیان شد.

فرزان با چشمان به خون‌نشسته و دستان مشت شده، همانگونه که قدم به قدم به سمتش میرفت گفت:

_بهت گفتم دوست ندارم حتی نیم نگاهتم سمتش بیافته، اونوقت تو پاشدی باهاش رقصیدی؟...

بدون مقدمه و بدون مراعات مقابل چندین جفت چشم شروع کرده بود و این یعنی فرزان کاملاً طاقتش تاب شده .

عمق عصبانیت فرزان را میدانست. قبلاً هم دیده بود که در این شرایط هیچ کنترلی ندارد.

_با تو هستم...تو چه غلطی کردی پناه؟ هان؟

صدای فریادش همه ی افراد درون سالن را خاموش کرد. تند رفته بود.

آنهم فقط به خاطر یک حسادت احمقانه. اما نه به خاطر تلافی کار فرزان .

او حتی متوجه نشده بود که درخواست چه کسی را برای رقصیدن پذیرفته.

تنها وسط رفته بود تا شاید فرزانش با دیدنش به خودش بیاید.

بی اراده قدمش به عقب کشیده شد که فرزانش به سمتش خیز برداشت و با یک حرکت او را به دیوار پشتش کوبید.

نگاه همه نگران بود جز مادرش که همچون فرزانش غضب ناک نگاهش میکرد.

فرزانش به اندازه ای خشمگین بود که کم مانده بود پناه گریه کند.

تنها امیدش به وجود فرزانش و دکتر فرهمند بود اما درست وقتی که آنها خواستند قدم پیش بگذارند پروین مانع گشت و تنها امیدش هم خاکستر شد.

نفسهای تند فرزانش پوست او را به گزگز می انداخت. با ترسی عیان نگاهش را به چشمان به خون نشسته فرزانش دوخت.

هرچه میکرد نمیتوانست توجیهی بیاورد. شیدا کار خود را تمیز انجام داده بود.

_بلایی به سرت بیارم امشب که بفهمی لج بازی با من چه عواقبی داره...

ته دلش خالی شد مطمئن بود فرزانش را مثل هر بار عملی میکند. باید آرامش میکرد هر طور که شده.

به محض اینکه دستش در دستان او فشرده شد و خواست به سمت راه پله ها برود، پیش قدم شد و با یک حرکت او را به سمت خود کشید و مهر آرامش را بر لبانش گذاشت.

چشمان خشمگین فرزانش متعجب به چشمان باز او بود اما هیچ حرکتی نمیکرد.

این اولین بار پناه چنان شوکه اش کرده بود که عصبانیتش رفته رفته به بهت نشست.

با اینکه تقریباً مطمئن بود این راه جواب نمیدهد و قطعاً فرزانش او را پس میزند اما تنها راه حلی که به ذهنش میرسید همین بود.

هر لحظه منتظر عقب کشیدن فرزانش بود که در نهایت تعجب جواب داد.

چشمان فرزانش ذره ذره بسته شد و آرامش آهسته شروع به دویدن، زیر پوستش کرد.

باورش نمیشد. این موهبتی که در این لحظه نصیبش شد بود حکم یک رویای شیرین برایش داشت.

ضربان تند شده قلبش آرام شد اما به محض عقب رفتن سر پناه دوباره بنای بی قراری گذاشت.

پیشانیاش را به پیشانی او چسباند و آرام چشم گشود. خمار به چشمان شرمگین پناه چشم دوخت.

همه چیز از سرش پر کشید. این بوسه ی یکدفعه ای هم حکم آب روی آتشش را داشت هم حکم آرامش بعد از مصرف مسکن.

احمقانه بود اما گویی به تنها چیزی که در آن لحظه نیاز داشت همین آرامشی که پناه به خوردش داد، بود.

لب پایش را که هنوز هم طعم خوش لبان او را داشت به درون دهانش کشید و با نگاهی که گویای حس درونش بود خیره اش شد.

متوجه موقعیت بود اما بند بند وجودش برای رسیدن به آرامش واقعی، آغوش پناه را فریاد میزد.

وقتی پناه از نگاه بیتابش چشم زد دید تاب نیاورد و سرش را پیش برد و کنار گوش او متوقف شد.

با لحنی که عطش درونش بی داد میکرد لب زد:

_امشب بدجور داغونم پناه... تمام تلاشتو واسه آروم کردنم بکن... چون من هیچ کنترلی رو خودم ندارم...

نگاه نگران پناه در چشمانش نشست. کمی مکث کرد و سپس با تردید و ترسی که به خوبی در نی نی چشمانش مشخص بود، سرش را به تایید تکان داد و طغیان درون او را بیشتر کرد.

بی درنگ "خوبه ای" گفت و سرش را بیشتر به گوش او چسباند.

_بیقرارتر از اونم که بتونم تا خونه خودمون صبر کنم... زود خداحافظی کن بریم بالا...

همین حرف فرزانه تلنگری بود به ذهن پناه. او به خوبی فهمید که تنها درمان درد فرزانه خودش است. حتی در بدترین شرایط.

یعنی میشد گفت به خیر گذشته یا هنوز راه درازی در پیش داشت؟

نگاهی به اطراف خانه اش انداخت و بغض کوچک گیر کرده در گلویش را پس زد.

باورش نمیشد هنوز یک ماه بیشتر نشده بود که این زندگی را آغاز کرده بود و اینگونه برای این سفر یک هفته ای دلگرفته شده بود.

چشمان فرزانه هم دسته کمی از چشمان دلتنگ او نداشت.

هنوز نرفته دلشان بی قرار بود. با این تفاوت که فرزانه علاوه بر دلتنگی حس ترس عمیقی داشت.

ترسی که به خوبی علتش مشخص بود. حتی دلش نمی آمد از بودن یا نبودن آتش مطمئن شود.

وقتی نگاه دلتنگ پناه در چشمانش نشست و بی مهابا به سمتش رفت بیشتر از آن تاب نیاورد و آغوشش را با سخاوت به روی او گشود.

دم های کوتاه اما عمیق از موها و زیر گلوی او میگرفت و با بوسه های محکم و تب دار عمق درد نبودش را نشان میداد.

به اندازه ای نوازشش کرد و سرو صورتش را بوسید که اصلا متوجه گذر زمان نشد.

با صدای زنگ گوشی پناه به خودشان آمدند و از هم فاصله گرفتند.

نگاه فرزانه بر روی تک تک اجزای صورت پناه با آن آرایش ملیح و زیبا چرخ می زد و بوسه ی آخر را بر پیشانیاش نشانده و همانگونه که به سمت درب میرفت گفت:

-جواب تلفنتو بده و تا من ساکتو میبرم پایین بیا عروسکم...

پناه با لبخندی ملیح سری تکان داد و همانگونه که به سمت کیفش میرفت تلفن فرزند را جواب داد.

_چطوری فرزند جان؟...من دارم راه میافتم...

سلام آرام فرزند بعد از مکثی نسبتاً طولانی که در گوشش طنین انداخت در جا ثابتش نمود.

_چیزی شده فرزند؟

_چیز خاصی که نه ولی...

باز هم سکوت کرد و پناه را متوجه ی تردید خود نمود.

_چیه که خاص نیست و تو رو اینطوری پر از تردید کرده؟

_خب...خب راستش با آتاش باید به صورت مستقیم وارد مذاکره شی چون...

علتش را خودش به خوبی میدانست. خودش با آتاش صحبت کرده بود.

درست صبح همان روزی که مهمانها به ویلای رامسر آمده بودند با آتاش صحبت کرده و از تصمیمش برای نرفتن و منتفی شدن برنامه هایش خبر دار شده بود.

در جواب فرزند چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس با نگاهی به عقب وقتی مطمئن شد خبری از فرزند نیست گفت:

_خبر دارم خودم...نگران نباش...

تنها صدای نفس های فرزند بود که نشان از حال مضطربش داشت.

_میخوای...میخوای خودم برم جات؟...آخه...آخه من به گمون اینکه آتاش تا حالا رفته، وقتی داداش فرزان پرسید هستش یا نه گفتم نه... خودت خوب میدونی که با اینکه دوستانه کنار او مدن باهم ولی...دیگه حساسیتای شوهرتو حتما تا الان شناختی حتما...

پس فرزان همچین بیکار هم ننشسته بوده و تحقیقاتی نموده که از شب مهمانی آرامتر شده اما مگر دانستن یا ندانستن این موضوع فرقی به حال او میکرد؟

در هر صورت فرزان باید روزی این حساسیت احمقانه را کنار میگذاشت.

_فرزان باید کنار بیاد...این حرفه ی منه...حرفه ای که با سختی به دستش آوردم و راحت از دستش نمیدم... اونم با یه حساسیت کودکانه...

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود با یک خداحافظی کوتاه تماس را خاتمه داد و بافکری مشغول از خانه خارج شد.

در تمام طول راه تا رسیدن به فرودگاه تنها با نوازش دستان یکدیگر و حرفهای محبت آمیز بینشان گذشت و تا موقعی که پرواز پناه انجام نشد فرزان همانجا ایستاد و در آخر با دل مشغولی زیاد راهی شد.

دست خودش نبود حس فوق العاده بدی به نبودن پناه داشت و این حس بد زمانی تقویت شد که به خانه رسید و درست مقابل درب پارکینگ شیدا را چشم انتظار خود دید.

حسش در آن لحظه واقعا غیر قابل انکار بود.

این زن تماما" وقاحت بود. وقاحتی که تنها تنفر درونش را بیشتر میکرد.

از بعد از شب میهمانی گمان نمیکرد که هرگز دیگر او را ببیند اما اکنون با دیدنش آنهم درست زمانی که دیگر پناه در خانه نیست همه چیز متفاوت بود.

چند دقیقه ای خیره از درون ماشین به او نگاه کرد.

نگاهی که حس درونش را فریاد میزد. به همان نسبت هم شیدا خیره اش بود و در آخر هم خود شیدا بود که قدم پیش گذاشت و به سمت ماشینش رفت.

اما فرزانه یه تیک آف بلند کشید و قبل از رسیدن او به ماشین سر ماشین را به سمت پارکینگ کشاند.

سپس با گرفتن دم نامحسوسی همانگونه که تلاش میکرد خونسردیش را حفظ کند درب ماشین را گشود و با اقتدار از آن پیاده شد.

وقتی ماشین را دور زد و مقابل او ایستاد نگاه شیدا بالا آمد و در سکوت میان چشمان او نشست.

_میشه بگی دقیقا اینجا چه غلطی میکنی؟...

شیدا قدم کوتاهی به سمتش برداشت و همانگونه که در چشمانش نگاه میچرخاند گفت:

_چیه؟...میترسی اغفالت کنم؟...اونم درست موقعی که همسرت پیشت نیست؟...

جفت ابروان فرزانه از تعجب بالا پرید و بعد از درنگ کوتاهی جواب داد :

_خب این کار هر زن اینکاره ایه...

برای بار چندم از درون شکست. اما تصمیمش از همان ابتدا هم همین بود .

از همان روزی که قصد کرد دوباره فرزانش را به دست آورد تمام این لحظه ها را به جان خریده بود.

_اگه آرومت میکنه بگو فرزانش فقط بعدش بهم مهلت حرف زدن بده...

هرچقدر شیدا خوب از احساسش آگاه بود فرزانش هم به همان نسبت بود منتها باورش نمیشد حرفهای شیدا بوی صداقت دهد.

انگشت اشاره اش را با حرص به سینه ی خود کوبید و شمرده گفت:

_من...حرفی...با...

سپس انگشتش را محکم به کتف او کوبید و ادامه داد:

_توی....زبون نفهم...ن...دا...رم...افتاد یا یه جور دیگه تفهیمیت کنم؟...

گفت و بدون لحظه ای مکث از کنارش رد شد اما درست سر بزنگاه شیدا با شتاب به سمتش رفت و دستش را کشید محکم خود را به آغوش او انداخت و فرزانش مبهوت را کیش کرد.

تمام عضلات تنش از برخورد تن شیدا منقبض شد و حس تنفر آمیخته به خشم به یکباره در تنش پیچید.

نفهمید کی و چگونه. تنها زمانی به خودش آمد که با یک حرکت به سمتش بازگشت و قبل از آنکه شیدا از آن حالت خلسه خارج شود سیلی محکمی به صورتش زد.

شدت ضربه به اندازه ای بود که محکم به عقب پرتاب شود و گوشش شروع به زنگ زدن نمود.

شوکه با نگاهی که ذره ذره رنگ ترس درونش رو به وخامت میرفت خود را بر روی زمین به عقب کشید.

دوباره آن روی فرزانه بالا آمده بود همان رویی که به شدت میترساندش.

همان رویی که روزی تا پای مرگ او را کشاند و حتی به فرزندشان هم رحم نکرد.

قدمهای فرزانه همپای او که خود را به عقب میکشید جلو می آمد.

به حدی که پشتش به ماشین فرزانه تکیه خورد با ترس خیره به اویی که همچون میر غضب از بالا با صورتی سرخ نگاه میکرد شد.

لرز ریز ریز بر تنش فائق آمد و این لرز تنش وقتی به اوج خودش رسید که فرزانه با چشمان خون شده بر روی زانوانش خم شد و یک پا جلوی زانو زد.

تا آنجا که میتواندست خود را به بدنه ی ماشین چسباند تا حتی حرم نفس های سوزاننده ی فرزانه هم پوست یخ زده اش را به آتش نکشد.

نگاه لرزان بر روی چشمان فرزانه دود میزد و با چانه ای لرزان منتظر عاقبت این حماقتش بود.

زیاد هم طولانی نشد که فرزانه با لحنی هزار برابر ترسناک تر از نگاهش گفت:

__دلت تنگ شده برام نه؟...خیلی هم تنگ شده...

گفت و چند ثانیه ای در سکوت اما پر از تنفر نگاهش کرد و بعد از آن طی یک حرکت سریع دستش را پیش برد و گوشه ی مانتویش را در دست گرفت محکم به سمت خود کشید.

"فرزان" ترسیده و جیغ گونه ی شیدا که در گوشش پیچید معطل نکرد و ادامه داد:

_دیگه بهت نمیگم برو اتفاقا با روی باز ازت استقبال میکنم... چون خیلی ضرب شصتا مونده بود که به خوردت بدم و اونروز زیاد بلد نبودم... اما حالا که اومدی خیل خوش موقع اومدی...

با پایان حرفش دستش را بالا برد تا با قدرت بیشتری بر صورتش گچ شده ی او پایین بیاورد.

شیدا که فاصله ای تا پس افتادن نداشت تنها کاری که توانست بکند دستش را حائل صورتش کرد و ملتمسانه گفت:

_باشه غلط کردم فرزان...میرم...میرم، به خدا میرم...

هر چه در همان حال ماند خبری از فرود آمدن ضربه ی سخت بعدی فرزان نشد.

تا حدی که وقتی به خودش آمد که یغه ی پیراهنش ول گشت و دوباره به عقب پرتاب شد و محکم تر از قبل به بدنه ی ماشین برخورد نمود.

بعد از آن صدای محکم و جدی فرزان بود که در گوشش نشست.

_پاشو گمشو گورتو گم کن عوضی...پاشو...

"پاشوی" آخرش زنگ هشدار محکمی بود که دیگر جایی برای حرف زدن نداشت.

تنها کاری که می‌توانست انجام دهد همین بود. برخیزد و فرار کند.

آمده بود که برای آخرین بار شانس خود را امتحان کند اما فرزانش داغ‌تر از آن بود که بتواند
امیدی به اینگونه به دست آوردنش داشته باشد.

طی یک تصمیم فوری درخواست بی آنکه به پشت سرش نگاه کند به سمت ماشینش دوید و با
سرعت از آنجا دور شد.

این خط آخری بود که باید میرفت. خطی که ته آن همان تصمیمی بود که چیزی تا مرحله ی
اجرایش نمانده بود.

همان تصمی که تیر آخرش بود. تیر زهر آلودی که مطمئناً اگر جواب میداد تلافی همین امروز را
هم در می آورد.

نگاهش در ظاهر به برگه های پیش رویش بود اما تمام حواسش پی آن تماسی که فرزانش گفته
بود تا نیم ساعت دیگر می‌گیرد.

از فشار مهره ها گردنش سرش را آرام بالا آورد که نگاهش با نگاه خیره ی آتاش تلاقی کرد.

لبخند گرمی به رویش پاشید و همانگونه هم جواب گرفت.

تمام برخورد های آتاش درست مثل قبل بود با این تفاوت که دیگر مثل قبل زیادی با دلش راه نمی
آمد و درست مثل یک شریک و همکار برخورد میکرد اما نگاهش هنوز هم همان نگاه بود.

نگاهی که بوی عشق و دلدادگی میداد حتی بدون ذره ای کمرنگ شدن.

با صدای زنگ همراهش حول شده از آتش نگاه گرفت و با تدستپاچگی مشهودی درخواست و با عذر خواهی از جمع به سمت بیرون قدم تند کرد.

بیشترین حال اضطرابش برای این بود که فرزانه صدایی از آتش نشنود و یا حتی اتفاقی هم نامش را نشنود تا نخواهد حال خرابش را پاسخ دهد.

وقتی به اندازه ی کافی از آن قسمت دور شد تماس را وصل کرد و با دلتنگی زیادی گفت:
_سلام آقای همسرم...صبحتون بخیر...

ندیده هم میتواند لبخند پهن لبانش را تشخیص دهد.

_سلام خانم خانمهای من... چطوری خوشکل خودم؟...

لبخند از ته دلی زد و با صدایی که عشق را فریاد میزد گفت:

_خوبم عزیز دلم...خوبم و دلتنگ ...

_من قریب دلتنگیت برم...پس من چی بگم که هر شب مجبورم تو خونمون بدون تو سر کنم...دیگه از تخت خواب نگم که بدون تو پلمپ شده...

دلش از نوازش فرزانه مالش رفت اما واقعا حرفی برای گفتن نداشت تنها " عزیزمی " گفت و منتظر شد تا او ادامه دهنده ی این مکالمه باشد.

چرا که خودش مطمئن شده بود. دم عمیق فرزانه از آن سوی خط را به عمق جان خرید و گوشش را با دلتنگی به گوشی سپرد.

سه روزی از آمدنش میگذشت و هر روز بی قرار تر میگشت.

بی قرار مردی که نیامده تمام غمهای دلش را شسته بود و عشق و محبت را جایگزینش کرده بود.

_یعنی من باید چهار روز دیگه صبر کنم واقعا؟...

_زیاده، میدونم ولی راهی ندارم...قول میدم برگردم و دوبله حساب کنم باهات...

فرزان تک خند ریزی آمد و گفت:

_آره...حتما...منم دویل حساب کردم... برو دعا کن کمترینش سوبله باشه والا چیزی ازت نمیذارم
بمونه...

دلش ضعف رفت برای بی تابی فرزان .

_گردنم پیش شما از مو باریکتر دلبندم...

صدای پیجر بیمارستان که در گوشی پیچید و نام و فرزان را خواند پناه گفت:

_دارن صدات میکنن آره؟...

_آره عزیزم...آره نفسم...ولی من نمیتونم دل بکنم برم چکار کنم؟...

ملیح و اما پر شیطنت خندید و گفت:

_من که نگفتم برو...من تازه میخوام بگم همین الان بلیط بگیر بیا که خیلی زیاد دلم تنگ شده
برات...

سکوت آنسوی خط پناه را هم ساکت کرد.

_واقعا میگی؟...من پا میشم میاما پناه...

لحنش کاملاً جدی بود و این یعنی دو دقیقه بیشتر ادامه میداد فرزانش تا دو ساعت دیگر کنارش بود.

این تنها چیزی بود که در این شرایط نمیخواست. رو در رویه آتش و فرزانش.

هول کرده "نه" ای گفت که فرزانش را شوکه کرد.

_نه؟...چرا نه؟...اونم همچین نه ای...

از شدت اضطراب تنش گز گرفته بود. چرا که همین "نه" ی با عجله اگر جمع نمیشد سوء تفاهم بزرگی به همراه داشت.

دم کوتاهی گرفت تا به خودش مسلط شود سپس خونسرد گفت:

_نه...چون بیای اینجا کار منو تعطیل میکنی و دربست میشم مال تو...این سفرم قرار یه سفر کاریه پر نتیجه باشه... پس بشین سر جات نمیخواد بیای..

خندهی مردانه ی فرزانش نشان میداد که موفق شده.

_چشم نمیام ولی نه اینکه کلاً نمیام...الان نمیام...چون با این فرمون دلتنگی فک نمیکنم زیاد دووم بیاره دلم...

پناه تا خواست جوابش دهد صدای پیجر فرزانه دوباره در گوشش نشست .

_خب خانمی من برم ببینم چه خبر شده دوباره میام...

"باشه عزیز" پناه و " خداحافظی" پر عشقش همزمان شد با خروج آتش در کنار دو نفر از مهمانانی که برای مذاکره ی طرح جدید آمده بودند.

به سرعت تماس را خاتمه داد و به سنتشان رفت و بعد از عذر خواهی کوتاهی بدرقه اشان نمود.

بعد از رفتن آنها با اینکه از آتش مطمئن بود اما باز هم حس خوبی از تنها شدن با نداشت و این حس وقتی به اوج خود رسید که آتش راهش را سد کرد و کاملاً مودبانه گفت:

_میدونم خسته ای ولی...میشه نهارو با هم بخوریم؟...

اضطراب گنگ و مبهمی که در تنش پیچیده بود ته چشمانش نیز مشخص بود.

میدانست فرزانه حتی اگر با این قرار کاری کنار بیاید با نهار دوستانه ای که درخواست آتش بود کنار نمی آمد اما رد کردن این درخواست هم وجهه ی خوبی نداشت.

برای همین هم با تعلل پذیرفت تا آتش را متوجه اجبارش کند اما آتش با لبخند دلگرم کننده ای مصمم تر از قبل پیشنهادش را تکرار کرد و بالاخره موفق به مجاب کردنش شد.

دلشوره ی عجیبی داشت.دلشوره ای که علتش را هم میدانست هم نمیدانست.

تمام طول مسیر اضطراب دیده شدن با او را داشت. میدانست کشور غریب است و هزاران کیلومتر با فرزان فاصله دارد اما دلش گواه خوبی برای این مسئله نمیداد.

به حدی غرق در فکر بود که نفهمید کی به مقصد رسیدند. اضطراب شدیدش در ظاهرش نیز اثر گذاشته بود و لبخندش را هم بی اثر میکرد.

دوشا دوش آتاش وارد رستوران ساحلی شد که قبلا بارها با هم آمده بودند.

اگر پای خودش بود هیچ گاه دلش نمیخواست دوباره به مکانهایی که با او خاطر ساخته بود پا بگذراد تا دچار عذاب وجدان شود اما آتاش گویی عزمش را برای عذاب او جزم نموده بود.

سعی کرد بیتفاوت باشد اما زیر نگاه تیز بین آتاش سخت بود.

نمیفهمید اویی که یکروز خالصانه دم از محو شدن در زندگیش را میزد تا فرزان را دچار سوء تفاهم نکند چرا اکنون با خیالی راحت و کاملاً مشتاقانه او را به نهار آنها در یکی از خاطره انگیز ترین مکانهایی که با هم گذرانده بودند دعوت میکرد.

کمی که از نشستنشان مقابل هم آنها در سکوتی مطلق گذشت آتاش بالاخره به حرف آمد و شروع به حرف زدن نمود.

_میشه بگی دلیل این همه اضطراب چیه پناه؟...

هول کرد از سوالی که او کرد و اتفاقاً کاملاً به جا بود لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

_...نه...نه...نه...اصلاً یکم فکرم درگیره پروژه جدید...آرکان چطوره؟...چه خوب میشد اگه بودو میدیدمش...

لبخند کمرنگی بر لبان آتش نشست. لبخندی که پر از گلایه بود.

_اگه میدونستم تو جای فرزاد میای نمیداشتم با مادرش بره سفر... ولی خب منم دیروز فهمیدم تو اومدی...

گلایه ی ریز آتش را میفهمید. گلایه ای که پر از دلتنگی پنهان بود. حس بد پشیمانی برای همان چند ماه بازی که تماش به خاطر فرار از فرزاد بود در تنش پیچید.

نگاه نادمش را به نیشخند دلگیر او داد. به او یک عذر خواهی طولانی بدهکار بود و باید هر طور شده از دلش در می آورد.

حتی اگر از او خواهش میکرد تا ببخشتش. برای همین با محکم ترین حالتی که از خود سراغ داشت گفت:

_چاوش... من... من... واقعا متاسفم... نمیدونم چجوری باید... باید از دلت درارم ولی... ولی واقعا قصدم بازی باهات نب...

میتوانست بفهمد چقدر برایش سخت است باز گو کردن این حرف ها.

برای همین به سرعت به میان حرفش آمد و گفت:

_این اصلا بحثی نیست که دوست داشته باشم در موردش صحبت کنیم...

سپس لبخند گرمی زد و ادامه داد:

_تو برام عزیزی پناه... اینقدر عزیز که به خاطر دلت عقب بکشم، حتی به قیمت عذاب کشیدن خودم...

حرفش درد داشت دردی که او به خوبی متوجه اش شد اما تنها راهش سکوت بود چرا که خود آتش گفته بود تمایلی به ادامه ی آن بحث ندارد.

در سکوت نگاهش را از آتش گرفت که آتش آرام تر از قبل گفت:
_من همین که میبینم کنار همسرت خوشبختی برام کافیه...دیگه به گذشتش فک نکن...

نگاه پناه آرام شد و چشمانش رنگ آرامش گرفت. میتوانس خلوص نیت آتش را بفهمد برای
همین لبخند پررنگی به رویش زد که باعث شد آتش با ذوق بزرگی به سمتش بر روی میز خم
شود و با لحن شادابی بگوید:

_آره...همینه بایان...لبخند همیشه برازنده ی چهره ی شماست...

"بایان" آتش لبخندش را دندان نما کرد.چرا که هیچ جمله و کلمه ی ترکی در این چند روز از او
نشنیده بود .

لبخندش به حدی دل آتش را خوش کرد که نفهمید کی بی اراده دستش جلو رفت و به آرامی نوک
بینی پناه را کشید.

هنوز در شوک عکس العمل آتش بود و لبخندش پا برجا و ندید لبخند خبیثی را که بر لب
دشمنش نشست.

دیر بود برای به وجد نیامدن رقیب، زمانی که لبخند لبان پناه جمع شد و جایش اخم کمرنگی
نشست .

با اخم ظریفی که بین ابروان پناه نشست حساب کار دست آتش آمد و حسابی از کرده ی خود
پشیمان شد اما نمیخواست با نشان دادن حجم پشیمانیاش به پناه نشان دهد که اتفاق بزرگی رخ
داده.

در نظرش یک واکنش یکباره ای بود و واکنش که از احساسات لبریز شده اش نشات میگرفت .

آتش برای اینکه از آن فاز جدا شوند منو را دست پناه داد و از جا برخاست و در همان حال گفت:

_تا تو سفارش میدی من بر میگردم...

به زور سرش را تکان داد و منتظر رفتن او شد. تا به حال ندیده بود که آتش بخواهد با ابراز صمیمت چنین واکنشی نشان دهد.

درست بود که کار خاصی انجام نداده بود اما دلش به همین واکنش غیر ارادی او هم راضی نبود.

کلا از اینگونه تماسها حس خوبی دریافت نمیکرد. چه رسد که طرف مقابلش آتش سفارش شده ی فرزان باشد.

در تمام مدت غذا خوردن و بعد از آن سعی کرد وجهه ی خشک خود را به کار گیرد تا دوباره آتش دچار چنین هیجانی نشود.

موفق هم بود چرا که آتش بعد از خوردن شام، زمانی که با او به سمت هتل راهی گشت به او یاد آور شد که فردا عصر پروازش به سمت آرکان است و احتمال زیاد دیگر نمیتواند در کنار آنها باشد.

قبل از موضوع امشب هم گفته بود که از فردا مجبور به تنها گذاشتن اوست و او باید خودش به تنهایی از پس شرکت درخواست دهنده ی طرح های جدید بر بیاید.

اما با موضوع امشب خوشحال بود که از فردا تا آخرین روز مانده دیگر نیاز به روبرو شدن با او نیست.

دریغ از اینکه آن صحنه ای که قرار به ثبت شدنش بود به بهترین شکل ثبت شد.

نگاه بهت زده و مبهوتش به عکسی که بر روی نمایشگر گوشی بود خیره مانده و دستانش میلرزید مفهوم پیامی که زیرش نوشته بود کاملاً واضح و مشخص بود.

بار دیگر پیام را خواند و اینبار بیشتر به عمق فاجعه پی برد.

"فکر میکنی همسرت با دیدن چنین صحنه ای چقدر ذوق زده میشه؟"

دستش لحظه به لحظه بیشتر لرز میگرفت.

چه کسی میتواند چنین بازی زشتی با او و زندگیش بکند؟

تنها کسی که در سرش بود تنها خود فرزان بود.

چرا که عکسش را تنها در خانه ی او دیده بود.

همان عکسی که یکروز در سفر سه نفره اش با آتاش و آرکان ناغافل از او گرفته بودند.

اما هرچه فکر میکرد، میدید محال است کار خود فرزان باشد.

چون فرزان این عکس را نمیفرستاد و بعد از آن پیامی به این مضمون هم برایش نفرستاد.

فرزان قطعاً می آمد و به بهترین شکل حقش را صاف میکرد.

حقی که قطعا ذره ای منطق درونش نبود و سر تا سر عجولانه به حسابش زده میشد.

البته خوب که نگاه میکرد حق هم داشت. اگر خودش هم جای او بود قطعا با دیدن همچین عکسی دچار حال خوبی نمیشد.

چه کسی توانسته بود چنین شکار لحظه هایی کند؟ چه انگیزه ای پشت این عکس و این پیام بود؟

اینقدر فکر کرده بود که سرش به دوران افتاد و تهوع بدی بر تنش فائق شد.

با شتاب از روی تحت برخاست و به سمت دستشویی رفت.

قلبش بی مهابا میکوبید و سرش نبض میزد. به حدی حالش وخیم شده بود که چشمانش سیاه شد و بینیش به یکباره ترکید.

با اینکه به خونریزی بینیش عادت داشت اما این حجم از خون باز هم غیر طبیعی بود.

از یک سو زرد آب بالا می آورد و از سوی دیگر نمیتوانست مانع خونریزی بینیش شود.

این حجم اضطرابی که درونش بود برای خودش هم عجیب بود.

چرا تا این اندازه ترسیده بود؟ مگر خلاقی انجام داده بود؟ آتش قبل از آنکه برنامه ی نامزدی بینشان پیش بیاید یک همکار محسوب میشد.

اما همکاری که یک روز تا پای عقد هم با او پیش رفت. مگر همچین توجیهی در فرهنگ لغت فرزاد جای میگرفت؟

آنهم با دیدن این عکس. عکسی که در ظاهر با لبخندی گشاده از شوخی آتش غرق لذت بوده.

مگر باور میکرد که به خاطر همین شوخی احمقانه چه رویی برای او ترش کرده؟

بر روی سرامیک های کف سرویس پخش شد و همانطور که بینیش را گرفته بود سرش را به دیوار پشتش تکیه داد.

"وای" پر تشویشی از دهانش گریخت و چشمانش را محکم به روی هم فشرد.

او گفته بود که آتش نیست و اکنون عکسشان رو در روی هم آنهم با این لبخند و آن دستش که بینیش را گرفته بود در گوشیش بود و هر لحظه باید منتظر رسیدنش به دست فرزانه میشد.

کاش از همان اول با جدیت به فرزانه گفته بود که آتش هنوز آنجاست و از نظرش مانعی برای دیدارشان نباید وجود داشته باشد اکنون دچار این حال نشده بود.

بی اراده بغض کرد. چرا برای اینکه حال فرزانه خراب نشود چنین دروغی گفته بود که حال او به هم نریزد و اکنون حال خودش این چنین باشد؟

خونریزی بینیش ظاهرا بند آمده بود. با کمک دیوار ها از جایش برخاست و سلانه سلانه به داخل اتاق برگشت.

به محض رسیدن به تخت خودش را بر روی آن رها کرد و چشمانش را بست.

باید چه میکرد؟ کسی که این عکس را برایش فرستاده که بود؟ کسی که کمر همت به نابودیش بسته که بود؟

قطعا فرزانه با دیدن این عکس ندیده قضائتش میکرد. آنموقع برای دروغش چه توجیهی میخواست بیاورد.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. چیزی به صبح نمانده بود. چرا دیگر شوقی برای رسیدن به خانه نداشت؟

چرا اینقدر روحش ضعیف شده بود؟ چرا اینقدر ترسیده و شکننده شده بود؟

به خوبی میدانست که علت ترسش اعتماد فرزانه بود که قطعا از دستش میداد.

در گیر و دار همین افکار بود که صدای زنگ گوشیش برخواست.

به سرعت و با ترس دست پیش برد تا اگر تماس از سمت همان شماره ی ناشناس است جوابش را بدهد.

همان شماره ای که بعد از ارسال عکس به کل خاموش شده بود.

بر روی تخت نیم خیز شد و گوشی را بالا آورد اما با دیدن شماره ی فرزانه پشتش یخ زد.

یعنی دیده بود؟ دستش را مضطرب مشت کرد و با چشمانی پر اشک بر روی لبانش گذاشت.

باید چه میکرد؟ جوابش را میداد؟ یا نه میگذاشت تا به ایران بازگردد و آن وقت جوابش را دهد؟

بالاخره قدرت احساسش موفق شد و انگشتش آیکون اتصال را لمس کرد و با اکراه آن را بالا آورد.

صدای "الو" گفتن پر انرژی فرزانش تا حد زیادی آرامش از دست رفته اش را به او بازگرداند.

پس هنوز ندیده بود. همچون خودش جوابش را داد و گفت:

_سلام عزیز دلم...چه وقت زنگ زدنه این موقعه؟...

باید نقش بازی میکرد راهی جز این نداشت. شاید تمام این بازی تنها یک شوخی بود و بس.

_آره وقت زنگ زدن نیست عروسک خانم ولی من زیادی شارژم...آخه خانم خونم داره چند ساعت دیگه بر میگرده...منم به همین امید جراحیو تموم کردم اومدم بیرون...ببین...اینقدر خوشحالم که این صدای خواب آلودتم نمیتونه حسمو بیرونه...

خواب آلود؟ صدای گرفته اش را به حساب از خواب پریدنش گذاشته بود. دوباره بغض کرد. بغضی عمیق و پر از دل تنگی...

دستی به زیر چشمانش کشید و اشکانش را گرفت اما سعی کرد خود را خوشحال نشان دهد.

_آره خواب بودم عزیز دلم...برو تو هم یکم بخواب تا من برمیگردم سرحال باشی.

_مگه من از شوق دیدن تو خوابم میبرم قند عسل؟

چقدر نیاز داشت به این محبت های زیبای فرزانش. به این عشق ورزی های کلامی.

چشمانش را بست و به خود امید داد که اتفاقی نمی افتد. سپس با آرامشی که نصیبش شد گفت:
_قربونت برم من...منم مثل توام...ولی اگه استراحت نکنی فردا کسلی...منم دلم میخواد پر انرژی
ببینمت..

فرزان خنده ی مردانه ای کرد و با گفتن " باشه عشق من من برم خوب بخوابم که دلبرم داره
میاد" تماس را خاتمه داد.

یعنی چه میشد؟ مداوم به خودش امید میداد که مسئله ای نیست و تنها یک شوخی بوده اما دمی
بعد با گفتن "مگه میشه" تماسش را نقض میکرد و دوباره در تنش غرق میشد.

مژگان قاسمی ""ساز ناکوک_صبح غروب کرده ام"" , [22:06 02.02.19]

##ساز_ناکوک

قسمت 77 فصل دو



غلطی در جایش زد و با حس حضور فرزنان که با دستانش او را در حبس آغوش خود درآورده
بود به سختی به سمتش چرخید و با چشمان نیمه باز و خمارش به چهره ی غرق در خوابش
خیره شد.

دستش را بالا آورد و ته ریش هایی که به تازگی بر روی صورتش نشسته بود را لمس کرد.

چقدر دلش برای او تنگ شده بود. با اینکه تنها یک هفته رفت و بازگشتش طول کشیده بود، باز
هم به نظرش طولانی ترین تایم زندگیش را گذرانده بود.

خصوصا با آن عکسهایی که شب آخر دریافت کرد و سایه ی بزرگی بر روی زندگیش انداخت.

لبخند از روی لبانش با یاد آوری آن عکسها یکباره پر کشید و در فکر فرو رفت.

در اصل سعی در پرت نمودن حواس خود را داشت اما در واقعیت به خوبی میدانست که احتمال وقوع هر اتفاقی است.

_قربون اون نگاه نگرانت برم من... به چی فکر کردی که یهو اینطوری غمگین و مضطرب شدی؟...

با صدای فرزانه نگاهش به چشمان نیمه بازو سرخ او که هنوز هم طلب خواب داشت افتاد.

مگر چگونه در فکر غرق گشت که اصلاً متوجه گذر زمان نشده بود؟

بی اراده لبخند دستپاچه ای زد که نگاه فرزانه مشکوک نمود.

لبخند لبان فرزانه به آنی رنگ باخت. با مکث دستش را حائل سرش نمود با چشمانی ریز شده خیره ی صورت پر استرس او گشت.

همین نگاه موشکافانه بیشتر به همش ریخت و باعث شد با شتاب پتو را کنار بزند و برخیزد.

نمیفهمید که این حرکات شتابزده چقدر میتواند باعث شک و شبهه ی فرزانه شود.

_صبحت بخیر آقای همسر... تا تو دست و صورتت و بشوری منم یه صبحانه ی کوچولو تدارک میبینم... منتها باید عجله کنی که چیزی به تایم ناهار نمونده و مامانم اینا منتظرن...

به طرز احمقانه ای از نگاههای خیره و پر سوال فرزانش میگریخت. بی آنکه بفهمد کار را خراب تر میکند.

نفهمید چگونه لباس خوابش را با لباس راحتی عوض کرد و کی به سکن درب اتاق قدم برداشت.

تنها نرسیده به درب بود که صدای خشک و جدی فرزانش در فضا طنین انداخت.

__واستا سر جات پناه...

عادت به اینگونه صدا زدن داشت. خصوصا وقتی قصد کوبیدن میخس را داشت و او همچون مجرمان به دام افتاده در این مواقع به لرز می افتاد.

نمیدانست چرا تا این اندازه حول کرده بود. درست بود که به او دروغ گفته بود از نبودن آتش اما این رفتارش هم تنها باعث عمیق شدن سوء تفاهم میشد.

خصوصا اگر روزی فرزانش میفهمید که او و آتش هر دو با هم آنجا بودند و بدتر آنکه با یکدیگر ناهار را در صلح و صفا خورده اند.

این تاه خوشبینانه ترین حالت بود. وای به آن روزی که عکس را میدید.

دستانش دوباره شروع به لرز گرفتن نمود. با زحمت توانست این لرز را از چشم فرزانش پنهان کند و با رویی گشاده به سمتش بازگردد.

باید به راه حلی مناسب فکر میکرد. دیر و زود او میفهمید باید برای آن لحظه یک برخورد قاطع در نظر میگرفت، منتها اگر فرزانش مجالی میداد.

نباید میترسید. با ترس تنها راه برداشت های گوناگون را به او میداد.

همان چهره ی در ظاهر خونسردش تا حدی کار ساز بود و باعث شد فرزانش با نگاهی خیره و دقیق کمی خونسرد شود.

_آقا شما واسه چی دختر مردمو با اینطور صدا زدنتون قبض روح میکنید؟...

با ناز گفت تا حواسش را پرت کند و همینطور هم شد چرا که چشمان فرزانش نرم شد و نگاهش رنگ شیطنتن آمیخته با عشق گرفت.

_اولا دختر مردم مال خودمه...این از این...دوما...

قدمی به سمتش برداشت. با یک حرکت دستش را به دور کمر باریک او حلقه نمود و او را به خود فشرد.

خیره در دریای روشن نگاه فرزانش بود که صدای فرزانش آرام اما محکم تر از قبل در گوشش نشست.

_تو که چیزو از من مخفی نمیکینی پناهم مگه نه؟..

دهانش از صراحت سوالی که درست به هدف خورده بود باز ماند.

چه راحت او را میخواند. باید چه میگفت؟ چه چیزی را میگفت درست بود؟

دست به یغی با افکار ضد و نقیضش شده بود اما نفهمید چرا بی اراده حرفی زد که راه بازگشتی نداشت.

چرا...

نگاه فرزانه لحظه ای رنگ تعجب گرفت و دمی بعد سوالی و خیره به چشمانش دوخته شد .

چرا!!...یعنی...یعنی مخفی میکنی؟...

با اینکه دلش میخواست انکار کند اما باز هم طبق شخصیتی که همیشه داشت سری به تایید تکان داد که فرزانه را بهت زده کرد.

اما تا فرزانه خواست دهان به اعتراض باز کند با دست فشاری به سینه اش داد و کمی از او فاصله گرفت. سپس بی درنگ گفت:

آره موضوعی هست که دارم ازت مخفی میکنم منتها...

مکث کرد به چشمان او که اکنون شعله های کوتاه خشم درونش مشخص بود چشم دوخت.

با اصرار تو نمیگم چی هست...یعنی میگم ولی الان نه... بهم فرصت بده... فقط یکم...

فرزانه دهان نیمه بازش را با حرص مقطعی بست و چند ثانیه ای در سکوت خیره اش شد.

خیره گی که سر تا سر برای پناه اضطراب و استرس به همراه داشت.

به حدی که سرش دوباره شروع به نبض زدن نمود و دلش متقابلاً مشغول زیرو رو شدن شد.

نمیدانست از نگاه دلخور و پرحرف فرزانه کلافه شود یا از آن تهوع بی موقع.

بعد از چند لحظه ای که برای پناه جان فرسا گذشت فرزانه سری به معنای قبول حرفش تکان داد و بی آنکه سعی در مخفی نمودن حسش کند با چهره ای در هم به سمت حمام راهی شد.

درمانده تا لحظه ی آخر به قدمهای کلافه ی او چشم دوخت و به محض ورودش به حمام نفسش را با شدت بیرون فرستاد.

در نظرش همه چیز بدتر از قبل شد. پیچیده تر و در هم برهم تر از قبل.

نفس خسته اش را با بیحالی رها کرد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

نمیشد همینطور فرزانه را به خانه ی مادرش ببرد. باید راهکاری برای اخمان در هم گره خورده ی او پیدا میکرد.

چشمک ریزی به نگاه خیره ی فرزانه زد و دوباره به سمت مادرش چرخید.

چقدر خوب بود که فرزانه بر خلاف تصورش بعد از حمام اخم و کم محلی را پیشه نکرده بود.

درست بود که در ماشین به او گوشزد کرده بود که منتظر یک توضیح خوب و موجه برای آن موضوعی که مخفی کرده است.

اما همین که به او فرصت داده بود تا خودش را جمع کند جای شکر داشت. برای بعد هم قطعا فکری میکرد.

_پناه گوشت با منه یا نه؟...الان مادر شوهرت اینا میرسنا...

_جانم، ببخشید...حواسم نبود...

لبخند مرموزی بر لبان مادرش نشست.

_آره از چشمکی که به یار زدی فهمیدم حواست کجاست...

از خجالت تمام تنش گر گرفت. مگر خیلی تابلو اینکار را کرده بود؟

لبانش را از شرم به زیر دندان گرفت که صدای خنده ی آرام پروین بلند شد.

_ای بابا حالا مگه چی شده؟...یه چشمک و یه بوسه ی هوایی که بیشتر نبود...

ابروانش از شیطنت ریزی که مادرش به خرج میداد بالا پرید. چقدر حال مادرش خوب بود که تبدیل به پرویت قبل از فوت پدرش شده بود.

_چشمم روشن پروین خانم...سر و گوشت خیلی میجنبه...

با صدای پگاه به عقب برگشت و با لبخند خیره اش شد. پروین تکه ای از خیار خورد شده ی روی سالاد را برداشت و محکم به سمتش پرتاب کرد و در همان حال با چشم غره گفت:

_حیا کن دختر...باز تو حرف زیادی زدی؟...

بیا تا پناه حرف میزنه میشه حرف مفیدو به در بخور ولی امان از لحظه ای که من حرف بزنم...میشه زر مفت...

پناه سری به حرص کودکانه اما زیبای پگاه تکان داد و به لحن بیانش خنده ای زد.
_تو شوهر کردی و دو صباح دیگه ننه میشی ولی آدم نشدی...

از لفظ "ننه میشی" پناه رنگ پگاه پرید.

هیچ کس جز فرزانه و فرزین و پناه از حاملگیش که علت جلو افتادن این مراسم بود خبر نداشت و اکنون با گفتن این حرف پناه دست و پایش را گم کرده بود.

پناه که به خوبی متوجه ی حالش شد. لبخند پیروزی بر لب نشاند و وقتی که مادرش بعد از نگاهی متاسف به پگاه به سمت گاز چرخید آهسته لب زد:

_بگو غلط کردم...

پگاه با نگاهی تهدید گر پشت چشمی برایش نازک کرد و چون خودش جواب داد:
_نوبت منم میشه...

همینگونه که با پانتومیم مشغول خط و نشان کشیدن برای هم بودند صدای زنگ اف اف برخواست و پشت بندش صدای فرزند از سالن بلند شد.

_فک کنم بابام اینا رسیدن مادر...

از مادر زیبایی که به پروین گفت لبخند عمیقی بر لبانش هر سه زن نشست و بی حرف دیگری به سمت سالن رفتند.

پناه لبخند به لب دستی پشت پگاه گذاشت و به سمت سالن رفت اما به محض ورودش به سالن چشمش به فرزانه که با نگاهی عمیق به گوشه ای او چشم دوخته بود مات شد و با تصور چیزی که ممکن بود دیده باشد روح از تنش پر کشید.

انگشتان یخ زده اش را مات بر روی شکم برآمده اش کشید و به تصویر زن مغموم و سر خورده ی درون آینه خیره شد.

نگاه دردمندش به تصویر درون آینه خیره بود و دیگر نمیتوانست مانع ریختن اشکهایش شود.

تصویری که به اجبار همین مرد پشت سرش با آن نگاه پر غم و مضطرب مجبور به دیدنش بود.

اشکهایش یکی پس از دیگری شروع به ریختن بر روی گونه اش کردند.

این بار چندم بود که با دیدن خودش در آن شمایل خراب میشد؟

نه...گریه نه پناه...شروع نکن دوباره...

او با صدایی که رو به فریاد بود میگفت "شروع نکن" اما حق هق پناه بلند و بلند تر میشد.

تا خواست دستش را به سمت صورتش برده، این زجر دیدن را تمام کند دستانش در حصار قدرتمند دستان او محکم شد و دمی بعد صدای محکمش در گوش او طنین انداخت.

خوب نگاه کن...نگاه کن خودتو...ببین چکار کردی با خودت...تو همون پناهی؟...پناه هشت ماهه پیش؟...به خاطر چی این حالی؟هان؟...ارزششو داشت؟...

نگاهش به تصویر خودش بود و گوشش به حرف های او. واقعا از او میپرسید به خاطر چه؟

نگاه پر آبش به آنی پر از نفرت و کینه و شد و با شدت مشغول تکان دادن دستش در دستان او گشت.

_ولم کن...ولم کن لعنتی...چرا دست از سرم بر نمیدارید شما خاندان فرهمند هان؟ ولم کن فرزین...

فرزینی که گفت چنان با عجز بود که نفسش را پر از درد نمود.

او تقلا میکرد و با دستی که با زحمت از میان دستان او جدا شده بود بر سینه ی فرزین میکوبید و فرزین با بغضی که گلایش را روزها بود چنگ انداخته و قصد رهاییش را نداشت دست و پنجه نرم میکرد.

_از همتون بدم میاد...از همتون متنفرم...از تو که رفیقم بودی بگیر تا این بچه ی بدبختی که تا یه ماهه دیگه میاد...چرا اومدی لعنتی؟...

باید چه میگفت؟ کاش اجازه ی گفتن واقعیت را داشت.

جای مشت های پناه بر روی سینه اش درد میکرد اما درد حال برادرش و زندگی که با یک قضاوت احمقانه به باد داده و زن برادرش را راهی غربت کرده بود به اندازه ای زیاد بود که درد جسمش را به دست فراموشی دهد.

شانه های پناه را با درد در دستانش گرفت و خیره در چشمانی که کاسه ی خون شده بود گفت:

_تازه پیدات کردم... کجا بذارمت برم؟... تو میفهمی یهویی غیب شدنت چه بلایی سر هممون آورد؟... اصلا منو خانوادم به درک...مادر بیچاره...پگاه بدبخت...نمیگی اونا چه بلایی سرشون میاد که اینطوری ول کردی رفتی؟...اونم با این بار شیشه؟...

صدای گریه اش اوج گرفت. در نهایت بیچارگی ضجه میزد به حرفهایی که در این پنج ماه کابوس هر روزش شده بود فکر میکرد.

اما درد تمام این حرفها به کنار. درد اینکه در لابه لای حرفهای فرزین به دنبال ردی از او میگشت به کنار.

وقتی امروز به امید پیک غذا درب را گشود و جای پیک فرزین را دید هم همچون بیچارگان بعد از این چند ماه بی خبری و دوری پشت سرش به دنبال او بود اما نبود که نبود...

اویی که از بعد از همان شب خانه ی مادرش با دیدن آن عکس کذایی تبدیل به آدم دیگری شد و هیچ کدام از راه کارهای او هم به رویش جواب نداد .

اینقدر گریه کرد و ضجه زد که همانجا کنار مبل بر روی زمین آور شد.

فرزین با احتیاط بر روی زمین کنارش نشست و خیره به نیمرخش شد.

به طرز مجنون واری آرام شده بود و در سکوت بی آنکه دیگر خبری از اشک و آه چند دقیقه پیشش خبری باشد خیره به نقطه ای نامعلوم بود.

نیم ساعتی در همان حال ماندند تا آخر صدای گرفته ی پناه سکوت بینشان را شکست.

_یهویی غیب شدم تا نتوانید پیدام کنید... اومدم این سر دنیا تا تک و تنها زندگی کنم تا با هر بدبختیه یادم بره با انتخاب فرزانه چه احمق بازی درآوردم...

نگاهش را به سمت فرزانه داد و با همان لحن یخ زده ادامه داد:

_دارم زندگیمو بدون همه میسازم... حتی بدون مادری که میدونم بدون من میمیره... برگرد ایران فرزانه... برگرد و نگو که منو پیدا کردی... من نمیخوام هیچ فرهمندی تو زندگیم باشه جز این بچه که تو طالعه...

فقط نگاهش میکرد. نه تایید نه تکذیب. پناه را بهتر از هرکس بلد بود. میدانست دردش را به این روش تسکین میدهد اما نمیتواند درمان کند.

نمیتوانست از جو موجود ایران حرفی بزند. از اینکه فرزانه در به در به دنبالش بود تا...

_آخرش که چی؟... بالاخره که باید برگردی... باید یه روز به حرفاش گوش کنی... یه روز باهاش چشم تو چشم بشی... تا کی میخوای فرار کنی ازش؟...

میخواست به آرام ترین شکل ممکن به او حالی کند که در این پنج ماه موفق بوده خود را مخفی کند با اینکه در واقعیت اینطور نبود.

تا مبادا به سرش به بزند و بلایی سر خودش و آن طفل معصوم بیاورد. از ریز به ریز شرایط پناه در این پنج ماه با خبر بودند و اگر به پیشنهاد خود روانپزشکش نبود باز هم مجبور به مخفی ماندن میشدند.

میدانست بی قرار تر از همه فرزانه است و به لطف پدر و مادرش هنوز عقب نشسته اما نمیتوانستند روی حال پناه ریسکی بکنند چون با اطلاعات جدیدی که داشتند پناه در بدترین وضع ممکن قرار داشت.

نگاه نگران پناه به سمتش چرخید. نگاهی که خودش هم به درستی علت نگرانش را نمیدانست.

میخواست فرزانش از جایش با خبر شود یا نه؟ چرا با آن همه بدی که از جانبش دید باز هم چشم انتظارش بود؟

یعنی از عوارض بارداری ناخواسته اش بود؟ بارداری که هرچه بیشتر به زمان زایمان نزدیک میشد بیشتر به این می اندیشید که ای کاش هرگز اتفاق نیافتاده بود؟

_تو...تو بهش...بهش جای منو م...میگی؟...

لبخندی از دلنگرانی پناه بر لبانش نشست. چه میگفت؟ میگفت هیچ گاه از جایتان بی اطلاع نبوده؟

میگفت سایه به سایه ات در حرکت بوده و برای صحبت کردن با تو لحظه شماری میکند؟

میگفت اگر با آمدن او به اینجا موافقت نموده تنها به خاطر خود توست والا محال بود چنین اجازه ای دهد؟

یا برایش از مارگاریت میگفت؟ از دوستی که خود فرزانش روانه ی خانه اش کرده بود.

یا از خدمه ای که باز هم به دستور خود فرزانش آنجا بود و او در تمام مدت فکر میکرد به پیشنهاد مارگاریت این موضوع را پذیرفته.

از کدامشان میگفت؟ یا شاید بهتر بود از دو شبی بگوید که به تجویز دکترش دارویی مصرف نمود تا بتواند درد شدید سرش را تسکین دهد.

دم عمیقی گرفت و با همان نگاه خیره گفت:

_من تا تو نخوایی هیچی نمیگم...منتها مطمئن باش پناه...مطمئن باش فرزانه از تو بچش نمیگذره...

نیش خند پر دردی بر لبان پناه نشست و دوباره از فرزند گرفت.

_آره تو راست میگی...فقط مثل اینکه یادته حرفایی که بهم زد...یادته عصر روزی که صبحش بی خبر از عمارتتون رفتم باهام چکار کرد یا چی در مقابل همتون بهم گفت...

حق با پناه بود. تمام لحظات بعد از مهمانی منزل پروین بانو مقابل چشمانش نقش بست.

تمام آنهایی که خودش شاهد بود را چه برسد به اوایی که سه ماه تمام با آنها سر کرده بود.

با تمام این تفاسیر آجر اول این بنای کج را خود پناه گذاشته بود.

هرچند که بعد از آن به جد تلاش کرد تا آن دیوار کج بدبینی را درست کند و نتوانست.

_نباید بهش دروغ میگفتی پناه...تو میدونستی اون ضربه خورده ی این مدل دروغاست...

اولین بارش نبود که محکوم میشد حتی از جانب خود فرزند اما او بهتر از هر کس دیده بود که او تا چه حد برای درست کردن این موضوع تلاش کرد.

_اینو هزار بار بیشتر گفتم فرزند...ولی جالبه هنوزم میگی...مگه من یکبار هم شد که منکر اشتباهم شم؟...مگه ندیدی واسه درست کردن دید مزخرفش چه حرفایی از سمتش تحمل کردم؟...

دم خسته ای کشید و پرسوز بیرون داد.

_تویی که با چشم دیدی فرزانه تبدیل به یه غول بی شاخ و دم شد چرا دیگه؟... مگه ندیدی حاصل اون نقشه ی کثیفی که شیدا و سایه چیدن چه رابطه های دردناکی واسه من بود؟ حتی با وجود اینکه فهمید باردارم... مگه خود تو بارها پشت در اون اتاق لعنتی التماسش نکردی که ولم کنه؟... این همه راه اومدی که این چرتو پرتا رو بگی؟... لازمه یادت بیارم تاوان دروغ احمقانو چجور دادم؟... در عوض شما چکار کردین؟... مطمئنم هنوز نفهمیدین نقشه ای از طرف دختر عمو و دختر عمت بود... همتون شک کردین فرزانه... یکتون نزد تو دهن فرزانه... یکتون اون شب تلافی حرفاشو سرش خالی نکرد... گذاشتین جلو همه خوردم کنه چرا؟... چون باور کرده بودین و بهش حق میدادین عصبانیتشو اینطوری خالی کنه... نمیگذرم فرزانه... از هیچ کدومتون نمیگذرم... الانم پاشو برو... پاشو...

گفت با صورتی که دوباره غرق اشک شده بود به سختی از جایش برخاست و با شانه ای خمیده به سمت اتاقش رفت.

چه باید در جواب دل پر دردش می گفت؟ چگونه باید به او میفهماند که او تنها شوکه شده بود.

چگونه باید به او میفهماند که باورش نمیشد سایه همچین بازی زشت و تلخی با آنها بکند که نتیجه اش این شود؟

قبل از اینکه پناه به در اتاقش برسد فرزانه با عجله از جایش برخاست و مخاطب قرارش داد.

_دو هفته بعد از روزی که رفتی و تو فامیل پیچید. درست موقعی که شیدا با تموم پدر سوختگیش خوشحال از پیروزش داشت جولون میداد... سایه اومد همه چیزو تعریف کرد... تمام برنامه هایی که با شیدا پیاده کرده بودن...

قدمهایش دیگر یاری نکرد و همانجا در جایش ایستاد و بعد از مکثی نسبتاً طولانی به سمت فرزانه بازگشت.

پس بالاخره خدا جواب التماسهایش را داد. پس بالاخره برای همه خصوصاً فرزندان مسجل شد که از همان عکس به بعد تماماً نقشه بود.

چه آن عکسی که گرفته بودند و حاشیه ای که برایش ساختند چه صحبت کوتاهی که در مراسم ازدواج پگاه با آتش داشت و برنامه ها برایش چیده شد.

کاش لااقل فرزاد در جریان اختلاف شدیدی که بین او و فرزاد به وجود آمده بود قرار داشت تا آتش را به مراسم عروسیش دعوت نمیکرد که با آمدنش آن بلوای وحشتناک و تیر آخر رها شود.

خیلی ای کاش ها وجود داشت ای کاش هایی که در همان مرحله ی اول ای کاش ماند و در نطفه خفه شد.

حرفی نداشت. همین که فهمیده بودند کافی بود اما این دلیل موجهی برای بخشیدنشان نبود.

هنوز هم اثرات حرفها و رفتارها و رابطه های دردناک و پر خشم فرزاد در روحش به بدترین شکل وجود داشت.

تنها توانست نیشخند متاسف و پر بغضی بزند و "دیگه فایده نداره ای" بگوید و به سمت اتاقش برود.

"فایده نداره ای" که فلسفه ای عمیق در ضمیر ناخودگاه پناه داشت...

به سیگارهای پشت همی که دود میکرد خیره شده بود اما با هر زبانی حرف میزد فرزاد در گوشش فرو نمیرفت.

تنها توانسته بود به او بفهماند که اکنون زمان مناسبی برای رو در رویی با پناه نیست آنهم به خاطر فشار بالایی که پناه به هم زده بود و احتمال وجود مشکل برای خودش و بچه وجود داشت.

_د، نکش این لامصبو نکبت...بسه دیگه...هم خودتو کشتی هم منو...

نگاه پر خشم فرزانه به سمتش چرخید و با عصبانیت به چمانش خیره شد.

_فرزین...یه بار دیگه سیگارو اینطوری از دستم بکشی پرتت میکنم پایین...

نگاه فرزانه خشک جدی شد و با لحنی همچون خودش گفت:

_لابد منم میشینم نگات میکنم پفیوز...چنان دندوناتو تو دهنه خورد میکنم که حالت جا بیاد...

از صراحت کلام فرزانه با آن جدیتی که برای اولین بار به خرج داده بود جا خورد و شوکه نگاهش کرد.

_مرتیکه احمق به خاطر این اخلاق گندت زنت فراری شد. کوری مگه؟...حتما باید به روت بیارم چه گندی بالا آوردی؟...میفهمی وقتی زنت داره از "دیگه فایده نداره" دم میزنه یعنی چی؟...یعنی بدرقمه ناامیده ازت...لازمه دوباره تک تک حرفاشو بزخم بهت؟...عجب الاغی هستی تو...میفهمی چه به روز اون زنه بدبخت آوردی که پاشد شبانه با شکم پر از ایران رفت؟...که دردسر و خطر سقط جنین و به جون خرید ولی رفت تا از شر تو راحت شه یعنی چی؟...

نگاه فرزانه زره زره رنگ غم سنگینی به خود گرفت و شرمندگی وحشتناکی درونش نشست.

حق با فرزانه بود. او به خاطر یک قضاوت ابلهانه همسر و فرزندش را از خود رانده بود و اکنون حقش بود که این بلا به سرش بیاید.

سرش را با درد بر روی فرمان گذاشت و با صدای مرتعشی گفت:

_من خیلی مفت باختم فرزین... خیلی مفت... تورو قران جلومو نگیر بذار برم باهاش حرف بزنم... شاید هزار بار که بگم غلط کردم و ده هزار بار جلو همون جمعی که کوچیکش کردم بگم شکر خوردم و ازش بخوام صد هزار تا کشیده بزنه تو گوشم تا آروم شه، بتونه ببخشم... بذارید شانسو امتحان کنم... میدونید که محاله از دستش بدم... شده مثل اولین بار به زور نگهش دارم، اینکارو میکنم ولی رهاش نمیکنم...

دلش سوخت. دلش از حال نزار برادری که به التماس افتاده بود تا اشتباهش را جبران کند سوخت اما شبانه روز مقابل خانه ی پناه ماندن راه حل مناسبی نبود .

اگر پناه میفهمید، هر کاری از دستش بر می آمد و این دقیقا همان چیزی بود که هیچ کس نمیخواست اتفاق بیافتد.

_برگرد خونه پسر... برگرد بذار به وقتش... میبینی که مادرشم با تمام دلشوره و نگرانی که داره بازم داره طبق نظر پزشک پناه جلو میره... دوباره یه کاری نکن که پشیمونی بار بیاد... پشیمونی این سری خیلی بدتره به خدا... برگرد ایرانو کارای شکایت شیدا رو ردیف کن بذار واسه روزی که بر میگرده دستت پر باشه... دیدی که عمه هم گفت اگه میدونی نیازه از سایه هم شکایت کن...

چه باید میگفت؟ گندی که بعد از رفتن پناه زده بود به مراتب هزار برابر بدتر از گندی بود که قبلا زده.

اگر میفهمیدند که فردای رفتن پناه در عالم مستی چه اتفاقی افتاده و شیدا چه آتوی بزرگی از او دارد چه برخوردی در انتظارش بود.

با تمام اینها حاضر بود نگاه خشمگینه بقیه را به جان بخرد اما پناه چیزی از آن خطب نفهمد.

چون مطمئن بود از هرچه بگذرد از آن موضوع نمیگذرد.

_میشنوی چی میگم فرزانه؟...پاشو جمع کن بریم...با اینجا بودن چیزی درست که نمیشه هیچ خراب ترم میشه...

سرش را از روی فرمان برداشت و با اضطرابی که حاصل فکر کردن به همان گند سابق بود گفت:

_همون یه هفته بیخبری که از نبودش کشیدم تازه با وجود اینکه فکر میکردم مقصره برا هفت پشتم بس بود...به حدی کافی دیوونم کرد... سعی میکنم کار خطایی نکنم فرزانه، میترسم با دیدن تو باز دیوونه شه خودشو قایم کنه...اینبار میمرم به خدا...

نگاه فرزانه هم چون خودش مغموم شد. از یک سو حق با او بود احتمال اینکه پناه دوباره خود را گم و گور کند وجود داشت.

با اینکه میتوانند از مشاورش اطلاعاتش را بگیرند اما باز هم احتیاط شرط عقل بود.

سری به تاسف برایش تکان داد و همانطور که دستش را بند دستگیره ی در میکرد گفت:

_امیدوارم باز جو نگیرتت گند بزنی به همه چیز فرزانه...بفهم که دیگه راهی جز همون راهکاری که بهمون میدن نداریم...پا نشی سر خود خراب کنی...پا نشی بعد از پنج ماه انتظار سر بزنگاه خودتو نشون بدیا...فشارش خیلی قاطی میکنه یهو بره بالا اوضاع به هم بریزه خدایی نکرده هزارتا اتفاق میافته...

با چشمان بسته تنها سری تکان داد تا هر چه زودتر فرزانه را مجاب به رفتن کند.

فرزانه هم دیگر چیزی نگفت با یک خداحافظی آرام اما سرشار از دلنگرانی تنهانش گذاشت.

نگاهش را از درب خانه ی پناه آرام آرام بالا کشید و به پنجره ی اتاقی داد که دو سه باری در حال خراب پناه، همان روزهایی که دوز دارویش بالا میرفت و غرق خواب ناز میشد آنجا رفته بود و تا صبح کنارش سر کرده بود.

اتاق نیمه روشن نشان میداد هنوز خوابیده و او برخلاف قولی که داده بود بد رقمه دلش بیتاب او بود.

درست از دیروز که فرزین از این خانه خارج شده و حرفهای او را به خوردش داده بود، زندگیش از قبل هم جهنمی تر شده بود.

منتظر بود. بیصبرانه منتظر بود تا پناه زایمان کند آنموقعه هر طور بود دوباره زن و زندگیش را بر میگرداند.

اینقدر خیره به پنجره ی اتاق ماند تا همان چراغ کم سو هم خاموش شد و خیالش از خوابیدن پناه راحت گشت.

دلش بی قرار بود. باید چه میکرد؟ بی تاب و بی قرار منتظر ماند.

حدودا دو ساعت که از تایم خواب همیشگی پناه گذشت با پرستارش تماس گرفت.

پرستار و پیشخدمتی که خودش از طریقه مارگاریت در ظاهر دوست پناه و در اصل دوست صمیمی و شریک خودش آنجا گذاشته بود.

بوق آزاد که در گوشی پیچید و بعد از آن صدای پرستار که درگوشش نشست به سرعت شرایط را از او پرسید و با گفتن "تا پنج دقیقه دیگه میام داخل" به او فهماند که قصد دیدن پناه را دارد.

درست راس پنج دقیقه درب خانه آرام باز شد و او برای بار چندم وارد آنجا گشت.

حتی نفس کشیدن در هوایی که پناه درونش نفس میکشد هم حکم اکسیژن مضاعف داشت.

سری برای پرستار تکان داد و آهسته به سمت اتاق قدم برداشت.

با اینکه قول داده بود کار عجولانه ای نکند که اتفاقی برای پناه نیافتد و یا پناه از وجودش مطلع نشود باز هم نتوانسته بود بر هوای دلش غلبه کرده و به سمت او نرود.

درب اتاق را باز کرد و نگاهش را در آن تاریک و روشن اتاق که به لطف روشنایی کوچه از آن تاریکی مطلق بیرون آمده بود به اوایی که جنین وار در خودش جمع شده و یک دستش را زیر بالشت و دست دیگرش را روی شکمش گذاشته، غرق خواب بود، داد.

دلش پر کشید. درست دوماهو سیزده روز از آخرین دیدارشان در این اتاق میگذشت.

چقدر به نسبت آن روز برجستگی شکمش بیشتر شده بود.

چقدر چهره اش افسرده تر و مغموم تر شده بود.

نگاهش با درد بر روی او بود که حس کرد ابروانش با درد در هم رفت.

درست ثانیه ای بعد ناله ای ضعیف از لبانش گریخت و به قدمهای سست شده ی او قدرت پیشروی داد.

هرچند آهسته و با تردید اما آن حال و روز پناه و آن ناله ای که درست شبیه ناله های پر درد بعد از رابطه های وحشیانه ای که برای آرام کردن خودش داشت بود مانع یکجا ایستادنش میشد.

آهسته و لرزان پیش رفت. فارغ از اینکه ممکن بود هر لحظه بیدار شود و او را ببیند.

در تاریک ترین نقطه ای که مطمئن بود با بیدار شدنش هم درصد کمی متوجه حضورش میشود کنارش ایستاد و خیره اش شد.

خیره به اوایی که در آن لباس بارداری و کوتاه حسابی دلبری میکرد.

با تصور اینکه چقدر میتواند با تشخیص راه درست و کنترل خشم بی موقعه اش، کنار همسرش باشد و او را تنگ آغوش خود نگه دارد قدمی پیش رفت اما همان نیم قدم تصویر آن روز، خانه ی پروین را زنده کرد.

وقتی که گوشی پناه لرزید و پیامی حاوی "چقدر اون لبخندت کنار نامزد سابقته قشنگ تر از لبخندت کنار فرزانه" بر روی صفحه درخشید، باعث شد شوکه و مبهوت شود و دست به رفتارهای احمقانه و پیشداوری های کودکانه بزند.

یاد آن لحظه ای که همچون افردا مجنون وارد صفحه اش شد و با دستانی لرزان و قلبی هزاران برابر لرزان تر آن عکس منفور و غلط انداز را دید دستانش را از خشم مشت کرد.

دوباره صدای ناله ی ریز پناه برخواست با این تفاوت که اینبار قطره اشکی هم از گوشه ی چشمش بر روی تیغه ی بینیش چکید و دل او را مچاله کرد.

تمام آن سه ماهی که بعد از آنروز کنار او بود همینگونه در خواب ناله میکرد و اشمک میریخت. با اینکه خیلی زود بعد از آن روز فهمیدند باردار است هم چیزی عوض نشد.

چرا که به لطف سایه و دروغهایی که شیدا وادار به گفتنش میکرد همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت.

انگار بخشی از عاداتهای شبانه اش شده بود اینگونه مظلومانه در خواب اشک ریختن و ناله کردن.

چه شبها که به خودش حق میداد با او اینچنین کند به گمان آنکه حرفهای سایه راست است و با گوش خودش مکالمه ی او با آتش را شنیده.

یاد سایه و آن شبی که میان حال مستی برایش به رسم قدیم دردو دل کرده بود افتاد.

چه احمقانه فکر میکرد سایه همان سایه ی سابق است. از کجا باید میفهمید سایه با شیدا برای زمین زدن او و زندگیش همدستی میکند؟

هرچند که سایه به او گفت که شیدا فرزندش را گرو کشی کرده بود. گروکشی برای آنکه تمام تلاشش را برای گرفتن و دادنش به پدرش میکند.

حرف سایه را طبق روال این مدت دوباره برای خود مرور کرد. همان شبی که با نقشی کاملاً تمیز برای او ادای یک خواهر دلسوز را در آورده بود.

{میدونم حالت بد میشه..میدونم ممکنه بهت چقدر فشار وارد شه ولی...ولی من امروز داشتم تو حیاط عمارت قدم میزدم که دیدم پناه داره با تلفن صحبت میکنه...خب..خب چطوری بگم... من فقط چاوشی که گفتو شنیدم}...

چاوش. چاوش لعنتی فقط یک نفر بود آنهم چاوش آتش. آن روز برای بار دوم گوشه پناه را چک کرد و در نهایت شماره ای با پیش شماره ی ترکیه در گوشیش دیده و شکش به یقینی واهی تبدیل شد.

شکی که سایه ی نارفیق به جانش انداخته بود و مداوم به آن دامن میزد.

آرام و بی صدا پایین تخت پناه نشست و با غم سنگینی خیره اش شد.

با این زن چه کرده بود؟ تمام این مدت با تمام نفرت عمیقی که نسبت به شیدا پیدا کرد یک مسئله ی بزرگ در ذهنش بود و آن این بود که یعنی واقعا خودش باعث و بانی خیانت شیدا بود؟

اوایل سعی در انکارش داشت اما بعد از آنکه شیدا برایش از بی توجهی ها و رفتارهای خشک و کنایه های بی امانی که از بعد از سقط بچه انجام داده بود گفت و درست آن روز کذایی که در خانه ی او بیدار شد و داد و هوار راه انداخت که چرا اینگونه مستش کرده تمام آن روزها را برایش با دوز بالاتری نسبت به لحظاتی که برای پناه ساخته بود مثال زد، عمق فاجعه را فهمید.

با هر مثالش تازه متوجه رفتار کردارهایی که در قبال یک دروغ یا مخفی کاری غیر ارادی از خود نشان میداد و همه چیز را خراب میکرد شد.

برایش اینقدر مثال زدو توضیح داد که تازه آن موقعه بود، برای اولین بار متوجه تقصیر کار بودن خودش شد.

متوجه شد اما دیر بود به اندازه ای دیر که پناه و فرزندش کیلومترها فاصله گرفته بودند.

اشک های آرام پناه ریز ریز تبدیل به بی قراری شد و ناله های ممتدش بند بند وجود فرزانش را به درد آورد.

بی آنکه اختیاری از خود داشته باشد اشک هایش بر روی گونه اش روان شد.

پناهش مظلومانه به خود میپیچید و ناله میکرد و تمام این حالش را مدیون نامردی های مردش بود.

به اندازه ای حال پناه خراب شد که فرزانشان نفهمید کی و چگونه برخواست و قبل آنکه حالش بدتر شود بر روی تخت پشت سرش قرار گرفت و با احتیاطی عجیب از گرمای وحشتناک تنش به کمر سرد او حرارتی بخشید و خیلی آرام دستش را بر روی بازوی او گذاشت و شروع به نوازش کردن نمود.

تمام حرکاتش بی اراده بود. با بغض سرش را پیش برد و با فاصله ای کم شروع به دم گرفتن از موهایش شد.

بعد از پنج ماه دوباره کنار همسرش سر می گذاشت و عطر موهایش را به ریه هایش میفرستاد.

خودش کرده بود. او با یک خشم بی مورد از سر تعصبی احمقانه و یک اعتماد ابلهانه خودش باعث این دوری و نداشتن پناه شده بود.

غرق نفساهایش بود که پناه در خواب خود را عقب کشید و از پشت در آغوشش فرو رفت.

همچون بی پناهی که بعد از مدتها به پناهگاهی امن میرسند گریه هایش رفته رفته آرام شد.

ترسیده از اینکه بیدار شود خود را تکان نداد. حتی نفس هم نکشید اما به لحظه نرسیده که "فرزانش" خواب آلود پناه در فضای ساکت اتاق طنین انداخت و او را مبهوت کرد.

ابتدا گمان کرد بیدار شده اما ریتم نفس های آرامش که جایگزین آن نفسهای تند و بی قرار شد، تازه فهمید که پناه به گمان آنکه در عالم خواب او را با خود دارد صدایش کرد و اینگونه در تنش حل شد.

میان اشکهایی که گویی برای پایین ریختن با هم کورس گذاشته بودند لبخند ناباوری بر لبانش نشست.

پناه هنوز هم با تمام نامردیهایش او را میخواست. او را صدا میکرد. طلب آغوش او را داشت.

در میان تمام آن حسهای بدی که این پنج ماه در دلش تلنبار شده بود نور امیدی درخشید.

او همه چیز را درست میکرد. شده التماسش را میکرد اما این حال بد را از دلش در می آورد.

هم گریه میکرد و هم میخندید. خوشحالی از اینکه نامش مثل همیشه شیرین از دهان پناه بیرون آمده بود به حدی حالش را خوش کرد که با انگیزه ای ده برابر بیشتر تا صبح کنارش ماند و قبل از بیدار شدنش از آنجا رفت.

از آن روز درست تا روز زایمان پناه این برنامه کار یک شب درمیانش شده بود.

تا حدی که وقتی فهمید پناه هیچ درکی از عالم میان خواب و بیداری ندارد به خودش جسارت میداد و شکمش را لمس میکرد و گاهی با حرکات ریز و خیلی کم فرزندش غرق شادی میشد.

حتی چندیدن فیلم و عکس مختلف هم از خودش در کنار پناه انداخت تا فردا روز بتواند دلیل قانع کننده ای برای حضورش داشته باشد.

ذره ذره برنامه هایش را ردیف کرد تا بعد از زایمان پناه او را برگرداند و درست استارت این برنامه زمانی خورد که خبر درد پناه به گوشش رسید.

طبق تاریخی که از دکتر پناه داشت باید هفته ی بعد زایمان میکرد اما درد زایمان زودتر به سراغش رفته بود.

نفهمید چگونه خود را به بیمارستان رساند تنها زمانی به خودش آمد که دکتر اعلام کرد او را برای سزارین به اتاق زایمان بردند.

یک ساعتی که برای او نزدیک به یکسال گذشت از اضطراب آورترین لحظات عمرش بود.

اما درست راس یک ساعت، وقتی کریر حاوی دخترش را مقابلش قرار دادند و پناه را به بخش منتقل کردند تمام آن احساسات با درصد بالاتری در تنش پخش شد و او را تا مرز فرود آمدن بر زمین پیش برد.

با دیدن دختر بچه ای زیبا اما به شدت رنجوری که در کریر بود دلش به اندازه ای ضرب گرفت که دیگر نتوانست مانع بروز احساسات عمیقش شود.

دخترش با تجویز پزشک نیاز به یک درمان جدی داشت. درمانی که حاصل حال بد مادرش در طی بارداری بود و تمام این حال تنها یک مسبب داشت و آن تنها خودش بود.

تنها یک چیز را مطمئن بود. خودش خراب کرده بود خودش هم درستش میکرد و این یعنی زنگ آغاز بازگرداندن پناه و دخترش. هرچند سخت و طاقت فرسا.

پنج روز از زایمان پناه میگذشت. پنج روزی که برای همه خصوصاً پناه از بدترین روزها بود.

دختری که نه ماه با حرص و بغض در بطنش پرورش داده بود نارسایی قلب داشت و این اولین ضربه ی سنگینی بود که بعد از بهوش آمدنش خورد.

درست همان روزی که با دخترش ملاقات کرد. عمق درد مادرانه را فهمید.

همین درد عمیق هم باعث شد صد مقاومتش بشکند و فردای متولد شدن فرزندش بعد از پنج ماه دوری با مادرش تماس بگیرد و از مصیبتی که بر سرش آوار شده بود بگوید.

ساعتها با مادرش تلفنی صحبت کرد و نتیجه ی این تماس آمدن مادرش دو روز بعد بود.

از مادرش خواسته بود تا به پگاه چیزی از جا و مکانش نگوید تا به خیال خود فرزانش از مکانش خبر دار نشود.

مقصر این حال و درد خودش و دخترک بیمارش را تنها فرزانش میدید و همین درد هم باعث شد که بیشتر از قبل تمایل به نبودن و ندیدنش داشته باشد.

غافل از آنکه فرزانش سایه به سایه دنبالش بود و همچون شمع از درد گریبانگیر فرزندش میسوخت.

دردی که با توجه به تخصص خودش قابل درمان بود اما نیاز به یک جراحی کوچک داشت جراحی که در این سن برای کودک تازه متولد شده اش مناسب نبود .

دلش کباب زن و فرزندش بود. میدانست که مقصر تمام این احوالات پناه خودش بوده و بس.

روزی که با پزشک دخترش صحبت کرد و متوجه جریاناتش شد از او خواست که بدون آنکه پناه چیزی بفهمد خودش تجویز درمان کند و این مسیر هم تنها به کمک دوستان و آشنایانی که طی این مدت داشت برایش میسر شد.

اما هرچه بیشتر میرفت بیشتر به این نتیجه میرسید که تا چه اندازه در حق این دخترک زیبا ظلم شده.

از همه بدتر آن روزی بود که پناه بابت بیقراری های بیش از حدش دوباره پایش به اتاق جراحی کشید.

روز به روز اوضاع در هم تر میشد. اوضاعی که او سخت مشغول درست کردنش میشد و هر بار خراب تر از قبل جلوه میکرد.

وقتی خبر جراحی دوباره ی پناه به گوشش رسید مسیر خانه تا بیمارستان برایش به اندازه هزاران کیلومتر طی شد و بالاخره زمانی رسید که پناه را به اتاق برده بودند و پروین با چشمانی اشکی پشت درب اتاق عمل به انتظارش ایستاده بود.

نگاهش از همان فاصله به روی پروین خشک شد.

دو روز از رفتن پناه که گذشت وقتی که پروین دلنگران شده بود از تماس هایی که با او گرفته و خاموش بود به خودش زنگ زد.

و این تماس درست وقتی صورت گرفت که او در بدترین شرایط بود و هیچ یک از حرفها و رفتارهایش دست خودش نبود.

وقتی که با خشمی غیر قابل کنترل به پروین گفته بود که به جای تماس با او با آتش تماس بگیرد و حال دخترش را از او بپرسد.

این حرف را زده و تماس را قطع کرده بود اما درست دو ساعت بعد از آن از پدرش چنان کشیده ای خورد که تا به حال در هیچ شرایطی نصیبش نشده بود.

بدتر آنکه وقتی چند روز بعد واقعیت را فهمید چون مرغ سرکنده نزد پروین رفت و تنها یک حرف از او عایدش شد.

{دخترم و پیدا میکنم و اولین کاری که میکنم طلاقشو از توی نامرد میگیرم...}

از آن روز تا به این لحظه تنها همان حرف و همان نگاه پر نفرت پروین از او به یادگار داشت و اکنون نمیدانست با چه رویی میتواند مقابلش قرار بگیرد.

چند دم عمیق گرفت تا کمی به خود مسلط شود سپس با قدمهایی که به ظاهر محکم بود اما از درون به شدت میلرزید به سمتش رفت.

هنوز چند قدم مانده بود که به او برسد، سرو نگاه پروین با هم به سمتش چرخید و با دیدنش آنجا مات شد.

چشمان پروین ابتدا با دیدن فرزانه تا ته باز شد اما طولی نکشید که آن نگاه به خشم و حشمتاکی نشست و قدمهای باقیمانده ی بینشان توسط خود پروین پر شد.

مقابلش که رسید فرزانه از شرم نگاه دزدید و سرش را به زیر انداخت اما به ثانیه نکشید که یک طرف صورتش سوخت.

با اینکه به شدت از این واکنش پروین شوکه شده بود باز هم تنها عکس العملش چشمانی بود که با غم و بغض بسته شد و دستانی که با درد مشت شد.

با چه رویی اومدی؟...هان؟...اومدی با چشم ببینی چه به روزشون آوردی؟...

کمی مکث کرد سپس آستینش را گرفت و به سمت اتاق جراحی کشاند و در همان حال ادامه داد:

بیا ببین...بیا خوب ببین...دخترم یه دختر مریض پس انداخت و خودشم از بس ناآرومی کرد دوباره راهی اتاق عمل شد...

بی توجه به حال خراب فرزانه، پشت سر هم او را به باد کنایه و حرفهایی که پنج ماه سر دلش سنگینی کرده بود میبست بی آنکه بداند خود فرزانه تا چه اندازه از این وضع نابود و متلاشیست.

خدا لعنت کنه روزیو که قبول کردم وارد زندگی دخترم شی...خدا لعنت کنه منو که گول چشمتو خوردم...باید میفهمیدم تو هم یه فرمند عوضی هستی...یکی هم خون بهزاد...یکی از خون اون بیشراف...گفتم نه، تو پسر فرهادی تو تومنی دوزار فرق داری با اون آشغال ولی اشتباه کردم...

با آرن اسم عمویش متعجب و مبهوت به پروین چشم دوخت.

علت حرفهایی که میزد را نمیفهمید. حتی نمیفهمید از چه چیز میگوید.

ناخود آگاه تمام عکس العمل های عمویش از آن لحظه ی اولی که پناه را دید تا روز آخری که مقابل جمع پناه را به باد تمسخر گرفت و اخمان او را شدید در هم کرد و متعاقب آن تمام حال و احوال پروین از دیدار با او مقابل چشمانش نقش بست.

فقط دخترم بیاد بیرون از بیمارستان کوفتی دستشو میگیرم میبرمش از اینجا...بهت قول میدم فرزانه...قول میدم سر یک ماه احضاریه دادگاه در خونت بیاد...

با جمله ی آخر پروین تمام حرفهای قبلیش از یادش رفت و تنش به یکباره گر گرفت.

الانم از اینجا برو...برو خیالت راحت نه میدارم دخترم دیگه حتی گذرش سمت تو بیافته نه نوم...برو با خیال راحت با یکی هم پایه ی خودت...

گفت بی حرف به سمت اتاق عمل چرخید اما به محض چرخیدن صدای خش دار فرزانه در گوشش نشست.

_من تا هر موقع بخواید می ایستم تا بزنیدم و بدترین هارو نثارم کنید پروین خانم...هر...هرچی که لایقمه و آرومتون میکنه رو با کمال میل و با لذت میخورم ولی...ولی نمیذارم زنو بچمو ازم بگیرین...خودم خراب کردم درستش میکنم...شده تا آخر عمر از شما یا حتی خود پناه سردی ببینم ولی نا امید نمیشم...یه غلطی کردم که تهش جز بدبختی خودم چیزی نبوده ولی نمیذارم دم از جدایی بزنید...نه شما و نه حتی خودش...

پروین با خشمی غیر قابل کنترل به سمتش چرخید و با نگاهی که هزاران ناسزا درونش بود گفت:

_ما هیچی از تو نمیخوایم...فقط میخوایم بری از زندگیمون...من خودم مثل شیر پشت دخترمم...به خداوندی خدا نمیذارم سایشو هم ببینی...

فک فرزانه با عصبانیت چفت شد. هرچه کرد نتوانست جلودار خود شود و گفت:

_اینو شاید اگه پناه خودش تنها بود میتونستین بگید ولی پناه الان مادر بچه ی منه...نمیخوام به اونجا بکشم پروین خانم پس بذارید اشتباهمو درست جبران کنم با لجبازی و تهدید فقط منو مصمم میکنید که برشون دارم ببرمشون یه جایی که دست هیچ احدی بهشون نرسه...من خودم فهمیدم چه غلطی کردم واسه همینم هست که پنج ماهه یه لنگه پا انجام و سایه به سایه دنبالش...

چشمان پروین از گستاخی فرزانه تا ته باز شد. مرد مقابلش واقعا پررو بود.

مطمئن بود اگر کمی بیشتر بر سر طلاق پناه اصرار کند قطعا فرزانه او را با خود میبرد.

از آنجا که قبلا هم با زور پناه را برای خود کرده بود باز هم میتوانست این کار را بکند و این تنها چیزی بود که او نمیخواست.

با حرص "خیلی پررویی" نثار فرزانه کرد و در جوابش گفت:

_تو ده سال دیگه هم یه لنگه پا وایستی اینجا و دنبال پناه راه بیافتی مطمئن باش اینقدر از چشم پناه افتادی که نگاتم نکنه...پس جای تهدید کردن من برو به زندگیت برس...

بی اراده با تصور آن شبی که به گمانش حضورش را در خواب حس میکند، نامش را برده بود و از پشت به آغوشش پناه آورده بود لبخند کمرنگ اما پر حسرتی بر لبانش نشست.

درست بود که پناه به شدت از او شاکی و عصبانی بود اما طی این مدت به خوبی فهمیده بود که هنوز هم به او فکر میکند و همین هم برایش کور سویی امید شده بود.

از تنها چیزی که میترسید اثر حرف اطرافیان بر روی او بود.

میدانست این آتش تندی که پروین به خاطر او دارد تا چه حد میتواند بر روی تصمیم پناه موثر باشد.

پس باید راهی برای آرام کردن پروین پیدا میکرد.

خودش که محال بود بتواند با پروین از در مسالمت آمیزی وارد شود چرا که خشم و کینه ی پروین به حدی شده بود که هیچ جوره نمیتوانست حرف حق را بپذیرد باید با پدر و مادرش صحبت میکرد.

با اینکه تقریباً مطمئن بود حرف آنها هم اثری بر روی این پروین خشمگین ندارد.

خبر داشت که چندین بار مادر و پدرش یا حتی پگاه با او حرف زدند اما به هیچ صراطی مستقیم نبوده.

دیگر حرفی نزد و برای راحت تر بودن پروین او را تنها گذاشت و به سمت اتاق دخترش حرکت کرد.

ساعتها همانجا ایستاد و به نوزادش نگاه کرد .

نوزادی که هنوز هم اسم نداشت. دلش لرزید از تنهایی پناه و دخترش. چقدر شرمنده بود .

اگر او به خاطر یک دروغه هرچند نادرسته پناه آنچنان استارت بدترین ها را نزده و با پناه آن برخورد ها را نکرده بود هیچ گاه به سایه و شیدا مجال پیشروی نمیداد که اکنون مجبور باشد دخترش را در این حال ببیند.

صدای نق ریز دخترش همزمان شد با صدای زنگ گوشی همراهش.

گوشی را به سرعت در آورد و از اتاق خارج شد و بی آنکه به صفحه نگاه کند تماس را وصل کرد.

صدای نگران پدرش که در گوشی پچید نفسش را سخت بیرون داد.

_فرزان...بابا کدوم بیمارستانید؟ منو مامانت الان رسیدیم فرودگاه بگو کجایید میخوایم بیایم اونجا...

نمیدانست چرا صدای دلنگران پدرش بغضش را در هم شکست و اشکهایش روان شد.

شاید چون خودش هم داشت طعم دلنگرانی پدرانه را میچشید.

بدون اینکه سلامی کند یا حرفی اضافه دیگری بزند تنها آدرس را با صدایی گرفته داد و تماس را قطع کرد .

دوباره به سمت اتاق چرخید و از پشت شیشه به دخترکش چشم دوخت و یکباره بغضش با صدای آرامی شکست و صدای گریه اش در فضا خالی سالن پیچید.

بغضی که مدتها در گلویش جا خوش کرده بود بالاخره شکسته و اشکهایش پشت سر هم میریختند.

خوب بود که هیچ کس در آن قسمت نبود. اینگونه میتوانست ساعتها به خاطر فرصتهایی که از دست داد گریه کند تا کمی آرام شود.

از صدای گریه ی آرام او گویی فرزندش هم دچار حال بدی شد. چرا که همزمان با او هم شروع به گریه کردن نمود.

گریه ای مظلومانه که رج به رج تن فرزان را آتش میزد .

زمانی به خودش آمد که دستش بر روی شیشه بود اما سرش به سمت آسمان و با تمام وجود خدا خدا میکرد.

خدایی که هرچند آرام اما به گوش خدا رسید و لبخند کمرنگی به روی بنده ی مستاصل مانده اش پاشید.

چرا که از فاصله ای نه چندان دور پروین به تماشای این حال خرابش ایستاده بود و شاید همین حالش سبب شد که از آن موضع سفت و سخت خودش کمی عقب نشینی کند.

هر چند که مهم پناه بود اما خدای پناه همان خدایی بود که به روی فرزانه لبخندی آرام زد.

با دلی بی قرار یک ساعتی را پشت همان شیشه ایستاده بود و به دخترش نگاه میکرد.

تمام لحظه هایی که پرستار برای آرام کردنش آمد و این پروسه را با موفقیت به اتمام رساند، همانجا ایستاده بود و خیره نگاهش میکرد و در دل نیز به روزها و ساعتهای خوبی که میتوانست کنار همسرش بگذراند می اندیشید.

دخترک نازش معصومانه چشم بسته بود و در نظر او چقدر اینگونه خوابیدنش همچون پناه بود.

با دیدن آن کودک زیبا بیشتر و بیشتر طالب بودن پناه میشد اما اول از همه حضور پروین و بعد از آن دستور پزشک پناه مانع از پیش روی احساسش میگشت.

غرق در فکر ها و ساعتهایی که به تباهی گذرانده ، بود که دستی حمایتگرانه بر روی شانه اش نشست و او را از آن فکر و خیال خارج نمود.

به اندازه ای در فکرهای خسته کننده اش غرق بود که با گرمای دست روی شانه اش از جا پرید و به عقب برگشت.

_آروم باش پسر، منم...

با دیدن و شنیدن صدای گرم پدرش دوباره بند بند وجودش درد گرفت.

نگاه پدرش همچون نگاه خودش غم داشت. نگاهی که درست به پشت سر او بر روی کریر نوزادی بود که در دستگاه مظلومانه خوابیده بود.

چشمان دکتر فرمند با دیدن دخترک زیبا برق عشقی درونش درخشید و به ثانیه نکشید نم گرفته به سمت او کشیده شد.

از نگاه غم دار و متاسف پدرش سرش را به سمت شیشه برگرداند و با بغض گفت:
_میبینی چقدر خوشکله بابا؟...

لحظه ای کوتاه سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

_منتها مریضه بابا... مریضی که میدونم درمان میشه ولی تا درمان شه جون من بالا میاد...

حرف پر درد و پر بغضش دستان دکتر فرمند را از غصه اش مشت کرد.

پسرش پدر شده بود. پدری که خوب علت حال همسر و دخترش را میدانست. پسری که پشیمان بود اما باید نتیجه ی ندانم کاریش را میدید .

باید چه میکرد؟ دلش به حول ولا افتاده بود برای آرام کردن فرزندش اما نمیدانست از کجا شروع کند یا چه بگوید تا آرام شود.

تمام درونش پر بود از سرزنش هایی که بارها و بارها نثارش کرده بود اما خالی نشده بود.

در نهایت قضاوت هیچ حرف امیدوار کننده ای به ذهنش نمیرسید. حتی با وجود اینکه میدید فرزان در چه عذابی دستوپا میزند.

تنها توانست "درست میشه ای" لب بزند و در سکوت شانه اش را بغل کرده، چون او به دیدن آن موجود ظریف و بیش از حد زیبا بایستد.

هنوز خیلی نگذشته بود که صدای "فرزان، مامان" گفتن نا آرام مادرش که در گوشش پیچید دوباره به عقب برگشت.

ترانه بر خلاف دکتر فرمند پر از احساس ناب مادرانه بود .

احساسی که حتی با وجود تقصیر کار بودن پسرش باز هم درصدی برای آرام کردنش می گذاشت.

دیدن فرزان در آن حال مغموم و شکسته ای که در نظر مادرانه اش بسیار وحشتناک بود اشکهایش را به راه انداخت.

هرچقدر هم بد کرده بود باز هم نمیتوانست او را اینگونه ناامید و خراب ببیند .

با قدمهایی که بیشتر به دویدن و پرواز کردن شبیه بود خود را به او رساند.

وقتی به او رسید، محکم در آغوشش گرفت و در نهایت تعجب برای اولین بار شاهد صدای گریه ی نیمه بلند او شد.

گریه ای که تاب و توان را از دکتر فرمند و پروینی که از دور به تماشا ایستاده بود نیز گرفت و آنها را نیز با خود همراه کرد.

دلش نمیخواست خلوت سه نفره ی آنها را به هم بزند. خودش از آنها خواسته بود که فرزان را در آن حال تنها نگذارند.

با اینکه دلش چرکین بود از کاری که با پناه کرده اما دیدن گریه ی او برایش حس بدی را تداعی میکرد.

به او گفته بود همچون بهزاد است اما میدانست که نیست و نخواهد بود. خصوصاً با حال اکنونش.

روزی که واقعیت را از زبان فرزاد و پگاه شنید درصد زیادی از حق را به فرزاد داد برای کم محل کردن و یا حتی بحثهای بدی که یک درمیان در جریانشان بود.

بحثایی که شدیدترین مربوط به مراسم عروسی پگاه و وجود آتاش بود و حتی فرزاد و پگاه هم بعد از آن شب فهمیدند که علت اصلی بحث آن دو چیست.

با یاد آوری عروسی پگاه و دردسر و شری که آخر مراسم به پا شد دوباره دلش چنگ شد و در دلش برای چندمین بار پناه را به خاطر آن دروغ احمقانه شماتت کرد.

با اینکه به فرزاد حق میداد که آن واکنش تند را به پناه نشان دهد اما نمیتوانست علت ترک دیار پناه را بفهمد.

تنها میدانست که پناه زنی نبود که به خاطر حقی که خودش بهتر میدانست کمتر از آن نبود اینگونه به همه چیز پشت پا بزند و برود.

مطمئن بود مسئله ای فرای این مسائل برای دخترش بوده که اینچنین بی خبر رفته مسئله ای که حتی کوچکترین میلی به دانستنش نداشت.

سخت مشغول یاد آوری آن روزها بود که صدای گریان فرزاد در سالن پیچید و دل او را هم به در آورد.

_مامان...یعنی چند هزار بار بگم غلط کردم پناه منو میبخشه?...چکار کنم تا زخم ببخشم و از حماقتی که کردم بگذره. هان?...چکار کنم مامان?...

باورش نمیشد مردی که اینچنین مستاصل مانده و کاسه ی چه کنم دست گرفته همان فرزانیست که یک روز با غرور و با اطمینان مقابلش ایستاد و پناه را طلب کرد.

_مامان من زخم میخوام...بچمو میخوام...چکار کنم برگردن?...

فرزان آن فرزان سابق نبود. خیلی بد در هم شکسته بود.

دل ترانه و دکتر فرمند با شنیدن حرفهایش ریش شده بود اما طولی نکشید که با حرف دکتر فرمند هم او آرام شد هم پروین متعجب.

_آروم باش بابا...دکتر پناه دیروز با فرزین صحبت کرده...گفته هرچی با خودت تماس گرفته در دسترس نبودی...

سر فرزان با شتاب به سمتش برگشت و با همان نگاه تر شده خیره اش شد تا بقیه ی حرفش را بگوید.

دکتر فرمند که انتظار فرزان را دید لبخند کمرنگی زد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_برو خونه یه دوش بگیر...ترو تازه کن و با یه دسته گل خوشگل برگرد بیمارستان...

وقتی ابروان فرزان با ناباوری بالا رفت دکتر فرمند با لبخند پر استرسی که زیادی درونش ناامیدی بود گفت:

_وقتشه تمام توانتو به کار بگیری واسه برگردوندنشون...مجوزش صادر شده...

قلبش با شتاب بالایی شروع به کوبش کرد. پس بالاخره زمانش رسید. زمانی که روزها و شبها
برایش برنامه ریخته بود.

از هیجان بود یا اضطراب. هر چه بود تنش به لرز نشست. لرزی که هزاران عشق درونش بود.

هزاران هیجان از رودر رویی با یاری که به بدترین شکل از خودش رانده بود.

اما او هم فرزان بود. با اینکه لبخند پدرش و نگاه مادرش بوی نا امیدی میداد باز هم او قطعا
راهی برای آرام کردن جو پیدا میکرد. حتی شده تا سالها سرزنش پناه و خانواده اش را به جان
بخرد اما باز هم صبر میکرد. صبر میکرد به امید روزی که دلبرش به سمتش باز گردد و همه
چیز را از نو با او شروع کند.

ماشین را با عجله در پارکینگ بیمارستان پارک کرد و به دو نفری که برای حمل تاج گلها آمده
بودند دستور داد زودتر وارد بیمارستان شوند.

خودش هم با دسته گله بزرگه پر از شییپوری های سفید مروارید پیچ شده پشت سرشان وارد شد.

اضطراب خاصی داشت. اضطرابی از نوعه سخت و سمج که قلبش را میفشرد .

بدترین برخوردها از پناه در نظرش نقش میبست و او همه را پس میزد .

نزدیک به اتاق که رسید به دو نفری که تاج گلها دستشان بود فرمان ایستادن داد و خودش به
سمت اتاق راهی شد تا شرایط را بررسی کند.

طبق آخرین اخبار از مادرش دیروز که از بیمارستان به قصد آماده شدن بیرون آمده بود پناه بهوش آمده بود و امروز هم طبق اطلاعاتی که مادرش از پروین بانو گرفته بود با پاهای خودش تا کنار دخترشان رفته و حتی شیرش را هم داده بود.

خیالش تا حد زیادی از شرایط جسمانی پناه راحت شده بود و همین هم انگیزه اش را برای دیدن او زیادتیر از قبل میکرد.

پدرو مادرش قرار بود عصر امروز بعد از رودر رو شدن آنها با هم به دیدن پناه بیایند و او از صمیم دلش میخواست که در این لحظه آنها را به عنوان حامی کنار خود داشت.

تنها نگرانش علاوه بر عکس العمل پناه عکس العمل مادر پناه بود.

با اینکه میدانست مادرش از قرار امروز و حرف پزشکی به او گفته باز هم از برخوردی که قرار بود بینشان صورت بگیرد میترسید.

بخش مغرور و متکبر وجودش گوشه ای کز کرده بود و هیچ جوره به او فرصت خود سابق شدن نمیداد.

نزدیک اتاق که شد چند ثانیه ای ایستاد و دم های عمیق و پشت هم گرفت و بعد از چند ثانیه با اکراه دست یخ زده اش را برای باز کردن درب پیش برد.

اما هنوز به دستگیره ی نرسیده با صدای پناه متوقف شد.

_الان پگاه دیگه بعد از سقط جنینش اقدام نکرده؟...

مخاطبش مادرش بود. چرا که پروین بعد از آه کوتاه ی در جوابش گفت:

_نه مادر...همون موقع هم اتفاقی بود...پگاه و فرزاد هنوز واسه پدر و مادر شدن خیلی جوونن...

_آره...هنوز خیلی فرصت دارن...بهتره اول خوب همو بشناسن، بعد اقدام کنن...

مکت کوتاه پناه و سکوت پروین دوباره دستش را برای باز کردن در پیش برد اما باز هم میانه ی راه متوقف شد.

_مامان...من...من خودمو باعث و بانی سقط پگاه میدونم...اگه...اگه اون شب در برابر چاووش لبخند نزده بودم، اون...اونم اینطوری آتیشی نمیشد و بعد از رفتن مهمونا اون بلوا رو به پا نمیکرد که نتیجش بشه حول کردن و لیز خوردن پگاه بعدشم...بعدشم که...

صدای گریه ی آرام پناه در گوشش پیچید و تمام درونش را یخ زد .

تمام آن روز لعنتی مقابل چشمانش نقش بست. وقتی در عین اعصاب خوردی که هنوز با پناه میانشان بود، حضور آتاش در مراسم عروسی فرزاد حکم تیر خلاص شد.

لحظه ای که آتاش با آن سبد بزرگ و زیبای گل وارد باغ شده بود و او با دیدنش تمام خودداریش را از دست داده بود و اگر فرزین نبود همانجا او را که اکنون بیگناهییش را میفهمید به باد کتک میگرفت مقابل نگاهش زنده شد.

چه روز وحشتناکی بود. از همه بدتر لحظه ای بود که مقابل نگاه او کنار پناه ایستاد و پناه هم با لبخند به حرفهایش گوش سپرد.

لبخندهایی که همان لحظه هم ظاهری بودنش را میفهمید اما نمیدانست چرا چشمش را به روی واقعیت امر تعدا بسته بود.

میدید آتش مراعات میکند اما او تنها همان عکسی که دیده بود را باور میکرد.

میدید پناه معذب ایستاده اما دروغی که گفته بود را در نظر میگرفت و حاصل تمام اینها فریادی شد که بعد از رفتن مهمانهای غریبتر بر سر پناه که مظلومانه میلرزید و اشک میریخت و ترسیدن و سر خوردن پگاه و در آخر هم راهی بیمارستان شدن برای هر دو خواهری که یکی از فشار عصبی بیهوش شده بود و دیگری از خونریزی زیاد.

_این دیگه چه فکر احمقانه ایه؟...این چرتو پرتا چیه...نشنوم این حرفو یه بار دیگه به زبون بیاریا...دیدی که دکترشم گفت این سر خوردن بهونه بوده چون جفت از اول پایین قرار گرفته بود... پس فکرای احمقانه نکن...در ضمن اگه اون شب با خبر سقط پگاه همه چیز به هم ریخت در عوض خبر بارداریه تو اینقدر برا همه شیرین بود که تونستن زود باهاش کنار بیان...هرچند که نمیدونم بعدش یه دفعه چی شد تو زندگیه تو...

لحن سوالی و البته غمگین پروین از بعدی که میگفت خنجر محکمی بود بر دلش. لبخند پر دردی بر لبانش نشست و اخمانش در هم شد.

بعدی که او به بدترین شکل برای همسرش رقم زد. تنها یک هفته خبر بارداری پناه برایش شیرین شد بعد از گذشت یک هفته سایه برایش از تماسی که نام چاووش درونش بود گفته بود و همه چیز به حکم سابق بازگشته بود حتی با دوزی هزاران برابر بالاتر.

دیگر مراعات پناه را نکرده بود و در نهایت حماقت هر بار گوشش را به دست سایه داده و آتش به جان پناه ریخته بود.

آنهم با تصور اینکه پناه در خفا با آن مرد بیچاره ی از همه جا بی خبر در ارتباط است.

_نبودت خیلی سخت بود مادر ولی...ولی فقط میتونم بگم مطمئن باش همه ی اونایی که باید درس میگرفتن گرفتن...حتی خود تو...ازت میخوام فرصت بدی ...

پناه در سکوت و البته سوالی به مادرش خیره شد. منظورش را هم میفهمید و هم نمیفهمید.

مداوم با خودش میگفت منظور از تمام کسانی که او گفت یعنی فرزانش هم بود؟ یا اینکه خواسته بود فرصت دهد منظورش به چه چیز بود؟

از روزی که مادرش آمده بود او هم همچون فرزین که چند ماه پیش به دیدنش آمد کوچکترین نشانی از فرزانش نداد.

گویی هیچکدام خبری از او نداشتند و احمقانه بود که او با وجود تمام این مشکلاتی که پیش آمده بود و باعث شده بود که حتی طلب دیدنش را هم نداشته باشد، خصوصاً با دیدن هر بار دخترش باز هم دلش از او دانستن را میخواست.

بد بود که در هر کلام مادرش به دنبال رد و نشانی از او بود. اوایی که گویی قطره شده در زمین رفته بود.

یعنی الان راحت بود؟ اصلاً به یاد داشت که همسر بارداری دارد که هر لحظه امکان زایمانش بوده؟ همسری که خودش با دست خودش درد به درش کرده؟

چرا برخلاف زبانش دلش میخواست فرزانش از حال و روز او و فرزندش بداند؟

چرا دلش میخواست حاصل آن همه ظلم و دردی که به جانش ریخت را با چشمان خودش ببیند و همچون او درد بکشد؟

چرا هیچ کس نشان درستی از او نمیداد تا او آرام شود؟ حتما باید از آنها میپرسید تا درباره اش حرفی بزنند؟

نمیدانست برای این حسش چه نامی بگذارد که واقعیت را نپوشاند تنها میدانست که این بیخبری از فرزان لحظه به لحظه بیشتر او را در خودش میشکند.

ضعیف شده بود. هم جسمی و هم روحی و تمام اینها حاصل یک یار نامرد بود.

یاری که در نظر او تنها یک بی مرام و بدجنس بیش نبود.

دلش میخواست او هم، چون خودش در عذاب باشد و یا حتی بیشتر از خودش. حرفهای روز آخرش برای هزارمین بار در گوشش پیچید و فکش را از بغض بر روی هم چفت کرد.

جای بخیه هایش علاوه بر سر درد بدی که داشت شروع به ذوق زدن کرده بودند و این یعنی بیش از توانش مشغول خودخوریست.

دلش نمیخواست بار دیگر پایش به اتاق جراحی باز شود. دخترکش به او نیاز داشت و او باید یک مادر محکم بودن را یاد میگرفت حتی باوجود بدترین و کهنه ترین دردها.

سکوتش پروین را هم به سکوت وا داشت اما تنها سکوتی چند ثانیه ای و در آخر حرف پروین بود که بار دیگر او و فرزان پشت درب را غرق در خود کرد.

_نمیخوای برایش اسم بذاری مامان؟...

سکوت نسبتا طولانی پناه او را به روزی برد که با هم برای فرزند نداشته اشان برنامه میریختند.

گوشش را بیشتر به در نزدیک کرد تا جواب پناه را واضح تر بشنود. یعنی میگفت؟ یعنی همان نامی که با هم برایش انتخاب کرده بودند را میگفت؟

دلش بیقرار بود و بیتابانه به در و دیوار میکوبید و درست چند دقیقه بعد صدای پر بغض پناه برایش دومین نوید و روشنی شد.

_نینا... اسمشو نینا میذارم... یعنی ظریف و کوچولو...

فرزان از آن سوی درلبخند عمیقی بر لبانش نشست و با ذوق لبش را بر هم فشرد.

پناه به مادرش که با لبخندی مهربان خیره اش بود نگاه کرد و ادامه داد:

_بهش میاد نه؟... اونم خیلی کوچولونه...

منتظر تاییدی از جانب مادرش بود که چند ضربه ی کوتاه به درب خورد آرام باز شد .

سرو نگاهش بی حواس به سمت در چرخید، دوتاج گل بزرگ را دید که توسط دو نفر به درون اتاق منتقل شد.

لحظه ای متعجب با ابروان بالا پریده بی آنکه جوابی به سلام آن دو نفر بدهد به گلها نگاه کرد.

اما لحظه ای بعد وقتی گمان کرد که به اشتباه آمده اند به سمت در چرخید تا آن دو را صدا کند که با دیدن فرزان با آن تیپ و ظاهر و آن دسته گل بزرگ شیپوری درون دستش شوکه شد و نفس در سینه اش گره خورد.

گویی در یک خواب عمیق است با چشمانی از حدقه در آمده خیره اش بود.

خیره ی مردی که همین چند لحظه پیش دلش هوای خبر دار شدن از او را داشت و اکنون مقابلش ایستاده بود.

با نفسی که به شدت در سینه اش گره خورده بود به گمان آنکه در خواب است خیره اش بود که با صدای "سلام" رسا و محکم فرزانه از خواب خیالیش بیرون جست و تا ته وقعت را خواند.

او اینجا بود... مردی که پنج ماه تمام به گمانش تنها در رویاهایش او را داشت، اینجا مقابلش با دسته گلی بزرگ ایستاده بود.

نه چیزی میدید نه چیزی میشنید به جز آبی های موج و نگران و سلام محکم فرزانه.

معلق بود. معلق در فضایی که سرشار از بهت و شوک بود.

چشمانش او را میدید اما ذهنش فرمان توهم میداد.

مگر میشد فرزانه آنجا باشد؟

مگر میشد فرزانه جایش را پیدا کرده باشد؟

خواب بود. قطعا خواب بود والا از محالات ممکن بود او اکنون مقابلش، آنهم با این گلهایی که در دستش بود و این تاج گلهایی که قبل از ورودش به اتاق آمده بود آنجا مقابلش ایستاده و اینگونه با آن نگاه دلتنگ خیره اش باشد.

نه اینکه منتظرش نبود، بود اما نه اینقدر زود. خواب بود قطعا خواب بود.

نگاه فرزانه که به سمت مادرش کشیده شد و سلامی که از دهانش خارج شد او را با واقعیت محض مقابلش رو به رو کرد.

نه، خود خودش بود و او هر چه بیشتر نگاهش میکرد بیشتر به این نتیجه میرسید که واقعیت است.

بی اراده محکم چشمان تا ته باز شده اش را بست و بعد از مکث کوتاهی به سرعت باز کرد.

_تو...ف...فرز...فرزانه...

ذره ذره راه نفسش از دیدن این واقعیتی که نمیدانست بیشتر به کابوس شبیه است یا یک رویا شیرین بسته شد و درد سختی در سرش پیچید.

این رویا با حرف فرزانه بالاخره رنگ واقعیت کامل را به خود گرفت.

_آره...خودمم...

او آمده بود. بعد از پنج ماه بی خبری آمده بود.

با یاد آوری شش ماه وحشتناکی که گذرانده بود تک تک صحنه های آن سه ماهی که به خاطرش این شش ماه را آواره شده بود مقابل چشمانش نقش بست.

درست از همان روزی که در خانه مادرش با دیدن گوشی او روی وحشتناکش را نشان داد و از بعد از آن هیچ گونه دلیل و توجیهی نیز نپذیرفت.

تمام فریاد ها تمام ندیدن ها تمام کنایه ها تمام آن رابطه های اجباری که بیشتر جنبه ی کتک زدن داشت و در آخر همان آخرین شبی که مقابل همه ی فامیل و خانواده اش او را به باد سخره گرفته بود.

دستانش بر روی ملافه ای که روی پاهایش کشیده بود مشت شد .

نگاهش به آنی رنگ خشم و کدورت عمیقی به خود گرفت و بی اراده با لحنی که هیچ گاه از او نشنیده بودند رو به فرزان کرد و گفت:

_تو...تو اینجا چه غلطی میکنی؟...به چه حقی اومدی اینجا؟...

پروین به جای فرزان شوکه شد. آنهم به خاطر خشمی که باعث اینگونه حرف زدنش شده بود.

برخلاف پروین، فرزان با همان قدمهای در ظاهر محکم و در باطن پر از لرز به سمتش قدم برداشت.

بی آنکه نگاهش را از چشمهای پر حرص پناه بگیرد آرام و با طمئنینه به سمتش رفت.

او به خوبی ته این رو به رو شدن را میدانست و این برخورد اولیه ی پناه خیلی کمتر از آن چیزی که فکرش را میکرد بود.

برای همین هم میتوانست ظاهرش را حفظ کند. به اندازه ای دلتنگ آن چشمهای معصوم بود که دلش میخواست به سمتش پرواز کند و آن دو گوی مشکی را ببوسد و ببوسد تا دل تنگش آرام شود اما حیف...

_نیا جلو ببینم... وایستا سر جات... اومدی چیو ببینی... هان؟ یه زن به قول خودت بدقواره ای که با یه زایمان ترکیده؟... یا نه اومدی حاصل این ترکیدنو ببینی؟...

به خوبی متوجه ی کنایه ای که زد شد. درد درون حرفش به همان شب آخر بر میگشت. شبی که مقابل همه در جواب همسر عمو بهزادش که رو به پناه گفته بود هنوز وارد سه ماهه ی دوم بارداری نشده زیادی پر خوری میکند و او در نهایت قضاوت و حماقت تنها به خاطر دو پیک شرابی که بابت حرف سایه در مورد زیبایی هایی که پناه از شهر وان برایش گفته بود خورده و مست شده بود، او را به باد تمسخر گرفته و در آخر با چشمانی گریان راهی اتاقش کرده بود.

با یاد آوری آن شب وحشتناک قدمهایش خشک شد و بدتر از آن نگاه ماتم زده و به شدت نادامش بر روی چشمان نم گرفته پناه ثابت ماند.

حرفی نزد. حتی کوچکترین عکس العملی هم از خود نشان نداد.

تنها کاری که در آن لحظه از او بر می آمد همان ساکت و صامت ماندن بود.

پناه در جایش نیم خیز شد و همین نیم خیز شدن تمام صورتش را از درد در هم مچاله کرد.

لحظه ای به شدت از اینکه در این وضع پناه آمده بود پشیمان شد. اگر باز هم بخیه هایش باز میشد و او را دچار مشکل جدی تری میکرد چه؟

_بیا... بیا ببین... من همون زنیم که با یه بارداری از اون هیکلی که اون شب جلو همه اعتراف کردی به خاطر اون بود که به چشت اومدم افتادم... تازه بدتر از او با یه زایمانی که حاصلش یه بچه مریضه... بیا ببین و شاد شو بیا...

بیای آخرش جیغ بود جیغی که از عمق دردهای درونش نشات میگرفت و پشت بند آن اشک هایی که یکی پس از دیگری شروع به پایین ریختن کردند.

نگاه پروین مشکوک و متعجب و البته پر از حیرت بین آنها میچرخید از حرفهایشان چیزی زیادی نمیفهمید اما همان چند جمله ی کوتاه پناه برای محکم بودن دلیل رفتنش کفایت میکرد هرچند که باز هم مطمئن بود بحث آنها خیلی عمیق تر و ریشه دارتر است.

با صدای جیغ پناه همزمان او و فرزانه به سمتش روانه شدند اما پناه با دستانی که دیگر لرزشش دست خودش نبود به او فرمان ایست داد و گفت:

__گفتم نیا جلو لعنتی...نیا...برو همون جایی که بودی...برو...

زباناش میگفت نیا اما دلش میخواست او که با آن نگاه در به در مانده خیره اش بود به سمتش بیاید. زباناش میگفت برو اما قلبش فریاد بمان نرو سر میداد.

تمام تنش پر شده بود از ضد و نقیض هایی که او را تا مرز دیوانگی میبرد .

دروغ بود اگر میگفت منتظرش نبوده. دروغ بود اگر میگفت از دیدنش ته دلش به بازی گرفته نشده اما خاطرات آن سه ماه دردناک به اندازه ای پررنگ بود که هیچ جوره نمیتوانست آرام بگیرد.

او از بعد از دیدن فرزانه هر ساعت و هر لحظه به انتظار فرزانه بود و او نیامده بود. هر ساعت و هر لحظه با خودش این حرفها را تکرار میکرد و او نبود که به صورت بکوبد.

اکنون پر بود از خشم های فروخورده. پر بود از دردهای فریاد زده و در این شرایط سخت روحی و جسمی او مقابلش بود. بد موقعه بود اما آمده بود.

منتظر بود با "برویی" که فریاد زده بود برود اما همزمان با باز شدن درب اتاق و آمدن پرستار فرزانه به سمتش پر کشید و قبل از آنکه او به خودش بیاید محکم در آغوشش گرفت.

آغوشی که هرچند گرم اما می‌لرزید. سینه‌ای که هر چند پر بود از عطری آشنا اما محکم می‌کوبید و اینها همه به خاطر دیدن او در این وضع بود.

تقلا می‌کرد. ضجه می‌زد. گریه می‌کرد اما در همان آغوشی که با تمام بدی‌هایش دلش نمی‌خواست دوباره نباشد.

_وَلَمْ كُنْ... وَلَمْ كُنْ... به چه حقی بغلم می‌کنی؟... من همون زنی هستم که با زایمانش رغبت نمی‌کنی دیگه نگاش کنی... پس چرا بغلم کردی عوضی... وَلَمْ كُنْ...

فریاد می‌زد. گله می‌کرد. مشت می‌کوبید اما بر همان سینه‌ای که با تمام جفاهایی که در حقش روا داشته بود دلش نمی‌خواست دوباره رهايش کند.

دلش می‌خواست و نمی‌خواست. هم بودنش را هم نبودش را. پر بود پر از دردی که بند بند وجودش را درد می‌آورد.

اینقدر در همان آغوش مقابل چندی‌دن چشم ضجه زد و بیتابی کرد که در آخر هم با کمک آرامبخش ساکتش کردند و در تمام این مدت فرزانش با تنی که کم کم استقامتش رو به پایان بود ایستاد تا او خالی شود. هرچند کوتاه و مقطعی.

با خوابیدن دوباره‌ی پناه و بیرون کردن آنها از اتاق نگاه پر شماتت و پر حرف پروین به روی فرزانش ثابت شد.

نگاهی طولانی که هزاران سوال و در عین حال هزاران چرا برای جوابهایی که مشخص بود داشت.

فرزان اما تنها جوابی که به آن نگاهها داشت "جبران میکنم" ی بود که گفت و بعد از آن به سمت محل نگهداری دخترش رفت.

دو ساعتی از آمدنش به آنجا میگذشت و در این دو ساعت تنها اتفاق مثبت این بود که مادر و پدرش آمده و با شنیدن شرح ماجرا پروین را برداشته و با خود برده بودند .

پروین که بعد از دیدن آن حال پناه خودش هم ترجیح میداد نباشد تا کمتر بشنود.

چرا که پناه امروز آن پناه خوددار همیشه نبود. پناهی بود که لبریز شده و بی توجه به اطراف حرفش را میزد.

همین حال او برای نبودن ترغیبش میکرد. مطمئن بود فرزان از او و دخترش دست نمیکشد پس نبودنش و ندانستنش بهتر بود تا اینکه بداند و باهر بار دیدن فرزان حالش خراب شود.

فرزان آرام و آهسته بعد از آنکه مشاور پناه وساطت لازم را برای دوباره رفتن او به اتاقش انجام داده بود به سمت پناه حرکت کرد.

میدانست راه درازی در پیش دارد. راهی که که در کنار طولانی بود قطعا درد آور هم میشد اما او فرزان بود. محال بود از همسر و فرزندش بگذرد.

درب اتاق را آرام گشود و در سایه روشن اتاق به چهره ی رنگ پریده ی او خیره شد.

دکترش تذکر جدی داده بود. گفته بود که این بار بخیر گذشته اما بار دیگر که دچار چنین حالی شود چیز خوبی در انتظارش نیست.

چرا که در شرایط بد جسمی قرار دارد و این تشنج های هرچند کوچک آثار بدی بر جسمش باقی میگذارند.

آرام آرام به سمتش قدم برداشت. قدمهایی که پر از حسرت بود.

حق داشت از او دلچرکین باشد. او سه ماهه اول بارداری که از مهمترین ماههاست برایش زهر کرده بود.

نگاهش کرد عمیق تر و دقیق تر از هر وقت دیگری.

با اینکه خواب بود اما آثار خستگی هنوز هم در چهره اش مشخص بود .

خستگی که او به جاناش روانه کرده بود. خستگی حاصل از تلخی هایی که او به کامش داده بود.

به اندازه ای نزدیکش شد که میتواند دستش را جلو ببرد و همچون شبهایی که به خانه اش میرفت و لمسش میکرد باز هم لمسش کند اما اکنون بعد از شنیدن حرفهای او همه چیز رنگ دیگری گرفته بود.

تمام حرف و دردهای امروز پناه از آن شبی بود که مقابل همه بدترین ها را نثارش کرده بود.

چقدر زخم حرفهایش کاری بود که هیچکدام از بی محلی ها و فریاد های آن مدتش برایش به پررنگی آن شب نبود.

آرام بر روی صندلی کنارش نشست و به چهره ی پر دردش خیره شد.

چه شد که آن شب به آن حد از انفجار رسید که دیگر له کردن شخصیت پناه برایش مهم نبود؟

حرف سایه در گوشش پیچید. وقتی که قبل از شام به او گفته بود که مگر پناه چه خاطراتی در شهر وان ترکیه دارد که اینگونه با ذوق از آن حرف میزند و او آن لحظه تنها چیزی که در چشمانش نقش بست بوسه ی آتاش بر لبان او کنار دریا بود.

همان دریایی که او عکس تک نفره و هنریش را بنر کرده و بر دیوار خانه اش زده بود.

به او گفته بود دومین سفرشان به وان خواهد بود تا خاطرات با آتاش بودن را همچون خاطرات با شیدا بودن در رامسر کمرنگ کنند و آن موقعه زیبایی های آن ساحل و آن شهر برایش هزاران برابر میشود اما نرفته بودند و او از زیبایی های ساحل آنجا گفته بود.

ساحلی که درونش بوسه ای با مرد دیگر رقم خورده بود و خود پناه میدانست چقدر آن صحنه با اینکه آن لحظه نامزد آتاش محسوب میشد برای او کشنده بوده.

همان حرف سایه جرقه ای شده بود بر انباره باروتش. انباری که ناخواسته با چند پیک، مکمل سنگینی به هم زد و بی آنکه بفهمد خون بر دل همسرش روانه کرد.

مست نشده بود که یادش نیاید چه گفته اما به اندازه ای خورده بود که اختیاری بر روی حرفش نداشته باشد.

سرش را پیش برد و به ابروهای گره خورده ی او نگاه کرد. اخمانش با اینکه در خواب بود او را به یاد اخمی که آن روز با حرفهای او لحظه به لحظه پررنگ تر میشد انداخت.

وقتی که در مقابل حرف زنعمویش گفته بود {ای بابا... پناه همین الانشم از هیکل افتاده با زایمان همچین میترکه که میترسم رغبت نکنم یه نظرم نگاش کنم.}

چشمان مبهوت تک تک افراد درون سالن مقابل نگاهش زنده شد .

خوب که آن شب پگاه و فرزاد نبودند. خوب که این حرف مقابل پگاهی که درد سقطش را هنوز که هنوز بود از چشم او میدید اتفاق نیافتاد.

با اینکه شش ماه از آن شب لعنتی میگذشت اما یاد آوری حرفی که زده بود عرق شرم را بر تنش نشاند.

نگاه رنگ باخته ی پناه با آن سرخی که از صورتش پر کشیده و جایش را به زردی محض داده بود به اندازه ای واضح بود که سینه اش را میسوزاند.

به خوبی در خود فرو رفتن پناه را دیده بود اما باز هم حرکتی نکرده بود. بدتر از آن حرفی که زد شب درون اتاق بود وقتی که به بدترین شکل به او نزدیک شده بود.

درد آن رابطه برای خودش هم سنگین بود چه برسد به پناهی که آن روی بد ذاتیش را تحمل کرده بود.

چگونه میخواست آن خاطرات را از یاد پناه ببرد؟

سرش را با درد بر روی تخت کنار دست پناه گذاشت. حتی اعضای بدنش هم به صورت غیر ارادی از نزدیک شدن به این جسم پاک خود داری میکردند.

گویی حرفهای امروز پناه تازه او را به اعمال کثیفی که در حق او انجام داده رسانده بود. برای همین پیش نمیرفتند تا حتی شده لمس کوچکی انجام دهند.

چشمانش را با خستگی و غم بر روی هم گذاشت و فکر کرد. خطا کرده بود. تند رفته بود. بد قضاوت کرده بود اما به همان میزان هم تلاشش را میکرد تا درست کند.

غرق در افکارش بود که با لرزش گوشی در جیبش به خودش آمد.

با همان چشمان بسته دستش را درون جیبش برد و گوشی را درآورد.

به گمان آنکه پیام مهمی نباشد آن را در دستانش نگه داشت اما با لرزش دوباره اش گوشی را پایین آورد و همانگونه که سرش بر روی تخت بود پیام را باز کرد و با خواندن هر خط آن اخماش به بدترین شکل در هم شد.

"سلام بابا فرزان جونم... قدم نورسیده مبارک عشق من... خوش میگذره کنار همسر گل و دختر نازنینت؟..."

غرض از مزاحمت، خواستم بگم زیادی خوش نگذرون... چون به محض برگشتت عکسایی که واست ایمیل میکنم و میرسونم به دستش... بالاخره هرکی خریزه میخوره پای لرزشم میشینه... تازه این فقط عکسایی هست که گفته بودم بهت وای به اون فیلمی که از عاشقانه های اون شبمون دارم..."

سرش با شتاب از روی تخت بلند شد و با سینه ای که از درد میسوخت سریعاً صندوق ورودی های ایمیلش گشود و با باز کردن آن و دیدن عکسهایی که برایش فرستاده بود تمام تنش یکباره سر شد و یخ بست.

دو عکس برهنه کنار شیدا. آنهم بر روی تخت او. همین دو عکسی که برای تمام شدن کامل پناه کفایت میکرد.

ترس وحشتناکی به دلش چنگ زد. ترسی که تا به حال در هیچ کدام از موارد زندگیش آن را حس نکرده بود.

وای بر او و حماقت بزرگی که در عالم مستی ناخواسته انجام داده بود.

دلش همچون سیر و سرکه میجوشید. نگاهش به عکسها بود و تمام فکر و ذکرش به آن شب و مستی وحشتناکش.

لعنت به شیدایی که واو به واو او را بلد بود و میدانست در مستی هیچ یک از رفتارهایش دست خودش نیست.

لعنت به سایه که میدانست در زندگی با شیدا چها کشیده و اکنون با زندگی در کنار پناه چقدر حالش خوب میشود اما بازهم با او همکاری کرد.

لعنت به خودش که میدانست بد مست است و با همان حال به سراغ شیدا رفت اما...

اما چرا هرچه فکر میکرد هیچ چیز از آن شب یادش نبود؟

تنها چیزی که به یاد داشت پیکهای پشت همی بود که از درد یاد آوری بلاهایی که بر سر همسر باردارش آورده بود و آن لحظه متوجه شد که تمامش یک بازی از پیش تعیین شده از سوی آن دو ملعون بوده میخورد بود و آن لحظه ای که به یکباره دیوانه شده بود و بی درنگ برخواست تا برای انتقام از آن حال خرابش به خانه مجردی شیدا برود و حقش را تمام و کمال ادا کند.

تمام آن لحظه ای که به شیدا کشیده زد و چند ضربه ی محکم به پهلویش نواخت را به یاد داشت. حتی لحظه ای که تمام دکور خانه ی منفورش را پایین آورده بود اما درست از همان لحظه ی آخری که خسته و نفس زنان از بطری سالم مانده ی روی اوپن چند پیک دیگر خورده و همانجا پایین این نشسته بود دیگر چیزی یادش نمی آمد.

لعنت به او که هنوز بعد از این همه سال باز هم، هنگام حال بدش در مستی افراط میکرد و به عواقبش نمی اندیشید.

گوشی را درد دستش محکم فشرد. گویی قصد داشت آن را خورد و خمیر کند. چرا به اینجا کشید؟

کی سر از اتاق شیدا آنهم با این تنهای نیمه برهنه اشان در آورد؟ لااقل در عکس چشمانش بسته هم نبود تا بتواند فردا روز به پناه توضیح دهد.

نگاهش بر روی عکس خودش ثابت ماند با آن چهره ی خونسرد اما چشمان خمار و نیمه باز.

آرام اما پر از نفرت چشمانش را چرخاند تا به صورت و هفت قلم آرایش کرده ی شیدا رسید و سری که کاملاً مشخص بود از قصد بر روی سینه ی او گذاشته و آن عکس دو نفره ی نفرت انگیز را ثبت نموده.

با غم و سرگردانی نگاه درمانده اش را بالا کشید و به پناه رنگ پریده اش خیره شد.

وای بر آن لحظه ای که او بفهمد روزی در خانه ی شیدا قدم گذاشته. محال بود به علت و دلیل این دیدار گوش دهد.

محال بود او را ببخشد. محال بود.

محکم و پر حرص دستش را میان موهایش چنگ کرد و در همان حال برای هزارمین بار با خود فکر کرد یعنی اینقدر تهدید شیدا میتواندست کار ساز باشد که سایه اینگونه با او همکاری کرده بود؟

چرا به او یا فرزینو سامان چیزی نگفته بود تا خودش حق شیدا را کف دستش بگذارند؟

یعنی باید میپذیرفت که اینکار را مجبورا و تنها به خاطر از دست ندادن دخترش انجام داده بود؟

"لعنتی" غلیظی حواله سایه کرد و درخواست.

باید با او حرف میزد. باید یکبار برای همیشه به او میگفت که با این کارش تا چه حد از او متنفر شده.

با قدمهای بلند از اتاق خارج شد و خود را به گوشه ای ترین نقطه ی حیاط بیمارستان رساند و بی مهابا شماره ی سایه را گرفت.

راه میرفت و منتظر اتصال تماس بود و هنوز بوق اول به دوم نرسیده صدای " الو " گفتن ناباور و پر بغض سایه در گوشش نشست.

درست بعد از آن شبی که سایه برایش از واقعیت گفته بود و کشیده ای آبدار در ازایش دریافت نموده بود دیگر نه به تماسهایش جواب داده بود و نه حتی حاضر شده بود برای ثانیه ای کوتاه او را ببیند.

نفرت عمیقی که از او در دلش نشسته بود هیچ جوهر آرام نمیشد و هر بار با تهدید شیدا بدتر و خرابتر هم میگشت.

_خوب گوش کن ببین چی میگم سایه...هر چی فکر میکنم نفرت انگیز تر از تو و شیدا پیدا نمیکنم... الان خوشحالی؟...آرومی عوضی؟...خیالت راحت که زنم به خاطر فشاری که روش آوردم یه دختر مریض بهم هدیه داد؟...خوشحالی که نگام نمیکنه؟...خوشحالی که با دیدنم حالش بد میشه؟...فقط بگو چجوری دلت اومد. هان؟...چجوری تونستی همچین ظلمی در حق من کنی؟ فقط به خاطر اینکه من از عشقت به محمد امین نگفتم و گذاشتم زن اون عوضیه کثافت تر از خودت بشی؟... خوب کردم...الهی شکر که نگفتم...همون محمد امین خوب فهمیده بود که تو به درد زندگی نمیخوری...واسه همینم بدون اینکه دیگه سراغتو بگیره رفت دنبال دختر عمش...منه احمقو بگو که چقدر مشت و لگد حوالش کردم که تورو دور زد...نگو تورو میشناخت...حیف...حیف که دستم زیر سنگ شیدا، شریک کثافت تر از خودت گیره...حیف که

دست به یکی کردن ازم آتو گرفتن والا یه شکایت اساسی از دوتاتون میکردم تا حال جفتتون جا بیاد... الانم میگم که بدونی به او آشغال انتقال بدی... من هرطوری زن و بچمو برمیگردونم... شما هم با او عکسا هیچ غلطی نمیتونید بکنید.

بی وقفه و پشت سر هم گفت و کوچکترین اهمیتی به فرزان گفتن های یک در میان سایه که گاهی با عجز گاهی با بغض و گاهی ناباور و با درد صدایش میکرد نداد.

گفت بعد از تمام شدن حرفش بی درنگ تماس را قطع کرد.

حتی مجال نداد به سایه ای که حرفهای جدید از زبان او میشنید.

تماس را قطع کرد و با رنگ و رویی سرخ شده بر روی زمین نشست .

قلبش بیش از حد تند میزد و نفسهایش را بند کرده بود.

هیچ گاه تا به آن روز، اینقدر خود را بیچاره و مستاصل ندیده بود. حتی زمانی که شیدا را با رفیق خودش در آن حال دید.

نیم ساعتی آنجا نشست و نفس تازه کرد و در آخر با سینه ای که از فشار عصبی زیاد درد میکرد برخاست و دوباره به سمت اتاق پناه به راه افتاد.

نمیدانست چه کاری کند بهتر است. یا اصلا باید چه راهی برای آرام کردن پناه پیدا کند .

تنها چیزی که به خوبی میدانست این بود که پناه را دوباره از دست نمیداد حتی اگر بدترین برخوردها و حرفها را از او میشنید.

اینقدر غرق فکر بود که نفهمید کی به اتاق پناه رسید.

درب را آرام گشود و به خیال آنکه هنوز هم پناه خواب است وارد اتاق شد اما به محض ورودش نگاهش به کمر خمیده ی پناه که پشت به او رو به پنجره ی اتاق نشسته بود خشک شد.

کی بیدار شده بود؟ اضطراب بدی به دلش چنگ زد. نمیدانست وارد شود یا نه. میترسید با دیدن دوباره اش باز هم حالش به هم بریزد.

کمی همانجا ایستاد. مطمئن بود که متوجه حضور کسی درون اتاق شده اما برایش جای سوال داشت که چرا به عقب بر نمیگردد تا ببیند کیست.

لحظه ای از ذهنش گذشت نکند از نظر روحی دچار بحران شدیدی شده و در این عالم نیست .

با همین فکر قدم سریعی به داخل برداشت. درب را کمی محکم بست تا اگر یک درصد هم متوجه نشده به خودش بیاید اما باز هم عکس العملی از سوی او رخ نداد و همین هم دلنگرانیش را بیش از پیش تشدید کرد.

دیگر قدمهایش دست خودش نبود اما همان چند گامی که تا پناه راه داشت به اندازه ی کیلومترها فاصله بود چرا که با قدمهایی سنگین و نگران مجبور به طی کردنش شد.

پشت پناه ایستاد و دستش را برای گرفتن کتف او جلو برد. اما باز هم نتوانست او را لمس کند دستی که جلو برده بود را اب تردید عقب کشید و بعد از مکثی کوتاه " پناه" عاجزی گفت.

پناه گفتنی که به گمانش جوابی دریافت نمیکند اما در کمال تعجب برعکس بود و صدای به شدت بی جان و مریض گونه ی پناه در اتاق پیچید.

_واسه چی اومدی؟ ...

خشک و مات از لحنی که در ظاهر آرام بود اما بغض و درد عجیبی داشت سرجایش میخکوب بود .

جوابی نداشت چرا که انتظار حرف زدن یا مخاطب قرار داده شدن از سوی او را نداشت.

چه میگفت تا او متقاعد شود یا باور کند؟

_اومدی موفقیتم توی مادر شدنو ببینی؟...یا اومدی دخترک مریضو بیچارمو ببینی؟...هان کدومش؟...

منتظر بود. منتظر فریاد دوباره از سوی او بود. چشمانش را از خشم پر عذاب پناه بر هم فشرد و دستانش را ناتوان تر از همیشه مشت کرد.

وقتی جوابی از سوی فرزانه دریافت نکرد به سمتش چرخید و با کینه و نفرتی بی سابقه به صورت درمانده اش خیره شد.

_چیه؟...حرفی نداری بزنی؟...نکنه اومدی منو ببینی؟...من بد هیكله قنص شده رو؟...کدومش جناب دکتر فرزانه فرهمند؟...

دلش لرزید. چشمانش را با غم باز کرد و تمام التماسش را در نگاهش ریخت و به نگاه پر خشم و غیض او چشم دوخت.

کاش میفهمید چقدر پشیمان است. کاش میفهمید هیچ کدام از حرفهایش واقعی نبوده.

کاش میدانست با دیدن شکم برجسته شده اش چقدر حالش خوب میشد و ذوق میکرد اما حیف.

حیف و صد حیف که اکنون فرصت نبود برایش بگوید که تمام این چند ماه به جز آن یک هفته بی خبری سایه به سایه دنبالش بوده.

_اتفاقا خوب کردی اومدی... نمیومدیم من خودم تمام اطلاعات دسته گلتو برات پست میکردم تا ببینی از این مادر بدبخت قناصی که روبه روته چه نوزاد بیچاره و مریضی به عمل اومده...

گفته آرام پاهای آویزان از تختش را به زمین نزدیک کرد.

وقتی نوک انگشتانش زمین را لمس نمود درد بخیه های مجددی که زده بودند در تنش پخش شد و "وای" پر از دردش با اشکهای پشت سر همش همراه شد و همچون خنجر تیزی بر قلب فرزان فرود آمد.

بی اراه جلو رفت و از همان سمت تخت دستش را پیش برد و بازوی پناه را گرفت تا از تخت پایین نیاید.

_دردت اومد؟... چرا اومدی پایین آخه؟... یادت رفته دو روزه همش برات بخیه تازه زدن؟

انگار که نه انگار اکنون نقش همان فرزان منفور را دارد. به اندازه ای جملاتش با احساس و نگران بود که پناه با تمام درد شدیدی که در تنش پیچیده بود، چشمانش گرد شد.

وقتی نگاه مات پناه را بر روی بازویش دید انگشتانش آرام شل شد و گره دستانش باز گشت.

نگاه پناه آرام بالا آمد و بر روی چشمانش نشست و بلافاصله نیشخند پر تمسخری بر لبانش نقش بست.

_چجوری دوباره رغبت کردی دست بهم بزنی...خیلی عجیبه...خیلی زیاد...

فکش را بر روی هم فشرد و اینبار نگاهش حاله ای کمرنگ از خشم به خود گرفت.

خشمی از ناتوان بودن در جواب خودش.

پشیمان بود، درست. غمگین بود، درست اما هیچ کدام دلیل خوبی برای سکوت نبود.

باید میگفت تا او بداند چقدر پشیمان است.

آرام دستش را عقب کشید و در مقابل نگاه بیزار او تخت را دور زد و مقابلش ایستاد.

وقتی روبه رویش قرار گرفت چشمانش را در چشمان نم گرفته و پر غیض او دوخت .

چندین دقیقه همینطور خیره نگاهش کرد و در دل با خود اعتراف کرد که از روز زایمان تا به حال چقدر پناه لاغر تر و رنجور تر شده.

هرچند حال خودش هم دسته کمی از او نداشت اما مسبب حال او که پناه نبود.

در آخر بعد از نگاهی که از همیشه بیشتر عجز داشت بالاخره به حرف آمد و با لحنی بیش از حد نادم که زیادی نوازشگر بود گفت:

_اگه تا آخر عمرم هر ثانیه برام این حرفا رو تکرار کنی با جون و دل میشنوم...با هر جملت میمیرم و زنده میشم اما اینقدر صبر میکنم تا بالاخره یه روزی حتی شده صدم ثانیه آروم شی و به حرفم گوش کنی..

این حرف را به او گفت اما یعنی می آمد آن روزی که پناه بالاخره این رنگ نفرت از نگاهش کنار رود؟

می آمد آن لحظه ای که به او مهلت حرف زدن و عذر خواهی دهد؟

بی اراده از تصور نبخشیدن پناه صدایش آرام و پر از غم شد و با همان حال ادامه داد:
_هرچند حرفی جز غلط کردم ندارم...ولی اینقدر میگم تا گوشت عادت کنه به این جمله و آماده ی پذیرشش بشی...

پناه متعجب و خیره به چشمانش نگاه کرد. متعجب از فرزانی که همیشه مستبد و مغرور منم زده بود و اکنون با حالی نذار غلط کردم میگفت.

یعنی واقعا خود او بود که این حرف را زد؟ مگر او تمام این نه ماه را به امید غلط کردم گفتن او نگذرانده بود؟ پس چرا اکنون اینگونه بیحس بود؟

مگر نمیخواست فرزان بیاید و به دست و پایش بیافتد و او این حال خرابش را ببیند و لذت ببرد. پس چرا اکنون برایش این آبی های موج و نا آرام مهم نبود؟

_گمشو بیرون...

بی اراده گفت اما تنها چیزی که در آن لحظه لایق مرد روبرویش میدید همین بود.

چشمان فرزان تا ته باز شد. باورش نمیشد چیزی را که از زبان او شنید .

اما این تعجبش تنها چند ثانیه طول کشید و بعد از آن به یادش آمد که روزی منتظر شنیدن این حرف هم از جانب او بود.

چشمانش ناامید بسته شد و و نفسش را سنگین بیرون داد.

دیگر حرفش نمی آمد. در واقع راهی جز صبر نداشت. اکنون وقت سرو کله زدن با مادری خسته که بعد از نه ماه سخت و جانفرسا فرزندى مریض به دنیا آورده، نبود.

فعلا باید چشم میگفت اما، ای کاش به جای این گمشوی صریح کشیده در گوشش مینواخت تا شاید درصدی هرچند کم از حال خرابش کمتر شود.

سری به معنای قبول حرف او تکان داد و عقب گرد اما با جمله ی بعد پناه در جایش میخکوب شد و حرکت خون در رگهایش متوقف گشت.

_به محض مرخص شدن از بیمارستان با مامانم برمیگردم ایران و اولین کاری که میکنم درخواست طلاقه...پس برو و منتظر احضاریه باش...

گوشش بی معطلی شروع به زنگ زدن نمود .

حرف پناه چون آوار بر سرش فرو ریخت.

چیزی که از شنیدنش به شدت گریزان بود، پناه در نهایت خونسردی توام با نفرتی عمیق بر صورتش کوبیده بود و همین هم برای دیوانه کردنش کافی بود.

با تنی سست شده به سمتش چرخید و به اوایی که نگاه یخ زده اش را به بیرون داده بود چشم دوخت.

آب دهانش را با زحمت فرو داد و برخلاف چهره ی او رفته اش ته مانده ی قدرتش را به کار بست و با لحن و صدایی که سعی میکرد نلرزد گفت:

_دیگه هیچ وقت این حرفو تکرار نکن...چون من واسه اولین و آخرین بار اینطوری آروم بهت میگم این پنبه رو از گوشت درار دفعه ی بعد یه جور میگم که مثل الان من آخرین بارت باشه میشنویش.

شوکه از پررویی بیش از حد فرزانه به حرفش چند ثانیه ای فکر کرد.

حتی باورش نمیشد که فرزانه به خودش اجازه دهد جوابش را اینگونه بدهد.

وقتی خوب متوجه ی عمق حرف فرزانه شد دم عمیق و به شدت عصبانی گرفت و با تمام جدیتی که در خود سراغ داشت همانطور که نگاهش به جهت مخالف او بود گفت:

_اتفاقا منم بار اول و آخریه که این حرفو بهت زدم. پشت گوشتو دیدی منو دخترمم میبیه...

با همان حرص به سمت فرزانه برگشت و با دیدن او و آن رنگ و روی زرد شده و چشمان ترسیده حرف در دهانش ماسید و مات نگاه لرزانش شد.

مگر این مرد ترسیده ی روبرویش همین الان به او زور نگفته بود؟

مگر همین مرد رنگ پریده با این نگاه ملتمس همچون همیشه طلبکار با او حرف نزده بود پس چرا اکنون اینگونه شده بود؟

نه این مرد همان فرزانه سابق نبود. لحنش همان طلب همیشگی را داشت اما رنگ نگاهش آن نگاه مغرور و به خود متکی همیشه نبود.

نگاهش ملتزم بود. گویی التماس میکرد که او دیگر بیشتر از این ادامه ندهد.

برای لحظه ای خیلی کوتاه حرفش یادش رفت. اما تنها چند دقیقه بود چرا که دوباره نگاهش را با نهایت بی حسی از او گرفت در جایش خوابید. پتو را بیدرنگ بر روی سرش کشید و از همان زیر گفت:

__دوست ندارم دورو بر خودمو بچم ببینمت.. برو بیرون.

آه پر از حسرت فرزانه را بعد از چند دقیقه ی نسبتاً طولانی شنید و سپس با صدای قدمهایش که از او دور میشد قطره قطره شروع به اشک ریختن نمود.

با بسته شدن درب دوباره حسی ته دلش شروع به جولان دادن کرد.

یعنی او واقعا رفت؟ یعنی بدون اصرار دیگری رفت؟

چرا دیگر چیزی نگفت؟ یعنی منتظر گفتن او بود؟ یعنی تمامش نقشه بود؟

دچاره دوگانگی و تناقض شخصیتی وحشتناکی شده بود.

نه دلش با زبان و منطقش هماهنگ بود نه زبان و منطقش اهمیتی به ناله های دلش میدادند.

سردرگم از این احساس وحشتناک درونش خودش را در آغوش گرفت و بلند بلند شروع به گریه کردن نمود.

داشت دیوانه میشد. چه بر سر دل و احساسش آمده بود؟

چرا نمیفهمید چه میخواهد و چه باید بکند.

صدای گریه ی بلندش به بیرون از اتاق هم کشید و درست در گوش مرد غمزده و دل مرده ای که به دیوار پشت اتاق تکیه زده بود نشست.

فرزان با درد چشمانش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد.

چه احمقانه فکر میکرد پناه راحت از او میگذرد و چه ابلهانه خوشحال بود از اینکه او حرفی از طلاق تا آن روز نزده.

چه خیال خامی داشت. چرا نفهمیده بود که او تمام احساس نفرتش را گذاشته بود تا در این روز و اینچنین لحظه ای در گوش او بکوبد؟

صدای گریه هایش را میشنید اما درک درستی از آنها نداشت.

گریه اش برای چه بود؟ شاید آنطور که دلش میخواست نتوانسته بود عقده هایی که بر دلش روانه کرده بود را خالی کند؟

شاید در نظرش آنطور که او خون به دلش کرده بود او نتوانسته بود وجودش را به آتش بکشد.

چگونه باید به او نشان میداد که بدرقمه با همین یک جمله اش خود را به باخت داده؟ کاش جلوی زانو زده بود و اشک میریخت.

اینقدر اشک میریخت تا او بفهمد با حرفی که زده چگونه عالم را بر سرش کوبیده.

اما نمیتوانست هر کار که میکرد باز هم خصلت وجودیش اینگونه بود.

خصلتی که خودش به خوبی میدانست چگونه هست و نیستش را به باد داد.

روزها از پی هم میگذشت و کار هر روزه ی او آمدن به بیمارستان شده بود.

تنها دلخوشیش دیدن روی بارانای دلبنده بود. بارانایی که هیچ نقشی در تعیین اسمش نداشت.

پناه برخلاف گفته اش اسم "نینا" را انتخاب نکرده بود و همین هم دلش را درد می آورد.

دخترکش در عین مریضی هر روز چهره اش با روز قبل متفاوت تر میشد و او با عشق در همان بیمارستانی که در و دیوارش لحظه به لحظه به او دهن کجی میکردند شاهدش بود.

بالاخره بعد از هشت روز اجازه ی خوردن شیر پناه را برایش صادر کرده بودند و او با پارتی بازی که پرستاران بخش برایش کرده بودند از تراس مشرف به اتاق کودک این لحظه را میدید و با حسرت و دلتنگی به جانو دل میسپرد.

هر روز به بیمارستان می آمد و با بدترین رفتارها و سرد ترین نگاهها و تلخ ترین حرفهای پناه دست و پنجه نرم میکرد اما باز هم عقب نمیکشید.

پروین هم با تمام دلخوریش عقب گرد کرده بود هرچند که باز هم سرسنگین با او برخورد میکرد. اما دیگر نگاهش رنگ نفرت اولیه را نداشت و بهتر جواب سلامش را میداد.

برایش رفتارها و برخوردها سنگین بود اما نه به سنگینی اضطرابی که هر چند روز از پیام شیدا به جانش میریخت.

خوشبختانه پناه بر خلاف این برخورد تلخی که با او داشت روابطش با مادرو پدرش و حتی فرزینی که هفته ی سوم به دنیا آمدن بارانا با هزاران عشق به دیدنش آمده بود خیلی خوب و عادی بود .

همچون همیشه میگفتند و میشنیدند و پا به پای هم منتظر بهبود بارانا بودند .

پناه چهار روز بعد از اولین دیدارشان مرخص شد اما در همان بیمارستان اتاقی فراهم کرد تا حتی یک لحظه هم نخواهد به خانه بازگردد و دور از فرزندشان بماند.

او هم دسته کمی از پناه نداشت تنها برای دوشی کوتاه و تعویض لباسهایش به خانه میرفت.

در عین شگفتی تنها چیزی که برای پناه مشکل نبود و اجازه اش را داشت دیدن فرزندش و بودن و وقت گذراندن با او بود.

عجیب بود که پناه اعتراضی به این موضوع نمیکرد و همین هم او را تا حدی امیدوار مینمود که تمام آن حرفی که در اتاق زده تنها برای آزار او بوده و بس.

حتی به خاطر همین احساس هم تمام آن رفتارها و سردی ها را به جان میخرید.

به درخواست خانواده اش و مشاور پناه سعی میکرد در آرام بخش ترین حالت ممکن کنارش باشد.

بی آنکه کاری کند تا او خشمگین و شاکی شود و یا سلامتیش بار دیگر به خطر بیافتد.

از نظر پزشکی پناه برای پذیرش مجدد او نیاز به یک دوره ی نسبتاً طولانی داشت و او حاضر بود با دل و جان این مصیبت و دوری را بپذیرد اما پناه حرفی از دوری و اتمام نزند.

غرق در فکر کنار بارانا نشسته بود و پوست لطیفش را نوازش میکرد.

برای هزارمین بار با خود فکر کرد که چقدر میتواندست پدر بودنش و این لذت لمسی که اکنون داشت متفاوت باشد اگر او این خصلت و خصیصه وحشتناک را نشان پناه نداده بود.

دلش تنگ بود. تنگ تنگ لحظاتی که عاشقانه کنار همسرش در همان مدت کوتاه طی کرده بود.

مگر نمیگفتند که زنها افسردگی بعد از زایمان میگیرند پس چرا او این افسردگی را درونش حس میکرد.

این حالش نه تنها برای خودش جای سوال داشت بلکه خانواده اش و حتی پروین را هم نگران میکرد.

نه خواب درستی داشت و نه حتی خوراک خوبی.

گویی از خودش تقاص میگرفت. کار هر روزش کنار بارانا بودن بود و شبها که پناه کنار او میخوابید در حیاط بیمارستان تا خود صبح راه میرفت.

دلش چند پیک هرچند کم میخواست تا فراموش کند این حال و روزی که درونش قرار داشت اما عملاً از بعد از آن شب کذایی خانه ی شیدا دیگر لب به الکل نزده بود و حضور دخترش هم مزید بر علت شده جز دو نخی که شب به شب میکشید دیگر لب به سیگار نمیزد.

صدای نق نق ریز بارانا که بلند شد لبش را به لبخند بزرگی مزین کرد.

چه خوب که پناه بر خلاف گفته اش آن روز او را از دیدن و بودن با دخترکش منع نکرده بود.

سرش را به سمت گردن او پیش برد تا زیر گردنش را بوسه ی آرامی بزند و خود را با عطر تنش سیراب کند.

_بابا قربون بوی تنت بره خوشکلکم...میدونستی بوی مامانتو میدی؟...مامانتم از حموم که میاد بوی بچه قنداقی میده...عین تو، خوشمزه ی بابا...

در خواب و بیدار لبان بارانا کمی کش آمد و با پشت دست مشغول مالیدن چشمانش شد.

همین حرکت کوتاه او را به تمام آن لحظاتی که پناه بعد از بیدار شدن همین کار را انجام میداد برد و دلش را ضعف انداخت.

لبخندش رنگ غم به خود گرفت. چقدر آن خاطراتش دور به نظر می آمد. میدانست علت این تصویرهای دوری که در ذهنش بود تنها سردی نگاه و رفتار پناه است.

غمزده چانه اش را روی تخت دخترش گذاشت و آرام گفت:

_فکر میکنی میاد اون روزی که مامانی بازم از او نگاه قشنگاش بهم بکنه؟...

انگشت اشاره اش را پیش برد و میان دست باز شده ی او گذاشت.

وقتی انگشتان کوچک و ظریفش به دور آن چفت شد "قربونت دستت برم من" ی گفت و بعد از آهی عمیق ادامه داد:

_میدونی بابایی؟...دلم لک زده واسه عطر تن مامانت...واسه اون نگاه ویرانگرش...واسه اون تاب موهاش و خیلی چیزای دیگه که نمیتونم واسه تو بگم...

آرام چشمانش را باز و بسته کرد که فرزانش را با ذوق بیشتری آماده ی ادامه دادن نمود:

_آخه میگن از لحظه ای که بچه به دنیا میاد اون حسگرای بدش که بازم نمیتونم بگم چیه فعال میشه و حتی حرف زدن درموردشم کودک آزاریه...منم بمیرم و نباشم که دخمه نازمو آزار بدم...

اینبار چشمان دخترکش نیمه باز شده بود و هوشیار تر به حرفهایش گوش میداد. گویی واقعا متوجه حرفهایش میشد. لبانش را به لبخند دندان نمایی باز شد و گفت:

_میدونم کم گذاشتم براتون...میدونم بد کردم بابایی ولی جبران میکنم... به خدا جبران میکنم...

لبان بارانا به لبخندی نشست که دل فرزانش را آب کرد.

_مگه تو میفهمی من چی میگم عروسکم که اینطوری برام دلبری میکنی؟...هان پدرسوخته؟..

گفت و به دخترش که مشغول کشو قوس دادن خود بود خیره شد. بی آنکه بفهمد یک جفت چشم متعجب شاهد این دلدادگی و حرفهای او به دخترش است.

گوشش به فرزانش بود که از فرزندشان میپرسید "گشتن شده غسل بابا؟" اما ذهنش در پی آن روزی که بارانا در آغوشش بی قراری میکرد و در آخر هم با حس حضور فرزانش و در آغوش او آرام شده بود.

آن روز با اینکه اولین برخورد فرزانه با دخترشان نبود اما او برای اولین بار شاهد در آغوش کشیدن بارانا توسط پدرش شده بود و عجیب بود آن هم اخت بودن با فرزانه چرا که درست روز قبلش در آغوش فرزانه و دکتر فرمند به شدت بی قراری کرده بود.

عجیب بود که کنار فرزانه آرام بود و بی قراری نمی‌کرد. او که نمی‌دانست فرزانه حتی زمانی که بارانا را در شکمش داشت لحظاتی کنارش گذرانده و حتی شبهایی را بالمش آن شکم برجسته صبح کرده.

چرا نرفتی تو؟

با صدای مادرش به عقب برگشت و بی حواس "چی؟" گفت.

میگم چرا پشت دری؟ مگه ساعت شیر بارانا نیست؟...

آ...آره، آره..الان میرم.

گفت به سمت در چرخید و همزمان با باز کردن درب قامت فرزانه هم مقابلش نقش بست.

نگاه فرزانه لحظه ای با تمام احساس به روی صورتش چرخید و در آخر آرام گفت:
داشتم می‌وادم دنبالت...فک کنم گرسنه.

خیره نگاهش کرد و حرفی که از دلتنگی چند دقیقه پیش از زبانش شنیده بود در گوشش پیچید.

در این مدت تا توانسته بود او را چزانده بود اما هنوز هم آرام و قرار نداشت.

دروغ بود اگر میگفت احساساتی که خرجش میکرد برایش بی اهمیت بود اما باز هم این رفتارهای او قدرت کافی برای پاک کردن ذهنش را نداشتند.

نگاه دقیقی به چشمانش کرد. آبی های فرزانه از همیشه تیره تر شده بود و او به خوبی متوجه بود که هر روز این آبی ها تیره تر و خسته تر میشوند.

بی اراده دلش غمگین شد. غمگین برای لحظاتی که او شارژ و سرحال با آبی های روشنش همینگونه با عشق نگاهش میکرد.

یعنی دلش تنگ شده بود؟ از تصور این حال اخماتش به وضوح در هم شد و بی توجه به نگاه مات فرزانه از کنارش گذشت و درب را به رویش بست.

ثانیه ای را خیره به دخترش نگاه کرد و زیر لب گفت: "نمیتونم ببخشم.. حتی اگه از ستمایی که به خودم کردیم بگذرم از جفایی که در حق دخترم کردی نمیگذرم"

درست بود که به خاطر همان صمیمیت و آرامشی که بارانا کنار فرزانه داشت مانع با هم بودنشان نشده بود اما این دلیل کافی برای آرام شدن و فراموش کردنش نبود.

فرزانه نیم نگاهی به پروین کرد و سلام آرام و بی حالی داد و آهسته از کنارش رد شد. اما چند قدم نرفته بود که صدای پروین قدمش را خشک کرد.

_اینطوری جلو بری خیلی زود از پا میافتی فرزانه... هنوز راه درازی در پیش داری... نه به خاطر پناه به خاطر دخترت باید قوی بمونی.

دلش به آنی گرم شد. لحن پروین همان لحن دلسوز سابق بود.

یعنی توانسته بود آن کینه و نفرت را از خودش دور کند؟ به عقب برگشت و بی حرف خیره اش شد.

یعنی پناه از دردهایی که او به جاناش ریخته بود چیزی برای مادرش نگفته بود که هنوز هم نگرانیش میشد و به راحتی میبخشیدش؟

یعنی میتوانست باز هم به کمک او امیدوار شود؟

این حس خوب وقتی بیشتر شد که پروین لبخند کمرنگی به رویش زد و با گفتن "امیدت به خدا باشه... انشالله درست میشه" از او رو گرفت و به درون اتاق رفت.

غرق لذت و آرامش عمیقی شده بود که با لرزش گوشیش به خودش آمد بی اختیار انگیزه ی بالایی به دلش چنگ زده بود و همین هم باعث شد به سرعت گوشیش را بالا بیاورد.

اما همان لبخند نیم بند با دیدن نام سایه محو شد و جایش را به اخم غلیظی داد.

سایه به او پیام داده بود..

آخرین تماسشان همان روزی بود که تمام نفرتش را از پشت گوشی فریاد زده بود و سایه حتی کوچکترین تماسی هم با او نگرفته بود اما اکنون پیام داده بود.

بی اراده با خشمی که تمام تنش را در بر گرفته بود پیام را باز کرد و اما با دیدن پیام چشمانش از شوک بیش از حد گرد شد و دهانش باز ماند.

{دیگه هیچ آتویی دست شیدا نداری... برو هم از من شکایت کن هم از اون عوضی فقط یه چیزو بدون شیدا هیچ فیلمی از تو نداشت چون تو تو همون حالت مستیم دست بهش نزدی... اون فقط خواسته بود اینطوری نابودت کنه... الانم هیچ آتویی ازت نداره... پس خیالت راحت... اگه باورت نمیشه از سامان بپرس چون با کمک اون همه چیزو از چنگش درآوردم...}

مبهوت پیام اول بود که پیام دومش بر روی صفحه آمد.

{حق با تونه من فقط به خاطر بچم نبود که با اون همکاری کردم... من تا همون روزی که برام جریان محمد امینو شفاف سازی نکردی فکر میکردم تو با مخالفت نکردن ازدواجم باعثو بانی جداییمون شدی... دست خودم نبود فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم با رفتن پناه حالم خوب که نشد هیچ بدترم شد...}

قلبش بی امان ضرب گرفته بود. باورش نمیشد که بر اثر یک کینه ی ابلهانه اینگونه زندگیش را باخت. چشمانش با درد بسته شد و با لرزش مجدد گوشی باز گشت.

{ازت نمیخوام حلالم کنی چون میدونم نمیتونی... تنها چیزی که میتونم بگم اینه که متاسفم... از صمیم قلبم و با تمام وجودم}

همانجا بر روی زمین چین شد. سایه ی بی مرام با او چه کرده بود. به اندازه ای شوک حرفهای سایه زیاد بود که مغزش قفل کرده بود. یعنی سامان هم فهمیده بود؟

چه خوب که کاری با آن عوضی نکرده بود تا اکنون شرمسار روی سامان نباشد. هرچند که سامان بعد از رو شدن ماجرا از شرم کار خواهرش دیگر با او رو در رو نشده بود.

یادش به آخرین پیام شیدا افتاد. درست سه روز بود که دیگر خبری از پیامهای او نبود. یعنی سایه راست میگفت؟ یعنی این تهدیدها تمام شد؟ وای که اگر راست بود چه برنامه هایی برای شیدا پیاده میکرد؟

با فکر به این موضوع لبخند ناباوری بر لبانش نشست لبخندی که خیلی زود به یک کج خند پر نفرت تبدیل شد.

دستانش به دور گوشی محکم شد و نفسی عمیق از عمق جانش کشید و با صدایی که رگه های نفرت درونش میدرخشید لب زد:

_منتظرم باش عفریته...

صدای داد و فریادش در کل فضای مطب پیچیده بود و هیچ رقمه هم نمیتوانستند آرامش کنند.

_به والله دستم بهش برسه قلمشو خورد میکنم...به قرآن اول اونو میکشم بعدم خودمو...

_آروم باش فرزان...آروم باش پسر...میدونم ما هم مثل تو شوکه شدیم ولی آروم باش بذار بشینیم فکر کنیم...

محکم به زیر دست فرزین زدو محکم پدرش را به عقب هل داد به حدی که شانه ی دکتر فرمند به دیوار خورد و آخ ریزی از دهانش گریخت.

ترانه که تا آن لحظه با ترس و نگرانی بیش از حد نگاهشان میکرد با این کار فرزان به گریه افتاد و قبل از اینکه دست او به دستگیره ی در برسد خود را به آغوشش انداخت و مانع رفتنش شد.

_آروم باش مامان قربونت بره...آروم باش دردت به جونم... الان سکته میکنی...

_برو کنار مامان...برو اونور تو رو خدا مگه این مدت آروم ننشستم...مگه نگفتین کاری نکنم تا شما خودتون منصرفش کنید...چی شد پس؟...

برگه های درون دستش را محکم به دیوار کنارش زدو با صدایی که از فریاد زیاد دو رگه شده بود گفت:

_این احضاریه چی میگه پس؟...پس چرا رفت درخواست طلاق داد؟...مگه خود تو نگفتی باهاش حرف زدم گفتم یکم فرصت بدین به هم؟...مگه اون روزی که رفتیم شناسنامه بگیریم واسه بچم نگفتین نسبتا آروم تر شده پس چرا یهو این احضاریه اومد؟...گولم زدین؟...همتون دست به یکی کردین تا داغ دل پناهو آروم کنید ، الانم میگین آروم باش و ما هم شوکه شدیم؟...میگین هنوزم خفه خون

بگیرم...نخیر...دیگه از این خبرا نیست...طلاقش بدم?...بشینه ببینه باهاش چکار میکنم فقط...من هنوز همون فرزنام که بهزور نشوندمش سر سفره عقد...یادش رفته؟ باشه یادش میارم...

_آراه راس میگی تو فرزانی...همون فرزان عوضی و آشغالی که با زن حاملش بدترین ها رو کرد...

ترانه نگاه درمانده و ترسانی به فرزین انداخت و با نگاهش خواست تا آرام بگیرد.

اما فرزین بدون توجه به مادرش به سمت فرزان رفت و ادامه داد:

چه زود یادت رفته چه به روز زنو بچت آوردی شازده...چیه نکنه توقع داشتی با دوتا نرمش نشون دادن و گلو هدیه و تحمل بد اخمی کردنش بپره بغلت ماحت کنه?...

ببند دهن تو قبل از اینکه دندوناتو خورد کنم فرزین...هر چی میکشم از تو وتزای توه...

مکت کوتاهی کرد و بعد از چند ثانیه ریز شده با چشمانی که چیزی به خون باریدنش نمانده بود گفت:

بگو...بگو که چقدر خوشحالی از این تصمیم پناه...بگو که داری لحظه شماری میکنی واسه نابودی من...د بگو لعنتی...

اشکهای ترانه با عجزی که در کلام پسرش بود شدید تر شروع به باریدن کرد.

فرزان نیم قدمی به سمت فرزین برداشت. دستانش را از هم باز کرد و با همان لحن قبل ادامه داد:

احمق مگه نمیبینی من چه قدر وقته باختم که هر بار با یادآوریش نمک میشی رو زخمم...آروم میگیری?...باشه بگو ولی بدون چه تو چه هر کس دیگه حتی خود پناه تو خواب ببینید طلاقش بدم... وادارم میکنه به مقابله باشه...میجنگم منتها دیگه به روش خودم...گور بابای هرچی مشاور و روان پزشکه...

دکتر فرهمند که تا آن لحظه در سکوت کتفش را گرفته بود به حرص خوردن پسرانش خیره نگاه میکرد با جمله ی آخر فرزانش آرام گفت:

_منم موافقم...

نگاه متعجب فرزین و ترانه که به سمتش چرخید مطمئن تر از قبل ادامه داد:

_به روش خودت برو جلو و حقو بگیر فقط... هر آسیبی اینبار به پناه و بارنا بخوره خودم نابودت میکنم فرزانش... پس با یه برنامه حساب شده برو جلو...

چشمان گشاده ی فرزین مستقیم نیم رخ پدرش را نشانه رفت و ناباورتر از همیشه پدرش را صدا زد.

دکتر فرهمند محکم به سمت فرزانش قدم برداشت و رخ به رخ ایستاد و به چشمان مشوشش خیره شد و در نهایت جدیت گفت:

_از من میشنوی برو دسته زنو بچتو بگیر و ببر یه جای دور... پناه هرچی تورو شناخته با همون روی مسخرت شناخته پس ادامش بده... به این روندت عادت نداره چه بسا خیال خامم کنه... ببرشو براش توضیح بده که با شیدا و سایه چکار کردی... ببرش براش توضیح بده و توجیهش کن که جای زن کنار مردشه و... شده هر ثانیه بهش بگی غلط کردم... شکر خوردم میگی تا باورش شه... ولی یادش بیار زننه و مطمئنش کن طلاقش نمیدی...

نگاه فرزانش با هر جمله ی پدرش آرام و آرام تر شد. گویی منتظر تلنگری بود تا از راهش مطمئن شود.

وقتی دکتر فرهمند در میان " بابا" گفتن های فرزین قدم برای خارج شدن از اتاق برداشت نگاهش به چشمان اشکی و مبهوت ترانه افتاد و در جایش ثابت شد.

رنگ نگاهش عوض شد. بی درنگ تغییر مسیر داد و به سمت همسرش رفت .

مقابلش ایستاد و با اخمی که زیادی پررنگ و شاکی شده بود دستش را پیش برد و اشکهای روی گونه اش را پاک کرد سپس دستش را گرفت تا با خودش همراه کند که با حرف فرزین به نقطه ی جوش رسید.

بابا هیچ میدونی چی میگى به این کله خراب؟...میدونی با این حرفت مجوز چپو براش صدر میکنى؟...میخواين دست بدین دست هم پناهو نابود کنید راحت ش...

ببند دهنـتو بچه...مگه ما تو زندگى تو دخالت میکنیم که تو راه به راه تو زندگى اینا دخالت میکنى؟...مگه روزى که دست گذاشتى رو ژاله گفتیم آره یا نه؟...چرا به جای فضولى تو زندگى فرزان نمیری با ژاله یه چایی بخورى و دو کلام حرف بزنى؟...چرا هی میگى پناه؟...مگه تو بیشتر از یه برادر شوهرى؟...

سپس آستین روپوش فرزین را گرفت و او را که با دهانی باز به عکس العمل پدرش نگاه میکرد را به سمت در کشاند و ادامه داد:

بیا برو بیرون ببینم...خجالتـم نمیکشه هی پناه پناه میکنه...تو دیگه نشون کرده داری...اونم نشسته تو اتاقت داره کارای عقب افتاده ی تو رو انجام میده تا جنابعالی فکر پریشونت آروم بگیره...بیا برو بیرون ببینم...هی هیچی نمیگم بهش هی پا گذاشته رو گاز تند میره... خودش گند زده خودشم بلده جمعش کنه...

چى دای میگى بابا...میدونید چى میگید...اوضاع رو خرابـت...

گفتم بیا برو بیرون تا او روی منوبالا نیاوردی...برو ببینم...

سپس همانگونه که دست ترانه را در دست داشت سرش را بیرون برد و بلند گفت:

ژاله...ژاله جان بابا بیا اینجا...

به دقیقه نکشید ژاله با رنگ و رویی پریده به سمتشان آمد و ابتدا نگاه عمیقی به فرزین و سپس به دکتر فرمند انداخت و "جانمی" گفت.

_ مگه شما نشون کرده ی هم نیستید؟... پس چرا از نامزدت نمیخوای همین الان با هم برید بیرون
یه هوایی تازه کنید هان؟...

ژاله که خیلی تیز متوجه حرف دکتر فرمند شد، موقرانه "البته ای" گفت و بی آنکه به دنبال دلیلی برای حرف او باشد با لبخند مهربانی دستش را به سمت فرزین دراز کرد و در مقابل نگاه پر حرص و خشمش بی حرف او را با خود به سمت اتاق کشید و درست چند دقیقه بعد هم در نهایت متانت او را با خود از مطب بیرون برد.

فرزین نگاه ناراضی و شاکیش را به پدر و مادرش داد و قبل از رفتن گفت:

_ هر چی بشه از چشم تو میبینم بابا...

گفت و با ژاله همراه شد. به محض دور شدنش دکتر فرمند هوف خسته و کلافه ای گفت و رو به ترانه کرد.

_ اینقدر خوشحالم که درخواست خسرو، واسه کار کردن ژاله کنار فرزینو قبول کردم که حد نداره... خدایی فکر نمیکردم فرزین در عرض همین چند ماه دم به تله بده...

نگاهش که در چشمان پف کرده و مظلوم همسرش دقیقتر شد دلش ضعف رفت. چقدر مادر بودن نسبت به پدر بودن سختتر بود.

با یاد آوری اشکهای ترانه اخمانش شدید در هم شد و بی درنگ گفت:

_ خوب گوش کن ببین چی میگم ترانه... به خدا یه بار، فقط یه بار دیگه ببینم اینطوری گریه میکنی راه حلی که به فرزین دادمو خودم اجراش میکنم...

وقتی نگاه متعجب و سوالی ترانه را دید از غلظت اخمهایش کم کرد و پشت پشیمی برایش آمد. سپس ضربه ی آرامی به بینی سرخ شده ی او زد و ادامه داد:

_میبرمت ناکجا آباد تا اول از همه روشننت کنم واسه من باید اینطوری دلنگرون بشی...نه اینکه گل پسرت منو هل بده بخورم به دیوار اونوقت تو نگران اون شی که الان سخته میکنه ولی ککتم نگزه شوهرت کتفش نابود شد...

با اینکه سعی کرده بود حرفش را با لحنی شوخ عنوان کند اما باز هم حرص و حسادت درونش مشخص بود.

ترانه بعد از حلاجی حرف همسرش تازه عمق فاجعه را فهمید و " وای خدا، خاک بر سرم کنی" گفت و دستش را به سمت شانه دکتر فرهمند برد.

دکتر فرهمند از موقعیت استفاده کرد و برای اینکه حواس او را کامل از تشنج چند ثانیه قبل پرت کند آخ و اوخ کنان دستش را عقب کشید و با بیحالی ظاهری گفت:

_فک کنم شکسته...آخ، آخ...بدرقمه درد میکنه...دردش میزنه به دستم و از پشتم کتفم میره تو نخاعم بعد رو مهره پنجم یه چند ثانیه ای صبر میکنه اونوقت با شدت برمیگرده به قلبمو فریاد من ماچ میخوام سر میده...

سپس چشمانش را مظلوم کرده و با نگاهی مثلاً دردمند به چشمان گیج و مبهوت ترانه چشم دوخت و ادامه داد:

_یعنی چکار کنم ترانه؟ کاش لااقل مریضا و منشیارو بیرون نکرده بودیم...آخه الان برم به کی رو بزنم بگم ماچ مسکن دارن یا نه؟...

وقتی هاج و واج بودن ترانه هیچ تغییری نکرد تک خندی زد و دستش را دور کمر همسرش انداخت و او را به سمت خود کشید.

_اوا...فرهاد چکار میکنی...الان پسرا میان بیرون...

_تو که باز پسرا پسرا کردی؟...نکنه جدی جدی دلت توجیح کردن میخواد؟...هوم؟توجیحت کنم
عمو جون؟...

ترانه که به خوبی علت این شوخی و شیطنتهای همسرش را میدانست به سرعت بوسه ی آرامی
بر گونه ی او کاشت که صدای اعتراض دکتر فرمند را بلند کرد.

_من گفتم بوس کوچولو میخوام آخه؟...گفتم ماچ...میدونی ماچ چیه؟...

گفت و سرش را پیش برد که درب اتاق فرزانه با شتاب باز شد و با سر و وضعی آشفته بیرون
آمد.

با دیدن پدر و مادرش در جا خشک شد. ترانه با دیدن فرزانه به سرعت نیمچه فاصله ای بین
خودش و همسرش انداخت که دکتر فرمند باز هم همان فاصله را پر کرد و با ابرویی بالا پریده
رو به فرزانه گفت:

_هی بچه قرطی بلد نیستی یاالله بگی بعد بیای بیرون؟..

_ه...هان؟..

دکتر فرمند به زحمت خنده اش را از حالت فرزانه فرو خورد و گفت:

_هانو کوفت...بیا برو دنبال زنو بچت که حسابی شیشو هشت میزنی بیا برو...

فرزانه نگاهش را چند دور میان پدر و مادرش گرداند. با فکری مشغول تنها سری تکان داد و با
قدمهای بلند از درب خارج شد.

حال پریشانیش دوباره ترانه را غمگین و نگران کرد. نگاه پر غصه اش را به راه رفته ی اوسپرد و در همان حال همسرش را مخاطب قرار داد.

_بچم داره دق میکنه فرهاد... جفتشون نابود شدن...اگه نتونه پناهو راضی کنه خیلی بد میشه...خیلی میتروسم...خیلی زیاد...خدا از سر باعثو بانیش نگذره...حالا چی میشه؟

دکتر فرهمند بوسه ی آرامی بر پیشانی همسرش کاشت و "هیچی...درست میشه عزیزمی" گفت و برای مطمئن کردنش همانطور که با دست آزادش چانه ی او را به سمت خود بر میگرداند ادامه داد:

_اون پسر منه...یادته من وقتی واسه اولین بار قهر کردی چجوری برت گردوندم که..هان?...هرچند که دوز حماقتش خیلی زیاده و احتمالاً به داییش رفته ولی راه حلایی که پیدا میکنه اکثراً مثل راهکارای باباش جواب میده پس نگران نباش...

اینبار لبخند عمیقی بر لبان ترانه نشست و با یاد آوری اوایل عقدشان وقتی که در اولین بحثی که بینشان رخ داد یک هفته از دیدن او امتناع کرد همسرش درست روز عروسی دختر عموییش او را به زور و کشان کشان با خود از وسط مجلس، بی اهمیت به نگاه فامیل و خانواده به شمال دوروزه ای برده و تمام آن یک هفته را جبران کرده بود صدای خنده اش بلند شد و مشت آرامی به شانه ی دکتر فرهمند زد.

_آخ...ای بابا...ماچ مسکن که ندادی لااقل بدتر نابودمون نکن...

در جواب "وای ببخشید" ترانه او را به سمت اتاقش هل داد و گفت:

برو بپوش میخوام ببرمت نهار یه جای خیلی خوشکل...بعدشم میریم خونه فرزاد یه سر بهشون بزنیم...خیلی وقته از این دوتا وروجک خبری نیست...

همانطور که به چشمان ستاره باران همسرش نگاه میکرد ادامه داد:
_سه سوته اومدیا...من خیلی گشتمه معطل کنی میام خودتو میخورم...

ترانه سری برایش تکان داد و به سمت اتاقش رفت. چقدر خوب بود که فرهاد بعد از گذشت چهل سال زندگی مشترک آنهم در این سن و سال حتی ذره ای از خصلتهای عجیبو غریبی که او را شیفته ی خود کرده بود کم نکرده و همانگونه هم ادامه میداد.

همانطور که روپوشش را در می آورد به حرفهای همسرش فکر کرد. حق با او بود فرزانه شباهت های زیادی به پدرش داشت و تنها فرقی که زیادی بارز بود همان شک و بدبینی شدیدش بود.

امیدوار بود که این مسئله به خیر و خوشی تمام شود و پسرش هم طعم زندگی آرام را بچشد.

آنها برای درمان فرزندشان باید با هم کنار می آمدند و او در اوج نگرانی چقدر امید داشت که همه چیز ختم بخیر شود.

دستش را آرام بر پوست ظریف برادر زاده اش کشید و لبخند از ته دلی بر لبانش نقش بست.

زیر چشمی حواسش به پناه بود که شنل بافتش را به دورش پیچیده بود و در تراس اتاقش جرعه جرعه و غرق در فکر چایش را مینوشید.

لبخندش آرام از لبانش پر کشید و بارانای غرق در خواب ناز را بر روی تختش قرار داد و با پتوی سرخابی رنگش خوب رویش را پوشاند.

بعد از آن که بوسه ی آخر را بر سرش نشاند، کامل به سمت پناه چرخید و خیره و دقیق نگاهش کرد.

شاید نگاه پناه به جایی آن اطراف بود اما به خوبی مشخص بود که هوش و حواسش آنجا نیست.

با قدمهایی شمرده به سمت بالکن به راه افتاد و به محض ورودش سر و نگاه خسته ی پناه به سمتش چرخید و لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.

از آن دسته لبخندهایی که هزاران در بی درمان ولاینحل را به رخ میکشید.

لبخندش را با لبخند دلسوزی جواب داد و درب را روی هم چفت کرد تا مبادا کوچکترین سوزی از آن هوای نیمه سرد نصیب دردانه ی فرهمندان شود.

سپس با همان نگاه قبل، همانگونه که صندلی مقابلش را عقب میکشید گفت:
_زیر چشات خیلی گود شده...

لبخند پناه کمی جان دار تر شد و نیم نگاهی از درب بسته ی پشت سرشان به دخترکش که راحت خوابیده بود انداخت.

_فکر نمیکردم بچه داری اینقدر سخت باشه.

فرزین سری به معنای درک حرفش تکان داد و فنجانش را برداشت.

_اگه سرد شده بده عوضش کنم برات.

کمی از چایش را نوشید و "نه، خوبه" ای جواب داد و در سکوت به او که با لبخند نگاهش میکرد خیره ماند.

چپکی نگام میکنی چرا؟...

تک خند آرام و بی حال پناه ابرئانش را بالا برد.

باورم نمیشه داری قاطی مرغا میشی...

دم عمیقی گرفت و به صندلی تکیه داد.

حس خوبی به ژاله دارم فرزین...دختر متینیه...

از گوشه ی چشم نگاهی به جانبش انداخت و با چشمک ریزی ادامه داد:

یه کوچولو زیادیه از سرت...

اینطور یاس؟...

پناه "آره دقیقا همینطوریاست" ی به ریشش بست و دوباره در سکوت به افق مقابلش خیره ماند.

تک خنده نیمه بلندی زد. فوراً دستش را بر روی دهانش گذاشت و به عقب چرخید تا از خواب بودن بارانا مطمئن شود.

پناه هم آرام خنده ای زد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_خب تعریف کن ببینم چی شد یهو به اینجا رسید کارتون؟...تا اونجا که یادمه اوایل بارداریه من بود که بابات اومد گفت خسرو خان رفیقش خواسته واسه دخترشز یه تخت کنار تخت تو بذاره و همونجا مشغول کار شه...اون روز که خیلی قاطی کردی بابات پذیرفته بود چی شد یهو کار رسید به دلدادگی؟

نیم نگاهی به صورت متفکر پناه انداخت و در دل با خود اعتراف کرد که چه خوب شد ژاله سر راهش قرار گرفت.

_خب اون اوایل واقعا سخت بود با یکی اتاقمو شریک شم که از قضا هم رشته ی خودمم هست ولی...

کامل به سمتش چرخید و فنجانش را بر روی میز گذاشت.

_وقتی باهاش هم اتاقی شدم...هر از گاهی که دیدش میزدم میدیدم...اوه، چه تیکه ای هم اتاقیم شده...یه چند هفته ای آب از لبو لوچم راه افتاد تا اینکه دیدم یه چند تا کیس خیلی توپ پیش قدم میشن...بعدش نشستم دودوتا چهارتا کردم دیدم چرا این هم اتاقیه خوشکلو نداشته باشم واسه خودم...خلاصه که به خودم اومدم دیدم یه پا زور میگم مال من شو یا از اتاقم بیرون میزنم....

از توضیح و تفسیری که فرزین به راه انداخته بود چشمان پناه لحظه ای همچون گذشته درخشید. درست مثل همان زمانهایی که با هم مینشستند و از خاطراتشان میگفتند.

همان روزهایی که پر بود از بی غمی هایی که اکنون میفهمید در اوج غم از دست دادن بهمن داشت چقدر آسان تر بود. دلش مالا مال غم گشت.

درست از همان روزی که درخواست طلاق داده بود غم تنهایی شدید به دلش رخنه کرده بود. خصوصا که هیچ تلاشی همچون گذشته از سوی فرزین نمیدید.

کار هر روزش، ورزشهای سخت و نفس گیر در خانه شده بود آنها به این دلیل که به خود ثابت کند، هیکلش همچون گذشته جذابیت‌های خود را به دست می آورد و فرزانش برای ثانیه ای با او بودن بال بال میزند. ثانیه ای که او تا آخر عمر دریغ میکرد. چه رسد به رغبت کردن یا نکردن.

تا اگر روزی فرزانش مقابلش ظاهر شد او را با ورزشی ده برابر زیبا تر از قبل ببیند وحسرت بخورد. حتی قبل از این پنج روز زمانهایی که برای دیدن بارانا به خانه می آمد نیز خودش را نشان نمیداد و تنها هدفش همان روزی بود که سخت برایش تلاش میکرد.

دلم تنگه فرزین...

بی اراده گفته بود. اما تنها واقعیت ته دلش بود. چشمان نم گرفته اش را به فرزین دوخت و تمام خودش را دست دلش سپرد و ادامه داد:

دلم تنگه بهمنه فرزین... تنگ تنها مردی که مرد بود...

گفت با شدت زیادی مقابل نگاه متاسف و شرمنده ی فرزین زیر گریه زد.

چند دقیقه ای در سکوت اشک ریخت و هق زد. دلش پر از درد شده بود. درد زندگی نوپایی که بر بنای بی اعتمادی رقم خورد و راحت از هم پاشید.

درد دختر بچه ی به شدت زیبایش که کپی برابر اصل پدرش بود و تنها وجه تشابهش با او بی کسی بود. دخترک بدشانسش که از بدو تولد در گیر مریضیش بود.

وقتی آرام شد نگاه خجالت زده ای به فرزین انداخت و شرمنده سرش را پایین انداخت.

مقابل برادر شوهرش، عموی دخترش از دلتنگی همسر سابقش گفته بود وو چه چیز خاجلت آور
تر از این موضوع.

حتی اگر رابطه اش با فرزنان خراب هم بود نباد اینقدر واضح از حسی که این روزها زیادی
درگیرش شده بود حرفی مقابل او میزد.

فرزین بعد سکوتی نسبتاً طولانی، دو دل بود برای حرفی که میخواست بزند اما تنها دلیل دیدار
امروزش با او همین حرفها بود.

شاید پدرش گفته بود که به او ربطی ندارد و در همان نقش یک برادر شوهر ساده بماند نه بیشتر
اما اگر تمام دنیا هم جمع میشد نمیتوانست محبت پناه را از دلش بیرون کند.

شاید دیگر به دید عشق نگاهش نمیکرد اما نمیتوانست بیخیال حس علاقه ی درونیش به او شود.

با اینکه حال پناه اصلاً مساعد شنیدن این حرفها نبود اما به خاطر وضعیت خودش هم که بود باید
میگفت.

میدانست فرزنان به جای گفتن حقیقت همین روزها کار خطرناکی میکند که سلامتی خود پناه را هم
به خطر می اندازد و با توجه به شرایطی که حال پناه و این رنگ و روی خراب و پریده اش
نشان میداد اینبار آسیب جدی تری میدیدند.

بعد از کمی دست دست کردن گلویی صاف کرد و نظر پناه را جلب نمود سپس تمام جدیتش را در
کلامش ریخت و گفت:

_چرا واسه دادخواست طلاق عجله کردی پناه؟...

چشمان پناه متعجب و بهت زده از بی مقدمه بودن فرزین خیره اش شد .

زبانش از این بی پرده و بی مقدمه حرف زدن فرزین بند آمده بود.

میدانست دیر یا زود از سوی او و خانواده اش مورد بازخواست قرار میگیرد و این صراحت بیان فرزین آغاز همان گفتگو بود.

گفتگویی که او از فرزین توقع داشت. البته نه تنها یک گفتگوی ساده بلکه یک حمله ی طغیانی. از همان هایی که تنها مختص خود فرزین بود و بس.

اما سکوت فرزین در این چهار روز برایش جای تامل داشت. دو هفته تا شروع دادگاهشان زمان بود و چهار روز از این دو هفته در سکوت و بی خبری گذشته بود.

خبر داشت که احضاریه به دستش رسیده و این حرف فرزین خودش سندیت محکمی بود اما اینکه چرا هیچ خبری از فرزین نیست خیلی زیادی عجیب بود.

میدانست آرام نمینشیند. نه به خاطر او بلکه به خاطر دخترشان هم که شده طغیانی میکند. برای همین هم این روزها را در خانه مانده بود و هیچ جایی نمیرفت.

با اینکه ورزشها و رژیم های سختی که میگرفت حسابی حالش را خراب کرده بود و گاهی بیش از حد دلش هوای بیرون رفتن و دمی تازه کردن داشت از ترس اقدام فرزین بیرون نمیرفت. هرچند که انگیزه ای هم برای رفتن نداشت.

_مگه ندیدی تلاشایی که داره واسه برگردونتون میکنه؟...مگه ندیدی به هر دری میزنه که شده حتی یه نیم نگاه ازت ببینه پس چرا اینقدر عجله به خرج دادی؟

دستانش از حقی که در جملات فرزین نسبت به فرزانش بود بر روی رانهایش مشت شد و نگاهش رد کمرنگی از خصومت گرفت.

خصومتی که فرزین تا ته آن را خواند و قبل از اینکه به جای باریکی بکشد مانعش شد.

_اینطوری نگام نکن... صبر کن تا آخر حرفمو بزنم بعد جبهه بگیر... میدونم بد رفته... میدونم خراب کرده... خراب که نه گند زده ولی... خودش بهتر از تو فهمید چه خرابی بار آورده... لااقل اینقدری فهمید که الان شیدا به خاطر شکایتی که ازش شده گور به گور شده و عموم و زنعموم دنبال رضایتن ...

مات شد. شکایت؟ آنهم از شیدا؟ باورش نمیشد.

_از شیدا شکایت کرده؟... به چه جرمی؟

پر بهت پرسید اما حرف بعدی فرزین حسابی شوکه اش کرد.

_به جرم ایجاد مزاحمت... از خجالت سایه هم در اومد... تا جایی پیش رفت که سایه هست و نیستش و قسم میداد ببخشه... پناه تو از خیلی چیزها خبر نداری... فقط بدون حساب تک تک کارایی که شیدا کرد و ازش گرفت... حساب تک تک حرفا و تهمتای سایه رو هم ازش گرفت و اینقدر جلو رفت که شیدا از ترس قانون گمو گور شده...

نفس کشیدن از یادش رفته بود. پس چرا خود فرزانش چیزی از این موضوعات نگفته بود؟ حتی دکتر فرهمند و ترانه هم چیزی نگفته بودند. کور سویی دلخوشی ته دلش درخشید اما خیلی زود با یاد آوری حرفهای خود فرزانش خاموش شد.

نیش خند پر تمسخری جای آن نگاه شوکه را گرفت و با لحنی غمگین گفت:

_با خودش چکار کرد؟ با اون ذهن مریضش؟ با اون دهنی که هی باز و بسته کرد و هرچی دلش خواست گفت... با اون رفتارای خشنی که تو اون سه ماهه کوفتی باهام داشت؟ هان؟ با خودش چکار کرد؟... نکنه حساب خودشم رسید؟

_آره رسید... بدم رسید... به قیمت دربه دری توی کشور غریب اونم تموم اون شیش ماهی که اونجا بودی؟....

نیشخند پناه بار دیگر جمع شد و نگاهش گشاد شده ماند. " هان" پر بهتی از دهانش گریخت که نتیجه اش نیش خندی از جانب فرزین بود.

_چیه نکنه واقعا فکر کردی من جاتو به فرزین گفته بودم؟ نخیر عزیزم... فرزین همنه هفته نمیدونست تو کجایی بعدش خیلی زود پیدات کردو تمام اون شیش ماه سایه به سایت اومد... یا نکنه فکر کردی مارگاریتو خودت پیدا کرده بودی؟ یا همون پرستار و پیشخدمتتو؟... نه جانم همه رو خود فرزین ترتیب دیده بود...

سرش شروع به نبض زدن کرد. گوشش چیزهایی که میشنید را باور نداشت. مگر میشد؟ یعنی واقعیت داشت؟ چشمانش لحظه به لحظه بیشتر دو دو میزد.

یعنی تمام آن مدتی که او گمان میکرد فرزین فراموشش کرده و از نبود ناراحت که هیچ خوشحال هم هسا اشتباه بود؟ یعنی فرزین کنارش بود او نمیدانست.

نگاهش به حدی در یک لحظه گشاده و پر از حس های مختلف شد که فرزین هم از گفته اش پشیمان گشت و سریع دست به اصلاح حرفش زد.

_ببین پناه... میدونم برات عجیبه ولی اینو هم میدونم یک عمرم بگذره فرزین غرورشو نمیداره زیر پا تا اینارو بهت بگه و تو هم داری نا امیدانه جلو میری... در واقع فرزین خرابتر میکنه که آباد نمیکنه... درسته من همجنست نیستم ولی از خودت بهتر بلدمت... تو نگاهت با تمام دردی که ازش به دل داری پر از حس دلتنگیه... چرا فرصت نمیدی؟... چرا نمیداری به شیوه ی جدیدش

پیش بیاد... چرا یه کار میکنی دست به کار احمقانه بزنه?... میدونی چقدر دیوونه شد وقتی اون احضاریه رو دید?...

جمله ی آخرش اتمام باقیه حرفهایش در گوش پناه شد. دقیقا همان چیزی که دلش میخواست بشنود.

پس دیوانه شد. درواقع دیوانه اش کرد. پس موفق شد. بی اراده لبخند آرامی بر لبش نشست. از آن دسته هایی که هنگام سوختگی وقتی آب میریزی آرامش میگیری.

با اینکه منگه تمام حرفهای فرزین بود. برخلاف میل شدید باطنیش برای نا امید ماندن تنش گرم شد. گرم توجهی که آن همه مدت در خفا نصیبش شده بود.

آنهم از جانب عامل تمام این حال و روزهایش. به اندازه ای افکارش سنگین شده بود که سرش دیگر جایی برای ادامه ی حرفهای فرزین نداشت.

روحش بال در آورده و در ضمیر ناخودآگاهش پر میزد اما جسمش به اندازه رنجور و خسته بود که کشش نداشت.

دچار مشکل شده بود. از سویی حرفهای فرزین گرمش میکرد از سویی دیگر با دیدن بارانا که نتیجه ی تمام آن تلخی ها بود سرد میشد و تنش یخ میزد.

به اندازه ای در سکوت و بهت افکاری که فرزین برایش درست کرده بود غرق شد که خداحافظی فرزین را جایی میان زمینو آسمان داد.

حتی توان بلند شدن هم نداشت. روحش گاهی سبکبالی میکرد و گاهی وزنه میشد و به پاهایش گره میخورد.

تمام کارهایی که فرزانش کرده بود را از زبان فرزانش شنید و با اینکه نیمه‌ی خالی لیوان دلش پر شد باز هم آن نیمه خالی حتی با وجود حجم کمتر عمیق‌تر و کاری‌تر از آن بود که بگذرد.

اینقدر نشست و فکر کرد که در آخر آن بعد ستم دیده‌اش پیروز شد و با دلی گرفته و احساسی درمانده بعد از روزها، بی هدف او را راهی آرامگاه بهمن نمود.

بهمنی که بودنش در عین نبودنش همیشه مرحم دردهایش بود.

تمام طول مسیر دلنگران دخترکش بود. با اینکه خیالش از بودن مادرش راحت بود باز هم پگاه را خواسته بود تا همپای مادرشان کنار بارانا باشد و چه خوب که پگاه بی‌چونو چرا و با اشتیاق پذیرفت.

چه خوب که پگاه با تمام دردی که به خاطر از دست دادن بچه‌اش به دل داشت باز هم چیزی به رویش نمی‌آورد. تمام طول مسیر تا بهشت زهرا را به اتفاقات بعد از آمدنش و دیدن پگاه و فرزند فکر کرد.

به آن روزی که پگاه ساعتها در آغوشش گریه کرده بود و از دلتنگی و نگرانش گفته بود. به فرزند که علاوه بر دلتنگی در نگاهش همچون نگاه دکتر فرمند و ترانه و فرزین شرمندگی موج میزد.

و چقدر بد بود که آنها خودشان را مقصر میدانند. یادش به تماسی افتاد که از سوی عمه‌های فرزانش گرفته شده بود و گریه‌ای که مادر سایه کرده و حلالیت‌هایی که طلبیده بود. یعنی آن روز هم فرزانش حق سایه را ادا کرده بود؟

یعنی عمه میدانست و آنطور گریه میکرد؟ چه خوب که حق سایه و شیدا را پای آنها نمیگذاشت. چه خوب که بدون خرج کردن سردی، نه مثل سابق اما قطعا بهتر از تصورات آنها برخورد کرده بود.

با همین افکار میان قبرها بی هدف راه میرفت و گاهی دقیقه ها به گور خالی و سردی خیره میشد و در آخر وقتی به آن سنگ سیاه رسید خالیه خالی بود.

خالی از هر حسی. جلو رفت و کنارش نشست. حتی قطره اشکی هم نداشت که بریزد. با همان نگاه خیره آرام لب زد:

{خودت همه چیزو میدونی...من فقط اومدم بخوابم پیشت...هیچی نمیخوام ازت بهمن...هیچی...فقط خوابم میاد...به اندازه ی تموم سالهایی که ندارمت خوابم میاد}

گفت و سرش را بر روی سنگ بهمن گذاشت. اما تنها ده دقیقه آرام بود بعد از آن چنان دلشوره ای به جانش افتاد که پای رفتنش شتاب گرفت.

دلش آشوب شده بود. آشوب چه، نمیدانست. تنها میدانست بی قراری بدی به جانش افتاده که انتهای آن به بارانا میرسد.

دستش را پیش برد تا با خانه تماس بگیرد اما هر دو جیبش خالی بود.

نفهمید کی و چگونه به ماشین رسید. کی گوشیش را برداشت و با خانه تماس گرفت و کی با هر بوق آزادی که جوابی در پی نداشت مرد و زنده شد تنها زمانی به خودش آمد که با ترمز شدیدی مقابل خانه ایستاد و با دستانی لرزان پشت هم زنگ میزد.

تمام این لحظات حکم کابوسی عمیق برایش داشت. خصوصا زمانی که در تنها با تیکی، بی حرف باز شد و وارد ساختمان گشت و در میان بهتش پگاه گریان را با مادری که از حال خراب ضعف کرده بود دید.

هر دویشان با دیدن او حالشان خراب تر شد. حال بد آنها قدرت قدمهایش را گرفته بود. با قدمهایی لرزان به سمت اتاقش رفت که در میانه ی راه با حرف مادرش خشک شد و دلش در هم پیچید.

_بردش... این نوشته رو هم برا تو گذاشته...

نگاه تا ته باز شده اش را با شوک به مادرش داد و همانجا بر روی زمین چین شد.

نگاهش به حدی مستاصل شده بود که هیچ توانی درونش دیده نمیشد. دستش را با عجز مقابل مادرش دراز کرد تا نامه را به دستش برسانند.

پگاه با اکراه همچون کسانی که هیچ تمایلی به دادن یک خبر ناگوار ندارند نامه را از دست مادرش گرفت و به سمت پناه رفت.

میدانست با خواندن آن نامه حالش خراب میشود. کنارش نشسته و نامه را به دستش داد.

نامه ای که خواندن هر بندش پتک میشد و بر سرش میکوبید.

{که طلاق میخوای آره؟... باشه... من وکالت کامل دادم به وکیلیم واسه طلاق... پشت گوشتو دیدی بچتم دیدی...}

تمام حرفهای فرزین یک به یک در سرش تکرار شد. "چرا یه کار میکنی دیوونه شه و دست به حماقت بزنه" بارها و بارها تکرار شد و شد.

زیر لب "فرزین راست میگفت" ی گفت و که از گوش پگاه دور نماند.

در آخر صدای زنگ شدیدی در سرش پیچید و تنها چیزی که حس کرد گرمای خونی بود که از بینیش جاری شد و بعد از آن سهمش سیاهی مطلق بود و بس.

نفسش چنان در سینه گره خورده بود که حتی یادش نمی آمد آخرین بار که دمی تازه کرد کی بود.

درست لحظه ای که گوشی را دست گرفت تا با پناه تماس بگیرد و قسمت دوم نقشه اش را اجرا کند پدرش تماس گرفته بود از مصیبتی که بر سرش آوار شده بود گفت.

نفهمید کی بارانا را دست مادرش سپرد و با چه حالی به گوشی همراه پروین زنگ زد تا بفهمد بعد از آمدن پناه یکباره چه شده بود که اینگونه دنیا بر سرش آوار گشت.

نه یکبار بلکه بیش از ده ها بار تماس گرفته و جوابی از سوی او دریافت نکرد.

وقتی شب گذشته با پروین تماس گرفت و از برنامه ای که ریخته بود حرف زد، ابتدا با سرسختی شدیدش مواجه شد اما بعد از گذشت چند ساعت وقتی مادر و پدرش را واسطه کرد بالاخره توانسته بود نصف راه را پیش برود.

با اینکه به شدت نگران واکنش پناه بود اما تنها راهی که در نظرش می آمد همین بود.

چراکه پناه هیچ جوهره پذیرای بعد جدید که سعی در نشان دادنش داشت نشده بود و او را به خود سابق شدنش ترغیب کرد.

نگاهش به ترافیک پیش رو بود و دستانش از اضطراب به شدت به دور فرمان چفت شده بود.

مگر مشاور پناه نگفته بود که او مداوما داروهایش را استفاده میکند. مگر نگفته بود روند درمان سرش به خوبی پیش رفته و تا حد زیادی موفقیت آمیز بوده؟

پس چرا به یکباره حال پناه تا این اندازه خراب شد و به این وضع افتاد؟

در عین اضطراب تمام تنش سر شده بود. پدرش درست جریان را تعریف نکرده بود و تنها چیزی که برایش گفته بود این بود که پناه دچاره عارضه ی بدی شده و باید هر چه زودتر به اتاق عمل بروند.

هرچند که گفته بود وضعیت هنوز به بحران نرسیده و جای نگرانی نیست اما شنیدن همان حال بدش هم حکم خوردن زهر داشت.

از همان لحظه که پدرش این موضوع را گفته بود تا همین لحظه ای که ماتم زده و مبهوت، با سرعت به سمت بیمارستان میراند

حتی دله برقراری کوچکترین تماسی با پروین یا فرزین را نداشت. پگاه و فرزاد از همه جا بی خبر که دیگر جای خودشان را داشتند.

با یاد آوری پگاه، و نقشه ای که با حضورش مجبور به تغییر آن شدند چشمانش را با عجز بست.

کدام سمت را میخواست آباد کند؟ چرا باید پگاه امروز آنجا میامد تا نتوانند طبق نقشه ی قبل پیش بروند.

قرار بود هر طور شده پناه را راضی به بیرون رفتن کنند و او از این موقعیت استفاده کرده و مثلاً برای دیدن بارانا بیاید و درست زمانی که پروین مثل هر بار آنها را با هم تنها میگذاشت دخترش را بردارد و برود و برای پناه همین را بگویند که او از غفلت پروین استفاده کرده و دخترش را برده.

اما حضور پگاه همه چیز را به نظرش خراب کرده بود.

چرا که پروین مجبور شد حال خود را ناخوش نشان دهد و به اتاقش رود و به همین بهانه پگاه را پیش خود بکشد تا او به برنامه اش برسد اما درست سر به زنگاه، موقعی که او با بارانا از خانه خرج شد پگاه سر رسید.

درست بود که به سرعت بچه را در کریری که از قبل در ماشین حاضر کرده بود گذاشت و با همان سرعت از آن کوچه خارج شد اما پگاه در بدترین وضع او را دیده بود. درست زمانی که بارانا از گریه کبود شده بود و وحشتناک ضجه میزد.

برای همین هم او گمان میکرد که قطعا توضیح این صحنه برای پناه باعث این حال و روز شده اما نمیدانست که پگاه بی تقصیر ترین فرد این ماجراست.

مقابل بیمارستان بی آنکه ماشینش را در جای مناسبی پارک کند همانگونه آن را رها کرد و با قدمهایی که بیشتر شبیه به دویدن بود خود را به بخش مورد نظر رساند.

موقعی رسیده که چهل دقیقه ای از بردن پناه به اتاق عمل میگذشت و از همه بدتر پدرش دستور اکید داده بود که به هیچ وجه اجازه ورودش به اتاق عمل را ندهند.

با رسیدن به اتاق عمل نگاهش بر روی پروین و پگاه که سر روی سر هم گذاشته و گریه میکردند خشک شد.

نفسش گره خورده تر از قبل به قفسه ی سینه اش فشار آورد.

با عجز به سمت فرزین که بی قرار کنار ژاله ایستاده بود برگشت. حواس هیچ کدامشان به او نبود و او هم خوشحال از این وضع بود. نمیخواست که متوجه ی حضورش شوند.

تمام آن احساسات بدی که داشت یک طرف حس این لحظه اش طرف دیگر .

از یک سو به خود لعنت میفرستاد و از سوی دیگر هیچ راه حل دیگری برای آرام کردن و به دست آوردن دوباره اش به ذهنش نمیرسید.

تجربه ثابت کرده بود که پناه این روی مستبدش را بیشتر قبول دارد و بهتر با آن کنار می آید.

پس چرا یکدفعه اینگونه شده بود؟ دستش را با درد بر روی سینه اش گذاشت و چندین دم نیم بند گرفت تا شاید بتوان با کمکشان آن حجم متورم بغض را پایین بفرستد اما نمیتوانست.

مداوم به خودش لعنت میفرستاد. لعنت به اینکه به بدترین شکل پناه را نابود کرده بود و باز هم راه حلی جز نابودی دوباره به ذهنش نرسیده بود.

_داداش فرزین تورو خدا بگو چی به آبجیم گفتمی که لحظه ی آخر گفت فرزین راست گفت؟ چی گفتین بهش تا لحظه ی آخر حرفتون تو گوشش زنگ میزد.

چشمان فرزین از شنیدن حرف پگاه تیز شد و به سمت فرزین چرخید.

فرزین چه گفته بود؟ کی؟ قضیه چه بود؟ پگاه از چه چیز حرف میزد؟

بی اراده خود را پشت دیوار راهرو کشاند تا با دیدنش این بحث خاتمه نیابد.

_بیا بشین پگاه...آروم باش دخترم...

پگاه بی توجه به درخواست مادرش گفت:

_چيو آروم باش مامان...از روزی که بله داد به فرزان نابود شد خواهرم...تنها دلخوشی این روزاش شده بود دخترش چرا اینطوری کرد باهاش...الان کجاست خبر داره چه به روزش آورده؟...الان دیگه خوشحاله؟...تو بگو داداش...تو که بهتر از همه میشناسیش بگو...الان کجاست که بیاد ببینه موفق شد؟

گفت و حق حق زنان بر روی صندلیش نشست و غمزده ادامه داد:

_خدا لعنتم کنه که با بارنا تنه‌اش گذاشتم...چرا نفهمیدم وقتی پناه میگه بیا اینجا کنار مامان حواستو بده به بارانا واسه اینکه اونو بهتر از هر کسی میشناسه؟...چرا تنه‌اشون گذاشتم که به اینجا کشیده شه؟...مامان دیدی چه راحت از حال بد تو سو استفاده کردو بچه رو برداشت برد و مارو خونه خراب کرد؟...الهی بمیرم واسه آجیم...

چند دقیقه ای حق حق کنان خود را سرزنش کرد و در آخر دوباره گفت:

_داداش فرزین تو رو خدا بگو امروز که اومدی پیشش چی گفتی بهش که با این کار فرزان دنیا رو سرش آوار شد؟...

امروز؟ فرزین امروز به دیدن پناه رفته و با او حرف زده بود؟ در چه موردی؟ چه گفته بود که با این کار او به گفته ی پگاه، پناه را تا مرز مردن رسانده بود؟

_کافیه پگاه...تمومش کن...

_نه...چيو تمومش کن؟...میخوام بدونم داداش فرزین چی میدونست که ما نمیدونستیم؟...چی میدونست که فقط باید به خود پناه میگفت؟...

جمله ی پگاه در نهایت ادب اعتراض و کنایه ای کاملاً ریز درونش بود. اعتراضی که او هم داشت و میخواست دلیلش را بداند.

_میخوام بدونم میدونست فرزانه میخواد همچین برنامه ای پیاده کنه و به پناه گفت یا نه
نمیدونست...مامان واقعا متوجه نیستین بارانا دست من امانت بود؟...میدونید وقتی از اون در
بیاد بیرون من باید جواب امانت داری که نکردمو پس بدم بهش؟ من فقط میخوام بدونم داداش
فرزانه میدونست فرزانه همچین برنامه ای داره و به ما گوشزد نکرد؟

صدای نه گفتن همزمان فرزانه و پروین با هم برخواست. اما پروین زودتر از فرزانه ادامه داد:
_فرزانه نمیدونست...ولی من میدونستم چه خبره...تو هم از خیلی چیزا خبر نداری مادر...نه تو
نه فرزند نه فرزانه...هیچ کدومتون نمیدونید چه خبره...تو هم بیخود نترس کسی یقه تورو
نمیگیره...

_منظورتون چیه پروین خانم؟...از چی صحبت میکنید؟

چند ثانیه ای سکوت شد و در آخر پروین خیلی جدی رو به فرزانه گفت:
_امیدوارم تو چیز نا امید کننده ای به پناه نگفته باشی...چیزی که با این عمل فرزانه برایش
مسجل کنه حرفت راست بوده...

همین یک جمله برای فرزانه کافی بود که تا ته قضیه را بخواند.

باز هم فرزانه خودش را جلو انداخته بود. حرف پناه را بار دیگر برای خود مرور کرد.

پناه گفته بود که حق با فرزانه بوده و همین حرف سندیت محکمی بود برای حرف پروین.

دیگر خون به مغزش نرسید. قدمهایش در عین بی جانی و لرزان بودن، قدرت ویران کننده ای
برای هجوم به سمت فرزانه یافت و او را به سمت آن جمع نگران کوچک هدایت کرد.

درست موقعی که فرزین با رنگی به شدت پریده قصد توضیح دادن برای پروین را داشت صدای پر خشم و به شدت طغیانی فرزین در فضا پیچید.

_لعنتی، چی گفتی بهش؟

همین جمله برای خاموش کردن و هاجو واج نگه داشتن آنها کافی بود. حتی پگاه هم که با چشمانی گشاده از حضور او در جایش میخکوب شده بود هم حرفی نمیزد.

_ت..تو...مگه...مگه نرفتی...

_حرف مفت زن...بگو ببینم چی گفتی از من که به این حالو روز افتاد؟

پروین با رنگو رویی که به زردی میزد در مقابل نگاه مات و مبهوت پگاه رو به فرزین گفت:
_آروم باش فرزین...اینجا جای این حرفا نیست..

سر و نگاه پر غیضش که به سمت پروین چرخید، ادامه داد:

_من هم به خودت و هم به پدر و مادرت گفتم این راه نه تنها جواب خوبی نداره بلکه عواقب بدی هم در انتظارشه...بیا. دیدی چه بلایی سر بچم اومد؟

صدایش بغض داشت. بغض از سر درماندگی. کاش به اصرار دکتر فرمند و ترانه اهمیت نداده بود و گذاشته بود پناه به میل خودش پیش برود.

کاش دلش برای طفل مریض او نسوخته بود. کاش نگران بی پدر بزرگ شدنش نشده بود که اکنون به این وضع دچار باشند.

فرزان اما آرام نمیشد و همین حال بدش با این حرف پروین بدتر به هم ریخت .

اما درست زمانی که فرزان بی توجه به او قصد حمله ی مجدد به فرزین را داشت درب اتاق عمل باز شد و دکتر فرهمند بیرون آمد.

به محض باز شدن درب نگاهش بر روی فرزان که چون شیرگران آمده ی یک جنگ حسابی بود ثابت ماند.

زیاد نگاه پر معنیش ادامه دار نشد چرا که هجوم مادرانه و دلنگران پروین حواسش را از او که با دیدنش با چشمانی نگران خیره اش بود پرت کرد.

__به خیر گذشت...خوبیشم این بود که بالاخره اون عملی که زیر بارش نمیرفت بالاخره صورت گرفت...

"خدایا شکرت" پروین و نفس آسوده ی پگاه بالاخره نفس گره خورده اش را آزاد کرد اما باعث نشد که عصبانیتش را فراموش کند.

بر عکس او را مصمم تر کرد برای شنیدن. با اینکه میدانست اکنون جایش نیست اما دوباره به سمت فرزین که غرق در فکر خیره به زمین بود برگشت و قدمی به جانبش برداشت. باید همین امروز ته این دلسوزی ابلهانه را در می آورد .

تا به هوش آمدن پناه مهلت داشت. بدون پرسش دیگری به سمت فرزین چرخید و در همان حال گفت:

__منو تو باید با هم حرف بزنیم...

گفت و دست فرزین را گرفت و کشید. نگاه فرزین دلخور به سمت پدرش کشیده شد بی حرف قصد رفتن با فرزین کرد که صدای دکتر فرمند مانع شد.

_چه خبره اینجا... وایسید ببینم...

فرزین با غضب به سمت پدرش برگشت و در همان حال گفت:

_اتفاقا باید شمام باشی... بیا تا فرزین مفصل برامون بگه...

با اتمام حرفش در مقابل نگاه نگران ژاله و پروین راهی اتاق دکتر فرمند شدند.

تا درون اتاق حرفی میانشان رد و بدل نشد اما به محض رسیدن و پرسیدن دوباره ی فرزین به طور تمام و کمال و البته کاملاً حق به جانب تمام حرفهایی که به پناه زده بود را تعریف کرد.

حرفهایی که خونرسانی به مغز فرزین را مختل کرد.

_خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه که دست از سر من بر نمیداری فرزین... د، لعنتی مگه از من واسه زنو بچم دلسوز تری تو که یه همچین حرفایی زدی بهش؟... چه لذتی میبری وقتی منو تو چشش تبدیل به یه آدم احمق میکنی؟ واسه چی واسش اینطوری جلوه دادی که با یه مرد احمق و روانی طرفه؟

چهره ی فرزین از خشم قرمز شده بود.

_چیه؟... واقعیت آتیشت میزنه؟... آره گفتم... خوبم گفتم... که چی؟... فکر کردی میذاشتم بیشتر از این نابودش کنی احمق؟

حجوم یکباره ی خون بعد از آن تحریم خونرسانی به سرش او را در قعر جهنم انداخت و نفهمید کی مشتش بالا رفت و بر چانه ی فرزین فرود آمد.

صدای آخ فرزین و "غلط کردی" فرزین با هم بلند شد.

_احمق تویی که فکر میکنی هدفم ضربه زدن به پناه بود.... برو خدارو شکر کن فرزین که حال بدش به نفعتش تموم شد والا به خود خدا قسم چنان با خاک یکسانت میکردم تا یادت بره کی بودی...

با فریاد این جمله را گفت و با حالی نسبتاً خراب به سمت درب اتاق رفت.

از خشمی که نسبت به حرفای فرزین در تنش پیچیده بود باید قبل از به هوش آمدن پناه رها میشد و اکنون فرصت تلافیهای مدل فرزانش نبود.

قبل از خارج شدنش دوباره به سمتش بازگشت و اینبار کاملاً خصومت آمیز گفت:

_واسه من تو با آتاش از این به بعد هیچ فرقی ندارین فرزین... پس پاتو از زندگیم بکش بیرون قبل اینکه قلمش کنم...

گفت با کینه نگاهی به چشمان فرزین که بهت زده از حرف او در جایش صامت شده بود از در خارج شد.

حرف فرزین برایش به شدت گران تمام شده بود و تنها امیدش آن بود که در اوج عصبانیت این حرف را زده و رفته باشد.

آن مشیت محکم را هم حق خود میدید هم نمیدید با این حال تنها چیزی که مایل به آن بود این بود که فرزین آن حرف را جدی نزده باشد.

آرام، همانطور که فک دردناکش را میمالید به سمت پدرش برگشت و نگاه پر از سرزنشش را بر روی خود دید.

_واقعا فکر نمی‌کردم اینقدر احمق باشی که حرفمو نفهمی فرزین... بهت گفتم در حد یک برادر شوهر پیش برو واسه همین بود... گفتم که نخوایم به اینجا برسیم... وقتی میگم سرت به کار خودت باشه یعنی من خودم حواسم هست گند زده نشه...

لحنش پر از دلخوری بود و همین هم زبان فرزین را بند کرده بود.

_چرا سر خود فکر پناه رو معطوف کردی به اینکه منتظر حماقت شوهرش باشه هان؟ چرا یه جور فرزانو نشون دادی که پناه نتونه به اصل بنیاد هدف فرزان تمرکز کنه؟...

_مگه دروغ گفتم بابا؟

_آره دروغ گفتی... دروغی که از سر خود بزرگ بینیت نسبت به فرزان داری... تو اصلا میدونی برنامه‌ش چی بود که همچین خبطی کردی؟... چرا تموم نمیکنی این حس دلسوزی مسخرتو؟ تمومش کن پسر... بچسب به نامزد و زندگی خودت...

گفت و بدون اجازه دادن به او برای اینکه از خودش دفاعی کند بیرون رفت.

یعنی حق با آنها بود؟ یعنی قضیه چه بود که به او نگفته بودند؟ اصلا چرا او را هم در جریان نگذاشته بودند که اکنون به این وضع نرسد؟

یعنی مقصر او و هشدارى که به پناه داد، بود؟ بی رمق بر روی مبل راحتی افتاد و با خود فکر کرد.

نمیدانست قضیه از چه قرار است اما شاید بهتر بود کمی حق را به آنها میداد. وای اگر حق با آنها بوده باشد. چقدر بد میشد.

بعد از چند دقیقه برخاست و به پشت پنجره رفت.

فرزان در دور ترین نقطه از فضای باز، در محیطی که رفت و آمدش صفر بود غرق در فکر و عاصی ایستاده بود و سیگار دود میکرد.

نگاهش به او بود اما تمام حجم ذهنش به اینکه باید چه میکرد؟ به اینکه تا چه حد حق با آنهاست.

شاید بهتر بود تنهایشان میگذاشت. شاید حق با پدرش بود و پناه به شیوه های فرزان عادت داشت و حرفها و دلنگرانی های او مخرب تر میشد.

چه بد شده بود...

چشمانش را بی حال و آرام گشود. سرش تیر نمیکشید اما چشمانش سنگین بود.

با این وجود به خوبی توانست محیط بیمارستان را تشخیص دهد.

هنوز اینقدر گیج بود که به خوبی متوجه اتفاقات رخ داده نباشد. چشمان خمارش میل عجیبی به بسته شدن دوباره داشت.

بسته شدنی از جنس آرامش اما حس دلشوره ی عمیقی که در آن حال نمیتوانست سر منشا درستی برایش بیابد مانع از بستن راحت آنها میشد.

سرش را با کرختی وحشتناکی کمی به سمت چپش مایل کرد و از درد آخی گفت که با شنیدن صدای آشنای بی رحمت‌رینه این روزهایش از آن سوی تخت تمام اتفاقات یک به یک در سرش مرور شد و تمام حس کرختیش رنگ باخت.

_تقلا نکن...خوب نیست برات...

خواب بود و در رویا یا واقعیت محض؟

با بهت به سمتش چرخید و به درد بدی که در سرش پیچید اهمیتی نداد.

با چشمانی که درد خمار شده بود به او که تکیه بر دیوار کنار پنجره زده و با همان پریستیژ همیشگی خیره اش بود چشم دوخت.

یعنی واقعیت بود؟ او نرفته و اکنون اینجا بود؟

چشمانش بر اثر داروها هنوز به درستی باز نمیشد اما دیدن فرزان کفایت میکرد برای جمع شدن کامل حواسش.

لاغرتر شده بود یا به دید او اینگونه می آمد؟ شاید هم به خاطر آن ریش بلندی بود که بر صورتش زیادی جلوه نمایی میکرد.

رنگ پریده و آن محاسن نیمه بلند در کنار نگاه به شدت دلتنگی که عجیب برق درماندگی درونش مشخص بود دلش را مالش داد و چه بد بود که هنوز هم برای مرد سنگ دل روبروریش دلنگران میشد.

او را میدید، صدایش را میشنید اما باور حضورش را نداشت.

مگر نرفته بود؟ مگر در آن نامه برایش حد و مرز تعیین نکرده بود؟ پس اکنون اینجا چه میکرد؟

چشمان خمار خوابش را چندیدن بار با نگرانی بر هم زد و در آخر با صدایی که گویی از قعر چاه بلند میشد "بارانایی" لب زد و منتظر شد.

_آروم باش...

جوابش را با "آرام باشی" داده بود که به جای آرام کردنش بدتر بیقرارش میکرد.

_ب...با...رانا...

چشمان دلتنگ و پر افسوسش را به چهره ی رنگ پریده ی پناه دوخت و سلانه سلانه به سمتش آمد.

_خوبه...آروم باش...نمیخوام بعد از سه روز بیهوشی دوباره حالت بد شه و منتقلت کنن به اون ICU لعنتی...

خستگی و کلافگی در صدایش موج میزد و بر روی لحن کلامش هم اثر گذاشته بود.

کنار تختش ایستاد و در سکوت نگاهش کرد.

از آن دسته نگاهانی که پر از عشق و دلتنگی بود و در همان مرحله مجبور به خفه کردنش میشد.

چرا که مطمئن بود پناه هیچ رقمه پذیرای این احساس نخواهد بود.
_با...ر...رانا...کج...است...

_پیش منه...پیش پدرش...پدری که نبود و بود...پدری که بد کرده و حاضره باقیه عمرشو در انتظار یه نیم نگاه تو بگذرونه ولی تو دیگه پات به این بیمارستان کوفتی و نشه...

گفتو نگاه خسته اش را به چشمان بی حال و در عین حال پر بغض پناه دوخت.

تمام خاطرات آن روز یک به یک پیش چشمش زنده شد. خصوصا خط به خط آن نامه. نامه ای که پر از درد روا داشته به حال او ی غمزده داشت.

سرگیجه اش با یاد آوری آنروز بیشتر شد و چشمانش را با حالی بد بر روی هم فشرد که فرزانه را نگران کرد.

بی درنگ به سمتش رفت و کنارش بر روی تخت نشست.
_چی شده؟ حالت بده؟...

به همان حالت قبل چشمانش را گشود به نگاه پر از تشویش او چشم دوخت.

اویی که حرفش را میزد و یادش میرفت. کارش را میکرد و یادش میرفت. درد را با دوز وحشتناک به جانش میریخت و بعد هم با این نگاه پر از ندامتش طلب بخشش مینمود.

_بچه...مو...بیار...

پر از بغض و دلتنگی گفت. دلتنگی که حال فرزانش را هم به هم ریخت. اما باران در نظرش تنها برگ برنده اش بود. برگ برنده ای که میتوانست مادرش را وادار به ماندن و بخشیدن کند.

اما اکنون وقت صحبت کردن در این مورد نبود. پناه هنوز حال مساعدی نداشت و کافی بود کمی او را با حرفهایی که بر دلش سنگینی میکرد تحت فشار میگذاشت.

شاید آن دفعه به خیر گذشته بود اما اینبار به بدترین شک همه چیز به پایان میرسید و او به حد کافی خراب کرده بود.

لبخند کمرنگی بر لبانش نشست و دستش آهسته پیش رفت و موی پریشانش را کمی عقب راند.
_میارمش قربونت برم من... تو فقط خوب شو... هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای همونو میکنم... فعلا فقط خوب شو...

واقعا فرزانش بود؟ حس دستان همیشه گرمش که مختص او بود اما...

اما این حرفهایش عجیب بود. آنهم بعد آن گرد و خاکی که به پا کرده بود.

چشمانش ذره ذره حس مقاومتشان برای بیداری را از دست میدادند و او به شدت در تقلا برای اطمینان از نرفتن و ماندن فرزانش بود تا بتواند بار دیگر دخترش را در آغوش بگیرد.

او خوابید و فرزانش آرام تر از قبل مشغول نوازش رگ به رگ چهره ی رنگ پریده و رنجورش شد.

یک ماه به سالگرد اولین ازدواجشان مانده بود و او در این یک سال تا توانسته بود پناهِش را آزار داده بود.

چه دردهای سنگینی را روانه ی دلش کرده بود. چه غمهای عمیقی که پیرنگ تر از آن به دنیا آوردن بارانای مریضش بود را به قلبش ریخته بود.

چگونه میخواست اینهمه غصه را جبران کند؟ چگونه میخواست دلش را نرم کند و او را به روزهای اول ازدواجشان بازگرداند؟

میدانست بخشش کاملش کار خیلی سختیست. میدانست پناه به این راحتی از گناهانش نمیگذرد اما امید داشت.

چرا که به خودش ایمان قاطع داشت.

ایمانی که نه تنها آن ساعتهای جانفرسا به کمکش آمد. بلکه بعد از گذشت روزهای پی در پی در خصوص ندیده گرفتن های پناه هم برایش موثر بود.

سخت بود وقتی ساعتها و ثانیه هایش را کنار اویی که به طور کامل ندیدش میگرفت میگذراند و مجوز زدن هیچ حرفی هم نداشت.

تا آنروزی که بعد از یک هفته ی تمام بستری بودن بالاخره حکم ترخیصش داده شد.

در این یک هفته تنها دوباره بارانا را دیده بود و در این دوبار تنها کاری که فرزان کرد این بود که به پناه با تمام قدرت در عینی که مراقب بود برایش فکر و تشنجی دوباره درست نکند فهماند"

اجازه ی بارانا بعد از نه ماه آسیب جسمی و روحی، بدتر از آن مریض داری های مداوم سه ماهو نیمه تمام و کمال دست اوست.

این بدترین بعد قضیه بود. بعدی که نمیدانست چگونه باید با او در موردش حرف میزد و یا چگونه میخواست به او بفهماند که حاضر به از دست دادن دخترش نیست.

با اینکه میدانست فرزندش را تا هفت سال به او میدهند باز هم به بعد از آن هفت سال که فکر میکرد برایش سر تا سر غم میشد.

هرچند طی همین دو برخورد هم مطمئن بود فرزان دست از دخترش نمیکشد و به راحتی همان دو سال را هم نمیبازد.

وقتی عمیقا به این موضوع فکر میکرد با خودش بر سر جنگ و ستیز می افتاد .

دلش از سمتی بابت جدایی و طلاق شماتتش میکرد و احساسش با یاد آوری تک تک اتفاقات تشویقش مینمود.

در نهایت هم او میماند و ذهنی خسته از کشمکش بی حاصلش.

همینطور هم شد و در واقعیت فردای روزی که مرخص شد برایش مسجل گشت که تمام آن سکوت ها و خود داری های فرزان به خاطر گوشت زیر دندانش بوده.

درست فردای روزی که مرخص شد و راهی خانه مادرش گشت در ازای طلب بارانا از فرزان در سکوت تا خانه ی مادرش همراهیش کرد و بی حرف دیگری رفته بود.

تا شب نیامد و در آخر هم شب وقتی بعد از تماسهای مکرر پناه و دریافت خبر حال نیمه خرابش توسط پروین آمده بود بدون فرزندشان بود و این تازه آغاز کشمکش بینشان شد.

هرچند که فرزان معتقد بود دکتر اعلام کرده تا یک هفته ی دیگر تنها برای دیدار نهایتا یک ساعته اجازه ی بودن در کنار دخترش را دارد اما او از ترس اینکه مبادا فرزان بار دیگر دخترش را ببرد مجال آرام بودن نمیافت.

روزها از پی هم میگذشت و آن یک هفته ی پزشک برای نبودن بارانا به یک ماه رسید و او در عینی که کاملاً حس خوب و سرحالی جسمانی داشت باز هم همان هفته ای نهایت سه روز دخترش را میدید.

تنها دلخوشیش هم این بود که دکتر فرهند به او تضمین داده بود فرزان هیچ کجا نمیرود.

البته اینکه دخترش با همین دیدارهای محدود باز هم او را میشناخت و فراموشش نکرده بود به حدی لذت بخش بود که آن یک ساعت را از ذهنش پاک میکرد.

وقتی بارانا را در بغل میفشرد حسرت سینه ای که از شیر خشک شده بود و نمیتوانست دیگر دخترش را از شیره ی وجودش سیراب کند به حدی ناجور به دلش چنگ می انداخت که سر تا سر دلش از بغض میسوخت.

باز هم به امید اینکه بعد از گذشت دوره ی درمانش دخترکش در آغوشش میماند حس و حالش را خوب میکرد.

همه ی تاب و طاقتش روز سیو یکم به پایان رسید. وقتی که دکتر فرهند در ویزیت آخرش به او تضمین داده بود که دیگر هیچ مشکلی ندارد و با یک دوره دارو درمانی شش ماهه کاملاً نرمال میشود از او خواست که بارانارا پیشش بیاورند.

عجیب بود مکث دکتر فرهند. مکثی که یک دنیا حرف نگفته پشتش داشت و دل او را میلرزاند.

اما باز هم سکوت کرد. تمام آن روز با دلهره و اضطراب گذشت.

دلهره از بی خبری فرزندش و وقتی ساعت از ده شب گذر کرد و باز هم خبری از بارانا نشد دیگر تاب نیاورد و شماره ی فرزان را گرفت.

شاکی بود از اینکه خیلی راحت نقطه ضعفش میان دستان او بوده و از دید به راحتی میتواندست آزارش دهد.

بوق سوم بود که تماس وصل شد و "جانم" خسته ی فرزانش در گوشش نشست.

جانمی که در اوج خشم آبی خنک شد و آن حجم آتش درونش را خاموش کرد.

"سلام" آرامی داد که در جوابش بر خلاف آن چند بار "سلام خانمم"ی دریافت نمود.

"خانمم"ی که نه تنها ته دلش را بلکه تمام وجودش را لرزاند. بعد از حدود ده ماه این کلمه را از زبانش میشنید و خب حق داشت که آنگونه شوکه شده و میان احساساتش دستو پا بزند.

احساساتی که به طرز جنایت آمیزی زیر بار منطقش کمر خم کرده بود.

سکوتش به حدی طولانی شد که "پناه" کش دارو پر از احساس فرزانش او را به خودش آورد.

نه دیگر محال بود احساساتی شود. او یکبار موقعیت زندگی آرامش را به خاطر خرج کردن احساسش به پای فرزانش از دست داده بودو اکنون محال بود همان خطا را دوباره تکرار کند.

با اینکه پشت گوشی بود او نمیدید باز هم اخماتش تا حد ممکن در هم رفت و با لحنی جدی و صدایی که لرزانش شده بود گفت:

_چرا بارانامو نمیاری؟...مگه بابات بهت نگفت که من همه ی شرایطم خوب شده واسه نگهداری از بچم؟

مکت فرزانه را نمیدانست پای چه چیز بگذارد. خبر داشتنش یا خبر نداشتنش. با این وجود "هانی" گفت و منتظر جواب شد.

جوابی که با شنیدنش به مرز انفجار رسید.

چرا... بهم گفت...

لعنتی پس چرا دخترمو نمیاری پیشم؟... چرا بچمو ازم گرفتی؟...

بلند و فریاد گونه گفت. به حدی که بعد از گذشت چند ثانیه در اتاقش با شدت باز شد و پروین و پگاه وارد شدند.

بی آنکه به آنها و رنگ و روی پریده اشان اهمیتی دهد ادامه داد:

من بچمو میخوام... بچمو بهم برگردون... اینقدر زجرم نده لعنتی... اینقدر مایه ی عذابم نباش...

گفت و بلند بلند شروع به گریه کردن نمود. به خاطر جراحی اخیر بود یا نداشتن دخترش هر چه بود به اندازه ای ضعیفش کرد که دیگر کنترل احساساتش دست خودش نبود.

بر روی زمین کنار تخت بارانا نشسته و سرش را به پایه اش تکیه داد. همانطور که " لطفاً، لطفاً" میکرد هق زد و اشک ریخت و نفهمید فرزانه با هر ضجه اش چگونه از پا در آمد.

اینقدر بی قراری کرد که حتی متوجه مادرش و پگاه که آرام از اتاق بیرون رفته بودند هم نشد.

در آخر هم با صدای فرزانه کاملاً چشمه ی اشکش خشک شد متعجب گشت.

_بیوش دارم میام دنبالت...باید با هم حرف بزنیم...

تلفن که قطع شد و گوشی که از دستش پایین افتاد باز هم نتوانست او را از آن جلسه بیرون آورد.

میخواست او را ببیند. تنهای تنها. بعد از چندین ماه دور بودن و اکنون....

دلش بیتاب بود. هم بیتاب دخترش که خبری از او نداشت هم بی تاب قراری که میدانست دیر یا زود اجرا میشود.

مطمئن بود لحظه ای برای این دیدار دو نفره بالاخره به وجود می آید که باید خوب بشنود و خوب بگوید اما باز هم ترسی عجیب ته دلش را در هم میپیچید.

نفهمید چگونه با آن حجم از فکر درخواست و تنها یک پالتوی گرم و شالی به تن کرد و با همان رنگ و روی پرید در میان نگاههای خیره ی مادر و خواهرش با قدمهایی سنگین به سمت حیاط رفت.

میخواست قبل از رسیدن فرزان چند دقیقه ای را در حیاط با خودش خلوت کند. نگاه نگران خانواده اش برای حال جسمانی که هنوز مناسب تقلای زیاد نبود دلش را گرم میکرد اما میدانست که دیر یا زود این اتفاق می افتد.

به راستی باید چه چیزهایی به فرزان میگفت؟ یعنی اگر میگفت بارانایش را در ازای مهریه اش میخواهد و بعدم طلاق او میپذیرفت؟

به آنی از فکر خودش خشکش زد. چرا او به تنها چیزی که می اندیشید طلاق بود؟ یعنی واقعا برای این امر مصر بود؟

صدای از ته مغزش "نه" ی بلندی فریاد زد و توجیهی چون بارانا بر سرش کوبید اما صدایی دیگر که از دلش برخواست و نه ی محکمتری گفت و تنها توجیهش حرفهایی که از دهان فرزین شنید، بود.

حرفایی مبنی بر شکایت از شیدا. حکم جلبش و آواره شدنش تقاص سایه ومهم تر از همه آن شش ماهی که پا به پایش آمده بود، بی آنکه خودی نشانش دهد و ابراز وجودی کند.

خنده دار بود چرا که هم عقلش هم احساسش او را به انجام ندادن این کار تشویق میکردند و برای آن درخواست طلاق که رد شده و تمام شده بود. اما باز هم ته سرش دستوری برای اجرای دوباره اش داشت.

کاش بهش میگفتی بیاد بالا با هم صحبت کنید...

با چهره ای درمانده از جدال عقل و احساس به سمت مادرش که در چهار چوبه درب ایستاده بود و نگاهش میکرد چرخید.

نه دلش نمیخواست آنجا با او مشاجره کند. مسخره بود اما هرچه بیشتر میگذشت از حرفهایی که روز اول دیدارشان بعداز چند ماه مقابل مادرش به او زده بود بیشتر پشیمان میشد.

صدای نیشخند پر تمسخر دلش را از این حس میشنید اما باز هم سعی به ندید گرفتنش داشت.

نه...میخوام برم خودم بچمو بیارم...چون صد سالم بگذره اون بچمو نمیاره...

نگاه خیره ی مادرش هم دسته کمی از آن نیشخند پرتمسخر درونش نداشت.

انگار او هم میتواندست دلیل واقعیه آن مخالفت را بفهمد.

_هرجا رفتی کلاهتو از سرت در نیار...سرت کوچکترین سرماییه بزنه مصیبت داری...

تمام تنش از منظور حرف مادرش گر گرفت. یعنی واقعا مادرش فکر میکرد که او به همین راحتی از خیر کار فرزان میگذرد و تن به آغوش او میدهد؟

چشمان گشاده اش را به مادرش که نگران خیره اش بود داد و تا خواست جوابش را بدهد صدای زنگ همراهش برخواست.

میدانست فرزان است برای همین بی آنکه جواب تماسش را دهد رو به مادرش گفت:

_یعنی باور کنم که شناختت از من همینقدره مامان؟... شما نمیدونی کسی که واسه من تموم بشه دیگه شده و محاله دوباره شروعش کنم؟

گفت بعد از مکثی کوتاه به سمت درب رفت اما نرسیده به در با حرف مادرش در جا میخکوب شد.

_فرزان هر کسی نیست پناه...تو شاید تجربه ی یه زندگی مشترکو داشته باشی ولی تجربه ی مادر شدنت اولین تجربست دخترم و اینو فراموش نکن حتی بدترین اتفاقات هم از سمت همسر آدم باز هم به خاطر بچه باید به ته قلبت پرتاب بشه...جایی که هرچقدرم بهش دسترسی داشته باشی فقط به عنوان یه خاطره ی بد ازش یاد شه...فرزان هرکسی نیست چون پدر بچته...نمیگم بسازو بسوز...میگم مطمئن باش هرچند سخت، به خاطر بچه ای که درمانش دست باباشه ارزشه یکبار گذشتو داره...

در خودش فرو رفت. چنانکه درب حیاط هم بسته شد باز هم قدم او به سمت درب کوچه نرفت و انقدر همانجا ماند که در با صدای تیکی باز شد و قامت فرزان میان آن پیدا گشت.

با اخمی که به شدت در هم گره خورده بود وارد شد اما به محض ورودش چشمش به پناه که حاضر و آماده مقابلش ایستاده بود افتاد و چهره اش آرام از هم باز شد.

"سلام" آرام و به شدت خسته ای داد که جوابش تنها نگاه خیره و گیج پناه بود. نگاهی که او را هم متعجب میکرد.

چشمان پناه بند بند چهره اش را از نظر گذراند. از آن ریشهایی که زده شده بود تا آن چشمانی که از خستگی برق میزد.

خوبی؟...من...من زنگ زدم گوشیت جواب ندادی...گفتم شاید بخوای همینجا ح...

"بریم" آهسته ی پناه و بعد از آن قدمهای بی جانی که به سمت در برداشت و راحت از کنارش رد شد او را مات کرد.

اینگونه بودن پناه برایش یک معنا داشت. راه سختی را باید برای رضایت همسرش طی میکرد. راه سختی که قطعا دلش را سلاخی مینمود.

پناه به محض نشستن درون ماشین چشمانش را بسته بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

با اینکه میل زیادی به شنیدن حرفهای فرزانش داشت اما حرفهای مادرش او را به فکر فرو برده بود.

در واقع همه از او توقع بخشش داشتند. بخششی که نود درصدش بابت دخترش بود. حتی دل و احساسش نیز همین نظریه را به خوردش میدادند. اما او باز هم سرسختانه یک هرگز بزرگ میگفت و عقب میکشید.

غرق در فکر بود که عطر تلخ فرزانه در بینش پیچید. عطر تلخی که بر خلاف همیشه تندی سیگار را نداشت اما مثل همیشه بعد از اصلاح صورتش با ترکیب بوی افترشیوش همراه بود و بدتر از همه آنکه ضربان او را تا مرز انفجار قلبش به یکباره بالا برد.

عطری که او بارها و بارها به احساسی که به آن داشت اعتراف کرده بود و اینکه فرزانه درست همین امروز از آن استفاده کرده بود یعنی با انگیزه ای بالا برای جلب رضایتش جلو آمده.

چشمانش به سرعت باز شد و سرش را بالا آورد اما به محض بالا آمدن سرش صدایش پایین رفت و بلافاصله دست فرزانه به آن سمتش رفت.

چشمانش تا حدی که جا داشت باز شد. این چه کاری بود؟ برای چه فرزانه صدای او را خواباند و به روی او خم شد؟

دلش ضرب گرفته بود مغزش فریاد برخیز و فرار کن سر میداد اما از چه کسی میخواست فرار کند؟ از همسرش؟

باز هم مثل همیشه عقلش پیروز شد و دستش با عجله بر روی سینه ی او نشست و با صدایی که به زور از حنجره اش بیرون می آمد "داری چکار میکنی" خارج شد که تازه نگاه فرزانه را به سمتش چرخاند.

قلب فرزانه زیر دستش بی تعلل ضرب گرفته بود. ضربی که گویی برای رقابت با ضربان قلب خودش بود.

سینه اش مماس سینه ی او بود و چشمانشان گره خورده ی هم اما فرزانه زودتر به خودش آمد و بادستی که کمر بند سمت پناه درونش بود عقب کشید و همانگونه که بخاری ماشین را بر روی او تنظیم میکرد با صدایی که لرز داشت گفت:

_تا برسیم به مقصد بخواب...

همین یک جمله تنها حرفی بود که میانشان تا رسیدن به مقصد ردو بدل شد.

بعد از آن صدای شادمهر بود که سکوت میانشان را میشکست.

{سفر یعنی تو آهسته از آغوشم جدا میشی...}

دوباره تو هجوم شب شبیه سایه ها میشی...}

زیر چشمی به او که غرق در خود مشغول رانندگیش بود نگاه میکرد و با خود می اندیشید.

به اینکه حق با کدامشان بود؟ با اویی که هر لحظه دلش با یاد آوری حرکات فرزانش برای هزارمین بار میشکست یا اویی که با اعلام خط قرمزش باز هم دروغی هرچند مصلحتی شنیده بود؟

{سکوت لحظه ی رفتن..برام تلخ و غم انگیزه...}

سفر یعنی نمیبینی چشام از گریه لبریزه...سکوت تو غم انگیزه....غم انگیزه}

به اویی که زیر بار سه ماه زجر آور رفت یا فرزانی که آن عکس های نامتعارف هرچند دروغین را دید؟

یعنی حق با کدامشان بود؟ به راستی اگر او جای فرزانش بود با توجه به نقشه هایی که برای خرابی زندگیش پیاده کرده بودند میتوانست بگذرد؟

{فراموشم نکن...وقتی پشیمونم...من این چشمای غمگینو...به آغوش تو مدیونم...به آغوش تو مدیونم...}

به راستی کدامشان بیشتر ضربه خورده بود؟ اوئی که زیر بار این تهمت له شده بود یا فرزانی که باید برای دومین بار باور میکرد که ركب خورده؟

{فراموشم نکن وقتی به دنیای تو وابستم...هنوزم میشه برگردی هنوزم عاشقت هستم... عاشقت هستم

جای دستای تو مونده هنوزم رو تن سردم...سفر یعنی من آشفته پی رد تو میگردم...پی رد تو میگردم... رو تن سردم...}

چرا ته احساساتش باز هم بخش اعظمی حق با او بود؟ یعنی این هم به دخترشان مربوط میشد؟ اینبار تمام وجودش یکپارچه "نه" ی بلندی را به صورتش کوبیدند. "نه" ای که پر از دلتنگی و در عین حال پر از غم بود.

{فراموشم نکن...وقتی پشیمونم...من این چشمای غمگینو به آغوش تو مديونم... به آغوش تو مديونم}

تمام این افکار همانگونه که گوشش به آهنگهای گلچین شده ی فرزانی بود با او قدم به قدم جلو آمد تا زمانی که ماشین ایستاد و آهسته چشمانش را گشود.

با نگاه سرخش بی آنکه به نگاه خیره ی فرزانی پاسخی دهد برخاست و به فضای تاریک اطرافش چشم دوخت. فضایی که در مرتفع ترین حال ممکن بود و تنها روشنایش چراغهای شهر بود.

نگاهش با تعجب به محیط تاریک مزین شده با چراغهای شهر بود و فکرش در پی اینکه چرا اینجا ایستاده اند.

هم متعجب بود هم پر سوال و هم درصد زیادی معذب . معذب از اینکه بعد از ماهها با او خلوت کرده آنهم در مکانی خلوت.

با تمام این اوصاف حس بدی هم در دلش چنگ انداخته بود. حس اینکه چرا مکان انتخابی فرزانه خانه اشان نبود؟

خانه ای که آخرین بودنشان زیر سقفش مربوط به همان هشت ماه پیش بود.

هنوز جواب مناسبی برای این امر در ذهنش نیافته بود که شیشه ی سمت خودش تا نصفه پایین رفت و بعد از آن فرزانه درب را گشود و پیاده شد.

از ماشین خارج شد، بی آنکه نگاهش کند و این حس بدتر از حسی بود که از انتخاب مکانش گرفته بود.

فرزانه با قدمهایی کش دار و آرام همچون انسانهایی که فاصله ای تا غرق شدن ندارند ماشین را در مقابل نگاه گنگ او دور زد و سپس با نگاهی که دقیقاً قابل انتظار او بود سلانه سلانه به سمتش آمد.

نگاهشان به هم بود. خیره و عمیق و این خط اتصال نگاه زمانی قطع شد که فرزانه به درب سمت او از پشت تکیه زد و از همان زاویه مشغول نگاه کردن به شهر شد.

نگاهی نسبتاً طولانی و غرق در فکر. پناه هم، چون او به چراغهای مقابلش خیره بود .

چراغهایی که نشانگر زندگی بود. زندگی هزاران انسان امید وار و یا چون او بی امید و انگیزه.

امید و انگیزه ای که برخلاف تصورش در این یکسال گذشته به بدترین شکل دود شده، به هوا رفته بود.

با خود فکر کرد، دقیقا کی بود که او از ته دل لبخندی بر لبانش نشسته بود؟

کی بود که حس زندگی درونش مارپیچ شده به دورش و او را از لذت تا مرز خفگی برده بود؟

چرا خدا نخواستہ بود که همچون تمام مادران دنیا لااقل از به دنیا آمدن فرزندش شاد شود و لذت ببرد؟

چرا لبخند این همه مدت از لبان او فراری شده بود و خیلی چراهای دیگر که با فکر کردن به هر کدامشان مستعدہ بارها مردن میشد.

بی اراده قطره اشکی از چشمش چکید. قطره اشکی که هرچند کوچک اما پر از درد بود.

_روز اولی که بعد از سالها دیدمت...وقتی برخلاف هر چی زن و دختر دورو اطرافم خیلی خنثی نگام کردی و سلاممو عادی تر از همه جواب دادی خیلی کنجکاو شدم...کنجکاو شخصیتی که خیلی تضاد داشت با بقیه...ریز ریز اون کنجکاوی تبدیل شد به یه کشش قوی...کششی که با پس زدن تو بیشتر و بیشتر میشد...چون تا اون لحظه هیچ کس دست رد به سینم نزده بود خصوصا زنای مطلقه و بیوه...

به اینجای حرفش که رسید آرامتر گفت. گویی خودش هم برخلاف همیشه به این اخلاقی که یک عمر در نظرش امتیاز محسوب میشد دیگر افتخار نمیکرد. بدتر اینکه خجالت هم میکشید.

صدای نیشخند پناه را که شنید بی آنکه به سمتش برگردد دوباره ادامه داد:

_تو منو پس میزدی ولی من با هر بار پس زدن تو بیشتر جذب کشف کردنت میشدم و این احساس وقتی پررنگتر شد که دیدم تمام توجهت شده آتاش...اونروزی که از زبون فرزین شنیدم میخوای به آتاش فرصت نزدیک شدن بدی هزار بار مردموزنده شدم...دستم به هیچ جا بند نبود چون تو یه زن فوق العاده قوی، یکه تاز و بی نیاز بودی...

از گوشه ی چشم به او که حتی طرح نیشخندش هم از صورتش پاک شده بود نیم نگاهی انداخت.

_هر روزم شده بود فکر کردن به اینکه چکار کنم...چکار کنم که مانعت شم و این امتیازو خدا درست موقعی بهم داد که کلا ناامید شده بودم...با اینکه از حال بد مادرت حسابی به هم ریخته بودم ولی اینکه یه امتیاز واسه به دست آوردنت دارم که در عین ناامیدی از احساس تو به خودم میتونستم باهاش شانسمو امتحان کنم بهم اعتماد به نفس میداد...چون احساس میکردم میتونم نظرتو تو اون مدت زمانی که ازت تایم میگیرم جلب کنم.

دم عمیق و طولانی گرفت و کمی به سمتش چرخید.

_درستم بود احساسم...

سرش را آرام بالا آورد و به چهره ی متفکر و غرق شده در خاطرات او چشم دوخت.

_با اینکه بد شروع کرده بودم ولی همون یه هفته کافی بود تا بهت ثابت کنم فرزانه واقعی رو...فرزانه که به دور از تمام اون شناختایی که بهش داشتی بود... ولی...با تموم اون شناختا هزار بار تاکید کردم بهت آتاش خط قرمز منه...نه یه تاکید عادی یه تاکید جدی و بدون انعطاف که تهشم رسید به آخرین شب مدت صیغمون...همون شبی که با تموم خوب و لذت بخش بودنش تو با چشم خودت حساسیت شدید منو به آتاش دیدی تازه با دوز خیلی کم...

نگاه پناه به آنی رنگ خشم و بغض گرفت. درست بود. او آن زمان هم رویی اینچنینی از فرزانه دیده بود. هرچند کمرنگتر از آن سه ماه جانفرسا.

دوباره تمام عذبهایی که در آن سه ماه با فرزانه دیده بود مقابل چشمانش نقش بست و به چشمانش برای اشک ریختن قدرت مضاعف داد.

اشکهای پشت همی که بی صدا با همان نگاه خیره به فرزان برای به آتش کشیدن دلش مسابقه میدادند.

چشمان فرزان با غم بسته شد و فکش بر روی هم فشرده گشت. دیدن اشکهای پناه بدرقمه عذابش میداد.

صدای حق ریز پناه که از سر استصال به گوشش خورد چشمانش را با غم از هم گشود.

_اشک نریزی قربونت برم من... اشک نریز دردت به جون من... آخه چجوری بگم غلط کردم تا دلت یه ذره آروم بگیره؟...

سرعت اشکهایش با شنیدن بغض درون صدای فرزان و التماسی که در هر بند از جمله اش بود کم شد و ته دلش ناباوارانه از این حس لرز کرد.

چه احمقانه بود این احساسات ضد و نقیضی که تا مرز جنون میکشاندهش. اگر او را نمیخواست پس این غم و اندوه برای بغض درون صدای او چه بود؟

اگر هم او را میخواست پس چرا ساعتی یکبار احساسش عرق میکرد؟

_میخوام یه چیزی بگم... چیزی که میدونم خیلی عصبانیت میکنه ولی تو تصمیم گیری کمکت میکنه...

تنش سرد شد. هزاران حرف ناگفته داشت که نمیتوانست به زبان آورد خصوصاً با جمله ی آخر فرزان.

وقتی فرزانه میگفت حرفی دارد که او را عصبانی میکند یعنی او باید خود را برای دیوانه شدن آماده میکرد و همین هم باعث شکستن بلورهای یخ در دلش میشد.

فرزانه کمی خیره نگاهش کرد. خیره گی از سر ندانستن. نمیدانست بگوید یا نگوید.

نمیدانست عنوان حرفش درست است یا غلط. تنها میدانست که باید برای آخرین بار یک تقلای سخت برای نگه داشتن دوباره ی او کنار خودش بکند.

بعد از کمی منو من آخر تمام قدرتش را جمع کرد و شمرده، شمرده گفت:

_من حرفامو میزنم منتها انتخابو به عهده ی خودت میذارم...میدونم...میدونم حرفام ممکنه بازم مثل همیشه اذیتت کنه ولی...

چشمان پریشانش را به نگاه منتظر پناه داد و به سختی ادامه داد:

_ولی بازم مثل همیشه هیچ راهی ندارم...یعنی...یعنی به خدا راهی جز این به مغزم نمیرسه...

اخمان پناه کمرنگ در هم شد و نگاهش جدی تر از هر وقت دیگری گشت.

فرزانه با دیدن اخمان گره خورده ی پناه از شدت فشار عصبی که متحملش بود لب زیرینش را به زیر دندان فشارد و سپس آرام چیزی با خود زمزمه کرد و گفت:

_تو درخواست طلاق دادی...درخواستی که مطمئنم میدونی من نمیپذیرمش اما...اینا مال قبل از خراب شدن حالته...الان...الان...

یادش نمی آمد. یا اگر هم حرفهای از پیش تمرین کرده اش در سرش میچرخید قدرتی برای عنوانش در خود نمیدید.

هوف نیمه بلندی گفت و دوباره پشت به پناه ایستاد.

_الان تصمیم با خودته...اگه بگی طلاق...میگم باشه ولی یادت باشه فقط هفت سال میتونی بارانارو داشته باشی...هفت سالی که من سایه به ساییش میام و از الان بیشتر به خودم عادتش میدم و بعدش...

کلافه و عصبی دستش را میان موهایش کشید و غمگین تر از قبل ادامه داد:

_میبرمش پناه...بهت قول میدم اولین روز بعد هفت سالگیش میبرمش...اونم نه فقط از پیش تو...کلا..از ایران میبرمش...

نفس در سینه ی پناه گره خورد و عرق سردی بر تنش نشست. گوشش حرفهایی که از او شنیده بود را باور نداشت. زنگ میزد و همراه با نبض سرش شروع به وای "هرگز، هرگز" کرده بودند.

شاید فرزانش شناخت درستی از او نداشت اما او بهتر از هر کس حتی خودش میشناختش.

این حرف فرزانش ختم تصمیمات او بود و مطمئنا اگر میگفت که فرزندش را میبرد یعنی برایش آینده ی کبری از تصمیم صغرایش را بازسازی میکرد و چه چیز کشنده تر از این حال او میتوانست در این لحظه باشد.

نمیدانست در چه حالی دستو پا میزد که فرزانش با چشمانی که اوج نگرانش را فریاد میزد در ب ماشین را گشود. با حول دستش را بر روی گونه ی خیس او گذاشتو دست دیگرش را بر روی شانه اش ماساژ گونه شروع به حرکت داد سپس با صدایی خشدار گفت:

_نفس بکش عمر من...آروم باش...ببین... این فقط در صورتیه که بخوای بازم اسم طلاق بیاری خانم والا تو یه شانس به من بده من اگه تا آخر عمر نوکری تو و دخترتو نکردم خودم با دست خودم بارانا رو میدم واسه همیشه ببریش...پناه...نگام کن...خانمم..

میگفت و بی وقفه صدایش میزد. ترسیده بود. بیش از حد. از تصور اینکه بار دیگر او را به بیمارستان بکشاند و یا حالش را خراب کند درونش آتش به پا شده بود.

_پناهم...خانمم...نفس بکش...ای بابا...غلط کردم با تو همیشه منطقی حرف زد انگار...اصلا تو غلط میکنی یه بار دیگه اسم طلاق بیاری...آش کشک خالتم بخوری پاتم نخوری پاتم...

این بود. خود واقعیه فرزانش و چه خوب که خیلی زود خودش را لو داد تا نفس بند رفته ی او آزاد شود.

با باز شدن گره درون سینه اش صدای بلند گریه اش در فضای ساکت کوه طنین انداز شد.

گریه ای که بلند بود اما مظلومانه بر سر فرزانش کوبیده میشد و تنها عکس العمل فرزانش همان جانم گفتنهای بین اشک ریختن او بود.

این روند زیاد طولانی نشد چرا که جایگزین آن اشکهای مظلوم مشتتهای ریز و درشت پناه بر سینه ی او بود.

مشتتهایی که هر کدامشان با جملاتی همراه بود که فرزانش را بر سر دو راهی خنده و گریه نگه میداشت.

_به درک...ببرش..اصلا همین الان ببرش...ببرش تا بچم از درد بی مادری با او تن مریض بمیره تو راحت شی...بعدشم من دق میکنم میمیرم حسابی سرت خلوت میشه...اونوقت برو رو زندگیه یه بدبخت دیگه آوار شو...آره برو...به درک...متنفرم ازت فرزانش...متنفرم...بچمو بیار...برو بچمو بیار بهم بده...بچم مریضه عوضی...بچم بدون من میمره...

چنان در عرض همین چند جمله حرفهایش ضد و نقیض و پر درد بود که فرزانش را از حال خود هاج و واج کرد.

بی آنکه کلمه ای جواب حرفهای بی سرو تهش را بدهد گوش داد و گذاشت که خوب او را مورد لطف خود قرار دهد و در آخر وقتی که سینه ی پناه به خس خس افتاد آن فاصله ای که در اثر ضربه های ریز و درشتش ایجاد شده بود را دوباره پر کرد و اینبار محتاطانه تر گفت:

_خدا نکنه خانمو دختر من آخ بگن...خدا منو برداره که این بلا رو سرتون آوردم.

_آره انشالله خدا برت داره از رو کره ی زمین...مخل آسایش...خدا تمومت کنه که این بلاهارو سر منو بچم آوردی...میخواه ببرتش واسم...تهدیدم میکنه...انگار کم بلا سرم آورده...ببرش به جهنم...ببرش تو که ماشالله کسی دست رد به سینت نمیزنه ببرش دو روز بعدشم براش یه مامان خوب و سالم بیار...یه مامانی که اینقدر از باباش بد ندیده باشه...اون ممه رو لولو برد جناب...اگه فکر کردی میتونی منو با تهدیدات بترسونی کور خوندی بیا سوار شو بریم بچمو بهم بده...زود باش...

چنان جمله ی آخرش را جیغ کشید که چشمان فرزانش محکم بسته شد و دستش با فشار بر روی گوشش نشست.

سپس بعد از گذشت چند ثانیه با احتیاط چشمانش را گشود و به او که با نگاهی سرخ شده و نفس زنان خیره اش بود چشم دوخت.

باورش نمیشد پناهی را که میدید. یعنی این پناه همان پناه مظلوم چند ماه پیش بود؟

همان پناهی که جواب تمام ستم هایش را با مظلومیت ذاتیش میداد؟

از یک رو از اینکه این پناه را میدید به شدت شوکه بود از سویی دیگر به شدت خوشحال بود که پناه را اینگونه میدید. اینگونه خیلی راحت میتوانست روی واقعی خودش را نشان دهد و مطمئناً ته این دادو بیداد ها به نفعش میشد.

به زور جلوی ذوق ناشی از احساسش را گرفت و در جلد همیشگیش فرو رفت. نیم قدمی جلو رفت و با همان خونسردی که در این مواقع به ظاهرش ریخته میشد گفت:

_آره قربونت برم من... مطمئنا مجبور میشم براش یه مامان جدید بیارم اونوقه...

سیلی محکمی که در گوشش نشست برق را از سرش پراند و ادامه ی حرفش را در دهانش خشک کرد..

سیلی که با جمله ی بعد پناه عجیب گوشت شد و به تنش چسبید.

_تو غلط میکنی با هفت جدو آبادت...

با اینکه مطمئن بود پناه دچار یک جنون آبی شده و این خود واقعیست نیست باز هم حالش بهتر و بهتر شد. سیلی و "تو غلط میکنی" که به او میفهماند راه ورود به احساس پناه هنوز هم باز است و قفلی که موقت بر در آن زده شده بود چیزی تا شکستنش نمانده .

باید ادامه میداد. اینقد ادامه میداد تا بالاخره موفق به ریختن آن دیوار نو ظهور بینشان میشد.

باز هم ظاهرش را حفظ کرد و همانطور که مشغول ماساژ گونه اش میشد با همان اعتماد به نفس ظاهری به اویی که از ماشین پیاده شده و مقابلش قدم علم کرده بود گفت:

_چه غلط کنم چه نکنم بچم مادر میخواد...خودمم که نمیتونم تا آخر عمر عذب بمو...

سیلی دوم به مراتب محکم تر از اولی بود چرا که سرش کامل به سمت مخالف دست او پرت شد و چشمانش با درد بسته شد.

اما به همان میزان حرص پناه مرحم دردتش شد.

_چشم کورتو باز کن ببین هیکل من از قبلم قشنگ تر شده میبینی...چشات کور شه قناصی توش نیست....مردشور زن خواستنت ببرن...لابد یکیم میخوای آکبند و طناز هان؟...

دلش از حسادت عیان پناه مالش رفت. باورش نمیشد روزی این وجهه از پناه را ببیند. زنی که در عین حرص و حسادت از خواستنی ترین ها میشد.

دلش قهقه زدنی از ته دل میخواست. پناش داشت مجوز ورود میداد اما...اما زیاد طول نکشید که با جمله ی بعد پناه تمام حس خوبش به باد رفت و جایش خشمی غیر قابل کنترل نشست.

_اتفاقا فکر بدیم نیست...تو دنبال یه مادر خوب باش واسه بارانا منم دنبال یه بابای خوشگل و خوشتیپ که مرامو معرفتش زبون زد باشه....نه مثل تو عوضی...

گردن و صورتش در لحظه سرخ شد و نفهمید دستش کی بالا رفت تا به قصد تو دهنی محکم بر دهان پناه فرود بیاید.

دستی که میانه ی راه با دیدن چشمان ترسیده ی پناه پایین آمد و به دور کمرش حلقه شد.

حلقه ای محکم که با لبان فرزانه همراه شد و نفسش را برید.

بوسه ای به شدت محکم که از هزاران سیلی کار ساز تر بود. هرچند که ابتدایش با تقلای شدید پناه همراه بود اما حصار دست او به حدی محکم به دورش پیچک شده بود که خیلی زود رامش کرد.

ثانیه هایی که هر کدامشان یکسال محاکمه درونش بود. سر فرزانه که عقب رفت و چشمانش که به چشمان باز پناه افتاد پیشانیاش را به پیشانی او چسباند و با لحنی محکم گفت.

_یه بار دیگه برام اینطوری دُر فشانی کنیو بخوای به نابودی بکشونیم با حرفت...

دندانهایش را نشان داد و در ادامه گفت:

_با همین دندونایی که برات حسابی تیزشوم کردم زبونتو از اون حلق کوچولوت بیرون میکشم پناه...به خدا اینکارو میکنم...میدونی که حرفم دوتا نمیشه، پس هیچ وقت امتحانش نکن.

چشمان پناه با لبخند یکباره ای که بر لبانش نشسته بود به شدت منافات داشت .

منافاتی که نمیدانست باید از آن بترسد یا لذت ببرد از وجود ماده ببری که قشنگ در کمینش بود.

هر دو تیزو بران به هم خیره بودند و تنها دستان فرزانه بود که آرام در همان حالت بر روی گودی کمر پناه شروع به حرکت کرد.

منتها تنها چند ثانیه توانست در آن لذت غرق شود چرا که پناه با سیاستی فوق العاده او را مسخ خود کرد و ضربه ی آخرش را زد.

_آخه دلم پره ازت...مجبورم یه جوری خالیش کنم...

صدایش، لحنش و حتی حرکات دستش بر روی شانه ی فرزانه او را چنان اغوا کرد که بی اختیار "نوکرتم" ی لب زد.

_بارانا کجاست فرزانه...دلم پر میکشه واسه بچم...

_پیش مامانمه نازنینم...

گفتو لبخند پیروز پناه را ندید و به سر پناه که به سمت لبانش کشیده شد با اشتیاق جواب داد اما همان یک لحظه غفلت کافی بود برای فریادی که از ته دلش برخواست.

دندانهای پناه با قدرت بر لبانش نشست. به حدی که طعم خون خیلی زود در دهانش پخش شد و بلافاصله ضربه ی محکمی بود که بر شکمش فرود آمد.

آخ بلند و خم شدنش همزمان شد با جمله ی آتش زن پناه.

_این ضربه حقه جایی بود که مقطوع نسل شدن تو حتمی میکرد اما حیف...حیفو صد حیف که خطا رفت...

گفت و بی اهمیت به او که از شوک و درد چین شده بود به سمت درب راننده به راه افتاد و در مقابل چشمان شوکه ی او پشت فرمان نشست و دنده عقبی گرفت.

اما قبل از آنکه از او فاصله بگیرد شیشه ی آن سمت را کامل پایین داد و با صدای نیمه بلندی گفت:

_بهت گفتم اون ممه رولولو برد... درسته عمر زندگیم با تو کم بوده ولی خوب یاد گرفتم چجوری بشم یکی مثل خودت.

گفت و به سمت خانه ی دکتر فرهمند راهی شد.

با اینکه میدانست هیچ راهی برای فرار از فرزانش ندارد.

با اینکه میدانست فرزانش تک تک جملاتش واقعیت و او هیچ جوره نمیتواند از چنگش بیرون بیاید اما بد بود که ته دلش از اینکه او را به این راحتی ول نمیکرد خوش گشت.

در عینی که نمیدانست با خودش چند چندست. نمیدانست واقعا حاضر به پذیرش مجدد او میشود یا نه اما همین دو کشیده و ضربه ی آخر و در آخر رها کردنش در آن جای خلوت تا حد زیادی آرامش کرده بود.

او که اول و آخر مجبور به پذیرشش میشد، چه بهتر بود که بخش هر چند کوچکی از احساس بد درونش را اینگونه بر سرش فریاد میزد .

خوشحال بود از واکنش تقریبا بدی که نشان داده بود اما یادش به حرفهایی که در حین عصبانیت زده و از احساس درونیش نسبت به فرزان گفته بود نبود. حرفهایی که برای فرزان حکم جواب مثبت دوباره داشت.

حتی با همین روی جدید .

با رفتن پناه همانگونه که با لبخندی کمرنگ خیره به مسیر رفتنش بود بر روی زمین خاکی دراز کشید و همانطور که شکم دردمندش را مالش میداد "چه دست سنگینی داری پدر سوخته" ای لب زد و چشمانش را چند ثانیه با آرامش بست.

سپس آرام گوشیش را از جیبش درآورد و خوشحال از اینکه آن را در ماشین جا نگذاشته شماره ی پناه را گرفت و منتظر شد.

انتظارش بعد از چهار بار تماس بالاخره به ثمر نشست. آنهم درست زمانی که سر کوچه ی خانه ی پدری او بود.

صدای "الو" گفتن خونسرد و راضی از خود پناه که در گوشش پیچید لبخندش به مراتب پررنگ تر شد.

سپس همانطور که دستش را حائل سرش میکرد در جوابش گفت:

_جکی جان خوشکل من هر موقعه به حرفام خوب فکر کردی یه تک زنگ بزن پیام دنبالت بریم پیش بارانا... الانم بیخود نرو خونه بابام... بارانا خونه خودمونه... البته نه اون خونه ی قبلیمون... اونو فروختم... منو بارانا تو خونه جدیدمون منتظرتیم...

با شنیدن حرف فرزنان با شوک پایش را محکم بر روی ترمز فشرد و "چی" بلندی گفت.

جوابش تنها خنده ی بلند و اکو شده ی فرزنان بود .

_اره عشق من...هنوز خیلی چیزا مونده ازم یاد بگیری جون دلم...

گفت بعد از مکثی کوتاه در نهایت جدیت ادامه داد:

_من هر شرایطی که بگی میپذیرم تا قبول کنی برگردی پناه... میدونم به همین راحتیا نمیبخشیم... میدونم مستحق خیلی بیشتر از این ضربات هستم منتها... تو خوب میدونی که از خواستنت دست نمیکشم... خصوصا الان که دیگه سه نفریم... پس بهم فرصت بده... در کنارشم هر بلایی دلت میخواد سرم بیار تا آروم شی...

وقتی صدایی جز صدای نفسهای کشیده ی پناه نشنید ادامه داد:

_به خدا درستش میکنم... فقط بهم فرصت جبران بده... اگه حتی به منم نمیدی به بارانا بده پناه...دخترمون برا درمان شدن به حضور هردومون کنار هم نیاز داره...این فرصتو از اون نگیر...

گفتو بی حرف دیگری بعد از یک خداحافظی آرام تماس را قطع کرد و سپس با فرزین تماس گرفت و بعد از شرحی کوتاه از ماجرا آدرس را داد و منتظرش شد.

بالاخره زندگیش در کنار تمام سختی به سرایشی افتاده بود. سرایشی که در کنار مسیر طولانی باز هم سرایشی آسانتری بود چرا که پناهر ا کنارش قرار میداد با تمام بدخلفیهایی که مطمئن بود نصیبش میشود.

نگاه دقیقی در آینه به خودش انداخت. به هیکل بی نقصی که بعد از گذشت نه ماه تلاش بی وقفه و شدید حسابی روی فرم آمده بود.

هیکلی که در آن ماکسی بلند و زیبای سرمه ای حسابی به چشم می آمد. هیکلی که دوباره قرار به نابودیش بود.

دوباره با تصور آن روزی که زیاد هم دور نبود سینه اش سوخت و فکش بر هم فشرده شد.

از هم اکنون برای خودش برنامه های جدیدی میریخت. برنامه هایی که به گمانش باز هم باید در تنهایی هایش به آنها میپرداخت.

واقعا چرا فرزنان اینکار را کرده بود؟...

هنوز هم حساسیت شدیدی بر روی بدنش داشت و با اینکه نزدیک به دوسال از آن خاطرات عذاب آور میگذشت باز هم نتوانسته بود خودش را نسبت به این حساسیت آرام کند.

باز هم یاد آن روزهای پر از غم دلش را به بازی گرفت. روزهایی که به کمک مشاورش و فرزنان بخش اعظمشان را فراموش کرده بود.

البته این فراموشی تا سه روز پیش مقطعی بود و دوباره از سه روز پیش تمامش یاد آوری میشد.

چشمانش را بست و چند دم عمیق گرفت. دم هایی پشت سر همی که کمک میکرد آن دردهای کهنه را مثل هر بار پس بزند.

طولی نکشید که موفق از این موضوع چشمانش را گشود و لبخند کوچکی بر لبانش نشاند.

هرچقدر بد باز هم گذشته بود و با توجه به حرف مشاورش اینبار میدانی پر از فال و تماشا بود.

از آن روزها اینقدری گذشته بود که بتواند باز هم به دنیا دید زیبایی بگیرد.

هرچند که درمانهای موثر بارانا و تلاش های بی وقفه ی فرزانه در طی این هشت ماه هم موثر بود.

تلاش هایی که شش ماهش در خانه ی خود فرزانه رقم خورد.

درست از بعد از همان شبی که با هم در مرتفع ترین نقطه ی شهر صحبت که بلکه حسابرسی موقت انجام دادند.

همان شبی که فردایش او بود و چمدانش. همان چمدانی که یکروز کوله بارش را درونش ریخته و با شکمی پر از ایران رفته بود.

بدون آنکه کوچکترین لوازمی که حتی مربوط به دخترش بود و برایش تهیه دیده بود بردارد.

نه اینکه خودش نخواسته بود بلکه فرزانه اجازه ی آوردنش را نداده بود. او هم به گمان آنکه حتما خودش تدارک دیده و به صرف عجله ای که برای دیدن دخترش داشت بی چون وچرا پذیرفته بود با همراهی خود فرزانه به منزل جدیدشان رفته بود.

منزلی که هیچ چیز درونش نبود به جز یک دست رختخواب تک نفره و یه تخت نوزاد. حتی خورده لوازم های آشپزخانه را هم نداشت.

با یاد آوری آن روز و بهتی که از دیدن خانه ی خالی نصیبش شده بود تک خند آرامی زد و سرش را از دیوانگی فرزان تکان داد.

چقدر آن روز با دیدن آن وضع حرص خورده و عصبانی شده بود اما در نهایت با دلیل فرزان از ته دل خوشحال گشته بود.

نه تنها آن روز بلکه در تمام مدتی که با ظاهری سرد و بیتفاوت تمام لوازم و تجهیزات خانه را به سلیقه اش خریده و اتاق بارانا را به سلیقه اش دیزاین کرده بود.

همه جای خانه به جز...

از آینه به تخت بزرگ و دایره شکل درون اتاق خیره شد. تنها چیزی که هیچ نظری برایش نداد این سرویس خواب و حتی پرده ها و دیزاین کلی اتاق بود.

اما این اتاق اکنون از آرامبخش ترین جای این خانه برایش بود. هرچند احساسات بد و منفیش ول کنش نبود.

اتاقی که بعد از چهار ماه زندگی مشترک دوباره شبی که بر اثر سرماخوردگی شدیدش مجبور به ماندن درون آن شد و دیگر هم اجازه ی برگشتش به اتاق بارانا صادر نشد.

با باز شدن آرام در و پیدا شدن قامت فرزان به سرعت آن لبخند نیم بند را از لبانش پاک کرد و با همان پریستیژی که در این چند ماه حفظ کرده بود و چند شبی شدیدتر هم شده بود به سمتش بازگشت و ابروانش را بالا انداخت.

در جواب نگاه متعجب و بی خیالش لبخند پررنگی بر لبان فرزان نشست. لبخندی که عمق دلدادگی و شغف از دیدن زیبایی بیش از حد همسرش بود.

من فدای شما بشم خانمی؟...

با اینکه به اینگونه قربان صدقه رفتنهای او عادت کرده بود اما باز هم ذوق زده میشد. ذوق زدگی که با یاد آوری اتفاق تازه ی رخ داده درونش را آشوب میکرد.

هرچند که مثل تمام این مدت این احساس را درونش نگه میداشت و بیرون نمیداد.

با لبخندی که در ظاهر کمرنگ و از درون به شدت پررنگ بود " ممنونمی" لب زد و دوباره به سمت آینه چرخید و در همان حال مشغول انداختن گوشواره هایش شد.

نگاهش از آینه به او که کامل وارد شد و درب را بست بود اما فکرش به تک تک آن ثانیه هایی که با این ماسک بی تفاوتی گذرانده بود.

دروغ بود اگر میگفت به راحتی فراموش کرده آن روزهای سخت و کشنده را .

روزهایی که از درون باز هم گمان میکرد رخ میدهد.

اما دروغتر بود اگر میگفت که این توجهات ریز و درشت و قربان صدقه ای فرزانه نرماش نکرده بود.

توجهاتی که از نگاههای وقتو بی وقتش گرفته تا حرفها و نظراتی که او میداد و به کرسی مینشست و از همه بیشتر و زیباتر سوپرایز اولین سالگرد ازدواشان.

وقتی مقابل همان جمعی که کوبانده بود با مودبانه ترین حالت ممکن خود را به چالش کشیده بود تا او را کاملاً خلع صلاح کند.

همان شبی که مقابل جمع از دستگیری و فتنه انگیزی شیدا و سایه و اثراتش بر روی خود گفته بود و اعتراف کرده بود بدترین هارا در حق او روا داشته.

همان شبی که مقابل همه ی خانواده از او بابت آن مدت عذر خواسته و در جواب رنگ به رنگ شدنهایش از او خواسته بود که به هر شیوه ای که آرام میشود خودش را خالی نموده اما از او رو نگیرد و این کارش از غیر باور ترین کارهایی بود که میتوانست انجام دهد.

درست بود که خودش را کوچک نکرده بود اما رسماً پته ی شیدا را یکبار برای همیشه در خانواده رو کرده و سایه را به بدترین شکل مجازات نموده بود.

جالب تر آنکه عمه و سامان کوچکترین واکنش منفی در برابر این کار فرزانش نه تنها انجام ندادند بلکه استقبال هم کردند هرچند که سایه نبود تا ببیند چگونه عواقب کارش برایش چرتکه ی اخلاقی انداخت.

دستش که به سمت گردنبند سرویشش رفت دست فرزانش بر روی دستش نشست و آرام میان انگشتانش جای گرفت.

سپس با نگاهی خیره از درون آینه دستش را بالا آورد و بوسه ی پر عشقی بر نوک پنجهایش نشان داد و آن را رها کرد. سپس خودش گردنبند را برداشت و به دور گردن او انداخت.

درست بود که هنوز هم نمیتوانست از او و خطایش چشم پوشی کند. درست بود که بهترین شکل سعی در جبران داشت اما خیلی زمان میبرد تا بتواند باز هم با روی باز احساسات او را پذیرا شود.

منتها تمام این حس زمانی رو میشد که دوباره با این جریان جدید زیر پایش خالی نمیگشت. چرا که اینبار واقعا توانش را نداشت.

بوسه ی آتیشین فرزن که بر سر شانه اش نشست لرز ریزی به تنش داد و چشمانش را آرام بست.

_یعنی چند سال دیگه طول میکشه که پناه خودم بشی. هوم؟...همون پناهی که اون یکماه بودی....همون پناهی که یه گوشه چشمش کافی بود تا جون بدم؟

فکر کرد. واقعا چقدر زمان میبرد؟ یعنی باز هم میتوانست آن پناه سابق شود؟

دلش زودتر از خودش جواب داد. جوابی که مطمئنا تنها واقعیت محض میانشان بود.

واقعیتی که نوای "من هنوز همون پناهم" سر میداد چرا که دلش هنوز هم اسیر او بود. با تمام ترسی که اخیرا شدتش هم بیشتر شده بود.

چشمانش را گشود و برخلاف صدای دلش آرام لب زد "بهم زمان بده" لب فرزان به لبخند عمیقی نشست.

_تا هر موقع که بخوای میدم...منتها تو هم بهم زمان بده...یه زمانی که دلخوش باشم بهش و به امیدش زندگی کنم...

خنده ی آرامی زد و شانه اش را بالا انداخت و به جای جواب دادن به سمت کفشهایش رفت و در همان حال گفت:

_مراسم تا یه ساعت دیگه تو محضر شروع میشه...تو که نمیخوای تو مراسم عقد فرزین آخرین نفر باشی که میرسی هان؟

_الان شما از جواب سوال من طفره رفتی ینی؟...

پایش را در کفش کرد و گوشه ی تخت نشست و برای بستن بند دور مچ پایش خم شد که زودتر از او فرزانه مقابلش نشست و مشغول شد.

_فرزانه...جواب آزمایش نگاه اومد؟...

دست فرزانه هین بستن بند خشک شد. یاد جواب آزمایشی که در کتتش بود افتاد. جواب آزمایشی که درونش را پر از تنش میکرد.

آب دهانش را با صدا فرو داد و کمی دستو پایش را جمع کرد.

_آره...ولی باردار نبود...

نگاه پناه خمگین تر از قبل به روی او که سرش را بالا نمیآورد تا نیم نگاهی به صورتش کند ماند و آه پر افسوس کشید.

_چجوری میخوای بهش بگی؟...

باز هم دستش بر روی کفش خشک شد. گفتنش به پناه راحت بود چگونه میخواست از جواب آزمایش خودش بگوید؟

به پناه میتوانست بگوید که هنوز هم فرصت دارد چرا که هیچ موردی در آزمایشهایش نبوده اما به خود او چگونه میخواست از دست گلی که به آب داده بود بگوید؟

کارش که تمام شد سرش را آرام بالا آورد و به او که در چشمانش غم نشسته بود خیره شد.

تا کی میخواست این موضوع را مخفی کند؟ تا چند ماه؟ قطعاً باید می گذاشت سه ماه را رد کند تا او متوجه چیزی نشود اما و خدایی نکرده بلایی از سر هیجانات منفی بر سر فرزندشان نیآورد.

درویش طوفان بود. طوفانی از یک دروغ بزرگ. درست آن روزی که پناه اجازه ی یکی شدن مجدد به او داده بود به او از تزریقی گفته بود که مانع بارداری مجددش میشود.

تزریق برای اینکه خیالش را راحت کند تا بتواند بار دیگر به خواسته ی دلش برسد .

خودش انجامش داده بود اما نه دارویی که مانع میشد. این را گفته بود که او خیالش راحت شود چرا که میخواست از این طریق تمام آن خاطرات دردناک بارداری قبلیش را از سرش بیاندازد و حالا...

حالا که خواسته اش انجام شده بود بر سر یک دوراهی بزرگ قرار گرفته بود. درست از همان شبی که موقع شام حالش بد شده بود و به خاطر شرایط سخت جسمی که برای درست کردن اندامش متحمل شده بود غش کرده، راهی بیمارستان گشته بود فهمید چه تصمیمی عجولانه ای را به تنهایی گرفته.

همان شب بود که با مشاور پناه تماس گرفت و دستو پا شکسته جریان را تعریف کرد و در ازایش هم شماتت زیادی شنیده بود اما مصرانه خواسته بود که راه حلی بدهد و نتیجه ی آن راه حل این بود که خودش باید در شرایطی مناسب برای پناه از این اتفاق بگوید.

شرایطی که هر چه بیشتر میگذشت در نظرش مساعد نمیشد که نمیشد.

_با تو هستم فرزانه...کجا سیر میکنی؟

به خودش آمد و خودش را جمع و جور کرد و در همان حال که بر میخواست گفت:

_پگاه همدش بیستو چهار سالشه پناه...خیلی فرصت داره...

خودش را بر روی تخت کنار او انداخت و ادامه داد:

_این منو توایم که فرصت نداریم دلبرم...

گفت و در واقع خواست که تیری در تاریکی رها کرده باشد تا عکس العمل پناه را ببیند.

نگاه پناه بی آنکه به سمتش بچرخد به روبرو دوخته شده بود. نگاهی فوق العاده عجیب و غریب. و از آن عجیب تر جمله ای بود که گفت.

جمله ای که فرزانه را همچون برق گرفته ها شوکه زده کرد.

_واسه همینم برا خودت بریدی و دوختی بعدم تن من کردی آره؟...

_چی...چی...م...منظورت چیه؟...

از سر شانیه نگاهی به صورت نسبتاً رنگ پریده ی فرزانه کرد و ادامه داد:

_الان من تو رو باردار کردم که اینطوری گرخیدی یا از اینکه سر خود برنامه ریختی و این نونو تو دامن گذاشتی رنگت پریده؟

دهانش چون ماهی باز و بسته شد و در آخر با چشمانی که چیزی تا بیرون زدنش نماند تنها خیره اش ماند.

فهمیده بود؟ از کجا؟ برای اولین بار در عمرش به شدت از خرابکاری که کرده بود ترسید.

از عواقبی که نمیدانست تا چه حد دامن گیرش میشود.

تنها توانست "فهمیدی؟" نا مفهومی بگوید که گوشهای خوشد هم به سختی شنیدشان. وقتی جوابی به جز نگاه خنثی پناه دریافت نکرد حول زده درخواست و به سمتش رفت.

_پ...پناه...ببین...ببین...میدونم...میدونم...

_تو نمیدونی...من میدونم...من میدونم که دوباره روزای وحشتناکم تو راهه...من میدونم که چیزی به مرگ رویاهای تازه جوونه زدم نمونده...من میدونم...نه تویی که همیشه باید حرف حرف خودت باشه...

خشک و مات بر سر جایش ماند. با اینکه منتظر برخوردی دهها برابر بدتر بود اما این رفتار پناه چنان چکشی بود که زبانش را بند آورده بود.

_ازم مهلت خواستی دادم...گفتی جبران میکنی منتظر نشستم و الحق والانصاف خوب تونسته بودی ولی این یکی کارت ته همه ی باورامه فرزانه...میدونستی بفهمم باردارم محاله بلایی سر بچم بیارم واسه همین یه تنه رفتی ولی من موندم و خروارو خاطره ی وحشتناکی که دوباره آوار شده به سرم...این بود آخرش؟

جدی و بی انعطاف بر سرش کوبیده بود اما او تنها یک جمله ی پناه را به جان خرید. اینکه محال بود بلایی سر آن موجود کوچک دوست داشتنی درونش آورد.

همین هم کفایت میکرد. چرا که برای بعدش برنامه های مختلفی داشت. برنامه هایی که شاید نه تنها آن لحظه چیزی در باره اش نگفت بلکه تمام آن نه ماه یک به یک برایش اجرا کرد و و دلش را آرام نمود.

لبخندی به آن حجم از بغض پناه زد و بی توجه به اشکهایی که هر لحظه منتظر باریدن بود در نهایت آرامش مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد و در همان حال که به سمتش قدم بر میداشت گفت:

_میدونم یه تنه رفتم جلو و بدتر از همه میدونم الان چه حالی داری ولی یه بار دیگه ازت میخوام که بهم اعتماد کنی...پناه من برا اینکه بتونم تو روبه حالت اولت برگردونم باید همچین ریسک

بزرگی میکردم... الان اینو متوجه نمیشی چون پر از ترسی ولی نه ماهه دیگه که فینگلمون اومد میفهمی درست ترین کار بود خانمم...

وقتی رخ در رخس با لباسی که کامل باز بود ایستاد دستش را پیش برد و آرام او را به سمت خود کشید و در همان حال ادامه داد:

_من فقط از طریق همین راه میتونستم میونبر بزنم واسه به دست آوردن دوبارت... چون تو فقط جسمت پیش منه رucht تو او روزای وحشتناک حبسه و برا رها کردنش نه اون همه عذر خواهی افاقه کرد نه بقیه ی تلاشای من... این تنها راهشه نفس من... یکبار دیگه بهم اعتماد کن... پشیمونت نمیکنم...

گفت و سرش را بر روی سینه ی خود فشرد و در همان حال گفت:

_میخوام یه ساعت دیرتر برسم به اون مراسم... توکه مشکلی نداری داری؟

هرچند جوابی به جز خیس شدن سینه اش از اشک پناه دریافت نکرد اما عجیب آرام بود. آرام بود چون به خودش ایمان صد در صد داشت.

ایمانی که باعث شد دلی که آن روز به شدت ترس داشت، در آخر نه ماه به حاصل شیرینی بنشیند و آن خاطرات وحشتناک پررنگ را کمرنگ و کمرنگ تر کند.

حاصلی که یک دختر زیبای ظریف بود با همان نام "نینا"یی که یک روز در رویاهایشان از آن دم زدند.

رویاهایی که روز به روز در کنار تمام خاطرات تلخ و شیرین کهنه میشد اما ادامه دار بود.

ادامه ای که ته آن به یک زندگی سرد و گرم کشیده ی روزگار میرسید .

{زندگی تعداد دم و بازدم ها نیست
بلکه لحظاتی هست که قلبت محکم میزند
بخاطر خنده به خاطر اتفاق های خوب غیره منتظره، به خاطر شگفتی، به خاطر شادی،
به خاطر دوست داشتن های بی حساب، به خاطر عشق، به خاطر مهربانی
شادی ات را به اطرافت پاش و با حد و حصر هایی که گذشته به تو تحمیل کرده، مبارزه کن..}
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست...

پایان

۱۱ اسفند ۱۳۹۷...